

ساعتگرد

ساز

به قلم:
سید روحانی



پاد ساعتگرد

رمان پاد ساعتگرد

سروناز روحی (دختر خورشید)



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: پاد ساعتگرد

❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی

❖ نویسنده: سروناز روحی

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح:

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

بتی معززی... دستفروش یک مترو... که به یک شرکت پر
طمطراق مد و طراحی لباس ، راه پیدا میکند دختر پرشوری که
سعی دارد تا به رمز و راز برادران عجیب ملک آرا پی ببرد ... در
این بین ،دل به کسی می بندد که خیال میکند شاهزاده ی سوار
بر اسب اوست...اما اسب های دیروز تبدیل به پورشه پانامرای
سورمه ای شدند...و بالاخره با گم شدن مادرش و ورودش به
عمارت

فصل اول / سرآغاز:

بیسکوییت هایم را دو تا یکی توی دهانم بردم و اجازه دادم ،
چای سرد شده ام .همانطور سرد به حال خودش روی میز بماند

شیدا خمیازه ای کشید و من با دهان پر بی توجه به خرده
بیسکوی ی ت هایی که به مقنعه ی سیاهم چسبیده بودند ،
رو به شیدا گفتم: دور اینم خط بکش

انگشت سبابه ام را روی آگهی نشاندم و گفتم: این جا هم
نزدیکه هم مترو خورش خوبه.

شیدا بی حوصله در جواب اشتیاقم برای آنکه با مارکر نارنجی
دور چیزی که میگفتم خط بکشد، تنها نالید : چشمهای کورتو
باز کنی میبینی نوشته نیروی مرد میخواد!

به زور بزاق خشک شده ام، بیسکوییت ها را فرو دادم و
روزنامه را مقابل چشمهایم نگه داشتم ، چند ثانیه به آگهی
ها زل زدم که شیدا با بغضی که آمادهی ترکیدن بود گفت:
امروزم از دستمون رفت .

هیچی به هیچی

- غمت نباشه! پیدا میکنیم.

- به خدا یه روزی این امید دونتو میسوزونم! که هی برای من نطق نکنی . تو این گرونی و تورم و دلار بیست تومنی کو کار؟ چشمم را روی کادرهای کوچک مربعی و مستطیلی میچرخاندم ، نیازمند به یک آقا ... آقا ... پرسنل مرد مجرب... خانم با سابقه ی پنج سال کاری... آقا ... آقا ...مدرس آقا ... فروشنده تمام وقت آقا!

شیدا پوست لبش را می جوید و من هم گرفتار این مرض مصری، به جان ماهیچه ی لب پایین افتادم .
رژ کل باسی محبوبم عطر شکلتی اش را از دست داده بود و احتمالاً تاریخ . انقضایش سر آمده بود . نفس عمیقی کشیدم و شیدا صورتش را جلو آورد

این حالت چشمهای قهوه ای گردش که پر از مظلومیت و تقاضا بود را خوب میشناختم.

کمی گردنش را به راست مایل کرد و با مکثی که میدانستم ازواکنش من نشات میگیرد با لایحه لب باز کرد و گفت:
نمیخوای بهش زنگ بزنی؟

بر خلف دفعات قبلی، به سمتش یورش نبردم و کامل
دوستانه گفتم: نه شیدا! نمیخوام و نمیتونم زنگ بزنم.
لپ هایش را پر از باد کرد و من شرمنده گفتم: این کار و
نمیتونم انجام بدم شیدا .

-تو شرایط زندگی منو میدونی بتی؟ میدونم.

-خب...

. آهی کشیدم و گفتم: شیدا من نمیتونم! اصل حرفشو نزن

-میتونی، نمی خو ای

-برم چی بگم؟

دستی به صورت سبزه اش کشید و گفت: برو بگو ، خودم و

دوستم محتاج کاریم

توی اون موسسه ی خراب شده ات ، توی اون کمپانی

اعیونیت

... که بالای پونصد نفر کارمند داره یه شغلی برای دو نفر دست

و پا کن! چی ازت کم میشه! جمله ی آخر و حتما ضمیمه ک

ن پوزخندی زدم و شیدا گفتم: به نظرت جمله ی آخرمون رو
بشنوه چی میگه ؟

نگاهم کمی بالا آمد و توی چشمهایش زل زدم و گفتم:
میگه سرکار علیه وقتتون بخیر . از زیارتتون مشعوف شدم !

هر دو با هم با صدای بلند خندیدیم و من فکر کردم ، بوی
سیگاربرگش را میتوانستم تا سلیمان سال، به خاطر بسپارم
مقابل عمارت تاج الملوک ملک آرا ایستاده بودم . عمارت سه
طبقه ای تمام سفید که برای تماشای بهار خوابش، باید پس
سرم را به پشت ستون فقراتم میچسباندم که ایوان نیم دایره
ی بهار خواب را ببینم.

مرد قد بلند مثل همیشه با آن هدستی که توی گوشش فرو
کرده بود به اندازه ی ده دقیقه معطلم میکرد.

از این ده دقیقه فقط پنج دقیقه اش گذشته بود . دست به
سینه بن دکیف مشکی زوار در رفته ام روی شانه ام جابه جا
کردم و گفتم:

آقای ایزدی قرار نیست برم تو؟ حتی جوابم را هم نمی داد.

دسته‌هایش را ضربدری روی جلوی‌ش گذاشته بود ، شق و رق
مقابل عمارت ایستاده بود و با چشم‌های وق زده اش از
پشت عینک سیاه ریبین که کل پولش به کل هیکلمی
ارزید، به عمارت سفید نگاه میکرد .

پوفی کشیدم ، هفت دقیقه گذشته بود .

نگاهی به باغ و درخت‌هایی خرمالو که هرس شده بودند
انداختم ، تصور اینکه چهارشنبه سوری ها اینجا چه غوغایی
میتواند به راه بیفتد دلم را آب میکرد . چشمم به شمشاد
هایی که به شکل های مختلفی دو طرف مسیر را پر کرده
بودند افتاد . مش حسین باغبان با قیچی اش شاهکار خلق
کرده بود . نگاهم رفت به

تاب سفیدی که حسرت یک بار تاب خوردن در آن را از بچگی
به خاطر داشتم.

به ساعت زل زدم، دو دقیقه ی دیگر باقی مانده بود

نگاهی به ایزدی انداختم ، از چاقی بیش از حدش پوست
پشت گردنش چین خورده بود و از یقه اش بیرون زده بود.

با صدای کلفتش مخاطبم قرار داد و گفت: خانم منتظرتون هستن!

-چه پیشرفتی!!! یه دقیقه زودتر از معطلی همیشگی.

بدون اینکه نیم نگاهی به صورتم بیندازد یا لبخندی روی لبش بنشیند یا کل

واکنشی داشته باشد! همچنان به عمارت خیره بود.

بیخیال چهره ی بی ری اکشنش شدم و پا تند کردم به سمت پله های سفید عمارت . درب چوبی خوش نقش و نگار باز شد، با دیدن اشرف ، که با یک جفت دم پایی معطل من بود ، سرعتم را بیشتر کردم.

مقابل در ایستادم و کفشهایم را درآوردم، سلم داد و دم پایی ها را جفت مقابل پاهایم گذاشت .

بی توجه به سوراخ جورابم که شست پایم ازش بیرون زده بود و سلم میداد، پنجه هایم را در دم پایی فرو کردم ، دولا شدم و کم ی جورابم را جا به جا کردم که سوراخش لای انگشتهای پایم بماند و انگشتهای بی قرارم هوس چاق سلمتی به سرشان نزند .

وارد سالن شدم، خواستم به سمت مبلی برم که اشرف دستم را کشید و گفت: از این طرف .

پشت سرش حرکت میکردم، از لای مبلمان چوب گردو و غیره و ذلاک و متعلقاتش رد شدیم و بالاخره دیدمش. روی صندلی ننویی منتظر نگاهم میکرد . دست به عصا ، درحالی که موهای سفیدش را پشت سرش با شانه ی نقره ای جمع کرده بود .

آراستگی از سر و رویش می بارید و من پیاله ای نداشتم تا این همه وقار و منش را جمع کنم.

هرچند که چروک زیر چشمش و لبهای نازک آغشته به رژ قرمزش من را یاد جادوگرهای پیر مینداخت که مقابل دیگی روی آتش، ناخن موش مرده رو با شاش مار می پختند.

گفتم آتش هوس سیب زمینی های ذغالی کردم . دلم از گرسنگی مالش رفت وبالاخره با ضربه ی اشرف خاطر نشانم کرد که سل می نثار این عجوزه ی خوش لباس کنم.

سلم که دادم بر خلف انتظارم ، بلند گفت: اشرف خاتون .

-جانم خانم ؟

-این بوی چیه؟

بوی پای من بود که از صبح توی کتانی ، بوی سگسگِ مرده گرفته بود .

اشرف لبش را گزید : نمیدونم ولله

و زیر بغل هاشو بویید و گفت: چی بگم خانم نمیدونم با حال مشمئزی رو به من گفت: بشی ن

قدمی به جلو برداشتم و با صد ای گ رفته ای پرسید: بوی توئه؟

-ولله خاله جان تاج دیگه شما هم یه لنگه پا از صبح تو خیابون های تهرون ، پاتون توی این کتونی های چینی باشه بو میگیرید، دیگه!

نمیگیرید ؟

و توی دلم زمزمه کردم: مگر عنصر بو بده ات سوخته باشه مثل باقی جاهات

سر تکون داد قری به عصاش داد و پرسید: اینجا چه کار میکنی؟ -غرض از مزاحمت اومدم یه سری به مامان بزnm نیستش ؟

با چشمهایش به طبقه ی بالا اشاره کرد

سری تکان دادم و خواستم از جا بلند شوم که بلند گفتم: من
به تو اجازه ی مرخصی دادم؟

لبم را گزیدم و شرمنده گفتم: ببخشید . جونم؟ امری هست با
من ؟ چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بالاخره با کرشمه ای
چشمهای چروکش را بر هم زد و اجازه صادر کرد، مجدد با
اجازه ای نثارش کردم و به سمت پله های چوبی که تازه
جلیشان داده بودند ، رفتم، سُر خوردن از این نرده های چوبی
!فندوقی، میتوانست حالم را جابیاورد، حیف زیرنگاه تا ج
الملوک نمیشد و بالاخره به نشیمن بالا رسیدم، اشرف مقابل
اتاق خوابی ایستاد و رو به من گفت:

در بزنم؟

-میپرسی اشرف خانم ؟

سرش را تکان داد و دو تقه به در کوبید، صدای فرحناز را
شنیدم که "بله" اش جانم را میسوزاند، کمی خودم را کنترل
کردم و اشرف دستگیره را پایین کشید و لب زد: خیلی
طولانیست نکنید ، فرح خانم باید استراحت کنن.

نگاهی به صورت پوکر فیس اشرف انداختم و پرسیدم:
میدونی من کی ام؟

ساکت به چشمهایم خیره ماند.

-من دختر فرح خانمم! از جلو ر اهم بروکنار.

خودش را کنار کشید و بلندتر گفت: تاج الملوک دستور دادن
عیادت بیشتر از ده! دقیقه طول نکشه

خشمم را قورت داده نداده، وارد اتاق شدم، فرحناز روی تخت
ولو شده بود، موهای هایلایت و پریشانش کمی قوه ی ترحمم
را برانگیخته میکرد، به نگاهش چشم دوختم که دلتنگ گفت:
ولش کن بیا تو .

خودم را جلو کشیدم، دستهایم را باز کرد و چشمم به پای تو
ی گچش افتاد که زیرش یک بالش ساتن صورتی
توردوزی شده قرار داشت

-چه بویی هم میدی

. سرم بالا آمد سلامت کو؟-

عوض سلم گفتم:

دو روزه آب گرم خونه قطعه- مگه اون غول بیابونی مرده؟-

مثل مادر مرده ها به چشمهایش زل زدم، خودش منظور را
فهمید

-باز تن لاشو بردن زندون؟

ساکت با تورهای لباس خوابش بازی میکردم که پوفی کشید:
مرتیکه ی لندهور!

حالا ولش کن . توچرا اینطوری شدی؟-

میدانستم بیشتر میل دارد به آن مرتیکه ی لندهور فحش
بدهد تا این لندهوری که پایش را چالغ کرده بود .

تکانی به بازویش دادم و با حرص گفتم: چته کندی دستمو -
کتکت زده؟

جوابم را نداد و مصر گفتم: از پله ها پرتت کرد پایین؟

خسته از حدسهایی که سرانجامی نداشتند گفتم: نکنه با
چماق دهن پاتو سرویس کرده؟

-دیگه زده دیگه ! چه فرقی میکنه چطور

به چشمهای سبز و گربه سانش زل زدم، بی اراده پنجه ام
مشت شد و فرحنا ز

دست روی دست مشت شده ام گذاشت: باز داد وقال نکنی
خبر مرگش بیا د

انشالاله گفت و حین تکیه زدن به

بالش و تاج تخت سلطنتی پرسید: از خودت بگو . چه خبر؟ کار
پیدا کردی ؟

. نه .هنوز ، شیدا هم التماس دعا داره-

این دختره هم شده دم تو ... با چهار تا درست و حسابی
مراوده داشته باش . -

... چهارجای درست ودرمون برو که ببینن ت

بر و بر نگاهش میکردم و خفه پرسید: از اون پسره میگفتی
توی هواپیماییه خبری نشد؟

چهار زانو روی تخت نشستم و حین کندن پوست کناره ی
سبابه ام گفتم: اون کسخول بود بابا ، شلوارشو نمیتونست
بکشه بالا ؛ هر و از بر تشخیص نمیداد میگفت بیا بریم تو
تخت

-چهره اش خوب بود که ...

:با تشر گفتم

ولله نورالدین هم هرکی ببینه خاطرش جمع میشه چه
جنتلمنیه-فرحناز ساکت شد و با صدای گرفته ای پرسیدم:

حالا دکتر اینا میبرنت ؟

-آره . هفته ی دیگه گچ پامو باز میکنم ! خدا

خیرشونبده،فیزیوتراپ ها رو هم میخوان بیارن خونه .

بشکونی از بازویم گرفت و با حرص گفت :باز که عین وروره
جادو افتادی به جون من !عوض احوال پرسى انقدرداغ به دلم
نذار

خندیدم ومبهوت پرسید :چل شدی؟

دستهایم را دور کمرش قلب کر دم و گفتم :دلم برات تنگ
شده فری خوشگله آخی از ته دلش گفت و بغلم زد :منم دلم
برات تنگ شده بتی جانم. دختر قشنگم .

دولا شد پیشانی و گونه ام را بوسید و گفت :چقدر پای
چشمهات گود رفته ، خیلی لاغر شدی ...چیزی میخوری بگم
بیارن برات؟

. سرم را تکان دادم :یه چایی شیرینی میخورم

-نهار خوردی؟ مظلومانه ابروهایم را بالا می اندازم و خودش را به منتهی لایه چپ تخت میکشد، تلفن بیسیم را از روی پاتختی برمیدارد و توی گوشه با توپ پری .درخواست غذا میکند نگاهش میگردم، حرکات پر از عشو و غمزه اش همیشه در هر زمانی،حتی ، حالا که لنگش را آن یکی مرتیکه ی لندهور قلمکرده بود و تحت درمان بود حال ام میکرد مادری که فقط پانزده سال از من بزرگتر است به شدت پر ادا اطوار و پرناز است و با وجود این همه شباهت ظاهری، خلیاتم هیچ رقمه به او ! نرفته بود و دقیقا آن روی مخلفش من بودم.

به ران برشته شده ی کنار زرشک پلو زل زده بودم، سوپ سفید قارچ که با .خامه تزیین شده بود و خورشت بادمجان دلم را برده بودند.

نمیدانستم از کدام قسمت شروع کنم که فرحناز حینی که به عصا تکیه زده بود و .یک پایش را هوا داده بود گفت :بخور

ن و ش جونت

-تو نمیخوری؟

-نه عزیزم من خوردم

چپ چپ نگاهش کردم: باز زدی تو کار رژیم؟ .

دستی به شکمش کشید و گفت: نورالدین از زن چاق خوشش
نمیاد

-حالا کجا می ری با اون پات!

-دستشویی!! میای باهام؟

و باغرغری خودش را به سمت در چوبی که به دستگیره ی
طلی میزین بود ... کشید و من با اشتها مشغول شدم . از
توی سرویس بلند گفت: بتی با دهان پر گفتم:ها؟

-اینجا دوش تو بگیر رخت چرک هاتم میدم "لالا" بشوره . شام
هم بمون. نورالدین هم هشت میاد، دور هم شام و بخوریم .

با استخوان ران مشغول بودم که دیدم که با عصایش در
سرویس ر ا باز کرد، روی فرنگی طلایی نشست و با حرص
غریدم: بابا دارم نهار کوفت میکنم!!! ! حالمو بهم زدی فری
-دهنتو ببند! چه برای من بلبل شده . میمونی شام؟ به لالا
میگم برات فسنجون ! بذاره

به ران توی دستم اشاره کردم :الانم دارم مرغ میخورم
میخوای شب برات قد قد کنم؟

-خب قرمه میذاره میمونی؟ کم ی نگاهش کردم، از جا بلند
شد، سیفون را کشید و حینی که بدون شستن دستهایش
پیش می آمد گفت :بمون .شبه بمون .تک و تنها بری اونجا
که چی بشه.

-میشناسیش یهو برمیگرده بیینه نیستم شر میشه !

-که حالا نه اینکه مرتیکه خیلی غیرت و تعصب حالشه؟

- ببینم چی میشه آخه جلو خانم اینا بد نباشه .

-خانم اینا حرف بزنی با همین عصا دهنشون رو پر خون میکنم
با سر چنگال تیکه ته دیگی که لا ی دندان هایم گیر افتاده
بود را درآوردم و گفتم: داداش نورالدین هم هست؟

لبخندی روی لبهای قلوه ای اش نشست و خودش را به من
رساند، چشمهایش برق میزد تا چند دقیقه ی پیش، نقش
میز شطرنج و تخته پای میز گردی که نرد را پای پنجره بازی
میکرد و حالا میز نهار من بود نشست و پرسید: لقمه این
گندگی تو گلوت گیر نکنه

خندیدم و کوفتی تحویل داد، چند ثانیه فکری تماشایم کرد و
بالاخره گفت: حقا، که دختر خودم ی

فصل دوم:

چشمهای شیدا دو کاسه خون بود، توی کافه، سر خیابان
پارک دوم نشسته. بودم، لوله ی قلیان را به دهانم بردم
و کامم را پر از دو سیب نعنا کردم

. شیدا بادستمال آب دماغ کش آمده اش را پاک کرد و گفت:

اینم عاقبت م ن

حالا زیر بار نمیره؟-

زیر بار بره؟ اون؟ نشناختیش چه حیوونیه؟-

!کمی از چای ام سر کشیدم و گفتم: چی بگم . حالا میخوای

چه کارش کنی

شیدا خودش را جلو کشید: از یه طرف میگم نگاهش دارم

،دودمانشو به باد بدم از یه طرفم.....

صمم بکم تماشایش میکردم و خودش گفت: میگم بندازمش

شرش دامن گیرم!نش ه

پر مکت نگاهش کردم : خریزه خوردی پای لرزشم باید
بشینی دیگه.

پوفی کشید: جا و مکانشم سراغ ندارم خبرمگم برم کورتاژ
کنم.

صدای قل قل قلیان کلفه ام کرده بود، دودش همه ی سلول
های ریه ام را پر کرده و نفس کشیدن برایم سخت بود ، با
چای سرگرم شدم و شیدا پرسید: تو آشنایی کسی سراغ
نداری؟ در جواب سوالش توپیدم:

-ولله آمارش میرسه که با همه بودم، ولی تشنه تا لب چشمه
بردم تشنه هم برگردوندم

شیدا اخم کرد: حالا چرا ناراحت میشی، فقط یه سوال بود.

-چند وقتته ؟

- سه ماه فکر کنم

-تازه فکر کنی؟

چشمه ی اشکش از نو جوشید، به آنی صورتش خیس شد و
کفری از این .احوالش غریدم: بس کن دیگه، آسمون که به
زمین نیومده -نگرانم بتی. میترسم بابام اینا بفهمن ! همین

حالا هم خواهرم از سر دست نخوردن نوار هام بهم شک کرده
- پد هاتو میشماره؟

پوفی کرد: آره ، سوخته من با یکی مثل آرش رفیق شدم .

کادوهای ولن و عید و دید نزدیک بود بترکه!

- همون با چهار تا عروسک و ساعت خرت کرد دیگه

-تو بودی خر نمیشدی ؟

دستم به ظرف آجیل رفت ، پسته ی خندانی را تا پیش
چشمه‌هایم بالا کشیدم و نگاهم را به شیدا دوختم.

منتظر تماشا می‌کردم

پسته ای شکستم: خر میشدم ، اتفاقا خوبم خر م میشدم
منتها دیگه پیشگیری میکردم دیگه. ایز ار جلوگیری واسه این
وقت هاست که بعد نیای ما رو یقه کنی کاسه ی چه کنم چه
کنم دستت بگیر ی دستی به صورتش کشید: فعل که دستم
تو پوست گردوئه -نترس حلش میکنی م

-راستی از اون پسره چه خبر، اسمش چی بود؟ چشمه‌هایم برقی
زدند: نجم ال دین؟

-آره . صاحب شرکت اینه یا داداشش؟ شانه ای بالا انداختم:

یه جور ایی شریکن -پس دستش تو کاره

خودم را جلو کشیدم: دو تا شعبه دارن یکی تو تهران، یکی

هم تو آنکارا

هومى کشید و بدتر از من آب از دهانش راه افتاد: پس خیلی

خرشون میره

خر چیه ابله، بنز و بی ام و میره ! در این حد- شیدا مبهوت

من بود و با آب و تاب بیشتری گفتم: حالا به فرحناز سپردم،

خودمم یه جورایی مشتاق نشون دادم

- مشتاق نشون دادی؟ اسکول باید منتشو میکشیدی باید

به پاش میفتادی؟ مشتاق نشون دادی؟ باید التماسشو

میکردی که که یه کار درست و درمون برات دست و پا ک نه

- بابا فرحناز شیش ماه هم نیست به عقد یارو دراومده !

برم یکاره چی بگم؟ بعدم مگه کف دستمون رو بو کرده بودیم

که شهیدی شارالتان و کلهدار از آب درمیاد و حقوق پنج

ماهمون رو میپیچونه و در شرکت و تخته میکنه؟ شیدا بی

اهمیت به حرفهام پرسى د

مگه فاميلتون نى ست؟- پسرخاله ى فرحنازه-

-بابا خيلى نزديكن بهت ، قشنگ برو صادقانه بگو دنبال كارى...-

بگو من و دوستم بيكار شديم، پى كاريم

-خوشگله، فكر كردى نگفتم؟ وقتى راست راست تو چشمهام

زل ميزنه ميگه نيرو نميخوايم برم بهش چى بگم ؟

صورتش در هم شد و گرفته از حال گرفته اش گفتم: حالا

هم غصه نخور، ديشب كه شام پيششون بودم، بهم قول

داد اگر شركت خودشون نشه، جاى ديگه برام سفارش كنه

شيدا حرفى نزد و نگاهى به ساعت انداختم ، از جا بلند شدم

وگفتم:

پاشو ديگه كمتر زانوى غم بغل بگى ر -كجا حالا نشستى

ديگه...

. بايد برم ملقات بابا-

مگه داريوش خان وباز گرفتن؟-

خودت دارى ميگى ديگه . توى سوالي جواب دست به سينه

نشست ه با بى ميلى از جا بلند شد و گفت: حالا ميخواى

چیکار کنی؟ - برم ببینم چه خاکی به سرم شده ! این دفعه
واسه ی چی گرفتنش برم سندی چیزی جور کنم دیگه بتی؟-
ها؟-

تکلیف این مداد و ریمل ها چی؟ چیکارشون کنیم؟-

نیشخندی نثارش کردم که چشمهایش را گشاد کرد و با حرص
گفت: باز زر مفت تحوی ل من نده تو عارت نمیاد بری به اون
آرش بدی، ولی عارت میاد اینا رو ببریم تو مترو بفروشی م؟
میدونی چقدر فروش میکنیم ؟

- بتی تو شوخی میکنی نه؟-

- جدی ام. مگه نمیگی میخوای این رو از بین ببری . خب
حرف حسابت چیه؟ پولشو از کجا میخوای بیاری؟

-بتی بریم تو مترو دست فروشی کنیم ؟

-میدونی چند تا کارتون،ریمل و خط چشم و رژ لب تو شرکت شهیدی مونده؟ میدونی اگر جفتی ده تومن هم بفروشیم ، تو ماه سه ، سه و نیم درمیاریم

- بهت زده پرسید: تو آمار جعبه ها رو از کجا داری؟ .خیال کنیواشکی یه سر رفتم ، ته توشو درآوردم با اشاره به پیش خدمتی ، فاکتور میز را خواستم که شیدا بازویم را گرفت و گفت: مگه اونجا پلمپ نشده؟

به صورت بیضی و کشیده اش نگاهی انداختم، چشمهای سیاه و درشتش زیر خط چشم و ریمل مدفون شده بودند ، با لبخندی در جوابش گفتم: من راهشو بلام حرفیه ؟ گیج و گنگ نگاهم میکرد و بالاخره گفتم: سه تا کارتون ریمل، سه تا کارتون رژ لب ... چهار تا کرم مرطوب کننده . دو تا کرم ضد افتاب. حالا گیریم از اینا یکی دوتاش کم بشه به جایی برمیخوره؟ عوض ده میلیون حقوقی که ازمون پیچوند .
...فقط لبهایش را تکان داد: بتی

-خودتو جمع و جور کن ، میرم داروخونه دو تا ماسک و دستکشو عینک میخرم، عصر میریم تو خط فرهنگسرای ارم سبزی جایی اینا رو میفروشیم .

حالا مترو چرا، ببریم مغازه-

- مغازه دارا ، بز خری میکن ن . آمار گرفتم ما ریمل و میتونیم دونه پونزده بفروشیم اونا دونه ای هفت هشت به زور برمیدارن، و لی سی به مشتری میندازن .زوره واسم! تو سهمتو ببر مغازه من میبرم مترو بینم ته ماه، درآ مدکی بیشتر ه

فاکتور میز را حساب کردم و رو به شیدا گفتم: کاری نداری؟ سرش را به علمت نفی تکان داد و گفتم: مسیرم نمیخوره، وگرنه میرسوندمت.

گونه اش را بوسیدم و سوار هاچبک هشتاد و نه شدم ، به محض اینکه از دوبل بیرون آمدم فکر کردم، باید به نجم الدین زنگ بزنم؟ یا طبق قرارش خودش زنگ میزد ؟

شاید هم میخواست من را از سرش باز کند و بیخودی شماره ام را گرفت ، هرچند که خودم دیدم حین ثبت اعداد ،

اسمی توی مخاطبین تلفن همراهش نوشت و با لبخندی گفته بود: داشتم شمارهاتو ، بتی بانو

کلید را توی قفل در چرخاندم ، در با صدای قیژ باز شد، ناله اش شبیه فیلم های ترسناکی بود که دور از چشم فرحناز کل طفولیتیم تماشا کردم و به جان ناخن هایم افتاده بودم و ناخن هایم را حالا از ته میکنم که کاشت موفقی داشته باشم .
کتونی های سفیدم را از پا درآوردم و بیخیال بتی شدن پادری، لش خسته ام را توی خانه کشیدم.

زانویم به میز عسلی برخورد کرد، غرغری کردم و چراغ را زدم، طبق انتظارم روشن نشد ، داریوش معززی کی پول برق را می پرداخت که این بار دوش باشد؟

این چند صبحی هم که خانه زندگی، احوالش نرمال بود، از سر همان دو قران . و صنار سه شاهی ای بود که شهیدی سر هرمه توی جیبم می گذاشت.

با فندکم شومینه را روشن کردم ، صدای سوختن و هرم حرارتش کمی گونه های سرما زده ام را نوازش میکرد.

پای شومینه چهارزانو شدم و کف دستهایم را جلوی آتش
گرفتم، پنجه هایم از شدت سرما سِر شده بودند ، توی
احوال خودم بودم که صدای خشنش توی گوشم نشست.
-بالاخره اومدی؟ نترسیدم.

من به این قسم رفت و آمد های عجیب و غریب عادت
داشتم.

نه ازجا پریدم، نه ضربان قلبم بالا رفت
توی این خانه ی تاریک که کمی شعله های شومینه روشنش
کرده بود، هر دختر صورتی رنگی میترسید ! من اما بدون
اینکه نگاهش کنم فقط گفتم: چه حال چه خبر ؟
پشت سرم ایستاده بود و صدای نفسش که کل نشیمن خانه
را برداشت حال ام کرد که بدجور عاصی است ، حالا مثل
قرار همیشگی، سینه جلو میداد، کاپشنش را عقب میبرد.
دستهایش با ط.مانینه توی جیبش فرو میرفت.

داشتم برای صداهایی که قرار بود بشنوم رسم الخط و آوا
میکشیدمکه به آنی خم شد و از پشت سر کل موهایم را توی
چنگش کشید و وادارم کرد به صور تش زل بزنم.

این چون خارج از معادالت همیشگی ام بود، وادارم کرد جیغ
بزنم و تقل کنم و بعد کم کم نرمش نشان بدهم تا موهایم را
از ریشه نکند دو لا شده بود و با حرص نفس نفس میزد .
بوی سیگار ... حالم را بهم نمیزد ، من غریبه نبودم . محتویات
معده ام تا بیخ گلویم با لا آمد ، بهشان گفتم: این بوهای
مشمئز کننده آشنان ...

گفتن : آها حل ه

به معده ام برگشتند و چشمهایم که از حدقه بیرون زده بود ،
توی جا چرخید صدای گرفته اش توی گوشم نشست: پدر
سگ صفتت کجاست؟

- گرفتنش دیگه! حالا گیریم که بود، فکر کردی بتکونیش
چقدر ارزش درمیاد که! جیباتو پر کنه ؟

دست از سر دم اسبی ام برداشت و خسته گفت: کی بدهیشو
صاف میکنه مرتیکه ی لااوبلی؟

دلم میخواست بابت کشیده شدن موهایم، کلی زار بزنم اما
جلویخودم را گرفتم و گفتم: مثال تاریخ بدم ، میاد دو دستی
دسته دسته اسکناس تقدیمت میکنه ؟

به سمتم حمله کرد، لگدی به پهلویم کوبید ، روی زمین مچاله
شدم وگفتم: مثال منو بزنی ، واست اسکناس میشم ؟
قبل از اینکه لگد دوم را به من بکوبد صد ا درآوردم: جیرینگ
جیرینگ جیرینگ ...

روی زمین زانو زد و گیج توی چشمهایم زل زد

نیشخندی زدم: دارم برات صدا سکه درمیارم . صدا دستگاه
پول شمار و خد ایی !بلد نیست م

توی همان تاریکی، خنده ی پر استهزایش را دیدم که خسته
شده بود . از دست من و پدرم و این خانه که هیچ وقت
روشن نبود و همیشه سرد و تاریک بود، خسته شده بود .

لابد از نمک نداشتن دستش هم خسته شده بود .

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد وگفت: بلند شو بیا پای ین!

گونه ام به پرز های فرش چسبیده بود، زانوهایم را تا کرده
بودم و حرارت شومیه یخ پاهایم را آب میکرد.

به قامت کشیده و راستش زل زده بودم که دوباره تشرش کل
خانه را برداشت: کری؟ -شام دارین؟ آه کشی د خسته شده

بود

از دست من و پدرم و مادرم ، همه ی دنیا عاصی بودند صد ای
قار و قور شکمم بلند شد و نوچی کرد هست-

بی حرف، به سمت ورودی رفت و در را باز نگه داشت و گفت:

اسبابت هم بیار پای ین اگر میخوای دوش بگیر ی

نمیدانستم به کدام صراط مستقیم است که یک دور سیر من

را لگدمال میکرد ، . بعد دلش میسوخت و این چنین محبتم

میکرد

همین کارهایش باعث میشد خیال کنم توی این وادی ،

آنقدرها همبی کس و کار نیستم ، حتی اگر میلیون میلیون

پدرم پول زحمت کشیده شان را خورده باشد و مشت مشت به

پهلویم کوبیده باشد توی زندگی دو چیز برای برای آدم غرور

نمیگذاشت ! عشق و گرسنگی .

به آنی خودم را طبقه ی پایین دیدم

پایین طبقه ی با لا ، جایی بود که میشد اسم خانه را رویش

گذاشت خانه ی نود و پنج متری که تویش یک دست مبل نه

نفره ی استیل و نهار خوری هشت نفره داشت ... تلویزیونی

که به دیوار وصل بود و مقابلش یک نیم ست ال قرمز رنگ با کوسن های سفید بود.

سالن پرده خور نبود و نور از پنجره ی سرتاسری آشپزخانه تامین میشد.

کرکره های قشنگ این خانه...

میز دایره ای توی آشپزخانه ، حال ام میکرد به اینجا میگفتند خانه

دو خوابه ای که توی یک خوابش تخت دو نفره بود و خواب دیگرش متعلق به شمر بن ذی الجوشن بود .

راضیه خانم با حال چندشی تماشایم میکرد ، اما خب حرفی همنمیتوانست به زبان بیاورد .

دیس پلو را مقابل م گذاشتند ، سبزی خوردن هم بود .

با همان دستی که آلوده به موهایم شده بود، بشقابم را پر برنج کرد و پنچ شش قاشق قیمة روی پلو ریخت و بادمجان و سیب زمینی سرخ کرده! به همان فراوانی که دوست داشتم.

قاشق وچنگال را توی بشقابم پرت کرد وبا اخمی که از روی صورت سبزه اش به هیچ وجه کنار نمیرفت گفت: بخور زیر

نگاه سنگین خودش و مادرش، جرات دست درازی به
شامشاندر را نداشتم اما خب ، پر رو تر از این حرفها بودم
مشتی سبزی توی دهانم بردم و با لبخندی که میدانستم
چقدر راضیه خانم را بدحال میکند گفتم: بفرمایین ؟

من را بی جوابم گذاشت وچپ وچپ به شمر زل زد و با لا اله
الا لالهی به سمت نشیمن رفت

کنار دستم روی صندلی نشست و برای خودش هم کشید، با
دهان پر گفتم: چه . خوبه تنهایی شام نمیخورم

قاشقش رو توی بشقاب برنجش فرو کرد وبدون تماشا
کردنمگفت: به فکر جا باش.

تربی را گاز زدم: جا؟ کجا؟

-خونه

توی چشمهای سیاهش زل زدم و لب زدم: خونه؟

وادارش کردم به صورتم زل بزند: برای بالا دنبال مستاجری م ...
نیشخند زدم: برو

-تا آخر هفته وقت داری اسباب اثاثیه اتو جمع کنی

از این قسم شوخی های بی وقت نمیکرد ... اما من را
میترساند ، بلد بود و نقطه ضعفم را میدانست
اخم گرفتار چهره اش میتوانست حال ام کند که خیلی از
این وضع به وجود آمده راضی نیست اما انگار کارد به
استخوانش رسیده بود که داشت من را بیرون
... میکرد و کامل چهره اش جدی بود و مصمم نیشخندم
ماسی د-چی ؟
توی صورتم خیره شد و با لبخندی گفت: به فکر جا باش !
مکان . بیت ... خانه ... house ... home ... حله ؟ طلبکار گفتم:
-پول پیشمونو بده ، فردا تخلیه میکنم ریشخند زد .
نفسش را فوت کرد، لغتی هم به زبان نیاورد .
سکوتش لرزه به اندامم می انداخت .
...حرف نزدنش
...لالمونی اش
این بسته شدن دهانش، چهره ام را کدر میکرد و آسایشم را
مختل .

با لحنی که میدانستم یک معززی را به چه حال درمی آورد
صدایش زدم: فاروق!...

چشمهای بی حالتش به صورتم چسبید.

این سکوت ، بیشتر از لگدش دردم می آورد .این سکوت و
چشمهای حق به جانبش ... این سکوت و نگاه طلبکارش...
این سکوت و حقی که باید داد و میدانستم میگیرد که
میدانستم ی کمعززی اصیل محال ممکن بود از یک ریالش
!بگذرد

حتی اگر یک دختر بیچاره را بی سر پناه کند ؛ آن هم در این
سیاهی سرد و پرسوز پاییز .

به چشمهای یُبس و تهی اش زل زده بودم که بالا خره جان
کند وگفت: شامتو . بخور کوفتم کرده بود.
کوفتم شده بود.

کوفت را میخوردم کاش . من وسط آذرماه از کجا خانه پیدا
میکردم آن هم بدون پول پیش؟ این بود حق انصاف؟ این
بود هم خونی و هم پالانی؟ این بود رسم جوانمردی و
مردانگی؟ صدایش کردم: فاروق حتی نگاهم نمیکرد.

میدانستم رنجیده که رنجیده تر از او ، من بودم.
میدانستم که دلخور است که دلخور تر از او ، من بودم...
میدانستم که نفس بریده ، که نفس بریده تر از او من بودم .
اما نمیدانستم انقدر ها هم بی رحم باشد که من را توی این
فصل از خانه زندگی ام بیرون کند و با این نگاه سیاهش
مجابم کند که خانه و زندگی ام را تک و تنهاجا به جا کنم.
نمیدانستم بی غیرت و بی تعصب است و میگذارد من بی
خانما ن شوم
تف به غیرتت فاروق
... ننگ بر تو
!صداتو میشنوم-

خفه خون گرفتم و ترسیده پرسیدم: تا کجاشو شنیدی؟
دستشوبه صورتش کشید و نگران گف تم: خب من الان کجا
برم؟ کجا رو دارم برم ؟بگو به من؟

شانه ای بالا انداخت و دلم خواست داد بزنم: مرتیکه! حداقل
!داری همه چیز و از من میگیری، یه راه حل پیش پام بذار
اما دریغ از یک کلمه حرف.

مشغول بادمجان قیمه اش بود و به غذای دست نخورده و از
دهن افتاده ی من هم نگاه نمیکرد که محض رضای خدا یک
تعارف بزند و من هم مثل خودش دو! لُپی مشغول شوم که
خاک برسررتبتی

آه کشیدم و فکر کردم : کجا باید برم

بوی زیربغل هایم کلفه ام کرده بود و صدایش آمد : شامتو
بخور برو دوش . بگیر . امشبم اینجا بخواب بالا سرده!

گفتم این قسم محبت ها از او بعید است صدایم را صاف
کردم :اون وقت یه سوال؟

منتظر سوالم بود و پرسیدم: برای مستاجر جدید شופاژ و
درست میکنی؟

-بله.

نیشخند زدم ما خار داشتیم فاروق جان؟ نگاهش بالا آمد و
نالیدم

ما آدم نبودیم ؟ باید مثل سگ بالا میلرزیدیم؟

زهرخندی نثارم کرد، برای خودش از پارچ آب ، آب ریخت و جرعه جرعه سرکشید. بی حرف بشقاب ولیوانش را برداشت و توی سینک انداخت.

چشمم به راضیه خانم افتاد که گردنش را به سمت من چرخانده بودو با نگاه . فاتحی تماشا میمیکرد فصل سوم خانمای خانما ، عزیز، دوستای خوبم لطفا چند لحظه به من توجه کنین محصولی دارم که توی مغازه نمیتونین پیدا کنین !چه برسه به خطوط دیگه ی مترو ...خانما ریمل و رژ مدادی مرغوب دارم از ترکیه آوردیم جنسش عالیه .خانما ریملم ضد آبه و حجم دهنده.

چشمهاشون به صورتم بود و لب زدم :خانما ریمل و از صبح ، دو بار پلک زدم بزن برو سر کار ...به هیچ وجه زیر چشمتم نمیریزه .مژه هاتو بهم نمیچسبونه. به مژه هات حالت سه بعدی میده دقت کن چی دارم میگم، بایه دستمال مرطوب سریع پاک میشه، تا سه برابر حجم دهنگی به مژه هات میده ... مثل Serendipity!

صدای خنده ی خفیف یکی دو نفرشان را شنیدم .

موجی از نگاه خریدار انه را توی چشمهایشان میخواندم .

... ادامه دادم، با آب و تاب بیشتر

بی توجه به سرعت بالای قطار و بدون اینکه به جایی آویزان

باشم، حد فاصل دو صندلی هایی که زنان اشغال کرده بودند

ایستاده بودم و بلند بلند میگفتم: خانما ، با این ریمل برو

استخر برو زیر دوش ب ه هیچ وجه از چ شمات تکون

نمیخوره . خودم از صبح زدم... مصرف روزانه عروسی مهمونی

جشن تولد ... کار راه انداز فقط فقط بیست هزار تومن .

شیدا با جعبه کنارم ایستاده بود، هاج وواج گفت: بیست

تومن؟ با آرنج به پهلویش کوبیدم و دیدم که زنی کیف

پولش را آماده کرده بود.

انرژی بیشتری گذاشتم: خانما ، رژ لب مدادی هم دارم

بیست و چهار ساعته ؛ رنگهای مادر ... قرمز، کلباسی، ز رشکی ،

جیگری...

صورتی! خانما فقط پونزده تومن .حراج کردم امروز ریمل و رژ با

هم سی تومن . جنسام مال ترکیه است.

شیدا گیج تماشایم میکرد و دختری گفت: بیست بده
جفتشونو لبخند زدم : دستتو بیار جلو...

دستش را گرفتم و روی پشت دستش مداد رژ لبی را تست
کردم وگفتم: به شما زرشکی خیلی میاد.

خندید ، سه اسکناس به سمتم گرفت وریمل ورژ زرشکی را به
سمتش گرفتم ، مبارک باشه ای گفتم و دیدم که یکی دو نفر
دیگر هم تا قبل از اینک ه توی ایستگاه قطار متوقف شود،
سی هزار تومن توی دستم گذاشتند . با شیدا توی ایستگاه
پیاده شدیم.

ده تومنی ها را مرتب کردم و نصفش را توی دست شیدا
گذاشتم .

ممانعت کرد: من که مثل مجسمه بودم بذار تو جیب خودت
.

خندیدم: حالا اینو بگیر واسه کورتاژ لازمت میشه . با حرص
گفت: کرایه ی کورتاژ هم نیس ت
. سری تکان دادم و گفتم: حالا بگیرش

شیدا اسکناس ها را گرفت ؛ هنوز دهانش باز بود و با
چشمکی گفتم: واگنتوعوض ک ن

مردد توی صورتم گفتم: مثل تو نمیتونم حرف بزنم
-میتونی کاری نداره . به جای اینکه پر چوونگی کنی تخفیف
بگیری

، بزن توکار فروش ساکت تماشايم ميکرد: روی لبهايم زبان
کشيدم

همين دري وري ها رو بگو، ميخرن بابا سي تومن كه الان
پول نيست .

-و اسه بزک کردن ، پول ميدن اينا . برو دو سه تا واگن جلوتر
برو .

اصل برو سر مترو، منم ته خوبه؟

سر تکان داد، رژ و ريمل ها را با هم قسمت کرد يم ، اين سي
هزار توماني كه توي جيبم بود، به مزاجم خوش آمده بود.

تصور اينكه روزي چند تا از اين سي هزار تومان ها
ميتوانستم كاسبي كنم، باعث ميشد، بيش از پيش، ذوق

داشته . باشم و جمله های صف بسته توی ذهنم را مرتب کنم

نصف بیشتر ریمل ها را فروخته بودم

رژ های مدادی توی دستم بود و از کلشان ، فقط یازده تا مانده بود به اسکناس های توی کیف کمری هم زل زدم ، این آخرها، مشتری هایم؛ بابت خرد کردن تراول ها مجبور به خرید میشدند.

شاید ا را توی خطوط قطار گم کرده بودم، روی پله های مترو نشسته بودم و حساب کتاب میکردم، چی زی حول وهوش ، صد پنجاه هزار تومان توی همین سه ساعت عایدم شده بود از فردا ده صبح تا ده شب توی مترو می لولیدم؛ چه کسی میخواست من را ب یرون کند ؟

روزی اگر صد و پنجاه هزار تومان کار میکردم یا سیصد هزار تومان ... چهار میلیون ؛ نه نزدیک هشت میلیون درآمد خالص ماهانه ام میشد. تا آخر سال میتوانستم یک پراید هاچ بک دست دوم بخرم اگر خورد و خوراکم را عمارت

تامین میکرد، قطع به یقین ، میتوانستم هاچ بک سفید بخرم

چشمهایم از ذوق برق میزد . پله های مترو را دو تا یکی بالا رفتم، تلفنم زنگ میخورد ، گوشی را به گوشم چسباندمو

شیشه اش آنقدر ترک خورده بود که نفهمم چه کسی پشت خطاست، صدای شادابش اشتیاقم را دو چندان کردو -بتی جان ؟

-تویی فری چشم قشنگ ؟

-مگه شماره ی منو سیو نداری؟

-چرا ؛ منتها صفحه گوشیم شکسته، نخوندم تو یی

توی دو دو تا چهار تای حساب کتابم، باید پول گوشی را هم کنار میگذاشتم، . غرول ندی کرد: کجایی؟صدات قطع و وصل میشه -چی شده؟

-میخواستم حالتو بپرسم

پوفی کشیدم ، خیال کردم میخواست من را به مرصع پلو دعوت کند، با اخم و تخمی گفتم: خب حالتو پرسیدی ک ار

نداری؟ -باز که شبیه بیشعوری شدی که به پهلوش سنگ

خورده خندیدم: باشه ، چی شده؟

فردا شب مهمونی ه . یه رخت ولباس درست و حسابی تنت

کن ، بیا -اینجا

-مهمونی؟ به چه مناسبت ؟

-تولد نجم الدینه

گوشی را از گوش چپم به گوش راست بردم و روی لبهایم را با

زبانم تر کردم:

واقعا؟ آذرماهیه؟

-آره ، یه لباس درست و درمون بپوش بتی . اون پیراهن نقره

ای تو بپوش.

-اون که زیر بغل ش پاره است

-هرچی ، یه چیزی بپوش در خور مراسم خاله جان تاج باشه

فکر شب و شام و کیک تولد را کردم اما دلم نمی آمد

اسکناس هایم را خرج نجم الدین کنم، با اخمی پرسیدم:

کادو هم باید بخرم؟

نه نمیخواد ، من خودم برایش ست کیف و کمر بند خریدم
لبخند از نو، نیشم را باز کرد، فرحناز خسیسی نثارم کرد و با
خنده ای که کل عرش را می لرزاند، خداحافظی نثارش کردم.

صدای موزیک آنقدر بلند و ج ان دار بود که شانه هایم را
گمراه کند ، پایم روی پای دیگرم افتاده بود و همگام با ریتم
تکان میخورد ، چشمم به دختران جوان و بعضا سن و سال
داری افتاد که دور و برش می پلکیدند .

در آن کت شلوار سیاه و پیراهن یقه فراق دیدنی بود . جلیقه
تن داشت و موهای شانه شده و آراسته ی مشکی اش با رنگ
کتش عجیب هارمونی داشت ،

. دوبار از جلویم رد شده بود و عطرش را نفس کشیده بودم
سیگار برگش را از جعبه ی نقره ای بیرون کشید و کنج
لبش گذاشت و حین

روشن کردنش نگاهش به من افتاد ، لبخند دوستانه ای زد و
جلو آمد . نزدیک و نزدیک تر شد .

چشمم برای نگاهش ضعف کرد، شانه هایم را عقب کشیدم و چشم به صورت اصلح شده اش دوختم ، دستش را توی جیبش فرستاد و پرسید: حالت چگونه بته بانو ؟

- خدا رو شکر الحمد لله شما خوبی؟ همه خوبن؟ تولدتون مبارک باشه . انشالله صد و بیست ساله بشین. خنده ی دوستانه ای کرد: ممنونم عزیزم لطف کردی اومدی -قربون شما ، شما خیلی زحمت کشیدین دعوت کردین دستتون درد نکنه.

-افتادین تو زحمت

سرش را کمی عقب فرستاد و خنده ی بلند و بی غل و غشی سر داد ، خنده ی مردانه اش ، حالم را جا آورد ، فکر اینکه از من خوشش بیاید بدجوری دگرگونم میگرد

زندگی ام را .. حال و احوالم را ... موقعیت و کل همه چیزم را عوض میکرد . فکر اینکه من را بپسندد ... مثل برادرش که مادرم را پسندیده بود! خدا ایا اگر !دری از درهای رحمتت به رویم میگشودی چه میشد؟

مثال دری به اسم نجم الدین ملک آرا به رویم باز میشد و آن وقت من هم مثل دخترهایی که مانند لوستر این طرف و آن طرف میرفتند ، به خودم جواهرات . آنچنانی می آویخت م

پکی به سیگار برگش زد و دودش را سخاوتمندانه به ریه هام تقدیم کرد و گفت:

. برات سپردم توی شرکت، به محض اینکه خبری شد، بهت اطلاع میدم

:حرفهای شیدا را به یاد آوردم و فرصت را غنیمت شمردم و الله آقا نجم الدین از شما چه پنهون ؛ شرایط کار خیلی بد شده من همش دارم -

.رزومه میفرستم ولی اصل هیچ شرکتی قبولم نمیکن ه

نگر ان نباش به هرحال این فامیلی باید به یه دردی بخوره نه؟-

:نگاهم میکرد و به چشمهایش خیره ماندم و گفتم

. دستتون درد نکنه راضی به زحمت تون نیستم به خدا-

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: تو همبازی کودکی
من هستی و من به تو

اجازه نمیدم که دور آن سختی رو پشت سر بذاری

قلبم کم مانده بود از لای استخوان هایم بیرون بزند .
این همه خوشبختی محال بود.

اشرف با سینی نوشیدنی ها دور میزد، نجم الدین ملک آرا صد
ایش کرد و رو به او گفت : از مهمونمون پذیرایی کن اشرف
خاتون اجازه نده اینجا احساس غریبگی کنه

اشرف نگاهی به من انداخت و در چشمهای نجم الدین
زل زد و گفت: چشم آقا

. سری تکان داد و رو به من گفت: از خودت پذیرایی کن بتی
بانو از من فاصله گرفت و به سمت در خانه رفت، مهمانان تازه
ای آمده بودند و باید به رسم ادب خوش آمد میگفت،
چشمم به اشرف افتاد که پیش دستی ام را توی سطل
زیرین چرخش خالی میکرد، بازویش را به چنگ کشیدم و
هیجان زده پرسیدم: آقا از خانمش طلق گرفته ؟

اشرف خشک به چشم‌هایم زل زد و با لحن عنقی در جوابم
گفت: به من گفتن ازت پذیرایی کنم نه جواب فضولی هاتو
بدم.

لب برچیدم و چرخش را حرکت داد ، نگاهم به فرحناز افتاد،
تویان پیراهن طلایی میدرخشید . موهایش را بالای سرش
جمع کرده بودند و چند تایی هم موج
. دار ، توی صورتش ریخته بودند

نورالدین هم در کت و شلوار کرم آنقدری خوب بود که و اژه
ی خوش تیپ را
نثار این شوهر مادر بکنم

چشمم را به مادر زیبایم دوخته بودم ، دوشادوش نورالدین از
پله ها پایین م ی

. آمد. با دیدنم هیجان زده و لنگان پیش آمد و گفت: دختر
قشنگم

، بتی عزیزم

محکم من را توی بغلش کشید وگفت: چقدر خوشگل شدی،
کی اومدی؟ ...

-تازه اومدم تو چقدر خوشگل شدی

خنده ی مستانه ای سر داد ، به احترام نورالدین از جا
برخاستم وسلم کردم، دوستانه با من دست داد و به به چه
چه کرد و پرسید:

تنهایی؟

!خندیدم: کسی رو نداشتم که منو همراهی کنه

. خوب نیست تو با این سن و سالت تنها بچرخ- فرحناز
دخالت کرد: نور اذیتش نکن

نورالدین اما اذیتم کرد: آدم های زیادی رو میشناسم که
خواهان تو هستن بتی ! . قدر خودتو بدون تو هم مثل مادرت
زیبایی

لبخندی به لبم آمد از تعریفش گونه هایم گل انداخت و
فرحناز دستش را پشت . کمرم گذاشت و گفت : بیا به
مهمون ها معرفیت کن م

... میدانستم چقدر از این کار لذت میبر د

من را مثل یک عروسک خیمه شب بازی جلو می انداخت، نخ هایی که به دست و پایم وصل بود را لای انگشتهایش می انداخت و بازی ام میداد.

لذت می برد، از اینکه بگویند " فرحناز به تو نمی آید " کیف میکرد. جهانش گلستان میشد وقتی کسی میگفت " من خیال کردم خواهر کوچکتر هست! " ...

"فرحناز با من شوخی نکن تو دختر به این بزرگی نمیتوانی داشته باشی

بعضی ها با حال قهر میخواستند این شوخی کثیف را تمام کند و تمام لحظاتهش به قهقهه های بلند می انجامید . با نگاهم دنبال نجم الدین میگشتم، دلم میخواست میدانستم که دقیقا شب تولدش میخواهد چه کار کند؟

چند سلی بود که توی تورم این قسم تولد های اشرافی نمی افتاد، تا وقتی کوچکتر بودند، سال به سال، عید به عید دست بوسی خاله جان تاج می آمدیم و پسرهایش همان دقایقی که می آمدم با من بازی میکردند، بزرگتر که شدم، پسرها از عمارت رفتند پی کسب و کار و تحصیل و فرنگ.

میدانستم نجم الدین، در سوئد تحصیلتش را تمام کرده و نور الدین ایتلیا را مثل کف دستش میشناسد.

خسته از نیافتن نجم الدین نگاهم به پسر نوجوان وساکتی افتاد که روی مبلی ن شسته بود و کسالت از سر و رویش می بارید . چشمهای درشت و سبز زیبایی داشت و موهای خرمایی اش که لایشان هنوز چند تار طلایی میشد پیدا کرد، باعث جلب توجهم میشد . به خصوص که تاب خاص موهایش شبیه نجم الدین بود!

این همه جوان باشی و بد اخم

این همه کم سن و سال باشی و بی شور و نشاط؟

در مقابل این همه زرق و برق ساکت بود و با فندکی روی ران پایش بازی میکرد شاید پانزده ساله بود ، لبهای درشت و قلوه ای داشت و مژه های

. خرمایی بلندش متحیرم میکرد

فرحناز مشغول نوشیدنی اش بود ، سقلمه ای به پهلویش زدم، حواسش به من جمع شد و پرسیدم : اون پسره کیه؟
کدوم؟-

. همون پسره که رو مبل نشستہ-

. اون ؟ محمد رضا از دوستای نجم الدینہ-

. نه نه اون کم سن و ساله رو مبل دو نفره تنها نشستہ-

نگاهش را به مسیرنگاهم دوخت وبالاخره توی گو شم گفت:
آها...

اسمش نیکانه کیہ؟-

نیکان رو نمیشناسی؟-

گیج به چشمهای فرحناز خیره شدم: نه

. پسر نظام الدینہ-

!ابروهایم بالا رفت ، نظام الدین پسر به این بزرگی داشت؟

رو به فرحناز تکرار کردم: نظام الدین پسر به این بزرگی داره؟

. جواب سوالم را نداد و با زن دیگری مشغول گپ و گفت شد

خودم را جلو کشیدم و کنار دستش نشستم ، نیم نگاهی به

من انداخت و با آبمیوه اش سرگرم شد، تابی به گردنم دادم

وموهای برایشینگم را کمی روی گردنم رقصاندم و پرسیدم: حال

شما خوبه آقا نیکان ؟

.خیلی ممنون-

. صدایش دورگه و ناپخته بود

پدر نیستن؟-

. چشمهایش را به صورتم دوخت و جواب داد: نه

. هومی کشیدم و گفتم: مادرتون رو نمیبین م

عاقل اندر سفیه ، تماشایم کرد وبا ببخشیدی از جا بلند شد و

به سمت در عمارت

. قدم برداشت. حوصله ام سر رفته بود، چرا هیچکس هیچ

کاری نمیکرد

بر ای خودم دنبال سرگرمی بودم که چشمم به فرحناز افتاد، با

مرد بلند قامتی خوب گرم گرفته بود ،

از جا برخاستم و با چشم دنبال نورالدین میگشتم، که دیدم

کناری ایستاده، لیوانی را میان انگشتهای قطورش گرفته و با

اخم فرحناز نگاه میکند که چه طور دلبری می کرد

خواستم به فرحناز حال کنم که زیر نگاه سنگین نورالدین
است، اما حال اش نبود که نبود. توی احوال خودم نگران
بودم که دختر بلند قامتی با سینی ک یک
پر ناز توی سالن آمد و چشمم به دو شمع سه و چهارروی
کیک نشست

نجم الدین با ژست خاصی ایستاده بود. ژستش باعث جاذبه
ی بیشتری میشد. لبه ی کتش را عقب فرستاده بود و
دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود،

... سینه ی ستبر، نگاه نافذ

. چشمهایش به شمع بود و من خودم را جلو کشیدم تا در تیر
راس نگاهش باشم

دختر بلند قامت با آن پیراهن بلند سورمه ای چاک دار، به
سمتش رفت، گونه اش را بوسید و حینی که دستهایش را
بهم میزد گفت:

تولدت مبارک عزیزم

دختر چوب کبریت فروش درونم، آخرین کبریتش را هم
سوزاند و در سرما

. میمرد و خل ص ! من شانسی نداشت م فصل چهارم
"نجم الدین"

. ماه به زمین کمی نور می بخشید

. صدای جیر جیرکها را میشنیدم

پشت فرمان به رو به رو نگاه میکردم، صدای پارس سگها از
توی سوله می آمد ،نمیدانستم چه ت صمیم ی برایشان
گرفته اما مطمئن بودم ، هرچقدر التماس

کنم ، یا تمنا ، کار به جایی نمی برد

خسته سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با سر انگشت
روی فرمان ضرب

. گرفتم، چشمهایم به برهوت مقابلم بود

نمیدانم چقدر طول کشید اما تنه اش را دیدم که داشت با
قدم های آرامی پیش م ی

. آمد ، نفس عمیقی کشیدم و در اتومبیل را باز کرد

. روی صندلی شاگرد نشست و کفری گفت: مرتیکه

استارت زدم و دنده عقب گرفتم دور زدم و از توی خاکی به
بخش آسفالت جاده رفتم که دیدم با نفس نفس دولا شد و
از بطری آبی که همیشه توی داشتبرد م ن . پیدا میشد، کمی
آب نوشید

. نیم نگاهی به من انداخت : این دفعه میسپارمش به خودت
. باز همان بحث همیشگی، با سر انگشتهایم به فرمان فشار
وارد کردم

شنیدی چی گفتم؟-

. اهمیتی به حرفی که شنیده بودم ندادم کر شدی به سلامتی
؟-

نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم: لزومی نم یبی نم
توی مسائل خانو ادگیت دخالت کن م
با سر و صدا ، قلپ قلپ آب مینوشید

کفری از صدای قورت دادن های مکررش از آینه به عقب
نگاه کردم و در گوشم زمزمه کرد: این دختره برنامه اش چیه ؟
چشم به نیمرخش دوختم: کی ؟

. همین حاج خان م-

طنز کلمش به لبم لبخند نیورد ، مجدد پرسیدم: کی؟
همین که زیادی باهات حشر و نشر میکنه حرف حسابش
چیة؟-روی لبهایم زبان کشیدم: نازان؟ اسمش اینه؟- سر تکان
دادم و پرسید: ننه باباش کی ان؟ دختر استادمه . استاد
اسکویی-

هومی کرد و با لحن قلدری گفت: اگر فکر میکنی به قد و
قواره ی ما میخوره . بگو و است آستین با لا بزنی م . لبخندی
زدم: در حد دوست و همکارمه

من از بر و روش خوشم اومد . مادر تاج هم خوشش اومد
اتفاقا دیشب داشتیم -

. به اتفاق درمورد همین موضوع صحبت میکردی م
!همین یک قلم را کم داشتم . همین یک قلم جنس...
شاهکار بو د ابرویی بالا دادم: چه عالی به نتیجه هم رسیدید؟
این بار تصمیم گیری به عهده ی خودته-

. این بار جدا نتوانستم به طنز نهفته ی کلمش ، لبخند نزنم
نیم نگاهی به صورت گردش انداختم و گفتم: چه خوب که
بالاخره میتون م

. درمورد یه موضوع ساده تصمیم بگیرم

!نجم هرکاری میکنی بکن فقط گند نزن-

. روی لبهایم زبان کشیدم و صدای کلفتش توی سرم پیچید:

این بغل نگه دار

متعجب سر جاده نگه داشتتم ، زیر نوری که اتوبان را روشن

میکرد ایستاد و

. گفت: تو برو

منگ از واکنشش گفتم: نمیای برسونمت؟ . نه . اینجا کار

دارم-

اصراری نکردم، پایم را روی گاز فشار دادم و بی خداحافظ،

دورشدم ، طوری سرعت میرفتم که میخواستم فرار کنم از

این شهر ، از این دود از این تاریکی

. از آدم ها

... حتی از خودم

...به کیلومتر شمار ، زل زدم، صد

... صدو بیست

... صد و سی صد و چهل

.... صد و

صدای وحشتناکی آمد و درد در تک تک نقاط بدنم پیچید ،
نفهمیدم چرا همه ی . دنیا پیش چشمم سیاه شد

"بتی"

کلید اول را توی قفل انداختم و کلید دوم ... وسومی . مرده
شورریخت نحست را ببرند فاروق معززی! لگدی به در زدم که
مرتضی سرش را از پنجره ی منزل

رو به رو بیرون آورد وگفت: میبینم که خوب سوسکت کرده
بتی مخم ل

نیم نگاهی به پنجره انداختم وگفتم: سوسک و که
دارم رو دیوار میبینم

. بلند خندید : از دیوار برو بالا ! راست کار خودته

بدفکری هم نبود، هاچ بک را پای دیوار کشاندم و از روی
کاپوت بالا رفتم، پای م

ر ا روی لبه ی دیوار که با خرده شیشه وسیمان ، پوشانده
شده بود گذاشتم

مرده ی این سیستم ضد سرقت خانه بودم ، با احتیاط پایم
را به سمت المک گاز کشاندم و خودم را پایین کشیدم؛ به
محض فرودم نفس راحتی کشیدم ومانتویم ر ا

تکاندم که صدای سوت مرتضی کل کوچه را برداشت

به سمت پله ها میر فتم که دیدم مثل هندجگرخوار بالای
پله ها دست به کمر

ایستاده بود و تماشایم میکرد

لب برچیدم و گفتم: سلم خوبین؟ شبتون بخیر. چرا
نخوابیدین ساعت یازده است

فقط نگاهم میکرد

لبخند زدم وگفتم : باز قفل در و عوض کردین . به خدا این
همه پول میدی ن

... مغزی عوض میکنین که چی بش ه

به سمتش رفتم، خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفتو ادارم کرد بایستم.

!توی چشمهایم زل زد: مغزی کلید بالا رو هم عوض کرد ه جدی جدی بغض کردم . دلم شکست . ای بابا چقدر خودش را توی خرج انداخته بود.

. هوفی کردم وگفتم: دستش درد نکنه

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که توپید: پول پیش خونه اتونو عوض . بدهی برداشت

! اونو که میدونم-

یخچال ولباسشویی و فرش هم عوض اجاره ی عقب افتاده ات- خدا خیرش بده سمسار سراغ نداشتم بیاد این چهار تا تیر و تخته رو قیمت -

. بذاره و بیره

با حرص توی صورتم خیره شد: این اثاثتو از گوشه ی حیاط جمع و جور کن و . به سلامت

دستم را رها کرد و و ارد ساختما ن شد ، تازه نگاهم به لباس
ها و کفش وکیف . هایم افتاد که روی یک زیلو کنج دیوار
پخش و پال بودند

... بلند گفتم: روسری ابریشمو عوض کدوم بدهی

برداشت؟ یا مانتوی زارامو

جوابم را نداد و با حرص گفتم: حالا دو تا جنس مارک داشتیم
اونم شما دو در

. کردین! اخه به سن و سالتون که نمیاد زن عمو

بلند جیغ زدم: راضیه خانم ... به اون مکه ای که رفتی من
راضی نیستم

... روسری مو پیچوندی ها ! الو ... الو

. محلم نگذاشت

چنگی به لباس ها زدم، حتی از تی شرت های ال سی وایکیکی
امهم خبری نبود . این بار واقعا دلم میخواست گریه کنم . لبه
ی زیلو نشستم و پاهایم را چهار زانو کردم، لباس هایم همه از
چوب لباسی در آمده بودند، شکل حراجی به خودش گرفته

بود و فقط من میدانستم که عصر امروز اینجا چه قیامتی بود

9

. چطور اسبابم را درو کرده بودند

با صدای تلفن همراهم، گوشی را از توی کیف بیرون کشیدم،

صدای نگرانش توی گوشم پیچید: الو بتی؟ فرح؟ چی

شده؟- کجایی؟- . خونه-

چرا یواش حرف میزنی؟-

کنج لبم را خار اندم: ولله تو داری از ته چاه حرف میزنی؟ چیز

ی شده؟

. پاشو بیا اینجا-

خسته پاهایم را دراز کردم و به زانوهایم دست کشیدم: چه

خبره باز؟ دعوا کردی؟ . نه . عمارت خالیه-

چون زنگ بزن دوست پسرت بیاد به من چرا زنگ میزنی-

!ذلیل شده دارم میگم بیا اینجا من دارم میشاشم به خودم از

تنهایی-

- اون ایزدی قلچماق که دم دره، اشرف و لالا و زیور و بقیشون
هم که پخش و پلن . از چی میترسی ؟

. پوفی کرد و غرید: بتی با تو نیستم ؟ میگم بیا بگو چشم م

-آخه این وقت شب ساعت نداری واقعا ؟ یازده وربعه. برو

بخواب بغل شوهرت حالشو ببر

نجم الدین تصادف کرده همشون از خونه زدن بیرون حتی
ایزدی و اشرف هم - بردن. زیور مرخصیه ،لالا هم خودش
اونقدری ترسناک هست که من از بودنش باهاش تو خونه گند
بزنم به خودم .لشتو بیار اینجا بیشعور رو حرف من حرف !
میزنه خیر ندیده ی نسناس

تق...تلفن را قطع کرد و من ترسیده با خودم زمزمه کردم:

نجمالدین تصادف کرده بود؟ پولدارها تصادف میکردند؟

.گلویم خشک بود

اشراف زاده ها بستری میشدند؟

خاک بر سرم نجم الدین تصادف کرده بود؟؟

در را از داخل باز کردم و از خانه بیرون رفتم صدای راضیه خانم را شنیدم که داد کشید: انشالله عین مادر و پدرت بری و دیگه برنگردی

انقدر ذهنم درگیر تصادف نجم الدین بود که حرفهایش را نشنیده بگیرم، پشت فرمان نشستم و به نهایت سرعتی که یک پراید مدل هشتاد و نه میتو ان ست برود، خودم را به بالا بالاها رساندم. ورودی کوچه نگهبانی مانع شد، شیشه را پایین کشیدم و گفتم: سلم

نگاهی به من انداخت و متعجب گفت: این موقع شب؟ با کی قرار ملقات دارین؟
. بامادرم فرحناز شمس-

آن سیخی که مانع عبورم میشد را بالا زد و پایم را روی گاز فشار دادم، مقابل در سفید عمارت که انتهای کوچه باغ بود، پارک کردم و زنگ در را فشردم،
. صدای پارس سگ ها باعث شد از در فاصله بگیرم

کمی معطل شدم که بالاخره مردی در را باز کرد، با دیدنش خودم را جمع و جور . کردم: سلم

. بفرمایین-

صدای فرحناز از آیفون آمد : آقا گودرز بتی و من خبر کردم
بیاد اجازه بدید بیاد داخل

نفس عمیقی کشیدم و حینی که قالده ی سگی را توی
دستش نگه داشته بود

گفت: خانم شما که قوانین عمارت رو میدونین ! این ساعت
ملقات ممنوعه . واه آقا گودرز مگه بیمارستانه-

خندیدم و گوردز چشمهای قورباغه ای اش را به سمت م
چرخاند ، لبم را گزیدم و ف رحناز از پشت آیفون یکه به دو
میکرد: بذار بیاد تو دخترم نصف شبی یه لنگه پا جلو در
نگهش داشتی

خانم ، شما خودتون به قوانین اینجا آشنا هستید از من
نخواین قانون شکنی کنم-.

. اقا گودرز مث اینکه یادت رفته ، من خانم این خونه شدم .
من زن نور الدینم-

شما سرورید ولی من نمیتونم قوانین رو بشکنم این خلف
مقررات این خونه - است ، اشخاص غریبه بعد از نیمه شب

نمیتونن به منزل ورود کنن مگر اینکه .خانم تاج یا آقایون
صالحیتشون رو تایید کنن ابروهایم بالا رفت ، خواستم
خودم هم اعتراضی کنم که با نور بالایی دستم را بالای
چشمهایم حائل کردم . پانامرای سورمه ای سفارشی پشت
هاچبک ۸۹ من معطل بود

... گودرز خان با هول و وال گفت: خانم ماشینتو از جلو در
بردار

... و توی بیسیم گفت: عبدالله خوابی؟ عبدالله آقا اومدن
...

عبدالله

. و قلده ی سگ را عقب کشید و در را باز کرد

همانطور مبهوت کنجی ایستاده بودم که آقاگودرز غرید:
ماشینت و بردار . مگه با تو نیستم ؟

نگاهش کردم : جاسوئیچی نیست که از وسط راه برش دارم
باید بشینم پشتش استارت بزnm گاز بدم نیش ترمز بزnm!
بعدم کجا فرمون بچرخونم این کوچه تنگه

. یا اون باید از عقب درآد یا من باید پیام تو عمارت که اون پشت سرم بیاد

. دستی به پیشانی اش کشید و خسته از دستم گفت: بیا تو . واه خب اون بره عقب-

چشمهایش را گرد کرد ، پولد ارها دنده عقب نمیگرفتند ؟
عارشان می آمد ؟
کوچتون تنگه دیگه-

باآدرسش داخل عمارت شدم و دیدم که پایش را روی گا ز گذاشت و باجهشی . داخل شد و لب به لب هاچ بکم پارک کرد از ماشین پیاده شدم و بدو بدو به سپر عقب خودم را رساندم، فاصله داشت . نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم، کمربندش را باز کرد و من را واری میگرد، دیدم که گودرز سگ را به عبدالله سپرد وبدو بدو آمد و دررا برایش . باز کرد

.تا کمر خم شد : سلم اقا نظام الدین رسیدن بخیر. خوش اومدین هیچ جوابی نداد، لبخندی زدم: سلم آقانظام خوب هستین؟ منو شناختین ؟

نگاهش را از من برداشت و دیدم که پالتو و کیفش را گودرز
از ماشین بیرون

. کشید و پشت سرش ایستاد

یک نفس از فضای باغ گرفت و صدای فرحناز آمد: به به ...
نظام الدین؛ چه بی خبر اومدی . خوش اومدی صفا آوردی

نگاهی به فرحناز انداخت و موهای مشکی رنگش را با سر پنجه
هایش عقب . فرستاد

برق کفشهای واکس خورده اش کم مانده بود کورم کند، چه
جا افتاده شده بود ! کنار پانامرا ایستاده بود جذاب بود، می
آمد کنار هاچبک من.

یادم نمی آمد چندسال بود که او را ندیده بودم ... ظاهرش
کما بیش پخته و مردانه بود.

بی توجه به من و فرحناز و حتی گودرز به سمت ساختمان
رفت که فرحناز بلن د

گفت: ببخشیدا جز من هیشکی نیست تو خونه . روی پله ها
ایستاد و نگاهی به فرحناز کرد

فرحناز من و منی کرد: راستش چیزه یعنی آقانجم الدین
یه کم تصادف کرده همه
. رفتن بیمارستان

سرش را تکان داد و من به "یه کم" تصادف کردن نجم
الدین خندیدم. فرحناز به پهلویم زد و دیدم که نظام الدین از
پله های عمارت بالا رفت و اهمیتی نداد که ه نجم الدین
تصادف کرده بود!

د ایورت مطلق

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره فرحناز دستم را کشید
وگفت:

بدو بیا تو یخ کردم

لنگ لنگان سعی میکرد تند قدم بردارد با هم پله ها را بالا
رفتیم، کمی بعد وارد اتاق خواب فرحناز شدیم، بلذت روی
تخت نرمش دراز کشیدم: و ای فرح خوش بحالت هرشب
اینجا میخوابی؟

. در اتاق را بست و رو به من گفت: تشکش خیلی نرمه

غلتي زدم و با لذت چشمهايم را بستم، لبه ي تخت نشست و
از پهلويم نيشگوني گرفت كه جيغ كشيدم، صدای جيغم را كه
شنيد با پشت دست توی دهانم كوبيد و

من حيرت زده گفتم :مامان زهرمار . چرا جيغ ميكشي ؟-

دهان دردناكم را مالش دادم: منو خبر كردی بيای كتكم
بزنی؟ عوض نورالدین كه چپ ميره راست ميره ميگيرتت به
باد كتك داری منو ميزنی ؟ پريودی؟-

توپريودی انگار برای چی زدی؟- چته هار شدی ميگم جيغ
نكش-

آروم تر نميتونی بگی؟ حتما بايد بكوبی تودهنم .من پاشدم
ازاون سر شهر - اومدم اينجا بزنی ت ودهنم ؟ تلفی بلهائی
كه نور سرت مياره رو سر من خالی کنی ؟

و اهی كرد: مگه دردت اومد يواش زدم داشتم شوخی
ميكردم باهات

. اين شوخيه؟ نزديك بود فك مو پياده کنی-

. صورتش در هم شد و رويش را به سمتی چرخاند

بینی ام ر ا بالا کشیدم و پنجه ها یم را قالب کردم، کمی به
حال قهر نشستیم ک ه

... بالاخره حوصله ام سر رفت و صدایش زدم: فرح

.جواب نداد

خودم را جلو بردم: قهری؟

. الو... گوگولیمامی. .. مام... قهری؟ مامان کوچولو-

نازی کرد و گفتم: اوه جون به این کرشمه هات خب . کشتی
که منو تو . نfle . شدم

خندید، سرم را روی ران پایش گذاشتم و دستم را به
صورتش بردم و گفتم: چه خبرا؟ در چه حال میزونی ؟

دردت گرفت؟ دستم بشکنه نمیخواستم محکم بزنم به خدا .
داشتم باهات شوخی - ... می کردم

. نه اولش درد داشت الان درد نمیکنه-

با سر انگشت دور لبهایم را نو ازش کرد : قربون دختر
خوشگلم برم الهی . مثل

. ماه میمونی بتی قدر خودتو بدون چیه باز فاز نصیحت گرفتت؟-

:بی هوا پرسید رفتی ملقات بابات؟- . هنوز نه-

خواستم بگویم فاروق و راضیه بیرونم کردند اما به دغدغه هایش اضافه نکردم

. ،چند ثانیه مکث کرد و گفت: برو یه سری به بابا ت بزن چیه نگرانشی؟-

. شانه بالا داد : هرچی باشه باباته ... برو یه سر بهش بزن

... سر تکان دادم و گفتم: باشه میرم . امر دیگه تولد نجم الدین بهت خوش گذشت؟-

آها راستی اون دختر درازه کی بود؟ کیک دستش بود؟- نازان؟-
... ایش چه اسمی داره-

. دختر خوشگلیه. هم کلسیشه . باباشم استادشه . مثل اینکه با هم کار میکنن-

آهانی کردم و فرحناز موهایم را نوازش کرد: به نجم الدین سپردم ،پسر خوبی ه

. هرکار از دستش بربیاد برات انجام می‌ده

نورالدین هم خوبه؟-

. رنگ نگاهش کمی ، غمگین ش د

دولا شد و پیشانی ام را بوسید و به جای جواب پرسید:

فاروق و راضیه که اذیتت نمیکنن ؟

- نه خوبن پریشبی ر اضیه قیمه پخته بود جات خالی صدام

زدن با هم سر یه میزنشستیم سه تایی شام خوردیم انقدر

چسبید.

.اون گربه صفت دستپختش خوبه-

.اره پر بادمجون بود-

. لپم را کشید: نو ش جونت

. بعدشم سلیر دیدیم چای خوردیم خیلی هو امو دارن-

سر تکان د اد: خدا رو شکر، ترسیدم حالا که باز باباتو

گرفتن ،بامبول کنن ، ه م

. پول پیش و بالا بکشن هم بدهی هاشونو تو سرت بکوبن

. نیشخند زدم: نه بابا تازه فاروق داره اب گرم خونه هم درست میکنه

. میخوای اینجا برو حموم-

... خسته گفتم: خسته میخوام بخوابم صبح تا ظهر چیکار میکنی؟-

یه فروشگاه شیک لوازم آرایشی ، تو بخش ریمل و رژ لب مدادی کار میکنم - بخش فروش آفرین چه زود کار پیدا کردی-

.لبخند زدم: درامدش خوبه خدا رو شکر خاطر جمع باشه؟- آره بابا . اوضاع توپ توپه-

خدا را شکر کرد و روبدوشامبر را از تن در آورد، حریر سفیدی تن داشت که زوایای پنهان و پیدای اندامش را خوب نشان میداد ،موهایش را از بند کش و شانه و سنجاق آزاد کرد ، سرش را عقب برد و تکانی به سرش داد و موهایش دوره اش کردند .

. بابا شیفته ی موهایش بود

فرحناز را میکشید و میگفت: ای جان به این رقص موهات! ناز
ناز م ن

دستم را زیر گونه ام گذاشتم و دیدم که زانو تا کرد و روی
تخت آمد ، پتو را رویم مرتب کرد، سرش که روی بالش فرود
آمد، با تلگرامش مشغول بود و .میدیدم که مدام استیکرهای
آنچنانی میفرستاد

sara آن هم به اکانتی که ذخیره کرده بود!

نفسم را فوت کردم :با کی چت میکنی ؟

. بانیش باز به سمتم چرخید: دوستمه کدوم دوستت؟ -

. سارا، تو نمیشناسی-

کدام سارایی میگفت : بخورم لباتو

... خودم را به سمتش کشیدم و گفتم: ماما ن جان؟-

. بغلش کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

گوشی را کنار گذاشت و دستش را لای موهایم فرو کرد: چیه

بتی ؟ خوشبختی؟-

. جوابی نداد

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، بوی خوشی میداد . از آن
ادکلن مرغوبش . حتما باید میزد م
... نگفتی-

. نورالدین مرد خوبیه-

. پوست لبم را کردم

تو هم برایش زن خوبی باش ، این دیگه بابام نیست هرکار
دلت بخواد بکنی ، - . صداشم درنیاد

با انگشتش چال گونه ام را فشار داد و گفت: دختره ی
سرتق بابا دوست

آتو دست نور نده . اون شب تو مهمونی دیدمت داشتی با
اون یارو قزمیته دل - . و قلوه میدادی نور هم نگاهت میکرد
تا چشمش دربیاد خودش هرز میره عیب نداره؟ - ... مامان-

. نوچی کرد: بگیر بخواب مگه خسته نبود ی

نور بابام نیست مامان . پسرخاله ی توئه از من باید بهتر
بشناسیشون .

دیگه -

. چی میخوای ... پول . ماشین . امکانات خونه ی لوکس.
دوست هم داره مونده هنوز بفهمی واسه داشتن یه زندگی
خوب چه چیزهایی لازم ه . هنوز -

... خیلی جوونی بتی... خیلی بچه ای ! بذار پخته تر بشی
... فرحناز-

نگاهم کرد و لب زدم: تو که با اون مرده رفیق نشدی؟ . اخم
کرد و با حرص گفت: باز بهت رو دادم
. آبرومونو نبر دوباره-

. با ناخنش گونه ام را هدف داد و تیز گفت: برو بخواب کم
حرف مفت بزن

سرم را از روی سینه اش کنار کشیدم و روی

بالش فرود آمدم، نگاهش به سق ف بود . دستهایم را زیر
گونه و گوش گذاشتم : این مرده حواسش خیلی به ت
... جمعه ها بتی میخوابی؟-

پتو را روی بازوهایم کشیدم و گفتم: من که خر نیستم
نفهم ماهی دو بار کتکت میزنه واسه چیه ! ولی تو خیال کن

خرم، عر عر ! یه بار میبینی میزنتت یه جات ناقص میشه !

کجا رو داری برگردی هان؟

وای بتی ...خفه میشی یا نه؟-

. لبهایم را بهم دوختم و گفتم :شب بخیر ماما ن

پشتم را به او کردم، دلم میخواست یک شب از خوابیدن

توی این رخت خو اب

. لذت ببرم ... اوم ، این

بالش چه بوی تلخ مردانه ی خوبی میداد

پلکهایم را باز کردم و دیدم که ه مقابل میز کنسول اشرافی

اش ایستاده بود ، خمیازه ای کشیدم که نگاهش به من افتاد:

بیدار شدی دختر قشنگم ؟

چشمهایم را ملیدم و به پهلو شدم و دستم را زیر لپم

گذاشتم و باناز گفتم: مامی ...

جان؟-

- میش breakfast و توی bed خورد؟

دست از سایه زدن برداشت و با خنده گفت: چرا که نه دختر
نازم ، الان میگم برات صبحانه بیارن ، چی میخوری ؟ به
سرعت سیخ روی تخت نشستم : خدایی منو دارن؟
. آره بابا ، دوتا آشپز دارن . لالا و گوهر فقط آشپزی میکنند-
مثال صبحونه چی میخورن؟-

... تخم مرغ آب پز میخوری؟ یا کره مربا-
-اینو که ما گدا گودولا هم میخوریم . از اون صبحونه خاص
ها ...

پن کیک ... وافل . سوسیسی تخم مرغ
نیمرو های لالا خوشمزه است بگم نیمرو بزنه؟-
. نه سوسیسی ندارن؟ سوسیسی دلم میخواد . سوسیسی تخم
مرغ- گوشی تلفن کنار تخت را برداشت و من از جا بلند شدم ،
همه جایم میخارید، من عادت به این حجم از راحتی
نداشتم . مقابل آینه کنسول فرح ناز ایستادم و ان؟ mac
هیجان زده گفتم: فرح اینسایه هه چه خوبه ... مارکش
چییه؟ همشون . قاطی پاتیه . بزن هر کدوم و که میخوای-

نگاهی به در و دیوار اتاق و فضا انداختم ، تخت سلطنتی
طلیبه که ه پرده ای از جنس حریر طاقی شکل، بالایش را گر
فته بود و تابلوی نقاشی که به دیوار سفید
. متصل بود. آینه کنسول ست تخت خواب، و پرده های
مخمل زرشکی

. فرش دستبافت ، دو صندلی چوبی و میز شطرنج بینشان که
کنار پنجره بودند روی لبه هایم زبان زدم که فرحناز گفت: به
چی اینطوری نگاه میکنی ؟

گوشی ای که نور الدین برات خریده کیفیت عکسش خوبه؟-
آره چطور؟-

. بده من یه ده دوازده تا عکس از خودم بگیرم ... تورو خدا-
. بر و بر نگاهم میکرد ، خودم را آویزانش کردم: چون فری
. باشه چقدر عز و التماس میکنی. نمیدم به خودت ها فقط
میدم عکس بگیرم-

میشه حموم کنم؟-

. آره برو حوله امو میدم بهت-

بوسه ای به ص ورتش نشاندم و خودم را به حمام اتاق
رساندم، دوشش طلایی

.... بود با هیجان به وان نگاه کردم و گفتم: فرحناز بله؟-
. با چی اینو کف کفی کنم-

غرغری کرد که نشنیدم، آب گرم را باز کردم، و هرچه شامپو
بود در آب ریختم تا کف کند، فرحناز تقه ای به درزد :
چیزی نمیخوای
. گوشیتو بده-

در را باز کرد و با تعجب به من که توی وان پر از کف دراز
کشیده بودم نگاهی انداخت: بد نگذره ! تو کار و زندگی
نداری مگه؟ فروشگاه نمیخوای بری ؟

!ببخند زدم: میرم حالا . آب پرتقل هم داره منوی صبحونه
اشون؟
. آره-

. بده دستم یه عک س بگیرم تو رو خد ا-

نیشخندی زد و گفت: واسه ی خودت خوشی ، دنیا رو آب بیره
تو و بابات و خواب میبره ، لنگه ی باباتی بتی . به جای این
احمق بازی هابه فکر نون و آبت
...باش

نفس عمیقی کشیدم و با کف ها بازی میکردم که صدای در
اومد ، بلند گفتم: آب

. پرتقل منوبیار تو حموم گوشیت هم بیار یه چهار تا عکس
بگیرم غرغر میکرد، اما اهمیتی نمیدادم، برای خودم از حرارت
آب که به تنم مینشست

. لذت میبردم که در حمام را باز کرد و جام آب پرتقل و گوشه
را تحویل داد

چند ثانیه متاسف نگاهم کرد و رفت، دستهایم را با حوله ای
که به جا رختی اویزان بود خشک کردم و گوشه را توی دستم
گرفتم، کمی از آبمیوه ی طبیع ی
. نوشیدم

پاهایم را لبه ی وان گذاشتم ، زاویه ی دوربین را تنظیم کردم، لیوان آب پرتقل را توی کادر آوردم و اجازه دادم تا کف و آب ، از ران تا مچ پایم را حجاب باشد.

روی پنجه های لاک زده ام ، کمی زوم کردم ، همه چیز مناسب بود . وان ، آب

.میوه ، ناخن های رنگین و سوسه انگیز

. چند عکس پشت سر هم با افکت های مختلف گرفت م

لبخندی زدم و لیوان آب پرتقل را یک نفس سرکشیدم، توی وان بالا امدم، اینستاگرام فرحناز را خواستم باز کنم که دیدم از اکانتش بیرون آمده ، این زن حتی به منی که دخترش بودم هم اعتماد نداشت .

به اکانت هزار نفره ی خودم رفتم، عکس را پست کردم و پایینش نوشتم

" من که صبح خودم رو با یه دوش آب گرم شروع کردم ، شما چطور؟"

آبمیوه ی طبیعی رو توی رژیم غذاییتون بگنجونید چون
برای پوست و مو "خیلی مفیده ، دوستار شما :سین بتی ال
فصل پنچ م "نجم الدین"

نگاهم به سقف بود ، به شاپرکی که یک

بالش به مهتابی گیر کرده بود و نمیتوانست خلص شود. به
تقل یش نگاه میکردم و بل بل زدن هایش و

. تلشش برای خلصی براریم بی حد و اندازه آشنا بود

. تقه ای به در خورد، ساعدم راروی پیشانی گذاشتم و بلند

گف تم:

بفرمایید

در اتاق باز شدو پرستاری داخل آمد : جناب ملک آرا ،

خانم اسکویی اومدن ، اجازه ی ملقات میدین ؟

. اگر ممکنه بهشون بگین مساعد نیستم-. اساعه قربان-

در را که بست ، صدای هق هق های نازان را تشخیص دادم ،

چشم روی هم گذاشتم که در بی تقه باز شد و بعد هم بسته

شد. لای پلکم را باز کردم،

. دستهایش را تو ی جیب هایش فرو کرده بود و من را تماشا میکرد

. لبخندی زدم: و اقا به این استراحت اجباری نیاز دارم .
دارم کارای ترخیصتو انجام میدم-

خواهشا اذیتم نکن . این توفیق اجباری رو نمیخوام در هیچ شرایطی از دست -

. بدم

. قدمی در طول اتاق برداشت و گفت: نجم الدین

. من واقعا به خواب احتیاج دارم-

چپ چپ نگاهم میکرد و من مستاصل گفتم: حتی اگر
لازمه حاضرم ادا در بیارم !که چقدر مریضم

. محض رضای خدا یه خراش هم برنداشتی . مادر تاج نگرانته-

نگرانی؟ چه احساس غریبه ای . هیچ چیزی از این حس و
حالسردر نمی آوردم ، کسی برای کسی نگران شود؟! چه رنگی

بود این احساس؟ چه بویی داشت؟ چه حال داشت؟

جلو آمد ، دستش را لبه ی تخت گذاشت و کمی رویم دو لا
شد و گفت: با کی لجبازی میکنی ؟

. سرم را روی

بالش جا به جا کردم: به این حال خوب نیازمندم . ل طفا تنهام
بذار مست قیم به صورتم خیره شد، لبخندی زدم: دلم
میخواد روزها ، هفته ها ، ماه ها، سال ها به این حال بمونم
سری تکان داد: مسئولیتت رو به کی واگذار میکنی؟
مسئولیت ؟

!چرا این مسئولیت همیشه به روی شانه های من بود؟!
دیگران مرده بودند؟ نفس عمیقی کشیدم: به ان دازه ی
کافی به مسئولیت هام رسیدگی کردم، حقشه Off هرکارگری
یک دوره!

کارگرهای کندو مرخصی نمیرن نجم الدین- آه کندو...
بله زنبورهای عسل، بی وقفه در تدارکند تا مایع طلایی و روشنی
راتقدیم . بشریت کنند ، مسئولیت آنها کجا ، مسئولیت ما
کجا دستهایش را توی جیب های ش لوارش فرو کرد و لبه

های کت خاکستری رنگ را عقب فرستاد: کجاست اون روحیه
ی جنگنده و فاتح؟ مرد

!به چه زبانی میگفتم مرد؟

به تقلی شاپرک زل زدم و صدایش را شنیدم: خودت هم
میدونی که مادر تاج

. روی تو حساب دیگه ای باز کرده آخ مادر ...

مادر... مادر

در راستای تخت به سمت پنجره رفت ، کمی ایستاد و نفس
عمیقی کشید. چند :لحظه به بیرون خیره شد و بالاخره تیر
خلصش را زد نظام الدین برگشته-

عضلت دردناک کتفم به من اجازه نمیداد حرکتی کنم ، اما
بافشار دستم ، وزنم را از روی تخت بلند کردم و بهت زده
گفتم:

کی؟ . دیشب-

چنگی به موهایم زدم صدایش آمد : من حوصله ی یه جنجال
تازه رو ندارم ،

. خودت مدیریت کن

خودم؟ خود تنهائیم؟ خود خودم؟ واقعا خودم؟ چه چیز
رامدیریت می‌کردم؟

!دیوانگی های یک دیوانه را ؟

یا هم مجدد برایش یه سرگرمی درست کن که برگرده چون م
ن یکی تازه به - آرمش رسیدم

...آرامش

این یکی را هیچ وقت تجربه نکرده بودم . نچشیده بودم .
خدایا چرا جانم را نگرفتی ؟

پاهایم را از تخت آویزان کردم و اجازه دادم پوست پایم با
کفزمین مماس . شوند، جلو آمد : کلی هم بدهی بالا آورده ...
لبخند زدم

.غرش کرد: کاش میتونستم گردنشو بشکنم لب زدم : نور
الدین

نگاهم کرد: جلومو بگیر نجم وگرنه اتفاقات خوبی نمیفت ه
بی توجه به تمام غرزدن هایم ، کارهای ترخیص را انجام داد

کمک کرد تا کت شلوارم را تنم کنم، گردنبنند طبی را به گردنم
بستم و همراه با او از پله های

بیمارستان پایین آمدم، آقای کاشمیری، در عقب را بر ایم باز
کرد، روی صندلی راحتی بی ام و نشستم و نورالدین روی
صندلی جلو قرار گرفت، کاشمیری درها را بست و پشت فرمان
نشست

. از آینه نگاهی به من انداخت: خدا بد نده آقا

. لبخند زدم: ممنونم آقای کاشمیری

پیغام ها را باز کردم، در آخرین پیغامش نوشته بود: دلم
دیوانه بودنبا تو را

میخواست

صفحه ی گوشی را قفل کردم و کمی شیشه را پایین دادم ،
ریه هایم به حجم زیادی اکسیژن تمنا داشتند . چند نفس
عمیق و پی در پی کشیدم و اجازه دادم از آخرین دقایق
آرامشم ، تک تک سلول هایم لذت ببرند.

. وارد کوچه باغ شدیم و گودرز را دیدم که در آهنی را باز کرد
پشت پانامرا پارک کردیم و با دیدن پراید هاچ بکی که
نمیدانس تم به چه بند است
. ابروهایم بالا رفت

نورالدین متعجب گفت: مهمون داریم گودرز؟ . دختر فرحناز
خانم دیشب اومدن اینجا- طعنه زدم: چشمت روشن
. خفه شو نجم ال دین-

. خنده ام شدت گرفت که گردنم تیر کشید و بی اراده آخ
گفتم نورالدین نفس عمیقی کشید و گودرز گفت: خوش
اومدین آقاخذ اسلمتی بده ، بل دور باشه.
. ممنونم گودرز-

شانه به شانه ی نور الدین از پله های عمارت بالا رفتیم،
اشرف خاتون در را باز کرد و با نگرانی گفت: حالتون بهتره ؟
. بهترم ممنونم اشرف خاتون-

سر تکان د ادو گفت: خانم تاج سر میز نهار منتظر شما
نورالدین پرسید: نظامم هست؟

. گویا صبح اول وقت، رفتن بیرون . هنوز برنگشتن -

نور سر تکان داد و اشرف کتم را گرفت و گفت: میگم حمام
آب گرم رو براتون .آماده کنن د

تشکری زیر لب زمزمه کردم که صدای خنده های بلند کسی
باعث شد خودم را از فضای ورودی جلوی در بیرون بکشم،
انتهای سالن ،پشت میز نهار خوری نشسته بود ، درست کنار
مادرش ، تاج الملوک هم صدر میز نشسته بود و

. عجیب بود که لبخند کمرنگی روی لبش نقش بسته بود

. این لبخند ها من را می ترساند

به طبقه ی بالا رفتم ، لبه ی تخت نشستم و چند نفس
عمیق کشیدم.

دستم را

. لای موهایم فرستادم ، نگاهم کمی بالا آمد . به دو رنگی
سقف زل زدم

چند وقت گذشته بود؟ چند روز؟ ... چند سال

دستی به گلویم کشیدم و با حرص ، گردنبند ط بی را از گردنم باز کردم . داشتم خفه میشدم . از جا بلند شدم و با یک دوش ساده سعی کردم کمی حالم را جابجاورم . شدنی نبود . این حال جا نمی آمد.

صدای خنده ها تا این طبقه هم به گوش میرسید . پیراهن و جلیقه ای تن زدم و از اتاق بیرون رفتم، گردنم به طرز وحشتناکی تیر میکشید . از پله ها که پایین آمدم ، مادر تاج نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: خوشحالم که حالت

. خوبه نجم الدین

. سر تکان دادم و سلم کردم

بتی و فرحناز به احترامم ایستادند ، لبخندی نثارشان کردم: ممنونم بفرمایید . لطفا

صندلی را عقب کشیدم و دستم روی پایم انداختم، زیر نگاه به وجد آمده ی بتی ، تنها توانستم لبخند بزنم . نگاهم بالا آمد : حالت چگونه؟

از این که مخاطبم قرار گرفت، شوکه و با دهان پر گفتم: من ... من خوبم شما .خوبی؟ به خدا انقدر نگران شدم

لقمه اش را زود قورت داد، دو ر دهانش را پاک کرد: خیلی نگران شدم

فرحناز تایید کرد: اصل دیشب که بهش گفتم شما تصادف کردی، نفهمید خودشو . چطور رسوند بچم

. سر تکان دادم: ممنونم که اومدی بتی بانو

الان خوبین؟ کجاتون درد میکنه؟-

. فرحناز به پهلویش کوبید و من سر تکان دادم: خوبم

مادرتاج لب زد: بیشتر از خودش ماشین صدمه دیده برای همین، آسیب چندانی ندیده.

. بلند خندید و خودش را روی فرحناز پرت کرد: وای خدا مردم از خنده

قاشق را توی کاسه ی سوپ گذاشتم: چی برات خنده داره بتی بانو؟

- داشتم فکر میکردم من با پرایدم تصادف کنم قشنگ لوله
میشم .

له له...

دستهایش را بهم کوبید: پرس مطلق

نورالدین خندید : انشالله برای تو پیش نیاد بتی جان. این
حرفها چیه میزنی دخترم

از لفظ "دخترم" که نور به بتی اطلاق کرد، ابروهایم بالا رفت و
برق شعف را در چشمهای کشیده و درشت مشکی رنگش
دیدم .

سری به تاسف تکان دادم

نگاهم به مادر تاج افتاد ، که به بتی زل زده بود و با یک
لبخند نگاهش میکرد،

. لبخندی که فقط من میشناختم وم عنی اش را میدانستم

با صدای سلم نیکان ، مادر تاج لبخندش عمیق تر شد: چه
خوب که الان اومدی . ، بیا بشین سر میز

نیکان جلو آمد کیفش را روی زمین انداخت: بابام اومده ؟ از
واکنشش کمی جا خوردم ، نور الدین از جا بلند شد : نیکان
جان عمو... اروم
تر .

صدای "چی شده " های ممتد بتی که از فرحناز میپرسید، به
مغزم خط می . انداخت

نیکان جلو آمد، کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت با
صدای دو رگه و بلندی گفت :قرارمون که یادت هست؟
. نگاهش به مادر تاج بود

با سوپم بازی میکردم ،کف دستهایش را به میز کوبید: یادته
نه؟ نورالدین پرسید: چه قراری ؟

این بار سفره ی حریر را مشت کرد: یادته میاد؟ قرارمون رو
یادت میاد تاج ! الملوک ؟

لبخندم را آشکار نکردم ، از این حیث که مبادا بفهمند چقدر از
این بی احترامی . اش لذت بردم

نیکان با حرص بیشتری داد زد: م ثل اینکه آلازایمر گرفتی ؟ .
بشین نیکان صحبت میکنیم-

لحن امر انه اش هم نتوانست او را آرام کند . خیال میکرد
نوجوان های امروزی ، مثل ما هستند ؟ مثل موم توی
دستش؟

نیکان حریر را با تمام قدرت کشید و صدای پرت شدن بشقاب
ها و افتادن ظرف . های متناوب و جیغ زن ها ، به مغزم
نشس ت

. صورتش سرخ شده بود

:با لحن پر از تهدیدی گفت

اگر قرارمون یادت رفته مامانبزرگ، باید بهت بگم ، حالا
کهبرگشته من یک -

ثانیه هم توی این خونه ی برزخی نیمونم اوم برزخی؟

به عنوان عموی کوچکش، با این و اژه مخلف بودم . دوزخ
یا جهنم گزینه ی بهتری بود که اگر قرار بود من داد بکشم ،
حتما میگفتم : حتی یک صدم ثانیه هم توی این خونه ی
جهنمی نیمونم.

"بتی"

آنقدر دویده بودم، آنقدر دویده بودم ... آنقدر دویده بودم
که نفسی برایم نمانده بود، از دکه ای آب معدنی خریدم و
روی جدول نشستم.

یک نفس سر کشیدم و نفس کشیدم ... چشمهایم را بستم
و با شنیدن بوق ! اتومبیلی به سرعت پلک باز کردم ، کسی
دنبالم نبود زن های لات هفت خط

ارث پدرشان را انگار خورده بودم، از مترو تا اینجا دنبالم
کرده بودند . خط . انگار ارثیه ی پدر نداشته اشان بود
دستی به صورتم کشیدم اسکناس های مچاله را صاف کردم ،
کل امروز فقط پنجاه تومن کاسب شدم . از دست زن هایی
که نمیگذاشتند همجنسشان پیشرفت کند . اوف
ساعت نزدیک هشت بود، دلم پیتزای استیک و موهیتو
میخواست .

با حسرت به دکان ها نگاه کردم و گوشی را برداشتم ، به
فرحناز زنگ زدم بعد از چهار بوق صدای ش آمد : جون دلم؟
به نظر شلوغ می رسید، مهمانی و از آن قسم برنامه هایی که
همیشه حسرتش را داشت.

کجایی؟-

-با نور اومدیم سالگرد ازدواج یکی از دوستاش جات خالی، تو کجایی؟ شام خوردی؟

-من تازه دارم از فروشگاه برمیگردم خونه . شام هم برم ببینم راضیه خانم چی پخته دیگه.

. حالا هرشب هرشب هم اونجا نرو باز اون فاروق وهم برش میداره-

من حتی راضی بودم فاروق باز هم "وهم" برش دارد! در این شرایط به

. هرکسی که سقف داشت راضی بودم . باشه خوش بگذره رفتی ملقات بابات؟- . هنوز نه فردا میرم-

.باشه عزیز دلم ، خداحافظ-

تماس که قطع شد ، گوشی را چند دقیقه توی مشتتم نگه داشتم و بعد به شیدا زنگ زدم، نمیدانم چقدر گذشت که معطل ماندم و جوابی نداد . از جا بلند شدم و برای اتوبوسی که داشت از ایستگاه دور میشد دست تکان دادم، پاهام توان

نداشتند بدون ، رفت. بدون اینکه از آینه نگاه کند که دست
فروشی داشت پشت سرش دیوانه وار میدوید
. روی صندلی های سرد ایستگاه اتوبوس نشست م
به فالورهای اینستاگرامم نگاه کردم، با همان عکس ، حدود
هشتصد نفر اضافه
شده بودند . دایرکت هایم داشت میترکید
لبخندی زدم و گوشی را توی کیف انداختم توی این همه
گرفتاری، دزدیدن .گوشی را فقط کم داشتم
ساعت از نه گذشته بود که هیچ اتوبوسی نیامد، کلفه از جا
بلند شدم ، زیاده روی کردم و تاکسی گرفتم، به محض اینکه
به خیابان اصلی رسیدم گفتم: مرسی اقا پیاده میشم.
حساب کردم وبه سمت کوچه رفتم که با دیدن هاچ بکی که
کنج کوچه بی تایر بود، نفسم بالا نیامد توی نای ماند یا نایزه
نمیدانم اما بالا نیامد.
. پاهای ناتوانم ، توانمند شدند و به سمت پراید دویدم، هیچ
تایری نداشت

لگدی به درش کوبیدم که صد ای آژیرش کل محل را برداش
ت ، از قصد دزدگیر را نزدم، دست به سینه مانده بودم، دیدم
که کم کم پرده ها را کنار میکشیدند و فحش های خواهر و
مادرشان را نثارمیکردند که بد اند کدام ذلیل شده ی بی
ناموسی ، این موقع شب، دزدگیر ماشینش را خاموش نمیکن
د آقای قراگوزلو، حینی که دستش به سیگار بود، سرش را از
پنجره بیرون کرده . بود، شعله ی کوچک سیگارش را می دیدم
لبخندی زد : بفرما بالا

... خیلی ممنون آقا قراگوزلو-

زنش از توی خانه جیغ زد: واسه چی مهمون دعوت میکنی
سرخود

بابا غریبه که نیست دختر داریوشه -

صدای زنش می آمد : یه جوری میگی داریوش، هرکی ندونه
فکر میکنه ، هفت

پشت نسلشو بگیری میرسی به هخامنش و کوروش

. هر دو با هم خندیدند و دیدم که فاروق پرده را انداخت چند دقیقه ی بعد ، در ورودی باز شد و زن قراگوزلو گفت: بیا صاحبش اومد !

بیا تو با این سیگارت خفه امون کرد ی

... نصف تنه ام بیرونه که-

-دودش کم تو میاد؟ سی سال ازگاره این بوی گندتو داریم تحمل میکن یم سه ماهم نیست اومدی دم پ نجره دستت هم که همش توئه !

فوتت مال بیرونه.

. نگاه فاروق روی صورتم نشست

. نیشخند زدم: چطوری صاحب ؟ خوبی ؟ شبت بخی ر

. با اخم تماشایم میکرد

... جلو رفتم و صدایش آمد: بُرُ صد ای آژیرشو

. دزدگیر را زدم ، به قد متوسط و شانه های پهنش نگاه کردم .

نگاه تیره اش با

. چشمهای من بی شباهت نبود

خشک لبهایش را روی هم فشار میداد . میدانستم آماده است تا همه چیز را به حالت اولیه برگرداند، اصل این فشارهایش بر ای همین بود . آنقدر فشارم میداد

. تا یک جایی بادم در برود و بترکم و کوتاه بیایم . اما این بار اوضاع فرق داشت

. هنوز چشم در چشم بودیم و به دوئل نگاههایمان ادامه می دادیم خسته از نگاه تلخش گفتم: روت میشه تو چشمهام نگاه کنی ؟ توی نگاهم خیره ماند و گفت: خودت کردی ! نخوام صاحبم باشی باید کی و ببینم ؟-

نیشخند زد: برو چهار تا لاستیک بخر بنداز زیر این لگن بیبی نم میتونی ؟

قدمی جلو رفتم، قدم تا چانه اش میرسید ، با حرص گفتم: از نیارون تا لاهه اتو بزنی صد ، صد و پنجاه کاسب میشی.... از لاهیه تا شمرون بری دویست کاسب میشی... یه شب باشی صبح صبحونه با جیب طرف ، پونصد کاسب میشی ! چهار تا لاستیک، چهار تا پونصد ، حکایت چهار شب منه

چشم‌هایش چه ار تا شد و چهار تا رویش گذاشتم: خجالت
نمیکشی؟ انقدر بی جنم و پست فطرتی که زورت به من
رسیده؟ دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

انقدر پول دوست بودی چرا قرض دادی؟ که اگر قرض دادی
چرا تا موعدش صبر نمیکنی! که اگر موعدش رسیده چرا منو
از خونه ای بیرون میکنی که موعدش نرسیده! منو بی جا و
مکان کردی که فشار بیماری روم عقدم کنی؟

خیال کردی غریبم یازبونم کوتاهه یا بلد نیستم چ ننگ بندازم
و بزنی تو سرم میگم آخ جون دوباره بزنی

پلکی زد: بی چشم و رویی بتی! بی چشم و رویی

-من بی چشم و رو، ت و که چشم و رو داری، حالت نشد
اومدم ...

رفتیم نشد؟! بابا من و تو نمیخوری م بهم، ژنتیک مشکل
داره! بچه تشکیل نمیشه! وا. بده دیگه. گفتم بیا بر اداری
کن. صداتو بیار پایین کثافت-

سرم را به علمت نه تکان دادم:

- نمیارم پایین ... مگه حرف ناحسابی میزنم؟ مگه غلط میگم؟
م گه وسطش جا! زدم من تا تهش باهات اومدم نشد ... د
بکش بیرون دیگه

صدای مرتضی آمد : راست میگه بتی مخملی، بکش بیرون ...
باباگنید اون تو

دوستهایش که از پنجره آویزان بودند به خنده افتادند
،نیشخند زدم:

خودتو مسخره ی عام و خاص کردی فاروق به قرآن دلم برات
میسوزه

از کنارش رد شدم و گفتم: الان بی حسابیم دیگه ، برو
رضایت بده داریوش آزاد بشه

دستهایش را توی جیبش فرستاد: مگه من فرستادمش اون
تو که از من توقع . داری رضایت بدم

... دلم ریخت

. ماتم برد و با بغض گرفتار صدایش گفت: کاش دو زار فهم
داشتی

بتی دو زار! مرتضی سوت کشید: بابا بتی مخمل، حاجیمون
پسر خوبیه ، بذار فاز بیره

قبل از و اکنش من ، فاروق کلوخی از زمین برداشت و با
بلندترین صدایی که میتوانست عربده کشید: دهنتو ببند ،
مادر "..."... کلوخ به پنجره خورد و صدای شکستن آمد.
با ترس توی اتاق چپیدند و آقای شمشیری با همان صدای
مفنگی اش داد زد:

باز چه خبره نصف شبی ! یه شب آرامش نداریم تو این
محل صدای زن دوم کریم آقای بقال را شنیدم : از دست این
خانواده.

مادرش که رفت، پدرش هم که رفت، خودش هم گورشو گم
کنه خلص بشی م

دلم میخواست دستهایم را روی گوشه‌هایم میگذاشتم و داد
میکشیدم: خفه شیدا!

فقط خفه شید

از کوچه بیرون دویدم بعد سوار یک تاکسی زرد رنگ شدم
و مقابل ساختمان قدیمی بیست و چند ساله ای ایستادم که از
سر شب ذهنم مدام تیتزش را پخش میکرد.

با نور تلفن همراهم، فضا را واری کردم، خوشبختانه این
موقع شب، کسی حواسش به من نبود. صدای کانال آب، می
آمد، کانلی که بوی فاضالبش کل محل را برداشته بود.

برای آخرین بار به اطراف نگاه کردم، کسی نبود، خیالم که ر
احت شد، پایم را روی سمندی که پای دیوار پارک کرده بود،
گذاشتم، به سقف سمند رسیدم، روی نوک پنجه هایم
رفتم، دستم به سختی به نرده های تراس رسید، به زور و
زحمت تنه ام را بالا کشیدم و پایم را لبه ی تراس گذاشتم، با
یک حرکت، خودم را از لای نرده های تراس، رد کردم، سرم
گیر کرد، بسم لاله گویان و با بدبختی

از لای نرده ها رد شدم و مقابل در شیشه ای ایستادم. نفس
نفس میزد م

دستم را روی سینه ام گذاشتم: آروم تر! عوضش شب تو
خیابون نمیمونی

مثل هر وقت دیگری که کلید شرکت را جا می گذاشتم، با سیمی که به دور شیر پکیج وصل بود، لای در تراس را باز کردم، از سه پیچ، دوتایش شل بود و همین باز کردن در پی وی سی را برایم راحت میکرد، با کمی ضرب و زور، سیم را لای در فرستادم و آنقدر بازی بازی کردم تا چفت در با فشار سیم، باز شود و تلقی کرد، نفس راحتی کشیدم، به توری رسیدم، درزش پاره بود، دستم را از لای درز رد کردم و دستگیره را پایین آوردم.

نفس راحتی کشیدم و داخل فضای هشتاد متر ایستادم. اینجا همه چیزش شکل خانه بود، اصلی که خانه بود، خانه ی قدیمی که حتی برای امنیتش، کل تراس را نرده کشی کرده بودند.

لاغری ژنتیکی ام نجاتم داد، اگر یک کیلو، فقط یک کیلو اضافه وزن داشتم، از لای نرده ها رد نمیشدم.

کلیدی را زدم، در کمال تعجب برقش وصل بود، فوراً خاموشش کردم، حتی اینجا تلویزیون هم داشتم.

همه ی اسباب دست نخورده بود، به جز آن دو کارتونی که به حال خودشان رها شده بودند و قرار بود، وکیلش هیدی،

بیاید و صورت برداری کند، از آن مرد های تنبل و به درد نخور بود.

با حس فشاری روی مthane، خودم را به سرویس بهداشتی رساندم، اب هم داشتیم و هنوز قطع نشده بود . با سرخوشی، از این اوضاع ، کارم را در سرویس تمام کردم، ک رکه ها را کشیدم و روی کاناپه ای که برای انتظار ارباب رجوع مقابل میز منشی ، توی سالن قرار داشت ، دراز کشیدم. به اندازه ی تخت خواب فرحناز نرم نبود، اما در برابر نیمکت توی پارک و صندلی های ایستگاه اتوبوس، حکم تشک پر طاووس داشت .

کفش هایم را درآوردم ، شقیقه هایم بابت رد شدن از لای نرده ها، تیر میکشید . دلم از گرسنگی مالش میرفت، از توی کیفم ، بسته ی بیسکوییتم را بیرون کشیدم ، دوتا تهش مانده بود، هر دو را با هم توی دهانم گذاشتم و فکر کردم: آخر ماه، ماشین را عوض میکنم

ماشین که عوض میشد، آن وقت ، میتوانستم به عنوان سرویس مدارس یا مهد ... ، یا آژانس بانوان کار کنم حتی میتوانستم در اسنپ مشغول شوم.

خمیازه ای کشیدم و فکر کردم: چه خوب میشد اگر نجم الدین در آن شرکت دهن پرکنشان کاری برایم پیدا کند . کمی از اب معدنی خوردم...

یادم نمی آمد آخرین باری که مسواک زدم کی بود ، باید یکمسواک میخریدم، اگر دندان هایم خراب میشدند، چه کسی پولش را داشت؟

خودم را دلداری دادم: فعل که خراب نشدند

دستم رازیر گونه بردم و چشمهایم را بستم . دلم میخواست به نجم الدین ملک آرا فکر کنم . هیچ کس هم یقه ام را نمیگرفت ، چرایش را هم نمی پرسید.

بازی با رویاهایم، دلم را خوش میکرد.

لبخندی زدم و فکر کردم : حتی اگر یک سال هم زنش باشم، میتوانم بارم را ببندم

فصل ششم:

"نجم الدین"

به شنیدن این سمفونی عادت داشتم، چشمهایم را بسته بودم و تمام وجودم گوش بود. توی اتاق شیشه ای ایستاده ب ودم، با سیزده پله فاصله از طبقه ی پایین.

صدای دستگاہ ها به تناوب به گوشم میرسید.

نور سفید مهتابی ها ، و صدای دستگاہ ها ، آرامش عجیبی رو به من القا میکرد . توی بیسیم اسم من رو صدا کردن: جناب ملک آرا؟ بیسیم رو از روی میز برداشتم: بله بهزاد ؟ -
عذرمیخواوم، اقا نیکان تشریف آوردن.

نفس عمیقی ک شیدم: بفرستیدش داخل من توی کارخونه ام

- چشم.

پشت میزم نشستم ، با تلفن، سفارش دوتا قهوه داد م و پنجه هایم را توی هم قالب کردم، ده دقیقه ب ه مانیتور سیاه زل زده بودم که بالاخره در چرمی رنگ به آرومی باز شد

کوله اش روی شانه بود و کتتش روی دستش آویزان . بهزاد پشت سرش بود و تا اینجا همراهی اش کرده بود.

لبخندی نثارش کردم: حالت چگونه نیکان؟ - ممنون

- چرا نمیشینی؟

جلو آمد و روی مبل م خملی مشکی رنگ، نشست. پایش رابفاصله روی پا انداخت و دیدم که انگشت وسط و سبابه اش را درست مثل پدرش به شقیقه چسباند و مچ پایش را تکان داد.

از جا بلند شدم ، دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

میدونستی هرچی بیشتر میگذره ، بیشتر شبیه نظام می شی؟
نگاهی به من انداخت: نیومدم در مورد اینکه چقدر شبیه اون عوضی ام حرف بزنیم!

از شدت حرص توی کلمش ، آنقدر شگفت زده شدم که به سمتش بچرخم.

آبدارچی ، دستورم را آورده بود، تشکری کردم و به سمت نیکان تمام قد چرخیدم.

-بهش بگو بره

لبهایم را روی هم نکه د اشم.

حیرت زده ام میکرد، نیکان همیشه من را حیرت زده میکرد.
لحن قاطعش به صدای دو رگه و زمختش بدجوری می آمد.

نفسم را فوت کردم: کجا بره نیکان؟ کجا بره؟

-هرجا هر قبرستونی که دلش میخواد ... ولی بره!

نفس عمیقی کشیدم؛ من هم دلم میخواست بروم؛ کاش
چنین پیشنهادی به من میشد.

خودم را روی صندلی انداختم و نیکان خودش را جلو کشید:
تمام این یک سال! کجا بود؟ ترکیه؟ برگرده همونجا... چرا
برگشته؟

-حتما دلایل خودشو داره نیکان چرا باهاش حرف نمیزنی.

-شوخیت گرفته عمو؟

دستهایم را روی سرم قالب کردم و کششی به بازوهایم
دادم:

شوخی؟

تند و تیز گفت: میدونی میتونم هر بلیی که بخوام سرش
بیارم ؟ مثل نظام پر سر و صدا بود، دست آخر هم هیچ
غلطی نمیکرد. نفس عمیقی کشیدم ، با توپ پری توپید:
میدونی میتونم آبروشو ببرم

قلبم کش می آمد.

-میدونی میتونم آبروی کل خاندان په‌نتون رو ببرم؟
به واژه ی "پهن" که اصل درکنار خاندان، جا نیفتاده بود
لبخند زدم.

نیکان جری تر شد : من شوخی ند ارم نجم الدین
موقع عصبانیت ، نسبت ها را هم فراموش میکرد ... لنگه ی
پدرش بود! عین نظام بود . حتی جوانی و لاغر اندامی و
کشیدگی قد و بالایش فرم چانه و موهای مشکی مجعدش ..
همه میگف تند شبیه من است ، اما من میدانستم که
چقدر به جوانی نظام شباهت دارد.

چانه ی استخوانی ، گونه های بیرون زده و بینی قلمی اش
همه و همه به نظام رفته بود و من میدانستم که تیغ میکشد
تا زودتر رویش ریشش را ببیند.

باز هم من میدانستم که بیست سالگی به بعد ، تازه جوانه
های ریزی روی پوستش ظاهر میشود و تازه ظاهر مردانه
اش جان میگیرد

دستش را روی میز کوبید: نجم الدین حواسم پرت بود.

-جانم عمو؟ گوش میدادم...

-بهش بگو گورشو گم کنه

- یه مدت تحمل کن نیکان

از جا پرید: چپو تحمل کنم ؟ چطوری تحمل کنم؟ میفهمی چ
ی داری میگی؟

نفس عمیقی کشیدم وبا دست راستم گردنم را ماساژ دادم :
نیکان، لطفا زمان بده حتی دو روزم نیست برگشته.

-مگه نگفته دیگه هیچ وقت نمیاد مگه قول ندادی دور و
بر من پیداش همیشه مگه نگفتی فرستادیش که من
راحت باشم . همیشه معادالت آدم اونجور که باید حل
نمیشن نیکان-

. داد کشید: پس چطوری حل میشن

لبم را گزیدم . یکی از دستگاه ها را خاموش کرده بودند تا صدای این جر و بحث ، واضح تر به گوششان برسد
خودم را کنترل کردم: من دوباره میفرستمش بره نیکان ،
مطمئن باش

-با چه ترفندی؟ عمو نورالدین میگفت اونقدر گند بالا آورده که
دیگه هیچ جا نمیشه فرستادش

چشمهایش از شدت اشکی که توی حدقه جمع شده بود
میلرزید؛ از جا بلند شدم، دستم را روی شانه اش گذاشتم :
نیکان ، زمان بده خب؟ زمان بده و اجازه بده
. این اوضاع رو با هم مدیریت کنیم

-چقدر زمان میخوای ؟

هوفی کشیدم : نی کان من نمیتونم برادرمو ، از خونه ای که
متعلق به خودشه

. بیرون کن م

-چطور پارسال تونستی؟

- پارسال فرق میکرد....

- لابد الان آبا از آسیاب افتاده آره؟ توقع داره با روی باز
ازشاستقبال کنیم؟

دستی به صورتم کشیدم: یک سال نبود راحت بودی م آرام
بودیم ، آرامش داشتیم مگه غیر از اینه ؟ . سرم را به علم
ت نفی تکان دادم

بازویم را گرفت وبا التماس گفت: تو میتونی بفرستیش . تو
همیشه برنامه های خوبی داری توی ذهنت همیشه ایده داری
... خیلی خب برگ برنده اتو رو کن.

. نیشخند زدم: نیکان منم بعضی وقت ها دست خالی میش م
. ضربه ای به بازوم زد: تو به من قول د ادی

همین قول های لعنتی من را پایبند کرده بود و اجازه نمیداد تا
این قل و زنجیر را از پاهایم باز کنم لعنت به احساساتی که
بی وقت دهان باز میکنند.

خود داری اش را تحسین میکردم، هنوز حتی ی ک قطره
اشک هم نریخته بود اما چشمهایش دریا بود .

دستم را روی شانه ی لاغرش گذاشتم ،قدش تا چشمهایم
آمده بود. حتی رشد قدی اش هم به پدرش رفته بود و
میدانستم ، به زودی بلندتر میشود.

لبخندی نثارش کردم: نگران نباش، فقط صبوری کن و به من
زمان بده . اوضاع رو درست میکنم باشه؟
- یک ماه

لبخند روی لبهایم خشک شد

تکرار کرد: یک ماه . فقط یک ماه وقت داری اون مرتیکه
ی حیوون لاشخور و

. از اون عمارت پرتش کنی بیرون

نگاهم به صورتش ماند و شیر جوان در برابرم غرش کرد:
وگرنه من خودم

. اونو میندازمش بیرون

بدون اینکه یک کلمه ی اضافه ت ر بگوید، به سمت در رفت
و از اتاقک شیشه ای خارج شد و من را با دو فنجان قهوه و
سمفونی هایی که میشنیدم تنها گذاشت .

پشت میز نشسته بودم، به بورشور جدید تبلیغاتی نگاه
میکردم که صدای ظریفش به گوشم نشست: میتونم پیام
تو؟

نگاهش کردم، روی کله مشکی رنگش کلی برف نشسته بود
برف میاد؟- . چه جورم-

گره ی شنلش را از زیر گلو باز کرد و روی مبلی انداخت،
همین پرتاب شنل روی مبل، عطری را در هوا پخش کرد که
میتوانست من را به خلسه ی ابدی
ببرد .

. کله را از روی موهایش برداشت وگفت: خیلی اینجا گرمه
لبخند زدم: حالت چگونه؟

اخم کرد: چون قهرم جواب نمیدم حالم چگونه ولی تو
انگار بهتری!

- خوبم

-صدمه ی جدی ای ندیدی نه؟

. نه-

- عکس ماشینت رو دیدم توی خبرنگاره ها ... له شده بود ،

ماشین جدیدت رو ندیدم

-فعل با مترو سفر میکنم

ابروهایش بالا رفت: ملک آرا در مترو . چه عجیب. ولی

خودمونیم کل آدم خوش شانسی هستی.

لبخند زد، سرش را عقب فرستاد و مستانه خندی د . نفس

عمیقی کشیدم: خوش شانس ؟ همیشه گفت

جلو آمد، لبه ی میز نشست، بی اراده ، از دگمه های تعبیه

شده ی زیر میز

.استفاده کردم و کل کرکره های فضای شیشه ای را پایین

کشیدم

-توخوش شانسی که من الان اینجام نجم الدین

پلک زدم ... این اوج بدشانسی من بود!

لبخند زد : چه خوب که میشه اینجا رو از یه فضای عمومی به
یه فضای خصوصی تبدیل کرد صدایش کردم: نازان...

خندید: وقتی اینطوری صدام میکنی معلومه پشتش حرف
مهمی برای گفتن هست.

به برجستگی های بدنش نگاه کردم، در آن یقه اسکی قرمز
رنگ که تا پایین باسنش می آمد ، بی نظیر بود . جوراب
شلواری به پا داشت و چکمه های چرمی اش تا زانو بالا آمده
بودند

پاهایش را روی پا انداخته بود و دست به سینه تماشا می
میکرد. از شدت کشیدگی تار و پود جوراب، میتوانستم رنگ
پوست مخفی شده زیر جوراب را کم رنگ ببینم.

لبخند مجذوب کننده ای لبهایش را زاویه دار کرده بود.

... مانند خودش ، دست به سینه شدم

این کار به او زیبایی میبخشید و این کار به من کمک میکرد،
لرزش دستانم را مخفی کنم.

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و خواست حرفی بزند که
زمزمه کردم: باید درمورد موضوع مهمی حرف بزنیم سرخوش
خندید: و اون موضوع مهم چیه ؟

- ارتباط من و تو از فاز کاری کامل بیرون اومده نازان
باز خندید، سرش را کج کرد و موهایش روی صورتش ریختند:
و این از نظرت و بده نجم الدین؟ راستی

دست دراز کرد، دستم را از بغلم بیرون کشید و آستین
پیراهن سفیدم را بالا فرستاد، از ندیدن ساعت اهدایی اش
روی مچ دستم دلخور گفت: چرا نبستیش؟ دوستش
نداشتی؟

مکثی کرد : البته با توجه به رنگ انتخابی امروزت ، اون
ساعت بند چرم قهوه ای با این تناسب سفید خاکستری ای
که امروز بستنی ، هارمونی نداشت . درسته؟

با خنده ای گفت: اونقدری شناختمت که فهمیدم چقدر به
پوشش و ظاهر اهمیت میدی و سعی میکنی از رنگهای هم
خانواده استفاده کنی . پوشت، سردست...کراوات یا

دستمال گردن! تو حتی جوراب هات هم بر مبنای رنگ

مادری که استفاده میکنی میپوشی!

خیلی دلم میخواد کمد لباس هاتو ببینم نجم الدین ملک آرا

نفس عمیقی کشید : کاش اون شب تولد وقتش رو داشتی

که اتاقت رو بهم نشون بدی ... پاپا از مهم ونی خیلی

خوشش اومد جو واقعا صمیمی ای داشت و بسیار جوان

پسند! باید بگم مادر مهربونی هم داری واقعا انتظار این

همه فروتنی رو نداشتتم اونم توی برخورد اول! همه چیز به

من حال میکرد ، الان باید همه چیز را حال اش کن م

-راستی قرار بود درمورد طرح های جدید حرف بزنیم. .. من چند

تا مدل هم پیدا کردم! فقط امروز حس میکنم چندان

حوصله نداری همه چیز رو به راهه؟ فکر کنم در اثر این

تصادف، کمی روحیه اتو باختی ... اینطور نیست؟

-شدتش زیاد بود

ملیم گفت: چرا یه مدت به خودت مرخصی نمیدی؟

- نمیخوام نمایشگاه زمستونی رو از دست بدم ناز ان

-هرساله این نمایشگاه برگزار میشه و تو همیشه به عنوان

برترین طراح معرفی م یشی عزیزم

... نفس عمیقی کشیدم : من به کارم علاقه دارم

باز یکی از همان خنده هاچی دل فریبش را نثارم کرد: بهش

چی میگی ؟ اسمش ! چی بود، خدایا فراموش کردم ...

سمفونی ... ؟ -سمفونی چرخ های خیاطی

سر تکون داد و با تکرار گفت: سمفونی چرخ های خیاطی...

تو حتی برای .کارت هم یه عبارت شاعرانه طراحی کردی این

فوق العاده است

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : این شغل خانوادگی

ماست نگاهش باریک شد: واقعا با خاندان قجری نسبتی داری

؟ -کی این رو گفته؟

شانه ای بالا انداخت: توی دانشکده میگفتن تو از قوم و

خویش های آخوند هایی ... ولی دیدم نه ! رسم و منشت به

اقازاده ها نمیخوره. یه کم فرق داری قبول کن.

اخم کردم: من فرق دارم ؟ از چه نظر؟

پاهایش را جلو و عقب کرد و حینی که با نگاهش تماشا کنیم
میکرد: یه اصالت عجیب و غریبی داری مثل شاهزاده ها
هستی حالا راستش رو بگو ... با قجری ها نسبتی داری؟ -جد
جدم ، بزاز بود

-خب؟

-بزاز شخصی خاندان قاجار

لبخندش عمیق شد: پس واقعا با قجری ها مرادده داشتی ن
صندلی راکمی عقب کشیدم

صورتش را جلو آورد: و ای یه پس ر قجری مرموز! چقدر
عجیب و جالب که تو بوی اون عصر و میدی.

دستم را به پشت گردنم فرستادم و با سر چهار انگشتم ، نقطه
ای که دردمیکرد را فشردم.

لبخندش دندان ن ما شد: کامل میفهمم که گردن درد داری .
میبینی به چه شناخت خوبی ازت رسیدم؟ میدیدم و
نمیخواستم برس د

به آن نقطه ای که میخواست برسد ، من میخواستم نرسد ،
صد سال سیاه نرسد

...

زبانم را میان دندان هایم فشار دادم و قبل از اینکه با جمله ی
دیگری ، حال و

... هوایم را بهم بریزد گفتم: ناز ان

-جانم ؟

-ما باید درمورد یه موضوع مهم حرف بزنی م

-اگر در مورد م دل هاییه که من انتخاب کردم، بهت قول
میدم که بهترین ها و خوش استایل ترین ها رو طبق تعرفه
هایی که ت و برام مشخص کردی ، پیدا کردم پس هیچ گله
و شکوه ای رو پذیرا نیستم چون کلی برای پیداکردنشون
زحمت کشیدم !

-حرفم درمورد کار نیست

چشمهایش برق زد و خمار پرسید: جدا؟ ما مگه به جز کار
درمورد مسائل دیگه هم میتونیم حرف بزنینم؟

... اخ خدایا

دلبری کرد: مگه بین من وتو چیزی هست نجم الدین ملک
آرا؟ لب گزیدم.

از لبه ی میز بلند شد ، روی پایم لغزید و دستش را به یقه
ام برد و گفت: مگه من میتونم با یه پسری که جدجش بزاز
دربار شاه بوده، ارتباطی به جز ارتباط کاری داشته باشم؟ نفس
هایش به گلویم میخورد.

آب دهنم را قورت دادم و انگشتش را به سیبکم چسباندم: نجم
الدین ؟ این چند ماه به اندازه ی کافی شناختمت...

دستش را به گونه ام برد و سبابه اش را زیر چشمم کشید:
میدونم که تو هم بی میل نیستی عزیزم یک روز هم یک
روز بود!

... شاید باید به فردا موکول میشد ... شاید هم

وسوسه کارم را ساخت ، نفهمیدم چطور شد. یک روز دیگر ،
این این زن مال من بود

فردا همه چیز را به او میگفتم!

"بتی"

خیلی چیزها بود که دلم میخواست برای خودم داشته باشم ،
مثل پول ...

انگشتر... دستبند میخی ! حتی اگ ر پول بیشتری داشتم ،
بینی ام را عمل میکردم .

درب حمام را ب از کردم، با دیدن پنجاه شصت تا جعبه که از
کف تا سقف روی هم س وار بودند و اینجا را به انبار تبدیل
کرده بودند، آه از نهادم بلند شد . در حمام را بستم، هرتغییری
اینجا به وجود می آمد گردنم را میشکستند . ح ت ی
همین حالا هم خودم را گردن شکسته میدیدم.

با شلنگ آب گرم دستشویی و با کتری ای که توی آشپزخانه
مانده بود، آبش را ولرم میکردم . وقتی شلنگ را به سمت زیر
بغل هایم میگرفتم پوستم از حرارت آب داغ میسوخت و لذت
عجیبی داشت.

دوش گرفتم و با مایع صابون دستشویی ، تن و موهایم را
شستم.

حوله نداشتم ، خودم هم نمید انستم چرا قید آن همه لباس
و وسیله را زده بودم . با رول های دستمال توالت ، سر و

تنم را خشک کردم خوش به حالم بود که یک دست لباس اضافه توی کوله ام حاضر به خدمت بودند . شل وار جین آبی رنگی پوشیدم ، صدای تلفنم می آمد.

شید ا بود، غر ولندی کردم و جوابش را ندادم . بلوز آستین بلندی تن کردم و ژاکتم را رویش پوشیدم ، از سرما دندان هایم بهم میخورد، کاپشن را هم روی ژاکت پوشیدم و خواستم چایی که برای خودم دم کرده بودم را سر بکشم که مجدد تلفن همراهم به لرزه افتاد.

اخم کردم و با تلخی گفتم: هان ؟

صدایش گرفته بود: الو بتی ... چرا جو اب نمیدی

- به همون علت که تو از دیشب جوابم ونمیدی . برو حوصله اتو ند ارم

خواستم قطع کنم که حق زد: حالم افتضاح ه

گوشی را دم گوشم نگه داشتم و شیدا بینی اش را بالا کشید: اومدم خونه ، پری...

همان دختر دراز و بد قواره که فک پایینش دومتر از فک بالایی اش جلوتر بود؟

روی لبهایم زبان کشیدم: چی شده؟

-انداختمش

"!فعل "انداختن..."

"سکه در قلم "انداختم..."

"آشغال را دور "انداختم..."

چه راحت ادای ش میکرد، به همان راحتی که آشغال دور
می انداختی و سکه در "!قلم ... او هم راحت گفت:
"انداختمش"

. آب دهانم را قورت دادم: چه بی سر و صدا

-رفتم اونجا رو ببینم ، خلوت بود، دیگه یک ساعته کارمو
تموم کرد انقدر درد دارم که حد نداره . دارم میمیرم بت ی
-پول کم و کسر نیوردی؟

- قسطی قراره حساب کنم، آشنای پری ایناس ت آشنا
همیشه به درد میخورد.

سر تکان دادم: خب به سلمتی به بابات اینا چی گفتی؟

-هیچی گف تم یکی دو شب پیش پری میمونم مادر بزرگش
نیست ، از تنهایی

. میترسه . واقعا هم نیست رفته کر بل توی این برف چه
کسی میرفت کر بل؟

...نفس عمیقی کشیدم: خب از شرش راحت شدی
-بتی؟

. با دستمال کاغذی بینی ام ر ا پاک کردم هان؟-
دیشب تو محل چی شده بود؟-

... عطسه زدم

!هیچی-

. دروغ نگو آمارشو د ارم-

... اگر داری پس چرا میپرسی-

!تعریف کن-

. دستی به گلویم کشیدم، میخارید

. جوابش را ندادم

بعدا برام تعریف کن خب؟-

روی لبهایم زبان زدم : باشه کاری نداری ؟ بتی؟-

دستمال ها را پشت ت سر هم از جعبه بیرون کشیدم و بینی
ام را تمیز کردم وای

. خدا چقدر زود ویروس را به تنم نشانیدی . انگار معطل و
آماده به خدمت بود

هان؟-

از اون پسره خبری نشد؟- کنج لبم را خاراندی: کی؟

. نجم الدین دیگه! قرار بود بسپاره-

زهرخند زدم: میبینی که خبری ن یست ، هرچی بهت گفتم
حرف تو گوشت نرفت، اینطوری فقط خودمو له کردم ،
کوچیک شدم!

خیالت راحت شد؟

سکوت کرد، گوشى را از این گوش به آن گوش بردم و
صدایم زد: بتی فاروق از خونه بیرون رفت کرده؟

. کمی چای خوردم تا خارش گلویم را تسکین بدهد : آره کجا
میمونی؟ پیش مامانت؟-

فکر کردی انقدر سبکم که برم خونه ی شوهر ننه بمونم؟- پس
کجا میمونی؟-

.غرغر کردم: چقدر حرف میزنی مگه نمیگی حال نداری
،خداحافظ

گوشی را قطع کردم و روی مبل ولو شدم، تمام تنم درد میکرد
، درعرض ده دقیقه سرما خوردم، فقط ده دقیقه با گوشی،
عکسی از دستمال های مچاله ی روی میز انداختم و توی
اینستا . منتشرش کردم

" ! سرم اخوردگی خر است"

" ... مراقب هوای سرد و برفی باشید"

" اونقدر حالم بده که فکر نکنم امسال بتونم ، اسکی برم!"
کامنت می آمد : جون تو که آب پرتقل خورده بودی؟ - یه
عکس از پاهات بده خوشگله

- بمیرم جوجو که سرما خوردی

- بچه ی کجایی ... ؟

- تنهام ، صیغه ام میثی ؟

-سرباز هستم و مادرم سرطان دارد، پدرم فوت شده، لطفا
چهل هزار تومن به این شماره حساب واریز کنید

کسی سرباز را ریپلی کرده بود: چهل تومن حاجی؟ با چهار
تومن شروع کن لامصب .

- "... " ... خواهر و مادرتو "... " ... خودت هم "... " لعنتی
ب یحیا... "... " "... " "

نگاهم به آمارم رفت، با آن عکس سه هزار نفر به پ یجم
آمده بودند ، دایرکت ها داشت میترکید، چهار بار دیگر آنجا
دوش میگرفتم و عکس میفرستادم، آن وقت پیجم یازده
دوازده کا میشد و میتوانستم تبلیغات کنم.

عکس های تولد را هم گذاشته بودم، آن هم کلی لایک خورده
بود . گوشه را کنار گذاشتم و دوباره روی مبل ولو شدم کاش
فرحناز زنگ میزد من را به آنجا دعوت میکرد.

توی عالم خواب و بیداری بودم که تلفن همراهم زنگ خورد،
گوشه را بی حال به گوشم چسباندم: بله؟

... صدای مردانه ی خوش آهنگی لب زد: بتی بان و

سیخ روی مبل نشستم و به لحنم حال دادم: سل م اقا
نجم الدینحالتون خوبه؟ . بب خشید به جا نیاوردم - خواهش
میکنم ، صدات گرفته

دستی به بینی ام کشیدم: یه کم سرما خوردم، خوبین شما؟
خاله جان تاج خوبن؟ آقا نور الدین ... آقا نیکان اینا ... همه
خوبن؟ از آن ظهری که نیکان کل سفره و متعلقاتش را پخش
و پال کرده بود، دیگر هم صحبت نشده بودیم.

... خنده ای کرد: ممنون عزیزم، همه خوبیم . غرض از مز
احمت

. ای وای این حرفها چیه تا باشه ازاین مزاحمت ها-

باز خندید و من حس کردم دلک خوش آوازه ای هستم که
میتوانم نجم الدین ملک آرا را بخندانم و از این بابت ، بی
نهایت خوشحال و خرسند بودم

-بتی جان ، در مورد اون موضوع میخواستم باهات صحبت
کنم ، وقت داری؟

- بله بله گوشم با شماست

-زحمت بکش ، مدارکت رو برای من بیار . دو قطعه
عکسپرسنلی ... و سوابق کاریت . کپی شناسنامه و کپی
کارت ملی، سوءپیشینه هم داری؟ -نه ندارم ولی میگیرم

... بسیار خب ،پس به پلیس به علوه ی ده برو و-

میون حرفش گفتم: بلام، میرم میگیرم چشم . فقط آقا نجم
الدین ؟ جانم؟-

الان یعنی دارید استخدام میکنی ن؟-

فعل مدارکی که لازم هست رو بیار ، تا صحبت کنیم باشه؟- ...
آقا نجم الدین - جانم؟-

تا صبح صدایش میکردم، همین قدر قشنگ میگفت "جانم؟"
... به خدا میگفت .

... به جان خودم میگفت

. من اگر خاطرتون باشه، درمورد دوستمم با شما صحبت
کردم-

.سکوت کرد

لابد میگفت، چه پرو و وقیح است که هنوز خودش نیامده،
سنگدوستش هم به سینه میزند . لبهایم را روی هم ملیدم:
یادتون هست؟

-یادم هست اما درحال حاضر توی بخش ویتترین شرکت فقط
به یک کارمند فروش نیاز داریم . ببخشید نفهمیدم چی
گفتین-

. خندید: بیا صحبت میکنی م چشم چشم کی پیام؟-

با تعلی گفت: امروز تهران نیستم، ولی اگر بتونی مدارک رو
برای من بفرستی

. با پیک ، میشه امیدوار بود که از شنبه مشغول به کار بشی

... کجایی خودم میارم مدارک- کرج هستم ، کارخونه .

میتونی بیای؟- . با مترو میام-

. اتفاقا به مترو نزدیکه ، ده دقیقه پیاده روی از ایستگاه

گلشهر-

. لبخند زدم: پس میبینمتون

خنده ای کرد: باشه بتی بانو . روز خوبی داشته باشی
خدانگهدار وبدون اینکه منتظر خد احافظی و تعارفهای من
باشد، تماس را قطع کرد . به شیدا چه میگفتم؟! اگر
میفهمید، سگرمه هایش توی هم میرفت . از جا بلند شدم ،
. آن مانتوی زارا و روسری ابریشم حالا به دردم میخورد
چرخی توی سالن زدم، قرار ملقات با نجم الدین ملک آرا ...
یک چیزی مث ل

. راه رفتن بود روی مرز باریک خواب و بیداری

دور خودم میچرخیدم، باید از تراس بیرون میرفتم، فکر اینکه
توی این روشنی روز از لای نرده ها رد شوم ، قلبم را دچار
ضربان های نامتعادل میکرد . گلویم خشک شده بود این
شرکت پلمب شده بود و من چطور میتوانستم از در خارج
شوم

. نفسم را فوت کردم و صد لعنت به خودم فرستادم فصل
هفت م

"نجم الدین"

گره ی کراواتم را محکم تر کردم، به صندلی تکیه زده بودم،
صدرا، سبد گلی را روی میز مقابلم قرار داد و با یک ضربه
به میکروفون پرسید: آماده این جناب ملک آرا؟

سری تکان دادم و مردد پرسید: برادرتون هم تشریف میارن؟
آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم: نور الدین؟

صدرا حرفی نزد، به صندلی های ردیفی که مقابل میز
کنفرانس قرار داشتند نگاهی کردم، این سالن فضای کوچکی د
اشت و من صدای همهمه ی پشت در را خوب میشنیدم.
کراوات داشت خفه ام میکرد، لیوان آبی برای خودم آماده
کردم، صدرا جلویم. آمد: جناب درویشا ن و بلورچی هنوز
تشریف نیاوردن

. در بطری را بستم : مشکلی نیست شما راس ساعت شروع
کنی ن

... آخه دست تنهاییید شما-

. گفتم که مشک لی نیست-

غرغر کردم: من عادت دارم توی این جلسات پرسش و پاسخ خودم همه چیز و همیشه خودم هندل کن م این عادتت رو دو ست دارم نجم-

نفس عمیقی کشیدم و صدرا لبخند زد، به عقب چرخیدم ، لبه های کتی که متعلق . به یک برند ترک درجه دو بود را عقب فرستاد و از پله ها بالا آمد

. لبخندی زد و صدرا هیجان زده گفت: خوش اومدین سری تکان داد و رو به من خم شد : اوضاع چگونه ؟

به سکوتم ادامه دادم ، کت چهارخانه ی یشمی رنگی که دوخت های زرشکی دور یقه ی ناچَش و روی جیبش به جای اینکه توی ذوق بزند ، باعث جلب توجه میشد. یک تی شرت پاییزه ی یقه گرد زرشکی.. و شلوار کتان سبز . کفش های اسپورتنی که بندهایش زرشکی بودند و بدنه اش جیر لجنی و هیچ !کدامشان محض رضای خدا تولید ملی نبودند آستین های کتتش را بالا داده بود و من را تماشا میکرد . به بند چرمی دور مچش نگاه کردم . ساعتی که هدیه ی تولد د ناز ان بود ابروهایم بالا رفت، نیشخند زد: دیدم به استایلم میاد

دستش را توی هوا تکان داد و گفت: اگر قراره دلخوری به وجود بیاری بذارم برم ساکت بودم .

نگاهی به من انداخت: برم؟

به سگ کمربندش نگاه کردم برگ "نوین چرم" را از انعکاس سگ و البته از روی دوخت های کمر بند هم میتوانستم تشخیص دهم! محض رضای خدا یک چیز وطنی در پوشش پیدا شد.

صدرا به همراه علیرضا مدیریت سالن کوچک را به عهده داشتند، از چینش صندلی ها فارغ شدند و دیدم که علیرضا مشغول بازی با پروژکتور بود .

به سه میکروفون، و سه لیوان آب و سه بطری روی میز مستطیلی نگاه کردم . این شکل همیشگی جلسات مطبوعاتی ما بود . با ظاهری ساده ، اما محتوایی پر از جنجال . صدرا رو به او گفت: نورالدین خان ممکنه بشی نین؟ میخوایم درها رو باز کنیم

کنار دستم نشست ، روی صندلی سیخ نشستم که زیر گوشم
پچ پچ کرد:

موضوع انشای این هفته چیه ؟ -انشا ؟

-همین بند و بساطی که تو شیفته ی راه انداختنش ی زهرخند
زدم و با حرص گفتم: نگفتی موضوع چیه ؟

به سمتش چرخیدم: دو تا شعبه ی جدید افتتاح شده. سهام
پوشاک ملک نسبت

به سال گذشته دو برابر شده و در حال حاضر پرسنل ما هر
ارتایی شدن

ابروهایش بالا رفت و گفتم: بقیه اش هم توی پرسش و
پاسخ متوجه میشی نور. خیلی به خودت زحمت نده

سر تکان داد: یعنی تا حدود زیپ دهنمو ببندم؟

!کامل نور، کامل ببند-

به احترام ورودشون از جا برخاستم و دگمه ی کتم را باز
کردم، متعاقبم نورالدین بلند شد و من پوف های کلفه اش را
میشنیدم . به محض ورود خبرنگارها به سالن، وقتی که ردیف
های اول، دوم و سوم اشغال شد ، با اشاره ی من، صدرا چراغ
های سالن را خاموش کرد، علیرضا، با کنترلی که به دست
داشت ، دموی

. معرفی پوشاک ملک رو پخش کرد

مسیجی گوشى ام را روشن کرد، نوشته بود : ببخشید آقا نجم
الدین من خیلی زود رسیدم کجا برم ؟

. کوتاه در جوابش نوشتم: توی اتاقم باش، تا نیم ساعت
دیگه خودمو می‌رسون م

گوشى را روی حالت پرواز گذاشتم و نگاهم در نگاه ادم هاى
که رو به رویم نشسته بودند، گره خورد . باز هم آمده ب ود .
با چشمهای درنده اش من را تماشا میکرد . خودکاری را به
چانه اش چسبانده بود و عصبى پای روی پا انداخته اش را جلو
و عقب تکان میداد

موهای مواجهش مثل همیشه کمی از مقنعه بیرون زده بود .
امروز از آن !روزهای جهنمی بود ! جهنمش برای یک دقیقه بود
تماشایم میکرد و این همه خیرگی که از چشمهایش به سمت
من روانه بود، باعث میشد تمرکزم را از دست بدهم، دستهایم
را زیر میز توی هم قالب کردم و سعی داشتم در جواب تک
تک سوالات که بعضا تکراری بودند و در مجله ها ی زرد برای

پر کردن صفحات مد و پوشاک، به چاپ میرسیدند، متین و موقر پاسخ بدم.

در جواب پسر جوانی که پرسیده بود: میتونم بدونم سرمایه ی ابتدایی این مجموعه از کجا اومده ؟

لبه‌ایم را به میکروفون نزدیک کردم: قبل، گفته بودم ... این شغل دیرینه و البته موروثی ماست ، خانو اده ی من، سالهاست که در بزازی مشغول به فعالیت بودند و پدربزرگ من به عنوان یک دوزنده وارد این عرصه شد که امروز ما هم به این وادی اومدیم تا بتونیم فعالیت مفیدی داشته باشیم.

- جناب ملک آرا در سوال دومم میخوام ازتون بپرسم، چی باعث رشد این مجموعه و بهتر بگم این برند هست؟

- فکر میکنم چیزی که "ملک" رو از سایر برند های پوشاک متمایز میکنه ، برابری ای هست که ما سعی داریم در کارمون ایجاد کنیم.

دستش را بلند کرد ، سری تکان دادم و ایستاد

تکه موی مزاحم دیدش را عقب راند : ممکنه برابری رو بیشتر توضیح بدید؟

-ملک فقط به طر احی پوشاک آقایون نمیپردازه ، طراحی البسه
ی زنانه و البته استفاده از بانوانی که هوش و خط فکریشون
در رشد مجموعه ی ما بسیار حائز اهمیت بوده و هست ما رو
به این باور رسونده که پوشاک ملک ، اولین پوشاک صنعتی
ایرانی است که با وجود هزار پرسنل ، همه چیز برابر و پنجاه
پنجاه است.

-چی باعث میشه چنین ادعایی داشته باشید ؟ من میتونم
برندهای معتبر تری رو معرفی کن م

صورتتم را جلو بردم ، این بازی همیشگی بین من و او بود .
اویی که کارت روی ش ال بنفش رنگش را از این فاصله
نمیتوانستم بخوانم اما توی ذهنم بین دو " اسم همیشه گیر
میکردم " حور ا " ... یا شاید "نورا
معرفی کنید-

هاکوپیان، ایکات... گراد... همشون برند های ایرانی کت
شلوار هستن-

دختر بی دقتی بود ، آنقدر بی دقت بود که فقط میخواست
ضربه بزند و حتی برای ضربه زدن ، گوش هم نمیداد که به

جای درست ضربه بزند . مشت‌های پی در پی اش، فقط باعث خسته شدن خودش میشد.

- البته من هم میتونم برک و ماکسیم رو هم به مثال‌های شما اضافه کنم ... اما انگار شما ابتدای صحبت‌های من رو خوب نشنیدید یا تمرکزتون روی سوالتون بود که ذهنتون اجازه نداد حرف‌های من رو پردازش کنید اخم کرد.

این چهره‌ی دخترانه و بانمکش او را دوست داشتنی می‌کرد لب‌هایم را زبان زدم: ما مدعی این هستیم که همانقدر که به طراحی کلسیک مردانه پرداختیم، به طراحی البسه‌ی بانوان هم توجه ویژه‌ای نشون دادیم

با حرص گفت: البته ... اما این دلیل بر این نیست که ذات فکری شما به مقوله‌ی برابری ایمان داره

صدای "اوه" ر و از تک و توک خبرنگارانی که ریکو ردرهایشان آماده‌ی ضبط . بود را شنیدم

لبخندی زدم: از چه رو این حرف‌ها رو می‌زنین خانم و ثوق؟ از اینکه فامیلی اش را جلوی این جمع بر زبان آوردم، یک تایی برویش را بالا داد که نشانه‌ی شوکه شدنش بود . خیره به

صورتش بودم. من حالم از این بازی بهم میخورد اما عقب
نمیکشیدم من خسته بودم و ناتوان، اما همچنان تازیانه را
به تنه ی این اسب سرکش . مغرور میکوبیدم و جلو میر فتم
من به مرگ فکر میکردم اما هنوز زندگی رامثل یک روتین از
پیش تعیین شده، !به جلو می بردم و فقط خدا میدانست که
چقدر بریده ام

مکشش را بیش از این طولانی نکرد لبخندی به لب آورد و با
نگاه پیروزمندانه ای گفت: این نکته رو فراموش نکردیم که
شما حاضر شدید ، پوشاک تیم ملی فوتبال ایران رو طراحی
کنید ، اما پیشنهاد فدراسیون تیم ملی فوتبال بانوان رو چرا
رد کردید؟

-این سوال از دو جنبه باید بهش پرد اخته بشه

- و اون دو جنبه چیه جناب ملک آرا؟

- دیدگاه شما خانم جوان، من مایلم درمورد دیدگاه شما
نسبت به این موضوع مطلع بشم . به نظر شما ، چرا برند ملک
، از این پیشنهاد دوری کرد؟

-به دلیل اینکه مان ور این برند روی پوشاک مردانه است
درحالی که مدیر ارشدش به پنجاه پنجاه بودن معتقدده و این
به نظر من یک دروغ و شو آف بزرگ برای جذب عضو و
مشتری هست -این دیدگاه شماست

-قانعم کنید جناب ملک آرا ... واقعیت من برام جای تعجب
که اکثر خبرنگارهایی که اینجا حضور پیدا کردن ، باز هم
درم ورد تاریخچه و نحوه ی ورود ملک به بازار ایرانی
کنجکاوی میکنند درحالی که مسائل و نکات ریز و مهم جالب
توجهی هست که باید بهشون پرداخته بشه ! من حتی به این
نکته که برادر شما که جز روئسای ملک هستن و از برند
خودتون حد اقل برای جلسه ی امروز، کتشن رو انتخاب
نکردن و نسبت به شمار ملی گر ایانه ی پوشاک ملک بی
توجه بودند ، هم انتقادی ندارم چون به نظرپرداختن و
مانور دادن روی این مسائل کامل کلیشه، تکراری و بی اهمیت
ه

لبخند زدم ، تقل و کوشش فراوانش برابیم ستودنی بود.

نفس عمیقی کشیدم که از سکوتم بهره برد: فکر کنم سکوت شما به این معنی . هست که برای سوالات و ابهامات من پاسخی ندارید مشکلی نیست!

خواست بنشیند که لب زدم: متاسفانه همون قانون برابری مانع این میشه که من پیشنهاد فدراسیون تیم ملی فوتسال بانوان رو مبنی بر اینکه ما پوشاک تیم رو تامین کنیم، رد کنم.

-چه جالب . فدراسیون خودش به شما پیشنهاد میکنه و قوانینش برای شما بازدارنده است

بله خانم وثوق. قوانینی که به من اجازه نمیده تا طراحی ایده لای داشته باشم -

دست و پای من رو ببنده باعث میشه تا من از چنین پیشنهادی چشم پوشی کنم! مطمئن متوجه هستید که یک طراح، یک خیاط برای اینکه الگوی دقیقی از یک پوشش مناسب ارائه کنه نیاز داره تا به ابعاد زیبایی شناسی توجه ویژه ای داشته باشه ... متاسفانه در نظر گرفتن ابعاد زیبایی ، یک زیبایی شرقی!!! و کامل با توجه به قوانین ، یک امر غیر ممکنه

لبخندی زد یک خبرنگار محجبه دستش بالا برد، از سرعت بالا رفتن دستش . متوجه شدم که چه سوالاتی قرار است مطرح شود و ثوق لب زد: پس قو این باعث میشه شما طراحی های بسته ای انجام بدید . درسته-

این برای شما ازار دهنده است؟ به عنوان یک طراح؟ . بله آزار دهنده است-

-پس شما توانایی این رو ندارید که در طراحی هاتون ، البسه ای پیشنهاد بدید که نیاز بخشی از جامعه رو تامین کنه. پوششی که با قوانین مغایر نباشه ، زیبایی داشته باشه و ارزشمند . این حرف شما خود به خود، شعار ملی گرایانه پوشاک ملک رو نقض میکنه. شعاری با این تعریف : پوشاک ملک برای همه ی سلیقه ها و برای همه ی نیاز ها ! تعریف شما از نیاز چیه جناب ملک آرا؟

-بعضی از کلمات احتیاج به تعریف ندارن خانم و ثوق...
تعریف در معنی گنجونده شده

-درسته و فکر میکنم پوشاک ملک ، برای یک سلیقه ی خاص و یک قشر خاص طراحی و نوآوری داره شما با ن ادیده گرفتن عده ی زیادی ، به راهتون ادامه میدید این ایرادی

نداره اما لطفا گ و ش مردم رو با حرفهای پوچ و شعارهای دروغ پر نکنید، فکر کنم اولین کاری که بعد از این جلسه باید انجام بدید ، حذف شعارتون از سراسر بیلبورد های شهره و حتی ویتترین های فروشگاه هایی که پوشاک ملک رو ارائه میدن! ... ممنون که به سوالاتم پاسخ دادید.

روی صندلی نشس ت . خو شحال بود و آرامش عجیب چهره اش به من حال میکرد که چقدر از اینکه این بار مستقیم به هدف زده بود خوشحال است.

کاش میفهمید من هم چقدر از خوشحال اش خوشحالم ! خیال میکرد گیرم انداخته اما خب من نمیتوانستم همه ی حرفها، طرح ها و نوآوری هایم را در یک جلسه ی ساده ابر از کنم

دختر چادری بلند شد و لحنش پر از توپ پر بود . این بازی دوستداشتنی ای که یک طرفش با خیال راحت و لبخند تماشایم میکرد و یک طرف من بودم که باید با این درد کشنده ی توی مغزم کلنجا میرفتم هیچ وقت به مزاجم خوش نمی آم د

نبض توی سرم می کوبید، را نمیتوانستم آرام کنم با این وجود لبخند میزدم اما از درون چیزی مایع حیات عروقم را جرعه جرعه مینوشید . شکست دادن من، همیشه کار راحت نیست

به جای سی دقیقه، چهل و پنج دقیقه معطل شده بود، از آقا رجب درخواست کردم تا قهوه و البته کیک بیاورد، اگر عادات کودکی اش عوض نشده باشد ، او شیفته ی کیک های یزدی کنجد دار بود در چرمی اتاق، باعث میشد تا نتوانم در بزنم، با احتیاط ، دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم ، از دیدنش پشت میزم جا خوردم ، گوشه دستش بود و مشغول سلفی گرفتن، با دیدنم یک آن ترسید و شوکه از جا پرید

. وحشت زده گفت: وای اقا نجم الدین ببخشید. .. شرمنده لبخندی زدم و در را بستم : مشکلی نیست . داشتی عکس میگرفتی؟ لبش را گزید: نه یعنی چیز.... آره دیگه حوصله ام سر رفته بود .

داشتم سلفی میگرفتم آخه میز ک ارتون خیلی قشنگه یه
چور باحاله از پشت میز بیرون آمد و شرمند ه گفت: ببخشید
دیدم دیرکردید، داشتم بایه چیزی سرمو گرم میکردم
بابت تاخیرم پیشنهاد کردم

. سلفی که خوب همیشه بده ازت ع کس بگیرم-

.چشمهایش گرد شد حیرت زده گفت: واقعا ؟

آره چه اشکالی داره از بتی بانو پشت این میز عکس بگیرم؟-

دستی به ابروی مشکی رنگش کشید و گفت: آخه زشت ...

یعنیخدایی دارین میگین ؟

. با وجود سردرد اما ، به حرفش خندیدم: خدایی دارم میگم

.گوشی اش را به دستم داد و گفت: رو افکت دوم تنظیم

باشه لطفا مرس ی

به صفحه ی شکسته ی گوشی اش نگاه کردم و گفتم: آم

زاویه اش توی این ... عکس

نگاهم را باریک کردم، توی این تصویر شکسته چیزی معلوم

نبود.

گوشی را روی میز گذاشتم و تلفن همراه خودم را بیرون کشیدم و گفتم: با این عکس! میگیرم برات میفرستم. آنقدر ذوق کرده بود که میتوانست بل در بیاورد و پرواز کند. سرم را برای خوشی های کودکانه اش تکان دادم، او یک آدم سرخوش و بیخیال بود. درست لنگه ی فرحناز! وحتى داریوش!

عاقبت این دختر در این جامعه چه میشد واقعا؟! به کجا میرسی د بهترین و خوش رنگ و لعاب ترین افکت را تنظیم کردم و از او پشت میزم عکس انداختم. گوشی را پایین آوردم و گفتم: به صندلی تکیه بده اینطوری تو عکس انگار معذب نشست ی حرفم را گوش داد و به جلد آدمی رفت که انگار کل تشکیلات ارثیه ی پدری اش است، از این تغییر فاز ناگهانی اش، لبخند زدم و چند عکس پشت هم از او گرفتم.

صدایش آمد: اقا نجم الدین یه عکس اینطوری هم از من میگیری؟ و رویش را مایل کرد، انگشتهایش را روی کیبورد مقابل نمایشگر گذاشت و

... گفت: مثال دارم با کامپیوتر کار میکنم! بعد میز و اینا

همه اش بیفته ها

سری تکان دادم و یک قدم به عقب رفتم، عکسی که خواسته

بود را گرفتم و با هیجان به سمتم آمد: میشه ببینمشون؟

گوشی را به سمتش گرفتم، قدش تا سینه ی من میرسید،

لاغر اندام بود و موهای مشکی بلندش تا کمرش می آمد.

شال زرش کی نخ کش شده ای روی سر داشت و این رنگ

زرشکی با مانتوی مشکی که سر آستین هایش دوخت قرمز

گوجه ای رنگ بود اصل همخوانی نداشت

به کفش های کتانی اش زل زدم که با مانتوی رسمی جالب به

نظر نمیرسید. شلوار جینش را هم ندیده گرفتم، با ذوق ز اید

الوصفی گفت: چقدر کیفیت دوربینتون خوبه به عکاسی علقه

مندی بتی جان؟-

. دوست دارم خیلی عکس دوست دارم-

سری تکان دادم: عکس گرفتن یا اینکه ازت عکس بگیرن؟

خنده ی مستانه اش کل اتاق را برداشت: هر دو. بی شتر دوم

ی لبخند زدم که با ترس گفت: این عکسا رو پاک نکنید ا ...

حتما برام تلگرام کنین .باش ه؟ با گوشی شما فکر کنم
بلوتوث همیشه کر د باشه تلگرام میفرستم بشین-

با دعوتم روی مب لی نشست و من هم به جای اینکه پشت
میز باشم ،روی مبل مقابلش قرار گرفتم و گفتم: مدارکی که
خواستہ بودم رو آوردی؟

. موی لختش را از روی چشمش کنار زد: آره، یعنی بله بفرمایی
ن پوشه ای به دستم د اد ، به اسم وفامیلش نگاه نکردم .

چشمه‌هایم رویسال تولدش ثابت ماند : هفتاد و شش

بیست و دو ساله ی کوچکی بود فکر میکردم بیست ساله
باشد، حتی اگر تاریخ تولد دقیق نیکان را نمیدانستم ،
میتوانستم حس کنم که هم سن و سالن نیکان است

به گواهی لیسانس شیمی مح ضش نگاه کردم ، ابروهایم بالا
رفت و پرسیدم: حالا چرا شیمی ؟ . خب قبول شدم دیگه-

با انقباض فکم چانه ام کمی مچاله شد: فقط چون قبول
شدی؟ ... آره دیگه-

یعنی علقه مند نبودی؟-

. نه همینطوری با دوستم شیدا، زدیم شیمی محض رفتیم
دانشگاه-

. میتوانستم یک ساعت به واژه ی "همینطوری" اش بخندم
"بتی"

آنقدر خندیده بود که گونه هایش سرخ و ملتهب شده بودند،
داشتم ضعف میکردم، این همه نزدیک شدن به او را تاب نمی
آوردم . اصل دلم هلی به هولی بود عجیب احو الم مدام در
امواج سینوسیو کسینوسی در رفت و آمد بود. موهای مشکی
مجعدش لایه لایه روی هم تلنبار شده بودند، با سر
انگشتهایش مرتبشان کرد و ابروهای مشکی رنگش را که تا
شقیقه امتداد داشتند را بالا داد، این دومین بار بود که رزومه
ام را واری میکر د

باسر انگشت اشاره کنج چشمش را فشار داد و گفت: پس
توی یه شرکت آرایشی بهداشتی مشغول بودی
-بله یه شرکت کوچیک بود ولی خدا روشکر درامد وبیمه اش
خوب بود بعد . پورسانت هم میگرفت م توی بخش فروش؟-

-آره ديگه هر چند تا مشتري اى كه جذب ميكردم بهم
درصدمي داد . خدائي . خيلى راضى بوديم يهو تركيد
لبم را به خاطر كلمه ي آخرم گزیدم ولی او لبخند زد و دیدم
كه حتى زمزمه كرد:

تركيد

گونه هایش موقع خنده، بالا می آمد و لبهایش زاویه دار
میشد .

كاغذ را روی ميز گذاشت : خب به چه كاری علقه داری بتی
بانو؟

. و دست جلو برد و فنجان قهوه اش را بالا آورد

اگر رویش را داشتم از فنجان ق هوه عكس ميگرفتم حيف
نداشتم .

حتى دلم ميخواست پشت ميز كار ، از خودم و فنجان عكس
بگيرم!

لعنتی صدایم زد: بتی جان ؟ بله بله؟ ببخشید چی فرمودین؟-
عرض كردم به چه كاری علقه داری ؟- مثال چه كاری ؟-

خندید: این سوال منه. دارم از شما میپرسم که چی دوست داری، علقه مندیت تو ی چیه؟

پنجه هایم را توی هم قالب کر دم و سوالش را جور دیگری مطرح

کرد: ببین با توجه به رشته ات که ابداء، ربطی به کار ما نداره، اینجا آینده ی خوبی پیش روت نیست ... چون تو شیمی محض خوندی و باید توی یه شرکت داروسازی، آزمایشگاه ... یا فرآورده های بهد اشتهی و آرایش ی کار کنی ... یا حتی پیشرانه ها ... مواد شوینده؛ یا در حوزه ی شیمی تدریس کنی. درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اما اینجا بخش ها کامل تخصصی و خارج از گرایش توئه. با این موضوع مشکلی نداری؟ گیجم کرده بود.

به خدا حتی یک کلمه هم از حرفهایش حال ام نشد نفهم به او زل زده بودم و فکر میکردم سراشیبی بینی تراش خورده اش، چقدر طبیعی است

دستش را برایم تکان داد: کجایی بتی بانو؟

-هان همینجا... ببین آقا نجم الدین اگر واسه من کارندارین
تو رو خدا خودتون رو تو دردرس نند از ین . من فهمیدم
منظور شما اینه که رشته ام به درد کارتون ... نمیخوره و
سابقه ام برای اینجا

میان حرفم آمد: نه عزیزم . منظور من رو اشتباه برداشت
کردی . ببین بتی جا ن این شرکت فقط تو زمینه مد ، دوخت ،
طراحی و لباس کار میکنه . تو دوست داری توی این زمینه
فعالیت کنی ؟ -کار باشه هرچی باشه

کلفه نوچی کرد: نه من منظورم اینه علقه مندی تو در چه
گرایشیه هست

... هرچی به خدا همه کاری ازم برمیاد-

. نگاهش کلفه بود

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: تو دوست داری تو چه
رشته ای فعالیت کنی

. به خدا هرچی بگین انجام میدم-

لبخند زد: میدونم که هرچی من بگم انجام میدی ، چی
دوست داری ؟ یعنی چی چی دوست دارم؟-

-خدایا . منظورم اینه که بتی جان شما خودت ... چی دوست
داره

... سو الم . واضحه . نمیدونم کجاش باعث میشه تو گنگ
بشی و نتونی جواب بدی
. من همه کار ازم برمیاد-

-بله متوجهم اما اون روحیه ی تو برای من مهم ه که بدونم
به چه کاری علقه مندی. ... اگر توی بخش فروش مایلی
کار کنی، بذارمت توی بخش فروش، اگر توی زمین طراحی
علقه مندی یه کاری کنیم تو بتونی طراحی یاد بگیری... و
اگر به دوخت و خیاطی آشنایی یا استعدادشو داری ، تو این
بخش فعالیت کنی ،

. اگر هیچکدوم... توی زمینه ی اداری ازت بهره ببریم

-آها الان د ارین ازم میپرسین ؟

. دستی به صورتش کشید: بله

. کمی مکث کردم و بالاخره جان دادم تا گفتم: نمیدونم

نفسش را پوف کرد و انقدر طولانی بازدمش کش آمد که لب

زدم:

حالتون خوبه؟

ساکت شد، حس کردم اگر این سو ال را نمی پرسیدم تا فرد ا صبح میخو است فوت !کند

خوبم . میخوای یه گشتی توی کارخونه بزنیم؟ از جا پریدم و گفتم: واقعا ؟ .

البته-

. کوله ام را روی شانه انداختم که گفتم: میتونی بذاریش

اینجا سری تکان دادم و کوله راروی مبل به حال خودش

گذاشتم، در را برایم باز کرد

اجازه داد اول من از اتاق خارج شوم. پشت سرم آمد و گفت:

خب به کارخونه ی ما خوش آمدی بتی جان . حالا فرصت باشه

یک روز هم به شرکت بیات اونجا هم ببینی.

من دارم به شما خیلی زحمت میدم-

. این حرف و نزن . زحمت نیست واقعا . منم کاری ندارم الان-

لبخندی زدم و پشت سرش حرکت میکردم، با حوصله بر ایتم

از دستگاه ها حرف میزد و ماشین های چرخ خیاطی بزرگی

که سری دوزی میکردند را نشانم داد

با یکی از کارگرها مشغول صحبت شد که از فرصت استفاده کردم و یک عکس از فضای کارخانه گرفتم و بالافاصله دور از چشم نجم الدین، در اینستا گرام منتشر کردم: "وقتی سرما بخوری و مجبور باشی به دستور پدر، به کا رخنه بیای برای انجام کارهای روزمره!" واقعا پدر جان نمیدونن من مریضم و نیاز به استراحت دارم؟! اونایی که در بیماری و سلمتی مجبورن کار کنند روزیر

. این پست "تگ" کنی د صدایم زد: بتی جان؟

... بله بله .داشتید میگفتید-

-یه متخصص مد هست... تو وقتی به پزشک stylist میدونی ب تی بانو؛ یه مراجعه میکنی ، بهت میگه که خب دردی که داری ناشی از چیه! یه استایلیست هم کارش همینه تو میری پیشش و ازش درخواست لباس میکنی اون با توجه به شرایطی که داری برات نسخه میپیچه ! با توجه به اندام ... فیس... و جایی که قراره توش شرکت کنی چه لباسی بپوشی خی لی مهمه . البته برای منی که ه توی این حوزه فعالیت دارم ! متوجه منظورم میشی؟

متوجه نمیشدم اما سر تکان دادم و او به سمت دالانی رفت و همانطور که بلند بلند حرف میزد گفت: تو برای اینکه بخوای یه لباس طراحی کنی باید بتونی ، تمام نشانه هایی که یک لباس خوب باید داشته باشه رو بدونی علوه بر اون باید بدن آدم ها رو بشناسی .شغلشون رو بدونی ... علقه مندی به رنگ ها رو بدونی ... ورنگهایی که در جامعه دیده میشن . پس قبل از اینکه یه طراح باشی باید جامعه شناس باشی ... و قبل از اینکه بتونی یک فروشنده ی موفق باشی باید سعی کنی اطلعات کوچیکی از مشتری هات بگیری!

پرت بودم و داشتم به در و دیوار نگاه میکردم که در انباری را باز کرد و گفت:

. ما اینجا پارچه هامون رو نگهداری میکنی م
پشت سرش داخل انبار شدم با دیدن اون همه طاق پارچه کم مانده بود، فکم به
زمین سقوط کند

نجم الدین اما با حوصله گفت: بین این دو رنگ فکر میکنی
کدوم مناسب یه دکوراتور هست ؟

به دو طاق پارچه ای که یکی طوسی روشن بود و دیگری ذغل
ی نگاه کردم و گفتم: یعنی چی ؟

-یعنی به نظرت یه دکوراتور... کسی که یه شرکت دکوراسیون
داره باید چه پوششی داشته باشه تا تو حاضر بشی دکور
جایی که مد نظرت هست رو به عهده ی اون بذاری؟ به بار
روانی ای که رنگ لباس ها میتونن به شخصیت تو فکر تو
بذارن فکر میکنی ؟ نفسم از حرفهایش گرفته بود .

نمیفهمیدم اصل هم دلم نمیخواست بفهمم

... تکه پارچه ای را به دستم داد : لمسش کن

به چشمهای مشکلی اش زل زدم و گفتم: چه نرم ولطیفه
میدونی جنسش چیه؟-

نه! ولی خیلی خنکه یه مانتو دارم این جنسی-

اسمش لنین هست . و حق با توئه خیلی خنک و بد اتو
هست- . خندیدم: آره اصل صاف نمیمونه

- اونقدر لطیفه که با لمس شدن هم چروک میشه . میدونی
از قدیمی ترین لایاف پارچه در دنیا لنینه ؟ نه نمیدانستم.

با آب و تاب توضیح داد: از یه گیاه به اسم فلکس استخر
اج میشه! توی

آسیای مرکزی و حوزه ی دریای مدیترانه . بی حوصله هوم ی
کشیدم که دلش را نشکنم

نگاهم کرد: شاید باورت نشه اما عمر این گل حتی به نصف
روز هم نمیرسه ولی ، لنینی که از همون گیاه بدست میاد از
مقاوم ترین لایاف دنیاست ، سبکه ، طبیعیه و ضد حساسیت
و به قول تو خن ک ... تکه پارچه ی دیگه ای به سمتم
گرفت: جنس اینو که میدونی با لمس پارچه ی جیر، تمام
بدنم مور مور شد و فوراً دستم را عقب کشیدم: اره
و بهش حساسیت دارم بدنم مورمور میشه.

خنده ای کرد و خواست حرفی بزند که جلو رفتم و گفتم: وای
اینجا چقدر قشنگه

به ردیف های پارچه های رنگارنگی که از تناژ کمرنگ تا پررنگ
و همه رنگ در طبقات یافت میشد زل زدم . دو طرفم ، چپ و
راست ... انواع و اقسام طاقهای رنگارنگ بودند . زرد کمرنگ ..

زرد پر رنگ ... زرد خیلی خیلی! کم رنگ.. . زرد خیلی خیلی پ
ررنگ

به تناوب ، سبز... آبی ... قرمز... نارنجی... آجری... خردلی...
بنفش... الجوردی ، کاربنی ، آبی نفتی

به طاق های پارچه های رنگارنگ اشاره کردم: درست مثل
رنگین کمون و همه رنگ . خیلی قشنگه نگاهیه به طاق ها
انداخت و در م قابل هیجان من تنها گفت: برای این طاقه
های . جدید نقشه داریم

میخواهین کت شلوار قرمز و نارنجی بدوزین؟-

. سرش را عقب داد و خندید

. کمی بعد گفت: نه برنامه های بهتری دارم با هیجان

نگاهش کردم: یه خواهش میتونم بکنم ؟ جانم؟-

میشه کنار این پارچه رنگی ها از من عکس بگیرین؟ خیلی
خوشگله-

. نگاهم میکرد اشکالی که نداره؟-

. ابد ا-

خواست به سمت بیاید و گوشی ام را بگیرد که پررویی کردم:
میشه با گوشی

خودتون عکس بگیرین؟ خیلی کیفیتش خوب ه

خندید و قدمی که به سمت آمده بود را عقب رفت و گفت:
مشکلی نیست . ژستت . رو بگیر

بدنم را به طاقه ها چسباندم و درحالی که به طاقه های رو به
رو نگاه میکردم، کمی زانویم را بالا آوردم و نوک پنجه هایم را
به زمین چسباندم ، سرم را به سمت سقف عقب بردم و گفتم:
این شکلی

... اوم. جالب و هنری . آماده ای ... سه ... دو... یک-

صدای چیلک عکس توی انبار پیچید و من هیجان زده
گفتم: وای مرسی د ستون درد نکنه . خب داشتن میگفتی
ن . دیگه نیازی نیست چیزی بگم-

مبهوت نگاهش کردم : چرا داشتم از حرفهاتون استفاده
میکردم به خدا همشو . گوش دادم

لبخند زد: فهمیدم به چی علقه داری بتی بانو

ساعت از هفت غروب گذشته بود که با یک آژانس که متعلق
به کارخانه بود، . به سمت تهران حرکت کردیم، هر دو روی
صندلی های عقب نشسته بودیم

. به خونسردی و آرامش چهره اش نگاه میکردم

انگشتهایم را در هم فر و کردم، متانت و آرامشش موقع حرف
زدن باعث دلگرمی ام میشد، فکر اینکه چه چیزهایی
میتوانستم از او یاد بگیرم ،حالم را . دگرگون میکرد

نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم: اقا نجم الدین؟ جانم؟-

. و گردنش را به سمت من چرخاند که حس کردم ، چهره اش

از درد مچاله شد لب گزیدم: گردن درد دارید؟

. دستش را پشت گردنش فرستاد: بخاطر تصادفی که داشتم

ولی هیچیتون نشد-

خندید: دوست د اشتهی چیزیم بشه ؟

. خاک بر سرم نه چه حرفیه-

بلندتر خندید و من توجیه کردم: به خدا منظورم این بود

یعنی خدا رحم کرد

... سر تکان د اد: چی میخواستی بیرسی

راستش شما امروز خیلی ذهنمو باز کردین ، درمورد کار توضیح دادین در - مورد رشته در م ورد فعالیت توی این حوزه! ک ل همه چیو خیلی قشنگ توضیح دادین و حالم کردین داستان چی ه . به هرحال تو فامیل منی بتی ،واقعا دوست دارم بهت کمک کن م

-یه چیزی و راست حسینی بگمتون؟.

نگاهی به من انداخت: بگو

-فکر کردم زود میام اینجا مثال میگیرم برو ازشنبه ت و همون بخش فروش کار کن ... ولی اومدم ، منو با اینجا آشنا کردین، یه عالمه چیز میز یادم د ادین، ر اجع به پارچه ها، رنگ ... لباس... شخصیت پارچه حتی

خنده ای کرد و با همان لحن گرمی که نجم الدینی بود گفت:

میدونی من به علقه کارمند و پرسنل خیلی اهمیت میدم ؛

این که وظیفه ای که بهش محول میکنم رو درست و از روی

علقه انجام بده نه از روی اجبار ویا به خاطر حقوق . تو

تحصیالت خوبی داری ،پرسنل من توی بخش فروش نهایت

دیپلمه یا زیر دیپلم م. هستن من دوست دارم تو در گرای ش
خودت فعال یه کنی خودم را کمی نزدیکش کردم: همیشه
مثال تو این حیطه فعالیت کنم کمک کن یه؟ . مد و لباس
خدایی خیلی باحاله منم عاشق اینم لباس هامو ست کنم
نگاهی به سر و وضعم انداخت و شرمنده گفتم: البته امروز
هول هولی پوشیدما !

باز خندید و گفت: من که بهت پیشنهاد کردم، عرصه ی
مدلینگ برای تو قطعا مهیج و پر رونق خ واهد بود . میتونی
توی این زمینه فعالیت کنی باش رکت ملک معرفی بشی و
حتی برای بقیه ی برندها هم میتونی فعالیت داشته باشی.
مویی که باعث خارش بینی ام میشد را پشت گوشم فرستادم
اما لجاجت کرد و دوباره توی صورتم آمد، بینی ام را بالا
کشیدم:

راستش من دوست دارم مدل بشم و اینا ... خیلی باحاله
-دورنمای جذابی داره اما درونش سخته بتی جان، به نظر
من شما یه تحقیق کوچیک درباره اش داشته باش فیلمهایی
که پیشنهاد کردم رو ببین یه جستجوی کوچیک... تو رو

میتونه با این شغل آشنا کنه ؛ اینم در نظر بگیر که توی ایران
چندان آینده ی م هیجی رو نمیتونی برای خودت پیش بینی
کنی

-موضوع همینه آینده نداره . یعنی خب آدم تو جوونی

بارشو می بنده ولی... من !مگه چند سال جوونم ؟

نگاهش رویم ثابت ماند و کامل جدی شد . لبخند از لبش

رفت و لب زدم: من چند سال قیافم اینطوری میمونه که رو

جلد و بورشور ازم استفاده کنن ... خیلی باحاله ولی

میدونین انقضا داره زودم انقضاش سر میاد ! بعد دوباره

میفتم به وضع الانم بیکاری.

حرف نمیزد

آب دهانم را قورت دادم وگفتم: شما که انقدر خوبین ، انقدر

وقت گذاشتین ... به تحصیلتم ارزش قائل شدین کلی باهام

حرف زدین تا بفهمین به چی علقه دارم ... خب؟

همچنان نگاهم میکرد و من دلم م یخواست بگ وید "خب" ...

نگفت و لب برچیدم:

اقا نجم الدین؟ بله؟-

میشه به من طر احی یاد بدین؟ دوخت و دوز؟ همین پارچه شناسی و از این - جور چیزا؟ یه کاری که آینده داشته باشه . فردا داشته باشه. میشه؟

... دستی به صورت ش کشید و با مکثی گفت: شدنی هست
اما

اما چی؟ فکر می کنین از پشش برنمیام؟ به خدا میتونم ... زود یاد میگیرم . - خیلی زود ... من آدم بی دست وپایی نیستم، ک لس حرفه و فن من خیاطیم از همه بهتر بود لبهایش به لبخندی باز شد: بتی من میتونم باهات صادق باشم؟ سرم را تکان دادم و آهسته و شمرده گفتم: به من اعتماد داری؟

. مجدد سر تکان دادم و از ته دل گفتم: بله

. تو طراح خوبی نمیشی ! حتی خیاط خوبی هم نمیشی-

وا رفتم انتظار این همه صراحت را نداشتم، دستش را لای موهایش فرستاد و ب ا

آرامش گفت: تو توی عکاسی میتونی موفق باشی شما حتی حاضر نیستید یه فرصت هم بهم بدین؟-

... میدونم که شرایطی که الان دیدی روت تاثیر گذاشته اما-

- من تاریخچه ی پارچه ی لنین رو حفظ شدم . حتی

میدونم که ه کتان مال طرفای مصرو اتیوپیه

لبخندی زد: اسم گیاهی که لنین رو ازش استخراج میکنن چیه ؟ نگاهش کردم، لب گزیدم و با اشاره به لبم ضربه زدم که خواستحرفی بزن د

.... نالیدم : به خد ا سر زبونمه نوک زبونمه. الان میگم یه دقه وایسید

-بتی جان من متوجه تاثیر فضا توی روحیه ات هستم ولی لزومی نداره تو هرکارخونه ای که پا میذاری یا هر جایی که بری احساس کنی به اونجا تعلق داری و به اون شغل علقه مندی. متوجهی عزیزم؟

برای عزیزم گفتنش میتوانستم از حال بروم ... به خواب اصحاب کهف برم اصل جان بدهم.

- . آقا نجم الدین من کار لازم دارم

دختر زیبا ، من که بهت گفتم برای تو یه شغل خوب سراغ دارم .

- این یه هنره

...درسته توی جامعه ی ما دیده نمیشه و آینده نداره اما اگر خوب ظاهر بشی

میان حرفش آمدم: من یه شغل آینده دار میخوام ! یه شغلی که بتونم باهاش کار کنم . آدما با صورت و زیباییشون نمیتونن سی سال کار کنن و بعد بازنشسته بشن

. جوابم باعث شد به فکر برود

. نگاهش به من بود کماکان

. زیر تیز بینی اش ، داشتم داغ میکردم و از گونه هایم حرارت بیرون میداد

با اصرار گفتم: باور کنین جوگیر نشدم ؛ به من یه فرصت بدین . به خدا خیلی دارین زحمت میکشین واسم میدونم گربه سیاه نیستم خدا شاهده . اصل روم نمیشد اولش بهتون بگم ، دیگه انقدر بیکاری بهم فشار آورد مجبور شدم

بگم که یه کاری دست و پا کنین واسم .حتی و اسه دوستمم
رو زدم بهتون

تعلی کردم : پیشنهادتون هم خوبه من دوست دارم، اما
آینده نداره، یعنی داره تو ایران نداره منم که پاسپورت
سوئیس و سوئدم تو گنجه که نیست ! اون ور که برام
نریختن ... ته تهنش خود کشی کنم یه ترکیه برم قصر سلطان
سلیمان و ببینم انقدر دوست دارم برماونجا رو ببینم. .. یا مثال
دبی برم دی تو دی ! من یه شغلی میخوام بازنشستگی داشته
باشه . پول ماهانه ام سرجاش باشه بیمه داشته باشه! کلس
داشته باشه.

. لبخند زد

. لبخندش دنیایی می ارزید

کاش دوستم داشت ، کاش مثل میگفت با من ازدواج کن،
بیمه و بازنشستگی! ات با من! چه میشد؟ از خدا کم میشد
؟

لبهایش را روی هم ملید و زمزمه کرد:

-بخش فروش من هنوز هم نیرو لازم داره. اما به حرمت حرف و نسبتی که با هم داریم، یک ماه به صورت آموزشی میتونی توی شرکت باشی و کار روتین شرکت رو ببینی . از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر. یه کم کارای شخصی منو هم انجام میدی که من حداقل بتونم توی کارگزینی شرکت، اسمت رو رد کنم و برات یه حقوقی رو در نظر بگیرم ، توی این یک ماه خودت رو به من ثابت کن، اگر تونستی شاگرد خوبی باشه و من علقه ی تو رو دیدم و لمسش کردم، حتما بهت آموزش میدم و تو رو همراهطراحان دیگه ام به دوره های خصوصی میفرستم ، اما اگر دیدم بازیگوش بودی و سربه هوا ، اون وقت ناچار

. میشم به صل حدید خودم ،توی هر بخشی که نیرو کم بود استخدامت کنم

چشمه‌ایم نورانی شدند و نجم الدین لبخند زد : چه ترفیکی...

راستی موافقی با هم شام رو صرف کنیم ؟

"! کد ام دختر احمقی ، به چنین پ پیشنهادی ، میگفت "نه

فصل هشت م

"نجم الدین"

آژانس مقابل در باغ متوقف شد ، خود راننده پیاده شد و در
را برایم باز کرد، تشکری کردم ، دولا شد : خوشحال شدم قربان
. شبتون بخیر.

شب بخیری گفتم و دستهایم را توی جیب شلوارم فرو کردم،
گودرز با دیدنم سرش را خم کرد: سلم شبتون بخیر
سیگار برگی از جعبه ی نقره ای بیرون کشیدم و با فندک زیپو
روشنش کردم ،

موهایم را عقب فرستادم و پکی به سیگار زدم رو به گودرز
گفتم:

چه خبر ؟

. نگاهش بالا آمد و با من و منی گفت: اوضاع زیاد جالب
نیست آقا

. کامی از سیگار گرفتم و تندی تن باکوبیش ، شامه ام را سو
زاند از چه نظر؟-

با صدای فریاد نور الدین که از طبقه ی دوم عمارت می آمد ،
نفس عمیق ی

... کشیدم ، ضربه ای به شانه ی گودرز زدم وگفت م: هوا خیلی سرد شده

. سری تکان داد: بله آقا ا

. کاش برف های باغ رو پارو نمیکردین-

. یخ میبست آقا-

به پانامر ای سورم ه ای چشم دوخ تم: من قدم زدن روی برف رو دوست داشتم

-اتفاقا خانم تاج هم ف رمودن ولی دیگه من و عبدالله دست به کارشده بودیم، پشت منزل هنوز برفها دست نخورده است. به بخار و دودی که از دهانم خارج میشد نگاهی کردم و گفتم: گودرز؟ جانم آقا؟- این برف امسال سنگین بود- خدا رو شکر . کم ابی نداریم-

صدای "میکشمت" های نورالدین کل باغ را برداشته بود، نفس عمیقی کشیدم وگفتم: پس گفتم پشت عمارت برفها دست نخورده است؟

.بله آقا-

"! بی همه چیز، خیال میکنی منم مثل اون شوهر سگ

صفتت بی غیرتم"

. شب بخیر گودرز-

. شبتون بخیر آقا-

یقه ی پالتویی که روی شانه هایم بود و آستین هایش را
نپوشیده بودم را بالا. دادم و به سمت عمارت سفید حرکت
کردم

. عربده های نورالدین به مغزم خط می انداخت

اشرف خاتون در خانه راباز کرد، با دیدنم لبخند زد و گفت: سلم
خسته نباشید آقا

پالتو و کیفم را از من گرفت و من وارد خانه شدم، حالا
صدای فریادها را بیشتر و واضح تر میشنیدم، تق و توق و
شکستن اسباب و اثاث با گرامافونی که در سالن، صفحه ی
قدیمی ای را پخش میکرد، هیچ همخوانی نداشت
با دیدنش که روی صندلی چوبی جلو و عقب میرفت، سیگارم
را کنج لبم گذاشتم

، پلکهایش را گ شود : اومدی نجم الدین ؟ دیر اومدی به

ساعت شام نرسیدی

جلو رفتم و مقابلش ایستادم ، دستهایم را توی جیب شلوارم

فرو کردم که نگاهی

. به من انداخت و با لبخندی گفت: این روزها خیلی کم

میبینمت نجم الدین . آب دهانم را قورت دادم

صدای بسته شدن در آمد، هق هق های فرحناز ، و نفس

نفس های نور الدین، که از پله ها پایین می آمد. کمی بعد

بلند داد کشید:

عبدالله، ماشین من رو روشن کن . اشرف کله وپالتومو بیار

اشرف دوان دوان آمد ، صدای استارت اتومبیل نورالدین را

شنیدم و بسته شدن . ، در از رفتنش حکایت میکرد

اشرف خاتون زیر لب از من پرسید: شام داغ کنم براتون آقا؟

. نه بیرون صرف شده-

نوش جانی نثارم کرد، خواست برود که تاج الملوک گفت: چپق

منو چاق کن اشرف

... نگاهش روی من چرخید: تو چرا ایستادی؟ بشی ن

روی مبل چوب گردو فرود آمادم و با نگاه دلسوزانه ای گفتم:
این روزها خیلی

. کار میکنی نجم الدین ، از خونه دوری. دلتنگت میشم
. پوزخندم را کنترل کردم

مکثی کرد: اوضاع با اون دختر خانم چگونه؟ اسمش رو خوب
ب به خاطر دارم ،

نازان

. نگاهم به چشمهای عسلی و چروکش بود

حرکت صندلی را متوقف کرد به عصایش تکیه زد و سیخ
نشست:

من با

. ازدو اجت با نازان، مشکلی ندارم

. با وجود اینکه از جمله اش ، حیرت کردم اما به سکوت ادامه

دادم لبخندی روی لبهای نازک و قرمز رنگش نشست: اگر
بخوای، حاضرم با

. اسکوئی درموردش حرف بزنم

!چرا فکر کردی ، من حاضرم شناسنامه ام رو برای سومین بار ،
سیاه کنم ؟-

قبل از اینکه جمله ی دیگری به زبان بیاورد، به طبقه ی بالا
رفتم ، دستگیره ی

. در اتاق را که پایین کشیدم با دیدن نیکان، حس ناک اوت
شدن داشتم ... کاش داور سوت پایان بازی را میزد

کاش زودتر تا ده می شماردند ومن از روی زمین بلند
نمیشدم، به خدا بلند !نمیشدم

در را پشت سرم بستم ، به سمت تخت قدم برداشتم که صو
رتش را بالا آورد و با لحن دلخوری گفت: تونستی کاری بکنی؟

لبخند زدم: دی ماه نزدیکه و امتحان داری به جای فکر کردن
به این مسائل

احمقانه روی درست تمرکز کن چرا برگشته؟- . جوابی ندادم و
روی کاناپه ی زیر پنجره نشست م

نیکان بلند شد، رو به رویم ایستاد و عصبانی غرید: چرا یه
جواب درست و حسابی به من نمیدی عمو ؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم : چه جوابی بهت بدم نیکان؟
کی گورشو گم میکنه؟-

اینجا خونه اشه نیکان-

پس من باید گور مو گم کنم؟ آره؟- . آروم باش با هم حلش
میکنیم- چيو؟ چيو؟ هان؟-

چنگی به موهایش زد ، رگ گردنش بیرون آمده بود ... نشنیده
، صدای تند ضربانش را می شنیدم . وسط اتاق چند قدم راه
رفت:

باور کن دارم دیوونه میشم عمو ! شماها میخواین منو دیوونه
کنین؟ . سرم را عقب بردم و به پشتی مبل تکیه دادم ، به
تقلیش نگاه میکردم

خسته و آشفته گفت: حتی مادر تاج هم دیگه از پشش
برنمیاد حتی عمو نور ه م از پشش برنمیاد؛ حتی حالا که
برگشته تو هم از پشش برنمیای

دستی به گلویم کشیدم ، مصاحبت با بتی ، باعث شده بود
حس کنم کمی . ویروس ش را به من هم منتقل داده ، خدایا
این دختر چقدر حرف م یزد

از سر پر حرفی اش ، مجبور شدم پیشنهادی بدهم که فقط
ساکتاش کن م

نیکان به تب و تاب افتاده بود و من فکر میکردم ، باید یک
جوری از سر خودم بازش میکردم، اصل چه اصراری بود که کند
و کاو کنم تا علقه اش را بفهمم،

چه اصراری بود تا کارخانه را نشانش بدهم تا... .

نیکان رو به رویم ایستاد: میدونی از این ات اق جرات ندارم
بیرون برم؟

جمله اش باعث شد حواسم را جمع حرفهایش کن م ، با
چشمهای پر آبی زمزمه کرد: میدونی اگر برم بیرون میتونم
بکشمش؟

مشتش رابه کف دستش کوبید و یک قطره اشک از چشمش
افتاد: میترسم عمونجم الدین ! میترسم یه بالش بذارم روی
صورتش و خفه اش کن م

بی اراده از جا بلند شدم و اندام لاغر و نحیف و بلندش را
توی آغوش گرفتم میلرزید.

محکم تر به خودم فشارش دادم که هق زد : عمو ... من حتی
به خودکشی! خودمم فکر کردم

. هیش... نیکان ، لطفا به خودت بیا -

-عمو تو رو خدا بگو بره ... التماس می‌کنم . جون هرکسی
که دوست داری بگو بره!

با آرام‌ترین لحنی که میتوانستم گفتم: تو آرام باش و این
فکرهای هجو و از ذهن بیرون کن . باشه ؟

جوابش را نشنیدم و مجدد تکرار کردم: باشه نیکان؟ خواهش
می‌کنم خیال منو از

بابت خودت راحت کن ... بگو که قرار نیست اتفاقات بدی
بیفته . خودش را عقب کشید و با پشت دست اشکهایش را
پاک کرد سرش را بالا نمی‌آورد، می‌دانست چه قدر پوچ و
بی ربط تحویل داده که

حالا از شرمندگی نمیتواند با چشم در چشم شود

خسته گفتم: به من زمان بده نیکان . بذار حلش کنیم خب ؟
سرش را بالا و پایین کرد و من ضربه ی دوستانه ای به شانه
اش زدم: دوست داری فیلم ببینیم؟ مثال از سری فیلم
های نوالن یه گزینه رو به انتخاب تو با هم تماشا کنیم ؟
خسته نیستی؟-

. لبخند زدم : نه . تا یه دوش بگیرم این جعبه ی جادویی رو
آماده کن

با خستگی ، حوله ای برداشتم و به حمام رفتم که صدایم زد:
عمو نجم الدین

... . از سرشانه نگاهش کردم با لبخندی گفت: فکر کنم حالا راز
این عمارت وبدونم راز؟-
راز علقه ی مادر تاج به تو-
اون راز چیه؟- صبر بی اندازه ات-

نفس عمیقی کشیدم، سری تکان دادم و در حمام را پشت
سرم بستم . من اگر میتوانستم، یک گلوله در مغزم خالی
میکردم و همزمان به کسی سفارش میکردم، تا یک سورنگ

هوا را به بدنم تزریق کند درحالی که تمام جسمم اغشته
به بنزین است و شخص سومی بالای سرم کبریت میزند
اگر میتوانستم، جوری می مردم، که حتی اگر قاعده‌ی
تناسخ هم اثبات میشد، خدا حق اینکه دوباره روحی در من
بدمد را هم نداشته باشد

زیر دوش آب سرد ایستادم و اجازه دادم سرمای آب، به
پوستم نفوذ کند. چشمهایم را بستم ... بدنم سوزن سوزن
میشد و کم‌کم نفسم بند می‌آمد

به ریتم نفس‌های نیکان نگاه میکردم، روی تخت به پهلو
غلت زده بود و زانویش را تا دم شکمش بالا آورده بود، بلشی
را بغل زده بود و غرق خواب

دستگاه دی‌وی را خاموش کردم و با خستگی خواستم
رویتخت دراز بکشم که سایه‌ای زیر در توجهم را به خودش
جلب کرد، با دردی که در عضلت کتفم می‌پیچید، از جا بلند
شدم و به در نزدیک شدم، با دیدنش نفس عمیقی کشیدم

پیپ کنج لبهایش بود ، و کتتش روی دوشش بدون اینکه
آستینهایش را پوشیده باشد، پیراهن سفید از برنند ایکات. !
.. کله شاپوی مشکی ای که بر سر داشت

. از یک برنند ایتلیایی بود

اما کت یقه ارشالش طرح من بود، همین باعث میشد کمی
دلگرم شوم! با نگاه

پر از ریشخندی به من زل زده بود.

چشمهای طوسی گربه سانش ، هنوز هم دریدگی خودش را
داشت ، کم نم ی آورد، بر خلف من که به این وضع رقت بار
تن داده بودم و مثل ماهی مرده یک وری ، روی آب آمده
بودم ، او اما به بله هایش سنگ آویزان کرده بود که مردگی
اش را زیر آب ادامه دهد

دود پیش را توی صورتم فوت کرد بالاخره صدای پخته اش
به گوشم رسید:

شنیدم تصادف کردی

جلو آمد ، دست به جیب ، سینه ستبر و ظاهرش نشانم
میداد که اگر بخواهد . همین حالا من را به خاک سیاه می
نشاند

رو به رویم ایستاد و من در قالب برادر کوچکتر فرو رفتم و
کمی مظلومانه . نگاهش کردم

. دستش بالا آمد و روی شانه ی دردناک سمت چپ بدنم
نشست

. با سر انگشتهای ش فشاری به ترقوه داد ، لبخند زد: متاسف
شدم

. درد از سرشانه تا بازو و حتی تا مچ دستم منتشر شد
... به فشارش ادامه داد و خفه گفت: خوشحالم که خیلی
صدمه ندیدی

گلویم خشک شد ، زورش هنوز زیاد بود من فقط از بیرون
شبيه هرکول بودم ، در ونم گاه و پوشال بود
نمیدانم درد توی چهره ام خودش را به نمایش گذاشت ،
یادلسوزی ای که از هم خونی نشات میگرفت ، وادارش کرد
تا عقب نشینی کند، به چشم بر هم زدنی، از

. جلوی چشمم رد شد و به طبقه ی سوم رفت

. حوزه ی استحفاظی اش آنجا بود

قرارگاه ، مرکز فرماندهی... و هرچه که میشد اسمش را رویش گذاشت ! آن بالا بود

کل سالن بالا ، اتاق های بالا نشیمن بالا ... همه و همه متعلق به پسر دوم

!خانواده بود که فقط با من یک سال اختلاف سنی داشت نظام الدین ملک آر ا

به دیوار کنار در اتاق تکیه زده بودم که با دیدن "لالا" که یک سینی از شام .شب را حمل میکرد، نفس عمیقی کشیدم جلویم آمد و با همان زبان لاکنش حال ام کرد که میپرسد :
حالت خوب است؟

سرم را تکان دادم ، سوختگی نیمی از صورتش هنوز هم برایم دردناک بود. پوست مچاله و گوشت آورده اش دلم را خون میکرد . نیمی از پیشانی، چشم و گونه ... لبی که

پوست آب شده ی صورتش باعث شده بود از کنج سمت
راست . بهم دوخته شود

!چه برسر این زن آوردیم ؟

... خواست برود که بازویش را گرفتم: لا لا

نگاه دردناکی به من انداخت، از همان نگاه هایی که همیشه
من را از خودم

. بیزار میکرد، پلکی زدم: نگران ن باش، زود میره ! فکر نکنم
خیلی اینجا بمونه

. خودم هم هنوز به جمله ام باور ن داشتم

از چشمی که هنوز بینا بود، قطره اشکی چکید، با سر انگشت
نم اشکش را از

. روی گونه اش برداشتم : درست میش ه

. سرش را پایین انداخت

نگاهی به سینی ان داختم ، خورشت بامیه ی پر گوشت
محبوبش...

سبزی خوردن

ترب های تزیین شده.. . برنج زعفرانی که مخلفاتش ،بی
شباهت با مرصع پلو نبود

... آخ زن

از جلوی چشمهایم رد شد و لنگ لنگان از پلکانی که به طبقه
ی سوم عمارت

. منتهی میشد ، بالا رفت

. چشمهایم را بستم

... یک

... دو

... سه

. صدای ضعیفی آم د

... چهار

. صدا بلندتر شد

شکستن و شکستن و شکستن

... نه

برو گمشو بیرون- ده

دیدمش که با تن و غرور خرد خاکشیری، از پله ها تلو تلو
خوران پایین م ی . آمد

... آخ زن

صد ای فرحناز را شنیدم ، در اتاق را باز کرد و وحشت زده
پرسید:

چی شده؟

چه خبره اینجا ؟

نگاهش به لالا افتاد که مثل روح سرگردانی از جلوی چشمهای
م ا به طبقه ی پایین میرفت، فرحناز خفه گفت: چه خبره؟
چی شده؟ این صدای چی بود؟

. به نیمرخ کبودش زل زدم

... آخ زن

با ترسی که به جانش افتاده ب ود دستش را روی سینه
اش فشار داد و من آرام

گفتم: چیزی نی ست دخترخال ه

نفس عمیق و وحشت زده اش را بیرون داد و خفه گفتم: برو
بخواب. شب . بخیر

به حرفم گوش داد و صدای چرخش کلید را توی قفل در اتاق
شنیدم . بی اراده نیشخند زدم، کسی بخواد به اتاق ها
هجوم ببرد، میبرد، چه درها قفل باشند ،

... چه باز

وارد اتاق خوابم شدم که با دیدن نیکان که روی تخت
نشسته بود و زانوهایش

. را بغل کرده بود، در را پشت سر خودم بستم . نگاهش به
تلویزیون سیاه و خاموش بود

پارچ کنار پاتختی را برداشتم، لیوان را تا نصفه پر کردم و به
سمت ش رفتم، نگاهی به من انداخت: باز مادرم رو زد؟ .
در جوابش تنها خودم را روی تخت انداختم

لیوان را پس زد و مشتش را گره کرد، دستم را روی مشت
جوان و نابلغش

. گذاشتم: به خودت مسلط باش

!زورش به اون بدبخت بی زبون رسیده؟-آخ زن

صدای گرفته و دو رگه اش به گ و شم خط می انداخت: چرا
جلوشو نگرفتی؟

با حرص گفت: چرا هیچ وقت جلوشو نمیگیری؟ تو چرا جلوی
دوست داشتن مادرتو نمیگیری؟-

چشمهایش لرزید، سرش را پایین انداخت و خسته گفت:
چرا نمییره؟ چرا نمییره عمو؟

یک سال بهمون آف داد، فکر کردیم زندگی ساده است ، الان
دوباره برگشته -

که بگه زندگی اونقدر هم ساده نیست

توی گریه اش لب خند زد و من موهای بهم ریخته اش را بهم
ریخته تر کردم:

نیکان ، حواست به مادرت باشه خب؟ مانعش نشو ، جلوشو
نگیر ولی حواست . بهش باشه

اون یه زن بدبخته عمو ! یه زن بدبخت که با وجود اینکه
شوهر بیهمه -

... چیزش این همه بل سرش آورده بازم آخ زن

. خشم اجازه نداد جمله اش را کامل کند

تکانش دادم: قول بده که حواست به لالا هست کدوم

پسری حواست به مادرش نیست عمو؟-

من.... من... من . من ، همه ی وجودم در خودم داد زد: م ن فصل

نهم:

"بتی"

دوربین را روی رنگ های سایه نگه داشتم و با صدای نرمی

گفتم:

فالورهای عزیزم ، این سایه ای هست که امروز برند لورئال

برام فرستاده، این ها هم رژ

... لبهایی هستن که از برند های مک و دوسه به دستم رسیده

ک ه فرحناز صدایم زد: داری چیکار میکنی؟

ضبط را قطع کردم و با غرغر گفتم: ای بابا یه دقیقه اومدم

پای اینبساطت باز !صد ام کردی ؟ چه خبره تو این خونه

همش سر و صد است

دست به سینه تماشایم میکر د

صورتتم رابرایش کج و کوله کردم و دیدم که روی تخت

نشست ، گچ پایش را باز

. کرده بود ، اما کبودی صورتش به طرز افتضاحی هنوز پر رنگ

بود

لوازم آرایشی که جلوی رویم پخش و پل بودند را به حال

خودشان رها کردم !وگفتم: باز چی شده سگرمه هات تو همه؟

. نفس عمیقی کشید و بی جوابم گذاشت کنار دستش

نشستم: باز سر چی دعواتون شد ؟

دستش را توی هوا به مفهوم " برو بابا" تکان داد و بعد

انگشتهایش را لای موهای مش کرده اش ف رستاد ،چهار

زانو شدم: نمیخوای بگی قضیه چیه؟ اولش که یه سه چهار

روز غیب میشی نه زنگی نه حال نه احوالی... بعدم که یه

جوری سراسیمه می گی لشتوبیار اینجا! میام صدات که در

نمیاد یک ساعت رفتی تو حموم داری با کدومگا و نر پچ پچ

میکنی ؟ تهشم که با اخم و تخم نشستی فیلم منم که خراب

کردی

. چقدر زر میزنی بتی-

. دلخور نگاهش کردم که آهی کشید و دستم را گرفت
وقتی به این روز و احوال میرسید، میدانستم که پر از حرف
است.

پر از درد و دل ! پر از کلمه ... مثل همان وقتی که میخواست
بگوید میخوام از پدرت جدا

. شوم ، حال و روزش با الان مو نمیزد

و ادارم کرد بلند شوم، با هم به داخل حمام اتاق رفتیم و دیدم
که در را قفل کرد ، بهت زده گفتم: فرح چیکار میکنی ؟

. دوش آب را توی وان باز کرد و تهویه ی حمام را هم روشن
کرد مبهوت نگاهش میکردم که دستم را کشید و با چشمهای
نگرانی به من زد ، گلویم هنوز میخارید و آنتی هیستا مین
هایی که شیدا به من داده بود، بی اثر بودند.

آب به سر و صورتم میپاشید، خسته از این رفتارهای عجیب
و غریبه سمت در

رفتم که دستم را کشید: میخوام برم بتی

. دستم توی هوا خشک شد و گردنم به سمتش چرخید سر
تکان داد: اینا دیوونن ... بتی اینا همشون دیوونن .لبه‌ایم را
بستم و باز کردم

کل حمام را بخار آب گرفته بود، فرحناز با چشمهای پر آبی
گفت:

اشتباه کردم، گول ظاهرشونو خوردم.

. نفسم تنگ شده بود

دسته‌هایش را روی سرش گذاشت و دیدم که زانوه‌هایش خم
شدند، روی زمین نشست و با بغضی که آماده‌ی شکستن بود
گفت:

میخوام فرار کنم بتی... میخوام بذارم برم . همین روزا میرم

میدانستم به ستوه آمده ... میدانستم جان در تنش نمانده ،
میدانستم رُشش را کشیده این معشوق سابق. این
پسرخاله‌ی قجری که حتی نفس کشیدنش هم با فیس و ادا
اطوار بود . مقابلش زانو زدم و دستم را به صورتش نشاندم
چی شده؟-

صورتش را به سمتم کج کرد: نمیبینی ؟

خب چرا زده؟ همینطوری دستش لق نیست که بخوره به تو-
داری ازش دفاع میکنی؟-

آب گرم را بست م که وحشت زده، از جا بلند شد، آب سرد را
کامل باز کرد: شاید

. به حرفامون گوش بدن

... نیشخند زدم: رد دادی مامان؟ چته ؟ شیش ماهه اینجایی ،
اسکول کردی ها

اهی کشیدم: یه کم به فکر زندگییت باش که نه اون کتکت
بزنه ، نه اینجوری مثل

. دیوونه ها رفتار کن ی

ادایش را درآوردم: "شاید به حرفامون گوش بدن" ! خرن
م گه بشینن ببینن من ننه ام راجع به چی حرف میزنیم ؟
. من رازشون رو فهمیدم بتی-

. با نیشخند نگاهی به چشمهای وق زده ی فر حناز انداختم
فرحناز سر تکان داد: به جون تو قسم فهمیدم

دلم از گرسنگی مالش میرفت، شب گذشته را توی پر ایدم خوابیده بودم ، هرشب توی شرکت خوابیدن ، در دسر ساز بود، حیغم می آمد به پانسیون بروم. پولهایم

. به دومیلیون رسیده بود و دلم نمی آمد خرجشان ک نم

کل امیدم این ب ود که فرحناز زنگ بزند و بیایم و تا میتوانم مثل گاو ، بخورم و بیاشامم

قناعت من به جایی رسیده بود که فقط خودم را با بیسکویت سیر میکردم که . مبادا پس اندازم حیف و میل شود ... فرحناز نگاهم میکرد: به سرت قسم بت ی

طعنه زدم: پوآرو هم شدی فرح؟ به جا این حرفها، برو بگو یه لقمه غذا بیارن چیشدپس؟

دستم را توی دستش گرفتم، بوی دهانش با وجود آدامس نعنا و خمیردندانی که دو بار شخصا مسواکش را به آن آغشته کردم، همچنان توی

. ذوق میزد. گرسنگی کم کم داشت بی حالم میکرد توی چشمهایم زل زد: اینا یه گنجی دارن لبخند زدم: گنج؟ گنج موروئی-

... با خنده گفتم: عجب

. فکر کنم یه جایی تو زیرزمینه! یه صندوقچه‌ی پر از طل و جواهر-

صدای ریزش آب کله کله ک ننده شده بود و نیمی از لباسهایم خیس شده بود، وان

. کم کم سر ریز میشد، فرحناز نفس عمیقی کشید: پیداش کنم میرم بتی به چشمهای درشت و بی حالش نگاه کردم: کجا؟ . با هومن میرم-

"قلبم از این صراحت کلمش، فشرده شد. کاش همان میگفت
ت" سارا

در این شرایط ترجیح میدادم مادرم یک لزبین باشد تا به شوهر دومش که! پسرخاله اش بود و معشوق سابقش هم خیانت کند دستم را گرفت: یه حساب برات باز میکنم، یه کمی از پولشو برات میذارم که هم به یه نون و نوایی بررسی، هم اون داریوش از خدا بی خبر و از زندان آزاد. کنی. حیف و میلش نکن

. ذهنم اسم "هومن" را پس میزد

. با چشمهای پر آبی گفت: نورالدین بیچاره ام کرده
بعد از این چند ماه بالاخره به حرف آمد شاید هم بابت الکل
توی خونش بود که اینطور شاخه به شاخه میپرید
... سکوت کردم و لبخند زد: هومن مرد خوبیه، بش ناسیش
عاشق ش میش ی

حالا محتویات معده ام هم میخواستند وادارم کنند تا عق
بزنم دستم را فشار داد : معلوم نیست چقدر سکه و طل و
جواهر ، تو در و دیوار این خونه جاساز کردن که بیست و چه
اری ، نگهبان بالا سرشه ، این همه هم خدم و حشم دارن و
ندیمه ... هرکدوم یه جفت چشم رو صورت و یه جفت چشم
پشت سرشون دارن که آدم دست از پا خطا نکنه .رفتن به
طبقه سوم ممنوعه ، زیر زمین ممنوعه... سالن مطالعه
ممنوعه؛ توی آشپزخونه نباش ممنوعه!

هومن هم میگفت اینا آدم های عجیب و غریبی ان
دستم را از ت وی دستش بیرون کشیدم و فرحناز سر تکان
داد: توی اینا ، لالا از همه بیشتر میدونه...

به چشمهای زن ی خیره شدم که یک همسرش در زندان بود،
یک همسرش سر کار... به چشمهای دخترش زل میزد و از
"هومن" نامی حرف میزد که من تا بیست و دو سالگی ام
حتی یک بار هم اسمش را نشنیده بودم. فامیل نبود، آشنا
نبود، عمو و عموزاده نبود... یک غریبه بود که مادرم طوری
صدایش میزد که انگار . قلب سنگینم خودش را به در و دیوار
میزد

تمایلم به جیغ کشیدن، به داد زدن. .. چنگ انداختن و حتی
سیلی زدن، به صورتش، بیش از پیش بود اما دچار حالت
لمس شدگی بودم و حتی نمیتوانستم از جایم تکان بخورم
. لبخندی روی لبهایش آمد: هومن مرد خوبی ه

"نورالدین مرد خوبیه"

خیلی با من با احترام حرف میزنه بتی-

"! نورالدین با من محترمانه رفتار میکنه ، مثل بابای سگ
صفت نیست"

-تو نمیفهمی بتی، چقدر جنتمن و ثروتمنده، پولش از پارو
بالا میره نه قد اینا ولی قد خودش داره

نورالدین پسرخالمه، اونقدر پول داره که حد نداره ... اون
موقع که این " داریوش گور به گوری ، مغزمو شستشو داد ،
نور بهم گفت نکن؛ من پونزده "ساله چه میفهمیدم
... هومن مثل یه فرشته است که خدا او نو از آسمون برام
فرستاده- نورالدین، اومده نجاتم بده ، از این زندگی سگی و پر
از قرض و قوله نجاتم "

بده ازدست طلبکارای داریوش که تمومی ند ارن نجاتم بده
غریبه نیست، دیدیش... توی مهمونی . دوست نور الدینه- " !
غریبه نیست، پسرخالمه . نورالدین ملک آر ا"

-هومن چهل سالشه ، فقط سه سال از من بزرگتره ! از زن
اولش جدا شده ، !بچه هم نداره، به من میگفت میتونی بچه
دار بشی؟ نورالدین چهل و چهار سالشه ، همسن داریوشه ولی
فکرش با داریوش زمین " تا آسمون فرق میکنه ، ازدو اج
نکرده، از عشق م ن هنوزم که هنوزه ازدو اج " ! نکرده

آهی کشید: من خودمو با نور بدبختم کردم، مرتیکه!!! خدا

...

لعنتش کنه بهت زده نگاهش کردم، این را نگفته بود خد ایا
من با این زن چه میکردم ؟ آخ زن

صدای محزونش در فضای حمام میپیچید

- د اری وش هرچی بود شب به شب به من میرسید ،از زن
بودنم دو زار فیض می بردم، این یکی که از مردونگی فقط
کلفت کردن صداشو بلده و مشت کردن انگشتاشو... خدا
دستشو بیره زیر ساطور که یه جوری زد نفهمیدم من خوردم
تو دیوار یا دیو ار اومد سمتم . گفتم چه حکای تیه که چهل
و چهار سال، بی زن مونده ، گفتم لابد به عشق من تو چشم
هیچ زنی زل نزده ... نگو اصل زن ها

. آدم حسابش نمیکنن !داریوش تا من لرزم نمیگرفت ولم
نمیکرد

. کاش دستهایم جان داشتند تا گو شهایم را میگرفت ند

. چشمهایم سیاهی میرفت

آخرین شام خوبی که خورده بودم، پیتزای استیکی بود که
نجم الدین به خوردم

. داده بود . چهره ی آرام و متینش را توی این شب ها هر
شب دوره

-ببین چه تحملی داشتم شیش ماهه صدام درنیومده ، این
پست فطرت انگشتش به من نمیخوره، نه اینکه خودش نا
قصه ، غرورش نمیزاره ! ولی حالش میکنم ... بی کس و کار
گیر آوردن، آخ اگر پدر و مادرم زنده بودن ... من اسیر اینا
نمیشدم . اون داریوش هرچی که بود تهش یه نری بود من تو
تخت ، پاهام

... پایین نمیومد

. همه ی محتویات نداشته ی معده ام تا ا بیخ گلویم بالا
آمدند پلکی زدم ، حس کردم پوسته ی پلک بالای م از پلک
پایینم نمیخواهد جدا شود . بسته ماند و صدای جیغ آمد:
بتی بتی چت شد.... بتی جانم... بتی ب ...تی

پلکهایم را به سختی باز کردم، هوای اتاق نیمه تاریک بود و کسی داشت دستم را نوازش میکرد، صدای پر از بغضش را شنیدم: بتی قربونت برم؟ خوبی؟ یهو

... چت شد؟ سخته کردم

دستی به سرم کشیدم، که صدایش مثل آژیر اخطار بلند شد: مادر دستت به سرمه بالا نب ر

با صدای گرفته ای گفتم: ساعت چنده؟

-پنج و نیمه دورت بگردم. قریون چشمهای قشنگت بشم؛ دکتر آوردیم بالا سرت... خدا خیرش بده نورالدین خودش رفت، دکتر مستوفی رو آورد بالای. سرت، دکتر خانوادگیشونه. گفت خیلی ضعیف شدی

به سرم توی دستم نگاه کردم و چشمم را به چشمهای قرمز فرحناز دوختم. اگر میتونستم، میاوردمت پیش خودم-

به زور، گفتم: لازم نکرده ت و خودت مهمون امروز فردایی

... بشکونی از پهلویم گرفت که ناله کردم: آخ

صورتش را به گوشم نزدیک کرد: ور پریده ، چرا حرف می‌داری
دهن اینا . می‌خوای بشنون رسوای عالم بشم؟ رسوای عالم
نبود حالا ؟

دستش را گرفتم و با حرص گفتم: اگر با ش وهرت سازش
نداری جدا شو

-خرج منو تو میدی آخه ، جدا شم برگردم خونه ی شوهر
سابقم؟یا تو ملک اشرافی پدر و مادرم جولون بدم . همین
حالا شم یه پاپاسی دستم نمیداره که مبادا به تو نقد و نسیه
بدم، آمار حساب کتاب و خرج و کارت هامو داره ، فکر کردی
اینجا چطور به اینجا رسیدن، پول رو پول گذاشتن دختر
. آب دهانم را قورت دادم و به سقف نقاشی که گچ کاری آب
ط ل داشت زل زد م

کاغذ دیواری های زرشکی ، به شکل گل های بته جقه ی
اسلیمی بودند ،

. نگاهشان میکردم از پیچ و تابشان سر درد میگرفت م

دستم را گرفت: من با تو درد و دل نکنم با کی درد و دل کنم ؟
. نیشخند زدم: درد و دل

کدام مادری ، از شبانه هایش با همسر دومش برای دخترش
درد و دل می‌کرد ؟

نقشه ی دزدی گنج میکشید که با دوست پسر جدیدش فرار
کند ؟ با نوک ناخنش گونه ام را نوازش کرد، حتی بلد نبود من
را نوازش کند . من شبیه یک عروسک کوچک بودم که در پانزده
سالگی در دامنش گذاشتند و گفتند بزرگش کن

چه توقعاتی داشتم که من را خوب بزرگ کند ، درحالی که
خودش خوب بزرگ نشده بود که اگر خوب بزرگ شده بود،
شبانه از خانه فرار نمی‌کرد و به عقد آدمی مثل داریوش معززی
در نمی‌آمد.

دستش را دیدم که به معده اش کشید لب هایش را باد کرد
و آروغ پر سر و صدایی زد.

تقه ای به در خورد، دیدم که در روی پاشنه چرخید و از دیدن
قامتش ، فرحناز از جا بلند شد و زمزمه کرد : سلم

تو آمد ، کت ذغلی رنگی روی شانه هایش انداخته بود،
پیراهن سفید ، جلیقه ی هم رنگ کت، یک کراوات باریک
طوسی، دستش به پیش بود و کله شاپویش از او آدمی

ساخته بود که خیال میکردم در فیلم های سیاه و سفید
میخواهد نقش آفرینی کن د .فرحناز انگشتهایش را توی هم
پیچ میداد

جلو آمد و من کمی خودم را بالا کشیدم که نگاهی به حال و
روزمانداخت :

. راحت باش

. بی توجه به پ یشنهادش پشتم را به تاج تخت تکیه دادم
وگفتم

:سلم بهتری؟-

صدای کلفت و بمی د اشت، ضرباهنگ محکم و قرص تُن
نجوایش ، دلهره به جانم می انداخت
.جوابی ندادم.

فرحناز دخالت کرد: خوبه الحمدلله. نورالدین زحمت کشید د
کتر آورد بالا سرش... دکتر مستوفی ، گفت خیلی ضعیف
شده براش ویتامین و مکمل نوشت این سرم هم زد ، بچم
خی لی رنجور شده...

از هوش که رفت منم انگار از حال ... رفتم نفهمیدم چطور .
نگاه تندی به فرحناز انداخت ، که مادرم را لال کرد :پر شماتت
گفت از تو پرسیدم؟-

فرحناز با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و خشک گفت:
بیرون باش ، با. الیزابت حرف دارم

دیدم که طولش می دهد، این پا و آن پا میکند، مکثش
کش آمد که با همان صدای پر صلبت که لرزه به تنم می
انداخت گفت:

بیرون باش دخترخاله

و عجیب بود "زن داداش" صدایش نمیکردند. شاید از
پولشان کم میش د

فرحناز نگاهی به من انداخت و بعد چشم به چشم او دوخت،
لبخند کجش باعث

شد تا پا تند کند و برود، صد ای بلندش آمد: در و هم ببین د
در را که پشت س رش بست، رو به من ابروهای مشکی اش را
بالا داد و حین ی

که با چشمهای گربه سانش تماشا کنیم کرد گفت: مادر و
اجی داری

. خم شد و پپ را روی پاتختی کنار تخت گذاشت

به زوایای صورت جدی اش نگاه میکردم، خط ریشه چکمه ای
بغل گوشش ، موهای مشکی به بالا شان شده اش ، و
چشمهایی که شبیه گرگ بودند یا شاید

. هم گربه !رنگ خاکستری نگاهش ، وادارم میکرد، چشم از
چشمهایش برندارم

. پلکی زد و دستهایش را در جیب فرستاد

سینه جلو داد و با نیشخندی پرسید: تو چند سالته الیزابت؟ .
گلویم خشک بود

بیست و دو سالمه . چطور مگه آقا نظام؟-

جلو آمد، و جلوتر... و آنقدر جلو که بتواند لبه ی تخت بنشیند
،دستش را از زیر کت روی ساق پایم که زیر ملفه ی سفید و
خنک بود ، گذاشت و با لبخند ی

گفت: حدودا پنج سال از پسر من بزرگتر ی

لبخند دندان نمایش را به رخم کشید و دیدم کمی رگ پیشانی
اش حین این زاویه دادن لبهایش برجسته شد. فکر میکردم
پسرش پانزده ساله باشد یا حتی کمت ر

. . . نیکان چقدر با من کم اختلاف سنی داشت . هنوز دستش
ر وی ساق پایم بود . چشم به من دوخت: مسخره است
گیج و منگ نگاهش میکردم

. سرش را عقب برد ، صدای خنده ی پر سر و صدایش توی

اتاق پیچید خفه پ رسیدم: ط وری شده آقا نظام؟

خنده اش بند آمد ، یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت:
برای حرفی که ه

میخوام بهت بزنم نمیدونم چطور باید مقدمه چینی کرد

پپیش را از روی پاتختی مجدد برداشت و با آرامش دودش را
از بینی بیرون

فرستاد ، نیم نگاهی به من انداخت تو از زندگی چی میدونی

؟- . دهان باز کردم تا بپرسم یعنی چه، اما با سوال بعدی

غافلگیر شدم از ازدواج چی میدونی ؟-

. مات نگاهش میکردم

از زندگی مشترک چی میدونی؟- . لبخند طعنه آمیزش ، حس
بدی م یداد

از مسئولیت های یه زندگی مشترک چی میدونی؟-

. نفسی از هوای اتاق گرفتم و به دستکش های چرمی که

به دستش بود زل زدم لبخندی زد: من رو میشناسی ؟

-بچه که بودم شما به من شکلت دادید یادمه وقتی از اروپا

اومده بودین ایران، شب یلدا بود . برای تعطیلات کریسمس

اومده بودید ایران و به من دو بسته شکلت دادید شکلت ها

رو دوست داشتی؟-

. از یادآوری شان لبخندی زدم: خیلی

هومی کشید: دوست داری بازم بهت شکلت بدم ؟ لبخند زدم:

شما دارین منو مسخره میکنین ؟ خندید : نه

میشه بگین قضیه چیه ، آخه لحتون یه بویی میده- . باز به

خنده افتاد

.اخم کردم

میان خنده اش گفت : بوی تنباکو ... این بوی دود پیپ منه با
صد ای دلخور و رنجیده ای گفتم: بوی تمسخر آقا نظام !
دارین منو مسخره . میکنی ن

. عزیزم زندگی به همین مسخرگی ای هست که میبینی-

بی اراده پنجه ام را مشت کردم این مرد دیوانه بود؟ حتی
تماشای نگاه بر اق طوسی رنگش هم نمیتوانست او را از
حسی که به او دچار شده بودم نجات دهد

حسی آمیخته به نفرت و انزجار

یک مرد دیوانه با یک مشت جمله ی بی سر و ته . دیوانگی به
ظاهرش نمی آمد . کاش به همان روزه ی سکوتش ادامه
میداد، قابل تحمل تر بود تا این
. پرت و پلهایی که نثارم میکرد

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: فکر کنم بودن من اینجا
باعث شده آسایشتون بهم بریزه، این تموم بشه میرم
. منظورم از این، سرمی بود که به دستم وصل کرده بودند
لبخند زد: بودنت خوبه الیزابت . کسی با بودن و موندن تو
اینجا مشکلی نداره

...

!چه خوب-

. من آدم حاشیه نیستم . حتی مقدمه ی هیچ کتابی رو هم
نمیخونم-

!دندان هایم ر ا روی هم می ساییدم، چرا حرف حسابش ر ا
نمیزد؟ توی نگاهم خیره شد : با من ازدواج میکنی ؟
...نمیدانم خشک شدم یا قفل کردم یا هرچیز ی

جیرینگ جیرینگ سکه ها را می شنیدم و موسیقی کلسیکی
که در پس ذهن من پخش میش د

ابروهایش را بالا داد: خوب گوش بده، با منی که ی ه پسر
هفده ساله دارم ... و سی و شش سلمه و زنم توی این خونه
زندگی میکنه و هیچ شناختی از من نداری ، ازدواج میکنی ؟
. بوی پول به مشام میرسی د

مجدد لب زد: الیزابت ، میخوام به سوال من خوب دقت کنی و
بعد جو ابرم رو بدی

با منی که یه پسر هفده ساله دارم ... و با تو چهارده سال
اختلاف سنی دارم و مجدد ا تکرار میکنم زنم توی این خونه

زندگی میکنه و هیچ شناختی از من نداری ازدواج میکنی ؟ ...
بوی پول به شامه ام میخورد

... ن ظام الدین ملک آر ا

سکوتم کش آمد ، به تقل افتاد : بذ ار بیشتر توضیح بدم..
. الیزابت ، با منی که پسرم از تو فقط پنج سال کوچکتره نه
حتی ده سال، نه حتی شش سال... فقط پنج سال از تو
کوچکتره ! و من چهارده سال از تو بزرگترم با یک زن و یک
پسر نوجوان! توی ب یست و دو ساله حاضری با من ازدواج
کنی؟ چی توی من دیده بود؟ عشق در یک نگاه؟ ... شاهزاده
آمده بود

سو ار بر اسب سفید؟ نه ... پانامرای سورمه ای! رنگ رخشش
چه اهمیت ی . داشت

بوی پول به شامه ام میخورد

سکوتم کلفه اش کرد، باز با همان صدای پر صلبتش گفت:
الیزابت ، من دارم... به تو پیشنهاد ازدواج میدم در حال که تو
از شرایط زندگی من کامل باخبر ی

. وسوسه ، به گل ویم چنگ میزد . تارهای صوتی ام ،

میلرزیدند

. پلکهایش را بست و از نو باز کرد

رنگ نگاه مردانه اش ، صدای خوش آهنگ ، قامت بلند ...

موهای سیاه . زیبا بود ، مرد زیبایی بود

فکش را منقبض کرد و من فکرکردم خواب است ، یک رویای

نا تمام فرجامش بیداری بود ، بوی پول به شامه ام

میخورد

. دستش را روی زانویم گذاشت ، تکانم داد و صدایم زد:

الیزابت

-چرا چنین پیشنهادی به من دادین آقا نظام؟

به جای جواب پرسید: حاضری با من ازدواج کنی الیزابت؟

میتونی ملکه ی این عمارت باشی

بوی پول ... پول... پول... پول... به مشامم میخورد . پُرز های

بینی ام به . خارش افتاده بودند بس که عطرش را توی مغزم

فرو میکرد معنی های زیادی داشت، ساده ترین معنی اش،

نخوابیدن توی پراید مدل ۸۹ . بود که چهار چرخش را فاروق به

تاراج برده بود نخو ابیدن توی شرکت پلمب شده ی شهیدی
بود

... من با مادرم جاری میشدم

زنش توی این خانه بود؟ که ب ود؟ اشرف؟

چرا به من پیشنهاد ازدواج داد ، مرا نمیشناخت. .. شاید یک
نامزدی میگرفتی م

هم دیگر را میشناختیم ! اصل شناخت چه اهمیتی داشت؟ ...
من نجات پیدا میکردم، توی این خانه می ماندم

. یک زندگی اعیانی را تجربه میکردم

تا ابد سیر می ماندم ... سیر میچرخیدم، سیر میپوشیدم !
چشم هایم ... سیر

میشد از دیدن این جمل و جبروت ! دیگر برای هرکاری جان
نمی کندم

... بوی پول ، پول، پول می آمد . بوی یک عالم جواهر و
اسکناس آب دهانم را قورت دادم و باز پرسید: بامن ازدواج
میکنی الیزابت؟ -نه

عقل ، ع ق ل ، عقل . . لعنت به تو عقل . لعنت به چیرگی ات .
لعنت به تسلط

... لعنت به تو عقل ، لعنت

. دستش را به سمت دستم آورد، لبخندی زد: باید سرم و از
دستت بکشم

سوزن را به آرامی بیرون آورد، آهی کشیدم ، بوسه ای روی
جای سوزن گذاشت و از جا بلند شد ، نگاهی به من انداخت و
گفت:

مراقب خودت باش الیزابت.

نفهمیدم چطور از اتاق بیرون رفت و من به جای سوزن نگاه
کردم و به بوسه ای که سلول هایم را به رعشه انداخته بود
زل زدم و فکر کردم: خواب دیدم؟ خواب ندیدم؟

من چه لگدی به بختم زده بودم، لعنت به تو عقل فصل دهم:
"نجم الدین"

به لبهای قرمزش زل زده بودم، او حرف میزد و من نگاهش
میکرد . با پر شال سرخاب ی ابریشمی اش ، کمی بازی کرد ،
لیز بود و روی موهای بلوطی اش، بند نمیشد.

سُر میخورد و روی شانه هایش می افتاد، پا روی پا
انداخته بود و از طعم موهیتو لذت می برد.

رستوران را قرق کرده بودم، پیانوی سفید وسط رستوران
مشغول نواختن بود .

. یک موسیقی کلسیک ، آرام و پر از احساس

. از قرق کردن رستوران خوشش آمده بود

. آنقدر با روسری اش بازی کرد که گفتم: لطفا بذارش کنار

نازان اوه جد ا؟ باشه فقط برای رستوران مشکلی پیش
نمیاد؟-

. مشکلی نیست بذارش کنار-

روسری را به آرامی روی صندلی کناری ، آویزان کرد و گفت:

خب داشتیم از چی صحبت میکردیم؟

. از تو-

به چشمهایم خیره شد و با خنده ی پر سر و صدایی گفت:

نجم تو همیشه منو شگفت زده میکنی ؛ واقعا از این

سورپرایزت ممنونم .

این شام خیلی به یاد

. موندنی شد

... خوشحالم که دوستش داری امشب و-

. نفس عمیقی کشید: بی نظیره نجم الدین

. به چشمهایش نگاه میکردم زیبا و بی نقص بود

. دستم را روی میز گذاشتم و گفتم: دلم میخواد هرچی که د

ارم رو به پات بریزم

خنده ی مستانه ای کرد: تو اگر هیچی هم نداشته باشی باز

هم اونقدر جذاب و دوست داشتنی هستی که من رو از دور

ترین نقاط به خودت نزدیک کنی ... مثل یه آهن ربای قوی

... یه کشش عجیب داری

. من فکر میکردم این مغناطیس تو باشه که منو به سمت

خودت میکشونه-

. باز خندید و من هم خندیدم

. و اجازه دادم ی ک ساعت حرف بزند و از احساسات خوبش
بگوید نفس عمیقی کشید ، موهیتو تمام شد و دیدم که
نگاهم میکند، مکثی کردم:

جانم؟ چیزی نیاز داری؟

منتظر بود . این را از رگه های توی مردمک چشم ش هم
میتوانستم بفهمم که . منتظر است نجم الدین؟- جان؟-
دست ظریفش را به سمتم دراز کرد، دستهایش را گرفتم و
یکی یکی پشت

. هرکدام را بوسیدم، دستهایش به شدت سرد بود چرا بخ
کردی نازان؟-

. لرز به جاننش افتاد و گفت:نجم الدین من خیلی دوست دارم
. خندیدم: منم دوست دارم نازان

- تو نمونه ی یه مرد کاملی . تو به شدت توی ابراز عواطف
صادقی نمیدونی چقدر دلم میخواه جیغ بکشم ... چقدر دلم
میخواه داد بزنم. بگم من خوشبخت ... ترین زن دنیام

یکی از دستهایش را روی میز رها کردم و دستم را بالا بردم
، موسیقی کلس یک ریتم شادی گرفت و حین نوازشش
گفتم: منم خوشبخت ترین مرد دنیام که تو رو دارم
لبخند زیبایی زد ، گارسونی که صدایش زده بودم با یک سینی
کیک و دو لیوان !آمد ، نازان بهت زده گفت: نجم ت ولد من
هفته ی آینده است

گارسون کیک را مقابلش گذاشت ، با فندک تک شمعی که
روی کیک بود را روشن کرد، لیوانها را تا نیمه پر کرد و
پرسید: امری نیست جناب ملک آرا؟ .سرم را تکان دادم:
ممنون

از میز فاصله گرفت ، گفتم: تو برای من اونقدر زیبا و
خواستنی هستی که هر شب دلم میخواد به خاطر بودنت
جشن بگیرم

دستهایش را جلوی صورتش گذاشت: نجم تو بینظیری خد ایا
من نمیدونم چی بگم

قصرم ... قصرم واقعا هیچی .. هیچی ندارم بگم اخ خدایا ...
تو تو

.. تو

.... اه هیچی

دستش لرزید و دیدم که یک قطره اشک از چشمش افتاد،
لبخندی زدم و جعبه ی . کوچک مخم لی رنگی را از توی
جیب کتم مقابلش گذاشتم

نگاهش به جعبه رفت و بعد توی چشمهایم زل زد، خندیدم:
بهش میگن یه تیر و

دو نشون ! هدیه ی تولد و پیشنهاد ازدواج

... چشمهای پر آبش را به سمتم دوخت و حیرت زده گفت:
نجم الدین

. "!تنها همین"نجم الدین

روی لبهایم زبان کشیدم، پنجه ی لرزانش به سمت جعبه
رفت که گفتم: فقط

... قبلش باید بهت یه چیزی رو بگم

نازان سرش را تکان داد.

شمع روی کیک داشت آب میشد ، توی نگاهش خیره ماندم ،
چشمهای زیبای ش لعنتی ، رشته ی کلمم را گم میکردم ،
دستم را به کراواتم بردم و کمی گره اش را شل کردم، از توی
جعبه ی نقره ، سیگار برگی بی رون کشیدم، سرم را دولا
کردم وباشمع روشن روی کیک، سیگار را روشن کردم و
گفتم: تو میدونی من قبل ازدواج کردم درسته نازان؟
نفس راحتی کشید: آره نجم . خبر دارم که یک بار ازدواج
کردی و متاسفانههم سرت :میون حرفش گفتم
. من دو بار ازدواج کردم نازان-

. شوکه شد .

مبهوت تماشایم کرد و سر تکان دادم: همسر اولم ،متاسفانه
خودکشی کرد و همسر دومم همین چند ماه پیش از من جدا
شد ، البته حتی یک سلم نمیشد که با. هم ازدواج کردیم ! اما
متاسفانه نتونست دووم بیاره و از هم جدا شدیم
. آرنج هایش را لبه ی میز گذاشته بود و نگاهم میکرد
. با صد ای بلندی گفتم: کمی نور اینجا رو کم رنگ کنی ن

به درخواستم زود پاسخ دادند ، نور سالن کم شد و نور شمع
روی صورت زیبا

. و بی نقصش افتاد، لبخندی زدم: تو و اقعا زیبایی نازان .
ممنونم از تعریف-

خاکستر جمع شده روی سیگار را توی زیر سیگاری کریستل
ی تکاندم و نازان گ فت: من با فوت همسر اولت و طلق
همسر دومت میتونم کنار پیام نجم الدین این چ یزی نیست
که باعث بشه از عشقم پاپس بکش م
... لبخند زدم: عزیزم

نازان خواست جعبه رو برداره که انگشت اش اراه ام رو روش
گذاشتم : هنوز حرفهام تموم نشده
ابروهای نسکافه ای رنگش بالا رفت ، موی بلوطی را از روی
صورتش به پشت گوشش هدایت کرد و گفتم: برات جالب
نیست که بدونی چرا همسرم از من جدا شده؟ چون بی لیاقت
بوده-

"این دلیل برات کافیه؟" عدم لیاقت؟-

. معلومه نجم . هرکسی لایق عشق نیست- هرکسی؟-

سر تکان داد: هر بی س ر و پایی لایق عشق نیست، عشق یه احساس مقدسه پاکه

تقدس یک احساس به چی بستگی داره ؟ به لیاقت؟ . گیج نگاهم میکرد و من لب زدم: برام از عشق بگو آهی کشید: نجم ، به نظرم عشق خیلی بی ریاست ... باشکوهه و گرانبهارترین حسی که میشه یک انسان داشته باشه. فکر کن نم به لطف عشق تو من در نظرت زیبام . تو و اقا زیبا و بکری عزیزم-

نجم الدین من خیلی خوشحالم که داریم بهم چنین فرصت بزرگی میدیم ... من -

دلم میخواد دنیا رو خبر کنم که چقدر شیفته ات هستم ... منم دلم میخواد دنیا رو خبر کنم که تو حاضری با من ازدواج کنی-

. چشمهایش برقی زد و زیبایی اش دو چندان شد

. لبخندی زد : من میخوام بهت درمورد رازم باهات حرف بزنم کمی از نوشیدنی قرمز توی جام نوشید و زمزمه کرد: راز؟ چه رازی؟

. تمام دوران دوستی من با تو، هنوز از ویدا جدا نشده بودم-
رنگ نگاهش بی تغییر بود، چند ثانیه خیره ام ماند و متاسف
گفتم:

این رو باید بهت میگفت م

سرش را عقب برد و بلند خندید ، لبخند زدم و به صدای
زیبایخنده هایش . گوش دادم آهی ک شید: نجم مهم الانه
که ازش جدا شدی

تو حاضری با من ازدواج کنی درحالی که من داشتم با تو به
زنم خیانت - میکردم؟

چشمهای مخمورش باعث میشد کمی حرارتم بالا برود، سر
تکان داد: اون زن لیاقت عشق تو رو نداشت... تو باید وقتت
رو با کسی بگذرونی که احساساتت رو بفهمه، درونت رو
بفهمه ... درکت کنه ... و بی ریا و خلصانه بهت عشق بورزه .
نجم متاسفم که همسرت نتونست تو رو بفهمه و نیاز هاتو
برآورده کنه، متاسفم که به روح زنانه اش خیانت شد ... علت
طلق من بودم؟

سرم را بالا وپایین کردم و به طرز مصنوعی ای دلخور شد:
چه بد

-برای من بد نشد

خندید و من چشمکی نثارش کردم: من خوشحالم با تو ام نازان
-منم نجم . تو نمیدونی چه گوهری هستی.

-تو گوهر شناس خوبی هستی ناز ان

کمی دیگر نوشیدنی خورد ،لیوان را به محض اینکه روی
میزگذ اشت، از کنار دستش دور کردم وگفتم : میخو ام
هوشیارباشی نازان. میخو ام حرف بزیم ، این شب قشنگمون
رو باید خوب به خاطر داشته باشی . نازان لب زد: ظرفیتمو
میدونم .

ظرفیت؟" او هیچ چیز نمیدانست"

به لبخند زدن های متولای ام ادامه دادم، مکثی کردم و
پرسیدم: به من چقدر علقه داری؟

. خیلی نجم ... تو نمیتونی حتی تصور کنی-

... زن اولم-

میان حر فم پرید: متاسفم براش ، برای آدمی که مرده فقط
یک سال باید گریه . کرد

. چشمهای زیبایش را هنوز به خاطر داشتم

نازان دستش را به موهایش نزدیک کرد و با سر انگشت چند
تار مو را توی صورتش ریخت و بعد کف دستش را به
چانه زد : بهتره گذشته های تاریک و

. از ذهنت پاک کنی به آینده ی روشن فکر کنی

شعار . ..شعار... شعار

-من دوست دارم با تو یه زندگی عاشقانه و رمانتیک رو تجربه
کنم نجم . یه ... زندگی بی نظیر دوست داری مادر بشی؟-

. البته-

چند مرتبه؟-

شانه ای بالا انداخت: من از این زنهایی نیستم که بابت اند
امم قید مادر شدن رو بزنم نجم. من دوست دارم تو پدر بچه
ی من باشی و من مادر فرزندی از تو! این ثمره ی عشق پاک
و مقدس ماست قطعاً

نگفتی چند مرتب ه-

. دوست دارم بچه ام بر خلف من ، صاحب خواهر یا برادر
باشه- کی دلت میخواد بچه دار بشی؟- ... خندید : هر وقت که
تو بخوای
.خندیدم.

صورتش را جلو آورد: حتی همین حالا اگر تو بخوای
. چشمکی نثارم کرد و من لیوانم را تا انتهایم کشیدم
چشمش به جعبه رفت و توی چشمهای من ثابت شد ، نفس
عمیقی کشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم، سیگارم را با دو
کام بلند به آخر رساندم و حینی که ه
... ته سیگار را توی زیر سیگاری از وسط میشکستم گفتم:
نازان جان دل نازان؟-

. چه زیبا جواب دادی عزیزم-

تو هر بار منو اینطوری زیبا صدا کنی، همینو میشنوی-
.بیا یه بار دیگه امتحانش کنیم-

.خندید: امتحان کنی م

... صدایش زدم: نازان

.... خندید: جان دل نازان

... تکرار کردم: نا زان

... بلند تر خندید: جان دل ناز ان

... لب زدم: نازان

... قهقهه زد: جان دل نازان

... نفسم را توی سینه کشیدم و گفتم: نازان

..... ...جان دل-

من نمیتونم بچه دار بشم-

دهانش باز ماند ، و حیرت زده نگاهم کرد . خط باریک دود
سیگار برگ ، کم ک م کمرنگ و کمرنگ تر میشد و برق نگاهش
خاموش ، لبهایش از زاویه ای که به

خنده شباهت داشت ، فاصله میگرفت ، یک خط صاف میشد

نگاهش می مرد... .

و حتم د اشتهم دیگر ضربان قلبش تند خودش را به در و دیوار
نمی کوبید

... نمیدانم از کی رفته بود، صدای ببخشید های زنانه اش
باید فکر کنم نجم " ... هایی که نثارم کرده بود، توی سرم دور
میزدند"

از پشت ستون ها دیدم که به سمت می آمد، گارسون
پالتویش را از روی دوش برداشت . فقط خدا میدانست که
چقدر بیزارم از اینکه دستهایش را توی آستین. های کتش
فرو نمیکن د

لبخند کجی روی لبش بود، با لبه ی کلهش ادای احترام کرد،
نگاهش کردم و

. گفتم: چطور فهمیدی اینجام

نگاهی به فضا انداخت و در جوابم گفت: خیلی سخت نبود
چشمش به شمعی افتاد که کامل آب ش ده بود و توی خامه
های کیک هنوز روشنایی کمرنگی داشت

صندلی را عقب کشید و مقابلم نشست، جام نازان را به سمت خودش کشید و دیدم که ابروهایش با دیدن جعبه ی مخملی، با لا رفت .دستش را به سمت جعبه برد و بازش کرد، در جعبه ی م خملی تقی صدا داد و بهت زده پرسید: این که خالی ه

خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری تکان دادم و گفتم: حلقه توی کیک بود

کله را کمی بالا تر داد و گفت: چه قدر رمانتیک نجم، توی اینیک سلی که . نبودم زیادی شاعر شدی

جام را تا ته یک نفس سر کشید و با مکثی گفت: این نوشیدنی به زور حتی سه سال هم نداره

متاسف سری تکان داد و پرسیدم: چه خبر ؟

به سیگار لای انگشتهایم اشاره کرد، قاب نقره ای را روی میز به سمتش هل دادم

انگشتش را روی قاب گذاشت و سیگاری که تا نصف ه آن را کشیده بودم از دستم

قاپید و کنج لبهایش گذاشت و گفت: توی ترکم . سری تکان
دادم و لب زد: اوضاع زیاد جالب نیست
. میدونم-

باز سر کیو کرده زیر آب؟-

. هومن جنتی-

پوفی کشید: چرا جلوشو نگرفتی؟

نگاهش کردم ، اخم کرد: انقدر بی دست و پا نباش حداقل
اگر هستی، ادا دربیار نیستی . حتی اگر نمیتونی اداشو دربیاری
، حداقل توی گه بازی هاش شریک
نشو ! که حداقل اگر شریک میشی ... واسه ی خودت راه فرار
بذار

.نصیحت نکن نظام-

-چقدرم که گوش میدی! رد چرخ ماشینت توی اون جاده
هست نجم الدین میفهمی؟

. نگاهم بالا آمد و به چشمهایش چشم دوخت م

. لبخند کجی زد : فکر کنم این دفعه نوبت توئه یک سال

مرخصی بری

نیکان اوضاع روحی خوبی نداره . با اون همه بدهی ای که تو

بالا آوردی ، -

... سهام شرکت سقوط میکنه

.میدونم-

... نبای د برمیگشتی-

به خاطر نیکان برگشتم-

. نفهمیدم، چند ثانیه به صورتم خیره ماند و گفت: به

پیشنهادت چه جوابی داد

. شانه ای بالا انداختم: گفت باید فکر کن م

. باز تو موفق تر از منی- نگاهم باریک شد: چطور؟

-امروز یه بچه ی بیست و دو ساله که فقط پنج سال از

پسرم بزرگتره بهم "گفت"نه

به خنده افتاد و من هم گفتم: نگران نباش . اینی هم که
حتی از خالی بودن جعبه ! " حتی مطلع هم نشد به من میگه
"نه"

. سر تکان داد: بهت گفت نه

... "میگه" نه-

"خندید و ادایش را درآورد ،چشمهایش را درشت کرد: "نه"

... "خندیدم و گفتم: "نه"

... باز او گفت:نه

... باز من گفتم: نه

... به خنده افتاد: نه

.... به خنده افتادم: نه

"تکرار کرد میان خنده اش حین تکاندن خاکستر ته سیگار :
"نه"

"قطره ی باقی مانده ته جامم را سر کشیدم و میان قهقهه ام
گفتم

: "نه"

بهم نگاه کردیم و کمی بعد بلند خندیدیم و صدای بلند
خنده هایمان بعد از مدت ها در هم پیچید.

دستی روی شانه ام آمد، سرم را از روی میز بلند کردم و به
تصویر پیش خدمت خیره شدم که با نگرانی نگاهم میکرد .
لبخند روی لبهایم را جمع کردم ، صندلی رو به رویم خالی بود
و گارسون مودبانه پرسید: حالتون خوبه جناب ملک آرا؟ دستم
را به پشت گردنم رساندم ، کجا بود؟ کجا رفت؟

گلویم خشک بود و طعم تلخی کل دهانم را فرا گرفته بود،
همچنان گردنم را با سر پنجه هایم می ملیدم، مردد پرسید:
دنبال کی میگردید قربان؟

. باز هم به سالن خالی نگاه کردم . شمع خاموش بود
. لیوان من خالی و لیوانی که لبه اش به رژ لب زنی آغشته
بود، نیمه پر

... اینجا نبود؟ اینجا بود

ما حرف زدیم، سیگارم را از لای انگشتهایم بیرون کشید . و
به دستهایم نگاه کردم

سیگار لای انگشتهای من بود . با یک خاکستر طولانی

حیران از جا پریدم، صدلی از شدت برخاستنم به عقب پرت شد و رو به پیش خدمت گفتم: کجا رفت؟

. کی قربان؟ اون خانم؟ رفتن ... بیش از یک ساعته که رفتن-

سیگار را روی زمین که سراسر فرش بود انداختم اهمیتی نداشت ، اما نگاه پسر

. به سمتش رفت و توی چشمهای من نشست با حرص پرسیدم:

بر ادرم کجاست ؟

-جناب ملک آرا ، از کی حرف میزنین ؟ توی این یک ساعت ، هیچ کس نیومد اون خانم از اینجا رفت ن . دروغ میگفت

نظام آمده بود ،سیگار من را تا ته به کام گرفت و ته مانده ی نوشیدنی نازان را سر کشید . ما حرف زدیم... خندیدیم . مثل همیشه نصیحتم کرد ... من گیر افتاده بودم.

پسر با آرامش صدایم زد: جناب ملک آرا حالتون خوبه؟

نه.

خوب نبودم، سرگیجه داشتم . تهوع امانم را بریده بود . گره

ی کراواتم را ش ل

... کردم و یقه اش را گرفتم: داری به من دروغ میگی ، نظام
اومده بود اینجا

ترسیده در جو ابرم به تته پته افتاد: نه به خدا قربان . توی
این یک ساعت هیچ کس نیومد . باور کنید راستشو میگم
... چه لزومی داشت دروغ بگویند ساعت چنده؟-

-س . . سا ... ساعت دوازده و نیمه مشکوک پرسیدم: نیمه
شب؟ . بله-

چقدر این سالن تاریک و بی نور بود . تمام صندلی ها سر و ته
رویمیز ها . سوار بودند و پایه هایشان به سمت سقف بود
نگاهی به سالن انداختم و یقه اش را ره ا کردم، کمی به عقب
پرت شد و وحشت زده پرسید: اون خانم یک ساعت پیش از
پیش شما رفت ، من دیدم که کم کم م

. سرتون رو روی میز گذاشتید و فکر کنم خوابتون برد
خواب؟ خوابم بر د؟ چرا دروغ میگفت؟ من تا سر جایم
نمیرفتم تا روی تختم قرار نمیگرفتم تا سرم روی
بالش نمی رفت، تا چپ و راستم را کنترل ن میکردم،
!چشمهایم را نمی بستم

... آخ سرم خدایا

جناب ملک آرا.. چیزی لازم دارین؟ میخواین اورژانس و
خبر کنم؟-

. نه . نیازی نیست- تا کی میمونین قربان ؟- . میتونی بری ،
ف عل هستم- ... اطاعت-

... خواست برود که صدایش زدم : ببین بله آقا؟-

... .معذرت میخوام من متوجه نشدم... یعنی-

!نفسم را فوت کردم: . ب ابت رفتارم عذرمیخوام

لبخندی زد، یقه اش را مرتب کرد وگفت: خواهش میکنم
مشکلی نیست ، من.شما رو بد از خواب بیدار کردم . ببخشید
مزاحم خلوتتون شدم قربان

خواستم پا فشاری کنم که خواب نبودم اما زبان به دهن
گرفتم و اجازه دادم برود

به رفتنش نگاه میکردم ... خودم را روی صندلی پرت کردم و
آرنج هایم را لبه میز گذاشتم، پیشانی ام را به انگشتهای
توی هم قالب شده ام فشار دادم، دستم را جلو بردم و در

جعبه را باز کردم انگشتر توی جعبه بود، نازان جعبه را باز کرد؟
نکرد؟ خاطر من نبود، خواب دیدم؟

برای آخرین بار به لیوان دست ن خورده ی نازان که محتوی
مایعقرمز رنگ . بود زل زدم

نظام نیامد؟ آمد؟ بتی ... باید با بتی حرف میزدم ! نکند
جوابش به پیشنهاد نظام !مت بت باشد ؟

. آخ زن ! خدا لعنتت کند نظام نیامد؟

من برایش مرده بودم؟ من برای برادرم مرده بودم ... این
قاعده هیچ وقت عوض نمیشد، حتی اگر خلف عقربه های
ساعت گذشته را عوض میکردم ؛ من برای برادرم که تنها یک
سال از من بزرگتر بود مرده بودم آخ زن

"بتی"

به صندلی زل زده بودم، چادر سیاه روی شانه هایم افتاده بود،
قد و قامتش را که دیدم، توی دلم اعتراف کردم: دلتنگ م

با دیدنش ، اخم هایم را در هم کردم، اما او حین خاراندن،
گونه پیر از ته ریشش ، تلفن را برداشت و توی گوشم زمزمه
کرد: بتی بابا چگونه؟ چه عجب .. راه گم کردی خان م
. سلم ندادم سلامت کو پَ ؟ -

احوال پرسى هم نکردم حال بابا رو نمیپرسی؟-
... بغض هم کم کردم ! خیلی کم، نه آنقدر که چشمهایم، لو
بدهند من چقدر دلم میخواهد به او . و جدم فحش بدهم
. بذار قشنگ نگاهت کنم بتی بل . دختر خوشگل من- کی آزاد
میشی ؟-

. قربون صدات برم دخترم . پرنسس بابا-
. کفری غریدم: جواب منو بده عصبانیتتو قربون . ملکه
الیزابت-

... بابا-

جون بابا؟ چیه بابا؟ چرا انقدر بی اعصابی بابا؟-
نالہ کردم :منو ول کردی تو این مملکت گرگ ، اومدی
اینجاخوش خوشانته؟ کی ازت شکایت کرده ؟

-بعد این همه وقت ، الان یادت افتاده ؟ بعدشم مگه
چقدرداری که باباتو از این بند خلص کنی؟ جای خواب دارم،
چلو خورشت هم هفته ای دو بار میدن بهمون

. نون لواش هم خشک هست اما کپک نزده . چی میخوام
دیگه بهتر از این ؟ ننه ی گور به گوریتم نیست هفته هفت
شب ما رو بندازه تو حموم ، که آی بو میدی ، بو نمیدی
-پس من چی؟ اصل حال من برات مهم نیست ؟

موهای خاکستری رنگش را عقب فرستاد: چرا نمیری یقه ی
فرحناز و بگیری ؟ هلک و هلک عوض احوال پرسى و بابا جون
گفتنات، اومدی طلبکار ... غرغر میکنی ؟

با حرص غرغر کردم: اصل دو زار واست مهم نیست من اون
بیرون چه بلیی سرم میاد؟
با ریشخند نگاهم میکرد

توپیدم: فاروق منو از خونه بیرون کرده ! میفهمی ؟ . حتی
اخم هم نکرد

-به خاطر بدهی تو، پول پیش خونه رو برداشته . هیچی تو
حسابم نیست . منو بتکونی چهار میلیون هم ازم درنمیاد .

ماشینمو برداشت ه بی چرخ و تایر کرده ! یخچال فریزر ندارم !
لباسشویی و دو در کرد ... حتی ننه ی عوضی گاو صفتش،
مانتو و روسری مو برداشته ! میفهمی لخت و عریونم؟ محض
رضای خدا، یه حساب قاچاقی داشته باش که توش دو زار
پول باشه ، بذار سنگ لحد و که گذاشتن رو جنازه ات ، دو
زار ته جیبم باشه که یه سنگ واست بخرم که حداقل اسم
وفامیل و ت ولد و وفاتت رو ش خورده باشه ، پدري دلسوز و
زحمت کش و جون هرکی دوست داری ، بیخیال شو . یه کم
خودتو بتکون دو بار گذرم افتاد بهشت زهرا پیام فاتحه بخونم
خب

... لنگه مامانتي بتی-

نگو هیچی تو حسابات نیست که خدایی اینجا رو آ تیش
میزنم- نیومدی نیومدی، واسه یه قرون دو زار من نقشه
کشون اومدی؟- ... با حرص دندان ساییدم: بابا
زهرمار بابا. مادرت که سر گنج نشسته . اون مرتیکه ی قر
مساق، هرشب داره ازش سواری میگیره ... من اینجا با اصغر
و چسگر دارم سر وکله میزنم تو هم اضافه شدی؟ چقدر بدهی
بالا آوردی؟- دویست تا ؛ داری؟-

چشم‌هایم را گرد کردم: دویست میلیون؟ چه خبره؟ صد سلم
کار کنم نمیتونم آزادت کنم
آزادم کنی که چی بشه؟-

خواستم بگویم، بیای کار کنی، کار کنیم، زندگی کنیم.
پدرم باشی، سایه‌ی سرم! باشی... از همین خزعبلت دیگر؟
. سوالش نطفه‌ی کلمات را سوزاند

. لبخند زد: بیا حالم و بپرس، خوشحال میشم

. نیشخندی روی لب‌هایم نشست

. درد بدی توی سینه‌ام، حس میکردم، دردی جانکاه و سوزن
اک خواستم بگویم، کاش کمی به فکرم بودی، اما دستش را
رویشیشه گذاشت:

هی ملکه الیزابت، مراقب خودت باش، مراقب خوشگلی‌هات
باش... اگر دیدی

کم آوردی... بزن به در بیخیلی. من بی‌غیرت‌تر از این
حرف‌هام که ککم بگزه بابا. میدونم گشنگی واسه آدم ناموس
نمیداره.

هرکاری کردی بکن ، فقط زرنگ باش که از چاله در نیای تو ی
چاه ! اون فا روق هم واگذارش کن به خدا، سوخته از اینکه
ردش کردی... . یکی رو پیدا کن که دستش به دهن ش

. برسه، بتونه واست یه زندگی درست و درمون بسازه چیزی

توی دلم میگفت: کاش با فاروق کنار می آمدی

خواستم حرفی بزنم که وقت ملقات تمام شد ، توی جمله ی

آخر فقط گفتم: بازم بیا بابا . خداحافظ

. مشتی به شیشه کوبیدم

استخوان هایم درد گرفت ... میدانست که دیگر نمی

آیم که التماس توی لحنش

"داد میکشید" بیا بابا

چادر را روی سرم کشیدم ، دلم میخواست زار بزنم ولی فقط

از جا بلند شدم، اسبابم را تحویل گرفتم، خودم را به یک

دربست مهمان کردم و وقتی مقابل شرکت ملک ، پایم را از

تاکسی به زمین گذاشتم ، چادر را توی سطل مکانیزه

ای انداختم و به خودم قول دادم: هیچ وقت آبغوره نگیرم به سمت نگهبانی رفتم، با دیدنم لبخندی زد و پرسید: چه کمکی از من ساخته است ؟

-من الیزابت معززی هستم، کارمند جدید شرکت . این نامه رو جناب ملک آرا . داده بودن که به شما نشون بدم . این هم کارت شناساییم کارت ملی و نامه را گرفت، نگاهی به من انداخت و نگاهی به عکس ، لبخندی زد و گفت: اجازه بدید تو سیستم هم چک کن م

. دستهایم را توی جیب بارانی سیاه سفیدم فرو کردم خانم معززی؟- بله؟-

- فکر میکنم ک ارتتون صادر شده، ممکنه بیاین د اخل اطلاعاتتونرو ت وی سیستمث بت کنم ؟

به حرفش گوش دادم و و ارد اتاق نگهبانی شدم، کنار دستش پای میز ایستادم . و گفتم: در خدمت م خب خانم معززی، نام پدر ؟-

.داریوش-

. سال تولد-

.هفتاد و شش- مجرد یا متاهل؟- . مجرد هستم-

. لطفا آدرس منزل رو بفرمایید-

با من و منی گفتم: من مستاجریم، بعد الان دارم اسباب کشی میکنم یعنی نه، هنوز جایی پیدا نکردم، میشه یه مدت بعد، بهتون آدرس بدم؟

چند ثانیه نگاهم کرد، از پشت عینک فریم مشکی ، مکثی کرد:

باشه حدا اکثر تا . هفته ی آینده لطفا آدرس و کد پستی رو بفرمایید ن . خب یه تلفن همراه-

شماره ام را گفتم و لب زد: تلفن ثابت هم که فعل ندارین درسته؟ سر تکان دادم و گفتم: امروز موقع خروج خاطرتون باشه، کارتی که صادر

.میشه رو بهتون بدم که از فردا کارت بزنین لبخندی زدم:
کارتبزنم؟

. بله ساعت ورود و خروجتون توی سیستم ثبت میشه -۵

. خواستم بروم که صد ایم کرد: خانم معززی... این نامه
پیشتون باشه

.... آخه جناب ملک آرا گفتن بایدبدمش به شما-

من ازش اسکن گرفتم توی مشخصات فردیتون ثبت کردم،

اصلش پیش - خودتون باشه، توی طبقات به مشکل

برنخورین. ممنون از شما ، به کمپانی . ملک خوش آمدید

از تشکرش... از خوش آمد گویی اش دلم میخ و است

دستهایم را دور گردنش،

. قالب میگردم و دو سه تا ماچ آب دار ، از لپش میگرفت م

هیجان زده، از این آدم حساب کردم ، دلم میخو است روی

کل کاشی های. گرانیته زمین، لی لی میگردم

دگمه ی اسانسور را زدم، کابین طبقه ی همکف متوقف شد ،

وارد اتاق فلز ی

.شدم و صدای دل نو از آهنگ کلسیکی به گوشم رسید

. توی آسانسور با ظرفیت دوازده نفر، راهنمای طبقات را زده

بود طبقه ی ششم، اتاق خودش بود . انگشتم را روی اسمش

"نجم الدین ملک آرا" کشیدم . کاش به جای برادر بی

خاصیتش، خودش به من پیشنهاد میکرد، آن وقت دست و پای عقم را میگرفتم و به ته چاهی می انداختم که توی امور زندگی ام دخالت نکند

آخرین م سیج را باز کردم که خاطر جمع شود، حواس پرت نیستم برایم نوشته بود " ساعت ده ، طبقه ی ششم ، با خانم افراسیابی هماهنگ کن،

"بعد از جلسه توی اتاقم می بینمت

از آسانسور فاصله گرفتم، با پنج قدم به در قهوه ای خوش نقش و نگاری

. رسیدم، کنار در، توی یک تابلوی طلایی نوشته شده بود:
دفتر مدیر

تقه ای به در زدم و دستگیره ی طلایی را پایین کشیدم ، یک سالن بزرگ پیش

رویم بود

در را پشت سرم بستم، یک فضای مربعی که تنها با یک میز که هیچ کس پشت آن ننشسته بود پر شده بود ، س ت هفت نفره ی کانپه ی چرم و اسپوری که مقابل میز قرار

داشت و یک ضلع سالن مربعی به دو در ختم میشد و یک .
ضلعش به دو در دیگر

ضلع پشت میز منشی تصویر مردی بود که از چشمهایش
خوب او را میشناخت م

قدمی به جلو برداشتم و مقابل پوستری یا کاغذ دیواری ای که
ی ک دیوار را پرکرده بود ایستادم . توی عکس نیم رخش
بود ، روی مبلی لم داده بود، با دستکشهای چرمی که دستش
بود، دستهایش را ضربدری روی عصای قهوه ای
رنگی گذاشته بود و نگاهش به کنجی بود

. نوری به یک چشمش خورده بود و یک چشمش هم در سایه
. یک دیوار تصویر او بود

مدل پوشاک خودش بود؟ نجم الدین طراحی میکرد، او
میپوشید و عکس برداری میشد ؟ چه برادرانه پشت هم
بودند ! چه شغل جالبی داشتند این خانواده.

پوشاک ملک

برادران ملک آرا

" نگاهم به بَجِ سینه رفت ، طلایی رنگ بود و به لاتین نوشته بود " ملک

نگاهم به پایین صفحه آمد، پوشاک ملک ... اینستاگرام،
سایت و آدرس همین . شرکت

بی اراده دستم را به چشم طوسی و گربه ای اش بردم ،
از من خواستگاری

کرده بود و من مثل یک احمق تمام عیار به این مرد جذاب
گفته بودم : نه

او بدون اینکه بپرسد ، چرا رفته بود . دستم هنوز از تماس
بوسه اش میسوخت . من احمق بودم؟

چی با خودت زمزمه میکنی الیزابت ؟-

وحشت زده به سمتش چرخیدم، با لبخندی تماشایم میکرد ،
چشمهای لعنتی اش

. من را میخکوب کرده بود

کت سورمه ای اش را مثل همه ی این دفعاتی که دیده بودم
روی شانه انداخته . بود، برخلاف دو دفعه ی قبل؛ کلهی

روی سرش نبود

روی جیب سینه ی پیراهن آبی رنگش، با نخ سورمه ای
تصویر یک گرگ، به . زیبایی حک شده بود لبخندی نثارم کرد:
کسالت برطرف شد؟

. به چشمهایش نمی توانستم نگاه کنم، تته پته کردم: بله
اینجا چه کار میکنی؟-

. آقا نجم الدین، اینجا بهم کار دادن-

و فوری نامه را به سمتش گرفتم و گفتم: اینم دست نوشته
ی ایشونه با مهر و امضا که...

میان حرفم آمد، و بدون اینکه چشم به نامه بدوزد پرسید:
سابقه ی طراحی داری؟

طراحی لباس؟-

سر تکان داد و من گفتم: نه

قبل توی شرکت طراحی لباس کار کردی؟- نه.

توی شرکت های مشابه چطور؟-

تولیدی لباس؟-

رشته ی تحصیلت چیه؟-

. شیمی محض-

پقی زد زیر خنده ، صدای بلند قهقهه اش کل فضای سالن را برداشت ، اخمی کردم : کجای حرفم خنده داشت ؟

به تو نمیخندم الیزابت-

. و با همان لحنی که سعی داشت خنده را درش مخفی کند گفت:

دنبالم بیا دن

بالش رفتم، به سمت اتاقی که روی درش حک شده بود "مدیرعامل" رفت،

. دستگیره را پایین کشید و در را نگه داشت تا اول من داخل شوم

. تشکری زیر لب نثارش کردم و وارد اتاق شدم

تمام دیوارها بالا ستشنا پر بود از قاب های مختلف . در اندازه های مختلف... با

. کت شلوارهای مختلف ، در مدل های مختل ف

ابروهایم بالا رفت ، تنها نقطه ی اشتراک بین همه ی قاب
عکس ها ، کنارم ایستاده بود

تک سرفه ای کرد و به سمتش چرخیدم: شما مدل شرکت
هستید؟ خندید ، باز اخم کردم: حرف خنده داری زدم؟ نه به
تو نمیخندم الیزابت-

دفعه ی قبل هم همین جوابو دادید- دستش را پشت کمرم
گذاشت و گفت: بشین میگم برات چای بیارن . البته چای
یا قهوه ؟ یا نسکافه؟

من و منی کردم که رک گفت: راحت باش قرار نیست من دم
کنم ! پس هرچی . دوست داری سفارش بده
. پس نسکافه-

کمی به من خیره ماند و به سمت تلفن رفت ، در خواستش
را توی تلفن لب زد و به جای اینکه پشت میز بنشیند، روی
مبلمان قرمز مدل چ ستر نش است و گفت:
. بشین راحت باش

. مقابلش روی مبل فرود آمدم . مبل راحتی بود

نگاهی به فضای اتاق انداختم که گفتم: پس نه طراحی ، نه سابقه ی کار داری ، نه خیاطی بلدی ... آم ... اها تو بخش فروش کار کردی قبل؟
نه .

بوتیک؟-

من قبل تو یه شرکت لوازم آرایشی بهداشتی کار میکردم- از پوشاک سر رشته داری؟ -

. فرق بین مانتو و جین و کتان و میدونم-

سرش را عقب داد و با صدای بلند دوباره خندید ، لبخندی روی لبم آمد : این بار

دیگه جدی جدی به من خندیدید

. سر تکان داد: بیا با انصاف باش ، جواب بانمکی بود

. شانه ای بالا دادم: من همیشه با انصاف م

نه وقتی سرم به دستت باشه ، البته به قول مادرت سرم-

نفس عمیقی کشیدم و به طعنه اش اهمیتی ندادم ، چه
توقعی داشت؟ با یک مردی که به قول خودش سیزده سال از
من بزرگتر بود و یک پسر هفده ساله !داشت ازدواج میکردم؟
از کی انقدر احمق شده بودم ؟

-خب لیسانس شیمی محض ... قراره اینجا چه کمکی به ما
بکنی؟ هاه ... صبر کن ببینم ، نکنه اومدی مدل پوشاک زنانه
ی ما باشی؟ . چرا نجم الدین نمی آمد من را از دست این
گرگ چموش نجات بدهد

. باز هم گفتم: نه

.این بار نخندید . توی صورتم دقیق شد باید توضیح بدم؟-

اگر دوست داری به مدیرعامل شرکتی که قراره توش کار
کنی توضیح بدی - کمک بزرگی میکنی

لبم را گزیدم مدی را عامل او بود؟

. در جای جای شرکت اسم نجم الدین ملک آرا به چشمم
خورده بود

لب برچیدم : من قراره یه جورایی منشی آقای ملک آرا باشم در
کنارش هم بهم

. طراحی یاد بدن

ابروهایش بالا رفت بعد پایین آمد بعد گره خورد کمی هم
قرمز شد و بهت زده از جا پرید و گفت: چی؟

صدای در اتاق آمد ، با دیدن قامتش، گل از گلم شکفت، از جا
برخاست م که نظام !الدین داد زد : تو از طرف کی به کی قول
میدی ؟

"نجم الدین"

از صدای بلندش ، نای اینکه قدم به داخل اتاق بگذارم را
نداشتم ، اما با دیدن بتی ، که آنطور مظلومانه چشم گرد
کرده بود، لبخندی به لبهایم نشاندم و وارد اتاق شدم ، در را
پشت سر خودم بستم که به سمتم هجوم آورد و تند گفت:

باهات حرف دارم

. گردنم را سیخ کردم: سلم بتی بانو . صبح به خی ر

در جوابم از جا بلند شد و با لبخندی گفت: سلم صبح شما
هم به خی ر

تسلیم وار گفتم: من همیشه انقدر ت اخیر ندارم . خندید:
اشکالی نداره . من که کاری نداشتم

دعوتش کردم بنشیند، روی مبل فرود آمد و در قبل نگاه های
نظام ، خونسرد تلفن را برداشتم و گفتم : چای نسکافه یا
قهوه؟ باز هم خندید: آقانظام سفارش دادن دستتون درد
نکنه زحمت نکشید تو رو قرآن .

. لبخندزدم: چه خوب

. و به نظام چشم دوخ تم: خوبه که حواست هست از
مهمونمون پذیرایی کنی

نظام دست به کمر نگاهم میکرد، چشمهایش برای شاخ و
شونه میکشید و فقط خدا میدونست که گرگ زاده ی توی
نگاهش روی کدام تخت سنگ، چنگال هایش را تیز میکند
کیفم را روی صندلی گذاشتم و کمی گره ی کراواتم را شل
کردم، زیر نگاه

. سنگین بتی و نظام گفتم: من یه صحبت کوتاه با نظام داشته باشم برمیگردم

و دولا شدم ، در ظرف شکلت را برداشتم و گفتم: از خودت پذیرایی کن

نگاهش برق زد: لواشک؟ . و البته شکلت ، در همه-

. کریستال را به سمتش هل دادم: بردار عزیزم کدوم رنگش خوشمزه تره؟- . من لواشک انار دوست دارم-

دست دراز کرد و یک لواشک با طعم انار برداشت که صدای نظام توی اتاق پیچید : زرشک بهتر نیست ؟

. انتخابش را کرده بود، لواشک انار

ممنونی نثارم کرد و نظام نگاهش را به من دوخت و فقط زمزمه کرد: اتاق بغل

. پشت سرش بتی را تنها گذاشتم و توی چهارچوب گفتم: الان برمیگردیم! در اتاق را به آرامی بستم، این افراسیابی احمق کدام گوری بود؟

اتاق نورالدین قفل بود، با دستگیره کلنچار میرفت که صدایش زدم:

نظام چه کار میکنی ؟

لگدی به در زد که باعث شد ، لبهایم را روی هم نگه دارم،
دسته کلید را از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و قفل اتاق
را باز کردم، اول او داخل شد و پشت سرش م ن
دسته‌هایش را توی جیب شلوارش کرد و ک لفه چند قدم در
طول اتاق راه رفت

... خونسرد صدایش زدم : ن ظام

به سمتم چرخید ، کفری و پر حرص پرسید: داری چه گهی
میخوری؟

این سوال من بود قبول نیست ، کاش میرفت یم بیرون و از
اول شروع میکردی م

تلشی برای آرام کردنش انجام ندادم، کت را از روی شانه
هایش با حرص به . کنجی از اتاق پرتاب کرد

در را پشت سرم بستم و خفه گفتم: میشه حرف بزنیم؟

توی چشمهایم زل زد، اعتراف میکنم از نگاهش ترسیدم و یک
قدم به عقب رفتم

دستهایش را توی جیبش فرو کرد: ربط تو با دختر فرحناز
چیه؟ لعنت به او که همیشه سوال های من را می پرسید و
فقط خدا میدانست که اگر "! الان من می پرسیدم حتما
میگفت "سوال و با سوال جواب نده ته تغاری
دستی به گلویم کشیدم: تو ازش خواستگاری میکنی، بعد ربط
من با دختر فرحناز چیه؟

سینه به سینه ام ایستاد: ناراحتی که از دختر فرحناز
خواستگاری کردم؟ نکنه این یکی هم لقمه ی تو بود؟
"! چرا نگفت " سوال را با سوال جواب نده ته تغاری لبخند
زدم: لقمه؟ از چی حرف میزنی نظام؟ تو نمیدونی من از چی
حرف میزنم؟-

... باید بدونم؟ خیلی ناگهانی اومدی-

برای ورود به شرکت خودم باید از تو اجازه بگیرم؟- شرکت
خودت؟ این شرکت برات مهمه؟-

نفسش را از بینی بیرون کرد، حس میکردم سوال بعدی ام را
میداند که سکوت کرد

کمی جسارت به خرج دادم، رو به رویش ایستادم: تاج چی تو
گوشت خونده که ضرب الاجل اقدام کردی بدون فکر وفوت
وقت ! فقط شکر به درگاه خدا که اون

"بچه عقلش رسید بهت بگه "نه"

. ابروهایش را بالا داد

اون یه بچه است نظام . یه دختر بچه است که فقط پنج سال
از نیکان بزرگتره -

! مادرش زن برادرمونه ... یه جورایی عموهاش به حساب

میایم با حرص پر سید: تو از کجا میدونی؟

. قدمی به عقب رفتم، من هیچ وقت نمیتوانستم مثل او

جسور و بی پروا باشم

قدمی به سمتم برداشت ، من باز هم عقب رفتم

نگاهش را خمار کرد، این عادتش بود . از جذابیت های مردانه

اش خوب استفاده میکرد ، چشم هایش را در نگاهم دوخته

بود و این گربه های رقصانش

. عجیب تیره و روشن می شدند

آنقدر عقب رفتم که پشت پاشنه ی کفشم به قرنیز دیوار
برخورد کرد، تا به خودم بجنبم ، دستهایش یقه ام را گرفت و
دند ان قروچه کرد: از کجا فهمیدی ؟

به بدختی گفتم: تو که گوش به ف رمان تاج نبودی ... تو که
رسم خودتو داشتی

... تو که تو هر شرایطی راه خودتو میرفتی

... لبخندی زد و با صدای مرتعشی گفتم: نظام به من شنود
وصل کردی؟-

گره ی دستهایش به گلویم بیشتر فشارآورد، میتوانست من
را بکشد

...

. میتوانست و رحم نداشت

من در چشمهای برادرم رحم نمی دیدم اصل چرا باید به من
رحم میکرد

تکرار کرد: به اون دختره شنود وصل کردی؟ :به سختی لب زدم
به تخت خواب فرحناز-

گره ی دستهایش را از دور گردنم باز کرد . نفس ع میقی
کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: من دلم نمیخواد ، یه "لالا
" و "و اله " ی دیگه تکرار بشه .. .

. دیگه دلم نمیخواد نظام

-اگر دلت نمیخواست ازش جدا نمیشدی . حمایتش میکردی
...

فکر کنم به " همین احتیاج داشت " حمایت

. طلق بهترین گزینه ی من بود-

-مطمئنی گزینه های دیگه ای نداشتی؟ مثال یه تیر توی
مغزت خالی کنی ... تو ی سرت چیزی به اسم مغز وجود .
نداره

دستهایم به لرزه افتادند . نگاهش به پنجه هایم افتاد که بی
ادعا می لرزیدند ،

دلسوزی توی چشمهایش نبود که کاش بود

رعشه را پنهان نکردم ، اجازه دادم غرور لگدمال شده ام را

درست و حسابی ببین د

. به دیوار تکیه داده بودم

قدمی مقابلم راه رفت و کوتاه آمد : خب برنامه چیه ؟ یعنی

بعد از این همه سال هنوز نمیدونی؟-

-یک سال نبود م نجم، هیچ قانونی رو عوض نکردی؟.سکوت

کردم

همه چیز همون رنگه؟- . به سکوتم ادامه دادم

نیشخند زد: هیچ وقت آبی ازت گرم نمیشه نه ؟

بی حرف نگاهش کردم که تلخ گفت: این پسره میخواد سر به

تن من نباشه

به خودم جرات د ادم: آروم میشه . فکر کنم نیکان یه کم به

محبت پدرانه احتیاج . داره

زهرخند زد و پرسید: برنامه ی تا ج چیه؟ اگر قراره اون دختر

مالمن باشه تکلیفمو روشن کن، اگر تو براش دندون تیز کردی

، بازم بگو تکلیفمو روشن کنم. من از اینکه ندونم قراره چه کار کنم خیلی بدم میاد میدونی که ! وقت ی ندونم دیوونه میشم ، مشعل دست م میگیرم . میدانستم .

. کاش این بار روی من بنزین میریخت .
. مکث کرد: در هر صورت بگو که من بدونم قراره چیکار کنم .
. به دستکش های چرمی اش نگاه کردم .
. جمالت بعدی اش من را میترساند .

جلو آمد و با نیشخندی گفت: برنامه عوض شده؟ من و منی کردم: برنامه؟

آره . قراره یه ش وهر احمق سر به زیر باشم؟ یا یه مرد هوس باز که به زن - برادرش هم رحم نمیکنه ؟

گلویم میسوخت و آتشی که از چشمهایش بیرون میزد، عرق پیشانی ام را درمی آورد .

آهسته گ فتم: تمام بار این عذاب وجدان و روی شونه ی من نند از نظام . من به . اندازه ی کافی دارم له میشم

خندید: تو داری له میشی؟ چی به سرت اومده نجم؟ کارخونه ، شرکت ... پسر خوب تاج الملوک . برادر همراه نور الدین ...
پسرخاله ی دوست داشتنی فرحناز

از نازان اسکویی هم لازم نیست حرفی به میون بیارم یه زن زیبا که شیفته ی طراحی های توئه . تو دقیقا تو زیر بار کدوم مسئولیت داری له میشی؟

. زیر بار درد وجدانم برادر ، زیر این آوار دارم له میشم:-خندید وجدان ؟ تو مگه از وجدان بویی هم بردی نجم؟ عجیبه. تا جایی که به خاطر - دارم ، ت و ته تغاری، یه عوضی تمام عیاری ! تو داری له میشی؟ به نظر که شق

. و رق میای ؛حالت هم خوبه . مطمئنم مشکلی نداری مشکل؟ داشتم... مشکلم زیاد بود . داشتم له میشدم و اشکالی نداشت که او نمیدید ... خواستم بگویم زیر بار ندیدن برادرم زیر بار ، دیده نشدن صمیمی تری ن آدم زندگی ام زیر بار ، این تیرهای بی رحمی که به سمتم پرت میکرد، داشتم جانمی دادم و اصل تماشایم هم نمیکرد . وقتی یک نفر برای او میمرد ،دیگر زنده نمیشد !

. یک بار این را در گوشم گفته بود

کتش را برداشت و گفت: بحث چه به بیراهه کشید ؛ خوب
نگفتی ، دختر فرحناز کشوندی اینجا که چی بشه؟
. ازش مراقبت کنم-

. خندید بلند و پر سر و صدا، سری تکان داد و کت ر اروی
دوشش انداخت چط ور میخوای از اون بچه ، مراقبت کنی ؟-

انگشت اشاره ام را روی شانه اش کوبیدم و با دردی که از
ندیدنش ، توی قلبم . نشسته بود گفتم: فقط کافیه تو ازش
دور باشی

نیشخند زد: مطمئنی درمورد خودت صحبت نمیکنی ؟ فقط
کافیه تو ازش دور باشی نجم . تو ... نه من

تنه ای به شانه ام زد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود با
حرص گفت: اونی که فرستادینش آی سی یو ، کیس اصلی
نیست . شما دو تا هنوز هم احمقانه و پر از عجله رفتار
میکنی ن

. به عقب چرخیدم ، مبهوت نگاهش کردم

روی لبهایش زبان کشید: رد چرخ ماشینتو پیدا کردن نجم ؛
واقع ا روحیه ی لطیف و هنرمندانه ات طاقت زندان رو د
اره؟ وکیل جنتی آدم پر نفوذیه ! احتما لا

بعد از این باید برای زندان بان و هم سلولی هات، خیاطی
کنی و طراحی البسه

آب دهانم را قورت دادم

باصدای گرفته اش گفت: تو بعد از این همه سال بازم به
طناب پوسیده ی نور میری تو چاه؟ کی بزرگ میشی نجم؟ کی
در را کوبید و من در اوج ، بی حال ، توی دلم شمعی روشن
شد .

هنوز برایش نمرده بودم . هنوز حسی از من در او نفس
میکشید! این برایم کافی بود . برای اینکه دوباره خودم را ت
ابت کنم کافی بود

به محض اینکه وارد اتاق شدم، لبخندی به لبش آمد، از جا
بلند شد و رو به من گفت: حالتون خوبه؟ حالم؟ چه لزومی
داشت حالم را بپرسد، مگر ظاهرم، چیزی از درونم بروز
میداد؟

رو به رویش نشستم و با آرامش گفتم: ممنونم بتی بانو، تو خوبی؟ راستی توی سیستم چرا آدرست رو نگفتی؟
. نگاهم میکرد، خیره به چشمهایم ، تماشاایم میکرد
....صدایش زدم: بتی بانو

هل شد : بله بله ، ببخشید ، چی فرمودین؟ نشنیدم
گفتم چرا آدرست رو نگفتی تا بچه ها توی سیستم ثبت کنن-
مکت کرد، فکرکرد ، وقت تلف کرد و بالاخره گفت: دارم اسباب
کشی میکنم

به پشتی مبل تکیه دادم : اسباب کشی؟

.بله ، قراره برم یه جای دیگه-

-تا جایی که یادم میاد، فرحناز گفته بود تو با پسرعمو و زن
عموت زندگی میکنی

-یه ساختمون دو طبقه است، طبقه ی بالا رو اجاره کرده بودیم
از پسرعموم ، الان دیگه دارم بلند میشم -اجاره رو اضافه کرده
یا پول پیش رو ؟

-حالا چه فرقی میکنه؟

چانه ام را خار اندم: درسته فرقی ن میکنه، کی نقل مکان میکنی؟ تک سرف ه ای کرد: حالا میگم راجع به مسائل کاری حرف بزنیم خیلی بهتره تا آدرس خونه ی من . هان؟ نظر شما چیه؟ این بچه داشت از چه چیزی فرار میکرد؟ کمی دولا شدم: خب این هم جز بحث کاریه

-یعنی آدرس خونه من؟ انقدر به من بی اعتمادید؟ یعنی چون آدرس ندادم مشکل دارم؟ به خدا دنبال جام، زود پیدا کنم ...

قبل از اینکه به قضاوتش ، ادامه دهد، میان حرفش گفتم : عزیزم ،منظورم این نیست که تو بی اعتمادی یا مشکل داری، به عنوان عضوی از ملک، به آدرس پستی تو، بسته ای ارسال میشه ، توش یه کارت اعتباری س الانه است که میتونی از تخفیف ه ا بهره مند بشی ،ضمن اینکه رمز و اکانتی که باهاش بتونی به سایت شرکت متصل بشی هم بهت ارسال میشه.

. دهانش باز بود

... لبخندی نثارش کردم: خب برام بگو

... بهت زده پرسید: از چی بگم؟ شما باید بگید

دستی به پیشانی ام کشیدم، سرم به طرز وحشتناکی نبض

می زد نفس عمیق ی کشیدم: درسته، من باید بگم ، ولی

دقیق نمیدونم از کجا باید حرف

. بزنیم

برای اینکه این سردرد لعنتی را مهار کنم، آرنجهایم را روی

زانوهایم گذاشتم

. و با سر انگشتهایم شقیقه هایم را مَدور ماساژ دادم مکثی

کرد ، از جا بلند شد: حالتون خوب نیست؟

سرم را بالا گرفتم: چرا عزیزم خوبم . برام حرف بزن بتی بانو

. لبخند زد: چی بگم

. خودم را کنار کشیدم ، دستم را روی مبل گذاشتم: بیا اینجا

بشین از خدا خواسته کنار دستم نشست، به سمتم مایل شد

و گفتم: برای اینکه یه طراح

موفق باشی، باید یکی دو ماه سخت رو تجربه کنی

متوجهم ، من آماده ام-

. من استاد سختگیری ام-

یک نفس راحت کشید، تعجب کردم ، پرسوال به او چشم دوختم که پلکی زد و . مژه های بلندش را روی هم کوبید صورتش بی نقص بود و وقتی لبخند میزد، چال گونه اش هویدا میشد ، لبهای خوش ترکیب ی داشت و بینی فندوقی کوچکش را از مادرش به ارث برده بود با هیجان خاصی گفت: من دلم میخواد بتونم یه طرح بزنم بعد بدوزم . مثال یه دامن خوشگل پر چین ! یا مانتو یا پیراهن ...

گام به گام ، بتی جان، همه چیز همیشه تو روز اول اتفاق بیفته- سری تکان داد: خیلی خوبه . ای ن انگیزه ات و اقا عا قابل تحسینه .

خوشحالم تونستم یه علقه مندی برات به وجود بیارم .

-میدونین آقا نجم، بحث کار خیلی حیاتیه . من واقعا برام مهمه یه کار خوب یاد بگیرم برای بقا؟-

. نگاهم کرد: برای بقا، آینده . زندگی ... همه چی اگر به یه ثروت نامنتهی ، وصل بودی بازم کار میکر دی؟- معلومه ، مگه قراره بگَندم؟- لبخندی زدم . گندیدن

این حس من بود، یک برکه ی گنبدیده که تمام و زغ ها و قورباغه هایش ، از آن . کوچ کرده بودند چون گنبدیده بود یک آب راکد گنبدیده

به محض اینکه وارد عمارت شدم ، صدای مکالمه ی تلفنی نور راشنیدم، دکتر .مستوفی با کیفش معطل نور الدین بود

کت و پالتویم را به اشرف دادم و همانطور که بند کیف روی سر شانه ام بود، جلو رفتم، دکتر مستوفی با دیدنم سلم کرد، کله از سرش برداشت و لب زد: حالتون چگونه؟

دوستانه دستم را فشار داد و در جو اب احو ال پرسى اش گفت م ممنونم دکتر خوشحالم شما رو اینجا زیارت میکنم اتفاقی افتاده؟- خونسرد در جوابم گفت: تاج بانو، کسالت داشتند صرفا جهت بازدید و عیادت

. آمدم، حالشون مساعده

یک تای ابرویم را بالا دادم ، مکالمه ی نور تمام شد و بالاخره گوشى را توى

.جیبش انداخت ، با چند تعارف و تشکر ، مستوفی را تا دم در مشایعت کرد

بلتکلیف وسط سالن ایستاده بودم، اشرف جلو آمد: چیزی

میل دارید براتون بیارم آقا؟

روی مبلی نشستم و پا روی پا انداختم: مثل چی؟ نوشیدنی

میل دارید؟- قهوه هست؟-

. بله-

.یه قهوه برام بیار ممنون-

اشرف خاتون سری تکان داد و به سمت آشپزخانه میرفت

که صدایش کردم :

. اشرف خاتون

به سمتم چرخید: جانم آقا؟

کیفم را روی مبل به حال خودش رها کردم و از جا بلند

شدم: قضیه چیه؟

کمی مکث کرد، دستهایم را توی جیبم فرو کردم: دکتر

مستوفی برای ویزیت مادر تاج اومدن؟

. راستش، فرحناز خانم هم حالش مساعد نبود- متعجب

پرسیدم: چطور؟

اشرف من و منی کرد و من صدایم را پایین آوردم: باز کتک
کاریکردن؟

. وحشت زده گفت: بدتر آقا... ک اش کتک کاری میکردن
نگران به صورت اشرف چشم دوختم ، اویی که نگران هیچ
کس نمیشد توی این خانه ! مگر تاج الملوک با نویش! یا
اگر خیلی دیگر مایه میگذاشت، نگران ما
. سه برادر میشد

چهره ی مشوشش برای فرحناز، بیشتر از ابراز ل فظی نگرانی
اش برای فرحناز مضطربم میکرد.
... آب دهانم را قورت دادم که اشرف گفت: فکر کنم.. ..
یعنی...

من فکر کنم که ه

با صدای نور الدین، که اشرف را خطاب کرده بود، اشرف جمله
اش را رها کرد و رو به نورالدین پرسید: جانم اقا چی شده؟
. نور با چهره ی عبوسش گفت: برو برای من ی ه شربت
ترنجبین خنک بیار
-تو این فصل اقا؟

صدایش را توی گلو انداخت: نشنیدی چی گف تم ؟
اشرف دوان دوان به سمت آشپزخانه رفت و من برای اینکه از
این مهلکه جان سلم به در ببرم ، کیفم را برداشتم که صدای
مادر تاج کل خانه را برداشت

... نقل و نبات باید بیاریم طبق طبق ! از پیچ شمرون تا
خاوران- جلو آمد، تکیه داده به عصایش جلو آمد، آخرین باری
که اینطور ر ذوق زده او را دیده بودم، خوب خاطرمد بود . خوب
که چه عرض کنم... کل مختصاتش را به یاد داشتم.
. لبخند دندان نمایی زد، جلو تر آمد : مبارک هممون باشه این
خبر

. نگاهم به نور افتاد . سیبیل هایش را می جوید به جان
کندنی گفتم: چی شده مادر تاج؟ اتفاقی افتاده؟ اتفاق؟-
. و باز خندید

. خنده های این زن من را همیشه نگران میکرد
. چشم به نور دوختم و برگشتم به صورت مادر تاج

لبخند زد، روی مبل نشست و پا روی پا انداخت، ت ابی به
عصا داد و خرسندتر از هر وقت دیگری گفت: باید سور و سات
مفصلی راه بندازیم .

مغزم کم مانده بود متلشی شود از چه بابت مادر؟-

نگاهش به من افتاد: داری عمو میشی نجم الدین

...لبخند روی لبهایم ماسید و گفتم: متوجه نشدم مادر

سر تکان داد و با ذوق زاید الوصفی گفت: متوجه خوشحال
من نشدی؟

چرا ... میبینم که خوشحال ولی... دلیلش رو نتونستم هضم

کنم - - چی به تر از اینکه ، بشنوم پسر اولم قراره پدر بشه.

خواهرزاده ام به زودی مادر م یشه ... تو نجم تو قراره عمو

بشی ! من قراره نوه دار بشم . چی بهتر از این .. چه چیزی

نیکوتر و باشکوه تر از این مژده ! باید هفت شب و هفت

روز جشن بگیرم

از اونجایی که صبح زود باید برم بانک، در نتیجه تا صبح

بیدارم خواب از چشمهای ما کوچ کرده است

فصل یازدهم

-فالورهای عزیزم، من عاشق این کافه و قلیون هاش هستم البته موهیتوی خوشمزه ای هم داره ! جاتون سبز

. شید ا غر زد: گوشی و بذار کنار

. پست را ارسال کردم و شیدا نالید: چرا بهش نگفتی ، برای

منم یه کار پیدا کنه

. در جوابش زمزمه کردم : به خدا گفت م

. به پهلویم کوبید: دروغ میگی

تو مگه سقط نکردی؟ چرا انقدر زورت زیاده؟-

شیدا پوفی کشید و من شلنگ قلیان را توی دهانم بردم، به

چشمهای بی حالش نگاه کردم و پرسیدم: برات چیکار کنم

خوب شی؟ . هیچی-

.آب دهانم را قورت دادم: شیدا به خدا خیلی سفارش کردم

صدبار بهش گفت م

.لب برچیده و با حال قهر رویش را برگردانده بود

طلبکار تنها واژه ای بود که توی ذهنم برای این حالش

میتوانستم درنظر بگیرم .

با بغضی که توی گلویش بود زمزمه کرد: خیلی نامردی . واهی
کردم

با توپ پر توپید: هی گفتم ، نمیتونم بهش بگم؛ روشو
ندارم... خجالت میکشم، اونا فلنن ... قاجاری ان! اشرف ز
اده ان ... من با چه رویی برم بهشون بگم... حالا کارت به
جایی رسیده که نه تنها برات کار پیدا نک رده، بلکه میخواد
طراحی . لباس هم یادت بده اگر میفهمید، برادرش از من
خواستگاری کرده چه میکرد؟

همینطوری؛ از چشمهایش خون میچکید

دستملی از توی جعبه برداشت، بینی اش را پاک کرد :
نمیدونم اگر با اصرارهای من نبود، تو حالا حالاها تو
رودربایستی مونده بودی! که چطوری و چه شکلی حالش کنی
که برات کار پیدا کنه . نفسم را فوت کردم به این طلبکار چه
میگفتم ؟

باشه بتی خانم، باشه . میدونستم از تو به من چیزی ن
میماسه-

. تخته گاز میرفت

. از جا بلند شد و غرید: کاش یه کم وجدان داشتی، یه کم رفاقت حالت میشد

. به حال قهر، رویش را از من گرفت و دیدم که از کافه بیرون زد خواستم گریه کنم ، اما چشمهایم اشکی نداشتند . همین یکی دو روز پیش بود که به خودم قول دادم، آبغوره نگیرم...

خواستم به زمین و زمان فحش بدهم، دیدم چه ناسزایی؟ وقتی هنوز جای خواب داشتم و نانی برای خوردن

خواستم به دنیا و آدم هایش بد و بیراه بگویم، باز هم حرفی نداشتم، چه بد گویی ، وقتی یک نجم الدین ملک آرا، می آمد و ته توی علقه ام را درمی آورد؟

با اینکه یک پرسنل برای فروش میخواست اما من را مثل یک شاگرد طراح دست راستش قرار داده بود ... تازه دنیا، داشت در های خوشبختی را به رویم باز میکرد چه ناسزا گفتنی!

به شلنگ قلیان نگاه میکردم که پسری آمد: ذغال تازه بذارم؟ سر تکان دادم، ذغال های قلیان را عوض میکرد که بومرنگ گرفتمو استوری گذاشتم ، با دیدن دایرکتم ، هیجان زده،

پیغام را باز کردم کسی نوشته بود : قیمت تبلیغات توی پیج
شما چقدر است؟ آنقدر ذوق کرده بودم ، که نمیدانستم
چطور دهانم را ببندم و لب و لوجه ی . خندانم را جمع کن م
برایش یک قیمت پرت نوشتم که همان لحظه آنلین جو ابرم
را داد:

پس تبلیغ . رستوران ما رو هم ت وی پیجتون بذارید.
ممنون

به فالوره ایم نگاه کردم، شاید ده دوازده هزار نفر دیگر
میخواستیم تا پیجم، رنگ!وبوی ، واقعی تری بگیرد آن وقت
میتوانستم تبلیغات موفق را شروع کن م
.ریه هایم از دود پر شده بود و این اعتیاد رهایم نمیکرد
شلنگ را کنجی اند ا ختم تا دیگر به سمتش نروم، چای نباتم
را به سمت لبهایم

. بردم که دیدم فرحناز پیغام فرست اده بود
.بتی جان، من دارم میرم . مراقب خودت باش-
.بتی جان، من دارم میرم . مراقب خودت باش-

یک بار؟ دوبار؟

سه بار... چند بار خواندم؟ مادرم رفت؟ به همین سادگی؟ !توی
همین هشت کلمه
. در هشت کلمه رفت

در هشت کلمه من بی مادر شدم

در هشت کلمه ، توضیح داد و تنه‌ایم گذاشت فقط در
هشت کلمه.

دوان دوان از کافه بیرون زدم ، بماند که میز را حساب نکرده
بودم و گارسونش . جوری دستم را کشید که کم مانده بود ،
از سر شانۀ عضوم را از دست بدهم

حساب کردم و خودم را جلوی تاکسی زردی انداختم، فقط
نام کوچۀ باغ را گفتم ، . می شناخت

هرکس که یک بار گذرش به آن سمت و سو افتاده باشد،
میدان مِلک و بن بست ملک آرا را می شناخت ، پشت
فرمان بود و سر تکان میداد: چه ابهتی دارن آبجی. چه جلال و
جبروتی . آدم میمونه تو کار خدا که سر چه حکمتی ، به
بعضی ها انقدر داده کهدوش اسکناس میگیرن، به بعضی ها

هم انقدر نداده که توی حلبی آباد ، از آب بارونی که زمین
پس زده، کاسه بشقاب یومیه رو غسل میدن. میگن کل
راسته ی الهیه ، از پاساژ و باغ هاش ، مال همین ملک آرا
هاست . پهلوونی ان واسه خودشون .

از آینه نگاهم میکرد، روی لبهایم زبان زدم ، کمی رژم را خورد
م وگفتم: تو کار . پارچه و پوشاکن

- آره، م پیشنهادمشون . یعنی یه تهرون اینا رو میشناسه
... پهلوی میخواست، اینا رو از نون خوردن بندازه ، نتونست .
میگن زن ملک آرا رو برای شاه ... میخواستن

"تاج الملوک"

. باز از آینه نگاه کرد : میگن ، با اشرف دوستای جون جونی
بودن

"تاج الملوک"

- اصل همین که کیومرث ملک آرا ، هم جور شد برایش ،
از صدقه سر ، اشرف پهلوی بود.

انگشتم را به پیشانی ام چسباندم، مادرم گفته بود: من دارم
میرم، مراقب . خودت باش

از کل مادری کردنش همین را بلد بود ؟ که نگرانش نباشم؟

که دارد می رود؟! اصل کجا؟

به آجر آجر آن خانه رحم نکرد و به این همه آجر این خانه

هم بی رحمی ؟ مگر میشود ؟ مادرم .. فرحناز

... راننده حرف میزد: میدونی زمین و ملک چند نفر و این ملک

آرا خورد

دستی به فرمان کوبید و سر تکان داد: معلوم نیست، اون

موقع سر چند نفر وبخاطر همین باغ ها زیر آب کرد فرحناز با

همان "سار ا" میخو است برود؟

یا همان "هومن" نامی که آخرین بار اسمش را به زبان آورده

بود.

-اینا انقدر وضعشون خوبه .. انقدر برو و بیا دارن، کسی هم

کاری بهشون نداره ... مثل یه کندو میمونن یه مشت کارمند

بدبخت فلک زده رو اجیر خودشون کردن! نه به شاه کار دارن

نه به رئیس جمهور! معلوم نیست با خودشون چند چندن

سر کوچه نگهبانیداره فکر کن آجی، یه کوچه رو نگهبانی بدی

! حالا نگهبان های باغ بماند ... ای ای ای ... معلوم نیست

خون چند نفر و توی شیش ه کردن مادرم رفته بود؟

تنه‌ایم گذاشته بود؟ به همین سادگی؟

. پس من چی؟ من کجای زندگی اش بودم

-حالا آبجی، من شنیدم، این زن ملک آرا، چه گربه ی بی

صفتی و بی وجودیه میدونستی خودش سر شوهر شو

کرده زیر آب!

معلوم نیست کیومرث خان با اون همه دبدبه و کبکبه چطور

به دیدار حق شتافت . جوونم بود!

هوا برفی شده بود ، برف پاک کن را زد و با نیشخندی گفت: الا

ن اینجا برفه، بری سمت آزادی و امام حسین م حض رضای

خدا دو چیکه بارون هم نیامد . !ای ای ای ، پیشونی ما رو

کجا مینشون ی

نگهبانی دولا شد ، من را که دید ، در را باز کرد و راننده

متعجب بهجای اینکه از آینه تماشا می کند، گردنش را به

عقب چرخاند :

میشن اسنتون آبجی؟

پایش را روی گاز گذاشت، وارد کوچه باغ شد که از دو طرف دیوار های گاه گ لی . احاطه اش کرده بود و برف پای دیوارها، سیاه و آلوده بود

تا جلوی در که رفت، دیدم در خانه باز شد و پانامرای سورمه ای در حدی که . چراغ هایش را بیرون بیاورد ، جلو آمد

- ای بخشکی شانس . ماشین و بیین . کم کم ، سه چهار میلیارد پولشه ! اوس کریم ، شکرت ! ما هم یه لگ نی داریم که چهار تا چرخش رو زمین دور باطل . میزنه

. نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، تمام شیر نداشته ام را دوشید

مجبورم کرد تا هفتاد هزار تومان ، پیاده شوم . حوصله ی جنجال نداشتم، غرولند کردم و اسکانس ها را روی صندلی شاگرد انداختم . تاکسی دنده عقب گرفت و با سرعت از کوچه دور شد

شاید اینجا برای آن مرد هم ، پر از حس خفقان آور بود . دستهایمرا توی جیب بارانی ام کردم

چند ثانیه مقابل کاپوت ماشین ایستادم و به بخاری که از کاپوت بلند میشد زل زدم

. دانه های درشت برف، روی سر شانه و موهایم می افتاد

. قدمی جلو برداشتم

. نگاهم میکرد

. قدم دوم را بلندتر برداشتم

. باز هم نگاهم میکرد

. قدم سوم را که برداشتم، ران پاهایم به سپر ماشین چسبید

حرارت کاپوت به صورتم نشست. تعلل کردم و تعلل کرد و

دیدم که آرام آرام عقب رفت، سینه به سینه ی ماشین جلو

میرفتم و ا و آرام آرام، با همان دنده عقب، و برف پاک کنی

که روی دور آرام بود و با طمانینه، شیشه را از برف پاک میکرد

د

... سوز می آمد اما درون من زنی به دیوار کبریت میکشید

. از دهانم بخار بیرون میزد

. دمای بدنم بالا بود و عرقی روی پیشانی ام نشسته بود

به محض اینکه اتومبیل را خاموش کرد، صدای بسته شدن در ها را پشت سرم شنیدم، مردی با قدم های تندی پیش می آمد، ایزدی بود قبل از اینکه به خاطر بی اجازه وارد شدم به عمارت، واکنشی نشان دهد، او از ماشین پیاده شد ، جلو آمد ، جلیقه تن داشت و یک پیراهن سفید. کراوات باریک مشکی و زنجیر ساعت نقره ای از جیبش اویزان بود.

شاپو را با سر سبابه کمی لمس کرد و قبل از تذکر ایزدی گفت:

سلم الیزابت ظهرت بخیر . از این ورا به جای سلم غریدم:
داداشتون هست؟

لبخند طعنه آمیزی روی لب داشت و سوال را با سوال جواب داد کدوم یکی؟- نورالدین خان-
. چند ثانیه به چشمهایم خیره ماند

دند ان قروچه کردم و خواستم جیغ بزنم و نفرتم را از دنیا سر آدمهای این منزل خالی کنم اما مسکوت فقط گفتم:
هستن؟ کارم واجبه

. چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بالاخره گفت: دنبالم بیا

ایزدی لب بسته بود، نیم نگاه خ ندانی به صورتش انداختم،
شال گردنی که دور . گلویش پیچانده بود ، من را از بازخوانی
خطوط چهره اش عاجز میکرد

پشت سرش راه میرفتم ، پله های برف نشسته،
صدای کرخ کرخ میدادند.

پایم روی پله ای رفت که برفش جان نگرفته بود، نزدیک بود
سر بخورم که بازویم را محکم گرفت و واد ارم کرد صاف و
شق و رق بایستم.

بخار دهانش بوی تنباکوی غریبی میداد.

انگشتهایش هنوز متصل به بازویم بود و خونسرد گفت:
شست پات نره تو چشمت

دستم را از لای پنجه اش بیرون آوردم وبی اهمیت به پوستی
که سوزن سوزن میشد ، چانه ام را جلو دادم و داخل عمارت
شدم ، اشرف آمد جلو ، به قصد اینکه جلوی ورودم را بگیرد،
اما انگار وسط راه منصرف شد

. شاید مردی که پشت سرم بود ، اشاره کرد که جلویم را نگیرد
صدای چلپ چلپ آب توی کتانی های آل استار سورمه ای
رنگم ، کل عمارت ر ا برداشته بود

بی اهمیت به گل و لایی که روی زمین جا انداخته بودم ، دن
بالشان میگش تم که دیدم .. روی مبلی نشسته بود
، آرنجش روی دسته و سر انگشتهایش چسبیده به پیشانی
اش.

. آه های متولای میکشید و افسوس از چروک هایش بیرون
میزد پیرزن خرف ت

مقابلش ایستادم پنجه ام ر ا مشت کردم، خواستم با توپ پر
داد بزنم که نورالدین صدایم زد: بتی دخترم

نرمش توی کلمش و سری که عادت به کرنش نداشت اما
کمی فرود آمده بود . جیغ های توی گلویم را فراری داد
از پله ها پایین آمد ، رو به رویم ایستا د

. چشمهایش سرخ و اشک آلود بود

... یک مردعاشق

...سالها عاشق

سلیان سال عاشق

. دلم به حالش میسوخت ، به حال این وضع نا به هنجارش
دستش را روی شانه ام گذاشت و سرش را پایین تر انداخت
خودم را عقب کشیدم: مادرم کجاست ؟ ...

بی کم و کاست گفت: رفت . صبح امروز

. سر به زیر چند کاغذ پاره نشانم داد ؛ بدون مقدمه وحاشیه
کاغذها را زیر و رو کردم ، مقصدش ترکیه بود . استانبول .
گلویم خشک بود و با وجود آتش شومینه و حرارتی که این
خانه و آدم هایش به جانم می انداختند اما از درون یخ زده
بودم

نورالدین خسته گفت: سپردم که پیداش کنن اما یه متن
بلند برام فرستاده که دن بالش نگردم

لب زدم : متن بلند؟

. گوشه همراهش را به سمتم گرفت و نالید: بخون

. خواندم

. بلند بود اما زود خواندم

. چشم‌هایم از روی کلمات رد میشد

"... ببخشید که نتونستم اونطور که باید خوشبخت کنم

نورالدین"

"...ببخشید که خوشبختی من جای دیگریست نورالدین"

ببخشید که این زندگی، اونطور که باید چون نگرفت و توی
نطفه کشتیمش " " ... نورالدین . گوشه‌اش را به سمتش گرفت

م

بادرد و آه که جانم را شرحه شرحه میکرد، تلفن را روی زمین
در نقطه‌ی

... دوری پرت کرد و داد کشید: ل عنت ی

. پا پس نکشیدم ، از ابروی مادرم دفاع کردم: اونقدر زدینش
که فرار کرد

نورالدین دستی به صورتش کشید: اینطور نیست بتی ... این
طور نیست

. اونقدر آزارش دادین ... اونقدر تحقیرش کردی ن که
دیگه کم آورد-

نور الدین لبه ی مبلی با فاصله از تاج الملوک نشست و خسته
گفت:

بیچاره شدم

... بتی . ببین حال و روزمو سرش بالا آمد: بی آبرو شدم دختر
. میدانستم .

. دست پیش گرفته بودم اما

... میخواستم پس نیفتم ، اگر میفهمید مادرم با یک مرد
ارتباط دارد استخوان های کمرم از تصور فهمیدن نورال دین
ملک آرا به لرزه افتادند ، چنگی به موهای جوگندمی اش زد و
سر تکان داد : فرحناز آخ فرح بعد این همه سال دوری...
بعد از بیست و اندی سال دوری
. مشتی به پایش کوبید و دولا شد

نفس کشید ، نفس گرفت.... سیخ نشست . ضربانش را از
زی رپیر اهنش هم میدیدم . تند و کوبنده می کوبید
. از جا بلند شد و مشت به کف دست کوبید: آخ فرحناز زیر
لب گفتم: آخ زن ، چه کردی با دل این مرد عاشق اخته

. صدای خاله جان تاج را شنیدم ، عصا کوبید تا نگاهم به سمتش معطوف شود چانه اش لرزید: نگفتم این دختر وصله ی ما نیست ؟ نگفتم ... گفتم فکر این خویشاوندی رو از سرت دور کن نور . گفتم چشمتو روی فرح ناز ما ببند که ناز و غمزه اش رو خرج کسی کرده که پالون دار ما هم نبوده . پدرم را میگفت

گفتم چشم روی این زخم ببند . پوست میندازی دوباره ... گوش به حرفم ندادی -

. گفتم این فرح ناز ما.. . لایق نیست ، گفتمی چه میدونی عشق و لیاقت با هم سرچنگ دارن . گفتم بچه داره ... شوه ر داره ... سبک سره ! خونش خون شاهانه نیست ! خون اشرافی نیست ... دودمانش رو به خاطر یک مردک الدنگ پاپتی به باد داده

پدرم را میگفت

-گفتم به زر و سکه ای نیست که ب ه پاش بریزی ... جیب تهی مرد ی رو شپش گندیده ی توش و به تو ترجیح داد ه پدرم را میگفت

-گفتم نرو پی این زن که مردونگیت زیر سوال میره ، خاطر جمع شدی؟ حرف من رو پشت گوش انداختی، حالا بشین که میخوام هفت شب سور بدم که حرفم هنوز حرف ه

... نور الدین صد ا زد: مادر

چه مادری؟ تاج الملوک که سر حرف که م یشد از مادری چیزی بلد نیست ! -

حالا مادر ؟ کم مادری کردم در حق شما سه نر اصیل ؟ با چنگ و دندون این مال چسبیدم که عاقبت به خیر باشید به شر رسوندین این عاقبتو ... نور... آخ نور که تو پیرم کردی که فرزند ارش د من ، منو عاجز کرده خدایا بی حرف و لال نگاهشان میکردم

تاج الملوک گردن تاب داد: چه کنم با این رو سیاهی... . چطور سربلند کنم. چطور بگم عروسم فرار کرد و رفت . عصا روی زمین کوبید . یک بار دو بار...سه بار

دیدم که بی حال شد و عصا از مشتش رها شد، اشرف جیغ زد: خانم جان . خان م . تاج ... حالتون خوش نیست؟ یا خدا. .. آقا نظام طبیب خبر کنی ن

نظام را دیدم که من را رد کرد، دولا شد و عصا را از روی زمین برداشت و . حینی که خودش به چوبه ی باریک پر از نقش و نگار تکیه زده بود

دستهایش توی دستکش چرم بود و ضربدری دست روی دست ، به عصا تکیه . داده ب ود

برق کفش های ورنی و اکس خورده اش ، زیر نور چهلچراغ به سقف آویخته . شده، کور میکرد

اشرف با باد بزنش خانم تاج جانش را باد میزد

صدای هق هق ضعیف و مردانه ی نور را میشنیدم که کشان کشان به سمت پله . ها رفته بود، سر به زیر بود و شان ه هایش میلرزید

. اشرف دخالت کرد: اقا نظام زنگ بزنی ن دکتر مستوفی . چرا دل دل میکنی ن

تاج الملوک نالید : دل دل ؟ این پسرها نقشه ی مرگ منو کشیدن ... نقشه ی بی آبرو شدنم رو ... آخ اشرف، آخ اشرف . نظام نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد

دلم به درد امده بود، به جان کندن گفتم: حتی نم یخواین به جایی زنگ بزنین؟ برش گردونین ؟

نورالدین سر بلند کرد و تاج غرید: برش گردونیم؟ اون زن بی آبرو رو ؟ چطور میتونی انقدر وقیح باشی دختره ی چموش! چطور میتونی با وجود چنین بی آبروی ای باز از اون زن دفاع کنی ! نکنه انتظار داری، دوره بیفتیم توی کشور غریب و دنبال فرح باشیم؟

. از تو پیر خرفت نه! اما از نور چرا

عاجزانه به نورالدین نگاه کردم که صد ای گرفته اش آمد: با وکیل مصحبت کردم،

. باید غیابی ازش طلق بگیرم

. مشت تاج الملوک به پایش کوبیده شد

. بی آبرویی ... آخ خدایا امانم بده -

دلم میخواست زار بزنم اما خودم را کمی عقب کشیدم،
تاج الملوک دست اش را پس زد، دست از سر مشت
و مال دادن شانه هایش بردار د، با حرص

غریب: برو اسبابی که اینجا جا گذاشته رو برای دخترش بیار
اشرف اطاعت کرد و تاج سر تک ان داد و متاسف گفت: برای
تو برنامه ها .داشتم. حیف ... صد حیف

سرم را بی اراده پ این انداختم، بد نم به رعشه افتاده
بود ، دیدم که اشرف و .لالا چند جعبه ی روی هم را از پله ها
پایین آوردند مقابل پایم گذاشتند و تاج خفه گفت: طل و
جواهراتی که نور بر اش خریده ، !ارزونی دخترش . بردار و برو
به سلامت

رویش را به سمتی چرخاند، لگدی بی اراده با نوک پایم به
جعبه هازدم، یک گوی شیشه ای که تویش یک زن پسر بچه
ای را بغل زده بود و برایش کتاب میخواند ،قرار داشت.

درست روی آخرین جعبه ، جایش لق بود و با همان ضربه ی ن
وک پایم ، از آخرین جعبه روی زمین سقوط کرد . نشکست ،
اما صد ای موزیکش کل سالن را برداشت و دیدم که قل

خورد و تا پای کفش های نظام الدین چرخ زد و چرخ زد و
چرخ زد...

وقتی چرخیدنش متوقف شد که نظام دولا شد، گوی را
برداشت نگاهش کرد و این بار دست به عصا همانطور که
تکیه داده بود، پاهایش را ضرب در کرد و
پای راستش را روی نوک پنجه کنار پای چپش گذاشت و به
من خیره ماند

... صدای تاج الملوک گوشم را آزار داد: هی دختر

. نگاهم را از روی نظام برداشتم و به چشمهای عسلی و
چروکش دوخت م

مداد زیر چشم تتو شده اش، وحش تناک بود! فرمت چشمه
ایگردش، افتاده

بود و هیچ عمل و بوتاکسی این افتادگی ها را جمع و جور نکرد
ه بود

خط افقی بالای ابروهایش ، زیادی عمیق بود آنقدر که اگر چاه
میزدند، حتما به نفت میرسی د

مغز پوسیده اش ، زیر خر اوار خروار خاک بود ، میشد
پالایشگاه زد

آب دهانم را قورت دادم و صدایش به گوشم رسید: این
اسباب رو بردار و برو ؛

-دیگه این اطراف هم پیدات نشه. مادرت رفت . نورالدین
خان گفتن پید اش میکنن.

-نورالدین خان غلط کردند

آنقدر قاطع این جمله را ادا کرد که زر زرهای مرد گنده که روی
پله نشسته بود، قطع شد. ته دلم از این بی حرمتی ای که به
پسرش کرد بشکن میزدند . حتی روده ام کل کشید ، مطمئنم.

نفس عمیقی کشید ولبهای نازک قرمزش را روی هم ملید :
بهتره بری وقت ما رو هم بیشتراز این نگیر

دولا شدم، جعبه ها را باز کردم ، لوازم آرایش و لباسهایش
نبودند،حتی کیفو کفش هایش . یک مشت لوازم شخصی ،
مثل برس و شامپو و لیف حمام ، مسواک و خمیر دندان .

ادکلن و اسپری و ملفه . صندل رو فرشی و حوله اش . چند لباس توی خانه ! چند بسته پد بهداشتی ؛ کل لو ازمش همین بود؟

روی زانو نشستم و گفتم: پس کیف و کفش و مانتوشلواراش کو؟

. تاج الملوک نیشخند زد: بین خدمه پخششون کردم

-اگر وسایل مال مادر منه ، که باید به من بدید اگر خواستم بین خدمه پخشش ک نم

big like : صدای قهقهه ی نظام بلند شد ، نگاهش کردم که گفت

چشمهایش اعتماد به نفس غریبی به من میداد . این طور نگاه کردنش... اصل همان جا که بود ، از دور و با فاصله من را تماشا میکرد، سنگینی نگاهش را حس میکردم

. تاج الملوک غرغر کرد: برای نشخوار وسایل بعد ا هم وقت داری دخت ر

-ولله خاله جان ، اگر قراره دیگه پامو اینجا نذارم باید قشنگ
چک کنم مبادا کم باشه الان کم کم ، ده جفت کیف و
کفش نیست ، لوازم ارایشش نیست.

جعبه ی سرویسش را باز کردم، با دیدن حلقه ی جواهری که
نور برایش خریده بود، یک تای ابرویم بالا رفت
این حلقه که به سنگ زمرد اعالی ی مزین بود، اندازه ی چهار
پنج تای من قیمت داشت.

انگشتم را روی حلقه کشیدم که تاج المل وک لب زد: مراقب
باش بازار سیاه سرت کله نگذاره دختر . این جواهرات
شناسنامه د ارن در جعبه را بستم، صدای تقش آمد: نکنه
میخواین من و بفرستید زندان . اگر شناسنامه د اشته باشن
که معلوم میشه، شما خریدین و یحتمل خیال میکنن من
دزدی کردم ! دیگه خبر ندارن که مادر م فرار کرده و خاله جان
تاجم زحمت !کشیده اثاثش رو بذل و بخشش کرده به دختر
ش

نظام جلو آمد ، صدای جیر جیر کفشهایش با زمین خانه توی
گوشم پیچید.

کنار دستم ایستاد: راست می‌گه

. تایید مردانه اش ، کمی دلم را قرص کرد

حالا دوشادوش من ایستاده بود و مستقیم به تاج الملوک

نگاه میکرد، آب دهانم را قورت دادم و نظام گفتم: اشرف

اشرف از جا پرید: جانم آقا ؟

- برو فاکتور و شناسنامه ی جواهرات رو بیار . توی گاوصندوق

اتاق نور باید باشه

اشرف نگاهی به تاج الملوک انداخت که نظام صدای ش را

توی گلو انداخت :

اشرف؟

زن بیچاره ، جوری از جا پرید و به سمت پلکان دوید که فکر

کردم وسط راه، . حتما سکندری زمین میخورد

. نگاهش را به من دوخت: برو ببین چی کم و کسره بگم برات

بیارن

نفس عمیقی کشیدم: به جز کیف و کفش و لباسهاش باقی

چیز ا هست. البته نمیدونم میشه خودم نگاه کنم ؟

. البته برو بالا-

. صدای تاج الملوک را شنیدم: اتاق خالی شده

. آب دهانم را قورت دادم : باشه به همین ها بسنده م یکن م

دوباره روی جعبه های کوچ و بزرگ روی هم ، خیمه زدم، توی

یکی از جعبه ها قاب عکس من بود و خودش ... کنار دست

قاب ، یک جعبه ی کوچک قدیم ی

.قرار داشت، بی اراده دستم را در از کردم و ان را برداشتم

. خیلی قدیمی و کهنه بود، و خوب میشناختم ش

جعبه را به آرامی باز کردم، با دیدن دو رینگ زرد قدیمی ،

نفسم توی سینه حبس شد

صدای پدرم را میشنیدم: تو به هیچ ی رحم نکردی فرح ؛ به

هیچی چرا رحم کنم ؟ مرتیکه ی عوضی ، هم حلقه ی خودمو

میبرم هم حلقه ی تورو -

. میبرم که بفروشم ... میبرم که به یه زخمی بزن م شوهرت

که به قدر کافی ، پولش از پارو بالا میره- خنده های فرح توی

سرم پیچید: یه مو از خرس کندن غنیمته، اینعوض مهریه‌ایه

که بخشیدم

من میانشان شبیه کیسه بوکس بودم که هرکس از راه
میرسید، مشتی به صورتم می کوبید که دستش کمی نرم
شود.

حتی کیف پولش هم اینجا بود.

زیپ طلایی کیف مستطیلی پوست ماری را باز کردم، با دید
ن اسکناس ها، کنترل ابروهایم از دستم خارج شدند ،
خواستم حرف ی بزنم که سایه ای را دیدم پشت ستون
ایستاده بود

. با نیمرخ سوخته من را تماشا میکرد

. ژبله و دامن مشکی رنگی تن داشت و یک شومیز قرمز زیر
ژبله پوشیده بود

موهایش را ساده بالای سرش بسته بود و با آن تک چشمش
من را تماشا میکرد، میدانستم اسمش "لالا" است و
دستپخت فوق العاده ای دارد.

کیف را توی جعبه انداختم ، کارت اعتباری ای از جیب
پشت کیف پول بیرون زد

سرویس جواهر و حلقه ی نورالدین ... حلقه های قدیمی ...
کیفیول،

. اسکناس، کارت اعتباری ! این همه نگهبان . مادرم ... آخ زن
کمی تقل کردم و توی تک تک جعبه ها را مثل زنی که به دنبا
ل بچه اش بو میکشد ، بو کشیدم ... عطر مادرم را در سلول
به سلول این بساطی که جلو رویم بود حس میکردم

... من مادرم را خوب میشناختم، فرحناز شمس را

این زن من را به دنیا آورده بود و با هم بزرگ شده بودیم .
آینه ام نبود، اما او . را میشناخت م

جعبه ی مخمل انگشترهای قدیمی را توی دستم گرفتم و
سریا شدم، تاج الملوک غرید: وسواس واری داری ؟ جعبه
ی مخمل را توی هوا تکان دادم: میدونید این چیه ؟

. لالا از پشت ستون دستش را تکان داد

. حواسم جمع او شد و دی دم که انگشت سبابه اش را روی
بینی اش گذاشت

تاج الملوک پرسید: خب ؟ چیه ؟ یک جعبه ؟ باهاش میخوای
چیوثابت کنی دختر جون؟

... به تته پته افتادم : این جعبه ... این

لالا دو دس تی توی سرش کوبید و باز انگشت سبابه روی
بینی کشید . میفهمید م

"میگوید " هی س

آب دهانم را قورت دادم ، نظام ه م من را نگاه میکرد . وقتی
خط چشمهایم را دنبال کرد به ستون که رسید، دیدم که لالا
پشت ستون پهن مخفی شد ، نظام به سمت من چرخید
و نگاه تیزی به من انداخت

. با بغض گفتم: این حلقه های قدیمی رو هم نبرد ه

تاج الملوک مشکوک تماشا میم یکرد و من ناله کردم: این
یعنی از همه چیز دل کنده و رفته.

تاج الملوک پوزخند زد: به خیالت داشتیم اینجا شعر می
گفتیم ت الان؟

. به خیالم اومد شاید پشت سرش آب ریخته باشین خاله
جان تاج- حیران نگاهم کرد و من قطره اشکی که از چشمم
افتاده بود را با پشت دست پاک کردم: این رفتنی که من از

مادرم میبینم، دریا دریا آب هم پشت سرش میریختن ،
برگشتی توی کارش نبود.

لالا از پشت ستون دوباره قد علم کرد ، دستش را تکان داد،
حواسم جمع او شد !"، دوباره انگشت روی بینی گذاشت به
مفهوم "هیس"

!دهانم را بستم ، مادرم ... فرحناز . فرح نازم ... چه بلیی سرش
آورده بودند ؟

تاج الملوک با صدای گرفته ای گفت: این آت آشغال ها رو از
جلوی چشمم بردار . . به گودرز میگم تو رو به منزلت برسونه
با صدایی که از شدت بغض و هق هق های صف بسته،
میلرزید گفتم :فرحناز . بهم گفته بود، خونه رو پس بدم که
بیام اینجا پشت دستم را به بینی ام کشیدم و هق هق کنان
نالیدم : من نمیدونستم اینطوری ... میشه ... من ... من
. دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و بالاخره روی ز انوهایم
افتادم تاج الملوک افسار پاره کرد: من نشنیدم چی گفتی ... از
نو بگو ببینم ، ماجرا چیه ؟ هی... دختر باتو ام

با فین فین گفتم: قرار بود پیام این جا خودش بهم گفت ،
گفت که میتونم پ یشش ب مونم، گفت قراره باشما حرف
بزنه خاله جان تاج . گفت این عمارت انقدری بزرگ هست که
یه تیکه جا برای خوابیدن داشته باشه ، گفت خونه رو پس
بده

... منم گوش کردم . من الان منزل ندارم که ... کجا برم؟ کجا
رو دارم برم؟ دستم توی پوست گردوئه . من الان چیکار کنم؟
چطور وقتی قرار بود فرار کنه بره ، به من قول داد که منو
میاره اینجا؟ گفت که بالا اتاق فراوونه .. میتونم باهاش
زندگی کن م تاج الملوک حیرت زده گفت: چی داری میگی؟
مف مف کردم: چی دارم بگم؟ هیچی به خدا . دارم با شما که
بزرگتری حرف میزنم ، ه رچی باشه هزاری هم بگیریم و نگیم،
نسبت داریم . شم ا خاله ی مامانم هستین خاله جان تاج

نور الدین را دیدم که از روی پله ها بلند شد و با چشمهای وق
زده اش به سمت من می آمد

. اشکه ایم را پا ک کردم ، بی جایی برایم هیچ غروری
نگذاشته بود تاج الملوک خو است حرفی بزند که نورالدین
پرسید: یعنی چی قرار بود بیای اینجا ؟ فرحناز کی به تو چنین
حرفی زده بود؟ با لبهای برچیده نگاهش کردم: فکرکردم
انقدری دوستم دارین که اجازه بدید با مادرم زندگی کنم
نورالدین خان

. بینی ام را بالا کشیدم، نظام با لبخندی من را تماشا میکرد
تاج الملوک بهت زده و هاج و واج بود و نورالدین پنجه اش را
مشت کرده بود و به بغل پایش می کوبید

اب دهانم را قورت دادم: مامان فرحنازم گفته بود شما راضی
هستید نورالدین خان

چشمهایش چهار تا شد ، نظام همچنان من را تماشا میکرد و
من با لبهای آویزان گفتم: حقم دارید منو نخو این، مادرم
فرار کرده ترکیه. منو بخواین که چی؟ اینجا بمونم که چی...
دوباره اشکم در آمد و نورالدین لب زد:آروم باش دختر جون

آروم

-چطور آرام باشم، فکر کردم مادرم اهل شده، با شما ازدواج کرده یه پدری بالا سرم دارم خانواده دارم ... چه میدونستم به این روز میفتیم از دل خوشش زده ... به چاک، آخه مگه میشه به سرعت از جا پریدم و روبه روی نور ایستادم: شاید اصل نرفته باشه. شما چطوری پیگیری کردید؟ فهمیدید بلیط ترکیه گرفته؟ هان؟ فرحناز که اصل پاسپورت نداشت

نور الدین من را نگاه میکرد، بیشتر تقل کردم: تو رو خدا بیاین بریم پلیسی، آگاهی ای جایی... شاید بشه پیداش کرد ردشو زد؟. نظام ابروهایش را بالا داده بود. آنقدر اب بینی ام راه افتاده بود که دیگر با دست و بالم پاک نمیشد

دیدم که از روی میز جلوی پای تاج الملوک، جعبه ی نقره ی دستمال را به سمتم گرفت، سه چهار برگ از جعبه بیرون کشیدم و گفتم: خودم میرم به صد و! ده میگم که مادرم گم شده

تاج الملوک غرید: گم شده؟ نه دختر جون، رفته. مادرت پسرمنو ول کرده و رفته! میفهمی؟

من به عنوان دخترش حقمه بدونم کجا رفته ؛ حقم نیست ؟-
... گفت که ترکیه-

خب این پرینت ها رو بدی د من ببرم پیش پلیس یه نشونی
ای ردی چیزی ازش -

. پیدا کنم .

. تاج الملوک به نفس نفس افتاده بود .

. نظام با آرامش گفت: مادر تاج ، آرام باشید .

تاج الملوک روی مبل جا به جا شد، دی دم که اشرف با لیوانی
که مشغول ه م

. زدنش بود پیش آم د

نورالدین دستش را به پشت گردنش نشاند و نظام گفت: باید
پلیس رو خبر کنی م

گزارش گم شدن و رفتن مادرت ر و بدیم الیزابت من باهات
موافقم.

به همین چند تا کاغذ پاره همیشه اعتماد کرد که فرحناز
رفته !

مخصوصا که به تو هم هیچ توضیحی انگار نداده درسته ؟
سرم را تکان د ادم

. هومی کشید

با دستمال بینی ام را پاک کردم و نظام مکثی کرد: فعل هم
بهتره اینجا با ما زندگی کنی ؛ حداقل تا زمانی که پلیس یه کم
بهم ون اطلاعات بده ! اما مگه چند ساعت گذشته پلیس
وقتی وارد عمل میشه که بیست و چهار ساعت، چهل وهشت
ساعت گذشته باشه صدای ضعیف خاله جان تاج را شنیدم:
نظام الدین

نظام اما جلو آمد، دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن
گر می گفت: مادرتو . باید پیدا کنی الیزابت ؛ این حق توس
ت

... ساکت بودم، بلند صدا زد: اشرف

اشرف دست از شربت دادن به تاج الملوک برداشت و رو به
نظام گفت: جانم آقا ؟

. به زیور بگو اتاق فرحناز و مرتب کنه ، الیزابت اونجا میمونه-

اشرف صدایش در نیامد و نظام اخم کرد و به سمتش چرخید، زناز جا پرید و لیوان شربت را روی میز گذاشت و صدا توی گلو انداخت: زیور... زیور خاتون کجایی نظام به سمتم آمد: بیا بریم مضطرب پرسیدم: کجا؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد: وسایلتو از شرکت پلمب شده و پراید چادرکشیده ات جمع کنی . نگاهم روی صورتش خشک شد و با پوزخندی گفت: خوبه که عاقل شدی

جلوتر از من راه افتاد ، نیم نگاهی به تاج الملوک و نورالدین انداختم و لب زد م: خداحافظ نظام بلند گفت: باید بگی فعل خدا نگهدار الیزابت " و با تاکید تکرار کرد: "فعل فصل دوازدهم "نجم الدین"

صدای حرفهایش از سالن مستطیلی به این اتاق میرسید، به پنجره‌هایی که یک سمت دیوار را فرا گرفته بودند نگاه میکردم . از این بالا شهر دیدنی بود

هیچ پرده ای به پنجره ها آویزان نبود. روی تخت دو نفره که
تاجش به دیوار متکی بود، دراز کشیده بودم و به نور کم
جان هالوژن ها نگاه میکردم

. صدای باز و بسته کردن یخچال را شنیدم

. چقدر خوب بود این آپارتمان

... چقدر اندازه بود

. چقدر فاصله کم بود . چقدر صداها را خوب میشد شنید

چشمه‌هایم را بستم ، این درد امانم را بریده بود، با این وجود ،

حال دلم خوش بود . راضی بودم و حاضر بودم با همین ر

ضایت بمیرم . در سفید روی پاشنه چرخید، پلکهایم را از هم

باز کردم

. لبخند زدم

ظاهرش کمی خسته به نظر میرسید؛ میدانستم که همه ی

مسئولیت ها به دوش . اوست ؛ بارم را روی زمین نگذاشته

روی شانه های او گذاشتم

اویی که بیزار از م سئولیت بود و فراری بیزار از این شغل

موروثی

بیزار از این شهر آلوده ؛ میدانستم رهایش می‌کردم، حتی
ملیتش را عوض می‌کرد.

گوشی را میان شانه و گوشش نگه داشته بود و حرف می‌زد :
به هر حال بهتره هرچه زودتر این پرونده منتفی اعلم بشه .
میدونم چقدر داره برامون آب

. میخوره اما چاره ی دیگه ای نیست

جلو آمد، اخم هایش را برایم توی هم کشید و توی گوشی
زمزمه کرد: حالا بهش میسپارم فعل سعی کن ، اون رد
ماشینی که جا انداختیم رویه جوری لاپوشونی کنی ... من
حوصله ی درد سر ندارم

"جا انداختیم؟"

. ان رد را من جا انداخته بودم از جمع بستن فعلش حالم
دگرگون شد

. نگاهی به من انداخت و با ح رص لبه ی تخت فرود آمد ،
توی دستش سینی بود

غرغر کرد: ببین سرحد ، من از کل قانون یه چیزی رو میدونم ،
اونم قانونیه که

. ملک آرا نباید گیر بیفته تما م

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت، نیم نگاهی
به من کرد و نفسش را با حرص و جوش از سینه بیرون داد .
دلم برای این نگر ان شدن هایش بدجوری تنگ بود

حین اینکه با محتویات توی سینی ور میرفت گفت: یارو
بهوش اومده خب؟-

. به داداشش آلارم دادم حواسشو جمع کنه-

...خب-

میدونی از کی حرف میزنم؟- هومن جنتی-

. چه عجب ، به نظر میاد تو باغی- خندیدم : من همیشه تو
باغم نظ ام

سر تکان داد و متاسف گفت: تو همیشه توی تیر راسی.
وسط سیبل وایمیسی خیال م یکنی کسی تو رو نشونه
نمیگیره چرا فکر نمیکرد خودم را پیدا میکنم تا او پنهان
بماند؟

چرا هیچ وقت این "مه م" از ذهنش نمیگذشت که بین ما
سه نفر حداقل یکی

. خوب زندگی کند ؛ یکی روی اصل با شد ... اگر سو ار اسب
است به تاخت برود

-تو یه ابله تمام عیاری نجم ؛ یه احمق کندذهن که هنوزم
منتظری من بهت بگم چه کار کنی

. جوابش را ندادم و اجازه دادم برادرم کمی دق و دلی هایش را
سرم خالی کند

نفس عمیقی کشیدم که درد در تمام سینه ام پیچید . حسن
ختم بازدمم به یک "آه" ختم شد.

نگاه طوسی اش، کمی لغزش کرد . دیدم که کوه کم مانده
بود بریزد و بالاخره آن

. احساسات پاکش را رو کند . اما به افتادن چند سنگ ریزه
کفایت کرد .

نگاه طوسی اش، کمی لغزش کرد . دیدم که کوه کم مانده بود
بریزد

بالاخره آن احساسات پاکش را رو کند . اما به افتادن چند
سنگ ریزه کفایت کرد .

یک جفت دستکش دستش بود، نیم نگاهی به من انداخت :
قراره خودشو به فراموشی بزنه

میپرسیدم "چه کسی" داغ روی پیشانی ام میگذاشت
سوال کرد:

میدونی از کی حرف میزنم ؟

من و من کردم و بداخلق شد ، سرم شستشو را روی سینه ام
ریخت و من .چشمهایم را بستم، سرم را توی بالش فرو کردم
و دوباره "آه" کشیدم

با پنسی که سرش پنبه بود مشغول شستشوی زخمم شد و
گفت:

دارم در مورد او ن مرتیکه ی احمق حرف میزنم ، هومن جنتی!
قراره خودشو به فراموشی بزنه ، البته با توجه به ضربه ی س
ری که داشته این مورد طبیعیه ؛ امیدوارم

. اونقدر نقششو خوب بازی کنه که لوتون نده

. به کارش ادامه میداد ، تقل نمیکردم و لبهایم را زیر دندان
هایم فشار میدادم

میدانستم بعضی وقت ها نفرتش عود میکند، آنقدر که زخمم
را با شدت فشار

. دهد . داد نمیکشیدم، حقم بود

. دست از کارش برداشت و درد کمابیش کمرنگ شد

بی حال چشمهایم راباز کردم، نگاهی به سینه ام انداخت و
گفت: با سمت چپ ت

... خیلی فاصله نداره! شاید

. دستش را روی سینه ام گذاشت ، یک وجب بود

دستش را برداشت و به فاصله ی انگشت کوچک تا شستش
زل زد :

فقط یک وجب با مرگ فاصله داشتی این ناراحتت میک نه ؟-
. نگاهش توی نگاهم نشست

گاز استریل را روی سینه ام گذاشت و نایلون بان دی را با
دندان باز کرد ،دلم

.میخواست جواب سوالم را واضح توی صورتم تف کند

. هرچند که استرس پاسخش، ضربان قلبم را بالا برده بود

با چسب گاز را روی زخمم چسباند و گفت: سر به زیر تر از این حرفها بودی که این بلها سرت بیاد . خندیدم .
نگاهش بالا آمد ، کنجکاوی یکی از دلایل مهم دوست داشتن بود

نمیدانست چرا میخندم، برای همین متعجب، نگاهم کرد.
سینی راروی پاتختی سفید گذاشت و بی ربط گفتم: این آپارتمان رو کی خریدی ؟
. چند وقتی هس ت-

. نگاهش کردم، دلم برای تماشای جذابیت های مردانه اش حسابی تنگ شده بود دقیقا چند وقته؟-
فکر کن سالهاست که اینجا رو دارم-
... زمزمه کردم: سالها

توی ذهنم دنبال تاریخ دقیق اختلافمان میگردم. خوب به خاطرش دارم ... خوب و درست . ده سلی هست که او را ، انقدر تلخ و آزار دهنده کنار خودم دارم و ندارم
- ده سلی که سال یازدهمش او را به کل نداشتم نگفتی کی اینطوری شرحه شرحه ات کرده؟

آب دهانم را قورت دادم: ریختن سرم کیا ؟

. کنجاوی اش قلقلکم میداد

خودم را برای برادرم لوس کردم: مهمه ؟

دستش را روی پانسمان ران پایم گذاشت و فشار داد، با

علم به اینکه میدانست

. چه دردی میکشم، صدای آخم توی کل اتاق پیچید

میدانستم که باید جوابش را بدهم وگرنه معلوم نبود تا کی

پنجه اش را روی زخمم فشار میدهد

. به جان کندن گفتم: نظام دستتو بردار حرف م یزنی یا منم

چاقو به دست بشم؟-

. دیگه جای سلم تو تنم نیست نظام داری میبینی-

نیازی به اینکه جای سلم تو تنت باشه ندارم نجم خودت

میدونی-

. میدانستم

:با شیطنت به چشمهایم خیره شد و با لحنی که از کودکی

من را می ترساند گفت

-میدونی میتونم ببرمش؟ بندازمش جلو سگام

لبخند به لبم آمد: چیه ببری؟ برج میلدتو-

به خنده افتادم که دستش را از روی زخمم برداشت، خنده
ام تلخ بود با این حال مانعم نشد و اجازه داد به این شوخی
بخندم، محض رضای خدا حتی یک لبخند هم نزد فقط
موشکافانه نگاهم میکرد نفسم را فوت کردم: چیز مهمی ن
یست، ممنون که به تماسم جواب دادی. یه کمرو به راه بشم
میرم. این آرامش آپارتمان و اقا...
حرفم تمام نشده بود که صدای آیفون آمد

یک تایی ابرویم را منظور دار بالا دادم، از جا بلند شد و بدون
حرف پس و پیش، دگمه را زد. در ورودی را هم باز
گذاشت، روی آرنجم وزنم را سوار کردم و کمی بالا آمدم، درد
وحشتناکی توی زخم سینه ام پیچید. کنار در واحد ایستاده
بود.

کنجکاوی از نشانه های دوست داشتن بود

از روی تخت توی این اتاق، به و رودی مشرف بودم و میدان
دیدم کامل بود و هر م همان ناخوانده ای را میتوانستم
چشم در چشمش بیندازم و ببینم . و خوشحال باشم از اینکه
برادرم دیگر تنها نیست با دیدنش نفسم رافوت کردم ، تن د
جلو آمد، بی سلم و علیک ، وحشت زده مقابلم ایستاد و نفس
نفس زد: چی شده؟

در را نظام بست و به اتاق آمد

نگاهش مضطربش، به سینی و لباس خونی روی زمین افتاده
ی من در رفت و برگشت بود

. سرم را روی بالش انداختم و دستم را روی پیشانی ام
گذاشتم کوله اش را پای تخت انداخت و صدایم زد: عمو نجم
چی شده؟ چه بلیی سرت اومده؟

. دلم میخو است گردنش را می شکست م

نظام را ندیده گرفته بود، همین ندیده گرفتنش، باعث شد
تا کمی غرش کنم: نیکان متوجه هستی که موقع ورود به یه
خونه باید به صاحب خونه اش سلم کنی ؟ داری به من درس
ادب یاد میدی عمو؟-

. نگاهم سنگین شد: بله نیکان! به شدت پایه ات ضعیف ه
دستهایش را توی جیبش فرو کرد و با همان احساس توی
نگاه نظام به من زل زد: اینو باید پدرم یادم میداد عمو نجم؛
نه شما! با این حال تلشت تحسین برانگیزه
. لبم را گزیدم: نیکان

کی این بل رو سرت آورده؟ چت شده؟-
دهانم خشک بود و گلویم میسوخت. زخم هایم عمیق نبود،
در حد رد بودند، هرچند که سینه ام نیاز به بخیه داشت و
خیسی پانسمان را حس میکردم، اما نمیتوانستم نسبت به
این حال بی تفاوتش، بی تفاوت باشم کلفه گفتم: من حالم
خوبه. کی تو رو خبر کرد؟ زنگ زدم به گوشیت "اون"
جوابمو داد گفت اگر دنبالتم، اینجایی-کل مکالمه ی پدر
وپسری شان بعد از یک سال هم بین بود؟
پلکهایم را روی هم بستم و نیکان نگران گفت: چی شده عمو؟
کی اینکار وباهات کرده
!اگر میتونی ازش حرف بکش چون جواب منو نمیده-

این جمله را ن ظام گفته بود، احتما لا از اینکه نیکان تا این حد راحت او را نادیده گرفته بود دلخور شده بود و خودش را دخالت داد تا توی بحث سه نفره مان شرکت کند . نیکان رو به من گفت: پاشو کمک ت کنم بریم خونه . آرامش و خنکی این تخت را با هیچ جای دنیا معامله نمیکرد .
م

...نیکان مستاصل صدا زد: عمو پاشو

نظام لب زد: ر استی زیارت قبول ! سوغاتی هم آوردی؟ زرشک و زعفران ما کجاست؟

نیکان ساکت بود و نظام با طعنه گفت: جای من پای رضایت نامه های اردوی مدرسه کی امضا میکنه ؟

نیکان آب دهانش را قورت داد: عمو ، اگر حالت بده آژانس بگیرم ببرمت بیمارستان . یا دکتر مستوفی رو خبر کنم بریم کلینیک هان؟ . نیم نگاهی به نظام انداختم

گونه هایش ملتهب شده بود، پسرش جوابش را نمیداد. تنها کسی که بلد بود نظام را شکست دهد .

دیدن تقل و تلش نظام الدین ملک آرا برای اینکه به چشم
نیکان بیاید ، ستودنی بود و البته به شدت دیدنی ... و عجی
ب مهی ج اعتراف میکنم سرگرمی روزهای آتی کامل آماده و
جلوی چشمم بود . مجاهدت نظام الدین برای اینکه نظر
نیکان را به خودش جلب کند . لبخند زدم که از چشم نظام
پنهان نماند.

دیدم که جلو آمد ، پشت سر نیکان ایستاد و دست به کمر و
حق به جانب به من خیره شد

نیکان رویم دولا شد : پاشو عمو ، تکیه کن به من بریم .
ببرمت خونه ، الان مادر تاج نگران میشه ، عمو نورالدین هم
حتما صد بار مثل من زنگ زده به گوشیت ... پاشو ... پاشو
دیگه چرا هنوز خوابیدی؟

نگاهش میکردم . سکوتم را کش دادم

دستش را به سمت بازویم دراز کرد و دستم را بلند کرد ،
میخو است من را بکشد و وادارم کند که بلند شوم .

به محض اینکه زور زد تا تن چسبیده به تخت من را بکَند ،
از این حرکت ناشیانه اش گردنم تیر کشید و آخی گفتم،
نظام دستش را روی شانه ی نیکان

. گذاشت و با لحن آرامی گفت: هی پسر یواش تر ! بذار استر
احت کنه

برادرم داشت برادری میکرد، داشت پسرش را آرام میکرد ...
داشت کمک میکرد برای چند ساعت کوتاه ، مغزم در امان
باشد ! ترکشی به سمتم پرتاب

. نشود و این اعلم آتش بس، یک سال بود که منتظرش بودم

نیکان بی توجه به تذکرش باز من را کشید: بلند شو ، بلند
شو بریم خونه پاشو ی لله

... اصرارش را نمی فهمیدم، پسر بی عقلی نبود اما کله شق
چرا این بکش بکشش درد عضلتم را بیشتر میکرد ، لبه‌ایم
را دوخت ه بودم، توی این کنش و واکنش پدر وپسری
نمیدانستم چه نقشی داشت باشم . سال گذشته ، نوجوان
ساکت تری بود، یک سال تنهایی یک سال دانایی، یک سال

شوربختی را پشت سر گذاشته بود و حالا آنقدری بزرگ شده بود که به پدرش پشت کند و دلش من را بخواهد

آنقدری قد کشیده بود که به جای سرگرمی های محبوبش، دلنگرانی و دغدغه را تجربه کند و آنقدری توپش پر بود که من آتش و لاش را به زور از تخت جدا کند لبه ی تخت نشس تم وگفتم: خیلی خب بریم

نظام تلخ شد: تاج تو رو با این حال و روز ببینه مشکلی نداری؟
مشکل؟

مشکلتم یکی درمیان کم و زیاد میشدند ، این یک قلم ته
مشکل بود

دستم را روی زخم سینه ام گذاشتم و به ضرب و زور فشاری که به دست ر استم آوردم، روی پاهایم ایستادم . سرگیجه و ضعف، باعث شد کمی تعلل کنم . دنیا پیش چشمم سیاه شد

دستم را روی شانه ی نیکان گذاشتم که نالید: عمو حالت خوش نیست؟ پلکهایم را باز کردم، نمیدانم چه حس موذی ای درونم جوانه کرده بود که در جوابش گفتم: خوبم عمو
بریم

. این جمله ام ، آتش به دل نظام میزد

نیکان دولا شد ، کت و کر او ات و پیر اهنم را از روی زمین برداشت و گفت: من تو کوله ام لباس دارم ، بهت بدم؟

. از پیشنهادش استقبال کرد م

لباسهایم را روی تخت رها کرد و بی توجه به نظام که با چشم د ن بالش میکرد، به سمت کوله اش رفت، تی شرتی بیرون کشید و روبه من گفت: جات خالی عمو، مشهد عالی بود طعنه زدم: زیارت هم رفتی ؟

. دو بار رفتیم حرم، من که حالم نبود، بیشتر خوش گذروندیم- جای خوابتون خوب بود؟-

-خیلی ، توی یه اتاق هفت نفر بودیم ، اتاق های بغلی و رو به رویی هم بهمون ملحق شدن، تا صبح مافیا بازی کردیم . لبخندی زدم: چه خوب

. برات نقل گردو خریدم ، همون که دوست داری ببر شرکت با چای بخور-

نگاهم به نظام افتاد که بدون پلک زدن تماشایش میکرد، احتمال میدادم رفع دلتنگی کند

نیکان آب و تاب داد: خیلی دلتنگت شده بودم

. پسرک چموش بی وجود چطور من را جلوی پدرش سبک میکرد

د چطور این ارتباط که به گره ی شل و ولی بهم ربط پیدا کرده بود را داشت ، از هم جدا میکرد، نیکان با خونسردی اضافه کرد: ک ل خیلی خوش گذشت . به قول یکی از بچه ها، کاش اردوی رامسرو فریدون کنار و بذارن . شاید هم پاتایا

. هر دو خندیدیم و در این خندیدن نظام نقش نداشت

گلویم خشک بود ، تی شرت را به سمتم گرفتم: کمک

کنم بپوشی عمو ؟ داشت شورش میکرد

نمیدانستم چطور مدیریت کنم، نیکان یک سال پیش با

نیکان الان، قابل مقایسه نبود نیکانی که بعد از رفتن نظام،

شب ها توی بالش هق میزد با این نیکان که حتی حاضر نبود

چشمهایش را به پدرش بدوزد ، قابل مقایسه نبود

احساس متعفنی داشتتم، حس مردی که جای مرد دیگری را

گرفته است

... عمویی که جای پدری را توی قلب پسرش گرفته است
برادری که توی سینه ی برادرش جایی ندارد و نیکان ، به
این دشمنی بیشتر دامن میزد.

تی شرت را از روی سرم رد کرد و با آرامش گفت: عمو
بریمکلینیک دکتر مستوفی ، رنگت پریده

. نظام دخالت کرد : منم بهش گفتم، اگر میتونی راضیش کن
! گفتم بود

بر پدر آدم دروغگو

. نگاهش کردم، چشمهای طوسی اش من را نمیدید که به
نیکان زل زده بود

قلبم از این نادیده گرفتنش به درد آمد ، نیکان مستاصل
گفت:

میریم کلین یک عمو

. اصل هم نمیخوام نه بشنوم . الان زنگ میزنم آژانس بیاد
نظام جلوتر آمد دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت: من
ماشین دارم با ماشین من میبریمش

. چنان دست نظام را پس زد که چشمهایم را بستم

... نظام لب زد: نیکان ببینم ت

عمو نجم ، نمیخواهی یه تکون به خودت بدی؟- . پلکهایم را از هم باز کردم

. دیدم که سبک گلویش بالا و پایین شد و همه ی هوش و حواسم به نظام بود نیکان بی توجه به نظام غرید: عمو پاشو دیگه بیشتر ازاین نمیخوام قیافه ی این حیوون رو تحمل کنم

. نفهمیدم چطور به صورتش کوبیدم که گردنش به یک سمت خم شد

بهت زده تماشایم کرد و من با صدای بلندی دادادم: یک بار دیگه جلوی من به پدرت بگی حیوون ، یه جوری میزنمت نیکان که مرغهای آسمون به حالت زار بززن

دستش را روی ضرب سیلی گذاشت و با چشمهای گرد من را تماشا کرد، تی . شرتی که از سرم رد شده بود را از نو دراوردم و به گوشه ای پرت کردم

نیکان کمرش را صاف کرد و با حرصی که رگ گردنش را نشانم میداد گفت: منو به خاطر این گفتار زدی؟ . شریان هایم شروع به جوشیدن کردند

... نگاهش کردم، از تک و تا نیفتاد: به خاطر این لاشخور . دومی را محکم تر توی دهانش کوبیدم که لبش پاره شد

چشمهایش را گشاد تر کرد و نظام را دیدم که خودش را بین مانداخت و رو به من تشر زد: چه غلطی میکنی؟ انگشت اشاره ام را تهدید آمیز به سمت نیکان نشانه گرفتم: یک بار دیگه ببینم ... اینطوری رفتار میکنی نیکان، بیچاره ات میکنم.

خجالت بکش بسه دیگه

چشمهایش میلرزید و من را تماشا میکرد

. انتظارش را نداشت، بخاطر نظام، جلویش دربیایم

به خونی که دندان و لثه هایش را فرا گرفته بود نگاه کردم، چشمم به نظام بتکلیف افتاد، اخم کرده بود.

. از اتاق لنگ لنگان بیرون رفتم و روی مبل های سفید رنگ

چرمی نشستم

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم، صدای نظام را میشنیدم،

گرم و منعطف گفتم

. بود : لب ت داره خون میا د

. نیکان ساکت بود

پدر و پسر را به حال خودشان گذاشتم

:صدای نظام را می شنیدم

" بذار لب تو پاک کنم"

" ... ببینمت نیکان"

"... نیکان من دوست دارم باهم حرف بزنیم" کاش با من هم

حرف میزد

"دوست دارم مشکلتمون رو خودمون حلش کنی م" کاش

مایل بود مشکلتش را با من هم حل کن

"... دلم نمیخواد دیدگاهت اینطور پر از کینه و دشمنی باشه"

کاش دید خودش هم نسبت به من انقدر پر از کینه و دشمنی نبود نیکان... با من حرف بزن، بذار مشکلمون رو دوتایی... مردونه حلش کنیم " "...بذار

..... صدای فریاد آمد و داد کشید: سوختم! آخ

از جا پریدم و نفهمیدم چطور خ و دم رو به داخل اتاق انداختم، با دیدن نیکان که با صورت سرخ بالای سرش ایستاده بود و نفس نفس میزد، مقابلش زانو زدم، نی کان عربده کشید: خوبه؟ خوشت میاد؟

. دستهای جلوی چشمهایش بود

داری میسوزی؟ کور شدی؟ داری آتیش میگیری؟-

. که توی دستش بود نگاه میکردم OC عربده میزد و من شوکه به اسپری

. نیکان خم شد، لگدی به پهلویش زد: تو مادرمو آتیش زدی، آتیش میزنم

قبل از اینکه لگد دوم را بزند، از کمر بغلش زدم و وادارش کردم عقب نشینی کند، لاغر اندام بود و زورم با وجود دردی که توی سینه ام میپیچید به او میچربید

. اسپری را از چنگش بیرون کشیدم

. نیکان را به ضرب و زور توی سالن انداختم، نفس نفس میزد

د

. نگاهی به من انداخت: عمو بیا بری م

محلش نگذاشتم و به داخل اتاق دویدم ، دیدم که فندک را

جلوی چشمهایش نگه داشته بود و متولای پلک میزد

. پس سرش را به دیوار چسبانده بود

چشمهای سرخ و متورم گریه سانش، اشک آلود بود

مقابلش زانو زدم ، نگاهم نمیکرد، متعدد پلک میزد ، لبهایم را

تکاندادم: باید

. چشم هاتو شستشو بدی نظام

. محلم نگذاشت

حرفم را تکرار کردم: باید بریم چشمهاتو بشوری ن ظام

میتونی بلن د شی؟

. جوابم را نداد

. از این گندی که پیش آمده بود، قدرت تکلمم را از دست داده بودم

.چنگی به موهایم زدم حرف گوش نمیداد

دود فندک کمی دردش را تسکین میداد میداد انستم و د نبال تکه کاغذی بودم تا

.پیش چشمهایش به آتش بکشم که کمی این سوزش را تسکین دهد مجله ای که روجلدش تصویر خودش بود را برداشتم و خواستم کاغذی از آن . جدا کنم که نیکان تو آمد مجله را رها کردم ، پنجه هایم مشت شد، حالت تدافعی به خودمگرفتم ، آماده باش نگاهش میکردم ، با نیشخند پیروزمندانه ای رو به روی ما ایستاده بود

:گردنش را کمی کج کرد و با لحن آزاردهنده ای گفت

-این فقط یه تیکه ی کوچیک از ماجرای اصلی بود نظام الدین ملک آرا ! به خاطر کاری که با مادرم کردی... تاوانش و پس میدی .نیم نگاهی به نظام انداختم

چند پلک زد و بالاخره با پشت دست اشک چشمهایش را پاک کرد ، خواستم کمک کنم بلند شود که دستم را پس زد .

تسلیم عقب کشیدم. مید انستم الان خاک های قلمروش از
کمی جا به جا میکند تا نفس تازه کند و احتیاج به احد
الناسی ندارد

. رو به روی نیکان ایستاد

. دستی به یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش کشید

. دستهایش هنوز با دستکش های لاتکس پوشیده شده بود
خیلی سوختی؟- جو ابی نداد

- خیلی دلم میخواست به چشمهات اسید می پاشیدم !
شاید اوناسمت به عنوان پدر توی شناسنامه مانعم شد.
شاید هنوز مثل تو گفتار نشدم که به جفتمم رحم . نکنم .
هنوز اون قدر بی رحم و سنگدل نشدم که زخم رو آتیش
بزخم

دستهایش را توی جیبش فرو کرد با لذت به این نمایش
مسخره اش نگاه کرد:

فکر نمیکر دی اینطوری ازت استقبال کنم بابا ؟

" و لپ هایش را پر از باد کرد "بابا

... زهرخندزد: بابا

... داد کشید: بابا

دولا شد : تو چه میفهمی پدر بودن یعنی چی ؟

هیستریک و عصبی خنده ای کرد و متاسف گفت: برات
متاسفم که کل زندگیت خالصه شده ت وی مجله های مد

. و لگدی به مجله ی مقابلم زد

تو اونقدر بی عرضه ای که حتی لیاقت نداشتی شعبه ی دوم
شرکت رو سرپا -

. نگه داری؛ با یه عالم بدهی دست از پا دراز تر برگشتی.
غریدم:

نیکان دهننتو ببین د

هروقت که اون چشمهاتو بست-

نیکان لبخندی زد: باید یه ربع ، چشمهاتو بشوری جناب ملک
آرا ببخشید آقای پدر

نظام برای آخرین بار ساعدش را به چشمهاتش کشید و لب
زد: تو هم باید به فکر سمعک باشی

سیگ ساور را بیرون Sig Sauer P۲۲۶ و نفهمیدم چطور
از پشت کمرش .کشید و بدون سایلنسر درست زیر گوش
نیکان شلیک کرد

نیکان مبهوت ماند و نظام خشک گفت:حواستو جمع کن باگ
نداشته باشی چون دفعه ی دیگه تو مغزت شلیک میکنم...
آقای پس ر تنه ای به تنه ی نیکان زد ومن فکر کردم
آپارتمان نشینی به روحیات او . سازگار نیست ؛ در واقع با
روحیه ی هیچ ملک آرایبی سازگار نیست

اسپری فلفل*سیگ ساور : کلت کمری نوعی اسلحه
*سایلنسر: :

OC اسپری* صد اخفه کن که به سر لوله ی کلت می بندند.
"بتی"

اشکهایم را پاک کردم ،اشکهایی که نمیدانستم از چه بابت،
از چشمهایم سرازیر . هستند
. سرم روی بالش نرمی بود

... تن خسته و کرختم روی تشک نرم تری

این اتاق بوی خوبی میداد نه بوی روکش های صندلی های
مرده ی هاچ بک مدل هشتاد و نه

این اتاق دنج و گرم بود نه سرد به اندازه ی سرمای شرکت
پلمب شده ی شهیدی

این اتاق همه ی خواسته ی من از زندگی بود ، از دنیا ... از
خدا. صدای جیرینگ جیرینگ سکه ها را میشنیدم . برق جو
اهرات کورم میکرد. این تخت سلطنتی و اشرافی زیاد از حد
راحت بود

خواب به چشمها یم حرام شده بود و من به زور جسمم را
آرام نگ هداشته بودم .

. خودم ، خودم را به بند کشیدم، دست و پاهایم را بستم که
کنکاش نکنم

روی تخت دو نفره که عطر مادرم در جای جای ملحفه ها ، باقی
مانده بود، دراز کشیده بودم . با سر انگشت ، یکی دو تار
موی بلوندش را که روی

بالش جا مانده بود را نوازش کردم. باز اشکهایم شروع به
جوشیدن کرد ... من احمق نبودم من خنگ و بی مغز نبودم

من میدانستم که مادر پول پرستم، بدون جواهرات، کیف پول، حساب بانکی و . تعلقات دیگرش قدم از قدم بر نمی دارد چشمهایم را روی هم فشار دادم، اشکهایم داغ داغ بودند . پتو را روی سرم . کشیدم و اجازه دادم هق هق هایم توی بالش خفه شوند صدای در آمد ، وحشت زده ، روی تخت نشستم و دیدم که در اتاق بدون هیچ . صدای دلهره آوری باز شد مثل همه ی وقت هایی که دیده بودمش ، کت روی شانه هایش بود بدون . پوشیدن آستین ها کله شاپو جز لاینفک استایلش بود ، جلیقه و ساعت زنجیرداری که از شمایلش . یک مرده هزار و نهصد و هشتادی میساخت در را پشت سرش بست، دستم را جلو بردم ، چراغ خواب روی پاتختی را روشن . کردم، خودم را به لبه ی تخت رساندم و ایستادم . نگاهی به سر تا پایم انداخت پیژامه ی سورمه ای رنگم زان و ان داخته بود و سر زانویش سوراخ بود موهایم دوره ام کرده بودند. بر خلف او که حتی پشت توی جیب کتش هم با رنگ کراواتش هماهنگی داشت . ظاهر سورمه ای و سبز فسفری من هیچ ربطی به هم نداشتند

نگاهی به کیف و کوله ام که پای تخت بود انداخت و رو
به هم گفت: چرا وسایلتو توی کمد نچیدی؟

لبه‌ایم را زبان زدم

چشم به چشم هایم دوخت : شام خوردی؟

خودم را جلو کشیدم، پا برهنه روی کف زمین مقابلش
ایستادم و گفتم: مادرم زنده است؟

تعجب کرد: این چه سوالیه میپرسی؟ زنده است؟-

توی صورتم موشکافانه خیره شد: تو گریه کردی؟

سعی در پوشاندن و پنهان کردن اشک‌هایم نداشتم ، راحت ب
ه چشم‌های سرخ و طوسی اش زل زدم: فرحناز زنده است؟ .
البته که زنده است ایزابت-

. این برایم کافی نبود

میدانستم نورحت ما ، به خیانت فرحناز شک کرده ،
میدانستم شاید بو برده ...

میدانستم و تمام این دانسته‌هایم را دقیق کنار هم چیده
بودم تا به یک فرضیه برسم ، به یک حکم که راضی

شوم اگر مادرم را کشتند ، خیلی مویه نکنم چون حقش بود،
تکلیف یک زن خائن همین بود لابد

شاپو را از روی سرش برداشت و حینی بازی با لبه ی کله گفت:
بهتره به

خودت گرسنگی ندی

. از کجا میدانست لب به هیچ چیز نردم

- وسایلت هم باز کن ، تا وقتی توی این عمارت ساکن
هستی ،بهتره به خودت. سختی ندی ،تو عضوی از این
خونه ای، دلم نمیخواه غریبی کنی

ساکت نگاهش میکردم .چشمهایش به طرز وحشتناکی خون
آلود بود . کاش . میتوانستم دلیلش را بپرسم این ات اق
گرم نیست؟-

جوابی ندادم، نگاهی به لباسهایم انداخت و گفت: البته تو
لباس خنکی تنت کردی

کتش را از روی دوشش روی تخت انداخت و نفس عمیقی
کشید:

این اتاق واقعا گرمه الیزابت

. با کلهش مشغول باد زدن خود ش بود که گفتم: چه بلیی سر
مادرم اومده

. رفته ترکیه . فکر کنم نور کامل توضیح داد-

. و ابروهایش را دوبار بالا و پایین کرد

:نفهمیدم چرا. سوالم را پرسیدم قراره ازش جدا بشه؟ .
دستی به پیشانی اش کشید

. من تو بطن زندگی برادرم و دخترخاله ام نیستم الیزابت- آب
دهانم را قورت دادم خواستم حرفی بزنم که دیدم دگمه ی
ژیله اش را هم باز کرد نفس عمیقی کشید، من از تماشای
دستکشهای چرم مشکی اش بیشتر گرمم. میشد

- هرچی نیاز داشتی به من یا نجم بگو برات فراهم
میکنیم . به آشپزخونه هم س فارش کردم که هواتو حسابی
داشته باشن ، توصیه ام بهت اینه که خیلی با مادر تاج بحث
نکنی ، اون الان از رفتن مادرت به شدت عصبانی و خشمگینه.
متوجه حرفهام هستی؟ . به تقلید از فرحناز ، دستش را گرفتم،

شوکه تماشاچیم کرد بازویش را کشیدم و او را به حمام
کشاندم ، در را بستم و حیرت زده تماشاچیم کرد

لبه‌ایم را تکان دادم: مادرم و کشتن ؟

چشم‌هایش را بست ، نالیدم: کشتن آره؟ فرحناز و کشتن ؟
شما کشتیدش ... خدایا

...

روی زانوهایم کف حمام نشستم و به حق حق افتادم

دیدم که روی سرویس فرنگی رفت ، از رفتارش به حدی
شوکه شدم که تنه ام را به پشت در چسباندم ، من با پای
خودم به این دارالمجانین آمده بودم

اگر من را هم میکشند ، چه کسی میفهمید توی این شهر
بزرگ ، زن زیبایی به نام فرحناز شمس مرده

دخترش هم در همین حولای دفن شده... این باغ آنقدر بزرگ
بود که میتوانست قبرستان شخصی من باشد . خانه و ملک
شخصی که نداشتم ، یک باغ درندشت اما پشت عمارت
ملک آراها ، آرامگاهم میشد، چه کسی میفهمید ؟ . نگاهم
به او افتاد به دروغ گفت م

...قبل از اینکه پیام اینجا به پلیس-

دیدم که از روی توالت فرنگی به پایین پرید و دستش را
محکم روی دهان من گذاشت

با چشمهای باز و وحشت زده نگاهش کردم . نفس عمیقی

کشید ناله کردم که با ب ی صدا ترین صدا لب زد: هیس

فهمیدم باید خفه شوم وگرنه کمی دیگر به انگشتهایش فشار
میداد نفسم را می . برید

دستش را آرام از روی صورتم برداشت

کمی هوا گرفتم ، از جا برخاست ، دوباره روی در توالت فرنگی

ایستاد و دیدم که با دستش در جستجوی چیزی است .

نگاهش به من افتاد و اخم هایش را در هم

. کشید

بغض کرده گفتم: چرا نمیگین چه بلیی سر مادرم اومده ؟

نور الدین کشتش؟

جوابم را نداد، دیدم که با دستهایش به جان هواکش افتاده

بود و قابش را در

اورد . مبهوت رفتارش بودم

خسته از جستجو ، شیر آب داغ حمام را باز کرد. دولا شد و دور تا دور وان را

. لمس کرد نمیدانستم دنبال چه میگردد

با این وجود وقتی آینه ی روی دیوار بخار گرفت، آب دهانش را قورت داد به سمتم آمد، ترسیده ایستادم، خو استم گارد بگیرم ،هنوز حالت دفاعم را کامل نکرده بودم دستش را روی دهانم گذاشت و تمام زورش را روی دهان و فک و چانه ام متمرکز کرد

تقل کردم ، دست و پا زدم، یک دستی نگه م داشته بود، جیغ میزدم اما دهانم باز

. نمیشد، آنقدر از درون داد کشیدم که رهایم کرد

نگاهی به من انداخت من حتی گریه هم نکردم

. دستش را به زیر چانه ام فرستاد و گردنم را با ملیمت به

سمتی چرخاند

. با دیدن دستخطش روی آینه ی بخار گرفته، ماتم برد

" فرحناز زنده اس ت "

" بلند حرف نزن "

" اعتماد نکن "

" ۰۹۱۲۱۱۱... "

و ان لبریز از آب شده بود و بخارش کل حمام را پر کرده بود،
یک دور به حمام

فرنگی نگاه کرد و دیدم که برای آخرین بار دور تا دور قاب آینه
را با انگشتهایش لمس کرد

نمیدانستم دنبال چه چیزی میگردد، خسته از جستجو
نگاهی به شیرآلات ... انداخت، به کاشی ها دیدم که با سر
انگشت موهای بهم ریخته اش را به عقب راند نیم نگاهی به
من انداخت

همین سه جمله و یک شماره تلفن موبایل رند، توانسته بود
اعتمادم را جلب کند . " با وجود اینکه نوشته بود " اعتماد نکن

برای آخرین بار با لذت جمله ی "فرحناز زنده است" را خواندم
این جمله می توانست محبوبترین جمله ی قرن، نام بگیرد .
با وجود اینکه بخارات جمله هایش را بد شکل کرده بود و
انگار واژه ها داشتند آب میشدند به

. سمت توالت فرنگی رفت

. بالا سرش ایستاد و درش را باز کرد

روی زمین زانو زد و نیم نگاهی به من انداخت، با انزجار و
صورت مچاله ای ، دستش را توی کاسه فرو برد، دهانم را باز
کردم و بعد از چند ثانیه وقتی که

دستش تا آرنج خیس شده بود، دیدم که لای انگشتهایش
ی کچیزی دایره ای سیاه به اندازه ی یک سکه ی کوچک نگه
داشته و لبخند پیروزمندانه اش و ادارم کردت ا یک نفس
عمیق بکشم از جا بلند شد ، دوش را ، روی آینه گرفت و ه مه
ی جمله ها را شست، شیر اب را بست و زنجیر درپوش وان را
برداشت تا آب پایین برود، بی توجه به من از

. حمام بیرون رفت و حتی نگاهم نکرد

. کف حمام نشستم ، قلبم وح شیانه به دیوار می کوبید

اینجا هم شنود داشت؟

فرحناز از ترس فهمیدن حرفهایش، من را به حمام آورده بود

و اینجا .. اینجا شنود داشت، آخ زن احمق

سرم را روی بالش گذاشتم، دستم را زیر گونه ام قرار دادم و

به پرده های حریر مرغوب که پنجره را پوشش داده بودند

نگاه میکردم. از لای درزهای در و پنجره، باد می زد و

پرده تکان میخورد

نوتیفکشن ، تلگرامم روشن بود ، صد ای تق تقی داد،

گوشی ر امقابل چشمهایم نگه داشتم

پیغامی از فرحناز بود، چهار زانو روی تخت نشستم، برایم

نوشته بود: "سلم . "بتی جان ... فرحناز

... مادرم

که من را در اوج قربان صدقه، با فحش و ناسزا ، روی سرش

حلو حلو ا ! "میکرد، چه با دیسپلین میگفت " سلم بتی جان

آب دهانم را قورت دادم و ک و تاه نوشتم: سلم . خوبی؟
اوضاع خونه چگونه؟

. این بوی کلمه های مادرم نبود

. با این حال نوشتم: مرتبه . نگران نباش واکنش نورالدین چی
بود؟-

سگ صفت و لندهور را از فرحناز میگرفتند، جمله هایش بی
نمک و فلفل می شدند . دلم میخواست هرچه حیوان در دنیا
بلد بودم نثار مادرم کنم ، اما ادبم را :حفظ کردم و نوشتم
. گریه ، گفت برت میگرددونه بعد گفت طلق، ه نوز چیزی
معلوم نیست-

تو کجایی دخترم؟-

"!دخترم؟"

نیشخند زدم: روی تخت تو خوابیدم مامان عزیزم
. چند شکلک ایموجی خنده گذاشت ، با اخم به صفحه ی
گوشی زل زده بودم برایم نوشت: برادرهای نور چه کار
میکردند؟ :هوفی کردم

- هیچی ! نجم الدین و ندیدم ، اون یکی هم رضایت بقیه رو
جلب کرد که بمونم. اینجا تو این عمارت پرسید: اون یکی ؟
منظورت کدوم یکیه ؟ ... زهرخند زدم: همون یکی جات ر احته
دخترم؟-

. اگر از سر زدن ب ی وقت نظام چشم پوشی میکردم ، راحت
بودم آره . راحتم . مامان ؟- جانم؟-
برمیگردی؟-

. چند ثانیه ، به سکوت گذشت ، جو ابی نداد و آفلین شد
دوباره پرسیدم: برمیگردی ؟

جوابی نیامد ، بغضم مجدد ترکید ، فین فین کردم و سرم را
توی بالش فرو کردم دلم نمیخواست زار بزوم ، اما خیلی
زار زدم دلم نمیخواست گریه کنم ، اما خیلی گریه کردم ...
فرحنازم را برده بودند ، معلوم ... نبود کجا

. من اینجا بودم و فردا معلوم نبود چه به سرم می آید

چیزی توی دلم گفتم: دنبال ریتم یکنواخت زندگی ات
میگردی؟ همان روزگاری که سر سفره ی شام با پدر و م

ادرت درمو رد روزت حرف میزدی و کنار هم چای میخوردید؟ و
از با هم بودن لذت می بردید؟

. دقیقا کدام ریتم یکنواخت ، زندگی من ، بهم ریخته بود

. تقه ای به در خورد ، پتو را از روی صورتم کنار زدم و هان

کردم به در مجدد ضربه خورد، روی تخت نشستم و با سر

ناخن هایم، ک له ام را خاراند م، کمی گیج و م نگ به اطرافم

خیره شدم که برای سومین بار به در کوبیده شد، خمیازه

کشیدم : بله ؟

در باز شد و با دیدن نجم الدین توی چهار چوب، خجالت زده

از موهای پریشان

تی شرت کهنه و رنگ و رو رفته ام، پتو را تا زیر چانه

بالا کشیدم: شما یید؟

.لبخندی روی لبش آمد: احو ال بتی بانو . صحبت بخی ر

رنگش پریده بود، اما این لبخند دوست د اشتهنی اش، که به

لبهایش زاویه د اده . بود، موجب نمیشد نگران رخساره ی مثل

گچش باشم به احترامش از روی تخت پایین آمدم ، پتو را

جلوی لباسهایم گرفته بودم که . شرمنده گفتم: فکر کردم
بیدار شدم . نور بهم گفت اینجا
ببخشید زحمت دادم بهتون به خدا -

جلو آمد، رو به رویم ایستاد: اصل زحمتی نیست بتی بانو .
مادرتو پیدا میکنیم . اختلاف بین نور و فرحناز، به تو مربوط
نیست، ممکنه فرحناز بخاطر ترسش یا هر مسئله ی دیگه ای
که داشته از این خونه رفته باشه من کمکت میکنم که
پیداش کنی . این حداقل کاریه که میشه در حق کرد
عزیزم حداقل کار؟

. او مرا در شرکتش استخدام کرده بود ،هیچ دینی به من
نداشت

. برادرش پشتم در آمده بود که اینجا بمانم، آن ها دینی
به من نداشتند

همین که سقف و کارم را جور کرده بودند، برایم بس بود .
مادر میخواستم چه !کار

به چهره ی مهربانش زل زدم، چشمهای درشت و مشکی اش ،
دلم را می برد. دوست د ا شتم همینطور نگاهش کنم و
بیدار نشوم دستش را روی سر شانه ام گذاشت: یه دوش
بگیر که سرحال بشی بعد بیا پایین با هم صبحانه بخوریم .
بعد هم میریم شرکت . مو افقی؟ میتوانستم آرزو کنم
فرحناز هرگز برنگردد

. به خدا آنقدر رو داشتم که از خدا چنین چیزی طلب کن م
. حتی حاضر بودم سر سجاده بنشینم و ساعت ها ، دعا
بخوانم لبخند گرمی به رویم پاشید: امیدوارم مادامی که
اینجا هستی، به ت سخت نگذره

کمک یا کاری اگر داشتی ، بهم بگو باشه؟

. سرم را تکان د ادم

.کاش فرحناز برنگردد

لبخندی زد دستش را از روی شانه ام برداشت و با لبخندی
گفت: ت ا دوش

. بگیری من هم آماده میش م

دوش؟

. من از حمام کردن نفرت داشتم ، اگر مجبور نبودم، تنم را به آب نمیزدم از من فاصله گرفت و من گفتم: آقا نجم الدین؟
-تا زمانی که ما داریم با هم زیر یه سقف زن دگی میکنیم
بهتره پسوند وپیشوند و . "از اسم هم حذف کن یم ، دو
ستان نزدیکم به من میگن "نجم
. کاش فرحناز هیچ وقت برنگردد

یعنی منم جز دوستان نزدیکتون به حساب میام؟-
خندید: تو دختر زن بردارمی بتی جان .دختر دخترخاله ی من
!

فامیل و دوست یم دو منظوره است ای ن ارتباط
اگر فرحناز برنگردد سه منظوره میشد . دوست وفامیل و
معشوقه به خدا از پس معشوقه شدن برمی آمدم ؛ چرا
نمیدید؟ نمی فهمید؟ نمیگرفت . اصل موضوع را
دلخور نگاهش کردم که لب زد: پیام دنبالت؟ یا پایین سر
میز میبینمت ؟

نمیدانستم توی عمارت با لیموزین این س و و آن س و
میروند ، شایدهم موتور برقی داشتند یا اسکوتر . هرچه بود
گفتم: نه خودم میام دستتون درد نکنه

. زحمت نکشین راهی نیست

. سرش را عقب فرستاد و با صد ای بلند خندید، لبخندی به
خنده هایش زدم

قشنگ میخندید، مردانه، صدایش توی اتاق پیچید ، کاش
شنود ها را میتوانستم بشنوم، مدام میگذاش تم روی
دگمه ی "تکرار" هی صدای خنده هایش.. .. هی
صدای "دوستان نزدیکم به من میگویند"نجم" " را پخش
میکردم

. هی صدای خنده هایش را میشنیدم و دلم غنچ میرفت

. آه راستی ببخش ید که بیدارت کردم-

-این چه حرفیه من باید بیدار میشدم باید بریم شرکت . امروز
اولین روز به حساب میاد. من باید خیلی آماده باشم . کلی
هم با انرژی و هیجان زده

. چه خوب بتی بانو. این عالیہ . تو جنجگوی فوق العادہ ای هستی- این جملہ را ہم مدام برای خودم "تکرار میزدم" کہ ہی بگوید.

ہی من نیشم باز شود ،ہی بمیرم بر ایش . ہی ہی ہی

. خب عزیزم پایین می بینمت-

بدون جملہ ی اضافہ تری، از اتاق بیرون رفت. جملہ ی آخرش را کاش دوبارہ میگفت ، کاش خودم را بہ نشنیدن میزدم .

کاش فرحناز برنمیگشت

. کاش اصل زودتر رفتہ بود

با وجود بی می لی بہ حمام، اما دوش گرفتم، موہایم را سشوار کشیدم و از پالت سایہ ی مرغ وب فرحناز ، کمی چشمہایم را آرایش کردم. ریمل زدم و با یک رژ لب کلباسی ، کارم را تمام کردم. بافت پرتقالی رنگی تنم کردم کہ روی سینہ اش دو گربہ ی سفید ، کنار ہم نشستہ بودند. یقہ اش شل بود و سرشانہ ام بیرون میفتاد، ہدیہ ی تولدم بود شیدا برایم خریدہ بود .دستی روی گربہ ها کشیدم، دلتنگش بودم

موهای لخت و اعصاب خرد کنم را باز گذاشتم، روی سرم یک تلیپهن هم‌رنگ بلوزم گذاشتم، شلواری جین تن زدم و صندل های فرحناز را به پا کردم

خودم را به طبقه ی پایین رساندم، زیور مشغول گرد گیری بود، با دیدنم سر تکان داد به مفهوم سل م

جوابش را دادم و چهار پنج پله ی باقی مانده را پایین رفتم، دستمال را به بازی گرفت وگفت: بفرمایید برای صبحانه

سر تکان دادم و از نشیمن و پذیرایی رد شدم، میز غذا خوری کنجی از سالن، مقابل یک پنجره ی سرتاسری قرار داشت که درش به باغ پشتی باز میشد، این را فرحناز گفته بود

با دیدن خاله جان تاج که صدر میز نشسته بود مردد سلم کردم نگاهی به من انداخت، بر خلف انتظارم جوابم را داد و حتی صبح به خیره م. نثارم کرد

بلتکلیف ایستاده بودم که خودش گفت: بیا بشین چرا ایستادی صندلی ای را عقب کشیدم و معذب لبه اش

نشستم . اشرف ظرف بزرگی از حلیم . را روی میز گذاشت،
دلم برای املت ضعف رفته بود

به میوه های خرد شده ی روی میز نگاه کردم، قوری های
کوچک که حدس . میزدم قهوه و چای باشند

به قالب های کره و پنیر و مرباها نگاه میکردم که صدای
سلم نورالدین را شنیدم، به عقب چرخیدم ، با دیدنش توی
کت شلوار کرم رنگ، از جا برخاستم

. که او هم لبخند زد: بشین بتی جان بشی ن

این همه مهربانی، با دختری که مادرش به همسرش خیانت
کرد و فراری شده بود کمی عجیب نبود؟

نمیدانم چرا هیچ احساس امنیتی نداشتم ، دلم میخواست
زودتر به شرکت بروم، در فضایی که از این آدم ها، صد ها
فرسنگ دور باشم

نورالدین با تلفن همراهش مشغول شد و تاج الملوک لب زد:
نیکانکجاست؟

اشرف دولا شد: ولله خانم جون، مثل اینکه کسالت دارن،
استراحت میکنند نج م

. الدین خان گفتن ، برای صبحانه نمیان پس مدرسه اش چی
میشه؟-

دکتر نامه داده بر اش-

تاج الملوک نفس عمیقی کشی د: انقدر حالش بده که
مستوفی برای نرفتنش نامه داده؟ من مگه نگفته بودم هیچ
عذر و بهانه ای رو برای نرفتن و غیبت کردن قبول نمیکنم؟
مگه من مستوفی رو قدغن نکرده بودم که از این نسبت
فامیلی سو استفاده نکنه و مدام برای نیکان نامه ننویسه؟
اون از دو سه روزی که به بهانه ی سفر، مدرسه نرفت، این
هم از حالا که مریضی رو علم کرده ! امان از بچه های این
دوره زمونه

اشرف من و منی کرد و تاج الملوک پرسید: چیزی
میخواستی بگی؟

- دکتر مستوفی نامه نداده ، نجم الدین خان گفتن،
متخصص گوش و حلق و اینا. نامه داده که حتما باید

استراحت کنه تاج الملوک نگاهی به اشرف انداخت : گوش
درد گرفته ؟

. اینطور که من از نجم الدین خان شنیدم-

- معلوم نیست توی سفرش ، چه بلهائی که سر خودش
نیاورده چقدر به نجم الدین گفتم این قسم از سفر و
مسافرت برای پسری به سن و سال نیکان، قابل . قبول نیست
، بچه ها هیچ کدوم به حرف من نیست ن
صدای کلفتی را شنیدم که بلند گفت: باز که سر صبحی شرو
ع کردی تاج الملوک

به پشت سرم نگاه کردم، با دیدنش کمی نفس کشیدن در
این فضای خفقان آور راحت شد. جلیقه ی خاکس تری
چهارخانه ی ظریفی روی پیراهن سفید تن داشت
. شلوارش هم درست هم رنگ جلیقه اش بود، بدون کله ،
با موهای سیاه به بالا . ، و صورتش کامل اصلح شده بود
لبخند دندان نمایی زد ، چکمه های ظریف بغل گوشش، آ
نزنجیری که به جلیقه اش آویزان کرده بود، از شمایلش مرد
ی ساخته بود که حس می کردم س ن

. و سال پدربزرگم را دارد

نگاه خاکستری اش را به من دوخت: احوال الیزابت؟ دیشب
خوب استراحت کردی؟

. نگاهش کردم، چشمهایش میخندید

. به جان کندن گفتم: بله ممنون

. رو به روی من نشستم هنوز شروع نکردید؟- خاله جان
تاج گفت . منتظر نجم الدین هست یم-

بی تعارف ،کاسه اش را از حلیم ، پر کرد و گفت: من
شروع میکنم، الیزابت، بسم لاله

. نگاهم به انگشتهای خاله جان رفت که دستملی را مشت کرد
د برای خودش و البته من، حلیم کشید و پرسید: حلیم دوست
داری؟ .

صادقانه گفتم : خیلی بخور نوش جان-

وقاشق اول را توی دهانش گذاشت با لذت گفت :اوم ...
دلتنگ حلیم های سید مهدی بودم

تکه نان برشته ای از ظرف نان جدا کرد که صدای نجم الدین
را شنیدم: ببخشید

ببخشید که دیر کردم، تلفن کاری بود. سلم صبح همگی بخی
ر نگاهی به من انداخت لبخندی زد و کنار دستم روی
صندلی نشست، درست رو به روی نظام ونور
نظام الدین حینی که دست به شکر پاش می برد رو به اشرف
گفت:

دارچینت کجاست اشرف خاتون؟ کم کار شدی . قدیما
میز و درست و به جا میچیدی
خاله جان دخالت کرد: ما هیچ وقت سر سفره دارچین نمیاریم
نظام، یکسال نبودی قوانین وعده های روزمره رو فراموش
کردی؟ :اخم کرد چرا نمیآوردیم؟-

. تاج الملوک مستقیم به چشمهایش چشم دوخت: نجم
الدین حساسیت داره

اشرف برو برای من دارچین بیار ! بعد از یک سال تنها
زندگی کردن دوباره -

تحمل این اوضاع اسفناک ، نوبره

نبودن دارچین روی میز، اوضاع اسفناکیه نظام؟-

. نظام سر تکان داد و تاج الملوک یک لنگه ابرو بالا داد : عجب اشرف با ظرف دارچین برگشت و نظام رو به او گفت: زنم کجاست؟

اشرف حیران نگاهش کرد و دیدم که تاج الملوک قاشقش را پایین آورد و مبهوت به نظام خیره شد

ظرف دارچین و کاسه اش رازیر میز برد، دولا شد و حینی ک هدارچین به کاسه اش اضافه میکرد گفت: هوم؟
!ببخشید من متوجه نشدم آقا نظام-

-زنم، اون دختر لاله که یه نصف صورتش سوخته، اسمش لاله است اما به خاطر بی صدا بودنش بهش میگن "لالا"
مادر بچم ...

همون که شبا باهاش میخوابم! کجاست؟

خودش را صاف و صوف کرد، کاسه اش را روی میز گذاشت و ظرف دارچین

. را به سمت اشرف گرفت: اینو ببر، زنمو بیار سر میز با هم صبحانه بخوریم

دیدم که نجم الدین را مخاطب قرار داد: بوش که بهت
نخورد؟

. نه-

نورالدین ، مجدد برای خودش املت کشید ، قاشقش فرو کرد
و لقمه ای برای خودش گرفت ، اصل توی این وادی نبود.
قیافه ی بی خیالش ، اذیتم . میکرد

این بود آن عشق اساطیری که میگفتند ؟

پسر خاله ای که دل به مهر دختر خاله اش دارد

فرحناز میگفت ، اخته است . مردی که اخته باشد، انقدر قبر
اق نمی شود ، کمی افسرده ، کمی بی اعتماد به نفس ، کمی
با احساس مردگی روزهایش را میگذراند . کمی افسرده و
بی اراده دستم به ظرف املت رفت که نظام با همان دست
دستکش پوشیده اش ،

. کاسه ی شیر برنج را به سمتم هل داد: اینو امتحان کن قول

میدم خوشت بیاد

. از پیشنهادش تشکری کردم، برای خودم کمی شیر برنج

ریختم که لالا آم د

با یک بلوزآستین بلند سرخابی و دامن مشکی ، جوراب های
شلواری کلفت

. مشکی رنگش باعث میشد گرم شود

. نظام لبخندی نثارش کرد: کم پیدایی لالاخان م

این اولین بار بود که لالا را انقدر دقیق میدیدم. تک چشمش
سب زبود، موهای طلایی داشت و البته این ذات موهایش
بود که بور بودند

موهایش را یک طرفه بافته بود و نیمی از چتری هایش تا
روی چشمی که سوخته بود، ریخته شده بود

دلم نمیخواست دقیق نگاهش کنم، اما نمیتوانستم.

پوست بینی اش انگار آب شده

بود و از آن فقط دو سوراخ مانده بود.

نیمه ی صورتش که نسوخته بود، زیبا و البته مهربان به نظر

می رسید

.چشم سبز، لب برجسته و اندام ظریف

نظام نگاهش کرد: چی میخوری با حلیم موافقی؟ .مردد به
نظام خیره شد

تاج الملوک نفس های ع میق م یکشید و نجم الدین سرش
به نان و مربای خودش بود.

. نمیدانم از چه بابت دلم شور میزد

نظام نگاهی به من انداخت: الیزابت ، میدونی من و لالا
چطوری باهماشنا شدیم؟

. ساکت بودم. کلمش بوی حرص داشت نظام رو به لالا کرد:

من بگم یا تو میگی؟ . لالا سرش را پایین انداخت

خنده ای کرد: خب پس من میگم . مادر لالا ، آشپزمون بود.

من و لالا همسن هستی م ، حتی فکر کنم هفت ماه از من
هم بزرگتره لالا.

درسته؟

لالا بی جوابش گذاشت و نظام پرسید: درسته؟

وحشت زده سرش را بالا و پایین کرد و نظام گفت: یه زوج

عاشق پیشه بودیم . درسته؟

لالا سر تکان داد.

نظام هومی کشید: البته زندگی عاشقانه ی ما خیلی دوام
نداشت .

درسته؟

. این بار دیدم اشک لالا چکید با سر انگشت اشکش را پاک
کرد نظام نگاهی به تاج الملوک انداخت که سرش پایین بود .
نمیدانم چرا فکر کردم مشغول فشار دادن آرواره هایش است،
با وجود اینکه به شدت سعی میکنم

. خودش را بی تفاوت نشان دهد

صدای ملچ مولوچ نورالدین می آمد، از توی ظرف سبزی
خوردن به تمام ترب ها دستبرد زده بود و صدای خرت
خرتشان را زیر دندان هایش می شنیدم

نظام لبخندی زد : مهمه الیزابت؟ من و منی کردم: چی مهمه
؟

این که یک زندگی تا ابد عاشقانه ادامه پیدا کنه ، مهمه؟-
نمیدانستم

من مفهوم زندگی تا ابد عاشقانه را نمیدانستم نمیدونم ولله-

... خندید : به هر حال زندگی به ظاهر عاشقانه ی م ا

دستخوش تغییراتی شد که

. صدای تق و فریاد ، نورالدین آمد

نجم الدین لقمه اش را به دهانش نبرد: این صد ای چی بود؟

تاج الملوک نگران پرسید: دندونت بود نور؟

نور الدین لقمه ی توی دهانش را توی دستملى ، خالی کرد ،

کمی بعد، جس م

.سیاهی که گزش زده بود را پیش چشمش بالا آورد

نظام الدین مشغول شیر برنج شده بود ، برای لالا هم کشید،

قاشقی به دهانش برد، نگاهم بین نورالدین و نظام رد و بدل

میشد دیدم که نور آن جسم سیاه را توی پیش دستی

انداخت و دادی کشید .

دستش را جلوی دهانش برد و به سمت

.سرویس کنارپلکان دوید

. صدای فریاد و عق زدن هایش کل عمارت را برداشت

تاج الملوک و اشرف دوان دوان پشت سرش حرکت کردند ،
نجم الدین از جا بلند شد: چی شد ؟ چش شد؟
نگاهم به نظام افتاد، سرگرم هم زدن چای اش شد . عین
خیالش نبود، حتی لالا . هم مشغول صبحانه شده بود
نجم الدین پیش دستی نور را برداشت ، با سر چنگلی آن
جسمسپاه را بالا و پایین کرد و لب زد: کد هفت
نگاهش آرام بالا آمد، به چشمهای نظام الدین خیره شد و
کمی بعد دو برادر با . صدای بلند به قهقهه افتادند
شنودی که دیشب از کاسه ی فرنگی بیرون آورده بود را توی
املت نورالدین! انداخته بود؟ چرا ؟ فصل سیزده م "نجم
الدین"

در ات اقس را باز کردم، پشت میز ن شسته بود و با تلفن
حرف م یزد، در را پشت سرم بستم، مغزم درحال سوت
کشیدن بود . آنقدر که درمورد فضای کاری برای
. بتی توضیح داده بودم که تمام ده انم درد میکرد
روی مبلی پای میزش نشستم و با سر شست و سبابه پیشانی
دردناکم را فشار دادم ، زخم سینه ام میسوخت

پا روی پا انداختم ، با دیدنش که مشغول حرف زدن با تلفن بود اما دست چپ ش

. با مداد روی کاغذ بالا و پایین میشد ، کنجکاو گردن دراز کردم جمله هایش یک خط درمیان توی گوشم مینشست

حالا من به اینش کار ندارم، به طرف گفتم ، سوپاپ اطمینان منه . قرار شد " توی همون تاریخ ، بیست و نه آذر ، مستوفی براش پرونده سازی کنه که بابت تصادف بستری شده ... آره با مدیریت هماهنگ کردم به خودش هم گفتم ، فعل " ! جنتی هم خودشو زده به فراموشی

خنده ای کرد: شاه بخشیده ، وزیر نمیبخشه ! وکیلش خیال کرده با بز طرفه . یه ریپورت رد کن که وکیل ملک آرا، در تاریخ بیست و هشت آذر

به کلنتری مراجعه کرده و گزارش سرقت اتومبیل بی ام و رو داده . آره پلک . و مشخصات ماشین و میفرستم برات

گوشی را دست به دست کرد و روی صندلی به اندازه ی یک نیم دایره چرخید ، نگاهی به کتابخانه انداخت و گفت: اصل مطلب همین که اگر گزارش دزدی رد بشه مشکل رفع میشه ، حداقل برادرم دیگه مقصر شناخته نمیشه

. با صندلی چرخید ، میخ حرفهایش بودم

نگاهی به من انداخت: دیگه وقتی یه احمقی یه سنگی میندازه توی چاه ، من چه راه حلی دارم جز اینکه به هر طریقی شده از چاه بکشمش بیرون؟ ببین د... نشد... به من نگو نمیشه . تو سیستم بیمارستان میشه توی تاریخ بیست و نهم به

جای اسم "نجم الدین ملک آرا ، اسم رحمان میرزایی " بزن ی چنگی به موهایش کشید: باز نگو لیلی زن بود یا مرد ... پس من یک ساعته دارم آب توی هاون میکوبم؟ تازه میپرسی رحمان میرزایی کیه؟

آها ... آماشالاله . دیگه اونش به ت و ربط نداره من آدممو از کجا پیدا کردم، - حکمش هم میدونم چهار سال زندانه .

دیه ی جنتی هم ما پرداخت میکنیم. فعل که جنتی هم
خودشو زده به فراموشی . وثیقه لازم داره که وثیقه اشو
واسطه ام جور میکنه ، میمونه زندانش بابت دزدی ماشین
نجم الدین که اونم فکر نکنم بیش تر از دو سال باشه !
اونقدر جیبشو پر کردم که از خد اشم هست . مادر و
. زنش به جونم دارن دعا میکنن

... بلند خندید : برو

مکت کرد: همین که یه خری رو پیدا کردم تا خودشو یه
دزد معرفی کنه و بر اش پرونده سازی کنم که با اتومبیل
سرقتی برادرم تصادف کرده میدونی تا الان چقدر برام آب
خورده؟

خندید: دیگه اینکه این شخص غ ریبه که من از تو خوب پیدا
اش کردم دقیقا چه خصومتی میتونست با جنتی داشته باشه
که تا سر حد مرگ باهاش کتک کاری

کنه هنر توئه ! من اسم نجم الدین و نور الدین رو توی این
پرونده ببینم ،

مغزتو متلشی بدون کمالی

. مداد را با دست چپ گرفت ، دیدم که روی کاغذ خطوطی را
میکش د

هومی کرد: به هرحال تا الان نزدیک چهار تومن برام آب خورده
. من ته ته رقمی که بتونم برای حماقت این دوتا بدم، همون
شیش هست! درسته سر گنج نشستم ولی پول مفت ندارم به
کسی بدم .

اونم وقتی اومدن اشتباهی سر یکی !دیگه رو کوبیدن به سن
گ

!با نوچ نوچی گفت: من تو دارالم جانین زندگی میکنم کمالی .
بفهم . خندید و گوشه را بی خداحافظی قطع کرد

حیرت زده نگاهش میکردم، مداد را روی کاغذ بالا و پایین
میکرد، کمی از دور به تصویری که کشیده بود نگاه انداخت
و من خفه گفتم: داری چیکار میکنی ؟

!یه طرح کشیدم به نظرم میشه روش کار کرد-. طرح و نمیگم-
.نگاهش بالا آمد و مستقیم به چشمهایم خیره شد دستی به
گلویم کشیدم: رحمان میرزایی کیه؟

همونی که ماشینتو دزدیده و با ماشین تو رفته سمت سوله
های وردآورد و - هومن جن تی و کتک زده و بعدش هم رد
لاستیک ش تو اون حولای به جا مونده و تهشم زده تو گارد
ریل

مغزم آتش گ رفته بود . این سردرد لعنتی بی وقت ن میدانم
چرا دست از سرم . برنمیداشت

گره ی کراواتم را شل کردم : به جز بخش کتک کاری با هومن
جنتی ، بقیش من بودم . ماشین منو کسی ندزیده نظام .
ماشین دست خودم بود من تصادف کر دم

نه نکردی ! اون شب هم توی خونه مشغول تماشای تلویزیون
بودی که شاهد - هم داری

من بیست و چهار ساعت توی بیمارستان بودم- نبودی-
. پرونده دارم-

لبه‌ایش را مچاله کرد: کو پرونده ات؟

به چشمهای طوسی شفافش نگاه کردم: من و نور اون شب
رفتیم ورداورد، با جنتی درگیر شد ، تنها اومده بود ... همونجا

ولش کرد یادمه که نور سوار ماشینم شد ، وسط راه پیاده
شد بعد سرعتم با لا رفت و نفهمیدم چطوری کوبیدم
. به گارد ریل. چشمهامو توی بیمارستان باز کردم نظام
با صلبت گفت: تو توی خونه مشغول تماشای تلویزیون
بودی، شام خوردی ..

بعد هم مسواک زدی و خوابیدی. دقیقا شب قبلش هم
رحمان میرزایی بی ام و . تو رو دزدیده بود
. بی ار اده کف دستهایم را روی چشمهایم گذاشتم
. آنقدر فشارشان دادم که حس کردم هر لحظه ممکن است
حدقه هایم بترکند

نمیدانم کی برخاست و رو به رویم ایستاد، حضورش را حس
کردم و کف دستهایم را از روی چشمهایم برداشتم، نور سقف
چشمم را اذیت کرد

رو به رویم لبه ی میز نشست و با لحن ملیمی گفت: به ن ظر
خوب نمیای
. گلویم خشک بود

. این سرگیجه ، ذهنم را مشوش کرده بود
.... دستش را روی شانه ام گذاشت و صدایم کرد: نجم به
صورت آرامش زل زدم: نظام؟ چی شده؟-
من اون شب ورداورد بودم-
. پوفی کشید: نبودی نجم! نبودی
عاجزانه لب زدم: بودم من یادمه لحظه به لحظه اشو
یادمه...
تصادفمو یادمه .! چرا داری سعی میکنی منو دیوونه جلوه
بدی نظام
از جمله ام ماتش برد
کمی هاج و واج نگاهم کرد و من با عرقی که به پیشانی ام
نشسته بود گفتم: من اون شب ورداورد بودم . نورالدین با
هومن دست به یقه شد... از پشت فرمون... نگاهشون
میکردم... نظام من: نسبت به تقلیم ان عطا ف نشان داد و
لب زد
... میدونم . نجم-

نفس راحتی کشیدم: میدونی؟

سرش را تکان داد وبا ابروهای بالا رفته گفت

.من همه چیز و میدونم ما داریم اینکار و میکنیم که گیر

نیفتی-لبخندی زدم: کجا گیر بیفتم ؟

از روی میز، لیو ان بلوری ای برداشت، پارچ را دولا کرد و لیوان را تا نصفه از اب پر کرد، به سمت گرفت و گفت: وکیل جنتی از تو و نو رالدین شکایت کرده، مدرکش هم رد چرخ های بی ام و توئه ! درسته خود هومن خودشو به

فراموشی زده اما وکیل پیگیری د اره. مجبور شدم یه آدم اجیر کنم که وانمود کنیم ماشینت رو دزدیده و اون شب به جای تو و نور، اون اونجا بوده که با جنتی درگیر شده لیوان را از دستش گرف تم و مستقیم به صورتش خیره شدم

. نگران بود . چشمهای طوسی اش داد میزد نگران است تو حالت خوبه؟-

. نفسم را به سخت ی بیرون دادم و گفتم: فکر ک نم الان بهترم کمی آب خوردم و نظام نگاهم میکرد ، آخرین جرعه ی

آب را سر کشیدم که صد ایش توی اتاق پیچید: با من کاری داشتی؟ اصل یادم نبود چرا به این اتاق آمده بودم . از دست بتی فرار کردم آمدم اینجا... . کارش داشتم

نظام میخکوب من بود. از جا بلند شد و پشت می زش ایستاد ، کم ی به لیوان خالی توی دستم خیره شدم و بعد رو به نظام گفتم: امروز چندمه ؟ پونزده دی-

. سری تکان دادم و گفتم: برم به کارام برسم

... خواستم بلند شوم که گفت: بیا بین این طرح ها چطوره لیوان را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم، زمین زیر پایم چرخی زد ، کمی

. ایستادم، زیر نگاه سنگینش وانمود کردن به خوب بودن، کار سختی بود

با این حال جلو رفتم و دستم رازودتر به لبه ی میز رساندم که از افتادن احتمالی ام جلو گیری کن د . روی طرح هایش دولا شدم

تصویر زن بی سری را کشیده بود، زن بود که از بر آمدگی
سینه و خطوط ران های ش میتوانستم چ نسبتش را بفهمم
. مد اد را به دستم داد: ایرادشو بگیر

... زنی که دستش را به کمر زده بود . کمر باریک

پیراهن بلندی تن داشت که از وسط چاک خورده بود و پایش
را از چاک بیرون زده بود

یقه ی لباس ، شل بود، این شل بودن یقه من را یاد کسی م
ی انداخت . کسی که صبح کنار دستم نشسته بود و تمام
هوش و حواسش به نظام الدین بود

یقه اش شل بود یقه ی بافت پرتقالی رنگش را خوب به
خاطر داشتم، سرشانه لاغر و سفیدش را بی رون انداخته بود و
عطر موهایش هم مزید بر علت شده بود تا کامل توی ذهنم
ثبتش کنم یک دختر با موهای لخت مشکی کنار دستم
نشسته بود

بوی هل مربای به دستپخت لالا ، بوی موهایش..... خطوط
بدن سیاه و سفید زن روی کاغذ ، بی شباهت به اندام او

نبود. قد متوسط ، شانه های لاغر ، دست و پاهای باریک .
کمر ساعت شنی این را از بتی، الهام گرفته بود؟
من حتی لای این چهره ی سیاه و سفید هم میتوانستم رنگ
پرتقالی لباس مخملی . که این زن به تن داشت را تشخیص
دهم

. یک پارچه ی مخملی ... یا نه، ساتن
شاید هم باید از موهر استفاده میکردیم. یک لباس مجلسی
زنانه ی زمستان ی
. صدایم کرد: نجم
. نگاهش کردم: طرح خوبیه
. این کافی نیست، ایرادشو بگیر-
. اصرارش کلفه کننده بود
. الان تمرکز ندارم-
برای طراحی همیشه تمرکز داری نجم-
. مداد را میان انگشتهایم نگه داشتم ، دستم میلرزید،
نظام غریب:

نوک مداد را ر و ی کاغذ گذاشتم ، این چاک کوتاه بود ، شاید چند سانت بالاتر از زانو... و شاید من ترجیح میدادم که لباس آستین داشته باشد و ... یقه اش به سرشانه ی چپ مایل باشد یا چرا دستات میلرزه؟-

مدادسرجایش بود. حتی یک خط هم به چیزی که رسم کرده بود اضافه نکرده بودم

نگاهی به من انداخت و مردد پرسید: آخرین باری که طراحی کردی کی بود نجم؟ ... چه سوال بی ربطی

همین دیروز، نه پریروز... نه نه ... یک هفته ی پیش . نه .. ماه پیش ...شاید هم نه

. آب دهانم را قورت دادم ، زخم هایم تیر میکشید سرش را کمی کج کرد: کی بوده ؟ یک سال پیش-

. دستی به صورتش کشید و متاسف به من خیره شد

برای مخفی کردن لرزش دستهایم ، هر دو را توی جیب شلوارم فرستادم و لبه های کتم را عقب بردم یادم آمد چه

کارش داشتم به چشمهای عصبانی اش خیره شدم و پرسیدم
: چرا برگشتی نظام؟ چرا؟

. یقه ی کتم را کنار زد و کفری گفت : این داره خونریزی
میکنه

دستم را از جیبم بیرون کشیدم و مچ دستش را گرفتم ،
بهچشمهایش زل زدم:

. جوابمو بده

. بهتره امروز به خودت مرخصی بدی ، اصل رو به راه نیستی-
برای چی بتی رو آوردی خونه؟-

:با سر انگشت سبابه به خودش اشاره کرد من آوردم؟-

. تماشای دستکشهای چرم مشکی اش ، اعصابم را به م

میریت

:کفری غریدم

- شنودی که نورالدین برای فرحناز ، توی حمام اتاقش کار

گذاشته بود چطوری از ظرف صبحانه اش زده بود بیرون!

اصل فرحناز کجا رفت؟ چطوری رفت؟ غیبش زد؟ نکنه

میخواهی یه جوری وانمود کنی کل فرحناز زن برادر ما نیست ؟

انگشت چسبیده به سینه اش را پایین آورد و دی دم که دو
دستش را لبه ی میز . گذاشت

از میز فاصله گرفتم : اصل شاید اینا هیچ کدوم واقعی نباشن
! ممکنه؟ انقدر . ازت برمیاد که هممون رویه مشت

متوهم جلوه بدی . صدایم زد: نجم الدین

پیراهنم خیس شده بود، دستم را روی سینه ام گذاشتم
سر انگشتهایم سرخ شدند

انگشتهایم را بهم ملیدم و نظام لب زد: میدونی چرا زنده ای؟
. نگاهش کردم

از جایی که ایستاده بود به سمتم آمد و گفت: میدونی چرا
آدمی که نور اجیر کرده بود تا این طوری تیکه پاره ات کنه
زنده ات گذاشته؟

.ساکت بودم

میدونی چرا زخمی که به تنت زده عمیق نبوده؟ به قصد
کشت نبوده؟- چرا؟-

چون فرحناز باردار نیست . خداتو شکر کن-

. من که قسم خورده بودم حتی انگشتمم به اون زن نخورده-
نیشخند زد: بر ادر عزیز، برای کسی قسم بخور که به چیزی
باور داشته باشه ! نه مایی که حتی دیگه خودمون هم باور
نداریم . به هر حال تلفی کاری که باهات

. کرد و امروز صبح سرش درآوردم تا دیگه هوس نکنه ، بی گد
ار به آب بزنه

-بخاطر همین منو با خودش برد و رداورد؟ میخواست رد پام
باشه؟ نور وسط راه...پیاده شد

دستش را به شانه ام کوبید و نیشخند زدم: بازم دارید سر
هیچ و پوچ یقه ی منو میگیرید؟

. نیم نگاهی به من انداخت و شانه ای بالا انداخت

:کراواتم را باز کردم فرحناز کجاست ؟-

. جاش امنه-

آب دهانم را قورت دادم و با طعنه گفتم: امیدوارم مثل
همیشه دهننتو ببندی چون !حوصله ندارم باز یه زن سوخته یا
یه جنازه که خودشو دار زده رو دستم بمونه

به مبل پای میز تکیه زدم و کراوات را از گردنم باز کردم و
روی زمین انداختم

-وقت هایی که خونه ای، چشمت به بتی باشه ! شده دو جفت
چشم دیگه هم... قرض بگیری

میان کلمش گفتم: آشپز اون آشپزخونه لالاست . میکروفون
و تو بهش دادی ؟

جوابم را نداد.

-برای همین امروز دعوتش کردی سر میز؟ میخواستی اعلان ج
نگ کنی یا بگی اون بی پناه نیست و همه حواسشون رو

جمع کنن ؟ نظام خشک گفت:تمومش میکنی یا نه؟

چرا برگشتی؟-

چقدر حرف مفت میزنی نجم برو دنبال کارت ! مگه ساعت دو
ازده جلسه نیست؟-

نظام جوابمو بده-

هر وقت دوباره تونستی اعتمادمو به خودت جلب کنی ،
حرف میزنیم . برو - پ پ راهنتو عوض کن. یه رنگ تیره
بپوش که اگر خونریزی ادامه داشت گند نزنه به ظاهر!

هنوز ایستاده بودم که تقه ای به در خورد، دستگیره را پایین داد، با دیدن خانم سلامت، منشی شخصی نظام ابروهایم بالا رفت، یک سال گذشته رفته بود و دوباره برگشته بود؟

نگران سلمی به من داد و رو به نظام گفت: جناب ملک آرا.. .. وقت دارید؟

چی شده؟-

مجله هایی که دستش بود را روی میز مقابل مبل ها گذاشت و گفت: یه نگاهی

به این ها بندازی د . دوباره در تیر راس محیط زیست قرار گرفتی م

نظام خم شد و مجله ای را برداشت ، من هم یکی از ژورنالهای مدایرانی را توی دستم گرفتم . ورقش زدم که صدای نگران سلامت را شنیدم : جناب ملک آرا، لباستون خونیه اهمیتیه به جمله اش ندادم که نظام گفت: قضیه چی ه؟ محیط زیست دوباره چی گفته؟

-این مطلب رو بخونین ، الان توی اینستا هم یه موجی راه افتاده

...من باب حمایت از محیط زیست

... انگشتش را روی مطلبی نشانده و گفت: این

چند خط اول را بی صدا خواند و بعد صدایش در اتاق پیچی د
قسمت جالب توجه اینجاست که مدیر و طراح اصلی
شرکت ملک، خود یک - وگانیست است . در پوشاک ملک، از
چرم، ابریشم و فرآورده های حیوانی به کرات استفاده
میشود که ج ا دارد یادآور شوم یک وگانیست از خوردن
فرآورده های حیوانی به دلیل حمایت از حقوق حیوانات ،
خودداری میکند، این موضع و نقض حقوق حیوانی است و
البته نقض یک دیدگاه ! یک وگانیست که شغلش یک
تضاد بزرگ با نگرش و دیدگاهش دارد . طراحی که برای
حمایت از محیط زیست با صدای بلند و رسا اعلام میکند که
ساک های اهدایی به مشتریان از مواد بازیافتی است و
قابلیت این را دارد که چندین مرتبه استفاده شود اما بی
توجه به محیط زیست و حقوق حیوانات استفاده از چرم،
پوست و ابریشم را در ریتیم کاری و طراحی اش قرار داده
است و نیم نگاهی هم به قوانینی که خود

. چهارچوبش را طراحی کرده است نمی اندازد نفس عمیقی کشید و رسا خو ان د:

خرید پوشاک فصل سرد که بعضا باعث میشود تا مردم به چرم پوشی و - پوست پوشی روی بیاورند، باعث شد تا چنین مطلبی را نشر دهم .علوه بر این

بعد از نفت ، صنعت مد و پوشاک دومین صنعت آلوده کننده ی محیط زیست است! نکته ی دیگری که برایم عجیب است چرا تولید پوشاک سازگار با محیط زیست در کشور ما هنوز به دغدغه طراحان و تولید کنندگان پوشاک تبدیل نشده است! پوشاک ملک که در ساک های اهدایی به مشتریان ، در زمره ی اولین گروه صنعتی مد قرار میگیرد که از نایلون یا کاغذ استفاده نکند و به قول خودشان از پسماند پارچه ها ساک های متنوع چند بار مصرف طراحی میکند

چطور نمیتواند محصولاتی ارائه دهد که سازگار بامحیط زیست و حقوق اولیه ی حیوانات باشد . البته که صنعت مد و فشن در کشور ما صنع تی بسیار نوپا و جدید است و هنوز بسیاری از ابعاد آن از جمله مد پایدار، دست نخورده باقی مانده است اما با وجود جو انانی مانند "نجم الدین ملک آر ا"

که طراحی های وی در سالهای اخیری نشان از هوش متفکر و دیدگاه بدیعش به جامعه می مد دارد ، انتظار می رود تا کانسپتی مطابق محیط زیست و البته حقوق حیوانات ارائه کند

پوشاک ملک را بار دیگر بر سر زبان ها بیندازد . با این وجود، امیدوارم طراحی جوآن پوشاک ملک بدعت گذار این راه باشد و البته امید است که کارشناس مد و طراحی پوشاک ملک را هرگز در حال گوشت خواری نبینم چون عقیده و اصرار و البته ریتم زندگی گیاه خوار بودن وی ، باعث نوشتن این مطلب شد

"حوریا وثوق هفته نامه ی رنگین"

. اخم های نظام در هم رفته بود

سلامت نگران گفت: شما مگه درمورد گیاه خوار یتون با مجله ای صحبت کردید؟

مجله را روی میز پرت کرد: میدونی اگر بحث چرم و ابریشم و از سیستم کاری حذف کنیم چقدر ضرر میدیم؟ مهم بود؟

چه اهمیتی داشت ضرر و زیان؟

چرا خیال میکردند این شرکت و دم و دستگاهش برای من
پشی زی ارزش دارد

که حالا نگران سود وزیا نش هم باشم؟ سرم داشت میترکید
نظام رو به سلامت گفت: ته توی این دختره رو دربیار حوریا
و ثوق؟-

- همین که مطلب و نو شته، یه شکایت تنظیم میکنم علیه
هفته نامه . با کمالی هماهنگ کن که یه قرار ملاقات تو دفتر
خودش بذاره . تا اطلاع ثانوی هم اعلم! کن پوش اک ملک توی
هیچ جلسه ی رسانه ای و مطبوعاتی شرکت نمیکن ه
سلامت سر تکان داد و نظام رو به من گفت: نجم الدین پاشو
بریم جلسه ساعت . ده دقیقه به دوازده است
به زحمت از جا بلند شدم و دیدم که سلامت نگران پرسید:
حالتون خوب نیست؟ می تونی براش یه پیراهن تیره پیدا
کنی؟-

سلامت گیج گفت: اینجا؟ تو شرکت؟ نه والله بعید
میدونم ، محصولات مستقیم! میره برای بوتیک و فروشگاه ها
نظام خندید

-یعنی کمپانی پوشاک ملک محض رضای خدا یه پیراهن
ایکس لارج تیره نداره !که به رئیسش بده بپوشه؟ کوزه
گر از کوزه شکسته آب میخوره

. سلامت لبخند زد: بهتره دگمه ی کتتون رو ببندید

خوب شد گفت، چون به عقل خودم نمیرسی د
از اتاق که بیرون رفت، بی اراده دولا شدم و مجله را برداشتم،
روی اسمش

"نگاهم ثابت ماند " حوریا وثوق

همیشه نامش را اشتباه میگفتم ، همیشه ... بین نورا و حوریا
همیشه خیال میکردم نامش نوراست . او میخندید
میگفت: حوریا نجم ، حوریا

وگانیست : گیاه خوار مطلق از هیچ فرآورده ی حیوانی نمی
خورد و استفاده نمیکند / حامی حقوق حیوانات و محیط
زیست "بتی"

نگاهم از روی دستخطش به تیتراهای قرمز نشست که خو انا
و بزرگ سر هر برگه ی آچار نوشته بود، به باقی جزوانت س
یمی رفت در واو به واو لغات آبی،عشق موج میزد
عشق به کار!

چیزی که من هرگز در خودم ندیده بودم

هیچ جای زندگی من عشق نبود،علقه نبود

چیزی توی دلم تشر زد : از سر شکم سیری پی ع شقش
رفت ه

ما دنبال نان بودیم ، وقت نداشتیم پی علقه برویم

بی حوصله جزوه ی رو به رویم را بستم، نگاهی به ژورنال
ها انداختم! مبحث اولی که میخواست به من آموزش
دهد، آشنایی بود

آشنایی با همه چی ز

... انواع پارچه، انواع دوخت، انواع لباس ، انواع شلوار

حالا گفته بود انواع مدل هایی که میشود با پارچه و لایاف

تطبيق داد را بعدا یادم! می دهد

همه ی این ها سوای آموزش طراحی بود که خودش یک

پروژه بود

نوچی کردم، از من طراح لباس در نمی آمد! به هیچ و جناتم
نمیخورد که طراح! لباس باشم

از جا بلند شدم، توی اتاق قدم زدم، پنجره های این اتاق
ویوی خوبی به بیرون داشت، میتوانستم دماوند را ببینم اگر
هوا صاف باشد

با موبایلم چند عکس گرفتم، به دلم نجسبی د

شماره ای که برایم گذاشته بود را گرفتم و سفارش یک قهوه
دادم، مرد پشت خ ط

با روی خوش جواب داد

معطل قهوه دسته ایم را پشتم قالب کردم، سینه جلو دادم و
به شهر زیر پایم چشم! دوختم اگر این کمپانی متعلق به من
بود

در باسرفه ی مرد باز شد، از دیدن قهوه لبخند زدم و از مرد
تشکر کردم، از . اتاق که بیرون رفت، کمی مزه مزه اش
کردم، طعم زهرمار میداد
فنجان قهوه را مقابل پنجره نگه داشتم ، با دوربین گوشی،
طوری عکس گرفتم که شهر و قهوه با هم معلوم شوند، از
توی تصویر شکسته ی تلفن همراهم
. چیزی دستگیرم نمیشد ، با این وجود، عکس را نشر دادم
!"

خستگی یک روز کاری، با قهوه در می رود"
پست را که نشر دادم نگاهم به فالوورهایم افتاد، تعدادشان
روز به روز بیشتر میشدند و پیغام های دایرکتم مبنی بر
درخواست تبلیغات به طبع بیشتر و بیشتر میشد
با لذت فنجان را به لبم نزدیک کردم، بوی زهرمار قهوه که به
دماغم خورد،
. عقی زدم و فنجان را توی یک گلدانی که کنج دیوار بود،
خالی کردم

کمرم را صاف نکرده بودم صدایش پیچید: روی گل هاش
حساس ه

وحشت زده به ع قب چرخیدم

در چرمی را پشت سرش بست ، پولدارها لولاهای شان صدا
نمیداد ، حتی . کفشهایشان ... و حتی صدای نفس
کشیدنشان را هم نمیشنیدم جلو آمد ، ابرو بالا انداخت
:بفهمه به خورد گلدون هاش، قهوه میدی ، دمار از . روزگارت
در میاره

. فنجان خالی توی دستم بود

. چشمهایش را به من دوخت و لب زدم: ب دمزه بود.

نتونستم بخورم

، ببخشی د

- مشکلی نیست، دفعه ی دیگه خواستی قهوه سفارش بدی،
بگو که با شیر و شکر میخوری ! این دوپیو قهوه ی سفارشی
نجم الدینه .

معنی دوپیو را نمیدانستم

چشم به چشم‌هایم دوخت: تو طعم شیرین دوست داری پس
باید بگی برات آماده کنه به خصوص که آدرس قهوه ای هم
که میاره این اتاقه ، پس خیال میکنه که تو با رئیس هم
سلیقه ای هم سلیقه ؟

... نه

. هم سلیقه نبودیم

پشت میز برادرش نشست و پرسید: چند تا فالوور داری حالا ؟
لبم را گزیدم ، چ را این سوال را می پرسید ؟ به سمت
چرخید: طراحی چطور پیش میره ؟
. امروز اولین جلسه بود-

نیم نگاهی به جزوات انداخت و با خنده ای گفت: بیچاره ات
میکنه اگر اهمال کنی

جلو رفتم: شما این راه و گذروندید؟ . نگاهم کرد: بله .
شاگردش بودم

متعجب به صورتش زل زدم که گفت: من تو کارای اداری
و حسابداری شرکت بیشتر ر همراهم ، نقاشی و دوخت و
دوزش با خودشه . سر تکان دادم که خودکاری برداشت و

فشارش داد نیم نگاهی به صورتش انداختم، کمی من و من کردم تا حرفم را بزنم اما پشیمان شدم، این اتاق دوربین داشت . شاید یکی از دلایلی که هنوز پشت میز نجم الدین مل ک آرا ننشسته بودم و سلفی نگرفته بودم، همین دوربین هایی بود که در کنج اتاق به من چشمک میزدند زیر نظر هست م

کاغذ یادداشت نارنجی رنگی به سمتم گرفت، رویش نوشته بود:

میخواهی مادرتو ببینی ؟

به چشمهایش نگاه کردم، امیدوار بودم پاسخ مثبتم را از نگاهم بخواند، از توی کشو جعبه ی نقره ای را بیرون کشید، یک برگ کنج لبهایش گذاشت، فندک زی پو را مقابل سیگار گرفت و کمی بعد ، کاغذ یادداشت کوچک را توی زیرسیگاری کریستلی به آتش کشی د

!من از این قوم و خویش میترسیدم

حوالی ساعت چهار، تلفن همراهم، روشن و خاموش شد، به پیغامی که برایم آمده بود نگاه کردم کوتاه نوشته بود:

سرخیا بان اصلی نگاهی به چهره ی نجم الدین انداختم
وگفتم: من میتونم برم؟ پشت میزش مقابل سیستم نشسته
بود ، آرنجش به دسته ی صندلی بود و . انگشتهای ش به
چانه چسبیده بودند . صدایم را نشنید
آقای ملک آرا؟-

جانم ؟ ببخشید نشنیدم چی گفتی ؟- میتونم برم؟-
نگاهی به ساعت انداخت ، خودش را جلو کشید و دستهایش
را روی میز قالب کرد: نامه هایی که گفتم رو تایپ کردی ؟
لپ تاپ مقابلم را بلند کردم و رو به رویش گذاشتم: بله
همشون رو تایپ کردم
یک نگاه سرسری به صفحه ی نمایشگر انداخت و گفت:
بسیار خوب، میتون ی
. بری . یادت باشه پایین کارت بزنی که ساعت کاریت توی
سیستم ثبت بشه
از لطف بیکرانش، زبانم بند آمده بود
فهمیدن اینکه من اینجا یک موجود به دردخور ه ستم که
حتی به زور میتواند

تایپ کند، چیز ساده ای بود لبخندی زدم: آقای ملک آرا؟
جانم؟-

. "به همه میگفت " جان م

. ممنونم از لطفتون-

. نگاهی به من انداخت ، عمیق و طولانی

لبخندی زدم: هیچکس بهم کار نمیداد شما هم لطف کردید،
به خدا بی چشم و رو

. نیستم لطفتون رو جبران میکنم

لبه‌هایش زاویه ی نامحسوسی به خود گرفتند ، چند ثانیه
نگاهم کرد:

چطوری؟

. از سوالش یکه خوردم

. دستهایم را بهم پیچ دادم، من و منی کردم : نمیدونم هر جور
شما بگید

گردنش را عقب راند و چند ثانیه به سقف خیره شد

این روزها حس میکردم، حالش مساعد نیست، هرچند که
سع ی داشت در چهره اش چیزی را بروز ندهد، صدایش زدم:
اقای ملک آرا؟

چرا به پیشنهاد برادرم جواب منفی دادی؟-

. از س و الش مبهوت نگاهش کردم چشم در چشمم دوخت:
چرا بتی؟

. اسمم بی "بانو" بی "جان" چه خوش آوا در دهانش چرخید
آب دهانم را قورت دادم: چرا باید زنش میشدم آقای ملک آرا
ا؟ اون یه پسر! بزرگ داره، زنش ه م طلق نداده حتی! شما
چه حرفها میزنی ن

-اگر زن و پسر نداشت روش فکر میکردی؟ اخم کردم: این چه
سوالیه حالا شما می پرسین؟ - مگه نگفتی میخوای جبران
کنی؟

.ابروهایم را بالا ف رستادم و نگاهش کردم

دگمه ای را از زیر میز زد، چند ثانیه صبر کرد، تلفن میزش زن
گ خورد، دگمه نارنجی را فشار داد و مردی از پشت خط
گفت:

جناب ملک آرا دوربین های مدار بسته رو شما قطع کردید؟ .
بله-

. ده دقیقه ی دیگه مجدد به صورت خودکار وصل میشن-
. بله در جریانم-

تماس را قطع کرد و از جا بلند شد ، نیم نگاهی به من انداخت، لبه های کت را . عقب ر اند و دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کردبه صورتم خیره شدو با ملیمت گفت: اینطور ی خیالم راحت تره بتی

اخم کردم: از چی ؟ شما دارین با زندگی ما چیکار میکنین؟
اون از مادرم .. . اینم از من

. نظام میتونه ازت محافظت کنه بهم اعتماد کن-

... با حرص گفتم: شما حق نداری منو مجبور به کاری بکن ی

لبخندی روی لبش نشست: فقط من ؟

نه فقط شما، هیچ کس حق نداره منو مجبور کنه به کاری که نمیخوام-

. نفس عمیقی ک شید : خوبه. امیدوارم سور پای حرفت
بمونی سینه جلو دادم : با مادرم چیکار کردین؟
. من درجریان نیستم بتی . باور کن . من خیلی وقته خودم
کنار کشیدم-

مردد نگاهش کردم: از چی؟
.از همه چیز-

صدای الارمی آمد، نگاهم به دور ب بین ها افتاد که سرهای
خم شده شان را بالا .آوردند

لبخندی زد با حالتی که انگار هیچ اتفاق یا بحث خاصی رخ
نداده گفت: روز

. خوبی داشته باشی بتی بانو . تا فردا تافردا؟

. من شب او را در عمارت میدیدم

سرخیا بان اصلی، سو ار پانامرا شدم، باورم نمیشد ،سوار
چنین اتومبیل لوکس و گرانی میشوم! حتی اتوهایبی که
میزدم هم گرانتترینش ،دویست . و شش و دویست و هفت
بودند

. یک دستش به فرمان بود و به جلو نگاه میکرد

. از ت وی شیشه های دودی ، به م ردمی که دهانشان باز
مانده بود زل زده بودم

. از نظر من این اتومبیل به کل شهر می ارزید

حالا این پانامرای سورمه ای وسوسه انگیز، حرارت ملیم
بخاری...

نیم رخ مردی که عینک دودی س یاهی روی چشمهایش بود،
کله شاپو، و دستکشهای چرمی مشکی رنگی که دستهایش
را با آن پوشانده بود

شاید در این شرایط اگر به من پیشنهاد ازدواج میداد، قبول
میکردم.

ای عقل احمق ببین من را به چه روزی انداختی به چی نگاه
میک نی الیزابت؟-

با وجود اینکه شوکه شدم اما کم نیاوردم و گفتم: به شما
نگاهی به من انداخت، شیشه ی سیاه عینکش و دسته
های فلزی اش، آنقدری به صورتش می آ مد که دلم بخواهد
عینکش را به چشمم بزنم و ببینم تا همین اندازه ب ه من

هم می آید؟ خب از نگاه کردن به من چی دستگیرت شد؟-
اینجا که میکروفون و دوربین نیست؟-

خندید پر سر و صدا ، نفسم را فوت کردم: هست؟ سرش را
به علمت نفی تکان داد

. نه راحت باش ، اینجا میتونی صحبت کنی-

- مادرم کجاست آقا نظام؟

-به من بگونظام . مثل بچگی هات میگفتی "ن زا" . همه به
اندازه ی کافی به !ریش من آقا و جناب می بدن انگشتم را
به روی ابرویم کشیدم
. شما که ریش نداری-

باز خندید، نگاهی به من انداخت و با مکثی گفت: هرچی
سوال داری بپرس،

. چون برسیم به مقصد، نمیتونیم خیلی راحت حرف بزنی م

:بی حاشیه پرسیدم مادرم کجاست؟ -

همین جایی که الان میریم؛ سوال بعدی؟-

... چه بلیی سرش اومده-

-فکر کنم کتفش شکسته البته من از جراحاتی که بهش وارد شده کامل بی اطل عم خودمم امروز م یخوام ببینمش!
سوال بعدی؟ :منجمد شده پرسیدم چرا؟-

:بدون مزه مزه کردن جمله اش توی صورتم پرت کرد چون به نور خیانت کرده ؛ سوال بعدی؟-

دستی به گلویم کشیدم ، نفسم را فوت کردم:گوشیش دست کیه؟ با من توی تلگر ام چت میکن ه

احتمالا دست خود نوره، ب هت ت وصیه میکنم خی لی آمار ندی ، سوال بعدی؟-

چرا تو اتاقش شنود هست؟-

بخاطر رفتارهای شک برانگیزش . سوال بعدی؟- شک برانگیز؟
کدوم رفتار شک برانگیز؟- سوال بعدی؟- . قلبم یک آن نزد

:دستم را روی سینه ام فشار دادم و پرسیدم

شما چرا وقتی زن وبچه داری از من خواستگاری میکنی؟- نیم
نگاهی به من انداخت، پلکی زدم و دست به سینه منتظر جو
اب نگاهش

کردم، سری تکان داد : سو ال بعد ی فصل چهاردهم "نجم
الدین"

بطری را کج کردم و لیو ان مقابلم را تا نصفه پر کردم، هنوز
، انگشتهایم دور

. لیوان نیچیده بودند که صدای نیکان آمد...عمو-

سرم را بالا بردم، از دیدنش با آن شمایل آشفته وحشت زده
گفتم:

چی شده نیکان ؟ ساعت چنده؟-

. یک ربع به دوازده-

جلو آمد؛ کنار دستم روی صندلی نشست و پرسید: خبری
نشد؟. مثل یک تیک عصبی، صفحه ی گوشی را روشن
کردم، هیچ خبری نبود سرم را تکان دادم و سوال کرد: مادر
تاج خوابیدی؟ .

خوابید-

نگر ان بود.

گوشت بهتره؟-

. دیگه سوت نمیکشه-

. دستم را به زانوی لاغرش کوبیدم: با نظام دیگه از این

شوخی ها نکن

زهرخندی زد: مطمئنی جای من بودی شوخی بدتری با پدرت

نمیکردی ؟

. کمی از محتویات لیوانم سر کشیدم

. به پشتی مبل تکیه دادم و به ساعت قدی زل زدم، ساعت

نزدیک دوازده ب ود

. پنجه هایش را لای موهایش فرو کرد وگفتم: مگه مدرسه

نداری برو بخواب نکنه مرده-

. شانه ای بالا انداختم: ممکنه مرده باشه

صدای هق هق ضعیفی به گوشم رسید، نیکان از جا بلند

شد، به عقب چرخیدم با

. دیدن "لالا" که پای ستون افتاده بود و دستش جلوی

دهانش بود پوفی کشیدم

از جا بلند شدم، نیکان بالای سر مادرش ایستاده بود و م ن
مقابل لا لا زانو زدم ،

. همان تک چشمش التماسم میکرد

نیکان حرصی گفت: باید عروسی بگیریم اگر خبر مرگش به
ما برسه

. لالا چشم به من دوخته بود

دستش بالا آمد، بازویم را گرفت و با سرا نگشتهایش ،
فشاری به بازویم وارد . کرد

فشارش حکم درد داشت ، عجز ...خواهش و تمنا ! همه را
میتوانستم از نگاه . ملتمسانه و پنجه اش دریام

نیکان با حرص گفت: از خدامه بمیره مامان؛ میفهمی؟ از
خدامه.

لباس سیاه منوآماده کن

.خواست برود که دیدم لالا دستش را گرفت

ناخن هایش را با حرص توی پوست نیکان فرو کرد، به کمک
ستون از جا بلند شد و نیکان غرید: چیه؟ دردت میاد بگم
مردت ک اش بمیره؟ کاش جنازه اش
... برسه تو این خونه ... کاش

. سیلی محکمی توی گوشش کوبید

. به لالا زل زده بودم

نیکان دستش را روی گونه اش گذاشت و لالا بی توجه به
نیکان، دستم را تکان

. داد، میفهمیدم منظورش چیست

... ل ب زد : ب ... ب... ب

-برم دنبالش؟

. سرش را تکان داد ، نیکان متاسف به مادرش زل زده بود

. لالا حتی نگاهش هم نکرد

. چشم به لالا دوختم، لبخند زدم: میرم لالا . نظام تا ساعت

یک محل داره که نیاد از چشمش اشک پایین آمد، دستم را

روی گونه ی مچاله و سوخته اش گذاشتم:

. آروم باش

. نیکان از ما دور شده بود، پله ها را به سمت بالا دوید

لالا بازویم را گرفت و پیشانی اش را به سینه ام تکیه زد،
دستم را لای موهایش فرستادم و گفتم: پیداش میشه ؛
نگران نباش

... سرش را عقب داد، به چشم هایم زل زد و به جان کندن
گفت :

ت ... آ ... تا

خودم را عقب کشیدم و لالا دوباره کنار ستون سر خورد و
روی زمین نشست، هق هق میکرد و من خسته با قدم های
شل و ولی به سمت تک اتاق سالن پایین رفتم که یک درش
از پذیرایی و یک درش از نشیمن باز میشد

تقه ای به در زدم ، صدایی نیامد، دستگیره رو پایین دادم ،در
روی پاشنه چرخید، با دیدنش که روی تخت خواب در از
کشیده بود ،چراغ مطالعه اش روشن بود و کتابی به دست
داشت، در را پشت سر خودم بست م

عینک مطالعه اش را از روی چشمهایش برداشت و گفت:
چی باعث شده تا این موقع شب بیدار باشی پسرم؟ .
زهرخندی زدم

.همون دلیلی که باعث شده تو این ساعت مطالعه کنی مادر
تاج-

. مطالعه کمک میکنه تا آلازایم دیرتر به سراغم بیاد-

. کتاب را بست و رو بهم گفت: بیا داخل

جلو رفتم، با کمک دستهایش کامل بالا امد، به تاج تخت
تکیه زد ،پیراهن خواب

.سفیدی تن داشت و موهای خاکستری اش از فرق باز بود

. با لبخندی گفت: بشین کنارم

. جلوتر رفتم و لبه ی تخت نشست م کارا چطور پیش میره؟-

. خوبه-

پشت دستم را نوازش کرد: خیلی بدهی بالا آوردین؟

. نه خیلی . خزانه ی شرکت خالی نیست . از پشش ب رمیایم-

. لبخند زد: کار خوبی کردی که نظام و برگردوندی نجم سر
تکان دادم: تو ازم خو استه بودی، چطور میتونستم در جواب
خواستہ ات، کوتا هی کن م

از سر رضایت لبخندی زد، نگاه مهربانش را به من دوخت و
چند ثانیه ورنه اندازم . کرد

...دلم میخواد ازدواج کنی نجم الدین . اون دختره چی شد؟
اسکوئی-

. نتونست با شر ایطم کنار بیاد-

. یک تای ابرویش را بالا فرستاد: چه بد

. شانه ای بالا انداختم: مشکلی نیست

... اون لیاقت پسرهای منو ندارن . نگران نباش من-

. میان حرفش گفتم: یکی رو پیدا کردم ، ازش خوشم میاد از

ان لبخندهای عجیب یک طرفه اش نثارم کرد: توی یکی از
مناسبت ها دعوتش کن عمارت، ببینم ش . یه مشکلی هست
فقط-

لبخند رفت و پرسید: چه مشکلی ؟ از آشنای قدیمیه-

. نگاهش را مخمور کرد: تا چه حد میدونه
. از جا بلند شدم، قدمی در اتاق زدم و گفتم: فکر نکنم چیزی
بدونه

. نگاه مرددش را به من دوخت و پرسید: سلمه
. دوشیزه است البته حدس میزنم-
. اگر دوشیزه هم نباشه مشکلی نیست . خانواده داره -
.نمیدانستم اما گفتم: پدر مادر برادر
. نه شرایطش زیاد خوب نیست-

. به چشمهایش زل زدم: ولی من دوستش دارم
. یکی رو پیدا کن که مدعی نداشته باشه- زمزمه کردم: مدعی
-یه خانواده ی کامل . پدر، مادر، برادر ! از خانواده های پر
جمعیت خوشم . نمیداد

. مکثی کرد:ناز ان فقط یه پدر پیر داشت

. اسکوئی زیادم پیر نبود-

....هرچی که بود-

میان حرفش گفتم: به صرفه بود؟

لبخند زد: نجم الدین ... مثل اینکه این دختر زیادی دل تو برده، حتی بیشتر از نازان

من از بتی هم خوشم میومد تو پیشکشش کردی به نظام- .
سرش را عقب فرستاد: بتی کامل مناسب نظامه
. طعنه زد: مدعی هم نداره پدرش زندانه-

یک تای ابرویم را بالادادم

. فرحنازم که تکلیفش روشنه-

. بله و خوشبختانه آمادگی باردار شدن رو داره- به چشمهایش
زل زد

. تو که وارث داری مادر تاج . نیکان هست-

پلکی زد: البته ، اما دلم میخواد نوه های بیشتری داشته باشم
نجم الدین . این عمارت حداقل سه وارث سلم و صالح
میخواد ! همتون لیاقت یه زندگی خوب رو د ارید ... لیاقت ،
یک زندگی موفق... و البته ورثه ای معتمد و باهوش . نسل
ملک آرا باید ادامه دار باشه .

غیر از اینه؟

سرم را به علمت نه تکان دادم و ب ا خستگی گفتم: خب من
دیگه باید استراحت کنم

قبل از اینکه آماده ی خواب شود پرسیدم: نظام کجاست؟
. به عبدالله سفارش کردم یه کم جلوی خودسری های
نظام رو بگیره-

قلبم توی سینه فرو ریخت و با خنده گفتم: نورالدین هم البته
از دستش شاکی
بود .

دستهایم به لرزه افتادند و پرسیدم: الان کجاست؟
. فکر کنم امشب تا صبح باید تحت نظر باشه! صبح
برمیگرده- خفه گفتم: کجاست ؟
. بیمارستان-

لبخندی تصنعی روی لبم نشست، او هم خنده ای کرد و
گفت:

زیادی خودسر شده . نجم ! این اصل خوشایند نیست

. درست میشه نگران نباش مادر تاج-

چشم و امید من توی این خونه فقط تویی نجم الدی ن-

شب به خیری گفتم ونفهمیدم ، چطور پالتویم را برداشتم و از عمارت بیرون زدم، هوای دی ماه، سوز بدی داشت ، شال گردن را دور گلویم پیچیده بودم و

. حرارت بخاری را تا آخر زیاد کردم

پایم را روی گاز فشار دادم و سعی کردم در این نیمه شب زمستانی ، بی توجه به

. لغزندگی خیابان های خیس، با آخرین سرعت، خودم را به مقصد برسانم

دوان دوان از پله ها بالا رفتم ، قبل از اینکه به اطلاعات برسم، صدای ظریفی من را مخاطب قرار داد

به عقب چرخیدم ، با دیدنش که کله و پالتوی نظام را بغل زده بود، نفس عمیقی کشیدم: بتی چی شده؟

.سلم-

جلویش ایستادم : سلم چی شده؟

-نمیدونم ولله، يهو پشت فرمون از حال رفتدستی به صور تم کشیدم:

الان کجاست؟

-گفتن باید بره اتاق عمل ، اما هیچیش نشده که ببرنش اتاق عمل.

یه خراش . هم برنداشتیم

دستم را به پشت گردنم فرستادم : پزشکش کیه؟ . دکتر جو ادی-

به سمت آسانسوری حرکت میکردم که پشت سرم آمد و گفت: اصل سرعت نداشتیم همین تو ولیعصر يهو کوبید به جدول، یعنی يهو از حال رفت پشت

. فرمون، ماشین منحرف شد ! هیچیمون نشد نمیدونم چرا بردنش اتاق عمل . دخترک باهوش

دستم را به گلویم کشیدم: پزشک از منو تو بیشتر س ردرمیاره اینطور نیست بتی جان ؟

. من و منی کرد: چی بگم ولله چرا به من زنگ نزدی؟-

-گوشیم خاموش شد، به عمارتم زنگ نزدم گفتم نگران نشن خاله جان تاج، آخه هیچی نشده من از این تعجب میکنم که هیچی نشده چرا بردنش اتاق عمل کنج لبم را خاراندم - گفتم که اون پزشکه که تشخیص میده ! شاید خونریزی د اخل ی داشته. تو حالت خوبه؟

. دستی به پیشانی ورم کرده اش کشید و گفت: من آره هیچی م نشده... خوبم

به سر تا پایش نگاه کردم ، سفت پالتوی نظام را بغل زده بود و پر از تردید من . را تماشا میکرد

!بخندی زدم: خوبه که خوبی

کمی موشکافانه نگاهم کرد و بالاخره پرسید: چرا اصل نگران بر ادرتون نیستید؟

دستم را روی زخمم کشیدم، حس میکردم پانسمان دوباره خیس است، متوجه سوالش نشدم و سوال کردم: چیزی گفتی ؟

چرا نگران آقا نظام نیستید شما؟-

مگه من تصادف کردم ، اون نگرانم بود؟-

لبه‌ایش به "نه" آغشته شدند، لبخن دی زدم: مگه نگفتی

چیزی نشده ... پس

. برای چی خودمو نگر ان کنم

شانه ای بالا انداخت و گفتم: چیزی خوردی؟ گرسنه نی ستی

بت ی بانو؟

. به جای جواب فقط به صورتم خیره ماند

همین که چشم تاج از روی او برداشته شده بود، باعث میشد

کمی خاطر جمع باشد

. دستم را بی اراده روی دستش گذاشتم: نگران نباش مادرم

حالش خوبه؟-

. سکوت کردم

با چشمهای درش تش من را ورنه‌انداز کرد و لب زدم : مادرت؟ .

داشت منو میبرد که مادرمو ببینم-

. آهی از گلویم بیرون آم د

نگاهم کرد: میش ه شما منو ببری مادرمو ببینم ؟ نظام از
فرحناز به ت چی گفته؟- فقط اینکه حالش خوبه-

خب این برات کافی نیست؟-

من و منی کرد و پرسید: این برای شما کافیه؟ فقط از
مامانتون بدونین که خوبه کافیه ؟

خندیدم: برای من کافیه بتی بانو . من حتی اگر ندونم خوبه
هم برام کافیه

خو است حرفی بزند، اما دهانش را بست، رویش را از من
گرفت و سرش را .پایین انداخت

موهایش را با دست از روی صورتش کنار زد و گفتم:
گرسنه نیستی؟ من خیلی !گرسنم ه

به حال اخمی ، در جیب هایش چیزی را جستجو میکرد و در
همان حال گفت

شما چطوری میتونی تو وضعی که داداشتون تو اتاق عمله ،
به غذا فکر کنین -

. ؟ من هیچی از گلوم پایین نمیره

بیسکوئیتش را روی پایم گذاشت و گفت: من برم یه بادی به
کله ام بخوره . اینم وسایلشون

پالتو، کله و کی ف نظام را کنار دستم گذاشت نگاهی به
چشمه ای من انداخت ، !چشمهای فریبنده ای داشت . نافذ و
دوست داشتنی درشت و پر از مهربانی هرچند که حالا کمی
مضطرب و ترسیده به نظر . میرسید، با این وجود نگاه شیفته
اش من را به ی اد و اله می انداخت . با اجازه-

سرتکان دادم و گفتم:خی لی دور نشو

نگاهی به من انداخت و پا تند کرد و از سالن انتظار
بیمارستان بیرون رفت . سرم را به دیوار پشت سرم تکیه
دادم و به ساعت خیره شدم.

نزدیک یک صبح

. بود

"بتی"

میدویدم و صدای نفس هایم را میشنیدم،

هی هی ... می‌کردم ، بخار از دهانم بیرون میزد و سینه ام از شدت سرما میسوخت، تمام ریه هایم قندیل بسته بودند، با این وجود، هنوز به دویدن ادامه میدادم

. طوری میدویدم که انگار به من قرار بود مدال بدهند

کیفم را بغل کرده بودم و با نهایت سرعت، با آخرین توانم ، در راستای میله های سفید و سبز بیمارستان ، در پیاده رو به سمت خیابان اصلی میدویدم . این بیمارستان را نمیشناختم، حتی این خیابان و این میدان را نمیشناختم...نمیدانستم ما کجای تهر انیم، شرق یا غرب

حتی درست نمیدانستم به کدام سو میروم، جنوب یا شمال اما در امتداد نرده ها میدویدم و امی دو ار بودم یک تاکسی سبز رنگ جلوی چشمم . پدیدار شود. بود قطعا بود . تاکسی ها همیشه در هر ساعتی از شبانه روز، جلوی بیمارستان ها بودند

هرچند که این یک بیمارستان دولتی نبود که مردم با چادرهایشان جلویش اسکان کنند . اصل شبیه هر جایی بود الا بیمارستان ! من را توی آمبولانس خوابانده بودند، به

هیچ صراطی مستقیم نبود مامور اورژانس ! خیال میکرد ضربه مغزی شدم اما حالم خوب بود و روی برانکارد آمبولانس خوابیدم و

نفهمیدم چطور از اینجا سر درآوردم.

هنوز از صدای جیغم گوشه‌هایم زنگ میزد و گلویم تیر میکشی د اینها دیوانه بودند، همه شان دیوانه بودند ...
عمارتشان یک دارالمجانین بود و ماندن آنجا، درست مثل صدور حکم مرگم بود نرده ها تمام نم میشد، با این وجود به راهم ادامه دادم ، قدم هایم میلرزید، با دیدن یکی دو تا تاکسی سبز و زرد، لبخند روی لبم نشست ، یک لحظه ایستادم و دستم را روی سینه مشت کردم
دولا شدم و به سرفه افتادم . دستم را به نرده گرفتم و خم شدم چشمهایم را بست م
کمی جان میگرفتم، کمی قرار می گرفتم، به راننده میگفتم که من را از این جا . دور کند

با این قلب نا آرام و نفس هایی که پس و پیش بیرون
میزدند، نمیشد کسی را

. این ساعت از ش ب متقاعد کرد

. ، اب دهان کش آمده ام را روی زمین تف کردم . خدایا
شکرت

. نفس نفس میزد

. قلبم درست توی دهانم می کوبید

آنقدر دویده بودم که تمام تنم خیس از عرق شده بود، ده
قدم، فقط ده قدم با

. تا کسی سبز رنگ فاصله داشتم . پول همراهم بود

... هرچه قدر میخواست میدادم تا من را از اینجا دور کند
مادرم مرده بود

... مادرم را کشته بودند حالا به قصد یا غیر قصد

این جور نبودن فرحناز، اینجور شنود و میکروفون گذاشتن
برای هم ، دگرگونم . میکرد. من احمق بودم که اعتماد کردم

باید به پلیس میگفتم، باید به کلنتری میرفتم باید با کسی
غیر از این آدم ها . حرف میزدم . این تصادف های پشت سر
هم و عجیب و غریب

... این رفتارهای عجیب تر این آدم های غیر قابل پیش بین
ی

دو برادر مگر میشود نسبت به هم تا این حد بی رحم باشند؟
نسبت به تصادف انقدر خونسرد ؟ بدون هیچ اضطراب یا
تشویش؟

... خدایا شکر

من پی ش پلیس میرفتم و همه چیز را میگفتم، به بازار
میرفتم و لوازم آرایش میخریدم و در مترو میفروختم! منت
فاروق و راضیه خانم را میکشیدم شرف داشت ... توی آن
پراید بدون تایلر خوابیدن شرف داشت ! اصل در پانسیون می
ماندم؛ شرف داشت . نفسم جا آمد

آب دهانم را قورت دادم. گلویم خشک بود و تن عرق کرده ام
با هر سوزی، لرز به جانم می انداخت

آخرین نفس عمیق را که کشیدم، چشمهایم را که ب از کردم
با دیدن یک جفت کفش مردانه ی بند دار که مقابلم بود،
خشک شدم شکرم را از خدا باید پس می‌گرفتم

وحشت زده تن خسته و آش و لاشم را عقب کشیدم، مرد با
دیدنم لبخندی زد و سلم کرد ساعت یک صبح ؛ چه سلمی چه
علیکی .عقب رفتم، جلو آمد، ظاهر موجهی داشت، کاپشن
چرم قهوه ای سوخته تن داشت، شال گردن کرم رنگ، به
دسته ی علمت سوالی چتر سیاهش تکیه زده بود و من را
تماشا میکرد

وحشت زده گفتم: ممکنه از جلو راهم برین کنار میتونم
اسمتون رو بپرسم؟- نه-

خواستم از توی پیاده رو، شمشادها را رد کنم و وارد ،
خیابان اصلی شوم که سد را هم شش د: شما خانم معززی ه
ستید؟

ساعت یک صبح من را از کجا میشناخت؟ آن هم در این
برهوت؟ در خیابان اصلی این بیمارستان خصوصی در ناکجا؟
. حالتون خوبه؟ میتونم کمکتون کنم- نه-

خواستم بروم که چتر را بالا آوردم و آن را جلوی زانوهایم
نگه داشت

خیلی مصدع اوقات شریفتون نمی شم بانو معززی-

. من به واژه ی بانو بی اندازه آلرژی پیدا کرده بودم

با بغض بیخ گلویم ناله کردم: بذارید برم این وقت شب چ
ی میخواین از من؟ ... مزاحمم نشی د

چتر را پایین آورد، شمشاد ها را با پرشی رد کردم و به محض
اینکه کف پایم روی آسفالت خیابان نشست بلند گفت: از
فرحناز خبری دارید؟

. به سمتش چرخیدم ایستادم و مردد پرسیدم: چی؟

با چترش شمشاد ها را از هم فاصله داد و پایش را رد کرد،
به خیابان آمد و رو به رویم ایستا د: از فرحناز خبری دارید
خانم معززی؟

شما مادرمو از کجا میشناسین؟-

سرش را پایین آورد، با لبخندی پرسید: منو به جا نیاوردید؟
به چشمها ی قهوه ای اش نگاه کردم، خوش قد و بالا بود،
ریش پرفسوری داشت و شقیقه هایش خاکستری بودند ،

موهای مشکی اش که لایشان چند تار موی سفید مشهود بود
فرق کج بود و من را ور انداز میکرد

بخار از دهانش بیرون میزد، بوی تند سیگار میداد و ادکلن
تلخش، شامه ام را نوازش میکرد. اما حس اعتمادی در من
برانگیخته نمیکرد تک سرفه ای کردم: شما کی هستید؟
هومن سراج-

. قلبم از توی سینه ام سقوط کرد

جاذبه ی زمین تنم را به سمت خودش میکشید. سرگیجه
داشتم، و هنوز نفسم سرجایش نبود
فرحناز از تو با من حرف زده خانم معززی! از من به تو
چیزی نگفته- نه-

. خندید

. مردانه و کم صدا، نگاهم کرد: ولی به من گفته، از من برات
حرف زده

دستی به گلویم کشیدم و پر از اضطراب گفتم: من باید برم
... باید از اینجا برم

!من تو رو به هر جایی که بخوای میرسونم-

... به چشمهای قهوه ای رنگش نمیتوانستم اعتماد کنم

. قلبم داشت از جا در می آم د تو میدونی فرحناز کجاست؟-

... با چشمهای پر آبی گفتم: از کجا باید بدونم

مگه میشه یه دختر به سن و سال تو ، از مادر جوانش بی خبر باشه؟-

بله میشه یعنی شده ... شدنیه-

. خندید به لحنم

-تو واقعا مثل مادرت زیبایی. همون چشمه ای نافذ و جذاب و البته صورت با نمکی داری . ماشینم انتهای خیابون پارکه با من میای ؟ با دوست پسر مادرم میرفتم ؟

... خدایا

قدمی به سمتم برداشت، ترسیده عقب رفتم، کنار دستم آمد، دستش را روی شانه

. ام گذاشت و گفت: فکر کنم من وتو خیلی حرف د اریم که بزنییم خودم را از شر دستش نجات دادم، خنده ای کرد و

گفت: ببخشید نمیدونستم ناراحتت میکنه . هوا حسابی سرد

شده . خب فرحناز از من به تو چی گفته ؟

. دست به سینه شدم و کفری نالیدم: من شما رونمیشناس م

چرا سعی میکنی خودتو به ندونستن بزنی ؟ راستی اسم

کوچیکت چی بود؟-

ساکت بودم، ساکت و مردد . تاکسی سبز سرخیابان بدون

سرنشین و راننده بود

فقط پارک شده بود. توی این خیابان اصلی محض رضای

خدا حتی یک گربه . هم نمی جنبی د

آه بتی . مادرت تو رو به این اسم صدا میکنه درستته؟- ... جو

ابی ندادم و دوباره پرسید: خب بهم بگو چیو؟-

همه ی چ یزهایی که میدونی؟-

. گیج ناله کردم : من چی باید بدونم؟ به خدا نمیدونم مادر

م کجاست

نگاهش کمی رنگ جدید گرفت و با لحن خشکی که نشان

میداد کمی کلفه شده

است توی صورتم زمزمه کرد: تو همه چیز و میدونی دختر
زیب ا

. اون هیچی نمیدونه ، باید عرض کنم این بار به کاهدون
زدی جناب سراج-

. به عقب چرخیدم ، با دیدنش کمی ، فقط کمی از اضطرابم
کم شد

سراج رو به من گفت: خوشحال میشم منو همراهی کنی ، تو
رو تا جایی که

. بخو ای میرسونمت، در طول مسیر هم صحبت میکنیم
فکر نمیکنی ساعت مناسبی روبرای هم صحبتی انتخاب نکردی
؟-خودم را از محدوده ی هومن س ر ا ج عقب کشیدم ،
جلوتر آمد ، آنقدر جلو که حضورش را حس کن م
رعشه به اند امم افتاده بود

سراج از حضورش دلخور گفت: فکر کنم احتیاج به ماشین
داشتن

... این ساعت شب ، این حولای تاکسی پیدا نمیش ه

. چه عجیب، اتفاقا من یه تاکسی براش پیدا کردم-

به نیمرخش زل زدم، بی تفاوتی از سر و رویش می بارید.
خونسرد و بی اهمیت بود

سراج دستهایش را توی جیب شلو ارش فرو کرد : شب خوبی
داشته باشی نجم الدین ملک آر ا

. نجم الدین سری برایش تکان داد و گفت: همچنین شما

قدمی فاصله گرفت ، اما پشیمان شد، به عقب چرخید :
راستی ، سلم من و به همسر برادرت برسون

خندید: چرا فکر میکنی سلمتو میرسونم؟ میدونی اگر جای من
نور اینجا بود، یه خون و خون ریزی اساسی راه میفتاد

سراج خنده ای کرد: البته ، اگر این بار نشونه گیری درست
باشه نجم ساکت بود و سراج نیشخند زد: اگر آدرس دقیق رو

خواستی در خدمتم ؛همین جا هم میشه کار و یکسره کرد ...

اینجا آسفالته، رد ماشینت نمیمونه . منم آدم باج د ادن

نیستم ... شومن هم نیستم که ادای فراموش کارها رو

دربیارم!

نجم الدین از من رد شد، جلوی سراج ایستاد و سینه اش را
جلو فرستاد: منم آدمی نیس تم که چشمو روی گند و کثافت
اطر افیانم ببندم. فکر کنم شناخته باش ی ... جماعت ملک آرا
رو

نیم نگاهی به من و بعد به چشمهای نجم انداخت: میشناسم
. خیلی خوب
. میشناسم م

بهتره در دورترین نقطه از ما باشی سراج دفعه ی دیگه
قول نمیدم طرف -
. حسابت من باشم

قهقهه ای زد: از یه طراح مد و پوشاک با اون رو حیه ی لطیف
وهنرمندانه
. بعیده که تهدی د کنه

-دارم بهت توصیه میکنم که مراقب خودت باشی، حتی
اگر کلهت افتاد سمت ما قیدشو بزن سراج یه کله ارزش
نداره سرتو به باد بدی

مطمئنی داریم درمورد کله حرف میزنیم؟-

اداریم درمورد نزدیکی تو به خانواده حرف میزنیم سراج- نجم
الدین، به نظر میاد اونقدری بزرگ شدی که بتونی از پس همه
چیز برییای-

. استاد خوبی داشتم-

باز خندید و تحقیر آمیز گفت: اگر استادت نورالدین بوده
باشه که باید به حالت . تاسف خورد

توی لحن من ، اثری از آموزشهای نورالدین میبینی ؟- . خنده
اش روی لبش خشک شد

. پس بالاخره بعد از یکسال برگشت-

نجم الدین شانه ای بالا انداخت: قرار نبود رفتنش ابدی
باشه، درسته که دشمناش آرزوی مرگشو دارن ولی خب به
حرف گربه سیاه بارون نمیاد سراج دستی به گلویش کشید و

نجم الدین با لبخندی گفت: فکر کنم فهمیدن خبر ب
رگشتنش به اندازه ی کافی ناک اوتت کرد

. دیدم که مرد کم رنگ می باخت

دستش را کلفه به سر و صورتش میکشید و نجم الدین گفت:
به خبرچین ها ت

... بگو، روی اسم وفامیلی بیشتر دقت کنن: کم نیاورد این توصیه رو به برادر خودت بکن -

-اگر منظورت به هومن جنتی هست، اون میدونه برای چی خورده و برای چی داره نقش یه فراموشکار و بازی میکنه، این تویی که اشتباهی این وقت شب اومدی سر وقت نور در حال که برادر م داره خواب هفت پادشاه ومیبینه، جلوی دختر زن برادرمو میگیری و میترسونیش... یه کم اطلاعاتت رو به روزکن سراج؛ برات خوبه سرش را به سمت من چرخاند نگاهم کرد: دخت رک بیچاره ی طفل معصوم، قراره به سرنوشت مادرش دچار بشه؟
. دستم را روی سینه گذاشتم

نجم الدین با آرمش گفت: افکار عمومی رو مخدوش نکن سراج!

-بانو معززی، شنیدی که منو تهدید کرد؟ من جای تو بودم با حداکثر توان میدوییدم! از این آدم ها دور میشدم

-پس بهتره خودت به حرفی که میزنی عمل کنی . شب
خوش سر اج امیدوارم دیگه نخوای پیگیر زن نورالدین
باشی که اتفاقا دخترخاله ی منه! شاید خیال ... کنی برای
ملک آرا ناموس بی اهمیت ه

شما مگه ناموستون رو زنده هم میذارین؟-

. نجم الدین خندید: اگر گفتارهایی مثل تو اجازه بدن ؛ بله

:چشمهایش را باریک کرد و با طعنه گفت

.ملک آرا خودش گفتار پروره-

-با وجود این شناخت عمیق عجیبه هنوز داری به ای ن مکالمه

ادامه میدی لازمه بازم تاکید کنم که مراقب خودت

باشی تا گرفتار گفتار نشی ؟

سراج رو به من گفت: باز هم شما رو ملقات خو اهم کرد ، بانو

معززی ، شب .خوش و با قدم های بلندی از ما دور شد

نجم الدین نگاهم کرد، من میتوانستم غش کنم، اما فقط لب

زدم:

مادرم مرده؟

سرش را به علمت نفی تکان داد، ناله کردم: بر ام تا کسی
گرفتی؟ . سری به مفهوم "بله" بالا و پایین کرد بغضم ترکیب
با عجز گفتم: میذارید برم؟

دوباره سرش را به چپ و راست به معنی "نه" تکان داد و با
هق هق گفتم: تو رو خدا بذارین برم . . جون هرکی ک ه
دوست داری جون مادرت بذار برم!

. التماس می‌کنم آقا نجم الدین

رو به رویش زانو زدم، پاچه‌ی شلوارش را مشت کردم و
نالیدم:

جون هرکی که دوستش داری به هرکی که میپرستیش... تو
رو قرآن من غلط کردم اصل ...

... بذار من برم . اقا تو رو خدا

رو به رویم زانو زد، دستهایش را به بازوهایم گرفت و وادارم
کرد بلند شوم، نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت: هیچ
وقت جلوی پای هیچ مردی زانو نزن مخصوصا اگر یه ملک آرا
باشه

به چشمهایش نگاه کردم و با نگاه آرامی گفت: برو اگر فکر میکنی رفتن تنها . راه حلته ... برو ... هیچ کس جلوتو نمیگیری بتی جان با سرانگشتههایش گونه ی خیسم را پاک کرد : ولی اگر رفتی ، اگر سر اج دوباره سر و کله اش پیدا بشه ، یا هر اتف اق دیگه ای ، مسئولیتش با خودته . قبوله؟ بازوهایم را رها کرد و من با آخرین توان شروع به دویدن کردم...

در جهت .مخل فی که تا قبل از آمدن سراج شروع به دویدن کرده بودم ، دویدم

نیمه ی راه به عق ب چرخیدم، ایستاده بود، سیگاری آتش زد ، شعله اش ، نور ... کمرنگی داشت . دود و بخار دهانش را دیدم، سرعتم را کم کردم
دنبالم نمی آمد.نفس راحتی کشدیم

به سمت خیابان اصلی رفتم،یک تاکسی سبز رنگ سر خیابان بود، پیرمردی با چشمهای قرمز، جلو رفتم نگاهم کرد: خانم شیش ساعته کجایی ما رو معطل... کردی؟ سوارشو ی لله
سوارشو

دستم را به سمت دستگیره بردم که غرغر کرد: عقب وسیله گذاشتم، بیا جلو بشی ن

نگاهی به بافت روی سرش انداختم، در جلو را باز کردم و روی صندلی نشستم،

. بوی تند سیگار ، شامه ام را سو زاند

پشت فرمان نشست، استارت زد : خب کجاست م قصدت؟

. افسریه میرم . کرایه اش چقدره-

هفتاد تومن دادن بهم ، خواستی یه دشتی هم تو روش بذار! حالا -کجای افسریه می ری .پونزده متری اول-

!خنده ی پر خلطی کرد و بلند گفت: پس بچه محل دراومدی؛ اسم و رسمت چیه

بوی سیگارش و بوی ماشین و این بخاری و بوی عرق مانده و روکشهای کهنه،دلم را بهم میزد ، من پانامرا سوار شده بودم، بوی پیپ به خورد بینی ام داده بودم، بوی ادکلن های مردانه ی آنچنانی ... تخت راحت ... پتوی گرم ! بدنم !به ناله افتاده بود که چه حماقتی کردی

. پایش را روی گاز فشار داد، ساعت هفت دقیقه به دوی
صبح بود این وقت شب اینجاها چرا می پلکی ؟ چند سالته؟-
. قفل مرکزی را زد
. ساعت شش دقیقه به دوی صبح بود

نگاه خریدارانه ای با همان چشمهای قرمزش به من انداخت،
حین جا زدن دنده ،. دستش به بغل پایم خورد و ناله کردم:
نگه دار

... هنوز راه نیفتادم که-

... دستم را به دستگیره زدم: نگاه دار

بابابشین میرسونمت ! نگفتی چند سالته . شوهر داری؟-

کیفم را با تمام قدرت روی دستش کوبیدم: بهت میگم نگاه
دار عوضی مرتیکه به قیافت تو آینه نگاه کردی ؟

با هزار فحش و بد و بیراه کنجی پارک کرد و من نفهمیدم
چطور خودم را از ماشین پیاده کردم و به سمت بیمارستان
برگشتم، هنوز همان جا ایستاده بود، سیگار برگش، قدش
نصف شده بود . نفس راحتی کشیدم

امن توی این شهر جایی ند اشتم

با فاصله ی بیست قدم از او، ایستادم، نگاهم میکرد، نگاهش
کردم رفتم تا نترس م

. اما به جای اینکه ترسم کمتر شود، بیشتر شده بود

به سمتش برگشتم، رو به رویش ایستادم و بینی ام را بالا
کشیدم .

کیفم را بغل

زدم و گفتم: هفتاد هزار تومن بزنین به حسابم که بعدا

پستون بدم بابت چی؟- !کنسلی تاکسی-

.لبخندی زد،بینی ام را بالا کشیدم

دستمی به دستم داد و گفت: شام میخوری؟ .گرسنه نیستم-

یه چای گرم چطور؟-

. پیشنهاد خوبیه-

دستش را پشتم گذاشت گفت: من بهت قول میدم هیچ

اتفاق بدی برات نمیفته بت ی

میشه بهم بگید قضیه چیه؟ منو از این سردرگمی نجات
بدید؟- . برات بهتره چیزی ندونی-

پشت سرش ح رکت کردم، نگاهی به من انداخت و با
آرامش گفت: از سراج فاصله بگیر

. من فقط میخوام بدونم مادرم کجاست ... همین! به خدا با
هیچی کار ند ارم-

. لبخند زد: نظام که به هوش اومد، خودش بهت توضیح مید
ه مقابل تریای بیمارستان ایستاد، دو لیوان چای گرفت و رو
به من گفت: بیا اینجا بشینی م

کنار هم روی نیمکت ها نشستم که صدایش زدم

... نجم الدین خان-

. با من ر احت باش، بهم بگو نجم- به چشمهای مهربانش زل
زدم: بگم نجم؟ . بگو نجم-

من چیکار کنم نجم؟-

:لبخندی نثارم کرد زندگی- زندگی چه شکلیه؟-

. شانه ای بالا انداخت: هرشکلی که بلدی زندگی کن

. بینی ام را بالا کشیدم: فکر کنم اینم باید یاد بگیرم

. سرش را نزدیک گوشم آورد: یاد گرفتی به منم یاد بده

:چشمکی نثارم کرد و من نالیدم

-چه شکلی زندگی کنم؟ با این همه سردرگمی؟ این همه

اوضاع عجیب غریب... گم شدن مامانم! اومدن دوست

پسرش... نمیدونم باید به کی اعتماد کنم به هیچکس-

نگاهش کردم و کمی چایش را سر کشید و لبخند زد: بذار

نظام به هوش بیاد، من نمیدونم برنامه اش چی ه برنامه ی

چی؟- همه چی-

چایش را به لبهایش نزدیک کرد و گفت: من هرکاری لازم باشه

برات انجام میدم. اینو از من قبول کن چرا؟-

!فکر کن بدهکارم به خودم- متعجب پرسیدم: بدهی؟

. به وجدانم بدهکارم بتی بانو-

.لبخندی زد، از سرما می لرزیدم چای گرم نکرد؟-

سرم را به علت نفی تکان دادم، پالتوی نظام را که روی
شانه هایش بود، روی دوش من انداخت و گفت: بیا بریم
داخل گرم تره. یه کم استراحت کن فردا
باید تایم اداری تو شرکت باشی

لیوان نیم خورده ام را دور انداخت، پالتوی سیاه را زیر گلو او
لین دگمه اش را برایم بست و بلبخندی گفت: من هنوز یادمه
که روی پام مینشستی و شعر! میخوندی. اذیتت نمیکنیم
بتی بهت قول میدم

چون به وجدانت بدهکاری نجم؟-

لبخند زد: چون دل من نمیخواد کسی اذیتت کنه بتی .

هیچکس فصل پانزدهم "نجم الدین"

کارهای ترخیص را انجام دادم، وقتی به اتاق برگشتم، مشغول
پیش بود. در را پشت سرم بستم، به لبه ی تخت تکیه
داده بود و توتون بلکان دیلیت را می کوبید

. کمی بعد با همان زیپوی نقره ای، کاسه ی پیپ را روشن کرد
پوست دست و انگشتهایش مچاله و سوخته بودند . دلم
میخو است، دستهایش را میگرفتم و می بوسیدم

جلو رفتم، دستکش هایش را از جیبم بیرون آوردم و مقابلش
روی میز فلزی گذاشتم

دود توتون را به آرامی از دهانش بیرون فرستاد و پرسید:
دیشب چه خبر بود؟

به دیوار تکیه زدم ، پیپ را میان دندانهایش نگه د اشت و
دستکش ها را پوشید

. فندک و ابزار پیپ را توی جیبش گذاشت و من در جوابش
گفتم:

سراج اومده . بود

. مرتیکه دست بردار نیست-

:جوابی ندادم و سوال کرد دختره کجاست ؟-

. پایین-

چیزی که نفهمید؟-

. بعید میدونم فهمیده باشه-

نگاهش بالا آمد، به چشم‌هایم خیره شد : یه کاری رو درست
انجام بدی نمیمیری نجم بهت قول میدم

خواستم بگویم کاش بودی دیشب میدیدی چه کردم : با این
وجود با لبخندی گفت م

-وقتی تو رو با ای ن همه ادعا افقی میکنه مطمئنی منو
نمیکشه؟ تازه قول هم میدی ؟

. از جسارتی که نثارش کردم، یک لنگه ابرو بالا داد: زبون
درآوردی

.شانه بالا انداختم : اوضاع خوب نیست

. اینو که خودم هم میبینم. راه حل بده-

با سر انگشت به خودم اشاره کردم: من راه حل بدم؟

دود پپیش را با لذت بیرون فرستاد و با نگاه باریک شده ای
چشم به من دوخت . :من راه حل ندارم چرا پس برگشتی؟-

. مگه تو نخواستی؟ حسابای شرکتو بستنی که برگردم-

از اولش هم با اون شعبه مخلف بودم ، با فروش جنس درجه
دو توی کشوری -

. که توی صنعت مد داره رو ز به روز بهتر میشه مش کل
داشتم

اسم ورشکستگی رو روی پیشونی من گذاشتی نجم . خودتو
لوسنکن ،کاسه - کوزه ها رو سر من شکستی که منو
برگردونی . تاج ازت خو استه بود و تو هم ... طبق معمول
گفتی چ شم

تکیه اش را از لبه ی تخت برداشت: نجم پسرم ش غل آبا و
اجدادی رو پیش بگیر؛ چشم . کل بار شرکت روی دوش تو
باشه برادرهات بی خاصیت ن ، چ شم ! برو با واله شکيبا
ازدواج کن، چشم .سال واله نشده با وید ا نورب خش ازدواج
کن چشم !سه ماه بعد حالا طلقش بده، چشم... ناز ان
اسکوئی مناسبته.... چشم

. !نظام و برگردون ، چشم م! برو با زن برادرت بخو اب

پنجه ام را مشت کردم و با نیشخندی به چشمهایم خیر ه
ماند و با همان طعنه ی توی کلمش گفت: چشم م

آب دهانم را قورت دادم : من فقط هفده سلم بود نظام این
تنها دلیله ؟ اکتفا کنی به سن توی شناسنامه ات؟- !درحال
حاضر دلیل موجه تری ندارم بهت ار ائه بدم ببخشید بر ادر-

با چشمهای پر حرصش به من خیره شد

-منم سی و پنج سلمه و میخوام با زنت باشم . البته نه هر
زنی ، اونی که عاشقش باشی!

گلویم خشک شده بود ؛ به زحمت نفسم را از سینه بیرون
کردم و گفتم: اومدی طعنه بزنی باز؟

-طعنه بزنی باز؟ لعنتی تو چطوری میتونی یه همچی ن مسئله
ی مهمی رو پشت گوشت بندازی؟ اصل چطوری میتونی با
این داغ رو پیشونیت زندگی کنی ؟

نیشخند زدم: همونطور که میتونم شبا با کابوس واله ی
حلق آویز راحت بخوابم

... و روزا صدای جیغ و ناله های ویدا رو تو ذهنم مرور کنم!

من ر احتتم نظام. تازه میتونم با روش هیپنوتیزم لرزش
دستمو متوقف کنم . البته اگر تو شرایط نرمال و استرس
زایی نباشم . مثال الان این ممکن نیست

چشمکی زدم: در واقع هیچ وقت ممکن نیست ولی خب بلام
که باروش هیپنوتیزم لرزش دستمو کنترل کنم . تازه میتونم
پنجه هامو توی جیب شلوار م بذارم. میدونی یه طرحی به
ذهنم رسیده که از جیب شلوار یه کانلی به نق طه ی حساس
بزمنم که یه وقتا مثال توی جلسه های حوصله سر بر ، بتونم
نهایت استفاده رو ازش ببرم ، یه سری پارچه های نانو اومده
که جون میده برای این کار ، آب و کل هیچ مایعی رو روی
خودش نگه نمیداره

فقط به چشمهایم نگاه میکرد.

دری وری هایم تمامی نداشت، ای ن را هر جفتمان
میدانستی م لبخند زدم ، صورتم را جلو بردم و با حرص گفتم:
میدونی خاک پدرمون کجاست نظام؟

جوابی نداد، به شانه اش ضربه ای زدم: میدونی؟

تو واقعا رد دادی نجم-

خواست برود که بازویش را گرفتم جوابمو بده ... میدونی؟-

نمیدانم ته چشمهای طوسی اش، دلسوزی یا ترحم بود ... یا
عشق برادرانه اما: در جوابم گفت

. میدونم-

سری تکان دادم: اونی که بالای سر قبر بابا شلوارشو خیس کرد من نبودم نظام ،

. تو بودی! شش ساله بودی و ب و ی ادرارت هنوز توی مغزم زنده است

. رنگ نگاهش عجیب تر شد

. عشق برادرانه ب ود

لبخند زدم: هیچ وقت اینو بهت نگفته بودم نه؟

انگشت اشاره ام را به شانه اش کوبیدم و گفتم: وقتی مادرمون ، پدرمون رو پشت دیوار عمارت خاک میکنه ، بعد با چهار تا کاغذپاره وانمود میکنه ، که پدر برای همیشه ترکمون کرده! طوری که باور میکنیم ... من حتی اگر هفتاد ساله هم باشم و زنده باشم و نفس بکشم بازم در جواب خواسته هاش فقط میگم "چشم" ! چون اصل دلم نمیخواد پشت دیوار عمارت بلباس جلوی دو تا بچه ی شش و پنج ساله خاک بشم که اونی که کوچیکتره هنوز بوی شاش برادر بزرگترشو توی مغزش ثبت کنه ! اکی برادر ؟

... خواستم تن خسته و آش و الشم را از اتاق بیرون کن م

که صدایم زد: نجم

به عقب چرخیدم، بوی توتون سوخته از پیپ بلند میشد، توی

ای ن مدت حتی ی ک

. کام هم از آن نگرفته بود میدونی چرا برگشتم؟- برگشتی

طعنه بز نی-

-دستور از بالا اومده ... میخواد نیکان و سر به نیست کنه .

چون موقع خاک کردن پدرم، خودمو خیس کردم باید الان هم

جلوی گوشها و چشمه امو بگیرم و بگم چشم ؟ بذارم دوباره

هر غلطی دلش خواست بکنه؟ چون هم پول داره هم قدرت

باید بگم چشم ؟ نیشخند زدم: اون انگشتش به و ارثش

نمیخوره نظام ! همین شب گذشته هم !باهم صحبت

میکردیم که دلش دوباره نوه میخواد! سه تا

نفسش را فوت کرد و با لحن آرام تری صدایم زد: نجم

الدین... از این پوسته دیوانه ای که دور خودت کشیدی

بیا بیرون . خودش داره بهت میگه نیکان به دردش نمیخوره

... چیه اونم عقیمه؟ شایدم دختره-

خنده ای کردم: ن کنه دو جنسه است ... تر نس سکشوال یا

شاید هم ، گی باشه

!.....یه همجنس با

. "ز" در دهانم خشکید . چشمهایم نزدیک بود از حدقه بیرون

بزنند"

دهانم را مثل ماهی باز و بسته کردم که نظام جلو

آمد دستش راپشت گردنم :گذاشت و پیشانی اش را به

پیشانی ام چسباند و گفت . حالا فهمیدی نور چرا به جونت

افتاد؟ فرحناز و چرا گم و گور کرده-

مبهوت به چشمهای طوسی پر از آبش نگاه کردم، نیشخند زد

که در تضاد با چشمهایش بود: حالا بگم چشم ؟ آره نجم؟ به

زن دیوانه بگم چشم؟ آره نجم؟ بگم چشم؟ بگم؟ . نه-

بوسه ای به پیشانی ام زد ، ضربه ای هم روی شانه ام کوبید

و گفت:

وقت رفتنه

بتی عقب نشسته بود، از شیشه بیرون را تماشا میکرد،
استرس داشت، پوست لبش را می جوید . من هم استرس
داشتم، من هم دلم میخواست پوست لبم را... بجو م
شاید هم دلم میخواست، همین حالا، خودم را از اتومبیل درحالی
که حرکت، به بیرون پرت کن م

آرنجم را لبه ی پنجره گذاشتم، کف دستم را به پیشانی
داغ و نبضدارم تکیه دادم و سعی کردم چند نفس عمیق
بکشم نظام از آینه نگاهی به بتی انداخت: حالت چگونه
الیزابت؟ . دست از کندن پوسته های لبش برداشت : ممنون
خوبم زیاد که صدمه ندیدی؟-

. سرش را به معنای نه تکان داد و نظام با آرامش گفت: من
سر قولم هستم
. ولی ادم خوش قولی نیستید-

. لبخندی روی لبهای نظام آمد : الانم میتونم ببرمت پیش
فرحناز

خودش را جلو کشید، یک دستش پشت صندلی من بود و یک
دست پشت

صندلی نظام، به چشم‌هایش زل زدم، نظام را تماشا میکرد
!خب منو ببرید پیش مادرم اگر انقدر خوش قول هستین-
طعنه‌ی توی کلمش، چانه‌ی منقبضش چهره‌ی خسته‌اش،
از او یک دخت ر

بچه‌ی تخس ساخته بود

. باشه . دور بزن نجم-

... دخالت کردم: باید بری خونه استراحت کنی

.حالم خوبه-

.مجدد اصرار کردم: آدرس بده، خودم میبرمش .تورو

میرسون م خونه

. گفتم خوبم-

.پایم را روی پدال گاز فشار دادم و با حرص گفتم: بهتره

برگردیم خونه

به صورتم خیره شد، احتمال میدادم که متوجه اصرارم شود،

باید به خانه میرفتیم، باید اوضاع را میسنجیدیم... باید با

آن زن دیوانه و احمق رایزنی می‌کردیم و شاید باید کوچ

میکردیم به جایی که ه گرفتار قدرت و پول نباشد . نظام
خونسرد گفت: برو سمت هشتگرد به ساعت نگاه کردم، بتی
از میان دو صندلی پرسید: مامانمو بردید هشتگرد ؟
اونجا چرا؟

یه باغ داریم . فعل اونجا مونده، اگر البته هنوز اونجا باشه-

به عقب تکیه داد و نظام رو به من گفت: با تو ام .برو سمت
اتوبان جاده مخصوص

. اول ت و رو میرسونم خونه بعد خودم میبرمش-

... نیم نگاهی به من انداخت و با تحکم گفت: الان بریدگی
رو رد میکنی

محلش نگذاشتم، با حرص غرید: نجم با تو ام .داری ردش
میکنی سرعتتو کم کن

ثانیه ای پلکهایم را روی هم فشار دادم و بالاخره، سرعت را
کم کردم ،از بریدگی که پیچیدم، دیدم که با حال آرم تری
کنار دستم نشسته بود. حتی بتی هم

. آن پشت، نفس های عمیق میکشید

. تمام طول مسیر، حتی کلمه ای هم میانمان رد و بدل نشد

مقابل باغ نگه داشتم و دستم را روی بوق گذاشتم، نگهبان

آمد، با دیدنم متعجب

گفت: جناب ملک آر ا شما اینجا ... این موقع روز

نیشخندی زدم و شیشه را کمی پایین کشیدم، در آهنی را باز

کرد، پایم را روی . گاز فشار دادم و به سرعت وارد باغ شدم

از چرخش چرخ ها روی سنگ ریزه ها، سه چهار تا سنگ به

این طرف و آن طرف پرت شدند، مقابل ویل ، پارک کردم. نظام

در را باز کرد و همزمان بتی پیاده شد

صدای نگرانش را شنیدم که نظام را مخاطب قرار داده بود:

مامانم کجاست؟

. نگاهم به پله های ورودی ویل نشس ت

از پشت در، سایه ای دیدم، پرده افتاد و کمی بعد در ویل باز

شد، فرحناز با

... صدای بلندی داد زد: بتی دخترم

صدای دویدن هایش را روی سنگ فرش میشنیدم ، میانه ی
پله ها ،هم دیگر را در آغوش کشیدند ، شانه های بتی
میلرزید . سیگاری آتش زدم که نظام روی
. صندلی نشست و با حرص گفت: بعضی وقتا دوست دارم
گردنتو بشکنم
!این حس تو من همیشه نظام-

. نیم نگاهی به من انداخت و با لذت کامی از سیگار گرفت م
خبر داری الیزابت دیروز بیهوش شده یا نه؟-
نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: رسیدم بی مارستان
به هوش بود و کامل هوشیار . بعید میدونم . مادرش که
هست چه نیازی به اون داره
!رحم یه دختر ب یست و دو ساله رو با یه زن سی و هفت
ساله مقایسه نکن-

. زهرخند زدم: رحم که تو دست و بالش هست
. لالا رحمشو برداشته نجم-
... ابروهایم بالا رفت: فکر کردم عمل آپاندیس داشته

جو ابی نداد و با صد ای گرفته ای گفت م به هر حال بتی
دوشیزه است نظام- از کجا میدونی ؟ -

نفسم را فوت کردم و سیگار را میان لبهایم نگه داشت مو
گفتم: دختر احمقی نیست که نفهمه روی بدنش چه آزمایشی
میکنن ... لالا مگه احمق بود ؟

. نیم نگاهی به صورت نظام انداختم که به رو به رو نگاه
میکرد نفسم را فوت کردم: فعل حوصله ندارم به این دختره و
مادرش فکر کنم ... فکر!کنم از دو ساعت پیش به اندازه ی
کافی بهت زده هست م

... اگر بخواد از اون روش بارداری استفاده کنه-

میان حرفش لب زدم: نمیتونه دختر فرحناز و باردار کنه .
بیاد چیکار کنه اسپرم!شوهر مادر دختره رو به رحمش تزریق
کنه؟ اون دوتا بهم محرم ن

فکر کردی به محرمیت این دوتا کاری داره؟-

سوالش دهانم را بست و نظام گفت: میدونستی پسرعموش
خواستگارش بوده؟ بتی؟-

-به خاطر اینکه نمیتونستن بچه دار بشن نامزدیشو بهم زده .
توی همون... آزمایش های ژنتیکی

نگاهی به نظام انداختم و لب زدم: واقعا؟ همه ی زن ها
دوست دارن مادر بشن-

نفس عمیقی کشیدم و نظام گفتم: ممکنه ویرجین نباشه
چطور به این نتیجه رسیدی؟-

نظام بی حوصله در جوابم گفت : فکر کردی تو نامزدی دختر و
پ سر میشینن همدیگه رو نگاه میکنن؟ فقط نگاه؟
کی شناسنامه اشو دیدم توی قسمت همسر اسم کسی
نبود-

-این ربطی نداره نجم .اگر با پسره خوابیده باشه دوشیزه
نیست . اگر شناسنامه اش سفید باشه اما ب کارت نداشته
باشه ... خب منطقی در میاد تو این مملکت دستی به
پیشانی ام کشیدم و موهایم را عقب راندم: چی منطقی
درمیاد؟

که رحمشو اجاره بده! یا تخمک بده ... مدعی هم نداره- به
سمت نظام گردن چرخاندم لب زدم: مدعی؟

-دختره دست فروش متروئه نجم .هیچ خونه و امو لای ند ااره
. نامزد پسرعموش بوده . تو شناسنامه اش هم اسمی نیس

ت

:پوفی کردم

. این فقط یه فرض یه است-

نفس عمیقی کشید و در جو اہم گفت: در ازاش یه شناسنامه
ی سیاه خط خورده گیرش میاد و احتما لا یه پول هنگفت.
بارشو میبندہ. تاج میتونه متقاعدش کن ہ

...

این الان یهو به ذہنت رسید؟ مغز متفکر- مکثی کردم:

بعدشم مگہ نور هنوز م تحت درمانہ ؟

شانہ ای بالا انداختم و از سیگارم کام گرفتم وگفتم: حتما
تحت درمانہ کہ فرحناز وآورده اینجا تا دوران بارداری خوبی
داشته باشہ.

ہر روز یه روش ت ازہ میاد

نظام نیشخند زد: باور کنم یکی از ما بالاخرہ دارہ یه زندگی

نرمال رو تجربہ میکنہ؟

سری تکان دادم، دومین سیگارم را آتش زدم : این سعادت
نصیب نور شده . یه زندگی سلم و نرمال ؛ با بچه های پشت
سر هم و ...

نظام ؟

هان؟-

...نگاه کن-

سرش را از روی گوشی بلند کرد و رو به من پرسید: به چی ؟
... داشت گریه میکرد ولی صورتش انگار نه انگار -

به چشمهای بتی نگاه کردم ، نمیدانم چرا حس کردم ، آن
معصومیتی که در چهره

اش است، یک نقاب احمقانه برای فریب دادن م است فصل
شانزدهم

"بتی"

آدرس رادرست آمده بودم، همین خیابان بود، همین پلک بود.
.. و همین ساختمان گرانیته سیا ه

به راننده ی اسنپ گفتم منتظر نماند، در را بستم و شالم را روی موهایم مرتب کردم، بر ای آخرین بار به سر در شرکت زل زدم:

شرکت پخش فرآورده های دارویی سراج

.سوز سردی به گوشه هایم میخورد، رعد و برق میزد اما باران نمی بارید

برگهای زرد پیاده رو را پر کرده بودند، از روی فرش قرمز ورودی شرکت ، رد شدم . نگهبانی توی چرت بود

تقه ای به شیشه اش زدم که از خواب پرید، مودب روی صندلی نشست:

.بفرمایید

.با آقای هومن سراج قرار قبلی د ا شتم-

.فین و فینی کرد، کمی از چای روی میزش نوشید و تلفن را برداشت

خمیازه ای کشید، گردنش را خاراند و در گوشی گفت: خانمی اومدن قرار ملقات

داشتن با جناب رئیس . بله . چشم

گوشی را کنار برد و پرسید: اسمتون چیه خانم ؟ الیزابت
معززی-

کارت شناسایی راروی پیشخوان گذاشتم ، دو چشم پشت سر
هم توی گوشی زمزمه کرد، کارتم را گرفت و در افزایش روی
یک کاغذ نام و نام خانوادگی و ساعت ورودم را نوشت ،
تکه برگه ی زرد رنگ به من داد و گفت: این رو
امضا کنید برام بیارین . کارتتون پیشم محفوظه

سری تکان دادم که ادرس را گفت: آسانسور دست چپ،
طبقه ی سوم . اتاق . مدیریت

تشکری کردم و به همان سمت که گفته بود رفتم، آسانسور
طبقه ی همکف بود، درش را باز کردم و به دیواره ی کابین
تکیه زدم، نگاهم به تصویر م توی آینه

. افتاد، زیرچشمه‌هایم گود افتاده بود به اندازه ی یک بند
انگشت دو مژه ای که بهم چسبیده بودند را با سر ناخن از
هم باز کردم، کمی ریمل زیر چشمم ریخته بود ، با نوک
دستمال کاغذی آن را هم از زیر چشمم برداشتم و

. لبهای سرخابی رنگم را روی هم ملیدم

رژ گونه ام کمرنگ بود و سایه ی دودی کنار چشم راستم با چشم چپ م به نظرم همخوانی نداشتند، آنقدر عجله کرده بودم که حتی توی اسنپ فهمیدم ، شالم را برعکس سرم کردم

دستی به مانتوی چروکم کشیدم، شلوارم به نرده ی شرکت شهیدگیر کرده بود
. و سور اخ شده بود

. آب دهانم را قورت دادم که زنی اعلم کرد: طبقه ی سوم درهای آسانسور به رویم باز شدند، راهرو وارد کردم در چوبی که منتهی به اتاقی میشد، باز بود، یک لنگه پای کوچک صورتی زی ر در گذاشته بودند تا بسته نشود
با سر استخوان دستم تقه ای به در زدم و گفتم: سلم منشی به احترامم ایستاد: خانم معززی؟ . بله-

قرار قبلی داشتین؟-

جلو رفتم، آنقدر جلو که ببینم مردمک چشمهایش را لنز آشکاری پوشانده است

.
بله . من دختر فرحناز شمس هست م-

. آه ببخشید بفرمایید جناب سراج منتظرتون هستن-

راهنمایی کرد، تقه ای به در زد، با بفرمایید مردانه ای مو اجه
شدیم ،خودش دستگیره را پایین کشید و دستش را به
پشتم فشار داد تا قدمی به داخل اتاق بگذارم

سراج با دیدنم نیم خیز شد. لبخندی زد: به به ... خوشحالم
ملقاتت میکنم بت ی

.جان خوش اومدی.خانم لطفا اسباب پذیرایی رو فراهم کنید

. منشی که پشت سرم بود چشمی گفت و من در را پشت
سرم بست م به محض اینکه روی صندلی اش نشست رو به
من گفت: بشین روی صندلی های چسبیده به دیوار فرود
ادمم و پرسید: حالت چگونه؟ اون شب توی محوطه ی
بیمارستان حسابی ترسوندمت . به چشمهایش نگاه کردم،
هیچ موج مثبتی از نگاهش نمیتوانستم دریافت کنم پن جه
هایم را در هم قالب کردم و گفتم: مادرم گفته بود که پیام
ملقاتتون . خب من اینجام

. چقدر عجله داری بانوی زیبا-

به ساعت نگاه کردم، من فقط دو ساعت از کمپانی ملک
مرخصی ساعتی گرفته

. بودم . از کل دو ساعت، یک ساعت تش در تر افیک شهر
گذشته بود میدونم مرخصی گرفتی-

نیشخندی زدم: شما هم به من شنود وصل کردین، یا تعقیبم
میکنین ؟ سرش را عقب داد و خندید، از جا بلند شد، کرکره
های اتاق را پایین کشید.

. صدای رعد و برق و طوفان کل ش هر را برداشته بود

به سمتم آمد و با لحن خوش آب و رنگی گفت: هیچکدوم
من هنوز به پستی ملک اراها نشدم . مادرت رو ملقات کردی
؟ . بله-

ماجرا رو برات تعریف کرد ؟-

. به چشمهای قهوه ای اش زل زدم: بله برنامه ات چیه؟-

شانه ای بالا انداختم: من اونقدر شوکه هستم که حتی نتونم
درست و درمون فکر کنم بعد برنامه هم داشته باشم؟ .
خندید و گفت: حق داری

کنار دستم با فاصله ی یک صندلی نشست و گفت: با این وجود ممنونم که قبول کردی که بیای ؟
. به سمتش مایل شدم: برای رسیدن به جواب سوالای خودم اومدم

. خب من در خدمتم- شما چی میدونی ن؟-

سوال اولم را خوب بیان نکردم، فرحناز گفته بود به سراغش بیایم، او همه چیز را می گوید ... میداند . کمک میکند.
گفته بود به ملک ارا اعتماد نکن ... فرار

. کن . گفته بود هومن سراج، به فریادم میرسد

اب دهانم را قورت د ادم: یعنی از این وضع و اوضاع چی میدونین ؟ من خی ل ی

. گیج و سردرگم ... من نمیدونم اونا چرا میخو ان من پیششون باشم

. تو مهره ی مهمی هستی بتی جان-

دستی به گونه ی داغم کشیدم: چه اهمیتی دارم؟ . تو از اون ثروت سهم میبری عزی زم-

دستم را روی پایم گذاشتم تا تکان های هیستریکش را
کنترلکنم ،دستم را توی دستش گرفتم ، پنجه های د اغش
را روی پوست نازکم کشید و گفت: مادر فرحناز، خواهر تاج
الملوک ، از اون عمارت و اون گنجی که ملک آرازش
حفاظت میکنه ، به اندازه ی خواهرش سهم میبره . حالا اینکه
فرحناز، توی

. پونزده سالگی یه حماقتی کرد و با داریوش فرار کرد،
بحثش جداست

... یعنی ما هم به اندازه ی اونا-

لبخندی زد و میان کلمم گفت: بله عزیزم. گذشته از همه ی
اینها ... همونطور که م ادرت هم گفت، یه گنج موروثی هم
هست که باز اون هم به ت و و خانواده ات
. تعلق میگیره

لبخند سردی روی لبهایم نشست: گنج ؟

-بله . سکه های قدیمی شاید به ارزشش بیش از صد میلیون
دلار باز لب زدم: گنج؟

گنج موروئی. تاج الملوک و مادر بزرگ تو ، هر دو از نو
ادگان خاندان قاجار - . هست ن

چرا این حرفها رو بهم میزنین هومن خان؟-

تو باید بدونی ... باید بفهمی زیر گوشت چه خبره ... حق تو
این زندگی -

. اسفناک نیست

نگاهش کردم: شما از کجا میدونین زندگی من اسفناکه
... مادرت برام تعریف کرده که دوران سختی رو می گذرونی-
زمزمه کردم: دوران سخت؟

-دستفروشی توی مترو ... خوابیدن توی یه شرکت پلمب
شده ! فروش محصولات دزدی تا ریخ مصرف گذشته بهم
نگو از این وضع راضی هستی

... لبخندی زدم، مرتیکه ی کل ش

به خاطر او متوسل به هزار دروغ شده بودم تا نجم الدین ملک
ارا را فریب ده م

. و به اینجا بیایم

. من هیچ کدام را به فرحناز نگفته بودم

زندگی من اونقدرها هم اسفناک نیست الان که شرایط خوبی دارم، پیش خاله - جان تاج زندگی میکنم. پسرخاله های مادرم هوامو دارن

از جوابم کمی جا خورد، لبخندی نثارش کردم: چرا شما باید نگران من و گنج من باشید؟
. من به مادرت علقه مندم-

مردهای زیادی به فرحناز علقه مند بودند، پدرم، نورالدین ..
هومن سراج!

. حتی آن مردی که آن شب توی مهمانی تولد با فرحناز گرم گرفته بود
... مادرم شوهر داره آقا-

اخم کرد

میدونم قر ار بود جدا بشه که گم وگورش کردن-

... شما د اشتید به همسرش خیانت میگردین- به خودش

اشاره کرد:من ؟

خواستم بگویم نه عمه ی ند اشته ام .اما فقط نگاهش کردم

. فرحناز را میشناختم، زود خام و خر میشد . زود بند به آب

میداد... زود وا میداد... زود دم به تله میداد... . زود د خر

میشد . فرحناز مادرم بود و من مادرم را خوب می شناخ تم که

اگر کسی از زیبایی و چشمهای وحشی و شرقی اش تعریف

. نمیکرد، به همان داشته هایش قناعت میکر د

. ناخن هایم را کف دستم فرو کردم ، انگار با یک احمق دو

ساله رو به رو بود

من رفتم ملقاتش . حالش خوب بود . گفت پیام پیش شما

یه امانتی ازتون - . بگیرم همی ن دنبال امانتی هستی؟-

. سری تکان د ادم: اگر نمیخواین بهم بدینش... مشکلی نیس

ت روی لبهایش را زبان زد : نگفتی میخوای با این گنج

موروثی چه کنی ؟

:به چشمهای شارلاتانش زل زدم و گفتم

تا امروز دستمون به زانوی خودمون بوده از امروز به بعد
هم همینه -

. از جوابم واضحا یکه خورد

بند کیفم را مشت کردم: آقای سراج ، دوستی شما و مادرم به
من هیچ ربطی نداره . دشمنی شما و ملک ارا هم بازم به
من ربطی نداره . من این وسط

... هیچکاره ام

-ولی ارزش اون نگاره به تو مربوطه ارث تو هم هست . ارث
مادربزرگت ! !مادر مادرت خو اهر تاج الملوک

زمزمه کردم: نگاره؟ شما نمیترسید که به من شنودی
میکروفونی چیزی وصل باشه؟

شانه ای بالا ان د اخت: کل تهران میدونن که خاندان ملک آرا
روی گنج خوابیدن ! فقط هیچکس جرات نداره بهشون
نزدیک بشه .

حتی از طرف سازمان میراث

. ملی هم نمیتونن از کنار اون کوچه رد بشن

صورت‌م را جلو بر دم: حتی نگران نیستید که من از جانب اونا
اومده باشم؟

خنده ای کرد، دستش را توی جیب ف رستاد و خونسرد
گفت:

اومده باشی ،من قراره چی از دست بدم؟ معشوقه ام که
دست خودشونه. تو هم که دست اونایی . این قرار ملقات
اصل شنیده بشه، اصل مطلع بشن.. . ما چی و از دست
میدیم؟ یه کم فکر کن .

من چیو از دست میدم؟ چیو به دست آوردم که نگران از
دست دادنش باشم؟

در باز شد و آبدارچی با سینی چ ای و پیش دستی های کیک
داخل شد.سینی را . روی میز گذاشت و با ببخشید کوتاهی از
اتاق بیرون رفت

نگاهی به بخار لیوان روی میز انداخت م به چی فکر میکنی
؟-

نگاهم را از بخار چای کندم و رو به سراج گفتم: شما همیشه عادت دارید یکی و از این ور اجیر کنین که کارهاتون رو پیش بیره ؟ متوجه منظورت نشدم؟-

به قصد با مادر م وارد ارنبا ط شدید که از گنج و به قول خودتون نگاره و ... سکه های عتیقه سردر بیارین. دستی دستی هلش د ادید توی چاه بعد میگرد معشوقه ای که دست اونهاست؟ مطمئنین اسم احساستون رو میشه عشق... گذاشت؟ مثال من میتونم بهش بگم دزدی !
کلهداری یا

... فکر کنم اشتباه میکنی بتی جان . اونی که دزدی میکنه
قطعا من نیستم-

مرتیکه ی الاوبال ی ! فرحناز توی این مرد کلش چه چیزی دید ه بود؟ صفا و صمیمیت پدرم را به چه مرد های بی ارزشی فروخته بود :پلکهایم را روی هم فشار د ادم و باز کردم
... ببینین هومن خان-

میان حرفم گفتم: اونی که از یه شرکت پلمب شده جنس
برمیداره ومیبره تو ی

. مترو میفروشه من نیستم بت ی

حرفش بوی تهدید میداد . از لحظه ی اول که چشمهایش را
به من دوخته بود فهمیدم یک جای کارش میلنگد . کل این
شهر من را زیر نظر گرفته بودند؟ انقدر مهم بودم؟ چرا
هیچ وقت نفهمیدم چقدر مهره ی با ارزشی هستم! دستش
به

. جایی بند نبود و اویزان افسار من شده بود

. چه خیال باطلی که فکر میکرد میتو اند از من کمک بخواهد
!منی که خودم نیازمند کمک بودم میخواین منو لو بدین؟-

:لبخند زد و

-تو ت وی اون خون ه زندگی میکنی ... من ازت تقاضای زیادی
ندارم

. فقط میخوام بد ونم اون گنجینه ی معروف کجاست؟ چرا
فکر میکنین من میدونم؟-

-مگه میشه تو تو ی اون خونه زندگی کنی و از همه چیز بی
خبر باشی؟ تو ملک آراها رو شناختی درسته؟ .کاش نمی
امدم

. لعنت به تو فرحناز که من را به اینجا فرستاد ی

... جوابی ندادم و تکرار کرد: میشناسیشون

به سکوت‌م ادامه دادم که با لحن پر غیظی گفت

-اونقدر شناختی شون بتی که میری شرکت پلمب ش ده ی
کارفرمای سابقت لباس هاتو عوض میکنی که مبادا بهت
چیزی وصل کرده باشن . اونقدر شناختیشون که فهمیدی
نباید خیلی ازشون فاصله بگیری ! تو میدونی که نور الدین
یه مرداجاق کوره که تو انایی اینو نداره که حتی به مادرت
لذت بده اما کل عقده های زندگیشو سر اون زن بیچاره خالی
میکنه! یه با دکنک پوچه! نجم الدین یه زنباره ی تمام عیاره
، یه زنش خودکشی کرده و دوم ی توی تیمارستان بستر ی
شده وید ا نور بخش میتونی بری ملقاتش جز بیماران بی از ار
دسته بندی میشه که از افسردگی حاد رنج میبره! انکار
نمیکنم هنرمند قابلیه ... ولی اون هم به نوبه ی خودش یه
دیوانه ی پر از عقده است! و البته مغز متفکر ملک آرا،
نظام الدین... مردی که زنشو به آتیش کشیده ! وارث تاج و
تختشون هم که یه پسر هفده ساله است که به جنس مو
افقش گرایش داره

متاسف سری تکان داد: این آدم های گره گوری ، باید یه ثروت نامتناهی داشته باشن زور نداره برات بتی؟ ثروتی که حق تو و مادرت هم هست

کیفم را بغل کردم و از جا بلند شدم، نگاهش رنگ دوستانه اش را از دست داد . جدی به صورتم خیره شد و گفت: منو سر لچ ننداز بتی معززی

-مگه شما سر لچ باشید چه کار میکنین؟ من اومدمم به اینجا اشتباه بود. .. شما مادر منو توی تله انداختین باعث شدین شوهرش تا سر حد مرگ کت کش بزنه

... باعث شدین دامن مادرم لکه دار بشه ! شما باعث به وجود اومدن این گند ! شدین آقای سراج

:به جای اهمیت دادن به حرفهایم تنها گفت توی اینستا گرام یه پیج دخترونه داری نه؟-

پنجه ام را مشت کردم، شانه ای بالا انداخت: فکرشو بکن یکی به این اکانتت دسترسی داشته باشه و فیلم لحظه های خصوصی مادرت با دوست پسرش رو پخش کنه. ده هزار نفر بازدید کننده داری! میدونی البته حداقل بیست هزار نفر

. به پیجت اضافه میشن این خودش یه جور جذب فالوور به حساب میاد

. سنگین بودم

. حس میکردم جاذبه من را به سمت خودش میکشد

-ش ما ... شما فیلم خصوصی خودتون و مادرم رو پخش نمیکنی ن

ضربه ی آخر را مهلک تر نثارم کرد، تلفن همراهش را بالا آورد ، با دیدن مادرم دستم را روی قلبم گذاشتم و قدمی به عقب رفتم با سر انگشت شست کمی فیلم را جلو برد و گفت: میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ به اینکه چه مرد باهوشی بوده که تصویر و صدای خودش توی فیلم نیست میان صدای فرحناز که از تلفن همراهش بیرون میزد و اتاق را پر میکرد ... گفت: دارم به هشتگ هایی که پایین پست میتونی بذاری فکر میکنم

چشمهایم را بس تم تا تصاویر رقت آور مادرم را تماشا نکنم، صدایش آمد:

هشتگ فرحناز شمس ! هشتگ م ادر الیزابت معززی !

هشتگ زن ملک آرا

خدا لعنتت کند فرحناز شمس... من را بی آبرو کردی خدا
لعنتت کند فرحناز شمس... من را بی آبرو کردی به چشمهای
م خیره شد وگفت: اگر کاری که ازت میخوام و انجامندی،
فیلم مادرتو پخش میکنم. توئیت... فیس ب وک...
اینستاگرام!

تلگرام. مردم عاشق حاشیه ان

... میدونی که

به ناخن هایم زل زدم و صدایش از بی تفاوت بودنم گرفته تر
شد:

اینم به... برادرای ملک آرا بگو

نگاهش کردم: که فیلم زن برادرشون رو پخش میکنی ؟

نه. لازم بدونم ، چیز دیگه ای ازشون رو میکنم . بهشون
حتما بگو که سراج گفت، توی این شهر دیگه آبرویی نخو
اهند داشت ! حتی نمیتونن سرشونو بالا . بگیرن . روز خوش
بانو معززی

کیفم راروی دوشم انداختم و به سمت در رفتم، از سر شانه
نگاهش کردم و پرسیدم: مرد توی فیلم تویی؟

سینه اش را جلو فرستاد، دستهایش را توی جیبش فرو
کرد و پرسید: چرا فکر میکنی به این سوال جواب میدم؟

-میخوام بدونم مادرم انقدر حقیره که زیر دست و پای هر
مردی میخزه یا صرفاً

جمله های یه مرد لاکچری اونو جذب کرده شانه بالا انداخت:
چی دوست داری بشنوی؟

-حقیقت و بگو کاری به این نداشته باش که من چی دوست
دارم بشنوم لبخندی روی لبش آمد: پس این نوید وبهت
میدم که مادر حقیری داری

صد ای شکستن تک تک اعضای بدنم را شنیدم

یک انفجار مه یب در بدنم رخ داد . صدای بوم آمد ، قلبم
ترکید ...

مغزم...

متلشی شد . کلیه هایم ... معده ام سوخت و جگرم ... پاره شده بود اما هنوز . سرپا ایستاده بودم و به چشمهای هومن سراج نگاه میکردم

آنقدر تماشا می کرد تا رویم را خودم از صورتش بردارم و از اتاق بیرون بروم . منشی خداحافظی گفت، یادم نیست جوابش را دادم یا نه

کاغذ امضا نشده بود، خودم دو خطی شبیه امضا رویش کشیدم و از نگهبانی . کارت شناسایی ام را گرفتم

به خیابان که رسیدم، رگبار به صورتم میپاشید و برگهای رنگارنگ که جای شان . روی زمین بود اما با وزش باد تا نیم تنه ام بالا آمده بودند

خودم را بغل زدم و در امتداد پیاده رو آرام آرام گام برداشتم . مردم دوان دوان از کنارم رد میشدند تا به سرپناهی برسند، اما من خیس و . سرما زده به دل طوفان زده بودم . توی چشمهایم آشغال رفته بود

درست جلوی پایم را نمیدیدم اما جلو میرفتم، میخواستم با
این طوفان مقابله کنم اما زورم نمیرسید . توان نداشتم ...
جانی در بدنم نمانده بود ... پیش میرفتم
. بدون اینکه بدانم مقصد کجاست

... کجا قرار است بمانم

... کجا آرامش دارم کجا جای خواب دارم . کجا میتوانم با
آبرو زندگی کنم

آبرو ، این آخرین داشته ام بود که دیگران وادارم میکردند تا
آن را به حراج . بگذارم

...دیگرانی مثل فرحناز شمس

...مثل داریوش معززی

دو آدم نزدیک به من میگفتند برو هرکار میخواهی بکن فقط
زنده بمان، گرگ باش درنده باش ، بخور... بیوش... بچرخ ... و
آبرو، این آخری را هم حراج

. کن و خلص شو ... از بندش رها شو و تمام

رعد و برق زد و هوا روشن و خاموش شد، سقف آسمان پاره
شد و قطرات

. درشت آب را روی سر و صورتم حس میکردم

خودم را به ایستگاه اتوبوسی رساندم، آدم‌ها به هم حمله
میکردند، تا از یک در باز اتوبوس رد شوند، سرم را به دیواره
ی کاغذ پشت سرم تکیه زدم و دست به

. سینه تماشا کردم

. اتوبوس که از ایستگاه دور شد، چشمهایم را بستم

دندان‌هایم از سرما بهم میخورد و دلم میخواست من هم
مثل باران توی زمین ... میرفتم

صدای آه و ناله‌ی مادرم هنوز توی گوشم بود، یک تصویر از
پاهای فرحناز دیده بودم و همان یک تصویر جوری ثبت شده
بود که به هیچ طریقی از ذهنم

. کنار نمیرفتم

. اینجوری یخ میزنی-

بدون اینکه پلکهایم را باز کنم، بازدمی از هو ا گرفتم، دود
توتون و دلوچه اش

. "نام عطر" ، با نم باران یکی شده بود

... صدایش باز آمد : خیس شدی ها حرف نزدم و پرسید:
جلسه خوب پیش نرفت ؟ .لبخندی روی لبم نشست حالت
خوبه؟-

.سکوتم طولانی شد

... به حرفهای سراج اهمیت نده اگر چیزی گفته که ناراحت
شدی- میان ح رفش گف تم: شنیدین؟ لبخندی زد: بگم نه
باور میکنی؟

. سرم را به علمت نه تکان دادم و شانه بالا انداخت:
باور کن نشنیدم

ولی تعقیبم کردین-

. با تعقیب کننده ات زیادی مودب حرف میزنی-

لرز از تنم رد شد، دود پپیش را بیرون داد و آدامسی که
مشغول جویدن بود را از سمت چپ دهانش به ر است برد و
گفت: بیا بریم خونه .هو ا خوب نیست بدترم

میشه . بریم خونه یه کم ریلکس کن . به نظر خوب نمیای

به چشمهای خاکستری اش زل زدم و صد ایش کردم آقا
نظام؟- بله؟-

. من عمارت نمیام-

. باشه-

... از جا بلند شد و گفت: پاشو

تقل کردم

. شنیدین چی گفتم؟ من عمارت نمیام-

من به عمارت نمیگم خونه الیزابت ! میگم جهنم . آدم
تو جهنم ریلکس میکنه؟-

به آد امسی که باد کرده بود نگاه کردم چشمهایش را درشت
کرد و باد اد امس روی لبهایش ترکید ، زبان زده و کل آد امس
روی لبهایش را به دهان ش کشید و

. پرسید: ریلکس نعنایی میخوری؟ من عصبی باشم جویدن
خیلی کمکم میکنه از جا بلند شدم و درحالی که می لرزیدم
گفتم: من عصبی به نظر میام؟

نه خیلی جذاب به نظر میای اتفاقا اگر نظر منو بپرسی-

. لحنش باعث خنده نشد اما باعث رنجش هم نشد

پالتوی روی دوشش را به سمت گرفت و پرسید: آشپزی بلدی ؟ . کم- کم یعنی نه؟-

. به چشمهای پر از شیطنتش زل زده بودم یعنی در حد دو

نوع غذا- نگاهش باریک شد و دقیق مثل چی؟-

! کته، سوسیس تخم مرغ نیمرو املت...کتلت-

هومی کشید : خوبه کتلت همونه که گوشت چرخ کرده داره؟

. نگاهش کردم ، سوالش جدی بو د، حداقل اگر جدی نبود،

جدی پرسیده بود

. همونه-

خوبه، سر راه سوسیس و تخم م رغ هم بگیریم .بعد بریم

خونه ریلکس کنیم-

آقا نظام؟- بله؟-

. من به شما اعتماد کردم-

... سری تکان داد: خیلی کار بدی کردی

... چشمکی نثارم کرد و گفت: بیا بریم معتمد خانم بیا
خواست برود که بازویش را گرفتم و گفتم: اقا نظام؟ خسته
گفت: باز چیه؟

بی حاشیه یک راست سر اصل مطلب رفت م
. سراج میخواد فیلم خصوصی مادرم و پخش کنه-
به قطره اشکی که از چشمم در حال پایین آمدن بود نگاهی
انداخت و گفت: فیلم خ صوصی؟ منظورت چیه؟
. نگاهش کردم پر از عجز والتماس . او میفهمید، میدانست .
محال بود نداند

محاله ندونین از چی حرف میزن م-

-از خیانت مادرت به نور! فیلمم مگه داره اون مرتیکه؟
. نشونم داد-

یک تای ابرویش را بالا برد و با بغض ترکیده ام گفتم: تو رو
خدا نذارین فیلم مامانمو پخش کنه برات مهمه؟ -

لبخندی میان گریه ام زدم، او چه میفهمید دردم چقدر غیر
قابل تحمل است .

. مردی که خانواده اش را رها کرده بود

. جوابش را ندادم و لب زدم: من میرم مسافرخونه میمونم آقا

نظام جواب منو بده، برات مهمه؟- !میرم تو شرکت میمونم-

کفری غرید: برات مهمه دخترجون؟ نباشه؟ مهم نباشه؟ نباید

مهم باشه؟ -

سوالاتی که پرسیدم دست خودم ن بود، نگاه نا مفهو می به

سر تاپایم انداخت و گفت: یکی دیگه به شوهرش خیانت

کرده با یکی دیگه بوده، فیلمشم دست یکی دیگه است! بعد

تو برات مهمه که فیلمش پخش بشه؟

. فرحناز مادرمه-

زهرخندی زد و تکرار کرد: مادر

... شما هزارتا آشنا دارین ... هزار نفر و میشناسین-

میان حرفم آمد: میدونی از خدام بود جای تو باشم اون وقت

این مادری که تو واسش اشک میریزی رو مینشوندم جلوم ،

یه گلو له وسط پیشونیش خالی

. میکردم

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی صدای هق هق بلندم را بگیرم ، از این ضعف بیخودی که کل بدنم را گرفته بود کل روحم را تیره کرده بود، بیزار بودم . از اینکه توان نداشتم و به مردی که نمیشناختم التماس میکردم تا کمکم کند، بیزار بودم، از اینکه با زندگی آرام و روتین سابقم فاصله گرفته بودم بیزار

. بودم .

. الیزابت گریه نکن-

. به م ف م ف کردن افتاده بودم

بینی ام را بالا کشیدم و نگاه طوسی شفافی به من انداخت:
حالا یه کاریش

. میکنی م

چطوری میخواین جلوشو بگیرین ؟ -

در ازای اینکه فیلم فرحناز و پخش نکنه، چی ازت خواسته
حالا ؟- بینی ام را با پشت دست پاک کردم و با ترس و تته
پته گفتم: بریم خونه هوا. سرد شد

خنده ای کرد فهمید که نمیخواهم جواب دهم، راه حل بهتری
برای فرار کردن از

. سوالش به ذهنم نرسید این الان یعنی سوال نپرسم؟- ...

من چیزم بلدم ب پزم- خنده ای کرد: پنیر؟

نه... چیز... اسمش چیه . از این سیب زمینی و ت خم مرغ و
پیاز . بلدم - . درست کن م

خوبه ولی من سوسیس تخم مرغ و به این چیز ترجیح میدم-
دستش را پشتم گذاشت و کمی عقب تر از ایستگاه با دیدن
یک مازراتی نقره ای

متحیر نگاهش کردم که لبخند زد : از چیزی که نخکش بشه
یا زخمی بشه یا ! کل صدمه ببینه خراش برداره یا هرچیزی
بدم میاد ... میندازمش دور

.خواستم بپرسم پس چرا "لا لا" را دور ننداختی، اما زبان به
دهان گرفت م

انگشتم را روی کاپوت مازراتی کشیدم ،خودش در را برایم باز
کرد : بشی ن

... ملکه الیزابت ، بشین انقدر سگرمه هاتو نفرست تو هم .

میگذره این روز ا

شهرک بام ب ود .. میشناختم، با شیدا دور دور زیاد می
آمدیم .

ساختمان های آن دست میدان بهرود، همگی سفید بودند
برج هایی که اگر روی پشت بامشان م ی . ایستادی،
انگشتت به ماه میرسی د

... به اطراف نگاه میکردم. انگار از سکوت به ستوه آمد
که گفت: از خودت بگو چی بگم؟-

صدایش آمد: قبل دوست پسر داشتی؟

. یه چند تایی داشتم-

ابروهایش بالا رفت: از مهد کودک شروع کردی الیزابت؟
خندیدم: دو سه تا تو دانشگاه، یکی هم این اواخر، تو
شرکت هواپیمایی بود . با تور با دوستانم رفته بودیم کویر
... بعد این بلیطامونو جور میکرد رفت و برگشت

. عجب-

. هرچه فكر كردم نامش را يادم نمى آّم د

آهى كشيديم : اون موقع هنوز شركت شهيدى ورشكست
نشده بود!

پول تو جيب م

. بود، بابامم زندون نبود، واسه خودم خوش بود م . زندگى
خوبى داشتم

بدهى پدريت چقدره؟-

. نگاهش كردم: دويست ميليون تومن؟-

.بله-

نگاه متعجبى به من انداخت: به خاطر دويست ميليون تومن
زندانه؟ خنديدم: پول كميه؟

چه بد كه فقط بخاطر دويست ميليون تومن زندانه ! نيكان
هفته اى دويست -

. ميليون تومن رو دست من خرج م يذاره

نيم نگاهى به صورتش انداختم باز داشت با خودش زمزمه
ميكرد:

دویست

. میلیون تومن

نمیدانم چرا حس کردم اگر کمی ، احساساتش را قلقلک
دهم ، میتوانم رضایتش

. را جلب کنم

پنجه هایم را درهم قالب کردم: اگر بابام برگرده ، راحت
میتونیم یه جا خونه اجاره کنیم، منم که کار میکنم اونم
میره سرکار . یه جوری شبمون رو صبح

. میکنیم با لآخره

در از ای دویست میلیون حاضری چه کار کنی؟- یعنی چی؟-
مثل چی حاضری به من بدی که دویست میلیون بیرزه که
من راضی بشم - . پدرتو از زندان دربیارم . شانه بالا اند
اختم: هیچی مطمئنی؟-

. سر تکان دادم: بله . هیچی ندارم بهتون بدم

هومی کرد: خوبه؛ قول بده اگر چیزی هم داشتی دویست تا
نفروشی؛ مفتی . یه کم رقم تو ببر با لا باشه؟

منظورش را فهمیده و نفهمیده ،بی جواب گذاشتم، مقابل تک
برج سفید نگه داشت؛ منتظر شدم تا ریموت را بزند، وارد
پارکینگ شد و در اولین جای پارک
. خالی نگه داشت

در عقب را باز کرد، کیسه های خرید را برداشت، کمکش کردم
و همگام با او ،
بی حرف جلوی آسانسور رفتی م
. برای یک لحظه تردید کرد

نگاهم به نگاهش افتاد که به مربع سیاه کنار دگمه ی
آسانسور که طبقه ی بیستم را نشان میداد، زل زده بود
کیسه های خرید را کنار پایش گذاشت، دستش را به کمرش
برد و با دیدن کلتی که از کمر بندش بیرون آورد، وحشت زده
خواستم جیغ بزنم که خفه گفتم: کس ی به اینجا رفت و
آمد نداره الیزابت

تمام حس اضطرابم به جان ناخن هایش افتاده بود، احساس
آرامش دهنده ام آب قند آماده میکرد و من به تمام چیزهای

شیرین فکر میکردم که پس نیفتم شما اسلحه دارین؟- من ،
نور... نجم-

چشمه‌ایم را گرد کردم: اقا نجم الدین هم داره؟

شانه بالا داد : گودرز و بقیه... عبد لاله به جز مصطفی دستم
را روی سینه گذاشتم: دارین با من شوخی میکنین ؟

. خندید : بیا بریم بالا . بیا نترس پشت من وایسا

نفهمیدم چطور رضایت دادم، آسانسور رازد و حینی که
کابین پایین می آمد گفت:کل برج و خریدم، اینجا کسی
ساکن نیست الیزابت ، مطمئنم با ارواح هم در ارتباط نیستم
یا حداقل ارواح هم آسانسوری که من باهاش تا پارکینگ
اومدم و !نمیفرسته طبقه ی بیست م

یعنی چی؟-

!یعنی یکی تو خونه ی منه-

. فقط نگاهش میکردم، دست یخ زده ام را گرفت و با هم وارد
کابین شدیم

دگمه ی آخرین طبقه را زد . چهره اش کمی نگران به نظر
میرسید . کابین که در آخرین طبقه متوقف شد، کلیدش
را توی قفل چرخاند و با احتیاط داخل خانه ش د، چراغ را زد و
من مثل یک فضول احمق روی نوک پنجه هایم ایستاده بودم
. و از سر شانۀ اش به داخل نگاه میکردم

اسلحه را بالا گرفته بود که با دیدن نجم الدین، خودم را از لای
در و زیر دستش رد کردم و گفتم: ای وای نزنین ها اقا نجم
الدینه

"نجم الدین"

سیب توی دهانم مانده بود و به نوک اسلحه اش که سینه
ی من را نشانه گرفت ه

بود نگاه میکردم، تذکر بتی خیلی به جا بود

...بتی وحشت زده دوباره گفت: اقا نظام .. آقانظام

خودش را به نشنیدن زده بود، سیب قرمز را از دندان
هایم جدا کردم و گازی که به بدنه اش زده بودم، صدای خرتی

داد انگشت اشاره ی نازک بتی را دیدم که روی اسلحه نشست
و گفت:

اینو بیارین پایین، خودیه ! داداشتونه چقدر صمیمی ادا کرده
بود" داداشتونه"

بالاخره رضایت داد، کلت را پشت کمرش گذاشت و در را با پا
بست که بتی . صدایش در آمد: خریدا موند تو کابین
دستگیره را پایین کشید و از خانه بیرون زد، نظام جلو آمد ،
من حتی جرات . نداشتم سیب توی دهانم را بجوم . خصمانه
نگاهم میکرد

با لحن آرامی گفتم: ببخشید نباید میومدم اینجا کلیدا رو از
کجا آوردی؟-

-ازشون ساختم . وقتی کتو به چوب لباسی اویزون میکنی
خیل ی دسترسی به محتویات جیب کتت سخت نیست
ساکت تماشاایم میکرد، سیب را نجویده به گوشه ی لپم
هدایت کردم: ببخشید که . به حریم خصوصیت پا گذاشتم
نگاهی به اطراف کرد: کی دیگه اینجااست؟

هیچکس ؛ خودمم . دو ساعت مفید خوابیدم! بدون قرص و البته کابوس . یه - . کم هم برای یخچالت خرید کردم با انزجار به صورتم زل زد، گردنش را کمی خم کرد از جلوی ظرف میوه ی ... روی میز کنار رفتم وگفتم: میوه خریدم و میان حرف م آمد: لابد کل یخچال منو از هویج و بروکلی پر کردی

خندیدم: و کلم و اسفناج

صورتش را مچاله کرد و با حرص گفت: حالم ازت بهم میخوره نجم . به معنای ... واقعی ازت ... صدای بتی آمد: آقا نظام میشه کمک کنین این رب و روغن واقعا سنگین ه

کشان کشان، نایلون ها را تو آورد، از فرصت استفاده کردم، سیب را جویدم و قورتش دادم جلو رفتم و نظام به موهای نمناکم زل زد: دوش هم گرفتی ؟ در جوابش فقط دولا شدم و دو کیسه از روی زمین برداشتم، صدایش آمد : لابد با حوله ی من

حتی جرات اینکه نگاهش کنم هم نداشتم، بتی وسط سالن ایستاد:

چقدر بزرگ وقشنگه شامپوی من ... صابون من-

لبم را گزیدم و بتی بلند گفت: اینجا از عمارت خیلی قشنگ تره!

چه پنجره های بزرگ سرتاسری ای ... پرده لازم نداره؟

نظام دست به کمر شده بود، خریدهایش را توی آشپزخانه بردم و دنبالم آمد:

گند زدی خیالت راحت شد؟

. لبخندی نثارش کردم و گاز دیگری به سیب توی دستم زدم .

با حرص غرید: نوزده واحد دیگه اینجا خالیه

لبخندی نثارش کردم: روی تخت خوابیدم . خواب مفیدی هم

بود جدی میگم . مدت ها بود اینطوری نخوابیده بودم

بتی هم تو آمد، بین ما جنبید و در یخچال را باز کرد و ذوق

زده گفت: ازین ساید بای ساید های چهار در. چه خوشگله ...

یخ قالبی میده؟ لیوان د ارین من یه ذره اب بخورم؟

دستم به لیوان توی جا ظرفی رفت که نظام از توی کابینت
بلوری بهدستش داد

لیوان بل تکلیف را روی کانتر گذاشتم و بتی دو ال شد، خرید
هایش را از توی کیسه بیرون میکشید، در یخچال را باز کرد و
با دیدن بسته ای پرسید: این چیه ؟

بی هوا آن را سر و ته کرد که جیغی زد: ای وای خاک
برسرم سرش باز بود؟

خم شد و گیج پرسید: چین اینا؟ نظام غر زد: بذر
تخم کتان . خیلی خوشمزه است-

یکی را از روی زمین به دهانش گذاشت و با حس انزجاری
گفت:

خوب نیست ... که

نظام پر طعنه گفت: این با همینا زنده است . چیا ، بذر

تخم کتان ، اون یکی چی بود؟

. شاهد انه-

. با نفرت به صورتم خیره مان د

. چند ثانیه به چشمهای عصبانی اش نگاه کردم

باید بشکن میزدم که رژیم غذایی ام را برادرم که چشم دیدنم را نداشت و معطل . بود تا در وقت مناسبی ماشه را توی مغزم بچکاند ، از حفظ بود

. بتی مشغول جمع کردن بذر بود که صدای زنگ یخچال کل آشپزخانه را برداشت دیدم که دست های ظریفش به داخل کیسه رفت ، چند سوسیس نارنجی رنگ را

بیرون کشیده که نظام گفت: همون چیزتو درست کن بتی گیج پرسید: چی زمو؟

... چی بود اسمش؟ سیب زمینی و پیاز و-

... آها . باشه مگه نگفتین سوسیس تخم مرغ؟ هوس کرده بودینا-

. شانه بالا انداخت: اونو درست کن سوسیس و بذار یه وقت دیگه

. باشه-

به سالن رفت و بلند گفت: توش تخم مرغ هم نشک ن

بتی شانہ بالا انداخت و من بی ارادہ لبخندی زدم، آنقدر انرژی
بہتہنم ریختہ بود . این خواب دو ساعتہ کہ میتوانستم فیل
ہوا کنم

. تخم کتان ہا را جمع کردہ بود. زیر لب با خودش حرف میزد
د نگاہش کردم پرسیدم: چیزی میگی؟ آخہ بدون تخم مرغ
خوشمزہ نمیشہ-

. برای خودتون بزنین بخاطر من گ فت-

نگاہی بہ من انداخت، پرسو ال بود چشمہای ش

. من محصولات حیوانی استفادہ نمیکنم-

... آہانی گفت و رو بہ بتی لب زدم: بدہ من پوست بکنم
سیب زمینی ہا رو

لبخندی روی لبش آمدباقی خرید ہا را بہ صالح خودش جا بہ
جا کرد و پرسید:

شام میمونین؟

.اگر بیرونم نکنہ-

از توی کیسه سه چهار سیب زمی نی متوسط توی سین ی
گذاشتم، دنبال چاق و

. میگشتم که بتی از جا ظرفی کاردی به دستم داد و گفت:
بیرونتون نمیکن ه

مطمئنی؟-

... شانه بالا انداخت: نه

خندید، من هم به خنده ی زیبایش که روی گونه اش چال
می انداخت لبخند زدم

و گفتم: جلسه با سراج چطور بود؟

:چشمهایش را گرد کرد

و ای خدا ، یعنی شما هم میدونی؟ من این همه زحمت
کشیدم نفهمی-

. نگاهش کردم: منو دست کم نگیر بتی بانو

. سرش را تکان داد: فکر کنم حمومم برم یکی منو زیر نظر داره

سرم را به گوشش نزدیک کردم و توی گوشش پچ پچ
کردم:

حمام اینجا آبش بی

نهایت داغه، پیش نهاد میکنم دوربین و شنود نداره؟ -

. از حرفش به خنده افتادم و از خنده ام او هم خندید

صدای سرفه ی نظام آمد، به عقب چرخیدم، دوش سریعی

گرفته بود، با دیدن !حوله ی طوسی رنگش ابروهایم ر ابالا

دادم: تو که حوله ی اضافه داشتی

با مسواک برقی ، بدون خمیر دندان به قول خودش لته هایش

را ماساژ میداد، با اخمی گفت: چون حوله ی اضافه دارم دلیل

نمیشه بازم تو از حوله ی م ن استفاده کنی نج م

. سری تکان دادم ورو به او گفتم: به هر حال عافیت باشه

. به چشمهایم خیره ماند و گفت: ممنون

. بتی هم لب زد: عافیت باشه

. لبخندش را تحویل بتی داد و سر تکان داد: ممنون ال یز

ابت مثل زن ندیده ها ،مثل آدم ندیده ها ، جفتمان به او ز ل

زده بودیم .به اوپی که یک بلوز آستین بلند رنگ و رو رفته تن

داشت، بل وز سفی د رنگی که گوشه ی آستینش به حال

آبرنگی ای صورتی شده بود طرح باگز بانی روی تی شرتش
بود، موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود
توی آشپزخانه دور میزد. توی گوشه‌هایش هنزفری گذاشته
بود و موبایل توی
. جیب شلوارش بود

توی این حولای از سرخ ش دن سیب زمینی های توی تابه
هم چند بار عکس و
بومرنگ گرفته بود

حواسش به کپشن اینستا رفته بود و بعد با "ای وای" دوباره
تمرکز کرد تا سیب . زمینی ها را نسوزاند

یک آن نگاهم به نظام افتاد، آنقدر دقیق حرکاتش را دنبال
میکرد، که حس میکردم دلش مثل دل من میخواد، تا اب د
گردنش را به همان سمت نگه دارد و
. حرکات ظریف او را دنبال کند

. حشش بود

یک زندگی نرمال حشش بود

نگاهش را از بتی برداشت و چشمهایش با چشمهای من که
به او دوخته شده . بود، تلقی کرد

دستهایش را لای موهایش فرو کرد و برای اینکه حرفی زده
باشم گفتم: چه خبر ؟

صورتش را جلو آورد و غرید: چرا فکر میکنی من و تو
میتونیم مثل دو تا برادر عادی باهم درمورد مسائل روزمره
حرف بزنیم ؟ لبخندی زد: گفتم اگر نتونیم شاید بتونیم
اداش و دربیاریم نظام

. واقعا نقش بازی کردن برام سخته نجم . نقش یه آدم عادی
رو بازی کنم-

سرش را عقب کشید و پا روی پا انداخت، با اخمی لب زد:
شامتو خوردی برگرد خونه

بتی رو هم ببرم؟- . نه اون اینجا میمونه-

لبخندی روی لبم آمد : عجیبه تو هوس کردی بالاخره یه زنی
رو به خلوتت راه بدی

در جوابم فقط نگاهم کرد، شانسه بالا انداختم که با حرص
گفت:

جای دختر نداشته امه نجم

.
اختلف سنی تون خیلی مشهود نیست-

. خواست حرفی بزند که بتی صدا زد: شام حاضره اقایون

... از جا بلند شد و با صدای متفاوتی گفت: بوش که خوبه با

هم وارد آشپزخانه شدیم که بتی درحالی که کل تی

شرتش راخیس کرده بود و لکه های روغن همه جا را

برداشته بود گفت: با وجود اینکه روز گندی بود ولی فکر کنم

خوشمزه شد یعنی کل حواسمو بهش دادم که خوب دربی اد

به بسته ی کره روی کانتینر نگاه کردم که نظام پرسید: کره

ریختی توش؟

نه اولش میخو استم بریزم یهو یادم افتاد. کره نداره فقط

پیاز داغ و سیب - ... زمینی. اینم سس قرمز

پشت میز گرد چهار نفره ی سفید چوبی، نشستیم . نظام هم

رو به رویم نشست و !بتی گفت: بخورین ببینین اصل دوست

دارین

. نه پیش دستی گذاشته بود نه قاشق و چنگال

یک تابه و یک قاشق وسطمان بود و نان هایی که توی کیسه
فریزر عرق کرده

. بودند

بتی هیجان زده پرسید: چرا شروع نمیکنین ؟ نظام مکتی کرد:
قاشقی چنگلی بشقابی؟

خودش تکه نانی جدا کرد و متعجب گفت: قاشق چنگال
نمیخواد که . همش چهار تا دونه سیب زمینی ! کی میخواد
بشوره همینطوری نون و بزنین تو تابه بخورین دیگه... تازه
اینط وریخوشمزه تره نونتون روغنی میشه اصل اصل
خوردنش این شکلیه

.و تکه نان را به قول خودش توی تابه زد و بعد توی ده
نش گذاشت

. نظام لبخندی زد و گفت: باشه . شروع کن من ومن کردم:
من شروع کنم ؟

نظام سر تکان داد و بتی لقمه ی دوم را توی دهان ش گذاشت
و با لذت گفت: خیلی
... .. خوشمزه است ها

به حرفش خندیدم، نان برداشتم که بتی با دهان پر گفت:
نجم اون فلفل ورد کن . بیاد

... فلفل پاش را برایش رد کردم

نظام ماتش شده بود و من به او نگاه میکردم، موهای توی
صورتش آمده را با همان دست چرب و چیلی اش پشت
گوشش فرستاد، روغن به زردچوبه آغشته

روی چانه اش چکه کرده بود، با پشت دست زیر لبش را پاک
کرد ، دستم به . دستمال کاغذی رفت

خواستم برگی دستمال به صورتش برسانم که نظام زودتر
دست به کار شد و

گفت: بیا صورتتو پاک کن دختر ... یواش تر

با اشتها چهارمین لقمه را بر ای خودش آماده کرد: خیلی
گشمنه . مخصوصا وقتی عصبانی باشم بیشترم گشمن همیشه
. چرا نمیخورین دوست ندارین؟

نظام نان را توی تابه گذاشت و به روش بتی، لقمه ای آماده
کرد، بتی سس !قرمز را به دستش رساند: از این بریزین
روش عالی میشه

دخالت کردم: حالا چرا انقدر تند میخوری؟

لقمه های پشت همش را فرو داد و رویشان لیوان ابی خورد و گفت:

تند

... میخورم؟ نه به خدا حالت خوبه؟-

شانه بالا انداخت : چی بگم؟ به قول آقا نظام میگذره دیگه .
بیفتمبمیرم خوبه؟ آدم باید زندگی کنه مشکل میان و میرن ؛
بعد آدم باید بتونه باهاشون سر وکله

. بزنه حلشون کنه... اینجوری . ب خورین سرد شد .

خوشمزه است به خدا . به نظام نگاه کردم ، آرام آرام میجوید

دست به کار شدم ، بتی به سکسکه افتاد و نظام لبخندش را
قورت داد، رویم را به سمتی چرخاندم که نخندم، آنقدر تند و
با ولع خورده بود که دل و روده اش

. بهم پیچیده بود

. کمی مکث داد و دوباره شروع کرد

در تمام این سالها، خوشمزه ترین شام که نه ... اما بهترین فضای شامی بود که

درش گیر کرده بودم و دلم نمیخواست، تمام شود

یک تابه پر از سیب زمینی سرخ شده و پیاز، یک قاشق بل استفاده! نمک پاش و فلفل پاش، حجم زیاد نان عرق کرده در کیسه فریزر

... برادرم

دختر بیست و دو ساله ای که بلوزش پر از روغن بود و دست

9

بالش چرب، مادرش به برادرم خیانت کرده بود، ممکن بود تصاویرش در فضای مجازی پخش شود! جا و مکان هم نداشت، پدرش زندانی بود با این وجود هنوز لبخند میزد، هنوز نباخته بود.

یک "آن" عجیبی داشت که آدم را وادار

... میکرد تا پیشش بمانی یه سوال بپرسم؟- . این سوال بتی

بود

از فکرهایم بیرون امدم و به بتی که مستقیم به نظام ن گاه
میگرد خیره شدم

...نظام کمی آب خورد و گفت: بپرس ناراحت نمیشین؟-

. نگاهش کرد: اگر فکر میکنی ناراحت میشم بپرس الیزابت

. نمیدونم ممکن هم هست ناراحت نشین-

. نظام هومی کرد: بپرس . یا بخت ویا اقبل

سوختگی دستهای شما به سوختگی خانومتون ربط داره؟-

نظام با دستمال لبهایش را پاک کرد و گفت: وقتی گالون

بنزین وروش خالی

کردم، حواسم نبود وقتی کبریت میزنم دستهای خودمم

شعله ور میشن ! اومد

دستمها و خاموش کنه ، بیهو گر گرفت صورتش سوخت .

بعدم که خاموشمون کردن

رو خانومتون گالون بنزین خالی کردین؟-

آنقدر چشمهایش را گرد کرده بود که هر لحظه احتمال

میدادم هر دو حدقه اش توی تابه بیفتد

. نظام سر تکان داد: یازده سال پیش سوزوندمش

صندلی را عقب کشید، صدای پایه هایش روی کف سرامیکی ، کل اشپزخانه را با برداشت، بتی از جا پرید و نظام گفت: شام خوبی بود . خیلی وقت بود اینطوری شام نخورده بودم الیزابت، و اقا چسبید . بتونی یه چند نوع غذای دیگه هم یاد

بگیری عالی میشه، اون وقت دیگه بعید بدو نم پشت فرمون از حال برم

صدای زنگ موبایل آمد، من و نظام از جا برخاستیم، آوایی که میشنیدم، مشابه زنگ موبایل خودم بود، خودم را به کت آویز ان به جا رختی رساندم، گوشی من نبود. با دیدن نظام که دور خودش میچرخید، به کمکش رفتم، تلفن همراهش از پالتوی نم دار، بیرون افتاده بود و صدایش می آمد، اما معلوم نبود از کجا. بتی به حال آمد نگاهی به ما دو نفر سر درگم انداخت و گفت: صداش از زیر میز! عسلی میاد

دولا شدم، تلفن که قطع شد، تازه انگشتم صفحه اش را لمس کرد، گوشی را به صاحبش دادم

با سر انگشتی، صفحه اش را روشن کرد

بتی پنجم هایش را در هم قالب کرد: چای میخورین؟

خواستم بگویم نیکی و پرسش؛ نظام زودتر به حرف آمد:
قهوه بلدی آماده کنی؟

انگاهی به نظام کرد: چایی بلام دم کنم خوبه دیگه چای
بخورین

نظام سر تکان داد: چای دم کردی میتونی بری بالا دوش بگیر
ی متعجب لب زد: دوش بگیرم؟

نظام ن گاهش کرد و بتی به اشپزخانه برگشت: مگه مرغابی
ام هرروز هر روز! دوش بگیرم؟ اونم تو این سرم...آ

عطسه ای میان واژه ی سرما زد، و هر دو با هم گفتیم:
عافیت نگاهی بین ما رد و بدل کرد، نظام با یک لنگه ابروی
بالا داده تماشا می کرد، صدای نازک بتی سکوتمان را
شکست: تازه لباس هم ندارم اینجا، یه کوله لباس! دارم تو
شرکت شهیدی!

بقیش هم لباسای فرحنازه

!نظام سر تکان داد: پس باید بریم شرکت شهیدی، لباساتو برداری! لبخند روی لبهایش آمد، نظام اخم کرد: به چی میخندی الیزابت! به اینکه شما دو تا با کت شلوار از دیوار بالا برین-بعد سر تکان داد و من قبل از و اکنش نظام ... کمی معذب گفتم: ممنون بابت شام فکر کنم بهتر باشه من دیگه برم تا

. نظام میان حرفم گفت: بیوش بریم بتی وحشت زده گفت: برید؟ کجا؟

. نظام یک بار دیگر صفحه ی تلفن همراهش را روشن و خاموش کرد

صد ای مسیج آمد، با اخم های درهم رفته به نمایشگر خیره بود که پرسیدم: کجا باید بریم؟
!چشم به چشمهایم دوخت: سمت دماوند

نیم نگاهی به چه ره ی عبوسش انداختم، تا قبل از اینکه بداند تلفن همراهش کجاست، خوش اخالق تر بود، حتی میل داشت چای بخوردو بتی را به حمام بفرستد! یا حتی از دیوار

شرکت شهیدی بالا برود تا لباسهای این دختر را بردارد، از

نظام برمی آمد بتی مبهوت لب زد: من اینجا بمونم؟

نظام جواب ند اد و من پرسیدم: دماوند چه خبره ؟! پارتی-

بتی فور ا گفت: میرین جشن ؟

نظام نفس عمیقی کشید و رو به من تحکم آمیز گفت: آماده

شو

!و نگاهش را به بتی انداخت: تو هم همینطور، برگشتنی

چای میخوریم

کی بریم، کی برگردیم ، کی چای بخوریم، کی بخوابیم؟- نظام

تلفنش را توی جیب شلوار انداخت و گفت: واسه گزینه آخر

میتون م

...خو ابیدن ت و ماشین رو پیشنهاد ک نم! راه بیفتی د

خستگی از سر و رویش می بارید ، با این حال ، رُل را تحویل

نداد، کل مسیر را

یک کله رانندگی کرده بود و الم تا کام حرف نزده بودیم نه او

با من ، نه او با بتی... نه بت ی با من هیچکس با هیچکس

حرف نزد

حتی نظام تعارف زده بود بخ وابد ام ا با وجود چشمهای مخمور
و خواب آلودش، پیشنهادش را رد کرده بود و به زور خودش
را بیدار نگه داشته بود، میدانست م

. که میترسد، این ترس را در چشمهایش میدیدم

... از خواب میترسید

!از بیداری میترسید، از من میترسی د، از ن ظام هم
میترسید

ترسی که بر او چیره شده بود، آنقدری برایم آشنا بود که
نپرسم "چرا

"میترسی؟"، "از چی میترسی؟"، "نگران چی هستی؟

دماوند بودیم، هوا سرد بود و جاده را برف برداشته بود، برفی
که آرام آرام روی شیشه ی ماشین مینشست و برف پاک کن
، با طمانینه دانه ها را به بغل ها هدایت میکرد

. چشمم به رو به رو بود و نظام، نگاه از جاده برنمیداشت

خسته از این سکوت یکی دو ساعته، پرسیدم: قضیه چیه؟
قضیه زیاده کدومو میخوای بشنوی؟-

لحن تلخش حاکی از این بود که ساکت باشم ، اما بی
حوصله گفتم: این وقت شب، رفتن به دماوند ! اهل پارتی نبو
دی نظام نگاهش را از آینه به بتی دوخت و بعد نیم نگاهی
به من انداخت :

پسرم اهل . مهمونیه ! میریم دنبال نیکان

زمزمه کردم : پسرم صدایش آمد :چیزی گفتی ؟

شانه بالا انداختم و در جوابش گفتم: نیکان مهمونی زیاد
میره، اقتضای سنش ه

... اقتضای سنش که این کارارو بکنه بخوره و-

نیم نگاهی به صورت عصبانی اش انداختم: پدرش تویی ! به
جای گشت و گذار

. ، بمون بالای سر پسرت باش بین مناسب سنش باید چه
رفتاری داشته باشه

. از جوابم یکه خورد

لبخندی روی لبم نشست، چرت عصر کارش را کرده بود
، آنقدر سر حال بودم که تا صبح جان داشتم یکه به د و کنم ،
اره دهم و تیشه بگیرم. هیچ خسته هم نمیشدم

من را بی جواب گذاشت ، سر از جاده ی محلی در آورده بودیم،
برف قطع شده بود اما صدای باد را میشنیدم، همین شنیدن
صدای "هو هو" ی باد، برای اینکه
. احساس سرما کنم کافی بود

دست به سینه به جاده ی تاریک زل زده ب ودم که نظام
پایش را روی گاز فشار داد، یکی دو تا چراغ از دور نمایان
شد، هرچه جلوتر میرفت، نمای یک خانه ی
دو طبقه را راحت تر میتوانستم ببینم

مقابل در آهنگی پارک کرد، در را که باز کرد، حجم باد سردی به
داخل وزید ، با

این حال پیاده شد، یک جلیقه و پیراهن سفید، کل لباس
تنش بود .

دنبال پالتویش

میگشتم که با دیدن بتی، که خواب رفته بود و پالتو را روی
خودش کشیده بود،

من هم پیاده شدم، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد . یقه ی
پالتو را بالا کشیدم و

. شال گردن را محکم دور گلویم بست م
نظام مقابل در ایستاده بود، شانه های شق و رق و قامت
استوارش، حال ام
. میکرد، بر ای جنگ آمد ه
دستها در جیب وشاپو هم بر سر، طلبکاری از پشتش می
بارید وای به حال جلو
سر و صورتش ... خودم را کنار دستش ک شیدم ، متوجهم
شد و گفت: بمون تا
. پیام
. پیام داخل-
شانه بالا انداخت، دزدگیر ماشین را زد، نیم نگاهی به بتی که
غرق خواب بود ،
. انداخت و در آه نی به روی جفتمان باز شد
نگهبان پوست تن داشت، بخار از دهانش بیرون می آمد و
همین باعث میشد،
. بیشتر احساس سرما کن م

نظام محکم راه میرفت، صدای قدم هایمان روی سنگفرش
خانه باغ، با صدای . موزیک بلندی که از داخل ساختمان پخش
میشد، توی سرم میپیچی د

. وقتی بود کمتر احساس ترس داشتم

وقتی نیم گام جلوتر از من راه می افتاد، وقتی دست هایش
را در جیب فرو کرده

. بود و بدون هیچ پوشش گرمی لرزی به تنش نبود، حس
امنیت بیشتر ری داشت م

. ورودی خانه را می شناخت

در چوبی را با کف دستش باز کرد و داخل شد، بوی گند عرق
ودود و الکل، . می آمد

صدای موزیک سرسام آور بود، یک نگاه اجمالی به اطراف
انداخت که دختر قد

بلندی خودش را جلو کشید، با دیدن نظام گل از گلش شکفت
در با صدا پشت سرم بسته شد، داخل ساختمان گرم بود،
بوهای نامطبوعی می

. آمد اما حداقلش استخوان هایم یخ نمیزدند

مقابل نظام دو طرف دامن پلیسه ی قرمزش را گرفت، زانو خم کرد و با لبخند

دوستانه ای گفت: به به، احوال نظام خان ملک آر ا نظام لبه ی شاپوی مشکی را لمس کرد، گردنش را کوتاه پایین و بالا کرد و . گفت: زیاد زحمت نمیدی م

نگاه زن به من کشیده شد، لبخند خریدارانه ای زد : از دوستانت هستن ؟

برادرم-

از اینکه هنوز من را به عنوان برادر میشناخت و خطابم میکرد، حس . خوشایندی داشت م

لبخندی روی لبم نشست و سلم کردم، جوابم را نداد و رو به نظام گفت: دنبالم . بیاین

سالن پر از آدم را رد کردیم، هرکسی در عالم خودش مشغول بود.

انتهای سالن مس تطیلی کنار پسری که پشت دم و دستگاه ضبط و بانندی ایستاده بود ، یک راهروی کوتاه بود که ه انتهایش به پله میرسید و پله ها به طبقه ی بالا

. راه داشتند

صدای موزیک شنو ایی ام را مختل کرده بود، دیدم که زن به
نظام چیزی گفت و

. او اخم هایش در هم شد

پله ها را آنقدر با سرعت بالا رفتند که جا ماندم، کف طبقه ی
بالا موکت بود، در

. اتاقی که زن مقابلش ایستاده بود ، از پایین پوسیده بود ،
بوی نامیداد اینجا

گرمم شده بود و شال گردن را از گلویم باز کردم که نظام
صدایش زد: فرانک ...

!من دیگه سفارش نمیکن م

...خاطرت جمع باشه نظام خان، شما دستور بده فقط -

انگشت اشاره را تهدید آمیز مقابل نگاه دختر تکان داد و
گفت:

فرانک، این از

. اینجا درز کنه بیرون ، من تو و این خونه رو آتیش میزن م

فرانک خندید: میدونم دست به کبریتت خوبه ؛ بچه ها
آمارشو دادن . زودتر

. برین جمع و جورش کنین ؛ از در پشتی برین بیرون ماشین
جلو پارکه-

فرانک سر تکان داد: سوئیچ و بده میگم آرش ماشینتو بیاره
در پشت ی

مکت کرد، نیم نگاهی به من انداخت و رو به فرانک گفت:
کسی تو ماشینه . . نمیتونم اجازه بدم ماشین مو جابه جا کن
ی

توقع داری از لا ی این همه ببریمش بیرون؟ راه بیا . بده
داداشت - ... ماشین و جا به جا کنه خ ب

دستم را جلو بردم تا سوئیچ رقصان میان انگشتهای پوشیده
به چرمش را بگیرم .

اما مشت کرد و بی نگاه کردن به من ، رو به فرانک گفت:
اینخودش باید باشه .

توی ذهنم چرخید، در این احوال نگران ترس دختر فرحناز
است که غریبه ای پشت مازر اتی ننشیند که خواب نازک
دخت رک بهم بریزد؛ برادر دل رحم و دلسوز م ن
فرانک شانه بالا انداخت، دستگیره را پایین کشید اما منصرف
شد و رو به نظام گفت: داد و دعواتون و بترین بیرون از
ویلی من. کار کاسبی ما رو هم از سکه
...نندازین

. متوجهیم سر وصدا نمیکنیم، دوزاری ها افتاده-

فرانک لبخند زد ، دستش را به لب نظام را میان انگشت سبابه
و شستش گرفت
کمی ک شید لوند لب زد : تو سر وصدا بکن چشم گربه ای،
فقط دنبال جفت
بودی منم بلام "میو" کن م
نظام دست فرانک را گرفت و از لپش جدا کرد: من تو کوچه
دنبال گربه نمیگردم .

فرانک خندید : تو میوی گربه های توی کوچه رو نشنیدی ؟

. الان فصل جفت گیری نیست-

خندید و م ن بی حوصله به سقف نم گرفته زل زد، صدای زنانه اش آزار دهنده بود، خشک و گرفته ، با دندان های زرد رنگ ، موهای قهوه ای سوخته و

. لباسی که همخوانی نداشتند اما وقاحتش سر به فلک میکشید هر وقت خواستی جفت گیری کنی خبر کن از توی کوچه خودمون رو جمع و -

. جور کنیم

. نظام کوتاه آمد و سر تکان داد : حتما

انگشت اشاره روی لبهای نظام کشید: توبهم بدهکاری ها شاهزاده ی قجری.

. حواست باشه که بدهکاری بهم

. نظام لب زد: یه وقت میذاریم برای ه م

خودش را جلو کشید و در اتاق را باز کرد و داخل شد . پشت

سرش تو آمدم .

... صدای قیژ لولای در ، صدای موزیک از پایین
. کاش گوشه‌هایم به شنیدن همین صداها رضایت میدادند
نفس نفس میزد ، عرق کرده بود، پسر قد بلن دی بود و شاید
سنش میانگین بی ن
. بیست تا بیست و پنج سال بود
. سرش را ت وی
بالش فرو کرده بود و ناله میکرد
... کاش جفت قلم پاهایم میشکست و نمی آمدم تو

آن که بزرگتر بود، متوجه حضو رمان شد، چشمه‌هایش هم
قرمز بود ، پنجه‌هایش را از لای موهای خرمایی اش بیرون
آورد و به زانو تکیه کرد و بلند شد
صد ا قطع شده بود، صورتش را از توی بالش بیرون آورد،
لبخن د روی لبش بود و صورتش سراسر از رضای ت، با این
حال چشمه‌هایش بسته بود و
. گفت: ادامه بده آرمان ... زود تمومش نکن

. نظام شاپو را از روی سرش برداشت ، مشغول باد زدن خودش بود

. رگ گردنم دردناک بیرون زده بود و عضلت پاهایم دچار اسپاسم شده بودند

نظام تک سرفه ای کرد و دیدم که چشمهایش را باز کرد ، همانطور که دمر دراز کشیده بود ، خودش را کمی جا به جا کرد و نگاهش به من افتاد که پایین تخت

. ایستاده بودم و بعد به نظام که در تیر راس دیدش قرار گرفته بود آرمان از روی تخت پایین آمد و نظام نگاهی به زمین انداخت، شلوار جینی را برداشت و به سمتش گرفت: این مال توئه؟

. آرمان لال بود

ته ریش مشکی رنگی داشت و موهای واکس خورده ی چربش چند تایی روی

. صورتش آمده بودند، شکمش عضالنی بود و بازوهای ورزیده ای داشت

ضربان قلب م بالا رفته بود، سینه ی بی موی آرمان را هم
میدیدم که چطور جلو . و عقب میشد

نظام خونسرد گف ت: این پلیور هم مال توئه؟

. و پلیوری که روی زمین افتاده بود را برداشت و به دستش
داد آرمان دستهایش را ضربدری روی بدنش گذاشته بود و با
چشمهای گرد شده نگاه نظام میکرد، انگار او هم
فهمیده بود، زمین زیر پای من ، من را د ارد به
. درون خودش میکشد و کاری از من ساخته نیس ت
آرمان ساکت بود، نظام پلیور و جین را به سمتش گرفت و
گفت:

ممکنه بیرون

لباستو بپوشی؟ من با پسر میه کم حرف دارم

نگاهش به سمت او که روی تخت وحشت زده به نظام خیره
بود ، رفت و بعد پلیور و جین را گرفت، جوری از اتاق بیرون
دوید که انگار هیچ وقت اینجا نبود

نظام نفس عمیقی کشید، مثل من نمی‌لرزید، مثل من کبود
نشده بود ... مثل من و ا نرفته بود، همانطور شق و رق و
استوار بالای تخت ایستاده بود و نگاهش
. میکرد

. حتی جرات نداشت که از جایش تکان بخورد و یک ملحفه
روی تنش بکشد

نظام صدایم زد: نجم؟ میدانست نمیتوانم حرف بزنم؟
نگاهم کرد: در اتاق و ببند کاش میگفت "برو بیرون!" یا
"بیرون داخل ماشین پیش بتی باش" یا ... یک

. گلوله توی مغزم می‌چکاند

نگاه تیزش من را نشانه گرفت و به جان کندن پاهای چس
بیده به زمینم را جدا کردم و در را بستم و همان جا به در
تکیه دادم تا زانوهایم به زمین نخورند. یک آن حس کردم،
چقدر مثل کوه پشتم است و به احوالم آشناست .. . شانه
هایم را به در چسباندم

انگار به قصد گفته بود : در اتاق را ببند ... به در تکیه کن تا نیفتی خو استم بگویم ممنون که در و دیواری را پشت من گذاشتی که نقش زمین نشوم .

دیدم که دستملی از جیبش بیرون کشید و روی پشت او ، درست آن قسمتی که باریکه ی خونی راه افتاده بود گذاشت و گفت: میتونی بلند شی؟

. نیکان دهانش باز بود

. نفس نداشت

. حتم داشتم نفس نداشت و رنگش با رنگ ملحفه های سفید ، هیچ فرق ی نداشت نظام نگاهی به زمین انداخت: لباسهات کجاست ؟

دولا شد و از روی زمین، شلو ارش را برداشت و گفت: کمک کنم بپوشی نیکان؟

. نیکان لال شده بود

... نظام با آرامش گفت: باید از اینجا بریم

دیدم که حدقه ی سفید نگاه طوسی اش، سرخ و خون آلود است .

اما صور تنش

. به حال عجیبی بود که انگار نمیخواست داد بکشد .

گلویم میسوخت . کویری و خشک بو د

نظام دستش را به سمت صورت نی کان برد و نیکان پر از
هر اس، خودش را عقب کشید، آنقدر ترسیده بود که نفهمید
غلت زد و از روی تخت روی زمین افتاد

. صدای کوبیده شدن تنش به زمین ، توی سرم پیچید

نظام به سمتش رفت، نیکان کف دستهایش را به زمین
گذاشت و باکف پایش که به زمین چسبانده بود خودش را
عقب تر کشید با ترس گفت: م ... من .. مم

من...

. نظام خفه گفت: فقط میخوام لباس تو تنت کنم

پوست تنش با کف چوبی زمین در اصطکاک بود ، بی اراده
صورتش را جمع کرد و نالید، چشمهایش پر آب شده بودند و
اشک کل صورت بی مویش را خیس کرد

نظام دستش را جلو برد، نیکان دادزد : عمو... عمو... غلط

کردم .

ولم کن تو

.... رو خدا ولم کن

. نظام بلحن ملی می گفت: کاریت ندارم نیکان

باز صدای دورگه اش آمد: عمو نجم. ... گه خوردم بذارین برم

.

غلط کردم ..

...معذرت میخوام

نگاهم به ملحفه های مچاله افتاد د،

تهوع داشتم، تو ی معده ام آتش روشن کرده بودند

.زانوهایم تا شدند و روی . زمین نشست م

. همه جا دور سرم میچرخید

کف دستهایم را به دو طرف شقیقه ام چسباندم و آنقدر فشار

دادم که حس کردم

. استخوان های جمجمه ام تحت این فشار حتما خرد میشوند

صدای گرم نظام را شنیدم: نیکان اشکالی نداره لازم نیست

بابتش عذرخواهی

. کنی

. پلکهایم را بستم

. چقدر اکسیژن در این اتاق کم بود

... چقدر باید خدا را شکر میکردم که پدر نیکان نیست م
صدای حق هقش خفه شد، چشمهایم را باز کردم، دیدم که
تی شرت را خودش تنش کرد، مثل کودکی هایش... مثل تمام
وقت هایی که خودش لباس هایش را

. تنش میکرد

دیدم که جین آبی یخی اش را هم آورد، حتی مقابلش زانو
زد، کمکش کرد بایستد

لباس هایش را خودش تنش کرد، پسر لاغر اندامی که مثل
بید میلرزید و چانه

. اش دمی قرار نمیگرفت

سوئی شرت را خودش تنش کرد، دو لبه ی سوئی شرت آبی را
بهم رساند و زیپ را تا نیمه های سینه اش بالا کشید و گفت:
همینو پوشیدی؟ تو این برف؟ میدونی مادرت بفهمه چقدر

از دستت ناراحت میشه که تو این هوا انقدر لباس کم
پوشیدی؟

. نیکان فقط میلرزید

نظام خم شد ، پاچه های شلوارش را بالاتر کشید و پرسید:
کفشهاست کجاست؟

. نیکان نگاهش میکرد

... نظام لبخند زد: اینجا دن بالش بگردم یا
. زیر تخت-

نظام "خبی" گفت و روی زمین زانو زد ، یک جفت کتانی که
تویشان جوراب گوله شده ب ود را بیرون آورد، دست نیکان
را گرفت، لبه ی ت خت نشانده و خودش

. جوراب ها و کتانی ها را به پایش کرد و بند هایش را جلو
گره زد اخمی کرد: دوست داشتی دور مچ پات ببندم؟ باعث
خونمردگی میشه البته جلوی جریان خونت رو هم میگیره،
اگر بخوای میتونم این گره رو باز کنم و دور مچ

پات ببندم.

نیکان لال بود

نظام شلوار خاکی شده ی خودش را تکاند و گفت

مدرسه میرفتی یادته نیکان؟ همیشه کتونی بند دار انتخاب

میکردی همیشه هم - . من برات میبست م

بیرون برفه، مطمئن باش به لالا میگم که تو این هو ا این

لباس و پوشیدی و - اومدی دماوند ! میدونی چقدر عصبانی

میشه ؟

... کاپشنم-

ابروهایش را بالا داد : پس انقدر بزرگ شدی، که بدونی با

توجه به هو ا چه

... لباسی باید بپوشی

نیکان میان گریه اش لبخند زد، اب دهانش راه افتاده بود و

نظام با سر انگشت

... بزاق جمع شده ی کنج لبش را پاک کرد و گفت: خب

کاپشنتو پیدا میکنم الا ن

توی اتاق دور زد و با دیدن کتی که زیر پنجره زیرپرده ی بلند
و آلوده افتاده! بود، دولا شد و بانیشخندی گفت : عمو نجم
الدین ...

تحویل بگیر

نیکان نگاه من انداخت و من به نظام چشم دوختم ، با خنده
گفت:

برند کاپشنش !، ایکات ئه

سر تکان داد: هم یشه مرغ همسایه غازه ؛ خب نیکان چه
تنبیهی باید برات آماده کنیم که از برند ملک استفاده
نمیکنی ؟ و سرش را عقب داد و قهقهه اش کل ات ا ق را
برداشت خنده های هیستریکش که تمام شد، نگاهی به
صورت نیکان انداخت که سر به . زیر ب ود

.انگشت اشاره اش را زیر چانه ی نیکان فرستاد و متحکم
گفت:

سرتو بالا بگیر

بعد بازویش را گرفت و تا جلوی پای من همراهی اش کرد، رو
به من غرید:

.... بلند شو

. به چشمهایش زل زدم

از همان بچگی ، بابت نگاه گیرا و نافذش، زیادی از او حساب می بردم . از همان موقع که دست راست وچپم را شناختم و دم گوشم گفته بود که دل به لاله

.بسته است

همان موقع بود که تاج الملوک فهمیده بود نورالدین نمیتواند هیچ زنی را بارور کند قد علم کرد که دختر آشپز خانه را میخواهد !شانزده سالگی خواست، هفده

. سالگی به مر ادش رسید . هجده ساله بود که قربان صدقه ی نیکان میرف ت

. بغلش میکرد و تاج الملوک راضی بود

... همه راضی بودیم

. حالا که فکرش را میکردم، آن سالها بهترین سالها ی عمرم بود

. چشمهایش پر از آتش بودند

نمیدانم چرا شیبه ی اسب سیاهی که داشتیم توی سرم
میپچید، کره ای که به مناسبت تولد نیکان خریده بود
اسمش را گذاشته بود پادشاه ، اسب ده ساله ای
... که پایش شکسته بود

خوب خاطرمد بود که توی طویله، بالای سر پادشاه نشسته
بودم و او آمد، با همین چشمهای خون آلود و داغ
. اول یالش را نوازش کرد

بعد دست به دمش کشید و توی گوشش زمزمه کرد: پادشاه
نباید زمین گیر بشه .

هنوز یادم بود که چطور اشک از چشمهای "پادشاه" پایین می
آمد

... صد ای نفس نفس های حیوان بیچاره هنوز توی گوشم
بود خدا مید انست که کل زیبا کنار را این دو با هم یورتمه
رفته بودند و حتم ا

. "پادشاه" هم داشت خاطراتش را مرور میکرد

قربان صدقه اش رفت، بر ای آن چند خال س فید روی تن
اسب قهوه ای ، سه

... چهار تا حیوان تصویر کرد و خندید

. پادشاه " شیپه ک شید و من گفتم: دامپزشک میا د"

. پاش شکسته نجم-

. ولی من خبرش کردم بیاد-

. نظام را دیدم که دولا شد، خال بین دو چشم "پا د شاه" را با

خنده بوسید

اسب شیپه کرد و نفسش را فوت کرد که گاه های کف

اصطبلتکانی خوردند .

. دم تکان میداد

. اهلی و نجیب بود، اصیل هم بود

از خاندان عربی ای بود، یک اسب ورزشکار که کل دغدغه اش

رضایت

. صاحبش بود

کمر که راست کرد نیم نگاهی به من انداخت و بعد ماشه را

وقتی کشید که حتی یک چکه آب هم به خورد اسب بیچاره

نداده بود .

هنوز زین و برگش را داشتم،

. نظام آن ها را سر کوچه گذاشته بود فکرش هم بدنم را

میسوزاند

نظام الدین ، دست نیکان را رها کرد و رو به من خم شد:

چرا بلندنمیشی ؟ به نیکان نگاه کردم

... اشکهایش روی صورتش خشک شده بودند ، کاش به او

آبمیداد

. دست داغش روی صورتم نشست

آن شبی هم که پادشاه را کشت، برف می آمد و کوران بود

.

دستش داغ و

...چشمهای جوانش قرمز

. حالا اما چشمهایش سن و سلی به خودشان گرفته بودند

... تکانم داد: نجم الدین

. خیلی وقت بود که به اصطبل نرفته بودیم

...مدت ها بود که با هم حرف نزده بودیم

سالها بود از هم دور بودیم

...باز تکانم داد: نجم ... پاشو

. دلم نمیخواست واکنشی نشان بدهم

میخواستم همینطور بشنوم و در سکوت خودم غوطه ور

باشم، احساساتم مرد ه . بودند

... دستش روی شانه ام نشست و صدایش آمد: نیکان کمک

کنبلندش کنی م

. اعتراض کردم: خودم میتونم

خودش را عقب کشید و من به جان کندن از جا بلند شدم،

نیکان نگاهم کرد و سرش را پایین ان داخت، زودتر از آن

دو، از اتاق بیرون رفتم، مسیر را گم

کرده بودم که نظ ام از پشت کتم را کشید و گفت: از این

طرف یک دستش روی شانه ی نیکان بود و یک دستش کت

من را گرفته بود و

. واد ارم میکرد ه همراهش شوم

!چقدر حس میکردم میخواهد سر به تن هیچ کدامان نباشد

. فقط خدا میدانست که چقدر این احساسم جدی است

. افتان و خیزان پیش میرفتم

جلوتر از من قدم برداشت و دیدم که کت بسته نیکان را

روی صندلی عقب نشاند

. کاش فرار میکرد و میرفت

نگاهی به من انداخت، خودم را جلو کشیدم و بالاخره سوار

شدم.

نیکان نیم‌نگاهی به بتی غرق خواب انداخت، حتی توی این

یک ساعت هم پلک‌هایش را باز نکرد، خوش به حالش.

چقدر راحت وبی‌غم بود. انگار نه انگار دنیا برای ما درحال

تمام شدن است

. نظام پشت فرمان نشست، نیم‌نگاهی به عقب انداخت و

استارت زد این ظاهر سردش من را بیشتر از هر وقت دیگری

میترساند، از آینه‌نگاهی به نیکان انداخت و پرسید: راحتی

؟

نیکان به تکان سرش اکتفا کرد و من خیال کردم این به مثابه همان آخرین! جرعه ی آبیست که به حیوانی میخورانند تا ذبحش کنند . منتها این ذبح بسم لاله نداشت
ابر اهیم که نبود آتشش گلستان شود، دستهایش سوخته بود...

پیشانی ام از درد . تیر میکشید ساعت سه صبح بود
با صندلی کم فاصله داشت و دیدم که در انحنای کمرش کُلت
مشکی جا خوش . کرده بود
. به محض اینکه پایش را روی گاز گذاشت، ضبط را هم روشن کرد

. سرعتش سرسام آور بود

. نگاهی به چشمهای سردش انداختم که به رو به رو نگاه
میکرد و ارد همان جاده ی محلی شدیم، آنقدر سنگ ریزه زیر
چرخهای ماشین رفت و آنقدر آسفالتش بد بود که محتویات
معه ام به گلویم در رفت و آمد باشند . با
. ضبط ور میرفت

خودم را منقبض کرده بودم تا تصویری که دقایق پیش
جلوی چشمم بود را از ذهنم پاک کنم

اما نمیرفت ؛ کنار نمیرفت

درجه ی بخاری را زیاد کرده بود و من از شدت گرما ، خیس از
عرق بودم، دل

. و روده ام بهم میپیچید، کمی شیشه را پایین دادم

صدای پایین موزیک فضای داخل ماشین را پر کرد، شیشه را
بیشتر پایین کشیدم

. و سرم را از پنجره بیرون کردم

... نفس میکشیدم

... هوا میخواستم

! اکسیژن

سلول های ریه ام یخ زدند اما به نفس کشیدن ادامه دادم

... سینه ام میسوخت

سرعت گرفت به عقب نگاه کردم، از چراغ های ساختمان دور
و دور تر میشدیم آهنگ یک گروه فرانسوی بود حس کن
دردی که ! : ameno ... dori me interimo
به ابری زمزمه کردم

Ameno

Omenare imperavi ameno

Dimere dimere mantiro

Mantiremo

Ameno

Omenare imperavi emulari Ameno

Omenare imperavi emulari Ameno

Ameno

Omenare imperavi ameno

Dimere dimere matiro

Matiremo

Ameno

Omenare imperavi emulari

Ameno

Omenare imperavi emulari Amenno

Ameno dore

Ameno dori me

Ameno dori me

Ameno dom Dori me reo

Ameno dori me

Ameno dori me

Dori me am

Ameno

حس کن دردی که میکش م دردمو از من بگیر درکم کن چه
دردی دارم میکش م رهایم کن از این درد سعی کن بفهمی
چی میخوام بگم حس کن دردی که میکش م
نجاتم بده، تسکینم بده. تسکینم بده نجاتم بده. درکم کن
شکنجهام کن، منو زخمی کن

نجاتم بده

تسکینم بده. تسکینم بده، همراهم کن آزادم کن- رهایم
کن تسکینم بده. تسکینم بده، همراهم کن آزادم کن -
رهایم کن

پوستم از سرما سوخت که دستی بازویم را گرفت و وادارم کرد
سرما را به داخل بکشم، گونه هایم یخ کرده بودند و حرارت
بخاری به پوستم هم نمیتوانست این
. سرما را از بین ببرد

. شیشه ی سمت من را ، از سمت خودش بالا داد و لب زدم:
نگه دار

نگاهی به من انداخت و من دگمه ی پیراهنم را باز کردم:
حالم خوب نیست نگه... دار

... صدای گرفته ی بتی آمد: چی شده

نظام نگاهی به من انداخت و داد کشیدم: کری؟ میگم نگه
دار با سرعت کنج ج اده نگه داشت و من خودم را از ماشین
به بیرون پرت کردم، تمام محتویاتم به گلویم هجوم آورده
بودند . از ماشین فاصله گرفتم ... سرد بود

.میلرزیدم و ترس کل وجودم را پر کرده بود

صدای کرخ کرخ برفها زیر کفش هایم گوش هایم را آزرده
میکرد . تا جایی که بیابان مقابلم اجازه میداد از ماشین فاصله
گرفت م دلم میخواست حتی دل و روده هایم را هم از بدنم
ب بیرون بفرستم اما لرز مانع . میشد

دستی روی شانه ام نشست که با حرص دستش را پس زدم:

برگشتی که بکشیش؟

. فقط نگاهم کرد

دستهایم را به یقه اش رساندم: اومدی کارشو یکسره کن ی

... تکانش دادم و چشمهایش فقط تماشاگر بودند بدون هیچ
حس خاصی

پنجه هایم را دور گردنش فشار دادم و با چشمهایی که از
تجمع اشک توی حدقه ام جمع شده بودند گفتم: نمیذارم یه
خط به صورتش بندازی نظام! باید از روی

... نعش من رد بشی

. تقل نکرد

مانده بود و نگاهم میکرد، جز نگاه کردن کار دیگری از

دستش بر نمی آم د

زور زدم خفه اش کنم و راه گلویش را ببندم اما از شدت زور
فقط انگشتهایم .درد گرفتن د

... دستهایم را از دور گلویش باز کردم و ناله کردم: نظام ...

نظام الدین ملک آرا

قدمی از او دور شدم ... یک دور دور خودم چرخیدم و پنجه
هایم را توی موهایم فرستادم و باز صدایش کردم: نظام الدین
ملک آرا ... همه ی کارای سخت به دوش ت وئه. .. همیشه
مسئولیت ها با توئه

... لابد این یکی رو هم گذاشته روی دوش تو . واسش افت
داره وارث تاج و تختش . زور داره واسش... واسه ی خودشو
اون مغز تارگرفته اش . صدایم گرفته بود
با عجز به چشمهای طوسی قرمزش زل زدم: نظام... نظام بگو
این کار

... ونمیکنی ... بگو برنگشتی که

... خندیدم: دستور از بالاست

... یقه اش را گرفتم: لابد این حرفو تحویل میدی

نوچی کرد و در جوابم سکوت را شکست : نه فقط میگم من
فقط سی و پنج سالمه و میگم چشم م

. یک قطره اشک از چشمم افتاد: هنوز انقدر پست نشدی

نظام تو از کجا میدونی برادر؟- فکر کردم چرا باید ببخشد؟

چرا باید سرپیچی کند؟ ... چرا باید بگوید نه

!چرا چشم نه

با التماس و استیصال به چشمهایش زل زدم . رگ گردنش
بیرون آمده بود و بخار از دهان و بینی جفتمان بیرون میزد
یک ال لباس تنش بود نمیلرزید و من

. از سرما روی پا بند نبودم و چانه ام ، آبروی مردانه ام را برده
بود صدایش کردم: نظام ... گوسفند که نمیکشی لعنتی !
پسرتَه

. لبخند نیش دارش اشک چشمم را دو برابر میکرد ... خسته
گفتم:

نظام ... باید از روی نعش من رد بشی
از کجا میدونی رد نمیشم نجم؟-

اسلحه ی پشت کمرش را قاپی دم و لوله اش را روی
سینه اش گذاشتم و گفتم:

میکشمت نظام . قبل از اینکه تو تصمیم بگیری که قراره از
دستور سرپیچی کنی یا اطاعت میکشمت

دست توی جیبش فرو کرد، از جعبه ی نقره ای که لنگه اش
را برای من خریده بود، برگه بیرون کشید و کنج لبش
گذاشت و گفت: پس بذار آخرین سیگارمو

. بکشم نجم

. به چشمهایم نگاه کرد و لبخند روی لبش پر از حرف بود
... کلت را دم شقیقه ی خودم گذاشتم و گفتم: همیشه منتظر
این لحظه بودم

شانه بالا انداخت: فقط ماشه رو بکش

چشمهایش وادارم میکرد سبابه ام را روی ماشه فشار دهم،
این چشمهایی که ... هیچ حسی را به من القا نمیکرد . ن ه
حس ماندن ... نه حس رفت ن

!شاید کمی مرگ

... انگار با نگاهش میگفت: بمی ر

!صدایش آمد: نجم . جرات داری ماشه رو بکش

تحریکم کرده بود ،شانه بالا انداخت: اگر نداری بدش م ن
چشمهایم را بستم و گفتم: متاسفم نظام

. سبابه ام را روی ماشه فشار دادم ... طعم شوری در دهانم

پیچی د

. سبابه ام را روی ماشه فشار دادم ... طعم شوری در دهانم

پیچی د

آنقدر زبانم را فشار داده بودم که طعم خون را میچشیدم
شقیقه ام میسوخت و دیدم که جلو آمد ، سر لوله که شعله
ی کوچکی روشن شده بود را به سمت برگ میان لبهایش
گرفت و سیگارش را روشن کرد . یک دو
پک زد تا شعله اش حسابی گر بگیرد

نگاهی به من انداخت و من بی هوا روی زمین وا رفتیم . به
فندک شبیه کلت توی دستم زل زدم که نظام مقابلم زانو زد .
موهات یکم سوخت-

. نگاهش کردم

نیشخندی زد: هیچ وقت عرضه ی انجام دادن هیچ کاری رو
ندارینجم ! در

... هیچ شرایطی

متاسف سر تکان داد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید که
گردنم به سمت ی

. مایل شد

. آنقدر دلم برای کتک کاری هایش تنگ شده بود که حد
نداشت با حرص میان نفس نفس زدن هایش گفت: دفعه ی
دیگه منو ب ا جون خودت تهدید نکن نجم! یه کاری نکن
دوباره دیوونه بشم جفت دستها تو قطع کنم و کاری کنم که
مردن برات بشه آرزو !

شنیدی ؟

. نگاهم را به صورتش دوختم

. دلم میخواست زار بزوم

. سرم را پایین انداختم

. چنگ به موهایم زد و وادارم کرد تا به چشمهایش نگاه کنم
اشک از چشمم افتاده را با سر انگشت شستش پاک کرد و
دستش را به سیگار برد، دودش را توی صورتم فوت کرد و
گفت: شنیدی یا نه؟

چرا برگشتی؟ نظام؟-

... نفسش را فوت کرد و من به شعله ی سیگار زل زدم ناله
کردم: نظام من و بکش

... تو دیوانه شدی نجم . این زن دیوانه ات کرده-

تلفی هاتو به اند ازه ی کافی سرم درآوردی ... تو به واله
گفتی، ویدا رو تو - !فراری دادی ... زندگیمو ببین نظام! بکش
خلصم کن ... بلند شو خودتو جمع وجور کن . پاشو-

. بازویش را گرفتم: نظام ... برادری رو در حقم تموم کن
... دستی به صورتم کشید و با اخمی گفت: چقدر داغی نجم
... مشتی برف به صور تم ملیدم و میان دستهایم ناله کردم:

خدایا

!خسته گفتم: نظام همین جاتمومش کن ... به خدا دیگه
کشش ندارم

. درست میشه بهت قول میدم درستش میکنم-

دستهایم را از روی صورتم پایین کشیدم ، لبخندی زد و گفت:
بهجان خودت نجم درستش میکنم . نمیذارم خار به پاشنه ی
نیکان بره . آخه بیشعور، خیال کردی من دیوونم که پسرمو
بکشم؟ اونم به خاطر خوشایند مادری که به مادر بودنش شک
دارم؟ تو چی راجع بهم فکر میکنی ؟

پلک زدم خواب بود؟ روی ا بود؟ واقعیت بود؟ نظام منو
بخشیدی؟-

نوچی کرد:

هنوز نه ! ولی تو حق نداری بمیری ؛ یادت باشه نجم ، جلوی چشم من، به - . دست خودت حق نداری بمیری در هیچ شرایطی! بلند شو... یاالله

خواستم بگویم این قانون را خودت هم اجرا کن اما آنقدر عصبانی بود که جمله . ام را خورد م

از جا برخاست و بدون اینکه به عقب برگردد به سمت ماشین رفت، به سختی از جا بلند شدم، دیدم که داشت کشان کشان با شانه های افتاده به سمت ماشین میرفت .

برادرم خم شده بود ... تا یک ساعت پیش هنوز استوار بود و حالا دولا شده بود

... حس میکردم این آخرین ضربه ی مهلکی بود که میتوانستم به جانش بزنم

به ماشین که رسیدم با دیدن نظام که مشتم کرده بود خودم را بغل کردم و پرسیدم: چی شده؟ الیزابت رفته-

. من اینجام-

هر دو به سمت صدا برگشتیم، با دیدنش که پالتوی نظام را
تنش کرده بود و .. آهسته آهسته جلو می آمد گفت:

ببخشید نظام گیج پرسید: کجا رفته بودی؟

بتی نگاهش میکرد و نظام مبهوت گفت: اینجا گرگ و شغال

داره دختر! این موقع شب کجا رفتی؟

حالا یه جا رفته بودم ببخشین. یخ زدم میشه تو ماشین

بشینم؟-نظام باز پرسید: میگم کجا بودی؟ :بتی هوف کرد

ای بابا قضای حاجت ! شما هم چه اصراری دارین بدونین

چیکاردارم میکنم - من مگه م پپرسم ساعت چهار صبح

رفتیم دماوند چی شد چی نشد! کاشکی گرگ منو میخورد

راحت میشدم به خدا.

من تو شرکت میخو ابیدم کمتر زا به راه میشدم مگه نگفتین

میریم ریلکس کنیم؟ اینجوری ریلکس میکنین؟ از ریلکس

. کردن فقط اسمشو بلدین اونم چ ون اسم آدامسه! ولله

با همان غرغر های ش از میان ما رد شد و سوار ماشین شد.

نظام نگاهش

. کرد، لب برچیده بود

نظام پوفی کرد و تمام دق و دلی اش را با گفتن " تو بشین پشت فرمون " سرم ! خالی کرد اینجا درون سینه‌ی من زخم کهنه‌ایست ... که می‌کاهدم مدام
!حمیدمصداق فصل هفدهم "بتی"

آدم همیشه برای یادگرفتن وقت دارد، زمان دارد... و همیشه هم چیزی هست ! که آدم قرار باشد که یاد بگیرد.
این جمله‌ها را او به من گفته بود

برای اینکه یک استایلیست موفق باشی باید چند تا مهارت رو همزمان توی کارت اجرا کنی

خلقیّت، برنامه ریزی، تعهد، شم اقتصادی، یادگیری تکنیک، درک کردن هنر !، علقه و طمع دونست ن

اینها را گفته بود و خوب یادم بود که چطور به پشتی مبل تکیه زد و توتون . پپیش را له کرد و با فندک سر پپ را آتش زد

عطر پپ در کل فضا پخش شد و گفت: آخرین چیزی هم که باید بدونی اینه که ، نترسی ؛ ترس خوب نیست . نترس باش ... قلم و دستت بگیر و طرحی که توی ذهنت هست رو

پیاده کن منته ا مراقب باش اصالت داشته باشه . چیزی که اصیل نباشه ، یه های کپی باشه یا قالبی ، باعث میشه با سر بخوری زمین ؛ هرکاری !میکنی بکن اما تقلید نکن ... الهام بگیر ... از طبیعت نه طرح بیهطراح دیگه

.خوب یادم هست که محو حرفهایش شده بودم

جمله ها را جوری اد ا میکرد که حس میکردم الان از چشمهایش ،یک طرح بیرون میزند یک لباس جدید و بکر .یک جا حواسم پرت نگاهش شد

اویی که از چشمهایش میترسیدم ، خیلی هم میترسیدم، از مستقیم نگاه کردنش ، کل تنم را هر اس عجیبی برمیداشت، اما وقتی چشم در چشمش دوختم حس کردم . چه قدر مرد محکم و قابل اعتمادی است

با همه ی تر سم از خواستگار چشم گربه ای، تمام یک ساعتی که نجم الدین ملک آرا قرار بود اصول اولیه ی طراح شدن را به من آموزش دهد، او وقت

.گذاشته بود و یک نفس حرف زده بود

... و سه ویژگی داشت

صدای رسا، صلبت و البته انعطافی که تارهای صوتی اش به
خرج میدادند، باعث میشد لحن گرم و گیرایی داشته باشد .
آخرش گفتم:

باید دبیر میشدینا ! یا استاد دانشگاه

سرش را عقب برد و خندید: ای الیزابت، اصل گوش دادی ؟
خواستم بگویم من مات و مبهوت بودم کاش به جای نجم
الدین خان شما م ی

.آمدی و بر ایم حرف میزدی ... اما زبان به دهان گرفتم
و فقط نگاهش کردم

.چند نامه داد تا تایپ کنم و از اتاق بیرون رفت

حیف که نمیدانست آنقدر گفته بود که میخکوب شده بودم
و حتی یک ثانیه هم

. چشم از چشمهایش برنداشتم

. آنقدر گفته بود گوشه‌هایم به صدایش گرفتار شده بودند
آنقدر برایم حرف زده بود که حس میکردم اگر بزرگترین طراح
لباس جهان! نشوم، در حق خودم و این مرز و بوم خیانت کرده

ام گفته بود : دوختن آغاز یک زندگیست . نه یک زندگی
بشری...

زندگی پارچه ای !

... تو خلقی

خدا میتواند هرچیزی را خلق کند ، اگر خیال میکنی مخلوق
تو باید یک کت اشلو ار نارنجی باشد ، نباید از رسم کرد نش
روی کاغذ بترسی

. و باز هم تکرار کرده بود: ترسیدن ، و قبول کردن ترس، باعث
شکست است

و ترس از شکست خوردن، باعث توقف ! ماندگی... تعفن
و کپک زدن

"نوک خودکار را روی کاغذم چسباندم و نوشتم:"نه

... خط پایین نوشتم : ملک آر ا

" و سطر بعدی نوشتم : "نظام الدین

از پایین به بالا رفت م، من احمق به نظام الدین ملک آرا گفته
بودم نه به کسی که برای برادرش قانون وضع میکرد: " جلوی
چشم من ، به دست

"خودت حق نداری بمیری در هیچ شرایطی

به کسی که من بی پناه را به خانه اش برده بود و تنها
توقعش از من آشپزی بود

به کسی که بی منت یک ساعت از روز شلوغش را به من
اختصاص داد و کل جلسه هایش را کنسل کرد و درمورد طراحی
پوشاک حرف زد و به من گفت : تو خالقی ! تو باید خودتو
کشف کنی ...

تو میتونی بزرگترین طراح زن باشی که

. ایران به خودش دیده

پشت سیستم نشستم، خانم شکوهی یادم داده بود که
چطور نامه های اداری را با فرمت اداری تایپ کنم، ترتیب
شماره ی نامه ها را چک کردم و هر کدام را به
. بخش مربوطه از طریق ایمیل ارسال کردم

کارم که تمام شد، آبدارچی برایم قهوه آورد، همانطور که به او گفته بودم، با شیر زیاد، و شکر .. و از او خواست ه بودم توی لیوان برایم آماده کند،این

. فنجان های کوچک حتی گلویم را هم تر نمیکردند

از میز و سیستمی که مقابلم بود با ماگ قهوه ام، عکس گرفتم و فوراً توی پیجم که حالا نزدی ک بیست هزار نفر فالور داشتم گذاشتم، به محض اینکه پست ثبت شد و چند لایک از دنبال کننده ها نصیبم شد، هومن سراج برایم کامنت گذاشت: !خسته نباشی بانوی زیبا

چشمهایم را بستم، گوشی را روی میز رها کردم و با حس دردی که توی سینه ام میپیچد چند لحظه پیشانی ام را به شیشه ی خن ک میز تکیه دادم لعنت به تو هومن سراج

... سر و کله ی تو از کجا پیدا شد

... از جانم چه میخو اهی

صدایش آمد: خوابت میاد؟

سرم را از روی میز بلند کردم و به او چشم دوختم، نیم نگاهی به من انداخت: بیا . بریم نهار بخوریم به ساعت نگاه کردم و گفتم: الان؟

. آره . من ساعت دو باید کا رخنه باشم-

.هنوز که نهار و پخش نکردن- قول وقر ارمون یادت رفت؟-

. فکر کردم آشپزی کردن محدود به آپارتمان میشود، نه اینجا در شرکت

... پاشو-

با دستورش، از جا بلند شدم و دن بالش به آبدارخانه رفتم، در را از داخل قفل کرد از توی جیبش چهار سوسیسی و چهار تخم مرغ مقل بلم گذاشت و گفت: شروع کن به چشمهای پر از شیطنتش نگاه کردم و گفتم: اینا رو از خونه آوردین؟

پشت میز روی صندلی نشست و گفت: میدونی که دیگه نمیتونم به غذای بیرون

. و شرکت اعتماد کنم پس جلو چشمم درست کن

!هر روز سوسیس بخورین که سرطان میگیرن-

. سرش را عقب د اد و خندید

نگاهی به دندان های ردیف و سفیدش انداختم و گفتم: باشه

الان آماده اش میک نم . کاش رب هم داشتی م

شرمنده توی جیبم جا نمیشد! یادت باشه اولین طرحت کت

مردونه ای باشه که - . توش قوطی رب گوجه فرنگی جا بشه

. از جمله اش خندیدم و گفتم: حتما یادم میمونه

کاردی برداشتم و رویه ی سوسیس ها را کردم، نگاهی به

من انداخت و لب زد: سین بتی ال

. چشم به چشمهای تیز بینش دوختم و گفتم: خب پیجمم

پیدا کردین

!میدونستی تعداد دنبال کننده هات ، از برند ملک بیشتره ! ما

نوزده کا هستیم-

خندیدم و گفتم: چی و با چی مقایسه میکنین، یه برند که

اسمش کلی پولشه ...

... با یه پیج دخترونه که

. میان حرفم گفت: از تو کارخونه هم عکس انداخت ی

. شانه بالا انداختم: این هویت جعلی رو دوست دارم

. از حرفم هومی کشید: روحیه ی جنگنده ی خوبی داری

. آره خب احتمالا اگر داداشتون زندگی منو داشت، ششصد

بار خودکشی میکرد-

نیم نگاهی به صورتم انداخت و هومی کشید: پس حرفهای

شب گذشته رو ... شنیدی

سوسیس ها را توی تابه حلقه حلقه کردم : چرا میخواست

خودشو بکشه آقا نجم الدین؟ انقدر زندگی بهش سخت گرفته

؟ به چشمهایم خیره شد: تو چرا خودکشی نمیکنی الیزابت؟

آنقدر سوالش شوکه کننده بود که دقیقه ای دست از کار

بکشم و به صورت جدی

اش زل بزنم

بی اراده اخم هایم در هم رفت: چرا خودمو بکشم ؟ ... پد رت

زندانه، یه فیلم قراره از مادرت پخش بشه-

. اینا واسه اینکه زندگیمو به دست خودم از دست بدم کافی نیست- چی کافیه واسه اینکه یه آدم زندگیشو به دست خودش از دست بده؟-

به سیمای مهربان اما جدی اش زل زدم و گفتم: نمیدونم... شاید فکر میکنم اگر اقراره بمیرم، شما زحم تشو میکشی چشم گرد کرد: من؟

به دستکشهای چرمی اش زل زدم: آره دیگه، اسلحه که دارین ... هر وقت بخواین یه تیر میزنین بنگ تو مغزم . دیگه چرا خودکشی کنم، گنااهش میفت ه

. گردن شما

خندید : الیزابت از گناه کردن میترسی؟ .نگاهش کردم: معلومه از خدا چطور؟-

آره خب . گناه کنم راست راست راه برم ... عین خیالمم نباشه ؟- دستهایش را در هم قالب کرد و خودش را جلو کشید: تو از یه شرکت ورشکست

. شده جنس میبردی بیرون

اخم کردم: حق م بود میدونین چند تا حقوق عقب افتاده ی
من و دوستمو پیچوندن

. ! کم کم پنج شیش میلیون بهمون بدهکار بودن

با دستی که به چاقو بود، موی آمده توی پیشانی ام را کنار
زدم وگفتم: حالا درسته واسه شما قجری ها پنج شیش
میلیون پول خردم نیست ولی خب دلیل ن میشه که حق منو
بخورن ! پول م ن خوردن داره آخه ؟ به خدا از هشت صبح تا
هشت شب اونجا سگ دو میزد م

همانطور که نگاهم میکرد گفتم: این از نظر خودم گناه
نیست، اگرم هست . شهیدی هم باید جواب پس بده
شهیدی؟-

!همون مدیرمون-

. درسته-

تازه حق بیمه و ک ارانه و این جور چیزها رو اصل محاسبه
نکردم...

همه - شرکت آرایشی ها به نیروهاشون، کلی کر م مرطوب کننده و ضد افتاب و شامپو اینجور چیزا میدادن این آقا شهیدی ما انقدر گدا گشنه بود آقا نظام... انقدر گدا گشنه بود که حد نداشت، به خدا سر ماه یه تیوپ مرطوب کننده به زور میداد ...

دیگه اون آخرا، من و دوستم شیدا .. به خانم مجتهدی میگفتیم؛ این معاون شرکت بود مثال خیر سرش... میگفت یم تو برو چهار تا ازاین محصولات ی که تو قفسه ها میچینن ... دیدید؟ تو دکور شرکت محصولات و میذارن؟ سرش را به معنی آره تکان داد و دست زیر چانه اش گذاشت و

همانطور که به من خیره بود گفتم: گفتم از اونا حداقل به ما بده .

شانس من اونی هم که به من ... داد یه ضد افتاب تاریخ مصرف گذشته بود انقدر سوخت م ابروهایش را بالا داد: چه بد شانس

سر تکان دادم و پوست آخرین سوسیس را هم کندم و پرسید: حالا این شهیدی کجاست؟

زندان دیگه . کلهبردار بود شار التان، جنس قاچاق میاورد، از ترکیه یه سری - تاریخ مصرف گذشته و بدون بارکد ... میفروخت به بعضی از این فروشگاه های معتبر، یکی دو تا از مشتری هاشون ناراضی اومده بودن سر وصدا اینا هم پیگیری کردن خلصه اومدن کت بسته بردنش

حالا چقدر ازشون طلب داری؟-

نالیدم: پنج میلیون و خرده ای نزدیک شیش میلیون . به خدا شیش میلیون

داشتم، میرفتم تایر میخریدم بر ا پرایدم، افتاده تو کوچه اره ماشینتچرا تایر نداره؟-

سر تکان دادم: ولله بابام به پسرعموم بدهکاره، بعد دیگه اون فاروق از خدا بی خبرم که من بهش جواب منفی دادم لج کرد، هم منو از خونه بیرون کرد، هم اثاثمو حراج کرد هم تایرای پرایدم و یخچال فریزر و لباسشویی و فرش و عوض بدهیش برداشت

چند ثانیه تماشایم کرد و با آرامش گفت: بخوای میتونم با
وکیل شرکت صحبت کنم که بتونی طلبتو زنده کنی
تابه را روی اجاق گذاشتم ، کمی روغن توی تابه ریختم و
گفتم:

اون وقت باید کل

. پولمو بدم به وکیل شما چون وکلت منو قبول کرده دستتون
درد نکنه نمیخواه

... با هات ارزون حساب میکنه نگران نباش-

نگاهش کردم: ارزون شما دویست میلیون پوله میدید به
پسرتون هفتگی!

. دستتون درد نکنه من عطاشو به لقا بخشیدم

سرش را عقب برد و خندید و لا لهی زیر لب نثارش کردم
کهدستی به صورتش کشید و گفت: الیزابت؟ بله؟-

به نظرت شهیدی آدم گناه کاریه؟-

... معلومه ... میدونی پول چند نفر مثل منو خورده- چه کارایی
رو گناه میدونی؟-

محتویات تابه را هم زدم : نمیدونم خیلی چیز ا گن ا هه دیگه
... دروغ ، دزدی ...

زمزمه کرد: ... ارتباط دختر و پسر هم گناهه ؟ از سوالش یکه
خوردم، هرچند که تقصیر خودم بود

من ومنی کردم و گفتم: خب گ ناه گناهه دیگه صیغه بخونن
چی؟ بازم گناهه؟- اونو دیگه خودشون میدونن-

خواستم شیدا را مثال بزمن اما دهانم را بستم و گفتم: من به
کسی کار ندارم !زندگی خودمو بکنم ، گلیم خودمو از آب
بیرون بکشم بسه

. لبخندی زد: پس گناهکار نیست ی

رویم را از چشمهای خیره اش گرفت و حین برگرداندن حلقه
ها یسوسییس فک ر

. کردم به چه میخواهد برسد

از جا بلند شد کنار دستم ایستاد و حینی که نفسش به گونه
ام میخورد پرسید: به نظر من اگر عشق باشه اسمشو
نمیشه گناه گذاشت. میشه؟

کمی از او فاصله گرفتم و به دنبال نمک پاش کابینت ها را
میگشتم که دستم را گرفت و گفت: نظرت و چیه؟
. استخوانم میان انگشتهای پوشیده اش گیر کرده بود

به چشمهایش نگاه کردم: اگر عشق باشه ... منتها دختر
پسرای الان که عشق و نمیفهمن

یک لنگه ابرویش را بالا داد چه خانم بزرگ شدی یه دفعه تو-
خواستم دستم را از لای انگشتهایش بیرون بکشم که محکم
تر مچ دستم را فشار داد و به چشمهایش زل زد: همین
الان شما زن داری دست منو گرفتی گناه ه

... تو که تو خونه ی من با بلوز شلوار میگردی بچه جون- مردم
تو خارج تاپ شلوارک میپوشن! مردای متاهل میان دستشونو
میگیرن؟ - مگه نگفتین من جای دخترتونم؟

از حرفم خندید: گفتم تو با پسر پنج سال تفاوت سنی
داری، کدوم مردی تو

سیزده سالگی بچه دار میشه

سکوت کردم و دستم را بالاخره رها کرد و گفت: خوبه که به گناهنمیفتی. ..

ولی فالگوش وایستادن هم گناه ه

سرم را بالا گرفتم: بالا کشیدن ارث مردم چی ؟ گرفتن خوشی هاشون ... قایم کردنشون... تهدید کردنشون. .. اینا گناه نیست ؟ دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد وگفت: من قبول میکنم بازی رو باختم . این . دفعه تو بردی

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: آقا نظام؟ جانم؟- من و مادرم واقعا از اون عمارت اون گنجی که توشه سهم می بریم؟-

چند ثانیه به صورتم خیره شد ، من و منی کردم: میدونین آدم عادت میکنه... .

... به وضعی که داره... . ولی حقمون بوده یا . واقعا نمیدونم الیزابت . من از گذشته ی مادرم و مادربزرگت بی خبرم-

... سری تکان دادم که گفت:یه چیز دیگه هم هست چی ؟-

توی بیمارستان بیهوش بودی؟- مکث کردم: بیمارستان؟

. همون روزی که پشت فرمون بیهوش شدم و تصادف کردیم-
آها توی آمبولانس خوابم برد فکر کنم. بعد تو اورژانس
بیهوش اومدم دیدن - خوبم نگه نداشتن چطور؟
از جوابم کله شد

مکشی کرد: بیهوش اومدی درد نداشتی یا حس عجیب و
غریب؟ کوفته بودم دیگه این کیسه هوای ماشین تو صورتم
وا شده بود اصل خیلی - حس بدی بود
... تماشایم کرد و بالاخره گفت: خوبه خوشحالم اتفاق بدی
برات نیفتاد

. جوابی ندادم
چشم به نیمرخش دوختم که با سر ان گشت تکه مویی که
رویپیشانی آمده بود...را به سمت بالا فرستاد و لب زد:یه نکته
ای چی؟-

من و لالا ، به خاطر نیکان با هم زندگی میکنیم . سلیمانه
صیغه اش میکنم . - ماه آینده هم صیغه اش تموم میشه .
رو من به اندازه گناه کردن با یه مرد مجرد ... حساب کن
الیزابت

چشمکی نثارم کرد و رویش را برگرداند و از جا ظرفی پیش
دستی و قاشق برداشت

نفسم را فوت کردم ، دو تخم مرغ توی تابه شکاندم که
گفت:

زرده اشو پخش نکن . یه کم هم عسلیش کن میتونی؟

حیف که جا و مکان و تامین شغل و تامین جان مادرم و
خودم را کرده بود، وگرنه با همین مالقه توی فرق سرش می
کوبیدم که به من چشم دوخته بود و ... میگفت به اندازه
ی یک مرد مجرد رویش حساب کنم

تابه را وسط گذاشتم و بسته ی نان را روی میز فلزی قرار
دادم که صدایم زد:

الیزابت؟

کمی دلخور بودم با این حال درجو ابش گفتم: بله ؟ اخمات
چرا تو هم رفته؟- یه سوال بپرسم؟-

... حتما-

آقا نجم الدین افسرده است؟-

با دستمال کاغذی دهانش را پاک کرد و گفت: چطور مگه؟
. آخه یهو میره تو فکر آدم نگرانش میشه . از نامزدشون هم
خبری نیست-

دیده بودیش؟ نامزد نجم و؟-

. آره . یه دختر قد بلنده.. . تو تولدشون دیدمش-

. لبخندی روی لبش آمد: بهم خورد نامزدیشون

چشمه‌هایم جفتی از حدقه بیرون آمدند: واقعا؟

سر تکان داد : رو نجم هم میتونی به اندازه ی گناه کردن بایه
مرد مجرد حساب

. کنی

. از حرفش شوکه شدم

مشغول نهارش بود و من بادست و پای یخ زده نگاهش
میکردم، انتظارش را نداشتم ... شوخ طبعی هم حدی داشت
. کاش میشد آن ویژگی شوخی کنش را سوراخ سوراخ
میکردم تا دیگر به سرش نزنند که با من این قسم شوخی
زننده ! داشته باشد

... سرم را پایین انداختم ، اگر دلار دلار پول توی حسابم بود
... اگر میلیارد میلیارد ، ماشین زیر پایم می ار زید آن وقت
جرات میکرد با من اینطور حرف بزند؟
پنجه ام را مشت کردم ، نگاهی به من انداخت و پرسید:
چرا نمیخوری؟
میخورم ... مشغولم-

چند دقیقه به سکوت گذشت که نگاهم کرد و گفت
- ممنون بابت نهار .

پیش دستی و قاشقم را برداشتم و توی سینک انداختم ،
سرسی شستم و گفتم

- من برم کلی کار دارم نوش جان

قبل از اینکه حرفی بزند، قفل آبدارخانه را باز کردم و سینه به
سینه ی نامزد نجم الدین شدم که شب تولد زیارتش کرده
بودم و حالا نظام الدین ملک ارا میگفت ، نامزدی ای در کار
نیست میتوانم روی نجم هم به انداز ی گناه کردن !بایه مرد
مجرد حساب کن م دستش مانده بود بالا، توی هوا و معلق ،
به من زل زده بود

قدش بلندتر بود، شاید هم پاشنه دار پوشیده بود و من و این کتانی های آل استار تخت، قد کوتاه به نظر میرسیدم زیبایی و بوی خوش از سر و رویش میبارید، چیزی که با من میانه ی خوبی نداشت

چشم به چشمه ای درشتش دوخته بودم و از خط چشمش حظ میبردم و رژ لبش را آنلیز میکردم که صدای نظام از پشت سرم آمد: تو اینجا چه کار میکنی نازان؟

... اسمش را زمزمه کردم: نازان

نگاه از من برداشت و سرش را جلو آورد، آنقدر که ببیند، به جز ما کس

...دیگری در آبدار خانه هست یا نه

وقتی دید فقط ما دونفریم چشم به من دوخت و بعد رو به نظام گفت: سلم ... علیک-

. دنبال نجم میگردم-

. کسالت داشت امروز نیومد شرکت-

طرح هایی که خواسته بود رو آماده کردم ... اکی پس نیست؟- خواستم بروم که نازان سد راهم بود، بدم نمی آمد همان جا بایستم و به ... حرفهایشان گوش بدهم . میبینی که نیس ت-

نازان با لحن دلربایی گفت: دارم میبینم . کجا میتونم پیداش کنم ؟ تو تایم اداری شرکت یا کارخونه. تو تا یم غیر اداری باشگاه یا خونه.. . شای د - هم سالن مطالعه . یا شب نشینی و مشاعره؛ توتعطیالت هم فریدون کنار ! کامل بود توضیحاتم؟

...لبخندی روی لبش نشست: البته مثل همیشه؛ خوشحالم برگشتی

. از وقتی برگشتم ؛ اولین کسی که اظهار خوشحال کرده تو بودی نازان-

. سر تکان داد و گفت: با خونه تماس گرفتم ، نبود خیلی ضروریه؟- ... میشه گفت آره- به موبایلش زنگ زدی؟- . خاموش بود-

تلفن همراهش را از جیب شلو ازش بیرون کشید و گوشی
را دم گوشش برد، بعد

... از یک بوق صد ای گرفته ی نجم الدین را شنیدم که پر از
خط و خش گفت: الو

نظام توی گوشی گفت: کاریت نداشتم

. تماس را قطع کرد و گفت: خاموش نیست

نازان نگاهی به من انداخت، انگار چشمهایش میگفت این
تکه ی آشغال چه

میخواهد اینجا که کل مکالمه را با جان و دل گوش میدهد
نظام خنده ای کرد: بلکت کرده؟

و از آبدارخانه بیرون آمد ، نگاهی به داخل انداختم، ظرف
غذا را به همان حال خودش رها کرده بود

نازان نگاهی به من انداخت، رو به نظام گفت: باید باهاش
حرف بزنم میشه ... شماره اشو بگیر

. من امروز روز شلوغی دارم نازان -

خواستم به سمت میزم بروم که نازان از جلویم رد شد و به
دنبال نظام رفت و

وسط سالن گفت: واجبه که باهاش حرف بزنم

از توی جیب کتتش یک بسته خلل دندان بیرون کشید، خللی
را در آورد و به . نازان تعارفش کرد

نازان به چشمهایش زل زده بود و تکرار کرد: گفتم واجبه نظام

. جعبه ی کوچک خلل دندان را به سمتم پرتاب کرد و گفت:

بگیرش

روی هوا قاپیدم و نظام غرزد : جعبه ی آدامس فراموش
کردم

. به سمت میز رفتم و گفتم: من آدامس دارم پای میزم

ایستاد : چه طعمی ؟

هندونه دارم و پرتقل و فکر کنم هفت میوه است-

بسته ی آدامس را که موی سرم به آن چسبیده بود را از
کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم، نگاهی به بسته ی
نم کشیده انداخت و در چشمهایم خیره شد:

. و اسم افت داره دهنم بوی هفت میوه بده

. لبخند زدم : نعنایی تنده

... اکلپیتوس هم طعم خوبیه-

. نمیدونم من دوست ندارم دلم میخواد شیرین باشه -

. دارچین هم خوبه-

نازان کفری از صحبت های ما غرید: نظام اصل گوش دادی؟

ماشین داری؟-

. نازان لبخند زد: بله وسیله دارم

. خوبه با الیزابت برین پیش نجم ؛ راهو بل ده . من جلسه د

ارم . روز خوش-

به اتاقش برگشت، ثانیه ای بعد، پالتو را روی شانه هایش دیدم و شاپو روی سرش بود، دسته ی علمت سوالی چتر از مچ دستش آویزان شده بود و داشت دستکشهای چرمی اش را بالا میکشید تا از سر انگشتهایش تا نوک دستکش فضای خالی باقی نماند.

نیم نگاهی به ما انداخت و خونسردبه نازانی که سرخ شده بود گفت: فعل

. خد انگهدار

... تیوتای کمری

این ماشین نهایت آرزوی پدرم بود، همیشه در خیابان هر کمری ای که رد میشد، فحش خواهر و مادر نثار راننده اش میکرد. خوب یادم بود، بستنی فروشی سر خیابان ما، بستنی قیفی های خوش طعمی داشت، من را که از مدرسه به خانه می آورد، سر راه التماسش میکردم بستنی بخر د ... میخرید ، باهمه نداری اش خسیس نبود، به سرما و گرما هم اهمیت نمیداد، اگر باران و برف نبود، حتما مقابل آن بستنی فروشی متوقف میشدیم و برایم یکقیفی دو رنگ شکلتی و سفید میخرید و وقتی روی چهارپایه ها توی پیاده رو مینشستیم، تا بستنی ام را تمام کنم ، فحش های خواهر مادر به راننده های

. ماشین های لوکس میداد

مادر ق... " اولین فحشی بود که در هفت سالگی از دهان پدرم واضح شنیدم ، " فرحناز هم نبود چهار تا فحش رویش بگذارد و بگوید جلوی بچه حرفهای ب د نزن .
نثار راننده ی ماکسیمایی کرده بود که دقیقا هم رنگ تیوتا کمری نازان بود

فیلی یا نقره ای نمیدانم . هرچه که بود، دلم میخواست به نازان سهسه بار که ! "...نه ب ار بگو یم: "مادر ق دستم را به دستگیره ی جلو رساندم که چشم غره ای رفت و گفت: لطفا عقب . بشین ، جلو وسیله است ...خندیدم وگفتم: اتفاقا اونایی که راننده دارن هم میرن عقب مشین ن از حرفم گر گرفت، اما چیزی نگفت، روی صندلی عقب نشستم و درحالی که به پشتی گرم و نرم و ر احتش تکیه زده بودم گفتم:

لوکیشن و بگی خودم میرفت م .
دیگه آقا نظام لابد صالح دونست من با شما بیام- منشی جدید هستی؟-

. یک تای ابرویم را بالا د ادم: طراح جدیدم

. دستش رفته بود به سوئیچ تا استارت بزند اما نزد و از آینه
من را تماشا کرد لبهایش را روی هم ملید و زمزمه کرد: طراح
جدید؟ دست به سینه شدم ، از لای درزهای ماشین سوز
می آمد کاش زودتر استارت

. میزد و بخاری این لکنته را روشن میکرد به عقب چرخید:

جایمن اومدی؟ استعفا داده بود یا اخراج شده بود؟

کمی نگاهش کردم و از خودم در آوردم: نمیدونم . شما تو
کدوم بخش بودید؟

. طراح بخش پوشاک نوجوانان بودم-

برای اینکه دق کند گفتم: دقیقاً منم همون قسمتم توی بخش
ش پوشاک مخصوص تینیجرها ، قراره طراحی انجام بدم با
رنگ و لعاب های روشن و نارنجی و ...

مثال تو ذهنمون اینه که یه کت شلوار نارنجی پرتقالی جیغ
بدوزیم برای پسرهای . نوجوون

. هنگ کرده بود

. ابروهای نازکش را بالا داده بود و من را تماشا میکرد شانه با

لا انداختم: شما هم تو همین بخش فعالیت داشتین؟

رویش را برگرداند و جوابم را نداد، استارت زد و با حرص پایش
را روی گاز گذاشت و جوری از پژو و سمند رد شد که انگار
ارث پدرشان را از آنها طلبکار
بود .

چطوری با پوشاک ملک آشنا شدی؟-

. چانه ام را بالا دادم: فامیل هستی م باز به عقب چرخید :
فامیل؟ ... جلوتون رو نگاه کنین-

رویش را به سمت جلو چرخاند : نسبتتون باهاشون چیه ؟
مادرم که زن برادرشون هست ... تازه مادرم باز دخترخاله
اشون هم هست . -

میشم دختر دخ ت رخاله ی نجم و نظام و نور

از قصد "الدین" ها را حذف کردم که خیال کند آنقدر صمیمی
هستیم که داریم از . فرط صمیمیت و خوشی میمیریم اخم
هایش در هم رفت: تو دختر فرحنازی ؟

. اخم هایم در هم شد: بله خانم شمس

زهرخند زد: پس اینطوری خودتو توی پوشاک ملک جا کردی با
پارتی بازی

به هر حال اگر کسی کارشو درست انجام بده یه کمپانی معتبر
، براش جایگزین - . انتخاب نمیکنه

خواست حرفی بزند که وانتی جلویش پیچید و با حرص فقط
دستش را روی بوق گذاشت و طولانی و ممتد بوق زد . ت وی
بوق هایش احتمالا فحش های خواهر و

مادر هم نثارم کرده بود . دخترک فیس و اد ایی

به جای آدرس درست ، وادارش کردم از انواع و اقسام پیچ و
خم ها برود، کلفه شده بود ، دلم به حالش سوخت و بالاخره
مقابل برج متوقفش کردم وگفت م

. : اینجاست

در عقب را باز کردم و پیاده شدم ، همزمان با من پایین آمد
ورو به من پرسید:

شما هم ساکن برجین ؟

. بله. زنگ واحد بیست و بزنین ممنون که منو رسوندین
خدانگهدار-

به سمت در رفتم ، کلیدی که صبح نظام به من داده بود را
توی درانداختم و بی توجه به او که سر وشکلش را توی
شیشه ی ماشین درست میکرد، وارد ساختمان خالی شدم،
صدای باد که توی البی میپیچید ، باعث ت رسم م یشد،
خودم

را به آسانسور رساندم و به طبقه ی آخر رفت م

کلید دوم را درآوردم و در چوبی را باز کردم، ص دای تلویزیون
می آمد ، اما کسی مقابلش ننشسته بود، کفشهایم را توی
خانه در آوردم و وارد سالن شدم که

با دیدن نجم الدین توی آشپزخانه سلم کردم

به سمتم چرخید و با لبخندی گفت: سلم بتی بانو حالت
چطوره؟این وقت روز

... اینجا

صدای آیفون آمد، دست از کارش برداشت و مقابل آیفون
ایستاد زمزمه اش را ... شنیدم: این اینجا چه کار میکنه

... گوشی را برداشت با اخم های در هم رفته ای توی گوشی

لب زد :بفرمایین .ودررازد

گوشی را روی آیفون گذاشت و پرسیدم: نیکان هم هست؟
آره رفته حمام . نگفتی این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟-

به سمت آشپزخانه رفتم و دیدم که به اتاقی رفت ،به
سبزیجاتی که مشغول خرد کردنشان بود نگاهی انداختم و
دیدم که با یک پیراهن مردانه ی کلسیک یشمی که
درست هم رنگ شلوارش بود و مشغول بستن دگمه هایش
بود، جلو آمد و گفت: نهار خوردی؟

کیفم را روی کانتر گذاشتم : این چیه ؟

. سوپ سبزیجات-

صدایش گرفته بود، چشمهایش هم بی حال بود ، اما انگار
آن قرصهایی که دم

. صبح نظام به خوردش داده بود ، اثر کرده بودند که اینطور
سر پاشده بود

دوست داری؟-

... نگاهش کردم : نمیدونم نخوردم

...قول میدم خوشت بیاد-

کمی کانترا را مرتب کرد و دور خودش چرخید و دست آخر
گفت: مهمونم که بره . ، با هم نهار میخوریم

... حرفی نزدم، جلوی در ایستاد ، صدای ظریف نازان به
گوشم خورد: سلم

با قهر اما مردانه جواب داد و خوش آمد گفت

نازان نگاهی به داخل انداخت و با کفش تو آمد، لبخندی زد:
فکر نمیکردم اینجا

تو این منطقه هم خونه داشته باشی

خودم را جلو کشیدم و قبل از اینکه گام دیگری بردارد گفتم:

میشه کفش هاتون . رو دربیارین

نجم الدین بی اراده نگاهم کرد و در را پشت سر نازان بست

نازانهاج و واج نگاهم کرد: شما اینجا زندگی میکنی ؟ .

شانه بالا انداختم

. تو که کلید داشتی چرا منو مجبور کردی زنگ بزنم-

. خب چون کلید دارم دلیل همیشه هر غریبه ای رو توی خونه
راه بدم-

نازان با حرص و صورت مچاله ای یک قدم دیگه جلو آمد و من
با اخم گفتم:

... کفشهاتون

نجم الدین به من خیره شد و بعد رو به نازان گفت: لطفا
کفش هاتو دربیار نازان

نازان به سمتش چرخید: تو با این زندگی میکنی نجم؟ پارتنر
جدیده؟ لعنت ی

میزاشتی حداقل یک ماه بگذره بعد

به دیوار تکیه زد و نجم ال دین با آرامش گفت: داری
اشتباه میکنی نازان لطفا ... به خودت بیا

:صدایش عصبانی بود

... اشتباه؟ نجم من دارم اشتباه میکنم؟ این دختره تو خونه
ی تو-

. نجم میان کلمش گفت: اینجا خونه ی من نیست

نازان خندید: پ س تو توی خونه ی این دختره دقیقا چه غلطی میکنی ؟ این وقت روز ... میشه توضیح بدی؟

فکر کنم ارتباطمون تموم شد و نیازی نمیبینم به زنی که باهاش ارتباطی - . ندارم توضیح بدم

. خنده اش روی لبهای درشتش ماسید

نیم نگاهی میان من و نجم رد و بدل کرد و من به سمت آش پزخان ه رفتم و گفتم:

چای میخورین؟

. نجم جوابم را داد: ممنون بتی جان

صدای نازان را شنیدم: این دختره با شما اینجا زندگی میکنه؟

تو صداش میکنی بتی جان ... توی یک ماه انقدر صمیمی نمیشین قطعاً! به من خیانت کردی نج م

. باورم نمیشه به منی که بهم درخواست ازدواج دادی

خیانت کردی

اسمشو هرچی م یخوای بذار اما بتی دختر زن برادرمه . علوه بر
این

-

.مادربزرگ بتی خاله ی من بوده... . چرا همه چیز و قاطی میکن

ه

...هیچ کدوم اینا دلیل نمیشه که تو این وقت روز تو خونه ی
این دختر باشی-

خندیدم، چه کیفی داشت صاحب خانه بودن.. . آن هم
صاحب این برج بیست طبقه ! در بیست و دو سالگی ... اگر
این واقعیت داشت از خدا تا آخرین روز زندگی ام هیچ چی
دیگری نمیخواستم . تمام آن سبزیجات خرد شده را توی
.قابلمه ریختم و روی گاز گذاشتم و کمی آب هم به آن
اضافه کردم

آنقدر مرتب و یک اندازه خردشان کرده بود که دلم
میخواست یک ربع ساعتی به

. تماشا بپردازم

صدای غرغره‌های نازان حوصله ام را سر برده بود . چای که آماده شد، سینی آماده کردم و فنجان ها را توی سینی گذاشتم، صدایش می آمد: تو به من دروغ

... گفتمی نجم ... من خر و بگو که اومدم به خودمون فرصت بدم تو اومدی به خودت فرصت بدی ناز ان متوجهی؟ نه به من ... من که صادقانه -

... همه چیز وبهت گفتم . تو هم صادقانه جواب دادی . من گفتم فکر م یکنم-

!تو استعفا دادی نازان-

... تو هم به اندازه ی یه پلک زدن یه طراح دیگه جایگزین من کردی-

لبه‌هایم را گزیدم انتظار نداشتم انقدر زود جلوی در همه چیز را برمال کند . این

. زن چرا حرف در دهانش نمی ماند. حالا من یک چیزی گفته بودم . نجم الدین با اخم نگاهش میکرد

من روحیه ام بد بود ... احتیاج به زمان داشتم احتیاج داشتم کمی خودمو - تسکین بدم. تو در عوضش چیکار کردی؟

استعفامو قبول کردی و حتی یک کلمه نگفتی نرو... هیچی
نگفتی نجم هیچی!

شاید از نظرت من یه زن متوقع باشم

. ولی واقعا توقع داشتم که حداقل اونو به عنوان طراح جدید
توی شرکتت ببینم

. اشاره ی دستش به من بود و نجم نگاهی به من انداخت

. دستهایم را توی هم قالب کردم و صدایم در آمد: چای اوردم
بفرمایید

نازان نگاهم کرد و رو به نجم الدین گفت: من برای شرکت تو
از جون مایه گذاشتم... برای تو... برای رابطمون. برات
متاسفم که به این زودی چشمتو

روی همه چیز بستنی! من اومدم درستش کنیم... اومدم از

اول شروع کنیم... اومدم تا بهم فرصت بدیم... واقعا

اشکش در آمده بود اما نمیخو است گریه کند. نجم الدین

هممحض رضای خدا. هیچ چیز نمیگفت

دعوی پولداره ا چقدر قشنگ بود . چقدر تمیز بود، حتی یک
فحش هم بهم نداده . بودند، اگر داریوش و فرحناز بودند ،
سقف این خانه پایین آمده بود

لبه ی مبل نشسته بودم و چانه ام کف دستم بود و آرنجم
روی زانو... د اشم . نگاهشان میکردم که نازان باز سرتکان
داد: فقط میتونم بگم متاسفم

و رویش را برگرداند و از در بیرون رفت

به نجم الدین نگاه کردم که دستهایش را توی جیب های
شلوارش فرو کرده بود و به در بسته نگاه میکرد

پوست کناره ی ناخنم را با دندان کندم و نجم الدین صد ایم
زد:

بتی؟

سیخ نشستم: بله؟

طراح جدید منظورش کی بود؟-

مثل احمق ها لبخند روی لبم آمد و نجم الدین خندید: تو
خودتو طراح جدید معرفی کردی ؟

... به خدا نمیخواستم دروغ بگم-

جلو آمد : دروغ نگفتی عزیزم خوشحالم که این نقش برات
اونقدر پررنگ شده

. که تو خودتو با این شغل معرفی میکنی . عالیه بتی

. ماتم برد . وا رفتم ... خدای ا چقدر قشنگ حرف میزد

همانطور که دل به دل جمله های نابش داده بودم گفتم:
راست میگی ؟

آره بتی جان . ما هدفمون همینه . رو تو سرمایه گذاری
میکنیم ایده های نو -

... خلقیت تو قطعاً به پیشرفت ملک کمک میکنه شک
ندارم. در کنار تو هم کارمون رو پیش م ببریم پس خودتو
باب ت حرفهایی که زدی و رویاهایی که توی

. سرت داری اصل سرزنش نکن

جلو آمد؛ لیوان چای را برداشت و با لبخندی گفت: امروز
چطور بود؟ با نظام که اذیت نشدی؟

. اذیت؟ نه ... عالی بود

شانه بالا انداختم و گفتم: نه خوب بود همه چی ز

. خوبه-

کمی چایش را مزه مزه کرد که یک آن یاد نهارش افتاد و
خواست بلند شود که

. گفتم: من همه رو ریختم تو قابلمه آبم ریخت م

... آفرین . چه سرعتی- خندیدم: واقعا قابل خوردنه؟

بذار کامل مغز پخت بشه و بهش ادویه ی کاری و آبلیمو

اضافه بشه ببینم باز - . هم چنین سوالی از من میکنی یا نه

روی مبل خوابم برده بود، وقتی چشم باز کردم، هوا گرگ و

میش بود، نمیدانستم صبح هست یا عصر... این زمستان بی

در و پیکر بدجوری زمان و مکان را از من گرفته بود، روی مبل

نشست م تنم کرخت بود و گردنم درد گرفته

. بود

از آن خو اب ها یی بود که به جای سرحال کردن، بیشتر

خسته تر و خموده ترم . کرده بود

. گرسنه بودم، به دور و اطرافم نگاه کردم

قرار بود سوپ سبزیجات بخورم اما ، نمیدانم از کی خوابم برده بود، به پتوی آبی رنگی که جنس نرمی داشت نگاه کردم، بی اختیار پتو را بو کشیدم، بوی ادکلن مردانه میداد ... حدس میزدم پتو متعلق به نظام بود ... شاید هم با دیدن ساعت که از چهار بعد از ظهر گذشته بود، بی اختیار از جا بلند شدم، این آپارتمان زیادی بزرگ بود ، از سالن مستطی لی به سمت راهرو رف تم، راهرویی که میانه اش با پله های مارپیچ به طبقات بالا و پایین راه داشت

پله های مدرن شیشه ای ، آنقدری زیبا بودند که دوست داشتم به اندازه ی کل حافظه ی تلفن همراهم، آنجا عکس یادگاری بگیرم

طبقه ی پایین به استخر ختم میشد و طبقه ی بالا تا جایی که خاطرمانده بود ، شش اتاق خواب داشت .

که آن شش اتاق، علوه بر دو اتاق طبقه ی وسط بود . تا زه نظام الدین ملک آرا

اذعان داشت این ملک زیربنایش کم است
با این حال به سمت طبقه ی پایین رفتم ، راهرو را رد کردم،
صدای آب می آمد ...

هیجان زده، در مقابلم را باز کردم و دنیای آبی رو به رویم
باعث شد چند ثانیه .میخکوب شوم . حیرت زده به دیوار ه ها
زل بزنم و استخر را تماشا کن م

استخری که به اندازه ی نشیمن بالا بود و هر دو طرفش پله
میخورد . یک

. حوضچه ی جکوزی و دو دوشی که دو طرف حوضچه به دیوار
متصل بودند

به کاشی ها نگاه کردم کاشی های یک درمیان سفید و فیروزه
ای... روی دیو ار هم با همین کاشی های کوچک ، طرح های
خاص و مدرنی را کشیده ب ودند که
. دلم میخواست مقابلشان بایست م

قسمت جالبش به این نقطه ختم نمیشد، یک صفحه ی
تلویزیون بزرگ هم در دیوار مقابل دوش ها و جکوزی و
استخر قرار داشت . میتوانستند روی آب بخوابند و

تلویزیون که نه ... فیلم تماشا کنند به تیوب های بادی سفید و آبی که زیر تلویزیون بودند نگاه کردم ، باد یکی از آن ها کم شده بود . روی این ها مینشستند به پشتی اش تکیه میدادند و شناور روی آب به تلویزیون نگاه میکردند از تردمیل و دستگاہ های هوازی و دوچرخه هم گذشتم ، آنها اصل دیدنی نبودند که بخو اهم رویشان و قت بگذارم ... چشمم به تلویزیون بود

!هنوز از تماشا کردن سیر نشده بودم که صدایش آمد :
مراقب باش لیز نخوری

. نگاهش کردم، دستهایش را لبه ی استخر گذاشته بود و م ن راتماشا میکرد
. کنار در، دم پایی مخصوص ه ست-

یک جفت دم پایی مقابل پایم انداختم و پنجه ها یم را تویش فرو کردم و وارد

. استخر شدم. حتی فکر گرمایش اینجا را هم کرده بودند

!نگاهش به من بود و من حیرت زده نمیتوانستم وانمود کنم
چقدر عادی ام

... عادی بودم ، استخر ندیده که نبودم

استخر توی طبقه ی زیرین خانه ندیده بودم که خب دیدم !
چیز طبیعی ای بود

خیلی خونسرد باید جلوه میکردم و خیلی آب دهان راه افتاده
ام را نشان نمی . دادم فقط همی ن

. هنوز دستهایش را به لبه ی استخر چسبانده بود و من را
تماشا میکرد عینک را روی موهایش گذاشته بود ، کله
شنایش هم طوسی بود و عینکش هم

. آینه بود . چهره اش شبیه یک پسر بچه ی تخس بود توی
آبهمانطور که نگاهش میکردم گفتم: میخو ای یه تنی به اب
بزنی؟ .

مایو ندارم-

خندید : مشکلی نیست همینطوری بیا ... شنا بلدی؟

. بلد بودم . حرفه ای نه اما دست و پا میزدم که روی آب
بمانم من بیشتر از شنا کردن دلم میخواست رها کنم کند تا
نگاه کنم . خدایا من خ اک برسر چر ا تلفن همراهم را روی
مبل جا گذاشته بودم ...

اینجا جان میداد من

... ساعت ها از خودم عکس و بومرنگ بگیرم

. در عرض یک ساعت میتوانستم کم کم هزار نفر فالوور جدید

جذب کن م

ای بتی احمق

آدم تلفن همراهش را توی چن ین خانه ای جا میگذارد

اصل می خوابد؟

اصل توی این خانه خواب جایز بود؟

کمی من و من کردم که دیدم عینک را روی چشمهایش

گذاشتو در ... طول کرال سینه رفت، دستش به دیوار نرسیده

دور زد و دوباره کرال سینه

به حرکت دستهایش که روی آب میکوبید نگاه میکردم ، به

دیواره رسید، این بار که دور زد، پروانه رفت، دستهایش با

شدت به آب برمیخورد و من خودم را جلو کشیدم، آنقدر جلو

که چند قطره آب از شدت ضربه هایی که به آب میزد به

. سر و صورتم بخورد

در طول میرفت و برمیگشت... . عضلت بازوهای ش را با نگاهم
می بلعیدم که دستی روی بازویم نشست، وحشت زده جیغ
کشیدم که صدایم توی کل سالن استخر پیچید، نجم پشت
سرم بود و شاید اگر بازویم را نگرفته بود توی آب پرت شده
بودم

دستم را روی سینه ام گذاشتم و گفتم: وای ترسیدم

حوله تن داشت و من را تماشا میکرد: ببخشید عزیزم
نمیخواستم بترسونمت . خوب خوابیدی؟

نگاهش کردم او هم من را تماشا میکرد

. لبخندی زدم: مرسی ممنون. ببخشید یهو خوابم برد قهوه
میخوری؟-

وای آن قهوه های زهرماری را نه

. صدای نظام را شنیدم: اب پرتقل بهش بده اون قهوه های تو
رو دست نداره

به سمتش چرخیدم که از مایوی سورمه ای تنش آب
میچکید ،عینک و کله شنا را کنجی روی زمین انداخت.
کمی پوست شکمش سوخته بود ... درست مثل ...دستش

...کمی هم روی سرشانه اش پوستش مچاله شده بود و دستهایش تا مچ، کامل سوخته بودند پوستشان مچاله بود و ظاهرشان دلم را به درد می آورد. انگشتهایش را لای موهایش فرستاد صدای نجم آمد که پرسید: میری سونا. ده دقیقه میرم و بعد دوش میگیرم-
... دیر میشه-

جوابی نداد و او انگار کلفه فقط نفسش را فوت کرد و گفت:
بیا بشین یه چیزی... بخور. بیا
من را به سمت کنجی از سالن استخر هدایت کرد، کنجی که سه میز دایره ای سفید با صندلی های مبله ی حصیری سفید و بلشتک های آبی، کنار هم چیده شده بودند اما روی یکی از آنها پر از تنقالت بود و البته بطری شامپاین. و ابسولوت
یک تای ابرویم را بالا دادم، پشت صندلی نشستم و دیدم که خودش از پاکت آبمیوه، لیوانم را پر کرد و من همانطور مبهوت به اطرافم نگاه میکردم پیش دستی کاپ کیک ها را به سمتم کشید:

کیک دوست داری؟ شما نمیخورین؟-

. خندید : توش از شیر استفاده میش ه

...چقدر زندگی سخته اینطوری- پایش را روی پا انداخت و

گفت: ایدا

چطوری میشه گوشت نخورد شیر نخورد ... تخم مرغ نخورد

اصل زندگی به - !آدم زهرمار میشه که! مثال او ن شب پیتزا

هم نخوردی

من فقط یکی از هزاران نفری ام که به محیط زیست و

سلمت حیوانات اهمیت - میدم. وقتی به این فکر میکنم که

چقدر این دست کشیدن از گوشت و لبنیات میتونه به حفظ

نژاد حیوانات و گیاهان و محیط زیست کمک کنه ، بیشتر

میتونم از پشش بر پیام و ادامه بدم! تو فکر کن برای اینکه تو

به گوشت بررسی چه پروسه ای طی میشه ... تو در عرض ده

دق یقه این رو میخوری درحالی که ساعت ها بر اش وقت

گذاشتی هزینه کردی انرژی مصرف کردی، آب مصرف

کردی... برق ...حالا فکر کن اگ ر بخوای گوشت نخوری !

چقدر توی هزینه هات

...

میان حرفش گفتم: واسه خودکشی راه های بهت ری هم هست . آدم چطوری

. میتونه کوبیده نخوره! من می میرم

... هنوز خیلی زوده بمیری بتی بانو-

لیوان اب پرتقل را نزدیک دستم گذاشت و گفتم: برا شما هم زوده

. نگاهش متعجب شد

. گازی به کاپ کیک شکلتی زدم

به پشتی صندلی تکیه داد و من چند ثانیه فقط از طعم شیرین کیک و آبمیوه ام لذت بردم . نگاهی به آب آبی انداختم و اجازه د ادم کیک خوشمزه ی شکلتی .. . بزاقم را چند برابر کند

. شیره ی تویش را با سر زبان مزه مزه کردم و کمی از آبمیوه ام نوشیدم لذت بردن لذت بردن لذت واقعی بردن ... در لحظه کیف کردن

. این چیزی بود که بابا یادم داد

داریوش معززی اصرار داشت که حالم را ببرم، در هرشرایطی...
به هر نحوی!

... با هر بی سرو پایی

. کمی آبمیوه نوشیدم که صدای نجم آمد: شب باید
برگردیمعمارت

به سمتش چرخیدم و وحشت زده نگاهش کردم عمارت؟
انجا پر از میکروفون و شنود

مواجهه با نورالدین و خاله جان تاج ... آن اشرف با نگاه های
تند و تلخش.. ..

لالای نیم سوخته که دلم میخواست هیچ وقت صورتش را
نبینم تا دلسوزی یقه ام را نگیرد کمی مکث کردم و پرسیدم:
چرا؟ مادر از سفر برگشته-

نگاهش کردم ، تا امروز که اینجا بودیم و ماندیم، آن زنیکه
ی حرام زاده سفر بود؟ چه سفری ؟

. کی رفت کی بازگشت

کمرش را جلو کشید و گفت:ازت یه خواهشی دارم ؟

. ليو ان آب میوه را روی پایم گذاشتم و به چشمهایش زل
زدم

!در هیچ شر ایطی هیچ پیشنهادی رو قبول نکنی بتی. قول
بده- چه پیشنهادی؟-

. صدای نظام آمد: پیشنهاد های وسوسه کننده

نگاهش کردم، یک حوله ی سفید دور گردنش ان داخته بود و
یک شلوار گرم کن

.سفید هم پایش کرده بود که بند هایش زیر نافش گره

نخورده و باز بودند

روی صندلی نشست و با حوله پیشانی خیسش را پاک کرد و
من چند ثانیه به

. پوست چروک انگشتهایش زل زدم

لبخندی زد و قبل از اینکه آب پرتقالی که خودش برای خودش ریخت را به لبهایش بچسباند گفتم: اصل این مدت که اومدیم اینجا، خاله جان تاج سفر بود نه؟ اگر مسافرت نبود نمیومدیم مگه نه؟

لیوانش را نخورده کنار لبش نگه داشت و من یک تای ابرویم را بالا دادم و فقط گفتم: همیشه اینجا بمونم؟ نظام خندید: اصل کاری تویی من؟-

نجم نگاهم میکرد و نظام لب زد: حواست باشه چی و با چی معامله میکنی که یه وقت سرت کله نره

خواستم بپرسم منظورت چیست ام ا صدای موبایلش که روی میز بود آمد، تلفن را با اخم جواب داد و شنیدم که گفت : چی شده نیکان؟

...-

بطری را برداشت و توی نیم لیوانی که کنار بطری بود خمش کرد و گفت: برات قرص مَـلین روی پاتختی گذاشتم یه کم با روغن زیتون هم میتونی چربش کنی

یک نفس محتویات نیم لیوانش را سر کشید و گفت: اکی الا

ن میام بالا . اومدم

تلفن را قطع کرد و نجم نگران پرسید: چی شده؟

چی میخواستی بشه ؟ تو این هاگیر واگیر مشکل یبوست هم

پیدا کرده! لازمه -

. بیشتر برات توضیح بدم؟ میرم بالا

.... و بدون اینکه حرفی بزند، از جا بلند شد و نجم صدایش

کرد:

نظام

میانہ ی راه به سمتش چرخید و نجم با لبخندی گفت:

خوشحالمکه به توزنگ! زد

.مهم اینہ کہ اول به کی زنگ زده! میس کلتو چک کن- نجم

شانہ بالا انداخت و من نفہم به مکالمہ شان گوش میدادم،

سکوتش کہ کش

آمد نظام گفت: من ہمیشہ گزینہ ی دومم نجم! شماره ی دو

با انگشتهایش یه دو نشان داد به حالت ویکتور... بعد
دستش را پایین آورد و آن را به حالت هشت نشان داد و در
نهایت رویش را چرخاند و رفت

"نجم الدین"

در طول و عرض اتاق راه میرفت ، لبه ی تخت نشسته بودم،
پنجه هایم را در هم فرو کرده بودم و سعی داشتم از تکنیک
های ریلکس کردنی که بلد بودم یکی دو !تا را روی خودم پیاده
کن م آنقدری بر افر وخته بود که به ذهنم خطور نکند که
چند حرکت یوگا به او یاد بده م تا از این حال خراب بیرون
بیاید

جلوی در سروی س ایستاد، ضربه ای به در زد و صدایش کرد:
نیکان میخوای . بریم بیمارستان ... صدای گرفته اش آمد: نه

پیشانی اش را به در چسباند و خسته گفت: بگو باید چیکار
کنیم همون کار !وکنی م

... فقط راحتم بذارین . دست از سرم بردارین-

میدانستم هق میزند . نیکان را توی این یک سال آنقدری
شناخته بودم که بدانم

. جلوی دهانش را گرفته بود و هق میزد

نظام پشت در نشست، از نشستن ناگهانی اش از جا
برخاستم و مقابلش زانو زدم، کف دستم را روی زانویش گذ
اشتم و پرسیدم:

خوبی؟

. سرش را به در تکیه داد و به چشمهایم زل زد من که گفتم
ببریمش پیش سلحشور-

رک توی صو رتم پرت کرد: که یه دیوونه لنگه ی خودت به من
تحویل بده؟

صدایم را پا بین آوردم، تهویه ی داخل سرویس انقدری سر
وصدا میکرد که بدانم . به گوش نیکان نمیرسد

صدای باز شش دن دوش آب هم مزید برعلت شد تا راحت تر
حرف بزنم: بایدبفرستیمش بره

. نگاهی به من انداخت ، از آن نگاه هایی که انگار پر از

فحش و ناسزا بود

. دستی به چانه ام کشیدم: میفرستیمش کلج ... به مارک
میگم کاراشو انجام بده

دستش را به گونه ام چسباند و گفت: به مارک میگی کارای
نیکان و انجام بده؟

... آب دهانم را قورت داد م: خودم م باهش میر م مارک
کارای تو هم انجام داده؟-

چشمهایش را باز ترسناک کرده بود، نمیدانم این چه آفریده
ای بود که با نگاهش میتوانست کاری کند که مثانه ام پر
شود ! ذهنم نهیب زد فقط یک سال از من !بزرگتر است
دقیقا سیزده ماه جواب منو ندادی؟-جرات داشتم جوابی
بدهم؟ آب دهانم را قورت دادم ، رو به رویش چهار زانو
نشستم و پنجه هایم را در هم ... قالب کردم: مارک میتونه
کمکمون کنه بفرستیمش بره . قبل از اینکه دستش را از روی
گونه ام برداشت، تکنیک ها به هیچ د ادم نمیرسیدند، قلبم .
داشت از جا کنده میش د
... به جان کندن گفتم: نظام

تو و نیکان رو بفرستم برید؟ تکلیف لالا چی میشه؟- دهانم را بسته نگه داشتم

... لبخند زد: البته که مارک میتونه برای لالا هم اقامت و جور کنه .

ترس از جمله ی بعدی اش نمیگذاشت نفس بکشم

تو که مشکلی از بابت اقامتت نداری ، توی اون کشور تحصیل کردی... نیکان - هم ک ه هفده سالشه ... حتما یه نوجوونی که قرار ه اونجا ادامه ی تحصیل بده رو قبول میکنن ! البته پیدا کردن یه دلیل دیگه که به نیکان راحت اقامت میدن هم

... ساده است میمونه لالا

. نفسم هنوز توی سینه ام بود و از ت رس بیرون نمی آمد .
لالا هم که صیغه اش داره تموم میشه . تبدیل به یه زن آزاد میشه- خو استم خودم را عقب بکشم که مچ دستم را گرفت و با همان چشمهایی که او فقط میتوانست اینطور غضبناک به من زل بزند و نفسم را ببرد نگاهم کرد: تو هم که

یه مرد آزادی... اقامت لالا هم کار سختی نیست ... کافیه به
عقد تو در بیاد

. نظام منظور من این نبود-

... البته که یه زن آزاد میتونه به عقد هرکسی دربیاد-

!به خاطر نیکان یه همچین پیشنها دی میدم-

به خاطر نیکان میخوای معشوقه ی منو عقد کنی برادر؟- کی
همچین حرفی زد؟-

!به خاطر نیکان میخو ای مادرشو عقد کنی که براش اقامت
بگیری- چشمهای شفاف نقره ای رنگش را به من دوخته بود و
بدون هیچ کدی در چهره اش نگاهم میکرد، عصبانی بود اما
اخم نداشت . این خاصیتش بود که جوری حرف میزد که من
حس کنم باید کم کم رو به قبله دراز بکشم :چشمهایش
وادارم کرد تا بگویم

....من غلط بکنم نظام- نگاهش باریک شد

نشنیدم چی گفتی برادر- من غلط کردم-

... یه وگان غا ط میکنه مگه؟ با رژیم غذایی سنخیت نداره

نجم- لبخندی زد: به خاطر پسرم؛ میخوای زخم رو عقد کنی...

سه تایی برین سوئد دهانم را بستم

نگاهش را به سقف دوخت و بلند گفت: نیکان میشه در و باز

کنی؟

... جوابی نداد، مشتش را به در کو بید و صدایش کرد: نیکان

ولم کن-

از فرصت استفاده کردم و چند نفس عمیق کشیدم، نگاهی به

من انداخت و لب زدم: به سلحشور بگم بیاد؟

. خودم یه روانپزشک درست و حسابی پیدا میکنم-

... صدایم را پایین آوردم: دست دست کنیم، تاج یه بلی

سرش میاره

نگاهی به من انداخت: در حدی دست دست میکنم که

بفهمم چطوری هرچند که به شو فهمیدیم POS نظر میاد

چنگی به موهایم زدم و خسته گفتم: هنوز باورم نمیشه توی

مغزش شلیک. نکردم

گونه هایش قرمز شده بود، چشمهایش را روی هم محکم فشار داد، مثل من که ... هر بار آن لحظه را مرور میکرد

. در باز شد، نزدیک بود به عقب پرت شود که دستش را گرفتم و نگاهش داشتم

. نیکان ایستاده بود، از جا برخاستیم، رنگ به صورت نداشت و تمام قد میلرزید

. یک سوئی شرت تنش کرده بود و شلواری که پاچه هایش خیس بود

... موهایش هم نم داشتند، نظام با آرامش گفت: نجم یه حوله به من میدی

... و رو به نیکان پرسید: چرا خودتو خیس کردی

. دندان هایش بهم میخورد. این حالت هایش عجیب و غریب بود

... دست به سینه شد و حین مالیدن بازوهایش گفت: خیلی سردی قرار بود و این بی قراری را از صبح دیده بودم، از صبح که چشم باز کرده بود و خودش را در این اتاق حبس

کرده بود، بینی ام را بالا کشیدم و از توی کمد حوله ای به دست نظام دادم

حوله را روی موهایش انداخت و حینی که با سر انگشتهایش نرم موهایش را خشک میکرد گفت : بهتری؟

. چانه اش تکان میخورد

دستش را زیر بازوی نیکان انداخت و وادارش کرد تا لبه ی تخت را به بیاید، روی تشک که نشست آهی از گلویش بیرون آمد و نظام خفه گفت: به پهلو دراز بکش

همانطور که میلرزید سرش را روی بالش گذاشت ، بدنش همچنان میلرزید و من .گیج فقط نگاه میکردم

نظام پتو را رویش کشید و من گرفته پرسیدم: نیکان چرا میلرزی ؟ حالت خوب نیست ؟

. جوابی نداد

. مستاصل به نظام نگاه کردم

نظام نفس عمیقی کشید و دیدم که به سمت کمد رفت، از توی گاوصندوق جاساز شده توی کمد، یک بسته بیرون کشید ، بساط پیمیش را روی میزی کنار پنجره آماده کرد و حین

سابیدن توتون گفت: توی این یک سال اوضاع بد پیش رفته
نیکان؟

. نیکان سرش را ب بیشتر توی

بالش فرو کرد

!نظام حالش خوب نیست باید ببریمش بیمارستان-

. او خونسرد پشت میز نشسته بود و توتونش را مرحله به

مرحله می سابید

. از این بی توجهی اش خسته گفتم: نظام این بچه حالش

خوب نیست

به جای جو ابرم فقط گفت: انقدر اوضاع بد پیش رفته که تو

اینطوری ژرف و عمیق به خودت گند بزنی ؟ الان وقت

مواخذه نیست نظام-

روی نیکان دولا شدم و گفتم: عمو پاشو کمکت کنم بریم

بیمارستان . بدجوری ... داری میلرزی

نگاه خیسش را به من دوخت ، نمیدانم چرا نگاهش را کمی

خجالت زده تعبیر . کردم

. دستم رابه موهایش کشیدم: نیکان جان پاشو ، اگر
حالت بده اورژانس خبر کنم

یک قطره اشک از چشمش افتاد و من باسرانگشت اشک
روی صورتش را پاک کردم و کفری صدا زدم : نظام نمیبینی
این بچه حالش خوش نیست؟

. نیکان دستم را گرفت، سر انگشتهایش بی حد و اندازه
سفیدش ده بود

با همان لرزشی که به جانش بود ناله کرد: بیمارستان نه ...
حالم خوبه . خوب ...میشم

. از شدت لرز دندانهایش بهم میخورد

نظام را صدا زدم: این حالش مثل مننه که تب و لرز کرده ..
اون قرصی که به...من دادی

!به جای جواب تنها گفت:صداتو ببر نجم

از لحن تلخش اخم کردم ، الان وقت تسویه حساب شخصی
بود؟ ... از جا بلند شد و با پیپ آماده ای لبه ی تخت نش
ست وگفت: بلند شو

. نیکان بینی اش را بالا کشید و با چشمهای گرد شده به نظام خیره شد نظام خونسرد گفت: مگه نمیخوای حالت خوب بشه؟

من بیمارستان نمیام-

... نمیخو ام ببرمت بیمارستان فقط بشین-

نیکان بر و بر نگاهش میکرد و من دخالت کردم: اذیتش نکن نظام

دستش را دور باز و لاغر نیکان حلقه کرد و با یک حرکت وادارش کرد تا بلند... شود ، نیکان به تته پته افتاد: بابا تو رو خدا نظام لبخند زد: حالا شدم بابا؟

نیکان به پشتی تخت تکیه داده بود، از شدت درد صورتش جمع شد و نظام پیپ آماده را به سمتش گرفت و گفت: یکی دو پک از این بزن حالتو ج ا میاره، هم درد تو ساکت میکنه هم دیگه نمیلرزی

! البته خیلی بهت سرخوشی نمیده ولی از این حال درت میاره
فندک زد و وقتی که آماده شد پیپ را به سمت دهان نیکان برد و گفت: یه کام... ازش بگیر سرش را با ولع جلو برد و

پیپ را از دست نظام قاپید . دو پک محکم که کشید . به
سرفه افتاد

. نظام پوفی کرد پیپ را از لبهایش برداشت و گفت: آروم ...
آروم تر

. دوباره پیپ را به سمتش گرفت و نیکان مسخ دود شده ، از
ن و کام گرفت

. به لبهای نیکان زل زدم، حرفه ای دود را بیرون میداد و پک
میزد نظام از جا بلند شد و گفت: حالت که مساعد شد ،
میشینیم مفصل حرف میزنی م
. رو به من گفت: برو بیرون چی؟-

... بریم بیرون-

منگ بودم و دستم را کشید وگفت: واسه ادم های ناشی بار
اول تهوع آورده ،!حوصله ندارم جمع و جور کنم . و دستم را
کشید و با هم از اتاق بیرون زدیم

نیم نگاهی به صورت خشکش انداختم و گفتم: از کجا
فهمیدی ؟ . مثل تو سرمو تو برف نکردم، حواسم به اطرافم

هست-خواست برود که بازویش را گرفتم:هنوزم مواد
میکشی؟

دستش را از دستم بیرون کشید: اگر میخواستم مواد
بکشم میموندم تو اتاق ،با پسرم دوتای ی مشغول میشدیم .
یک سال نتونستی حو استو جمع کنی بهش ...

!!!یک سال ! سیصد و شصت و پنج روز

ضربه ای به شانه ام زد و به سمت پله ها رفت

صدای شکستن و جیغ از توی آشپزخانه آمد و متعاقبش
صدای نظام بود که بلند

و به شوخی گفت: خودتو به کشتن ندی الیزابت فصل
هجدهم

"بتی"

... اینجا اتاق خواب شخصی من شده بود

باز با خودم تکرار کردم : اینجا اتاق خواب شخصی من است

دوباره ، چشمهایم باولع پرده های مخمل الجوردی و حریر
نازک زیرشان را بلعید ؛ میز آینه ی رو به روی تخت، آی نه ی

سرتاسری کوبیده شده به دیوار، آبی درباری که سر مثبت
کاری هایش طلایی شده بودند، تختی به همان رنگ و

... روتختی مخمل سورمه ای ... با بالش های سفید

یک تخت دو نفره، مشابه تخت فرحناز، صدایش آمد: این

اتاق مال توئه . از

این به بعد اینجا میتونی استراحت کنی و کارهای روزمره اتو
انجام بدی

به سمت می ز شطرنجی که زیر پنجره بود رفتم، دو صندلی

چوبی با رویه کوب مخمل آبی،مقابل پرده ها قرار داشت ، بی

ار اده جلو رفتم به مهره های طلایی و

. نقره ای روی صفحه ی شطرنج زل زدم و کمی بعد پرده را کنار

کشیدم

پنجره ی اتاقم مشرف به پشت خانه بود ؛ یک باغ وسیع و

سرسبز که اگر زمستان مثل افت به تن درخت ها نزده بود،

اینطور لخت و سوت و کور به چشمم نمی آمد د

.پرده را انداختم و چشمم به مهره های شطرنج افتاد

مهره های درشتی که قد شاهش از سر ان گشت وسطم تا
نیمه هایکف دستم بود . بی اراده شاه را برداشتم و جلوی
چشمهایم نگه داشتم
شاه نبود ... ملکه بود

... رخ یک زن

لبهایم را روی هم ملیدم و دقیق تر نگاهش کردم، تصویر تاج
الملوک بود . زهرخندی به این همه اعتماد به نفس زدم ومهره
ی ملکه را سر جایش قرار دادم

. نگاهم به وزیر افتاد، قدش از شاه کوتاه تر بود و ک می
فرب ه بیشتر از اینکه مهره باشند، مجسم ه های کوچک افر
اد خاندان بودند . خود !نورالدین بود

خنده ای کردم و نگاهم به فیل و اسب بی چهره رفت و
سربازهایی که

... نمیشناختمشان اما ... دو رخ! نظام الدین و نجم الدین !
چپ و راست صفحه

خدایا یک شطرنج سفارشی ، هیبتش آنقدر جذاب بود که
دللبخواهد شطرنج . باز شوم

دست از مهره های طلایی کشیدم و نگاهم به مهره های نقره
ای افتاد که همان . ها بودند

ملکه ... وزیر و د و رخ ! فقط رنگشان فرق میکرد . انگشتم
راروی صفحه ی

. : SRJ صیقل ی شطرنج کشیدم و دیدم که کنج صفحه اش
امضایی حک شده بود

... اس آر جی

دست از تماشای شطرنج برداشتم و به سمت سرویس
بهداشتی رفتم، حمام و فرنگی اش درست مثل اتاق خواب
فرحناز بود .

کمد ها را هم برایم خالی کرد ه

. بودند که لباس ولوازم را داخلش بگذارم

یک تلفن بیسیم هم روی یکی از پاتختی ها قرار داشت
درست زیر کلهک

. آباژوری که پایه اش طلایی اما کلهش آبی بود

رنگ این اتاق با ب سلیقه ام نبود اما احمق نبودم ؛ هیچ کس
دنداناسب پیش . کشی را نمیشمارد

چشم به تابلوی خانو ادگی شان انداختم که ملکه روی مبل
نشسته بود و سه پسر . اطرافش ایستاده بودند

. نورالدین دست ب ه سینه ایستاده بود

نظام الدین دستهایش ر در جیبش فرو کرده بود و نجم یک
دستش به تاج مبلی

. بود که تاج الملوک رویش نشسته بود و یک دستش روی
شانه ی نظام

. این هم یک نقاشی چشم نواز بود که درست بالای تخت
خواب من قرار داشت

اشرف گفته بود اینجا سابقا اتاق نظام ب وده است و نظام
حالا طبقه ی دوم زندگی میکرد و خب شاید کسی توی این
خانه نمیدانست که نظام حتی طبقه ی دوم هم زندگی نمیکند
... توی یک برج که کل طبقاتش مال خودش است در پنت
هاوس !سه طبقه اش میتواند در هر طبقه ای باشد

یک دور توی اتاق چرخیدم و با لذت همه چیز را از نظر
گذراندم فرش دستی... تختی از پر قو شاید ... لوستری
طلیی... پرده هایی که اسکارلت ! درونم من را میجوید تا با
آنها برای خودم لباس بدوزم

یک دور دیگر چرخیدم و انقدر چرخ زدم و به چرخ زدن ادامه
دادم که روی . تخت افتادم . لبخند از لبم کنار نمیرفت
... به سقف گچ کاری زل زدم

سیندرلایی شده ب ودم که حتی کفشش را هم در این عمارت
جا نگذاشته بود . اما آمده بود... با احترام و تشریفات، اتاق
گرفته بود و حتی خدمتکار شخصی داشت و اگر کد ۴۲۵۰ را
میگرفت، از آشپزخانه هر چیزی که میخواست ! میتوانست
سفارش دهد دلم میخواست عکس بگیرم اما خستگی اجازه
نمیداد ، حتی لباس راحتی هم تنم ... نکرده بودم که صدای
در آمد، روی تخت نشستم و بلند گفتم: بله

دستگیره را پایین کشید ، تو آمد وبا لبخندی گفت: هزار بار
گفت ماون یکی اتاق و بهت بدن

. وسط اتاق ایستاد و با می لی اطر افش را نگاه کرد: با این حال بدک نیست

. از سرمم زیاده مامان . خیلی خوبه ... هنوزم فکر م یکنم د ارم خواب میبینم-

دستش را روی گونه ام کشید: فردا برو خرید یه چند دست لباس مناسب بگی ر ... برای خودت

. چشمهایم برقی زد: بتونم یه گوشی درست و درمون بگیرم عالی میشه

کارت شتابی را از روبرو شامبر حریر قرمزش بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت: برو هم خرید کن ، یه ده دست لباس درست و حسابی بخر ... هم گوشی بخر .

نگاهم به چشمهای پف کرده اش افتاد ، لبخند زد: خاله جان تاجتوی اتاق دیگه چی بهت گفت؟
. هیچی ... ازم عذرخواهی کرد-

دستی به شکم ش کشید: میدونستم این بچه که بیاد، کل زندگیمونو عوض میکنه

. بخواب دختر قشنگم بخواب و تا آخرین روزت دست بوس
مادرت باش که چه . زندگی ای واست درست کرد
. رویم را بوسید و نگاهش کردم کبودی هایش برطرف شده
بودند

... چشمهایش بی حال بود و برق عجیبی میزد

خواستم چیزی بگویم اما منصرف شدم و به گفتن شب بخیر
ساده ای اکتفا کردم
. رویم را بوسید : خوشگلم... دختر نازم این مدت که ندیدمت
دلم برات تنگ شده
. بود

همانطور که من را می بوسید رویم افتاد جیغ زدم و به خنده
افتادم، بغلم کرد و :توی گوشش گفتم
. منم همینطور-

موهایم را بوسید، نوازشم کرد و دیدم که با مداد چشم نصفه
نیمه ای کف دستم نوشت: "لالا اعتماد نکن

... بعد خندید و به جان چشمه‌هایم افتاد: بذار یکم آرایش
کن م

پنجه ام را مشت کردم و غر زدم ... مامان وقت خوابه‌ها-

... قلقلکم داد و کف دست دیگرم هم نوشت : " نظام هم

هر دو دستم را مشت کردم و آنقدر پنجه‌هایم را فشار دادم
که کف دستم عرق کند و مداد سیاه پخش شود تا کسی به
ذهنش خطور نکند که من و مادرم میان! دیوانه بازی‌هایمان
چه پیام‌های مهمی را به هم زد و بدل کردیم

ساعت هشت صبح بود و من خیلی وقت بود که بیدار بودم و
به سقف گچکاری این اتاق آبی درباری نگاه میکردم، خواب
نبودم، به کف دستم نگاه کردم، لای چروک‌های پوست
دستم، کمی رده‌سیاه مانده بود

کف دستهایم را بهم ملیدم که صدای قدم زدن کسی از
پشت در اتاق آمد، از جا بلند شدم

سایه چند لحظه توقف کرد و بعد صدای اشرف آمد که گفت:

آقا، خانم باهاتون ... کار دارن

هر دو از در فاصله گرفتند و من نفهمیدم کدام "آقا" ی این خانه با من کار . داشت !که کار خانم را ارجح دانست با رخوت از جا برخاستم، پاهایم را از تخت آویزان کردم که صدای در آمد، از جا بلند شدم با دیدن اشرف که در را باز کرد نگاهی به شمایل خپل و کوتاهش

انداختم.

ساق پاهای گوشتی اش توی آن دامن سیاه که قدش تا زانویش میرسید، با آن

. لک های واریس دلم را بهم میزد

کف کفش چرم راحتی پا داشت و بلوز سفید رنگی که روی کمر دامنش انداخته بود، موهایش را پشت سرش با سنجاق و شانه بسته بود و من را تماشا میکرد

من هم به نگاه کردنش ادامه دادم، آنقدر که یک تای ابروی تتو شده اش را بالا !فرستاد و گفت: دوش بگیر و بیا پایین سر میز صبحانه

جلو آمد، حوله و دو دست لباس زیر و رو برایم روی تخت گذاشت و با انزجار به موهای چربم نگاهی کرد و گفت: چند وقت خودتو درست و حسابی نشستی؟ کسی یادت نداده تو کار مردم دخالت نکنی؟-

لبهای نازک و چروکش خندید و من دندان های زردش را که جرم گرفته بود . دیدم، مثل داریوش سیگاری بود

صورتتم را جلو بردم و بازویش را گرفتم: ها؟ یادت نداده؟ بلند شو حمام کن-

نکنم چیکارم میکنین؟ منو از این خونه میندازین بیرون؟- ساکت تماشایم کرد و من از جا بلند شدم و روی نوک پنجه هایم روی فرشهای دستبافت راه رفتم: من الیزابت معززی... خواهر بزرگی ی نوه ی خاندان ملک آرا رو از این خونه بیرون میکنی اشرف؟ به خاطر حموم نرفتن؟

فقط چند ثانیه تماشایم کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون

رفت لباس ها را نگاه کردم، یک بافت آکاراملی و شلوار کرم بود که خط اتویش آنقدر

. تیز بود که دلم را می برید

حوله را برداشتم و به حمام رفتم، دوش گرفتم طولانی شد ،
از تمام شامپو و صابون های توی قفسه استفاده کردم، توی
وان ولو شدم ... با کف حباب ساخت م

دقایقی را آنقدر خوش گذراندم که فراموش کردم یک عده
طبقه ی پایین منتظر! من هستن د

مشغول خشک کردن موهایم بودم پریز برق زیر کنسول نبود،
پریز زیر تابلو را هدف گرفتم و دوشاخه را توی پریز فرو کردم
که چشمم به امضای کنج نقاشی

! SRJ . افتاد آن هم یک دایره ی مشکی بود که تویش حک
شده بود

... اس آر جی

چند درصد مجسمه سازها، نقاش بودند؟

شانه بالا انداختم و موهایم را خشک کردم، گیره سر
نداشتم، کمر شلوار را به دور سرم بستم و یک پاپیون کج
مثل تل، روی سرم بستم و دس تی به بلوز

.کشیدم .بافت قشنگی بود

یک جوراب کل جی صرفا برای اینکه پاهایم لخت نباشند به پا کردم که تلفنم . زنگ خورد، شماره را درست و حسابی نمودم با این حال جو اب د ادم خوشحالم به خونه برگشتی-

. صدایش آشنا و به همان اندازه غریبه بود ... مکث کردم و گرم گفتم: بهت ده روز مهلت میدم ... ببخشید-

نشاختی بانوی زیبا؟-

. همین یک عبارت کوتاه کافی بود تا هومن سراج را خوب به خاطر بیاورم به تابلو خیره شدم و گفتم: ده روز بابت چی ؟ به کنج کنج اتاق خیره شدم، ممکن بود صدایم را ضبط کنند، صدایش آمد: میدونی دارم میدوئم؟ . نفس نفس میزد

گوشی را محکم توی دستم فشار دادم که صدایش پر از طعنه ت وی گوشم نشست:

!به نظر همه چیز رو به بهبوده بهبود؟

او از بهبودی اوضاع چه میدانست ؟

لبهایم را روی هم ملیدم و دوباره گفتم: مادرت قراره یه نوه
به خاندان ملک آرا بده ، فکر کنم خیانتش رو بخشیدن
درسته؟

. دل وروده ام بهم پیچیده بود

خیلی ناراحت شدم که اون یکی نوه ی ملک آرا، اینطوری از
آبدراومده . -

واقعا تاسف برانگیزه

. از نوک سر تا نوک پا یخ کردم

خندید : به هر حال تبریک میگم که داری صاحب یک خواهر یا
برادر میشی...

... اما این چیزی رو عوض نمیکنه بانوی زیبا من و من
کردم:

منظورت چیه؟

... تو ده روز فرصت داری که توی اون خونه ، گنجینه رو
پیدا کنی-

و اگر این اتفاق نیفته؟-

فیلم مادرتو پخش میکنم ... فکر هم نکنم خاندان ملک آر ا
انقدر منطقی باشن - که با وجود اون جنین توی شکم
مادرت بهش رحم داشته باشن ! درسته الان احساس پیروزی
خاصی اون خونه ی مرده رو زنده کرده، اما طولانی مدت
... نیست بانوی زیبا

فقط ده روز؟-

بیست روز در نهایت یک ماه ؛ کاری که ازت میخوام و
درست انجام بدی - میتونیم دوستای خوبی باشیم . برو
صبحانه بخور. من توصیه میکنم از پن کیک
شکلتی و نیمرویی که زرده اش امروز عسلی شده نهایت
لذت رو ببری

. و تماس را قطع کرد

... گوشی را روی تخت پرت کردم فرحناز میدانست چه کار
کرده بود؟ نظام چطور؟ نور چطور؟ ...یا نجم
... خبر داشتند؟ ند داشتن؟ خدایا

از اتاق بیرون آمدم، کسی توی راهرو و سالن نبود، به سمت
پله‌ها رفتم و از آنها پایین آمدم که نگاه طوسی روشنش را
به من دوخت

مردی که دیشب مادرم کف دستم نوشته بود به او هم
اعتماد نکن! به زنش هم... همینطور

تاج الملوک روی ابرها بود و خوشحال و سرخوش لب زد:
سلم دخترم! دخترم؟ با من بود؟

نورالدین تک سرفه ای کرد: سلم بتی جان . صحبت بخیر
فرحناز کنار نورالدین نشسته بود و روی نان تستش مربا می
ملید...

با

. عذرخواهی گفت: ببخشید که زودتر از همه شروع کردم نظام
الدین خندید: تو معافی از قوانین این خونه زن داد اش، حد
اقل نه ماه برای

... خودت پادشاهی میکنی! نوش جان

. جمعشان خندید و دیدم که نجم هم من را ور انداز میکرد به

میز زل زدم و با دیدن پن کیک شکلتی و نیمرویی که زرده

اش عسلی بود ،!پنجه ام را به نرده گرفتم که پس نیفت م

از اتاق بیرون آمدم، کسی توی راهرو و سالن نبود، به سمت

پله هارفتم و از

. آنها پایین آمدم که نگاه طوسی روشنش را به من دوخت

مردی که دیشب مادرم کف دست م نوشته بود به او هم

اعتماد نکن!

به زنش هم...همینطور

تاج الملوک روی ابرها بود و خوشحال و سر خوش لب زد:

سلم دخترم!دخترم؟ با من بود؟

.نورالدین تک سرفه ای کرد: سلم بتی جان . صبحت بخیر

فرحناز کنار نورالدین نشسته بود و روی نان تستش مربا می

ملید...

با

. عذرخواهی گفت: ببخشید که زودتر از همه شروع کردم

نظام الدین خندید: تو معافی از قو انین این خونه زن داداش،
حد اقل نه ماه برای

... خودت پادشاه می کنی! نوش جان

. جمعشان خندید و دیدم که نجم هم من را ورنه انداز میکرد به

میز زل زدم و با دیدن پن کیک شکلتی و نیمرویی که زرده
اش عسلی بود،! پنجه ام را به نرده گرفتم که پس نیفت م

... پشت میز مقابل نجم الدین نشستم

شب قبل وقتی به خانه آمدیم، تاج الملوک از من خواست تا

به اتاقش بروم، و من زیر نگاه برادران ملک آرا به اتاق رفتم

درحالی که مادرم پا روی پا انداخته

. بود و با گردنی برافراشته تماشای من میکرد

خاله جان تاج، آنجا توی اتاق خواب سفید و طلایی اش از

من طلب حلیت کرد. و عذرخواست

به نان جو نگاه کردم و صدای خرت خرت جویدن های نور

الدین توی گوشم. پخش میشد

صدای متین و موقر و گرفته اش به گوشم نشست ب و د:

ازت معذرت میخوام! دختر م

. یادم است که موهای تنم سیخ شدند

... بهتم زد و چشمهایم گرد شدند و عضلتم شل وول

"! تهمت بود"

... لب گزیدم

"!این دنیا ، با ملک آرا همیشه سر ناسازگاری داشته"

.گلویم خشک بود

مادرت رو به حرف چند جاهل بی خرد فروختیم به آرزی مفت !

اون هم نه یه " مشت که به دونه ارزن فروختیم و.. . آخ که

بعضی اوقات من هم اشتباه میکنم

!"

این زن با این سن و سالش اشتباه هم میکرد ؟ :سر تکان

داده بود

"! به دختر خواهرم تهمت زدم"

"... به پاره ی تنم"

"... به نیمی از وجودم"

"... به جگر گوشه ی خواهرم"

"... به جون باقی مونده ی هم خونم"

"! چه کردم با این زن... خدا من رو ببخشه"

من در آن لحظه از خودم پرسیده بودم او به خدا هم اعتقاد داشت؟ به رنگ و لعاب مرباها زل زدم و لالا را دیدم که من را تماشا میکرد. با آن ت ک چشمش جوری به من زل زده بود که اگر هزار چشم روی سر و صورتش داشت

، این طور عمیق نگاهم نمیکرد

خاله جان تاج چانه اش دیشب گرم بود هی میگفت هی اضافه میکرد و کلمه پس و پی ش

. مقدمه جور میکرد و اصل مطلب را عقب می انداخت

"! مادشمن زیاد داریم دختر ... با هدف و بی هدف

کل غایتشون این ملکه" شاید توقع نداشتی که با یه دادار

دودور یه اجنبی، کله غیرتمون رو دور " "بندازیم؟

"... شاید هم توقع داشتی" چه میگفت این زن؟

خودم خون دم دهنشو پاک کردم... . نذاشتم نور بیشتر
لگدمالش کنه ... هرچی " " ! باشه منم یه زنم
ولی چه کنیم که گرگهای بیرون از این خونه، تیز کردن دندون
نیششون رو "

!برای خوردن گوشت اهل این خونه

توچه میفهمی آدم با سیلی صورت شو سرخ نگه داره چه
روزگاری رو باید " شب و صبح کنه! ... من یه زن تنها ... بیوه
... سه تا پسر و دست تنها به این جا رسوندم که احدی جرات
نکنه ، به این خونه نزدیک بشه ... به خیالت من "جوون
نبودم؟ زیبا نبو دم؟ رخ نداشتم؟

"بابت این ملک مَمَلِکِک من از جوونیم گذشتم"

حالا نگاه به این رخ عینهو آل و برغان هفت شب و هشت
روز بیرون مونده ام " " ! نکن

من بابت آجر به آجر این ملکِ مَم لک ! گیس سفید کردم
و پوست چروک ... " !کمرم تا شد تاسه پسر وبه عرصه
رسوندم

" !ملکِ مِل ک "

... من زمزمه کردم : ملک مل ک

نگاهم کرد: تو که اومدی سراغ مادرت، نورالدین کمر شکسته بود!

... اون شو رو من علم کردم تو بی وقتی بیشتر از این چاره به مخیله ام نرسید . ولی خاطر جمع بود که این آب ریخته به کوزه برمیگرده . سر ساعت سفارش کردم فرحناز و ببرن راننده و جا از من ، همت از اون دختری که خون توی تنش نمونه بود . البت به یه جای دور ...! اونم از ترس ... واهمه داشتم به تو که دروغ همیشه گفت از خودی... از ترس این نور روی درخت انگور نشسته ، فرستاد مش نا کجا که مبادا این رگ بیرون زده ی نور کاری کنه که عوض !مرحبا، هیهات هوا کنیم

سر تکان داده بود و بعد گفته بود:بخش که اینطور شد... به خیر گذشت حالا دوباره دور هم جمعیم . فرحناز حامل وارث ماست .

چی از این بالاتر ؟ چه ثروتی از این زیبا تر ... سفارش کردم اشرف، اتاق ن ظام رو برات آماده کنه . فرحناز ازم خواسته عوض چشم روشنی زیر بل وپر خودمون باشی... چی

بهتر از این . ای نسفره ایه که همه میتونن از سرش، لقمه ای
بردارن و تمومی نداره ... حالا بگو ببینم دختر، من پیرزن
رو حلل میکنی که این دم آخ ری که عزرائیل همبستم
میشه و هر شب میپرسم کی نوبه ، نوبه ی منه و هی جواب
طاقچه بالا حواله ام میده رو میبخشی ؟

... خنده ام گرفته بود

دست به صورتم کشید: "این ارث زیبایی، مال هرکس
نیست.

میگن ازرن آدمه . " ... تو هم مثل مادرت زن خوبی داری !
برو بخواب

!و من رفتم توی اتاق آبی زنگاری... بدون اینکه دو برادر پی
من را بگیرند

با نهایت احترام و تشریفات

چشم روشنی بارداری مادرم ، ساکن شدنم در این خانه بود،
خدا بنده هایش را ... فراموش نمیکرد

. خوشبختی همین بود

... پول روی پول می آم د

به خواسته هایم میرسیدم ، سیندرلا بودم . .. اما ، ته دلم از
دیشبجوری پیچ میخورد که حالا با بوی این تخم مرغ زعفرانی
و این خرت خرت نان هایی که زیر دندان های آسیابشان
کوبیده میشد، وضع درون آشفته ام را بدت ر و بدتر ! میکرد

...من مادرم را دیده بودم

!فیلم زنایش را دیده بودم

... من فیلم همخوابگی مادرم با مردی ناشناس را دیده بودم
چند وقت گذشته بود؟ از وقتی که مادرم پیغامی داده بود
چند وقت گذشته بود؟! چرا عین خیالش نبود؟

محتویات توی شکمم دور باطل میزدند، اشرف برایم چای گرم
ریخت و من به . جان کردن گفتم: ممنون چرا هیچی
نمیخوری قربونت برم؟ -

... صدای فرحناز بود

. لبهایم را تکان دادم تا چیزی بگویم اما سکوت جلویم را
گرفت تا دهانم را ببندم

نظام عوض من لب از لب باز کرد: خب فکر کنم ناشتایی به
حدیته دل همه رو گرفته که بشه راجع به اتفاقاتی که توی
این خونه افتاد حرف زد

.سقلمه ی نجم الدین به بازوی نظام از نظرم پنهان نماند

خاله جان تاج بدون اینکه سربالا بیاورد گفت: حرف هارو زدیم
نظام . نیکان کجاست؟ مدرسه-

. خاله جان تاج طعنه زد: حسنی به مکتب نمیرفت، وقتی
می رفت جمعه میرفت

نظام خندید، دور دهانش را پاک کرد: آزمون داشت، باید
میرفت.

تست بزنه کنکور بده... دانشگاه بره ! به کمپانی ملک خدمت
کنه!

باید آموزش ببینه که

. وارث خوبی باشه ... فرحناز این حرفها رو خوب آویزه ی
گوشت کن

. مادرم خندید و خاله جان تاج گفت: چه آینده ی روشنی
انتظارشو میکش ه

نظام تکه نان سنگکی میان دستهایش گرفت ، نجم از خوردن
دستکشیده بود و

نور ال دین مثل گاو می لمباند

البته که آینده ی روشنی انتظار نیکان رو میکشه ... نیکان
پسر باهوش و -

... عاقلیه

خاله جان باز با همان حال که مشغول هم زدن فرن ی اش
بود گفت :

واقعا اینطور فکر میکنی ؟

به خرده نانی لای انگشتهای پوشیده به دستکش چرم
سیاهش زل زدم که درحال . ل ه شدن بود

البته ... نیکان درسش خوبه، کمی بازیگوش هست که اون
هم اقتضای سنشه -

... از بهره ی هوش خوبی هم برخورداره . آی کی یو، در کنار
ای کی یو

... خاله جان نگاهش را بالا آورد : امیدوارم من رونا امید نکنه

... قطعا در زمینه ی تحصیلی از نیکان ناامید نمیشی مادر-
در باقی زمینه ها چطور؟-

ما در مورد نیکان حرف نمیزدیم مادر- در مورد چی حرف
میزدیم؟-

نظام چشم از چشمهای خاله جان برداشت و نگاهش را به
مادرم دوخت و پرسید: به نظر خیلی سرحال میای فرحناز؟
. مامان دور دهندشو پاک کرد:خدا رو شکر

البته که خدا رو شکر که سلم و سلامت به آغوش خانواده
برگشتی
... البته نه -

. تنها
مامان لبخند گشادی زد و با حال خوشی گفت: این رو هم
مدیون خاله جان تاج
. هستم ... درایتش کمک کرد در ایت؟

... آخرین واژه ای که به ذهن مادرم میرسید " درایت " بود
نظام نیشخند زد: کمک؟ به خیانتت کمک کرد دخترخاله؟

نور الدین خان ت ک سرفه زد و نظام نگاهش به سمت نور
الدین رفت و رو به فرحناز گفت: از مستوفی شنیدم که توی
این خونه خبر بارداریت رو پخش کرده
... بود و

خاله جان لب زد: این موضوع تموم شده نظام مایل نیستم
درموردش حرف بزنی م .

آخه بکرزایی که نمیکنه مادر من ... یک زن بر ای اینکه به
جفت در وجودش -

.... موجودیت ببخشه احتیاج به یک مرد داره که اون مرد نظام
الدین-

غرش خاله جان باعث شد سیخ سرچایم بنشینم و نجم الدین
هر دو دستش را زیر میز ببرد و به پشتی صندلی تکیه دهد
.چشمهایش را دیدم که به سقف

. دوخت و با فاصله نفس های عمیق میکشی د

نظام لبخندی زد: لازمه پروسه ی شکل گیری یک جفت رو
توضیح بد م؟ یا همگی از بابتش مطلع هستید ؟

:با تحکم زنانه ای توپید

این بحث خوشایند هیچکس نیست د اریم صبحانه میخوریم
نظام تمومش کن-

انقدر این عمل شنیع هست که در صبحانه خوردمون خلی
وارد کنه؟ داریم -

... درمورد یه بچه حرف میزنیم که معلوم نیست از آسمون
اومده یا نورالدین از جا بلند شد و نظام خونسرد گفت: آخ آخ
... اون پارچه ی قرمزشو بیارین

... نور خواست ب ه سمتش برود که مادرم دستش را
گرفت: نور عزیزم

لبخند روی لبهای نظام عمیق تر شد و مادرم گفت: من از طریق
لقاح مصنوعی

. باردار شدم نظام خواهش میکنم تمومش کن

!ف رحناز خواهش میکرد؟ از کی تا به حال؟

به پیشانی خیس از عرق نجم الدین زل زدم و مادرم شرمنده
گفت:

خدا رو شکر

... که بالاخره این اتفاق افتاد

نور الدین خم شد و سر مادرم را بوسید و خاله جان گفت:
اتفاقی افتاد و گذشت! ... بین همه ی زن و شوهر ها اختلاف
پیش میاد این طبیعیه

... موضوع اینجاست ما طبیعی نیستیم! مثال خود من-

خاله جان دستمال را توی دستش فشار داد: نظام الدین بس
کن دهانش را بست و گفت: به هر حال تبریک میگم ... به
همه . اوضاع برای من

که فرقی نمیکنه دارم عمو میشم از هر طرف که باشه

نجم الدین از جا بلند شد و به جان کندن گفت: نوش جان
همگی روز خوش

چنان از میز دور شد که حس کردم یک بمب ساعتی توی
کاسه ی حل یم روی

. میز گذاشته اند

. نو رالدین با خشم گفت: مراقب حرف زدنت باش

البته خوشحالم که درمان ها بالاخره جواب داد نور از صمیم قلب میگم چی - بهتر از اینکه تو پدر بشی تویی که یک ی رو اشتباهی عوض اونی که باید؛ رونه ی بیمارستان کردی! با این حال خبر به شدت مسرت بخشی بود ... انگار خودم پدر شدم . البته من قبل شدم ... به یک نوع دیگه ... تو در نوع خودت یک پدری.... من درنوع خودم ! هرکسی به نحوی نقش خودشو بازی میکنه و

...

خاله جان تک سرفه ای زد و نظام سرش را تکان داد: تبریک میگم به هردوتون . خیلی برام جالب بود که گم و گور شدی، بعد بلیط های ت رکیه حاکی از این بود که تو رفتی ترکیه درحالی که ویلی ما در هشتگرد بودی ... اون

... مسیج هایی که به الیزابت ارسال میکردی ... صدای خاله جان باز آمد: نظام الدین

خب بگذریم بگذریم ... از همشون بگذریم مهم اینه که دور همیم یک خانواده -

کامل و ایده آل فرحناز و یار که نداری؟ البته در ماه اول
بعید میدونم... من خودم لالا سه ماهه بود فهمیدم دارم پدر
میشم... چه اتفاق شیرینی بود. من روی ابرها راه میرفتم
! نور تو هم روی ابرها راه میری؟

نورالدین تنها نگاهش کرد و نظام خنده ای زد: لالا سه ماهه
بود.

نمیدونم چرا از ماه اول نگفت دقیقا وقتی سه ماهه بود و
جنسیتش مشخص بود به من گفت... میفهمی الیزابت؟
نگاهم کرد و خنده از لبش رفت: الیزابت ت و چرا چیزی
نمیخوری؟ فقط به چشمهای طوسی اش خیره شدم، ترس
برم داشته بود، مادرم را نمیشناختم... اعضای این خانواده را
نمیفهمیدم... دلم میخواست توی مترو

... میان هزاران نفر آدم عادی، ریمل و رژ لب های مدادی
بفروشم

. خاله جان بلند گفت: آره دخترم یه چیزی بخور

نظام لب زد: چه خوبه که نگران گرسنگی دخترت روست ی
... معلومه که نگرانشم-

حس مرغی را داشتم که توی کشتارگاه، آنقدر به او دانه میدادند که فربه شود و بعد سرش را می بریدند پرهایش را میچیدند و از دیوار آویزانش میکردند .

حکایتش هم معلوم بود، سرخ شدن در تابه ی زنی معمولی

... کاش مرغ بودم

کاش فرشته ی برآورده کردن آرزوها می آمد و با چوب نقره ای رنگش خواسته ام را اجابت میکرد

. نظام برایم حلیم کشید و کاسه را به دستم داد: نوش جان چشمکی نثارم کرد و گفت: میگم برات دارچین بیارن ... آقای حساس که س ر

. میز نیست خدا رو شکر . روز همگی به خی ر

از پشت میز بلند شد و من زیر نگاه سنگین خاله جان تاج ، درحالی که مادرم شب قبل کف دستم نوشته بود به او وزنش اعتماد نکن ، اما آن کاسه ی حلیم را

. با ولع و اشتها خوردم

میخواستم حداقل اگر قرار به مرگ بود، سیر بمیرم

دومین کاسه را با آب را ای خودم پر کردم و ترجیح دادم از
پرخوری بمیرم

"نجم الدین"

الان خودت رو توی چه شرایطی میبینی؟-

... نمیدونم ... فکر کنم توی دوره ای هستم که واله تازه مرده-

... تو واله رو سالهاست از دست دادی نجم-

!دوست دارم به پیام های عاشقانه اش فکر کنم- اون دوره

بهترین روزهای زندگیت بود؟-

. خندیدم: عالی بود

کمپرس یخی روی چ شمه‌هایم گذاشت و درحالی که سعی

میکرد کمی گره ی کر اواتم را شل کند پرسید: ویدا چطور؟

....من و ویدا مدت زیادی با هم زندگی نکردیم- چطور با

افسردگیش کنار میومدی؟-

!بود. .. من باعث افسردگیش نشدم Bipolar وید ا-

البته که تو مقصر نیستی ، سوال من این بود که چطور کنار اومدی؟-

!سخت نبود ولی من تشدیدش کردم- اواخر تشدید شد؟ تو باعث شدی؟-

سرم را به شدت تکان دادم:نه اون خودش زمینه اشو داشت . من حتی خواستم کمکش کنم

بین ویدا و واله دوست داشتی از کدوم بچه داشته باشی؟-
!هیچکدوم-

ولی واله حین خودکشی باردار بود ... و ویدا سقط داشت !
به من دروغ نگو -

نجم ... تو دوست داری که پدر باشی

کمپرس یخ را از روی چشمهایم برداشتم و چشمت را باز کردم، نگاه سلحشور مثل همیشه آرام بود و من کلفه از تکرار مکررات داد زدم: چرا حرفهای تکراری رو تحویل من میدی ؟

لحن آرامی به خودش گرفت، روی صندلی چرخ دار گردی
مقابلکاناپه ای که .رویش دراز کشیده بودم نشسته بود و من
را تماشا میکرد

پاهایم را به زمی ن رساندم و با حرص گفتم: سلحشور دیگه
انگار کمکی ازت .برنمیاد

... نجم تو نمیتونی این تمایل رو در خودت انکار کنی-

باصدای بلندی داد کشیدم: حالم از اینکه از خودم یه آدم به
جا بذارم بهم میخوره

... میفهمی؟

....این تمایل-

قبل از اینکه جمله اش را به انتها برساند ، یقه اش را طوری
توی دستهایم گرفتم که بی اراده خودش را منقبض کرد و من
درحالی که رویش خم شده بودم گفتم: میدونی اگر بفهمم
بچه دار شدم، چیکار میکنم؟ ی ه گلوله ت وی مغز اون وبعد
خودم خالی میکنم که هیچ اثری از من روی زمین نمونه
...آروم باش-

بقه اش را رها كردم و درحالی كه در اتاق قدم می‌زدم داد
كشیدم:

چطوری آرام

... باشم ...؟ چطوری؟ همه چیز داره دوباره تكرر میشه
تومجردی نجم الدین . هیچ زنی قرار نیست به خاطر تكرر این
روند، دست به - خودكشی بزنه یا دوران شیداییش عود كنه
... لطفا سعی كن همه ی مسائل رو . با هم قاطی نكنی
خندیدم: چون الان همسری تو دست و بالمش نیست پس
راحت میتونم كناربیام آره؟

مردهای زیادی هستن كه با توجه به زیبایی ، قد ... نبوغ ،
اندام ... به بانك - !اسپریم، اسپریم اهدا میكنن ... در ازاش پول
هم میگیرن نجم این كار بدی نیست ، كمك ممنوع به
ممنوعه ! كمك به هزاران زوجیه كه ... توی باروری مشكل
دارن

!كراواتم را از گلویم باز كردم

ولازمه بر ات تکرار کنم که همشون یه رضایت نامه امضا
میکنن که هیچ حق - قانونی ای نسبت به اون بچه ندارن ،
من به زوج های زیادی مشاوره دادم.. .

به مردانی که توانایی بارور کردن همسرشون رو نداشتن و
زنانشون از طری ق . لقاح مصنوعی باردار شدند

پنجه هایم را در موهایم فرستادم: هیچ کدوم از این پ
درهای ژنتیکی با بچه اشون توی یه خونه زندگی نمیکنن
سلحشور! محض رضای خدا مثلی که میزنی رو... یه کم
تغییرش بد ه

. نجم الدین لطفا بشین-

سه دگمه ی اول پیراهنم را باز کر دم و کمی یقه ام را پایین
کشیدم:

این خط رو میبینی؟ برادرم روی سینه ام کشید که بهم
یادآوری کنه حق ندارم به زنش حتی نگاه کنم

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد نگاهی به احوالم انداخت و
دست به ریشه افتاده ام را مقابل چشمهایش گرفت وگفت:
بهتره مصرف دارو رو مجدد شروع کنی.. وگرنه مجبورم

بستریت کن م بستریم کنی؟ به جای من بهتر نیست یکی
دیگه رو بستری کنی؟- از جا بلند شد و مقابلم ایستاد نگاهی
به احوالم انداخت و دست ب هرعشه افتاده ام را مقابل
چشمهایش گرفت وگفت: بهتره مصرف دارو ر و مجدد شروع
کنی...

وگرنه مجبورم بستریت کن م

بستریم کنی؟ به جای من بهتر نیست یکی دیگه رو بستری
کنی؟- سکوت کرد و من با خنده ی پراستهز ایی گفتم: من
قراره پدر بشم سلحشور ! یا شاید عمو... چهار روز دیگه نو ر
میفهمه که دی ان ای اون بچه با ژنتیک خودش تطبیق نداره
اون وقت میدونی چیکار میکنم؟ یک روز قبلش مغز تو رو
روی دیوار میپاشم

... منو تهدید نکن نجم الدین . خشمتو فرو نخور اما تهدید ن
کن- با کف دست ضربه ای به سر شانه اش زدم:
تهدیدت کنم چی میشه؟ هان چی میشه؟ چیکار میکنی؟ مثل
اینکه یادت رفته داری با کی حرف میزنی ؟ سایک ولوژیست
اختصاصی خاندان ملک آرا ...
یادت رفته کی جلوت ایستاده

... یادت رفته

یادش نرفته ترقوه اشو خرد کردی پسر-

به دری که پشت خودش میبست نگاه کردم ، کت روی شانه
هایش بود و من

. خودم را عقب کشیدم، جلو آمد و خونسرد سلم داد سلحشور
لبخندی زد: حالت چگونه نظام ال دین؟ از این خیلی بهتر م-

خندید: باور کن خیلی دوست داشتم جای تو باشم! نمیدونم
بای د چگونه بهت

تبریک بگم تبریک بابت پدر شدنت یا ع مو شدنت یا
هر دو

بس کن نظام ، بس کن-

لبه ی مبل چرم زرشکی که درست زیر پنجره بود نشستم و آرنج
هایم را روی

زانوهایم گذاشتم و با کف دست شقیقه هایم رافشار دادم

... سلحشور با آرامش گفت:توی این شر ایط پیشنهاد من اینه
که میان کلمش آمد: پیشنهاد من رو بخوای دکتر، بهتره
بره استکھلم

... نگاهش کردم ، لبخندی روی لبش آمد چشمکی نثارم کرد:
البته با نیکان

سلحشور پشت میزش نشست و من به چشمهای شفاف
طوسی اشزل زدم، همیشه راه حل داشت، همیشه در
آستینش جواب داشت .

همیشه برادری میکرد

... .. همیشه جانم را نجات میداد

همیشه مدیون بودم ؛ آخ مرد ! کاش میتوانستم جبران کنم
اتومبیلش را نیاورده بود، توی پیاده رو نیم نگاهی به
صورتش انداختم : ماشین نیاوردی؟

!با مترو اومدم-

نگاهی به کفش های لگد شده اش انداختم و نیشخند زدم:
تو مترو دستمالیت نکردن؟

. چرا... باورت نمیشه چند نفر بهم زل زده بودند-

شاپو را روی سرش جلو و عقب کرد، به ظاهر الاگارسونی اش
خندیدم که ضربه ای به شانه ام زد: بابت استکهلم خوشحال
نباش، جلو سلحشور قپی! او مدم ... حالا بو دی پیش م ا
خنده روی لبهایم ماسید که در اتومبیل را باز کرد و گفت:
میشینی یا بشینم؟
. فقط نگاهش کردم

!رو به رویم ایستاد و معطل گفت: سوئی چ
. به چشمهای خ اکستری شیطانی اش زل زدم
... او هیچ وقت در حقم برادری نمیکرد
...به خیابان زل زده بودم که ص دایش آمد: کمالی کارا رو
انجام داده کدوم کارا؟-

!همون شبی که تو سوله های ورداورد بزن بزن کردین-
. انگشت من حتی به اون مرتیکه نخورد ... یه تماشچی احمق
بودم- تصادف کردی یا از قصد کوبیدی به گارد ریل؟-

... آرنجم را لبه ی شیشه گذاشتم و گفتم: چی شد یاد اون
شبافتاد ی

وارد خیابان اصل ی شد و نیم نگاهی به من انداخت: میخوام
بدونم. ..

خودت کوبیدی ؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقفش زل زدم،
چنان تو دهنی ای به . دهان م کوبید که خشکم زد
درد در فک و آرواره هایم پیچید که نگاهش کردم خونسرد
گفت:

نمیدونم دستم . چرا هرز رفته

دومی را چنان محکم تر کوبید که بی اراده ناله ای از گلویم
در آمد و صورتم. .. را مچاله کردم خنده ای کرد: اذیت شدی؟
چانه ام را میان ان گشتهایم گرفتم که با همان صدای قلدرش
گفت: دفعه آخرت !باشه به خودکشی فکر میکنی این دو تا
تو دهنی جامونده بود

تو جای من بودی چیکار میکردی ؟-

یه دخت ری پیدا میکردم دستشو میگرفتم میبردمش یه
جای دور، یه هزندگی خوب -

... و نرمال براش میساختم الان چرا اینکار ونمیکنی؟- از کجا
میدونی ن کردم؟-

به سمتش مایل شدم و بی توجه به سوزش پوست لبم گفتم:
بچه داری؟

. آره یه پسر دارم . سوال بعدی- پوفی کردم: ازدواج کردی؟ نه..
سوال بعدی؟ - دوست دختر؟-

نه ... سوال بعدی؟-

این یک سالی که نبودی ... با کسی ارتباط داشتی؟- ... خندید:
نه.. . س و ال بعدی

به من وعده ی سرزمین شیر و عسل و میدی ، بعد به خودت
که میرسه، توی -

. باتلقى... یه مرداب گل آلود و سیاه و متعفن

باز خندید و اضافه کردم: تو به خودکشی فکر نکردی؟ به اینکه
خودتو راحت کنی؟

... سوال بعدی-

. اخم هایم را در هم فرو کردم و نالیدم: نظام

نور مدتهاست تحت درمانه، پرونده اش ومستوفی نشونم داد
اصل یکی از - دلایلی که با فرحناز ازدواج کرد همین درمان
هاشه... به قول تاج زیباروی بی . مدعی توی این شهر کم
پیدا میشه، دخترخاله هم که از خودمونه
... تو حرفهای ضبط شده فرحناز به بتی گفته-

. رویم را به سمت خیابان چرخاندم وگفتم: من به ریکورد ها
گوش دادم

منم همینطور ... قطعا نور هم گوش داده-

.... اگر نور توانایی نداره-

میان حرفم آمد: توی همون ریکورد ها صداهای ضبط شده کل
اتاق و برداشته... حالا شاید راضیش نمیکنه ولی خب ؛ به
نظرم ای ن حرفی که فرحناز به الیزابت زد ص رفا بخاطر توجیه
کردن ارتباطشبا هومن بود ...

وگرنه نور اگر میلی نداشت برای چی با فرحناز ازدواج کرد؟
برای چی آوارش د سر جنتی که توبا زن منی... مرد خواجه که

غیرت و ناموس پرستی حالش همیشه! اینطوری من مجبور
بشم به خاطر یه پرونده ی اشغال پنج میلیارد پیاده بشم
... لبهایش را برچید و ناراحت گفت: گذاشته بودم برای روز
مبادا اون حسابو

خنده ام گرفته بود، سری تکان داد: بخند . وقتی از خشتکت
پنج تومنمو پس

. گرفتم ببینم بازم میخندی

... باورم نمیشه نور انقدر بی غیرت باشه که فرحناز و ببخشه-
. درنهایت همه ی ما بی غیرتیم بر ادر-

نگاهش کردم و گفتم: تو که نبخشیدی خودتوبا ما یکی نکن
جوابی نداد و پرسیدم: بخشیدی نظام؟: پر صلبت در جوابم تنها
گفت

... سوال بعدی-

... اگر فرحناز از من باردار شده باشه-

سکوت کردم و پشت چراغ قرمز نگه داشتم و رو به من
گفت:

خب؟ اجرا بتی رو بیهوش کردن؟-

مکثی کرد و در جوابم گفت: توی یک ساعت نمیتونن لقاح و انجام بدن و دختره انقدر خر نیست که نفهمه اگر بدونه خودشو به نفهمی زده باشه چی؟-

تاج انقدر احمق نیست که یه مادر و دختر وباهم از یه نفر باردار کنه -نسبت هاشون چی میشه؟ پسر تو با یه حرکت هم پدر میشی هم پدر بزرگ

بلند خندید و من کمی شیشه را پایین فرستادم تا سوز دی ماه کمی پیشانی داغم . را التهاب ببخشد

دستش روی پایم قرار گرفت و کمی رانم رافشار داد و گفت: نگران نباش، سر در میارم این دفعه چطوری مختصاتشو طر احی کرده ، بی باگ و سوتی که نمیشه میشه؟

شده بود، قبل بدون اشتباه انجامش داده بود. لاکی برای دلخوشیخودمان، یکدیگر را دلداری میدادیم

... به سمت برج رفت و رو به من گفت: یه چند ساعت اینجا
بخواب نگاهش کردم: کجا میخوای بری ؟ جایی نمیرم ولی
تو بخواب-

از سراشیبی پارکینگ پایین رفت واتومبیل را همان وسط
معرکه پارک کرد، با هم پیاده شدیم و به سمت آسانسور
رفتیم ، کتتش را روی دوشش مرتب کرد و
زیر لب گفت: اوضاع ملی داره بدتر میشه

. شانه هایم را با القیدی بالا انداختم: دیگه نمیکش م
...ن ظام سر تکان داد و گفت: خودت با سر سقوط میکنی
گوشی همراهم را بالا گرفتم و گفتم: الانم در حال سقوطم
خیلی فرقی نمیکنه تل فن را از دستم گرفت ونگاهی به
تکست انداخت:

این چیه؟

با سر شست و اشاره چشمهایم را فشار دادم: حوریا وثوق
همون دختره که ت و هفته نامه هم از ملک نوشته بود؟
کلید کرده بود تو گیاه - خواهری چرا باید از پوشاک چرم
رونمایی کنی ؟

سرم را تکان دادم و نظام هومی کرد : الان تو اینستا گرامش
پست گذاشته؟

سلبریتی هارو دعوت کرده تا توی کمپین حمایت از
حیواناتش عضو بشن... -

. از پوشاک حیوانی هم استفاده نکنن خوب؟-

. سه تا از مدل های ما هم از همکاری با ما انصراف دادن-

. سه تا مدل دیگه پیدا میکنیم-

... خسته گفتم: حوصله ی کلنچار رفتن ندارم

نوشته امیدوارم پوشاک ملک هم در این راستا حمایت گر ما
باشند و با مدل - !هاشون تسویه حساب کاملی داشته باشند

نیشخند زدم و نظام گفتم: دخلشو بیارم؟

پیشانی ام را به آینه ی داخل کابین چسباندم و تلفن همراه

خودش را در آورد و گفتم: این پیج خودشه؟

... آره-

اسکرین شات گرفت و روی آن دایره ی بالای صفحه توی

اسکرین شات زوم کرد و رو به من گفتم: خوشگله

. دوست وید ا بود -

...پس میشناسی ش-

نگاهم را چند ثانیه برای خودش تفسیر کرد و پرسید: میخوای

باهاش چه کار کنی؟

. حوصله ام سر رفته-

...نازان و زود از میدون به در کردی-

دستهایم را توی جیب هایم فرستادم واز آینه نگاهش کردم و

گفتم:

ناز ان حیف بود.

دلم نمیومد این حیف نیست؟-

. پلکهایم را روی هم گذاشتم و گفتم: از این کینه دارم رو

مخه؟-

... دوست ویداست- میشناسیش؟- ... در حدی که بدونم

دوست ویداست- پس عین ویدا رو مخه-

پلکهایم را باز کردم که لب زد: ولی خوشگله . از فرفری ها

خوشم نمیداد ولی !این خوشگله

تلفن همراهش را دم گوشش برد و باصدای کلفتی گفت:
کمالی خبر مرگت بیاد ... چرا جواب تلفنمو نمیدی؟ زهرمار
مکثی کرد و درهای آسانسور از هم باز شدند و در یک تک
جمله گفت: اسمش حوریا و ثوقه، زنگ بزن به سردبیر
مجله، اخراجش کنن. زیادی داره چوب تو
.... کندوی ما میکنه

قبل از اینکه تماس را قطع کند بازویش را گرفتم، به
چشمهایم خیره شد و توی ...تلفنش گفت:فقط کمالی
قهقهه ی بلندی سرداد و مکث کرد و با ته مانده ی خنده اش
گفت: یه جوری بندازش بیرون که حالش بشه کار ملک
هاست .

آره ...میخوام بیاد سراغمون

.... قربانت . خداحافظ

با هم وارد واحد شدیم، کتتش را روی مبل انداخت و شاپو را
روی کت، دستهایش را به گردنش کشید و کمی ایستاده
کش وقوس آمد به سمت آشپزخانه رفت و پرسید: قهوه
میخوری؟ .

بدم نمیاد-

کاپشن را به جا رختی آویزان کردم و کت و کله او را هم از روی مبل برداشتم . که نظام بلند گفت: با نیکان میخوام برم فریدون کنار . به سمتش چرخیدم الان که وقت امتحاناتشه- بعد از امتحاناتش.... میای؟-

. بهمن ماه فریدون کنار، یخ بندان بود

... کمی به صورتش نگاه کردم و گفتم: میخو ای اونجا سر به نیستش کن ی

فعل داره نوه دار میشه، خوشحاله . کاری به نیکان نداره- از کجا انقدر مطمئنی؟-

نیم نگاهی به سر تاپای من انداخت و گفت: برو منتظر باش ببین وثوق کی سر

... وکله اش پیدا میشه با بتی چیکار کنیم؟-

همانطور که با پودر قهوه مشغول بود نگاهی به من انداخت : چه کار کنیم ؟

دستی به موهایم کشیدم: نمیدونم ... تاج واسش برنامه داره ؛ همینطوری که از

روی انسان دوستی به عمارت دعوتش نکرده :نگاه تیزبینش
وادارم کرد بیشتر توضیح بدهم

همینطوری یه دختر رو پذیرفته ... که بعدش باهاش چه کار
کنه ؟ به ریش من - و تو ببنده؟

تو که فعل خط خوردی-

دستی به پیشانی ام کشیدم: از کجا معلوم؟ ممکنه درمان
روی نور جواب داده

... باشه

اگر یه همچین احتمالی میدی چرا انقدر آشفته ای؟- . اصولا
انقدر خوش شانس نیستم نظام-

لبخندکجی زد: ازش خوشتر میاد؟

از آن سوال هایی بود که اگر درست و حسابی جوابش را
نمیدادم، من را جوری گریز می انداخت که شبیه عقربی

میشدم که دلم میخواست از این حجم آتشی که ه

. دورم روشن کرده بود با دم زهرآلودم به فرق سرم بکوبم

...نگفتی-

انگفتم چون نمیدانستم

دختر بانمک و دل نازکی بود

چشمهایش موشکافانه و راندازم کرد و گفتم: تاج اونو واسه

تو لقمه گرفت ه

... من که زن دارم-

... که دوستش نداری-

چشمهایش تیره شدند: اونقدری هنوز دوستش دارم که اجازه

ندم با تو پاشو از! این کشور بیرون بذاره حواستو جمع کن

. حواسم جمع بود من حتی به این گزینه فکر هم نمیکردم

کمی دست و پا زدم و بالاخره گفتم: صیغه ات ماه آینده تموم

میشه میخوای دوباره تمدیدش کنی؟

انه خالی میذارمش که تو دست زمو بگیری از ایران بری- کف

دستم را به لبه ی مبل تکیه دادم، حاضر بودم قسم بخورم اگر

ادامه میدادم

تا آخرین لحظه که هر دویمان نفس داشتیم ادامه میداد

... خودم را جلو کشیدم و گفتم: این بحث کهنه رو هی بازش نکن

. واقعا کهنه شده ؟ چرا من هنوز تازگیشو حس میکنم-

... ناله کردم: نظام ... تو رو به هرکسی که میپرست ی

کمی نگاهم کرد و دستی به گونه های ملتهبم کشیدم و گفتم: تهش یه شب میخو ا بم صبح بیدار نمیشم ... نه اینکه به فکر این باشم خودکشی میکنم نه! دیگه قلبم نمیکشه ... نمیزنه .تویی که شباتو آروم سر میکنی ... من از هفده سالگی نتونستم بخوابم!

میفهمی ؟

تقصیر من نیست تو از خودت اراده نداری برادر . حالا یک

کلمه جواب بده از - ای ن دختره خوشت میاد ؟

... شناختنش کار سختیه-

جلو آمد ،ضربه ای به شانه ام زد: دقیقا... مخصوصا که

هنوز نمیدونیم برنام ه

تاج برایش چیه. حتی خودش... یه پدر زندانی، یه مادر
عوضی...

یه دختر سرخوش! اسم پسرعموش چی بود؟
...فاروق-

نگاهم کرد و گفت: یه سر باید بریم سر وقت
ش چرا؟-
که بشناسمش-

فاروق و ؟- ... الیزابت و-

به چشمهای طوسی اش نگاه کردم و نظام گفتم: تا اون موقع
هم صبر میکنی م

... ببینیم شرایط جسمیش به چه شکله

مقابل در دستهایش را توی جیب فرستاد و کفری از اینکه جو
اب سوال هایم را سر بالا می داد غریبم: تکلیف هومن چی م
پشه ؟

... یکی دیگه عوض تو قراره بره زندان آب خنک بخوره- صدای
زنگ، زنگ آیفون به ص دا در آمد، خواستم جواب بدهم که
مانع شد و

خودش بدون پرسش در را باز کرد.

نگاهش کردم و پرسیدم نیکان چطور؟-

نگاه برزخی اش را حواله ام کرد و با آن لحن ی که ته دلم
را میسوزاند گفت: اگر پدرش منم اجازه بده خودم نگر ان
پسرم باشم!

اگر پدرش ت ویی که خودت همدل! کن

. دستهایم را تسلیم وار بالا اوردم: من غلط بکنم

... خوبه که غلط کردن با وگان بودنت منافات نداره-

و در خانه را باز کرد دو مرد قد بلند پسر جوانی را کشان کشان
درحالی که

پاهایش را روی زمین میکشیدند به داخل خانه آوردند و رو
به نظام سلم دادند

نظام سر تکان داد و گفت: ببرینش دم استخر

بدون پرسشی به سمت پله ها رفتند ، نظام صورتش را مچاله
کرد: خونش رو! زمین خونه ی من نباشه که لکه بشه پاک
کردن ش مکافات

چشم چشمی نثارش کردند و یکی پاهایش را بلند کرد و دیگری از سرشانه تن

. آش و لاشش را گرفت و به سمت پله ها رفت وحشت زده پرسیدم: این کی بود؟ عروسم ... نه ببخشید د امدام- قهقهه ای سر داد و به آشپزخانه برگشت . کمرم را به دیوار چسباندم، نظام بود دیگر ... بر ادرم، برادر فصل نوزدهم "بتی"

فرحناز روی تخت دراز کشیده بود، یک لیوان آب پرتقل طبیع ی توی دستش بود

. و حتی برای راحتی نوشیدن، نی هم توی لیوان گذاشته بودند دلم میخواست سرش را می بریدم، دلم میخواست چشمهایش را از کاسه در می !آوردم... دلم میخو است خرخره اش را می جویدم

... آخ که چه کارها دلم میخواست و نمیتوانستم انجام دهم با لذت کمی از آبمیوه اش نوشید و ر وبه من گفت: چته عین برج زهرمار نشستی جلوی من ؟ نمیدانست؟

لیوان را روی پا تحتی گذاشت و با خستگی گفت: سر بارداری
تو خیلی حالم! خوب بود الان دست و پاهام همش خواب
میره زهرخند زدم: س ن و سالت رفته بالا
پنجه هایش را برایم تیز کرد: چن د سالمه مگه؟

ناخن هایم را کف دستم فرو ک ردم، اگر صدایمان ضبط نمی
شد، حرفها داشتم که به او بزنم

صدای درآمد، خودش را بالا کشید و با دیدن خاله جان تاج
از روی صندلی پریدم، بی اختیار از این زن میترسیدم. شبیه
جادوگرهایی بود که هزاران طلسم توی

جیب و آس تین و حتی کمرست هایشان داشتند

از آن کاغذهای کوچک سنجاق شده تا کیسه هایی که از
ناخن سگ تا دم موش. مرده تویش پیدا میشد

لبخندی زد: مادر و دختر خوب خلوت کردید! حالت چطوره
فرحناز؟

خدا روشکر خاله جان خیلی خوبم-

... فردا نوبت دکتر داری-

جلوآمد ،به تخت نزدیک شد و رو به من پرسید: بشین چرا ایستادی؟

اشرف پشت سرش تو آمد و برای خانم جانم یک صندلی آورد و گفت:با من امری نیست؟

.سه تا چای بیار میخوام باخواهرزاده ام ودخترش گپ بزنم-
اشرف سر تکان داد و از ات اق بیرون رفت،خاله جان نگاهم کرد:

حالت خوبه؟ از ! صبح توی خونه ندیدمت. .. همش توی اتاقی

. همینطوری یه کم وسیله داشتم جا به جاشون کردم -

دستش را روی ران پایم گذاشت: فرحناز دخترت از خودت زیباتره ! اون شب

. توی تولد نجم تمام مدت چشمم به تو بود

دلم میخواست میتوانستم از تعریفهایش راحت سرخوش شوم اما فقط به

چشمهایش که بی اندازه شبیه چشمهای درشت نظام بود زل

زدم

. فقط در رنگشان متفاوت بودند . اما درشتی اش همان بود
همانی که انگار به مادر فرحناز هم ارث رسیده بود و این ژن
در بطن من ه م
بود .

خاله جان پا روی پا انداخت، دستش را به عصای ش تکیه
زده بود و حین تماشای من گفت: چطور تا به حال ازدواج
نکردی دختر ؟ به جای من فرحناز خودش را بالا کشید:
ماشالله خواستگار زیاد داره، عینهو مور وملخ از در و دیوارمون
بالا میومدن ولی خب بتی من حیفه. به کس... کسونس
نمیدم

خاله جان خندید: به کسی میدم که کس باشه... پیره
تنش اطلس باشه

خاله وخواهر زاده بلند بلند خندیدند و من انگشتهایم را توی
هم فرو کردم و گفتم: می تونم برم آشپزخونه؟
...چیزی میخوای زنگ بزن برات بیارن-

من و منی کردم: آخه تا یخچال و نگردم نمیدونم چی میخوام
که...

دیدین آدم

. دوست داره هی بره یخچال و وا کنه بگرده توش من الان
دقیقا همینطوری ام

خاله جان نگاهم کرد چند ثانیه بی کلم به چشمهایم زل زد و
من گفتم: تلویزیون هم اجازه دارم روشن کنم؟ همینطوری
شبکه ها رو بالا و پایین کنم الان اصل

.. سلیر درست ودرمون نداره

. لبخندی روی لبش آمد: این خونه متعلق به تو هم هست،
راحت باش

... پس با اجازه-

بدون اینکه وقت تلف کنم، از اتاق بیرون رفتم، سینه به
سینه ی اشرف

. خوردم ب ا آن چهره ی پوکر فیسش تماشاایم میکرد

از جلویش رد شدم وپله ها را دوان دوان پایین رفتم، دستم
را روی سینه ام گذاشتم ویک نگاه به طبقه ی بالا انداختمو
یک دور کل سالن را از نظر گذراندم

. . انقدر عتیقه ومجسمه اینطرف و آنطرف بود که جای ج م
خوردن نداشتم

نفسم که جا امد، به سمت آشپزخانه رفتم ... از سالن غذا
خوری رد شدم ،

. ورودی آشپزخانه ی مستطیلی مقابلش یک قلیچه ی قرمز
نغیس پهن بود

یک دیوار مربعی بزرگ، بین میز غذاخوری و آشپزخانه حائل
بود که وسطش

یک پنجره داشت، لای پنجره کمی باز بود و صدای ملیمی به
گوش میرسی د

... این خانه اعیانی ، دکور و اسبابش همه قدیمی بود .
حتی بافت خانه اشپزخانه اپن نداشت اما به جای اپن وسط
دیوار یک پنجره بود با شیشه های

... مات

به سمت پنجره رفتم، صدای آب می آمد. سینک
ظرفشویی درست مقابل پنجره بود و یک پیچک و سبزی چند
گلدان دیگر را از پشت این شی شیه ی مات پنجره

ها میتوانستم ببینم کسی زیر لب ریتمی را زمزمه میکرد .
هوم هومی که میکرد آهنگی که میشناختم اما هرچه فکر
میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم ذهنم کمک نکرد تا اسم
آهنگ یا حداقل خواننده را به یاد بیاورم

صدای نازکی داشت ، دیدم که با آب پاش قرمز رنگی داشت
به پیچکی که از پنجره بیرون زده بود و روی دیوار ریخته بود
حال و هوای تازه ای میداد، پنجره را باز کرد و دست دراز کرد تا
پیچک آویز آن را کمی آب پاشی کند که با دیدنم جا خورد
. نگاهی به موهای موج و بازش انداختم

مثل من یک تل به موهایش داشت قرمز رنگ، موهای حجیم
که پایینشان حالت دار بود . تماشایم میکرد. دستش خشک
شده بود و با آن تک چشم روشنش به
. من زل زده بود

من و منی کردم و گفتم: میشه یه چایی برای خودم بریزم؟
پیچک بیرون افتاده از پنجره را تو کشید و پنجره را به رویم
بست .

جا خوردم، شانه بالا انداختم که از ورودی آشپزخانه بیرون
آمد و دستی برایم تکان داد که داخل آشپزخانه شوم
استقبال کردم، آنقدری که از اشرف میترسیدم، از او با این
صورت سوخته کمت ر

به دنبالش داخل آشپزخانه شدم، یک پیراهن کوتاه تا زانوی
لیمویی تن داشت که رویش قلب های قرمز کوچکی پخش و
پال بودند یک پیشبند قرمز هم دورکمرش بسته بود و از
کمرش حوله ی نارنجی رنگی آویزان بود

به آشپزخانه ی مربعی بزرگ نگاه کردم، وسعتش به اندازه
ی نشیمن این خانه بود، دور تادور کابینتهای سفید کار شده
بود، وسط آشپزخانه یک میز چهار نفره بود و یک یخچال فریزر
سایت داشت و یک یخچال فریزر دو قلو

خودش در آش پزخانه تنها بود، به گلدان های کوچک
پشت سینکش نگاه کردم .

.کاکتوس کوچکی توی یک گلدان قرمز که خال های سفید
داشت گل داده بود

به سمتش رفتم و از نزدیک نگاهش کردم . حسن یوسف و پیچک و کاکتوس ...

و البته یک سانسو ریای آبی کاربنی

کنار اجاق گاز ایستاده بود، به یخچال زل زدم روی درش عکس‌نیکان را توانستم تشخیص دهم و یک نقاشی کودکانه که کهنه بود اما با آهن ربا به د ریخچال وصل بود: مامان بابا خیلی دوستتون دارم خودش وسط بود و دست مادر و پدرش را گرفته بود. انگشتم را روی کاغذ کشیدم

ضربه ای به شانه ام زد، به سمتش چرخیدم ی ک سینی چای آماده کرده بود توی دستش ... فقط ی ک لیوان برای من و کریستال های کوچکی که دور لیوان را

... احاطه کرده بود از انجیر خشک تا توت خشک و خرما و مویز

. یک گل معطر هم توی چای انداخته بود و من را نگاه میکرد سینی را از دستش گرفتم و گفتم: بر ای خودتون نریختید؟ مکت کرد و من به دستمال های رنگارنگی که از دستگیره ی کابینت ها آویزان بودند و دستکش های مخصوص فر قرم

زی که به دسته ی فر وصل شده بودند، نگاهی کردم و

گفتم: میشه اینجا چای بخورم؟

. تنها نگاهم میکرد چقدر رنگارنگه-

سینی را از دستم گرفتم روی میز گذاشت ، صندلی را بر ایمن

عقب کشید و باز به . من خیره شدم

بیسکوئیت هایی که صبح روی میز صبحونه بودن تموم

شدن؟- در یخچال را باز کرد، جعبه ی بیسکوئیت را روی

کانتر گذاشت، یک پیشدستی از جازرفی برداشت و خواست

برایم بچیند که مچ دستش را گرفتم: همینطوری

خوبه ... نمیخواه ظرف کثیف کنی بابا

. تک نگاهش لبخند زد اما لبش نه

یک بیسکوئیت مغز دار برداشتم و گفتم: برای خودتون

چاینمیریزین ؟

بیسکوئیت را تو ی لیوان چای فرو کردم و بلذت آن قسمت

نرم شده را گاز زدم

.

این بار هم تک چشمش هم لبهایش کمی خندید و دیدم که
به سمت سماور رفت، . یک لیو ان چای برای خودش ریخت و
رو به روی من پشت میز نشست

. مثل یک آدم عجیب تماشایم میکرد

... آدمی که انگار هیچ وقت ندیده است خیلی ساله تو این
خونه این؟-

به علمت مثبت سر تکان داد، من کمی از چای مزه مزه کردم
، حرف نمیزد، م ن

. هم چیزی نگفتم ... اما یک آن عجیبی داشت

او به من حال کرده بود که اسباب مادرم را درست و حسابی
بگردم و حال ام . کرده بود که مادرم فرار نکرده است ... ب ا
همی ن زبان بی زبانی اش

... نمیدانم دلیلش چه بود، هرچه که بود من را به این خانه
وصله زد

. به آدم های این خانه

. چای را که تمام کردم گفتم: خیلی خوش طعم بود دستتون
درد نکنه

لیوان را برداشتم و مقابل سینک ایستادم که جلویم را گرفت
،دستش را کنار زدم

و گفتم: خودم میخورم لیوان خودمه

کمی عقب رفت و گفتم: من تو مترو دستفروش بودم . از این
ادا اطواری ها نیستم که یکی کارامو بکنه . من خودم آشپزی
میکنم ... لباسامو میخورم ... تا

. قبل اینکه اینجوری بشه، همه کارامو خودم میکردم

کنارم ایستاده بود و من لیوان را با کف شستم و گفتم: بی
ن اسکاچ مزدم نگین
یه آب کشی کرد

لیوان را توی جا ظرفی گذاشتم و دستهای خیس را
نمیدانستم چه کار کنم که قبل از اینکه برایم حوله بیاورد با
بلوز و شلوارم خشکشان کردم پشت میز برگشتم و توت
خشکی توی دهانم گذاشتم: میوه داریم؟

در یخچال را باز کرد، یک ظرف میوه مقابلم گذاشت، پیش
دستی و چاقو هم برایم گذاشت و گفتم: چند سالتونه؟
با دستش عدد سه و شش را نشانم داد سی و شش؟-

. سر تکان داد

. من بیست و دو سالمه-

. لبخند زد ، آن نیم دیگر صورتش برایم عادی شده بود

برای خودم پرتقالی پوست کندم که گلپر و نمک آورد و کنار
دستم گذاشت ، . تعارفش کردم ، یک پر برداشت

به ناخن های لاک زده ی قرمزش زل زدم ... بازوهایش
سوخته بودند .

گردنش... دست راستش دو انگشتش بهم چسبیده بودند.
انگشت کوچک و حلق ه

...

وتوی دست چپش یک انگشت زرد باریک به چشمم میخورد .
اوه اوه چقدر ترش بود-

صورتتم را از خوردن پرتقال جمع کردم و او لبخند زد و گفتم:
اسمتون لالا است؟

یعنی تو شناسنامه اتون نوشته لالا؟

روی رومیزی جیر با سر انگشت مخلف پرزهای رومیزی مخ مل
ی برایم نوشت

"لال ه"

... منم الیزابت معززی هستم-

"نگاهم کرد و زیر اسمش نوشت "سراج"

دستش رابه معنای خوش وقتی جلو آورد و من مبهوت از
فامیلی اش به . چشمش زل زدم که با لبخند و دوستی
تماشایم میکر د پرتقال توی دهانم مانده بود و آبش را
نمیتوانستم قورت دهم... .

قلبم تند می . کوبید

مغزم در حال آتش گرفتن بود اما دستش را رد ن کردم . با او
دست دادم و گفتم: خوشبختم خانم سراج

با آمدن اشرف به آشپزخانه ، نگاهی میان من و لالا رد و بدل
کرد و بلند گفت:

. بلند شو برنج بشور ، شب میهمان داریم

لالا پرسشگر نگاهش کرد و من انگشتهایم را در هم قالب
کردم و اشرف لب زد:

بیوک خان تشریف میارن

دوسه بسته ماهیچه هم بذار بیرون از فریزر ... اسفناج
هست؟ برای نجم الدین - . خان میخوام آلو اسفناج بپزم
عقب عقب رفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم، به سمت پله ها
بلند بلند گام برداشتم و دو تا یکی ، از تک تکشان بالا رفتم،
صدای خنده های مادرم و خاله جان تاج در طبقه ی بالا پیچیده
بود، نیم نگاهی به راه پله ای که منتهی به طبقه ی سوم
. میشد انداختم و خودم رابه اتاق رساندم، شید ا سه بار
تماس گرفته بود

... بارانی ام را تنم کردم و به شیدا زنگ زدم

. صدای ذوق زده اش ، کل دلخوری این مدت را شست و دور
ریخت

الو بتی... بتی جیغ بکش... بتی وای باورت نمیشه ! یه خبر
خوب-لبهای خشکم را بهم ملیدم : چی شده؟

شهیدی سه میلیون بر امون ریخته ازاون پنج و هشتصد
بدهی ! بقیه اش هم - مثل اینکه قراره تا ماه دیگه بریزه من
داشتتم از بی پولی دیگه دقمرگ میشدم

البته خودش نه ها. .. وکیلش... دیوونه چرا هرچی زنگ
میزنم، جوابمو راستی کار پیدا کردم توی یه موسسه ی
تایپ . بهت زنگ میزنم-

تماس را قطع کردم و اس ام اس بانک را چک کردم

. موجودی کارتم نزدیک شش میلیون شده بود

نگاهی به کنج و کناره ی اتاق انداختم و به سمت کمد رفتم،
در راباز کردم و داخل گنجه شدم، توی کمد لباسهایم را عوض
کردم و از کمدبیرون آمدم، کیف و بساطم را برداشتم و به
محض اینکه در اتاق را باز کردم همزمان شد بابیرون

... آمدن خاله جان

. نگاهم کرد

با استفهام گفت: کجا شال وکله کردی دختر ؟ ... میرم بیرون-

وقبل از اینکه به او اجازه ی سوال دوم را بدهم، به سمت پله
ها رفتم که از

... بالای نرده ها گفت: انقدر بدو بدو نکن میانه ی پله ها
ایستادم و پرسیدم: ببخشید چی ؟

چند پله پایین آ مد لبخند زد: دختر که انقدر ورجه وورجه
نمیکنه ، کمی سنگین باش . میخوای به گودرز بگم تو رو به
جایی که میخو ای برسونه؟

مکت کردم، اگر قرار بود درستی بگیرم ممکن بود تعقیبم
کنند، خب چه لزومی ! داشت کلی پول کرایه بدهم
... سر تکان دادم : ممنون میشم به خدا نمیخوام توی زحمت
بیفتی ن

. زحمتی نیست-

...دستی به بازویم کشید: چه لباس نازکی

:و شنل روی دوشش را به من داد

دل و روده ام درحال پیچیدن به هم بود، نفسم سنگین از
سینه بیرون آمد، خند ه

ی زورکی ای تحویلش د ادم و گفتم: چشم خداحافظ

توی بی ام و سیاه روی صندلی عقب نشسته بودم، گودرز پشت فرمان بود، ازآینه نگاهم کرد

کجا برم؟-

"... " مرکز خرید-

تا رسیدن به مرکز با شیدا توی تلگر ام من باب شهیدی
واین واریزی چت کردم و در نهایت گوشی مورد نظری که
میخواستم را انتخاب کردم

مقابل مرکز نگه داشت و گفتم: یکی دو ساعتی کار دارم.
مشکلی نیست-

به سمت پله ها رفتم و خودم را به اولین موبایل فروشی
رساندم ،گوشی مورد نظرم را خریدم ، نگاهی به فروشنده
انداختم وگفتم:

این طرفا امور مشترکین هست ؟ سیم کارت میخواین؟-

بله-

. ما تو جشنواره هستیم سیم کارت رایتل باخریدتون بهتون
تعلق میگیره-خوش شانس بودم؟

لبخندی زدم: ممنون کجا ببرم فعلش کنم ؟ سیم کارت جدید
و د اخلش بندهم؟-...بله مرسی-

قاب و گلس را برایم انداخت و سیم کارت جدید را هم توی
گوشی گذاشت، کارش که تمام شد آدرس داد تا به طبقه ی
منفی یک بروم تا از امور مشترکین سیم را .فعل کنم

خیالم که از گوشی جدید راحت شد، خودم را توی یک
فروشگاه اه پرت کردم چیزدرست و حسابی ای پیدا نکردم... به
فروشگاه ملک زل زدم ... سردر ش عکس نظام بود

سورپرایزشان لباس های نوجوانان بود و به چشم های طوسی
اش که بالای بوتیک نصب شده بود نگاه کردم... کله شاپو د
اشت و پنجه های پوشیده با

. دستکش چرمش را به لبه ی کله زده بود و من را تماشا
میکرد

. به مانتو و شلوارهای برند ملک زل زدم

توی لباسهای خودشان که شنود نمیگذاشتند؟ یا میکروفون؟
وارد شعبه شدم، زنی با احترام جلو آمد، نفس عمیقی
کشیدم و سعی کردم
. بهترین انتخاب ها را داشته باشم

مانتو شلوار، کیف و کفش ... حساب کردم و کارم که تمام
شد، بی اراده نگاهی به پشت سرم انداختم. هیچ کس
حواسش به من نبود؛ بیخود نگران بودم اما احتیاط شرط عقل
بود دو دست لباس راحتی گرفتم و خودم را به سرویس
رساندم

... یک ساعت شده بود و قطعاً سیم کارتم باید فعل میشد
کد مربوطه را گرفتم، کمی گذشت و بالاخره به شماره ای
که حفظ بودم زنگ زدم

بعد از سه بوق جوابم را داد

... الو-

سلم بفرمایید-

اچه زود غریبه شده بودم

... منم فاروق! بت ی-

. صدایش سرد و دور شد

لباسهایم را عوض کرده بودم، حتی تلفن همراهم را توی

بلوزم پیچیده بودم و توی ساکی مقابل در ورودی سرویس

گذاشته بودم و خودم را به انتهای ترین

توالت رساندم و روی فرنگی اش نشستم

:مردانه توی گوشم لب زده بود

...خب-

همین یک خب برایم کافی بود که بدانم هرچه ق در زنجموره

کنم، فایده ای ندارد

...

. اما یک "بعدش" به آن "خب" اضافه کرد که باعث

دلگرمی میشد

...ببخشید مزاحمت شدم-

. خندید

- فاروق من به کمکت احتیاج دارم

...جوابی نداد و زمزمه کردم: الو فاروق

- زنگ نزدی ... نزدی... وقتی زدی که کارم داری؟. تماس را قطع کرد

گوشی را به پیشانی ام چسباندم ، نفس عمیقی ک شیدم و شماره ی شیدا را .گرفتم، جو ابرم را نداد

با حرص تکست نوشتم: بتی ام جواب بده بیشعور خودش زنگ زد و گفت: بتی... شماره اتو عوض کردی؟ . شیدا ... گیر افتادم- کجا؟ چی شده؟ اون پسره که تو هواپیمایی بود خفتت کرده دوباره؟-کفری گفتم: نه نه ... بین ... یادته برگشتی گفتی ثبت احوال آشنا داری؟ کی گفتم؟-

همون موقع که بچه آرش تو شیکمت بود ... قبل اینکه ببریم سقطش کنیم. - حس مادری گرفتت گفتی میخوای نگهش داری تو ثبت احوال آشنا داری ... شناسنامه میگیری براش من گفتم؟ مطمئنی؟-

... کفری غریدم: نمیشنوی چی میگم؟ پس کی گفت

خندید: آخه یادم نیست ، خ ب حالا چی شده؟ شناسنامه اتو گم کردی؟

... یه آشنا تو ثبت میخوام- میخوای چیکار؟-

. ناله کردم: میخوام ببینم دو نفر با هم چه نسبتی دارن کی با کی؟-

لاله سراج با هومن سراج میشه فهمید ؟ اگر یکی تو ثبت احوال و این چیزها -

... باشه میشه فهمید

میدونی چند میلی ون لاله و هومن تو این شهر ریخته؟ -

... آب دهانم را قورت دادم وگفتم: باید بفهمم نسبتشون چی ه آخه همینطوری کشکی کشکی؟ هومنه دوست پسرت ه؟ لاله هه زنشه؟-

فکر کم خواهر برادرن یا دخترعمو پسر عمو نمیدونم... نمیشه یه جوری - واسم پیداش کنی... یه آشنا تو ثبت باشه یا یکی تو اداره پلیسی چیزی... اصل

نمیدونم اگر بفهمم نسب تی هم با هم دارن میخوام چه کار کنم چشمهایم را روی هم فشار دادم و شیدا گفتم: یهو چت شد؟ چرا دری وری میگی؟

... شیدا -

چیہ؟ حالت خوبہ بتی؟-

ببین کاری داشتی رو این شماره پیام بزن . باشہ؟ فقط زنگ
زدی جواب نمیدم - چون ہمیشہ سایلنتہ . اگر تونستی یکی
تو ثبت پیدا کنی بہم بگو ... ہومن . سراج و لالہ سراج
... باشہ . ولی خدا وکیلی اصل یادم نیست شاید قپی اومدم-
لبم را گزیدم وگفتم: باشہ کاری ند اری؟
. نہ قربونت یہ روز قرار بذار ببینمت دلم تنگ شدہ بر ات-
حتما خداحافظ-

جوابم را داد وروی توالت فرنگی نشستم ، توی گوگل سرچ
زدم:

ہومن سراج

...

چند تایی آمدند، وب سایت پخش دارو را باز کردم، با دیدن
عکس سه در! چهارش، رویش کلیک کردم ... دکترای
داروسازی از سوئڈ بود
. بہ تص ویرش نگاہ کردم

آنقدری قیافه داشت که حس کنم شبیه لالاست ... آنقدری
هم ندار نبود برای گنج له له بزند و آنقدری هم بی کس و کار
و بی دست و پا نبود که من را واسطه

...کند تا گنج مدفون شده ی ملک آراها را به دستش بدهم
آخ خدایا من چه گرفتاری شده بودم! برای خودم خوش
بودم، زندگی ام را میکردم ... این چه ر ویه ی پادساعتگردی
بود که سر ر اهم قرار گرفت. من مثل یک ماهی برای خودم
در مسیر رود میرفتم... به اعتماد رود، سنگ و قلوه ها !را از
جلوی راهم برمیداشتم و حالا ... نمیدانم چرا همه چیز وارونه
شده بود

"نجم الدین"

پوست کنار شستم را آنقدر کنده بودم که خون زیر ناخنم
رفته بود

... مابین

. ناخن و گوشتم ...همان جا هم خشک شده بود

... زانویم مداوم بالا و پایین میش د

. و دستهایم را توی هم پیچ میدادم

آنقدر پنجه هایم را در هم قالب کرده بودم و بازشان کرده بودم که انگشتهایم . دردمیکرد

. لبه ی صندلی نشسته بودم و زانوهایم بالا و پایین میشد

مردی از پشت یقه اش را گرفت بود، دیگری هم زانویش را پشت او گذاشته بود بدبخت روی زمین دمر شده بود، سرش را توی آب استخر فرومیکردند...

. چندثانیه و بعد ازموهایش او را بالا میکشیدند

... نفس که میگرفت دوباره

. به نظام زل زدم، مشغول کوه ساختن با توتون هایش بود

با سر انگشت توتون ها را بهم نزدیک میکرد یک هرم

میساخت خرابش میکرد و دوباره از اول

... خودم را جلو کشیدم: نمیخوای تمومش کنی؟ ریه هاشو

آب برداشته نظام

. از معدود دفعات ی بود که به حرفم گوش داد

دستش را بالا برد و یک بشکن زد که دو مرد تنه ی آرمان را
بلند کردند و

کشان کشان او را به سمت میز آوردند

آنقدر عق زد و سرفه کرد تا توانست هرچه آب توی بینی و
دهانش بود را خالی
کند .

. نظام پشت میز نشسته بود و آرام ان نفس نفس میزد
و مقابلش زانو زده بود

:با لحن خونسردی گفت

میدونی یه تازه کار چطور باید پیپ بکشه؟ بهش میگن روش
سه مرحله ای! - پیپ باز باشی روش فرانک هم میشناسی!
بازم اگر پیپ باز باشی به روش پر کن بکش هم مسلطی
نگاهی به آرمان انداخت و گفت: تو مرحله ی اول با یه فشار
ملیم توتونتو

child ... میسای... فشارش ملی مه ... آرومه ... نرمه... لطیفه

مثل یه بچه تو مرحله ی دوم.. پیپ و بیشتر پر میکنی و
بیشتر فشار میدی توتونتو..

و مرحله ی سوم ... پپ و پر میکنی ! Mother بهش میگن
یه فشار مادرانه بعدم روشنش میکنی ! . father .. و یه فشار
محکم میدی ! مثل یه پدر واقعی که اونم سه مرحله داره ...
باید پپ باز باشی تا بفهمی تو تونت کی خوب آتیش .
گرفته که مزه ی تلخی وسوختگی نده

فندک را روی توتون های داخل کاسه ی پپ نگه داشت و
حینی که نگاهشان میکرد گفت: میدونی من یه پدرم آرمان؟
... از جا بلند شد

. بی اراده برخاستم
به سمتش رفت ، چانه ی آرمان را میان انگشتهایش گرفت و
آنقدر فشارش داد
... که ناله کرد: آقا ... تو رو خدا ولم کنی ن میدونی پدر بودن
چقدر کار سخته؟-

. چشمهایش پر اشک شده بود و از موهایش آب میچکید
انگشتهایش را از چانه ی آرمان جدا کرد و خسته روی
صندلی نشست: من

خیلی ناراحتم آرمان. .. خیلی

دیدم که چشمهایش حتی پر از آب شدند و سری تکان داد:
دوست د اشم پسر ممل هرکس دیگه ای ازدواج کنه ... من
صاحب عروس و نوه بشم ... آخ

... خدایا من .. من

انگشتهایش را به چشمهایش فشار داد و رو به آرمان گفت:
من حالا باید امد اداری کنم اصل آمدگیشو نداشتم

چشمهای پسر وحشت زده بود

... از این تغییر حال او

نمیدانست اشک توی چشمش را باور کن یا لحن صحبت
های تلخی که در نهایت

. به یک طنزی که فقط خودش از پیش برمی آمد میرسید را
مزه مزه کن د

با التماس نگاهی به من انداخت ومن فقط پنجه هایم را توی
موهایم فرستادم که نظام گفت: نمیدونم باید جهیزیه بدم یا
... در هر صورت خونه با داماده اینطور نیست؟

. آرمان لال بود

نظام مکثی کرد: نظرت چیه کاظم؟ خونه با داماده؟ ... بله
اقا-

تو چی حبیب؟-

. منم د ختر شوهر دادم دامادم خونه کر ایه کرد-

نظام رو به من گفت: تهیه ی خونه با داماده ... من حتی
خودمم آماده کرده بودم

... که برای پسر خونه آماده کنم. برای عروسم

مشتش را ناگهانی و محکم روی میز کوبید که هر چهار نفر ما
از جا پریدیم و

غرید: متاسفانه برنامه هام اصل درست از اب درنیومد

آرمان ماتش برده بود و نظام کامی ازپیپ گرفت و پرسید:
دوست دختر داری؟ . بله آقا-

دختره؟ یا بین خودتون میگین دختره؟- ... نه آقا دختره
واقعا-

اگر دختره چرا با پسر من ی

... بغض کرد: به خدا من کاریش ندارم

... مادیدیمت-

نگاهی به من که رنگم با دیوار پشت سرم تفاوتی نداشت
انداخت و کفری

گفت: بیا جلو ... نجم! نترس

از اینکه غرورم را جلوی کاظم و حبیب نشانه گرفته بود، اخمی
کردم و به سمتش رفتم

نظام توپ را به سمت من پاس داد: نمیخواهی حرفی بزنی؟ کل
مغزم را جمع کردم و گفتم: اگر بادخت ارتباط داری، پس
اون شب داشتی چه غلطی میکردی؟

نظام پوفی کشید: سوال تکراری دوست ندارم نجم یکم
خالق باش! ایده داشته... باش

دولا شدم: درآگ میزنی از دنیا بی خبر می شی نمیدونی داری
چه غلطی میکنی؟

آرمان من و من کرد: خودش میخواند

. حبیب نگاهی به آرمان انداخت و دیدم که کاظم هم سیبیل
هایش را میجوید

. نظام غرید: کاظ م و حبیب بیرون باشین

.رہایش کردند و از استخر بیرون رفتن د

. کمرم در همان ناحیه خشک شد

... ولله خودش میخواد-

اونو که میدونم میخواد، تو چی میخوای از جون پسر من؟ که
اگر با پسرم بودی کاری باهات نداشتم داری بهش خیانت
میکنی .

از مشکلتم خبر د اره خودش! میدونه اوضاعم خوب نیست-

نظام از جا بلند شد و آرمان ناله کرد: بابتش پول میده خوبم
پول میده...

نظام دستش را روی شانه ام گذاشت و من را عقب کشید،
آنقدر زورش زیاد بود . که پاهایم به لبه ی صندلی بخورند
و از خدا خواسته روی صندلی بنشینم یعنی چی خودش
پول میده؟-

. پولشو میده انتخاب میکنه شبشو میسازیم-

چشمم به نظام رفت که مات شده بود و زمزمه میکرد: پولشو
میده ، انتخاب میکنه، شبشو میسازید؟ :ارمان سر تکان داد
و نظام پرسید چطوری؟-

با چشمهای مستاصل نگاهی به نظام ان داخت: چطوریش
معلومه دیگه آقا.. ..

ساقی داره خودش ... و اسطمون هم همونه ! از رو عکس
انتخاب میکنه منم انتخاب شدم . از من خوشش میاد ولی من
از بیچارگیمه ... به خدا تو خرج

... عروسی موندم من حسابدارم ! هشتم گروهی نهم ه

... نظام مقابلش روی زمین زانو زد . صدایش زدم: نظام

... حتی جان نداشتم بلند شوم

دستش را به معنای طوری نیست بالا آورد و گفت: چقدر
بهت داده؟

. بیست میلیون- و اسه یه شب؟- یه ماه-

میدونه نامزد داری؟-

نه... خبر نداره مثل خودش نیستم! خیال میکنه فقط وضع
مالیم بده ساپورتم - ...میکنه میدونست پول نمیداد؟-

... اشکش درآمد: نمیدونم آقا

نفسی از هوا گرفت: بیست میلیون تو گرفتی؟

...گرفتم آقا پس میدم به خدا به علی پس میدم- علی کیه؟-

امام اول ... امام علی-

...نظام هومی کشید: امام اول

. آرواره هایش را روی هم فشار میداد

دستی به موهایش کشید، دستش را بالا آورد و نگاهی به
مچ بند رنگارنگ دور دست آرمان انداخت و گفت: باهمین
خرش کردی؟ به این باور رسوندیش که یکی لنگه ی خودشی؟
گیر زندگی و بد هی ام به امام حسین قسم- حسین کیه؟-

... آرمان حق هق کرد: امام سوم

نظام از جا برخاست و دستهایش را توی جیب هایش فرستاد
وگفت: پولشو بهش پس میدی ... بهش میگی که خیانت
کردی...

میگی مثل اون نیستی ... میگی که از نداری تن به این کار
دادی !

فهمیدی ؟

آرمان سر تکان داد: رو چشمم آقا ... میذارین برم؟

نظام دستش را توی جیب کت ش کرد، تلفن همراه
وسوئیچ و چکش را بیرون آورد، در رو ان نوبت س نقره ای را با
دندان جدا کرد و برگی از چک را پر کرد و

رو به آرمان با همان در روان نویسی که میان لبهایش بود
گفت:

حبیب و کاظم میرسوننت. .. پولشو بده و بهش بگو همه چیز
و ...

آدرس و نشونی یا شماره از واسطه و هر خر دیگه ای که این
وسط هست هم به اون دو نفر که بیرون منتظرتن بده .چشم
آقا-

ارمان به زحمت بلند شد، پهلو و کمرش انگار درد میکرد، چک با
صدای خرتی

. از دسته چک جدا شد و رو به ارمان گفت: دیگه دور وبر

پسرمنبینم ت

...چک را پس زد : ممنون آقا ا

...نظام کفری گفت: بگيرش

انگشتهایش را جلو آورد و گفت: یه پسری رو دوست داره

... اسمش محمدرضاست مثل خودشه ! یه مدت آشنایی

داشتن، الان از سر لچ اون منو کشید سمت خودش ... شماره

اونم میدم . کار خوبی میکنی-

داشت میرفت که دوباره ایستاد وگفت: آقا ممنون خدا خیرت

بده ... اجرت با امام زمان

!نظام نیشخندی زد : برو تا یه گلوله توی مغزت خالی نکردم

آرمان وحشت زده به سمت در دوید ، میلنگید اما میدوید

. از دراستخر که

بیرون رفت؛ نگاهی به من انداخت و گفت: محمدرضا

به چشمهای نقره ای سرخش زل زدم و دیدم که کراواتش را

بازکرد ، به سمت ! استخر رفت و با یک شیرجه با لباس توی

آب پرید

از جهش ناگهانی اش به داخل آب قطره ها به صورت پرتاب
شدند ... دستم را روی چشمهای داغم کشیدم و کمی بعد
دستم را روی گوشهایم گذاشتم و صدای
. نعره اش که وسط آب معلق بود کل فضا را پر کرد
از آب بیرون آمد، حس کردم تلو تلو میخورد، از جا
برخاستم خوب استم بازویش
. را بگیرم که دستم را پس زد و گفت: بریم
بساط روی میزش را برایش جمع کردم و گوشه را به دستش
دادم، پالتویش را خودم روی شانه هایش انداختم و گفتم:
میفرستیمش بره . درمورد نیکان این منم که تصمیم
میگیرم- مستاصل نگاهش کردم
!بذار تو این تصمیم گیری شریکت باشم-
نگاه تلخی نثارم کرد و لب زدم: به عنوان عموش... من به این
نسبتیکه بین
. من و او نه راضی ام بیشتر نمیخواهم نظام مطمئنی ن میخو
ای؟-

سرم را تکان دادم و لب زد: خوبه... اما خواستن یا نخواستن
تو اصل واقعیت عوض نمیکنه! میکنه؟

. بی حرف نگاهش کردم میخوای بهش بگم؟-

سکوت کردم ، شبیه انبار باروت منتظر جرقه بود که تمام دق
و دلی هایش را سرم خالی کند . همیشه کیسه بوکسش
بودم در هرشرایطی ! البته در یازده سال

... اخیر

میدونی اگر بهش بگم، نمیذارم مال تو باشه ، تیکه تیکه
اش میکنم هر تیکه - اشو میندازم جلوی یکی از سگ هام ...
جکسون و نیل و پاتریک !

. تمام محتویات معده ام را بیخ گلویم حس کردم

میدونی چرا هر تیکه اش و میندازم جلوی جکسون ونیل
وپاتریک؟- فقط نگاهش کردم

:شاپو را میان انگشتهایش میل غزاند و با صدای آرامی لب زد

چیزی که Equality! ...چون من آدم رعایت کردن

مساواتم !تساوی... برابری-به این مفهومه... Equality مال

من نباشه مال تو هم نباید باشه ... برای من پس درس امروز

چی بود نجم؟ دهانم را باز کردم و کمی اکسیژن به ریه هایم
فرستادم ضربه ای به شانه ام زد و لب زدم: برابری
. آفرین برادر-

!زهرخندی زد و شاپو را روی موهای خیسش گذاشت و لب زد:
بریم دن

بالش راه افتادم و دقایقی بعد توی اتومبیل من بودیم درحالی
که او پشت رل
. نشسته بود

... سکوت بود و سکوت

میخواستم حرف بزنم، آنقدر فک ش را روی هم می سابید که
بی اراده، عضلت آرواره هایم درد گرفته بودند . دستی به
گلویم کشیدم و صرفاً جهت شکس تن سکوت بینمان
گفتم: تونستی بفهمی چرا بتی رو بیهوش کردن؟
تو تونستی بفهمی که نباید درمورد اون دختر زیاد کنجکاوی
کنی؟-

انگشت سبابه و شستم را دوطرف دهانم کشیدم و گفتم:
میدونی اگر باردار باشه داریم زمان واز دست میدیم ... کاش
به یکی از اون هزاران آشنایی که داری
بسپاری ببینی محض رضای خدا چرا جفتون رو بیهوش کردن
. باز هم جوابی نداد

رویم را به سمت پنجره چرخاندم و گفتم: میدونی روز به روز
بیشتر شبیه بابا ... میشی نظام واقعا؟-
هرچی سنت بالاتر میره بیشتر و بیشتر بهم ثابت میشه که
تو دقیقاً شبیه بابایی-

!

. چه خوب. اون قهرمانم بود-
خواستم بگویم قهرمان من تویی اما فقط گفتم: تو ظاهرت
شبیه باباست ...

اخلاق و روحیاتت شبیه مادرتاج
. نگاهش کردم

. از حرفم بدش آمده بود

این تلفی تمام تهدیداتش بود ، راحت تر روی صندلی
نشستم وگفتم: تا امروز خیال میکردم اخالقت هم مثل
مسعود خانه ... الان فهمیدم تو پسر همون مادری هستی که
شوهرشو جلوی چشم دو تا پسرکوچیکش خاک میکنه ! ازت
بیشتر

. همیشه توقع داشت

فندک اتومبیل را زد و حینی که برگ آمریکایی را میان لبهایش
میگذاشت گفت:

چرا دهن تو نمیبندی نجم ؟

دوست داشتم نظرمو راجع به خودت بدونی-

. یک محکمی ب ه سیگار زد و گفت: کسی نظرتو نخواست
نجم

. به هر حال ترجیح میدادم بدونی که هیچ ارزشی برام نداری
نظام- دروغگوی خوبی نیستی نجم-

... رویم را برگردان دم وگفتم: ولی دیگه روت حساب نمیکنم
مسکوت به روبه رو خیره شده بود و لب زدم: یازده ساله که
فهمیدم نباید روی

. بر ادرم حساب کن م کی مقصره؟- نگاهش کردم: من

لبخند زد چشمهای قرمزش را به من دوخت و گفت : خوبه که
دروغگوی خوبی . نیستی همین صداقت باعث میشه بتونم
هنوزم تحملت کن م

و ارد ک وچه باغ شد گودرز در را برایمان باز کرد و با دیدن بنز
باراباس سیاه ... پارک شده در حیاط

جوری پر التماس به نظام نگاه کردم که کله ش را عقب داد
تابتونم صورت رنگ پریده اش را به خوبی تماشا کنم ! حال ام
کرد نبایدرویش حساب کن م . حداقل در این مورد خاص

"بتی"

سر میز شام نشسته بودیم، کسی دست به غذا نبرده بود ،
با این وجود خان

.بیوک ، هر ازگاهی ساعت زنجیردار متصل به جلیقه اش را
نگاه میکرد

خاله جان تاج نگاهش به می ز بود ، گوهر ظرف سوپ را روی
میز قرار داد و گفت: بکشم خانم ؟

. خان بیوک لب زد: صبر کنیم تا پسر بیان

...نورالدین نیشخندی به لب آورد: تا اینا بیان ساعت از نیمه

شب

... جمله اش به آخر نرسیده بود که نیکان از جا بلند شد : بابا

جلوتر که آمدند نگاهم به ظاهرشان رفت، یکی پالتو را

پوشیده بود و دیگری سرتاپایش خیس آب بود، شاپو که جز

لاینفک ظاهرش بود و پالت ویی که روی

شانه هایش مانده بود بدون پوشیدن آستین هایش

لبخندی به لب داشت و خاله جان پرسید: چرا خیس شدی

نظام؟ .احوال خان بیوک ... خوشحالم که بعد از مدت ها

زیارتتون میکنم-

خان بیوک از همان جایی که نشسته بود سری برایش تکان

داد: مدت ها بود ندیده بودمت پسر... کلهتو بردار ببینم مو

سفید کردی یانه

نظام کلهش را از سرش برداشت ، تعظیم کوتاهی کرد : مو

سفید نکردم زیاد ... ولی جامه ها دریدم

:یک تای ابروی خاکستری اش را بالا فرستاد با دندون؟-

نیکان نگاهش بین خان بیوک و نظام رد و بدل میشد . من هم که گرفتار ریش ریش های پایین شومیزم بودم با سر انگشت مرتبشان میکردم بعد بهمشان میزد م
نظام خیره اش مانده بود، پر استفهام گفت بی دندون هم مگه میشه؟-

... گفتم شاید با سوسوال گشتی چنگال و چاقو به دستت گرفتی- منظورشان را نمیفهمیدم اما دیدم که به پنج انگشتش که به دستکش بود نگاهی کرد: از اولم انگشتام با تیزی میونه ی خوبی نداشت . من سبابه ام عادت کرده به ماشه کشیدن.. . نیشمو تیز کردم برای گردن دریدن ! چاقو مناسب سن و

. سلم نیست افت داره برام

خان بیوک از جا بلند شد و همانطور که دستهایش را توی جیب شلوار خاکستری !تیره اش فرو میکرد گفت: پس احوالت حسابی خوشه

... کیف آدم کوک باشه ناخوشی معنی نداره-

...خان بیوک خندید و محکم بغلش زد: هنوزم بلبل زبونی

ضربه ای به پشتش زد و رو به نجم گفت: حالت چگونه ؟
چشمهایم به نجم الدین رفت که در جوابش گفت: خدا رو
شکر.

خوشحالم اومدین

... به ما سرزدین بعد از مدت ها

قبل از جواب خان بیوک؛ نیکان پرسید: چرا خرسی بابا؟
نگاهش را به نیکان دوخت و عادی گفت

. بارون میومد پس رم-

... با ران نمی آمد ولی

کل امروز حتی یک قطره آب هم از آسمان به زمین نیفتاد
که او اینطور موش آب کشیده شود

فرحناز لب زد: امروز که بارون نیومد

چرا بارون شدیدی گرفت... منم که شیفته ی زیر بارون راه
رفتیم ... بخاطر - همین خیس شدم ! لالا کجاست؟

دیدمش که سر میز حاضر شد، نظام همه را دعوت به نشستن کرد وگفت: تا لباس هامو عوض کنم شما شروع کنید نوش جان

. به طبقه ی بالا رفت و خاله جان رو به لالا گفت: برو برایش لباسآماده کن

لالا سر تکان داد و پشت سرش از پله ها بالا رفت، نجم روبه نیکان پرسید:

حالت خوبه؟

. جوابش کوتاه و مختصر بود: خوبم

... خاله جان تاج لب زد: بفرماییدبرادر نوش جان

گوهر برای خان بیوک کمی سوپ کشید و من با پلویی که نجم برایم کشیده بود بازی میکردم

خاله جان مکثی کرد: حالا که دور هم جمع شدیم

میخوام حرف مهمی رو پیش بکش م

مامان نگاهی به من انداخت و درحالی که با کنج لبش بازی میکرد ؛ نگران یک

نفس عمیق و بلند از بینی بیرون داد

خاله جان دستم ال کرم رنگی را توی مشتش فشار داد و با لبخندی که لبهای چروکش را فرا گرفته بود گفت: اجازه هست بیوک؟ البته خواهر... چی باعث شده که انقدر مشتاق نظم شام رو بهمبزنی؟-

سرش را عقب فرستاد و با ذوق خاصی که در چهره اش مشهود بود گفت: این قسم صحبت هایی که توی حاشیه است رو نمیپسندم ، پس مستقیم میرم سر اصل ... مطلب

. فرحناز لبخند میزد و نورالدین مثل گاو می لمباند چشمم به نجم الدین رفت که با غذایش بازی میکرد ، نیکان هم دست به غذا . نزده بود .

خاله جان آرنجهایش را لبه ی میز گذاشت، دستهای چروک که به انگشتر های یاقوت و زمرد مزین بود را بهم متصل کرد و با لبخندی گفت: وجود تو دختر، ب ه زندگی ما روشنی خاصی داده .

. نگاهش کردم

هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمیرسید، شاید چند فحش
آبدار...

مثل همان انو اع مادر ... که بابا یادم داده بود، البته نه اینکه
بخواهد یادم بدهد، ورد زبانش
شده بود و ورد زبانم شده بود

دوست دارم حالا که توی این خونه هستی، نقشی داشته
باشی-نقشم چه بود؟

یک دختر ترسیده که نمیدانست دقیقا قرار است چه زندگی
ای داشته باشد

یک احمق... که با فیلم مادرش توسط سراج نامی که هم
فامیلی! مستخدم خانه بود تهدید شده بود

... یک دختر ساده بودم که نمیدانستم چه کار کنم؛ کجا بروم
یا

من دوست دارم عروس این خونه باشی-

فکم ر ا روی هم فشار دادم ، باز هم پیشکش کردن پسرش ؟
آن هم مردی که به قول خودش سیزده سال از من بزرگتر بود ،
یک پسر داشت ... و زنش با او در
اینجا زن دگی میکرد

نیکان مستقیم تماشایم کرد و نجم حتی سرش را بالا
نیاورده بود

. درحالی از من خواستگاری میکرد که داماد حضور نداشت
این زن دیوانه بود، جنون داشت ... احمق بی همه چیز ؛ به
خیالش چون پول داشت حاضر بودم آوار زندگی یک زن شوم
که پسرش با این چشمها طوری به من نگاه میکرد که انگار
باعث سوختگی مادرش من بودم... با این نگاه تلخ و راندازم
میکرد و من هزاران دشنام بلد بودم که حتی الان یکی هم به
ذهن من
نرسید .

. چطور میتوانستم نامادری پسر شوم که فقط پنج سال
از او بزرگتر بودم

...خاله جان لب زد: دوست دارم، برای من نوه های صحیح و

سلم به دنیا بیاری

!نیشخند زدم: ماشین جوجه کشی که نیستم خاله جان

...مادرم غرید: بتی

خان بیوک تماشا می کرد، هیچ وقت از این مرد خوشم نمی

آمد،

... خیال میکرد دنیا تمام و کمال متعلق به اوست

خواستم بگویم بچه دار شدن، اصول دارد، قاعده دارد ...

همینطور نمیشود یک بچه متولد کرد

فرحناز من و من کرد: خاله جان ببخشید بی ادبی شو .. این

حرف زدن بلد نیست که! تقصیر هم نداره ولله کجایز رگ

شده آخه یادبگیره

.چشمهایم را باریک کردم

چینی به بینی دادم، هر جایی که بزرگ شده بودم بهتر

از او میدانستم که با وجود شوهر نباید در آغوش مرد دیگری

باشم و تازه با ظریف ترین صدای حنجره ام، ادای بی تجربه ها

را د ریبیاورم پنجه ام را مشت کردم وخاله جان لب زد: من
فکر میکنم تو انتخاب مناسبی... هستی

نمیدانم چرا دلم میخواست یک نفر به دادم برسد

نجم الدین کماکان سرش پایین بود و نیکان با اخم تماشایم

میکرد یکی نبود به این تینیجر احمق بگوید پدرت ارزانی
خودت! چه کسی او را! خو است؟

... صدایش آمد: صحبت درمورد چی ه

کمی حس آرامش وامنیت به قلبم تزریق شد، حس میکردم
تنها کسی که توی این خانه نرمال است، اویی هست که
اتفاقا خود استگارم هست! و البته با آن "نه"ای

که نثارش کرده بودم توقع داشتم جلوی مادر جادوگرش را
بگیرد که این انگار. میسر نشده بود

. خان بیوک با نیشخندی گفت: بحث نقل و نباته ... برای
خودش برنج کشید سه کف گیر پ ر

لالا خورشید قرمه سبزی را برداشت و تا میتوانست هرچه
گوشت بود توی بشقابش خالی کرد و لیمو عمانی ... دیدم
که با سر چنگال تمام لوبیا قرمزها را

. از روی برنجش کنار زد و سبزی خوردن را هم کنار دست نظام گذاشت

به خودم قول دادم در هیچ شرایطی تا این حد سبک نشوم که اینطور به شوهرم !سرویس دهم که در نهایت او از یک دختر بیست و دو ساله خواستگاری کند

با حرص نگاهش میکردم که متوجه سنگینی نگاهم شد و لبخند دوستانه ای .نثارم کرد

... رویم را از او گ رفتم به قه ر

همان آپارتمان را برای همین منظور گرفته بود .

خاله جان بلبخندی گفت: دختری به سن و سال تو ، با این بر و رو، وقتشه که... به فکر زندگی مشترک بیفت ه

کاش من وفاروق به آزمایشگاه های ژنتیک نرفته بودیم ؛ آن وقت من توی خانه او داشتم به برخوردهای جنگجویانه ی راضیه خانم فکر میکردم و غصه ام ،

اختلف با زن عمویم بود و بچه دار نشدنم

... هرچند ان موقع باز هم نگران پخش شدن فیلم مادرم بودم شاید اوضاع بدتر هم میشد، فاروق خرغیرت بود! میفهمید

من و مادرم را با خاک یکسان میکرد. تمام خوشحال ام در
حال حاضر این بود که پدرم توی
. زندان به فضای مجازی دسترسی نداشت، حتما سخته میکر
د

... آخ زن

العنت به تو

دوست دارم با کسی ازدواج کنی که در حد و اندازه ات باشه-
. بی اختیار خندیدم

دندان نما، نظام نگاهم میکرد ولالا مشغول شامش بود .

این زن نصفه سوخت ه

واقعا وقتی میخندی زیبا میشی-

چیزی نگفتم و با مکثی گفتم: حالا که همه دور میز جمع
هستیم، در حضور برادر عزیزم بیوک. .. پسر بزرگم نورالدین ...
و پسر دومم نظام الدین ...

فرحناز... خواهرزاده ی عزیزم! من دختر تو پسندیدم، اون از هر لحاظ مناسب خاندان ملک آر است... زیباییش مسحور کننده است... میشناسمش زیر بل و پیر

... خودمون بزرگ شده و به اخالق و روحیاتش همگی آگاهی م توی دلم طعنه زدم: جان خودت. تو از کجا به من آگاهی؟ علم غیب داری؟ من دلم نمیخواد این خونی که توی رگ های این دختر هم هست، این زن... -

... این ارث، به دست غریبگون بیفته

احتمالا منظورش این بود که دلش نمیخواهد زیر خواب مرد هایی به جز پسرهای خودش شوم! چه عالی... از این جهت به همه احوال من آگاه بود، باز همه چه عالی

. نظام مستقیم به صورت مادرش زل زده بود و نجم به کنج میز خیره شده بود

نمیدانم چرا حس میکردم از تولدش به بعد، او کمی لاغر تر و پریشان تر به نظر میرسید. چیزی مثل خوره درونش را میخورد که نمیتوانستم بفهمم آن چیز، چیست! و برادرش دقیقا نقطه ی مخلفش بود، قبراق و سرحال. او که بود

حس میکردم هیچکس هیچ آزاری به من نمیرساند.
خاله جان تاج نگاهم کرد و گفت: من تو رو برای پسر کوچ کم
خواستگاری میکنم ، الان لزومی نداره به من جواب بدی...
فکرهاتو بکن نجم رو بشناس... چند مدت با هم همنشین
باشین تا بعد ببینیم صالح در چیه ! اگر به
.... میمنت و مبارکی ختم شد فبها نشد هم
مکت کرد اخم کرد ... کمی به ظرف غذایش خیره شد و
گفت:

شام یخ کرد نوش . جان

وا رفته بودم

نظام الدین سکوتی که فقط تنها مزاحمش صدای قاشق
چنگال های نورالدین با بشقاب بود را شکست و پرسید: یعنی
مادر الان نمیخواهی از الیزابت جواب بگیری ؟
خاله جان رو به من گفت: دوست داری الان جواب بدی؟
خواب میدیدم؟ یک رویای شیرین؟

شاید روی صندلی های انتظار قطار خوابم برده بود و به محض اینکه پلکهایم را از هم می گشودم، جعبه ی ریمل ها و رژ لبهای مدادی روی پایم قرار داشت و . قطاری که بابت این خواب بی موقع از دست داده بودمش اما خواب نبود به بخاری که از غذا بلند میشد نگاه کردم.به شمع...

به !رومیزی... به گل... هیچ خوابی انقدر دقیق نیست این نهایت آرزویم بود ... خواستن نجم الدین ملک آرا ! ته ته ته رویاهایم بود که میدانستم هرگز به آن نخوابم رسید، میدانستم که هیچ وقت به آن قله ای که ...کلبه ای با او داشته باشم نخواهم رسید میدانستم که کفش مناسبی برای بالا رفتن از قله ندارم... دره های بی شمار، ماده گرگهای درنده میانه ی راه اسیرم میکردند و اجازه نمیداند به روشنی کلبه ... ی نوک قله برس م

حالا یک پیرزن با فانوسی که داشت، راه میانبر را نشانم داده بود و گفته بود:

!از این طرف

حتی گفته بود فکرهایت را هم بکن ... بعد بیا از این طرف
حتی برادرش هم پرسیده بود میخواهی جواب بدهی که
حاضری راحت را از این ... طرف بروی

...من چه میگفتم؟ این آرزویم نبود دیگر! از ان آرزوهای
منقضی شده بود

منی که دختر کبریت فروش توی ق لبم را کشتم گفتم
کبریت نزن
... روشن نکن

این خانه خاموش است ... تاریک است شعله ی کم نور
چوب کبریت به چه! کارش می آید

حالا چه میگفتم؟ منی که سرکوب کرده بودم، از میانه ی راه
برگشته بودم ... دیده بودم ... این مردی که من را نمیخواست
را چرا باید میخواستم؟

. دیدم که نظام برای خودش آب ریخت و نجم فقط به من زل
زده بود

کمی آب نوشید و با لحن گرمی گفت: یعنی الان باید بهت
بگم زن داداش ؟

. نمیدانم چرا حروفی که به "نه" ختم میشد را گم کرده بودم
جورچینم را هر جور میچیدم به "آره" ی بدقواره ای تبدیل
میشد که صدایم ! "نمیخواست... مقاومت میکرد که بگویم
"بله ... خاله جان ت ا ج صدایم زد: دخترم
. من باید فکرهامو بکنم-

نظام زهرخند زد و نجم فقط تماشا می کرد. شاید چون به
منطراحی می آموخت باید میگفتم بله ... یا چون من در این
خانه مانده بودم و نان و نمکشان را

... میخورد م ... یا شاید چون قبل حسی داشتم و حا لا
قلبم میگفت این همه ی ار زویت ب ود مغزم میگفت این
مرد برادرش را با
خودکشی خودش تهدید کرد ! او یک مرد افسرده ی غمگین
بود

شام یخ کرد-

خاله جان این را گفت و من صندلی را عقب کشیدم و گفتم:

با اجازه اتون

قبل از اینکه حرف دیگری بزنند به سمت پله ها دویدم که

خاله جان با خنده

... گفت : خجال ت کشید

. و صدای قهقهه شان کل سالن را برداشت

بچه تر که بودم ، خیال میکردم هرکس دنیای خودش را دارد

فکر میکردم

. هرکس کره ی خودش را دارد و کره ی هرکس اندازه ای دارد

... کره ی ملک آر اها از نظر من خیلی بزرگ بود

وقتی کره شان بزرگ بود به طبع دنیای ملک آراها، از دنیای

ما معززی هاه م

خیلی بزرگتر بود.

می امدم به فاروق میگفتم، آنها حیاطشان اندازه ی پارک لاله

است، باور

... نمی‌کرد. راضیه خانم به من میگفت : چا خان نکن

فرحناز هم ساعت ها با او بحث میکرد و به تخم و ترکه شان ناسزاها بود که میگفت: شما این چیزها ندیدین به بچه‌ی من میگین دروغگو! گداگ شنه‌های بی همه چیز... شما زندگی‌تون چی می‌فهمید چیه! وقتی توی این سگدونی جولون میدین

آن وقت ها دلم میخواست به جای داریوش معززی، پدرم نظام‌باشد. خوب خاطرمد بود که به فرحناز گفتم : کاش پدرم ن‌زا بود!

یک عالم شکلت خوشمزه

... برام می‌خرید

فرحناز خندیده بود و گفته بود : نظام بتی... نظام

... و من در تلش مذبوحانه ام "می‌م" را نمی‌گفتم : ن‌زا ... ن‌زا از معدود خاطرات کودکی‌ای که به یاد داشتم همین بود که از فرحناز خواسته بودم پدرم را عوض کند! به جای داریوش ؛ "ن‌زا" بابایم باشد با یک عالم شکلت خوشمزه

در اتاق باز شد ، روی تخت نشستم و به فرحناز که با نگاه
عصبان ی ور اندازم .میکرد چشم دوخت م

خواستم حرفی بزنم که با شتاب جلو آمد و چنان توی دها
نم کوبید که حتی و قت .نشد دستم را روی صورتم بگذارم با
حرص و غیظ گفت: آدم نمیشی تو نه؟ دختره ی احمق دو
زاری ... از تیر !وط ایفه ی معززی بیشتر از این هم نمیشه
انتظار داشت . وحشت که نه ... اما دلگیر چرا ... دلگیر
شده بودم دختر توخری؟-

دستش را لای موهایم فرستاد و با حرص جستجو کرد : کو
گوشتات ... کو دمت ؟ ها؟ خری تو ؟ خری؟
. دستهایش را از سر و کله ام برداشت و من فقط نگاهش
کردم آدم به این شانس لگد میزنه؟ بیشعور؟ فکر کنی؟
به چی ؟ مگه همینو -

نمیخواستی ؟ این همه خودمونو کشتیم که به چشم یارو
بیای و حالا

...

حالا میگی فکر کنم؟ ... عین بابات احمق ی

من به چه زبانی میگفتم مردی که میخواهد یک تیر توی
مغزش شلیک کند به !چه دردم میخورد؟

اگر آن شب به جای آن فندک یک اسلحه ی واقعی با گلوله
های واقعی دستش بود، آن وقت چه میشد؟ فرحناز اینطور
مثل اسپند روی آتش جلاز وولز میگرد ؟

گوشم را پیچاند ناله کردم: حرف بدی که نزدم بابا ... گفتم
فکرکنم خاله جان که ...گفت هم و بشناسین ! آی آی ول کن
گوشمو تو رو خدا کنديش

گوشم را رها کرد و با نفس نفس گفت: به خدا این بچه از
دست تو سقط بشه،

نصفت میکنم بتی. خدا لعنتت کنه! آدم به بخت خودش لگد
میزنه؟ بخت به این

خوبی؟ دیگه چی میخوای؟ خاله جان، خان بیوک و دعوت کرد
واسه این وصلت

... واسه این که توی بی کس و کار و بر ای پسر دردونه اش،
عقد کنه! دیگه چی میخوای ؟ چه میخواستم ؟

...آبرو

دوزار.... کمی.... قطره ای ! یک زندگی نرمال، نه این آدم هایی
که کمربندشان

!را محکم میبستن د که اسلحه شان نیفتد

فرحناز موهایم را توی چنگ برد: من و سنگ رو یخ نکن
بتی، وگرنه یه بلیی

... سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن ! آبرو برای
من نداشتی ت و آبرو؟ او از آبرو چه میفهمید؟

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و در نهایت لب زد: خلیق
هرچه لایق .، تو لیاقت این زندگی رو نداری
و با حرص از اتاق بیرون رفت و در را کوبید

صورتم درد میکرد، سرم را توی بالش فرو کردم و به همه
ی اجدادش ناسزا گفتم

وقتی پلک باز کردم خیال کردم گرگ و میش صبح است، اما
فقط ساعت از نیمه شب گذشته بود، سکوتی که کل خانه را
برداشته بود، باعث میشد من هم در این آرامش شب، دلم
بخواهد پلکهایم را روی هم بگذارم، اما هرکاری میکردم خواب
به چشمهایم نمی آمد

. همان چرت بی وقت، نظم خو ابرم را بهم زده بود
هر بار که به پهلو دراز میکشیدم یا طاق باز گچ بری های سقف
را نگاه میکردم، . باز هم خوابم نمی برد از جا بلند شدم
وپاهایم را از روی تخت اویزان کردم، انگشتم را روی خرس
های قهوه ای رنگی ک ه

بالششان را بغل کرده بودند کشیدم. این پراکندگی خرس
. ها در ناحیه ی میانی شلوارم کمتر از بقیه ی جاهای شلوارم
بود از روی تخت پایین آمدم، موهایم دوره ام کرده بودند،
کلفه با سنجاقی آن یکی دو رشته ی مزاحمی که مدام توی
صورتم می آمدند را بالای سرم نگه داشتم و
. روی نوک پنجه از اتاق بیرون رفتم

در سالن بالا یخچالی وجود داشت که ت ویش انواع و
اقسام نوشیدنی ها بود . مقابلش ایستادم و درش را باز ک
ردم، یک ر انی هلو برای خودم بیرون کشیدم و
درش را باز کردم. شیرین بود و زیاد از حد خنک
. آنقدر خنک که در این هوا سردم شود و دست از نوشیدن
بردارم به راه پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا میشد زل

زده بودم. به سمت پله ها رفتم، هیچ وقت پیش نیامده بود ، آنقدر راحت باشم یا احساس راحتی داشته باشم که از پله های این طبقه بالا بروم هیچ کس من را به این قسمت از خانه دعوت نکرده بود. رانی را روی سقف یخچال گذاشتم و به سمت پله ها رفتم، به خودم که آمدم سالن طبقه ی سوم عمارت بودم . اینجا برخلاف دو طبقه ی پایین ، یک فضای مدرن و به روز بود

جلوتر رفتم، یک سالن مربعی ... آشپزخانه ... و درهایی که احتمال میدادم اتاق

خواب های این طبقه باشند، بی اختیار جلوتر رفتم آن مبل های خاص و چرمی که رویشان پوست افتاده بود بر ایم آنقدری جذاب بودند که دلم بخواهد از جلو تماشایشان کنم

برخلاف دکور قهوه ای و طلایی طبقه ی اول و اتاق های رنگارنگ طبقه ی ... وسط اینجا یک خانه ی مدرن بود با همان سبک و سیاق برج ... شاید کمی اسباب و وسایل اینجا قدیمی تر بودند

انگشتم را روی پوستی که روی پشتی مبل انداخته بود کشیدم ، از تماس سر سبابه ام با پرز های ان پوست طبیعی، موهای تنم سیخ شدند وبا حالت چندشی . به عقب قدم برداشتم که به یک مانع خوردم

با وجود اینکه مانع نرم وخوش بو، ناگهانی پشتم ظاهر شده بود و یکه خوردم اما جیغ نکشیدم، به سمتش چرخیدم که با پیپ میان لبهایش من را تماشا میکرد

یک روبروشامبر ساتن سورمه ای به تن داشت و من را نگاه میکرد

پیپ را از میان لبهایش برداشت

بخشیدی لب زدم که صدایش به گوشم نشست: عجیب بود جیغ نکشیدی الیزابت

سرم را پایین انداختم وخواستم بروم که مچ دستم را گرفت: کجا؟ نگاهش کردم، چشمهایش خسته بودند با این حال لبخند کنج لبش نشان میداد که میتوانم کمی دیگر اینجا بمانم

من و منی کردم و گفتم: شما خبر داشتین ؟ از چی؟-

... از این برنامه ی امشب-

شانه بالا انداخت، کلید چراغی را زد ، سالن که روشن شد
نگاهم به سر گوزن و

عقاب و آهوی تاکسیدرمی شده ی متصل به دیوار افتاد

کمی نگاه خشکشان وحشت زده ام میکرد با این حال چشم از
سر سه حیوان روی دیوار برداشتم و رو به نظام گفتم: خبر د
اشتین ؟ ... چه فرقی میکنه تو فکراتو بکن-

. مکت کردم

راجع به چی فکر کنم؟-

روی مبل نشست، پاهایش را روی میز دراز کرد و درحالی
که پپیش را میان لبهایش نگه میداشت کامی میگرفت و
دودش را بیرون میکرد گفت: ر اجمع به... خواستگاری برادرم از
تو

!اون که خودش از من خواستگاری نکرده-

. یک تای ابرویش را بالا برد . از جوابم انگار بدش نیامده بود

مگه فرقی میکنه بر ات ؟- چی؟-

اینکه یکی مادرش ازت خواستگاری کنه یا خودش-

نمیدانستم چه جو ابی بدهم ، سکوتم کش آمد و نگاهش
حال ام کرد که دنبال . جواب نیست

وقتی او میگفت نه، میتوانستم نفس راحتی بکشم، کنار
دستش روی مبل نشستم ! وگفتم: من تو این خونه فقط به
شما اعتماد دارم

. خنده ای کرد و در سکوت به صورتم زل زد

پنجه هایم را در ه م فرو کردم : من نمیدونم باید چیکار کنم
. راجع بهش فکر کن-

. به چشمهای طوسی اش زل زدم چرا فکر کنم؟-

-چون برادرم مرد بدی نیست البته منکر اشتباهاتش نمی شم
اما اونقدر پشیمان و نادم هست که لیاقت یه زندگی نرمال و
داشته باشه دارین ازش دفاع میکنین؟-

شانه بالا انداخت: هراسمی که دوست داری روش بذار .
دفاع طرفداری حمایت . برادرانه چرا ازمن خواستگاری
کردین؟-

بی هوا پرسیدم اما توی دلم مانده بود میخواستم بدانم
چرایش را بدانم ... حقم بود.

یک دور با چشمهایش صورتم را گشت زد و با لبخندی گف
ت تو گفتی نه الیزابت بدون فکر و بدون شناخت -

...چه عذاب وجدانی به دلم تزریق کردبا این جمله اش ... شما
زن دارید-

صیغه اش تموم میشه-

سرم را تکان دادم : گذشته از این موضع یعنی بهم نمیگین ؟
به نظر من هر سوالی ، یک انقضایی داره ... یک تاریخ مصرفی
، تاریخ -

مصرف این "چرا" سر اوامده . رسیدن به جواب مسموم کننده
است.

بگذر ازش

سنجاق بالای سرم توان اینکه آن حجم را بالا نگه دارند
نداشت، طره های موهایم روی صورتم ریختند که نظام به
صورتم نزدیک شد و گفت: برادرم مرد بدی نیست لزومی نداره
ازش بترسی یا نگران چیزی باشی... اگر به من اعتماد داری
پس به حرفم اعتماد کن. شرایط این خونه استیبل شده
است. مادرت از نور بارداره و تاج حداقل طی ماه هایی که این
بچه به دنیا بیاد اجازه نمیده خار به پای فرحناز بره. خاطرت
جمع باشه... د رمورد نجم هم فکرها تو بکن و به! نظرم هر
دوی شما منا سب هم هستی ن

اخم کردم:

من نمیتونم با م ردی ازدو اج کنم که شاهدخودکشیش
جلوی شما بودم-

چندثانیه به چشمهایم خیره شد و لب زدم: من نمیخوام
جواب من باعث بشه که زندگی مادرم خراب بشه یا این
شرایط استیبل دوباره قاراش میشه! بعدشم بچه که به
دنیا بیاد با مادرم چیکار میکنن؟ تکلیف اون فیلم چی میشه
اگر نور الدین اونو ببینه مادرمو میکشه سر چهار تا بگو و بخند

و مسیج بازی پای فرحناز وشکسته بود.. .. گذشته از همه ی
این ها، شما هومن خان و میشناسی ن
... فامیل زنتونه! حتما نور هم میشناست ش
دستش را به گونه ام نزدیک کرد لبخندی روی ل بش آمد و
گفت:

میدونم که کاری

ازش برنمیاد پس خیالت ر احت باشه

. پخش کردن یه فیلم توی فضای مجازی کار ر احتی ه-

.... جراتشو نداره -

مشت کردم: شما از کجا میدونین؟

نفس عمیقی کشید

. چون من برادر زمو میشناسم . نگران نباش-

برادر زن؟" با خودم تکرار کردم و مضطرب گفتم: لالا با هومن

خواهر " ...برادرن؟ وای . باز تکرار کرد: نگران نباش

چطوری میتونین ازم بخواین نگران نباشم؟-

تاجایی که بتونم به مادرت کمک میکنم که تاج کاری بهش
نداشته باشه حتی -

. بعد از زایمانش . روی کار تمرکز کن الیزابت این توصیه ی
فعلی من به توست اون فیلم چی میشه؟-

... هومن پخشش نمیکنه این فقط یه دستگرم ی برای
تحریک کردن توئه-

موهایم را کنار زدم اما با لجاجت مجدد به صورتم برگشتند:

تحریک برای پیدا کردن گنجی که متعلق به ما هم هست؟
. فکر کنم بهتر باشه بری بخوابی-

. آب پاکی را روی دستم ریخت . جوابم را نمیداد

... از جا بلند شدم خواستم بروم که صدایم زد : الیزابت

به سمتش چرخیدم: اگر چیزی متعلق به توست به عنوان
حق لاسکوت به کس دیگه ای دو دستی تقدیمش نکن . چون
اگر قرار باشه به هر بی سر وپایی باج بدی، تا ابد مجبوری
طبق یه قانون نانوشته بهش حقتو دو دستی بدی فصل
بیست و یکم

"نجم الدین"

خودکار آبی رنگ را به لپش چسبانده بود . نگاهش به صفحه
ی مانیتور بود و مدام صندلی چرخ دار را تایک نیم دایره ی
محدود میچرخاند و دوباره سر جا ی

. اولش برمیگشت

... دقیق بود اما به همان اندازه بازیگوش

این را از حرکت مداوم مچ پایش دریافته بودم که او دختری
نیست که یک ساعت بشود یک جا بندش کرد

دستش را دراز کرد و از بسته ی بسکوئیتش یک های بای
شکل تی بیرون کشی د

یک جا توی دهانش گذاشت

نگاهش کردم و تشر زدم: باز حواست پرت شد بتی خان م

به سمت نگاه کرد، اندازه ی بی سکوئیت از دهانش زیادی
بزرگتر بود، به زحمت

. آن را تند تند جوید و قورتش داد و با چشمهای گرد گفت: به

خدا حواسم هست

. نفس عمیقی کشیدم، تلفن روی میز زنگ خورد

گوشی را به گوشم چسباندم و خانم سلامت گفت: یه خانمی
اومدن میگن با شما قرار قبلی دارن اما من هرچی دفترمو زیر
و رو کردم سایت وبالا پایین کردم

... قرار پیدا نکردم جناب ملک آرا! ایشون ولی اص رار دارن
که میان حرفش پرسیدم: اسمشون چیه؟ صدایش را شنیدم:
اسمتون چی بود؟ ... صدای طلبکارش آمد: حوریا وثوق

... منشی توی گوشم گفت: خانم وثوق

. مجدد صدایش آمد: بفرمایید حوریا وثوق

کفر سلامت را درآورده بود توی گوشم زمزمه کرد: خانم حوریا
وثوق اومدن و

... میگن که قرار قبلی دارن اما

. کلمش را بریدم: نگهش دار تا کار خانم معززی تموم بشه

...

چشم-

دعوتشون کن بشینن و اگر میل دارن با چای یا قهوه ازشون پذیرایی بشه- چشم قربان-

تماس که قطع شد ، بتی به سمت م چرخید: میخوای برم اگر جلسه داری؟

راحتی کلمش با خودم را دوست داشتم، همین که به درجه ای از صمیمیت رسیده بودیم ، همه چیز را بر ایم قابل تحمل تر میکرد،لبخندی زدم وگفتم: فعل روی همین مباحث تمرین کن راستی یه دوره هم هست که مقدماتی به حساب

. میاد ،زیر نظر شرکت "... هست ولی مایلم توش شرکت کنی زیر نظر یه شرکت دیگه؟ مگه اونا رقیب نیستن؟-... چر ا-

متعجب نگاهم کرد و توضیح دادم: دلم میخواد یه کم مقدمات رو جاهای دیگه بگذرونی ... اینطوری هم با اصول اولیه ی اونها آشنا میشیم هم تو دیگه یه آدم زیر صفر نیست ی

پوف بانمکی کشید که نفسش نظم موهای ریخته شده ی روی پیشانی اش را به . بازی گرفت

با غرولندشیرینی پرسى د

یعنی بعد این همه وقت تازه صفرم نشدم؟ هنوز زیر صفر؟-

خندیدم

... خیلی داری عجله میکنی- نباید عجله کنم؟-

دلیل عجله اش را نمیدانستم احتمال میدادم همه ی این

تلشش بابت استقلال . ملی باشد

من دوست دارم تمام وکمال همه چیز و یاد بگیری نه نصفه و

نیمه از هرچیز -

. یه بخش کوتاه

به سمتم چرخید و دستهایش را لبه ی میز گذاشت، چند

ثانیه به صورتم زل زد و من دستی به چانه ی ته ریش دارم

کشیدم و گفتم:

مشکلی هست ؟

. صبح خواسته بود سر صحبت را باز کند اما مانعش شدم

. حالا دوست داشتم بحث کند اما چیزی مانعش میشد

... تنها گفتم: نه

از روی صندلی بلند شد ، خواست برود که صدایش زدم: بتی بانو؟ به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد

...یک آن فکر کردم چرا باید صدایش کنم

او دختر فرحناز بود... به قول نظام در مترو دستفروشی میکرد، در یک شرکت پلمپ شده میخوابید. .. و در جواب پیشنهاد نظام صراحتاً گفته بود "نه" و در "اجواب پیشنهاد مادر تاج گفته بود" باید فکر کنم

دستهایم را توی هم قالب کردم : به نظر میاد میخوای چیزی بگی ؟ اینطور نیست؟

مکت کرد و دقیق توی صورتم خیره شد و لبهایش را صراحتاً تکان داد: نه

وبه سمت در رفت و مثل نسیم خنکی از اتاق بیرون رفت سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم ... واقعا در وصفش میتوانستم "نسیم خنک"

... را استفاده کنم این تعبیر از او

... خانم محترم کجا ... صبر کنین-

در اتاق باز شد و با دیدنش که وسط اتاق آمده بود و سلامت
هم دن

بالش بود و بتی هم توی چهار چوب ایستاده بود، سرم را
سیخ نگه داشتم و رو به او که

زنجیرپاره کرده بود زل زدم

موهایش را وحشیانه دورش ریخته بود و یک کله بافت
شیری رنگ روی موهایش داشت . دستکش و شالگردن
شیری... و یک پالتوی مشکی خز دار که

. یک سایز برایش بزرگ بود

بوت های طوسی رنگی که تا نیم ه های ساق پایش آمده
بودند و صنعتی بودن

. چرمشان داد میزد

. دستم را بالا بردم و رو به سلامت گفتم: میتونین برین
خانم سلم ت

... سلامت حرصی گفتم: من نفهمیدم چطوری داخل شدن

. بخاطر بی ادبیشون از پذیرایی محروم میشن مشکلی نیست-

"اسلمت و بتی از اتاق بیرون رفتند ، من ماندم و او... "حوریا
و ثوق کیفش را روی یکی از مبلهای پایین میز انداخت و جلو
آمد ، از جا بلند شدم، دستهایم را توی جیب هایم فرستادم
که به سمتم آمد و گفت: خیلی پیر شدی نجم الدین... توی
جلسات مطبوعاتی به نظرم گریمت میکنن ! نه ؟

-توی ریشت میتونم چند تایی تار سفید پیدا کن م

-منو یادت هست؟ . به سکوتم ادامه دادم

شاید توی کل زندگیمون در نه ایت دو بار همدیگه رو
ملقات کرده باشیم. - درسته؟ اما به ه مون اندازه و حتی
بیشتر من ازت میدونم و تو حتی کمتر از ... چیزی که باید از
من مطلعی گفت:با این

.حال پیغامتمو گرفتم!منو اخراج کردی تبریک می گ م

پنجه اش یقه ام را مشت کرد .خودش را جلو کشید و درحالی
که تماشایم میکرد

. گفت: اومدم پیغاممو بهت بگم و برم

دستم را روی مچ دستش گذاشتم و پنجه هایش را از پیر
اهن به چنگ کشیده ام

. دراوردم

. چند ثانیه به صورتش زل زدم و درحالی که به عقب

میراندمش گفتم: میشنوم

... ویدا همه چیز وبرام تعریف کرده-

روی صندلی نشستم ،نیم نگاه متاسفی نثارم کرد: درمورد تو

...

خانواده ات!کاری که با بچه اش کردی ن نگاهش کردم:

با بچه ام چیکار کردم؟

چقدر از مظلوم نمایی لذت میبری نجم ... بهت نمیاد تو

همون مردی هستی که -

عین شمشیر دو لبه هر دو طرفت برنده است

تو پای حرفهای کی نشستی وثوق؟ یه دختر دیوانه؟ کی

حرفشو باور میکنه؟-

... من باور کردم -

. نیشخند زدم: ادامه بده موضوع برام جالب شد

... نگاهی به اطرافش انداخت: اینجا مجهز به دوربین مداربسته است من به دوربین ها دسترسی دارم، اگر قراره پیغامی به من بگی چه فرقی برات - میکنه جلوی دوربین بگی یا در گوشم! درنهایت مخاطبت منم. .. مخاطب تصاویر ضبط شده ی دوربین های مداربسته هم بازم منم... لازمه یاد آور بشم

... که رئیس این شرکت منم؟ و طراح اصلیش؟ و سرمایه گذار اولیه

... و . میان حرفم آمد: باشه قانع شدم

خب زن دیوانه ی من به تو چی گفته که ازش به عنوان یه دست آویز استفاده - میکنی تا منو به زعم خودت شکنجه کنی؟

... نگاهی به سرتاپایم انداخت، دست به سینه شد: بهم خیلی چیزها گفت ه

. لبخندی زدم

... مدارکش هم بهم داده.. . این دفعه دیگه نمیتونی از دست من در بری-

- تو واقعا زن زیبایی هستی

لبخند زد: پس اینطوری خامش کردی؟

... موهایش را لمس کردم: تو هیچی راجع به زندگی من

نمیدونی یک تای ابروی هشتی اش ر ابالا داد: جدا؟

همینقدر میدونم که مسبب بیماری یک زن هستی . دوست

صمیمی من مدتهاست که توی تیمارستان بستریه بخاطر تو

... برای اینکه قضاوت خوبی داشته باشی ،باید پای حرفهای هر

دو نفر بشینی-

... میدونی وی دا درمورد زندگی مشترکتون-

- ویدا خواهر زنم بود ...

زنی که عاشقش بودم واله . همسر اولم . درست وقتی فهمید

که ه خو اهرش به من علقه منده ازم خواست تا از هم جدا

شیم ... تو واله رو میشناختی نه؟ با

توجه به اینکه دوست وید ا ب ودی قطعا باید خواهرشو

بشناسی

. شوکه نگاهم میکرد

این نگاه هراسان به من حال میکرد او حتی اسم "واله" را هم نشنیده بود .

. دوستی در شناخت آدم ها هیچ کمکی نمیکرد

. اما زیر یک سقف زندگی کردن چرا

:سرم را تکان دادم

-شاید هم زمانی با ویدا صمیمی شدم که واله ای وجود نداشت ویدا همیشه توی پنهان کردن مسائلمش قوی بود من حتی نمیدونستم که اون دو قطبیه

انگشتهایم را روی گونه ی نرمش کشیدم: واقعا دلم نمیخواد گذشته رو از نو شخم بزنم. ولی کسی که داره بهت اطلاعات میده، چیزهایی رو میگه که دوست داره بگه چیزهایی که مقصرشون نیست رو میگه ... به یه دختری که توی تیمارستان بستریه نباید اعتماد کنی به صرف اینکه دوستت بوده ! دوستی که ... حتی نمیدونستی یه خواهر داره که سالهاست مرده

.گیج شده بود

خوشحال بودم که زندگی ام آنقدر فراز و نشیب داشت که او
را تا این اندازه گیج و سردرگم کن د

خودش را جمع و جور کرد: اگر انقدر به زنت علقه داشتی چرا
با خواهرش ازدو اج کردی ؟

... این یک راز خانوادگیه که ترجیح میدم درموردش به
کسی چیزی نگم-

مبهوت تماشایم کرد و من با لبخندی گفتم: دوست داری از راز
خانواده ی ملک آرا مطلع بشی؟

فقط تماشایم کرد، خنده ای کردم که صدای مس یج گوشه
ام بلند شد، نظام یک ویدئو برایم فرستاده بود، داندوش
کردم و گوشه را توی جیبم برگرداندم نیم نگاهی به وثوق
گیر افتاده انداختم: من از اخر اجت اصلخوشحال نیستم با
این حال اگر به عنوان یک خبرنگار خیال میکنی که سوژه ی
قابلی پیدا کردی و شاید دوست داری درموردش یه

مستندسازی میتونم کمکت کنم اما باید حرفهای منم بشنوی
به نظر می آمد پذیرفته باشد

نظام همیشه میگفت برای صحبت کردن با زن ها، از جانب
طلبکاری و اردش و

... آنها زود دست و پایشان را گم میکنند وقتی یک مرد مغرور
و طلبکار حق به جانب که خدا را بنده نیست مقابلشان می
بینند، کمی خود را میبازند و به برتری. نر بودن اعتقاد پیدا
میکند

هرچقدر که فمنیست باشند در نهایت آنها خام میشوند ...
نظام معتقد بود که خدا مرد است

... نگاهم به چشمهای درشتش بود

. خوبه قبول میکنم صحبت هاتو بشنوم-

. لطف میکنی-

. فردا تایم نهار رستور ان نزدیک دریاچه به اسم "...". اونجا
میبینمتون-

سیگاری آتش زدم: هفته ی آینده ... این تو نیستی که برای
من ساعت و مکان

.... تعیین میکنی

. از جو اِهم آنچنان یکه خورد که دهانش راباز نگه داشت

لبخندی زدم انگشت اشاره ام را زیر چانه اش فرستادم و با حرکتیدهانش رابستم وگفتم: خیلی شورش نمیکنم ، سه روز آینده ، رستوران سر میدون

.ترجیح میدم جایی غذا بخورم که منوی مناسب افراد وگان هم توی برنامه ی غذاییش داره ... شما ره اتو داشته باشم؟

دندان قروچه کرد اما اعداد را گفت، توی گوشی ذخیره کردم به اسم "حوریا" که .یادم نرود و باز نور ا خطابش نکنم ...گوشی را روی میز انداختم که نگاهم کرد: شماره اتو نگفتی . از منشی کارتم و بگیر-

اون شماره ، شماره ی شخصیت که نیست-

هنوز ارتباطمون به حدی پیش نرفته که مایل باشم شماره ی شخصیمو که - خارج از ت ایم اداری هم بهش پاسخ میدم رو بهت بدم کمی بشناس منو ... کمی !بشناسم تور. بعد ... به شماره ی شخصی من هم میرسی م

. پشت میز نشستیم و لب زدم: روز خوش

چنان عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و در را کوبید ، ازو
اکنشش بی اراده
. خندیدم

سری تکان دادم و مانیتور را روشن کردم، باید صورت جلسه ها
را چک میکردم، درخواست پارچه های یی که از ترکیه داده
بودم انگار جایی گیر کرده بود
و شرکت مقصد خبری نداده بود
... کلی نامه بازی داشتم

البته بخش بازرگانی کمپانی ملک برایم چند پیش فاکتور
ایمیل کرده بود که
. باید تاییدشان میکردم

نمیدانستم از کدام کار شروع کنم، که با صدای ویبره ی
تلفن همراهم پوفی کشیدم و صفحه اش را روشن کردم، قفل
باز شد و به تلگرام پرتاب شدم
فیلمی که نظام ال دین برایم فرستاده بود دائل ود شده بود

تمام این مدت پیش نیامده بود چیزی برایم ارسال کند، به
تایم فیلمنگاه کردم ،هشت دقیقه بود . دقیقه ی اولش
صفحه سیاه بود احتمالاً دستش خورده بود و
یک کلیپ احمقانه برایم ارسال کرده بود

حتی صدا هم نداشت

. ولوم را تا آخرین حد بالا بردم

. حتی در دقیقه ی دوم هم خبری نشد . یک صفحه ی سیاه
مقابلم بود

تقه ای به در خورد و با دیدن بتی ، که با قدم های تندی
درحالی که یک پرونده

نارنجی رنگی در دست داشت به سمت میز آمد و گفت:
اینو باید امضا کنین

... خانم سلامت گفتن امضاو مهرشو از شما بگیرم ببرمش بدم
ب ه آقای شاک ر

گوشی را روی میز گذاشتم و ک شو را باز کردم تا مهر و
استامپ را دربیاورم، . صدای زنی کل اتاق را برداشت

یک لحظه حس کردم خشک شدم

با دیدن بتی که مبهوت من را تماشا میکرد و بعد کم کم
چشمهایش به صفحه ی

... تلفن من چسبید

. قبل از اینکه ح رکتی کنم،گوشی را برداشت و مقابل
چشمهایش نگه داشت

. صدای زن بلند و بلندتر به گوشم میرسی د

... یک خش خش آزاردهنده

دهانش باز بود ، قفل کرده بود و بدتر از او من بودم که
پیشانی ام خیس عرق شده بود

. هیچ جمله ای پیدا نمیکردم تا نثارش کن م

کاش زودتر عقلش به کار می افتاد و صدای مادرش را که در
اتاق شرکت من پخش میشد را لال میکرد اما انگار فقط
مردمک هایش هنوز کارمیکردند

... یک چشمش به تلفن بود و یک چشمش به م ن منی که
مادرم شب گذشته از او خو استگاری کرده بود ... گره ی
کراواتم را باز کردم و لب زدم: قطعش کن بت ی
انگار با همین جمله ، تمام ارگان هایش به کار افتادند و
صدای زن قطع شد

. گوشه ر ا پایین آورد ، پرونده را روی زمین انداخت
به نفس نفس افتاده بود.

صورتش داغ ، سرخ... و آشفته بود ، حس کردم الان سخته
میکند ، از جا بلند شدم و با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ
داشتم صدایش کردم: بتی... آرام
باش.

قدمی به عقب رفت، تلفنم را سفت توی دستش نگه د
اشته بود، نفس عمیقی کشیدم: میشه بشینی ؟ میشه حرف
بزنیم؟ لطفا؟ با تمام توانش با تلفن همراهم از اتاق بیرون

دوید و من نفهمیدم چطور مثل ... پادشاه یورتمه کنان ب ه
دنبالش دویدم

به اتاق نظام یورش برد، دیر رسیدم و وقتی رسیدم که در را
باز کرده بود و .خودش را جلوی چشم نورمحمدی و کاویان به
داخل اتاق انداخته بود

جرات اینکه داخل اتاق شوم را نداشتم اما نفس نکشیدم و
پشت سرش وارد .اتاق شدم

یک راست به سمت نظام میرفت، پشت میزش ایستاده بود
.

دستهایش را از هم .باز کرده بود ولبه ی میز گذاشته بود و
انگار کلمش نصفه کاره مانده بود

. با چهره ی مبهوتی به بتی که به سمتش میرفت نگاه میکرد
کاویان و نور م حمدی هم هرکدام یک لنگه ابرو بالا
فرستاده بودند، صورت بتی را نمیدیدم

تمام تلشم را به کار گرفتم تا این دو مرد را برای دقیقه ای هم
شده از اتاق بیرون کنم، اما صدای سیلی ای که به گوش

نظام زد، توان گفتن همان دو جمله ای که میخواستم ادا کنم
را از من گرفت .

چشمهایم را بست م

صدای ضرب دستش آنقدر بلند بود و آنقدر خوب کف
دست کوچکش به صورت نظام چسبانده بود که نورمحمدی
چشمهایش به اندازه ی دو توپ پینگ پون گ

... بیرون بزند و کاویان من را تماشا کند

میلرزید، اندامش را توی آن مانتو میدیدم که چطور میلرزید

... مثل یک دخترچه کوچک شده بود

لبم را زیر دندان هایم فرستادم و نظام بدون اینکه گونه ی
ضربدیده اش را لمس کند گفت: آقایون جلسه به یه ساعت
و روز دیگه موکول میشه روز خوش

کاویان از جا بلند شد و نور محمدی انگار مایل بود از زیر و بم
ماجرا مطلع شود، با این وجود هر دو مرد از جا برخاستند و رو
به من لبخند زدند، سر تکان دادند و بالاخره از اتاق خارج شد
ند صدای کلفت و عصبانی اش آمد : امیدوارم دلیل موجهی

برای این رفتار غیر حرفه ایت د اشته باشی الیزابت جیغ
کشید: دلیل موجه

. از صدایش چنان یکه خوردیم که هر دو بهم نگاه کردیم در ر
ا پشت سر خودم بستم ، از روی میز یک لیوان اب برایش
ریختم : آروم...باش

.سرخ شده بود و از شدت این سرخی به کبودی میزد
... نگران بودم سخته کند

پنجه های کوچکش نشان از کوچ ک بودن قلبش میداد و
قطع به یقین قسم . میخوردم که قلبش این اتفاق را تاب
نمی آورد رو به نظام داد زد: من به تو اعتماد کردم ... گفتی
درستش میکنی...

گفتی نگران نباش... گفتی رو کا ر تمرکز کن ... تو دیشب
گفتی .صدایش آنقدر بغض آلود و زخم خورده بود که جرات
ابر از وجود نکنم

. نظام همچنان نگاهش میکرد

... رد انگشتهای روی صورتش مانده بود

مشتی به سینه ی نظام کو بیدو با صدایی که از شدت گریه و
هق هق ، دورگه

... شده بود ناله کرد: چرا با من اینکار میکنین ... چی از جون
ما میخواین

... نظام خفه گفت: قضیه چیه الیزابت

. تلفن همراهم ر ابالا آورد ... انگشتش را رویش کشید

نیاز به اثر انگشت من بود، با چشمهای پر از آب به من زل زد،
جلورفتم، قفل صفحه ر ا باز کردم و با دستی که میلرزید با

وجودی که سراسر رعشه بود رو به نظام گفت: این چیه ؟

. نظام من را نگاه کرد

خواستم بگویم تقصیر من نیست که سلامت او را در دقیقه
ی سوم فیلم مادرش درست وقتی که صد ای ناله های مکرر
مادرش توی اتاق میپیچید فرستاد تا امضا و مهر بگیرد

...نظام لب زد: الیزابت

قرار بود نذاری... گفתי تو نگران نباش گفתי رو کارت تمرکز
کن رو طراحی - تمرکز کن ... من خر به تو اعتماد کردم ! فکر
کردم توی اون خونه تنها کسی! که آدمه تویی

دومین سیلی را محکم تر به صورت نظام کوبید و نظام با آرامش گفت: گوش ... بده

میان حق هایش داد کشید

به چی.. به چی ها؟ به چی؟ تو چه برادر بی غیرتی هستی؟
هان؟ چه جور - جونوری هستی؟ تو کی هستی ... غی رت نداری؟ شرف نداری؟ شعور نداری... آدم با دشمنشم این کار و نمیکند... که تو داری فیلم زن برادرتو ... فیلم دخترخاله !
اتو پخش میکنی... تو آدم ی

بذار باهات حرف بزنم-

خو است بازوهای ش را بگیرد که بتی پس زد: دست به من نزن ! تو یه آدم لجن و عوضی هستی که زنتو سوزو ندی !
فیلم مادر من دست تو چیکار میکنه ؟ داری پخشش میکنی؟ داری به اون برادر زن عوضیت کمک میکنی؟ توی آشغال خیال کردی کی هستی... من به پلیس میگم... همتونو لو میدم... شماها خلف

... کارین ... دیوونه این ... منم دیوونه کردین ... خدا ازتون
نگذره با تلفنی که در دستش بود دستهایش را روی صورتش
گذاشت،

انقدر مظلومانه .هق میزد که دلم م یخواست به هر راهی که
بلد بودم به آر امش دعوتش کن م

نظام با اشاره به لیوان آب ، وادارم کرد تا لیوان را ب ه
دستش بدهم ،با آرامش

. گفت: بیا یه کم آب بخور... حرف بزنییم خب؟ من بابت این
کارم توضیح میدم

جلو رفتم و در دفاع از نظام گفتم: بتی جان لطفا به خودت
مسلط باش اتفاقی

...نیفتاده هر دوی ما از این موضوع مطلع هستیم و

کف دستش را به سینه ام کوبید، انتظارش را نداشتیم و
در یک چشم بهم زدن از . اتاق بیرون دوید

نظام نیم نگاهی به من انداخت و با حرص گفت: نم پیری

دنبالش ؟ دستهایم را تسلیم وار بالا بردم و نظام نفسش را

فوت کرد: حت ی هنوز به مرحلهی نامزدی هم نرسیدی که
گوشیتو بدی دست ش
. زبانم سنگین بود

. نگاهش کردم که ضربه ای به باز ویم زد و غرید: راه بیفت
. پالتو و شاپو را از رخت آویز کنار پنجره برداشت و از اتاق
بیرون زد

...دنبالش رفتم و من و من کردم: جلسه و کارای امروز
با چشمهای خون الودش تماشايم کرد: تعطيله تا وقتی که
این گندی که زدی و درستش کن ی

رو به سلامت پرسید: خانم معززی کجا رفت؟

والا نمیدونم حالش خوش نبود نفهمیدم رفت سمت پله
های اضطراری یا - اسانسور؛ طوری شده قربان؟

.برنامه های شرکت و کنسل کن همه رو . روز خوش-

:و به سمت آسانسور رفت ومن پشت سرش آمد م من باید
درستش کنم؟-

انگشتش را روی دگمه ی اسانسور زد و خشک توی صورتم
خیره شد. ب از دستهایم را تسلیم وار بالا بردم و گفتم: اکی
شیرفهم شدم که باید درستش کنم . حالا چرا فرستادیش برای
من؟

با لحن پر حرصی گفت

انمیدونستم گوشیت دست نامزد پنجاه کیلو بیته ... وگرنه
چنین حماقتی نمیکردم-! گوشیم دستش نبود-

. پس چطور سر از تلگرامت درآو رد؟ انگار فکر اشو کرده- با
نهایت بدجنسی به چشمهای طوسی اش زل زدم: باز خوبه
درمورد من فک ر

میکنه، یه "نه" تو کاسه ام نداشت درجا

کلهش را بالا و پایین کرد چشمهایش را با ریک کرد و در جوابم
گفت: دو راه داری، من بمونم شرکت جلسه ی نصفه کا ره ام با
کاویان و نور محمدی رو تموم ...کنم و تو بری دنبالش و راه
دوم؟-

من بمونم شرکت ، تو هم بمونی شرکت و نری دنبالش... اون وقت یه کاری - میکنم نجم، که تا آخرین ثانیه ی زندگیت دنبال دندون پزشک باشی برای اینکه

یه قالب دندون مصنوعی متناسب با فک خرد شده ات پیدا کنه از من فاصله گرفت تا به شرکت برگردد و خدا میدانست که واقعا برمینگشت ، بازویش را گرفتم : چرا ناراحت میشی یه راه سوم هم هست با هم بریم دنبالش منم ده نمو ببندم که لازم نباشه فکمو یه جوری بیاری پایین که دنبال دندون پزشک بدوئم تا آخر عمر ...

معذرت میخوام منظوری نداشتم بابا این دختره فیلمشه

مطمئن ی اگر مادر تو بود همینقدر طبیعی فیلم بازی میکردی ؟ پسر باید بهش - !اسکار بدن میدونی مادر من بود چه کار میکردم؟-

خنده ای کرد و همزمان درحال ی که به چشمهای هم خیره مانده بودیم گفتیم: یه ! گلوله توی مغزش خالی میکردم

از شرکت که بیرون آمدیم، دیدم که آن سوی خیابان برای
تاکسی سبزی دست تکان میداد، نظام به سمتش رفت ،
زودتر سوار شد اما نظام مقابل ک اپوت تاکسی
سبز ایستاد، کراواتم را شل کردم و به آن سوی خیابان رفت م
ر اننده مصر بود که برود نظام ساکت بود و من دو ال شدم ،
تقه ای به شیشه زدم وبا التماس به دختر پنجاه کیلویی
صورت خیس گفتم: پیاده شو لطفا حر ف
. بزنیم

. صدایش را شنیدم: اقا حرکت کن
راننده دستش ر ا روی بوق ماشین گذاشته بود و نظام دست
به جیب جم نمیخورد

.
تقه ی دیگری به شیشه کوبیدم: بتی جان ... پیاده شو عزیزم
حر ف بزنی م

به سمت مخلف رفت و دیدم در را ناگهانی باز کرد ، از ماشین
که بیرون پرید پرایدی توی خیابان روی ترمز زد و فقط یک
لحظه چشمهایم ر ا روی هم

گذاشتم.

... خدا رحم کرد

وحشت زده وسط خیابان ایستاده بود ، با شاید دو سه
میلیمتر فاصله از کاپوت

پرایدی که دود از لاستیک هایش بلند شده بود

نظام به سمتش رفت ، رو به راننده گفتم: ببخشید

ماشین را دور زدم، دری که بتی باز کرده بود را بستم و به

محض رفتن تاکسی: صدای عربده ی نظام کل خیابان را

برداشت چه گهی داری میخوری؟-

جوابش را نداد و بلندتر داد کشید: خیال کردی زندگیت

برام پیشیزی ارزش داره؟! وحشت زده به نظام زل زده بود

جوری نگاهش میکرد که انگار من را نمیدید

پراید دو سه ناسزا نثارمان کرد و دور زد و رفت، دستم را روی

شانه ی نظام ... گذاشتم: آروم لطفا

میرم ماشین و بیارم ... بریم یه جای خلوت حرف بزنیم!

باشه؟ حلش میکنیم؟ - خب؟

. چشم به بتی دوختم، رنگ به رو نداشت

نظام ساکت بود و رگ گردنش بیرون آمده بود، یک سیگار
برگ میان لبهایش گذاشت و من نگران به سمت پارکینگ
رفتم، به محض اینکه با م اشین به خیابان برگشتم دیدم
که لبه ی جدول نشسته بود و نظام در یک بطری آب را که
احتمالا . از دکه ی روزنامه فروشی خریده بود را باز میکرد
برادرم شیفته ی این دختر پنجاه کیلویی شده بود که دو بار
پیاپی از دست کوچکش سیلی هم خورده بود و دم نزنه بود
حاضر بودم رگ گردنم را بابت این حرف وسط بگذارم
هر دو سوار شدند ، بتی عقب نشست و ن ظام جلو، نیم
نگاهی به نظام انداختم:

کجا برم؟ . برج-

تا رسیدن به میدان بهرود الم تا کام حرف نزدی م
سرش را به صندلی عقب چسبانده بود، از گوشه ی چشم
پنجره را تماشا میکرد. و اشک آرام آرام لای موهایش م
یرفت. گونه هایش کماکان سرخ بودند . نمیدانم چرا نگرانش
بودم . هر از چند گاهی از آینه نگاهش میکردم

دستش را زیر شش بردم و با جایی میان سینه اش ور
میرد.

شاید قلبش

به درد آمده بود ... یا شاید در تلش بود که کمی اکسیژن به
ریه هایش برساند

آنقدری حرارت بدنش بالا رفته بود که بارانی اش را از تنش
درآورده بود و شال پشمی دور گردنش افتاده بود و من حتی
بخاری را روشن نکردم ، بدجوری از آینه نگران رنگ سرخ گونه
هایش بودم

ریموت را درآورد و من وارد پارکینگ شدم، هنوز اتومبیل را
خاموش نکرده ... پیاده شد و در عقب را برایش باز کرد و
تحکم آمیز لب زد: پیاده شو

میدانستم با آن دادی که سرش کشیده جرات مخلفت ندارد،
از ماشین پایین آمدم ، . انگار سرش گیج رفت ، کم مانده
بود روی زمین ولو شود

دستش را به صندوق چسباند. خو استم کمکش کنم که از ترس نظام همان جایی . که بودم، ماند م

صدای نظام آمد: حالت خوب نیست؟

به زحمت سرش را بالا آورد ، یک قدم برداشت که در نهایت همان که انتظارش را داشتم، از حال رفت که به سمتش دویدم اما نظام زودتر دولا شد ... زیربغلش را گرفته بود .

... صدای ناله ی ضعیفش را شنیدم: بذارین برم ... ولم کنین برم

. کی با تو کار داره الیزابت-

بایک حرکت بغلش کرد یک دستش را زیر گردن و یک دستش هم زیر

. زانوهایش انداخت و رو به من گفت:در اسانسور وباز کن نبریمش بیمارستان؟-

... لزومی نداره . باز کن در و-

به حرفش گوش دادم، در را باز کردم و دیدم که با احتیاط
درحالی که مراقب

. سرش بود وارد کابین شد

هنوز گریه میکرد و نم نم هق میزد . اما پلکهایش را بسته
بود لبهایش هم از هم باز مانده بود و با وجود قرمزی گونه
هایش باقی جاهای صورتش بی رنگ! و رو بودند

نظام خط نگاهم را تعقیب کرد، وقتی نگاهم با نگاه طوسی ا
ش تلقی کرد پشتم . را به دیواره ی آسانسور چسباندم

اخم نکرده بود حرف هم نزده بود با این حال وادارم کرد تا
به سقف اسانسور زل بزنم ... برو یه لیوان آب بیار

. به آشپزخانه رفتم، دمای این خانه پایین بود

دیدم که پالتویش را روی مبلی انداخت و درحالی که
دستکش هایش را درمی آورد گفت: کجا موندی؟

. داکت اسپیلت را روشن کن-

به درخواستم پاسخ مثبت داد ،با لیوان آب آمدم ،لیوان
را از دستم گرفت ، سر انگشتهایش را نم دار کرد وهمانطور

که به گونه اش کمی اب می پاشید گفت: الیزابت صد امو
میشنوی ؟

. دست به کمر ایستاده بودم

مژه هایش هنوز خیس بودند ، کمی لبهایش از هم باز مانده
بود و چانه اش

.میلرزید

نظام با آر امش بیشتری صدایش کرد: الیزابت ... چشمهاتو باز
کن حرف بزنیم مگه از من توضیح نمیخواستی؟

.این لحن نگران برادرم ، جدا نگرانم میکر د

. چشم از الیزابت برداشتم و به اوایی که نازش را میکشید زل
زدم با شمام نمیخو ای چشماتو باز کنی؟-

. پلکهایش لرزیدند

...نظام با صورت آر امی مجدد صدایش کرد: الیزابت

.شبيه يك پدر مهربان بود

. و اقا اگر دختر داشت، با همین ظرافت و مهربانی خطابش میکرد تصویر کردنش برایم کار سختی نبود حتی انقدر شیرین بود که بی اراده لبخند به لب آوردم

کمی دیگر به سرانگشتهایش آب زد و حین نوازش گونه هایشگفت: آفرین دختر! خوب... به نظر میاد حالت جا اومد فقط میخواستی ما رو نگران کنی

خواستم در مکالمه اش اختلال ایجاد کنم و توصیه کنم از ضمیر "من" استفاده نکند نه "ما"

بالاخره چشمهایش را باز کرد و با نگاه دردمندش به او که بالای سرش روی زانو نشسته بود زل زد

. نظام با همان لحن گرمش گفت: من واقعا متاسفم اما تو دچار سوتفاهم شدی

حوصله ی تماشای حرف زدن برادرم با نامزد احتمالی ام را نداشتم

. با این وجود خودم را جلو کشیدم که متوجهم شد

نگاهش آنقدر پر از سوطن بود ، و آنقدر به من عذاب وجدان
تحمیل میکرد که همان دو قدمی که خودم را جلو کشیده
بودم را به عقب برگردم و از میدان دید
. چشمهای مظلومش ، هرچه زودتر فاصله بگیرم

میانه های نشیمن ایستاده بودم که دیدم پاهایش را جمع
وجور کر دو روی مبل نشست . نظام نگران احوالش گفت :
بهتره در از بکشی . سرش پایین بود

. سرشکستگی را در تک تک زو ایای احوالش میتوانستم
حس کن م این حس را میشناختم! اینکه در هیچ شرایطی
نمیتوانی سرت را بالا بگیری و به چشمهای آدمها نگاه کنی
چون خودت را گناه کار میدانی در حال که نیستی

...

... این حس هفده سال بود که با من عجین شده بود
. مثل یک توده ی سرطانی ، که هرگز از بین نمیرفت صدای
نظام را شنیدم : میخوای حرف بزنیم ؟

پنجه هایش را توی هم قالب کرد و همانطور سر افکنده
گفت:

فایده ای هم داره؟ ... من میخوام کمکت کنم-

سرش را بالا آورد حس میکردم گردنش هم شکسته است
که نمیتواند سیخ بنشیند ... با همان شانه های قوز کرده و
نحیف پرسید: چطوری میخوای کمکم ! کنی وقتی خودت داری
به اینبی آبرویی دامن میزن ی

. بذار واضح بهت بگم الیزابت، این فیلم هیچ ربطی به تو
نداره-

. آبروی مادرم آبروی منم هست-

نظام نگاهم کرد، دستش را لای موهایش فرستاد و نگاه بتی
را دنبال کردم که به

. پوست چروک و مچاله ی او نشسته بود

دستش را از لای موهایش به پشت گردنش رساند و با
لبخندی گفت: آبروتو حفظ

...میکنی م

مگه چیزی هم ازش مونده؟-

همینی که هست و حفظ میکنیم ق ول میدم بهت . رو قول
من حساب کن. .. من -

حرف مفت به کسی نمیزن م

شما ناموس براتون مهم نیست ... پس حرفتونم حرف نیست،
قولتونم قول - ... نیست وعده های دروغ ندین به من

رویش را به قهربرگرداند و نظام د ستش را روی پنجه های
ظریفش گذاشت و با اطمینان بیشتری گفت: چرا فکر کردی
بی ناموس وبی شرفم الیزابت؟ ما هم رو

... تک تک اعضای خانو اده امون غیرت داریم

پوزخند زد و پر از استهزا به نظام گفت: اگر غیرت داشتی زنتو
نمیسوزوندی

از جا بلند شد و گفت: چون غیرت داشتتم سوزون دمش . من
سیب زمینی نیستم ؛ ... اشتباه نکن

مضطرب نگاهش میکرد و نظام پر سید: میدونی چرا آتیشش
زدم؟ چون میخواستم فقط مال من باشه.. . طاقت اینکه
یکی دیگه هم بهش چشم داشته باشه رو نداشتم ! باهاش

یه کاری کردم که فقط خودم بتونم تماشااش کنم. حالا هم
منو باحرفهات به جنون نکش الیزابت اونوقت یه کاری دست
هممون میدم ...

. بذار در ار امش فکر کنم چیکار باید بکنم

همین جمله باعث شد تا او در منتهی الیه مبل مچاله شود ،
نظ امدستهایش را به صورتش کشید وگفت: اگر مساعدی یه
چیزی درست کن برای نهار، اگر نه هم ... که زنگ بزنی م از
بیرون غذا بیارن

چنان مثل یک گربه ی ملوس که آماده ی چنگ انداختن
بود، نگاهش کرد که نظام نیشخند زد: پس زحمت بکش
سفارش بده من برگ میخورم. .. واسه اینم یه سالاد و پوره
سفارش بده یا خوراک سبزیجات ... واسه ی خودتم هرچی که
... دوست داشتی

. چند ثانیه به نظام خیره مان د

نظام بی توجه به او، دگمه ی ژيله اش را باز کرد و حینی که از
پله ها بالا میرفت گفت: صدای ناهنجار شنیدی بدون صدای
مادرته!

توی فیلمش یه نکته هست که باید درش بیارم! به کمک
این علف خوار اکسیژن حروم کن البته! بیا... بالا
چنان از پله ها بالا رفت که بر ای ثانیه ای فکر کردم چه لزو
می داشت من را علف خوار اکسیژن حرام کن خطاب کند! باز
توی ذهنش من را به چه کاری... متهم کرده بود
... عرب ده اش کل خانه را برداشت: نجم

نیم نگاهی به بتی انداختم و پله ها را بالا رفتم، در اتاقی باز
بود، به سمت همان
. اتاق رفتم که دیدم فلشی را به تلویزیون زد و رو به من تشر
زد: در وبند

از اینکه حواسش بود به گوش های کوچک دختر بچه ی
چمباتمه زده روی مبل
صدای مادرش نرسد واقعا باید به او جایزه ی مردترین مرد روی
زمین را میدادم

در را پشت سرم بستم و روی تخت نشستم: دقت کردی از
صبح کلید کردی روی . این فیلم؟ چته؟ وطنی میخوام بر اد
ر

زهرخند زدم: حتما واجبه طرف فامیل باشه؟ انقدر جذابه برات؟
انقدر برام جذابه که پنج بار کمرمو خالی کردم باهاش -
به ظاهر جدی اش زل زدم ، من چه اصراری داشتم که با او
بحث کن م

پایم را روی پا انداختم کف دستهایم را لبه ی تخت
گذاشتم و کمی لم دادم، به

. تلویزیون نصب شده به دیوار زل زدم ، کنترل را به چانه
اش چسبانده بود

صدایش را حتی الامکان پایین آورده بود، چشم از تلویزیون
برداشتم که صدایش ... آمد: گوش بده

ولوم را بالا برد

دلم نمیخو است گوش بدم

کفری نگاهش کردم که لب زد: به صدای فرحناز نه ... به
صدای پس زمین ه گوش بده

چه صدای پس زمينه ای جز صدای نفس نفس های یک مرد
که با نهایت . نرینگی اش مشغول لذت بردن از یک زن بود

.... ولومش را بالا برد و نگران به در اتاق چشم دوخت و صدایم

زد:

نجم

.گوش د ادم

صدای فرحناز را سعی کردم در عقب ترین ناحیه ی مغزم

بشنوم..

وحتی صدای مرد را در نهایت متعجب گفتم: صدای گاو؟

. لبخند زد

... نگاهم بالا رفت، تصویر را عقب آورد : اینجا اینو ببی ن

متوجه نشدم، انگشتش را روی ملحفه هایی که فرحناز

رویشان دراز کشیده ب ود

.کشید : مارکشو ببی ن

. تار بود

مجدد فیلم را عقب برد، فرحناز چنگی به م لحفه ها میزد و

مارکشان مشخص را زد و رو به من گفت: دیدی؟. stop میشد

. گیج نگاهش کردم

. نظام دوباره دقیقه ی هفت و سی تا هفت و چهل و پنج
ثانیه را نشانم داد

از جا برخاستم و تاجایی که میشد به تلویزیون نزدی ک شدم ،
تصویر محوی بود اما توانستم مارک ملفحه ها را بخوانم . ی
ک ساتن وارداتی بود . خب این چه. اهمیتی داشت؟ ما
سالانه سفارش

میدادیم و ساتن وارد میکردیم به سمتش چرخیدم که گفت:
دیدی؟ چیو؟-

... احمق-

دوباره فیلم را به دقیقه ی ششم برد، دیگر تکان و تقلهای
فرحناز برایم اهمیتی نداشت به ملحفه های زیرش نگاه
میکردم... حجم زیادی از پا رچه بود ... و بلشی وجود نداشت
... حتی بعید مید انستم روی تخت باشند دیدی؟ متوجه
شدی؟-

نگاهش کردم که لب زد: حالا که تصویر بزرگتره، وضوحش
بیشتره ... مارکشو

...دیدی؟ حتی توی این دقیق ه

وبا کنترل کمی تصویر را عقب برد، در دقیقه ی پنج و بیست و یک ثانیه فرحناز ملحفه ی زیرش را به چنگ میکشد و بالا می آورد .

!پوفی کردم و رو به نظام گفتم: دوخته نشد ن

. دقیقا. پارچه های دوخته نشده است ... مارکشو ببین-

فیلم را نگه داشت و انگشتم را روی نخ های لبه های پارچه که توی تصویر قابل دیدن بودند کشیدم : روی طاق پارچه هاست...

روی طاق پارچه هایی که ما وارد کردیم؟ و حالا نکته ی جالب تر میدونی چیه؟-

نگاهش کردم، فیلم را جلو برد در دقیقه ی هفت و پنجاه ونه دقیقه ... دوربین . سطح زمین را گرفته بود و قطع شده بود با ابروهای بالا رفته گفتم: این سوله های شهریاره؟

...دستش را روی شانه ام کوبید: خوشم میاد تیز میگیر ی

انگشتم را روی موزاییک های سیاه که در فیلم ثبت شده بود کشیدم و گفتم: کی بردتش سوله ی شهریار؟

کسی که اوایل سوله ی شهریار وبلده ... ثانیاً کلید در وپیکر
اونجا رو داشته! - ثالثاً تو روز بردتش اونجا ... رابعاً صدای
گاوهای شیخ حسنی هم کامل تو فیلم . ضبط شده است
... به چشمهای نقره ای اش زل زدم : کی آدرس سوله ی
شهریار و داره جز
. سکوت کردم

دستی به گلویم کشیدم: منظورش از این کارا چیه؟
سنگسار . مدرکشم داره. ۹ ماه دیگه راحت میتونه حکم
اعدامشو علم کنه ... - دهن دخترش که مدعیش هم
هست میبنده میگه مادرت به شوهرش خیانت کرده اینم
مدرکش یه وارث بی دردسر ! چی از این بهتر؟ فقط نمیدونم
این فیلم دس ت هومن چیکار میکنه .

اگر بتونم مرد توی فیلم و پیدا کنم. .. میفهمم و اقا توی
... فکرش چی میگذره
.ساکت بودم

. نظام تماشا میگرد

با حرص گفتم: محض رضای خدا به اون بخش ذهنت که همیشه تو هر شرایطی! منو مقصر میدونه بگو دهنشو ببند
مجدد فیلم را پخش کرد و رو به من گفت: بخواب رو تخت
مات شدم و نظام به سمت تلویزیون چرخید: سایه اشو
میبینی

سایه اش که روی تن فرحناز ه
... به سمتم چرخید: بخواب رو تخت
به سمت پنجره ها رفت، کرکره ها را بالا کشید ... هوا نیمه
ابری بود، هر
. ازگاهی یک یا چند تکه ابر از روی خورشید رد میشدند
زمانی هم که ابرها رد نمیشدند تابشش قابل قبول بود.
همانط ور بر وبر نگاهش
. میکردم که دستم را گرفت و گفت: بخواب
... دستش را پس زدم: حالت نیست چی میگ ی
... خو استم از اتاق بیرون بروم که مانعم شد: کاری که بهت
میگم و بکن

...غریدم: نظام

... زهرمار-

کف دستش را به تخته سینه ام زد و و ادارم کرد روی تخت
دراز بکشم . با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاهش میکردم
گردنم را بالا آورده بود و به او نگاه میکردم، سر انگشت اشاره
اش را به ... پیشانی ام چسباند و غرید: سرتو بچسبون به
زمی ن . سرم را روی تخت گذاشتم و به او نگاه کردم
چشم به فیلم دوخت و گفت: توی یه زاویه ان که افتاب از
پشت سرشون داره ... میزنه که سایه ی طرف معلوم ه
زان وهایم را گرفت و من را روی تخت چرخاند، پشت به
پنجره ایستاد و . زانوهایش را دو طرف پاهایم گذاشت
!به صورتش زل زدم: ارتفاع تخت و باید در نظر نگیری
یک تای ابرویش را بالا داد: آفرین به تو

پاهایم را کشید و با یک حرکت من را از روی تخت به زمین
انداخت، با صدا از روی تخت من را به زمین پرت کرد کمرم و
گردنم به کناره های تخت برخورد کردند، در نهایت روی زمین
فرود امدم . درد توی ستون فقر اتم پیچید و نالیدم:

.... نظام خدا لعنتت کنه کمرم خرد شد ... داری چه غلطی
میکنی وادارم کرد روی زمین دراز بکشم ، دو طرف شکمم
زانو زد و حینی که به سایه اش نگاه میکرد گفت: حالا مثال
چقدر ممک نه اختلف باشه... افتاب تو فیلم نشون میده که
سر ظهره تابش مستقیم و نور زیادش یه درصد خطا هم بر
اش بذاریم کنار... در نهایت ب اید دنبال یه مردی باشیم که
قد و قواره اش تا

... سرشونه ی من باشه

قد من و فرحناز و در نظر بگیر-

نگاهم کرد رویم دولا شد و به تصویر چشم دوخت: بالاتنه ی
بلندی داری نجم! هیچ وقت فکر نمی کردم بالاتنه ات انقدر
بلند باشه

نفسم را فوت کردم: می داری بلند شم

کف دستش را روی شکمم گذاشت و باز دولا شد ، یه مردی
که با قد و قواره ی متوسط.. سایه ی بازوهاش تو فیلم
افتاده لاغر به نظر میاد . هومن نه لاغره... نه متوسط
. از روم بلند شو نظام-

راحت تر روی شکمم نشست زانوهایش را روی زمین تا کرده
بود و من را تماشا میکرد

سنگین بود و به زحمت نفسم بالا می آمد

نگاهم کرد: چرا یارو باید ببرتش سمت سوله های پارچه
های وارداتی ما؟ این ه مه هتل و مکان ریخته توی این...شهر
سرم را روی زمین جا به جا کردم: چی فکر میکنی؟

... فکر میکنم زخم بهم خیانت کرد ه-

... چشمهایم را بس تم : شروع نکن باز

اما شروع کرد

زخم با برادرم خوابیده ... برای چی یه جایی بخوابن که من
پیداشون کنم؟! یه -

جایی میخو این که من پیداشون نکن م

با حرص نگاهش کردم و غریدم: مثال بهتری پیدا نکردی؟ توی
چشمهایم زل زد: اگر یه جایی بخوابن که من قرار باشه
پیداشون کنم پس... مدرکم میذارن که من مدرکشون هم
پیدا کن م . ابروهایم بالا رفت

وگرنه این همه جا .. هتل خونه مسافرخونه! ماشین ...

جنگل بیابون ... این -

... همه جا نجم

. با حرص گفتم: دارم خفه میشم نظام بلند شو

جفت دستهایش را روی شکمم فشار داد که دادی کشیدم
خندهی بدجنسانه ای کرد و همان لحظه در اتاق باز شد با وردش و تماشای ما... در آن شرایط یک

لحظه دلم خواست هر جفتمان را از همان پنجره به پایین

پرت کن م

مات و مبهوت به ما نگاه میکرد که زیر پنجره حد فاصل دیوار و

تخت با رعایت . نکردن شئونات مشغول صحبت بودیم

نظام همانطور که نگاهش میکرد بالاخره از روی شکمم بلند

شد

، خوشبختانه . فیلم خیلی وقت بود که قطع شده بود

نگاهش به تلویزیون رفت که خاموش بود اما چراغ فلش

متصل به آن روشن و خاموش میشد

. از جا برخاستم ، دستی به شلوارم کشیدم

نگاهی به هردوی ما انداخت که عمق تاسف را میتوانستم از

چشمهایش بخوانم،

. با این حال گفتم: غذا رو آوردن

بدون هیچ جمله ی اضافه ای از اتاق بیرون رفت ... به

رفتنش نگاه میکردم که آرنجش توی پهلویم فرو رفت ،

طلبکار نگاهش کردم و خشک گفتم: بعد از

... نهار میریم شهریار

به جای دستور دادن ازم خواهش کن نظام، بهت قول میدم

آسمونبه زمین - . نمیداد

سقلمه ی دوم را محکم تر به پهلویم کوبید و توی دلم ناله

کردم : تو همیشه زورگویی بر ادرا! همیشه ... حتی اگر من از

تو سیزده ماه بزرگتر بودم .

... میل به زنده بودن و ماندن نداشتم

من حتی میل به نفس کشیدن هم نداشتم، حیف اینکار غیر ارادی بود وگرنه

دگمه اش را میزدم و کل ارگان هایم را خاموش میکردم

سماق را کنار دستم گذاشت

صاحب چشمهای نقره ای حواسش به من بود

به اوپی که گفته بودم "نه" بیشتر به من اهمیت میداد تا اوپی که همیشه

منتظرش بودم، سرگرم خوراک سبزیجاتش بود

نگاهم به چشم نقره ای رفت، کره ی پلوی من را هم به پلوی خودش اضافه

... کرده بود، سماق و ریحان

با قاشق و چنگال همزمان غذا میخورد، و البته مرز نوشابه ی کوکاکولای خنک توی لیوان از دسته ی لیوان پایین تر نمی آمد به محض اینکه ی ک قل پ

. میخورد، بطری را توی لیوانش خم میکرد

برخلاف چشم مشکى، كه با كارد و چنگال غذا ميخورد، ليو
انآبش هم دست نخورده باقى مانده بود. ريحان هم كمابيش
ميخورد هرچند كه يك بار كل سبزي هاى توى پلستيك را زير
شير آب شسته بود و چشم نقره اى غريده بود: با اون
انگشتهات كل سبزي ها رو چلوندى و اقعا فكر ميكنى ديگه
قابل خوردن باشن؟

. نميدانم اخالقم با كدامشان بيشتتر بر ميخورد

هرچه كه بود، يكي دوازده سال، و ديگرى سيزده سال با من
اختلف سنى داشت

.
برايم نوشابه ريخت وگفت: چرا غ ذ اتو نميخورى؟ نيم نگاهى
به صورتش انداختم: چى دستگيرت شد از فيلم؟ با دستمالى
دور دهانش را پاك كرد: بهت ميگم ... ولى ميخوام ازت يه
سوال بپرسم؟

. دستم را ستون چانه ام كردم و به صورتش زل زدم مادرت
توى ويل بهت دقيقا چى گفت اليزابت؟-

نجم به صورتم خیره شد و دست از خوردن کشید، سرم را
پایین انداختم و نظام

. آرام گفتم : میدونم که بهت یه س رنخی داد که تو رفتی
پیش سراج

. نگاهش کردم: گفتم برو پیش هومن از اون بخواه کمکت
کنه اخم هایش در هم شدند: در چه مورد؟

پنجه هایم را ا توی هم قالب کردم :میگفت یه گنجی تو
عمارتی که ما هم ازش... سهم میبریم با کمک هومن خان
ازش سر درمباری م معترض شد: هومن خان ؟

نگاهی به صورت اصلح شده اش انداختم، آن خط ریش
چکمه ای وموهایبی که حال وهوای خامه ای داشتند با یک
پیچ کوچک روبه بالا شانه شده بودند

. وادارم کرد تا برای چند ثانیه به صورتم زل بزنم

چند تار موی سفید لای موهایش به چشمم آمد، یک خط
بخیهکنج ابرویش بود، یک شکاف که بخش نهایی ابرویش را
از بخش اصلی کمی جدا و با فاصله کرده

. بود

. یک بخیه هم درست زیر لبش داشت

دستهایش را بهم قالب کرد و به پوست چروک پشت

دستهایش زل زدم صدایم زد

... :الیزابت بله؟- خب بقیه اش؟-

من رفتم ببینم هومن چه حرفهایی برای گفتن داره همین شما

که خودتون -

شنیدین ... مگه بهم شنود وصل نکردین گوشیتو بده-

تلفنم را به دستش دادم،نگاهی به صفحه ی شکسته اش

انداخت:به یک گوشی .جدید احتیاج داری

بی حرف نگاهش کردم و از توی قاب گوشی ام یک میکروفون

کوچک دایره ای را بیرون کشید وتوی سینک پرتش کرد و

گفت: من یه ق دم به سمتت میام تو هم یه قدم میای

سمت من...

فرحناز دیگه چی گفت؟

... به خدا همین-

تو اون مردی که باهاش آشنایی داره رو میشناسی؟-

روی لبهایم زبان کشیدم: اسمش هومنه ... میدونم تو گوشیش به اسم "سار" سیو کرده بود باهاش چت میکرد. بعدم گفت تو عمارت یه گنجینه است. که ما هم ارث میبریم ازش... به خدا در همین حد میدونم تو رو به خاطر فیلم فرستاد پیش هومن؟- به نجم نگاه کردم بلکه کمکم کند اما ساکت تماشا میکرد و من رو به نظام گفتم:

فقط گفت برو پیشش یه امانتی هست ازش بگیر ...حالا که فکر میکنم منظورش.همین ه

دستش را روی چانه اش کشید و گفت: و دیگه؟

... همین بقیه اش هم خودتون شنود دارین که بشنویین-

میخوام از زبون تو بشنوم! چرامادرت که با معشوق

جوونیش ازدواج کرده - بهش خیانت میکنه؟

به چشمهای سرد و نقره ای اش زل زدم: شای د چون ب رادر شما رفتار درستی با مادرم نداشت ... اگر کتکش نمیزد، اگر هر بار بهش اهانت نمیکرد اگر واقعا... عاشقش بود این

اتفاقا نمیفتاد شاید اگر مردونگی داشت . حرفم توی دهانم

نچرخید

نظام لبخندی زد: هر زنی چون همسرش مردونگی نداره باید با
کس دیگه ای باشه؟ پس طلق و برای چی گذاشتن ؟

. سکوت کردم

به چشمهای نقره ای که توی حوضچه ی قرمزی قرار گرفته
بودند نگاه کردم و

. کمی بعد رویش را گرفت و رو به نجم گفت: بریم

ظرف غذای نیم خورده اش را توی سطل انداخت و رو به
من گفت: میتونیم سر راه برسونیمت خونه ... میتونی هم
اینجا بمونی تا شب پیام دنبالت . فیلم هست،

... یخچال هم پره

نگاهش کردم: اینجا بمونم چه کار؟

ریلکس کن... میتونی از استخر هم استفاده کنی فقط
سیستم گرمایشی رو -

. روشن کن که سرما نخوری ! حوله ی تمیز هم هست

. نجم پوزخند صدا داری زد که هردوی ما نگاهمان به سمتش کشیده شد

لبخندش از روی صورتش جمع کرد و واضحاً گفت: بتی بانو توصیه ام اینه از این پیشنهاد برادرم استقبال کنی، این آدم به هیچ احد الناسی حوله تعارف نمیکنه

وبلفاصله از جا بلند شد و دیدم که نظام دنبال چیزی میگشت که به سمت او پرتاب کند، جعبه ی دستمال کاغذی فلزی روی نهار خوری را که برداشت و بالا گرفت که کامل ناخودآگاه دستم را روی دستش گذاشتم ، مقابلش ایستاده بودم و وحشت زده گفتم:

میخوای بکشیش؟

به چشمهایم زل زد و با ادای بانمکی یک تایی ابرو را بالا داد و گفت: قرار . بودمیره تا الان صد تا کفن پوسونده بود نفسم را فوت کردم که کف دستهایم را لبه ی میز گذاشتم که گفت: خوش باشی...اینجا دوربین نداره

با دهان باز به این همه وقاحتش نگاه کردم که نیشخندی
زد: حواست باشه پسر نیاری ... و موقع عکاسی چیزی توی
کادر تصویرت واضحا نشون نده این برج

متعلق به منه اون وقت از طریق فتا کاری میکنم پیجتو
ببندن خانم سلبریتی صد. کایی

... بلند گفتم: صد کا؟ واقعا شدم صد کا

. سرش را تک ان داد و بلند گفت: نجم ... بریم

گوشی ام را برداشتم و فالوورهایم را نگاه کردم جدا شده بودم
صد کا! عالی بود

. . باورم نمیشد ... بهترین اتفاق امروز، این رند شدن
تعداد فالوورهایم بود

به محض اینکه هر دو نفر از خانه بیرون رفتند، کاسه کوزه
هایم را جمع و جور کردم و کلیدهایی که نظام به من داده
بود را برداشتم و از برج خارج شدم، دربست گرفتم و به سمت
محله مان رفتم، دلم بر ای کوچه پس کوچه
. های این محله حسابی تنگ شده بود

. به ساعت نگاه کردم، همین موقع به خانه میرسی د

آنقدر توی سمند زرد نشستم که گردش پراید نوک مد ادی
اش را به داخل کوچه

.دیدم، از تاکسی پایین پریدم و قبل از اینکه وارد خانه شود
مقابل کاپوت ایستادم

. مستقیم به صورتم خیره ماند

چند ثانیه تماشایم کردو از ماشین پیاده شد ، اما من از
توقفش سو استفاده کردم و روی صندلی شاگرد نشست م

پشت رل آمد و رو به من گفت: احوال خانم معززی

طعنه ی کلمش واضح بود

نیم نگاهی به صورت عبوسش انداختم وگفتم: میشه حرف
بزنیم ؟ . و "لطفا" را چاشنی کلمم کرد م

. استارت نمیزد، گاز نمیداد ... حتی تماشایم هم نمیکرد

با نهایت عجز گفتم : به خدا خیلی گیرم لازمت د ارم فاروق...
به جون بابام قسم

.پوزخند روی لبش نشست

. دستش را گرفتم: چون راضیه خانم یه دقه بریم یه جا حرف
بزن ی م اینجا همیشه حرف زد؟-

به کله ی مرتضی که از پنجره ی خانه ما را تماشا میکرد زل
زدم : جلو این گفتار؟

بالاخره پایش را روی گاز گذاشت و دیدم که از کوچه
بیرون آمد، لبخندی به لب .آوردم و رو به او گفتم: من
نمیخوام مزاحم زندگیت باشم
...ولی هستی-

. از صراحتش جا نخورد م، من به این قسم زخم زدن هایش
عادت داشتم

کمی به سمتش مایل شدم: چون هرکی دوست داری یه دقه
گوش بده بهم ... به

... خدا چیز زیادی ازت نمیخوام ! به شرفم قس م

!تو شریف بودی با اون جوجه فکلی سر سه ماه نشده
نمیریختی رو هم-

... بابا پسره خودش موی دماغم شد- سرم داد کشید: نه اینکه
بدت اومد؟

فاروق چی و با چی قاطی میکنی؟ الان کو اون پسره؟ چیکار
کرد منو خورد؟ - تموم شدم؟ هن و همون بتی ام به علی
قسم اصل به جون تو به جون زن عمو که ... میخوام دنیاش
نباشه ! خدا شاهدده همون بتی ام

. با چشمهای درنده اش تماشاایم کرد

پنجه هایم را توی هم کشیدم: نامرد نباش رفیق بچگی هامی
پسر عمومی ه م

...خونیم ... آخه مگه میشه فامیل آدم گوشت و بخوره
استخون و بندازه دور

کفری پشت پارک نزدیک محله پارک کرد وبه سمتم چرخید:
چته؟ تو چی عینهو خر بی پالون گیر کردی که هرکی ندونه
خاطرش جمع میشه پالونتو ازت بلند کردن تو رو تو گل ول
کردن به امون خدا ! محض رضای خدا به هر خر نر !وماده ای
هم که میرسی التماس دعا داری
...چرند نباف فاروق-

آمارتو از اون شیدا سوزنی درآوردم ! بتی مخمل... بتی مخملی
شده - دستفروش مترو.. فکر نکن بی خبرم . بچه ها

رسوندن که تو مترو هوار هو ار میکنی مژه هاتون مثل
سرنتیپیتی میشه

-خوش به حالت فاروق که هوار هوارهامو از دور شنیدی بازم
گذاشتی مادرت کل لباسهامو جارو کنه! خدایی دمت گرم
مردونگی تو خاندان معززی ذاتیه از . نسلی به نسل دیگه
منتقل میشه دم تون گرم که ژنتون انقدر خوبه
. خو است مشتش را توی صورتم بکوبد

. من آنقدر خورده بودم که این یکی برایم هیچ بود
... مشت بل تکلیف را روی فرمان کوبید: خدا لعنتت کنه
رویم را به سمت پنجره چرخاندم و چند لحظه مهلتش دادم
قرار که گرفت پرسید:

تو که جات خوبه رفتی عمارت خاندان ملک آرا! ملک ملک...
دیگه دردت چیه؟ تو که نباس درد داشته باشی الان
... درد دارم بدجورم درد دارم درمونم نداره درد بی صاحبم-
فازت چیه بتی مخمل؟ زدی جاده خاکی ... چه گندی زدی
ب هزندگیت؟-

فکرش بد رفته بود و ترسیده بود من را دریده باشند، مرتیکه
هن وز هم خیال میکرد مالکم است

...چپ چپ نگاهش کردم که ترقوه ام را فشار داد: هوی

...یه مرده است ت و مخی عجیب-

. سگرمه هایش توی هم رفت

دست روی ترقوه نشست ه ام را پس زدم : آمارشو میخوام .

جون بتی نه نیار این همه با دزد و شار التان وکلهدرد ار بالا

و پایین شدیم یکیشون هم تو آستینمون... نیستن که به

پامون باشن چوب نکنن اونجامون که .چشمهای تیره اش لالم

کرد

فاروقی... به جون بتی مخمل اوضاع پسه... کمک لازم نه

نیار... نمیشد - دیگه کینه نکن . دیدی که تا تهش

اومدم باهات هر آزمایشگاه ژنتیکی که تو این شهر بود با

هم رفتیم ... گفت بارداری نمیشه.. بشه یه مونگول معلول

چش چار لوچ و آل وچه درمیاد که کی میخواست نگهش داره

؟ من بچه قرتی مخملی یا توی ادم حسابی کارمند دولت؟

بعدم مگه میشه تو پدر نشی من مادر نشم ؟ هان؟ قانون

زندگی همینیه ... رویه همینیه قاعده اش اینیه فرمولش اینیه ...
یه مرد و زن ازدواج میکنن بعد نرمال بچه دار میشن ما که
بر عکس آدمیزاد نیستیم هستیم ؟ خب دله دلم بچه
میخواد سلم ... دل تو هم بچه میخواد سلم . خب من
و ت و دخترعمو پسرعمو ژنتیک میگه بچه میشه ناسلم !
تقصیر منه علم اینیه؟ بابا منم لنگه همه آدما، میخوام
زندگیم ساعتگرد باشه نه! پادساعتگرد
چی میخوای؟-

یه کم اطلاعات درمورد کی؟-

... درمورد سه نفر -

چشمه‌هایش راباریک کرد: و اون سه نفر؟

نام مردهایی که ممکن بود به من صدمه بزنند را به زبان

آوردیم: نظام الدین

. ملک آرا، نجم الدین ملک آرا ، هومن سراج

... خودم هم نفهمیدم چرا نام او در صدر لیست آمد

. اوایی که سعی داشت تا من را از شر بلها به قول خودش در

امانگه دارد

یک لنگه ابرو بالا داد و با ملیمت گفتم: تو آشنای دولتی
زیاد داری... کارمند ثبت احوالای... همه دایی هات و پسرخاله
هات یا تو سپاهن یا ارتش... یه ذره کمک کنی چی میشه؟
چند ثانیه تماشایم کرد و پرسید: چی کار داری میکنی بتی؟
به خدا هیچی... فقط یه کم آمار شون رو میخوام. خب؟ نه
نیا ر فاروق از اون - سر شهر کوبیدم منتو کشیدم نه نگو
بهم طاقت ندارم به خدا اصل کمر شکسته... ام ناجور ببینم
چی میشه. به اون شماره جدیده بفرستم؟-

. دمت گرم... کنیزی تو میکنم-

سرش را تکان داد: امیدوارم خودتو به باد نداده باشی
نمیدانم.

شاید داده بودم شاید هم هنوز امیدی بود... همه ی معادالت
توی ذهن من به یک ایکس نامجهول میرسیدند که با هیچ
روشی قابل حل نبود

خواست من را برساند، اما به کمی پیاده روی احتیاج داشتم
، خد احافظی کردم و گشتی توی محله زدم... سوپر آقا
رحیم و میدان شلوغ پرترافیک که نیم کت هایش را آهن

فروشان محل دزدیده بودند! مجسمه اش را که میگفتند از
سیمان است، سیمان فروش دزدید و آن ریشه هایی که
نیمه ی شعبان دولتی ها می آمدند به میدان بی مجسمه و
بی نیمکت می آویخت، برق فروشمان کند و زمانی
که دختر حجتی عروس شد، ریشه ها شدند دیزاین خانه
ای تا عروسی برپا کنند

بچه تر که بودم خیال میکردم، با فاروق اگر ازدواج کنم، او هم
از نداری می رود

... ریشه ها را میدزد

مادرم توی سرم میکوبید : شیرمو حلت نمیکنم زن این پسر
ی سیاه بش ی

انگار از ته دلش خواسته بود که زن این پسر ی سیاه نشدم
، نه اینکه نخواهم نه .. نشد . جور نیامد . وگرنه توی این
محل ، فاروق معززی پسر سل م وپاک به حساب می آمد که
حتی دخت ر حجتی وشووا سوزنی از خدایشان بود یک نظر
. به آنها بیندازد

حتی دختر محسن خان، همیشه کلیدش را جا می گذاشت تا
فاروق ما بیاید و از دیوارشان بالا برود و در را برایش باز کند
شیوا شنیده بود دختر محسن خان برای دختر حجتی درد و د
ل کرده بود، به قصد کلیدش را در نمی آورد که فاروق

... مابیاید و یک نظر او را ببیند

دستی به گلوی بغض دارم کشیدم

... من اینجا بزرگ شده بودم

... آنقدر بزرگ شده بودم که بدانم پس نگاه ساده ی هرک
س چه معمایی هست چه منظوری پشت لطف و مهربانی بی
وقتشان هست ... من یاد گرفته بودم توی

زندگی باید معامله کرد . اما نمیدانستم چه چیز را به چی ز
توی دلم انگار رخت میشستند، دستم را به معده ام فشار
دادم و لبه ی جدولی . فرود آمدم

. امروز از آن روزهای جهنمی بود

به خودم کمی اجازه ی نفس کشیدن دادم اما معده ام سر
ناسازگاری داشت،

. هرچه خورده بودم تا بیخ گلویم بالا آمده بودند

. چشم‌هایم را بستم و سرم را میان دست‌هایم نگه داشتم
صدای ماشین‌هایی که با سرعت از مقابلم می‌گذشتند، مغزم
را نشانه گرفته بودند

ما زندگی خوبی داشتیم ... اگر فرحناز کمی مجال میداد ،
اگر خواسته‌های زیادش نبود ... اگر کمی تن به قناعت
میداد ... ما زندگی خوبی داشتیم

پدرم تلاش میکرد، من خوب یادم بود که داریوش معززی
ساعت یازده شب به خانه می‌آمد ... آن هم با دست پر ...
نوبرانه می‌آورد فری خوشگله را صدا میکرد... مادرم عشوہ
می‌آمد و من خوب یادم بود، هفت .سالگی ام مصادف با
بیست و یکی دوسالگی مادرم بود

آن موقع مد شده بود، ابروهای هشتی و نازک ... تصویرش را
خوبه خاطر داشتم ... با آن موهای بلوند و ابروهای نازک و
پیراهن قرمز کوتاه، برای پدرم ... دلبری میکرد . من خیال م
یکردم خوشبخت‌ترین دختر بچه‌ی محله هستم

!شکلت‌های سوئیسی ام را بغل زده بودم و پپر پپر میکردم با
اینکه دلم می‌خواست کس دیگری پدرم باشد اما با داریوش

معززی هم خوش بودم او شبها اسبم میشد ... من شکلت
می خوردم درست پشت کمرش

موهایش را میکشیدم ، عرعر میکرد وفرحناز جی غ میزد: خاک
تو سر کودنت مرد حسابی، اسب شیهه میکشه خره که عر
میزنه! جون به جونتون کنن ته تهش دلتون میخواد خر
باشین ... خصلت معززی هاست دیگه ! بی کلس و بو

گندو ... جمع کن دهننتو حالم بهم زدی

دستی به پیشانی عرق زده ام کشیدم و پشتم را به خیابان
کردم و توی جوب بالا .آوردم

... تمام محتویات معده ام را عرق زدم

... هرچه بود ونبود

. خالی شدم اما بازم میلم به عرق زدن بود

. نمیدانم چه مرگم شده بود

. درد توی امعا و احشایم میپیچید ، امروز رو ز گندی بود

... روز به روز گند تر میشد

زنی چادرش را زیر بغلش زد: خانم حالت خوبه؟ رنگ به رو
نداری چرا؟

یک اسکناس دو هزاری از جیبم بیرون کشیدم و ملتمسانه
گفتم:

یه آب معدنی برام میخرین؟

سر و وضع اعیانی ام را دید که ح رفم را پذیرفت، خودش را
به دکان رساند، یک

آب معدنی بزرگ برایم خرید و به سمتم آمد.

بطری را برایم باز کرد، مشتی آب به صورتم پاشیدم و لرز
کردم از سرمایش

با لبه ی چادرش صورتم را خودش خشک کرد

چادرش بوی عرق میداد اما قدرت نه گفتن و نخ واستن را ند
اشتم ، این قسم

. محبت ها را اصولا با هوچی گری پاسخ نمیدادم

...خواستم اب بخورم که هرچه توی لپ هایم بود را
دوباره برگرداندم توی جوب

به وضع اسفناکم با انزجار نگاه کردم که زن رو به من پرسید:
حامله ای؟

همانطور گیج به سمتش چرخیدم که لب زد: من دوران ب
ارداریم کل لب جدول ب ودم جوبهای خیابون ها رو متر
میکردم . کمک کنم بری درمونگاهی جایی؟
. فقط تماشایش کردم

انگشتهایش را به صورتم کشید: خوبی دختر ؟ مچ دستش را
فشار د ادم : چی گف تی؟ پرسیدم خوبی؟-
...نه قبلش... قبلش چه زری زدی-

چشمهایش پر از اخم و عصبانیت شد ، دستش را از صورتم
جدا کرد و با حر ص . گفت: برو بابا

... التماسش کردم: خانم چی گفتی ؟ بگو یه بار دیگه
.. واهی کرد و ل ب زد: خدا شفات بده

با گام های بلندی از من فاصله گرفت ، جوری رفت که انگار هیچ وقت نبود . !مگر هرکس لب جویی بنشیند و بالا بیاورد باردار بود؟

جایی از درونم لب زد : زن ها چشمهایشان میتوانند درون بطن و رحم را ببینند!... سی تی اسکن سرخود بودند

دستم را روی شکمم فشار دادم، باردار نبودم، غذای ظهر مسموم کرده بود . من دوشیزه بودم، بارداری کجا بود؟! بارداری چه وقتی؟! من کی با مردی خوابیده بودم که خودم نفهمیده بودم؟ ... مگر مار بکر زا بودم یا عنکبوتی که جفتش را بعد از جفتگیری خورده بود

جفتم کجا بود؟بچه اصل کجا بود.. .. من مسموم شده بودم، ویروس بود

"نجم الدین"

مقابل سوله نگه داشتم، اینجا نگهبان هم نداشت . یک سری از پارچه هایی که قاچاق وارد کرده بودیم را اینجا انبار کرده بودیم بر ای مبادا... نظام با تعلل از

. ماشین پیاده شد ، تمام مسیر الم تا کام حرف نزده بود
تمام مسیر حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود و حتی در قب
ل درخواستم برای
گوش دادن موزیک یا رادیو ... ضبط را خاموش کرده بود از
ماشین پیاده شدم، نگاهی به من انداخت و شانه به شانه
ی هم به سمت در
. اصلی رفتیم

زنجیرش را چند ال پیچانده بودند و قفل زرد رنگ بزرگی به
درش متصل بود. کلیدش را درآوردم و قفل را باز کردم، صدای
باز شدن زنجیر و پرتاب قفل روی زمین سکوت برهوت زمین
بایری که درش ایستاده بودیم را شکست . در را روی ریلش
به عقب راندم و اجازه دادم اول نظام وارد شود . این
سوله قبل یک کارخانه ی بافندگی بود

کارخانه ای که به دلیل دوری از جاده ی اصلی، کم کم تبدیل
به سوله شد و باز هم به دلیل صعب العبور بودنش ، تبدیل به
یک انبار متروکه شد . انباری که از آن به عنوان یک پس انداز
برای مبدا استفاده میکردی م

شیشه هایش آلوده بودند اما نور خوبی داشتند . با وجود اینکه روزها کوتاه تر

میشد و دی ماه سردی بود، اما افتاب وسط انبار افتاده بود

از لای طاق پارچه های بسته بندی شده که روی هم سوار شده بودند رد شدم . و گفتم: مدت ها بود اینجا نیومده بودم . نظام ساکت بود

دستهایم را روی خاک طاقه ها کشیدم و گفتم: بعید میدونم کسی اینجا اومده باشه

....

به موزاییک های روی زمین نگاه کردم، اخم میان ابروهایم نشست:

البته این

موزاییک ها به تایید حدست دامن میزن ه

. نظام جلوی در بود

به سمتش چرخیدم و رو به او گفتم: چرا اونجا ایستادی؟

... دست به کمر به زمین زل زده بود

شانه بالا انداختم و میانه ی سوله ایستادم، یکی از طاق
پارچه های ساتن، از

. بند و کلف بیرون افتاده بود و روی زمین پهن شده بود

... جلو رفتم، درست پشت پنجره بود

... روی زمین زانو زدم و بلند گفتم: نظام بیا اینجا

صدای قدم های ش را شنیدم، خودش را به من رساند و
حیرت زده نگاهی به

ملحفه های ساتن انداخت

. نمیدانم چرا نگاهش ترسیده بود

دستش را گرفتم: حق با تو بود. میتونیم راحت گیرش
بندازیم... یارو کلید اینجا رو داشته! میدونسته کجا بخوابه
که آب زیرش نره... طرف حسابی فکر همه پیشو کرده
دستی به صورتش کشید و نگران به ساتن زل زد و من
نیشخند زدم:

از این میشه فهمید ... نه؟

با انزجار کمی صورتم را جلو بردم و گفتم : همیشه داد به یکی
ته توشو درآورد . میخوای به کمالی زنگ بزنیم؟ .نظام لال
شده بود

کم پیش می آمد، بلبل زبانی نکند و خاموش شود انگشتم را
به شانه اش فشار دادم: کجایی؟ . نگاهش را به من دوخت
نیشخند زدم: این دگمه ی آن و آفت کجاست بزنیم روشن
شی چته؟ چرا رنگت

... پریده

از جا بلند شد و چنگی به موهایش کشید: کار توئه

. نیشخند روی لبم ماسی د

این نمایش توئه نه؟ میخوای نور و با من در بندازی؟ آره؟-
صدای فریادش در کل سوله پیچید و یکی دو تا کبوتری که
انگار اینجا لانه کرده بودند را وادار به پرواز کرد، صدای بل بل
زدن هایشان را میشنیدم. .. صدای تهویه ای که با جریان باد
میچرخید.

گرد و غباری که در آخرین تابش خورشید

به هوا معلق شده بودند و میتوانستم ببینم مشان
به نگاه خاکستری برادرم زل زده بودم باز من را وسط سیبل
قضاوتش قرار داده بود

"نجم الدین"

مقابل سوله نگه داشتم، اینجا نگهبان هم نداشت. یک س
ری از پارچه هایی که قاچاق وارد کرده بودیم را اینجا انبار کرده
بودیم برای مبادا... نظام با تعلل از

. ماشین پیاده شد، تمام مسیر الم تا کام حرف نزده بود
تمام مسیر حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود و حتی در قب
ل درخواستم برای

. گوش دادن موزیک یا رادیو ... ضبط را خاموش کرده بود از
ماشین پیاده شدم، نگاهی به من انداخت و شانه به شانه
ی هم به سمت در

. اصلی رفتیم

زنجیرش را چند ال پیچانده بودند و قفل زرد رنگ بزرگی به درش متصل بود . کلیدش را درآوردم و قفل را باز کردم، صدای باز شدن زنجیر و پرتاب قفل روی زمین سکوت برهوت زمین بایری که درش ایستاده بودیم را شکست . در را روی ریلش به عقب راندم و اجازه دادم اول نظام وارد شود . این سوله قبل ی ک کارخانه ی بافندگی بود

کارخانه ای که به دلیل دوری از جاده ی اصلی، کم کم تبدیل به سوله شد و باز هم به دلیل صعب العبور بودنش ، تبدیل به یک انبار متروکه شد . انباری که از

. ان به عنوان یک پس انداز بر ای مبادا استفاده میکردیم

شیشه هایش آلوده بودند اما نور خوبی داشتند . با وجود اینکه روزها کوتاه تر میشد و دی ماه سردی بود، اما افتاب وسط انبار افتاده بود

از لای طاق پارچه های بسته بندی شده که روی هم سواری شده بودند رد شدم

. وگفتم: مدت ها بود اینجا نیومده بودم

. نظام ساکت بود

دستهایم را روی خاک طاقه ها کشیدم و گفتم: بعید میدونم
کس ی اینجا اومده باشه

....

به موز اییک های روی زمین نگاه کردم، اخم میان ابروهایم
نشست:

البته این

موزاییک ها به تایید حدست دامن میزن ه

. نظام جلوی در بود

به سمتش چرخیدم و رو به او گفتم: چرا اونجا ایستادی؟

... دست به کمر به زمین زل زده بود

شانه بالا انداختم و میانه ی سوله ایستادم، یکی از طاق پارچه

های ساتن، از

. بند و کلف بیرون افتاده بود و روی زمین پهن شده بود

... جلو رفتم، درست پشت پنجره بود

... روی زمین زانو زدم و بلند گفتم: نظام بیا اینجا
صدای قدم هایش را شنیدم، خودش را به من رساند و حیرت
زده نگاهی به

ملحفه های ساتن انداخت

. نمیدانم چرا نگاهش ترسیده بود

دستش را گرفتم: حق با تو بود. میتونیم راحت گیرش
بندازیم. ..

پارو کلید اینجا رو داشته! میدونسته کجا بخوابه که آب
زیرش نره ... طرف حسابی فکر همه
. چیشو کرده

دستی به صورتش کشید و نگران به ساتن زل زد و من
نیشخند زدم:

از این میشه فهمید ... نه؟

با انزجار کمی صورتم را جلو بردم و گفتم: میشه داد به یکی
ته توشو درآورد. میخوای به کمالی زنگ بزنی؟. نظام لال شده
بود

. کم پیش می آمد، بلبل زبانی نکند و خاموش شود

انگشتم را به شانه اش فشار دادم: کجایی؟

. نگاهش را به من دوخت

نیشخند زدم: این دگمه ی آن و آفت کجاست بزخم روشن

شی چته ؟ چرا رنگت... پریده

از جا بلند شد و چنگی به موهایش کشید: کار توئه

. نیشخند روی لبم ماسی د

این نمایش توئه نه؟ میخوای نور و با من در بندازی؟ آره؟-

صدای فریادش در کل سوله پیچید و یکی دو تا ک بوتری که

انگار اینجا لانه کرده بودند را وادار به پرواز کرد، صدای بل بل

زدن هایشان را میشنیدم ... صدای تهویه ای که با جریان باد

میچرخید.

گرد و غباری که در آخرین تابش خورشید به هوا معلق شده

بودند و میتوانستم ببینمشان

به نگاه خاکستری بر ادرم زل زده بودم باز من را وسط

سیبل قضاوتش قرار داده !بود

... نگاهش آنقدر آزار دهنده بود که سرش د اد بزخم : بس کن
نظام چشم به آن ساتن روی زمین پهن شده انداخت و چنگی
به موهایش کشید،

صدای دست زدن می آم د

... بلند بلند

... ب ا فاصله از هم

... کسی دستهایش را به هم می کوبید با فاصله و مقطع

سایه اش را که دیدم بی اراده خودم را جلو کشیدم، شانه به
شانه اش ایستادم

... و صدایش زدم : نظام

نیم نگاهی به من انداخت و او فاصله را با همان تشویق پر
استهزا تا جایی که ممکن بود کم کرد

... حالا رو به رویمان ایستاده بود با سه چهار قدم مختلف

. از چهره اش خوشحال می بارید

نگاهش را باریک کرد : کاش چند تا فیلمبردار و عکاس بودن از
این صحنه

... عکس می‌گرفتن

لبه های کت سورمه ای را عقب ف رستاد و دستهایش را توی
جیب شلوارش فرو کرد، سینه اش را جلو داد و با نگاه
فاتحی پرسید:

حالت چگونه نظام؟ گیر افتادن چه احساسی داره؟
. ساکت بود

نمیدانم چرا به تریش قبایم برخورد کرده بود ... خواستم حرفی
بزنم که نظام دستم را خواند، دستش را بالا آورد و من را به
سکوت دعوت کرد ... نیشخند زد: بگو حرفت و بزن. نخورش
... تو حرف بزن هومن؛ از این ورا-

انتظار این لحن خونسرد را نداش ت، نگاهی به نظام
انداخت: انتظار داشتیم سلم! علیک دوستانه ای داشته باشیم
داماد

من و تو از وقتی که فهمیدیم خواهرت چه "ج... بی خاصیتیه
دی گه تصمیم - گرفتیم دوست نباشیم یادت رفت؟
سرخ شدم و هومن بدتر از من
به نظام خونسرد خیره مان د

با این حال از تک و تا نیفتاد وگفت: اومدم گیر افتادن تو رو ببینم .

بهترین قسمت ماجرا این بود که بالاخره شد، اونچه که باید...
گیر انداختن نظام الدین ملک آرا ! میتونم ازش به عنوان
بهترین قسمت زندگیم یاد کنم ... جدا یه توفیق ماورایی
برای من به حساب میاد . هیچ وقت فکرشو نمیکردم توی تله
بیفتی... اونم تمام قد ! نمیخوای برام تعظیم کنی داماد؟
. نظام دستش را به حالت رقصانی در هوا تکان داد و کمی
برایش دولا شد

به محض صاف کردن کمرش ، اسلحه را به کمر بندش ،
برگرداند و رو به او لب زد : نمایش جالبی بود . خوشحالم که
تونستی به یکی از آرزوهای زندگیت به !تنهایی برسی...
هرچند که بعید میدونم توی این ماجرا تنها بوده باشی
هومن پوزخندی زد و نظام پرسید: خب، حالا چی عایدت
شد؟زیبایی خواهرت . برگشت؟ شاید الان خوشبخت تر از
دیروزه خودش را جلو کشید با حرص گفت: اسم لالا رو به
زبونت نیار نظام که تو لیاقت خواهر منو نداشتی

به سمت هومن رفت

دیدم که از نزدیک شدن نظام به خودش ترسید ، قدمی به عقب رفت که نظام

زهرخند زد: کاریت ندارم

دستش را توی جیب کت هومن فرو کرد و وی نستونش را بیرون کشید و با فندک هومن نخی که میان لبهایش نگه داشته بود را روشن کرد و حین فوت کردن دود !سیگار توی صورت هومن گفت: حالم از وینستون بهم میخوره چرا سیگارتو عوض نمیکنی؟-

هومن ساکت بود و نظام لب زد: داشتیم درمورد چی حرف میزدیم ؟

جوابش را نداد

انگشت اشاره اش را به پیشانی کشید و رو به من گفت:
نجم ...

داشتیم از چی حرف میزدیم ؟ از لالا-

هان بحث لیاقت بود نه؟-

سرم را تکان دادم و نظام گفتم: حالا اونایی که مثال لیاقت
داشتن لالا رو داشتن چه گلی به سرشون زد؟
خاکستر سیگارش را تکاند: چی داره خواهرت که براش یقه ج
ر میدی هومن؟

... هومن سرخ شده بود و من سرخ تر

لب برچید: به پیش مینازه این دختر؟ به ماده بودنش؟ تلفن
کنم ماده بریزه اینجا

... از سگ و خرس و عقاب و گرگش ... تا شامپانزه و انسان
... بگردم تو دست و بالم جن و پری هم پیدا میشه! البته
میگن اونا با امثال خودشون... میپلک ن

خواست به سمتش حمله کند که اسلحه اش را درآورد و آنقدر
فرز این حرکت را

. انجام داد که سرجایش بماند

مکثی کرد: دوست ندارم خونتو اینجا بریزم، سوله امون کثیف
میشه. مگس جمع میشه... مورچه جمع میشه... سوسک
جمع میشه!

پارچه هامون کثیف! میشه: هومن دندان قروچه کرد

. مراقب باش خون خودت اینجا نریزه نظام-نیشخند زد: منو
تهدید میکنی هومن؟

شانه بالا انداخت و با لحن فاتحی گفت: میدونستم پیغام
توی فیلم ومیگی ری و میای... مثل روز برام روشن بود که
اونقدر باهوش هستی که سر وک له ات اینجا

پیدا بشه ... هر روز یه تایمی از روز و به کشیک دادن اینجا
اختصاص میدم . خیلی خسته کننده نبود ، چون تو آدم
باهوشی هستی

چی عایدت میشه حالا؟-

چانه اش را جلو داد : این افسار دور لالا رو آزاد کن نظام.

تموم کن این رویه... ی مسخره ر و

تو چرا همش تو دست و پایی هومن؟ تو و خواهرت همش
بین مامیلولی. .. -

... خرج تحصیلتو د ادیم بس نبود؟ ول کن دیگ ه کوتاه بیا
...این دفعه نظام گیر میفتی ! شک ندارم ب هس-

-واسه من پاپوش درست کردی الان؟ یه کم باگ نداری؟ با چه
کدی نور میخواد خیال کنه م ن با زنش بودم؟ اصل بودم
خوب کردم بودم دوست داشتم باشم مشکل تو چیه؟
هومن نیم نگاهی به ساتن روی زمین انداخت و گفت: کد
زیاده!

جستجو گر... باشی پیدامیکنی ش

نظام با قدم های آرامی جلو رفت دنبالش راه افتادم بای د به
آرامش دعوتش میکردم از او برمی آمد که از پشت سر ب ه
هومن شلیک کند، با همان دستهایی که به دستکش بود
ساتن را کمی لمس کرد و نگاهم به یک سگگ کراوات
افتاد.

رو به نظام گفتم: اینو ببین

. سگگ خودش بود

. چشمهایش را به من دوخ ت

. پوفی کشیدم... حالا انگار میفهمیدم چرا بیهوشش کرده
بودند دستهایم را روی موهایم کشیدم و هومن بلند گفت:
برات کافی بود دوست بچگی؟ حکم تیرتو داداش بوفالوت

صادر میکنه بعید میدونم مثل تو اونقدر شیفته ی زنش باشه
اچه خبره تو خانواده ی شما که برادر به برادر رحم نداره. حالا
تو زنت سو خته دلیل میشه بری بایه زنی که یه دختر همسن
و سال پسرت داره بخوابی؟ نیشخند روی لبهای نظام را دوست
داشتم این یعنی جواب داشت یعنی یک برنامه plan B ی
دوم داشت ... یک

به چشمهای هومن خیره ماند : اگر فکر کردی از اون نگاره ، از
اون گنجینه...

از اون سکه های عتیقه، چیزی عایدت میشه هومن کامل در
اشتباهی ... اگر فکر کردی افسار دور گردن لا لا رو آزاد
میکنم بازم در اشتباهی ... اگر فکر میکنی که با این
حماقت منو توی هچل انداختی باید بهت بگم کامل مسیرت
و ! غلط رفتی قپی میای نظام؟ کدوم مردی خیانت برادرشو
میبخشه؟-

نگاهش به من رفت ودوباره روی صورت نظام برگشت : البته
استثناهم میشه

... قائل شد چون تو بخشیدی دلیلی نمیشه ، نور هم آدم
بخشنده ای باشه

زهرخند زد: خانوادگی عادت داریم به جای تنبیه مردها، یقه ی
زن هامون رو بگیریم انگشتش را تهدید امیز تکان د اد: به
خواهر من حرف بد نزن نظام...

بیچاره ات میکنم

... الان دیگه ته ته بیچاره کردنت اینه دیگه-

هومن نیشخند زد: نه تازه شروع شد . نور پشت سرته ! کار
من اینجا تموم شد

این دومین بار بود که امروز توی تله افتادی نظام. روز خوش
آقایون

"نجم الدین"

مقابل سوله نگه داشتم، اینجا نگهبان هم نداشت . یک سری
ازپارچه هایی که قاچاق وارد کرده بودیم را اینجا انبار کرده
بودیم بر ای مبادا... نظام با تعلق از
. ماشین پیاده شد ، تمام مسیر الم تا کام حرف نزده بود

تمام مسیر حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود و حتی در قبل
درخواستم برای

گوش دادن موزیک یا رادیو ... ضبط را خاموش کرده بود از
ماشین پیاده شدم، نگاهی به من انداخت و شانه به شانه ی
هم به سمت در

. اصلی رفتیم

زنجیرش را چند ال پیچانده بودند و قفل زرد رنگ بزرگی به
درش متصل بود. کلیدش را در آوردم و قفل را باز کردم، صدای
باز شدن زنجیر و پرتاب قفل روی زمین سکوت برهوت زمین
بایری که درش ایستاده بودیم را شکست. در را روی ریلش
به عقب راندم و اجازه دادم اول نظام وارد شود. این
سوله قبل یک کارخانه ی بافندگی بود

کارخانه ای که به دلیل دوری از جاده ی اصلی، کم کم تبدیل
به سوله شد و باز هم به دلیل صعب العبور بودنش، تبدیل به
یک انبار متروکه شد. انباری که از آن به عنوان یک پس
انداز برای مبادا استفاده میکردی م

شیشه هایش آلوده بودند اما نور خوبی داشتند . با وجود اینکه روزها کوتاه تر

میشد و دی ماه سردی بود، اما افتاب وسط انبار افتاده بود از لای طاق پارچه های بسته ب ندی شده که روی هم سوار شده بودند رد شدم

. وگفتم: مدت ها بود اینجا نیومده ب ودم

. نظام ساکت بود

دستهایم را روی خاک طاقه ها کشیدم وگفتم: بعید میدونم کسی اینجا اومده باشه

....

به موزاییک های روی زمین نگاه کردم، اخم میان ابروهایم نشست:

البته این

موزاییک ها به تایید حدست دامن میزن ه

. نظام جلوی در بود

به سمتش چرخیدم و رو به او گفتم: چرا اونجا ایستادی؟

... دست به کمر به زمین زل زده بود

شانه بالا انداختم و میانه ی سوله ایستادم، یکی از طاق
پارچه های ساتن، از

. بند و کلف بیرون افتاده بود و روی زمین پهن شده بود

... جلو رفتم، درست پشت پنجره بود

... روی زمین زانو زدم و بلند گفتم: نظام بیا اینجا

صدای قدم هایش را شنیدم، خودش را به من رساند و حیرت
زده نگاهی به

ملحفه های ساتن انداخت

. نمیدانم چرا نگاهش ترسیده بود

دستش را گرفتم: حق با تو بود. میتونیم راحت گیرش
بندازیم ...

یارو کلید اینجا رو داشته! میدونس ته کجا بخوابه که آب
زیرش نره ... طرف حسابی فکر همه چیشو کرده

دستی به صورتش کشید و نگران به ساتن زل زد و من
نیشخند زدم:

از این میشه فهم ید. .. نه؟

با انزجار کمی صورتم را جلو بردم و گفتم : میشه داد به یکی
ته توشو درآورد . میخوای به کمالی زنگ بزنیم؟ .نظام لال
شده بود

کم پیش می آمد، بلبل زبانی نکند و خاموش شود انگشتم را
به شانه اش فشار داد م: کجایی؟ . نگاهش را به من دوخت
نیشخند زدم: این دگمه ی آن و آفت کجاست بزنی روشن
شی چته ؟ چرا رنگت

... پریده

از جا بلند شد و چنگی به موهایش کشید: کار توئه

. نیشخند روی لبم ماسی د

این نمایش توئه نه؟ میخو ای نور و با من دربندازی؟ آره؟-
صدای فریادش در کل سوله پیچید و یکی دو تا کبوتری که
انگار اینجا لانه کرده بودند را و اد ار به پرواز کرد، صدای بال
بال زدن هایشان را میشنیدم ... صدای تهویه ای که با جریان
باد میچ رخید. گرد و غباری که در آخرین تابش خورشید به
ه وا معلق شده بودندو میتوانستم ببینم شان

به نگاه خاکستری بر ادرم زل زده بودم باز من را وسط
سیبل قضاوتش قرار داده! بود
... نگاهش آنقدر آزار دهنده بود که سرش داد بزنم : بس کن
نظام

چشم به آن ساتن روی زمین پهن شده انداخت و چنگی به
موهایش کشید، صدای دست زدن می آمد
... بلند بلند

... با فاصله از هم

... کسی دستهایش را به هم می کوبید با فاصله و مقطع
سایه اش را که دیدم بی اراده خودم را جلو کشیدم، شانه به
شانه اش ایستادم

... و صدایش زدم: نظام

نیم نگاهی به من انداخت و او فاصله را با همان تشویق پر
استهزا تا جایی که ممکن بود کم کرد

... حالا رو به رویمان ایستاده بود با سه چهار قدم مختلف

. از چهره اش خوشحال می بارید

نگاهش را باریک کرد: کاش چند تا فیلمبردار و عکاس بودن از

این صحنه

... عکس میگرفتن

لبه های کت سورمه ای را عقب ف رستاد و دستهایش را توی

جیبشوارش فرو کرد، سینه اش را جلو داد و با نگاه فاتحی

پرسید:

حالت چگونه نظام؟ گیر افتادن چه احساسی داره؟

. ساکت بود

نمیدانم چرا به تریش قبایم برخورد کرده بود... . خواستم حرفی

بزنم که نظام دستم را خواند، دستش را بالا آورد و من را

به سکوت دعوت کرد

...نیشخند زد: بگو حرفت و بزن. نخورش ... تو حرف بزن هومن

؛ از این ور ا-

انتظار این لحن خونسرد را نداشت، نگاهی به نظام انداخت:

انتظار داشتم سلم! علیک دوستانه ای داشته باشیم د امد

من و تو از وقتی که فهمیدیم خواهرت چه "ج...ج" بی

خاصیتیه دیگه تصمیم - گرفتیم دوست نباشیم یادت رفت؟

... سرخ شدم وهومن بدتر از من

به نظام خونسرد خیره مان د

با این حال از تک و تا نیفتاد وگفت: اومدم گیر افتادن تو رو

بینم .

بهترین قسمت ماجرا این بود که بالاخره شد، اونچه که باید...

گیر انداختن نظام الدین ملک آرا! میتونم ازش به عنوان

بهترین قسمت زندگیم یاد کنم ... جدا یه توفیق ماورایی برای

من به حساب میاد .

هیچ وقت فکرشو نمیکردم توی تله بیفتی... اونم تمام م قد!

نمیخوای برام تعظیم کنی داماد؟

. نظام دستش را به حالت رقصانی در هو ا تکان داد و کمی بر

ایش دولا شد

به محض صاف کردن کمرش ، اسلحه را به کمر بندش ، برگرد
اند و رو به او لب زد: نمایش جالبی بود . خوشحالم که
تونستی به یکی از آرزوهای زندگیت به !تنهایی برسی...
هرچند که بعید میدونم توی این ماجرا تنها بوده باشی
هومن پوزخندی زد و نظام پرسید: خب، حالا چی عایدت
شد؟زیبایی خواه رت . برگشت ؟ شاید الان خوشبخت تر
از دیروزه

خودش را جلو کشید با حرص گفت: اسم لالا رو به زبونت
نیارنظام که تو لیاقت خواهر منو نداشتی
به سمت هومن رفت

دیدم که از نزدیک شدن نظام به خودش ترسید ، قدمی به
عقب رفت که نظام زه رخنه زد: کاریت ندارم
دستش را توی جیب کت هومن فرو کرد و وینستونش را
بیرون کشید و با فندک هومن نخی که میان لبهایش نگه
داشته بود را روشن کرد و حین فوت کردن دود !سیگار توی
صورت هومن گفت: حالم از وینستون بهم میخوره چرا
سیگارتو عوض نمیکنی؟-

هومن ساکت بود و نظام لب زد: داشتیم درمورد چی حرف
میزدیم؟

جوابش را نداد.

انگشت اشاره اش را به پیشانی کشید و رو به من گفت: نجم
...

داشتیم از چی حرف میزدیم؟ از لالا-

هان بحث لیاقت بود نه؟-

سرم را تکان دادم و نظام گفت: حالا اونایی که مثال لیاقت
داشتن لالا رو داشتن چه گلی به سرشون زد؟

خاکستر سیگارش را تکاند: چی داره خواهرت که براش یقه جر
میدی هومن؟

تو خشتک اون زن چیزی هست که توی خشتک همه ی زن
ها هست

... هومن سرخ شده بود و من سرخ تر

لب برچید: به چیش مینازه این دختر؟ به ماده بودنش؟ تلفن
کنم ماده بریزه اینجا

... از سگ و خرس و عقاب و گرگش ... تا شامپانزه و انسان..
. بگردم تو دست و بالم جن و پری هم پیدا میشه ! البته
میگن اونا با امثال خودشون
... میپلکن

خواست به سمتش حمله کند که اسلحه اش را در آورد و
آنقدر فرزند این حرکت را ان جام داد که سرجایش بماند
مکثی کرد: دوست ندارم خونتو اینجا بریزم، سوله امون کثیف
میشه. مگس جمع میشه ... مورچه جمع میشه ... سوسک
جمع میشه!

پارچه هامون کثیف! میشه: هومن دندان قروچه کر د
مراقب باش خون خودت اینجا نریزه نظام- نیشخند زد: منو
تهدید میکنی هومن؟

شانه بالا انداخت و با لحن فاتحی گفت: میدونستم پیغام
توی فیلم ومیگی ری و میای... مثل روز برام روشن بود که
اونقدر باهوش هستی که سر وکله ات اینجا پیدا بشه.. هر
روز یه تایمی از روز و به کشیک دادن اینجا اختصاص میدم

. خیلی خسته کننده نبود ، چون تو آدم باهوشی هستی چی عایدت میشه حالا؟-

چانه اش را جلو داد : این افسار دور لالا رو آزاد کن نظام .
تموم کن این رویه ... ی مسخره رو

تو چرا همیشه تو دست و پایی هومن؟ تو و خو اهت همیشه بین مامیلولی ... -

... خرج تحصیل تو دادیم بس نبود؟ ول کن دیگه کوتاه بیا ... این دفعه نظام گیر میفتی! شک ندارم بهش-

واسه من پاپوش درست کردی الان؟ یه کم باگ نداری؟ با چه کدی نور میخواد - خیال کنه من با زن اش بودم؟ اصل بودم خوب کردم بودم دوست داشتتم باشم مشکل تو چیه؟ هومن نیم نگاهی به ساتن روی زمین انداخت و گفت: کد زیاده!

جستجو گر ... باش ی پیدامیکنی ش

نظام با قدم های آرامی جلو رفت دنبالش راه افتادم باید به آرامش دعوتش میکردم از او برمی آمد که از پشت سر به هومن شلیک کند، با همان دستهایی

که به دستکش بود ساتن را کمی لمس کرد و نگاهم به
یکسگک کراوات . افتاد

رو به نظام گفتم: اینو ببین

. سگک خودش بود

. چشمهایش را به من دوخ ت

. پوفی کشیدم... حالا انگار میفهم یدم چرا بیهوشش کرده
بودند دستهایم را روی موهایم کشیدم و هومن بلند گفت: بر
ات کافی بود دوست بچگی؟ حکم تیرتو داداش بوفالوت
صادر میکنه بعید میدونم مثل تو اونقدر شیفته ی زنش باشه
!چه خبره تو خانواده ی شما که برادر به برادر رحم نداره. حالا
تو زنت سوخته دلیل میشه بری بایه زنی که یه دختر
همسن و سال پسرت داره بخوابی؟ نیشخند روی لبهای نظام
را دوست داشتم این یعنی جواب داشت یعنی یک
برنامه plan B ی دوم داشت .. یک
به چشمهای هومن خیره ماند: اگر فکر کردی از اون نگاره ،
از اون گنجینه...

از اون سکه های عتیقه ،چیزی عایدت میشه هومن کامل در
اشتباهی... اگر فکر کردی افسار دور گردن لا لا رو ازاد میک
نم بازم در اشتباهی ... اگر فکر میکنی که با این حماقتت
منو توی هچل اند اختی باید بهت بگم کامل مسیرت و !غلط
رفتی قپی میای نظام؟ کدوم مردی خیانت برادرشو میبخشه؟-
نگاهش به من رفت ودوباره روی صورت نظام برگشت : البته
استثنا هم میشه

... قائل شد چون تو بخشیدی دلی لی نمیشه ، نور هم آدم
بخشنده ای باشه

زهرخند زد: خانوادگی عادت داریم به جای تنبیه مردها ،یقه ی
زن هامون رو بگیریم

انگشتش را ته دید امیز تکان داد: به خواهر من حرف بد نزن
نظام...

بیچاره ات . میکنم

... الان دیگه ته ته بیچاره کردنت اینه دیگه-

هومن نیشخند زد: نه تازه شروع شد . نور پشت سرته ! کار
من اینجا تموم شد

این دومین بار بود که امروز توی تله افتادی نظام. روز
خوش آقایون

به محض اینکه هومن پا تند کرد و از سوله خارج شد ، ، ،
بدون اینکه به پشت . سرم نگاه کنم خودم را به نظام رساندم
خواستم مرهم باشم که " صدایش " هرچه زخم به دلم بود را با
ز کرد از نو بخیه ها را دانه دانه شکافت

عصایش را به زمین کوبید و رو به نظام گفت: یه بار جستی
ملخک ... دو بار! جستی ملخک ... آخر تو مستی ملخک
نیشخندی زد ، ته سیگار را روی زمین انداخت و به سمتش
چرخید و گفت: کی باورش میشه یه مادر با بچه هاش یه
همچین کاری بکنه؟

. چشمهای سردش را به نظام دوخت

... شبیه هم بودند

هر دو صورتی گرد داشتند و چشمهای درشت که اگر
میخواستند میتوانستن د

... میتوانستند مردمک هایشان را بکشند

نمیدانم این چه ارثی بود که نظام برده بود که او برده بود اما
هر دو مثل ه م

. بودند میتوانستند مثل مرده ها تماشا کنند

!مردن یک نگاه در لحظه ! این اتفاق یک در میلیون میفتاد

... کشتن مهر و عطوفت در ثانیه

توی مغز جفتشان هم قطع به یقین فقط یک خط تیترا بود :

چیزی که برای من !نباشد ، برای دیگری هم نباید باشد

. عصایش را روی زمین کوبید و مقابلش ایستاد

... ه وای سوله گرگ و میش شده بود

چشمهایش را به سرتاپای او دوخت و لب زد: به جای من

ممکن بود نور اینجا . باشه نظام

لحنش معلوم الحال بود ، میخواست بگوید "لطف زیادی

شامل حالت شده که

! پسر دیوانه ی ارشدم اینجا نیست تا گلویت را بیخ تا بیخ

ببرد نگاه سردش را به نظام دوخت و با لحن گرفته ای گفت:

من دلم نمیخواد این . ماجرا به داخل خونه کشیده بش ه

یک قدم از عصایش پیش رفت: حتی دلم نمیخواد این ماجرا
از این سوله بیرون ... بره

عصایش را بلند کرد ، کمی از پاهایش جلوتر گذاشت و آرام
لب زد: همه چیز . بین ما سه نفر باید دفن بشه
. یه نفر و جا انداختی حاج خانم-

طنز کلمش آنقدری آزاردهنده بود که لبم را بگزم و خودم را
دخالت دهم : قضیه چیه مادر ؟ کی شما رو خبر کرد؟ برادر
عروسش واقعا لازمه برات توضیح بدیم نجم؟-

جمع بستن فعلش با آن نیشخند کنج لبش ، با آن چشمهای
مرده ی نقره ای که

نقره داغم میکردند، هیچ کدام هیچ ربطی بهم نداشتند

دستی به گلویم کشیدم: بیاین شما رو برسونم عمارت با
گودرز اومدین؟

نیم نگاهی به من انداخت و رو به نظام گفت: اون موقع که
خو استم روی زبونت داغ بذارم جلومو گرفتن ... تو روم نگاه
کردی و گفتی زورت نرسید ! خاطرت هست نظام؟

دستهایش را تو ی جیب شلوارش فرو کرد: کم پیش اومد
درمورد من به هدفت ... برسی تاج بانو ! اصولا پیش نیومد
میدونی نور اگر بفهمه تو با دخترخاله ات ارتباط داشتی
چقدر برات بد میشه؟-اتفاقا دوست داشتم بیاد چرا نیومد؟
همه چیز و رو به رو کنیم ... خوشحال -

میشم هرچه سریعتر بفهمه با چه زنی داره سر میکنه
به سمتش گام برداشت، عصا را از بدنه اش گرفت و دسته
اش را به سینه اش کوبید: تمومش کن نظام . من بیشتر از
این بهت مهلت نمیدم تا اشتباهات گذشته
. ات و جبران کنی

:چینی به تیغه ی صاف بینی اش انداخت
جبران؟ دقیقا چیو بر ات جبران کنم تاج بانو؟ فکر نمیکنی
جامون برعکس -

شده؟ یه وارونگی عمیقی و توی ر ابطمون دارم حس
میکنم. کام ل زیر پوستم
دارم لمسش میکنم که چقدر همه چیز برعکس شده تاج بانو
... اونی که به تو

فرصت داد من بودم. اونی که بهت اجازه داد تا اینجا جولون
بدی من بودم اونی ... که

عصایش را بالا ک شید و روی دهانش گذاشت و گفت: یادت
رفته با پدرت چه کار کردم؟ هم سن و سال الان تو بودی!
هنوز اونقدر خرفت نشدم که از پس انجام
دوباره اش برنیام ... به نور نمیگم به زنش دست درازی کرد

ی

نظام بلند خندید

. سرش را عقب فرستاد و قهقهه اش کل سوله را برداشت
میان خنده هایش مکث کرد: چطور میتونی اونقدر خوب دروغ
هاتو باور کنی تاج بانو ؟ واقعا برات خوشحالم هنوز اونقدر
خرفت نشدی که هرکاری ازت برمیاد

.....

کوتاه نیامد: به ش نمیگم با فرحناز حشر و نشری داشتی ،
اما توقع دارم کمی از این لجاجت دست برداری و به کار
بچسبی ... کمک احوال نجم باش ، موقع مناسب که فرا رسید
، برای تجرد تو هم فکری میکنم زبانم را زیر آرواره هایم له

کردم. موقع مناسبش کیبود؟ وقتی نور الدین گردن فر حناز را زد؟

وقتی نیکان که ننگ خاندان ملک آرا به حساب می آمد به خاکی رفت؟

وقتی آن بچه که معلوم نبود از کجا توی رحم او کاشته شده بود به دنیا آمد؟

... وقتی من از جنون زیادی بستری شدم شاید این وقت مناسب کی از راه میرسید؟

. نگاهش به نظام را دوست نداشتم، این نگاه طلبکارش از کودکی با ما بود

کم مانده بود قسم بخورم اگر یک تار مو از سر برادرم کم کند، با همین دستانم

،جسم چروک خورده اش را تکه تکه کنم.

خسته سر تکان داد: اگر هم نمیتونی با شرایط فعلی کنار بیای پس برگرد همون جایی که بودی نظام من حوصله ی یه درگیری تازه رو ندارم . امروز اومدم بهت بگم ت و همه ی

فرصت هاتو سوزوندی و این آخريشه ديگه دلم نميخواه
شاهد اتفاقات عجيب باشم.

خانواده ی ما روزهای سختی رو پشت سر گذاشته .. قلب
... من مريضه ... تنها وارث خاندان

نیم نگاهی به من انداخت و متاسف سری تکان داد و گفت:
فرحناز حال خوشی نداره، ما هممون باید مراعاتش رو بکنیم...
تو.. نجم و نور! تو باید به خاطر برادرت خوشحال باشی که
داره صاحب فرزند میشه.. خوشحال نیستی نظام؟ بچه از یه
زن بد؟ -

. پرسیدم از طبیبش، هرزگی ارثی نیست-

:پوزخند روی لبهای مردانه اش نشست

اون بچه از نور نیست تاج بانو ؛ لطف کن بیا ادای کبک
هایی که سرشون -

.توی برفه رو درنیاریم من از این بازی خسته شدم

نفسش را فوت کرد و خسته گفت: نور خیلی ناراحت میشه
اگر بفهمه تو خیال

. میکنی فرزندش از خودش نیست این واقعا برای یه مرد غیر
قابلتحمله

. دندان هایم را روی هم ساییدم . این بار تیشه به ری شه
اش بسته بود مکشش کش نیا مد ولب زد: من آنچه شرط
بلغت است گفتم ؛ خواه پند گیر خواه
ملل.

... خو است برود که صدایش زد: تاج بانو
. ایستاد بی آنکه پشت سرش را تماشا کند
.هیچ مادری برای پسرش پاپوش درست نمیکنه-. جوابش را
نداد هیچ مادری برادر و از چشم برادر نمیندازه-
... لام تا کام حرف نزد

هیچ مادری آروزمند بدبختی و بد بیاری پسرش نیست ...
هیچ مادری تاج بانو-.
. سکوت کرده بود

با صدای گرفته ای گفت: این کاری که تو با ما کردی ، دشمن
با دشمن ش

نمیکنه ... گرگ با میشش نمیکنه ! خدا با نمرود و
فرعونش نمیکنه

حرفش برایش گران تمام شد که به سمتش چرخید: مگه
باهاتون چیکار کردم ؟ . و آن لبخندش که مثل صاعقه به کل
بدنم میخورد دنبال چیزی می گشتم تا توی فرق سرش
بکوبم... حس کردم کسی تماشاایم میکند نظام بود و با
همان چشمها خلع سلحتم کرد.

حال ام کرد الان وقتش نیست ؟

. نمیدانم چرا دلم خواست مسیر تعبیر نگاهش را به سمت
دلسوزی ببرم

. خوب بود

این نگاه خاکستری آغشته به دلسوزی و ترحم حال ام میکرد
اندازه ی سر سوزنی توی دلش جا دارم

... خوب بود که هنوز میتوانست وادارم کند سر جای م
بایست م

!خوب بود

!هنوز حواسش به من بود

خوب بود انگار با چشمهایش گرا داد، با من باش ... خوب بود، با او بودن! خوب بود

وقتی رفت، صدای استارت ماشینی آمد و صدای دور شدنش ... کمی هوا وارد ریه هایم شد . اکسیژن ... چشمهایم را بستم و چند نفس عمیق از این هوای آلوده و متروک سوله به کیسه های هوایی ام فرستادم

وقتی تاریکی کامل سوله را در بر گرفت، وقتی صدای پارس سگ ها از دور آمد ، خودم را جلو کشیدم و رو به اوایی که لبه ی چند طاق پارچه نشسته بود

به زمین نگاه میکرد پرسیدم: چرا اینجا نشستی؟ نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: کجا برم؟

از جوابش یکه خوردم ، بی اراده مقابلش روی زمین زانو زدم و درحالی که دستم به زانویش بود و با سرانگشتهایم فشار اندکی به استخوانش میدادم گفتم:

. بلند شو بریم

تو بگو کجا-

مثل مادر مرده ها شده بودم ... دلم میخواست به یاد فوت
پدرم زار بزنم

... به یاد فوت واله

... و داغ فرزندى که به دلم مانده بود

. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: از من کارى برنمیا د

.خودش خواست بیای حسابای شرکت و بستیم که برگردی-

حالا میگه نباش که مانع کاراش نشم ... و دقیقا فقط خدا

میدونه که این زن - چه کار مهمی داره ، هرکس ندونه فکر

میکنه کشتی هاش روی آب و ... هواپیماهاش توی هوا

معطل دستور این موندن پوزخندی زد و گفت: برو یه زندگی

سلم و صالح تشکیل بده نجم ، یه سه

... چهار تا نوه هم براش بیار که دست از سرمون برداره . از تو

برمیاد

:نگاهی به پوزخند روی لبش انداختم وگفت م

. اگر تاپارسال میتونستم الان دیگه نمیتونم-

... جدا ؟ توانایی های شگفت انگیز تو مثل نور از دست دادی؟ از تو بعیده-

. واقعا نمیتونم نظام-

... واقعا میتونی- تموم شد اون دوران-

اچپ چپ نگاهم کرد وشانه بالا انداختم: وازکتومی کردم خشکش زد و لب زدم: الان خیلی راحت با هرکس که دلم بخواد وارد آشنایی میشم

... ! فوق العاده است توصیه میکنم نظام

چند ثانیه به صورتم زل زد و وحشت زده پرسید: تو چیکار کردی ؟ از جا بلند شدم، خودم را تکاندم و گفتم: واقعا از نتیجه اش راضی ام . سی !دقیقه وقتمو گرفت بعدش حتی تونستم رانندگی کنم

. از جا بلند شد

قدمی به عقب رفتم و با همان لحنی که از خودش یاد گرفته بودم گفتم: تو که لج کردی رو شاهرگت قسم خوردی... منم که پیروی قانون تو ام ... خیلی راحتم الان ! استرسش واقعا کمترهمخصوصا دور انی که با نازان بودم . خیلی بی

نظیره آدم جلوی خودشو نگیره البته به نازان نگفتم و مجبور بود قرص مصرف کنه با این حال یکی دوبار هم از دستش در رفت و خوشبختانه اتفاقی . نیفتاد اون موقع به معجزه اش پی بردم . قدم دیگری به سمتم آم د

عقب رفتم: اگر عقل الانمو ساله‌پیش داشتتم اوضاع خیلی فرق میکرد... البته

واقعا جلوی تو تعظیم میکنم تو همیشه عاقل بودی

زهرخند زدم : اونقدر همیشه عاقل بودی که فکر نمیکردی ممکنه حماقت های ... من زندگیتو از بین ببره قدم دیگری برداشت عقب رفتم: خیلی متاسفم نظام حقیقتا میگم متاسفم تاسف خوردن های قبلیت حقیقی نبودن؟-

.شوخ طبعیشو در هر شرایطی تحسین میکردم سرم را تکان دادم: من بابت همش متاسفم

. قدم دیگری به من نزدیک شد

عقب رفتم: نظام تو حق داشتی یه زندگی خوب داشته باشی منازت گرفتمش ...

... قبول دارم ؛ قبول میکنم ... زندگی تو ازت گرفتم. ولی به
زندگی م نگاه کن به دور و اطرافم نگاه کرد و پرسید: خب؟ ...
واله رو از دست دادم ... زمو بچه امو-
. خیلی ها به قانون تک فرزندی اعتقاد دارن-... لپ هایم را پر
از باد کردم

نیشخندی زد: میدونی دوباره با حماقتت منو انداختی توی
هچل؟ با خودخواهیت؟ خودخواهم؟ من؟-
سرش را تکان داد و قدم دیگری به عقب برداشتم که پام
به طاق پارچه ای خورد و تعادلم را از دست دادم روی زمین
پهن شدم که بالای سرم ایستاد و
. گفت: تو خودخواه ترین آدمی هستی که توی زند گیم دیدم
زانویم را تا کردم و به طاق ها تکیه زدم؛ انتظارش را نداشتم
انتظار اینکه من را خودخواه تلقی کند . این حرف از او بعید
بود، هرچه بودم خودخواه نبودم
هنوز با افسوس تماشایم میکرد و من بالاخره کارد به
استخوانمرسید

من خودخواهم یا تویی که با لجبازیت همه چیز و خراب
کردی؟ تهدیدش - کردی؟ افسارپاره کردی! زمی ن و زمان و بهم
دوختی که چی بشه؟ میخو استی چیکار کنی؟ با غد بازیت
جز اینکه همیشه همه چیز و خراب تر کردی دیگه چی
... عایدمون شد؟

چی قرار بود عایدمون بشه؟-

چرا با لالا ازدواج کردی وقتی مخلف بود؟ وقتی نمیخواست
اون عروسش - باشه؟ وقتی که یه دختر آس و پاس و خونه
زاد خونه رو نمیخو است و تو با .. دیوونه بازی هات
عاصیش کردی خندید: حالا تقصیر منه؟

تو بودی که توی بوق و کرنا کردی که بچه نمیخوای که اون
وراثی نداشته - باشه و به قول تو این براش دقِ مرگ بود
خب حالا تهش چی شد؟ به مرادت رسیدی؟ جز اینکه روز به
روز بیچاره تر و بدبخت تر از اینی که هستیم باشی م

چی گیرمون اومد؟ حالا فرحناز حامله است ... از کی؟ خدا
عالمه... همیشه موقع قسمت کردن تقصیر ها، چهار تاشو
برای خودت بذار کنار به درد روز

مبادات میخوره

نجم واقعا داری از ته دلت میگی که منم مقصرم؟- به سیم
آخر زد م

نیستی؟ تهش چی شد؟ یه نگاهی به خودمون بند از ... چرا
هیچ وقت خودتو - مقصر نمیدونی؟

به سیم آخر زد و سر تکان داد: آره نجم این دفعه واقعا حق
داری... تهش برادر کوچولو م پشت سرم اومد هرچی من
رشته کرده بودم پنبه کرد! لازمه شرح بدم چطوری؟

خسته داد کشیدم

... تو دیوانه ای نظام-

خو استم از جا بلند شوم که ضربه ای میان پایم زد ، درد کل
بدنم را گرفت و

جوری مثل مار به خودم پیچیدم که کمی دلش به رحم آم د

مقابلم زانو زد اما موهایم را به چنگ کشی د و رو به من
گفت: اونیکه تو حسرت این ه که بچه اش یه بار بهش بگه
بابا من نیستم نجم! این هیچ وقت یا دت نره که تا آخرین

روزی که زندگی میکنی نیکان مال منه ... برادرت نیستی اگر
!"بذارم اون روز برسه که به تو بگه "بابا

نامردید بگید باز نفهمیدی م فصل بیست و دوم
"بتی"

به تقویم روی میز خیره شدم. .. حدود پانزده روز
دیگر، سونوگرافی اش بود،

. خوشحال بود و خنده از لبش جدا نمیشد من هم جای او
بودم، خنده از لبم جدا نمیشد

از صبح تا شب روی تخت دراز کشیده بود ... من در به در
فیلم هرزگی هایش با هر کلیپی که توی اینستاگرام با لا می
آمد، چهار ستون بدنم به لرزه می افتاد و

. او، لیست ویار میداد تا نور الدین جانش برایش تهیه کند
... میگفت لقاح مصنوعی جانش را گرفته است

اما داشتم میدیدم که چه قدر آب زیر پوستش رفته و
بارداری ، تازه شاداب ترش . هم کرده بود

با صدای مسیجی از طرف فاروق از جا پریدم، تلفن را زیر میز بردم و شماره ی شناسنامه ای که از من خواسته بود را از اطلاعات سربرگ هایی که در دست داشتم برایش فرستادم نجم الدین ملک آرا، به شماره ی شناسنامه ی ۹۹۰۰۹ ... حتی شناسنامه اش هم نشان میداد او ب چه ی کجاست ، برای من یک تریلی باید عدد ها را به دنبال خودش میکشید ، آن هم اعدادی که حتی میانشان یک رقم تکراری هم وجود نداشت

فاروق بی حوصله مسیج داده بود: واتس آپ

به سرعت واتس آپم را باز کردم، به صفحات شناسنامه اش دسترسی پیدا کرده بود . عکس اول ، صفحه ی اول بود، چهره اش جوان و زیبا بود. توی این عکس بیش از ان دازه به نیکان شباهت داشت. ان گار نیکان و او را در این سن

. و سال از وسط نصف کرده بودند

روی عکس بیشتر زوم کردم و صدای نوتیفکشن آمد، عکس دوم، صفحه ی دوم شناسنامه اش بود همین را میخواستم ... واله شکيبا

...وی دانور بخش

در کادر فرزند چیزی نوشته ن شده بود، ابروهایم را بالا دادم و انگشتم را روی ویدانوربخش کشیدم، این زن را یک بار دیده بودم. در یک مراسم ختم فامیلی،

. همان موقع فرحناز درگوشم گفته بود: دیوانه است

با صدای او از جا پریدم ، تلفن همراه را توی جیبم فرستادم و برخاستم، چند فرم

.مقابلم گذاشت : ازشون کپی بگیر

. اخم کرده بود و با یک من عسل هم نمیشد او را خورد

چشمی نثارش کردم که با همان اخم مجدد گفت: جلسه ی من با آقای صامت رو . کنسل کن

.باشه الان تماس میگیرم-

دستی به معده اش کشید و با تعللی بالاخره پرسیدم : نهار
نخوردین هنوز ؟

... چشمهای خس ته اش را به سمتم دوخت: هنوز نه . وقت
نبود امروز شرکت روز شلوغی داشت، جلسه پشت جلسه ...
فروششان در ماه اخیر دچار رکود شده بود و برای نمایشگاه
فصلی آماده میشدند میخواین یه چیزی آماده کنم؟-

توی جیب هام نه تخم مرغ پیدا میکنی نه سوسیس-
... خفه شدین انقدر سوسیس تخم مرغ خوردین ک ه- تو
پیشنهاد بهتری داری؟-

... به چشمهای خاکستری اش زل زدم و بعد به ساعت نگاه
کردم

. ببینم چی تو یخچال پیدا میشه یه چیزی سرهم میکنم-

. سری تکان داد وگفت: آماده شد صدام کن

چشمی لب زدم و به سمت اتاقش رفتم، بی اراده نگاهی به در
بسته ی اتاق نجم الدین انداختم، امروز به کارخانه رفته بود
و برادرش یک تنه مسئولیت کل

. کارها را به دوش گرفته بو د

به آبدارخانه رفتم، آبدارچی طبق معمول این ساعت برای
نظافت سرویس ها رفته بود

توی یخچال تخم مرغ پیدا میشد و البته یکی دوتاسیب
زمینی... بسته های کوچک یک نفره ی سس قرمز و سفید
هم داشتیم، کمی مکت کردم، خب با یک کوکوی سبک
میشد از شر سوسیس راحت شد

تابه ای پیدا کردم و سیب زمینی ها را پوست کردم، دنبال
رنده میگشتم نبود پ ا

روی زمین کوبیدم و با خودم زمزمه کردم: سومین زنش
میشوم

. زهرخندی زدم ... واله را نمیشناختم ... یادم نمی آمد
ما در شان عروسی های این خاندان نبودیم دعوت نمیشدیم
... شاید هم شدیم به بهانه ی امتحان من و ندا شدن لباس
فرحناز و داد و قال داریوش، نمی رفتی م . قابلمه ای روی
اجاق گذاشتم و سیب زمینی ها را توی آب انداختم
به شعله ی زیر قابلمه نگاه کردم، یعنی زن سومش میشدم؟
دو زنبلی اش چه مرگش بودند؟

... از دومی طلق گرفته بود واولی

در ابدارخانه باز شد، با دیدنش نگاهی به سر و وضع خسته و خرابش انداختم ،!نمیدانم چرا حس میکردم یک مرگی دارد و نمی گوید

بی حوصله خودش را جلو کشید و پرسید: چی کار کردی ؟ حالا که آماده نشده هنوز... چای میخوری؟-

. نگاهم کرد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: بریز اگر هست

برای خودم و خودش چای ریختم و رو به رویش نشستم، نگاهی به قابلمه انداخت و پرسید: چی گذاشتی بپزه ؟ سیب زمینی-

میخوای مثل نج م منم گیاه خواهر کنی؟- . نه-

. سیگاری آتش زد و حین نگره داشتن دودش توی دهان، به من خیره ماند تعارفم کرد و پرسید: اهل دود هستی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم که پاکتش را به سمتم گرفت، نخى برداشتم، خودش برایم فندک زد و گفت: چه خبرا

؟ کامی از سیگار تلخ گرفتم و گفتم: خبری نیست. اوضاع به
نظر نرمال میاد. در اوج آنرملی ولی همه چی عینهو اسهال
خونیه! ادم در ظاهر خوبه ها، ولی
. میری دستشویی میبینی فاجعه است

بلند خندید و من هم به خنده اش لبخند زدم، از صبح سگرمه
هایش توی هم بود

به سیب زمینی هایی که توی آب به غل غل کردن افتاده
بودند کمی نمک پاشیدم

گفتم: ولله به خدا... خاله جان به آدم محبت میکنه آدم شک
میکنه ... نور الدین به آدم محبت میکنه، آدم شک میکنه ...
نجم الدین به آدم محبت میکنه طراحی یاد میده، کار جور
میکنه ... بعد مادرش خواستگاری میکنه ... خودشما

...

به محبت منم شک داری؟-

خاکستر سیگارم از بخار سیب زمینی ها توی آب افتاد،
خاک برسر می گفتم، دور خودم میچرخیدم که با خنده از جا

بلند شد و دو سیب زمینی را با دستکش . هایش از آب داغ
بیرون کشی د

وحشت زده گفتم: دستتون سوخت نسوخت؟

قابلمه ی از آب داغ را خالی کرد و دوباره از نو پرش کرد، س
یب زمینی ها را شست و رو به منی که کنار اجاق ایستاده
بودم گفت:

جواب ند ادی ؟

سوال بعدی-

یک تای ابرویش را بالا داد . قابلمه را روی اجاق گذاشت، درش
را گذاشتم و به . چشمهای طوسی اش زل زدم

نگاهی به سر و صورتم انداخت و پرسید: چی باعث میشه به
محبتم شک کنی ؟

.جوابش ر ا ن دادم بلبلی هات کو؟-

.لبخند زدم

. بچگی هات مهربون تر بودی-

الانم مهربونم! دارم برات آشپزی میکنم ... خدایی خیلی عزیز
دونستم که از -

... وقت کاریم زدم دارم آشپزی میکنم ها

پشتش را به سینک کرد و سیگار دومش را روشن کرد و
پرسید:

منو عزیزدونستی؟

شانه بالا انداختم: چاره ای دارم مگه؟ میترسم یه گلوله بنزی
وسط برجکم ...

شانسم ندارم میخوره یه جام علیل میشم! مرگ هم
واسه پولداراست؛ آخر عاقبت ماها اینه چهارچنگولی رو
آسفالت زمین بخزیم ... تهش هم یه صنار شاهی بذارن کف
دستمون

. لبخندی روی لبش نشست: وقتی اینطوری تند تند حرف
میزنی بانمک میشی ... نگاهش کردم، دلم نمیخواست به نظر
او بانمک بیایم

اما گرفتگی و غم صورتش باعث شد تا بگویم: خالصه
اینطوری حالا چرا امروز ناراحتی؟ تعجب کرد: ناراحتی؟

آره تو خودتی چیزی شده؟ کسی و قراره آبکش کنی؟-

... نه-

نگاهش روی من ثابت مانده بود، رویم را برگرداندم و گفتم:

چرا تو خونه ات ون همتون حرفهای هم دیگه رو گوش

میدین؟

. شک دار یم بهم-

به سمتش چرخیدم ، تخم مرغ هایی که روی کانتر بود را

کنار ظرفی که میخواستم سیب زمینی ها را تویش له کنم

گذاشتم و گفتم: به چی شک دارین؟

تو خونه ای که یه گنج پشت دیواراشه، به نظرت آدم میتونه

به کسی اعتماد - کنه؟

تخم مرغ میان انگشتهایم مانده بود، مست قیم به صورتش

زل زدم و چشمکی نثارم کرد: میدونی اداره ی میراث و فرهنگ

تشنه ی اون عمارته؟

. سکوت کرده بودم

شانه بالا انداخت و گفت: به هرحال بعضی چیزها توی

خانواده ی ما تعریف نشده است البته برای خودمون که

درگیرش هست یم کامل تعریف شده است برای اونایی که
خارج از گود هستن یه کم غیرعادی به نظر میاد ولی خب
عادت

... میکنن

سیب زمینی را له کردم ، تخم مرغ و ادویه را اضافه کردم
مشغول هم زدنش بودم که دیدم تابه را خودش روی گاز
گذاشت و رو به من لب زد : میشه ازت یه خواهشی کنم ؟
ابروهایم بالا رفت

!نظام الدین ملک آرا و خواهش کردن؟

به چشمهایش زل زدم که با صدای آرامی پرسید: میشه یه
تست بارداری بدی؟

.... دستم بی اختیار ایستاد و قاشق را توی ظرف رها کردم
. وحشت زده به چشمهایش زل زدم و خودم را عقب کشیدم
برای اینکه آرا امم کند گفت: نترس یه تسته فقط برای
اینکه خیالمون جمع بشه

... نمیخوام صدمه ببینی نمیخوام اذیت بشی نمیخوام
الیزابت واقعا دارم میگم ؛ ... میخوام کمکت کنم نمیخوام
اسیر افکار خانواده ی ما بشی
. نفسم را حبس کردم

. رویم را برگرداندم که لب زد: یه تست کوچیکه همین الان
میتونی انجامش بدی

بیبی چک را از توی جیب کت جادویی اش بیرون کشید و
روی میز گذاشت ...

نگاهش کردم و رویم را برگرداندم که بازویم را گرفت و با
پیشانی قرمز شده ای . گفت: خواهش میکنم... این خیلی
مهمه

آب دهانم را قورت دادم: چرا باید این تست و انجام بدم ؟
من با کسی نبودم. نداشتم که نگران باشم

به صورتم زل زد ، لبخندی روی لبش آمد: با هیچکس

چشم غره ای به او رفتم و هرم نفس هایش به گونه ام
نشست : و واقعا هیچکس؟

. نگاهم بُراق شد

خندید و با چشمهای مخموری پرسید: اینو جدی میگی؟ یعنی
بلد نیستی؟

از آزار دادنم لذت می برد؟

... چون گونه هایم سرخ بودند و کبود

. میدانست چه احوالی دارم که ادامه داد: بهت نمیاد آماتور
باشی لب گزیدم و دو باره کنجکاو گفت: دختری به زیبایی و
سن ... و سال تو ... خیلی عجیبه که ه

جمله اش نا تمام ماند: نیازها تو سرکوب میکنی؟ .گرمم شده
بود

. خواستم بروم که من را در سه کنج کابینت ها گیر انداخته
بود و تماشايم میکرد

. با لذت ... این از وجناتش می بارید باز گربه زبونتو خورد؟-
در این حال فکر کردم واقعا شبیه یک گربه ی خاکستری است
که برایم چنگال تیز میکند ، کفری شدم و خواستم او را به
عقب برانم که مچ دستم را گرفت و با س ر انگشتی که به

دستکش بود پوستم رانوازش کرد: لطفا این تست و انجام
بده

به چشمهایش خیره ماندم و رک توی صورتش پرت کردم
. انجام د ادم-

...پنجه هایش از دور مچم شل شدند و صدایش به گوشم
نشست:

خب

!خب که خب-

... اخم کرد: جو ابش منفی بود باردار نیستم-

مچ دستم را محکم تر فشار داد و صورتش را به صورتم نزدیک
کرد و با لحن کامل متفاوتی درحالی که از لای دندان های
کلید شده اش حرصی حرف میزد

... غرید: به من دروغ نگو الیزابت ! در هیچ شرایطی به من درو
غ نگو

مچ دس تم ر ا محکم تر فشار د اد و صورتش را به صورتم
نزدیک کرد و با لحن کامل متفاوتی درحالی که از لای دندان
های کلید شده اش حرصی حرف میزد

... غرید: به من دروغ نگو الیزابت ! در هیچ شرایطی به من
دروغ نگو

. ترس بار دیگر در وجودم نشست

!با ترس بیگانه نبودم

. من از کودکی با ترس بزرگ شدم... ترس از جدایی بزرگترین
آنها بود

مثل فرزند ارشدی بود که ترس های کوچکترم را سرپرس تی
میکرد ،اما این ترس غریبه بود، یک اجنبی تازه وارد که از
ترس بزرگ خیلی س ال مرده ی

. من هم بیشتر قد علم کرده بود

... با چشمهایش به من ترس تزریق میکرد. با نگاه طوفانی
اش کاش کسی به دادم میرسید ،لام تا کام حرف نمیزد.

دستم را گرفت و با لحنی که به ظاهر آرام بود اما پشتش
یک طوفان نشسته بود ... گفت: راه بیفت

به کاسه ی بل تکلیف روی کانتر، به چای های نخورده مان
اشاره کردم: کجا؟ به چشمهایم دوباره نگریست . ترس تازه
متولد شده، بزرگ و بزرگتر میشد

مثل یک جهش ژنتیکی رشد کرد و قد کشید ، سایه اش را
روی کل وجودم حس . می کردم

من را کشید و پاهایم از آن من نبودند ،دن
بالش از آبدارخانه بیرون زدم، من را به سمت خروجی کشید ...
از در رد شدیم و به جای کابین اسانسور به سمت سرویس
های بهداشتی انتهای راهرو که درست رو به روی آسانسور
قرار

داشتند و قبل از در پله های اضطراری برد
وحشت زده نگاهش کردم، تقه ای به سرویس بانوان زد،
آبدارچی مشغول نظافت

. بود، در را باز کرد و رو به مرد گفت: کافیه برو بیرون

...پر از دلهره بودم و تشویش

... من کاری نکرده بودم اما چیزی از درون من را می خورد

!ذره ذره داشت می جوید

گوشت‌های تنم را جویده بودند... دلم پیچ میخورد و تهوع داشتم .

نکند باردار! بودم ؟ حامله بودم؟ چرا شکمم پیچ میزد داشتم میمردم ابدارچی به صورت نظام نگاهی انداخت: طوری شده آقا؟ به پنجه ی قالب شده دور دست من هم نظری کرد، خواستم با نگاهم التماس کنم بماند اما با چشمی ، از سرویس بیرون رفت ،دستم گرفتار دس تش بود و دست آزادش به سمت در رفت و سرویس را قفل کرد ... حالا رهایم کرد، حالا که راه فرار نداشتم

. مقابل سه سرویس ایستاده بودم و دومین قطره ی ادرار از کنترلم خارج شد

جعبه را به سمتم گرفت وگفت: ان جامش بده

...صراحت کلمش

...نگاهش

باز نگاهش ! و در انتها آن نگاه ترسناک و طوسی اش وادارم
کرد تا جعب ه

. ای که تکان داد اما جمله به زبان نیاورد را از چنگش بگیرم
. قدرت مخلفت نداشتم

... من اصل قدرتی نداشتم ! نه برای موافقت نه برای مخلف
ت خواستم حرفی ب زخم که دیدم دست به کمرش برد، کلت
مشکی را لبه ی روشویی گذاشت . نیم نگ اهی به من
انداخت ، جلو آمد قدمی به عقب رفتم پوزخندی زد، . پیش
را هم روی روشویی گذاشت

درحالی که مقابل آینه ایستاده بود، دستکش هایش را درآورد
و کنار پیپ
. انداخت

به دستهای چروک و پوسته های روی هم افتاده و مچاله اش
زل زدم . هیچ . رگی پشت دستش مشخص نبود
دولا شد و سرش را زیر شیر چشمی برد و کمی اجازه داد آب
موها و صورتش . را خیس کند

به محض اینکه کمرش را صاف کرد گردنش را به چپ و سپس راست خم کرد . صدای ترق ترق مفصل هایش را شنیدم .

سرش را به عقب برد و مهره های

ستون فقراتش از ترس یک صدا ، صدا دادند . از صورتش آ

ب میچکید و یقه اش خیس میشد

کراوات مشکی رنگش ، نم دار شده بود . ژپله اش هم

همینطور...

دستهایش را توی جیب شلوار خاکستری فرو کرد و یک آن ،

دق یقا همان "آنی" که منتظرش نبودم فریاد کشید: گری ؟

از جا پریدم و خودم را به سمت سرویس رساندم ، آخرین

سرویس فرنگی بود، !آدم بیرون بیایم که پشت سرم قرار

گرفت و گفت: برو تو

... ملتمسانه نگاهش کردم اصل التماس چرا؟ چه کار کرده

بودم؟

به خدا باردار نبودم .. به پیر به پیغمبر... شاید هم بودم! وای

اگر بودم اگر از

. پریروز تا امروز باردار شده بودم ؟ لبهایم میلرزید

به سمت فرنگی رفتم، خو استم در را ببندم که با دستش
نگهش داشت، چشمهایش را راحت و باز وبسته کرد، درست
مثل آدمی که انگار هیچ اتفاق ی

نیفتاده است لب زد : بذار باز باشه ! راحت باش

. در را کوبید از جا پریدم و گفتم: در باز باشه الیزابت . کارتو
بکن

. دست و پایم میلرزید

این بار کاری به در نداشتم که خود به خود داشت بسته
میشد ، دوباره لگدش زد

...

. و دوباره لولای سرتقش داشت در را می بست

نمیدانم کائنات داشتند به دادم میرسیدند یا لولایی که به د
ر وصل بود و با نظام !کج خلقی میگرد

. آنقدر باز وبسته شد که دیدم با لگد به جان در افتاد

... آنقدر با پایش به درکوبید

... آنقدر وحشیانه کوبید

... آنقدر با کفشش به شکم در کوبید

آنقدر در بیچاره به دیوار برخورد کرد و آنقدر این اتفاق تکرار و تکرار شد و !که هر دو لوال کوتاه آمدند و در از جا در آمد روی زمین افتاد و پیچ و مهره ها دل و روده اش را صمیمانه تقدیم زمین . کردند

نفس نفس میزد ؛ حالا دیگر التهاب صورتش را نمیتوانست پنهان کند با این حال دو لبه ی در روی زمین مانده را با دستهایش گرفت و به به روشویی تکیه اش داد و گفت: خب کارتو بکن

مستقیم به من زل زده بود

... اشکم از چشمم افتاد: واقعا میخو ای من نگاهت نمیکنم-

... ناله کردم: یه لی و ان میخوام

دولا شد ، از کابینت زیر روشویی در مایع دستشویی را برداشت و رو به من !گفت: خدمت شما . شروع کن وقت ندارم

در مایع را نمیدانستم کجا بگذارم، خودش را جلو کشید، در را
از من گرفت و توپید : دگمه های جینتو باز کن. .. بعد
اینوبهت میدم رویش را به سمت دیگری چرخاند و من به
آرامی دگمه ی شلوارم را باز کردم زیپ را پایین کشیدم و
هق هقم کل سرویس را برداشتم

مثل بیدمیلرزیدم مانتویم جلو باز بود و دو لبه اش بهم
نمیرسید، هق زدم ... لبه ی فرنگی نشستم که دستش را به
سمتم جلو آورد و در همان حال که ورودی

. سرویس را نگاه میکرد گفت: پرش کن بده به من ! بعد
دیگه کاری بهت ندارم . دهانم را کیپ بستم
...حتی نفس هم نمیتوانستم بکشم

. از چشمهایم اشکهای داغ و گرم بیرون میزدند
. صدایش آمد : با توام الیزابت ... گریه نکن . فقط این و پرش
کن

...و دستش را که به در مایع دستشویی بود را تکان داد و
گفت:

بگیرش

به سختی قوای دستم را تحت فرمان مغزم گرفتم و آن چیزی
که شبیه یک لیوان

. کوچک بود را از دستش گرفت م

...نگاهش روی م ن برگشت که جیغ کشیدم: نگام ن کن
!مرتیکه ی اشغال عوضی ...آروم باش-

مثانه ام دردناک بود ، شکمم تیر میکشید ... چشمه ایم
میسوختند و صدای نظام

الدین باز آمد: همه این کارا به خاطر خودته

... خندیدم میان گریه ام

غرورم را لگد مال کرده بود و میگفت: بخاطر خودت

... من چه احمق بودم که تکیه د اده بودم به او

...من چه دیوانه بودم که اعتماد کرده بودم به او

...من چه ساده بودم که خیال میکردم قوی تر از او وجود ندارد

بلوزم کوتاه بود کل چیزی که داشتم این مثقال آبرو بود که

نمیخواستم به تاراجش بدهم! درد بدی داشتم ...

دردی به اندازه ی دنیا دنیا تحقیر که روی شا نه ها یم . سوار
کرده بود

هق زدم و صدایش آمد: الیزابت ... زودتر تمومش کن .
واقعا خوشایندم نیست . تو رو ت وی این حال ببین م
... بینی ام را بالا کشیدم ، پاهایم را سفت و سخت بهم
چسبانده بودم

نمیتوانستم دست م را که به آن چیزی شبیه لیوان بود از
میان پایم جلوی

. چشمهایش رد کنم ! این کار از من بر نمی آمد

تقل کردم و دیدم که رو به من گفت: شالتو بنداز روی
پاهات... من ندیده نیستم

. کارتو بکن خل ص شیم از این استرس

با دست آزادم ش لم را روی ران پایم انداختم و درحالی که
حالا خیالش راحت شده بود و مستقیم به من زل زده بود
گفت: دیدی چه ساده بود انقدر دنگ و فنگ و حل معادله
نداشت داشت؟ ... به چشمهایم زل زده بود لبخندی روی
لبش آمد : پر شد ؟

صدایش توی فضا پیچید .چ شمه‌ایم رابستم و با صدای آرامی گفت: میدونستی ... بچگی هات یه بار روی شلوارم کار خرابی کردی ؟ در واقع روی بلوزم

لبخندش عمیق تر شد: هیچ وقت یادم نمیره ... روی مبل خوابت برده بود، تاج لاملوک برای فرحناز تاکسی گرفت، خوب یادمه بغلت کردم تا ببرمت توی ماشین بذارمت، بیهوش بودی اونقدر که ووجه ووجه کرده بودی بیهوش بودی روی تی شرتم حسابی کار خرابی کردی... پس اصل خجالت نکش من به دیدن تو توی این شرایط کامل عادت دارم لبخندش پهن تر شد: چقدر کوچیک بودی الیزابت میتونستم بغلت کنم... البته ... الان میتونم وزنی نداری جلو آمد که دستم را از زیر شال روی پاهایم بیرون آوردم و با نفرت تماشایش کردم، لیوان را از دستم گرفت ، لبخند زد و من هرچه آب دهان تا الان جمع !کرده بودم را توی صورتش تف کردم

انگشتش را به چشمش که بزاقم حدقه ی راستش را نشانه
گرفته بود کشید و گفت: پس تمام مدتی که ساکت بودی
داشتی تف پس انداز میکردی؟

بی حرف از جا بلند شد و دیدم که به سمت روشویی رفت،
یکی از نوارهای بیبی چک را از جعبه بیرون کشید و کف
دستهایش را دو طرف به لبه ی روشویی چسباند و گفت: کارتو
بکن من نمیبینم ت

... با تمام وجود میلرزیدم

آنقدر رعشه به اندامم وحشتناک بود و وحشت زده ام کرده
بود که حس میکردم

... باید درخواست کمک کنم از او

صدایش آمد : میخوای من آواز بخونم؟ که صداهای
ناهنجار و نشنوم؟ من

... همیشه تو این جور مواقع حس خوانندگیم عود میکنه

... لال بودم

... لال لال

گوشه‌هایم اما کر نبودند میشنیدند و هنوز زنده بودم با این
گندی که به خودم زده بودم و دست آلوده ای که به موهایم
زده بودم...

و شلی که به زمین چسبیده

... بود و شلوارم که تا مچ پایم پایین آمده بود

.هنوز زنده بودم و به رقت آورترین شکل ممکن نفس
میکشیدم

ززمه اش را شنیدم تو هم با من نبودی مثل من با من
حتی مثل تن با من تو هم با من نبودی آن که می پنداشتم
باید هوا باشد

یا حتی گمان میکردم این تو باید از خیل خبر چینان جدا
باشد تو هم با من نبودی تو هم با من نبودی تو هم از ما
نبودی آن که ذات درد را باید صدا باشد

یا با من چنان هم سفرهی شب باید از جنس من و عشق و
خدا باشد تو هم از ما نبودی تو هم مومن نبودی

بر گلیم ما و حتی در حریم ما ساده دل بودم که می پنداشت
م

دستان نا اهل تو باید مثل هر عاشق رها باشد تو هم از ما
نبودی تو هم مومن نبودی تو هم با من نبودی یار ای آوار ای
سیل مصی بتبار

"فرهادمهر ادتو هم از مانبودی"

صدایش آمد : خوبه که باردار نیست ی اصل حوصله ی اینکه
بریم ببینیم بچه از کیه رو نداشتیم ! یا مجبورت کنم توی
بیست و دو سالگی متحمل سقط بشی و یا
مجبورت کنن با پدرش یا برادر پدرش ازدواج کنی
. پاشو خودتو جمع و جور کن باید بریم یه آزمایش دیگه
بدیم

. نگاهش کردم فقط به صورت اصلح شده ی بی حسش زل
زدم واقعا تسلطش ستودنی بود ، تسلط به خودش... به روحیه
اش... به صورتش و اجزای صورتش

... و این نگاهی که میتوانست من را تا ثانیه ی مردن ببرد
چطور میتوانست انقدر راحت کانال چشمهایش را عوض کند!
از یک مرد آزار

. دهنده به مردی مهربان مثل یک پدر دلسوز

. آخ لعنت به من که میخواستم روزی او پدرم باشد

... حالا مهربان گفته بود: یک تست دیگر

حرفهایش را نفهمیدم ، فقط به چشمهایش زل زدم و او با

آرامش گفت: میخوای کمکت کنم لباس تو بپوشی؟

.مژه های مشکی رنگش از پرتاب آب دهانم هنوز خیس بودند

مکثی کرد: باید بریم پیش یه دکتر زنان ، میخوام معاینه

بشه الیزابت و برام مهمه که بدونم! چون دونستن هرکدو

مش یه نوعی از حمایت رو

... میطلبه

. جان تقل نداشتم

دستم را گرفت و با لحن گرمی گفت: مادر من اونقدر زن بی

وجودی هست که به همجنسش به چشم یه ماشین جوجه

کشی نگاه کنه! این یه ریشه ی قدیمی داره،شاید چون

خیانت دید باعث شد روحیه اش ضعیف و ضعیف تر بشه ...

نمیدونم و اقا چرا انقدر با همجنس خودش مشکل داره با

این حال من خیلی نگرانم برات الیزابت واقعا از صمیم قلبم ا

ین حرف ومیزن م . نمیخوام یه روزی اگر خواستی به یه

زندگی نرمال برگردی، یه آن با این مواجه بشی که شاید
دوشیزگیت به خاطر دیوانگی یک زن زیر سوال رفته باشه و
نمیخوام دست نیاز به سمتش دراز کنی که مطمئنم پیشنهاد
های فوق العاده ای برات داره! از تقدیم کردن پسرهایش...
شروع میکنه بعد تو رو به جنون میکشه در نهایت یه طفل
معصومی که بین ما قراره یه دیوانه ی تمام عیار به بار بیاد...
وزنی که یا زیر خاک دفن میشه یا سر از تیمارستان درمیاره یا
زبونشو شخصا بیخ تا بیخ میبرم تا صداش در نیاد؛ واقعا
خیلی بهش علقه مندم که نکشتمش البته خواستم اما خب
فقط نیمی از صورتش سوخت! اگر ترسیدی باید بهت بگم
حق داری و اگر خیال میکنی که من آدم بی رحمی ام
متاسفانه بازم حق داری... نمیخوام رنجیده بشی ولی دلم
نمیخواد مادر م از بدن تو سواستفاده کنی... تو برای من همو
ن

. دخترچه ای هستی که همیشه از من شکلت های
رنگارنگ میخواست

قطره های اشک روی صورتم لیز خوردند

. متاسف گفتم: اوه الیزابت لطفا گریه نکن ... خواهش میکنم

م

. حتی حرف نمیتوانستم بزنم . واج ها را گم کرده بودم

هیچ حرفی توی ذهنم نبود، هیچ صدایی نداشتم ... تارهایم گم شده بودند پاره پوره ته گلویم روی هم انباشته بودند و فقط بغض سنگینی بیخ ریشم نشسته بود

. که توان نفس کشیدنم را از من گرفته بود

میدونی من اصل دوست ندارم تو توی این شرایط قرار بگیری اما واقعا آدم بی - اعتمادی هستم و مادرمو میشناسم... اون سهامدار بیمارستان به حساب میاد و !میدونم میتونه هزاران کار بکنه و میکنه و نمیخواد با تو کاری داشته باشه خواستم حرفی بزنم که اسلحه اش را روی پیشانی ام گذاشت و با آرامش گفتم:

نمیخوام خیلی کشش بدم اما میدونم که تو الان بلند میشی ، لباس تو مرتب میکنی

با هم به یه پزشک زنان مراجعه میکنیم . اون معاینه ات میکنه و نتیجه هرچیزی بود در ادامه من تا پای جونم

کمکت میکنم که از این اوضاع نا به سامان دربیای... و
برای اینکه حسن نیتمو بهت ثابت کنم پدرتو از زندان بیرون
میارم! قبوله؟ معامله ی خوبیه؟ دویست میلیون در ازای
اینکه تو شلوارتو بالا بکشی شالتو مرتب کنی، دست و روتو
بشوری و یه گو اهی سلامت از بدنت بهم بدی که دقیقا
بدونم برنامه ی مادرم از دعوت کردن ت و به این بازی
چیمیتونه باشه! خوبه؟ منصفانه است نه؟ چطوری؟- چی
چطوری عزیزم؟-

... هق زدم: با...بام

تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد، لوله ی کلت هنوز
روی پیشانی ام بود، توی تلفن زمزمه کرد: الو کمالی... داریوش
معززی رو آزاد کن، بگرد پیداش کن واقعا چه توقعی از من
داری؟...

نمیدونم بگرد دنبال پرونده اش میدونم توی زندانه!
نمیدونم ... مبلغ بدهیش باید دویست میلیون باشه!
پرداختش کن و آزادش کن . اگر میتونی امروز ... با همکاریات
صحبت کن امشب باید آزاد باشه

، آره طرفای غروب با دخترش میریم دنبالش . خداحافظ
نگاهم کرد: خب قبوله؟

... چطوری باور کنم که آزاد میشه-

..اسلحه دست منه به نفعته باور کنی-

به چشمهایش نگاه کردم و لب زدم: شلیک کن

پلکهایم را بستم و گفتم: بلند شو الیزابت ... بلند شو ببینم
چه بلی ی سرت آوردن
چرا باید سرم بل بیارن؟-

که از روی استیصال و ناچاری تن به کاری بدی که اون میخو
اد.

برنامه ی - همیشگیشه و انصافا واقعا موفق عمل میکنه !
فکرشو بکن تو واقعیتو میفهمی ، باکسی نبودى ... بعد ...
حتما به مادرت میگی و فرحناز به خاله جاننش میگه و مادر من
میگه وای یه زیبا روی بی مدعی ، که از خد اشه یه اسم توی
شناسنامه اش ثبت بشه که این بی آبرویی رو از رو ی
پیشونیش پاک کنه! خب دو تا پسر مجرد داره ... که توانایی
باروری دارن البته اگر نداشتن هم مهم نیست اون راه حل

های خودشو داره ، بعدش چی میشه؟ تو قبول میکنی و بعد از
نه ماه بارداری موفق ،درنهایت در اوج جنون یا کثاف تی که
روح تو برداشته از زندگی ما حذف میشی و نفر بعدی
چشمهایش برق عجیبی داشتند و انحنای لبهایش ... من را تا
س ر حد مرگ ترسانده بود بیشتر از لوله ی کلتی که پیشانی
ام را نشانه گرفته بود، این لبخند انتهای جمله هایش من را
به لرزه میانداخت و فکری که تا مغز استخوانم را
. سوزانده بود

باورم نمیشد اما سر پا شدم، باورم نشد ... اما او مثل یک
پدر مقابلمزانو زد و بدون اینکه به بدنم نگاه کند، کمکم کرد تا
لباسهایم را بپوشم . بوی ادرار همه . جایم را گرفته بود
... مضمئز کننده بودم

... منجر کنند ه

!تهوع آور

این اولین بار بود که از این همه کثافتی که سر تا پایم را
گرفته بود، حلم از

. خودم بهم میخورد

دستهایم را بارها و بارها شستم و بایک وسواس فکری بیمار
گونه ، باز هم کف

صابون به پنجه هایم ملیدم ... حتی صورتم ... و چه میل
عجیبی داشتم تا با

.همین شیر کو چک روشویی دوش بگیرم

. دیدم که جلو آمد، با رول دستمال ی مقابلم ایستاد و
گفت:

صور تتو خشک کن

چند برگ دستمال برداشتم و به سمت در رفت ، دستکش
هایش را پوشید و کلید

.سرویس راباز کرد

سلامت انگار پشت در بود یا شاید مویش را آتش زده بودیم،
خودش را به داخل سرویس انداخت با دیدن ما ، نگاهش روی
نظام مات ماند و او با همان لحن پر صلبتش گف ت: خانم
سلامت ، لطفا توی مزار ج شرکت بنویسید که تاسیس کاری
بیاد و در شکسته ی سرویس فرنگی رو درست کنه ... یک

گالن مایع دستشویی هم برای سرویس تهیه بشه . در اون یکی گم شده ممکنه این بدون در بود نش باعث بشه محتویاتش آلوده بشن به هرحال اینجا محیط چندان سلمی

نداره! آماده کردن یک ماده ی شوینده ی تمیز حداقل کاریه که میتونیم برای! کارکنان ملک انجام بدیم . سلامت هاج و واج بود که نظام گفت: روز خوش

همانطور که پنجه هایم را ا توی دستش نگه داشت بود من را کشان کشان از. شرکت بیرون برد

سوار ماشینم کرد و مقابل اولین کلینیک زنانی که سر راهمان بود نگه داشت، در را برایم باز کرد ، از ماشین پیاده شدم، دستم را گرفت و با هم و ارد کلینیک شدیم . دو زن باردار توی نوبت بودند

نیم نگاهی به آن ها انداخت، یکی به من لبخند زد و گفت: چقدر کوچولو، شما بارداری؟

آن یکی هم خندید: بنیه ات خیلی ضعیف به نظر میاد یه کم خودتو تقویت کن ...رنگ به رو نداری

اولی گفت: احتمالا روزای اولشه وای من انقدر لاغر بودم که حد نداره... !نگران نباشی ها چاق میشی ولی بعد زایمان برمیگردی به الانت

!ولی خیلی کم سن و سلی دخترجون زود بود برات-

نظام جای من گفت: برای چک کردن سلامت هایمنش اومدیم فرزند شما دختره یا پسر؟

. و پایش را روی پا انداخت و منتظر به زن خیره ماند

. زن از جواب نظام شوکه ماند

... زن دیگر تو ی رویش بدون هیچ خجالتی لب زد: مرتیکه ی بیشعور

...و حس فمنیستی اش گل کرد: چرا قبول کردی دختر خوب؟
من جای تو بودم

نظام کف دستش را بالا آورد: ممکنه ادامه ندین؟

اخم هایش را توی هم فرو کرد و نظام خم شد، از ظرف شکلت روی میز ، شکلتی برداشت و درحالیکه به من تعارف میکرد گفت: ایمیوه میخوای؟

جو ابش را ندادم سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به
پچ پچ های آن زن ... ها گوش میکردم
... زن دستش را جلوی دهانش نگه داشته بود و در گوش آن
یکحرف میزد

آن یکی هم حین نوازش شکمش بود و مرا تماشا میکرد ... با
یک نگاه بدبختانه

. کف دستهایم را روی زان وهایم گ گذاشتم و دولا شدم
صورتش را جلو آورد و توی گ وشم زمزمه کرد: حالت
خوب نیست؟

... یه کاری کن تموم بشه-

.باشه . آروم باش -

کمرش را صاف کرد، از جا بلند شد و به سمت میز منشی
رفت، صدای نازک دخترپشت میز را میشنیدم: میبینی که دو
نفر پیش از شما اینجا نشستند. .. اول

... اون خانمی که خردلی پوشیدن بعد هم خانم ریاحی اگر من
راضی شون کنم مشکلی ندارین؟- . اگر راضی بشن خیر-

سرش را تکان داد و زن رو به من گفت: الان حال ش میکنم
آوردندختر برای

... تایید بکارت چه کار غلط و دور از فرهنگیه

نظام پشتش را به من کرد و رو به زن ها گفت : ممکنه
نوبتتون رو بخرم؟

زنی که مانتوی خردلی پوشیده بود لب زد: ببخشید؟ نوبتتون
رو میفروشید به من؟-
متوجه نشدم-

از ت وی کیف پولش یک تراول مقابل زن گذاشت و گفت:
ممکنه قیمت نوبتتون رو بدونم؟ دوربین مخفیه؟-
نوبتتون رو به من میفروشید؟-

دومین تراول را مقابل زن گذاشت و گفت: یه نوبت که ارزش
این حرفها رو... نداره

سومین تراول را گذاشت و گفت: میفروشین ؟
همان سه تر اول را برداشت و گفت: من مشکلی ندارم

زن کنار دستی یک تـای ابرویش را بالا برد و نظام لب زد:
شمانوبتتون رو میفروشین؟

.خیر-

... پنج تراول مقابلش گذاشت

. چشمهای زن مات شدند حالا چطور؟-

مکت کرد و من شی حیران به من زل زده بود، اگر اسلحه اش
را هم بیرون میکشید تعجب نمیکردم فقط میخواستم این
کابوس تمام شود

زن کمی دیگر تقل کرد و در از ای ده تراول لب زد:

خواهش میکنم بفرمایین

انگار شرایطتون زیادی حاده

زن خردلی چنام چشم غره ای به کنار دستی اش رفت که نظام

را وادار کرد تا بگوید: هیچ وقت زود کوتاه نیابین فرصت

هاتون رو و نسوزونین این رو به بچه . اتون هم یاد بدید

در اتاق باز شد و زنی که تا به الان توی اتاق بود بیرون آمد

نظامعادی گفت:

... روز خوش خانم ها

...چشم به من دوخت و لب زد: بلند شو

از جا برخاستم و با گام های آرامی وارد اتاق شدیم

پزشک خوش برخوردی بود، نظام حرف زد و من آب شدم .. او

توضیح داد و پزشک با دقت گوش داد و با لبخند ساده ای رو

به من گفت: بلند شو عزیزم

. پشت پرده لباسهاتو دربیار تا بیام

به جان کندن لباسهائیم را به رخت آویز کن ج اتاق نشاندم

و به تخت معاینه تکیه دادم، زن آمد با لبخندی گفت: چرا

انقدر رنگت پریده عزیزم؟ خیلی کار درستی کردی اصل با اون

دید عجیب و غریب بهش نگاه نکن

. روی تخت که در از کشیدم، چراغ را روشن کرد و من به

سقف زل زدم

... به مهتابی ها

. و کم کم از سقف به صورت زن زل زدم، اخم جای لب خندش

را گرفته بود

... دقیق تر شد و بلند گفت: یه زور بزن زور؟

مفهوم زور زدن چه بود؟

عکس العملی نشان ندادم که با ترش رویی گفت: سرفه کن سرفه ؟ این را بلد بودم سرفه کردم و کمرش را صاف کرد و گفت:

عقد کردی ؟

سر بالا آمده ام خشک ماند و دیدم که پرده کنار رفت و او از پشت پرده ی که اتاق معاینه را از میزش جدا میکرد لب زد: خانم دکتر رسولیان ؟

قبل از صدور اجازه پرده را کنار زد، هل شد ... آقا بفرمایید بیرون شما اینجا چه کار میکنین- معاینه اتون تموم نشد- ... لطفا بفرمایین بیرون-

دستم را جلو بردم و به بازوی زن رساندم، فقط میخواستم یک چیز را از دهانش بشنوم .

نظام جلوتر آمد کنار دستم ایستاد و رو به رسولیان گفت: حالتی که زری داری میزنی ؟

چشمه‌هایم سیاهی میرفت

من بله ... شما بفرما بیرون اصل چه نسبتی با این خانم
دارین؟- نگاهم کرد، پیشانی اش خیس از عرق شده بود و
رسولیان دستکش‌هایش را درآورد وگفت: دختر جون متاسفانه
من نمیتونم گواهی بدم ، میتونین به چند متخصص دیگه
مر اجهه کنین شاید اونا تشخیص ندن یا. برین پزشکی قانونی
اطلاعات دقیق تر بگیرین . جفت دست‌هایش را لای موهایش
فرستاد و به من زل زد

... نگاهش کردم به همین سادگی بود؟ به همین راحتی ؟
بدون اینکه بد انم؟ ... بفهمم

چرا همه چیز وارونه بود؟ خلف جهت بود... چه بر سرم آمد و

من

... خواب بودم؟ یا بیدار ... چه غریب و نامانوس بود

... زنانگی

زن...

... زن

آخر زن

"نجم الدین"

عطر خاصی زده بود که شامه ام را میسوزاند، این عطر شیرینی که اسانس هلو داشت واقعا کلفه کننده بود، سرگیجه گرفته بودم و دلم میخواست هرچه زودتر بساط شام روی میز چیده میشد و او شرش را کم میکرد هرچه نازان به نظرم بی نقص و زیبا می آمد ، او ام ا برعکس بود.

رفتارهایش اغراق آمیز بودند و من بعد از این همه سال شناخت زن ها میتوانستم بفهمم چه کسی ادای زیبایی و ظرافت را در می آورد و چه کسی ذاتا ظریف رفتار میکند . با سرانگشت لبه ی جام را لمس میکرد

. مشخص بود از سکوت کلفه است، کمی از محتویات نوشیدن ی نوشیدم صدایش به گوشم نشست: رستوران و چرا قرق کردی ؟ -وقتی قرار مهمی داشته باشم قرقش میکنم به صداهای مزاحم اطرافم آلرژی . دارم
ابروهایش بالا رفت: چه روحیه ی حساسی داری جوان تر که بودم ، زمانی که با برادرم رفیق بودیم همیشه میگفت:

درون من! "دختری زندگی میکند به اسم "نجمه

لبخند از حرفش روی لبم آمد دلم به حال آن روزها که با هم خوب بودیم حسابی. تنگ شده ب ود. به معنای و افعی خوب بودن خوب بودیم

بی حوصله از کم حرفی من غرولندی کرد: خب قرار بود راجع به موضوع. مهمی صحبت کنی م و اون موضع مهم چیه؟- چه اتفاقی برای ویدا افتاده؟-

دستی به صورتم کشیدم: ویدا یه شخصیت دوقطبی داشت، بیماریشو از من و

. خانواده ام مخفی کرده بود چشمهایش تیز تماشایم کردند: چرا؟

. چون بیش از اندازه شیفته بود-

!اون درمورد واله به من حرفی نزده بود هیچ وقت-

. کمی از مایع توی لیوان به حلقم ریختم

... واله را دوست داشتم

بین تمام زن هایی که با آنها مراوده داشتم، و اله شخصیت بی نظیر و مهربانی بود . زنی بلند قامت ،اما ظریف . قدش تا گردنم میرسید . عضو تیم ولایبل دانشکده ی هنر بود . خوب به خاطر داشتم تصویرش روی بیلبورد بی کیفیت مقابل دانشکده ی هنر، با آن حجاب کامل آنقدر زیبا بود که من را محو خودش کرد .

. صدای لطیفی داشت، با آن روحیه ی ورزشکار ... اما شکننده بود

.... شکست را نمیتوانست هضم کند

.پیغام هایش را هنوز حفظ بودم

... صدای وثوق من را به خودم آورد: از واله برام بگو

. دانشجوی گرافیک بود- چطور آشنا شدین؟-

فروشنده ی یکی از بوتیک های ملک بود، وقتی برای سرکشی به شعبه رفتم –

دیدمش و خب دورادور میشناختم فکرشو نمیکرد من رئیسش باشم یک تای ابروشو بالا برد و متعجب گفت:

خانواده اش کجان؟ پدرش فوت کرده بود، مادرش هم درگیر ازدواج مجدد و زندگی خودش بود، - . تنها زندگی میکرد هیچ کسی رو نداشت؟-! "زیبا روی بی مدعی"

. نه . . به جز من کس دیگه ای توی زندگیش نبود ، کار و ورزش و دانشگاه-

چقدر عجیبه آدمی مثل تو با این شرایط زندگی تصمیم بگیری با دختری مثل - واله ازدواج کنه چرا ؟

"زیباروی بی مدعی"

... این خواست مادرم بود-

گیج نگاهم کرد، صورتم را جلو بردم و گفتم: مادرم مایله عروس هاش زیبا رو

... وبی مدعی باشن

منگ گفت: بی مدعی؟ از چه بابت؟

. از بابت اینکه کسی خواهان حقشون نباشه-حالا ترسیده تماشايم ميکورد : چه حقی؟

... حق داشتن یه زندگی معمولی و روتین . یه زندگی نرمال ؛
عادی-انگشت اشاره اش را به پیشانی اش چسباند : با ویدا
چطور آشنا شدی؟

و اله تنها کسی که داشت ویدا بود ... دو خواهر، دو
دوست... .

صمیمیت بیش - . از حد ویدا برای من نگران کننده بود از چه
لحاظ؟-

- ویدا شخصیت بشاش و پر انرژی ای داشت. ..با مادر و
پدرش نمیساخت واکثر مواقع خونه ی و اله بود در نهایت واله
که با من ازدواج کرد کلید اون خونه

. رو به ویدا داد... اکثر اوقات هم به واله سرمیزد به عمارت
میوم د درس و ورزش و کارش چی شد؟-

به چشمهای درشتش زل زدم مژه های بلندی داشت: واقعا
توقع داری که زن نجم الدین ملک آرا توی بوتیک کار
کنه؟مسلماشغلشورها کرد، درسشو به اتمام رسوند و به
خاطر بارداریش نتونست به ورزشش ادامه بده

به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاه موشکافانه ای گفت: پس
این قضیه ی رحم اجاره ای چیه؟ ویدا به من گفته مادرت
مجبورش کرده در ازای پول ، رحمشو ،

بچه اشو به تو و زنت بفروشه! به تو و واله کدوم خواهری
این کار و با خواهرباردارش میکنه؟-

متوجه نشدم ... منظورت چیه؟ مگه و اله میتونست باردار
بشه؟-صور تم را جلو بردم : مفهوم جنون وشیفتگی رو
میدونی حوریا وثوق؟

از اینکه اسمش را تمام و کمال به لب آوردم شوکه تماشایم
کرد و من نوشیدنی توی لیوان را تا آخرین قطره یک نفس
نوشیدم و گفتم: ویدا زندگی منو نابود

... کرد ، با لودر از روی من و خواهرش رد شد

منظورت چیه؟ من ، من کامل گیج شدم . حرفهای تو با
حرفهای ویدا کامل - متفاوت، اصل همخونی نداره ... شماها از
چی دارین حرف میزنین ؟

!از یک رویه ی غیر روتین-

! از یک رویه ی غیر روتین- رویه ی غیر روتین؟-

. شانه بالا انداختم من به این مکر نهفته ی زنانه مسلط
نبودم

. حوریا صورتش را جلو کشید: لطفا واضح صحبت کن
... به چشمهایش زل زدم و با مکثی گفتم : واقعا چشمهای
زیبایی داری
از حرفم یکه خورد

دستم را جلو بردم تا لیوان را بردارم، سردست پیراهنم کمی
با لا رفت و نگاهش به ساعت مچی ام افتاد ، همان نگاه آرام
از روی دستم به بازو و درز کتم

. کشیده شد و حالا درست روی گره ی کراوات طوسی
رنگم نشست

لبخندی به لب زدم دلم کمی سرگرمی میخواست از بحث
منحرف شدم: بهتر نیست راجع به موضوعات مرده حرف
نزنیم ؟ به صندلی اش تکیه زد: موضوعات مرده ؟

بدون آنکه توجهش را جلب کنم، به تصویری در شیشه ی
دودی میز زل زدم،

. موهایم به سمت بالا شانه شده بودند و این کیفیت ظاهر
را بالا می برد

سر انگشتم را لبه ی جام گذاشتم و گفتم: موضوعاتی که
ارزش صحبت کردن و

... کنکاش کردن ندارن برای من مردن خانم وثوق

. ویدا بهترین دوست منه و لازم به ذکره که یه موجود زنده
است- بهترین دوستت بهت نگفته بود که روی زندگی
خواهرش آوار شده ... حتی -

. بهت نگفته بود یه خواهر ناتنی داره

. دهانش را بست

... گذشته از همه ی اینها-

:به چشمهایش درشتش زل زدم

نبش قبر کردن زندگی من چه کمکی به اون میکنه؟ اون یه
بیمار ترحم -

.برانگیزه

آهی کشید: باورم همیشه درمورد زنت اینطوری حرف میزن ی

اون یه زن کوتاه مدت بود ... مطمئن باش اگر ازم باردار

نمیشد، به هیچ وجه -

. باهاش عقد نمیک ردم

. پنجه هایش را مشت کرد

با نگاه پر از سوءظنی به من زل زده بود لبخند زدم، من از

اینکه دیگران من را گناهکار فرض کنند جدا لذت میبردم

مخصوصا وقتی برگی که آماده کرده . بودم را قرار بود در

آخرین ثانیه رو کن م

-تو واقعا چه جونوری هستی نجم الدین ملک آر ا؟

. او یک دختر بچه ی فمنیست بود

بیشتر آزارش دادم: زن ها برای ما امثال ماشین ه ای جوجه

کشی هست ن

...حوریای عزیز

و به عمد اسمش را کشیدم

واله میگفت : اسمم را بکشی ، روی کاغذ یا توی صدایت...

برایت میمیرم نجم !

... و واقعا هم مرد

لحظه ی آخر گفته بود ، برایت میمیرم و واقعا مرد ! مرد و

دیگر هیچ وقت

. چشمهایش را باز نکرد

. سرم تکان دادم تا این افکار مزاحم از مغزم پاک شوند

ماشین جوجه کشی؟ این همه ی چیزیه که از زنت میخوای؟

بچه؟ وارث؟-

من از واله هیچ چیزی نمیخواستم جز بودنش ... که آن

هم از من گرفت

کف دستهایش را به لبه میز کوبید: واقعا باورم نمیشه که

توی دنیا هنوزم این

... فکر احمقانه باشه

دستهایش را از روی میز برداشت و به صورتش کشید: داری

منو به عمد گیج میکنی؟

او بازی کردن را بلد بود، شای د دستش خوب نیامده بود اما
بلد بود

حداقل احمق نبود، از دخترهایی که احمق نبودند خوشم می
آمد

...نازان هم احمق نبود

... و بتی هم

اما گزینه ی اخر استعداد احمق شدن را داشت ؛ خیلی خوب
هم داشت . من را

. یاد ویدا می انداخت

... صدایم زد: نجم چیزی گفتی؟-

چرا با ویدا ازدواج کردی؟-

از روی ناچاری، پدر فرزندش بودم ، زنم فوت شده بود و پنج
ماه بعدش قرار - بود پدر باشم

!"پوزخند زدم "پدر

... پدر بودن کار من نبود از من برنمی آمد د

صورتتم را دقیق واکاوی کرد و در نهایت مشتش را روی میز
کوبید ،شامی که خورده نخورده روی میز چیده شده بود ،
به صدا در آمدند و غرید: با من صادقانه حرف بزن، تو باعث
مرگ زن اولت و از بین رفتن بچه...ی زن دومت شدی
. آخ کاش پرونده ی من به همین دو مورد ،بسند میگرد
... از جنون برادرم بی خبر بود پسری که نمیدانست من
پدرشم

... از مغز آشوبم

از اینکه نمیخو استم پدر فرزند خواهر زنم باشم ... اما بودم
... از روان بهم ریخته ی مادرم... او چه میدانست در
دنیای ما چه میگذرد؟ یک چیزی شنیده! بود و به آن وصل
شده بود که بفهمد ... مثل فهمیدن یک قطره در دریا بود
میخواست مختصاتش را پیدا کند که دقیقا در چه تاریخ و
زمان و مکانی ، آن قطره از ابر به دریا سقوط کرد ... کجا حل
شد ... در دریا افتاد یا درمردابی

... سوت و کور یا در فاضلی در دور دست ها یا

صدایش به گوش م رسید: فکرشو میکردم این جلسه به هیچ
جا ختم به خی ر

... همیشه منتظر رفتارهای مطبوعاتی و رسانه ای من باش
جناب ملک آر ا

خواست برخیزد که نفسم را فوت کردم و گفتم: دوستم
داشت . خیلی زیاد ... از همون لحظه ی اولی که
دیدمش فهمیدم که نگاهش با یه جنون وشیفتگی ی
... وشدایی خاصی همراهه

هنوز کمرش سیخ بود و آماده ی برخاستن اما نگاهش باریک
شده بود

. سیگاری آتش زدم : معامله کرد چه معامله ای ؟-

در ازای پول ... قرار شد وارث به دنیا بیاره .. البته بی سر و
صدا حتی من - هم قرار بود مطلع نباشم اما خب عهد شکنی
کرد، شیفتگیش باعث شد احساساتش بهش غلبه کنه و به
خواهرش بگه و خب زن من طاقت هضم چنی ن

. مشکلات عجیبی رو نداشت و تصمیم گرفت به زندگی
خاتمه بده

شانه هایش افتادند ، کامی از سیگارم گرفتم و چشمهایم را
بستم و گفتم: زنی که امروز ... الان... توی این لحظه
ادعای مظلومیت میکنه و سعی داره تو رو مجاب کنه که من
پست فطرت ترین آدم روی زمینم، که البته هستم ،یه بیم ار
دوقطبیه در نهایت ! بیماری که نمیتونست شرایطشو بسنجه
! ... این وسط اونى که باخته، کل زندگیشو منم ... زنم... .
بچه ای که قطعا ثمره ی عشق بود و حتی من بچه ی اون
دیوانه رو هم از دست دادم، حالا اون الان داره چیکار میکنه؟
روی تخت تیمارستان دراز کشیده و با آرام بخش به ! خواب
میره، این خواب شیرین حسرت هفده ساله ی من ه

با چشمهای گرد تماشایم میکرد و من فکر کردم چقدر حرف
تلنبار شده روی دلم مانده که بوی تعفن گرفته اند . شاید
باید مشعل برمیداشتم و همه ی حرو ف
. بتکلیف را یک جا به آتش میکشیدم

کار درست را نظ ام میکرد، هر چه سر راهش بود ویران
میکرد...

آتش میزد

... شلیک میکرد، هرچه بود را از میان راه برمیداشت و پیش

میرفت

! خودی

غیر خودی هم برایش معنایی نداشتند، خودش را خدا فرض

میکرد و اراده‌ی مطلق میدانست. از غرور و دود یا اقتدار اما ر

اهش درست بود. شاید در مسی ر

. میباخت اما این باخت از صد برد از پیش تعیین شده

بیشتر می‌ارزید

. من احمق بودم که هنوز راهم را پیدا نکرده بودم

سکوت‌کش آمد، خواست حرفی بزند که صدای تلفنم،

وادارش کرد

. تا حرفش را توی دهانش نگه دارد

نمیخواستم جواب بدهم اما، با دیدن شماره‌ی نیکان، بی‌ار

اده از جا بلند شدم

از میز فاصله گرفتم، رو به پنجره های سراسری که مشرف به
اب نمای

. محوطه بود ایستادم و توی گوشی زمزمه کردم: سلم نیکان
... سلم عمو-

پلکهایم را روی هم گذاشتم و لب زدم: حالت خوبه ؟ .
صدایش تلخ بود: ممنون بد نیستم
. بد بود

. تک به تک حروفش حال ام میکرد بد است
چی شده؟-

باید چیزی بشه که بهت زنگ بزنم عمو؟-

گوشی را از این گوش به آن گوش بردم ، از توی شیشه به
تصویر وثوق زل زدم که بدجور به فکر فرو رفته بود و در
نهایت دل حواس پرتم میان هز ار

. ر اهی که میخواست برود، دو دل مانده بود

سکوت کردم و خودش بحث را باز کرد: تو میدونستی؟ گیج و
گنگ پرسیدم: چیو؟

!دروغ میگی اگر بگی نه نمیدونستم-

. لب گزیدم؛ نمیدانستم چه بگویم

خبر نداشتم و بی خبری ،دردی خوشایند بود برایم . من

ترجیح میدادم در انتها

. غافلگیر شوم و حیرت زده. در ابتدا دانستن ماجرا همیشه

مسئولیت داشت

... صدایش زدم: نیکان بخاطر منه؟-

چنگی به موهایم زدم و صدایش بغض دار شد: بخاطر منه

مگه نه ؟ . تکرار میکرد... ..چیزی را که نمیدانستم

... لبهایم را روی هم فشار دادم و نالید: چرا عمو؟ چرا ا . آب

دهانم را قورت د ادم

مطمئنم خبر داشتی. .. همه حرفات پوچ بود نه؟ میخواستی

برش گردونی ... - چی شد؟ بفرستمش کجا بره ؟-

. هرجا بره ... اینجا نباشه-

. میدانستم این حرف از ته دلش نیست

... کجا بره ؟ نیکان اون پدرته-

طاقت نیاورد و غرید: پدرمه باشه، درکم میکنه ممنون. ..
جونشو میذاره واسم

... مرسی... اما حق نداره مادرمو مثل یه تیکه آشغال از
زندگیش بیرون کنه او حق نداشت؟

... محق ترین آدمی بود که میشناختم از چی حرف میزنی؟-

پوزخند پر استهزایی نثارم کرد: به وکیلش سپرده که این ماه
با مادرم تسویه کنه! میخواد حق الزحمه اش و بهش بده

. صدای دورگه اش بی شباهت به فریاد نبود

... توی حنجره اش خروس نابلغی زندگی میکرد

الب زدم: حق الزحمه؟ حتی ننوشته مهریه- کجا بنویسه؟-

فریاد زد: توی این کاغذ لعنتی ای که برای مادرم کمالی آورده
نوشته حق الزحمه اش رو بهش پرداخت کنین میفهمی

عمو؟ حتی ننوشته مهریه

.... نوشته حق الزحمه

خب کدام مردی از زنش جدا میشد، بعد بخاطر فرزندش که از

او نبود، همان زن

را صیغه میکرد تا پسری که متعلق به او نبود، دچار تنش
های روحی نشود

... و البته برادرش را محکوم میکرد به یک تنش ابدی
در نهایت به زنش حق الزحمه پرداخت میکرد و ام سال، دیگر
صیغه اش را
. تمدید نمیکرد

جواب سوال ساده بود: نظام الدین ملک آر ا
. باهاش حرف میزنم-

داد زد: تو قرار بود باهاش حرف بزنی، همیشه همینو میگی،
تهش میدونی چی میشه عمو؟ شکست میخوری.... مغلوب
میشی...

سرافکنده میشی ! تهش

صورت مادرمو میسوزونه... تهش باهاش بدرفتاری میکنه
تهش دیگه صیغه اش نمیکنه و خل ص !! تو از سرش تا
تهش فقط میخوای حرف بزنی اما نمیزن ی

. صدای بوق های پشت سر هم حال ام کرد، حرفهایش را زد و
قطع کرد

تلفن را پایین آوردم و نفسی از هوا گرفتم، چشمهایم را روی
هم فشار دادم و از

. حفظ شماره اش را گرفتم

. سه بوق خورد ریجکتم کرد

... اصرار کردم، بعد از پنج بوق تماس خود به خود قطع شد

. پیغام نوشتم : ض روریه

... تماس گرفتم و و صدای گرفته اش آمد: الو

پس زمینه ی صدایش به ضجه های دلخراشی آمیخته بود،

گیج گفتم: کجایی؟ حرف ضرورت اینه که لوکیشن منو

بدونی؟-نظام قضیه چیه؟-

بی حوصله و دماغ در جوابم گفتم: قضیه زیاده کدومش؟

خواستم بگویم پرداخت حق الزحمه ی لالا و فرستادن او به

درک، کجای زندگی اش بود اما صدای زنی که توی فضایی که

او حاضر بود باعث شد تا من سکوت

. اختیار کنم

: از سکوت‌م استفاده کرد

. کار من ضروری تره، قطع کن بعد ا حرف میزن ی م-

دختری بی رمق اما با تمام وجودش فقط داد ، زار میزد و

فریاد میکشید: چرا ... چرا... چرا

قبل از اینکه قطع کند پرسیدم: صدای کیه نظام؟ . الیزابت-

... و تماس قطع شد و من نفهمیدم چطور انگشتهای م تایپ

کردند:

کجایی

و درکسری از ثانیه ، آدرسی برایم ارسال کرد و در انتهای

آدرس نوشته بود:

برس کم پیش می آمد، مردی که حق الزحمه ی زن عقدی

اش را که از او جدا

شده بود و بخاطر پسری که پسرش نبود را بابت صیغه اش

پرداخت کند و به

"باعث و بانی همه ی این اوضاع بگوید: "برس"

"...برس =رسیدن ، برسان ، بیا و"

دقیقا سه صبح بود که محمود خان با آن پتوی سربازی
زمختی راکه روی دوش داشت ، در اهنی را به رویم گشود،
سوز لب دریا نوک بینی ام را سوزاند اما با س رتقی هرچه
تمام تر میلی به بالا کشیدن پنجره نداشتم ، باد می آمد
وصدای دریا به گوشه‌هایم مینشست و هنوز خوب با صداها
رفع دلتنگی نکرده بودم که همان دم صدای موبایلم کل فضای
ماشین را برداشت، بالاخره تماس هایی که

. بی جواب گذاشته بود را با یک تماس جواب داد

.... صد ایش در نمی آمد اما صدایش زدم: الو لالا

... آ-

... نفسی کشیدم : خبر دارم چی شده . نیکان بهم گفت

... آ-

حالت خوبه؟-

... نا-

برای محمود خان سر تکان دادم، به اتاق سرایداری اش رفت
و پشت سر

. اتومبیل او توی محوطه پارک کردم

پنجه هایم دور فرمان را قاب گرفت و درحالی که چشمهایم را
بسته بودم و سرم

را به پشتی صندلی تکیه داده بودم گفتم: نگران نباش

... "جوابی نداد نه "آ" نه "ن" ا

لبهایم را روی هم ملیدم: برات یه خونه میگیرم. .. خوبه؟
-آ...

اینطوری از شر اون خونه و مصیبت هاش نجات پیدا
میکنی، حتی میتونی -

. پوستتو درمان کنی . خودم همه ی هزینه هاشو میدم .

بابت هیچی نگران نباش

... نی ... آ ... نی آ ... نی آ-

. نگران نیکان هم نباش-

. هق زد، دلدار ی دادم : آروم باش لالا ، آدم باید موقع

آزادیش خوشحال باشه ... بیشتر هق زد

. بغض بیخ گلویم نشسته بود از هق هق درمانده اش ، عاصی

شد هبودم

... ببین همه چیز درست میشه بهت قول میدم . دیگه تموم

ش د، کوتاه اومده-

"... میان ناله ها و اصوات نا مفهومش شنیدم "با. .. ای برای

چی؟ چی ب رای چی لالا؟-

آ ...

چنگی به موهایم زدم: نمیدونم چراشو ... مهمه؟ ... آ-

دستم از لای موهایم به گردنم رفت و حینی که انگشتهایم را

روی نقطه های دردناک فشار میدادم گفتم: مهمه؟ . هق زد

. پوفی کردم: لالا گریه نکن ... یه ترتیبی میدم تو و نیکان

برین از ایران

. بیشتر هق زد

.... توپیدم: بس کن دیگه لالا

گریه اش شدید تر شد و داد زد: لالا باتو ام، تمومش کن.
این دندون لق و بنداز بیرون ... این دمل چرکی وقت
ترکیدنشه!

تمومش کن! این سیب سرخ توش کرم خورده عزیز دلم ...
خانم! بانو ... بسه دیگه کوتاه اومده، کوتاه بیا
... .. نیکان دیگه بزرگ شده .. صدامو داری؟ الو

هق هق هایش تمرکز را بهم ریخت و نالیدم: بسه زیبا،
بسسه ... بسکن تو رو

... جان نیکان بس کن

مثل کسی که، کسی گلویش را گرفته باشد، خودش را خفه
میکرد اما خفه

. نمیشد، هق میزد میخواست نزند اما صدایش واضح بود

پلک هایم را که باز کردم با دی دنش مقابل کاپوت که پیپ
میان لبهایش بود هرچه جان داشتم، از بینی ام بیرون آمد،
مایع لغزنده ی گرمی که زیر بینی ام را گرفت

. و آرام آرام از روی لبهایم به سمت چانه ام روانه شد بی

جان گفتم: خداحافظ لا لا

تلفن همراهم را روی صندلی شاگرد انداختم و سرم را به
پشتی صندلی تکیه دادم

بوی آهن مایع لزج و طعم شورش که لبهایم را آغشته کرده
بود

، حلم را بهم

. میزد

مقابل کاپوت ایستاده بود و دستهایم را توی جیب هایش
فر و کرده بود ، یک ...پیراهن سفید تنش بود و دگمه ی
جلیقه ی سیاهش باز

. دست از تماشا کردن، برداشت، ب ه سمتم آمد، لرز به جانم
نشست در سمت من را باز کرد و دستش را لبه ی در
گذاشت، حجم طوفان سرد به داخل ماشین ورود کرد ، کمی
بدنم را منقبض کردم که صدای خِرت بیرون کشیدن
دستمال کاغذی از جعبه را شنیدم، دستملى روی بینی ام قرار
داد و گفت: سرتو بالا بگیر

...نگاهش کردم . کاش نشنیده باشد و چه امید عبث ی

چشم‌هایش اما میگفت، که شنید . طبق معمول همه چیز را شنید...

دید ... این

. وزش باد ، حال ام میکرد؛ طوفان نزدیک است

وقتی به داخل ویل پا گذاشتم، حرارت ش و مینه اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد

با پاهای مرتعشی خودم را جلو کشیدم و دستم را مقابل هیزم هایگر گرفته و شعله ور نگه داشتم که صدایش آمد: سرتو بالا بگیر . قلبم چیزی میان زدن و نزدن بود

. نیم نگاهی به صورتش انداختم، مثل همیشه ظاهرش حداقل آرام بود

خواستم یک توضیح منطقی برایش جور کنم که ه گفت: حرف نزن چون تو اصولا

. به جای اینکه اوضاع رو بهتر کنی، گند میزنی نج م

دستملی را مثل تامپون لوله کرد و رو به من غرید: اینو بذار توی بینیت سرتوهم بالا بگی ر

. نگاهی به سه رد ناخن روی گونه اش انداختم . کسی او را
چنگ زده بود

... سه خط موازی که هرکدامشان طولی نزدیک به چهار
سانت ی حداقل داشتند مبهوت تماشایش میکردم که پرسید:
شام خوردی؟ ته حلقم مزه ی خون میداد، چشم به داخل
ویل چرخاندم ، بادیدنش که روی مبل تقریبا به حالت
بیهوش افتاده بود ، وحشت زده پاهایم را تکان دادم ، بالای
... سرش ایستادم، گونه هایش قرمز بود و پیشانی اش عرق
کرده سیگاری لای انگشتهایش بود و جامی که پایین مبل
روی زمین افتاده بود باعث هراسم میشد
هیچ پتویی رویش نداشت و توی این سرمای وحشتناک
خانه ،چطور میتوانست
. پیشانی اش عرق کند

... صدایش باز آمد : شام هست اگر میخوای
میخوای استم. خونریزی بی وقت بینی ، ضعفم را دو برابر کرده
بود، اما دولا شدم

سیگار دست ساز لای انگشتهایش را برداشتم که تکانی
خورد و با دیدن

. پوستی که زیر ناخن هایش جمع شده بود متعجب به
صورتش زل زدم

... و متعجب تر به نظام نگاه کردم

توی آشپزخانه بود، ته سیگارش را خو استم میان لبهایم
بگذارم و کام آخرش را

. بگیرم که بلند گفت :سیگار نیست

. دستم وسط راه خشک شد به سمتش رفتم : سیگار نیست؟
نه- چیه؟-

... قاطیش داره-

وارد آشپزخانه شدم: قاطیش چی داره؟ ... و بوییدمش

متعجب به صورتش خیره ماندم که با دیدن شامی که زن
محمود خان برایشان آورده بود ، به ته سیگار میان انگشتهایم
زل زدم که جلو آمد وفی لترش را گرفت

دو کام باقی مانده اش را کشید، دودش را ذره ذره از بینی بیرون کرد و فیلت ر

. را توی سینک انداخت. چیزی کرد و خاموش شد نگاهش کردم: چی بود قاطیش؟ ... یه چیزی که صداشو ببره-

برایم بشقاب گذاشت ، قاشق... چنگال... و قابلمه ای که روی گاز بود . نیم نگاهی به این سیزده به در بی وقت انداختم و گفتم: برای چی آوردیش شمال؟

نمیدونم به خودم اومدم گچسر چالوس و رد کردم دیگه گازشو گرفتم اومدم - حرفیه ؟

پشت میز نشستم و پارچ آب و دو لیوان گذاشت، شبیه آدمی شده بود که به . گوسفند موقع ذبحش آخرین اب و غذا را میداد پشت میز که نشستم یک آخ از ته دلش گفت و تازه فهمیدم خستگی از سر و . رویش عجیب می بارید خودم را جلو کشیدم: با هم دعواتون شده؟

. کف گیر را توی قابلمه ی کلم پلوی بدون گوشت فرو کرد و برای خودش کشید

با قاشق مشغول زیر و رو کردن پلویش بود که دستم را
روی بازویش گذاشتم:

چی شده؟

نگاهش را بالا آورد: تبریک میگم مجدد داری پدر میشی

. دستم روی بازویش خشک شد

یک قاشق از محتویات برنجش خورد و من همانطور که به او
زل زده بودم گفتم: چی؟

دستش را به سمت کانترب پشت سرش بود، از توی کیف
چرمش، یک پوشه ی قرمز بیرون کشید و به سمتم گرفت،
با هول کاغذهای توی پوشه را بیرون

.کشیدم و نیم نگاهی به چیزی که شبیه پرونده ی
پزشکی بود انداختم . جای نام و نام خانوادگی با اسم نورالدین
ملک آرا پر شده بود ...آزمایش پشت آزمایش گیج به او زل
زدم : این چیه؟ واضح نیست؟-
... پرونده ی پزشکی نور الدینه-

ترسم کمی کاسته شده بود، حس میکردم او سِر تر از این حرفهاست که بخواهد من را به خاطر ارتباط تلفنی ام با زنی که قرار است حق الزحمه اش را بپردازد . مجازات کند .

... ورق ها را زیر و رو کردم و لب زدم: پرونده ی فرحناز هم هست اص طلحات را میدانستم، لقاح مصنوعی و هزار آزمایش برای شکل گیری یک نطفه چرا نسبه حرف میزنی؟ مگه نگفتی اگر نور میفهمید بچه ی من سر به تن من - . نمیداشت

. کمی سبزی خوردن توی دهانش گذاشت و به چشمهایم خیره ماند

. همان نگاهش برای افتادن دوزاری ام کافی بود از کجا میدونی ؟ -

از توی همان پوشه یک دسته کاغذ دیگر کپی شده بیرون کشید: به شماره ی پرونده ها نگاه کن .

. به نام و نام خانوادگی زن ها زل زدم

... زن هایی که نمیشنا ختمشان ... سهیال ربیع زاده ... منا
کرمل و سردر نمی اوردم و او موقع گرسنگی ، لب از لب باز
نمیکرد که مبادا ، معده
. اش تنفسی کند

مغزم نمیکشید، خسته تر از آنی بودم که ذهن و تمرکز را
بگ ذارم روی حل معمایی که بر ایم طراحی کرده بود، با
اشتها و ولع میخورد و من برنج را ب وییدم
. بوی کره نمیداد

همین باعث شد نوک زبانم را به دانه های برنج توی قاشق
بزنم، صدایش آمد :

. سپردم یه جوری آماده اش کنه که بتونی بخوری
. نیم نگاهی به او انداختم

... بعضی وقت ها شک میکردم که برادرم است یا پدرم
هرچه بود، بزرگ تری کردن را بلد بود، ادا درنمی آورد ، کارش را
خوب انجام میداد

دو قاشق خوردم و خودم را عقب کشیدم و به آن زن ها زل
زدم که راهنمایی

. کرد: به شماره ی پرونده اشون زل بزن

... شماره ی پرونده ی سه زن پشت سر هم بود . سهیال،

فرحنازو من ا

. اینم پرونده ی شوهراشون-

. کاغذ ها را جلویم گذاشت و به شماره ی سه مرد اشاره کرد

پرونده زن و مرد رقمشان م شترک بود ... پرونده ی نور الدین

اعداد و ارقامش ساختگی به نظر می رس ید وبا کاغذپاره

هایی که متعلق به فرحناز بود دنیا دنیا فاصله داشت .

شروع پرونده ها با عدد سه شروع میشد و انتهایش به دو

صفر

... ختم میشد، برای نور یک عدد هچل هفت بود که به نظر

می آمد

؛ آخ خدایا

دستی به گلویم کشیدم : یعنی نمیدونه نقشه است؟ مگه

میشه انقدر گاو باشه که نفهمه ؟

-وقتی یکی بهت امید میده که تو چهل و سه سالگی برخل
ف صورت که خیال میکنی حتی زن تو راضی نمیتونی بکنی
با این حال ناقص نیستی ترجیح میدی نیمه ی پر لیوان و
ببینی ، بعدشم که زنت حامله میشه خوشحال میشی و غررو
مردونه ات بهت برمبگرده که نازا نیستی ! اجاقت کور نیست
و درنهایت ترجیح میدی به اسنادی که موجوده اعتماد کنی
! حت ی اگر زنت یه آدم خیانت کار باشه بازم میپذیریش
چون خیال میکنی خب بچه ی توئه توی رحمش ! میتونی به
خاطر این نیاز به پدرشدن ببخشیش هوم؟

. دستی به گلویم کشیدم

شامش را تمام کرد ، بدون جمع کردن بشقاب و قاشق و
چنگال ش به سالن رفت، نگاهم دنبالش بود، یک کوسن زیر
سر بتی گذاشت و پتویی رویش کشید، چند ثانیه تماشایش
کرد، بطری و لیوان را برداشت و به آشپزخانه آمد، دو یخ توی
لیوان انداخت و حینی که سر بطری را کج میکرد بالاخره
پرسیدم: انگار به من ... احتیاجی نبود، تو که خودت آرومش
کردی

. پشت میز نشست ، درست مقابلم

. به یخ های توی لیوانش زل زد و گفت: پدرشو آزاد کردم
داریوش خان و ؟ -

سرش را تکان داد و جرعه ای از محتویات لیوانش نوشید،
قاشقی غذا به دهانم

... بردم که لب زد : فردا باید بری پزشکی قانونی
نجویده نگاهش کردم

تا انتها تکیال را سرکشید و لب زد: یه چک میدم بهت ،
سفید امضا ،میری پیش... یه آقایی به اسم
و اسمش رابه یاد نیارم

دو انگشتش را به چشمهایش فشار داد: لواسانی... آره .

لواسانی،مبلغ درخواستیشو مینویسی،خودت در وجه حامل.
اما چکشو تحویلش نمیدی... صبر میکنی نامه ای که میخوایم
رو بزنه . نامه رو که زد، مهر و امضا که شد، تحویل که گرفتی،
چکش و تحویلش میدی حتما هم مطمئن شو که پول توی
حساب باشه .

همانطور بر و بر نگاهش میکردم و لقمه توی دهانم بود
خسته پرسید: حالت شد ؟

به رد روی صورتش اشاره کردم و هرچه توی دهانم بود را
قورت دادم و گفتم:

قضیه چیه نظام؟

کف دستش را به پیشانی اش چسباند: اگر واقعا دختر من
بود، باعث و بانی شو به مسلسل میبستم . ولی خب نیست ...
فقط بچه ی دختر خاله مه که ! افتاده توی هچل

نگر ان به سالن چرخید مو رو به نظام پرسیدم: میگی چه خبره
یا نه ؟ . نگاهش را به چشمهایم دوخت سوالش غافلگیرم
کرد دوستش داری؟-

منظورت چیه میگم چه بلیی سر ب تی آورده؟- ... تو جوابمو
بده -

قاشق را توی بشقاب رها کردم و پر سیدم: منظورت چیه ؟
میتونی مثل واله دوستش داشته باش ی؟-

مکثم طولانی شد ، خسته غرید: ه رچند اگر واقعا فرضیه ی
من من باب خر کردن نور درست باشه وفرحناز از تو باردار
باشه، رسما پدر اون دختر میشی... پدر خواهر یا برادر الیزابت
! یه جور ایی شوهر مادرش ... هرچند که باهاش نبودی . ولی
خب پدر بچه ی مادرش میشی پس قطعاً نمیتونی با
دختر زنی باشی که پدر بچه ی اون زنی
ولبخند مش مئز کننده اش حلم را بهم زد از جا بلند شدم و
گفتم:

حالتی چی میگی؟ چی میگم؟-

چشمهایم را باریک کردم: من نمیذارم اون بچه دنیا بیاد مگه
شهر هرته

. شانه بالا انداخت: گویاهست

کفری صدایش زدم: کار توئه؟ داری تلفی میک نی ؟

. جوری نگاهم کرد که لال شدم

از ترس کم مانده بود این ساعت از بامداد قبض روحم کند .

خدایا دست بردار نبود، یک سلی که وجود فیزیکی اش را از

من گرفته بود، آرامش بیشتری... داشتم

... نظام اگر بخوای اینطوری سرم تلفیشو دربیاری-

واقعا راه های بهتری هم هست مثالاز نیکان میتونم استفاده کنم هم سن و سال -

... . توئه و

. نفهمیدم چطور خونم به جوش آمد و به سمتش حمله کردم . حتی نفهمیدم چطور کاردی از آشپزخانه را درست زیر گلویش گذاشتم و او حتی . تکان نخورد

... از لای دندان ه ای کلید شده ام گفتم: اسم نیکان و بیاری

فکر کن بچه ی فرحناز مون از نیکان باشه ، پسر ... نوه دار میشی- نوک چاقو رازیر گلویش فشار دادم، پوستش تو رفت و خم به اب رو نیاورد با چشمهای پر آبی گفتم: داری شکنجه ام میکنی نه؟ . تو حتی مفهوم شکنجه رو نمیدونی نجم-

سر نیکان با من شوخی نکن ، کنترلم دست خودم نی ست یهو میبینی خیلی -

. برات بد میشه خندید، سری به تاسف بر ایم تکان د اد و

کارد را پایین کشیدم، صدایش کمی

بلند شد: عین احمق ها تهدید نکن

مچ دستم را پیچ داد ، نوک چاقو را به سمت چشمم گرفت و گفت و در حال که با دست دیگرش تر قوه ام را فشار میداد صدایش را کلفت کرد و گفت: در ادامه ی حرفهام، اون ریپورتی که تحویل میگیری رو در هیچ شرایطی خودت مطالعه اش نمیکنی وگرنه بلیی به سرت میارم که مرغهای زمین و هوا به حالت زار بزنن پس چی شد؟ اگر هنوز میخوای یه صبح دیگه رو ببینی، کاغذ پاره ای که بهت محول کردم و مطالعه اش نمیکنی! وگرنه کره ی چشمتو با همین چاقو از

... کاسه درمیارم! میندازمش جلوی سگ هام

صدای بدون عطوفت ... نگاهی بی مهر ... حتی اخم هم نداشت، با چشمهای . درشتش تماشا میمیکرد! نقره داغ شده بودم

نوک چاقو نزدیک چشمم بود و اگر پلک میزدم، فلز سرد میانه ی پلکم گیر می . افتاد

هاج و واج بودم که آرام شد و با لحن متفاوتی چاقو را تکان داد و گفت

به هر حال احتمالات و باید در نظر گرفت-

چاقو را توی جایش قرار داد آموزشش تمام شد و کش وقوسی آمد ، با تته پته :گفت م

چی باعث میشه اینطور احتمالات و در نظر بگیری؟-

همین که اسم تاج لاملوک توی شناسنامه ام باشه باعث میشه مثل خودش - دیوانه و ار به همه چیز فکر کنم همه ی احتمالات ه م در نظر بگیرم . حتی حا لا

که فکر میکنم میبینم که از نیکان بعید نیست، از تو بعید نیست...

حتی م ن

این آخری باعث شد چشمهایش به طرز وحشتناکی تیره شود ،وحشت زده نگاهش کردم که دست ی به گلویش کشید: من اگر پدر بچه ی مادر الیزابت...باشم

به خنده افتاد، هیستریک و عصبی بلند خندید و گفت: حتی فکرشم نکن که چه !کارایی ازم برمیاد

... پدر بچه ی مادر الیزابت بودن یعنی الیزابت را از دست دادن نمیدانم چرا حس میکردم، این دختر بدجوری چشم

نقره ای خانواده ی ما را گرفتار کرده بود که توی این شرایط
فرحنازمان را "مادرالیزابت" میشناخت نه
... دخترخاله! نه زن برادر

. لالا را هم داشت از پرونده ی زندگی اش حذف میکرد و دم از
پدر بودن میزد

قبل از خروجش از آشپزخانه پرسیدم: قضیه چیه؟ پزشک
قانونی...

رشوه ...

این حال دختره ؟ حامله نیست-

. چه خوب اصل آمادگیشو نداشت نظام جدا هنوز خیلی بچه
است-

... به سمتم چرخید و گفت: و لی باهاش بد کرده تاج این
دفعه گند زده

ترس از من دور شده بود ، جدا لالا را بر ای همیشه توی
قلبش کشت و تمامش

. کرد چقدر زود! این بار میخواست همه چیز را تمام کند
بدون تمام کردن من، همه چیز را میخواست تمام کند جلو
رفتم: به چی ؟
به روحیه اش-

ابروهایم جدی جدی بالا رفتند، روحیه ش انقدر مهم بود؟
من را تا اینجا کشانده بود که بروم پزشک قانونی فریدون کنار
برایش نامه بگیرم؟ به خاطر مخدوش شدن روحیه ی یک
دختر بیست و دو ساله؟ چه خوب

. که دل د اده بود به دختری که جای پدرش بود ! همین یک
قلم را کم د اشتهی م

ساعت شش صبح بود که با تکان های شدید نظام از خواب
برخاستم، روی تخت

.نشستم و زمان و مکان را گم کرده به اوکه پیشانی اش عرق
کرده بود زل زدم

چی شده؟-

... رفته، پاشو-

پتو را کنار زدم و نفهمیدم چطور سر پا شدم، دنبال روی او از
اتاق بیرون امدم

پرسیدم: همه جا رو گشتی؟ نیست نجم-

...شاید رفته لب دریا-

اداره برف میاد هوا یخ بندونه-

چنگی به موهایم زدم و به جای خالی اش روی کاناپه زل زدم،
پالتو را تنم کردم

رو به او که منگ بود گفتم: محمود خان خبری ازش نداره؟
ساعت چنده؟

!اتاق سرایداری خاموشه؛ خوابیدن ساعت شیشه-

.دو ساعت بی کابوس خوابیده ب ودم، چقدر عجیب بود و
چقدر حس سبکی داشتم

او را دیدم که به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد، چند
ثانیه بیرون را تماشا کرد و لب زدم: سرویس های بهداشتی
و حمام و گشتی؟

... نیم نگاهی از سر شان به من انداخت، بلند داد زدم: بتی

... او هم پشت سرم باز به اتاق ها سرک کشید: الیزابت

...بتی-

... الیزابت-

...بتی-

میدویدم به این سو و آن سو، و میانه ی سالن به او خوردم

!کلفه تر گفت: دریا جاذبه داره چشمهایم را گرد کردم

زانوهایم لرزیدند

قوایم را از دست داده بودم

همینمان مانده بود، که یک جسد دیگر هم روی دستمان بماند

و با عذاب وجدانش . سرتاپایمان را لجن بگیرد چنگی به

موهایش کشید و لب زدم: گوشیش؟ !جواب نمیده- کف

دستش را به پیشانی اش کوبید و غرید: چرا غفلت کردم!

چرا خوابم برد

...

دستم را به شانۀ اش زدم: بیا با ماشین دنبالش بریم به نظر

نمیاد خیلی وقت !باشه خوبیده باشی

امن بهش دیازپام دادم فیل و از پا میند ازه-

زهر خند زدم، بعضی اوقات بدن ساز ناسازگاری میزد، بر وزن و

نتی نامعلوم

پالتویش را روی شانه هایش انداختم: بریم تو محوطه

اگشتم- ساحل؟-

انبود-

امید اخرش من بودم که بیدارم کر د؟ به سمت در خروجی

رفت و به دن

بالش راه افتادم به محض باز کردن در ویل؛ با

دیدنش نفس راحتی کشیدم

روی موهایش برف نشسته بود و کفشهایش گلی بودند با این

وجود توی شالش یک بیشعور را بغل کرده بود و در حالی که

میلرزید گفت: وسایل پانسمان و این چیزا داریم؟

مشت گره خورده ی نظام را دیدم و فکر کردم، الان به

صورتش میکوبد اما فقط گفت: از کی بیداری؟

از صدای پارسش بیدار شدم ما شمالیم؟-

دستی به گلویم کشیدم، منگ و ترسیده بود، درست مثل همان بیشعوری که بغل! داشت، یک قدم جلو آمد و گفت: پاش زخمی شده

!نظام ساکت بود و من گفتم: الان جعبه ی کمک های اولیه رومیارم به سمت کاناپه قدم برداشت و رو به من گفتم: اونی که دیشب دادی خوردم هنوز ازش هست؟ میدی بازم بهم؟

نظام ابرو بالا داد: چون بی خبر رفتی بیرون اونم این ساعت، تو این هوا...!خیر. سر تکان داد

با همان چشمهای مخمور و پف کرده اش رو به من گفتم: من میخوام به!پیشنه اد. خاله جان تاج جواب بدم ساعت شش صبح بود

از دیا زپامی که نظام به خوردش داده بود، هنوز اثراتش توی خونش مانده بود، بی جواب گذاشتمش که لب زد: میخوام بگم! جواب م مثبته "بتی"

. بیشعور بیچاره، همچنان پارس میکرد

سردرد و تهوع ، امانم را بریده بود، با این وجود خواب به چشم‌هایم حرام . شدند

خانم سر ایدار، با سینی صبحانه به داخل ویل آمد، کلی قربان صدقه ی آن د و

رفت و با دیدنم لبخند معنی د اری زد و از ویل بیرون رفت.
کنار شومینه نشسته بودم، بیشعور روی یک پتوی مسافرتی بود و پایش را

. نجم یا نظام، بسته بودند

زانوهایم را در آغوش کشیدم که صدایش به گوشم خورد:
شیرعسل میخوری؟

. از چیزهای زیادی بیزار بودم مثل گرسنگ ی مثل بی پولی

مثل سوسک ... مثل ، سوختگی پوست ! مثل نمره ی کم...

نه! از آخری به . اندازه ی گزینه های قبلی بیزار نبودم

حالا از صدای او به همان اندازه بیزار بودم که از گرسنگی و بی

پولی و سوسک . و سوختگی بیزار بودم

به سمتش گردن چرخاندم و به چشمهای طوسی رنگش زل
زدم انگار نه انگار

. تمام شب گذشته من زار زدم و او ساکت بود

من فریاد کشیدم و او نگاهم کرد و وقتی از این همه،
سکوتش به ستوه آمدم

. اجازه داد به ص و رتش چنگ بیندازم و باز هم سکوت کرده
بود هیچ حرفی نزد ... و زمانی که سر از این ویلی اشرافی در
آوردیم تنها گفت:

... درستش میکنم

. به اندازه ی او ، از این جمله هم بیزار بودم چه چیز را میخو
است درست کند؟

باکرگی من برم یگشت؟

سوالش را تکرار کرد: شیرعسل بیارم برات؟ . زانوهایم را
گرفته بودم و به او خیره ماندم

کنار دستم روی زمین نشست و چشم به پیشعور انداخت و
بعد رو به من گفت:

خوابت نمیبره؟ دوست داری بخوابم؟-

. میدانست دوباره آن ماده گرگ توی وجودم ،آماده ی چنگ انداختن است لحنش را کمی آرام کرد: خوب خوابیدی دیشب؟ نگر ان خواب منی الان؟-

. واقعا دلم نمیخواست توی این شرایط ببینم الیزابت-

چه خوب که نمیخواستی ! آدم هرچی نخواد ولی سرش بیاد براشخاطره - انگیز میشه ... بانی خیر شدم اومدین شمال یه آب وهوا هم عوض کنین . میگفتی فری جون و نور الدین و خاله جان تاج و بچه ها هم بیان... . نیکان و خدم و حشم! دور هم بودی م به خدا کیف میداد، جوجه میزدیم کنار دریا ... آتیش! درست میکردیم دستش را روی صورتش کشید: آوردمت اینجا که برات یه کاری بکنم؟ صورتم را جلو بردم: چه خاکی میخوای تو سرم کنی دقیقا ؟ . چنگی به موهایش زد و آشفته حال نگاهم کرد

اریلکس کنیم اینجا؟ لب دریا و ... ویل و شومینه-

الیزابت واقعا دلم میخواد کمکت کنم اگر بذاری هم کمکت میکنم به شرطی که -

... بهم مجوز بدی نه اینطوری سرخود و

میان حرفش گفتم: کی منی؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟
شوهر نمی؟ کی من ی

میخوای چجوری کمک کنی؟ ننه ی عو ضی ات گند زده به
زندگیم بعد میخوای کمک کنی؟ مجوز میخوای؟ تو آدمی؟
شماها آدمین؟ آدم با آدم

... اینکار و میکنه؟ هان جواب بده

همانطور به صورتم خیره بود

. سرش را متاسف تکان داد: این راهش نیست زهرخند زدم:
دقیقا راهش همینه

... الیزابت بچه نشو نمیتونی زندگیتو آینده اتو با ای ن
تصمیم به باد بدی-

دستم را به سمت یقه اش بردم و پنجه ام را مشت کردم :
اسم آیندهرو نیار!

... فهمیدی؟ جلوی من اسم آینده و زندگی رو نیار

دستش را به صورتم چسباند: آروم باش

... جیغ کشیدم: اسم زندگی و آینده رو جلوی من نمیاری

. بغض باز گلویم را گرفت

سر و کله ی برادرش پیدا شد، حیران بین ما نگاهش را رد و
بدل کرد و گفتم: به

به آقای شوهر

از تعجب چشمهایش را گرد کرد ، از جا بلند شدم ، نظام
نگاهم میکرد و رو به او که با همان چشمهای آرامش تماشا می
میکرد گفتم: زنگ زدی به ننه جونت بگی جواب بتی شون ،
مثبت بود؟ نجم تک سرفه ای کرد: حالت خوب به نظر نمیاد
بتی جان بیا یه چیزی بخور ،. صبحانه آماده است

خواست به آشپزخانه برود که بازویش را گرفتم و گفتم: زنگ
بزن به ننه ی

عوضیت بگو بتی گفته، بله فکراشو کرده

نجم الدین مبهوت تماشا می کرد با چشم به این سو و آن
سو نگاهی انداختم و تلفنی را از روی دستگاه بیسیم
برداشتم و گفتم:

بیا زنگ بزن! نجم به نظام زل زد و من با تلفن به سینه اش
کوبیدم: هوی با توام ... زنگ بزن بگو بتی گفت "بله" سور و
ساتشو راه بندازه ، من بهترین عروسی و بهترین جواهر و
... میخوام

نظام از جا بلند شد و نجم الدین دست به کمر شد وبا آرامش
گفت:
صحبت
. میکنی م

صحبت هاتو با ننه ات میکردی! وقتی از من خواستگاری
کردی اسم رو من - گذاشتی

نظام لبخند زد و من داد زدم: چیه میخواین بزنین زیرش؟
خیالکنین نفهمیدم ، . مثل سگ از اون حساب میبری ن
دونفری به هم خیره شدند و من غریدم: زنگ بزن، بگو بتی
گفت عروس پسر . کو چیکت میشم ... جوابم بله است
نگاهی به چشمهای خسته ی نجم انداختم و گفتم: همین
امروز بهش زنگ میزنی

میگی داری عروس میبری خونه

لال تماشایم میکرد . نظام دخالت کرد: حرف بزنیم الیزابت؟
حرف زدیم دیگند ... میخوام عروس خاندان ملک آرا بشم
حرفیه؟ - ازم خواستگاری شده... میخوام جواب بدم.
الیزابت به چه قیمتی؟-

نگران نباش، مهریه ام بالاست . حواسم هست ارزون
نفروشم خودمو-

چشمهایش بر اف روخته بودند ، نگاه دقیقی به من انداخت
و در اوج عصبانیت نالیدم: گفتم ارزون نفروش مگند نگفتی؟
هان؟ حواسم هست ... سرم کله نمیره نمیذارم سرم کله بره
... فکر کردید من هالو ام؟ خیال میکنین بی صاحابه مملکت؟
یا من بی صاحبم؟ هرچی دارین ازتون میگیرم ... اون گنج ...
اون! عمارت... شرکت! همه چی ... نمیذارم یه آب خوش از
گلوتون پایین بره

نجم هوفی کرد تلفن را از دستم گرفت و روی دستگاه
گذاشت با لحنی که سعی داشت آرامم کند گفت: بذار تو یه
زمان بهتر با هم صحبت کنیم باشه؟ من نمیدونم
...چی باعث شده این تصمیم و بگیری ولی

مگند از من خواستگاری نکردی ها؟ مهریه ی س نگین برمید
ارم که بیرزه-

از حرفم جا خورد و نظام لب زد: واقعا فراموش کرده بودم
تودختر فرحنازی ،. الیزابت

از حرفش آنچنان سوختم که دنبال چیزی میگشتم، کنترل
دستها و پاهایم دست خودم نبود، حتی روی اعصابم و لرزش
و رعشه ای که به جانم افتاده بود کنترلی نداشتم، به جان
کندن میان جستجوهای جنون امیزم پنجه ام را به گلدانی...
روی میز رساندم و نفهمیدم چطور آن را به سمت نظام پرتاب
کردم . به دیوار خرد و هزار تکه شد

نظام لبهایش را برچید: گلدون عتیقه ی خاله جانتو ه زار تیکه
کردی الیزابت! منتظر یه مجازات سخت باش

مشت های گره خورده ام را به بغل رانم کوبیدم: اون باید
منتظر مجازات باشه

.... اون نه من

به سمت تلفن رفته قبل از رسیدن انگشتهایم به دستگاه،
یک چیزی مثل موشک از بغل پنجه هایم رد شد، هینی
کشیدم و فهمیدم یک گلوله حر ام بیسیم کرد.

. صدایش شبیه یک تق بود

زان وهایم ت وان وزنم را ند اشتند. روی زمین نشستم وبه
تلفن خرد شده ای که

. دودش بلند شده بود خیره شدم

به سمتم آمد و کفری گفت: وقتی چک میزنی، تف میکنی ،
چنگ میندازی، گلدون پرت میکنی واقعا دیگند سعی کن
تماس های برون شهریتو با تلفن همراه خودت بگیری! نه
تلفن بیسیم وی ل ؛ خیلی ناراحت میشم الیزابت پس برای
چی همراهت موبایل داری اونم دو تا ! احترام میزبان رو نگند
دار ... باشه؟

. نجم خفه صدای ش زد: نظام حالش خوش نیست ت

تو حالت خوش نیست الیزابت؟ به نظرم از من و نجم و اون
بیشعور خیلی - ! بهتری

دولا شد، سر کلت را زیر چانه ام گذاشت، نوکش داغ بود
چانه امرا بالا کشید و با آرامشی که مختص لحن و صدایش
بود گفت:

دیگند سمت تلفنمون نری ها،

. قبضمون زیاد میشه باشه؟ فکر کردی این ثروت و چطوری
جمع کردیم

:با بغض گفتم

... خدا لعنتتون کنه ... خدا -

هیس . الان مثل یه دختر خوب ، بلند شو ، صبحانه اتو بخور
بعد هم طبق -

. قرارمون میریم به کارامون میرسیم

. از جایم تکان نخوردم که نفسش را فوت کرد:من واقعا
گرسنه ام الیزابت

. همان جا بین مبل ها نشسته بودم

مقابل شومینه ، لای مبل های مخمل کوب تک نفره که عطر
چوبشان را

میتوانستم استشمام کنم، البته به شرط و شروط
بوی چوب سوخته ی شومینه. .. بوی باروت که از تلفن
سوخته بلند میشد

... از لای دندان هایش صدایم کرد: الیزابت

نجم به کمکم آمد، بازویم را گرفت و و ادارم کرد تا بلند شوم ،
زیر نگاه سنگین او به سمت آشپزخانه رفتیم، همانطور که به
تنه ی نجم تکیه داده بودم برایم صندلی را عقب کشید، با
مهربانی من را روی صندلی نشاند و گفت: الان برات !چای
میریزم بتی بانو ؛ انقدر حرص نخور درست میشه
!او چه میدانست چه خراب شده بود که نوید درست شدنش
را می داد

برایم چای ریخت و نظام مقابلم روی صندلی نشست، با نوک
کُلت عسل وخامه

... را پیش دستم گذاشت و گفت: بخور

لبه‌ایم میلرزید

... نمیخواستم زار بزوم

تمام دیشب تحمل کرده بود بی چشم و رو نبودم، میدانستم
امانمیتوانستم این حجم از بلیی که سرم آمده بود را هضم
کنم .

بلیی که نمیدانستم دقیقا کی بی خ

.گلویم را گرفته بود

نجم برایم نان آورد و خودش پشت میز نشست با دلخوری رو
به برادرش گفت:

نمیخوای از رو میز برش داری؟

چینی بین ابروهایش نشست : چیو؟ میز جای سلح نیست-

نظام دستش را ج لو آورد ، کارد های توی ظرف پنیر وکره را
بالا گرفت : این ... سلح. .. اینم سلح

دستش را به کلتش برد: اینم سلح! فرق این باون چیه نجم؟
تازه به نظرم این با وجدان تره، تو یه لحظه از بین میبره، در
مورد اون یکی اوضاع فرق میکنه

. حکایت با پنبه سر بریدن . میدونی با همین تیزی میشه رگ
های اصلی و شکافت ، تو زنده ای اما داری گالون گالون خون
از دست میدی ؛ فلج میشی و

مرگ و به چشم میبینی . اما این یکی بامرامه . تو یه آن
جونتو میگیره ... تو . یه لحظه زندگی و پیش چشمت سیاه
میکنه و خل ص

نجم نفسش را فوت کرد و سرش را کمی به طرفین متاسف
تکان داد ، نظام سر کلتش را توی عسل فرو کرد و به نانش
ملید، حینی که لقمه ای برای خودش

. میگرفت گفت: این عصای دستمه! چطوری عصای دستم و از
خودم دور کنم . به بخار چای زل زده بودم که نظام غرید:
صبحانه اتو بخور . باید برگردیم تهران هرچه زودتر -

با تمسخر در جوابم گفت

جد ا؟ دوست نداری بریم قایق سواری یا جت اسکی؟ من
داشتم به دنده کباب و -

کته ی محلی فکر میکردم

نیشخندی زد و این بار نوک کلتش را توی خامه فرو کرد
وگفت: واقعا فکرشو

. نمیکردم این به عنوان کارد وچنگال و قاشق هم کاربرد
داشتهباشه! جالب شد

"نجم نیم نگاهی به من انداخت ، لبخندی زد و فکر کردم "

دیگ ر دوستش ندارم !

... تهران بود و هوای پر دودش

... تهران بود و گرد و غبارش تهران بود و اتوبان شلوغش ...

تهران بود و دنیای سیاه ش

خیال میکردم پا یتخت ، بهترین جای روی زمین است،

بچه که بودم، روی تهر ان قسم میخوردم ... خیال میکردم ب

هشت ، آن مغازه ای است که بستنی محبوب م ن

. را دارد

شکل است ، که من با دوچرخه میتوانم دورش بزنم و "u

بهشت کوچه ای

. به سر کوچه ی دیگر برسم

نهر برین فردوس من ، جوی وسط کوچه بود که قایق های

کاغذی ام شناور . بودند

. بعد که بزرگتر شدم، فهمیدم تهران بهشت نیست تهران

جای شیرینی نیس ت

بعد که دیدم به جز کوچه ی ما، جوی میان کوچه ی ما، پنجره
های خانه های همسایه ی کوچه ی ما، جاهای دیگری هم
هست، دیگر تهران به چشمم کوچ ک
شد .

وقتی شکلت ه ای خارجی خوردم ، فهمیدم بستنی پنجاه تا
تک تومنی، خوردنی

. نیست، مزه ی دم پایی پلستیکی میدهد

وقتی خانه های دیگری را دیدم، فهمیدم خانه ی ما، آلونک
تنگ و تاریکی است

. که لاکی به ان میگوییم خانه که دلمان نشکند

وقتی آدم های دیگری را تماشا کردم، فهمیدم ، آدم های
محلہ یما، فقط چ شم و

. گوش و دست و پاد ارند و از آدمیت بویی نبردند

بعد فهمیدم ،تهران و هوای پردود و گرد و غبار و اتوبان
شلوغش، دنیای ما نیست . جای تنگیست ... یک وجب خاک
کهنه است ! که نه بزرگ است نه

. دیگر میشود در ان زندگی کرد

روی صندلی عقب نشسته بودم و پیشانی ام را به شیشه
چسبانده بودم، کمرم درد میکرد و هنوز هم نمیدانستم چرا
عادتم عقب افتاده است

حرفی میانمان رد و بدل نمیشد. صندلی جلو را به عمد خالی
گذاشتم و عقب نشسته بودم ، بهانه کردم میخو اهم پاهایم
را دراز کنم اما تمام مسیر سیخ روی صندلی نشسته بودم و
فکر میکردم چرا باید دنیای ما انقدر کوچک باشد و دنیای !
آنها که ه اندازه ی دنیای ما بود ولی بزرگتر

پردرآمد تر... باشکوه تر ... رنگین تر... و و و ... هزاران "تر"
داشتمکه به . دنیای آنها بچسبان م

گفته بود کاغذ میدهد ، سفارشم کرده بود و سفارش شده
قرار بود برای باکرگی ام کاغذ دهند

... معاینه هم نشده بودم، اسم وفامیلم را خواسته بودند
با کپی شناسنام ه

نجم تماس گرفت، شرکت کپی شناسنامه را اسکن کرد به
همین سادگی، با یک !تلفن و چند پیغام پسغام، قرار بود به
من کاغذ بدهند که سلم م

پشت لبهایش سو ال بود شاید میخو است بپرسد : نکنه
خودت باعث شدی

... اما نپرسید

. پشت لبهای من هم سوال بود که چرا! اما من هم نپرسیدم

. در سکوت مطلق در اتومبیل او نشسته بودم ... نه حرف

میزدم، نه حرف میزد

هیچ کلمه ای میانمان رد و بدل نشد و حالا تابلوهای تهران را
تماشامیکردم،

. نزدیک و نزدیک تر میشدی م

تمام مسیر فکر کردم "سین بتی ال" میتوانست حقیقت

پیدا کند .میتوانست رنگ روی آبی بگیرد و بدون جا

گذاشتن کفش بلوری روی پله ها، به واقعیت تبدیل

. شود

تمام مسیر فکر کردم، من یک شناسنامه می دهم و تا ابد
توی وان شیر دراز! میکش م

من یک شناسنامه می دهم و تا انتها، ج واهرات با
شکوهی به گردن و دستهایم ... آویزان است

من یک شناسنامه می دهم ، و تا آخرین روزی که نفس
میکشم، دیگر نگران . خورد و خوراک و جا و مکان نیست م
یک شناسنامه در بیست و دو سالگی در اختیار یک مرد سی
وچهار ساله میگذارم

مردی که تا همین چند وقت پیش، آنقدر دور از دسترس به
نظرمی آمد که . خیال میکردم، صح بت کردن با او هم میسر
نمیشود اما حالا او با فاصله ی شاید صد متر پشت سرمان
حرکت میکرد و میگفت:

. نگران نباش

.مغزم سکوت کرده بود

... عقم از کار افتاده بود

. وجدان هم مدت ها بود نداشتم

مرد پشت فرمان ، هر از گاهی نگاهم میکرد، شاید خیال
میکرد ، همین الان در

. را باز میکنم و خودم را از اتومبیلش بیرون پرت میکنم اما از
این خبرها نبود

من مثل یک ز الو، خون این دنیا و زندگی را می مکیدم
وتوقع نداشتم عزرائیل

. به این زودی من را ملقات کند

میخواستم بهترین ، ثروتمندترین ، موفق ترین و هزاران
"ترین" زناین شهر باشم.. و حالا یک شناسنامه میدادم وبه
همه ی چیزهایی که میخواست م . میرسیدم

حتی با وجود اینکه من دیگر نجم الدین ملک آرا را دوست
نداشتم اما نخواستن

.... نه این فعل را هنوز صرف نکرده بودم

. من میخواست م

... میخواستم به اه دافم برس م

رسیدن در سیاه کردن صفحه ی دوم شناسنامه ام خلصه
میشد، یک رسیدن نه چندان عاشقانه و رمانتیک ، اما پر از
کیسه های پول ! صدای جرینگ جرینگ سکه ها را میشنیدم
... صدای اسکناس هایی که شمرده میشدند و من چقدر این
احساس امنیت لعنتی وسوسه کننده را نچشیده ، دوستش
داشتم همین

بر ایم کافی بود از کافی هم چیزی آن طر ف تر بود . کافی
تر از کافی

صدایش را شنیدم : این چرا داره میاد؟

. گردنم را به عقب چرخاندم، نجم پا به پای اتومبیلش می آم
د به سمت میدان بهرود رفت و اخم هایش را در هم کشید،
گرسنه بودم، پیشانی ام را به پشتی صندلی جلو تکیه دادم
و صدای گرفته اش را شنیدم: چته؟

این محترمانه ترین سوالی بود که میتوانست از من بپرسد

. جوابش را ندادم

... باز صدایش آمد: الیزابت

. بر ای آنکه صدای نحسش را نشنوم گفتم: چیزیم نیس
ت

چرا تست بارداری دادی؟-

پیشانی ام را از صندلی جدا کردم، از آینه تماشا می‌کرد،
خودم را بغل کردم و پشتم را به صندلی چسباندم: واسه اینکه
سرخوش بودم. میدونستم تو هم از من

... میگیری عقب افتاده بود؟ - خجالت؟ حیا؟

مفهومی داشت؟

... اون پایین تنه ی من را روز گذشته کامل زیارت کرده بود
ادرازم توی در مایع ظرفشویی را با خودش به سمتی برده بود
و با بیبی چک تستش کرده بود

چه نسبتی با او داشتم؟ پسرخاله ی مادرم بود ... برادر شوهر
مادرم بود و شاید

. برادر شوهر احتمالی من ! اما من را تمام و کمال دیده بود
حیا معنی داشت؟

خجالت تعریف داشت؟ آبرو چطور؟

برای من آبرو چه تعبیری میتوانست داشته باشد؟ آدمی از چیزی که از دست داده بود، چه تعریفی میتوانست داشته باشد؟

ترمز کرد و دستش را روی صندلی شاگرد گذاشت و به سمتم چرخید: حالت بده؟

دستی به گلویم کشیدم : برات مهمه؟

لبه ی شاپو را بالا داد: جواب سولامو با سوال نده الیزابت من به اندازه ی کافی . نازتو کشیدم

زهرخند زدم: چرا ناز میکشی نظام؟ نکش خب ... من که نخواستم خواستم؟

سکوت کرد پرروتر شدم: تهدیدت نکردم انجامش بدی مکث کردم: هوم؟ شایدم اسلحه رو پیشونیت گذاشتم که نازمو بکشی ؟ سرش را تکان داد رویش را برگرداند و پایش ر ا روی گاز فشار داد و وارد . پارکینگ شد

"با خودم فکر کردم" ناز کشیدن؟

به مخلوط دیازپامی که به خوردم داده بود میگفت ناز کشیدن . شاید هم وقتی داشتتم به صورتش چنگ میزدم

و حمله میکردم، چون سکوت کرده بود و از کوره در
رفته بود، میگفت نازم را کشیده

گلویم میسوخت، حس میکردم درونم در حال سوختن است و
بیرونی را لرز . برداشته بود

توی پارکینگ پارک کرد و نجم پشت سرش نگند داشت، از
اتومبیل پیاده شد و با غرغر گفت: چرا یه جا نگند نداشتی؟
دزدگیرش را زد و رو به نجم گفت: واقعا دوست د داشتی
فلسک هم باخودمون ببریم ؟ با زیلو هوم؟ نظرت چیه؟
شانه اش را به شانه ی نجم زد و به سمت آسانسور رفت،
تکیه ی تنه ام را از صندوق برداشتم ، نجم کنارم آمد:
میخوای کمکت کنم ؟

. کاش حرف نمیزد، بهترین کمک همین سکوتش بود

. از او جلو زدم و سوار آسانسور شدم

. خسته به کابین تکیه داده بود، ساعت سه بعد از ظهر بود

هر سه نفرمان، توی کابین فلزی مانده بودیم و من به سقف
زل زده بودم، نجم

.... به زمین و نظام به رو به رو فاصله ی میان من تا نجم، از
آسمان تا زمین بود ... گلویم تیر میکشید استخوانی توی
کمرم انگار اضافه بود

... و چقدر دلم میخواست از این شرایط جان سلم به در می
بردم حیف که نمیشد

حیف که تا مرگ سالها فاصله داشتم و حیف که برای نجات
آبرویم، باید به یک نر افسرده که زندگی را می توانست در
لحظه تمام کند، باید آو یزان میشدم در

. حال که میدانستم هیچ حسی به من ند ارد

در آسانسور را باز کرد، به محض اینکه مقابل در ایستاد، کلید
توی دستش را

. ثانیه ای توی پنجه هایش معطل کرد

. نجم خسته گفت: باز کن در و دیگند

نگاهی به در انداخت و گفت: صدای تلویزیون نمیاد؟

. دلم میخواست عطسه کنم اما نمیشد

نجم هوفی کرد و نظام کلید را توی قفل انداخت، بی ار اده یک دستش را به پشت کمرش رساند و همانطور که در راباز کرد، صدای تلویزی ون به راهرو کشیده شد، با کف پا پیش لگدی به در زد و حینی که اسلحه اش آماده ی شلیک بود:
صدای آشنایی به گوشم خورد

به به نظام جون ح ال شما ... چه عوض شدی پسر... ماشالله چه بر و رویی - چه پاچه بازویی دمت گرم حاجی، لاکردار چه چیزی بهم زدی! دختر کش شدی ... اساسی پس ر
هاج و واج ایستاده بودم و او کلت ش را پشت کمرش جا داد و نجم ابرو بالا داده بود و آخرین نفری ب ود که د اخل شد حوله ی طوسی رنگی تن داشت، سینه ی پرمویش را میدیدم و ته ریش . خاکستری اش ... خنده هم مثل همیشه جفت لبهایش بود با دیدنم دست از تعریف نظام برداشت، با ساق پاهای پشمالویش و روفرشی های چرمی که به پا داشت به سمت آمد: به به بین کی اینجاست دختر خوشگل
... خودم . چطوری بابا جون؟ احوالت چطوره؟ چه لاغر شدی
ملکه

به سمتم آمد و من را توی آغوشش کشی د

. بوی دهانش، تهوعم را دو برابر کرد

با کف دست به سینه اش فشار دادم ، بوسه هایش را که به
اندازه ی کافی روی

. موهایم نشاند آویزان نظام شد

رویش را جو ری بوسید که تف بر روی صورتش جا گذاشت
و نفر سوم نجم بود که شناخته نشناخته گفت: تو ب اید
نجم باشی آره؟ ماشالله دو تابرادرا خوب به خودتون رسیدین...
ناکس ها ، خوب شد اومدین من اینجا تک و تنها مونده
بودم لنگ در هوا اصل نمیدونستم چیکار کنم کجا برم.
خداشاه ده شماره ن داشتم وگرنه

... زنگ میزدم یه دافی یه پری ای یه هلویی چیزی بیاد

.نجم میان حرفش گفت: خوبین آقا د اریوش، رسیدن به خی

ر

... نوکرتم پسر اصل به جا نیاوردمت چقدر عوض شدی-

. در را پشت سرش بست و با آرمش گفت: خوش اومدین

ملکه یه لباسی و اسه بابات جفت وجور کن تو نمیری زیرو
رو هیچی تو چنته - . ندارم

دستش را روی بازوی نظام گذاشت: داداش شرمنده ها ، من
یکی دو تا از لباساتو پوشیدم یه نمه تنگ بود راضی باش خدا
عوضت بده، شنفتم که تو بساط آزادی و فراهم کردی ،یک در
دنیا بازم صد در دنیا بهت بده اون بالای! البت! اگر آتئیستی
چیزی نشده باشی

بلند قهقهه زد و ب ه مبلی که تا به حال رویش نشسته بود
برگشت و صدای نظام را شنیدم زیر گوشم پچ پچ کرد: حق تیر
و بهم بدی کارشو تموم میکنم!همی ن

. الان

.نجم غرید: نظام

من نیم نگاهی به او انداختم ، شانه هایم را القید بالا و پایین
کردم وگفتم:

!مجازی

با حرص رو به پدری که از پدر بودن، فقط فامیلی اش را دنیا
ل روی خودم

یدک میکشیدم گفتم: این چه وضعیه خونه مردم و به گند
کشیدی

مردم چیه ... شنفتم زیدشی- زید کدامشان بودم؟

خدایا من چرا هنوز نفس میکشیدم؟ بدون هیچ خطایی هنوز
بدنم مثل ساعت کار میکرد

مبارکا باشه، اجازه مجازه لازم نبود دخی؟ ما تو زندان
بودیم درست، در - !دسترس نبودیم درست اما نمرده بودیم
که اجازه ی چی؟- عقدت نکرده مگند؟-

و یک تا ابرو بالا و ابروی دیگر یک تا پایین بود . ته ریش
سیاه و سفید و موهای بهم ریخته که جلوییشان کم پشت
شده بود و با نگاه قهوه ای رنگش
. تماشایم میکرد

. چنان مبهوت شدم که قدم دوم به سوم نرسید

صدای تک سرفه ی نجم را شنیدم: داریوش خان کی آزاد شدین حالا ؟

... امروز دم صبح -

دلدم خواست از نجم را بابت این انحراف از موضوع تشکر کن
م صدای نظام را شنیدم که به کسی سفارش میداد برایش
حوله بفرستند و مرد رو به رو با خنده گفت: چه استخری چه
فضایی چه صفایی. خدایی ملکه بین اینا هم زندگی میکنن،
ما هم زندگی میکنیم... بچه های قد ونیم قدت کو پَ؟

. نگاه نفرت انگیزش بدجوری آزار دهنده شده بود

میدانستم که بوهای خوبی به شامه اش خورده است که
اینطور سرحال و سرزنده مثل گوشت قربانی تماشا می کرد
من از او چه توقعی داشتم؟ بیاید به فریادم برسد؟

از توی کیفم عابربانک محتوی حقوقم را برمیداشت برای
خودش کارت به کارت میکرد ؛ ماه نیم نشده من دست به د
امان شهیدی بودم تا پورسانت را زودتر به حسابم واریز کند
جلویش ایستاده بودم و او با سرخوشی روی مبل لم داده بود،
آبمیوه ای که توی لیوان برای خودش ریخته بود را پرسر و صدا

توی حلقش ریخت و صدای نظام را شنیدم: با کمالی

اومدین جناب معززی؟

. داری وش صدام کن نظام جون-

. دیدم که کفری چنگی به موهایش زد: بله داریوش خان

آره همون مرد قد کوتاه کچله نوکرشم خیلی آقا بود. البته

سرور و سالار - آقاها خودتی نظام جون خدایی از اون زن با

اون وجنات یه همچین پسری بعید نیست به خاله جان سلم

مارو برسون بگو دست بوسه! خوب شد و اسه سور و

سات عروسی این تریچه خبرمون کردی! منم و همین یه

دختر... فرحناز بد کرد درست اما دختره از جونمه، از خونمه

عزیز کرده ی دردونه امه. دختره م

... که میدونی باباییه ... میمیره واسه باباش... میمیره واسه

نتوانستم گوش بدهم و به سمت پله ها رفتم و دو تا یکی از

پله ها بالا رفتم،

. خودم را به اتاق رساندم و لبه ی تخت نشستم

. سرم را میان دستهایم گرفتم

. هر آدمی آرزو دارد وضعش خوب باشد

نه وضع جیب هایش، وضع دلش خوب باشد ... رو به بهبود
باشد...

آسمان قلبش با تخفیف یکی دو لکه ابر داشته باشد، مال من
همه جا ابری بود، افتابش

مرده، مهتابش مرده ... زمینش لم یزرع

هر آدمی دلش میخواهد ، حداقل حال دلش خوب باشد ...

حتی اگر جیب هایش . سرطانی بودند

. من دل و جیبم با هم به فنا رفته بودند

... بازم که سگرمه هات تو همه-

. نگاهش کردم

. دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و تماشایم میکرد

. سگرمه هایم توی هم بود؟چه توقعی داشت که برایش

بشکن بزنم چه خوش خیال بود که توقع داشت بعد از سی

ساعت، فراموش کنم ، آش نخورده و دهن سوخته ام

سوخته که نه، جزغاله.

آنقدر سوخته بودم که از

پوست و گوشتم چیزی باقی نمانده بود و یک مشت

استخوان پا ره بودم

... اگر خطایی کرده بودم، انقدر نمیسوختم که حا لا

. کنار دستم نشست و به نیمرخم خیره شد: اگر بخوای اجازه

میدم اینجا بمونه

کی؟-

. بابات-

:با همه ی نفرتی که از او داشتم اما توی دلم زمزمه کردم

. کاش تو بابام بودی-

لبه‌هایش به خنده باز شد، خواست حرفی بزند که موبایلش

زنگ خورد وبا غرولندی توپید: کمالی چر ا نگفتی معززی رو

آوردی برج. ! .. هرچی ! برای

... چی خبر ندادی ... مرتیکه ی قرمساق گند زده به زندگی و

نیم نگاهی به من انداخت ، عادی تماشایش میکردم به من

بود یک بی همه چیز هم نثارش میکردم

چهره اش درهم شد: پویا مریض شده؟ بیمارستان چرا؟ ای
بابا ...

الان بیمارستانی؟ کاری لازمه پیام

تعجب کردم ، تعارفش بیش از حد واقعی به نظر میرسید
دستی به صورتش کشید: باشه دفعه ی آخرت باشه بدون
هماهنگی با من کسی رو میاری تو خونه ی من و بهش آزادی
عمل میدی... و با خودم جمله هایش را کامل کردم: بهش
اجازه میدی به استخر خانه برود و !حوله هایم را بپوشد
خودم را روی تخت انداختم که به سمتم آمد، نیم نگاهی به
سر تا پایم انداخت .وگفت: کمالی از نیکان غافل شدم یه آمار
ازش برام بگیر

. خوابیده بود چشمهایش فریاد میزد

... نه از دیروز اصل باهاش تماس نداشتم-

دستی به پیشانی اش کشید: نجم هم با من بود. اکی ...
منتظر خبرت هستم . از

پویا هم منو بی خبر نذار باشه خداحافظ

گوشی را روی کنسول گذاشت و با خستگی روی تخت دراز کشید . درست با ... فاصله از من

نگاهش میکردم، چشمهایش بسته بود و طاق باز دراز کشیده بود، به پهلو که

. شد پلکهایش را باز کرد و مستقیم به من زل زد

... پلک زد

... تک تک اجزای صورتش را و ارسی کرد و در نهایت صدایم کرد:

الیزابت

دستهایم را زیر گونه ام گذاشتم و به او خیره ماندم

من از او بیزار بودم اما کنارش روی تخت دراز کشیده بودم و عضلم خستگ ی . درمیکردند

. اگر بخو ای میتونم بفرستم از ایران بری- من تنها یک چیز میخوام ... فقط یک چیز همانطور که تماشایم میکرد گفت: الیزابت؟

به چشمهای طوسی رنگش زل زدم و لبهایش را تکان داد: تو
با من صادقی نه؟ صداقت؟

... این آخرین چیزی بود که میتوانستم قولش را به کسی
بدهم با دستکش مشکی چرمی که به دستهایش بود، سر
انگشتهایش را به گونه ام

... چسباند وگفت: دوست ندارم باور کنم که ممکنه دروغگو
باشی انگشت اشاره اش را روی گونه ام بالا و پایین کرد:
دوست دارم باور کنم تو یه دختر بچه ی نازک نارنجی هستی
که اومده توی شرکت ملک و داره از ما

... طراحی یاد میگیره و مادرم باعث شده آبروش ریخته بشه
. لبهایم را بهم فشردم

در آزش هم میخوام من اون آدمی باشم که تو رو از توی ای
ن منجلب بیرون - میکشه . من تا به حال هیچ کس
خوبی توی زندگیم انجام ندادم الیزابت باورت میشه ؟
به نوازشش ادامه داد : دلم نمی خواد تو هم یه خواب
باشی...

واقعی نباشی... ... اینی که هستی نباشی

. آخرین باری که ترسیده بودم را خوب به خاطر داشتم

. دوازده ساله بودم

فاروق با رنگ قرمز، سر و صورتش را خونی کرده بود و کف زی

ر زمین خانه

... دراز کشیده بود، به سراغش که رفتم، قفل کرده بودم

. جیغ هم نمیتوانستم بزنم

همانطور بالای سرش ایستاده بودم و خوب به خاطر داشتم،

حتی نمیتوانستم

. التماسش کنم تا بیدار شود

. هاج و و اج و مبهوت بالای سرش ایستاده بودم

... دستش لای موهایم رفت و زمزمه کرد: اییزابت یه قولی به

من بده

. ساکت بودم

. من آدم قول د ادن نبودم

. قول بده حتی اگر اینی که هستی ، نباشی ، من هیچ وقت نفهمم-

. کم پیش می آ مد دلم برای کسی بسوزد

من آنقدر جان سخت بودم که حتی برای خودم ه م دلم نمیسوخت اما حالا ، این مرد چشم نقره ای چیزی از من میخواست که وادارم کرد تا دلم به حالش بسوزد
... قول میدی؟الیزابت-

نفسم را به جان کندن از بینی ام بیرون کشیدم و او با لحن خسته ای گفت: واقعا اگر بفهمم همش یه بازی کثیفه، دیگند نمیتونم به کسی اعتماد کنم. دیگند نمیتونم آدم خوبی باشم ... باور کن خیلی دارم تلش میکنم خوب باشم میدونی چرا ؟

. مسکوت بودم

چون تا به حال هیچ کار خوبی انجام ندادم . میخوام تو اولین کار خوبم باشی -

. ... اولین کمک ... اولین تجربه ی آدم بودن

. نفسم تنگ شده بود

. چه مسئولیت سنگینی را بر دوش شانه های ظریف و
شکننده ام گذاشته بود

باشه الیزابت؟ میشه تو اولین تجربه ی خوبی کردن من
باشی؟- .لبه‌ایم را زبان زدم

لبخندی روی لبش آمد، خسته خمیازه ای کشید و گفت: حتی
اگر خوب نیست ی

. سعی کن اداشو دربیاری چون اگر بفهمم دیگند هیچ وقت
نمیتونم تجربه کنم

مکثی کرد: همیشه تجربه های اول خاطره انگیزه همیشه تو
ذهن آدم میمونه ...

دوست دارم تو با این تصویر، با ای ن اسم ... با این م
ظلومیت و چشم های بارونی تو ذهنم بمونی . واقعا دلم
میخواد تو همون میش ی باشی که نشون میدی

. دهانم قفل شده بود و دندان هایم به هم چسبیده بودند

. کم کم کنترل ادرارم را از دست میدادم

روی دستم از جا بلند شدم که مچم را گرفت و صدایم کرد:

الیزابت؟

نگاهش کردم و با صدای آرامی گفتم: ازت خوشم میاد . باورم
و خراب نکن باشه؟

. من متوجه حرفات نمیشم نظام-

مچ دستم را محکم تر فشار داد، روی آرنجش بلند شد و با
تهدید گفتم: قول بده که اگر درونت یه ماده گرگ وحشی
داری، هیچ وقت این لباس میش و از تنت درنیاری ... چون
من خیلی عصبانی میشم ... خیلی زیاد . خیلی خیلی خیلی
زیاد عصبانی میشم الیزابت !

نمیدونی چقدر "خیلی" میتونم برات ردیف کنم ... بی

"نهایت" خیلی

به چشمش آمده بودم که میگفت از من خوشش می آید؟
اولین بار که معنی به "چشم آمدن" را فهمیدم، وقتی بود که
چهارده ساله بودم مرتضی پسر محله ، بدجوری میخمش شده
بود . آن موقع فهمیدم اگر تی شرت سفید رنگی که رویش
سیندرلای نقش بسته بود را بپوشم، به چشم می آی م

در هجده سالگی وقتی پسر جوانی که یک سال از من بزرگتر بود، به من شماره داد، مفهوم عمیق به چشم آمدن را درست و حسابی فهمیدم با همه ی مراعات و مراقبت هایم ، امروز باید توی برگندی پزشکی قانونی ای . که برایم ترتیب دیده بود افتادن از اسب ، دلیل آسیب دیدگی باشد اسب من از اسب ها تنها چیزی که میدانستم این بود که نجیب هستند و نجابت ، این ... آخرین چیزی بود که بر ای حفظش میجنگیدم و حالا

حالا بابت چه باید می جنگیدم؟ بابت چیزی که از چنگم در آورده بودند؟

صدایم زد: الیزابت ؟

. نیم نگاهی به او انداختم

آثار دیازپام کم کم از مغزم محو میشد روی تخت نشست و رو به من گفت: به چی فکر میکنی؟ برای چی مادرت با من اینکار و کرد؟-

لپ هایش را پر از باد کرد و من خفه گفتم: چرا ؟ من چیکار کرده بودم ؟ چه بدی ای در حقش کرده بودم؟ من که یه

گوشه تو مترو برای خودم رژ لبهامو ... میفروختم. .. من که
نگاهش کردم ، تماشایم میکر د

رویم را برگرد اندم و صد ایش را شنیدم: شاید اگر من باهاش
لجبازی نمیکردم این . بل سرت نمیومد

کلمه ها آرام از گلویش بیرون آمدند: جنون چیز خوبی
نیست الیزابت

به سمتش چرخیدم: چرا مادرتو دیوونه کردی که این بل ر و
سرم بیاره؟

از من بچه میخواست ! پسر اولش نمیتونست بهش نوه بده
و از منتوقع -

... داشت تا وارث بیارم

:ابروهایم را بالا دادم

مادرم حامله است نظام . داری سر کیو شیره میمل ی؟-

لبهایش را گزید و کلفه گفت: علم پیشرفت کرده . به هرحال
لج کردم اونم با من تلفی کرد زندگیمو ازم گرفت ... عین ی ه
دومینو همه روی هم آوارشدیم :سرم را تکان دادم

من نمیفهمم ... تو یه بچه داری . یه پسر ... واقعا فکر کردی
من یه بچه ی - دو ساله ام؟ منو گیر آوردی همش چاخان
کنی آره؟ دست از دروغ گفتن بردار آدمی که خط قرمزش
صداخته ... بهتره خودش بر ای خطوط قرمزش ارزش قائل
بشه نه اینکه

انگشتش موها ی روی صورتم آمده را کنار زد و گفت:
چیشو نمیفهمی ؟ ... داستانت خیلیه آقای ملک آرا ... خیلی-
مادرم خیال میکرد با زخم میونه ای ندارم ، یا اگر دارم نمیخوام
بچه دار - بشم،براش دغدغه شده بود ... خب من واقعا دلم
نمیخواست از زخم به این زودی بچه دار بشم . لالا رو
می خواستم بفرستم دانشگاه ... بفرستمش درس بخونه،
دندون پزشک بشه ... دیپلمشو با بهترین معدل بگیره شاگرد
اول بشه ...

میخواستم برسه به اونجایی که حقشه لایقشه ... ولی
میدونی چی شد؟ زخم باردار بود . خب فکر کردم اشتباه منه از
دستم در ر فته ، خطای من بوده ؛ آدم

توی حل معادالتش ممکنه یه راهو اشتباه رفته باشه ؛ خیلی خوشحال شدم خب پدر شدن حس قشنگیه الیزابت ... شش سال خوشحال بودم مثل یه احمق تمام

... عیار خیال کردم زندگی ، خوشبختی... عشق ! خانواده داده بود . سر در ن می آوردم . یعنی توی ذهنم چیزی مثل یک تیر

error

مغزم

از چله در آمده گذشت اما ، دلم نمیخواست باورش کن م

خنده ی بلندی سر داد و متاسف گفت: به هر حال تو بفهمی یا نفهمی ، سعی کن بهم دروغ نگی الیزابت چون اون وقت نمیتونم دیگند به خودم قول بدم این دفعه

. میتونم ادم بهتری باشم

همه چی و نمیفهمم . من این راهی که مادرت سر راهم گذاشته رو ... - نمیفهمم نظام! نمیفهمم چرا ... نمیدونم چی عایدش میشه! اگر قبول نکنم چی...

اگر قبول کنم چی ؟

خسته لب زد

... فعل که قبول کردی-

به چشمهایش زل زدم اگر قبول نکنم؟-

خندید: کاری میکنه که قبول کنی زن باهوشیه . باهات

معامله میکنه . میفرستمت بری باشه؟

. دستش را پس زدم: من ترجیح میدم معامله کن م

چشم نقره ای کمی گر گرفت با این حال سکوت کرد و من

خسته گفتم: در ازای

. چیزی که ازم گرفته میخوام باهاش معامله کن م

. برنده نمیشی الیزابت-

... بعضی وقت ها آدم باید ببازه تا سود ببره-

از روی تخت بلند شدم و رو به او که نشسته بود گفتم: تو

کارام دخالت نکن . . راه من و تو کامل از هم سواست

لبخند کمرنگی زد و غریدم: دی گند دلم نمیخواه مزاحم کارام
و اهداف و تصمیم

. هام بشی. ... نمیخوام تهدید م کنی نمیخوام میفهمی؟
حمایت و نمیخوام

آب پاکی را روی دستهای سوخته اش ریختم . از اتاق بیرون
رفتم، صدای خنده . های داریوش، بی شباهت به نعره نبود
نجم متوجهم شد، نگاهی به من که روی پله ها ایستاده
بودم انداخت و فکر کردم: او مرد بدی نیست . شانس در
خانه ام را زده !شانسی که میانه ی راه ،
. یک بدشانسی زایمان کرده بود و بچه به بغل در خانه ام را
کوبیده بود

خانه که نداشتم، مانده بودم منِ بی جا و مکان را چطور
پیدا کرده بود و چطور میخواست ، من را به مرادم برساند، به
آرزوهای ریز و درشتم ... به خواسته
. ها ونخو استه های م فصل بیست و چهارم

"نجم الدین"

پشت میز کار نشسته بودم

... کار کار و کار

تنها مسکنی که هنوز هم من را سر پا نگن د داشته بود،
جشنواره نزدیک بود و طراح های ملک، تمام هم و غمشان را
گذاشته بودند تا به روزترین و

. بهترینشان را ارائه کنند

. شلوغی شرکت، سرم را سبک میکرد

آخرین پوشه ای که مربوط به من بود را بستم و با کش و
قوسی، به ساعت روی دیوار نگاه کردم، از وقت نهار گذشته
بود. با این وجود، میلی به غذا

. نداشتم

. انگشتهایم را روی کیبورد کشیدم

اسم چند برند، معروف که همیشه سر مشقم بودند برای
الهام گرفتن، در کادر مستطیلی، نقش بستند، مارک شنل را
به فارسی کسی قبل سرچ کرده

بود، ابروهایم بالا رفت

اصولا کسی جز خودم و نور و نظام، پشت این سیستم
نمایشنت و توی گوگل

. سرکشی نمیکرد

صفحه ی کلیر هیستوری را پیش رویم باز کردم و نیم نگاهی
به جستجوهای پیشین انداختم، با دیدن سایتی که مربوط
به شرکت لوازم و آرایش بود،

. نیشخندی روی لبم نشست

حتم داشتم شاهکار نورالدین بود، خواستم سایت را حذف
کنم اما بی اراده کلیک کردم، یک وبلاگ دم دستی بود، برای
فروش لوازم آرایش ... مثل ریمل، خط

. چشم، کرم های مرطوب کننده و ضد آفتاب

. برندی که نام آشنا نبود و نکته ی جالب توجهش، ادمین
وبلاگ بود

"سین بتی ال"

صورتتم را به نمایشگر نزدیک کردم و حالا نگاه دقیق تری به
اجزای سایت انداختم، بالا و پایینش کردم روی قسمت
"تماس با ما" کلیک کردم، بیوگرافی محم درضا شهیدی را

نوشته بود . متولد شصت و نه ، و مدیر شرکت ب ود .
لیسانس حسابداری اش با کاری که راه انداخته بود بیش از
حد پارادوکس داشت

چهره ی هفت خطش را از عکس سه در چهارش میتوانستم
تشخیص ده م

... توی نو ار بالا اسمش را نوشتم : ساسا

کسی قبل تر از من اسمش را سرچ کرده بود ، صفحه ی
فیس بوکش برایم بالا آمد، دستی به پی شانی ام کشیدم ،
نام شرکت را در گوگل سرچ کردم که خب نفر
. قبلی هم همین کار را کرده بود

... نفر قبلی

استعلم شماره ی ثبت شرکت را هم نفر قبلی سرچ کرده بود و
حتی سامانه ی

ثبت اسناد و املک را نفر قبلی زحمتش را کشیده بود

روی لبهایم زبان کشیدم، سیگاری آتش زدم و حینی که کام
ی از آن میگرفتم، دوباره وبلگ را بالا و پایین کردم، سر جمع
شاید یک ساعت برایش وقت

گذاشته بودند و لوازم آرایشی و بهداشتی برند پَرَک بیش از
حد برایم ناآشنا بود. پرک را سرچ کردم
این با ر نفر قبلی یک قدم از من جلوتر نبود

با دیدن یک سایت دهن پر کن که به رویم باز شد
،گزینه ی ارتباط با ما را کلیک کردم و با دیدن شماره های
روی صفحه، گوشی را برداشتم ، شماره ای گرفتم و
. صدای ظریف دختری اعداد و کارایی اش را زمزمه میکرد
لون د گفت: در صورت ارتباط با اپراتور عدد صفر را شماره
گیرینمایید

کلید صفر را فشار دادم و پس از دو بوق زنی توی گوشم
زمزمه کرد:

. محصولات بهداشتی پرک بفرمایید سلم وقت بخیر-
. سلم قربان بفرمایید-

. میخواستم اگر ممکنه به رئیس شرکت جناب آقای شهیدی
وصل بشم-

شهیدی نداریم قربان با کی کار داشتین؟-

سیگار را توی زیر سیگاری تکان دادم: نجم الدین ملک آرا
هستم، از پوشاک ملک تماس میگیرم، ما برای برند های خاص
با کارایی خاص، طراحی لباس انجام میدیم ، در صورتی که
مایل باشین با ما همکاری کنین برای نمایشگاه ها

... یا

حوصله اش از حرفهایم سر رفت که گفت: اجازه بدید به
بخش ، بازاریابیمون .وصلتون کنم

... نه من با بازاریابی کاری ندارم، عرضم چیز دیگه ای
هست-

بله بفرمایید-

از طرف شرکت پرک برای من درخواست اومده جهت طراحی
لباس برای -

کارکنان ومسئولانشون جهت شرکت در نمایشگاه زمستان ه

مکثی کرد به نظرم مجاب شده بود.

. نگاهم را باریک کردم : ممکنه منو به آقای شهیدی وصل

کنین

ما اینجا شهیدی نداریم-

این ایمیل از طرف شرکت آرایشی بهداشتی پرک برای من

ارسال شده خانم . -

... مگند اونجا شرکت

...بله هست ولی-

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: فکر کنم آها ... بله

متوجهشدم ،متاسفانه

. تشابه اسمی باعث این اتفاق شده ، از طرف شرکت ما

نیست

صد ای مردی که پرسید" چی از طرف ما نیست" را شنیدم زن

به کسی توضیح داد: قضیه ی همون کلهداراه است که از

اسم شرکتمون ... سو استفاده کرده انگار براشون ایمیل

فرستاده ؛ طراح لباس هستن و

گوشی را از دستش گرفت و مردی توی گوشم زمزمه کرد:

ببخشی د با کی صحبت میکنم ؟

. نجم الدین ملک آرا هستم-

... فرزین هستم، از طرف پرک درخو استی نیومده جناب- به صفحه ی خالی مانیتور زل زدم و به دروغ گفتم: ولی درخو اس
ت ایمیل شما

. رو دارم میبینم

از طرف ما نبود ه، یه کلهدار سودجو از اسم و رسم پر
ک سواستفاده کرده -،

... و درخواست اون بوده

اوه چه بد ، شخصی به اسم محمدرضا شهیدی؟-

. نه چنین کسی رو نمیشناسم، به هر حال این تشابه اسمی به
ضرر ما شد-

شرکت به نام چه کسی بود ؟ ساسان شهیدی ؟ چون ایمیل از
طرف ایشان -

. ارسال شده

طرف حساب ما یه آقای به اسم ترابی بود که طی یه سری اقدامات ما و البته - پیگیری هامون، خوشبختانه کار و بارشون منحل شد ؛ کارشون هم خیلی طولانی نشد، سرجمع پنج شش ماه تونستن توی این بازار شلوغ فعالیت داشته باشن، به هر حال ایمیل از طرف ما نبوده ، لوازم آرایشی و بهداشتی پرک سهامی

خاص، در حال حاضر توی ایران فقط ما هستیم که فعالیت میکنیم، شما از کدوم پوشاک تماس گرفتین؟

ذهنم توی یک خط مانده بود و لب زدم

... ملک-

پوشاک ملکی که توی سعادت آباد و نیاوران و .. شعبه داره؟- ترابی

روی لبهایم زبان کشیدم و مرد خوش مشرب شد: چه سعادتی قربان

... بعد

... ببخشید یه سوالی داشتم شما بخواین برای شرکت پرک فرم طراحی کنین یعنی

روز به خیر-

این را گفتم و تلفن را روی دستگاه کوبیدم، نفر قبلی
میدانست ،ترابی، شرکت زده بود؟ یک شرکت آرایشی
بهداشتی؟ که سین بتی ال، توی وب ل گش پست می گذاشت
... ترابی اصل چه کسی بود؟

وب را باز کردم ، عکس دستهای خودش بود که به لاک قرمزی
آغشته شده بود . . پنجه های ظریف و کشیده و
سفیدش، قاب ل تشخیص بود

یک بعلوه ی کوچک کنار اسمش بود و پایین عکس نوشته
شده بود

نوشته شده توسط +سین بتی ال

انگشتهایم روی کیبورد لغزیدند : ترابی محصولات پرک ... حتی
این را هم نفر . قبلی زحمتش را کشیده بود

اسمش آمد، بهمن ترابی متولد هفتاد . چه کم سن و سال
بود .

شیمی خوانده بود فارغ التحصیل از دانشگاه

همان دانشگاهی که بتی از آن جا فارغ التحصیل شده بود
هوفی کردم و تلفن را برداشتم و ش ماره ی کمالی را گرفتم،
بعد از سه بوق توی

... گوشم گفت: جانم آق ا

. آقا نیستم نجم م-

... خندید: احو ال آقا کوچیک ، حالت چطوره؟ کم پیدایی پسر
تاریخچه ی هر دو شرکت را روی مانیتور ظاهر کردم و گفتم:
یه شماره ثبت

... شرکت میدم بهت ، واسم پیدا کن اسم و رسمشو قضیه ی
همون محصولات پرکه؟-

میدانست؟ نفر قبلی به گوش او هم رسانده بود؟ آره طرف
کیه کمالی؟-

به آقا گفتم-

... به منم بگو-

چی شده سوا سوا ، ازیه چیز مشترک پیگیری میکنین؟-

هوفی کشیدم مگر از زیر زبان این مرد میشد حرف کشید،
کفری غریدم: کمالی

. اسم و رسم طرفو بگو کاریت نباشه

...هم اسمشو، هم رسمشو-

میان حرفش امدم: چند وقت شرکت برپا بود؟

. مکثی کرد: شیش هفت ماه زمزمه کردم : شش هفت ماه ؟
الان پلمب شده ؟- کجا؟-

. شرکته ! یه پرک دیگند هم توی سامانه وگوگل هست که
تشابه اسمی دارن-

... اون یکی یه و بلگ ساده است داداش من- نفرقبلی و
وکیلش از ته توی ماجرا سردر آورده بودند؟

... دستی به صورتم کشیدم: کارمند داشته پوالشون و بالا
کشیدن .

هنوز نمیدونم چند نفر بودن ولی ثبتش به اسم آشناست-...
آشنا آشنا مثل چه کسی؟ مثال هومن سراج؟ آشنا کیه؟
ساسان شهیدی یا بهمن ترابی؟-نوچی کر د

سراج ؛ هومن سر اج . حالا کف دست آقا نذاری ؛ البته چیز مهمی هم نیست ،- این هومنه بار اول دوش نیست که اینطوری داره موش میدوئونه ؛ آدمش . میکنم خاطرت جم ع

خاطرم چه طور میخواست جمع باشد؟ نفر قبلی از زن ها کینه میگرفت، پدرشان

. را در می آورد

دستی به گردن دردناکم کشیدم و پرسیدم: این دختره هم قاطیشونه؟

. کی ؟ حرفی از دختر نبود-

. نفسم را فوت ک ردم

.باشه بی خبرم نذار حداحافظ-

. گفت نوکرم است و من تماس را قطع کردم

... اخ زن آخ بت ی

!اخ دختر چه کار کردی ؟

با سرعتی باور نکردنی به اتاق بغل رفتم، پشت میزش نشسته بود و بازی میکرد ، با گیم گوشی اش ... مشغول بود، به کاغذ

پاره های بتی که روی میز مقابل مبل ها پخ ش وپال بود نیم
نگاهی انداختم و گفتم: مگند خودت سیستم نداری ؟

. جوابم را نداد

به سمتش رفتم : مگند خودت به شبکه متصل نیستی ؟

صدای گاز داد ن اتومبیلی که توی صفحه ی کوچک تلفن
همراهش بود کل اتاق را پر کرد . تماشایش کردم، حتی سرش
را بالا نیاورد و لب زدم: این روزا دل

. به کار نمیدی. ... چپ و راست داریم ناک اوت میشی م

محلّم نمیگذاشت وخسته از این بی توجه ای اش کف
دستم را روی صفحه ی گوشی اش گذاشت م ، صدای تصادف
اتومبیل آمد و آهنگی که حکایت از گیم اور

. شدنش داشت

با حرص غریدم: معلومه دور و برمون چه خبره ؟ . با نگاه

عصبانی گر گرفته ای تماشاایم کرد

... مشتم راروی میز کوبیدم: جواب بده حرص نخور شیر

نجمه خشک میشه -

... نظام-

عصبانی تر گفتم: تو اگر حرف حالت میشد یا مغ زت کار میکرد یا میشد روت ... حساب کرد، کارمون به اینجا نمیکشید حرف بزن . چه خبره؟ ماجرا چیه؟-

مثل همیشه، دیواری کوتاه تراز من پیدا نکرده بود . تمام کاسه کوزه ها را سرم : شکست وگفتم
ماجرا رو از من میپرسی؟ تو زورو شدی اوردیش شرکت طراحی یادش بدی -

که دستش تو جیب خودش باشه
پنجه هایم را امشتم کردم بهترین قسمت ماجرا اینجا بود که نیازی نداشتم برایش . توضیح بدهم از چه چیزی حرف میزنم

به سمتش خم شدم کف دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:
این دفعه برنامه اش چیه؟

. این دفعه ی اولشه که تو فوق برنامه شرکت کرده-

.... منظورم بتی نیست. هومنی که این همه زحمت کشیده تا-

میان حرفم گف ت

هومن تمام این سالها خواسته اش چی بوده ؟ واقعا لازمه که شرح حال بدم؟-

. پنجه هایم را توی موهایم فرستادم و به او که بی تفاوت بود زل زدم

برای چی پای دختره رو کشیده وسط؟-

.... زهرخند زد: پای دختره که کل وسط بود همیشه

نگاهش را به من دوخت

دقت کردی از بچگیش پیش بزرگ شده؟ تمام بچگیش ... با مادرش ! - سر و تهشونو میزدی توی عمارت بودن ؛ عید و تابستون و کریسمس و شب ... یلدا

ابروهایم بالا رفت، هیچ وقت فکرش را نکرده بودم که بتی ای که میتوانست به قول او پیش بزرگ شود ، کارش به جایی برسد که فکر دزدی از خاندان

. ملک آرا را توی ذهنش ، پرروش دهد

نفسش را فوت کرد

هی میخوام بگم اشتباه میکنم بعد میبینم لعنتی از
هرمسیری میرم تهش به این -

میرسم که راه درست دقیقا خل ف جهت ه

وا رفته به میز تکیه زدم: چی میگی نظام؟ چی داری میگی؟
... شانه بالا انداخت: برو خدا تو ش کر کن مادر زرنگی داریم
. مثل احمق ها نگاهش کردم

:فهمیده بود مثل همیشه نفهمیده ام و در جواب نفهمی
هایم تنها پرسید

بیوک بر ای چی اومد؟-

. نمیدانستم

. چون میدونست از پسرای دیالکش کاری برنمیاد برادرشو
خبر کرد-

همانطور گیج و منگ نگاهش میکردم که به تصویر خودش در
مانیتور سیاه زل زد : ازت خواست که برگردم ... یک سال
نبودم آب از آب تکون نخورد درست

... وقتی خواست برگردم که اوضاع از کنترلش خارج شده بود
چشم از تصویرش برداشت :حساباً رو بستی که شعبه ی
آنکارا از کنترلم خارج بشه، خیال نکن نفهمیدم... درخواست
اون بود غیر مستقیم خواست که !برگردم... برگشتم یه بلبشو
بود

نیشخند زد

یهو بیهوش شدم نجم یهو نفهمیدم چی خوردم که
نمیتونستم جلومو ببینم و از - حال رفتم ... بعد فیلم فر حناز،
رو شد ، هومن بتی وکشید سمت خودش که مثال بگند ما
طرف هم نیستیم ؛ دشمنیم . یه دختر بیچاره افتاده توی
خاندان ملک آرا

. ؛ های های به حالش باید گریست

خنده ای کرد : انقدر تهدیدش کرد که باور کنیم هومن
مقابلشه ... ولی دقیقاً طرف هم بودن با هم بودن یارو رئیس
شرکتش بود! اصل اون مرتیکه باعث شد دختره بیاد تو
عمارت ، کاری که فر حنا از نتونست انجامش بده رو ...
سپردن

دست یه دختر بچه که هیچکس حت ی بهش شک هم
نمیکنه ! بعد میدونی چطوری پیش رفت ، سر یه اتفاق کلی
جیغ و داد و فریاد تهش خوب شد ! به هیچ جاش نبود نجم
.... هیچی به هیچ جاش نبود . دختره کلی جیغ کشید که آی
فلن بهمان بعد خوب شد پدرشو آز اد کردم . تیمشون کامل
شد تا اینجا دویست تا ازم کنده

نگاه خاکستری اش را به چشمهایم دوخت و با نیشخندی
گفت:

همیشه با خودم میگم این بار دی گند گول نمیخورم.
..میدونی بعدش چی میشه ؟ همیشه بدتر از !دفعه ی بعد ه
... خندید و نیم نگاه متاسفی به من انداخت و گفت: تو هم
که پرت تر از منی

از جا بلند شد و خمیازه ای کشید: خوبیش اینه یه مادر
زرنگ داریم که حواسش به گنجینه هست ، دست هر بی
سرپایی که بخواد بهش برسه رو قلم که نه، از

...بازو میبره

ابروهایش ب بالا رفت: دستهایش از دست بده، دیگند
نمیتونه طراحی کنه! حتی نمیتونه توی خط مترویی که
من احتمالا می بی نمش ریمل و لوازم آرایششو بفروشه
نیم نگاهی به من انداخت: بحث بحث وارث نیست این بار،
بحث بحث خود ارثیه است

تقه ای به در خورد و سر هردویمان به سمت در کشیده شد
بازیگوشی اش مرده بود، توی این مدت فهمیده بودم اول
سر وگردنش را از لای در تو می آورد، ولی حالا تمام قد مثل
زنی سن و سال دار از شدت اضافه وزن
خودش را میکشید؛ تو آمد و درحالی که پرونده ها دستش
بود رو به ما گفت:

بیارم امضاشون کنین؟

. چشمهای دریده ی نظام به او ، من را میترساند

دستم را جلو بردم ، با لحن آرامی پرسیدم: کل س ها چطور
پیش میره؟

. تلخ در جوابم گفت: هنوز که شروع نشده

ابرویی بالا اند ا ختم: دستت زود راه بیفته، میتونیم امیدوار
باشیم که توی شرکت

. هنرنمایی کنی بتی بانو

.چشم در چشم نظام دوخته بود و من انگار داشتم آب در

هاون می کوبیدم روی لبهایم را زبان کشیدم: بتی جان ؟
نگاهش را سخت از نظام کند و در جوابم گفت: بله؟ اوضاع
خوبه؟-

. دوباره چشمهایش گرفتار نگاه بر ادرم شد مجدد صدایش
کردم:

نگفتی؟ خوبی؟ بهتری؟ .نمیتوانست دل بکند

خیرگی نظام ، مثل باتالق ب ود، آدم را میکشاند، دو حفره ی
سیاه در زمینه ی طوسی، آنقدری جاذبه داشت که نشود به
راحتی، از آن فضای مغناطیسی بیرون

. آمد

در مسیر دیدش قرار گرفتم : میخوای یه کم حرف بزنیم ؟ .
متعجب شد

اصولا کم پیش می آمد اینطور وقیحانه جلوی برادرم به
دختری که قبل! اولتیماتوم داده بود دورش را خط بکشم،
پیشنهاد حرف زدن بدهم

. به صورتم مات شد

. به خاطر خود نظام بود

در اوج عصبانیت غیر قابل کنترل می شد

من نمیتوانستم دست وپایش را زنجیر کنم،

نمیتوانستم گلتش را که مثل یک جاسوئیچی همراه خودش

یدک میکشید را از دستش بگیرم نمیتوانستم عادت

هایش را عوض کنم من یک بله قربان گوی احمق بودم

که نگرانش میشدم

. وحتى نمیتوانستم نگرانی هایم را ابراز کنم

... میخوای ببرمت همون رستورانی که با هم بودیم؟ اولین

بار-

. چشمهایش میخکوب شدند

. لبهایش را باز و بسته کرد و همچنان باور نمیکرد

دختر زیبایی بود، اجزای صورتش کوچک بودند به جز
چشمهایش و زمانی که لبهایش کمی نیمه باز می ماند،
انقدر معصوم و دوست داشتنی به نظر می آمد
. که دلم نمیخواست، نظام آنطور جدی نگاهش کند و او
غرق نگاهش باشد

دیدم که از سرشانه ام، دنبال چشمهای او میگشت، او که بلد
بود چطور زل بزند

و با همین زل زدن، نفر مقابلش را به جنون برساند
دستم را روی بازوی ظریفش کشیدم: هنوزم دوست نداری
مدل بشی؟

. سوال بهتری پیدا نکردم

. این فرضیه های دیوانه کننده ، برای نظام حکم شوکران را
داشت مدل بشم؟-

آره فالوورهای پیجت بالا رفته. .. میتونی در راستای
مدلینگ طراحی لباس هم -

... یاد بگیری ، م یدونی چقدر

صدای کلفتش اتاق را برداشت: این ساسان شهیدی ،
هنوز زندانه؟ با چشمه‌هایش از من رد شد و رو به او گفت:
چطور؟ همینطوری... می‌خوام بدونم-

فکر کنم آزاد شده یه پولی برامون ریخته-هومی کشید: با
همون رفتی ، گوشه خریدی؟

جا خورد . نگاهی به من انداخت و در جواب نظام گفت: او
نم‌هک کردی؟ دیگه به کجام شنود گذاشتی خدایی تو فک
اینم، که کل شنود های مملکت دست شمان؟

خندید ، آرنج‌هایش را لبه میز گذاشت و درحالی که پنج ه
هایش را توی هم فرو کرده بود در جواب بتی گفت: به داری
وش بگو اگر دوست داره کار انجام
. بده، اینجا کار هست

این بار من هم از حرفش شوکه به سمتش چرخیدم و شانه
بالا انداخت: اون از

. زندان آزاد شده، نیاز به حمایت داره

بتی من را رد کرد ،مقابل میز ایستاد: شوخی میکنی؟

... ابد ا-

به بابام بگم بیاد ای نجا و اسه کار؟-

چشمهایش از خوشی برق میزد و نظام سرگرمی تازه پیدا کرده بود؛ لعنت به تو و برادری ات

چنگی به موهایم زدم ،او با لحن آرامی پرسید: شوخی کردی ؟
نه الیزابت من کامل جدی ام . مردی که زندان بوده، بابت سوپیشینه اش - نمیتونه کار پیدا کنه ... من نگرانشم، فکرشو بکن، یه مردی که زنش رهاس کرده، مدتی زندان بوده ، دخترش هم با مادرش د اره زندگی میکنه واقعاتنهاست ، احتیاج به هم دلی و کمک داره.

میدونی اگر تو دام اعتیاد یا یه قمار دیگند بیفته

چه فاجعه ای رخ میده؟ اوضاع خیلی خیلی بحرانی میشه اون وقت تو چطوری میتونی از پس مسئولیت های یه پدر معتاد هم بریای؟ میدونی چقدر هزینه بر میشه؟ به ه زینه هاش فکر ک ردی ؟ چشمکی نثارش کرد: نکنه به هزینه هاش فکر کردی که میخوای اجازه بدی

داریوش بی کار و بی عار بچرخه

. پدرم کار بلد نیست- رانندگی بلده؟-

سرش را بالا و پایین کرد و نظام لب زد: بذار حواس من به
داریوش باشه؛ بذار اجازه ندم این مرد خوشو دوباره توی
منجلب بندازه!

نظر تو چیه نجم؟

چشمهای دخترک بدبخت، ستاره باران شده بود و من در جواب
برادرم فقط . خواستم بگویم
ای بر قبر پدرت لعنت نظام
"بتی"

. به خطوط کف دستهایم نگاه میکردم

گلویم خارش داشت و ضعف و خستگی، سوزش چشمهایم را
چند بر ابر میکرد . یک شکلت توی نعلبکی ام بود که رنگ و
لعاب پوستش، دلبری میکرد . بخار
....چای

میزی که متعلق به من بود ، گرمای مطبوع فضای این اتاقی
که درش نشسته . بودم

میتوانستم میان خیالپردازی هایم، حس کنم من خوشبختم،
دختری بی مشکل و بی دغدغه . جایی برای خواب داشتم
،غذایی برای خوردن، کاری برای انجام

دادن ... درآمدی مکفی؛ پدرم زن د ان نبود و مادرم از شوهر
دومش باردار بود

از بیرون یک زندگی نرمال به ن ظر میرسید و از در ون ، فقط
خودم میدانستم ک ه

. چقدر همه جایم را تعفن و لجن برداشته است

. سر سبابه ام را به شکلت اهدایی اش چسباندم

بچه بودم او را مرد شکلتی میدانستم، همیشه توی جیب
هایش، چیزی داشت که

. من را شگفت زده کند

دستی به گلوی سوزناکم کشیدم، نمیتوانستم آب دهانم را
قورت بدهم، خانم سلامت مدام عطسه میکرد و به نظر می
آمد، ویروس لعنتی و لاکردارش به من م

منتقل شده

با انزجار که بینی اش را توی دستمال خالی میکرد، به او نگاه کردم . سر . و صداهایش که تمام شد، دستم را جلو بردم پوست شکلت را باز کردم ، خوب خاطرمد بود، تازه از فرنگ برگشته بود، تنها

. با یک علم چمدان های مشکی رنگی ... من روی چمدان نشسته بودم و پایین نمی آمدم .

پایم را روی زمین میکشیدم و چمدان حرکت میکرد ... به من نگاه کرد و مثل همیشه شکلتی به سمتم گ رفت ... اما میانه ی راه پشیمان شد کم ی با دقت تماشایم کرده بود و بعد پرسیده بود:

سرماخوردی ؟

چه سوال عجیبی؟ چه احمقانه بود خب ؟

چه اهمیتی داشت ؟ بله، سرما خورده بودم، و کسی من را از نخوردن آب نبات . حین سرماخوردگی منع نمی کرد

حتی من زمان هایی که با گلو درد، در حال مبارزه ای تنگاتنگ
بودم، از سیب

زمینی سرخ کرده با سس قرمز نمیگذشتم

در هیچ شرایطی، داریوش یا فرحناز، به من یک کاسه سوپ
نمی دادند... تب که میکردم، فاروق و راضیه خانم من را به
درمانگاه سرخیابان می بردند، بچه

ی. زر زرویی نبودم اما از آمپول وحشت داشتم ان هم یکی
دو دفعه ی اول

بعد فهمیدم آمپول درد دارد، دردش خوب است... خوب
میشوم و دیگر هیچ وقت وحشت نکردم، سیزده ساله که
بودم دیگر آنقدری به خودم و کوچه و محله تسلط داشتم که
هر بار وقتی سرما میخوردم، خودم، خودم را به یک آمپول
. دعوت میکردم

اما آن روز وقتی که چرخ چمدانش به خاطر سنگینی وزنم
شکست وبابت

. سرماخوردگی از شکلت خوردن منعم ک رد، به چشمش آمدم
آن موقع به چشم آمدن برایم مفهومی نداشت ولی زمانی بر

ایم رنگ و بوی واقعی گرفت که او یک آب نبات رنگارنگ را به دستم داد، بعد کمی به سر

. ورویم نگاه کرد، دستش را به پیشانی ام چسباند و گفت: تب داری

صدایش توی گوشم نشست، یک صدای مهربان داشت. خیلی خیلی مهربان ...

.چشمهایش مثل حالا نبود، آن موقع رنگ و روی نگاهش فرق میکرد

یادم می آید، به گوهر خانم سفارش سوپ داد و حتی مزه ی آن سوپ هم زیر زبانم بود طعمش حرف نداشت ... باقی مفادش را به خاطر نداشتم اما خوب توی ذهنم نشست که گفته بود: تو تب داری خانم خان م ها، نباید آب نبات بخوری، گلوت خیلی درد میکنه ؟

جوابم یادم نمی آمد، اما بعد از مدتی برایم یک بسته آب نبات آورد که میتوانستم روزی دو تا بخورم ... گلویم را ساکت میکرد .

بسته اش خاص بود، آن موقع ع

. هیچ دارویی ندیده بودم که انقدر بسته بندی قشنگ و خاصی داشته باشد

آن موقع حتی واژه ی "لاکچری" هم به گوشم نخورده بود که اگر خورده بود ،

.مناسب آن قرصهای مکیدنی بود که درد گلویم را ساکت میکرد
د سیزده ساله که بودم، هر بار به مطب میرفتم گلو درد هایم
را با آب نبات های . مکیدنی خوب میکرد م

دستم را به گلویم کشیدم و خواستم چایم را با ش کلت
بخورم که صدایش آمد:

سرماخوردی ؟

هرچه چای توی دهانم بود توی گلویم پرید، چیزی میان
خنده و قورت دادن و .حرف زدن بودم و روحم جایی در گذشته
های دور سیر میکرد

نیم نگاهی به من انداخت و با همان ژستی که یک دستش
تویجیب بود و یک دستش لبه ی میز پرسید: به داریوش
زنگ زدی؟

.آره گفتم بیاد- نظرش مثبت بود؟-

. چشم‌هایم را گرد کردم: از خدایم باشه سر تکان داد:

نهار خوردی؟

. نه-

به جیبش زل زدم و پرسیدم: امروز چی آوردی برات درست کنم؟ خندید و دستش را از جیب بیرون کشید، مشتش خالی بود و رو به من گفت :

.بریم یه رستورانی جایی موافقی؟ امروز روز خلوتیه ! نجم هس ت تا چند وقت پیش، اگر به رستوران دعوت میشدم، با کله میرفتم اما حالا فقط نگاهش کردم و او به من زل زد و گفت: البته اینطور که بوش میاد تو بای د سوپ

. سفارش بدی .پاشو یک ساعته برمیگردی م

نیم نگاهی به مانیتور انداختم و گفتم: منتظر چ ند تا

ایمیلم بایدپرینت بگیرم ببرم

... نجم امضاشون کنه خ ب

ایمیل ها منتظر م یمونن تا برگردی ؛ سرخود که باز نمیشن میشن؟- بدم نمی آمد، گرسنه بودم و او بلد بود حلم را خوب کند، ذهنم را به سمت ی

. بچرخاند که کمی از این شرایطی که داخلش گیر افتادم،
نجاتم دهد

کاسه کوزه هایم را جمع کردم، کیفم را برداشتم که لبخندی زد
و حینی که نجم به

. سمت اتاقش میرفت نظام بلند گفت: من و الیزابت بر ای
نهار میریم بیرون

به دیوار تکیه زده بود و ما را تماشا میکرد، یک لحظه میان
دو برادر حس کردم شبیه یک توپ تنیسم که مدام میان
راکت هایشان این سو و آن سو میروم

و تهش جایم ، جایی خارج از زمین بازیست . کامل اوت

سوپ سفارش داده و دنده کباب و مخلفاتی که اگر سرما
نخورده بودم دخل یک

. یکشان را می آوردم ، خارش گلو امانم را بریده بود

. اما گرسنه بودم و هیچ کس نبود که نازم را برای لقمه ای
غذا بکشد

تلفن همراهش را کنار گذاشت و رو به من پرسید: از فضای
اینجا خوشت میاد؟

نگاهی به اطر افر انداختم، دلم پیش نگاه نجم الدین مانده بود، ناراحت شده بود که با نظام بیرون امدم؟

. حس غریبی یقه ام را گرفته بود، احساس راحتی نداشتم . کمی خشک و معذب نشسته بودم و دست به چیزی نمیبردم، گوجه های گیلسی توی سالاد، دلم را آب می انداخت، آنقدر همه چ یز تمیز بود و برق میزد، که ح س

. میکردم میکروب این فضا را به تنهایی چندمیلیون برابر میکنم

به تقلید از مرد رو به رویم، دستمال را روی پاهایم انداختم و پنجه هایم را در هم فرو کردم ، کافی نبود ، به جان مفصلهایم افتادم و پرسید: ناراحتی؟ نباشم؟-

. مرگ که نیست چاره نداشته باشه، گواهی هم داری -

پوزخند زدم، گواهی برای زدگی ... بله گواهی داشتم دستش درد نکند . هزینه

کرده بود و برایم یک گواهی صادر کرده بود صورتم را جلو بردم:

برای چی منو بردی شمال ؟

. چون پزشک قانونی اونجا آشنا داشتم . تو تهران
نمیشد برات گواهی گرفت-

...نه سرخ شدم نه کبود

شاید اگر یکی د و سال پیش کسی به من میگفت، در مورد
مسائل خصوصی ام، با مردی غریبه صحبت میکنم، یکی دو تا
سیلی جان دار نثارش میکردم و حالا ، مرد

. مقابلم از گواهی میگفت، من میپرسیدم و عین خیلان
نبود

نمیدانم چرا فکر میکردم پوسته ی حیا مثل پوسته ی
هندوانه است؛سفت و سخت و نفوذناپذیر، شاید ترک بردارد
اما کامل و قلفتی از جا در نمی آید

... اما حالا فهمیدم حیا اصل پوسته ندارد . مثل آب است

. یک بار که قبضش بریزد، صحبت کردن در باره اش عادی
میشود کاهوی آغشته به سس فرانسوی ر ا به دهانش برد،
عجیب بود که با این اشتها. چطور انقدر متناسب به نظر

میرسی د

دهانم آب افتاد و آبلیموی روی میز را توی ظرف خالی کرد وبا لذت گفت:

... مشغول باش تا غذا ر و بیارن

به صورت آرامش زل زدم،رد چنگندایم روی صورتش کمرنگ شده بودند .با این

. وجود ،هنوز آن سه خط روی گونه اش قابل دیدن بود
نفس عمیقی کشیدم: با من میخواین چیکار کنین؟

... ابرویش را بالا داد: هیچی

ترس برای آدم بی جا و مکانی مثل من مفهومی نداشت اما
من از این مرد رو به . رویم میترسیدم

. اما وقتی بود،فقط از خودش میترسیدم و وقتی نبود، از همه
چیز مطمئنی؟- آره الیزابت، نگران نباش. به طراحی فکر کن
و اگر دوست داشت ی مدلینگ -

.برای نمایشگاه باید یه سری پوستر و بورشور طراحی کنیم

دوست

داری تو این شرکت کنی ؟ performance

نیم نگاهی به صورتش انداختم، با همان چشمهای نافذ
تماشایم کرد و گفت: تازه ... ازت میخوام یه درخو است هم
داشته باشم درخواست؟-

سوپ ها را آوردند، نظام قاشق را توی ظرف سوپش فرو کرد
وبا لذت آن را بویید، قاشق اول را که به دهان برد، فلفل پاش
و آبلیمو را دم دستش گذاشت، قاشق دوم، کمی فلفل به
رویش پاشید و دو سه قطره آبلیمو به همان قاشق اضافه
کرد، دستش را بالا آورد و گارسون سریعاً خودش را به پای
میز رساند و پرسید: جانم آقا چیزی کم و کسر دارین؟
یه فلفل پاش و ظرف آبلیمو برای خانم بیارین.-چشم قربان-
رفت و به چشم زدنی برایم فلفل پاش و ظرف آبلیمو آوردند،
چشمکی نثارم کرد:

این دوتا باید همیشه کنار من باشن . خب کجا بودیم؟
درخواستت چیه؟-

هزینه ی تبلیغات توی پیج چقدره؟-

شوکه نگاهش کردم

بخش سایت و فضای مجازی پوشاک ملک، کمی راکده، شاید
چون کسی که - مسئول این قسمت هست کل ادم بی بخاریه
و به فضای کاری خیلی توجهی نداره

.... با توجه به اینکه فالوورهای تو روز به روز دارن افز
ایش پیدا میکنن،

پیشنهادم اینه یه کم پیجت رو خ لوت کنی و یه کاربری
مفید تری براش طراحی کنی . تو که تا آخر عمرت نمیخوای از
آب پرتقل و وان حموم اتاق فرحناز عکس بذاری میخوای؟
ماتم کرد

من حتی وقت نداشتم سربازهایم را تکان بدهم واو، از روی
دژ ما رد شد و من. مات شدم

لبخندی روی لبهایش آمد ،دوسه چین کنار چشمهایش
خورد و گفت: باید یه کم بهت سخت گرفت، به نظر میاد باید
چوب بالای سرت باشه که ازت بشه بهره برداری کرد -بهره
برداری؟

از من جوری حرف میزد که انگار زمین بی حاصل بودم ...
همه اش سنگ و !کلوخ

-نمره های دانشگاهت چنگی به دل نمیزنه اما تو حتی یک واح
د هم حذف نکر دی و نیفتادی ! این یعنی هوش و
استعدادشو داری.

هرچند که یه ترم در میون مشروط شدی ولی خب همچنان به
نظرم باهوشی اما از هوشت استفاده. نمیکنی
با لذت مشغول سوپش شد و من حتی یک قاشق هم نخورده
بودم

نمیدانم چرا دلم میخو است درمورد مشکلی که برایم
پیش آمده بود حرف بزنی م

... درمورد ، آن همه حس تحقیری که به من القا کرده بود
حتی من شخصا خودم را آماده کرده بودم تا در مورد هر چیز
ی صحبت کند و او انگار نه انگار؛ به قول شیدا آنقدر
دیده بود چشمهایش پر بود... او نبیند چه کسی ببیند
. مردی که زنش سوخته بود و زیبا نبود، قطعا به خودش بد
نمیگذراند

حتما بد نمیگذراند، این بازوها، این شانه های پهن و مدل
موهای به روز خامه ای طور، لباسهایی که انتخاب میکرد ،

حت ی شاپو و آن خط ریش چکمه ای خفیفش، حال ام
میکرد که با وجود اینکه به دهه ی ن ود میالدى علقه دارد اما
به هیچ وجه لباسهای دمه تن نمیکند

نیم نگاهی به من انداخت و لب زد: بازیگوشی نکن
الیزابت، حواستو بده به من
. اتفاقاً حواسم به او بود

. مگر میشد حواسم به او نباشد؟! چه توقعاتی داشت گرسنه
نیستی؟-

سرم را تکان دادم، قاشق را توی ظرف بردم و رو به من گفتم:
پس موافقی؟

چرا انقدر به من بها میدین؟-

از سولام جا خورد، نیم نگاهی به من انداخت: من مگند چه
سودی واست دارم؟

دارم قانون شکنی میکنم؟- ماتم برد: قانون شکنی؟

. میخوام این دفعه سود نبرم از طرفم-

. محض رضای خدا هیچ گربه ای موش نمیگیره-

. چشمهایش تیز شدند ، عین همان گربه ای که دنبال موش
میدوید نیشخند زد: حالا طرفت آتئیست باشه ، رضای کسی
براش اهمیت نداشته باشه ، تخفیف میدی ؟

. نگاه طوسی رنگش ، جاذبه داشت

. حتی نمیتوانستم پلک بزن م

....با این لحن گرم و بم ، مخاطبش من بودم و او

کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم، فکرهایش را ... و همه
چیز را از مغزش . بیرون بکش م . بیا بهم اعتماد کنیم-

لبخندش دندان نما شد و ردیف دندان های سفیدش را
نشانم داد:

میخوام ریسک

. کنم بهت اعتماد کن چرا؟به خاطر پیجم؟-

. سرش را عقب برد وچنان قهقهه ای زد که دو میز بغل
نگاهشان به ما افتاد

خنده هایش که تمام شد ، گفت: واقعا خیلی فانی الیزابت
باهات متوجه گذر زمان

. نمیش م

معلوم بود که با من متوجه گذر زمان نمیش د
صور تش را جلو آورد : تو شرکت قبلی که کار میکردی رئیس
ت کی بود؟ چطور؟ -

. من میپرسم تو نپرس الیزابت-

... یک تای ابرو بالا داده بود و من تنها گفتم: شهیدی اسم
کوچیکش؟-

توشناسنامه محمدرضا ، ولی همه به ساسان میشناخ تنش
چطور؟- هومی کشید: تر ابی کی بود؟

شوکه شدم ، ب همن ترابی؟ این را اگر عضو شرکت بودی
، میفهمیدی چنین . شخصی هم هست

. هم دانشکده ایم بود، دوست ساسان، باهم شرکت زدن پا
نگرفت-سرمایه از کجا اومد؟-

... شانه بالا انداختم: نمیدونم آدرسی شماره ای داری؟-

سرم را تکان دادم و با لبخندی گفت: بهم میدی؟

باز هم سر تکان دادم و با آرامش گفتم: بهم قول میدی
اعتمادمو له نکنی الیزابت؟

مجدد سرم را بالا و پایین کردم. من چرا باید اعتمادش را له
میکردم؟ من فقط رهایی میخواستم و کمی پول ... همی ن
چند ثانیه به من خیره شد ، غذا را روی میز چیدند ، صدایش
آمد:

ببرش خانم . هنوز سوپشون رو نخوردن

از جمله اش ماتم برد

پیش خدمت درخواستش را پذیرفت و نظام دوباره گفت:

این سوپ رو هم گرم . بیار سر میز

. مرد چشمی گفت و نظام با لبخندی گفت: سوپ برای

گلوت خوبه از کجا فهمیده بود؟ از دستی که به گلویم

میکشیدم؟

. یا چشمهایی که هر از گاهی از شدت سوزش پر آب میشد

پیش را روشن کرد و حینی که از پشت دود تماشا می کرد

لبهایش را تکان

... داد: پس قول دادی اعتمادمو نشکنی

نه هنوز قول نداده بودم، فقط قول را بنا به درخواستش توی دهانم گذاشت و من

. تنها سرم را تکان دادم

سوپم را گرم و داغ خوردم، حنجره ام کمی نرم شده بود و سوپ لعاب انداخته،

. حلم را جا آورد، گرسنه تر شدم، دیس برنج و دنده کباب هم روی میز آمد

مشغول نهار شدم و بی هوا پرسیدم: طراحی لباسم میکنی؟ . من از نقاشی بدم میاد-

... اما یه سری کارا بود تو کامپیوتر فایلش به اسمت بود- . نیشخند زد

یک تای ابرویم را بالا بردم و او در جوابم گفت: بلام ولی لزومی نداره ادم همه

کارایی که بلد باشه رو انجام بده . اون نمونه ها رو هم بر حسب نیاز شرکت

. زدم

رشته ات چی بود توی دانشگاه-

!کاردانی برق، کارشناسی روانشناسی، کارشناسی ارشد حقوق
بین لاملل-

همانطور مبهوت نگاهش میکردم که خنده ای کرد:رئیس و
سهامدار ملک به حساب میام اما اونجا در نهایت کارم
مدلینگ و استایلیسته!پز شغلیمم هماهنگ کردن با مدل
هاست بیشتر!

سخنگوی شرکتتم به حساب میام . دقیقا همین قدر
بی ربطم

از حرفهایش گیج بودم و پرسیدم : تو ایران درس خوندی؟
توایران کاردانی گرفتم رفتم اس تکلم ، بعد برگشتم
کارشناسی گرفتم دوباره -

. رفتم ، دوباره برگشتم ارشد و خوندم دیگند برنگشتم و
موندم اینجا

. با وجود ظاهر آرامش، درون ناآرامی داشت

دستکشهایش را در آورد . نیم نگاهی به پوست چروکش اند
اختم و گفتم: چرا

... بهم گفتم صبر کن م

درمورد چی گفتم صبر کنی الیزابت؟-

!درمورد همه چی-

خندید: صبوری کل کار خوبیه . انقدر صبر کن که آبا از آسیاب

بیفته بعد ضربه

نهایی رو بزن . درست وقتی که طرفت خیال کرد تو همه چیز

و فراموش

... کردی، تیشه بزن به ریشه اش

. از کینه ی آشکار توی کلمش یکه خوردم

حالا کدوم بخش حرفمو پرسیدی که گفتم صبوری کن؟-

. من میخو استم به پیشنهاد نجم جواب مثبت بدم-

.... بدون اینکه دست از غذا خوردنش بردارد گفت: بده من

مشکلی ندارم

. تو زدی تلفن و ترکوندی-

نوچی کرد: تماس های برون شهری و نباید با تلفن ویلی

من بگیری ! قبل هم بهت گفتم م . من شوخی نمیکنم-

. گوشت تکه ش ده را به دهانش برد و گفت: منم همینطور

خودم را جلو کشیدم: چرا گفتی من صبر کن م

حین جویدن نیم نگاهی به من انداخت : چرا حالا انقدر

عجله داری؟ مگند چند

... سالته یه کم بچرخ بگرد زندگی کن پوف کردم: این زندگیه

؟

-به خاطر خراش برداشتن یه تیکه پوست، ارزش تو نیا ر پایین

، نجم ، سر دو نفر و خورده

. و انتهای جمله اش یک پوزخند بزرگ روی لبش بود

. اون آدم آرومیه-

. خندید: آرامشش گند میزنه به اعصابت ... قبول کن از من

... تو گفتی برادرت مرد خوبیه میتونم بشناسمش-

البته هنوزم میگم ولی به خاطر یه تیکه پوست بی ارز ش

خودتو ت وی هچل - . نند از

چشمه‌ایم را باریک کردم کمی از موهیتو نوشید و گفت: تو

الان چرا نگرانی؟ وقتی گواهی داری که اتفاقی که برات افتاده

بر اثر یه سانحه بوده ، چی باعث میشه که توی تصمیمت
عجله کنی ؟ یه کم به خودت مهلت بده زمان بده ... یه کم
بزرگ شو بعد ازدو اج کن.

ازدو اج مگند کشکه بچه جون؟

. اخم کردم: نجم مرد بدی نیست ... فقط روحیه اشو باخته
خب ؟ این الان یعنی تصمیمتو گرفتی؟-

نمیدانستم چه کار کنم . یک طرف وسوسه بود و رفع مشکل
جسمی.... یک طرف هم حسی که به کما رفته بود ، مرگ
مغزی شده بود و در یک اغمای عمیق به سر می برد . آنقدر
عمیق که پزشک های بالای سرش میخواستند اعضای بدنش
را به احساس جدید اهدا کنند.

شانه بالا انداختم، صورتش را جلو آورد: از زندگی لذت
ببر الیزابت

. آنقدر این جمله را پدرا نه گفت که دلم خواست ، یک بار
دیگر از زبانش بشنوم

به چشمهایم نگاه کرد و با آرامش گفت

. من هیچ وقت نفهمیدم چطوری میشه از زندگی لذت برد-

چرا؟-

-از من درمورد جنگیدن پرس... روزها، ساعت ها میتونم
برات تفسیرش کنم. توضیحش بدم .. اما اینکه چطوری
میشه از زندگی ، از این "حال" از این

"لحظه" لذت برد ... نمیدونم . و تا وقتی چیزی رو ندونم راجع
بهش صحبت ... نمیکنم ... اما پیشنهادش میکنی-

پیشنهاد کردن چیزی که دیگران میگویند خوبه ، به طبع امر بدی
نیست . حتی -

. اگر خودت هم تجربه اش نکرده باشی

. تکه مویی که توی صورتم آمده بود را کنار زدم که لب زد:
بذار سرچاش باشه

نگاهش کردم موهیتویش را تا آخر سر کشید و گفت: به
هرحال بخاطر یه چیزی که نصفه و نیمه هنوز داریش ،
شناسنامه اتو سیاه نکن. تهش میفرستیم بری

... اون ور که اصل مهم نیست دوشیزه باشی نباشی

. سرم را پایین انداختم و کمی با غذایم بازی کردم که صدایم

زد:

نگاهش کردم ، به چشمهایم خیره شد و با آرامش گفت: تو اگر دختر من بودی، بهت اجازه نمیدادم خودتو به خاطر این موضوع، سرزنش کنی ... بهت اجازه نمیدادم به خاطرش زندگی‌تو ، آینده اتو خراب کنی ... نمیذاشتم الیزابت ! واقعا . اگر نسبت به تو حقی داشتم، محال بود بذارم حتی راجع بهش فکر کنی "اگر نسبت به من حقی داشت؟"

. چرا داشت با من بازی میکرد گناه داشتم ! خیلی گناه داشتم

. مرد بَلَدی بود

از آن مردهایی که مید انستند کجا، چه کلمه هایی را به کار ببرند . جمله را ! چطور به آخر برسانند و دقیقا کجانبسته بگذارند ... تا دل بلرزان

او هم بلد بود... آنقدر بلد بود که دلم را بابت "نه" سوزاند . با همین یک جمله "!" اگر نسبت به من حقی داشت چرا بهم کمک میکنی نظام؟-

لبخندی زد: من همیشه آماده‌ی خدمت‌رسانی‌ام عزیزم . در همه شرایط باور . کن

. خنده اش شدت گرفت و من فقط نگاهش کردم

درمورد کار و نمایشگاه حرف زدیم و تمام یک ساعتی که صرف نهار شد و نیم

. ساعتی که صرف قهوه و براونی شد، نفهمیدم زمان چطور گذشت

. حتی درد گلو هم فراموش کردم

برای یک ساعت و نیم از لحظه، زندگی، پول و... ل ذت بردم و حتی عکس گرفت م

. و ت وی پیج گذاشتم

پیجی که د ایرکتش داشت میترکید ... همه میخواستند برایشان تبلیغات کنم حت ی کمپانی مل ک

نظام، دومین قهوه اش را مینوشید و من درگیر چیدمان مطلوبم بودم، قهوه کنار

براونی ، گلدان کوچک ... و مایل بودم پیپ نظام هم
تویکادرم با شد

در حال و احوال خودم بودم که صدای موبایلش بلند شد ، بی
حوصله ریجکتش . کرد ، گوشی توی دستم زنگ خورد
نجم بود، تلفن را جواب دادم

گوشی را به سمتش گرفتم متعجب پرسید: کیه؟
. نجم-

... ابروهایش را بالا فرستاد و توی گوشی تنها گفت: الو
ساکت بود، سکوتش کمی ترسناکش کرد . چشمهای
طوسی رنگش تیره تر شدند
ابروهایش طی یک جاذبه بهم نزدیک و نزدیک تر شدند.
آنقدر که خط راستی میان ابروهایش نشست ، آرواره هایش
را روی هم فشار داد و لب زد: فرحناز
. الان کجاست

. چنگال آغشته ب بر اونی ر ا توی پیش دستی رها کردم وبا
ترس به او زل زدم

. رعشه به جانم افتاده بود و تک ت ک موهای تنم سیخ
شدند مگند نبردنش بیمارستان؟-

. خودم را لبه ی مبل کشیدم، ترس به جانم افتاده بود

... فنجان قهوه را روی میز گذاشت: برو خونه میام . اکی میام
گوشی را به سمتم گرفت و من با دل آشوبه ای که دچارش
بودم پرسیدم: چش شده؟

.... سر انگشتش ر ا به بالای ابرویش کشید : میریم عمارت
بلند شو

بلند شدم اما بازویش را گرفتم: پرسیدم مادرم چش شده

نگاهی به پنجه هایم که دور بازویش قالب کرده بودم
انداخت و توی چشمهای م

. زل زد: فرحناز مرگم براش کمه الیزابت راه بیفت

هنوز توی ماشین ننشسته بودم که پایش را روی گاز فشار
داد، سه چهار بار پایش را روی پدال گاز فشار داد اما ماشین
بی حرکت بود، نفهمیدم چط ور اتومبیل های رو به رویش، به

کنج و کناره رفتند و یک آن خیابان مقابل خالی شد، پایش را
این بار روی گاز فشار داد و چنان از جا کنده شد که همه ی
. جانم را به پشتی صندلی چسباندم و دستم را از دستگیره
آویزان کردم

. یک کلمه حرف نزد، حتی یک واژه از دهانش درنیامد
اما با چراغ قرمزی که رد کرد، حال ام شد که اوضاع از آنچه ک
ه انتظارش را
دارم وحشتناک تر است.

توی کوچه پشت اتومبیل نور پارک کرد، از ماشین پیاده شد
و منبا پاهای
لمس شده و خواب رفته خودم را از در جلو بیرون کشیدم
... دستم را روی سینه ام گذاشتم

. مادرم نمرده بود که اگر مرده بود، نظام نمیگفت مرگ
برای فرحناز کم است
... زنده بود و حالا شاید رو به قبله
... شاید هم

ایزدی سلمش داد و او دوان دوان از پله ها بالا رفت، به جان
کندن خودم را به

در رساندم، اوضاع خانه آنقدری که ما با عجله خودمان را

رساندیم آشفته نبود ... سلم نکردم و با چشم دنبال مادرم
میگشت م نور مقابل پلکان ایستاده بود، خاله جان نشسته
بود میانه ی مبل سه نفره ی سلطنتی و دستش به عصا
متصل بود . نجم هم انگار تازه رسیده بود، گردن

. چرخاند به سمت نظامی که زیر لوستر ایستاده بود

نفس نفس میزد و اجزای در هم رفته ی صورتش لحظه به
لحظه بیشتر عصبانیتش را نشان میداد

خودم را جلو کشیدم، آنقدر جلو که در معرض دید اشرف باشم
که کنار خانم جانم ایستاده بود و گوهر دلواپس به نظر می
آمد پشت ستون بود و به جز ... مادرم که نبود

... لالا

دیدمش، روی صندلی ای نشسته بود و سرش پایین بود،
یک پیراهن گلبهی آستین دار تن داشت و پاهایش را بهم
پیچانده بود و دستهایش در هم بودند .

سرش پایین بود و موهای آشفته اش ، دوره اش کرده بود
صدای فندک زدن نظام آمد . پیپ را میان لبهایش گذاشت و
من به خودم جرات دادم: مادرم کجاست؟

. سکوت سالن شکست خاله جان سر بالا کرد و صدای فرحناز
را شنیدم

.... ناله کنان از میانه ی پله ها گفت: بتی دختر م

به سمتش چرخیدم، رنگ به رو نداشت وحشت زده به
سویش

رفتم، سه چهار پله بالا رفتم که خاله جان تذکر داد: فرحناز
چرا بلند شدی از جات؟

بهترم خاله جان فضای اتاق، حال درازکش... بی خبری ،
کسالتمو بیشتر - میکن ه

نظام غرید: بگو اومدم تو سالن ببینم چه خبر ه

...لبهای مادرم سفید بود و نگاهش بی حال

رنگ به رو نداشت، دستش را گرفتم، پشت دستش کبود
بود، نگران پرسیدم:

کجا بودی؟

خاله جان صدایش آمد: مریض خونه بود دختر. .. خدا شفاش
داد ... از برزخ! کشیدیمش پای ن

نظام طعنه زد: برزخ که مال اوناست که تکلیف بنده ها
مشخص نیست ، مال ما که مشخصه، حالا یکی سر از موتور
خونه درمیاره یکی از زیر زمین ! سر اینکه کی توی کدوم طبقه
با آتیش جهنمدرگیر باشه که نباس دعوا کرد

فرحناز زیر لب غرولندی کرد و نظام با لبخندی گفت: دروغ
میگم دخترخاله؟ واقعا اعضای خانواده رو توی دوزخ نبینم، به
جد دلگیر و دل شکسته م یشم ! فکرشو بکن من اونجا توی
آتیش گرفتار باشم ، نجم و مادرتاج و نور نباشن !... تو
نباشی... خیلی احساس غربت میکنم

. تاج هیس کرد و فرحناز رو به من گفت: کمک کن پیام
پایین

. کاش رضایت میداد به اتاقش برمیگشت، بوی های خوشی
به شامه ام نمیخورد

. دستش را گرفتم و کمکش کردم از پله ها پایین بیاید

نور من را تماشا میکرد ، نگاهش بی احساس و سنگی بود . اما
رو به فرحناز پرسید: خوبی؟

. بهترم نو ر-

دست دیگرش را به سمت شوهرش دراز کرد و او هم کمک
کرد تا او را ببریم به سمت مبلی که خاله جان رویش
نشسته بود با آه و ناله روی مبل نشست و خاله جان دستور
شربت داد تا برایمادرم . بیاورند

. این همه توجه ، کمی نگرانی ام را بیشتر میکرد نظام
نگاهش کرد:

بچه ات که زنده است؟

تاج گفت: خدا رو شکر، این بیهوده کاری ها به مزاج ما
سازگاری نداره ، . سنگینه سر دل میمونه

نظام خندید: این سر دل موندن ها که طبیعیه! حالا تو
کبابتون بود یا تو پلو چلوتون؟

:خاله جان هم سر تکان داد

. بلبل شدی باز نظام-

بودم مادر ، کی زبونم کوتاه بوده که این بار دومم باشه !
دست و بلمم کوتاه - نبوده، پر و بلم سلمه ... خاطرتون
نیست؟ اونى که نقص داشت من نبودما ! ... رویت کنین کام
ل

. رویت شدی ؛ بشین-

-یه توک پا اومدم خودتونو ببینم و برم تشویش به دلتون راه
ندین مبادا ؛ چی و چرا نکنین ! اوضاع کنترل شده است
خاله جان سر تکان داد: البته ... البته ؛ خدا روشکر که هم
حال خودش خوبه
. هم حال بچه اش
. پس خدا رو شکر-

دود پپیش را بیرون داد و ب ا قدم های تندى به سمت لالا
رفت ، کلتش را از کمرش درآورد و لوله را زیر چانه اش
گذاشت و وادارش کرد سرش را بالا بیاورد
موهایش را که کنار زد ، تازه دیدم زخم بزرگی که نیمه ی سل
م صور تش را دربر گرفته بود

. دلم ریش شد و فرحناز عق زد

موهایش به خون دلمه زده چسبیده بود و همان چشمی که
کار میکرد، سو داشت

. از شدت ورم و پ ف و کبودی بسته شده بود

. لبش پاره بود و جلوی یقه ی لباسش شرحه شرح ه

نجم دو دستی م وهایش را به چنگ کشید . تمام نگاهش به
زنی بود که نیم دیگر ص ورتش نمیدانم از مشت و لگد بود یا
هرچه ، به طرز وحشتناکی زخمی و کبود شده بود

. نظام مبهوت بود و من دلم داشت بیرون می آمد از تنم

صدای خاله جان را شنیدم تابی به گلویش داد

. به گودرز سفارش کردم بر ای شب گوساله بخره ، منقل برپا
کنیم- نظام به سمتش چرخید: گوشت کباب و باید با چوب زد
، همچنین لخم و نرم بشه

!

-البته راسته ی گوساله هم باید به مقدار کافی توی ادویه
خوابوند، انجیر و پوست کیوی گوشت و نرم میکنه ! کبابی که

روی آتیش اطرافش بسوزه و درونش خام باش ه به چه درد
میخوره؟ به درد گربه های توی کوچه-

احسنت نظام، گوشت گاو دیر پزه! گربه های خونگی تاب
و دندون جویدنشو - ... ندارن نظرت پرتش کنیم بیرون از
خونه؟-

. هومی کشید: ص لح مملکت خویش خسرو ان دانند

نظام سرتکان داد: پس نظرت من زمو از این خونه بیرون
کنم ... با این وضع صیغه اش تموم شده ... نظام ، مورخه رو
گم کردی؟- به سمت لالا چرخید و با صدای بلندی
گفت:زوجتُ موكَلتِي

(لاله) مَمَّوَكَلِي (نظام) اِي لَامِدِيَهْ لَا مَعْلُومَهْ عَالِي لَامَهْر
لَامَعْلُوم

... خودکار و کاغذی از جیبش بیرون آورد و رو به لالا
گفت:بنویس جوابتو

به جان کندن روی کاغذ نوشت و تکه کاغذ را بالا آورد و رو به
ما گرد اند: قبلتُ سَّ! (التزويجلم وکلی (نظام

لبخندی زد: دوباره زخم شد ... گوشتش باب میل دندون منه ،
نبینم دیگند مشتم لگدش کنین که لخم بشه ! این
همینجوری سوخته جزغاله اش با مغز خامش قابل قبوله،
لازم نکرده واسه زن من نسخه بنویسین ! حالا حکایت چیه
فرحناز؟ کسالت برطرف شده ؟ رنگ و روت که برگشته خوب
به نظر میای ! ... حاملگی بهت ساخت ه
... نجم صدایش کرد : نظام

جوابش را نداد، مقابل فرحناز ایستاد: نگفتی دلپیچه
استفراغت به زن من چه مربوط؟ رنگ پریشون و حال نداری
ت به زن من چه مربوط! اسهال سبز وزردت به زن من چه
مربوط! اصل تو تب میکنی سرفه می کنی بالامیاری حامله
میشی !یا نمیشی به زن من ک ل چه مربوط؟
. مادرم رویش را برگرداند و صدای نور را شنیدم: طرف حسابت
منم نظام

تو که حساب نیستی برادر . البته واسه خوردنی باشه سفره
پهن باشه

، -

گوشت کباب وبره و زرشک پلو رو میز باشه تو رو صد ا
میکنی م

نور جلو آمد ضربه ی نه چندان دوستانه به شانه اش زد: تند
نرو نظام

من اصل راه رفتم؟-

با حرفات تند میری پسر زنت داشت زمو میکشت-
خندید رو به لالا که نشسته بود گفت: باریک لاله به تو..

آدمکش کی بودی عزیزم؟ بعد هجده سال واقعا توقعشو باید
داشته باشی نور. با من میخوابه کمال همنشین و این بساط
... پس فردا زنت میشه دویست کیلو ... کمال همنشی ن

... وهمون بساط ! طبیعی ه

نور یقه اش را گرفت نجم خودش را جلو کشید و صدای تاج را
شنیدم: بس کنید

. دیگند به خیر گذشت

تو این خونه فقط منم که حق دارم با زخم مثل سگ رفتار کنم!
فکر کنم یادتون - رفته ؟ لازمه یاداور ی کنم ؟

نورالدین عربده کشید: توی غذاش دارو ریخته بود

. نظام خندید: لعنتی

دستهایش را روی دستهای نور الدین گذاشت و پن جه هایش
را از یقه اش جدا کرد ، به سمت لالا چرخید: واقعا این کار
وکردی ؟

. سرش را به معنی مثبت تکان داد

.نظام قهقهه سر داد و نجم هاج و واج به تاج لاملوک خیره
ش د زن بی صفت حتی خم به ابرویش نمی آورد، کم مانده
بود بغضی که بیخ گلویم

. بود را بشکنم

نظام خم شد ، تعظیمی برای لالا کرد وگفت: و اقعا عزیزم
شگفت زده ام کردی . خوشحلم بعد هجده سال زندگی
مشترک، به جایی رسیدی که خودت سرخود

. وارد عمل میشی. .. احسنت به تو

...دولا شد ، پشت دستش را بوسید وگفت: من واقعا حمایتت
میکنم

. آفری ن

خاله جان عصا را روی زمین کوبید: دست از لودگی بردار نظام
!ممکن بود فرحناز وبچه اشو به کشتن بده . تو دیوونه شدی؟
اگر اینطوره باید سفارش کن م

به دارلامجانین ، تو رو کت بسته ببرن ببندنت به تخت اوه
شت همیشه بگی تختم کنار پنجره باشه؟-

نور الدین ، با حرص داد زد: این زن رو همی ن الان از این
...خونه بیرون میکنی نظام! همین امروز

-راجع به زن من درست حرف بزن نور. آدم به عروسش یک
مقدار باید احترام بذاره ؛ به عنوان برادر بزرگتر سعی کن
مراقب ... رفتارت توی جمع باشی

با چشمهایش اشاره ای به ما کرد و با چینی که به بینی
انداخته بود گفت:

. رعایت کن برادر چی شده اینجا چه خبره؟-

. نیکان کوله اش را همان جا جلوی در روی زمین انداخت

... با هول خود ش را جلو کشید و رو به نظام که خشکش زده
بود گفت: بابا

نظام نگاهی به ساعت انداخت و رو به او پرسید: تو چرا انقدر
سر وقت میرسی خونه پسر! میتونی کلس های فوق برنامه
برداری یا با دوستات وقت

... بگذرونی

... مامان-

نظام جلوی لالا را گرفت و نیکان به سمت مادرش دوید: چه
بلیی سرش

... آوردی باز! تو چه بلیی سرش آوردی

.... نجم جلو آمد: آرام باش نیکان اتفاقی نیفتاده حالش

خوبه فریاد کشید و صدای دو رگنداش کل ساختمان را برد

اشت: به ای ن قیافه میگی خوب؟ تو به این میگی خوب؟

. داد میزد و بغضش ترکید به آنی ترکید و صورتش را خیس

کرد مقابل پای مادرش روی زمین نشست و من چ شمهای پر

از آبش را میدیدم که

. چطور به صورت درب و داغان زن بیچاره خیره شده بود

... نظام با خونسردی جلو رفت لحنش را ملیم کرد: نیکان آروم

باش

. سرش را روی زانوی لالا گذاشته بود ، شانه های لاغرش
میلرزی د لالا دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت و نیکان
پرسید: کار خود بی همه چیزشه ؟

. سرش را به ع لمت نفی تکان داد

نظام دولا شد خواست بلندش کند که دستش را پس زد و
فریادش گوش آسمان را کر کرد

همش تقصیر توئه. .. تو باعث شدی ... تو تحقیقش کردی
ت و آتیشش زدی... - تو این بل رو سرش آوردی ... توی بی
وجود بی همه چیز مادرمو اسیر خودت ... کردی ! توی پست
فطرت ... تو یه عوضی به تمام معنایی د ارم تحملت میکنم
نیکان-

!تو یا من؟ یا مادرم؟ بی شرف.. تو آدم نیستی حیوونی
حیوون- نجم هیس کرد و نور خسته گفت: صداتو ببر ، مادر
عوضی تو به زن من مرگ موش داده
نیکان به سمتش حمله کرد، دست به یقه شد و انگار که بخ
واهد تمام دقودلی . هایش را سر عموی بزرگش خالی کند
غرید: خفه شو، دهنتو ببند
نور با حرص گفت: نظام پسرتو از من جدا کن
... نظام با ریشخندی گفت: پسرم ازش جدا شو
نجم خسته گفت: تمومش کنین نیکان خجالت بکش با
بزرگترت درست صحبت !کن
... من معنی بزرگتری رو نمیدونم-
نور درجو ابش گفت: البته که نمیدونی ! از اون مادر و پدری
مثل نظام چیز بهتری انتظار نمیره
... راجع به مادرم درست حرف بزن-
تو هیچ شناختی از مادرت نداری پسر جون-

صدای داد دو برادر را شنیدم که هر دو خواستن نورالدین
تمامش کند اما او دستهایش را توی جیب شلواری طوسی اش
فرو کرده بود و یقه‌ی پلیور ذغلی
اش توی چنگ نیکان بود.

نیکانی که از حرص سرخ شده بود و نورالدین انگار که
بخواهد آتش را باد

...بزند گفت: تو چه میفهمی مادرت چه زن کثیف و

مشت نیکان به صورتش کوبیده شد فریادش جانم را لرزاند.
توی شکم گنده‌ی کودنی عمو! حق نداری تو راجع به مادرم،
حرف بزنی -

...حتی حق نداری اسمشو به زبون بیاری

نظام این روز از من جدا کن و گرنه، هرچی دیدی از چشم
خودتون -! دیدی ن

...نیکان را آتش زده بودند انگار

کوتاه نمی‌آمد، میخو است حق مادرش را بگیرد و من ساکت
بودمو به صورت

فرحناز که بی حس به مشاجره زل زده بود نگ اه میکردم

چطور میتوانست بیخیال به این جنگ د اخلی ای که میان

مردها راه انداخته بود

. مسکوت نگاه کند

نظام خودش را جلوتر کشید، به دستش کلت بود و دست از

ادش را روی شانه ی

. نیکان گذاشت: تمومش کن

نیکان رو به او چرخید: همش تقصیر توئه، باعث و بانیش

تویی...

تو مادرمو تحقیر کردی تو به این روزش انداختی، تو اجازه د

ادی اینا ، این بل رو سرش

بیارن توی کثافت از مادرم یه کلفت ساخت ی

. نظام پلکهایش رابست: بس کن نیکان

نیکان به سمت نور چرخید : توی خیکی بی همه چیز ، خیال

ک ردی کی هست ی

که به مادر من توهین میکنی ؟ هان؟ مرتیکه ی اخته ی
خواجه انگار همین برای نور الدین کاف ی بود که یقه اش را
بگیرد. ..

نظام دخالت کرد

. لالا به سختی سر پا شد ،نتوانست بایستد روی زمین افتاد
و دست دراز کرد تا

... . پای نیکان را بگیرد

. نجم از پشت کمرنیکان را گرفت تقل میکرد و من چشمم به
تاج افتاد

خاله جان دست جلو برد و از توی قندان بلوری روی میز
مقابل کاناپه ، نقلی

... توی دهانش گذاشت

مات حرکتش بودم، قندان را بالا آورد، به مادرم تعارف کرد
.

دعوای پدر و

. پسری بالا گرفته بود،آنقدر بالا که نجم و نور دخالت کردند

مادرم نقلی برداشت و دیدم قندان را به سمت اشرف برد، او
همبرداشت تا

. کامش را شیرین کند

دعوا و بحث شدت گرفته بود، نیکان یقه ی نظام را گرفته بود
و نور خودش را کنار کشید ... نجم مداخله کرد و من چشمم
به ظرفی افتاد که تاج به سمت من ن شانه گرفته بود می خو
است کامم را از چه بابت شیرین کنم ؟

که صدای شلیک یک گلوله، باعث خفه شدن همه شد....
دهانم از تماشای

نقل آب افتاده بود و مغزم الارم شیرینی میداد و خون روی
زمین جاری شده ، .. الارم شوری

بوی باروت توی شامه ام پیچید . نورالدین خودش را عقب
کشید و نجم زانو زده ب ود کنار زنی که کف دستهایش
روی زمین بود و سینه اش کمی از زمین

. فاصله داشت

کلت سیاه توی دست مردی بود که هاچ و واچ با نگاه نقره
ایمرده ای بالای سر پسرش ایستاده بود و من فقط از ذهنم

گذشت چطور مادر بزرگ به احترام انوه ی غرق خونش از جا
بلند نشد و با آرمش نقلت وی دهانش را می جوید

"نجم الدین"

زانوهایم دیگر توان نداشتند ، به محض بسته شدن
درهای اتاق عمل، پای

دیوار مقابل دری با تابلوی بزرگ و قرمز ممنوعه، وارفتم

. تا همین ثانیه هم به زور خودم را نگداشته بودم

روی زمین پاهایم را دراز کردم و کف دستهایم را به زانوهایم
چسباندم و کمی دولا شدم

. این کار کمک میکرد تا ریه هایم بهتر هوا را به جریان
ببندازند

. هوامیخواستم و این راهرو به نظرم تنگ و خفه می آمد

. کمرم را به عقب بردم و پس سرم را به دیوار چسباندم

سرم گیج میرفت و زمین و زمان، همه جا میچرخید ... به دور
تا دور مغزم میچرخید

کف دستم را به پیشانی ام فشار دادم و پلکهایم را بستم ،
محکمروی هم فشارشان دادم که صدای قدم هایش را
شنیدم بوی ادکلن تلخش و توتون
بوی تو تون وحشتناکی میداد ... مغزم از حجم بویی که به
شامه ام رسید . درد گرفت وبی اراده پلکهایم را باز کردم . از
سرخى چشمهایم وحشت کردم
. خواستم حالش را بپرسم اما ساکت شدم چه حال و احوالی
میکردم با برادر پسر گُشم ؟
اگر جانش را میگرفت چه میکردم؟ دستهایم دور
گلویش قالب میشد لابد ... شاید
... هم یک تیر میان ابرویش میکاشتم و
صدایم گرفته تر از هر وقت دیگری از گلویم بیرون آمد: بی
حساب شدیم؟ نیم به یکیم-
کار خودش را نیم حساب میکرد یا من ؟
صورتتم را جلو کشیدم بوی تلخ الکل ، بینی ام را سوزان د
مید انستم مغزش رو به از کار افتادن است اما گفتم:
داشتی میکشتیش نظام ...

برو خدا رو شکر کن که

... زنده است! که نفس میکشه . که هنوز به برگشتش امیدی هست

. فقط مثل مرده ها تماشا کنیم کرد

یک آن دلم به حالش سوخت ، اویی که اجازه نمیداد هیچ کس دل رحمی اش

. بابت او عود کند ، اما حالا دلم را میسوزاند

حرف نزد ، من هم ادامه ندادم ، تمام مدتی که در اتاق عمل باز شود ، کنارم به

. دیوار تکیه داد و مثل من به رو به رو خیره ماند هفده سال در حسرت این بودم که پدر پسر خودم با شم

... اجازه نداد

. خواستم او را مثل یک پدر در آغوش بگیرم، مانعم شد

... هفده سال منتظر بودم که آن روز موعود برسد و نرسید هفده سال من با یک عذاب وجدان دردناک و کشنده شب و روزم را میگذراندم و

... او

. تیشه به ریشه ام میزد

کف دستهایم رابه شقیقه هایم چسباندم که صد ایش آمد :

سر و کله ی هومن پیدا . میشه مراقب باش

پلکهایم را بستم و او ت ذکر داد: این دختر خبرنگاره حس

خوبی نمیده . حواستو . جمع کن

... آخ بی اراده ای از گلویم بیرون آمد و نیم نگاهی به من

انداخت زانوهایم را تا کردم و چهار زانو شدم.

- پسرتو از تو بیش تر دوست دارم نجم! پ سر تو و زن م ...

از خودم بیشتر دوستش دارم ! از تو هم بیشتر ... از زنمم

بیشتر

. بغض توی گلویم نشست

خیلی دوست داشتی من نباشم ، تو و لالا و نیکان یه گوشه

ای از دنیا برای - خودتون زندگی میکردین؟

. ماتش شدم

چشمهای بی حالش را باور میکردم یا پوزخند روی لبش را ؟
آره نجم؟-

چه میکردم؟ دروغ میگفتم ؟

... من عاشقش نیستم نظام ! خودت بهتر میدونی-

. تو عاشق همه ی زن های دنیایی نجم ! اینو جفتمون
میدونیم-

نفسش را فوت کرد

وقتی باهاش بودی ، بهت گفت دوست داره؟- . نفسم بالا نمی
آمد هوم؟-

نگاهش کردم سرش را کمی کج کرد و به من زل زد: گفت؟
به سکوتم ادامه دادم

اصل چند بار باهاش بودی نجم؟-

... میدانست چطور زجر کش کند، چطور تنبیه کند

. استخوان هایم درحال آب شدن بودند

پلکهایم را روی هم فشار دادم و گرما و حرارتی که از صورت و
گونه هایش

بیرون میزد و ادارم کرد پلکهایم را باز کنم.

از نگاهش آتش می بارید و دانه های ریز عرق روی پیشانی اش ، دلم را آشوب کرده بود . من پشیمان بودم به اندازه ی تک تک موهای سرم ... به اندازه ی

. تک تک سلول های بدنم و تک تک گلبول های خونی ام پشیمان بودم

به اندازه ی عصب هایی که امروز در حال سوختن بودند ، به غلط کردن افتاده ! بودم

گردنش را کمی بیشتر خم کرد: چند بار با زخم بودی نجم؟
مکت کرد وبا لبخندی گفت: آه بذار اصلحش کنم ... چند بار با مادر بچه ات بودی؟

. خفه شده بودم

نمیدونم چرا دلم خواست امشب این سوال وازت بپرسم ...
هیچ وقت نپرسیده - ! بودم ! توی بغلت از حال رفت ... توی بغل پدر بچه اش

شانه هایش افتاده بودند زهرخند زد: یقه ی منو گرفت، توی بغل تو از هوش ... رفت . خب تو پدر بچه اش طبیعیه

. و زمزمه کرد: طبیع ی

نگاهم کرد: طبیعیه که تو اونقدر زن منو بلدی که میدونی کی
از حال میره که بین زمین و هوا معلق نگندش میداری...
طبیعیه! عادی!

چند بار انجامش داده بودین؟

. زبانم سنگین بود

به سمتم چرخید و با لحن پر غیظی پرسید: چند بار نجم ...
بگو ...

دیگند از این بدت ر که همیشه میشه؟

به سمتش چرخیدم و در جوابش گفتم: چی عوض
میشه؟ گذشته؟ حال یا آینده ؟ . بگو بهم برادر-

چشمهایش هم عرق کرده بودند . توی علم دیگری بود و این
را من که برادرش

... بودم خوب میدانستم

لبهای خشکش را بهم زد: یک بار؟

اصر ارش کشنده بود و گفتم چیزی را عوض نمی‌کرد ، گاهی
دلم میخواست این رنجی که می‌بردم را به او هم تحمیل کنم
صدایم از گلو در آمد
دو بار-

پلکهایش را بست و یک نفس عمیق از هوا گرفت و بی ربط
گفت:

نیکان حالش . خوب میشه

. او که نفس گرفت من نفسم بند آمد

دستش روی کمرم بالا و پایین شد و لحنش باز پدرا نه شد :
درسته حلم ازت بهم میخوره ... درسته دلم میخواد روی این
برادری بالا بیارم اما پسرتو دوست
...داشتم ! مال خودم میدونستم ش

با کف دست موهایم را عقب ران دم با افتضاحی که به بار
آورده بود جرات کردم:

چرا دوباره لالا رو صیغه کردی ؟

تیز تماشا کنیم کرد ندیده میدانستم چقدر نگاهش بُرنده است
مثل نیزه به جانم فرود . می آم د

هیچ وقت به چیزهایی که مال منه، فکر نکن نجم ... من
شراکت بلد نیستم ! -

تقسیم کردن بلد نیستم.. . نصف کردن بلد نیستم . من آدم
پنجاه پنجاه نیست م

به سختی از جا ب لند شد و همانطور که روی پاهای بی
قوتش می ایستاد رو به رویم قامتش را به سختی کمی صاف
کرد و گفت: یه روز بهش میگم که تو پدرشی

یک قطره اشک از چشمم افتاد و زهرخند زد: من میگم تو
کثیفی ... اون اگر دوستم د اشت چرا قبول کرد؟ بعد میگم
اون کثیفه تو اگر دوستم داشتی چرا با زخم بودی ؟ اون زخم
بود چرا باهات بود؟

بذار اصلحش کنم تو بامادر بچه ات بودی

خندید: ببخشید که من وسط رابطه ی شما مثل یه پیام
بازرگانی بلتکلیف بود م ! ببخشید که برادرت بودم ... ببخشید
که پدر بچه ات شدم.... ببخشید که شوهر معشوقه ات بودم

از جا بلند شدم و رو به او که حس میکردم کمرش صاف
نمیشود گفتم: تمومش کن نیکان خوب میشه! چی کشیدی
که داری دری وری میبافی بهم؟
. جانش را کشیده بودند بیرون

من جان بر ادرم را بیرون کشیده بودم، اشک روی ص و رتم
لغزید و از این ضعفی که سرتاپایش را گرفته بود سو استفاده
کردم، یقه اش را گرفتم و از کمر او را به

. دیوار کوبیدم: به خودت بیا نظام! حالش خوب میشه
خندید: من حال خوب خودمو میخوام... حال خوب اغیار و چه
کنم؟ وقتی خودم ناخوشم؟
چه کنم خوش شی نظام؟- بمیر-

کف دستهایش را به سینه ام کوبی د و من را از خودش جدا
کرد، بوی الکل همه ی راهرو را برداشته بود و خسته گفت: تا
روزی که زنده ام، مال منه. مادر بچه ات مال منه... بچه ات
مال منه... اون شرکت مال منه.. همه چی

مال منه نجم! همه چی.. هیچی مال تو نیست هیچی
نمیذارم به تو برسه

... دستی به صورتم کشیدم: باشه ... هرچی تو بگی معلومه
که میگم! .

تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیدم و برای بتی تنها
نوشتتم: برس درحالی که به تلو تلو خودم نگاه
میکردم گوشی ام لرزید: کدوم طبقه؟
دو پشت در اتاق عمل-

به دنبال او راه افتادم بازویش را گرفتم که به سمتم چرخید:
نگفت من شوهر دارم؟

جلوی چشمهای طوسی اش رو به موت بودم
... بیا بشین-

از روی کت هم میتوانستم حرارتی که از بازویش بیرون میزد
را حس کنم،

. داشت هذیان میگفت ، خفه گفتم: نیکان حالش خوب
میشه نظام

سرم را پایین انداختم پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند،
از سوزشپوستش

. سوخت م

نگفت من عزیز نظامم؟-

. قطره اشک سمج دنبال راهی به بیرون میگش ت نگفت
تو عزیز نظامی؟-

پلکهایم را آنچنان بهم فشار دادم که حدقه ام آماده ی
ترکیدن بود و جو اب داد:

نه بار اول گفت نه بار دوم ! نگفت نه؟

بغلش زدم و او با دستهای آویزان کنار بدنش همانطور ماند تا
من روی سر !شانه اش مثل یک مرد پست و حقیر هق بزدم

"بتی"

بالای سر زن بیچاره ایستاده بودم، مردی متوسط قامت و لاغر
اندام، درحالی که پوش ه ی نارنجی بغلش بود و تند گام
برمیداشت، کارهای بیمارستان را انجام داد

به عنوان وکیل پلیس را خبر کرده بود و من با جفت
چشمهای خودم دیدم، با یک رشوه ی ناقابل، از نیکان توی
پرونده نوشت :

نامبرده کنار جاده پیدا شده

بود ! ادامه ی تحقیقات بعد از به هوش آمدن نامبرده، به
جریان می افتد

آنقدر فضایش خلوت و روشن و دنج بود ، که از تنها ماندن با
این زن نیم سوخته توی اتاق میترسیدم . نیمی از صورتش
جزغاله بود و نیم دیگرش مشت

. ولگد مال شده

روی صندلی نشستم، زیر ناخنم خون خشک شده بود، و
لباسم آغشته به لکه ... های خون

. من هنوز یادم می آید، جانم به رعشه می افتاد

هنوز جلوی چشمهایم بود و مرد چشم نقره ای ، که ماتش
برده بود . تصور مجددش کمی مغزم را له و لورده میکرد .
میدانستم به عمد نزد . آنقدر یک آن بحث و جدل شان

بالاگرفت که چهار نفر در همتنیده شدند و صدای شلیک خفه،

9

. پرت شدن نیکان روی زمین، شاید در کمتر از پنج دقیقه
اتفاق افتاد

. اگر کلت سیاه دست او نبود، حاضر بودم قسم بخورم کار
نورالدین است

. شقیقه هایم داشت از مغزم بیرون میزد

زن حتی توی خواب هم ناله میکرد ... ک د ام مادری طاقت د
اشت پسرش را غرق . خون ببیند

در اتاق باز شد، با دیدن کمالی به احترام سر تکان دادم.
عینک طبی اش را روی بینی عقابی اش جا به جا کرد: شما
امشب اینجا میمونی ؟

.سرم را تکان دادم : بله میمونم

بسیار خب ، من کارا رو انجام داد م خبری از اتاق عمل نشد؟-
... هنوز نه-

... و گوشی در دس تم لرزید: برس

نجم برایم نوشته بود ومن نفهمیدم چطور از روی صندلی
برخاستم، اگر طوری شده باشد، مرد چشم ن قره ای یک لحظه
هم به زندگی اش ادامه نمیداد این را از همه ی وجناتش
میتوانستم بفهمم آدرس پرسیدم واز کمالی خواستم تا
برگردم توی اتاق بالای سر زن سوخته . بماند

منتظر آسانسور نماندم و پله ها را دوان دوان بالا رفتم، او
ایستاده بود ... ونجم سرش را روی سرشانه ی مرد چشم نقره
ای گذاشته بود و های های
میگریست.

... یک دستم را به قلبم چسباندم ویک دست به دیوار
... پاها یم توان وزنم را نداشتند و بی اراده صدا کردم: خدا
شانه های نجم الدین میلرزید ومن، کم مانده بود دق کنم.
او گریه نمیکرد او ایستاده بود... و کماکان بی تفاوت بود!
توی کما بود شاید یا حتی ممکن بود مرده باشد؟ ایستاده
بمیرد؟

نفس نکشد؟

... قلبش نزند و

. ترس امانم را بریده بود

بغض داشتم و نمیدانستم از مرگ یک نوجوان اینچنین
سوختم یا از ایستادن مردی که کلت مشکی اش را مدام با
بهانه و بی بهانه از جیب و کمر بندش بیرون
میکشید و تگزاسی که سینما ب ه من نشان داده بود را برایم
زنده میگرد

پاهایم را روی زمین میکشیدم، با فاصله ی دو سه قدم از
آنها، صدایش کردم :

... نظام

"نمیدانم چرا نگفتم" نج م

نگاهش روی من متوقف شد نجم سر از شانه ی برادرش
برداشت و رو به من اشکهایش را پاک کرد و لب زد: ممکنه
نظام و ببری خونه اش؟

کشیده غرید: از یه الف بچه میخوای منو برسونه خونم؟

. لحنش حال ام کرد توی این ع لم نیست نگ اهم بینشان رد
و بدل شد: حال نیکان خوبه؟

هنوز توی اتاق عمله دکترش گف ته ممکنه فقط طحالشو برد
ارن و احتمالش - ... زیاده که خوب بشه

به او که همچنان ایستاده بود و به نجم زل زده بود خیره
شدم و پرسیدم: چی شده؟

یه کم زیاده روی کرده ممکنه برسونیش خونه؟-

سوئیچ اتومبیلش را به سمتم گرفت : مقاومت کرد کمالی
و خبر کن شماره اشو

. مسیج می کنم برات

.و رو به نظام گفت: برو خونه یه کم بخواب

تو رو باز نم اینجا تنها بذارم؟ با زنم و پسرم ... راجع به من چه
فک ری میکنی - نجم؟ من هالو ام؟

نجم رو به من نگاهی انداخت ، با چشمهای ق رمز و متورم
واشک الودش کمک . طلب میکر د من چه کاری میتو انستم
بکنم؟

تا همین جا هم سیل پیغام ها از جانب فرحناز توی گوشی ام
جاری شده بود و برای اینکه صدایش را نشنوم و پیغام هایش
را نخوانم، مادرم را بلک کرده !بودم

پدرم توی اینستاگرامش از خوش گذرانی با دوستان قدیمی
پست میگذاشت و من !اینجا میان دو برادر دقیقا
نمیدانستم چه غلطی میکنم

شاید از خانه ماندن میترسیدم ... شاید که نه

...پیش این دو، هرچه نداشتم

!حیا و آبرو اگر نداشتم

پول و جای خواب و غذا و امنیت بود

... و البته احترام

عجیب ترین قسمتش این بود هر دو به من احترام

میگذاشتند باسبک و سیاق

خودشان

غرور چه می فهمید گرسنگی ؛ روی جای سخت خو ابیدن ، با
شلنگ دستشویی دوش گرفتن وبوی ماشین های لاکچری را
به شامه کشیدن ، چه

... احساسات خوبی را در من زنده میکر د

!زنده که نه، متولد میکر د

زنده شدن احساس مال وقتی بود که قبل آن را داشتی و
حالا نداشتی... منی که لمسش نکرده بودم یعنی نداشتم. .. و

چه حس خوشی داشت سوئیچ ماشی نی را

در دست بگیری و تصور کنی تا ابد مال توست

. نجم من را صدا زد، از هپروت در آمدم

هپروت " سرزمین شیر وعسلم بود ، کمکم میکرد این بارهای
من ف ی توی ذهنم "

. را از مغز و قلبم دور کنم

با انگشت اشاره تهدید آمیز گفت: میبریش خونه مجبورش
میکنی بخوابه خب؟ بتی خب؟ چه میگفتم؟
... خب-

نگاهی به او انداختم با زهرخندی گفت: واقعا فکر کردی
تنهاتون میذارم؟
نجم غرید: تا پایین میام

خوبی اش این بود، مجبور نبودم برادرش را کول کنم چون از
پس قد و قواره اش بر نمی آمدم. خودش دست زیر بازوی او
انداخت و وادارش کرد راه برود خنده های هیستریکش کل
راهرو را برداشت، شاپویش روی زمین افتاده بود
... برش داشتم نیم نگاهی به کله انداختم و نجم صد ایم
کرد: بیا دیگند

کلهش را به سینه ام چسباندم، بوی عطر مردانه ی تلخی
ازش بلند میشد جلو رفتم و خودم را به کابین رساندم. به
دیواره ی کابین تکیه زده بود و پاهایش توان ایستادن
نداشتند، اگر بازویش در دست نجم نبود تا به حال صد مرتبه

کف کابین ولو میشد سرش را به عقب برد و چشمهایش را بست و بدترین قسمتش آن پوزخند کج

روی لبهایش بود با این حالش بیشتر از او میترسید م

. میخواستم زودتر خوب شود همانی شود که بود !

کمک کرد او را روی صندلی نشاند ، حتی صندلی را عقب برد و رو به من پرسید : میتونی رانندگی کنی ؟

نمیدانم؟

. شاید با سرعت بیست تا اگر میرف تم میشد ممکن بود

با این وجود به او که سرش روی صندلی بود و به سقف نگاه میکرد، نی م

. نگاهی انداختم و گفتم: میتونم

سر تکان داد و در را بست ، پایم را محتاطانه روی پدال گاز فشار دادم، از کل زندگی ام فقط ی ک بار سوار یک دویست و شش اتومات شده بودم، ان کجا و این

. ماشین اعیانی کجا

شانس با من یار بود خیابان خلوت بود، با وجود اینکه ساعت
شش غروب بود

. و زمستان کل شهر را پوشانده بود ، اما مسیر پیش رویم
خلوت بود

... به او نگاه کردم، چشماهایش باز باز بودند، کمی مکث
کردم

... کمی من و من

... کمی ترسیده

... کمی مشکوک

کم ی

. در نهایت به خفگی ادامه دادم تا رسیدن به میدان بهرود لال
ماندم، جلوی در خانه خودش ریموت درآورد در را باز کرد و
من نگاهی به ساعت انداختم یک ساعت تمام توی راه
بودیم بس که آرام آمده بودم

زودتر پیاده شدم، به سمتش رفتم که در را به تندی باز کرد و
بدون هیچ تلو تلو خور دنی از ماشین پیاده شد ، نیم نگاهی
به سر تاپایم انداخت و با صدای دو رگند

ای به جای تشکر گفت: بالا نیومدی هم نیومدی
. غرور ن داشتتم به نظرت جا دارم برم؟- . به عقب چرخید،
خسته بود و صورتش پر از التهاب
عرق کناره ی ابرویش را با سر انگشت گرفت و من بی غرور
گفتم: برم خونه ی خاله ی مادرم که زن پسرخاله اش توی
غذاش دارو میریزه؟ زهرتوی کلمش وحشت زده ام کرد: نه
بیا خونه ی اونى که پسرشو با کلت نشونه گرفته
تقصیر تو نبود نظام-

به سمت آسانسور رفت و این جمله نمیدانم از کج ا به
ذهنم خطور کرد تا نثارش
. کنم .

منتظر تماشا میمیکرد، وقت بد قلقی نبود، نازکشی
نمیخواستم، خودم پا داشتتم به سمت کابین فلزی رفتم ...
به دیوار تکیه دادم که صدایش خش دار تر به
... گوشم خورد: تقصیر منه که تا الان زنده گذاشتمش

دستش را به پیشانی اش چسباند و دیدم که گردنش وزن سرش را نمیتوانست تحمل کند، خودم را نزدیکش کردم: چی شد؟ بریم دکتر؟

. بیمارستان بودیم الیزابت-

... واسه تو که نبودیم-

دست از روی پیشانی اش برداشت و من در جوابش گفتم:
خب راست میگم

... منظو رم اینه بریم خودتو نشون بدیم . همین سرتو

حرف نزد و آسانسور مقابل واحدش متوقف شد، کلید هایش را به من داد ، جلو رفتم، در را باز کردم و به سمتش برگشتم ، خواستم دستش را بگیرم که دست م

.را با شدت پس زد

.انقدر ضربه ی انگشتهایش به پشت دست م محکم بود که پوستم را قرمز کرد

لب برچیدم اما بی حرف پشت سرش به خانه رفتم و صدای مسیج گوشی ام آمد:

رسیدی؟ نظام خوبه؟ نجم احوال میپرسید؟ جدی بود؟ شوخی
نمیکرد؟

او به پسرش گلوله زده بود. یک گلوله ی واقعی که خون
پسرک را کف زمین ریخته بود... چطور میپرسید خوب است؟
تا همین حالا هم که زنده بود نفس میکشید و دچار ایست
قلبی نشده بود من باید در امامزاده ها نذری پخش میکردم
!... مسیج دوم آمد: تنهاش نذار

اگر کل گوشت و ماهیچه و استخوان های این مرد روی شانه
های من سو ا ر ب و د ان قدر احساس سنگینی نمیکردم که
حالا با این درخواستش هزاران تن روی شانه های من بود!
خیلی جان داشتم؟ خیلی هرکول بودم؟ من یک دختر
لاغرمدنی بودم که دلم میخواست پنج کیلو از شکم سیری
چاق شوم! فقط پنج

...!کیلو

. صدایم کرد: الیز ابت

از جا پریدم و جلو رفتم: بله؟ میتونی یه قهوه درست کنی؟-

. صدا نداشت

. به جان کندن گفته بود و دیدم که دستش از پیشانی روانه
ی گلو شد

سرما خوردی حتما شاید از من گرفتی... من از پرستاره یه
قرص گرفتم بدم - بهت؟

نیم نگاهی به من انداخت : میشه صداتو ببری درخواستش
در اوج احترام و خواهش مطرح شد

.لعنت به تو نجم که برادر آش و لاشت را به جان من انداختی
روی کاناپه در از کشید و من صدا بریده به آشپزخانه رفتم،
غرور چه میدانست

.توی سرما ، از لای نرده ها سر و گردن رد کردن چه حال داشت
قهوه آماده کردم ... قرصی که پرستار به من داده بود را
برایش بردم که دیدم

.ساعدهش را روی پیشانی گذاشته بود و عرق ریزان به سقف
نگاه میکرد

. احوالش من را میترساند

با احتیاط فنجان را روی میز گذاشتم و خواستم از او دور
شوم که مچ دستم را

... گرفت به تماشایم نشست چند لحظه ی کوتاه
به پنجه هایش دور مچم خیره شدم که رد نگاهم را گرفت،
دستم را بالا آورد و پرسید: دستت چرا قرمزه ؟
نگاهی به رد انگشتهایش کردم و به چشمهایش چشم د
و ختم ...

نگاه طوسی اش . ب بیشتر از هر وقت دیگری شبیه گربه
سانان شده بود آن دایره ی سیاه در پس زمینه ی طوسی...
حس میکردم خاصیت نگاهش این . است خلقتش همین
بود. از همان نژاد درنده بود اما چیزی وادارم میکرد تا
سرجایم بمانم ترس؟

... نه

جنون؟

... نه

دلهره؟

... نه

اعتماد؟

. جواب مثبت بود

از دستم به چشمهایم رسید ، ابروهایش را بهم گره زد و با
لحن بیحال گفت:

... الیزابت

از پنجه هایش آتش می بارید، به جای جواب گفتم: تب
داری نظام پلکهایش سنگین بهم میخوردند و باز میشدند ..
دستم را بی اراده جلو بردم، فرحناز که از این کارها در حقم
نمیکرد، اما فاروق چرا ... بعضی اوقات هم داریوش
دست روی پیشانی اش گذاشتم و باز صدایم زد: الیزابت ؟ ...
خیلی داغی- برو-

. میرفتم؟ کجا؟ نجم او را به من سپرده بود

. من که جایی ندارم برم-

. زهرخند زد : پ س من میرم

خواست بلندشود که کف دستم را به شانه اش چسباندم و
وادارش کردم دراز بکشد ، همانطور که روی میز نشسته بودم
گفتم: نه تو میری نه من میرم ؛

همین جا میمونی م

مسئولیتش به عهده ی کی باشه؟-

نفهمیدم گیج و منگ نگاهش کردم و دستی به چشمهایش
کشید و باز صدایم

... کرد: الیزابت

از این لحنش دلم میگرفت

چند ثانیه نگاهش کردم و بالا خره خواستم دلداری دهنده
باش م گفتم: نیکان حالش خوب میشه نظام

خنده ای کرد ، کف دستش را به زانویم چسباند و میان آن
قهقهه هایش گفت:

گور پدرش

از جا بلند شد ، مخالفتی نکردم ، اما با چشم‌هایم دن بالش
رفتم، تلو تلو نمیخورد، اما شق و رق هم نبود

دیدم که مشغول شل کردن گره ی کراواتش شد ، و دگمه
های پیراهنش را باز کرد و دسته ی مبل راحتی ، زیر پیراهن
سفید رنگش که آغشته به خون بود، پنهان شد. کراوات را
روی زمی ن انداخت و حتی صدای سگک کمر بندش را هم
شنیدم . نمی ترسیدم

از چه چیز میخواستم بترسم ؟

از مردی که ناخواسته پسرش را هدف قرار داده بود؟ آن هم در
یک نزاع دسته جمعی با برادرانش؟

کمر بند سیاهش را از کمر شلوارش بیرون کشید و انگار راه
های نفسش باز . شدند

صدای دم و بازدم های عمیقش کل سالن را برداشت .
دست‌هایش را بالا برد و . اجازه داد خطوط ماهیچه های
بازوهایش را تماشا کن م

پنجه های چروکیده اش را بالای سرش درست روی تاب
موهای مشکی رنگش . بهم قالب کرد و پشت به من ایستاد

توی کمرش دو سوراخ بود

. سوراخی که م شهور بود به چال کم ر

خط ستون فقراتش و بازوهایی که ورزیدگی شان عقل از سرم

می پراند . من به

"او گفته بودم "نه

. حتی هنوز چرای درخواستش را هم نمیدانست م

رگ های ساعدش بیرون زده بود و کم کم دستهایش به پشت

گردنش رسید ، به سمتم چرخید و پرسید: نمیری ؟

این بار به جای من، "او" ترسیده بود؛ شاید از مسئولیت

ترسیده بود. . . شاید ... هم

نیم نگاهی به من انداخت و برای اینکه ذهنم را منحرف کنم

گفتم: چرا زنتو ... دوباره صیغه کرد ی

به سمت آشپزخانه قدم برداشت

. جواب توی سوال مستتره-

نفهمیدم، از جا بر خاستم و به سمتش رفتم، پشت کانتر
نشست و از توی بطری جامی را تا نیمه پر کرد، نیم نگاهی به
من انداخت:

میل داری؟ این موقع؟- ... سوال بعدی- بس کن

.خودتو خفه کردی

... بی حوصله گفت: برو الیزابت . تو نمیری من برم با این

حالت کجا بری؟- زهرخند زد: نگران منی ؟

بودم؟ نبودم؟

.مسئله ها سر صرف کردن فعل بودن و نبودن ، دست به

یقه شده بودند

هم و غم را جمع کردم: نگرانم آره . حوصله ی یه ماجرای

دیگند رو ندارم...

. ببین زندگی منو ! یه ذره دلت به رحم بیاد

از حرفهایم شوکه شد و من به جای درک شرایط ،

موقعیت ...

افسارم را پاره کردم و شیشه کشی دم: نگاه کن زند گیمو ...
هی برو نمون! تو دردت چیه ...؟ همه چی داری دیگند چه
مرگتونه؟ از خد اتونم باید باشه تو اون قصر واسه خودتون
میلولین ... همش غصه ناراحتی . مشکل های عجیب غریب ...
سرتون درد میکنه نه؟

... به صورتم خیره ماند و کفری گفتم: من اگر جای تو بودم
زودتر از اتمام جمله ام پرسید: چیکار می کردی ؟

زندگی میکردم! خوش میگذروندم .. واسه خودم تفریح
میکردم... مسافرت - میرفتم ... برای خودم عشق میکردم! تا
آخر عمرم غصه ی بی پولی و نمیخوردم . موندم چی کم داری
تو زندگیت؟ تو چی فکر میکنی؟-

. لحنش پر از طعنه و کنایه بود

. ریشخند داشت و کمی از محتویات توی لیوان را مزه مزه کر
د چشم های طوسی رنگش به من بود و من و نفس اماره ام
آماده ی هرگونه خدمت رسانی بودیم! به سینه اش زل زدم و
این همه خط و خش و جای سوختگی روی تنش باعث شد
تماشایش کنم منتظر جواب بود و من پرسیدم: خب؟ .

جوابمو داد م-

. سوال بود تا جواب-

محتویات توی لیوان را تا انتها توی دهانش خالی کرد ،
مایع را کمی توی دهانش نگند داشت و فقط تماشا کنیم کرد ،
بعد با آرامش ذره ذره قورتش داد و

گفت: میخوام فکرتو بد ونم

خوشی زده به سرت ! از خوشی زیاد ، از آرامش زیاد... دنبال
جور کردن - بهان ه و دغدغه ای... یه شب مثل من زندگی
کنی ، قدر چیزایی که داری رو میدونی اون وقت
... پوزخندی زد : من آروزمه جامو با تو عوض کنم الیزابت
میخوای تغییر جنسیت بدی؟-

پقی زد زیر خنده و سرش را تکان داد، توی این احوال
خندیدنش نگران کننده بود

نفسم را فوت کردم و گفتم: واقعا تو زندگیت چی کم داری؟
... به چشمهایم زل زد: یه زن

امشب زنتو باز صیغه کردی . تو زن داری-

از جایش بلند شد ، لبخندی زد ؛ به سمت آمد دست روی
شانه ام گذاشت

از همان فاصله که نشسته بودم و او بالای سرم ایستاده بود
نیم نگاهی به من انداخت و گفت :یه زنی میخوام که مال
من باشه.

مال کس دیگند نباشه!

. موهاش مال من باشه.. . حرفها و صداش مال من باشه
انگشت اشاره اش که پوست خشنی داشت را روی گونه ام
گذاشت و یک خط عمود روی صورتم کشید و گفت: زبون و
لب و چشمه‌اش مال من باشه ! دست
پاهاش مال من باشه . صفر تا صدش مال من باشه !سراغ
داری کسی ؟

کمی ترقوه ام را فشار داد و لب زد: گرسنه بودی زنگ بزن
برات غذا بیارن .

. شماره ی اشتراک روی کارت هست

. سرشانه ام را نوازش کرد و به سمت پله ها رفت

پوستم میسوخت از حرارت انگشتهایش... و گوشه‌هایم از
حرارت حرفهایش

مغزم دو دستی توی سر خودش می‌کوبید و من به انگشت
اشاره‌ی تا شده‌ام نگاه کردم که خودم را نشانه گرفته بودم
وقتی او پرسیده بود: "سراغ داری

! کسی

... به او میرسیدم

! پول داشت م

... رفاه داشتم

! ماشین دنده اتومات مازراتی نقره‌ای داشتم

... تا ابد سرمایه داشتم

سقف تا دلت بخواهد و ویل ... سفرهای خارجی! حتی نزاییده
، یک پسر هم که او قصد جانش را ناخواسته کرده بود،
داشتم!

آدمی از زندگی بیشتر از این چه میخواهد؟

از توی بطری ی ک لیوان برای خودم پر کردم و به مایع زرد
رنگ . زل زدم

لیوان را تا نصفه سر کشیدم، مزه ی بدی توی دهانم پیچید،
قورتش دادم ، تک تک رگ های مغزی ام از نوشیدن تیر
کشیدند، برای خودم و خودش غذا سفارش دادم ، روی میز
ظروف آلومینیومی و قاشق وچنگال پلاستیکی را گذ اشم و
کمی منتظر ماندم، سر و صدایی نمی آمد، مغزم داغ ب ود و
میل به نوشیدن را توی درونم سرکوب میکردم ، اما هوای این
خانه آنقدر سرد بود و آنقدر بدنم احساس سرما میکرد که به
شیشه ی روی کانتر مانده دستبرد زدم ، بی توجه به عطر
غذاها، کمی دیگر لیوان را پر کردم، چند قالب یخ و نفسم را
گرفت م

پارتی ، یادم د اده بود اگر یک قلپ دیگر بنوشم، ظرفیتم را
پر میکرد و عقل و تمرکز را از دست می دادم... لیوان را
توی سینک خالی کردم، گرسنگی ، کمی ضعف به جانم
انداخته بود

دلم میخواست امشب را زودتر فراموش میکردم، ن یکان بلند
میشد و مرد چ ش م

. خاکستری دوباره به همان حالت سابق ترسناکش برمیگشت
ت یک "به من چه" بزرگ توی ذهنم پرچمش را به اهتزاز
درآورده بود اما چیزی توی درونم م ن و قلب و ذهنم را
انگولک میکرد .

دن

بالش توی خانه میگشتم نبود، به طبقه ی پایین رفتم . در
استخر، نیمه باز بود، از لای در نگاهی به
سالن آبی انداختم.

آب استخر ساکن به نظر می آمد، نگاهی به اطرافم انداختم و
او رادر حوضچه

اب سرد پیدا کردم، توی آب تا گردن فرو رفته بود،
دستهایش را باز کرده و لبه ی استخر گذاشته بود و سرش را
به همان لبه ی حوضچه تکیه داده بود. !صور تش سفید
سفید بود و دور چشمها و لبهایش کبود کبود
از حال و روز شوخشت زده حوله ای از روی جارختی دیوار کوب
برداشتم و به

سمتش دویدم، نزدیک بود لیز بخورم اما بالاخره خودم را
بالای سرش رساندم

. چیکار میکنی نظام بیا بیرون-

دستم را با احتیاط به صورتش چسباندم، زبری گونه های
اصلح شده اش هم .نتوانست سرمای پوست منجمد شده
اش را پنهان کند

...دستم را به گونه اش چسباندم و صدایش زدم: نظام

انگار همین اشاره کافی بود تا تعادلش بهم بخورد و به
حوضچه فرو رود، از لبه جدا شد یک لحظه به زیر آب فرو
رفت

جیغ کشیدم و خودم را به حوض چه انداختم، شاید اگر توی
خونمالکل نبود، همان ثانیه ی اول منجمد میشدم، به جان
کندن او را از توی حوضچه به سمت پله های فلزی کشیدم ،
توی آب سبک بود و به محض اینکه پایم را روی اولین
پله گذاشت م، تازه متوجه سنگینی وزنش شدم،
نمیتوانستم هم خودم را بالا بکشم ه م ... او را

کم مانده بود زار بزنم، توی آب ماندم و دستهایم را به دو طرف صورت یخ زده اش چسباندم، دیگر بدنش حرارت نداشت و سرما، حتی نبضش را هم نمیگذاشت تا لمس کنم .
تکانش دادم توی صورتش کوبیدم ... جوابم را نداد

...ص دایش زدم: نظام

سکوتش توی فضای دلهره آور استخر ساکت با این نورهای سفید و آبی ، من را بیشتر از هر وقت دیگری میترساند .
التماسش کردم:

نظام تو رو خدا بیداری

... .. نظام

تمام توان و تلشم را به کار گرفتم، دستهایم را دور گلویم انداختم و سعی کردم بدنش را روی پشتم بگذارم و با او از پله ها بالا بروم، اما نه جانم را داشتم نه

. زورم میرسید، نه آب یخ اجازه می داد، تنش روی تنه ام بماند سرش را به نرده های فلزی تکیه دادم و خیلیم از بیرون ماندن سرش از آب که راحت شد

از حوضچه بیرون آمدم ، میلرزیدم

توی قفسه های رختکن دنبال چیزی میگشتم، اگر نمیشد به اورژانس زنگ میزدم به خودم عهد کردم اگر این بار تلشم جواب نداد به اورژانس زنگ بزنم! چون زورم نمیرسی د

من به چه دردی میخوردم؟ با دیدن طناب آبی توی یک قفسه، که شاید طولش به یکی دو متر میرسید ، آن را برداشتم، به حوضچه برگشتم، پشتم را به او کردم

و طناب را از دور کمرش رد کردم و او را به خودم چسباندم، و با طناب کمرش را به کمرم سفت و محکم چند دور بستم از گره ی کورش که مطمئن شدم

با همان سبکی که توی آب دچارش بودیم، به سمت پله ها رفتم، دستهایم را به دو طرف نرده ها چسباندم و پایم را روی پله ی اول گذاشتم، سبک بود ، بی

. وزنی توی آب هنوز میتوانست کمکم کند تا دو پله ی دیگر را بالا بروم

پله ی دوم، وزنش به چشمم آمد سنگین بود و پله ی سوم، قبل از تا شدن زانوهایم، همه ی عزمم را جزم کردم و او را از

آب بیرون کشیدم و با هم درحالی که او روی من افتاده بود،
روی سنگ سفت و سرد فرود آمدم، نفس نفس میزدم و رد
طناب پوست شکمم را پاره کرده بود

... از شدت سفتی گره ی طناب داشتم خفه میشدم، ناله
کردم: نظام

!اشکم در آمده بود و فقط خوشحال بودم که قرار نیست از
سرما یخ بزنم

به جان کندن غلت زدم ، گره ی طناب کور شده بود به هم
چسبیده بودیم ! پشتم روی شکمش بود و برجستگی بدنش را
به وضوح پوست باسنم حس میکرد! من احمق حتی به فکرم
نرسیده بود یک چاقو دم دست بگذارم و خودم را از

این وضع نا هنجاری که تویش گیر کرده بودم نجات دهم
حماقت ، روش ندارد ... حتی راه حل هم ندارد ، به خودت می
بینی در دره ای از حماقت پرت شده ای ، یک طرف با تالق،
یک طرف رودخانه ی وحشی، یک طرف کوسه ، یک طرف یک
جگوار سیاه که با چشمهای خاکستری اش برایت دندان تیز
کرده

به جان گره ی طناب افتادم ، صدای تلفن همراه ش بلند شده بود .

حتی .. نمیتوانستم وزنش را تحمل کنم تا خودم را به تلفن برسانم حتی نمیتوانستم برگردم و نگاهش کنم اما صدای نفس هایش را میشنیدم و همین برایم تقریبا کافی بود که هنوز زنده است و م میتوانم با او از هیچ چیز جز خود ش .
نترس م موبایلش ، آهنگی بود که میشناختم . کل فضای
استخر را پر

rington

صدای

... کرد ، صورتم مچاله شد و نالیدم: خدا

من یک مرد بس یار شریف هستم Soy un hombre muy
honrado که ب هترین چیزها رو دوست دارم que me
gusta lo mejor عشق به پول و زن برام اهمیتی نداره A
mujeres
no me falta
ni el dinero ni el amor

اسبم را هی می کنم و در کوهپایه ها Jineteando en
por la sierra yo شروع به تاخت و تاز می کنم micaballo

me voy

ماه و ستاره ها در مسیر مرا راهنمایی می کنند Las

estrellas y

la luna

آی ellas me dicen donde stoy Ay ay ay ay ay ay mi

آی آی آی ای عشق من

amor من دوستت دارم دختر سبزه از صمیم قلبم Ay mi

Me morenade mi corazón من دوست دارم گیتار بزنم و

gusta

tocar guitarra

me gusta cantar el sol بخوانم و دوست دارم

Mariachi me acompaña که در هنگام خواندن آهنگم

Me cuando canto mi canción مار یاچی مرا همراهی کند

gusta tomar mis من دوست دارم جام نوشیدنی

بنوشم lo es aguardiente ترجیح میدهم آگرونته باشد

copas

mejor

También el tequila هم نمکینش خوب است

blanco

تقله‌ایم بی نتیجه ماند، گره ی کور طناب را نه میتوانستم باز
کنم

...نه دندانم میرس ید به شکمم، نه زورم میرسید به بریدنش

نه حتی میتوانستم از پایین مثل کش شلوار آن را پایین
بکشم و نه میتوانستم

.مثل یک تی شرت راحت آن را از بالاتنه ام بیرون بیاورم

... از پایین به ناحیه ی لگنم گیر میکرد و از بالا به سینه های
م

به پهلو شدم و خواستم به جایی برسم که از شدت سنگینی
وزن و کمردردی که نصیبم شده بود، فکر کردم همی ن جا روی
همین کاشی های سفید و ابی مردن

. بهتر است تا استخوان هایم زیر وزنش له شوند
. صدای نفس هایش کمی مغزم را آرام میکرد که هنوز زنده
است از شدت فشار طناب، روی شکمم رد افتاده بود و
پوستم با هر کوششی برای رهایی ، بیشتر میسوخت
... ص دایش کردم : نظام .. چون عزیزت بلند شو . نظام ... اه
!کم مانده بود گریه کن م

صدای تلفن همراهش در آمد و من تمام هم و غم را جمع
کردم و به پهلو شدم، حتی یک میلیمتر هم نتوانستم جابه
جاشوم . نفس نفس میزدم و پوست خراشیده ام بیشتر
میسوخت

پلکهایم سنگین شده بودند و الکل و خستگی از این همه
تلش ، مغزم را غافلگیر کرده بود . چشمهایم را تا انیه ای رو
ی هم گذاشتم و انگار تک تک ارگان های حیاتی ام منتظر
همین فرمان بودند ، نمیدانم، خوابم برد یا از هوش رفتم
درحال شنا بودم ت وی یک دریای بزرگ، آنقدر بزرگ که تا
چشمکار میکرد، آب بود، به زیر آب رفتم و با دیدن سکه

هایی از طل که کف اب بودند، سرم را از اب بیرون آوردم،
یک نفس گرفتم و دوباره به زیر آب رفت م
دستم را دراز کردم تا مثنی سکه ی طل از کف آب بردارم اما
دستم نمیرسید.

... نفسم بند آمد، به روی آب آمدم ... هوا گرفتم و دوباره به
زیر آب رفت م

انگار سکه ها از من دور و دور تر میشدند، عزمم را جزم کردم
، پا میزدم تقل میکردم سنگینی فشار آب را به جان خریدم تا
حد اقل یک سکه بردارم، اما عمیق
... بود و دستم نمیرسید

کم مانده بود خفه شوم، کسی دل و روده ام را فشار میداد،
انگار من رابا طناب به یک لنگرگاه بسته بودند ، یک مشت
ماه ی کوچک نظم سکه های کف آب را بهم زدند، یک سکه
به چنگم آمد، خواستم به روی اب بیایم اما نشد نفسم بالا
نمی آمد، دهانم را باز کردم آب ب ه حلقم هجوم آورد ؛ وحشت
زده، پلکهایم را باز

. کردم ... به همان حال مانده بودیم

سرما باعث میشد دندان هایم بهم برخورد کنند، گلویم
بیشتر از پیش میسوخت و

. سرم داغ داغ بود. سرماخوردگی را با تک تک سلول هایم
حس میکردم

... صدایش زدم: نظام

... جوابی نداد، با آرنجم محکم به سینه اش کوبیدم: نظام
جیغ کشیدم و این بار آنقدر خودم را به تنه اش کوبیدم که
بالاخره یک صدایی از .. خودش درآورد: هوم. نظام بلند شو-

روی شکمش نشستم، نمیدانم کدام نقطه ی حساسش
رافشار دادم که نیمه دادی ... زد: آخ

کف پایم روی زانویش بود و من به پهلو افتادم، هوشیار
شد و صدایم زد:

... الیزابت

. هیچ وقت از شنیدن اسمم انقدر ذوق نکرده بودم

یعنی هیچ وقت از شنیدن اسمم از زبان او انقدر ذوق
نکرده بودم پر از بغض گفتم: نظام کمک کن! من دارم خفه
میشم! و ای خدا دارم میمیرم..

اینو وا کن چی شده؟-

....و انگار که به خودش آمد و زود خو است بلند شود که

جیغ کشیدم: آی چه خبره؟-

از من فاصله نمیتونی بگیری! این طنابه گره ک ور شده!

خدایا بازش کن من - ... دارم میمیرم

کمی مکث کرد، داشتیم جان میدادم. لباسهای خیس و

سردم به تنم چسبیده بود. و از سرما و گلودرد درحال زجرکش

شدن بودم

. چشمهایم را بستم و اجازه دادم اشکهایم از این وضع

اسفناک، ببارند. به ثانیه نگذشت که میان زمین و هوا معلق

بودم

دل وروده ام به ستون فقراتم چسبیده بود، دستش را زیر

سینه هایمدرست همان ناحیه که طناب لعنتی، گره ی کور

شده بود، نگند داشته بود و من را با خودش

حمل میکرد، یک چاقوی ضامن از توی جیب شلوارش که به

صندلی آویزان. ب ود، بیرون کشید و بند دورمان را پاره کرد

هین کشیدم و ن فسم بالا آمد، ضعف کردم، زانوهایم

شل شدند میخواستم روی زمین بنشینم که نگندم داشت و من را روی صندلی پشت میز سفید کنار استخر نشانند و به رد روی شک مش که کبود و زخمی شده بود زل زد! نمیدانم چرا جرات جیک زدن نداشتم نیم نگاهی به سر تاپایم انداخت و با صدای دورگند ای که آنفلو انزایش گوش هایم را رنجیده میکرد، گفت: فزت چیه الیزابت؟ فازم؟ فازی هم مانده بود برایم؟

میخواستم ناجی باشم! بیا و خوبی کن. تازه طلبکارم بود؟ اخم کردم و خواستم بروم که بازویم را گرفت: داشتی چیکار میکردی؟ چیکار میکردم؟- برای چی منو به خودت بستت؟- با بغض گفتم

هیچی میخواستم گروگانت بگیرم! خودمو بستم بهت ، بعدش هم میخواستم - برم کل پوالتونو ارثیه اتونو گنجتونو دودره کنم تهشم برم لاس وگاس و اسه خودم عشق و حال بازویم را از شر پنجه هایش درآوردم و به سمت در رفتم، خودم را بغل زده بودم

روی نوک پنجه راه میرفتم، نزدیک بود دو سه باری لیز بخورم
که از پشت من را گرفت و گفت: چته الیزابت ؟ ... به
چشمهای قرمز طوسی اش زل زدم: برو بابا
قبل از اینکه عزم رفتن کنم، باز دستم را گرفت: چرا خیسی ؟
گریه ام گرفته بود ،مثل یک دختر بچه ی نازک
نارنجی،پشت انگشتهایم را به چشمم کشیدم و گفتم: عوض
تشکرته؟ تو افتاده بودی تو اب یخ... از حال رفته بودی
هیچی یادت نیست؟ من تو رواز آب کشیدم بیرون یخ نکنی !
تقصیر من ه

... باید میذاشتم همونجا بمیری

و فکر کردم اگر او بمیرد، چه کسی امور من را رتق و
فتق میگرد

از حرفم دل خودم به درد آمد ، اما او فقط گفت: بیا حوله
بپوش...

ساعت چنده؟

چنگی به موهایش زد: نیکان زن ده است؟

دستش را روی گلویش کشید و پلکهایش را روی هم فشار داد
مثل من لابد آب دهانش را قورت میداد ، انگار یک اژدها از
دهانش به ماهیچه های گلویم نف س ! آتشینش را بی
منت هدیه میگرد

مبهوت نگاهش کردم، تلفنش را از روی میز برداشت و یک
نفس راحت کشید ، انگار کسی برایش از احوال نیکان
مسیح داده بود آرام که شد از رختکن برایم حوله آورد،
خودش تنم کرد و حینیکه کله حوله را ...روی موهایم
میگذاشت لب زد: یه دوش آب گرم بگیری گرم میشی
با مایوی سورمه ای مقابلم ایستاده بود و موهای نم دارش
نظم و نظامش راب هم . زده بود

اما چشمهای نقره میگفت او همان است ... چشمهای سرخ
و نقره ای... گونه های تب دار و حال بی حال که سعی داشت
، در همان وضع بگوید که خوب است
به حرفش گوش دادم و با یک دوش آب گرم سعی کردم بدنم
را کمی سبک کنم

پوست شکمم در تماس با آب و شامپو میسوخ ت

زیر دوش آب جان دادم تا آن ناحیه را بتوانم بشورم. از حمام
زود بیرون آمدم

میلرزیدم ، حوله را دور خودم پیچیده بودم و میلرزیدم ،
لبه ی تخت نشسته بودم و توی این یک ساعتی که از میز
شام تا استخر گذشته بود، فکر کردم آدم بدبخت در هر
شرایط ی بدشانس و بدبخت است. چه توی پنت هاوس باشد
آن هم با همه ی امکانات

. چه توی یک شرکت پلمپ شده باشد آن هم بدون امکانات
خودم را بغل کرده بودم، سردم بود و تمام پوست ب دنم مثل
پوست مرغ دون دون شده بود

سرم را پایین انداخته بودم که صدایش آمد: دوش گرفتی ؟
از جا پریدم، نمیخواستم ملفه های سفیدش را نم دار و لکه
کنم ، جلو آمد ، یک پلیور خاکستری و شلوار سیاه به تن
داشت ، نیم نگاهی به من انداخت و به سمت آینه رفت،
لیوان شیر گرمی که از آن بخار بلند میشد را روی کنسول
. گذاشت و سشوار را از کمد بیرون کشید ، به پریش زد و مقابل
م ایستاد

با اخمی که خط وسط دو ابرویش را نشانم میداد، کله حوله را
عقب راند و باد

. گرم سشوار را به موهایم گرفت

میترسیدم دستهایم را از زیر بغلم بیرون بکشم و همان دو
زار حبوبحیا هم به تاراج برود.

با ملیمت دست مردانه اش را به موهایم فرستاده بود و آرام
آرام بادگرم را به سمت و سوی پوست سرم هدایت میکرد، از
تماس انگشتهایش با پوستم خوابم گرفته بود

حرارت باد سشوار، نوازشش... و این آرامشی که در اتاق
بود، وادارم میکرد، تا بدنم دیگر دچار انقباض و رعشه نشود

سشوار را خاموش کرد، لیوان شیر داغ را هم به سمتم
گرفت و گفت: شام سفارش دادی؟

دستهایم هنوز به تنم چسبیده بودند، کنار دستم روی تخت
نشست، لب گزیدم، متوجه نم روتختی شد و خجالت زده
گفتم:

نمیخواستم کتی فاش کن م

. کتیف نکردی ... مشکلی نیست راحت باش-

لیوان رابه سمتم گرفت: اینو بخوری گرم میشی ... شام هم تا یکی دو دقیقه ی دیگند داغ داغ میش ه

یک دستم را رها کردم و پنجه هایم را دور لیوان قالب کردم

دستهایش را توی هم قالب کرد، کمی به جلو خم شد و من نگاه مبه پوستش بی . اراده کشیده شد صدایش آمد:
ترسیدی ؟

از نبودنت آره! غیب شده بودی هرچی صدات کردم شام سفارش دادم. .. خیلی - ترسیدم. یهو یاد استخر افتادم دیدمت ... کم مونده بود سکتہ کنم، هیچی یادت نیست؟ تو حوضچه آب یخ از حال رفته بودی انگار ... الان خوب خوبی؟
... دستی به پیشانی اش کشید: بد نیست م

... به من خیره ماند و من به او

. میخواستم مطمئن باشم که حالش رو به بهبود است

. پس ببخشید که نگرانت کردم و غیب شدم-

. خدا ببخشه-

از حرف یک طرفه خندید

... چشم به پوستش دوختم که صدایم زد: الیزابت

به نیمرخش خیره شدم و آرام گفتم: خوب شد موندی!

ترسیدی از نبودنم و

مردنم. نگران شدی

نگاهش کردم، یک نفس عمیق کشیدم تا این‌ال‌تهاب

درونی‌ام را خاموش کنم. برای عوض کردن بحث گفتم چرا

عمل نمیکنی؟ -

. به پوست چروکیده‌اش نگاه انداختم: نمیدونم، بهش فکر

نکردم چطور میتوانست به این پوست آب شده که هر روز

مقابل چشمهایش بود نگاه. نکند و فکر نکند

از سوالش یکه خوردم: زشته؟

. قلی‌ای از شیر گرم خوردم. کمی در د‌گلویم را تسکین داد

. نمیدونم-

دستهایش را بالا آورد و به پشت پنجه‌هایش زد: تو

یادگاری هاتو میریزی دور؟

. سوال بی ربطش را بی جواب گذاشتم نگاهم نکرد: آره الیزابت؟

کسی تا به حال به من یادگاری نداده- به سمتم چرخید ، و متعجب پرسید: واقعا؟

سرم را تک ان د ادم ، دوست پسرمام قبل ولنتاین وتولد باهام کات میکردن بعدش آشتی میکردن

یک لبخند کام ل دوستانه روی ل بش نشست، از جا بلند شد و در کمدش را باز کرد، دولا شدو از توی گاوصندوق تعبیه شده در کمد، یک جعبه ی چوبی بیرون آورد

. به سمتم آمد ، دوباره کنار دستم نشست و گفت: این مال تو

. به جعبه نگاه کردم

. حیرت زده گفتم: چی ه

. بازش کن-

دست دیگرم را جدا میکردم، حتم داشتم سینه هایم از چاک یقه یتن پوش حوله، بیرون می افتاد و این آخرین اتفاقی بود که دلم میخواست برایم جلوی او بیفتد

لیوان را تا ته یک نفس سر کشیدم و او فهمید که قصد آزاد کردن دستم را ندارم، خودش لیوان را گرفت و من یک دستی جعبه راباز کردم. یک زنجیر نقره ای بود که پ لک نعل داشت متعجب گفتم: واقعا مال من ؟

. مال تو . ارزش مادی نداره اما نقره ی دست سازه-

پشت نعل به لاتین نوشته شده بود پادشاه ! به سمتش چرخیدم : این جدی جدی مال من ؟

دستش را روی زانویم گذاشت: مال توست الیزابت . من یه بار تکرار میکنم واسه چی بهم کادو میدی؟-

لبخند زد: چون هیچکس بهت یادگاری نداده بود ... گفتم من اولی باشم نه دومی

مکثی کرد و من به نعل کوچک آویزان از زنجیر زل زدم و پرسید:

باهش چیکار میکنی ؟

هیجان زده، فراموش کرده ... ذوق زده گفتم: ن گندش مید ارم!

معلومه که ... نگندش میدارم چرا نگندش میداری؟-
...متعجب به چشمهای طوسی اش زل زدم: که یادم بمونه تو
به م کادو دادیش

سر تکان داد و مویش یک تکه ت وی پیشانی آمد ، بی
اهمیت به آن موی توی پیشانی گفت: دقیقا . آدم یادگاری
ها رو نگند میداره تا یادش بمونه کی باهاش !چیکار کرده
به پوستش زل زد: منم نگندشون داشتم تا یادم باشه
عزیزترین هام چه یادگاری . ای بهم دادن
قلبم از حرفش تیر کشید . از جا بلند شد
برایم یک پلیور گرم و شلوار راحتی آورد و گفت: اینا رو بپوش.
این یه اسلیپ نوئه ، ممکنه سایزش بهت نخوره ولی خب از
هیچی بهتره

.چشمکی زد و با لبخندی از اتاق بیرون رفت

... به زنجیر توی مشتم نگاه کرد م

سوختگی هایش را نگند داشته بود تا یادش بماند ؟

نمیدانم چرا قلبم دوباره مثل دیوانه ها، شروع به کوبیدن
خودش به در و دیوار کرد

بسته را باز کردم، بوی نویی میداد ... باز هم به بینی ام
نزدیکش کردم جدی جدی نو بود، تنم کردم و پلیور را پوش
یدم بندشوار هم زیر ناحیه ی زخمی گره . زدم که از کمرم
نیفتد

. سینه هایم را هم به حال خودشان رها کردم و از آینه به
صورتتم خیره شدم

. در واو به واو نگ اهم، ترس موج میزد

دستهایم را به گونه چسباندم که تقه ای به در زد ، جو ابش
را ندادم، باز به در کوبید: بیا یکی پایین منتظرته
موهایم بوی شکلت می دادند، شامپوی مردانه ای که به سرم
زده بودم، بوی تند شکلت می داد ، حتی آن شامپوی بدن
سیاه هم اسانسش بی شباهت به قهوه نبود
خنکای زنجیر نقره ای توی گردنم ، نمیدانم چه حسی به من
میداد که بی دلیل

دلم میخواست، با سر انگشت از واقعی بودنش مطمئن شوم.

سر شانه ام مدام از یقه ی پلیور بیرون می افتاد، آستین های دراز را توی پنجه هایم گرفته بودم. تنها موهبت لباسهای قرضی، این بود که قد شلوار گرم کن

. کوتاه بود، از پله ها پایین آمدم، پشت کانتر منتظرم بود

. صندلی را عقب راندم، حالش نگرانم میکرد

. روی صندلی مقابلش نشستم و به ساعت زل زدم، یازده شب

بود تمام امروز را با او بودم ... کنارش بودم و با گندترین اتفاقی که برای نیکان افتاد اما توی گردن من یک زنجیر نقره ای آویخته به نعل اسب می درخشید منظورش از یکی، خودش بود

کمی آب خورد، دیدم که اشاره اش را به پیشانی اش کشید و پرسیدم: سرت درد میکنه؟

... نگاه خسته و خمارش را به من دوخت: برام حرف بزن

. به جای حرف هزار سوال بی جواب توی مغزم دور میزد چی بگم؟-

شانه بالا انداخت

میل به غذا نداشت و آرامشش به م خورده بود، مثل من هر
از گاهی لرز به

جانم مینشست و نفسش سنگین از سینه بیرون می آمد
. تعادل الکلی میانه را بهم نزد

... به چشمهای خسته و خمارش زل زدم و صدایش زدم: نظام
بله الیزابت؟-

. دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم و گفتم: حال
نیکی خوب می شه

به صورتم خیره شد، دست جفتمان از تب میسوخت و داغ
بود این را جفتمان . میدانستی م

سنگین تماشا کردم کرد و چند لحظه ی بعد دستم را گرفت
وگفت:

مثل خوابی

. الیزابت ... میترسم بیدار بشم ! ببینم واقعی نیست ی

سرش را عقب برد و کمی روی صندلی لم داد با سر
انگشتهایم و ناخن های کوتاهم بازی میکرد . جفتمان

میدانستیم برای رد گم کردن بود. برای اینکه کسی رد درد و
دل و التهاب و تشویش را نفهمد بود. این حرفها فقط برای فر
ار کردن! از مشکل بود! چون راه حل نبود
من چه راهی داشتم؟ او چه راهی داشت؟

. انگشتش را روی ناخن کوچکم کشید: چقدر استخون هات
ظریفه

... خجالت کشیدم

نگاهی به سر و رویم انداخت: خیلی کوچولویی

... موهایم را عقب فرستادم و آرام گفتم: قد و قواره ات هم
کوچیکه

براق شدم: من یه دختر قد متوسط به حساب میام. نه اونقدر
کوتاهم که تو جمعیت گم و گور بشم نه اونقدر بلندم که
غصه ی نپوشیدن کفش پاشنه ده! سانتی به دلم بمونه
!اوه! اینطوری که تو از خودت تعریف میکنی یعنی زیادی اند
ازه ات خوبه... خواستن پنجه ام را از دستش بیرون بکشم
که محکم گیرم انداخت: هر چی
هیچ بقالی نمیگن د ماست من ترشه-

... زهر خنذردم

... ماست من ترشه نظام ! خودتم میدونی-

مشکل ها بودند . ن میرفتند پاک ن میشدند ، مخفی هم حتی
نمیشدند، همینطور حی و حاضر جلوی چشمم جولان میدادند و
حالا با این حرف دوباره تمام کابوس و خستگی های دردی که
به تنم مانده بود روی دوشم نشست . سرم را پایین انداختم و
موهایم دوره ام کردند

دیدم که بلند شد، کنارم ایستاد و با آرامش گفت: کی گفته
تو ترشی؟

خودم که میدانستم؟

... کسی لازم نبود بگوید

دو ال شد، دست زیر چانه ام انداخت: هیچ وقت بد خودتو
نگو...

در هیچ شرایطی خودتو دست کم نگیر . تو نه نا قصی نه
عیبی و ایرادی بهت وار ده که بخو ای بابتش خودتو دست
پایین ببینی!

فهمیدی ؟

سرم را تکان دادم و لب زد: آفرین دختر خوب . تو یه دختر
قوی هستی که میتونی من نود و هشت کیلویی رو از حوضچه
با طناب بیرون بکشی ! از پس

... همه چیز برمیای

عطسه زدم ، دستملی به دستم داد بینی ام را بالا کشیدم و
پرسیدم:

تو اینطوری فکر میکنی ؟

البته عزیزم ، دلم نمیخواد دیگند از زبونت بشنوم که کمی
... یا مشکلی داری -

خب؟ همیشه یادت باشه تو برای هر مردی حیفی الیزابت ...

برای هر مردی چرا؟-اخم کرد: چی چرا؟

... از اخمش کمی خودم را مچاله کردم: چرا این حرفها رو بهم

میزنی

نفس را پوف کرد با تعللی در جوابم گفت چون برای من تو

مثل دخت رمی الیزابت-

. حقیقت را مثل پتک توی صورتم کوبید

!من را مثل دخترش میدانست ؟

چطور میتوانست من و همه ی احساسات زنانه ام را نصف شب بیدار کند و بعد آخر حرفهایش بگوید : تو مثل دخترم ی

کدام دختری مردانگی های مردی که ادعای پدری اش را داشت، را حس میکرد . و داغ میشد

خیال میکرد چون لباس گشاد بر تن دارم اندام های زنانه ام رشد نکرده اند؟ او که خواستگارم بود و حالا میگفت: من مثل دخترش هستم؟ آنقدر با این حرفش

ناراحتم کرده بود که دلم میخواست یک ربع هم اینجا نمانم من توی ذهنم به چه چیزهایی فکر میکردم و او در ذهنش من را چه می پنداشت یک بچه

آخ الیزابت، تا ابد هم به ثروت نمیرسی ! مرد های ملک آرا تو را نمیبینند اگر بهم ببینند در حد یک کودک نو پا که برای خط و خش بکارتش دلیل جور میکنند

نفهمیدم چطور آشپزخانه را جمع و جور کردم و غذاهای دست نخورده را حیفم آمد، دور نریختم و به یخچال

منتقلشان کردم . میانه ی پله ها گفت: تو روی تخت بخواب .
مسواک نو د ارم

دنبالش روانه شدم، به اتاق که رسیدم از گرم بودن اتاق و
بسته در و پنجره ها که مطمئن شد پرسید: یه پتو برات
کافیه؟

سر تکان دادم و یک بلوز آستین بلند سفید بر ایم آورد: اگر
با پلیور اذیتی اینو . بیوش موقع خواب

از حمام اتاق استفاده کردم و پلیور را با آن جنس لطیف و
نازک عوض کردم. پلیور را به چوب رختی پشت در حمام اویز
ان کردم و به اتاق برگشتم . برایم ملفه ی تمیز ک شید و
م ن خودم را جلو کشیدم

نگاهش را به من دوخته بود، از همین فاصله ی نه چندان دور
هم میتو انستم . نبض توی گردنش را تشخیص ده م
دستش را پشت گردنش فرستاد، کمی مکث کردم و گفتم: تو
چیزی لازم داری بیارم؟

نمیدونم به نظرت چی نیاز دارم؟-

خواستم بگویم "شاید کمی من را ... شاید کمی زن
بخواهی . اما زبان به دهان گرفتم و تنها گفتم: پس شب
بخیر

. توی تخت رفتم که صدایم زد: این قرص و بخور

بی آب؟-

دستی به پیشانی اش کشید و گفتم: میرم میارم . تو هم
باید بخوری جفتمون ذات
. الریه میشیم! مطمئن م

بی حرف نگاهم کرد و من از پله ها پایین رفتم، دو لیوان
آب ریختم و وقتی به بالا برگشتم دیدم سایه اش ، جلوی
پایم افتاد ،
... اب-

:لیو ان راز دستم گرفت ، کمی نگاهش کردم و پرسیدم کاری
داری با من؟-

. چشمهایش "بمان" را فریاد میزد، اما لبهایش تکان خوردند:
نه نفسش به صورتم خورد، دلم میخواست کمی اصرار کند،
دستش را پشت ستون فقراتم گذاشت و با سر انگشت کمرم

را از روی تیشرت نازک و نخ‌ی ام نوازش کرد و گفت: اگر بی
شتر مکث کنی ، مسئولیت اتفاقاتی که ممکنه بی فته رو
نمیتونم !به گردن بگیرم

گردنم را کج کردم و اجازه د ادم موهای لخت و سیاهم،
شانهمایم را دوره کنند، نگاه به نگاهش دوختم و گفتم:
مث ال چه اتفاقاتی ممکنه بیفته اینجا ؟

. مکثت داره طولانی میشه ! برو بخواب- این ات اق و بر ای
من مهیا کردی-

لبخند زد ، ف همید توی تله ام گیر افتاده ... من را بچه
فرض کرده بود؟ .چشمهایش ملتمسانه میگفتند : نه... اما
لبهایش زمزمه کرد:

آره

از کنارش رد شدم و صدای نفس عمیقش را شنیدم، حس
کردم موهایم را بویید !و میدانستم مسئولیت هر اتفاقی به
عهده ی من است

داغ کرده بودم ، توی مغزم نبض های متعددی را حس
میکردم، قلبم توی سینه می کوبید

تنم خیس از عرق بود و جایی از بدنم ، درد خواستن را حس
میکردم . روی

بالش سرم را که گذاشتم چراغ را خاموش کرد و صدایش را
شنیدم: هر بل

!کاندر جهان بینی عیان باشد از شومی زن اندر میان

"نجم الدین"

بالای سرش نشسته بودم، از تک چشم بینایش اشک توی
بالش فرو میرفت ، خواب به من حرام بود، این یک قانون
ابدی بود که نمیتوانستم عوضش کنم. با "جوهر نامرئی
برایم نوشته بودند "خواب بر تو حرام است
تکائی خورد، روی صندلی راست نشستم، تک نگاهش را به
من دوخت و من هم به صورتش زل زدم
دیگر عادت کرده بودم که او نیمی از زیبایی اش را به
بدترین شکل ممکن ندارد .
. دستش را به سمتم دراز کرد، پنجه اش را توی انگشتهایم
گرفتم ...

لبخندی روی لبم آمد: نگران نباش. بخیر گذشت
خودم را جلو تر کشیدم، آرام نشده بود خسته بودم اما
چشمهایمانرزی داشتند:

باور نداری حرفمو؟

... چر ا-

دلم برای صدایش تنگ بود.

با سر انگشت گونه اش را نوازش کردم و گفتم: بهتری ؟ تو
خوبی؟-

صدای آرام و زنانه اش، وادارم میکرد تصویر زیبایش را به
خاطر بیاورم . نگاه سبز و موهای طلایی رنگش... خوب
خاطرم بود شانزده سالگی اش را از حفظ بو دم

پیر اهن کوتاه بادمجانی رنگی که به تن داشت و از پشت
پنجره به والیبالی که با هومن و نظام در حیاط بازی میکردیم
نگاه میکرد . شربت سکنجبین و آبلیموی ت گری آورد و نان
شیرملی که اولین بار پخته بود
هنوز مزه اش زیر زبانم هست

... هنوز موهایش عطر لیمو میداد

هنوز چشمهایش به من نگاه میکرد و نظام به او

... همان وقت فهمیدم ، جلوی برادر بزرگترم را نمی توانم

بگیرم همان دم فهمیدم، من نباید با نظام در بیفتم ... همان

روز خبردار شدم که ، اگر چیزی بخواهد، ن باید طلب کنم ..

چون مفهوم شراکت را نمیداند، تقسیم سهم را

. نمی فهمد ... از قسمت درک ندارد

... گفتم: باهام حرف بزن

. میترسم برای نی کان نجم ... خیلی میترسم-

: نترس عزیزم ، میفرستیمش بره . خاطرت جم ع تو چی؟-

... به وقتش ما هم میریم-

. از جمع بستنم، لبخند زد

!" این آرزوی دیرینه ی ما بود ،" رفت ن

... شوهرش نمیگذاشت ، برادرم نمیگذاشت

... باز بغض بیخ گلویش چسبید و چشمهایش پر اب شدند،

صدایش زدم: لاله

... میترسم نجم . برای تو هم میترسم-

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم، دستم را روی نیمه ی سوخته ی صور تش

. گذاشتم : باور کن درست میش ه

هفته ساله همین قول و میدی ... ک ی میرسه اون روز درست؟- نگاهش به پنجره ی اتاق بود و سرش را به سم تم چرخاند: کی میرسه نجم ؟

... انگشتم را روی بینی گذاشتم: هیس... ممکنه کمالی صداتو بشنوه خستم نجم . حلم خوش نیست ... دیگند نمیکشم! دیگند نمیتونم رخت دامادی - . و تنت ببین م

زهرخند زدم: چرا فکر کردی دوباره با طنابش میرم توی چاه؟ دو بار رفتی... ته چاه آب و هوات خوبه نجم الدین-

... ته چاه خوب نیست لاله، خودتم میدونی- اوضاع من خوبه؟- . دهانم رابست م

نگاهم کرد با همان چشم و نیمی از صورت ذوب شده اش به تماشایم نشست آنقدر که لرز به جانم افتاد و گفت: اوضاع نظام چی ؟

... بریده لالا ... از من و تو بریده . مطمئن باش بریده . . این
بار حتم دارم که- . میان حرفم آمد : صیغه ام کرد ... هیچ
وقت نمیذاره خلص بش م

خواستم بگویم تا وقتی در بند او باشی در امانی ، من از پس
کاری بر نمی آمدم اما لال ماندم و به او زل زدم چه کار راحتی
میکرد، حرف نمیزد ... خودش را
. راحت کرده بود و همه را راحت ت ر

صدای نا له اش آمد

. توی این یکسال باید میرفتیم- دستی به گلویم کشیدم:
چطور میرفتیم ؟

. راهش و پیدا میکردی... تا قبل برگشتنش میرفت یم-چطور
میتوانستم راهش را پیدا کنم ؟

مرتبه ی سوم خیانت ، کمرش را خرد میکرد ... من چه
برادری بودم؟

... صدای در آمد ، کمالی وارد اتاق شد و لالا نالید : آ ... آ... آ
کمالی نیم نگاهی میانمان رد و بدل کرد و من گرفته گفتم:
چرا در نمیزنی ؟

اوضاع مرتبه؟-

به فاصله ی میان من و زن روی تخت نگاهی کرد و گفتم:
مرتبه...

بیرون باش

دست به سینه شد: اقا گفتن داخل باشم

...کتم را از روی کمرم کنار زدم و گفتم: منم به اندازه ی
خودم اقا هستم کمال ی

به کمرم و کلت کوچکی که آن جا خود نمایی میکرد نگاهی
انداخت و گفت:

... دستور اکید ایشان

...میان حرفش توپیدم: بیرون باش

ناچار پذیرفت، چشم به لای لای گریان دوخت و از اتاق بیرون
رفت .

در را که بستم

خسته گفتم: خدا کنه صداتو نشنیده باشه

زهرخند زد: آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه صد
وجب

ساعت هفت صبح بود که شماره اش را گرفتم و صدای
نخراشیده اش ، نگرانم کرد. قدم هایم را آهسته کردم و بالای
پله هایی که منتهی به محوطه ی بیمارستان میشد، ایستادم
... الو-

... نفسش شبیه خس خس از سینه اش بیرون می آمد و
این را خوب میشنیدم
... باز گفتم: الو
. بگو-

دستی به گلویم کشیدم ، از شدت گرفتگی صدایش ، لرز به
تنم نشست: خواب بودی ؟ نه-
سرما خوردی؟- دکتری؟-

. از پله ها پایین آمدم ، هو ای سوزناک دم صبح، خسته ترم
میکرد لب گزیدم: من خسته ام میخوام برم خونه یکی دو
ساعتی استراحت کنم دوباره

... برگردم

جوابی نداد درخواست بی رحمانه ای بود: میتونی بیای؟

پسر توئه-

... خواستم بگویم تو "زدیش" اما فقط گفتم: بهوش اومده تو

رو خواسته رسماً گفته نظام و بیارین بالای سرم؟-

دو سرفه ی سینه سوز به انتهای جمله اش چسبید و من

دستی به سینه ام

... کشیدم: گفته بابا

...باباش که تویی -

هوفی کشیدم: نظام جفتمون میدونیم داریم در مورد چی

حرف میزنی م

خندید: پدربیولو ژیکی اون بچه تویی خودت بالای سرش

باش آب دهان زهرمار ی ام را قورت دادم: پدر معنویش هم

تویی ... از وقتی چشم باز کرده تو رو دیده از وقتی دست

چپ و راستش و شناخته تو رو پدرش دونسته ...

...حالا نمیای؟ تو این شرایط وقت لجبازیه نظام؟ این بل

رو توسرش آوردی ... اتفاق بود-

اون رو تخت آی سی یو بستریه ! با کی لچ میکنی؟- ... لب زد:
تو

دستی به صورتم کشیدم : الان وقت بحث کردن نیست،
ممکنه امروز عصر به... بخش منتقل بشه نظام ، پلیس داره
تحقیقات انجام میده تو پدرشی لعنت ی
... اگر من پدرشم چرا گروه خونیش آ ب مثبته! درحالی که
من اُ مثبتم-

چنگی به موهایم کشیدم و مقابل دکه ای که چای
میفروخت ایستادم و گفتم: نظام

...

. میخواست التماسش کنم .خوب میشناختمش... میدانستم
طرفم چه کاره است

...باز صدایش کردم: نظام

- الیزابت مریضه نجم نمیتونم ولش کنم ؛ دور و اطراف
نیکان هزار تا دکتر و پرستار هست

زهرخند زدم: الان اون دختر و به پسرتر ترجیح می دی؟

... با ریشخند واضحی گفت: پسرم

اگر میخواستی از زیر مسئولیت هاش شونه خالی کنی چرا
ازم گرفتیش؟-

... چون تو لیاقتشو نداشتی-

این بار عصبانی شدم : لیاقت کدومشونو؟ زنی که شیفته ام
بود؟ یا بچه ای که متعلق به من بود و گروه خونیش با تو فرق
داشت؟ دقیقا لیاقت کدومشو نداشتی نظام؟ هر دو. بیشتر
از کُپنت حرف زدی . بای-

. و تماس را در اوج ناباوری قطع کرد

. خوب زبون میریزی نجم ، افرین جدا از این طرز بیان
لذت بردم-

به عقب چرخیدم ، رو به رویم ایستاده بود، قبل از هر حرکتی
دو نفر پشت سرش قرار گرفتند، دستهایش را توی جیب
هایش فرو کرده بود و من به آن دو مرد هیکلی که دو طرفش
ایستاده بودند زل زدم

... جلو آمد و بی اراده گفتم: وضعی ت نیکان استیبل شده

چه خوب-

نفس عمیقی کشیدم: این بیمارستان ، آدم هاش... متعلق به
خاندان منه اینجا

. ! نمیتونی هیچ غلطی بکنی

.... میدونم-

. دستی به صورتم کشیدم: هومن بد موقعی رو برای تسویه
حساب انتخاب کردی

نظام راست میگرد، تو همیشه عادت کردی از زیر بار
مسئولیت هات شونه -

... خالی کنی

. نیشخند زدم و با لحنی جدی گفتم: راه بیفت

بی حرف، هم گام با او به سمت در آهنی بیمارستان قدم
برداشتم که صدایش را شنیدم: برو خدا رو شکر کن زنده
است ! وگرنه واقعا هیچ ایده ای برای اینکه با توو برادر
عوضیت برخورد کنم نداشتم. میدونی خیلی غیرمنتظره و
ناگندانی

. بود

... هومن لالا رو نمیتونم خونه تنها بذارم-

نگاهی به من انداخت و با غیظ خاصی گفت: لالا سالهاست
که تنهاست نجم!

. اینو جفتمون میدونیم

. به اتومبیل سیاهی که مقابل بیمارستان بود اشاره کرد:
سوار شو

یک مرد غول پیکر از آن سمت نشست؛ سوار شدم و مرد دوم
کنار دستم. میان دو مرد در حال له شدن بودم، هومن جلو
نشست و رو به راننده گفت: بریم

. شهریار

بی حرف روی صندلی عقب، میان دو مرد نشسته بودم

...خواب میخواست تمام کم و کاستی هایش را جبران کند!

دقیقا حالا الان

همین لحظه میخواست تا من را وادار کند ، پلک هایم را

ببندم

سرم را کمی عقب بردم و به پشتی صندلی تکیه دادم

انگار معطل همین لحظه بودم، چشم هایم به محض بسته شدن، پیغامی به مغز م

فرستاد و همان لحظه، هوش و حواسم مختل شد.

با صدای ساکسیفون، پلک هایم را باز کردم، شهریار بودیم و صدای در ام می آمد، خواب نمیدیدم واقعی بود. صداها از انبار متروکه ی ما بیرون می آمد یکی از غول تشن ها به آن یکی گفت: کنسرتی؟. جوابش را نداد و هومن متعجب مانده بود

با قدم های آرامی جلو رفت، مردها به تبعیت از او، من را به دنبال ه ی هومن

کشیدند، در سوله نیمه باز بود

یک گروه موسیقی، مشغول ضبط و فیلمبرداری بودند

ابروهیم بالا رفت و کارگردان با ورود ما کات داد، دست از نواختن و خواندن،

کشیدند

کارگردان، نیم نگاهی به ما انداخت و پرسید: شما؟

هومن به من نگاه کرد، شانه ای بالا انداختم، قصد دخالت در

کارشان را نداشتم هومن پرسید: اینجا چه خبره ؟

کارگردان یا مردی که حداقل با توجه به پوزیشن و ریختش،

من خیال میکردم کارگردان است گفت: جناب ملک آرا سوله

رو به مدت دو روز برای ضبط اجاره !دادن

!و با حرص به کسی توپید: من مگند. نگفتم این پارچه رو از

اینجا بردارین

نیم نگاهی به هومن که جا خورده بود انداختم که صدای

سرما خورده اش را

شنیدم

!من که گفتم به دکور اینجا نباید دست بزنین-

!کارگردان ملیم گفت: تو کادره قربان

گفتم که ؛ شروط منو ضمن قرارداد از یاد بردید آقای اختری؟-

!اختری ل بخند زد: اسائه ادب نکردم شما به کارتون برسید-

چشمی گفت و رو به او لب زد: فقط اقایون تو کادر نیان

ممنونم سر تکان داد و رو به هومن گفت: میدونستی که من

همیشه طرفدار هنرم ، !مخصوصا سبک پا پ

موسیقی از نو نواخته شد، صد ای کر کننده ی اهنگ کل
سوله را برداشت و دیدم . که او به هومن انگشت های اشاره
اش را نشان داد دو سیابه اش را مقابل هم گرفت و انها را
به هم نزدیک کرد و من مفهوم ۱:۱! مساوی را فهمیدم

توی کوچه قد کشیدم توی گرد و دود و سوزن با شب و
دشنه گر ه خورد همه ی زندگی من زندگی من
یه خیابون سر رام بود که نمی رسید به آخر من فقط هفت
تیر تنهامو صد ا زدم برادر برادر

سایه به سایه ی من بود ترس مسمومی همیشه اینجا با
گلوله ختم قصه ها نوشته همیشه نوشته همیشه
تو رسیدی و تو دستت برگ آز ادی من بود برای رد شدن از
شب راهمون عاشق شدن بود عاشق شدن بود وقتی آغوش
رفاقت یه تله س حرف هفت تیر پر باور کن وقتی هر نفس
میشه شکل قفس حرف هفت تیر پر باور کن

به نیمرخ هومن نگاه میکردم، توقع داشتم بترسد، هراسان
باشد، امانه نگرانی در صورتش می دوید ، نه آن لبخند

احمقانه از لبه‌هایش جدا میشد ، شاید چیزی که باعث میشد ، این وسط پیش از پیش بترسم ، ه مین انحنای لب های خانه زادی بود که از زمانی که متولد شده بودم، هم بازی و هم دوره ی ما شد ... از روزی که فهمیدم اسمی دارم و او هم اسمی دارد . . . فهمیدم برادری و دوستی روابطی سوی هم هستند . و خون ، چیزی بود که ما را از او سوا میکرد از همان لحظه ی اول فهمیدم که بین دوستی و برادری، نمیشود ، تعادلی برقرار کرد ... آن هم وقتی که برادر بزرگترت، دلباخته ی خواهر دوست صمیمی ات باشد ، و مادرت آن ها را حتی در شان هم بازی بودن نداند چه برسد به ،

... ازدواجی که خلف میل تاج لاملوک ملک آرا باشد

هومن دستش را بالا آورد، مکثی کرد و ضربه ای به سر شانه ی نظام زد: تو بردی

نمیدانم چرا نظام خوشحال نشد

هومن شطرنج با ز قهاری بود، از همه مهمتر هنرمند بود... و باز هم از همه

چیز مهمتر دست پرورده ی محبوب نظام به شمار می آمد
من یک برادر سست و بی حوصله بودم که در هیچ کدام از
نقشه های دو پسر هم سال خودم شریک نمیشدم . من پسر
خوب مادرم بودم و نظام پسر بد

هومن خانه زادی بود که نظام در هر شرایطی طرفداری اش را
میکرد و با قلدر . بازی هایش او را از تشر و تنبیه در امان
نگذ میداشت شاید به خاطر "لاله" شاید هم دلش میخواست
کسی مثل هومن برادرش باشد تا . منی که با مداد رنگی
بیشتر به ذوق می آمدم

هومن زهرخندی زد سرتکان داد و همراه آدم ها پیش از سوله
بیرون زدند

صدای نواختن ک فری ام کرده بود، خواب از سرم پرید و
نگاه مخمور و بیمار نظام، وادارم میکرد تا حرفی برای گفتن
پیدا کنم.

صدای درام توی مغزم کوبیده میشد، جلو رفتم به مسیر
رفتن هومنگاه میکرد نگاهش را دنبال کردم و پرسیدم: از
کجا میدونست ی میاد اینجا؟ ... نگاهم کرد: نمیدونست م

...چشمهایم گرد شدند، به صورتم خیره ماند: اون ولی
میدونست مبهوت شدم و چشم از صورتم برداشت و به مردی
که خودش را کارگردان معرفی کرده بود زل زد : اون گفت
پیام اینجا برای نوشتن یه قرارداد دیگند
چنگی به موهایش زد: تو رو آو رد اینجا ؟ نگاهش را باریک
کرد: تاج کجاست ؟ ساکت بودم نور؟-
... شرکت-

!مبهوت گفتم: چی شده

دستهایش را در جستجوی چیزی به جیب هایش فرستاد،
نمیدانم چرا بی قراری

اش باعث شد دلم هری بریزد

خودم را جلو کشیدم ، از تب بود یا سرما اما ریشه به جانم
افتاده بود . با زویش را گرفتم ، گونه های گلگون ،
چشمهای خمار و نفسی که شبیه خس

خس از سینه اش بیرون می آمد

...صدایش زدم: نظام

. نگاهم کرد خوبی؟-

!کاری که بهت گفتم بکن-

... نگفتی بهم-

. ویروس مغزش را به بازی گرفته بودند باز تکانش دادم: ن

ظام

. من نمیدونستم قراره بیای .. افتادم تو تله اش نجم! این

مرتبه ی دوم بود-

!مکت کردم، هذیان میگفت، چه تله ای... این دیگر چه شعری

بود او رابه سمت طاق پارچه ها بردم، طبقات خاک گرفته

بودند و خدا میدانست چند متر از این همه پارچه ی خاک

گرفته دیگر قابل استفاده نیستند . میان طبقاتی

. که سراسر از پارچه پر شده بود، ایستادم

تماشایم میکرد، او را به یکی از طبقه های ابریشمی تکیه د

ادم: چی شده؟

. نمیدانم چرا حس میکردم مغزش رو به تحلیل است

دستهایم را به صورت داغش چسباندم، از تب میسوخ
ت نگران

. دستم را از روی گونه اش پایین کشید و خودش را عقب تر
کشی د زهرخندی زد: نفهمیدی ؟

به چشمهای طوسی اش زل زدم هر وقت به این حال می
افتاد بیشتر از پیش . احساس بی کسی میکردم چی داری
میگی؟-

سکه ها پرید ... نگاره ها رو ازمون زدن-

گنجینه ی موروثی؟ آن جایی در زیرزمین خانه دفن بود . با
وجود آن همه ... نگنبدان و

مکت کردم ، نفسش را فوت کرد: با خواهرش دست به یکی
کردن، دورمون زدن ... نفهمیدی هنوز؟

... تاج نمیذاره نظام ، مگند احمقه ... مگند ما احمقیم که-

.زنگ بزن تاج-

شماره را گرفتم و تلفن را دم گوشم بردم، بعد از سه بوق اشرف جواب دادم:

. سلم اقا

نگاهم به ن ظام رفت من کلمه ها را گم کرده بودم و اویی که در تب میسوخت گفت: بپرس کجان؟ کجایی اشرف؟-
... با خانم تاج و آقا گودرز میریم بیمارستان-

گوشی را با فاصله از گوشم گرفتم و رو به نظام گفتم :
میرن بیمارستان بپرس نور کجاست؟- نورالدین خان کجان؟-
. رفتن بندرعباس ، صبح پرو از داشتن... برای کارای شرکت
خان بیوک-

. رو به نظام گفتم: رفته بندر . برای کارای بیوک

... نظام شانه هایش به زمین افتاد و گفت: بپرس کی خونه
است کی خونه است اشرف؟-

... لالا ... فرحناز ... ایزدی- بقیشون کجان؟-

اقا یدلاله که رفته دهاتشون . گوهر هم مرخصی . چطور مگند
آقا ؟ طوری شده؟-

. بی حرف تلفن را قطع کردم

. لالا قبل از اینکه معشوقه ی برادرم باشد خواهر هومن بود
فرحناز قبل از اینکه زن برادرم باشد، طمع و حرص ارثیه ای
را داشت که

. حقش مید انست

...و ایزدی

از آدم های قابل عمارت ما بود، اما کدام آدم قابل و عاقلی
به صدهامیلیون دلار، دست رد میزند؟

... و نظام خسته تماشا می کرد و من بی هوا گفتم : زیادی
حساب شده بود

آب دهانم را قورت دادم و دلداری دادم: لالا بچه اشو ول
نمیکنه به نقشه ی

... برادرش بچسب ه ! فرحناز هم که حامله است... بعیده
نظام! بعیده نگاهم کرد: تو لالا رو میشناسی ؟

...عاجز تماشایش کردم، دستی به صورتم کشیدم و لب زدم:
نظام .

قانع نمیشد

گوش بده ، به خاطر پول، طل.... ارث... هیچ زنی بچه اشو ...
پاره ی - . تنشوقربونی نمیکنه نظام
نگاهش حال ام میکرد که مثال زیاد دارد

... آخ زن

... نالیدم: لالا ، نیکان و ول نمیکنه صدایش انگار آغشته
زهرمار بود

اسلحه ی من با اون فندک دست ساز عوض شده بود-

... اسمش رویش بود، دست ساز

برای همین سنگین بود و برای همین، واقعی به نظر میرسید
کسی فندک را !برداشته بود کلت پر را برایش جا به جا کرده
بود! یک آدم نزدیک

لال شدم و فقط به او خیره ماندم ... چیزی برای گفتن
نداشتم، جزاین که اگر دولت خبر از این گنج پنهان خاندان

ملک آرا داشت ،این دزدی ،بزرگترین دزدی عصر حاضر به حساب می آم د

... و هومن سراج، قطعا باهوش ترین دزدی بود که تا به عمرم دیده بودم

. سرش را روی فرمان گذاشته بود، تماشایش میکردم

از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم ،تعداد آدم هایی که بالای سر کارگردان ، ایستاده بودند، بیشتر و بیشتر میشدند،با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود ، بی اراده به او زل زدم، شانه هایش میلرزید

. دستم را به بخاری بردم، و حرارتش را روی آخرین درجه تنظیم کردم

سرش را از روی فرمان برداشت و نیم نگاهی به من انداخت ،چشمهایم به محض اینکه پلک میزدم، بهم میچسبید و انگار پلکها نمیخواستند از هم باز . شوند بیا بشین پشت فر مون-

. عاجزانه نگاهش کردم

... نمیدانم دستور بود یا خواهش. شاید هم اعلان جنگ

...باز هم میخواست شکنجه کند. باز هم میخواست زوربگوید

باز هم

. و طبق معمول باز هم من نمیتوانستم مخلفت کن م

صدای سرفه هایش ، مغز سینه ام را سوزاند . دلس وزی بود

یا علقه ی قلب ی

. نسبت به سلامت ی برادرم ! یا شاید بیشترش ترس بود که

رضایت دادم

از ماشین پیاده شدم و او خودش را به روی صندلی م منتقل

کرد قبل از اینکه سوار اتومبیل شوم، مردی از نوازنده ها به

سمتم دوید ... در محوطه ی سوله بودیم . کنار اتومبیل نظام

هنوز گرد و خاک بلن د شده به زمین ننشسته بود نگران

پرسید: آقا ما سوله رو باید تخلیه کنیم ؟

صورت ترسیده اش حال ام میکرد که نقشی در این ماجرای

کثیفندارد ؛ شاید ...هم ماجرای تمی ز

به چهره ی درب وداغان کارگردان زل زدم مقابل در سوله افتاده

بود و به زحمت اند ام خپلش را به در آهنی تکیه داده بودند و

با بطری آب معدنی سعی میکردند حال و روزش را کمی

بهبود ببخشند، با وجود این همه کتک و مشت و مال هنوز هم مُقَر نیامده بود . من اگر جای او بودم، به همه ی کرده نکرده هایم ! اعتراف میکردم. به همه ی خطاهایی که حتی به ذهنم نرسیده بود ... و حتی خطاهایی که از زبان دیگران ممکن بود بشنوم

!یاحتی از موجودیتش روی زمین مطلع نبودم

. من اگر جای آن مرد چاق بودم در وهله ی اول رژیم میگرفت م در وهله ی دوم با وجود آن همه مشتکی که به سر و صورتم کوبیده میشد ، حتما میگفتم با "هومن سراج همدستم و اصل بابت همین همدستی با تو تماس گرفتم و توی آنفوالنزای بی جان را که موقع کتک کاری جان قرض کرده بودی، به جان

! خودم انداختم آن هم با یک بهانه ی واهی

. این یک خودکشی ، از پیش تعیین شده بود

جواب نوازنده را ندادم ، دستم را گرفت: آقا تورو خدا. .. همیشه کارمون و اد امه بدیم؟

... به حلماں چه فرقی میکرد؟ ما که هرچه داشتیم باختی م

. سر تکان د ادم و پشت فرمان نشستم، استارت زدم و او
صندلی را خواباند

همه ی انرژی اش را گذاشته بود بر ای کوبیدن به صورت آن
مرد چاق با آن چربی های لایه لایه که معلوم نبود برای لایه
ای شدن آن ها ، چه میز آن آب و
. گوشت استفاده کرده بود

چقدر به محیط زیست آسیب رسانده بود. یا چقدر حیوان این
میان کشته شده بود

... هدر رفته بود ، خون روی زمین ریخته بود، چند لیتر آب از
محیط زیست . کسر شده بود

. صدای گرفته اش را شنیدم: آخرش ازش خوردم

کم پیش می آمد من را به عنوان یک شنونده مخاطب قرار
دهد، کم اتفاق می

... افتاد که بخواهد با من درد و دل کند

نیم نگاهی به او انداختم : خودت بازی و یادش دادی چند
سال براتش فکر کرد ؟- برای چی؟-

برای اینکه ما رو بچاپه؟- مکثی کرد: یازده سال؟

شانه بالا انداختم : به هر حال اونی که آتیشش زدی خو اهرش بود شاید همین . عامل این همه نفرته

... نگاهش به سقف ماشین بود: الیز ابت و بگو

پوزخند پر صدایی زد و تلفن را از توی جیبش بیرون کشید ،خواست شماره ای بگیرد اما منصرف شد، روبه من سیخ نشست و با چشمهای بیمار و سرخش و راندازم کرد: چرا کمالی بهم خبر نداد؟

چیو؟-

... چر ا با سراج اومدی اینجا-

نیشخند زدم: چون خیلی محترمانه ازم خواستن چیزی همراهت نبود؟-

خسته گفتم: من از خون و بوی گوشت سوخته بیزارم نظام

... سر تک ان داد: یه روزی اون "نجمه" ی درونتو میکش م

لبخند به لبم آمد ، همین که حس شوخ طبعی اش همچنان برقرار بود، احساس . مثبتی داشت م

تلفن را توی مشتش نگند داشت و زمزمه وار میگفت:

کمالی...

کمالی...

کمالی....

انگار هیچ دری وری ای به ذهنش نمیرسید تا نثار کمالی اش
کند، آب دهانم را. قورت دادم

بی اراده پنجه ام را روی زانویش گذاشتم، با گوشی اش
انگشتهای م را از روی زانویش کنار زد، این حس انزجار را درک
میکردم لب زدم: کمالی آدم طماع و پول پرستی ه

... زهرخند زد: حیف اعتمادم

... ممکنه کار اون نباشه-

نگاهم کرد. دو باره به حالت دراز کش در آمد: فرحناز ... چرا
باید با یه مرد ناتوان ازدواج کنه؟ ... اونم آدم پول پرستیه-
تاج که احمق نبود؟ بود؟-

نفسم را فوت کردم: تاج که از رحمش مفت و مسلم استفاده
کرد.

به زودی ملک آرا صاحب یه عضو تازه میشه
دستی به صورتم کشیدم، پنجه هایم از حرص میلرزیدند و
نمیدانم چرا منتظر بودم از "بتی" چیزی بشنوم اما او انگار
میخواست تصویر کند چنین دختری نمیشناسد. چنین آدمی
وجود ندارد

هنوز هم نمیدانستم، این فرزند متولد نشده متعلق به
کیست، شاید اگر ثابت میشد. ، نور برادر بزرگترم، درمان شده
است، به کل شهر سور میدادم... شاید هم نذر بخشش نظام
میکردم

ترافیک آزادی تمامی نداشت و رسیدن به آن شمال پایتخت
متروک، جانم را گرفت، با دیدن کوچه، حس تولد دوباره
داشتم .

بغض گلویم را گرفته بود از

. شدت ، خوشنودی

کسی در را بر ایمان باز نکرد، نمیدانم چرا ... تقلید بود یا
آموزه هایم وادارم کرد

. تا سلحهم را از پشت كمرم بيرون بكمش

. منى كه آزارم به كشتن يك مورچه هم نمى رسى د

بى اختيار از خشاب پرش اطمينان حاصل كردم و چشم به او
دوخته كه پنجه هايش را از زير سرش قالب كرده بود، بى خيل
ى اش را باور ميكردم، يا آن داد و

. عربده هايش را كه سر هنرمند زير زمينى مملكت ميكشى د
چشم به صورتش دوخته، بالاخره گره ى دستهايش را از زير
سرش باز كرد و

. ريموت را زد

وارد عمارت كه شدم، انگار خاك مرده به حياط و باغ
پاشيده بودند، در زير

. زمين همگام با باد ، جلو و عقب ميشد

... همان جاى هميشگى پارک كردم ، نه او پياده ميشد نه من
... صد ايم زد: نجم هوم؟-

ميدونستى ما از بيرون يه خانواده ى خوشبخت به نظر
ميايم؟ آدم هاى كه -

... همه چیز دارند، از پول تا قدرت

. جوابی ندادم

. نگاهم کرد: از درون جز گنبدی چیزی نیست

. لال تماشایش کردم

نفسش را فوت کرد همزمان با هم پیاده شدیم، از معدود

دفعاتی بود که، عمارت تا این اندازه خلوت بود . سگ ها را

بسته بودند، خبری از مردها نبود و منزل

. سوت و کور به نظر میرسد

نمیدانم چرا پایم نمی کشید، از تصور اینکه تاج جای خالی

نگاره رابیند،

. میترسیدم

دنبال او حرکت میکردم، به سمت زیرزمین، از روی سنگفرش

ها رد شدیم و درب آهنی ای که مدام در حال باز و بسته

شدن بود را با سر انگشتهای به

. دستکش پوشیده اش گرفت

یک پاره آجر را با پایش به سمت در کشید، قلبم جایی درست
زیر گلو می کوبید

.. هیچکس از اهالی نیامد تا خوش آمد بگوید

... انگار برداشته بودند ورفته بودند

همه چیز را تاراج کرده بودند. همه چیز را برداشته بودند ... بو
میامد

بینی ام احساس بویایی اش ، تحریک شده بود و من بوی
یک زن را عمیق ا

. حس میکردم، نظام جلوتر از من بود

فضای مربعی مقابل در ورودی زیر زمین را رد کردیم، از لای تیر
و تخته هایی

که یک طرف دالان را گرفته بود رد نمیشد

امتحانش کردو خاک بلند شد، دستم را جلوی بینی ام تکان

دادم راه باز مقابلمان آنقدری تنگ بود که شانه هایمان به

کتابخانه ی قدیمی گیر کند

... نگاهم کرد، جرات اینکه کلت را پشت کمرم بگذارم نداشتم،
با این وجود یک . دستی به کمکش رفتم و کتابخانه را از
جلوی دالان کنار کشیدم
. هر دوبه سرفه افتادیم از خاکی که توی حلقمان رفته بود

یک ثانیه نفس تازه کرد و حالا به فضایی که میشد پشت به
پشت هم حرکت کنیم نگاه میکردم، جلو افتاد . با تلفن
همراش فضا را روشن کرد، از آخرین باری
. که به این فضا آمده بودم بیست سلی میگذشت
... شاید هم بیشتر

من از اینجا، از این فضای متروکه که خاطرات پدرم را روی هم
تلنبار کرده بود
. بیزار بودم

از اینجایی که همان یکی دو، خاطره ی بدخیم را که به یادم
می آورد ، منجر... بودم

. پدری که من از او سست عنصری و ضعف را به ارث برده
بودم

. مقابل دریچه ی چوبی متوقف شد

به میز تحریر پدرم که کنج دیوار بود نگاه کردم، چراغ مطالعه
اش تار عنکبوت

. بسته بود و کتاب هایش روی میز سوار بودند

صندلی چوبی پشت میز ، به اندازہ ی سالها دوری خاک گرفته
بود . به سمت میز رفتم و بی اراده انگشتم را روی کتاب ه
کشیدم.رد انگشتم روی جلد افتاد ،

... از نظام غافل شده بودم

... چه اهمیتی داشت

. نگاره پیش ما با شد یا نه

... این منبعی نبود که ما از آن تغذیه میکردیم... ای ن منبع
قدرت ما بود فقط

چیزی که باعث میشد تا دیگران هنوز با ما مراوده داشته
باشند، هنوز اسممان

... را زمزمه کنند و هنوز

روی جلد کتاب افسانه ی افرینش با دستخط خوشی
نوشته شده بود: تقدیم به
... زیباترین بانوی زمین ی

زهرخند زدم، من داد و قال های پدر و مادرم را خوب به یاد
داشتم . مادرم زن زیبایی بود اما "ترین" برایش زیاد از حد
بود

... کتاب دیگری را گشودم، دیوان ایرج میرزا

تقدیم به تو با عشق.

. زهرخند زدم . مادرم اهل کتاب نبود

کتاب دیگری که سرتاسرش راروزنامه ی قدیمی آن را پوشانده
بود ، را

برداشتم.

"روزنامه ی قدیمی ای بود که با تیترا درشتی رویش نوشته
بود" شاه رفت

اسم "مهدی بازرگان" تنها چیزی بود که با یک ماژیک سیاه
روی جلد

روزنامه ای کتاب درج شده بود

به محض باز کردنش، دیدم که صفحه ی اول معرفی کتاب
زیر جلد روزنامه ای است

. بی اراده چسبش را باز کردم میخواستم نام کتاب را بدانم
پدرم بیش از حد اهل مطالعه بود . برگندی قدیمی و
پوسیده با صدای "خرتی"

پاره شد اما آن بالا سمت چپ ، دیدم که نوشته ب ود "به تو
مهربان ترین مرد

من، که چون کوه تکیه گاه امن منی وانگیزه ی حیات و
رویش مجدد را به من

(بخشیدی . (میم ، صاد

تاج لاملوک ملک آرا ... زیباترین بانوی زمینی نبود . نام
وفامیلش هم با میم و . صاد شروع نمیشد

این کتاب را هم میم صادی به پدرم بخشیده بود که به او
انگیزه ی حیات داده

بود ... باع ث و بانی رویش مجددش بود و تکیه گاه امنش
ورقه را لمس کردم ،قطره های اشک خشک شده ... این همه
معاشقه میان .تقدیمی ها، لمس و حسش برایم مثل روز
روشن بود ...یک معاشقه ی خارج از عرف

... یک معاشقه ی غیر قانونی یک معاشقه ی غیر علنی

... پنهانی

... در خفا

لای تقدیمی های کتب سیاسی

این برای منی که خودم خیانتکار بودم، مثل روز روشن بود.

چیزی خلف !عقربه های ساعت اینجا به وقوع پیوسته بود

صدای قژ قژ باز شدن دریچه ی روی دیوار آجری را شنیدم،

کلید ... انداخت ، نمیدانم از کجا آورده بود اما او کلید

داشت و من نه

!او در جریان همه چیز خودش را قرار میداد و من نه

او مثل مردی بود که حاضر میشد، سیب را روی سرش بگذارند

و من ... نه!

این چنین ریسک کردن ، از من برنمی آم د

توی فضای تعبیه شده در پشت آن در مربعی چوبی، یک
جعبه وجود داشت ،

از توی جعبه کلید بیرون کشید ، روی زمین ، مقابل کاشی
سوم از دیوار، زانو زد، با سر انگشت ، دور تا دور کاشی را لمس
کرد ، کسی به تازگی، ان راز سر

. جایش بیرون آورد بود

با سر کلیدش، موزاییک رابه سمت خودش کشید، کلید
زیرش انداخت و با خش

. و خشی ، به سختی از جا در آمد

... دریچه ی دوم. .. با کلید باز شد و در نهایت، گاو صندوق فلز
ی هنوز انگشتش پیچ آهنی گاو صندوق را لمس نکرده بود
که صدایش سراسر زیرزمین پیچید :اینجا چه خبره ؟ .

سرمان را بلند ک ردیم

به عصا تکیه زده بود و مقابل ما ، نزدیک میز تحریر ایستاده
بود، پشت به تیر

. و تخته ها، و نگاهش به دیوار و دریچه ی بازش بود

کمرم راست نمیشد، عصایش را روی زمین کوبید ، با نوک عصا
ضربه ای به کتاب ها زد با انزجار گفت: هنوز دفتر دستک
های اون مردک علیل مزاج
. اینجاست

خم به ابرو نیاوردم، با نفرت واضحی لب زد: هزار مرتبه به این
قوم امروز گوش بده فردا گوش نده گفتم، چشمم نمیخواه
به این جریده و سیاهه بیفته،

. محض رضای خدا هیچ کدوم حرف به گوششون نمیره

.صدای دو رگند ی نظام زیر زمین را برداشت: اقور بخی ر

نگاهش به چشمهای او چرخید : وقت ناشتایی اومد ی اینجا
از چی خبر بگیری ؟

. از بود و نبود سیاهه های پدر خدابیامرزم-

... زهرخند زد: خوبه خودتم جمع کثرت میبند ی

نظام روی زانو نشسته بود، پنجه هایش را بهم قالب کرد:

خبرش به گوشم رسیده خدا بیامرزد دست رد به سینه ی هیچ

جنس ماده ای نمیزد . همین که سه... تامون از یه رگ و

تباریم باز جای شکر شباقیه نیم نگاهی به نظام کردم ، "میم

صاد " را میشناخت؟ از جا برخاست و رو به تاج گفت: باور کن هر سال دارم قربونی میدم که سه تامون تنی هستیم ...
وصله ی ناجور سیاهه های پدرگرامی نیستیم و شانس با ما این بار یار بود که منگنه نشدیم به این فصل بی طلعی که هرکی ساز بی نوای خودشو میزنه . یکی میخواد مشرق بره سر از مغرب درم یاره ! یکی به . جای جنوب می بینه تو خزر دست و پا گیر شده

... نگفتی مسیرت و چرا کج کردی اینجا-

مسیر که سر راست بود، باور کن اومدم یه فاتحه بخونم و برم...

یه درودی - هم به سیاهه های پدری بفرستم و خالصه سر جمع ده دقیقه وقت زنده و مرده . اشو میگیرم. سخت نگیر مادر جلوتر آمد، از من رد شد و رو به چشم طوسی پررو گفت:
زبون به دهن بگیرنظام

زبانش را میان دندان هایش فشار داد : اینم از این، امر ودستور دیگند ای باشه

... تاج بانو

. کلفگی از روی مادرم می بارید و او همیشه همین بود

. شوخ و شنگی اش، جلوی مادر، آوردوز میکرد

همین که در این شرایط روحیه اش را حفظ میکرد، باز جای
شکرش باقی بود ،

. تاج لاملوک انقدری جلو آمد که ببیند دنبال چه هستی م

نفس عمیقی کشید و نظام خفه گفت: پس بالاخره از چنگمون
رفت نه؟

.خوشحال به نظر میای نظام-

این حرف منم بود ، نیم نگاهی به صورت تاج انداختم و
نظام زهرخند زد: همین

این بدبختمون کرده ... میگم یه چند مدتی از بودن ش فیض
نبریم بلکه، کمی

... هشت و نهمون ، دو رقمی بشه

عصایش را روی زمین کوبید و با غصه ای که تا به حال
درصدایش ندیده بودم گفتم: من که گفتم هر رقمی که
بخوای ، مهیا میکنم برات. نگفتم؟

دستهایش را توی جیبش فرستاد و با زهرخندی گفت: آخ
مادر، بعضی وقت ها ... خیال میکنم ، چه قدر تو با احساسی
پوشت را از جیبش بیرون آورد، به چشمهایش چسباند و
نمایشی گریست: وای ... که چه احولام دگرگون شد
تاج با غیظ گفت: گفتم دست رو هرکی بذاری جز این ...
نگفتم؟ ماسک خنده رویش را انداخت، ابروهایش در هم
شدند زهرخند مادرم ، اتشش میزد این را میدانستم حتی
پوست دستهایش میسوخت و میسوخت و میسوخت
... این را میدانستم

. دلش را با لودر ل ه میکردند و من همه ی این ها را
میدانستم م عصا به زمین کوبید و کوبید و غرید: باز ازش
دفاع کن! باز بگو، فرشته است... فرجام این سرشته خوی ،
چی شد نظام؟ پیه نگاه به احوال خودت و برادرت بنواز ... زندگی
نجم هم به بازی گرفتی !

به خاطر یک دختر بی همه چیز و بی اصل و نسب
سرم را بالا آوردم، مادرم هیچ وقت از من دفاع نمیکرد، از
نظام هم دفاع نمیکرد

...

نفسم را فوت ک ردم و نظام یک تای ابرویش را بالا فرستاد،
انگار همین لنگندی ابروی بالا رفته اش حال ام کرد که نباید
نسبت به مادرم احساس مثبتی داشته

. باشم . مخصوصا در این شرایط یه خبر بد برات دارم مادر
تاج-

لبهای چروک و قرمزش را کمی بهم ملید: تو کی برای من
خوش خبر بودی ؟

... انگار یه موش کوری سکه هاتو برداشته و فلنگ و بسته-
خندید:

توی این عمارت موش کور زیاده . از کدوم قوم و قبیله است؟
.

چشمهای طوسی اش را بر هم زد: از دسته ی آدمیزاد طمکار
نگران نباش، قبل از اینکه اینجا رو به قدومت مبارک کنی ،
سپر دم گرفتنش -

. . . تو قفسه

. دستم را روی سینه ام فشار دادم

این قلب لعنتی بازی ام می د اد .نفسم به سختی بی رون آمد
و به دانه های درشت

. عرق روی پیشانی برادرم زل زدم

دیدم قدمی جلو آمد و تاج تکه پارچه ی گل گلی ای را از
مشتش به سوی نظام

. پرت کرد: بیا و تحویل بگیر

.نگاهش به پارچه ی روی زمین افتاد

. دولا شدم و پارچه برداشتم، یک تکه پارچه ی سفید گل دار
نخی بود

رنگ و لعاب پارچه ؛باعث میشد به یاد بیاورم که کسی را در
این پوشش دیده ام

... . خیلی زود لالا را در این پیراهن تصور کردم

مبهوت به تاج زل زدم؛ لاله نمیتوانست دزد باشد محال بود .
حتی اگر هومن چنین درخواستی ازش داشت ، او نیکان را
مثل یک سگ ولگرد در کوچه و خیابان رها نمیکرد و به
پشتوانه ی برادرش ، به گنج موروثی ما دستبرد بزند !و
بعد برود و پشت سرش را هم نگاه نکند

من زنی را میشناختم که با وجود علقه ی دیرینه اش به برادر شوهرش، اما . بهترین خورشت بامیه را برای همسرش می پخت

. عاجزانه به نظام نگاه کردم

. نگاهش به تکه پارچه بود هنوز

تاج عصایش را دست به دست کرد و در جواب نگاه های بی رنگ و روی ما ... گفت: از عجایب بود که امروز ، دل نگران شدم با مکث ادامه داد: البت نه دل نگران اون دخترک بی سر و پا .. . این روزها ، سرو گوشش زیاد می جنبید، حس میکردم غفلت کنم ، ندامت به بار میاد . خدا

. رو شکر اشرف سروقتش رسی د

نگاهی به من انداخت: همون دم صبح که ایزدی اومد دن بالش و نعش کشی شو کردیم . شستم خبردار شد که این احوال اغراقه . اصل ط وریش نبود اما خب بلده . تا به خودمون جنبیدیم، سر از زیر زمین درآورد و صدای پارس سگندا اومد .

یکی دوباری هم این اطراف دستگیرش کردیم اما به بهانه
ی سیرترشی خودشو

خوب مبرا میکرد حالا انگار یه موش کوری آدرس فرستاده بود
براش، اومد سر

. وقتش اما صدای پا شنید و از در پشتی زد بیرون، ولی این و
جا گذاشت

با عصایش به تکه پارچه ی میان دستهایم اشاره کرد و گفت:
همین کافیه تا بفهمم چه عروس نا بخرد و نا به کاری گیرم
آمده هرچند سالهاست که میدونم!

توی استین مار پرورش دادم.

. نظام با طعنه گفت: شبیه شهرزاد قصه گو شدی مادر تاج
. این دختره وصله ی ما نبود-

... بود و نبودشو من تعیین میکنم-

. زهرخند مادرم مثل نیش یک افعی جوان و تازه نفس بود

... سر عصایش را به سینه ی نظام کوبید: ببین حال و روزتو

سر پایین انداخت و حال و روزش را دید، اخم دار پرسید:
چمه؟-

. قلبم سوخت . از به قصد نادیده گرفتن حال و روزش قلبم
تیر میکشی د

... نمیفهمی نظام الدین؟ نمیفهمی-

شانه بالا داد: چمه مگند من ؟

با صدای گرفته ای که به جد عصبانی بود غرید

... زندگی همه رو نابود کردی-

خندید: من یا تو مادر؟ که با توهمات و جنونت هممون رو
بیچاره کردی؟ عروس اولتو که با برادرم مچ کردی... دومی هم
که خود به خود بد هست و ازش دفاع میکنی حکمت
کارات چیه زن؟ با هومن هم دستی بابت خیره سری فرحناز ؟
که منو بد نام میکنی... مبادا جلوت سنگ بنزاز م ؟ عروستو
بی خبر باردار میکنی ... ماجرا چیه؟ از بدی دومی حمایت
میکنی

لبهایش را تکان داد: نمیخوام نورالدینی که امروز دردش
درمون شده، فرحناز و از دست بده این بی لیاقتی ، پسرهای

این خانواده است که دست روی بدها میذارن . چه کنم ؟ چی
ازم بر میاد جز این که این زنجیره رو با چنگ و دندون حفظش
کنم . این خانو اده وارث میخواد غیر از اینه؟

- نیکان و خوابوندی روی تخت بیمارستان! خاطرت جمع شد؟
راحتی الان؟ وجدانت یه کم درد نداره ؟

-جای اون بی همه چیز همون روی تخت مریض خونه است !
آبروی خاندان رو پاک برده.

تاج لاملوک انصافا شانس نداری- زهرخند زدم و تاج لب زد:
... من بدش انس اما توهنو ز هم نفهمیدی زیر سرت چه
خبره-

... زیر سرم هیچی.یه کم تو ناحیه ی کمر احساس خارش
دارم

.همین فقط-

.شوخ طبعی اش خنده بر لبم نیاورد خیال کردی این مرتبه
کوتاه میام؟-

به خودش اشاره کرد: من شبیه آدم های خیال پردازم مادر
تاج؟ تو بازنده ای پسر جون . یه نگاه به خودت بنداز ، چی
داری؟- دستی به گلویم کشیدم ؛ دیگر طاقت اینکه نداشته
هایش را تا این اندازه واضح به رویش بیاورد نداشتم ، خودم
را دخالت دادم و گفتم: نگاره کجاست؟ جاش

... امنه نه؟ اگر غیر از این بود این نمایش و راه نمینداخت ی

بی اهمیت به م ن و حرفی که به لب آوردم رو به برادر
چشمخاکستری ام لب زد: چی داری از این دنیا؟ وارث؟
فرزند؟ معشوقه ای قابل اعتماد؟ چی برای خودت گذاشتی؟
... اصولا مادرها نقاط ضعف بچه هاشون رو به روشن نمیارن-
... چشمهای تاج آتشین بود . کم پیش می آمد تا این اندازه
عصبانی شود

. این رویش را ندیده بودم

این روی ، نگران ، دل آشوب... پر از وا همه . حساس نسبت به
آینده ی

...فرزندش

- . جواب نجم و بده، نگاره کجاست

... زهرخند زد: این تیکه پارچه تو رو یاد چیزی نمیندازه

. چنگی به موهایش زد: کار لالانیست

- ... من شاهد دارم

جلو آمد و در دفاع از لاله غرید: به فرحناز شک نداری؟

تکه لباس زن تو رو پیدا کردند! به فرحناز شک ببرم؟ اون که

ویارش بالا - گرفته و بوی نا رو نمیتونه نفس بکشد؟ اگر کار

اونه بگرد دنبال بوی ترشیدگی . استفراغ ! حتما باورش میکن

م

خواست برود که نظام به تکاپو افتاد: کار لالا نیست تاج، یه

طرفه باز به قاضی

... نرو

با نیشخند پر استهزایی به سمتان برگشت: باز ؟ حالت

هست چی داری میگی پسر ؟

به خیالت اینم حکایت نوه دار شدنته؟ از ترس اینکه منم

مثل پسر اولت ، عقیم - . باشم ،عجله کردی و من و از

زندگیم انداختی کسی که باهش زندگیتو وسط روی دایره به
قول خودت انداختی ، به پیشنهادم - ... نه نگفت ... از کی
دفاع میکنی پسر؟ از کی؟ یک زن بد
. خون به پیشانی ام دوید

. نظام صدای کلفتش را نشان تاج داد : تمومش کن

- زنی که تو به خاطرش تو روی من ایستادی ، زنی که باعث
شدتو از نوجوونیت هیچ لذتی نبری و تمام جوونیت و از
دست بدی ، امروز دزد خونه ی ماست ... این بود نمک خوردن
و نمک دون شکستن؟ این بود ؟ چه کم گذاشتیم برای این
خو اهر و برادر که امروز... دختری که من بهش اجازه ی زندگی
و نفس کشیدن دادم، تا این حد بی شرم و روست که به
گنجینه ی ما دست درازی میکنه . زنی که به شوه رش
خیانت میکنه ... در غیاب شوهرش دل به دل برادرت میده ...
از کی دفاع میکنی ؟

. من نبضم می کوبید و فقط خدا میدانست نبض نظام در چه
حال بود

چهره اش کبود میشد و تاج متاسف گفت: خیال میک نی
مقصر منم؟ من فقط یه سیب سرخ آلوده بودم ... خودش
دست دراز کرد و من و برداشت... حرفمو از! روی زمین
برداشت. دست رد به سینه ام نزد

از لای دند ان های کلید شده اش غرید

تو ذهنشو مسموم کردی... تو تعری ف اون حرف روی زمین
افتاده رو -

کردی... تو گفתי نظام بهت بچه ای نمیده ... تو اون
عواطف مادریشو تحریک کردی که راضی بشه از بر ادرم بارد ار
بشه... تو بهش گفתי من مثل پسر اولت ناتوانم تو بهش
دروغ گفתי که من نمیتونم بچه دار بشم ... تو بهش دروغ
گفت ی من بگم باید باور میکرد؟-

امگند چند سالش بود!!! توبهش دروغ گفתי-

دروغ؟ من فقط همه ی حقیقت و بهش نگفتم... اگرهم
خیال میکنی دروغ بود،- چرا پس ترست برت داشت؟
. نمیفهمیدم گیج و منگ بودم و صدای یکنواختی را در
گوشه هایم می شنیدم

نظام شوکه بود و تاج لب زد: خیال کردی چون از مرز رد شدی و از این عمارت فاصله گرفتی، نفهمیدم که از ترس عقیمی و بی وارث و نشونه بودن ، پیش هر طبیب و نا طبیبی رفتی و نسخه گرفتی ! که خاطرت جمع باشه بی مشکلی ! م یومدی از خودم میپ رسیدی! بهت میگف تم ... دردی نداری... چرا تو مملکت غریب زیر دست دکترا ی غریب ؟ آهی کشی د جوون بودی، خام بودی ... نپخته بودی یه حرفی زدی... گفتی به این خونه - وارث از خودت نمیدی! چند سالته حالا ... دلت یه بچه نمیخواد از خودت باشه؟ ... از پوست و گوشت و خون تو باشه.. .

صدات کنه

جلویش ایستاد و با لحنی وسوسه آمیز گفت: قلبش از نیمه ی قلب تو باشه و مغزش از نیمه ی مغز تو ؟ نمیخوای؟ سر تکان داد: مگند میشه نخوای... حالا با این سن و سالت ... مگند دیگند میتونی ، تک و تنها سر کنی. حسرت نمیکشی ؟

. مردمک های برادرم به لرزه افتاده بود

اگر این تنهایی برات سخت نبود ، چرا یک سال دل کندی و رفتی؟ چرا خودتو - به طبیب نشون دادی ؟ ترسیدی مشکلی باشه نه؟ اصل باشه م گند تو نبودی میگفتی نمیخوای ... نمیخوام...

نمیخوام. پس چی شد؟ چرا رفتی دنبال درمون

دارو؟ چرا خیال کردی دردی هست که باید درمون بشه؟ چرا خودتو پیش هر طبیب و دکتری نشون دادی که مداوا بشی؟ ترسیدی که همه ی این سالها ، ارث اجاق کوری به تو هم رسیده باشه ؟ ای پسرک بی خرد من ... از مادرت می پرسیدی

نظام ساکت بود و او با لحن گرفته ای گفت: خبر دارم ، اون دختره ی ترک که وسوسه ات کرده بود و حتی میخو استی بچه دار بشی. .. خبر دارم نظام! خبر دارم که از ترس نا توانی ، میون دکترها دوره افتادی ! میومدی از خودم میپرسیدی که بی عیب و ایرادی . این همه خرج و هزینه بابت چی بود؟ بابت شکی که یه طبیب عرب به جونت انداخت؟ یه انگ بهت گذاشت و تو ترسیدی و... خیال کردی ناتوانی؟ امان از ترس... امان از دلشوره . هی هی هی ...

نفسش را فوت کرد و گفت: همیشه از مادرتون بپرسین نظام
مسکوت ب ود و تاج لب زد:

گذشته ها گذشته ... این زن دیگند توی این عمارت جایی
نداره...

-من دیگند بهت اجازه نمیدم، این دختره ی بی همه چیز با ما
همنش ین باشه و سر سفره ی ما بشینه.

قصت چیه تاج لاملوک؟ مقصود چیه؟-

سری تکان داد و گفت: قصدم این بود که پسرهام یکی یکی
به مراد دلشون... برسن

من که به مراد دلم رسیدم، تو منو بی آرزو کردی ... تو- مرده
شور اون "مرادتو" و ببرن که تو رو که ستون این خونه بودی و
سست - ... شدی و آوار شدی روی سرمون

متاسف اضافه کرد : جوون های این خونه، خودشون خودشون
و بی مراد و غایت کردن :بحث را عوض ک رد نگاره کجاست؟-
. یه جای امن . تر جیح میدم فعل از چشم همه پنهان بمونه -

.... خواست برود که صدایش زد: هی تاج لاملوک

متکی به عصا، به رو به رو نگاه میکرد، سخت و خشک انگار نه انگار نظام پشتش ایستاده بود و من این وسط میتوانستم نیم رخ جدی و منفورش را ریز به ریز تماشا کنم بی اراده، به نظام زل زدم و او با حرص گفت: این همه راه، چرا؟ هفده سال صبوری چرا؟ روز اول مثل همون پدر خدا بیامرز، از پله ها پرتش میکردی... پایین من آدم نمیکشم نظام! اون خدا نیامرز هم بابت دفاع از اونی که به من -

ترجیحش داده بود خود به خودی از پله ها افتاد ... نظام خندید، رگ پيشانی اش برجسته شده بود و رگ گردن ش کلفت

بی گناه بودی و توی حیاط چالش کردی؟-

تاج به سمتش چرخید، نگاهش کرد و قدم رفته را به سمت نظام برگشت و گفت:

. لایق غسل و کفن نبود

... تو هم لایق غسل و کفن نیستی تاج لاملوک- بینی اش را بالا کشید و لب زد: بو حس نمیکنی نجم؟

از اینکه مخاطبش شدم شوکه نگاهش کردم و دوباره دو سه
نفس تند کشید و !همه جارا بویید و گفت: بو میاد نجم بو ...
بوی نامطبوع . نگاه تاج سنگین شده بود و مانده بودم او
چطور میتواند این نگاه را تحمل کند

من این ور زیر الوار نگاهش له شده بودم و او اما از تک و تا
نمی افتاد

-بو میاد نجم ... بوی بد میاد . بو ی نعش یه پیرزن عجوزه
میاد که لایق غسل کفن و حتی خاک هم نیست ! ببین و
تماشا کن که چطور بوی لاشه ات کل این... عمارت و
صدای سیلی محکمی که به صورتش کوبیده شد ، باعث شد
حس کنم زیر پاهایم خالی شده ، چ یزی به سقوطم نمانده
بود که باصدای تق تق عصایش را کل زیر
زمین برداشت واز آنجا بیرون رفت

"بتی"

. صداهای گنگی در اطرافم می شنیدم

انگار کسی داشت کسی را قانع میکرد ... و کسی ، قانع
نمیشد زور کلمات، کافی نبود و مردی که صدایش کم کم
واضح میشد، مدام میگفت:

... بس کن، تمومش کن

صدای باز وبسته شدن در آمد، سردم بود اما پیشانی ام، از
شدت حرارتی که از

درونم به بیرون ، منتقل میشد در حال آتش گرفتن بود

... زیر پتو گم شده بودم و صدای مردانه اش را شنیدم :

الیزابت خواستم پلک باز کنم اما سلول های ته دلم از شدت
ضعف، مچاله شدند ، دستش

...به گونه ام چسبید و با همان صدای گرفته گفت: الیزابت .

پلک از هم باز کردم ، لبخند روی لب آورد

نای باز نگند داشتن چشمهایم را نداشتم ، پلک هایم روی
هم افتادند و صور تش را انگار نزدیکم کرد که بوی ادکلنش ،
به بی نی کیپم نفوذ کرد. اسانسش شبی ه

چوب بود ، یک سوختگی توام با تلخی، بینی ام را نوازش کرد
سر انگشتش را روی گونه ام کشید: بلندشو یه چیزی بخور
وبعد بخواب ب اشه؟

جان دادم تا پلک هایم را باز کردم، لبخند به لب آورد: واقعا
دلم نمیخواد تو خواب

... غش کنی... بلند شو دختر خوب، بلند شو

دستم را گرفت، حس میکردم پتو را اگر یک میلیمتر جا به جا
کند، از سرما و . لرز می میرم

روی همان سطح تشک پرت میشدم، با اصرار من را بلند
کرد.

دستش پشتم بود .

...وادارم کرد بنشینم، غر زدم: ولم کن

صدایم مثل خروسی بود که ته حلقش یک حبه قند گیر کرد
ه از شدت گرفتگی صدایم دستی به گلوی ورم کرده ام

کشیدم و نگاهم را که میسوخت به او دوختم، با چشمهایش
سر تا پایم را ورنه انداز کرد: ببین چطور مریض شدی
. صدای خودش بدتر بود

. به جان کندن گفتم: بذار بخوابم

دست انداخت و من را به یک حرکت به سمت تاج تخت
کشید ، بالش ها را پشتم مرتب کرد، و موهایم را از روی
صورتم کنار زد، رو به رویم نشست و سینی ظرف سوپ را روی
پایش گذاشت و با همان صدای ناهنجار پرسیدم: نیکان
خوبه؟ تمام روز از خواب خسته نشدی؟-

خواب؟

تمام روز؟

ساعت چند بود مگر؟

... گردنم رابه سمت ساعت دیواری بالا ی کنسول چرخاندم،
هشت و ده دقیقه شب بود؟ صبح بود؟

از چشمم اشک آمد، نفسم را از دهان به ریه هایم
میکشیدم و گلوی لعنتی ام ، سنگین بو د

. قاشق را توی سوپ فرو کرد و گفت: این برات خوبه سوپ را کمی هم زد و من رو به نیمرخش پرسیدم: طوری شده؟ آنقدر متعجب تماشایم کرد که خودم را به تاج تخت بیشتر فشردم ، انگار که !بخواهم بگویم : چه حرف بدی زدم که اینطور تماشایم کردی

چی باعث شد چنین سوالی بپرسی؟-

پتو را تا روی شکمم بالا کشیدم، چه سوالی بود؟ قیافه اش در هم و برهم بود ،

.... من فقط از مچاله بودن صورتش به ذهنم رسید تا بپرسم چه اتفاقی افتاده

. انگار با ناسزا هایم از رده اش کرده بودم

با آن حال برافر وخته مجدد پرسید: چرا این سوال و کردی الیزابت؟ با دیدن نجم توی چهارچوب در، یک لحظه خوشحال شدم که قرار نیست ، به

... من حمله کند

تو آمد ، دستهایش را در جیب شلوار کتان سورمه ای اش فرستاد و رو به ما پرسید: اوضاع خوبه؟ خوب؟

. کم مانده بود شمشیر بکشد و گردنم را بزند

... نه به آن بغل دم دری شب گذشته نه به این نگاه تند و

تیز

سهم من از مرد چشم خاکستری انگار همین بود، شانه هایی
که از تحمل وزنش؛ کماکان درد می کرد، انفولانزایی که انگار
تمامی نداشت

... نجم جلو آمد، رو به نظام گفت: برو استراحت کن

نمیدانم چه گذشته بود و نجم چرا تعا رفش کرد برود،
نمیخواستم برود ... میخواستم بماند . من سرماخورده ی
لوسی نبودم ... اما میخواستم یک بار هم !که شده لوس
شوم

.نجم صدایش زد: نظام

از جایش تکان نخورد، من را تماشا میکرد و نجم انگار فهمید
اوضاع بهم ریخته است، زانوهایم را توی شکمم کشیدم، مرد
چشم نقره ای با شدت یک دستی پتو را از روی پاهایم کشید
نگاهی به شلوار و جوراب هایی که پوشیده بودم انداخت و
گفت:

اینا رو کی وقت کردی بپوشی؟

. سردم بود ، خشک شده بودن پوشیدم- مگند چون داشتی راه
بری؟-

.... به اندازه ی یک جوراب پوشیدن ، جان داشتم

جواب ندادم و مبهوت تماشایش میکردم که گفت: ...به ن
ظر میاد، آماده ی رفتنی-

نمیدانم چرا، اما قلبم با همین یک جمله دیوانه وار شروع به
کوبیدن کرد، صورتش را کمی جلو آورد،چین به بینی اش
انداخت و با لحن تلخی پرسید: بیشتر شبیه آدم هایی هستی
که منتظر یه تلفن هستن ... تا خودشون رو به یه قرار مهم
برسونن چرا پرت و پال میگفت ؟

نجم جلو آمد ، رو به روی نظام زانو زد و با آرمش سینی را از
دستهایش گرفت و گفت: الان مثل یه پسر خوب میری یه
آپروزولام میخوری و میخوابی خب؟

نمیدانم چرا لحن نجم ،انقدر مهربان و پر از انعطاف بود، اما
نمیخواستم برود، حتی اگر به گردن زدن من ختم میشد،
ترجیح میدادم بماند

نمیدانم چرا ، اما سعی کردم هوشیاری ام را حفظ کنم، لرزم را فراموش کنم و ... خودم را جلو بکش م

آنقدر نزدیکش شدم که نفس هایش به صورتم بخورند، سیگار...

سیگار ...!سیگار

از بازدمش میفهمیدم که آخرین سیگارم را دقایقی پیش دود کرده بود، نجم ... مقابلش بود و من کنارش نمیدانم چرا ناتوانی اش را سلول به سلول بد نم حس میکرد ، بی اراده دستم را روی بازویش گذاشتم ، این را مغزم اجازه اش را صادر کرد

. انگار بدنم اجازه داده بود وقتی آن شب بابت ، از آب بیرون

انگار عادی شد که میتوانم دست به بازویش ببرم و کمک کن م

... کمک کنم

... دقیقا نمیدانستم چه کمکی اما

در دستم درد وحشتناکی حس کردم، مچ دستم را نفهمیدم
کی وقت کرد که بگیرد

بپیچاند، نجم به تقل افتاد: نظام نظام... آروم چته؟
میخوای دستشو خرد کنی؟

. اما او انگار کر شده بود

. تماشا می کرد

. من از درد با همان صدای خش دار گفتم: آی دستم تو یه
موش کوچولویی-

صدایش انگار خونریزی داشت، رگ و شریان اصلی، تن
صدایش پاره شده بود. و من فورانش را حس میکردم که
به مغز گوشم پاشیده بود

از ترس حروف را نمیدانستم که برای ساختن کلمات چطور
باید از آنها استفاده. ک ن م

مغزم از همه چیز خالی شده بود و دست نجم روی ساعدم
نشست، انگار

. میخواست با کششی که به دستم میداد، پنجه های نظام را
از دور مچم آزاد کند

با ترس و دلهره، ناله کردم: شکوندی دستمو ... تو رو خدا ولم
کن من که از ... صبح اینجا خوابی دم . اصل ن ا ندارم تکون
بخورم

. دستم را رها کرد ، نگاهش داشت من را میسوزاند

!به خدا کاری نکرده بودم

نمیدانم چرا، تا این حد، پر اشوب تماشا میمیکرد . مثل مقصر
ها. ..

انگار باعث

. و بانی اینکه نیکان روی تخت بیمارستان بود، من بو دم

.از جا بلند شد ، نجم به رد انگشتهایش به دور مچم زل زده

بود به دستم نگاه کردم، پوستم قرمز بود و بینی ام

میسوخت، نفسم با لا نمی آمد و... گلوی لعنتی ام

نجم خفه گفت: چرا لباس پوشیده بودی؟ ماتم برد؟

چه سوال احمقانه ای

... من مریض بودم

. لباسام خشک شد پوشیدمشون-

نظام پرسید: چرا مگند بهت لباس نداده بودم؟ مگند با اونا
ناراحت بودی؟

... ناله کردم: چه ربطی داره

. گوشیتو بده-

...نگاهم به پاتختی رفت، لب زد: اونى که دور از چشم ما

خریدی ش میان دو

بالش روی تخت دو نفره بود ، گوشى را ب ه چنگ گرفتم ،
من از چه

...میترسیدم؟ کسی که حساب پاک است چه منتی گوشى را

از دستم کشید و با حرص گفت: پسورد بیست و دو. .. یازده-

با یک تاي ابروى بالا داده لب زد: تاريخ تولدته؟

من متولد بیست و دوم ، یازده هفتاد و شش بودم ! بیست

و دوسالگی ام خیال

میکردم دنیا چه بهشتی است

!باید از اینکه تاريخ متولد شدنم را میدانست ذوق میکردم؟

... تلفنم را چک کرد

قفل صفحه را زد و تلفن همراهش را درآورد، شماره ای گرفت،
با چند ثانیه

مکث توی گوشی لب زد: سلم شکوهی.... اره نظام م

!مکث کرد ... و باز هم مکث کرد

مرد پشت خط بالاخره امان داد و گفت: فردا اول وقت
پرینت شماره هایی یه تلفن

رو میخوام! در واقع دو تا خط

به چشمهای من نگاه کرد

..... توی گوشی زمزمه کرد: ۰۹۳۳

اوهومی لب زد و خط دومم را هم از من پرسید: این شماره
اش چنده؟

..... خودم با زبان خودم گفتم: ۰۹۲۲

توی تلفن یک به یک ارقام را زمزمه کرد و گفت: پرینتتون
رو فردا اول وقت . برام تلگرام کن

حتی خداحافظ هم نگفت؛ جلو آمد گوشی را مقابلم گذاشت،
خم شد، دستهایش را دو طرف گونه ام گذاشت و با تن صدای
آرامی که با لحن چند دقیقه ی پیشش
. کامل متفاوت بود گفت: دروغ نگو الیزابت

نجم پوفی کشید و من مبهوت مانده بودم چطور میتواند در
چشمهای من زل بزند! درحالی که خواسته آمار تماس هایم را
برایش پرینت بگیرند

-چه دروغی؟

. با تته پته پرسیدم

تو چرا خیال میکنی ما احمقیم الیزابت؟-

از شنیدن اسم ت مام وکلمم وقتی پشت بندش به خودش
توهین میکرد، کمی بد م

.می آم د

نجم غرید: تمومش کن نظام الان رو پا بند نیستی
نمیخوای استراحت کنی ؟ ... باتریت تموم شده

تمام نشده بود هنوز . شاید رو به سوختن بود، داشت از
خودش بیشتر از حد کار
...میکشید، این را از همان نگاه غرق خورش میفهمیدم.
حتی از حرفهای ش
. و حتی رنگ و بوی سر و صورت و احوالش آخرتا این اندازه
بیاعتمادی ؟ چه کار کرده بودم؟
... من که سعی داشتم آدم خوبی باشم... هرچه پدر مادرم
نبودند، من باشم
پاهایم را از روی تخت آویزان کردم ، نجم تماشایم میکرد ،
سرپا

انگار میدوید ، دور مدار عجیب و غریبی ... چرخ میخورد و من
سر پا نمیتوانستم بمانم ، اما خودم را از تخت فاصله دادم،
صدای نجم را شنیدم: بتی جان بگیر بخواب . نظام تو هم برو
استراحت کن . شما دو تا چه مرگتون شده؟

. نزدیک بود بیفتم که خود مرد مشکوک سرشانه ام را گرفت
از اینکه هنوز پرت شدن و نشدنم برایش مهم بود ، نزدیک
بود قهقهه بزنم.

چطور میتوانست انقدر راحت به من شک داشته باشد اصل
به چه چیزی ؟

دردش چه بود؟ چه میخواست؟

. نجم هم پنجه ام را گرفته بود تا نیفت م

.نظام صورتش را جلو آورد: خودتو به موش مردگی نزن الیزابت

.... نجم غرید: نظام بس کن

.بس نکرد

دلم نمیخواد، این حبابی که از تو برای خودم ساختم، به
اینزودی بترکه! - ب بیشتر ترجیح میدم توی یه روز افتابی، به
اسمون فوتش کنم و نشانه های رنگین کمان رو توش رصد
کنم حباب ؟

من برایش یک حباب بودم که به اشاره ی باد و حتی نرمش
قاصدکی میترکیدم! !هنوز وقت نکرده بودم از او برای خودم

چیزی بسازم

اما ترجیح میدادم بادکنکی باشم حداقل... نه یک حباب که از
کف زیادی به

آسمان پرواز میکرد و اگر افتاب بود رنگین کمان را میشد
درونش رصد کرد

آخ که داشتم میمردم و.. مرگ

. تعریف زیادی دارد مرگ؟

... تعریف من تا نیم ساعت پیش شاید، در تب سوختن بود
تا ده دقیقه ی پیش ، شک بردن مردی بود که به جان کندن
نجاتش داده بودم و

...

. حالا زنی بود که در چهار چوب در با آن صورت کبود و سوخته
تماشایم میکرد

ان هم درحالی که دست شوهرش روی شانه ام بود تا از
افتادنم جلوگیری کند و !دست برادرشوهرش، به پنجه هایم
تماشایم میکرد و مرگ دراین لحظه برایم تعریفش همین بود
زنی که شب گذشته، صیغه ی مرد چشم نقره ای شده بود ، به
لباس تنم که

...لباس ش وهر صیغه ای یک روزه اش بود نگاه میکرد ...به دست شوهرش که روی شانه ی من بود نگاه میکرد با آن تک چشمی که دورش را هاله ی بادمجانی رنگی فرا گرفت هبود، نگاه میکرد ... مرگ تعاریف مختلفی داشت و برای من ، همین بس که حس میکردم، چقدر همخون بودن با فرحناز شمس ، سخت است .ارثش به من رسیده بود و نمیخواستم ... امان از این ژنتیک مرگ همین نخواستن بود شانه ام را عقب کشیدم، دستم را هم از پنجه ی او بیرون آوردم و .نجم بی حرف رد نگاهم را گرفت

نظام فهمید به جایی پشت سرش خیره ایم و به سمت در چرخید .

هنوز توی چهار چوب بود

دستهایش را بالای سرش قالب کرد و با طعنه گفت: نگفتم تو این خونه دوره نیفت؟چی میخوای ؟

با زبان بی‌زبانی و هزار بار اشاره ، انگار درخواست میکرد، کسی
با او به طبقه ی پایین بیاید . نظام به سمتش رفت و با
لحن تلخی پرسید: چته... ؟

. به جان کندن لب‌هایش را تکان داد و انگار میخواست بگوید:
شام حاضر است نگاهم به سوپ رفت، او درست کرده بود؟
... زنی که به مادرم دارو خورانده بود، ان هم به یک زن باردار
نجم لب زد: چه خوب ... شام بخوریم من واقعا گرسنمه. بت
ی جان موافقی سوپتو پایین بخوری؟ دور هم؟

... نمیدانم مقصودش چه بود

اما هرچه بود به مزاج نظام خوش نیامد که چنان با اخم و
سوءظن تماشایش

کرد ، که دست‌هایش را به حالت تسلیم واری بالا بیاورد و
بگوید: چه‌اشکالی

داره شام بخوریم ؟ من باید شام بخورم و برم بیمارستان ... تو
که رنگ به رو نداری

. زهر خند نظام توی این احوال طبیعی نبود

هرچه که بود؛ وادارش کرد تا از اتاق بیرون برود و یک تک
ضربه هم به شانه ی لالا بکوبد نجم هم د ن
بالش از اتاق بیرون رفت، با احتیاط لالا را کنار زد و زن توی .
چهارچوب تماشایم میگرد
.... من هم بی حال به او زل زده ب ودم، دنیا دیگر نمی چرخید
زیبا نبود.

... اگر هم بود ،زی بایی اش را حداقل الان نداشت
جلو آمد، نگاهش میگردم ، به زخم کنج لبش زل زده بودم .
بلوز و د امن سب ز

رنگی به تن داشت و پوستش سفید بود
با فاصله ی یک قدم از من ایستاده بود، ابروهایش را درهم
گره زده بود و
. تماشایم میگرد

من هم تماشایش میگردم
. در این بازی ، اگر بحث زیبایی ملک بود، برنده میشدم
... اگر بحث قد و قواره و اندام ملک بود، برنده میشدم

اگر بحث شناخت مطرح بود؛ نه یک بازنده ی احمق بودم
شبيه اسيرى بود كه راه فرارى نداشت ... درست مثل من
انگشتش را جلو آورد، به گونه ام چسباند ... بعد سبابه اش را
از روى گونه ام به روى موهام كه از كنار شقيه ام به پايين
سقوط كرده بودند كشيد نوک
... موهام را كه تا نزديكاي مچ دستم ميرسيدند لمس كرد .
كميتكانشان داد و چشم به سوپ دوخت ... من حتى يك
قاشق هم نخورده بودم
به سمت پاتختى رفت ، سيني را برداشت ، نگاهی به حجم
ظرف سوپ انداخت، نگاهی هم به من ... آن تك نگاهش ،
كه پلكش ورم كرده بود و هنوز ميديد ،
برايم آزار دهنده بود
به سمت در اتاق رفت، نميدانم از كجا قوت به پاهام سرازير
شد، دن
بالش راه . افتادم
از پله ها با آرامش پايين مى رفت و من هم دست به نرده
بردم، تا نيستم...

دن

بالش حرکت میکردم که دیدم دو مرد رو به روی هم نشسته
بودند، بوی خوش . غذا می آم د

عطرش به خانه گرما داده بود، دیدم که به آشپزخانه رفت و
نجم لب زد: با بیمارستان تماس گرفتم ، اوضاع نیکان بهتره
احتمالا فردا صبح به بخش منتقل

. میش ه

. ته دلم خدا را شکر کردم

نظام پنجه هایش را در هم قالب کرده بو سرش پایین بود و
شبیه آدم هایی بود

. که به هیچ جا نگاه نمیکرد

....نگاهی به ظروف روی هم تلنبار شده کردم

سوپ پخته بود و مرغ اب پز و برنج کته ی زعفرانی که بخار از
آن بلند میشد . لیوان هایی که کنار هر بشقاب بود، پارچ
آبی که بخاطر یخ های داخلش باعث

بخار کردن دیواره ی پارچ شدند.

. همه چیز در اوج طبیعی بودن به نظرم خیلی غیر طبیعی می
آمد

... نظام با لحن خشکی گفت: بشین

... نمی دانم با من بود یا زن رو به رو

او هم مکث کرد ، به خودش گرفت، نشست ، بشقاب نظام
را برداشت، برایش کشید، یک ر ان برشته را کنج بشق اب
گذاشت و لیوان ابش را تا نیمه پر کرد ،

... برای نجم هم کشید

نیم نگاهی به من انداخت و حتی برای من هم کشید

... و خودش

. سه بشقاب روی میز بود، و خودش ! با بند بلوزش بازی میکر
د نجم بی هوا پرسید: خودت چی؟

دست به فکش برد و نجم با اخمی گفت: هنوز درد د اری؟ سر
تکان داد ، به بهانه ی فک و دندان درد و نمیدانم چه، غذا
نمیخورد؟

نظام با غذایش بازی میکرد، نجم هم برای خودش سالاد کشیده بود

، و انگار! میخو است پلویش را همانطور خالی صرف کند ، نمیدانم چرا ، اما داخل آشپزخانه شدم، پشت بشقاب روی میز روی صندلی . نشستم

اگر قرار بود ازاین جا فرار کنم، مردی که محکم تر و خشن تر بود را به نحوی

زمین میزدم ... به نحوی خوابش میکردم ... نگاهم دور تا دور آشپزخانه چرخید و قوطی آلپروزولام را دیدم. روی کانتینر بود .

همینقدر دم دست؟ خب نجم

. طبقه ی بالا به نظام تعارفش کرده بود

!حالا اگر قرار بود من با یک شخص دیگر فرار کنم

... شخصی که گوشت خوار نبود

. شخصی که گوشت خوار بود را خواب میکردم

نظام قاشق را به داخل بشقابش فرو برد نزدیک لبهایش که
آورد لب زدم:

نخورش

. از حرفم زن مقابل مبهوت ماند و نظام با اخمی به تماشایم
نشست

دستم را بی اراده روی لبهایش گذاشتم

لبهای داغ و سوزناکش... به پوست دستم چسبیده بود، مور
مورم میشد و شبم را به خیر کرد

دستش را به دستم گرفت و آرام سر انگشتهایم را از لبهای
سوزناکش جدا کرد، !به زنی که به مادرم دارو داده بود گفتم:
تو بخور

... و بشقاب نظام را به سمت او هل دادم

قاشق خودم را توی ظرفش فرو کردم و با قاطعیتی که از
من بعید بود ولی گفتم:

... بخور

...به نظام نگاه کرد و نجم آرام صدایم زد: بتی

جو ابی ندادم و گفتم: تویی که تو غذای مادر من دارو میریزی
، از کجا

... معلوم ؛ تو غذای اینا هم نریزی

جمله ام به آخر رسید به سرفه افتادم

... جان توی تنم نمانده بود

. نجم دخالت کرد: الان وقت این حرف ها نیس ت

نظام خسته گفت: بخور لالا بخور خیلمون ر احت بشه قصد
چون ما رو

...نکردی

یک قاشق برنج به دهانش برد، نظام نفس عمیقی کشید و
من مصر گفتم: از این گوشت بخور. از این آب مرغ ... از این
غذایی بخور که قراره به خورد نظام

...بدی

نجم دستی به پیشانی اش کشید: بتی داری شورشو درمیاری
. به سمتش چرخیدم

. هیچ وقت با من، با این لحن حرف نزده بود

...نظام از جا بلند شد ، نجم خسته گفت: توی این غذا چیزی
نریخته لا لا

ونگاهی به لالا انداخت و لب زد: درسته؟

...صدای نظام در آمد : به روباهه گفتن شاهدت کیه... گفت
دمم نگاهی به من انداخت ، دستش را روی موهایم کشید و
گفت: پاشو بریم از اینجا

...

نمیدانم چرا مثل ادم های لایعقل حرف میزد ... نگاهم به .
چشمهای خمارش که رفت گفتم: حالت خوش نیست

نجم از جا بلند شد: نظام این شک و بذار کنار . توخودت
دستش و ... گرفتی آوردیش اینجا

انگشت اشاره اش را به کتف نجم کوبید: من آوردمش که
به خاطر دزدی ای که

. گریبانشو گرفته، بهش امون بدم یادم رفته بود به آنی
میتونه نفس منو ببر ه

صدای گرفته اش از ته حنجره اش در آمد : پاشو الیزابت که
اینجا جای ما نیست

... پاشو یله

... نجم مصر گفت: اشتباه میکنی

اشتباه؟-

صدایش را برید و نظام دست زیر بازویم انداخت بلندم کرد
و گفت: پاشو بریم .

...پاشو

من را کشان کشان از آشپزخانه دور کرد، نا ند اشتهم اما هم
پایش می آمدم، به پله ها که رسیدیم یک نفسی مثل آه از
گلویم بیرون آمد که یک آن بین زمین و

هوا معلق شدم.

من را روی سرشانه اش ان داخت و از پاهایم من را گرفت که
مبادا بیفتم؛ جیغ هم نتوانستم بکشم، با هم از پله ها بالا
رفتیم، وارد اتاقش شدیم و دیدم که پالتو و شال را بر ایتم
آورد، خودش هم لباسهایش را در اتاق بغل عوض کرد و حی و

حاضر مقابلم ایستاد.

. شاپو روی سر ، دستکش ها به دست

... ژيله ی مشکی روی پیراهن سفید

شلوار مشکی و پالتویی که روی دوشش بود بدون پوشیدن
آستین هایش... و

. نیم بوت های مشکی رنگی که از بغل ز یپ میخوردند

. نگاهم کرد آماده نیستی؟- کجا بریم؟-

... هر جا غیر از اینجا-

بی حرف پیش پذیرفتم ، کیف و تلفن های همراهم را
برداشتم و با هم از خانه

.بیرون زدیم، ح تی نجم هم جلویمان را نگرفت

سوار آسانسور شدیم و در پارکینگ ، من را به سمت
اتومبیلش برد، ریموت را زد، از پارک در آمد و حتی تا سر
کوچه هم راند.

اما درست قبل از اینکه، به خیابان اصلی بیچد گفت: تا به
حال مچ کسی و گرفتی؟

.مچ فرحناز را گرفته بودم

.سر تکان د ادم

چه حسی داره؟-

... نمیدونم-

به سمتم چرخید، اتومبیل را روشن نگند داشته بود و حرارت بخاری فضای

یعنی اگر مچ آدم درستی رو موقع ارتکاب یه امر غلط بگیری، بهت خوش - . میگذره

به شرطی که اون آدم از نزدیکانت نباشه-خندید و سر تکان داد:

حالا مچ کیو گرفتی ؟

ارتباط فرحناز با نورالدین... وقتی که هنوز با بابام بود- ... هومی کشید و خسته گفت: میفهمم چه حس بدی داره ... تو که گفتی خوش میگذره-

به قول خودت به شرطی که از خونت نباشه ... قلبت نباشه-

... نفسم را به سختی از سینه بیرون دادم و گفتم: چرا ایستادی با من میای؟- کجا؟-

. سرش را به عقب چرخاند و گفت: برج

. نمیدانم چرا ته دلم هری ریخت

صدایش آمد : یه زن و مرد و تو ی خونه ام تنها گذاشتم... .

زن و مردی که بچه اشون روی تخت بی مارستانه

نگاهی به ساعت ماشین انداخت: مردی که باید تا ده دقیقه

ی پیش به مقصد بیمارستان برج و ترک میکرد اما هنوز او

نجاست ... ما اومدیم بیرون. از محدوده ی دید خارج شدیم...

حالا اگر ناغافل به اونجا برگردیم با چی مواجه میشیم

الیزابت؟

.نمیخواستم حتی به آن فکر مسموم توی سرش فکر کن م

اتومبیل را خاموش کرد. از ماشین پیاده شد، بی هوا پیاده

شدم . در امتداد پیاده رو به سمت برج رفت، در را با کلید باز

کرد، به بالا نگاه کردم آنقدر فاصله بود

آنقدر آخرین طبقه از ما دور بود که بعید میدانستم ، بفهمد

و ببیند که م ا

... دوباره برگشتیم

در راه پله ی اضطراری پایش را روی اولین پله گذاشت و به سمت چرخید:

. ممنون الیزابت بابت چی؟-

...بابت شکی که بردی-

... لبخندی نثارم کرد، نمیدانم چرا بازویش را گرفتم و بی اراده لب زدم: نرو

بی حال به بازویش وصل بودم

با التماس نگاهش می‌کردم، نمیدانم چرا مطمئن بودم اگر به طبقه با لا برسد، اوضاع به حدی از کنترل خارج میشود که ، حتی خدا هم نمیتوانست به زمین بیاید و وضع را درست کند ... نمی دانم چرا اما لب زد: یه کم بشی ن

میگذاشتم تنها برود؟

به من خیره مانده بود .احتمالا میخواست متوجه شود من چقدر اوضاع درب و داغانی دارم. اما من مشغول تماشای او بودم ... یک بغل آخر شبی... بعد از ان

... دوبیتی که نثارم کرده بود، قلبم را اسیر و ابیرش نکرد

اما این حال رنگ پریده ی نگاهش، دلسوزی ام را چرا، قلقلک

شک در چشمهایش می دوید ، مثل داریوش شده بود، آن

موقع که تلگرام فرحناز را روی گوشی خودش ریخته بود و

مسیح های رمانتیکش را با نورالدین خوانده بود

خوب یادم بود قیافه ی پدرم چقدر شکست خورده و بچه سال

شده بود . هرچند

که از آن شب به بعد،موهایش جوگندمی شدند

حتی نای نفس کشیدن هم نداشت ... مثل او که به زور دم

وباز دم میکرد مطمئن بودم اگر این عمل ارادی بود، حتما تا به

حال قلبش را و ادار میکرد تا نزند

فرحناز همان شب رفت و من ماندم با پدری که روی

زانوهایش مقابل شومینه نشسته بود ،به شعله ها نگاه

میکرد و سعی داشت هضمش کند. خیلی سعی کرد

... عربده بکشد

. حتی یک سیلی توی گوش فرحناز بزند

اما فقط نگاهش کرد و مادر ی من ، کاس ه کوزه هاش را

جمع کرد و !رفت. آن شب اولین باری بود که دعوا را داریوش

شروع نکرد خوب یادم بود که سر داریوش را بغل کردم ، و خودم را توی بغلش جا دادم . آن موقع پدرم توی آغوشم زار زد و شاید تنها دلیلی که امروز داریوش را بیشتر از فرحناز دوست داشتم، همین بود که صد ای حق های مردانه ی آن شبش را

. هنوز نمیتوانستم فراموش کن م

... شاید همان شب با خودم عهد کردم تا اب د خیانت نکنم دستم را به گونه ی نظام چسباندم.هنوز هم درست و حسابی نمیدانستم چه بلیی

... سر خودش و زندگی اش آمده .اما دلم میخواست آرام باشد . یک بار من را ار ام کرده بود

...شاید هم بیشتر

من به این برادران ملک آرا مدیون بودم ...و این سنگینی "دین" روی گردنم .وادارم میکرد، تا به نحوی ، خودم را کمی سبک کن م

برای کسی که ، حتی پدر و مادرش هم کاری برایش انجام نداده اند، همان "یک بار" آنقدر کافی بود که در صدد جبران برآی د

... برای من کافی بود که بخو اهم برایش هرکاری بکنم حالا شاید نه هرکاری

آرام کردن هر فردی روش به خصوصی داشت ، این را شیدا میگفت ... حتی لیدر تور کویر هم یک بار بحثش شده بود واز ماجرای دوست پسرش برایمان حرف زده بود.

.شاید هم با ید اجازه میدادم او برای من کاری میکرد

وای که ضعف در ز انوهایم ، پیچید، پای دیوار سرد روی دومین پله نشستم و نظام آرام خم شد، نگاهی به من و حال و روزم انداخت و گفت: چت شد؟

. مثل یک معتاد ، درحال کشمکش با استخوان درد بودم

... میخواست چه باشد؟ مریضم کرده بود

کنارم روی پله نشست، نگاهش کردم، میتوانستم ادامه دهم تا ، به کارش ادامه

. ندهد

یک پایش را روی زمین گذاشت و یک پا هم روی پله ی اول

. خودش هم روی پله ی سوم نشسته بود

از بالا تماشا یم میکرد، گردنم را به سمتش چرخاندم که گفت:

به دیوار تکیه نده

... . سرده

دلم تکیه دادن میخواست، سر من به زور روی گردنم سوار

بود چه توقعاتی . داشت

پیشانی منجمدم را به گچ دیوار خیلی خیلی خنک چسباندم،

دیوار سفید که بی شبا هت به یک کوه یخ نبود، حتی از

زمین زیر کفش هایم هم ، سرما به پوست

. و رگم نفوذ میکرد

. صدایم زد: الیزابت

... نالیدم: ها

دستش را دور شانه ام انداخت و من را به سمت خودش

کشید، سرم را به زانو

رانش تکیه زدم، گرما و حرارتش آنقدری بود که سرمایی که
حس میکردم ؛

. کم کم از بدنم برود . چقدر تب داشت

. دستش را روی سرم گذاشت

غرغر کردم: مارو زابه راه کردی ، اونا غذای گرم میخورن .
سوپ میخورن ...

... پلو مرغ میخورن... تخت خو اب دارن

. غرید : ادامه نده

. به سمتش چر خیدم، چشمهایم میسوخت و او اخم کرده بود
منظورم اینه میرن زیر پتو میخوابن-

یک لنگند ابرویش را بالا فرستاد، زهرخند زدم: الان ما اومدیم
تو راه پله ی . اضطراری نشستیم من دارم یخ میزنم . لبخند زد

نوچی کردم وپیشانی ام را به سر زانوی سفت وسختش
چسباندم گلویم درد . میکرد

دستش را روی پیشانی ام کشید، از حرارت انگشتهایش
سوختم ، کاش جدی جدی پدرم بود .نمیدانم چرا دلم
میخواست به نوازشش ادامه دهد . اگر پدرم بود،

...چقدر حس خوشی داشت این نوازش

... حتی اگر برادرم بود

دستم را روی پنجه هایش گذاشتم، آدم با یک نوازش مسخره
که دل نمی داد، !اوه ... آنقدر من را نوازش کرده بودند و دل
نداده بودم

-تو خودت شک کردی به غذاش

براق شدم: شک نکنم؟ خدایی میشستیم غذا رو میخوردیم
اناالله انا الیه راجعون ... ! من هنوز خیلی جوونم

اب بینی ام راه افتاده بود، پشت د ستم را زیر بینی ام گرفتم
که نظام دست توی جیبش فرستاد، دس تمال سفیدی را به
ستمم گرفت ، لبخندی زدم در این لحظه این

دستمال از یک بخاری بیشتر برایم خوشحال کننده بود

پره های بینی ام سوختند :خدایی زنی که تو غذای دخترخاله
ات، دارو میریزه ، چطوری بهش اعتماد میکنی ، میاریش
اینجا ... ؟ هان؟ ... آوردمش در امان باشه-

...!زهرخند زدم: فقط واسه اینکه در امان باشه آوردیش اینجا؟
نمیدانم این حرف چطور از دهانم بیرون پرید . شبیه آدمی
بودم که به حوزه ی

استحفاظی اش یک غریبه ورود کرده بود

. ساکت تماشا می کرد

. زنده الیزابت-

دوستش داری؟-

جواب نداد و پرسیدم: چون زنته دوستش داری؟ یا واقعا

دوستش داری حتی اگر زنت نباشه

تو چی فکر میکنی؟-

به چشمهایم زل زد ،دستم را روی زانویم گذاشتم و خودم
را کمی عقب کشیدم، پشتم را به دیوار یخ چسباندم و بی حال
در جو ابش گفتم: دوستش داری که میخوای مراقبت باشی
دیگند ... آدم کسی و دوست نداشته باشه که به هیچ جاش

نیست . هر بلی ی سرش اومد اومد دیگند ... چه فرقی میکنه

چی سرش

. بیاد

. ساکت تماشا میمیکرد

خمیازه ای کشیدم: حالا مثال صیغه اش کردی ، یارو نمیتونه

جز تو مال ک س

. دیگند باشه

. لبخند روی لبش آمد . بینی ام را بالا کشیدم : مگند دروغ

میگم دست جلو آورد ، لپم را با میان انگشت وسط و

سبابه اش نگن د داشت و گفت: تو . راست میگی الیزابت

... پاشو بریم نظام - کجا؟-

. شانه بالا انداختم: هر جایی ... جایی که اذیتت میکنه نباش

خودش را جلو کشید، روی پاهایش سوار شد ، سر تکان داد:

درسته الیزابت،

. همین جا بشین تا برگردم

پشتش را به من کرد و من هاج و واج به شانه هایش زل
زدم، به قامت صاف

راستش خیره ماندم که با آرامش از پله ها بالا میرفت و
تمام این مدت من

. داشتم توی هاون آب میکوبیدم

به جان کندن از جا برخاستم، خودم را به دستش رساندم ، من
را به سمت . آسانسور هدایت کرد و گفت: تو با این بیا
و خودش با پله ها بالا رفت

نمیدانم چرا حس کردم، سعی دارد با هرپله ای که بالا
میرود ،خشمش را کنت ر ل کند

. خشمی که نمیدانستم ناشی از چیست

خشمی که اصل معلوم نبود، متعلق به کجاست و از کجا آمده
بود، من به دیواره

ی کابین فلزی تکیه دادم و فکر کردم این هم ه طبقه ،
قاعدتا نفسش میگرفت

بی اختیار تمام دگمه های آسانسور را زد م، تا کابین در هر
طبقه متوقف شود،

... مکث داشته باشد

صدای قدم هایش و نفسهایش را از پشت درهای فلزی کابین
میشنیدم، طبقه ی

. نوزدهم، پیاده شدم، با همان آرامشی که روی سومین پله
نشانم داد، بالا آمد

نفس نفس میزد، قفسه ی سینه اش محکم جلو و عقب
میشد اما هنوز شق و . رق بود

خودم را جلو کشیدم، فهمید که میخواهم نقش عصا را برایش
ایفا کنم، نمیدانم . چرا دلم میخواست به کائنات التماس
کنم اتفاق شومی منتظرمان نباشد

...جان نداشتیم. هیچ کدامان جان نداشتیم

دست روی شانه ام گذاشت و پله های آخری که منتهی به
خانه اش میشد را آرام آرام بالا آمد، آنقدر آرام و آهسته و با
طمأنینه که صدای قدم هایش به آدم های

... پشت در نرسد

حتی صدای گام هایش به گوش من هم نمی‌رسید. انقدر این
چندپله‌ی آخر را بامکت و آرام آمد که نفسش جا بیاید.
کلیدش توی جیب معطل بیرون آمدن بود،
. نمیدانم چرا اما بی اراده گوشم را به در چسباندم صدای
زنی می‌آمد

میگی چیکار کنم؟ میگی چیکار کنم نجم؟-

گوشه‌هایم مات شدند. مغزم می‌پرسید: "چه شده؟" یک زن؟
یک زن در خانه بود؟ یک زن که حرف می‌زد؟ صورتش سوخته
بود؟ "مغزم می‌پرسید: "چه شده؟"

... مغزم گیر کرده بود و معادله‌اش حل نمیشد

گوشه‌هایم می‌گفتند: اشتباه شنیده‌ایم... به غلط کردن
افتادن می‌خواستند بگویند ما

!نشیدیم و مغزم می‌پرسید: ماجرا از چه قرار است

... به نظر می‌رسید دعوا می‌کردند. صدای بد آهنگ بود و

گرفت ه

نجم الدین در جوابش میگفت: اروم باش لالا . تو دیگند توی اونخونه نمیتونی بر گردی... .. همین حالا هم از صدقه سری لطف نظامه که اینجایی! میفهمی چه گندی زدی؟
... زن جیغ کشید: تو چرا نمیفهمی ؟ میگم کار من ن بوده لباس تو اونجا پاره کردی لالا-

. چرا خیال میکنی حاضرم به تو و خانواده ات خیانت کنم...-

زهرخند روی لبهای نظام، نگرانم کرد

به خودم که آمدم دیدم، او پیشانی اش را به درچسبانده بود، خو استم حرفی بزنم که غافلگیرم کرد، اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و فقط زمزمه کرد : هی س

...

درد از یادم رفت ، دستش را گرفتم، خودش را عقب کشید زن گریه میکرد و نجم دلداری میداد: اروم باش لالا. تا الان اتفاق بدی نیفتاده تو به این میگی اتفاق خوب؟ آره نجم؟ این اتفاق خوبه؟-

... جیغ کشید و بلندتر گفت : این اتفاق خوبه داری کجا میری ؟-

... میرم پیش پسر. ولم کن-

...صدایش آمد: لالا صبر کن... لا لا

در را با یک حرکت باز کرد و با دیدن ما، من جای آن زنی که تا امروز خیال میکردم "لال" است و توی چهار چوب بود، قلبم ایستاد ... من جای مردی که رو

به روی آن زن که خیال میکرد "لال" است، مردم

عقب رفت، و من هم به تبعیت از او، انگار بخواهم مرزم را مشخص کنم، یا در تیش باشم، تنه ام را عقب کشیدم

...نمیدانم چرا تعجب نکرده بودم

مغزم داغ کرده بود. هوشیاری ام که در حال کمرنگ شدن بود، به آنی حق یقت

راتوی صورتم کوبید

...وارد کابین اسانسور شد و من به دنبال او

نجم آمد، قبل از اینکه در بسته شود، خودش را داخل کابینانداخت، صورتش از نظام ملتهب تر بود

در کنج کابین پناه گرفته بودم، دردم از یادم رفته بود نجم
دستهایش را تسلیم وار بالا برد
صدای او گرفته تر بود، شرمنده تر و با لحنی که ندامت از سر و
رویش می

... بارید گفت: نظام باور کن

نفهمیدم کی پنجه های قدرتمندش دور گلوی نجم نشستند
تنه ی برادرش را به درهای اسانسور چسبانده بود و گلویش را
با نهایت قدرت! فشار میداد

مردی که در جاده ی برفی گفته بود: حق ندارد جلو چشم او
خودش را از او بگیرد

حالا داشت پیش چشمهای خودش، با دستهای خودش، او را
برای همیشه از خودش میگرفت

منتظر تقلی نجم بودم

منتظر بودم دستهایش بالا بیاید و نظام را از خودش دور کند
منتظر بودم ان دستهای آویزان، به تخت سینه اش بکوبد و
او را از خودش دور! کند

منتظر کمی دفاع بودم و راه نفسش لحظه به لحظه بسته تر
میشد، اما انگار .راضی بود

!کبودتر که شد صدا زدم: نظام

...من را نمیشینید، التماس کردم: نظام

!کر بود، نالیدم: جان نیکان

!انگار ان هم برایش مهم نبود که با گریه گفتم: نظام این

لطف و در حقش نک ن

.به سمت من چرخید، انگار پنجه هایش، با همین جمله شل

شدند درهای اسانسور باز شدند و نجم الدینی که به درهای

فلزی تکیه زده بود به .عقب پرت شد

.صدای سرفه های نجم الدین، در سراسر پارکینگ پیچید،

نظام تماشایم میکرد

بیشتر از بر ادرش نفس نفس میزد. انگار تا به حال، کسی جلو

ی راهنفس او را .گرفته بود

.دستم را دور بازویش حلقه کردم، او را به بیرون از آسانسور

هل د ادم

هم پای من آمد، نجم جوری نگاهش میکرد که دلم،
میخواست ، برای ثانیه ای، او را هم دلداری بدهم، اما در
سکوت به سمت در خروجی می رفتیم درحالی که
دستم هنوز در حلقه ی دست نظام بود

دگمه را نزده بودیم، اما در منفی پی دو، پیاده شدیم

سراشیبی پارکبنگ را بالا رفت منفی پی ی ک

سراشیبی را با ان پاهای نا تو ان بالا رفتی م

نجم از پشت سرمان گفت: تمام این سالها نمیخواست
بدونی، میگفت همه چیز و ازش گرفتی! میگفت مجبورش
کردی، پس خودشو مجبور کرد... خودش برای

خودش سکوت خرید تا ازش نپرسی چرا

به نظام زل زدم

به رو به روخیره بود

!لازم نیست بهت بگم چرا صداش مال منه نظام-

همان دو زار احترام هم نجم از دست داد

لازم نیست برات توضیح بدم که مادرمون چطور بهت ثابت کرد انتخاب - !مزخرفی داشتی

با صدای گرفته ای گفت: دوستش نداشتم اما ازش بچه داشتم، تو هم بودی،!همین کار و میکردی

با صدای بغض داری لب زد: تو با زنی که ازش بچه داری، چیکار میکنی؟

.جوابش را نداد، به نیمرخش زل زدم، بیخیال بود نجم با التماس گفت: تقصیر منه ???

میانه ی سراشیبی بودیم که چیزی از بالای ساختمان، مقابل پای نظام افتاد،.صدای گرومپی داد

همان پایی که پاشنه اش به زمین چسبیده بود و نوکش بالا بود، بهخون غلیظ و ... سیاهی، که زیر موهایش یک دایره ی وسیع شده بود نگاه میکردم

.صدای عربده ی نجم آمد

.دلم از بوی آهن ی که می آمد، بهم پیچ میخور د

دهانم باز بود، نفسم بند... صدای کالغ نحسی می آمد و دیدم قدم ناقصش را .کامل کرد

از روی رد خون رد شد، کف کفش هایش روی سرایشی جا
انداختند، در

ورودی را باز کرد، از برج بیرون رفت

...به رد پاهای خون آلودش نگاه میکردم

تمام تنم انگار، زیر خروارها آوار له شده بود

دندان های از دهان بیرون افتاده اش، روی کفشم بودند

شمردم ... یکی ... دو ... و سه ! پایم را تکان دادم دو تا به

زمین افتاد، و

. یکی گیر کرده بود

...نمیدانم نیش بود یا آسیاب

دلم میخواست، همان جا توی خون هایش، توی آن تکه

های گوشت و لخته

... های ناشی از متلشی شدن که به ساق پایم پاشیده شده

بود، از حال بروم

.... اما سرپا بودم.ان وقت هایی که لازم بود غش کنم،

غش نمیکردم

. قلم درست در نقطه ای زیر گلوی م می کوبید

.... صدای نظام آمد: الیزابت

چطور میتوانست من را در این شرایط صدا کند . چطور اسمم
از یادش نرفته بود

چطور ممکن بود در این شرایط به خودش مسلط باشد و
صدایش را پیدا کند

حروف الف، لام، ی، ز، الف، ب، ت را کنار هم بچیند و از آن
یک اسم کامل و

... بی غلط بیرون بکشد

. درحالی که صاحب اسم ، حتی نام و نشانی اش را به خاطر
نداشت نگاهم به مردی رفت ک روی دو زانو نشسته بود . با
فاصله از پنجه های سفی د

. او ، و یک لنگند کفش میان دستش جا مانده بود

... نمیدانم چرا دلم به حال نجم سوخت

بهت زده تر از من ، با ابروهای بالا داده ، با یک نگاه مبهوت و
گیج ... آنقدر

گیج که نمیدانستم چطور میتوانم کمکش کنم
دل آسود بود .. حالت تهوع داشتم و ناباورانه منتظر بودم
از این کابوس
وحشتناکی که مقابلم رقم خورده بود، از خواب برخیزم

توی خانه، درحالی که داریوش بیدارم میکرد و فرحناز، یک
املت "مشت" آماده کرد بود
قول میدادم این بار درمقابل آن رب گوجه ای اغشته به کره،
زرده ای تخم مرغ . هم زده شده غرولند نکنم
دست جلوی دهانم بردم، دلم میخواست جیغ بکشم حتی جان
جیغ زدن هم نداشتم .

. میخواستم .. نفس بکشم، حتی قلب و ریه ام ؛ یاری نمیکنم
د میخواستم چه شمه‌هایم را ببندم، اما مردمکهای فضول و
پرروی من ، دست از این
. واکاوی برنمی داشتند
.... نظام باز گفت: الیزابت

جواب ند ادم و یک قدم از آن جنازه ... فاصله گرفتم. انگار
روی یک سطح ژله ای قدم برداشته بودم، نزدیک بود بیفتم
اما کنار نجم ایستادم، خم شدم ، جاذبه من را به سمت
خودش کشید، زانو زدم و دستم را به آرنجش گرفتم و همه
ی

..هم و غم را به کار گرفتم و صدایش زدم: نجم. محلم نگذ
اشت تکانش دادم ... ترسیده بودم و دلم میخواست حد اقل
از میان ما سه نفر، یکی خودش را جمع و جور کند که
دستم به سمتی کشیده شد و بدنم درگیر جاذبه ه
مانده بود.

وادارم کرد روی پاهایم سوار شوم، با یک دستش من را بالا
کشیده بود و با

دست دیگرش، بازوی نجم را چنگ زد، دیدم که به بدبختی
نجم را بالا کشید

حالا هر دو روی پا در دو قدمی نعش لا لای غرق خون
ایستاده بودیم ، نجم نفس

. نفس میزد

...قبل از اینکه غش کنم، نجم الدین ناله زد: وای

و انگار سقوط کرد

دیدم که روی شانه اش او را سوار کرد و رو به من سوئیچش را داد وگفت: باید

بریم الیزابت ، برو ماشین و بیار

ته صدایش گرفته بود، این گرفتگی ناشی از سرماخوردگی بود

. چشمهایش عادی بود این عادی بودن طبیعی نبود

برادرش روی کولش بود، من مثل یک مهره ی آویزان خارج از صفحه که نه

. معلوم بود سفیدم نه سیاه، نمیدانستم در کدام ردیف و خانه

باشم نقش پیاده ای باشم که h تا a باشم یا در ردیف دو از a نمیدانستم در هشتم

. تنها یک خانه میتواند پیش رود

. صدای فریادش باعث سوت کشیدن گوشم شد

.... الیزابت-

تکانی خوردم، سوئیچ را گرفت م و نفهمیدم چطور از محوطه
ی خون آلود برج ... بیرون دویدم

آخرین باری که یک جاندار مرده جلوی پایم دیده بودم، وقتی
بود که فاروق ، سوسکی را له کرد و دست و

. پای سوسک تکان میخورد

حتی نمیتوانستم بگویم، صد در صد مرده بود مثل کسی که
سگ هاری دن

بالش کرده با شد ، چنان پیش میرفتم که انگار میخو استم
از دونده های مقابلم سبقت بگیرم، با دیدن اتومبیل، خودم را
روی . صندوقش انداختم و تاجایی که میتوانستم زار زدم

پشت فرمان که نشستم رو به روی در حیا ط متوقف شدم، او
با نجم جلو آمد، پیاده شدم، در عقب را باز کردم نجم را روی
صندلی قرار داد، پاهایش را تا کرد ،در را بست

از دور ایستاده بودم واز لای در به لالا نگاه میکردم، نظام رد
کفشهایش را پاک . کرده بود و یک دستمال میان دستهایش
به چشم میخورد، خاکی و خون الود ... خواستم بالای سر
جنازه برگردم

...شاید هنوز زنده بود، شاید باید به اورژانس زنگ میزدیم ...

بیست طبقه سق و ط کرده بود، شاید باید فاتحه میخوانیدم

... اما عقم نهیب زد اگر یک درصد زنده باشد

خواستم به داخل برگردم که شانه هایم را از پشت گرفت. من

را به سمت خودش چرخاند: کجا؟

آمبولانس! ز... ز... ز... ز زنگ بزنم-

با صدای.... آرامی گفت: اروم باش عزیزم. اروم باش دخترم

...

آروم *****

به قطرات سرمی که مستقیم به رگ او میرسد، زل زده بودم،

نمیدانم چرا دلم

. برایش نمیسوخت

دلم برای مردی که خیال میکردم میتوانست شاهزاده ی "سین

بتی ال" باشد ... نمیسوخت

دلم بر ای او که از دیدن زن متلش ی شده ی برادرش، از

هوش رفته بود،

... نمیسوخت ... دلم

صدایش آمد: بیا به چیزی بخور

فی الفور، با قدرتی که از قرصهای انرژی زا و مولتی ویتامین
ها و مسکن های کافئین دار گرفته بودم، از تخت پایین
آمدم. دنبال رویش در ویل راه افتادم،

. خستگی از سر و رویش می بارید

یک پلیور طوسی تن داشت و شلوار ذغلی راحتی . با وجود
این همه راحتی،

باز هم حس میکردم، اوضاع نا به سامان و ناراحت است

باز هم حس میکردم بند و رشته ای دور دستها و گلو و
پاهایش بسته شده و

... نمیتواند تکان بخورد

... املت آماده شده ی توی تابه را نشانم داد و با جدیت لب
زد:

بخور

. رب های اغشته به سفیده ی تخم مرغ، دلم را بهم میزد

دست روی معده ام گذاشتم، کمی دولا شدم و قبل از اینکه
عق بزنامو پرسید:

چت شد؟

... معده ام درحال پیچ و تاب بود

. رویم را برگرداندم و گفتم: من گشتم نیست

خواستم بروم که من را همان جایی که بودم نگند داشت به
چشمهایم زل زد : باید

... یه چیزی بخوری الیزابت با معده ی خالی اون همه دارو
ریختی تو حلقه

. مچم را از دستش بیرون کشیدم: بذار برم بخوابم

. پوفی کشید

... میدانستم کله اش کردم

.... او صاحب عزا بود، باید دلداری میدادم

هرچند نمیدانم چرا انقدر صاحب عزای ریلکس و سرخوشی

بود آمده بودیم آبعلی... ویلی کوچکی اینجا مهیا بود زیر

بنایش هفتصد متر میشد

استخرش هم پر از شاخ و برگ درختها بود و برف مانده و یخ
زده ی آلوده

.

هر وقت دیگری بود؛ سفارش دوغ میدادم . دلم از گرسنگی
به قار و قور افتاد

انگار صدای ناله های شکمم را شنید که لب زد
نه میخوابی نه غذا میخوری... بست نشستی تو اتاق... میخو
ای بشینی

-

میخوای تنها باشی جلو چشمم تنها باش

. چطور میتوانستم جلوی چشمهای او تنها باشم

خودم را عقب کشیدم، با نوک موهایم بازی کرد و پرسید:
میخوای دوش بگیری ؟

آب گرم هست لوازم حمام هم هست . میتونم به نگار بگم
برات لباس بپاره . نگار زن سرایدار بود

سرایدار که نه، همسایه ی رو به رویی به محض دیدن
اتومبیل او، خوش خوشانش شد و ظهور کرد ! آنقدر چاق
سلمتی کرد و قربان صدقه ی قد و بالای رعنا ی چشم
خاکستری رفت که فکر کردم اگر روی کتانی ام دندان زنش از
شدت

پرت شدن نیفتاده بود، قطع به یقین، اصل برنامه اش این
بود که بیاید آبعلی

. حتی پزشک ه م شوهر نگارخبر کرده بود

تشخیصش هم شوک عصبی بود ! شوک عصبی را من متحمل
شده بودم که نمیتوانستم تا آخر عمرم به رب گوجه نگاه کنم!
دوباره عق زدم که نظام پوفی کشید: چی برات درست کنم ؟
هوس چی کردی؟

.از لفظش ماتم برد

. نگاهش جدی و عاری از حس ب و د

او صاحب عزای مزخرفی بود که محض رضای خدا یک قطره
اشک هم نمیریخت، این بی وجودی و بی وجدانی اش من
را نگران میکرد، میترسیدم از
. این همه خشکی و جدیت

کمی خودم را از او فاصله دادم و درحالی که خودم را بغل زده
بودم گفتم: بذار . تو حال خودم باشم

این حالتو دوست داری که بذارم توش باشی؟- ... بغض به
گلویم دوید جنازه را ول کرده بودیم

آمده بودیم آبعلی... آن نجم ال دین سست و بی عنصر
هم بلند نمیشد یک های و هویی کند . من اینجا با این مردی
که ترکیدن مغز زنش برایش مهم نبود بدجوری! درحال قفل
کردن بودم دستش را روی شانه ام گذاشت مهربانی اش،
هم نگرانم میکرد، هم ترسناک بود. .. هم نمیخواستم، همان
نظام منگ را ترجیح میدادم حداقل
. نمیتوانست انگشت به من بزند

نمیدانم از کنترل زیادی اعصابش، از آن ور بام افتاده بود .

برادرش هم از آن یکی ور... این پشت بام لعنتی مگر کولر
نداشت! میرفتند روی کولر درست

وسط پشت بام می ایستادند من را هم زا به راه نمیکردند

... نظام ملیم گفت: الیزابت میخوای برات

میان حرفم صدای در آمد، به سمت آیفون رفت، باز چاق
سلمتی، از نحوه ی

ادبیاتش میفهمیدم آن زن پر حرف مشغول روده درازی است

. با چند باشه ی کوتاه نظام، در برای ش باز شد

خودم را به در و دیواری چسباندم، نظام پیش رفت و نگار با
هیجان گفت:

... خوبین آقا. چرتتون رو که پاره نکردم؟ اینم خرید هایی
کهخواستہ بودین

بذار جلو در ممنون-

صدای نایلون ها آمد و چند جمله ی پرت و پال نثار هم کردند
و بالاخره در را بست

دیدم که با کیسه های گوشت و مرغ، جلو آمد، یکی را
مقابل من گذاشت: بلدی ... درست کن
و خودش پشت میز نشست، قاشقش را توی ظرف املت فرو
کرد

نگاهش میکردم

یک لقمه برای خودش آماده کرده بود و من مثل جزامی ها به
او زل زدم، قبل از اینکه آن را به دهانش ببرد چشم به
چشمهای من دوخت و لقمه را عصبانی
وسط تابه پرت کرد وگفت: لعنت بهت الیزابت

... نمیدانم چرا فکر من را خواند

گریه ام گرفته بود، پای دیوار سر خوردم، زانوهایم را بغل زد م
وجدی جدی،

... درست در شرایطی که باید غش میکردم گریه کردم، ان هم
با صدای بلند

به موهایش چنگ زد ، ارنج هایش را لبه ی میز گذاشته بود و
صدای زر زر من . کل این ویلی سرما زده را برداشت

دیدم که صندلی را عقب کشید، از جا بلند شد و به من که نزدیک شد، سرم را .توی زانوهایم پنهان کردم مبادا دستش به من بخورد انگار از واکنشم بدش آمده باشد ، با لحن پرسشگر و تشرآ میزی گفت: از من میترسی الیزابت؟

با پشت دست بینی ام را پاک کردم

.سرماخوردگی و گریه باهم برایم یک اوضاع وحشتناک ساخته بودند

به سمت مبل های نشیمن مقابل شومینه رفت چ عبه ی دستمال کاغذی را برایم

.آورد، سه چهار برگ پشت هم بیرون کشیدم

. با سر انگشت موهایم را از جل وی چشمهایم کنار زد و گفت:

بینم ت

چه چیز من دیدنی بود؟ بدبختی آدم ها دیدن داشت؟

خیلی دلش میخواست دو طرف لباسم را از این ور و آن ور بکشم و وسط را خالی کنم و نشانش دهم؟

با بغض زر زری از گلویم بیرون آمد و او ملیم گفت: پاشو یه
قرص بخور .بخواب

. از خوابیدن منجرم کرده بودند

راحت تر مقابلم نشست، زانوهایش را بغل زد، کف زمین خن
ک بود اما من

.آنقدر بغض ته گلویم بود که کله ام مثل کوره میسوخت ...
پوفی کشید: بلند شو

حرف نزدم، اما بلند شدم، دستش را روی شانه ام گذاشت ،
من را به سمت مبل هدایت کرد و به محض اینکه روی مبل
نشستم، مقابلم روی میز نشست و گفت: حرف بزنیم ؟
انگار راه نفسم را باز کرده باشد.من مدت ها بود که منتظر
این لحظه بودم شاید هول کردم و پر از عجله شروع را با
سو ال بعدی شروع کردم ناراحت نیستی نه؟-

از سولام فقط چند ثانیه تماشایم کرد و گفت: من حداقل
یازده ساله منتظر امروزم

...

. و تاکید کرد: حداقل

... آدم جلو پاش یه گربه هم بمیره-

. انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و هیسی کرد جواب

پسرتو چی میدی؟- ... نیکان پسر من نیست-

لبخند ته جمله اش، آنقدری سوزناک بود که بی اراده یک

نفس عمیق از هوا

بگیرم و بگویم: اون تو رو پدر خودش میدونه

چون من پدرشم باید بابت مرگ زنی که زخم بود اما مادر بچه

ام نبود بشینم - غ صه بخورم؟ زن من با برادرم بود ... غصه

ی چیو بخورم الیزابت؟ غصه ی مرگی که حقش بود؟

. قلبم از این همه حرف سنگین ف شرده شد: با این وجود

گفتم حق و تو تعیین نمیکنی نظام-

. پوزخند زد

... وحشت زده پرسیدم: کار تو که نبود صریح در جوابم لب

زد: نه

نمیدانم چرا همان "نه" برایم کافی بود تا باور کنم . آدمی که چیزی بر ای از دست دادن نداشته باشد اهل دروغ گفتن نیست . هرچند که در مخفی کردن احساساتش ماهرانه، عمل میکرد.

یک نفس از هوا گرفت وگفت: یه کم اینجا ریلکس میکنیم بعد میگردم دنبالت
....مقصر

از واژه ی مقصر وحشت کردم و او خودش را از میز به روی مبل کشید، پاهایش را دراز کرد و تا به خودم بجنبم سرش را روی پایم گذاشت، نگاهی به من انداخت و گفت: به خاطر پسری که خیال میکنه پدرشم و برادری که معشوقه اش جلوی چشمش از طبقه ی بیستم پرت شد پایین، مطمئن باش پیداش میکنم
به تته پته افتادم

یعنی تو میگی کسی باعث ... ب..با...بانی این اتفاقه؟ آره
نظام؟- چشمه‌هایش را روی هم گذاشت : ما طبقه ی نوزدهم پیاده شدیم ...

آسانسور طبقه

بیستم مارو سوار کرد و طبقی منفی دو پیاده شدیم! زمان
بندی درست بود .

!!! وقتی روی سرایشی رسیدیم پرتش کردن پای ن

.دهانم مثل ماهی باز و بسته میشد

... اخمی کرد: هومن سرمونو به باد میده

.حیران بودم

.لبخندی زد که در تضاد واضحی با اخمش بود

خوبیش اینه فهمیدم تمام این مدت به هومن زنگ نزدی خبر
بدی خواهرش به - چه فضاحتی مر د

... قلبم نزد

دست به چانه و گردنم کشید و با آرامشی که در تک تک
زوایای صورتش مشهود اما مصنوعی بود گفت:اوضاع بدی
داریم. نیکان احتمالا از کنترل خارج بشه... نباید بذاریم
بفهمه . نجم حالش اصل مساعد نیست . از طرف بارداری .
مادر تو .. هومن هم که جای خود

. هنوز سر انگشتهای چروک و زبرش به پوستم میخورد

... نمیدانم چرا لبخندش را کمتر باور کردم

. به اشک جمع شده ی توی چشمهایش زل زده بود م

اجازه دادم نوازشم کند، نمیدانم چرا ... اما مقاومتی نداشتم ،

هیچ انقباضی نداشتم ... خودم را سفت و سخت نگرفتم و

رها و ازاد اجازه دادم انگشت های

زبرش، گلویم را نوازش کنند و من تماشایش میکردم

به ابروه ای متناسب و سیاه بالای چشمهای نقره ای اش،

بینی استخوانی و مژه

هایی که نم دار بودند

... زنی پیش چشمهای ما مرد که خائن بود

مردی سرش روی پای من بود که ادعا میکرد، بر ایش اهمیتی

ندارد اما دروغ! بود

. او مقاومت میکرد

در برابر ابراز ناراحتی و احساساتش به طرز وحش تناکی
مقاومت میکرد . سد ساخته بود و سدش انقدر بی عیب و
نقص بود که حتی یک ترک و وسوراخ هم
. در دیواره اش پیدا نمیشد

او حتی در برابر اینکه عنوان کند من را میخواهد هم
مقاومت میکرد ... این را از نفس های بلندش که در فضا پرت
میکرد ، فهمیدم و نوازشی که به آنی
... متوقفش کرد

سر از روی پایم برداشت و بی هدف از وی ل بیرون رفت
فکر کردم شاید میخواهد با خیال راحت زار بزند اما ... این مرد
که اهل گریه زاری نبود
رفت چون ترسید ، سد مقاومتش در برابر من و موهایم و عطر
زنانه ام بشکند !

نفهمیدم کی خوابم برد و کی چشم باز کردم
اما شعله ی کوچکی روشن بود و بوی تنباکوی تلخ ی ، زیر
بینی ام، نشسته بود

. بی حال از روی کاناپه بلند شدم ،

پتویی که رویم بود را کنار زدم ، روی یک صندلی چوبی راک
درست مقابل شومینه نشسته بود، به شعله ها نگاه میکرد و
سیگار تلخ و سنگینی که دود

.میکرد، فضای اتاق را پر کرده بود

... نمیخواستم او را بترسانم

برای همین تک سرفه ای کردم و یک لحظه دست از دود کردن
سیگارش برداشتم . به ساعت زل زدم، ن ور شعله ها روی
صفحه ی ساعت قدی را تا حدی ظ روشن کرده بود، عقربه ها
چهار بامداد را نشان میدادند . گرسنه بودم، نزدیک شاید ده
ساعت خوابیده بودم

... کمی مکث کردم و بالاخره صدایش زدم: نظام

با چشمهای قرمزش نگاه از شعله ی کوچک سر سیگارش
برداشت و رو به... من لب زد : برو ببینش

گیج و با چشمهای گرد شده گفتم: کی و ... ؟

ته سیگارش را میان شعله های شومینه ، پرتاب کرد ،
دستهایش را بتکلیف بالای سرش قالب کرد:

... برو ببینش الیزابت-

نفهمیدم همانطور منگ بودم که یک آن مچ دستم را گرفت
باعث ترسم شد ...

جیغ خفیفی کشیدم

...بلند تر-

... نفهمیدم

. حیران مانده بودم

...صورتش را نزدیک صورتم کرد: یه جیغ بلند بکش مات
بودم

.... صدایم زد: الیزابت

عقلش را از دست داده بود؟ مغزش از کار افتاده بود؟؟؟ دیو
انه ی آن زن خائن بود؟

دستم را به گونه اش چسباندم صدایش زدم: نظام ... خوبی؟

. انقدر عاجزانه صدایش کردم یا انقدر اوضاع وخیم بود که
خندید . فکر میکردم کابوس میبینم

.... دلم میخواست یک مشت توی صورتم بکوبم و از خواب
بیدار شوم

باز نالید : الیزابت یه جیغ بلند بکش، از پس این برنمیای؟
تازه فهمیده بود، چه چیزی را از دست داده است که مغزو
عقلش ز ایل شده بود

دستم را روی گونه ی زبرش کشیدم، ته ریش خفیفش به
کف دست م

. میخورد،دستم را از روی صورتش پایین کشید، پنجه های
یخ زده ام را گرفت
مات و گیج بودم

... دستم را فشار داد ، ناله ای کردم، لب زد: بلندتر

... به چشمهایش زل زدم

. جنون دست و پایش را بسته بود انگار

... نگاهم کرد: جیغ بزن

نمیدانم چرا در برابر این خواسته ی امرانه اش ناتوان بودم.
مغزم درگیر بود، درحال کشمش بودم که دندان قروچه کرد و م
ن از ترس

. هرچه صدا داشتم... و هرچه در توانم بود، از جان مایه
گذاشتم و جیغ زدم

نگاهش به راهرو رفت، راهروی طولانی که فضای ن شیمین را
از اتاق ها جدا میکرد.

در بسته بود، من را رها کرد و به دالان نزدیک شد، چراغی زد و
منتظر ماند،

. خبری نشد ، از این رفتارهای جنون آمیزش درحال تشنج
بودم سرما به تنم نشست بود و این شعله های کوچک و بی
رنگ شومینه، فضا را
گرم نمیکردند.

صدای چرق چرق، هیزم ها، و قیژ قیژ صندلی راک که هنوز
جلو و عقب میشد باعث وحشتم میشد و فکر فرار به سرم
میز د نمیدانم چرا دن

بالش رفتم، مقابل در اتاق انتهای راهرو ایستاده بود و دستش به .

دستگیره بو د

. چند ثانیه مکث کرد و دستگیره را پایین کشید، داخل اتاق شد اتاق خواب نجم الدین بود، همان جایی که دکتری آمد و ویزیتش کرد ... نمیدانم

. چرا وا داده بودم، قدم از قدم نمیتوانستم بردارم

... شاید باید جیغ میزدم و درخواست کمک میکردم، صدای شکستن آم د

از شدت وحشت و ترس، نفهمیدم چطور به اتاق رسیدم و مات شدم

. چشمهایش باز بودند و به سقف نگاه میکرد

نظام یک لیوان شیشه ای را خرد کرده بود به سمت آباژوری رفتو با حرص آن را روی زمین پرت کرد ... جیغ کشیدم، نگاهش به من افتاد ، از افتادن آباژور، از این به هم ریختگی ، محض رضای خدا هیچ واکنشی نشان نداد ... خودم

را که جلو کشیدم از پشت گردنم را گرفت، جیغ زدم، دولا
شدم . صدای مرتعشش حاکی از بهم ریختگی اش بود
کمرم را نکند داشته بود، به من صدمه ای وارد نشده بود
فقط ترسیده بودم، حتی هیچ عضله و ماهیچه ای هم درد
نداشت فقط شوکه بودم و مغزم رو به گیم اور شدن بود
. رهایم کرد

تقله‌ایم آنقدری کم بودند که قاعدتا نباید من را به حال خودم
میگذاشت اما . گذاشت

... به نجم زل زده بودم و او صدایش زد: نجم الدین
من بی اراده مچ دست مرد در بیداری به کما رفته را بالا آوردم
ورهایش کردم، دستش روی تشک افتاد و نظام تماشا می
کرد. انگار امید داشت به حرفهای من

.واکنشی نشان دهد

... صدایش زدم: نجم

.جو ابی نداد

به سقف زل زده بود و انگار نه انگار دو نفر دیوانه وار
میخواستند که او یک صدایی از خودش در بیاورد، یک نشانه
از خوب بودنش رو کند یک جمله به زبان بیاورد... اصل
جمله هم نه، مردمکهایش را به سمت کسی که صدایش
میزند بچرخاند.

. تکانش دادم افاقه نکرد

چانه اش را گرفتم و صورتش را به چپ و راست تکان دادم
... باز هم چشم از سقف برنداشت

... از تخت فاصله گرفت م

نظام روی زمین ولو شد، دستهایش را عقب فرستاد، بدنش
را به کف دستهایش تکیه زد، پاهایش را دراز کرد و گفت:
خوابیم الیزابت؟

. دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که جیغ نزن م

روی زمین دراز کشید، پر استرس به سمتش رفتم، بالای
سرش نشستم و دیدم

. که چند نفس عمیق کشید و کف دستهایش را به

چشمهایش کشید

بگو خوابیم-

... قبل از اینکه او هم به کما برود نالیدم: نظام بلند شو
... دیگند چه جوری الیزابت؟ دیگند چه جوری بلند شم-
نمیدانستم چه بگویم که خودش غلتی زد و کف دستش را
روی زمین گذاشت و خیز برداشت، به محض اینکه ایستاد
دیدم از کف دستش خون می آمد، تکه شیشه ای روی زمین
بود، حرفی نزدم و دیدم یکی دو سیلی محکم به سر
. و صورت او کوبید

. مرد روی تخت باز هم واکنشی نشان نداد
صدای کلفتش اتاق را پر کرد: به خاطر زن من خودتو زدی
به موش مردگی آره؟

... داد زد : آره

. جوابی نداد

صدایش را آرام کرد: نجم الدین جوابمو ندی ، به نیکان میگم
چه پدر گندی داره

!

... تکانش داد یقه اش را گرفت و به شدت تکانش داد: حالت
؟؟؟ با توام یک دقیق ه! دو دقیق ه

... سه دقیقه

چقدر میتوانست نقش بازی کند؟ سخته کرده بود؟! زنده زنده
مرده بود؟

به نظام زل زدم، آنقدر آشفته حال بود که میترسیدم دو جنازه
روی دستم بماند . از جا بلند شد م، سیلی سوم را که به گونه
ی بر ادرش کوبید، قلبم ترک برداشت

... .. چهارمی و پنجمی

... ششمی از دستش آویزان شدم

. تو رو خدا ولش کن-

. به چشمهایم خیره ماند

. دستم را به صورتش کشیدم: زنگ بزن یه دکتر بیاد... زنده

است نگاهی به قفسه ی سینه اش انداختم و گفتم: زنده

است شوکه شده خب... تو نشدی؟ چرا تو شوکه نشدی؟-

ابروهای بالا رفته و چشمهای سرخ و گونه های ملتهب و رگی
که در گردنش بیرون افتاده بود ، انگار شری ان لعنتی را از
خانه اش بیرون انداخته بودند و در
. را هم به رویش بسته بودند

نفس زدم: نظام... زنگ بزن دکتر بیاد، یه دکتر درست و
حسابی !

هان؟ الو ...

با ت و ام.

از من فاصله گرفت، بازویش را گرفتم و با لحن آرام تری
گفتم:

زنده است فقط

...شوکه شده روحیه اش بهم ریخته ... خب کم چیزی نبوده
که به جای جواب دادن به من به سمت نجم باز حمله کرد و
داد کشید: به روح بابا قسم ... اگر ادات باشه بازیت باشه ...
یه جوری ولت میکنم نجم، یه جوری دورتو خط میکشم که تا
آخرین روز زندگیت آرزو کنی کاش هیچ وقت به دنیا نیومده
بودی

همین را گفت و از اتاق بیرون رفت

... پای تخت ماندم

... به او زل زدم و او

انگار نه انگار، گونه اش سرخ بود و سرخ بود و نه ... سرخ ترا
ز صورت

. برادرش نبود

!ساعات کشنده

اسمش را همین می گذاشتم ... انگار به جای اینکه رو به جلو
برود، عقبگرد

کرده بودند، عقربه ها ، هیچ پیش نمی رفتن د

آنقدر با تلفن حرف زده بود که لبهایش خشک بود و هر از
گاهی زبان مثل چوبش را روی ماهیچه های لب زیرینش
میکشید. با همان دستی که خورش دلمه

. بسته بود، دست به کمر از این سوی نشیمن به آن سوی
پذیرای می رفت

روی مبل نشسته بودم ، پتو دورم بود و مثل مادر مرده ها،
نه نه... مثل پدر! مرده ها، به او زل زده بودم. تمام این دو
ساعت من را ندید

... یک گوشه مثل یک انگل، به مبل چسبیده بودم

. و از هیچ تغذیه می‌کردم

دلم از گرسنگی مالش میرفت ... نمی‌دانم چرا روی اینک بروم
و در این شرایط

چیزی توی دهانم بگذارم نداشتم

با یک "سلحشور" نامی مد ام، حرف میزد و حرف میزد و در
همین دو ساعت

من شاهد بودم که چطور کل حال و روز نجم را برایش توضیح

داد به دالانی که منتهی به اتاق میشد نگاه کردم، امید

داشتم هر چه سریع تر، با همان قد و قامت، حالا نه خیلی

صاف و شق و رق اما سر و کله اش پیدا شود

!اصل بیاید داد بزند ... عربده بکشد به زمین و زمان فحش

بدهد ...

گریه کند هیچ اشکال نداشت . حتی ان زنی که دندانش روی
کفش من افتاده بود را هم

طلب کند، باز هم به نظر من ، ایرادی نداشت ! حداقل این
یکی زنده می ماند

..... داد کشید: سلحشور

. از جا پریدم

پتو از شانه هایم پایین افتاد، به اشپزخانه رفتم و برایش
آب ریختم . آب شیر آنقدر یخ بود که دلم میخواست کمی
از آب کتری هم درونش بریزم که کمی

. متعادل شود

قدمی جلو رفت، به عقب برگشت و من را با لیوان آب که دید
لب زد: سلحشور به من نگو نه! به من نگو نمیتونم ...

سلحشور.... توی بی همه چی ز

.....!!! الو ... الوو

قطع کرده بود آن بی همه چیز تلفن را روی نظام الدین ملک ار
ا، در . این شرایط قطع کرده بود

... نگاهی به لیوان انداخت و رو به من پرسید: چیکار کنم؟

چیکار کن م

به اتاق برگشت هنوز توی نشیمن بودم، از اتاق بیرون آمد

نفس های بلند ... میکشید

دست هایش را به موهایش کشید و با صدای بلند داد

کشید: نجم میکشمت اگر ادا باشه... میکشمت اگر دلک

بازیت عود کرده باشه... میکشمت شنیدی ؟

صدای موبایل آمد

...داد زد: کمالی

مکت کرد و همان جا روی زمین پای صندلی راک روی

زانوهایش نشست، جلو رفتم . مقابلش مثل خودش نشستم و

دیدم که گفت: به عمارت و اهل عمارت بگو، نظام میخواد

واسه زنش... واسه لاله سراج... بهترین ختم و بگیره ! از

نیکان چه خبر؟ بچه ها پیشش ؟ مکت کرد ، سرش را پایین

انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت: کارخونه رو تعطیل کن

. شرکتم همینطور... بو تیکا ... همه جا! به سراجم خبر بده ...

میخوام

ختم بگیرم . یه ختمی که در شان همسر یه مرد ملک آرای
باشه

قلبم میزد و نمیزد

اعلان جنگش آنقدر واضح و روشن بود که من فقط حدقه ی
چشمهایم درشت و

. درشت تر میشد

صدایش آمد : کمالی... بردیش سردخونه؟

. نفس گرفت از هوا و بی خداحافظی قطع کرد

چند ثانیه به صفحه ی سیاه گوشی خیره شد و شماره ای

گرفت، بعد از معطلی کوتاهی جواب شنید و گفت: چهار

چشمی مراقب نیکان باش... چهار تا چشمت شد هشت تا شد

دوازده تا خاطرت جمع باشه ،حسابت پره ! پس خسیس

نباش کیسه رو شل کن! هشت تا شد شونزده... بازم خاطرت

جمع باشه... اصل دوبرش کن و خاطر جمع باش که هستم!

فقط خال به اون بچه بیفته، دودمان

. همتونوبه باد میدم

خداحافظ نگفته گوشى اش را به يك سمتى پرت كرد و
زانوهايش را بغل زد

...

.... ديدم كه از لاي دندان قروچه اش دادى كشى د

. خودم را جمع و جور كردم ،دستم را گرفت

. نفس نفس ميزد

... مشتش را به زمين كوبيد

.نفس نفس ميزدم

نميدانست چطور خشمش را خالى كند

حيران خودم را جلو كشيدم ... ناله كرد: اليزابت اين لعنتى

چه مرگشه؟ ...نميدانستم چه بگويم

كف دست خون آلودش را به پيشانى اش كشيد: عاشق

ومعشوق امضا دارن پاى سكوت پيشگى ! رسمى و شرعى زدن

تو خط شوى لال بودن ... نون ت وشه ما هم بزنيم توش

نظرت؟ نظرم؟

چه نظری داشتم که وقتی گفت "ما" که داشت از درد

سکوت برادر و زن خائش می مرد

... چه نظری می ت وانستم داشته باشم

مشتی به زمین کوبیده چشمهایم طلبکار زل زد و فریادش کل

خانه را برداشت:

حرف بزنی الیزابت ! حرف بزنی لعنتی ... حرف بزنی لال نشو...

لالنباش...

!حرف بزنی

موهایم را از روی صورتم کنار زدم

... حرف نزدم

نمیتوانستم چه میگفتم ؟

. از کنکاش من خسته شد و به دالان نگاه کرد

... کسی نیامد

خسته شد ، سرش افتاد میان زانوهایش ، به سمتش خزیدم،

دستم را روی شانه هایم انداختم و او را به سمت خودم

کشیدم ... بغلم کرد و بغلش کردم

آرام زیر گوشش گفتم : انقدر حرف میزن م که خست ه
بشی ولی آروم باش ... یه ساعت بخواب تو رو خدا ... خ
واهش میکنم.

اینطوری نمیتونی از پس همه چی !بربیای... نظام ... من ...
من میت رسم نظام

نفسی از من گرفت و پرسید: از چی؟

... خواستم بگویم از سکوت تو ... از شکست تو

پناهم شد . حس خوش امنیت شد . لعنت به هرچیزی که
معکوس بود و غلطش شیرین بود و یک آن در نظرت درست
می شد چشمم به نظام رفت، این دومین چای گرمی بود که
یخ میشد و من توی سینک خالی میکردم

به نیمروی توی تابه هم لب نزنه بود . اما نصفش را خورده
ب ودم و اشتها داشتم

... که نصف دیگرش را هم بخورم ، اما دلم نمی آمد. گرسنه
مانده بود

. من خوب به خاطر داشتم از روز گذشته یک لقمه هم به
دهانشنبرده بود

سیگار توی دس تش بود و آرنجش لبه ی مبل، به شعله های
شومینه نگاه میکرد

. وهر ازگاهی سکوت ویل، با ویبره ی موبایلش میشکست
. لیوان راز چای خوش رنگی که نگار برایمان آورده بود پر کردم
...به سالن رفتم نگاهش به من افتاد وبا صدایی که گرفته بود
گفت:

یه کم بخواب چطور میخوابیدم؟

. کاش خودش میخوابید

موهایش نم دار بودند و من در به در یک وسیله بودم که باد
گرمی از آن بیرون بزند موهای من بدتر از او ... تار به تار
کاموهای کله پشمی ای که نگار به من داده بود، خیس
بودند. بافت توی تنم به اندامم زار میزد و این بافت ق رمز با
این سبک عزاد اریمان جور در نمی آمد . آن نگار احمق خیال
میکرد، من دوست دخترش هستم وبر ای من لباسهای

روزهای عروسی اش را آورده بود. !هی هم‌اصرار داشت اینها
مال بعد از پاتختی اش بود

این بافت گرم... و این شلوار پشمی که به پا داشتم! میگفت
عروس زمستان بودن، هیچ خوب نیست . سرم را تکان دادم و
چشم‌هایم راه گم کرده شان را باز
یافتند به صورت گرفته ی او ، خیره شدم

به صورتش خیره شدم. دوش آب گرم انگار همان دو زار
سرحال هم ازا و

. گرفته بود . حداقل دو سه تا داد میزد

... چای را به سمتش گرفتم ، دستم را پس زد : آخ الیزابت

. صدای گرفته اش دلم را تار میکرد

. موهای خیسش هم ، باعث میشد گلودردم عود کند

هوای این خانه به حدی سرد بود که جورابه‌های مردانه و تمیزی
که نگار نیاورده

. بود و او به من داده بود هم بر ای گرم کردن پنجه هایم
کافی نبود سلحشور توی اتاق بود . انقدر ماندنش کش آمده
بود که بی اراده پپرسم : حالا چی میشه ؟

تکیه از مبل برداشت ، پک محکمی به سیگارش زد

هیچی ، جنازه رو بردن سردخونه ، کمالی داره کاراشو میکنه،
باید تکلیف اینو - روشن کنم، برم نیرو انتظامی تک لیف
معشوقه ی مرده اشو روشن کنم ... بعدم ... تکلیف پسرشو
که گوشه ی بیمارستان بستریه روشن کنم

سیگارش تمام شد

توی زیرسیگاری کریستلی، کمر فیلترش را نصف کرد، دومی را
با فندک

روشن کرد، کامی گرفت وگفت: بعدم برای ختم خونه رو
آماده کن م

دستی به گلویم کشیدم: نگو تو کشتی ؟ . زهرخند زد
شانه بالا دادم: خب اگر گیرت بندازن چی؟ به چشمهایم خیره
ماند: کی میخواد منو گیر بندازه؟

امیدوار بودم ، بفهمد چه قدر میترسم... چقدر او نباشد من
میترسم چه الت !ترسویی ام وقتی که بفهمم او را قرار است
حبس کنند

...پنجه هایم را درهم قالب کردم: پلیس

پلیس چرا باید منو به خاطر خودکشی یه زن ، گیر بندازه ... ؟-
!زنت بود-

... نبود-

خواستم حرفی بزنم که میان کلمم آمد: صیغه ی تحت الفظی
بود، چیزی که تو

.چنگش داشت یه برگند ی موقته که باطل شده است

.یک نفس راحت از گلویم بیرون آم د

خاکستر جمع شده ی نوک سیگار را توی زیر سیگاری خالی
کرد و غر زد:

چقدر طولش میده مرتیکه ی نادون

خواست از جا بلند شود که گفتم: نمیخوای یه لقمه غذا

بخوری؟ .لبخند زد : چرا میخوام

خوشحال شدم، از جا پریدم و گفتم: واقعا بیارم اینجا برات
بخوری؟ خودش را لبه ی مبل کشید: نه میام اونجا ... به
شرطی که تو هم با من بخوری خب؟ باشه-

به محض اینکه ایستاد، در اتاق باز شد ،اصل یادش رفت
برای الیزابتی هم شرط

... گذاشته بود که لقمه نانی با او بخورد

من را رها کرد و به سمت سلحشور رفت

قیافه اش درهم برهم بود، ته سیگار ش را توی شومینه پرت
کرد و دیدم که دو مرد با آهسته ترین صدای ممکن، در همان
دالان مشغول گفتگو هستند...

حرفهایشان، را نمیشنیدم .اما شانها نه های نظام که به دیوار
چسبید، انگار رابطه . ی مستقیم به کوبش قلبم داشت
به اتاق رفت و من از کل بودن سلحشور ، فقط یک کلمه
فهمیدم "دپرشن!" ماژور

این را سلحشور گفته بود! و من توی گوگل سرچ کرده
بودم اوضاع بد بود ، خیلی بد بود ... وقتی هم بدتر شد که
سلحشور زنگ زد تا آمبولانسی بیاید و او

. را به آسایشگاه منتقل کنند همین یکی میرم کنسرت بوس
بر همه

به دنبال نظام وارد اتاق شدم

حال او تغییری نکرده بود و من ، مبهوت بودم آدمی که تا
دیروز یکی از موفق ترین طراح های شه ر به حساب می آمد ،
. چطور به جایی رسیده که از سقف اتاق چشم بر نمی دارد
. نظام روی یک صندلی دست به سینه نشسته بود و طلبکار
نگاهش میکرد

از ترس اینکه او هم به حال روز نجم بیفتد، خودم را در دایره
ی دیدش قرار دادم و گفتم : باهش میری آسایشگاه؟
جوابم را نداد

....از ترس سکوتش ناله کردم: نظام... شده shock اهی
کشید و ر و به من گفت: سلحشور میگردن دچار ... زهرخند روی
لبهایش ، دل نگرانم کرد

سر تکان داد و خودش را رو به جلو کشید ، ارنج هایش را لبه
ی ز انوهایش : گذاشت و گفت

میبینی الیزابت ... میبینی چقدر همه چیز به هم ریخته است -

میدیدم و دست تنهایی هایش را می دیدم مثل مژه ی در چشمم رفته بود ... حالش

دستی به پیشانی کشید رو به نجم گفت: سلاحشور میگذرد
زمینه اش وداستی که به ...این روز بیفتی

هومی کشید: ک اش ادات نباشه نجم ... کاش واقعی باشه
احواله.

کاش تا آخر ع مرت صد ات در نیادکه اون وقت بلیی سرت
میارم که از این سر تا اون سر

. شهر، به حالت زار بزنین

... با حرصی گفت: سلاحشور میگذرد از شوک شدید! ضربه
ی روحی

نوچ نوچی کرد: من یازده سال پیش ، فهمیدم بچم مال من
نیستبعد تو شوک شدی؟

!خندید: من فهمیدم زخم عاشق برادرمه... بعد تو شوک شدی؟
دستی به پیشانی اش کشید، رو به جلو خم شد ، کمی دولا به

او ز ل زد . که با ... چشمهایش این هزارمین بار بود که
نقشهای سقف را دوره میکرد
من بودم که نمیدونستم لاله ، یازده سال میتونه حرف بزنه
...

صداش مال من - نبود مال تو بود! بعد تو شوک شدی ؟
... مرگ را پیش چشمهایم میدیدم اگر یک جمله ی دیگر
اضافه میکرد

و اضافه کرد: زخم که معشوقه ی برادرم بود ، روی سرایشی
پارکینگ برج م ن

جلوی پای من افتاد. .. همون زنی که من فرستادمش
دانشگاه که درس بخونه، که برای خودش کسی بشه که
شان ملک آراییی لعنتی ما رو پایین نکشه ! من اون زن و
کشیدم بالا .. رسوندمش به جایی که باید در عوضش چی
عایدم شد؟ فهمیدم یه آدم اضافیم... خیال کردی آویزون
میشدم؟ نه برادر ... گند زدید تازه طلبکارم هستین؟ تازه تو
شوک شدی؟ تو ضربه خوردی؟ تو خودتو زدی به اون راه که
ثابت کنی مقصر منم؟؟؟

نفس کشید: من برای زنی که دوستش داشتم چون کندم...

کشیدمش بالا ...

خواستم با موفقیت هاش، با خانمیش... باسربه زیر
بودنش... با نجابتش... بزخم تو دهن تاج ... اما تو و اون
هوس لعنتیت که سیر مونی نداره اونو در حد یه زن بد ،
پایین آوردی... که حرف تاج، ثابت بشه که شایسته نبود و
نیست . تمام توجیعت اینه که تو و اون پدر و مادر یه بچه
بودین ! زیر گوش من با زن

.... من بودی

زهرخند زد : بعد تو شوک شدی ؟ . به صورت قرمزش نگاه
کردم

... اگر سخته میکرد ، من هم سخته میکردم

دستش را به پشت گردنش کشید و با زهرخندی گفت: به من
دروغ میگی ، دروغ میگی که دوستش نداشتی ، تو از لاله
بدت نمیومد...

دل به دل راه داره ، اونم از تو بدش نمیومد که اتفاقا
همیشهچشمش دنبال تو بود من احمق این وسط خیال
میکردم خب از روی شدت علقه ی من به برادرم ... علقه ی
زنم

به بر ادرم طبیعیه! ... من و خوش فکری هام برادر ، من و
خوش فکری هام

... من و اعتمادم من و برادریم... تو زدی وسط سیپل
برادریمون!

این

وسط من و واله رو سوزوندی! من حقم بود به اون زن بگم تو
و زن من یه بچه دارین ، حقم نبود؟ بود نجم ... بود ! من حقم
بود که چشم دیدن زندگی

... شیرین و مطبوع تو رو نداشته باشم

بغضی بیخ گلویم نشسته بود

از ویدا آخرین زن نجم چیزی خاطرمد نبود اما واله را گنگ و
محو به یاد داشتم.... یک زن بلند قامت بود و بی سر و صدا.

به قول فرحناز قدر پول را

ندانست وگرنه آدم برای چی خودش را بکشد

از نظر فرحناز آدم ها فقط از درد بی پولی خودکشی میکنند از
جا بلند شد، روی او خم شد و گفت: تو شوک شدی.. .. تو
حالت خوش نیست

... تو ضربه خوردی ! باشه... به سکوتت ادامه بده ... ت و
سالهاست برای من مردی نجم سالهاست که ندارمت ؛
سوگواری هامو کردم حالا نوبت توئه

... که به حال خودت و معشوقه ی متلشی شده ات، مادر
پسرت

... زار بزنی نجم بی واکنش بود هنوز و نظام پلک هایش را
روی هم گذاشت: درست وقت ی که میتونستم ببخشم،
کم آوردی آن لحظه من فرو ریختم، وای به حال نظام...

... آن لحظه من دنیا پیش چشمم تارومار شد، وای به حال
نظام آن لحظه که دستش از روی تختی که دو نفر بلندش
کرده بودند، در هوا معلق ماند و تلشی برای اینکه دستش را
آنطور توی هوا معلق نگذارد نکرد، م ن

. زیر پاهایم خالی شد

چشمم به نظام رفت که نگاهش به دست نجم بود
ادایش نبود .. اطوارش نبود ... بد بود! اوضاع بد بود ...
حالش بد بود ...

افسردگی ، جوری ریشه دوانده بود که سر تاپایش را اسیر
کرده بود. دست و پایش را زنجیر کرده بود، مغزش درگیر بود و
مغزش انگار دیگر فرمانی نمیداد
!

... بغض سنگینی ته گلویم نشسته بود
به جای اینکه دنبال مردهایی که تخت او را حمل میکردند
بروم ، پیش نظام

رفتم، دستم را به دستش رساندم، پوست زبرش یخ بود
کمرش را به دیوار چسبانده بود و با شانه های مایل شده به
زمین ، به تلش مردها برای بیرون بردن تختی که قامت لخم
نجم رویش بی تحرک مانده بود،
نگاه میکرد

. انگشتهایم را در فواصل انگشتهایش فرو کردم

متوجهم شد و نگاهم کرد

...برو دن بالش-

...به چشمهایم خیره ماند و تقل کردم: برو نظام، برو ببین

کجا میبرن ش

جوری کیش و مات شده بود که نمیدانست با ای ن همه

مهره ی بلتکلیف روی

... صفحه چه کند

دستش را تکان دادم: برو نظام تو رو خدا. اگر بستری بشه

کارای بستریشو تو! انجام بده

. صدای سلحشور آمد: نمیخواه خودم کاراشو پیگیری میکنم

م اخمهایم در هم شدند، نمیدانم چرا، از قیافه ی این مرد

جوگندمی، بدجوری بدم

... می آمد، بُراق رو به نظام گفتم: برو باهاشون

سلحشور جلو آمد: نیازی نیست بیای نظام، تو خودت هم

از نظر من رو به راه نیستی ... بهتره استراحت کنی! چند وقته

نخوابیدی؟

رو به او توپیدم: ممکنه بیرون باشین

.سلحشور از نگاهم و لحن تندم، خشمگین و پر غیظ تماشایم

کرد تکرار کردم: ممکنه یه لحظه ما رو تنها بذارین؟ . یادم

نمیاد شما رو قبل دیده باشم سرکار خانم-

نفسم را فوت کردم و به نظام زل زدم، با صدای گرفته ای

گفت:

بیرون باش . سلحشور

از اینکه از حرفم حمایت کرده بود دلم ذوق کرد و به محض

بسته شدن در اتاق

بازویش را بغل زدم، او را روی تخت نشاندم و رو به او که

دو ال شده بود

... گفتم: نظام منو ببین

. سرش را بالا آورد و نفس داغش را توی صورتم فوت کرد

... کف دستهای منجمدم را روی گونه هایش گذاشتم: اوضاع

بده

. ساکت بود

... خیلی هم بده-

. به سکو تش ادامه داد

جمله جور کردم: ولی وقتی بدتر میشه که تو هم قرار باشه یه

گوشه بشین ی

... زانوی غم بغل کن ی

این ها را یادم نمی آمد چه کسی یادم داده بود، من از وقتی

که به یاد داشتم ،

. بلد بودم که زانوی غم بغل نکنم که غمخوار نداشتم

ببین اصل بیخیالش خب؟ بیخیال اون زنه ... مرد تموم شد !

میتونی برش -

گردونی؟ نه. . . الان نجم مهمه . حال و روزشو ببین ... پاشو

برو دنبالش...

برو کاراشو بکن ... مگند نمیخوای ختم بگیری؟ میدونی چقدر

کاره ... میدونی .. چقدر شلوغه ... میدونی

نفس گرفتم: پاشو... الان بشینی ، چی میشه؟ هیچی ...
واسه ختم اعلمیه و هزار تا کوفت و زهرمار میخوایم ! و اسه
ختم م سجد و خرما و حلوا و خیرات
...میخوایم

زهرخند زدم: حالا اعتقاد نداشته باشی شاید ولی... واسه ختم
... یه بریز بیاشی میخوایم نه؟

دستهایش را روی دستهایم گذاشت و ناله کردم: ببین الان
وضع بده... تو هم بد باشی نور علی نور که نمیشه میشه...
یه تکونی به خودت بده بلند شو ... به

.... کاراش برس . من نگرانم من میترسم... من

... ص دایم زد: الیزابت

نگاهش کردم.

... چند ثانیه به تماشای من نشست و لب زد: به هومن خبر
بده دستهایم را از روی صورتش جدا کرد و به سختی از جا
بلند شد ، جلوی در اتاق ایستاد و رو به من گفت: زنگ بزن
بهش بگو لاله مرد ... بگو باب ت سکه هایی که یک عمر بر
اشون نقشه کشیدی... . مرد ! بگو خواهرت جلوی چشم

معشوق و شوهرش مرد... حتما اضافه کن، بابت طمع تو مرد
هومن ! تهش هم بگو چشم قرض کن برای پاییدن نیکان

مکت کرد و پرسید: شماره اشو داری؟

.سرم را تکان دادم خوبه .لباس سیاه داری؟-

... سرم را به علت نه تکان دادم

. چه بد-

ازتوی کیف پولش ، دو کارت برایم روی میز گردی که کنار
دیوار بود گذاشت و گفت: هرچی فکر میکنی برای یه مراسم
ختم لازمه بگیر... به هرکس که قابل اعتمادته زنگ بزن که
بیاد...

هرکس که قابل اعتماد تو باشه، معتمد منم هست

به چشمهایم زل زد و نفس گرفت: رمزش دو رقم اول کارت و
دو رقم آخر کارت

... میتونی از پشش بریبای ؟

سر تکان دادم.

نفس گرفت: ممکنه برای توضیحات برم اداره ی پلیس ممکنه
بازداشت بشم تلفنم از دسترس خارج بشه قبلش بهت خبر
میدم پس تلفنتو چ ک کن ، کمالی پیگیر کارام هست.
شماره اشو داری؟

سرم را به علمت منفی تکان دادم.

کارتی را از جیبش بیرون آورد و لب زد: پشت کارت شماره ی
شخصیشه...

...بهش زنگ بزن اگر نگرانم شدی

جلو رفتم، نفسم را فوت کردم و با صد ای گرفته ای گفتم: به
سلامت هم زنگ بزن ،بسپاره به همه که فعل تعطیلیم... پلکار
د سفارش بده... سیاه کنه همه

.... جارو... تهشم

آه کشید و تماشایم کرد: برو عمارت ، هرک س که مسئول و
مربوطه رو دور خودت جمع کن و به کارشون بگیر که بهترین

رسم و میخوام به جا بیارم .. . مانع دیدی ، برو پیش تاج...
بهش بگو ، نشون به اون نشون درخت خرمالو
... مشرف به پنجره ی اتاق نظام الدین تا اطلاع ثانوی، همه
کاره ی عمارت

منم ... بهش بگو تا وقتی نظام برگرده در حال حاضر ملکه من
م
. ماتم برد

نفس کشید: خرمالو دوست داری؟

حیران نگاهش کردم ، زهرخند زد : منم دوست ندارم دهن
آدمو گس میکنه به سمت در رفت و نگاهم کرد: ملکه الیز
ابت نشکن منو... قول؟

با بی صداترین لحن ممکن در جوابش گفتم: قول

... کلت و سوئیچش را روی کارت ها و پول ها گذاشت و
گفت:

لازمت میشه

خداحافظی برایم زمزمه کرد و وقتی از اتاق بیرون رفت ،
حس کردم هوا کم دارم ... حس کردم نفس ندارم... قلب
ندارم... ریه ندارم... مغزند ارم... از هرچه برایم مانده بود، یک
جگر سوخته بود که بوی گوشت جزغاله اش، شامه ام را
. میسوزاند و در شرحه شرحه ترین حالتش مانده برایم
مقابل در آهنی توی ماشینی که روزی حسرت داشتنش را
میکشیدم، با کارت های عابر بانکی که میدانستم تمامی
ندارند... . جلوی عمارتی که ساعت ورود و خروج داشت و من
حالا بدون هماهنگی میتوانستم داخلش شوم ، ایستاده بودم
وبه تکاپوی مردی که میخواست در آهنی را به رویم باز کند
نگاه
. میکردم
در ها از دو طرف باز شدند و از جلویم کنار رفت
. پایم را روی گاز گذاشتم و ویراژ دادم
کسی نپرسید با چه کسی کار دارم، این بار بر خلف دفعات
پیش من بدون
. معطلی وارد باغ میشدم

در را باز کردم و شال سیاهی که از روی موهایم به شانه
هایم افتاده بود را

روی سرم کشیدم تا سوز باد سرد، گوشهایم را نسوزاند

به سمت پله ها رفتم، اشرف به تماشای من ایستاده بود، او را
کنار زدم و وارد . عمارت شدم

... پشت سرم می آمد ، بی سوال و جواب

. فرحناز روی مبلی کنار تاج لاملوک نشسته بود و من با مکثی
سلم کردم

دست به عصا برد ، سری برایم تکان داد و فرحناز سر تاپای
سیا هم را تماشا

. میکرد. مطمئن بودم خبر دارند ... بی خبری به سر و

هیكلشان نمی آمد اصل با این حال لب زدم: سلم علیک
کردیم؟ ... خاله جان تاج با خم نگاهم میکرد و مادر دل نگران

شکمش کمی جلو زده بود. دستهای ش هم به کاسه ی آبلو
خشکه وصل بودند، ان انگشتهایی که یک دانه آبلو میانشان

بود ، معطل تا نیمه های سینه اش بالا

...آمده بودن د و نمیدانستند راه به کاسه ببرند یا دهانش
جلوی خاله جان ایستادم و آن ستون پشت سر ، د اغ بودن
لاله را برایم تازه
. میکرد .

هنوز صورتش پیش چشمهایم بود که بلند گفتم: توی
خونه ی صاحب عزا باید ... بوی حلوا بپیچه
. خاله جان ساکت بود .

اشرف جلو آمد: چی زرت و پرت میکن ی جلوی خانم؟ چه
خبره صداتوبلند کردی؟

چشمهایم را به او دوختم : کی با تو حرف زد ؟

اشرف چشم گرد کرد و من سیبی ازکاسه ی طلایی برد اشتم،
گاز بزرگی به آن زدم ، روی مبلی مقابلش خودم را پرت کردم
وگفتم: اشرف به علم و آدم خبر بده این خونه عزاداره . قراره
مراسم بگیریم... چه مراسمی.... همه رو خبر کن

به گوش همه برسون که نظام الدین ملک ارا میخواد برای
زنش که به رحمت

... خدا رفته، مجلس بگیره .سوم هفتم.... چهلم ! امورش هم

به من سپرد ه

خاله جان نگاهم میکرد وفرحناز مبهوت پرسید: چی؟

... شانه بالا دادم و رو به خاله جان گفتم: تسلیت میگم . عرو

ستون فوت شدن

اشرف جلو تر آمد: هی ورپریده این چرت وپرت ها چیه پشت

هم ردیف میکنی ؟

...میدم بندازنت بیرون ها اشرف-

هاجو واج شد و من رو به مادرم گفتم: چرا زرد کردی فری

خوشگله؟ اشرف برو برای مامانم یه چیز مقوی درست کن...

حریره ای فرنی ای چی زی...

نمیبینی رنگ به رو نداره

خاله جان تماشایم میکرد و من منتظر وقت، لب زدم: اگر

خاطرتون از بابت امور اجرایی جمع نیست، یکی دو نفر معتمد

بندازین زیر بل وپرم کارا رو پیش ببریم فعل اون بنده ی

خدا عالف شده تو سردخونه ، تا صغیر وکبیر وجمع کنیم و

. مجلس و راه بندازیم . سیاه هاتون رو دربیارین

صدای کلفتی من را مخاطب قرار داد: خوب شلوغ کردی دخت
ر خان بیوک روی پلکان ایستاده بود و با آرامش پایین می
آمد، بر ایش بلند نشدم، کمی با مکت نگاهش کردم و گفتم:
وقتی یکی کاری و به من بس پاره، مجبورم. درست انجامش
بدم نمیخوام طرفمو نا امید کنم زهرخندزد: کی به تو کار
سپرده حالا ؟ نظام-

... پوزخند روی لبهایش آمد و خاله جان تاج صدایش در
آمد:

بیوک

اما او انگار نشنیده گرفت جلویم ایستاد: توی بچه فسقلی رو
چه به این کارهای

...بزرگ ؟ عمارت از نظام بزرگترهاشو فرستاده به درک

خاله جان عصا روی زمین کوبید و من در جوابش گفتم: حا
لا درک و بهشتش... گردن خودتون ! من انجام وظیفه میکنم
خودش کجاست؟-

. تیمارستان-

خاله جان سیخ نشست و بیوک چشمهایش را باریک کرد
پا روی پا انداختم: نکه ته تغاری ملک آرا میزون نبود، این
ش داون دکتر سلحشوره اومد نسخه نوشت و خلصه برچسب
دیوونگی زد رو پیشونی ش
فرستادش تیمارستان! دیگند واسه کاراش هم نظام رفت
اون وری... اما به من سپرد کارای ختم و خودم انجام بدم.
لازم شد آدم هم خبر کنم که کمک دست م
...باشن

انگشت به چانه ام زدم، به چشمهای بیوک و خاله جان که
ناباور تماشایم ... میکردند نگاهی انداختم و گفتم: یه نشونی
هم داد. گاز دیگری به سیبم زدم
...مکثی کردم: هان

...سیب را با سر و صدا جویدم
نیمه اش را روی میز انداختم و حینی که از جا بلند میشدم رو
به آن دویی که میخواستند سرم را از تنم جدا کنند گفتم:
نشونی داد که بگم ... نشون به نشون درخت خرمالویی مشرف
به اتاق نظام الدین ، فعل همه کاره ی اینجا منم ...

ملکه منم ... الیزابت معززی

. ساکت شدند

.... خاله جان وحشت زده تماشایم کرد

بیوک دست به سیبیل‌هایش کشید و من رو به اشرف گفتم: برو
یه کاغذ قلم بیار، ریز و درشت اقوامتون و بنویس ... بفهمیم
چندبه چندی م

آقا نظام گفته ، مر اسمش باید بهترین باشه توی شهر ...
نمیخوام از چشم من ببینه که کارا رو بد و سرسری انجام دادم
... خوشمم نمیداد چغلی کنم و خبر چین ی

... پس کاری که بهت سفارش میکنم و درست و حسابی
انجام بده که کلهمون ... نره تو هم

.... اشرف مات بود و خاله جان صدایش در آمد: اشرف خاتون
اشرف در جوابش لب زد: بله خانم ؟

با صدای گرفته ای گفت: هرچی میخواد، بهش بده...
هرکاری هم میخواد بکنه

... بکنه ! یه تلفن هم بزن به اون پسر بین چه بلیی سر
نجم الدین آورده

به سمت پلکان رفتم، توی این شنل سیاهی که دورم پیچیده بود چیزی نمانده بود هلک شو م... صدای زمزمه ها را میشنیدم و حتی هق هق های نصفه و نیمه ی زنی که با اشرف مشغول صحبت بود .

فرحناز تماشا می کرد، سرم را به عقب چرخاندم، نمیدانم چرا مثل آن تابلوی معروف مونلیزا حس میکردم، چهره اش دو تعبی ر دارد... برداشت اولم بغض بود و دومی ذوق . هر دو کلمه فقط در تعداد نقطه ها با هم اشتراک داشتند لبخندش که انحنایش بیشتر شد ، ته دلم را لرزاند، چند پله ی باقی مانده را با

سرعت بالا رفتم که زنی صدایم زد: خانم کوچی ک
. از این لفظ خوشم آمد

به سمتش چرخیدم، گوهر بود، روی سه پله ی اول ایستاده بود و پشت سرش چند جعبه گودرز ویدلاله کشان کشان آورده بودند، چشم به من دوخت و پرسید: اینا رو کجا ببریم؟ اینا چی هستن؟- وسایل لالا-

... چه آماده

... چه دست به نقد

چه کارتون های مرتب و چسب زده ای

چه حاضر آماده بودند ... چه خبر داشتند لالایی دیگر نیست

که در اینجا زن دگی . کند وبه اسبابش نیاز داشته باشد

. ته دلم از این حاضر بودن همه چیز لرزید

با این وجود، بندی که به آن وصل بودم هنوز قرص و محکم

بود .

شاید همین

. باعث شد رعشه از کار بیفتد

اشرف خودش را جلو کشید: اقا زنگ زدن گفتن وسایل خانمشو

ببریم طبقه ی

. سوم

سر تکان دادم ورو به اشرف که میخواست آنها را همراهی

کند غریدم: تو برو

. به کارات برس خودم این بساطو مرتب میکنم

اشرف چشم در چشمم انداخت و با غیظ به تماشایم نشست.
ت نمیدانم چرا این زن از روز اول به چشمم نفرت انگیز می
آمد .

کاری به فرحناز

. نداشت، اما نگاه هایش آزاردهنده بود

.... مکثی کرد و آنقدر نگاهش کردم تا صدایش در آمد : پس
این حلوا چی شد

دولاشدم روی نرده ها، خاله جان تاج تماشا می کرد لبخند
زدم:

شما سیاه نمی پوشین خاله جان ؟

. رویش را از من گرفت و چشم به رو به رو دوخت

فرحناز لب زد: با اجازه برم استراحت کنم شلوغ پلوغ که بشه
ها ،دیگند نمیش ه

. یه چرتم زد

خاله جان سر تکان داد و من ایستادم تا مردها جعبه ها را بالا
ببرند، فرحناز که به من رسید دستش را گرفتم و دستم را
گرفت، من را به کنجی از سالن بالا کشی د
با صدای خفه ای پرسید: چه خبر شده ؟ دختره جدی جدی
مرد؟ کی مرد؟ اینا که دوتایی خودشونو جر د ادن که آی
دختره رو ببریم یه جای امن .. فلنش کنیم
... بهمانش کنیم؟ چی شد؟ کشتنش؟ سرشو کردن زیر آب؟
در برابر سوال های پشت سر فرحناز فقط نگاهش کردم و
ساکت ماندم

من نه به مادرم اعتماد داشتم ، نه میتوانستم در این شرایط
اعتماد کنم ودست به !دامان زنی شوم که معلوم نبود کدام
طرفی هست

با غیظ زمزمه کرد

حقش بود، ذلیل مرده توی غذای من دارو ریخته ، خدا جوابشو
- اینطوری داد چطوری سقط شد حالا ؟
!خودکشی کرد-

البته نمیدانستم... مطمئن نبودم اما برای فرحناز چه فرقی میکرد ؟ . کمی مبهوت و نگران به من زل زد

. و بعد هینی کشید و به حالت غش وضعف نزدیک شد

دست روی سینه اش گذاشت، قبل از اینکه زانوهایش سست شوند و سقط بچه اش را هم گردنم بیندازند، دستش را گرفتم و بحث را منحرف کردم و گفتم: حالا تو بیخیال . بچه ات معلوم شد چیه؟

:زود سر ذوق آمد لبخند پهنی نثارم کرد نه هنوز ... و لی خودم فکر کنم پسره-

. چه ذوقی داشت

زهرخندی زدم و گفتم: به سلامت ی

تو نمیدونی نور الدین واسه ی این بیشعور چه کارا که نمیکنه ... یه - سرویس دیده بودم جو اهر بود، سنگش زمرد بود.

.. بر ام خریدش! مادرش وادارش میکنه ها.... خاله خدا خیرش بده ؛ منو میذاره روی سرش... نمیدونی

... چه ها که نمیکنه

.... ! نمیدانم چرا ته دلم از وجود آن بچه ی ته دلش بدجور
بدم می آم د

...هنوز نیامده نسبت به او، احساس منفی داشت م
هنوز لمسش نکرده بودم وحس میکردم، چقدر از او متنفر م
به دنبال مردها که آخرین جعبه ها را بغل زده بودند به سمت
پله های منتهی به طبقه ی بالا راه افتادم و فرحناز دست به
دیوار پشت سرم می آمد، دامنش را بالا گرفت و زیر گوشم
لب میزد: سر همین قضیه ی دارو هم خاله دم دختره رو چید؛
اون وق وقوهم دید من جاشو گرفتم، از ترس آویزون نجم و
نظام شد.. با همون بی زبونیش، خرشون کرد که ببرنش....
ولی نتونست ضعف داشت معلوم بود یه بلیی سر خودش
میاره که همونم شد! ولی این دوتا هم احمق، وا دادن
جلوش... چه شبایی منو نترسونده بود دختره ی بیشعور!
میخواست یه کاری کنه من سقط کنم... میدونی چقدر
زعفرون به خورد من بدبخت داده بود؟ خوبه خاله جان تاج
چهارچشم ی مراقبم بودا وگرنه باید نعره میزدی، واسه
نعش مادرت! رخت عزانتت میکردی! دختره ی چل فتی خیال
میکرد کی هست!! چشم دیدن از خودش بهتر و ند داشت

نمید انم چر ا به قول مادرم، آن وق وقوی چلفتی خدا بیامرز خیالمیکرد ف رحناز جایش را گرفته، آخرین پله را بالا نرفتم، به سمت فرحناز چرخیدم که پیشانیش به سینه ام خورد و روی پله ی پایی ن ایستاد: چته دختر؟ یهو چرا رم کردی ؟ از کجا فهمید رم کردم؟

آه یادم رفته بود احساسات مادرانگی اش ، هنوز من را بو می کشد

پر سوال نگاهش میکردم

گودرز پرسید: امری نیست خانم کوچیک ؟

سرم را به علمت نه تکان دادم و یک مرسی نثارشان کردم، از پله ها که پایین رفتم رو به فرحناز پرسیدم: برای چی لالا باید از وجود تو احساس ترس کنه؟ تو رو چه به اون؟

از سولام یکه خورد ، من لنگند به لنگند ی ابروهایش را از حفظ بودم ... وقتی گیر می افتاد، و ق تی نزدیک به غلط کردم میشد، ابروهایش یک تاب عجیب !میخوردند و مثل خری توی گل مانده به تماشا می ایستاد

....دست روی شکمش گذاشت، نقطه ضعفش

کمی صورت مجاله کرد و گفت: چه حرفا میزنی خب! اونم
مادرنیکان بود ...

معلوم بود حسودیش میش ه

زن ها وقتی بهم حسودی میکردند که زنی قاپ شوهرش را از
دیگری بدزدد! اینجا هرکس آتش خودش ... کار خودش ... بار
خودش، آتش به انبار خودش بود! نبود؟؟؟ به چیت؟- :براق
شد

به خانم بودنم... دختره ی جزغاله ی یه چشمی! خیال میکرد
یکی زاییده هنر - کرده ! دیگند والا زاییدن و همه بلدن ...
همون بهتر که از اون بالا خودشو انداخت پایین و ترکید
...مبهوت شدم

من نگفتم لالا از جایی افتاد و ترکید-

گیج نگاهم کرد و من فک کردم او چطور ممکن است از
بینصدها راه خودکشی دقیقا به آن یکی فکر کند که لاله
سراج، با آن راه به زندگی خودش پایان داده است
... کمی مکث کرد و با لحن متفاوتی گفت: برو کنار ببینم .من
را رد کرد، و دو سه پله ی نهایی را بالا رفت

هیجان زده گفت:عجب جاییه اینجا دیدی اینجا رو بتی ؟
بدبختی حسودی اش نبود ...حتی هم دست شدن با خاله اش
هم نبود !بدبختی این هورمون های قر و قاطی اش هم نبود
.... بدبختی حتی خیانتش به پدرم هم نبود
بدبختی اینجا بود که مادرم به چشم خاکستری ای که به من
لقب ملکه داده بود، !چشم داشت و این را حتی لاله سراج
هم فهمیده بود

به محض اینکه به طبقه ی بالا رسیدیم، خودش را به آن
کاناپه ی خوش دخت چرم رساند،همانی که زیر تاکسی درمی
های عقاب و آهو به دیوار تکیه داده بود

با لذت وافر دستهایش را از هم باز کرد؛ دم پایی هایش را
در آورد و پاهایش
. را هم روی میز گذاشت، نگاهش میکردم، و میان جعبه ها
ایستاده بودم

... میگن ، دختره ، میخواستته اون گنجه رو بدزده و فلنگ
و ببنده- به وساییش نگاه میکردم . حس میکردم هر جا را که ه
می بینم، خون است و دندان
. های خرد شده اش .

فرحناز لب هایش را بهم ملی د:ولی بتی خوشم اومد ها ...
خوب زبونی در آوردی! کیف کردم ...موندم تو این همه دم و
کجا تو شلوارت قایم کرده بودی

!! !

دم نبود، عقده بود

.... عقده ی دیده نشدن و نداشتن

نگاهم به هد بند های رنگارنگ و گردنبند های مهره ای رنگش
رفت، بی اراده دست بردم و یکی از زنجیرهای مهره ای را
بیرون کشیدم و تماشایش کردم.

... دانه هایش شبیه دندان هایش بود

. نفسم حبس شد از تصویری که پیش چشمم نقش بست

فرحناز نیشخند زد: معلوم نیست دختره چه گندی خورده بود
که از ترس برمل... شدن ماجرا ، خودکشی کرد خودکشی کرده
بود یا او را کشتند؟
...فرحناز میدانست

. خبر داشت

مثل روز برایم روشن بود که مطلع بود که قرار است چه بلیی
سر لاله سراج بیاید، اصل سر همین دهن بینی اش ، از لاله
سراج متنفر شده بود .حتی

. محض رضای خدا چین هم به بینی اش نینداخت

اصل چه چین و شکنی ، وقتی میدانست قرار است چه بلیی
سر آن زن بیچاره !بیاید و وجدانش خاموش بود که حتی
خبر هم ندهد

. مادر بی وجدان به چه دردی میخورد؟ اصل وجدان به چه
دردی میخورد

وجدانش از کار افتاده بود . حتی وجدان من هم از کار افتاده بود ... وجدان چه اهمیتی داشت وقتی این خانواده ، آنقدر داشتند که جای وجدان را تنگ کرده بود

ان هم بار و بندیش را بسته بود و رفته بود . وجدان الان به چه درد من میخورد

فرحناز هی هی کرد: دختره از اون مارمولک ها بود... خوب شد، به درک

. واصل شد درک؟

او از کجا میدانست. .. هی میخواستم بپرسم تو از کجا میدانی میترسیدم انکار ... کند، که اگر انکار میکرد . خودم گردنش را میشکست م

. و بی وجدانی کار دستم می داد

هد بند های رنگی ... پیراهن های رنگارنگ... یک گوی موزیکل ... دولا شدم

از توی جعبه گوی را بیرون کشیدم... . کواکش کردم و ص دای موزیکش را . گوش میدادم

فرحناز نفس عمیقی کشید: برو ببین اینجا خوراکی چی پیدا
میشه ... ضعف کردم انقدر خبر بد شنیدم! سر تو اصل میل به
غذا نداشتی ها سر این یکی نمیدونم چرا همش دلم میخواد
دهنم بجنبه ! این اشرف بی پدر میگند نمک ریخته

رو سرم میگند دست بردم به موهام، بچه دختره ... اما ته
دلم قرصه که بچم! پسره ... کلی پول بالاش دادن
. حرفهایش از یک گوشم تو میرفت، از آن یکی بیرون می آم
د گوی را توی جعبه برگرداندم، سر و ته شد و دیدم کف گوی
به التین نوشته

...شده بود : تو خیلی زیبایی

. چشمهای فضول و کنجکاوم، یک دور دیگر، چرخیدند و به
اسم نجم رسیدند! مثل نجم... NJM نجم.... NJM.

توی یکی از کارتونها، یک روپوش سفید بود، آن را
برداشتی یک روپوش! پزشکی بود ... با اسباب دندان پزشکی و
یک مهر مهر و سرنسخه... به انضمام یک جعبه ی م خمل
کوب که طولش بیست سانت ...بود و عرضش شاید شش
سانت شاید هم کمت ر

... سرنسخه به اسم دکتر لاله سر اچ بود! دندانپزشک
آدرسش.... آدرس همان شرکت شهیدی بود! من اینجا
میخوایدم ... خوب یادم
بود! توی سرویس دستشویی اش دوش گرفت ه بودم و
سمت شقیق ههایم را میله های تر اس آزرده کرده بود مگر
میشد من این کو چه و خیابان را به یاد نداشته باشم؟
انگشتم را روی آدرس پایین سرنسخه کشیدم... یک آه بی
اراده از گلویم در . آمد

در جعبه ی مخمل سورمه ای را باز کردم
یک جفت خودکار و خودنویس طلایی ... ت وی در جعبه یک
کارت کوچک بود که رویش با خط خوشی نوشته شده بود:
موفقیت هات آرزومه برو بالا ، خیلی بالا

!NZM ...

زیراسم مخفف التینش خط کشیده بود و دو چشم و یک
لبخند گذاشته بود . قلبم . درد گرفته بود

هوفی کشیدم ... صدای تق تق می آمد، سر بلند کردم فرحناز
با کسی مشغول . چت کردن بود

. سرنسخه های قطور را کناری گذاشتم که یک عکس از آن
بیرون آمد

یک عکس قدیمی ... از لای برگند ها سرک کشید ، دست
از واری برداشتم و
عکس را بیرون آوردم.

سه پسرچو ان که پای درخت خرمالو ایستاده بودند و دختری
که موهایش را بافته بود، زانوهایش را بغل زده بود و مقابل
پاهای سه نفر و کنار سبدی از خرملی روی زمین نشسته بود .
زیبا بود... . پرتوهای خورشید به موهایش تابیده بود ... و ر
نگشان آنقدری خاص شده بود که دلم نخواهد نگاهم را به .
سمت افراد دیگر حاضر در عکس ببرم

... نجم الدین جوان و لاغر اندام بود ظاهرش هم مهربان...
نگاهش به نظام بود

و نظام با آن دستی که توی جیب داشت و دستی که روی سرشانه ی پسر وسط گذاشته بود! با آن نیشخند یک طرفه. .. دوست داشتنی به نظر میرسید و

. چشمهایش در اثر تابش ، درخشان بود ... پای درخت خرمالو بودند

... فرد وسطی هم با لبخند بی غل و غشی سر عقب برده بود و انگار میخندید

تنها آدم هایی که مستقیم به دوربین خیره شده بودند ، لاله سراج و نظام بودند

... از چشمهای درخشان نظام و موهای درخشان لاله نمیتوانستم چشم برد ارم

... به ظاهرش می امد هرچه شیطنت و بل و ویرانی بود، زیر سر همان

. چشمهاس ت

... به پشت عکس نگاه کردم

! (SRJ۲) و NJM،NZM ! همان حروف التین سه حرف ی

به توان دو ! NJM مثل نجم ... NZM مثل نظامSRJ....

SRJ...توان داشت مثل سراج

نفسم را بیرون نداده فرحناز یقه ام را گرفت: چیکار میکنی
صدات در نمیاد؟

عکس و سرنسخ ه و مهر و قاب مخملی روان نویس طلایی را
بغل زدم و با تته

. پته در جوابش گفتم: هیچ ی

. از لای جعبه ها ، خودم را بیرون کشیدم

نگاهی به سر تاپایم انداخت و گفت: حتم دارم تو گلوش
گیر کردی که همچین تو

رو برده رو عرش تو گلوی کی؟- ... نجم-

بدجنسی ام عود کرد: اونی که برده منو رو عرش نظامه ، نجم
رفت دیوونه خونه

فرحنازآهانی ک رد و من با اسباب توی بغلم خودم را به سمت
اتاقیکشاندم، دستگیره را به پایین کشاندم و خودم رابه داخل
اتاق پرت کردم . یک تخت خواب

... دو نفره

رویش خاک نشسته بود و بدتر از همه اینکه تاج تخت
سوخته بود !

حتی دیو ار

... پشت تخت ... و حتی پرده های سوخت ه

توی پیشانی ام نب ض می زد که فرحناز یا خدایی گفت و با
شنیدن صدای عربده

..... " ی مرد انه ای که فریاد میکشید" لاله

تنه ام را به در تکیه دادم و هر چه بغل کرده بودم را بیشتر به
سینه ام فشار . دادم

... صد ای شکستن، صدای عربده ... صدای فریاد

تلفن همراهم را برداشتم، در را قفل کردم و سه کنج اتاق ،
روی زانوهایم نشستم، پای دیوار ... تنه ام را به دیوار یخ
چسباندم و به بساط لالا زل زدم که
. مقابل پنجه هایم بود

گوشی را به گ وشم چسباندم صدای نعره های مردانه ای کل
عمارت را برداشته بود ، لرز به جانم افتاده بود و با هر بوقی
که بی پاسخ می ماند لرز بیشتر میشد

...

بعد از چهار بوق متولای صدایش توی گوشم نشست
... جان الیزابت-

جان نشسته توی صدای خسته اش ، دنیا دنیا با هم منافات
داشتند .

اما به من قدرت داد و لب زدم: مزاحمم ؟
...هرگز-

فریادم ی آمد: میکشمتون.... نابودتون میکنم..... خشت به
خشت این "

! عمارت و من آتیش میکشم خواهرم کجاست نگران
پرسیدم:

کجایی؟

صدای شکستنی ها را گوشم قورت داد . صدای عربده ها و
فریادها را هم ...همینطور
... آسایشگاه-

"! عربده کشید: زنیکه ی پست فطرت.... تو این بل رو
سرخواهرم آوردی" تموم نشد؟-

... آه کشید: کارای بستریش چر ا اونجا میمونی؟- تو بگو
بمونم؟-

"..... هومن ناله ی بلندی سر داد : لاله"

... نمیدونم ... من چرا بگم-

بگو.... الان یکی رو میخوام بهم بگند کجا باشم-

... قلبم میگفت بیاید پیش من

... اینجا باشد

مانع لرز و ترس من باشد . قلب لعنتی ام سر درد و دلش باز
شده بود و

.... گوشه‌هایم یقه‌ی زبانم را گرفتند تا بگویند تا تهدیدهای
هومن را به گوشش برساند زبان زیر دندان فرستادم و نظام
خسته گفت: الیز اب ت؟ ... اینجا- کجایی؟-
... با اجازه ات اومدم توی اتاق طبقه سوم-کدوم؟-

... مکث کرد: نه

ترسیده پرسیدم: دلخور شدی؟

صدای قدم‌های مردانه می‌آمد و فریادهای "میک شم" ،
"میکش م" های هومن

.....

.... نه دلخور چرا-

.... آخه گفتم شاید-

. میان حرفم آمد: حقیقت همینه ... من آتیشش زد م
تختو؟-

خندید و در جوابم گفت: نه دختر کوچولو ، حقیقتو آتیش

زدم که جلوی چشم م نباشه

.... نگاهم به تخت رفت: هست ولی آره میبینی چه

بدشانسم-

. دست به گلویم کشیدم یک توده ی سنگین آنجا زیر

انگشتهایم حس میشد

هومن عربده کشید: خدا لعنتت کنه که بیچاره امون کردی....

خدا از سر

... تقصیراتت نمیگذره

صدای فریاد مرد انه ی خان بیوک را میشنیدم : به هرجا که

رسیدی ، از صدقه

..... .. سری این زن بوده تازه دوقرتونیمت هم باقیه

...صدایم زد: الیزابت

.اینجام-

نگفتی بمونم یا برم؟- پیش برادرت؟- . زهرخندزد

به جعبه ی مخمل نگاه کردم و در جوابش گفتم: حالش
همونه؟ همونه-

بودنت کمک میکنه؟-

.... نمیدونم-

. نفسی از هوا گرفتم: بمون پیش ش

.... لایق موندنم نیست-

خشمگین شده بودصدایش... با این وجود پرسید: تو میگی

بمونم؟ ... من اگر یه خواهر یا یه برادر داشتم تو این

حال و روز ولش نمیکردم-

. خندید: یه تو راهی هست

. حالا تا اون بخواد به اینجا برسه من کلی پیر شدم- پیر

شدنت دیدنیه کوچولو-

. بی اراده لبخندزدم و صدای ضعیف هق هق های مردانه ای

به گوشم میرسی د

.... صدایم کرد: الیزابت

. اینجام- براش میمونی؟- برای کی؟-

.... هوفی کرد : همون خواهرت یا برادرت

. فکر کنم بمون م-

زهرخند زد: با هر بلیی که سرت بیاره میمونی پاش؟

هم خونه دیگند- خندید: پامونه نه؟

.... خندیدم درحالی که یک قطره اشک از چشمم می افتاد
گفتم:

آره دیگند

نفسش را فوت کرد، گوشم قلقلکی شد، تمام سلول های
بویاییم در تالش بودند . عطر نفسش را برایم زنده کنند
خواستم چی زی بگویم که لب زد: الیزابت؟ ... اینجام- موندنی
هستی؟- کجا؟-

مکت کرد ... درنگ و تعللش طولانی شد... .. خیلی... به
درازا کشید وگفتم:

... الو

جان؟-

چی میخواستی بگی...؟- هیچی ... پس موندنی هستی؟-
سوالش این نبود به خدا این نبود! نظام سوال تکراری
نمی پرسید

... گفتم که هستم ... تا تهش . تا هر وقت که بخواد هستم-
اگر نخواد بازم هستی؟-
... هستم-

حتی اگر گفته باشی نه؟-

. لعنت به زبانی که بی موقع حروف "ن" و "ه" را کنار هم
چیده بودند

.... بگم آره تا تهش هستم- الان گفتی آره؟-

. جواب ندادم . چه میگفتم؟ چه داشتم بگویم؟ دل م در حال
پیچ و تاب بود :صدایم کرد الیزابت؟- اینجام-

یه کاری دارم برام انجام میدی؟-

حتما-

برو کارای ترخیص پسر نجم و انجام بده . با رضایت شخصی
بهتره مرخص - بشه . اینکار و میکنی ؟ آره . فقط... بگم
بهش؟-

. خبر داره-

قلبم تیر کشید و صدایش آمد

شماره ی کمالی و چند نفر دیگند رو هم بهت میدم هواشونو
داشته باشن . باید - برم کلنتری... خاموش میشم . خب؟
... لبهایم را روی هم ملیدم و با مکثی گفتم: نظام جان؟- زود
میای؟-

تو میخوای زود بی ام؟-

... چه سوالی بود، من اینجا داشتم از ترس میمردم

... . آره ، تو برنامه هات بذار که زود بیای-

خندید: کسی منتظر اومدنم نبوده الیزابت ، چطوری براش
برنامه بذار م کار سخته

. هوفی کشیدم: همیشه اولین ها انجامشون سخت ه

بلندتر خندید : هی کوچولو ... به خاطر تو زود میام، جایی نرو،
باهم خیلی کار

. داریم

. منظورش را فهمیده نفهمیده، تماس را قطع کرد

آن لحظه که گوشه‌هایم فقط صدای او را میشنید، قلبم یک
نامه ی بلند بالا بر ای

. عقم نوشت و کرکره ی گوشه‌هایش را تا اطلع ثانوی پایین
کشی فقط خدا میدانست من در چه شرایط سختی به سر
می بردم ! ا و با من کار داشت؟

... من احمق نبودم برنامه میریخت ؟ ... من احمق نبودم ... به
خاطر من زود می آمد، من احمق نبودم

. من مچ مادرم موقع خیانتش گرفتم. ... من آدم خنگ و
احمقی نبودم

دیوانه تر از برادرش خودش بود ، دیوانه تر از نجم من بودم!...
و من احمق ! نبودم. .. اما شدم

سروناز صبح ساعت ۷ برام پست فرستاده بود. دیگند گفتم
یه کم با فاصله باشه که ادمین مردم آزار هستم

تمام اسباب جلوی پایم را توی کم‌دی ریختم که کاش دستم
میشکست و چشمم به آلبوم عروسی نیم سوخته ای که توی
گنجه بود نمی افتاد

... کارم شده بود جست و جو

ورق زدن عکسهای آب شده و دختری که در لباس ساده و
سفیدی ، به دوربین

نگاه میکرد و چهره اش خندان نبود

روی موهایش تور نبود و دو طرف موهایش را بافته بود با
گل هایزرد شاید

... لای بافت موهایش گل بود و یک حلقه ی گل هم روی
موهایش ... یک دسته گل بتکلیف هم توی دستش بود ! و
قطع به یقین میگفتم ، اینجایی که او ایس تاده ، خیابانی از
ایران نیست که با یک پیراهن سفید حلقه ای به دیواری

. تکیه زده و کنار دستش نظام الدین لبخند به لب... به

دوربین نگاه میکرد . من رفتم اسبابش را جا به جا کنم،

بساط تازه به چشمم خورد . عکسهایشان چندتایی سلم مانده

بودند

توی کلیسا عقد داشتند .. یا شاید هم نداشتند فقط عکس گرفته بودند . هرچه بود رو به روی هم ایستاده بودند و هومن و نجم ه م توی عکس ها حضور داشتند و

بی اراده سبابه ام را روی چشمهای نجم کشیدم که به تماشای لالا نشسته بود

عکس ها را توی کمد پرت کردم ، در کمد را قفل کردم و کلیدش را توی زنجیر اهدایی که نظام به من داده بود، انداختم، قفل گردنبند را پشت گردنم می بستم که . در با شدت باز شد

از دیدنش توی چهار چوب ، چنان جا خوردم که اگر کمد پشت سرم نبود، تعادلم

را از دست می دادم ، و نقش به زم ین میشدم

. صورتش سیاه بود

. چهره اش گرفته و با ته ریش به م ن زل زده بود

درحالی که یقه اش ، پاره بود، پیراهنش از شلوار طوسی رنگش بیرون زده بود

و آستین کت طوسی اش از درز جدا شده بود

. من را تماشا میکرد

. زنجیرم را توی بلوزم انداختم تک سرفه ای کردم

.....م. .. من تسلیت میگم ... هومن خا-

چنان به سمتم آمد ، و من را به کمد پشت سرم کوبید که از

صدایضربه ای که ...سرم به چوب خورد ، بیشتر دردم آمد

ساعدهش را افقی زیر گلویم گذاشت و فشارم داد: من بهت

چی سپردم؟

. چشمهایم از حدقه بیرون آمدن د

دومرتبه پس سرم را به کمد ک و بید : من بهت چی گفته

بودم؟

. از حرارت حرف و صدایش ، م غزم آتش گرفته بود

نفسهای تلخش به گونه هایم میخورد و شدت فشاری که به

گلویم وارد میکرد،

. باعث میشد تا بیشتر راه نفسم تنگ شود

... تقل نکردم

صاحب عز ای اصلی او بود . چه میگفتم ؟

میگفتم خواهرت جلوی چشمم پرپر شد؟ میگفتم دندان
نیشش لای بند کتانی ام گیر کرده بود؟ میگفتم از دیروز تا
الان هر ثانیه تصویر متلشی و غرق خونش

... را به یاد می آوردم؟ یا میگفتم صدایش را شنیدم و

. من را محکم تر کوبید و این ب ار حس کردم پس سرم
خیس شد به خرخر افتادم که دست از زیر گلویم برداشت و با
نالہ گفت: من بهت چی گفته بودم؟

... سرفه کردم

. آنقدر که راه برای نفسم باز شود

از من فاصله گرفت، دو دستی موهایش را چنگ زد: من بهت
چی گفتم ... چی گفتم؟ هان؟؟؟

کم مانده بود از حال برود. .. لبه ی تخت نشست و من کف
دستم را به پس سرم کشیدم تا ببینم چه بلیی سرم آورده ...
از دیدن خون روی انگشتهایم متعجب ب

. نشدم

مغزم را توی چرخ گوشت ریخته بودند؛ ضربه ها دقیقا همین
حسرا به من القا . کرده بود

... مغزم در حال چرخ شدن بود

. هومن دو ال شد

... .تو خو اهر منو کشتی-

. همین یک قلم عذاب وجدان را زندگی من کم داشت میدونی
باهات چه کار میکنم؟-

. نمیدانستم

میدونی چه بلیی سرت میارم؟-

کاش با چیزی به جایی ضربه میزد که اگر حدسم نزدیکش
میشد ،صدای تق تق . را بلند میکرد تا راهنمایی ام کند

صورت به خون نشسته اش را بالا آورد و با چشمهایی که
حدقه هایشان با حوضچه های خونین ، تفاوتی نداشتند
تماشایم کرد و گفت: کاری میکنم که تا

... آخرین روز زندگیت نتونی سر بلند کنی

.... صدایم به زور از گلو در آمد: نه

. آره... آره! همین کارو باهات میکنم-

... خودم را جلو کشیدم: التماس میکنم... هومن خان

با چشمهای پر اب تماشایم کرد و چانه ام را محکم میان انگشتهایش گرفت: تو باعث شدی خواهرم بمیره . تو باعث شدی تو کارتو درست انجام ندادی تو

یه احمقی ... الیزابت! یه احمق کودن که مطمئن باش تلفی این بلی که سرم . آوردی و خودم شخصا باهات تسویه میکنم چانه ام را رها کرد که از شدت ضرب دستش ، به سمتی پرت شدم ، بی جان از جا برخواست، نفسم را سنگین بیرون دادم که با همان شانه های متمایل به زمین به سمتم چرخید: تو کارتو درست انجام میدادی خواهرم الان توی مطبخ

..... داشت مریضهاشو ویزیت میکرد

چشمهایم از زور اشک داغی که نمیتوانست تنهایی تحملش کند و نیمی از آن را .. به شانه های من سپرده بود میسوخت . بدجوری هم میسوخت

از اتاق که بیرون رفت، با هق هقی که گلویم را سفت
چسبیده بود، کاسه کوزه

...هایم را جمع و جور کردم

... باید خواهرزاده اش را مرخص میکردم

... به داد دامادش میرسیدم

شاید اگر وقت میشد، به معشوقه ی خواهرش سر میزدم و
التماسش میکردم به آن حالت طبیعی غیر طبیعی اش
برگردد! .

پستا تقدیم به ری را ک زحمت هام به دوششه:

او که رفت، چند دقیقه به خون ریزی پس سرم مهلت دادم .
.. بند . نیامد و من بی طاقت، شال پشمی راروی موهایم
گذاشتم واز اتاق بیرون رفتم ! فرحناز نبود

از پله ها پایین رفتم با دیدن اسباب درهم شکسته، پا تند
کردم و بدون اینکه کسی سد راهم شود، خودم را به باغ
رساندم، صد ای ویراژ دادن های هومن

... راشنیدم

پشت فرمان که نشستم، گودرز به سمتم آمد: پیام باهاتون؟

... نگاهش کردم و گفتم: نه

استارت زدم و دنده عقب از محوطه بیرون زدم، هرچقدر بیشتر

پا روی گاز

. میفشردم، بیشتر راه نفسم باز میشد

. بیشتر جان به تنم تزریق میشد و بیشتر ، آسایش نصیبم

میشد تمام مسیر دستم به تلفن بود، گوشم داغ کرده بود

و دستگاه توی دستم کم مانده

... بود باعث تاول کف دستم شود، با این حال مخشان را زدم

که بیایند

شیدا از خدا خواسته بود و پدرم رضایت داد تا دوشی بگیرد

... من حتی

نمیدانستم او شبها کجا می خوابد

پسرعمویم هم قول داد اگر کارش زود تمام شد، بیاید و من را تنها نگذارد . روی همان نیمچه عشقی که ته دلش به من داشت، حساب که نه ... سواستفاده !میکردم

پلکم را شناختند یا بابت ماشینی که پشتش نشسته بودم ، راه را برایم باز کرد و . وارد بیمارستان شدم

. مقابل ساختمان که پارک کردم، باران شروع به باریدن کرد آنقدر با شدت و تند که حس میکردم، از جراحت پس سرم ،هر چه باران اسیدی

و آلوده است، وارد رگ های خونی ام میشوند

با دیدن کمالی، یک لحظه بارقه ای از امید به دلم نشست کرد اما من حتی به او

. هم اعتماد نداشتم

خودم را مقابلش دیدم و پرسیدم: چی شد؟ نیکان کجاست؟
... کاراش انجام شده- کجا باید ببرمش؟-

به صورتم خیره شد وبا مکثی گفت: میتونی باهاش صحبت کنی ؟ صحبت؟-

... مادرش مرده-

امید انستم .مگر خر بودم که ندانم

دستی به صورت د اغم کشیدم، نگا هی به ساعت مچی اش
انداخت و گفت:کارای ترخیصو انجام دادم. برو ببین چیزی لازم
داره یا نه ... شماره اموبزن تو

گوشیت

... کاری که خواست را کردم

روی لبهایش زبان کشید و درحالی که باران شدت میگرفت
ورعد و برق میزد گفت: باید برم کلنتری... نیکان و ببر خونه ی
هومن . بلدی ؟

... سرم را به علمت نه تکان د ادمو گفت: ادرس ومسیج
میکنم .فع ل قبل از اینکه چترش را با ز کندصدایش زدم:
اقای کمالی؟ . به سمتم چرخی د

... نمیگیرنش که- کیو؟-

من داشتم از چه کسی حرف میزدم؟ خودم ... شاید نجم ...
شایدنورالدین !

...شایدخاله جان تاج! یا بچه ی دنیا نیامده ی مادرم

... نظام-

... باید برم ببینم محلی ها چه گزارشی کردن . فعل-

... و پا تند کرد و اجازه نداد به دل نگرانی هایم، کمی مسکن

بده م با صدای رعد دوم، به سمت ساختمان بیمارستان

برگشتم، مرد چهارشانه ای

. توی راهرو بود، با دیدنم مثل کسی که انگار منتظر آمدنم

باشد پیش آم د

. سلم داد و با صدای کلفتش از زیر سیبیل هایش شنیدم که

گفت:

حیدر هست م

سر تکان دادم و پرسیدم: کجاست؟ . تو اتاق. بیرونم نمیاد-

همه ی نفسم را توی سینه ام کشیدم و یک جا مثل یک "هو"

بلنداز دهان بیرون دادم، دستگیره را پایین کشیدم رنگ و

روی زرد و نزارش دلم را بهم زد

.

. تهوعم دو چندان شد و مقابلش ای ستادم

سرش را به زحمت بالا گرفت، لبه ی تخت نشسته بود و شانه های لاغر اندامش

توی لباس آبی رنگ بیمارستانی بیش از حد استخوانی به نظر میرسید . چشمهایش خیس بودند و گونه هایش رنگ پریده چند ثانیه تماشايم کرد و بالاخره لب باز کرد: راسته؟
...خودم را جلوکشیدم

رو به رویش ایستادم وسلم کردم

... به جای جو ايم باز پرسید: بگو

...نفسی از هوا گرفتم و گفتم: باید لباساتو بپوشی و بریم کجا؟-

دستم را روی شانه اش گذاشتم که با شدت دستم را پس زد و بادردی که توی اعضای بدنش پیچید نالید: راسته؟ چه میگفتم؟

... من که تا به حال خبر بد نداده بو دم

بازویم را گرفت و ناخن هایش را توی گوشت بازویم فرو کرد و صدایش لرزید:

!جواب بده

... چی بگم نیکان -

. به صورتم خیره شد مادرم خودکشی کرده؟-

. یک قطره اشک از چشمش افتاد. . چقدر شبیه نظام بود

دستم را جلو بردم و اشکش را پاک کردم، دست دیگرم را هم
توی دستش فشار داد و انگشتهایم را توی پنجه های لاغر اما
پر زورش نگند داشت و تکانم داد:

... جواب بده

باید بری خونه ی داییت .یه مدت کوتاه ... میشه خودتو
جمعوجور کنی؟ - میشه بذاری فقط به یکی فکر کنم؟ عموت
حالش خوب نیست ... پدرت ممکنه ... بیفته زندان

... تکانم داد با ش دت

. انقدر با شدت که مغزم توی سرم جا به جا شد جواب بده-

. عربده ی دورگند اش گوشهایم را کر کرد

... حرف بزن-

!تسلیت میگم نیکان ... تسلیت میگم-

. به لرزه افتاد و دستهایش ، دستهایم را رها کرد

پنجه هایی که از شدت مچاله شدن توی انگشتهای نیکان،
تا خورده بودند را روی قسمتی از بازویم که به چنگ گرفته
بود کشیدم ... سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد و در تمام
بدنم حس سوزن سوزن داشتم

. حیدر یک تنه از پشش برآمد، لباس تنش کرد و او راروی
ویلچر نشاند

...آرنجش به دسته ی ویلچر بود، پنجه هایش به پیشانی
وصل

. حالت زارش دلم را بیشترا زهر ساعت و لحظه ای، دچار
تشویش میکرد

شال پشمی ای که روی شانهِ هایم بود را روی دوش او
انداختم تا دم اتومبیل با من آمد و به محض اینکه نیکان را
روی صندلی عقب نشاند و ویلچر را توی صندوق گذاشت ،
کمرش ر ادولاکرد و رو به من گفت: آبجی شما
برو منم میرم کلنتری .خیره ایشالا خیر ؟

در کجایش خیر بود، کاش دیدگاهش را یکی دو دقیقه به
من قرض میداد تا

خیری که او میدید را من هم میدیدم

سر تکان دادم که زخمی که هر بار دلمه میبست و هر بار با
تکانی دهان باز میکرد، تیر کشی د

... استارت زدم و لب زد: بی خبرمون نذار شما هم

. در جوابش فقط گفتم باشه و پایم را روی گاز گذاشتم

از آینه به او که س رش را به پشتی صندلی عقب تکیه زده
بود نگاهی کردم و گفتم: گرسنه ات نیست؟

. جوابی نداد

بر ای اینکه حرفی زده ب اشم گفتم: میخوای یه چیز
گرمی برات بگیرم؟

. سکوتش را کش داد

حرارت بخاری را زیاد کردم و گفتم: یه چای... یا نسکافه هان؟
به سکوت اعصاب خرد کنش ادامه داد و تیر خلصم را زدم:

میخوام ببرمت ... خونه ی داییت

صدای دورگند اش گوشه‌هایم را مخاطب قرار داد : چطوری مرد؟
حالش که خوب

... بود

... نمیدانستم چطور جوابش را بدهم داری بهم دروغ میگی؟-
چرا باید دروغ بگم نیکان؟- نظام کجاست؟-

... از اینکه نظام را نظام صدا میزد نمیدانستم ذوق کنم یا
گریه

!از آینه نگاهش کردم: کلنتری

.ابروهایش واضح بالا رفت نجم چی؟-

خب بهترین قسمت ماجرا این بود که نجم را هم عمو صدا
نمیزد

. آسایشگاه روانی -

. این بار شوکه تر تماشایم کرد

بینی ام را بالا کشیدم و گف تم: معذرت میخوام که آدم
بهتری نبود که بیاد دنبالت

....

خبر دارم بابام ازت خواستگاری کرده-

. چشمهای برنده اش من را تماشا میکرد

!حتی خبر دارم که بهش گفتم نه-

... زهرخند زدم

پشت چراغ قرمز متوقف شدم و نف س عمیقی کشید: مادرم
نمرده.

راستشو بگو کجاست؟

زهرخند روی لبهایم ماسی د

... داریوش هم هی باور نمیکرد فرحناز به او خیانت کرده! هی
باید از اول توضیح میدادم

... هی او دلیل میاورد و مدرک میخواست

!هی من زبانم می چرخید و دو طرف لبم کف میکرد

دست آخر هم هیچ چیز عایدان نشد جز ساعت ها حرف
زدن و فک دردی من و

. افسردگی پدری که از ان ور بوم افتاد و حتی من را هم رها
کرد

...نیکان صدایش امد : منو ببر پیش نظام

... نفسم را فوت کردم که با ناله گفت: یا نجم میبرمت
پیش د اییت . با ه ومن میونه ات خوب نیست؟- . ساکت
شد

... دستی به پیشانی اش کشید و خسته گفت: بگو دروغه
لبه‌ایم را بهم دوخت م

در جوابش، فقط پایم را روی پدال گاز گذاشتم، امروز که
تمام میشد، از فردا به

... خودم قول میدادم آدم بهتری باشم شاید این سزای بد
بودنم بود

در بن بستى از ولنجک مقابل ساختمان گرانیتى ایستاده
بودم ...

هرچه زنگ

آیفون را میزدم کسی جواب نمیداد

آن بخت برگشته هم روی صندلی عقب وا رفته بود و پیشانی
اش را به شیشه

چسبانده بود

. حتی یک قطره اشک هم نریخت

پیشانی ام را روی در خنک گذاشتم و که بالاخره صدای تیکی خورد، در که باز شد انگشتم را روی زنگ فشار دادم و ناله کردم:
بیا پایین آقای هومن سراج! بیا خواهرزاده اتو تحویل بگیر
.... من هزار تا کار دارم

این آخرین جمله ها که گفتم حس کردم زمین زیر پایم
مشغول چرخ و فلک است .

. دستم را به دیوار گرفتم سلول های شکمم د اشتند کش
می آمدن د ناله کردم: بیا پایین نیکان نمیتونه درست
وحسابی رو پاش وایسه
تقی را شنیدم

. تقی که شبیه گذاشتن گوشی روی آیفون بود

خوب شد خودش جلوی در آمد و نیکان را از اتومبیل پایین
کشید و به منتقل

. کرد وگرنه این کار به هیچ وجه ازمن برنمی آم د

تکیه از دیو ار برداشتم به سمت اتومبیلم میرفتم که صدای
گرفته اش من را :مخاطب قر ار داد کجان؟- کیا؟-

انجم ونظام-

یکیشون آسایش گاه روانی ... یکیشون هم کلنتری-

چشمهای نیکان چهار تا شدند و هومن رنگ نباخت... وقتی
کسی به احوال من فکر نمیکرد من چرا باید به احوال دیگران
اهمیت میدادم؟

سرما به زخمم میخورد و تا مغز استخوانم را از درد و سوزش
مورد لطف قرار . میداد

... ازمردی که مقابلم بود بیز ار بودم

چند ثانیه از جایی که ایستاده بود تماشایم کرد و درحالی که
با پوزخند واضح روی لبهایش صورتم را نشانه گرفته بود گفت:
برو یه فکری به حال خودت کن

پوفی کشیدم : من کاره ای نیستم آقای هومن سر اج هستی
... تو قرار بود برای من یه چیزی بیاری یادت رفته؟- سکوت
کردم . من وقت داشتم؟ من فکرم آزاد بود ... من .. من
حتی بکارت

... آزرده ی خودم را هم فراموش کردم

... میان افکارم پرید: برو دعا کن خواهرم زنده ب اشه

. ناباوری میان همه ی آدم ها مشترک بود .
... اولش آدم دچار تعلیق میشود . مثل آدم هایی که راهشان
را گم کرده اند
... بعد سست میشود
بعد مقاومت میکند... و در نهایت ، مبارزه میکند... حمله
میکند و چنگ م ی
اندازد .
برای من هم پیش آمد وقتی فهمیدم یک تکه پوستم خراش
برداشته ! و دیگر
... اسم و رسم دوشیزگی به من تعلق نمیگیر د پایم را عقب
بردم و خودم را توی ماشین انداختم ، ساعت نزدیک هفت و
نیم بود گرسنه بودم... خسته بودم و دلم میخواست
مردی باشد که بتوانم به او تکیه کنم
... تلفن را برداشتم به داریوش زنگ زدم
. هر چقدر دور... غریبه ... بی احساس ، اما پدرم بود هنوز
جونم بابا ؟ خوبی خوشگلم؟؟؟- خوب؟

من میتوانستم خوب باشم؟ ... کمالی پشت خطم آمد

... الو بابا گوشی ونگند دار پشت خطی دارم-

در جواب کمالی میخواستم بگویم جانم اما گفتم: چی شده؟
میتونی بری کلنتری دنبالش؟ فعل باقید وثیقه آزاده ... نیکان

وبردی پیش - هومن ؟

بله . آزاده؟ کجا میره ؟-

. برج فعل پلمپ شده ... گفت به تو خبر بدم- چه خوب

اچه خوب که توی ذهنش می ماند به من خبر ده د

چه عالی که در فکرهايش من نقشی داشتم ... نق ش گیرنده

ی خب ر

. نفس راحتی کشیدم، از آنچه که در تصورم بود، کارهایش

زودتر تمام شد آدرس گرفتم و در جواب بابا که پشت خط بود

وآهنگی زمزمه میکرد فقط گفت م

به نظرت هنوز اونقدر پیش فاروق عزیز هستیم که ما رو

با یه مهمون غریبه ، پیش خودش قبول کنه؟ فصل بیست و

پنجم

"بتی"

ساعت ده و سی دقیقه بود که سوار اتومبیل شد. خیلی
انتظار نکشیدم، زود آمد

...بی سلم و علیک و احوال پرسی

... فقط نشست و من صدای نفس بلندش را شنیدم

. خسته بود و من میدانستم که چهل و هشت ساعت بود که
نخوابیده است

زیر چشمهای خوش رنگش گود رفته بود و توی این سرما با
یک پیراهن سفید بود و یک پالتویی که روی دوشش سوار
بود

... نه شاپو داشت نه دستکش های چرم

چند ثانیه به خودش و نفسهایش مهلت داد و بالاخره گفت:
با زحمت های ملک آرایی چطوری؟

از اینکه شوخ طبعی اش را حفظ میکرد ، بی اراده کمی انرژی،
کمی قوت به .جانم نشست

لبخند روی لبم نشست و صدایش آمد: میخندی الیزابت؟
دندانهایم را به رخ کشیدم وگفتم: خوبه از این فاصله م
ی بینم ت

به نیمرخم نگاه کرد و دستش را پشت صندلی من گذاشت
و پرسید: چه خبر ؟

شانه بالا انداختم: نیکان پیش هوم نه ... برج پلمپ شده ...
تو آزادی ! نج م
... آسایشگاه

زهرخند زد: اوضاع وحشتناکی به نظر میرسه

. نفسم را فوت کردم

مکثی کرد: ده روز آینده نمایشگاه ... نجم بفهمه از
قوانین شرکتش سرپیچی

کردم بدجوری ناراحت میشه! دلم نمیخواد خیال کنه من
اهمال کردم

... نگاهش کردم

آهی کشید : اداشه الیزابت به جان تو اداشه ... میخواست
قاچاقی در بره ... من ... برادرمو میشناس م

.... نگاهش کردم

... ! تو نمیدونی چه آدم آب زیرکاهیه ! تو نمیدونی نجم چه
بزن در روییه-دستم را روی زانویش گذاشتم و پرسیدم :
سیگار میکشی یا پیپ ؟

. یک لنگند ابرو بالا داد و نگاهم کرد

از توی داشتبرد پاکت سیگاری به سمتش گرفتم و پیپ و
توتون را هم به سمت ش

تعارف کردم.

از توی پاکت دو نخ بیرون کشید، فندک اتومبیل را زد و
گفت: به نظرت کجا میشه یه دوش آب گرم بگیریم وچند
ساعتی بخوابیم و به اعمالمون فکر کنیم ؟

... فندک را جلوی نخ های توی دهانش گرفت

هر دو را با هم پک زد تا گر بگیرند ... یک نخ را به سمتم
گرفت وگفت: هوم؟

با همان چشمهایی که شب تو ی فضای خاکستری اش سایه
انداخته بود تماشایم کرد.

کامی از سیگاری گرفتم که فیلترش از بابت میان لبهای او
بودن ، کمی تر بود . . دود را از بینی بیرون فرستاد م
...بگو الیزابت بگو- بریم محل ما؟-

محل شما؟- سر تکان دادم .کام محکمتری گرفت، دودش را با
هم از دهانمان بیرون کردی م
... فضای ماشین را مه گرفته بود

... سر تکان داد: بریم محل شما

پایم را روی پدال گاز فشار دادم گرسنه نیستی؟-

توی بازداشتگاه یه چیزی خوردم توچیزی خوردی؟- ... نه-

نگاهم کرد ،صورتش را به سمتم نزدیک کرد وگفت: کله
میخوری؟ کله؟-

. و با حیرت نگاهش کردم سر تکان داد : میخوری؟

چرا باید در جواب مردی که زنش دو روز بود که دار فانی را
وداع گفته بود، میگفتم بله ؟

چرا ؟

... چرا گفتم

.اره میخورم-

... عقم دو دستی توی سر خودش میکوبید

.هومی کشید: این اطراف یه جایی رو میشناس م

لبخند روی لبهایش به نظرم و افعی بود نه عصبی بود نه ناراحت بود نه حتی! ککش گزیده بود! هیچ... هیچ... هیچ...
...قول بده به نجم نگی- چیه؟-

.... این راز بین من و توئه .بفهمه من چنین جنایتی کردم ،
خیلی ناراحت میشه- انکار میکرد؟

مشکلتش را انکار میکرد؟

... د رد مرگ زنش را

... د رد سکوت برادرش را

... درد شلیک به پسرش را

درد خیانت را ، انکار میکرد

راه حلش برای مقابل با مشکلات همین بود "انکار

نفس عمیقی کشید و گفت: من قبل از انتخاب رشته و

محل دانشگاه، نزدیک ترین کله پزی به دانشگاه رو پیدا

میکردم... .

باورت میشه؟ بر اساس اون .انتخاب رشته میکردم

. لبخند زد

بی اراده لبه‌ایم منحنی شدند و او از سکوت‌م استفاده کرد و

ته سیگارش را توی جاسیگاری ماشین انداخت و دومی را

روشن کرد : میدونی من حتی برای انتخاب رشته ام هم

معیار خاصی نداشتم فقط میخواستم اون نباشم که مادرم

... میخوااد

زهرخند زد: ح تی برای ازدواجم معیار نداشتم فقط

میخواستم اون نباشه که !ما درم میخوااد

خندید و کام محکمی از سیگارش گرفت : خیلی کار سخته
کسی رو ببری اون بالا ، بعد خودش ، خودشو از اون بالا جلوی
چشمهات پرت کنه پایین وبگند این بالا رو... این قله رو
نمیخواد

یک نفس از هوای پ ر از دودکابین گرف ت وگفت:لاله هیچ
وقت با من نیومد کله ...پزی

زهرخند زد: هیچ وقت با من هیچ رستورانی نیومد ... ما هیچ
وقت زیر نور ماه قدم نزدیم! یا کنار ساحل... یا توی یه
پارک وقتی داریم از طبیعت سر سبز ش

... لذت می بریم

. نگاهم کرد

من آدم احمقی ام نه؟- . پشت چراغ قرمز بودم سر تکان داد:
من هیچ کدوم از این ها رو به پای دوست نداشتنش نذاشتم
! من فکر کردم اون یه پزشک موفق میشه ... و شد ! فارغ
التحصیلیش برام کافی بود که بفهمم چقدر عاشق منه که
میخواد منو سربلند کنه ... یا زده سال پیش من خوشبخت
ترین مرد این جهان بودم. یه پسر شش ساله داشتم ... زنی

که عاشقش بودم، خانواده ای که با وجود مشکلات هنوز مثل
یک زنجیره کنار هم بودن ... بر اداری که عاشقم بود. .. رفیقی
که توی سختی و اسونی کنارم بود ...

... و تمام سرگرمیم الیزابت دختر بچه ای بود که منتظر

شکلت های من بود. دستی به پیشانی اش کشی د

فیلتر را در جا سیگاری تا کرد و سومی را روشن کرد و گفت:

باید بهت بگم! متاسفم عزیزم

از جمله اش جا خوردم و با بوق ماشین عقب ی، پایم را روی

پدال گذاشتم

زهر خندی زد: هیچ وقت برام مهم نبودی که واقعا یادم بمونه

باید برات سوغاتی! بیارم

نگاهم کرد

از چشمهایم... ابروهایم... بینی ام... گونه هایم... لبهایم...

شروع کرد به چانه

. ام رسید و دور باطل زد

... از اول به آخر

از آخر به اول تماشا می کرد و گفت: متاسفم که شکلت ها
واقعی نبودن

من طعمشون یادمه نظام-

همشون متعلق به سوپر مارکتی بود که سر خیابون اصلی
قبل از کوچه باغ - ... ! عمارته

نگاهم میکرد و من با نیشخندی گفتم: یعنی تمام روزهایی که
منو با اون ش کلت های مغز دار خام میکردی همشون تو
ایران بود؟ من بهشون دسترسی داشتم ؟

. کامی با لذت از سومین سیگارش گرفت وگفت: معذرت
میخوام سر تکان دادم: اشکالی نداره . هرچی بود تو به
هرحال برای من شکلت

...میخریدی ! چه از خارج چه از داخل

. هومی کشید: منطقتو دوست دارم الیزابت

. خندیدم: اونجا یه کله پزی هس ت

ته سیگار را توی جا سیگاری انداخت و رو به من گفت: از
چشمهات خستگی

... می باره

ماشین را خاموش کردم و گفتم: چشمهای خودتو ندیدی

... دیدم-

. ابرو بالا انداختم و شانه ی القیدی بالا داد: توی چشمهای تو

دیدم چقدر خست م

به سمت در مایل شد و در را باز کرد ، وقتی پاهایش راروی
زمین گذاشت دید م که صورتش را به سمت آسمان گرفت و

اجازه داد این رگبار آخر شب، گونه های ملتهبش را کمی

نوازش کند ...

من تب داشتم، او چرا دنبال خنکی بود؟

!جای بدی نبود ، البته از نظر من

. تازه از کله پزی محل ما بهترم بود

برای مردی مثل ملک آرا ، اینجا یک اتاقک پر از چرک و کثافت

بود که مگس ها دوره میگرفتند . هرچه مگس ها بیشتر

میشدند، به محله ی من نزدیک تر و

. نزدیک تر میشدیم

کمی من و من کردم، او به درو دیوار نگاه میکرد و بالاخره
گفت م:

میخوای بریم یه جا دیگند؟

... به چشمه‌هایم زل زد

لبه‌هایم را تکان دادم: میریم از اینجا سمت نیارون ... اون ورا
بهتره هوم؟ مشکل اینجا چیه الیزابت؟-

مشکلش این بود که به او نمی آمد پشت این میزهای الوده
بنشینند! مشکلم این بود من بارها و بارها و بارها ، در
این جور فضاها دیده شده بودم ! غذا

. صرف کرده بودم و معده ام آخ نگفته بود

من از ترس اینکه معده اش آخ بگوید ، داشتم دو دو تا چهار
تا میکردم که

. دستش پشت کمرم نشست و مرد پشت صندوق بفرمای

التی زد

من را به جلو هل داد و دنج ترین میز را انتخاب کرد ،صندلی
راعقب کشید و

. دست روی شانه ام برد و با کمی زور و فشار من را روی
صندلی نشاند

آنقدری مقاومت کرده بودم که مجبور شده بود از زور مردانه
اش در برابرم! استفاده کند تا کوتاه بیایم

.رو به رویم قرار گرف ت

به دستهای سوخته اش چشم دوختم که نفس عمیقی کشید
و گفت:

سفارش بدم؟

حرف دلم را زدم : اینجا ؟ بده؟-

نمیدانم چه اصراری داشت تا بگوید خوب است . من که
میدانستم چشمهای .خاکستری اش ، چقدر با هضم اینجا ،
مشکل دارد

سرش را توی منو فرو کرد

. منو که نه ، یک تکه کاغذ آچار که توی کاور پلاستیکی بود با
این حال مرد پشت صندوق خمیازه ی بلندی سر داد و به پای
میز ما آمد،

سفارش را گرف ت و رفت

به شیشه ی چرب و چیلی آب لیمو نگاه میکردم که پرسید:
خونه ات کجاست؟

... شانه بالا دادم: همین ور ا

نگاهش کردم: تا به حال اومدی این ورا؟ . مکثی کرد: نه
... دست از بازی با کاغذ توی کاور برداشت و رو به من گفت:
حرف بزن برام چی بگم؟-

. از هرچی که دل ت میخواد بگو . ی ه چیزی بگو صداتو
بشنوم-

. حرفهایم را نمیخو است، طلب صد ا داشت

لبخند زدم: خب من اسمم الیزابت معزیه ... تو محلمون بتی
مخملیصدام می کنن

ابروبالا داد: مخملی؟ بابت چی؟ یه گربه هه بود مخمل.
یادت میاد؟-

نگاهش باریک شد ، او عمرا برای گربه ای که مخمل
صدایش میزدند، دل دل کرده باشد جلوی تلویزیون... آن

موقع که من یک لنگند پا معطل بودم تا مخمل روی صفحه ی
نمایش تلویزیون، دیده شود، او احتمالا در حال هم خوابی
با زنش بود که زنش عاشق برادرش بود
هوفی از حجم فهمیده هایی که آنی به سمتم هج وم آورده
بودند، کشیدم و گفت م ... حالا، هرچی-
تو شبیه اونی؟-

من همش خوابم میومد تو کوچه ... خسته بودم ! برای همین
بهم میگفتن بتی - ...مخملی

. لبخند زد سر تکان داد: بازم حرف بزن برام
.... هیچی دیگند ... مدرسه رفتم-

. دست زیر چانه اش برد

. لبخند دل نشینی روی لبهایش بود

ادامه دادم: بعد ر فتم راهنمایی... دبیرستان تجربی خوندم
خیر سرم دکتر بشم....

. شیمیست شدم

. خنده اش عمق گرف ت چرا میخندی؟-

کلس اولی که بودی رو یادمه . کوله پشتیت از خودت بزرگتر بود . تو باغ - دنبال گربه ها میدویدی .. از پشت یه کوله ی قرمز ابی متحرک بود که دست و اِپا داشت و کل باغ و میدوید

به چشمهایم خیره شد: اون موقع ها دوست داشتم یه دختر داشتهباشم . نیکان دو سالش بود باخودم میگفتم یه سه چهار سال دیگند حتما برای تنهاییش یه

. فکر میکنم

. نفس عمیقی کشید

.نمیدانم چرا عمق نفسش باعث شد ، ته دلم، غم بنشیند

برای اینکه فرصتش ندهم زود گفتم: بعدم که دانشگاه قبول شدم لیسانس گرفتم یه مدتم میرفتم سرکار واسه خودم خوش بودم پول در میاوردم زندگیم و میکردم

... .. همین شرکت ارایشی بهداشتی که منحل شد به ازدواج فکر نکردی؟-

. دست زیر چانه برده بود و تماشایم میکرد

:کمی آب و تاب دادم

بیست سلم بودا ، انقدر دوست داشتم ازدواج کنم ...
فاروق پسرعموم حی و -

.حاضر بود ، خیلی خودمونو بالا و پایین کردیم که بشه
نشد سرچی؟-

.... همین آزمایش ژنتیک و اینا ... نشد . الانم که اینجام-

:یک تای ابرویش ر ابالا داد و پرسید جات خوبه؟-

. روی صندلی جا به جا شدم : یه کم سفت ه

... خندید ، به خنده اش لبخندی زدم وجدی در جو ابش
گفتم:

اینجا که جا نیست

.... سر تکان داد: برو بالا از کدوم طرف؟-

به صورتم خیره ماند، میتوانست نشانم دهد، نشانی دهد اما

ته چشمهایش یک ترس خاکستری بود ، الان آرام بود اما

بعدها این موج و طوفانش من ر ا میترساند

شاید میترسید این بار هم زنی ر ا بالا ببرد و او در راس قله

بگوید، من اینجا را نمیخواهم

من این قله را ... این عرش را ... من دلم پی فرش است و تف
به این عرش و ... این بالا و این راس
. شاید از همین میترسید و من ترس را در چشماهایش می
خواندم ...

حس گند پس زده شدن

من را هیچکس پس نزده بود، اما شیدا.. .. یادم بود که
چطور فرزندش را بابت

. نخواستن ، آرش ، بابت پس زدن از بطنش بیرون کرد
پس زدگی را شاید مساوی میکردم با شرحه شرحه شدن ...
چرخ شدن! مچاله

. شدن

شام سر میز آمد و در سکوت ، صرف شد . من نان را به
آبلیمو و نمک آغشته کردم و او فقط بازی کرد . نمیدانم چرا
مطمئن بودم که تصویر لالا پیش چشم
. هردوی ما بود و چیزی راه گلویمان راسد کرده بود

به محض اینکه از جا بلند شدم، منتظر وقت برخاست، پالتو
راروی دوشش انداخت و حساب کرد، با هم از آنجا بیرون
زدیم و بی حرف سو ار شد و باز هم
من پشت فرمان نشست م

به سمت خانه راندم . ساکت بود ... سکوتش من را هم به
سکوت وا میداشت . جان کردم ، تا جمله ای جور کنم که
خودش جور کرد: اینجاست؟

. به خیابان نگاه کردم و لب زدم: اره . یه چند دقیقه ی
دیگن د میرسی م

داخل کوچه پیچیدم . خبری از سر کشی های مرتضی نبود،
ماشین فاروق هم
جلوی در نبود

دلم برای این خانه ی قدیمی دو طبقه لک زده بود، چراغ طبقه
ی دوم روشن بود، انگشتم را روی زنگ دوم فشار دادم صد ای
گرم بابا کش دار گفت: بله ؟ .

سلم بابا-

... به دختر خوشگل خودم خوش اومدی-

. پچ پچ و ار گفتم :تنها نیستم... با اقای ملک آرام
صدایش گرم تر و مهربان تر شد: خیلی خیلی خوش اومدین
تعارف کن بابا

... . تعارف کن بیان بالا

در را زد و من کف دستم را به در آهنی چسباندم و به او که
داشت از زمین تا

.... پشت بام خانه ی دو طبقه ی استیجاره ای را تماشا میکرد
گفتم:

بفرما

. نگاهم کرد ، نگاهش جور خاصی بود ، یک جور عجیب انگار
من را جایی برده بود خیلی بالاتر از پشت بام خانه مان... .

خیلی خیل ی

.... بالا

. با این حال سر تکان داد و لب زد: جلو برو پشت سرت میام،
راهو بلد نیست م

توی دلم میل عجیبی رشد کرد که "تو نیاید" ... اصل برگردد و
اصل پایش را

روی موزاییک ها نگذارد . برای آن نیم بوت های چرم حیف بود
، که روی . موزاییک ها قدم بگذارد

سر تکان دادم و با شرمندگی سرم را پایین انداختم و اندامم
را جلو کشیدم، پشت م

.... آمد و صدایش را شنیدم: سرتو پایین ننداز

.. . نمیتوانستم گردنم را بالا بکشم

. صدایش باز آمد: الیزابت سر بالا

حرفش را اطاعت کردم و سرم بالا گرفتم، کنارم ایستاد
وگفت:

طبقه اول ؟ ... دو م-

. هومی کشید: قشنگند

دستش را لای انگشتهایم فرستاد، با هم از دو پله ای که
حیاط را از ساختمان جدا میکرد بالا رفتیم، خودش ، خودش را
از آن بالا ی بالای به این پایین پایین کشیده بود

پاگرد اول را رد شدیم و دومی ، چراغش سوخته بود، لب
گزیدم و داریوش را لعنت کردم، تلفن همراهش را درآورد و
نورش را توی راه پله انداخت،

. انگشتهایم هنوز لای انگشتهای او بودند

من ر ابالا کشید، و هم گام با مردی که هم قدم و هم سطح
من ش ده بود ، به طبقه

ی دوم رفتم

بابا با پیراهن چهارخانه ای که روی شلوار کردی تن داشت ،
توی چهارچوب ایستاده بود . به به و چه چش کل آپارتمان
را برداشته بود ، نظام به رسم ادب خودش را جلو کشید و
بابا با ملچ و مولوچی صورتش را آبدار ماچ کرد دستش را

میان دستهای ش گرفت: خوش اومدی خوش اومدی

پسرخاله که اومدنت میزونم کرده بیا تو دم در بده

نظام به زور لبخندی روی لب چسباند، تو که رفت، صدای

پیس

پیس شنیدم، از نرده ها دو ال شدم سایه ی فاروق را دیدم
که در راهروی طبقه ی پایین با خفه
... ترین صدای ممکن میگفت: بتی

نظام ت وی خانه به من نگاه میکرد من بابخشید کوتاهی
گفتم: الان میام

از پله ها سرازیر شدم با دیدن فاروق که دست به سینه
و طلبکار به دیوار راهروی پایین تکیه داده بود گفتم: چته ؟
با آن اخم های درهم و برهمش ، نگران بودم بی آبرویی به با
ر بیاورد ضربه ای به سر شانه ام زد: این پسره رو برای چی
آوردی اینجا؟ ... خانه مان بود

دستی به صورتم کشیدم: این پسره مگند بدهی داریوش و
نداد بهت؟ ویژرژرژ ...

ریخت تو حسابت نکرد مگند؟ خونمونه چهار دیواری اختیاری
آسه برو برسم بهت گاز نده بی ناموس ! کدوم خونه
کدوم اختیار؟! از -

کی تا حالا ب ی ق رار داد و چک و پول خونه کرایه میدن تو
این شهر ؟ رو حساب

فامیلی نبود، پرتش میکردم تو کوچه بابای نسناستو ... که
بدهی دوسال پیش با ...تورم و تحریم یه قیمته بی تورم و
تحریم هم یه قیمت ... بعدم

به چشمهایم خیره ماند

مگند نگفتی زنش مرده، مگند نگفتی رنگ به رو ند اره فلن
وبهمان ... حالا - اینجا اومده مهمونی؟ سفره بندازیم مرصع پلو
بیاریم؟ نفس عمیقی کشیدم : حرف حسابت چیه ؟ این
اینجا چه گندی میخوره؟-

از ترس اینکه ص دایش به بالا برسد، دستم را جلوی دهانش
گرفتم:

هیس صداتو

... ببر

. دستم را پایین کشید بدبختانه، همیشه زورش به من می
چربی د

.... با صدای گرفته ای گفت: پس اینجوریه

خودم را عقب کشیدم: همینجوریه. صدات هم به بالا نرسه

فاروق

.... به خدا یه

..... کار میکنم همین دو زار هم که گیرتون اومد و پس بگیر
ه رو حرفت حرف نمیزنه نه؟-

زهرخند زدم و دست به نرده ها بردم که صدایش آمد : برو بالا
بت ی

... برو بالا

!... خوش باشی

. و به سمت منزلش روانه شد و در را رویم کوبید

!فاروق نازک نارنجی

پله ها را د و تا یکی بالا رفتم، من وجدان نداشتم که در
زمانی که به سومین روز مرگ زنی که جلوی چشمم پرت شده
بود ورود میکردیم من شاد و شنگول

. بودم

تشکی روی زم بین انداختم. همانطور پای دیوار نشسته بود ،
چقدر دلم میخواست لباس تمیزی برایش فراهم میکردم و
کاری میکردم تا به دوش گرفتن راضی

. شود

چایش دست نخورده بود و از آبی که برایش آورده بودم به زحمت یک قلپ خورده بود . به خط دود سیگار میان انگشتهایش نگاه میکردم . از حال به اتاق

. رفتم . نگاهی به خرده های چوب در کمد که روی زمین ریخته بودند انداختم نمیدانم از راضیه خانم بابت تاراج نکردن رخت خواب ها باید ممنون می بودم ؟ یا گم شدن کلید کمد

یا داریوش که با پیچ کشتی ، کمد را زخمی کرده بود و فاروق دمار از

!روزگاران در می آوردو این خسارت جزئی را دو ال پهنا با ما حساب میکرد ؟

...نظام توی حال بود و داریوش رو به من با صدای یواشی گفت:

گل بابا نگاهش کردم

دو دکمه ی اول پیراهن مرد انه اش باز بودند و موهای سینه اش چند تایی سفیدی شان توی ذوقم میزد

چشم از سینه اش برداشتم و به چشمهای چروک خورده اش
نگاه میکردم که گفت: این حال و روزش چرا پرته؟ لب زدم:
پرت؟

تو باغ نیستا بتی ! چشه؟- پرت بود؟

نه اتفاقا خیلی هم توی باغ بود

!اتفاقا درد همین توی باغ بودنش بود

گنگ به او خیره شدم که تشکی را از زیر دستهای من
میکشید و درحالی که رخت خوابی برای خودش آماده م یکرد
با لحن خوش خوشانی گفت: خیلی !خاطرتو می خواد که
دویست تا پات داده واسه من؟-

!عاشق چشم و ابروی من سیبیل کلفت که نیست بابا جون-
. مکث کردم

داریوش با سر شانه اش ضربه ای به بازوی من زد ، با
دلخوشی گفت: پدرت الته، اون ننه ی خیر ندیده ات که خوب
غمزه کرشمه بلده، چهار کلس برو !پیش اون، دو زار معاشرت
یادت بده

!زهرخند زدم

"معاشرت"

بازویم را گرفت: میدونی رو چ ه ثروتی خوابیدن! حالتی؟ خیال
میکنی اون! فرحناز گور به گوری برای چی خودشو تیکه پاره
کرد مبهوت شدم. ای بی غیرت! تکانم د اد: بکش خودتو بالا
بالا؟ کد ام بالا؟

از روی شانه های نظام میرفتم بالا؟

.... صد ایم زد: الیزابت

از داریوش فاصله گرفتم، چه حکایتی داشتیم، پدرم باید
بابت اینکه مردی غریبه، اسم دخترش را خالی صدا می زد،
دست به یقه میشد ... اما از ذوق با

. دمش گردو میشکست

. به نشیمن رفتم نظام سر پا بود

. سر پا بودنش ه م بابت ایستادن نبود، حالش بوی رفتن مید
اد

مضطرب نگاهش کردم... خانه ی من مبل و صندلی نداشت
همیندو قلیچه را هم نمیدانستم داریوش از کجا جور کرده
بود. فضایش هم گرم بود و قسم

میخوردم این رخت خواب ها با وجود بوی نایشان ، اما تمیز
بودند

. من را تماشا میکرد

خسته بودو چهل و هشت ساعت بود که این نگاه طوسی
کرکره اش را پایین . نکشیده بود
من اگر برم ناراحت میشی؟-

... و ا رفتم

آمده بود اینجا استراحت کند. ... دمی بخوابد، نفس بکشد
فردا خاکسپاری بود! فردا رویارویی با تاج بود... فردا نجم را
از آسایشگاه قر ض میگرفت...

فردا نیکان سر خاک مادرش ضجه میزد

... فردا زنش را دفن میکرد

. از خستگی اش با خستگی گ فتم: اره

.... لبخند زد

رو راست گفتم: خیلی بهم برمیخوره اون وقت سرم تا اخر
عمر پایین میمونه . !بعد خیال میکنم چون تیر و تخته
نداریم، گذاشتی رفتی

.. سر تکان داد و لب زدم: بخواب . یه کم فقط بخواب

صدای داریوش آمد: خواب چیه حاجی... من بساط راه
انداختم آقا . بیا یه کم

.... شنگول ش و بیا بیا دواى دردت پیش خودمه !
راست کار منی آقا

به چشمهای نظام زل زدم، و داریوش که از ذوق روی پا بند
نبود، مکث کردم... ببینم چه میکند

دیدم که من را کنار زد و به سمت داریوش رفت، دست
داریوش پشت کمرش نشست، او را به سمت اتاق رخت
خواب ها که منتهی به تراس میشد ، کشاند و
. در را نبست

... پدر خوش غیرتم لب زد: بابا تو هم بیا . بیا مجلس بی
ریاست نظام نیم نگاهی به من انداخت، با ان اخم هایش
جرات نمی کردم، قدم از قدم . بردارم

حق پدری ای که نظام به گردنم گذاشت، وادارم کرد تا بگویم

شب بخیر:

به اتاق آخری رفتم ، فرش نداشت و موزاییک هاش دلم را
به هم میزد، پوزخند! زدم به خودم و دلم یک روز اینجا اتاق م
ن بود عطر و بوی

بالش نرم و پتوی آن چنانی، به تنم خورده بود که اینجا باشیم

چرک و آلوده به نظر میرسی د

صد ای خنده های داریوش مزاحمم بود، روی تشکی که برای
خودم انداختم دراز کشیدم ، موهایم پخش و پال شدند به
سقف زل زدم

... میتوانستم بروم بالا خیلی با لا

به تلفن همراهم خیره شدم، پیجم کمی ریزش داشت اما هنو
ز، اوضاع گریه آور . نبود

دایرکت هایم در حال ترکیدن بود و همه میپرسیدند : کجایم

...

صفحه را خاموش کردم و به سقف و سایه ها نگاه کردم ،
میشد یک سیندرلای واقعی شوم . یک طراح مد ... یک
استایلیست حرفه ای ! میتوانستم حتی یک مدل باشم... . یک
مدلی که طراح موفقی هم هست . یک چیزی باشم ... یک
... ه ویت داشته باشم .یک استقلال کامل

!این "شدن" حس عجیبی بود

حس خاصی که تا به حال لمسش نکرده بودم ، مثل یک گنج
بود که نمیتوانستم به آن برسم . ر اهش را بلد نبودم . کلید
نداشتم و بی نشانی ، بی مقصد ... راه

گم کرده ، فقط میدانستم افسانه ای هست .. که به من
هویت جدیدی می بخشد

"!ملکه الیزابت"

... زهرخند زدم به پیشوند کنار اسم م

. وسوسه ی "شدن" توی مغزم می چرخد

!وسوسه ی کسی شدن ... ملکه شدن ... طراح شدن ... حتی

عاشق شدن نظام لایق عشق من بود ؟

یک مرد زن مرده که اگر میخواست دنیا را سیاه میکرد. من
را می ترساند اما

... مرد بدی نبود . به قول داریوش ثروتی که او داشت
میتوانست تهران را بخرد میتوانست نشانم دهد راه بالا
رفتن را راه ... "شدن" ... کسی

. شدن را نشانم میداد

. خمیازه ای کشیدم

. خسته بودم و سوال می پرسیدم چرا من نمیخوابم... . سولام
بی جواب ماند

نمیدانم چقدر گذشت که زنی غرق خون روی من افتاد داد
کشیدم ، هرچه سعی میکردم، او را از خودم جدا کنم ... از
روی بدنم کنار نمیرفت. گرمای خورش،

. را کامل حس میکردم

... نفس نفس میزدم کم مانده بود خفه شوم

داد زد م ، اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی آمد

جیغ میخواستم بکشم نمیتوانستم . تقل کردم و با دیدن
صورت زن سکوت کردم

.
فرحناز بود .

دستی روی بازویم آمد و من وحشت زده از خواب برخاستم، با
دیدن سایه ای

.... تاریکی که بالای سرم زانو زده بود ، خواستم جیغ بزنم که
لب زد: منم

گرمای صدایش ، و ادارم کرد آرام شوم . خواب بودم . سرم
روی بالش بود . . پنجه هایش را با ملیمت زیر سرم برد
و خواست کمک کند تا بلند شوم

... خودم را بالا کشیدم ... البته با کمک او

دستش میان موهایم بود . با اخمی گفت: سرت زخمه؟

...دستی به انگشتهایش که پشت سرم بود کشیدم و گفتم:

اره دست نزن بهش چی شده؟-

.... خواستم بگویم هومن من را به دیوار کوبید اما فقط گفتم
:هیچ ی لیوان ابی که برایم آورده بود را از دستش گرفتم،
گلویم که تر شد گفت:

...بخواب

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود پرسیدم: ساعت چنده؟ .
شش صبح-

از اتاق بیرون رفت، کمی غلت زدم و به نور زیر در خیره ماندم .
خوابم نبرد، به حال رفتم، تشکش را جمع کرده بودو پشتش را
به تشک تا شده، تکیه داده بود
. و با تبلت مشغول بود

خودم را جلو کشیدم متوجهم شد، نگاهی به چند کاغذ
مقابلش و کیف چرمش که
کنار زانویش بود انداخت م
کار میکردی؟-

کار مهمی نبود-

از سالن به داریوش نگاه کردم که توی آن یکی اتاق خوابیده بود و سینه ی لختش را میخاراند . به جای تنگ آب، شیشه ی ابسول وت بالای سرش بود و !قوطی عرق سگی ...پوفی کشیدم که مخاطبش شدم: بیا اینجا

به آنجایی که گفت رفت م

کمی خودش را کنار کشید که من هم بتوانم روی زمین بنشینم و به تشک سه ال

تاشده تکیه دهم . تبلت را به سمتم گرف ت

... با دیدن عکس دختره ا

ابروهایم بالا رفت

. نیم نگاهی به من انداخت و عکس را جلو زد

یکی مویش تا کمرش بود ... یکی باسن خوش فرمی داشت ...
یکی روی مچ !پایش تتو داشت ... یکی موهای بلوند خوش فری داشت

روی سیاه ناخن درازشان ؛ که لایق واه و واه ب ود، فقط من
بودم نیم نگاهی به من انداخت: چطورن؟ کیا؟-

... اینا-

آورد و توی نمایشگر تبلت نشانم extra large icon و ده
عکس را در سایز ... داد و گفت : تو انتخاب کن
میخواست برای خودش زن انتخاب کند؟ آن هم ب ه سلیقه
ی کسی که مدعی بود من جای دخترش هستم! چه خوب
...خوش به حالت الیزابت ببین چه ق شنگ تو

... را برد بالا ! صعود کردی آفری ن

خودت ... وجودت ... جسمت ... حسست ... از این دختر ک مو
زرد دماغ دراز هم کمتر است!

من چیزی برای از دست دادن نداشتم ... به صورت خسته و
جدی اش نگاه کردم

. و شانه بالا دادم . نسبت به تماشای عکس ها بی میل بودم

-حالا شیش صبح برای چی داری اینا رو نگاه میکنی... یه کم
چشماتو رو هم بذار

خستگی در تک تک زوایای صورتش موج میزد، نگاهش از نقره
ای به یک

خاکستری کدر و مات تبدیل شده بود

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: برای نمایشگاه ، پوشاک
زنانه، چند تا مدل

... خوب میخوام

دستی به پیشانی اش کشید و من نگران پرسیدم: سر درد
داری؟ در جواب با صدای دو رگند ای گفت مال بی خوابیه-

اخم کردم: دیشب راحت نبودی نه؟ نتونستی بخوابی به
خدا ما تخت و مبل

... اینا داشتیم ن میدونم چرا

. انگشت روی لبم کشید: هیش... جام عالی بود الیزابت ..
فکرم مشغوله

دستش را پایین آورد و من بی طاقت گفتم: باید یه کم

میخوابیدی ... اینطوری که

.... همیشه! از پا میفتی

رک توی صورتم پرت کرد

خاکش کنم میخوابم-

. مبهوت نگاهش کردم

عضلتم دچار ی ک اسپاسم شدند، یک درد بد در سر اسر

بدنم منتشر شد. به چشمهای خمار و درگیر اخمش زل

زدم. اصل مناسب خاک نبود

... نه ریختش... نه قدو قواره اش

وای حتی تصورش هم من را میکشت. تصور اینکه یک

پارچه سفید دور

... تادور او پیچیده شود

. لرزیدم

ببین چطور رعب و وحشت توی دلم می انداخت . قلبم از جا بلند شد، از سینه !تا دم گلویم پاهایش را تا کوبید و زیر زبان کوچکم نشست

جوری میگفت " خاکش کنم ،میخواهم " که انگار میخواست در کنار او زیر . خاک بخوابد . موهای تنم سیخ شدند . من تا ابد از این مرد میترسیدم

. صدایش امد

. رفتی تو فکر چرا .. حرف بزنی-

"نگاهش کردم میخواست حرف بزنی ؟ چه میگفتم؟ یقه اش را میگرفتم: "نمی ر

به تماشایم نشست و بی اختیار گفتم: هنوز بهش فکر میکنی ؟ ...لبخند زد: سوال بعدی

... انقدر برات مهمه-

کلفه نگاهم کرد: سوال قبلی

. بهش فکر میکنی.. . بر اتم مهمه، انکارم نکن- بحث را عوض کرد اینجا قهوه پیدا نمیشه؟-

شرمنده نگاهش کردم، نمیدانم از حالت چشمهایم چه خواند که لپم را کشید و !گفت: اشکالی نداره ... کافه ها هشت باز میکنن کافه ها؟

بنا بود به کافه برویم؟ ...روز خاکسپاری زنش نفس عمیقی کشیدم و با خستگی سرش را عقب برد و پس سرش را به دی وار . تکیه داد . دستم را جلو بردم

.... انگشتم را به ته ریشش کشیدم و گفتم: تیغ هست اگر بخوای

نگاهم کرد

به خدا بود ، توی دستشویی یک بسته تیغ نو به چشمم خورده بود .

چرا جوری نگاهم میکرد که انگار بخواهد من دهانم را برای مدتی طولانی ببندم .. چشم به من دوخت ؛همانطور عاقل اندر سفیه :من ادامه دادم

... تا دوش نگیری این کلفگی تموم نمیشه میخوای برم برات لباس جور کنم؟-

... زهرخند زد: از خواستگار سابقت لابد نگاهی به اندامش کردم ، فاروق نصف نظام ب ود

...خب بهتر از این کلفگیه اینطوری داری خفه می شی- معلومه؟-

. معلوم بود که فهمیده بودم

سرم را تکان دادم و در جوابم گفتم : بوتیک ها یازده به بعد باز میکنن زهرخند زدم، باید به خرید میرفتیم؟ بوتیک گردی؟
نمیدانم چقدر وقت صرف تماشا کردنش کردم که خودش سکوت را شکست :

... هیچکدوم به دلم ننشست ن دخترا؟-

نگاهم کرد : تو به دلم میشینی

قلبم از توی گلو ، سر خورد به سمت سینه ام سرجایش لم داد، نگاهش

کردم و لب زد: ازت برمیاد نه؟ من میخوام طراح بشم-

.... کاری با خواسته ات ندارم- پس به چی کار داری؟-

به خواسته های خودم-

ابرو بالا داد و لب زد: برام یه کاری میکنی، برات یه کاری میکنم . من مدلام رفتن... سلبریتی ندارم! بازیگری که منشیم عکس و اسمشو فرستاده کم کم دوازده کیلو اضافه وزن داره و از تصور من بیست سانت کوتاه تره! تو جای من باشی چیکار میکنی ؟ . حرف نزدم

کنار دستت یه دختره که حتی صد گرمم اضافه وزن نداره.... هرچند باز هم قد -

و قواره اش ، نیازها تو برآورده نمیکنه اما درنهایت به خاطر چال گونه و موهاش و البته چشمهاش ... و لبهاش ! و گردن کشیده اش کوتاه میای که

قدش خیلی بلند نیست و به دردت نمیخوره اما تو اونو به درد بخور میکنی

فرشته ای چوبش را تکان می داد

پله های ماریچ سفیدی مقابلم شکل گرفتند، میدرخشیدند .
کفش شیشه ای پایم نبود. .. لباس آبی تنم نبود ... صدایم را
در عوض دادن بله ، نداده بودم ... من
، من بودم و رو به رویم یک راه جدید
.... یک پلکان درخشان و وسوسه گر

اولین پله را وقتی بالا رفتم که با در خودکاری که ته خودکار
بود چانه ام را لمس کرد . به چشمهایم خیره ماند و گفت:
باید آناتومی بدن رو از بر باشی الیزابت ... اگر میخوای طرح
موفقی بزنی باید از نوک سر تا نوک پای بدن یه !زن رو
بشناسی

. هوا گرگ و میش بود

... آنقدری هم خانه مان گرم بود که کمی شیطنت به سرم
بزند

!صاحب عزا هم نبودم

....وجدان هم نداشتم

پس آن شیطنت لعنتی خودش خودش را توجیه کرد تا گل
کند و گفتم : فقط نوک سر تا نوک پای بدن زن ها رو بشناسم
؟ لبخند روی لبش آمد و کنار چشمش چین خورد

باید اول شاخه اتو پیدا کنی که دوست داری کجا بر ای چه
مقطعی بر ای چه -

سنی.... بر ای چه جن سیتی طراحی کن ی

. بدنم کمی گر گرفته بود

مکشش را طول نداد: اگر بخو ای طراح البسه ی مردونه باشی ،
رو کمک من ! میتونی حساب کن ی

چشمکی زد و از جا بلند شد و رو به منی که گونه هایم سرخ
شده بودند گفت:

چای میخوری ؟

... کافه ها هشت باز میشدند

... بوتیک ها یازده

خاکسپاری بعد از نماز ظهر بود

پدر من توی آن اتاق بیهوش بود و من و او در مورد آناتومی
زن ها و مرد ها مشغول گپ و گفت بودیم

من با مردی حرف میزدم که وقتی میخوابید که زنش را خاک
میکرد! ترسناک بود... خیلی ترسناک بود، من تا ابد از او
میترسیدم ساعت ده صبح، درست در راهروی تیمارستان ...
قبل از استیشن پرستاری...

ده دوازده قدم مانده به اتاقی که سردرش توی یک مستطیل
نقره ای نوشته شده... بود اتاق ۱۰۱

... رو به مایی که راهمان را بسته بود ، گفت : نیاز به شوک
دارد چشم خاک ستری، پلکهایش را روی هم گذاشت . من
به بلندی مژه هایش نگاه . میکردم

"ECT"

ده و یک دقیقه ی صبح امروز سلحشور گفت : اکتروشوک
تراپی

نظام انگشتش را میان ابروهایش فشار داد و چشم به
چشمهای سلحشور دوخت . فقط نگاهش میکرد

. ناباوری را در چشمهایش می دیدم

دستهایش به دسته های ویلچر خالی بود، مکت کرد و یکهو
نفسش را بیرون

... آورد و گفت: اداشه من پزشکم یا تو؟-

:اخمهایش در هم فرو رفتند با صدای پر صلبتی گفت

به عنوان یک روانشناس دارم به ت میگم برادر من احتیاجی
به شوک نداره-!سلحشور با طعنه گفت: ادامه اش میدادی
....عنوان کامل تری نصیبت بشه

زهرخند زد : به همین عنوان که بتونم سر از کار تو دربیارم
راضی ام

:از موضعش کوتاه آمد

!من توصیه نمیکنم ، با این شرایط حاد از اینجا ببریش
بیرون-

... نظام بی واکنش بود

سلحشور غرید: به هیچی واکنش نشون نمیده، به هیچ
محرکی....

نظام من

تایید میکنم که اداش نیست! نقشه نیست. کل دنیا
قرار نیست برای تو و زندگی! تو نقشه و برنامه ریزی و طرحی
داشته باشه

تایید تو به درد خ و دت میخوره، مهم اینه من تایید کنم-
سلحشور از لجبازی اش حرصی شد: نظام با زندگی برادرت
داری بازی میکنی!

به سمت من چرخید که درست پشت سرش به دیوار تکیه
زده بودم چرخید

میشنوی چی میگند الیزابت؟ من دارم با زندگی برادرم بازی
میکنم-

...سر تکان داد و گفت: دوره زمون ه ی بدی شده سلحشور
. سلحشور به تکاپو افتاد: اجازه بده دوره ی داروها رو تموم
کنیم به چشمهای او خیره شد، آنقدر نگاهش وحشی به نظر
میرسید که ترس برم

... دارد مبادا کل این تیمارستان لعنتی را به آتش بکشد

با صدای متحکمی گفت

اجازه بدم از اینی که هست خل وچل ترش کنی آره؟-

اون بیمار منه ! زندگی وسلمت یش برام مهمه. .. ما داشتیم
جواب میگرفتیم -

داشتیم کابوس هاشو درمان میکردیم ... لرزش دست ها...
اضطراب دائمی

... لبهایش را برچید: همش و گردن من ننداز سلحشور ... بدم
میاد بهت اجازه نمیدم بخاطر لجبازی وغد بازی هات بدون
درنظر گرفتن شرایطش ،- سرخود کاری بکنی... اون بیمارمنه
... برادر منم هست-

از نظر تو برادرت بابت کاری که با هات کرده برات مرده-

. خندید: مرده و زنده اش بازم بردارمه ... ازش دست نمیکش

م

سلاحشور خواست حرفی بزند که او گفت: نه بخاطر اینکه بر
ایبر ادرم میمیرم نه... فقط از چیزی که مال منه دست
نمیکشم!

کسی که مال منه ، رو با کسی

قسمت نمیکنم سلاحشور! پس فاصله اتو از "مال م ن" حفظ
کن . به ریشش هم اسم و رسم عجیب نیچ بهش نمیا د
!من برادرمو میشناسم... میخواد کل بار مسئولیت رو مثل
همیشه روی دوش من بندازه! باشه قبول ... مگند گفتم
نمیکن م

مگند هر بار از زیرش شونه خالی کردم؟ مگند نه آوردم...
سگ خور این بارم... روش

نظام ، نجم الدین باید آماده ی شوک بشه ... باید بتونیم از
این فضایی که - توش گیر افتاده بیرونش بیاریم چرا متوجه
نیستی ؟ لابد بهش باید شوک بدیم که همون دو پاره آجری
که جای مغز توی سرش داره - !هم از دست بده
یک تای ابرویش را بالا د اد و در جواب نظام گفت: تنها گزینه
ی ماست ! در ... حال حاضر

برو بابای پر حرصی لب زد او را کنار کشید، ویلچر خالی را به
جلو حرکت داد و با لحن پر از گلیه ای گفت: مطمئنی دارم
ازت مشورت میگیرم؟

سلحشور دستی به ریش پرفسوریش کشید و نظام بی حرف
پیش رفت

نگاه دکتر به من رفت و من خودم را از دیوار جدا کردم و با
پاهایی که لحظه به

لحظه به سرعتشان اضافه میشد، دن بالش روانه شدم

به محض اینکه وارد اتاق شدیم، در را بست و رو به من که
کاور کت شلواری

... را حمل میکردم گفت: این و بندازش رو تخت

کاری که خواسته بود را انجام دادم، دو ال شد، دگمه های
آبی پیراهنش را از هم

باز کرد

... من ساکت بودم

!ساکت ساکت

مردی که برای خاکسپاری زنش، از شعب برندش ، کت شلو
ار دامادی با پیراه ن سفید وکراوات سیاه انتخاب م یکرد و
به گل فروشی درخواست سفارش گل !عروسی میداد،
شوخی سرش نمیش د

باید رها میشد تا هرکار که میخواست بکند

هر وقت دیگری ، از برف استقبال میکردم*****

... هر وقت دیگری، از تماشای دیدن ، دانه های برف لذت می
بردم

....هر وقت دیگری

به جز امروز که ساعت ده صبح سلحشور به او گفته بود
برادرش ا گر به

محرک ها پاسخی ندهد ، به او شوک میدهند

.... آمده بودیم اینجا محرک بازی کنی م

!مجلس تر حیم نبود رفع شوک بود

شاید هم میخواستیم شوک بدهیم ، نجم الدین به محرک
ها پاسخ دهد

. دلم به حالش میسوخت

... البته به حال آنی که پالتو روی شانهِ هایش ب ود، شاپو

روی سرش با آن دستکشهای چرمی... . و نیم بوت های

مشکی ! کنار ردیف تاجهای گل

... ایستاده بود . و به جنازه ی پیچیده در کفن نگاه میکرد

البته بیشتر به ترمه ی روی جنازه نگاه میکرد ، گریه ام گرفته

بود .

برای زن مرده ی مردی که شانهِ هایش شق و رق بود ، سینه

اش جلو بود، شاپو روی

. سر داشت

دستهایش را ضر بدری روی دسته ی علمت سوالی چتر

مشکی گذاشته بود و

به آدم هایی که ته ته ناراحتی هایشان ، لبخند نزدن بود

خوش آمد میگفت !توی عمرم این همه آدم پولدار یک جا

ندیده بودم ماشین هایشان

.... بادیگارد هایشان حتی آن چادری هایشان

... در مورد حلم توضیحی نداشتتم. سردر گم و سرگردان بودم .

مال اینجا نبودم مال این حولای نبودم

تاج لاملوک با آن توری که تا نیمه های بینی اش پایین آمده بود به نظرم . ظاهرش احمقانه بود

روی صندلی ها نشسته بودند مقابل جنازه

کنار دستش اشرف بود و کنار دستش مادرم! که با ژست مزخرفی با آن دستمال

. پارچه ای حریر سعی داشت اشک های نمایشی اش را پاک کند یک دختر مو فرفری تمام مدت نجم را زیر نظر داشت و میدیدم که با دوربینش

. هر از گاهی ع کس هم میگیر د

توجهم وقتی به او جلب شد که دیدم دوربین را بالای شکمش گذاشته و از لای

شال گردن پشمی اش سعی دارد یواشکی عکس بگی رد

در همین حد واضح د اشت یواشکی از مراسم ترحیم لاله سراج عکسبرداری !میکرد

. برایش مقبره خریده بود

یک اتاقک که ستون هایش دیزاین شده بودند و گچ بری و سقف آینه کاری شده ! اش وسوسه ام میکردیکی دو شبی اینجا بمانم یک سوئیت مربعی بیست در بیست بود ؛ که اگر حمام و دستشویی هم داشت . میشد آنجارا اجاره داد

جلوی ورودی مقبره، ردیف تاج گل ها بودند هر بار که می شمردمشان از ح سابم در میرفت چ ند تا بودند

از شرکت های مختلف... برندهای مختلف... آدم های مختلف با عناوین .مختلف چقدر آدم مهم داشتی م

هومن در دور ترین نقطه از آدم ها ایستاده بود به درخت تنومندی تکیه زده بود ... و نیکان پای درخت روی زمین نشسته بود . نگاهش به نظام را نمیپسندیدم

مجلس ختمشان مثل مجلس های ختم محل ما نبود که برای برداشتن خرماها ، از ... سر و کول هم بالا برویم

. یا سینی حلوا از ن فر دوم به سوم نرسیده، نصف شود

. یا از شدت گریه و اشک نتوانیم نفس بکشی م

... آنقدر آدم‌ها با دیسپلین ایستاده بودند که ذره‌ای غم
توی صورتشان نبود

!حتی ذره‌ای شادی هم توی صورتشان نبود

مثل ارواح سرگردان ، با دستهای روی هم گذاشته ، دور
واطراف را می‌پاییدند

.و هر ازگاهی چند کلمه محض رضای خدا از دهانشان بیرون
می‌آمد

افسوس و تاثیر را در چهره‌شان می‌دیدم اما ، افسوسی که در
چهره‌ی امثال ما

... بودکجا و ناراحتی در چهره‌ی آن‌ها کجا

... تاج لاملوک چند قطره اشک ریخت

صدای آهنگ کاروان همه‌ی قبرستان را برداشته بود و من
دیدم که ه‌نظام چه

... نیشخندی نثار اشکهای مادرش کرد

. نماز میت هم برایش خوانده شد

توی صف دیدم که نظام با همان استایل دست روی دست ه
ی چتر گذاشته اش پشت سر مردی که جلودار صف نماز بود
ایستاده بود و زنهایی که روصندلی
نشسته بودند همانطور نشسته ماندند
. داریوش ویلچر نجم الدین را جلو آورد
. نور الدین به پدرم اخم کرده بود و دیدم که پشت صندلی
فرحناز ایستاد

... مادر من لایق این دوئل نبود و اقعا
پیرمرد میان سلی زیر گوش نظام چیزی گفت، او سر تکان داد
صدای تصنیف . کاروان مغزم را ت که تکه کرده بود
گونه هایم از سرما میسو ختند و برف همه جا را سفید پوش
کرده بود و این انعکاس نور سفیدی که از کفن زیر ترمه به
چشمم میخورد، باعث میشد بیشت ر
. از هر وقت دی گری برای زنی که چیزی از او نمیدانستم
دلم بخواهد زار بزنم
ای شادیه جان سر به روان که از بر ما رفتی از محفل ما چون
دل ما سوی کجا رفت ی

!!!!!! تنها ماندم تنها رفتی تنها رفتی

...جنازه که بلند شد ، مردها جلو آمدند . گودرز و چند نفر
دیگر خودش عقب تر از همه ایستاد و هومن نیکان را کشان
کشان آورد

نور الدین با

. اخم و تخم پدرم را تماشا میکرد و مادرم و اشرف کمک
کردند تاج سرپا شود

. وارد آن سوئیت شدیم

. دو قبر داخلش بود

... با فاصله

یکی را کنده بودند و یکی هنوز دست نخورده بود . توی کادر
کوچکی نوشته ... "شده بود: "خریداری شده

از جمعیت جا ماندم، تماشا کردن ... برای همه ی آدم هاصدق
میکرد فرقی ...نمیکرد توی حسابت چقدر باشد

کم باشد یا زیاد ... آدم ها عاشق تماشا کردن بودند تماشا

کردن احو لای که روزی نصیب خودشان می شود

... فرقی نمیکرد آخرین پیغام موجودی ات چه رقمی را نشان

دهد در نهایت یک قبر بود و یک بیل زن پیر که با لنگی عرق

پیشانی اش را خشک

. میکرد و معطل بود وداع آدم ها با تویی که کفن تن کردی

تمام شود

نظام نگاهم کرد ،او هم از سیل جمعیتی که وارد مقبره شده

بودند جا مانده که نه

.... عقب رانده شده بود

به سمتم آمد، نوک چتر را به زمین میکوبید و جلو می آم د

....همانطور صاف و شق و رق

....بدون هیچ خمیدگی یا قوزی نگاهی به من انداخت و

پرسید: خوبی؟ خوب بودم؟

در روز خاکسپاری زنش ؛ حال من چه ارزشی داشت ؟

شانه بالا دادم که دست پشت کمرم گذاشت و من را به
داخل هدایت کرد، مدیر

. برنامه های مر اسم ختم ، با آن بیسیمش پیش آم د
سینی های نسکافه ی داغ ، به محض اینکه اطراف قبر همه
جا گیر شدند ، تک سرفه ای کرد و آن دسته گل عروسی که
صبح زود مهیا کرده بودیم را داریوش
. آورد

. جسدش موازی کپه های خاک بود
... مردی پشت میکروفونی ایستاده بود، صدای غم زده اش کل
فضا را پر کرد
.... وقتی به جمله های
....یک مادر دلسوز

وهمسر وفادار رسید، نظام پقی زد زیر خنده

. جمع یک آن ساکت شد

هومن با ابروهای گره خورده نگاهش کرد و او دو لبهای از هم
باز شده اش را

. با سر انگشتهای سبابه و شست بهم رساند و نگاهی به
جمعیت انداخت . کمالی خودش را به او رساند ... من هم
کنار دستش بودم شده بودم دست چپش
. مرد پشت میکروفون مجدد ادامه داد

تاج لاملوک در عرض قبر روی صندلی نشسته بود و اشرف
و فرحناز ، د و
طرفش بودند.

عین دو رخی که روی صفحه ی شطرنج هیچ وقت نقششان
برای من روشن
نشده بود.

فقط مانده بودم ملکه با کدام رخس میخواست، روی این
صفحه قلعه تشکیل دهد .

جنازه با حق حق حصار که نمیدانستم دقیقا این صدای نکره
متعلق به چه کسی
. است، به قبر منتقل شد

خودم را جلو کشیدم تا ببینم ، دستم را گرفت و زیر گوشم
پرسید:

دسته گلشو تو نگیری

نیم نگاهی به صورت خشک و جدی اش انداختم

. از زیر دستکش چرمی هم حرارت بالای دستهایش را
حس میکردم

... همانطور به او زل زده بودم

. که چشم به رو به رو دوخت

به نگاه مادرش زل زد و آن زن ، نگران و مستاصل به نظر
میرسی د میان دوئلشان نظام رو به من گفت: میدونی این
قبر و برای کی خریدم ؟

.... و نگاهی به آن قبر خریداری شده انداخت

من هم رد نگاهش را دنبال کردم، مرد چاق و فربه ای توی کت
شلوار سیاه ، روی قبر ایستاده بود

...کل کائنات و امام زاده ها را قسم دادم که نگویید: خودم

!واسه اون-

چشم به تاج لاملوک انداخت و بعد چشمش را دورتادور فضای
مقبره چرخاند و

... گفت: خیلی هاچین و واچینش نکردم . گفتم ساده باشه

از کی در تدارک اینجا بود؟

. دلم لرزید

صدایش را توی گوشم فرستاد : خوشت میاد از اینجا ؟

با نگاهی که اصل عادی نبود قبل از اینکه جوابی به او

بدهم گفتم: من خیلی از اینجا خوشم میاد . کلی واسش

وقت صرف کردیم . ساده در عین حال بر ازنده ی خاندان ملک

آر ا

... صدایش باز تو ی گوشم آم د

مرد هنوز از وصف مادری میخواند ونظام گفت: زیر پاتو نگاه

کن

درست روی یک موزاییک دیگر ایستاده بودم که روی آن هم

نوشته شده بود " !خریداری شده

.و چشمم ر ا بادقت بیشتر روی کف زمین چرخاندم

... شش موزاییک که رویش نوشته شده بود : خریداری شده
چشمهای نقره ای اش را به سمت چرخاند و گفت: مقبره ی
خاندانملک آر ا

... ازپسر و ملکه و عروس و نوه. به ترتیب . سکوت کرد و باز
به رو به رو خیره شد .. بی اراده از نو شمردم

....یکی.... نورالدین

...دو تا... تاج لاملوک

!سه تا ... نجم الدین

چهار تا ...لاله پنج تا. .. فرحناز !شش تا ! نیکان پس خودش؟
نگاهم کرد: شمردی ؟ سر تکان دادم و لب زد: کمه؟

... سربه معنای بله تکان دادم و نوچ کرد : جام اینجا نیست
صدایش آمد و نفس هایش توی حلزونی گوشم نشست گرم
بود اما با جمله اش :یخ زدم

تا خالیه مال خودتو انتخاب کن یه وقت پر نشه الیزابت !
جا خوبا رو زود -

... میگیرن!صفا شلوغه میبینی که

قلیم نزد

دیدم که از من یک گام جلوتر رفت و مرد میکروفون را به دستش داد ، قبل از اینکه میکروفون را مقابل دهانش بگیرد لبخندی رو به همه ی حاضرین زد و گفت: ضمن سپاس و قدردانی از یک یک شما عزیزانی که امروز... به رسم ادب ... وشاید تعارف ! و کم ی بدهکاری ... شاید هم طلبکاری تشریف آوردین ... واقعا ممنونم که در این غم بزرگی که ... باهش . دست به گریبانی م . پوزخند زد

مکت کرد و در برابر چشمهای داغ نیکان کمی انحنای لبهایش را کم کرد وگفت: اصولا در شرایط خاص کنترل احساسیمو از دست میدم به شدت معکوس عمل میکنم .با این وجود ... به عنوان صاحب عزا، یک داغدار ... از شما ممنونم . از حضورتون ... و امیدوارم غم نبینید . به هر حال نیک یا بد ... خیر یا شر... زن پاکد امن من،

روی پاکدامن تعمد، تشدید گذاشت و اضافه کرد ...: امروز بهدنیای دیگری سفر میکنه ... که امیدوارم هر آرامشی که اینجا ازش سلب شد اونجا بتونه به دست بیاره! او زن زیبا ، مهربان و

یک نفس عمیق کشید

مکت کرد، هم ه نگاهش میکرد ند و بدتر از همه چشمهای
داغ نیکان بود و نگاه! مرده ی نجم الدین

. که روی ویلچر ولو شده بود و عکس العملی نشان نمی داد

نظام سکوتش را شکست: او زنی زیبا . . . مهربان ... و یک
مادر واقعی بود! سالها پیش من نتونستم براش جشنی بگیرم
که درخور وشایسته اش باشه اما

امیدوارم از این یادبودی که بابت از دست رفتنش برپا کردم،
از من راضی باشه درسته ازش راضی نیستم اما به
خدا میسپارمش!

ممنون

. میکروفون را به دست مرد رفت و یک گام به عقب برداشت

. مرد با همان صدای غم زده درخواست کرد صورتش را باز
کنند ... صدای هق هق نیکان ، صدای بغض ترکیده ی هوم
ن

... و یک قدمی که او عقب تر میرفت تلش مردها برای آرام

کردن نیکان

... شانه های لرزان هومن سراج

... نگاه های ممتد و بی مفهوم تاج لاملو ک

اشکهای تمساح فرحناز ونگاه های هیز داریوش به آن دختر
مو فرفری ! ک ه

من صد ای چیلیک چیلیک عکس هایش را نشن یده ،
میشنید م گام سوم که به عقب رفت ... دیدم گوهر آن
دسته گل عروس را توی قبر .انداخت

. صدای هق هق آدم ها بلند شد

... تحت تاثیر بودند یا شاید خودشان را در این لحظه میدیدند
هرچه که بود ، صدای فریاد "بابا"یی که نیکان از ته گلویش
بیرون آمد باعث

. شد مو به تنم سیخ شود

..... درست وقتی که به زانوی نجم چ سبید و داد کشید:

بابا نذارخاکش کن ن

!

شلوار نجم را گرفت و با حق هق ناله کرد: بابا... نذار مامانمو
خاک کنن

....شاید زنده باشه هنوز

!پیشانی اش را به زانوی نجم چسباند و من دیدم مردمک
هایش تکان خوردند

... به محرکی واکنش نشان داد

.قلبم توی سینه ام نبود

.... بهت من

... بهت حضار

پلکهای بسته ی تاج لاملوک، مشت گره خورده ی نور الدین و
نوک عصایی که روی پنجه ی نورالدین نشست که قدم از قدم
برند ارد ! مثل تیغ مانده توی گلویم

. ، نه راه پس داشت نه راه پیش

نجم پلک زد و نیکان هق میزد و هومن حتی دیگر اشک هم
نمیریخت موهایش

... را رو به عقب چنگ زد و به نیکان خیره مانده بود و آدم ها
گیج یک آن به عقب چرخیدم ... صدای پرت شدن سکه ی دو
زاری ، توی مغزم اکو
. میشد .

مردی که من مید انستم پشت سرم است اما نبود انگار
خیلی وقت بود که نبود
. ! رفته بود ... قدم هایش روی بر ف جا مانده بود

... . پسرش

...زنش

برادرش.... و قبرهای خالی خریداری شده ای که شاید یکی از
آن ها سهم م ن

بود ستون های دلم را بدجوری میلرزاند رد قدم هایش ر ا
گرفتم جلو رفت م . خیلی قدم بود
... خیلی جای پا بود ... خیلی راه بود

... خیلی مسافت بود ، کی وقت کرده بود این همه دور شود؟
این همه برود این همه خودش را از همه جدا کند؟

از روی قبرهای زیر برف، رد میشدم، به خیابان بهشت زهرا که رسیدم، صدای . استارت اتومبیلش را شنیدم
از دهانم بخار بیرون می آمد و برف دانه درشت، روی زمی
ن مینشست

دستم را روی سینه پر بغضم گذاشتم و به اتومبیلش که روشن بود نگاه کردم نمیدانم چرا پایم جلو نکشید، ایستاده بودم و تماشایش میکردم.

برف روی

. موهایم .. وحتی مژه ام نشسته بود

دست یخ زده ام را روی چشمم کشیدم که دیدم چراغ های عقب اتومبیلش روشن

... شدند و انگار تصمیم گرفت که برود

نفهمیدم چطور جان به پاهایم ریختم و گام برداشتم

... سرعتش بیشتر شد و من دویدم

... دستم را دراز کردم و پنجه هایم را تکان دادم

.... به جان کندن داد زدم: صبر کن

...تمام توانش را روی پدال گاز گذاشته بود، میدویدم

. مثل زنی که هرچه داشت و نداشت، توی جیب های مرد
پشت فرمان بود

.... میدویدم به سمت ارزوهایم... شاید رویاهایم

میدویدم به سمت مردی که زنش را در یک مقبره ی خانوادگی
که خودش قبر ی

در آن نداشت دفن کرده بود

... میدویدم و بدون نگاه کردن به پشت سرم به جلو میرفت م

سینه ام یخ زده بود، سلول های ریه ام ، عاجز انه التماس
میکردند با دهانم نفس نکشم

.اما من هرچه بیشتر میدویدم اودورتر و دور تر میشد

هیچ وقت دونده ی خوبی نبودم، دانشجویی که تربیت بدنی
را شطرنج انتخاب

...میکرد، هیچوقت نمیتوانست به ارزوهایش برسد

پایم کم آورد و مچ لق راستم، پیچ خورد،سرعتم زیاد بود و دو
ز انو به جلو پرت

. شدم

.آسفالت خیس و برفی و کف دستهایی که به آنی به سوزش
افتادند حتی وقت اینکه جیغ بکشم هم نداشتم

. صدای جیغ لا ستیک ها آمد، با فاصله ی چند متری از من
پارک کرده بود حواسش بود؟ من را میدید؟

میدید که چطور به سمتش میتاختم؟

پیاده شد و به سمتم آمد... .. تقریبا دوید. بالای سرم که
نشست ، با چشمهای پ ر

از اشکی درحالی که نفس نفس میزدم با گونه هایی که از
سرما سرخ سرخ

بودند، نگاهش کردم التماس را دید؟ رفتن را چطور؟

یا الاقل در چشمهایم خواند که من را ببرد؟

.دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت، حدقه ی چشمهایش
قرمز بود

... سینه ام هنوز میسوخت و بزاق دهانم را نمیتوانستم

قورت بدهم

...خواستم حرفی بزنم که لبهایش تکان خوردند: بلند شو
پوست کف دستم از تماس با آسفالت زخمی شده بود، با آن
سوزشی که حس میکردم و با آن سنگریزه هایی که به
دستهای زخمی ام چسبیده بودند دستهایش ... را گرفتم
و گفتم: منو باخودت ببر چرا؟-

. نگاهش به چشمهایم نشست-

...برف روی شانه هایش مینشست و روی موهایش

پلکی زد و نالیدم : منم بب ر

تو از کجا میدونی جای خوبی میرم؟-

صدایش هم گرفته بود

انگار با تیغ تیزی ، روی صدایش رد های متعددی کشیده
بودند و صدایش دو

رگند شده بود

هرجا بری خوبه دیگند ... پولدار ا به خودشون بد نمی
گذرونن-

لبهایش کمی انحنای پیدا کرد

.. عطسه زدم، سینه ام سوخت و بیشتر سوخت

. قلبم درد میکرد از این حجم سرمایی که به ریه هام ورود کرد

ه بودند نگاهش کردم، از چشمهایم اشک آمد و گفتم: پیام

باهات؟ دستش را روی گونه ام کشید و گفت: تو جای

دخترم ی ناله کردم: من یه زنم نظام

.... اخم هایش در هم فرو رفت: هیش

تکرار کردم: من یه زنم . یه زن بیست و دوساله

.... تو جای بچه ی منی- تو بچه نداری-

. پلکهایش را بست رگ پیشانی اش متورم شد و زمزمه کرد:

میدون م پیام باهات؟-

پیشانی اش را به پیشانی من چسباند، نفسش که به صورتم

خورد لب زدم: پیام خب؟

... پلک باز کرد و نگاهم کرد

. روی اسفالت زانو زده بود و شلوارش خیس بود

کف دستهای م زق زق میکرد و اوضاع وقتی بدتر میشد که

یک باد خفیف ی

...میخورد به صورتم

صدای گرمش به گوشم نشست

.... من سختگیرم-

...صدایش زدم:نظام

. من بی اعتمادم-

...به چشمهایش نگاه کردم: نظام

من تو رو مثل دخترم میبینم الیزابت -

. نبین-

چند ثانیه نگاهش در نگاهم متوقف شد و پرسیدم: سخته؟

... لبخند زد: کار راحتی

چه خوب بود که برایش راحت بود، من را جای دخترش ن

بین د برفی که روی مژه ام نشست را با سر انگشت پس زد و

با صدای گرفته ای

...گفت: بلند شو باهات میام باشه؟ -

سر تکان داد، دستهایش را به بازوهایم رساند و من را و اد ار

کرد تا بلند شوم . نگاهی به سرتاپایم انداخت وگفت: به

عنوان یه پدر میتونم ، چشم رو اشتباهاتت ببندم ... ولی به
عنوان یه دوست یا یه پارتنر ، از کوچیکترین خطات هم
... نمیگذرم

به صورتم خیره ماند وزمزمه کرد: فهمیدی ؟ ... فهمیدم

... برای بالا رفتن ، به شانه های او احتیاج داشت م

برای نترسیدن، به او احتیاج داشتم... برای جلو رفتن... از
امروز به بعد حت ی

...برای نفس کشیدن به او احتیاج داشتم! چطور میتوانستم
انقدر نفهم باشم

دستش پشت کمرم نشست، کمی زور خرجم کرد و من قدمی
به جلو برداشتم، الی چروک های پاچه های شلوارم برف و
یخ جا مانده بود

... توی کفشم آب رفته بود

صدای چلپ چلپ قدم هایم را میشنیدم

سوز بدی می آمد و من تمام مس یه خواب بودم، گنگ و گیج
به زنجیر در آهنی زل زده بودم که او شاه قفل زردش را باز

کرده بود و پای دروازه‌ی سفید انداخته بود و من را به داخل
هل داده بود، پایم را روی اولین پله‌ی مرمری که گذاشتم،
دست به بازویم گرفت
...لیز نخوری-

. تمام محوطه پر از برف بود اینجا کجا بود؟ صدای آب می
آمد

...و صدای بارش برف روی سقف

نیم‌نگاهی به او که خستگی از سر و رویش می‌بارید اند
اختم و لب‌زدم:

کجاایم؟

. نگاهی به من انداخت و گفت: پول‌دارا جای بد نمی‌خوابن

. نفسم یخ‌زده بود، سینه‌ام هنوز از شدت دویدنم
میسوخت نمی‌دانم در نهاری که توی یک رستوران معمولی در
سکوت صرف کرده بودیم

. چه ریخته بود که انقدر خمار و سنگین بودم

. خواب به چشم‌هایم نشسته بود و سرما به تنم

.... هیچ رقمه هم بیرون نمیرف ت

دو لبه ی یقه ی پالتوی خوشبویش را به زیر گلویم نزدی ک
کردم و او دوباره ...گفت: برو داخل

به حرفش گوش دادم که به محض روشن شدن چر اغ،
صدایپارس سگ آمد،

.... وحشت زده ، به عقب چر خ یدم، با دیدن سایه ی مردی
روی دیوار

به او گفتم: یکی اونجاست

... پوفی کشید و با خستگی گفت: برو تو

. با صدای هوهوی باد، درختی که تکان میخورد حال ام کرد
هنوز در چرتم

به حرفش گوش دادم ، درچوبی را برایم باز کرد، ب ه محض
ورودم به داخل خانه

چشمهایم از آن حالت خواب آلودگی، درآمدند به ملحفه های
سفید زل

. زدم

که روی مبل ها بود، خیلی خاک روی میز و طاقچه ها ننشسته بود اما کهنگی . اسباب واضح بود

خانه ی ویلیی کوچک و قشنگی بود، دل به دل در و دیوار و اثاثش میدادند، . جای دنجی میشد

یک سالن مربعی و مبل هایی که رویشان ملحفه ی سفید بود، یک تلویزیون قدیمی ! از آن هایی که دورش بوفه بود و وسطش فضای خالی بود برای آن

... . تلویزیون نقره ای پشت دار

یک شومینه که روشنی اش ، در این تاریکی ، در این سکوت، در این هوا ،. نگران کننده بود

.شعله هایش، صدای ترق ترق هیزم هایی که درحال سوختن

بودند چراغ قرمز سماوری که از آشپزخانه روشنی اش را میدیدم. و حتی بوی نانی که توی سفره پیچیده شده روی کانتربود

صدای سوت سماور و ادارم کرد قدمی به عقب بروم، به او خوردم، به سمتش چرخیدم و ترسیده گفتم: کسی اینجا بوده؟

جلیقه ی خیسش را از تن درآورد و روی مبل انداخت و گفت:
به سرایدار گفتم

. اینجا رو یه کم مرتب کنه یه سر و سامونی بده ... بشه یکی
دوشبسر کرد

نیم نگاهی به او انداختم ، نمیدانم چرا نگاهش باعث میشد،
یک توده ی حجیم .توی گلویم، ته نشین شود

دستم را به بازوی ش نشاندم و پرسیدم: اینجا هم خورته؟
به سمت شومینه رفت، پارچه ای که روی قاب بالای شومینه
بود را با یک...حرکت پایین کشید، با دیدن عکس عروسی
شان روی دیوار

نگاهم به او نشست که دستهایش را توی جیب شلوارش فرو
کرد وگفت: به !مناسبت ششمین سالگرد ازدواجمون اینجا رو
براش خریدم

. به سمتم چرخید زهرخندی روی لبش نشست : نیکان مریض
شده بود

دوباره به قاب عکس زل زد : میخواستم یه سورپرایز ویژه
باشه بر اشون ...

نمیخواستم دیگند اونجا توی اون عمارت بمونیم

یک قدم از شومینه فاصله گرفت، پارچه ی سفید روی مبل
یکنفره ای را برداشت، خاک بلند شد به سرفه افتادم و او با
همان دستی که به جیبش بود و دستی که ملفه را مچاله
کرده بود من را تماشا میکرد

چند سرفه ی دیگر کردم وگفت: مجبور شدن ازش آزمایش
خون بگیرن ... البته بر ای ثبت نام پیش دبستانی هم به
گروه خونی و یه سری مقدمات پزشکی نیاز بود

. روی مبل با خستگی نشست

سرش را به آن قسمت چوبی بالای مبل تکیه زد و نگاهی به
من انداخت و پرسید: گروه خونیت چیه الیزابت؟ +A. من
ومنی کردم : فکر کن م

. ام -0 هومی کشید: م ن

:سکوتم کش آمد و او لب زد ئه +A گروه خونی نجم هم -

... بود +B به چشمهایش خیره شدم و با مکثی گفت: لاله

. ئه +AB نفسش را فوت کرد و با زهرخندی گفت: نیکان

. با وجود اینکه فضای داخل خانه گرم بود، اما چهار ستون
بدنملرزید

خودش را لبه ی مبل کشید و نگاهش به کاغذ رنگی افتاد،
دولا شد و با لبخندی

. گفت: قرار بود برای نیکان تولد ب گیرم

.بلند شو یه دوش بگیر. پاشو... پاش و الیزابت خیلی کار
داریم- زمزمه کردم : کار؟

... من اصل وقت ند ارم- وقت ؟ برای چی؟- ... کار-

.دقایقی به نگاهم زل زد

...مسخس شده بودم

پلک زدم، پلک زد، نفس کشید نفس کشیدم... هوا و عطرش
که بمن خورد ؛

.حس کردم سلول های زیر پوستم درحال آتش گ رفتن
هستن د

. گونه های رنگین من طبق معمول، پرچم قرمزشان را بالا بردند
دستی به ته ریشش کشید و با یک روحیه ی متفاوت گفت:

یادت رفته؟نمایشگاه زمستونی داریم! و اگر قرار باشه برند من
از این شو سربلند بیرون بیاد ، به !طرز وحشتناکی باید
سختگیری کن م
. منظورش را نفهمیدم

یعنی فهمیدم، اما نفهمیدم... خمیازه ای کشیدم، خواستم
جای ولو شوم که صدایم
زد: الیزابت برو دوش بگیر

خمیازه ام نصفه نیمه ماند و صدای آب آم د
به راهرویی که منته ی به سالن میشد چشم دوختم، دری
را باز کردصد ای ریزش

آب آمد و بلند گفت: الیزابت حمام آماده است

"حمام آماده بود؟" حمام مگر لخت میشد ؟چه اصطلاح
عجیب ی

!چقدر نشنیده بودم

من با لباس زیر دوش میرفت م

حالا مرد چشم نقره ای میگفت، حمام آماده بود... مگر آدم بود؟ صد ا کردنش به مرتبه ی دوم نکشید، به راهرو رفتم، جلوی در حمام که ایستادم، از میان بخار ها تنه اش را دیدم، رو به رویم ایستاد و گفت: امشب

... باهات کار دارم . خیلی لفتش نده

با شانه اش ، ضربه ای به شانه ام زد و اجازه داد حرارت داخل حمام به صورتم بخورد

. نمیدانم چرا تمام حس هایم و ارگان هایم در حال کشمکش بودند

یک جایی از وجودم، دلش نوازش میخواست . یک جایی هم عقل تصرفش کرده! بود و مدام فتوا میداد . همه چیز حرام اندر حر ام بود

....صد ای نظام در آمد: هنوز که جلوی در ایستادی

. خودم را به داخل حمام پرت کردم ولباسهایم را بی فکر تر کردم به محض اینکه سرتاپایم خیس از آب شد ،مجدد دوزاری کجم افتاد، من که ه . لباس نداشتم

به بلوز و شلوار خیس زل زدم، کم مانده بود اشکم دربیاید با شامپوی مردانه ، موهایم را شستم . با شامپو بدن مردانه هم، تن و بدنم را شستم

همانطور زیر آب ایستاده بودم که صدایش از پشت در آمد:

کارت تموم شد ؟ . بی ار اده پنجه ام را به قفل بردم و در را بست م

تقه ای به در زد : برات حوله گذاشتم.... هر وقت اعتماد کردی ، بیا بیرون

و با صدای بلند خندید و خنده هایش از در حمام دور و دور تر شد آنقدر نفس عمیق کشیدم تا ریه هایم پر از بخار آب شد و حس خفگی و

گرما و ادارم کرد تا دلم رضا شود، تا قفل را باز کنم.

از در فاصله گرفتم، خبری نبود، دستگیره را پایین کشیدم و از لای در ، دیدم که کسی توی راهرو نیست، حوله را تن کردم و کله را روی موهایم گذاشتم، بندش : را محکم دور کمرم بستم که صدایش از اتاق انتهای راهرو آمد

.... بیا اینجا-

چند نفس عمیق کشیدم، ریه هایم از آن حجم سنگین بخار
آب خالی شد ، به آدرسی که گفت رفتم، پشت چرخ خیاطی
نشسته بود و یک متر دور گردنش بود

... ، یک دفترچه ی یادداشت

. ویک مداد پشت گوشش

سیگار روی لبش، توی آن تی شرت خاکستری و شلوار مشکی
وراندازم میکرد.

. موهایش خیس بودند و با نگاه خریدارانه ای ، به من زل زده
بود از جا که برخاست بی اراده عقب رفتم؛ کامی از سیگار
گرفت و با همان لحن !شوخ طبعش گفت: من عزاد ارم
الیزابت

یک تای ابرویم را بالا د ادم

خندید و لپم را کشید : خیلی این قیافه ات شیرینه

:اخم کردم

:اخم کرد اما لبهایش خندید

.....خدایا مثل یه جوجه ی خیس زیر بارونی -

... کله حوله را پایین کشید تا روی بینی ام

مقاومت کردم و کله را تا جایی که بتوانم از لای موهای

خیس روی صورتم

آمده او را ببینم، بالا کشیدم

سر انگشت سبابه اش را جلو آورد و گلویم را قلقلک داد ، چانه

ام را به سینه ... ام چسباندم و با صدای خفه ای گفتم: نکن

اخم کرد

رفیق نیمه راه نباش-

...نبودم ولی

... آخه

اگر....

کاش نخو اهد به همین سادگی آبرو و همه چیزی که برایم

مانده بود را در همین . ساعت و دم از من بگیرد که اگر تقاضا

میکرد ،مخالفتی در کار نبود

دود سیگار را توی صورتم فوت کرد و متاسف سر تکان داد و
گفت: نترس ! حالا شب اولی و میذارم قسر در بری بی ار
اده نفسی از دهانم در رفت
نوچ ن وچی کرد

متر را از دور گردنش در آورد ، از نوک سر تا نوک پآ، اند ازه ام
زد وبا

پوزخند واضحی گفت: صد و شصت و سه

...پوفی کشید:خیلی کوتاهی

. مداد را برداشت و مقابل قدم ، توی دفت رچه... عدد را

نوشت . به سمت من برگشت

با سر مداد، کله حوله را از روی موهایم به پشت سر انداخت

و دور گردنم را متر کرد

... و بعد سر شانه هایم را

نگاهی به یقه ی هفت حوله ی تن پوش که خط ابتدایی

سینه ام را نمایان میکرد انداخت، یک قدم عقب رفت و پوفی

کشید: اصل

اندازه هام با این حوله دقیق در نمیاد الیزابت! همکاری
نمیکنی نه ؟ مردد نگاهش کردم ترس را درچشمهایم خواند
که لب زد: پرو اول، هرکاری دلم . خواست میکنم ! خواست
باشه

دستهایم را بالا آورد و نزدیکم شد، سیگار کنج لبش بود، متر
را از زیر بغل
... هایم رد کرد

و درست وقتی که زانو اش مقابلم روی زمین گذاشت و از چاک
جلوی حوله ، با نوک مداد، زیر رانم را هدف گرفت تا پایم را
کمی جلو بیاورم ، درست وقتی نفسش به پوستم نشست،
حس کردم ، چقدر شرم بیخودی، دست و پایم را گرفته! بود
... چقدر عقل بی خودی ضجه میزد

چه حس مزخرفی داشتم که مد ام توی گوش عقلم زمزمه
میکرد: مهم نیست ما کجاییم! او باشد ... نفس های گرمش
باشد ... عطر تلخ و خنکش باشد ! نگاه ! طوسی و مخمورش
باشد

. کافیست

. برای وجب به وجب منی که مترم زده بود، کافیست
یک پیراهن مردانه تنم بود، یک پیراهن سفید مردانه ی قدیم
ی !نمیدانم از کجا آورد و داد به من
اما تن من بود ، عطرخاصی هم نمیداد، بوی اتو شاید ... یکی
از شلوارهای پارچه ای سیاهش را هم پوشیده ب ودم پاچه
هایش را قیچی کرده بود و با یک
. کوک ساده؛ حالا دور مچ پایم را قاب گرفته بو د
موقعی که سوزن متصل به نخ را کشید و پارچه جمع شد، بی
اراده فکر کردم
... عاشق خیاطی ام
وقتی هم پشت آن چرخ خیاطی نشست و ماسوره چرخ را پر
کرد ، حس کردم دلم میخواهد من هم پشت آن چرخ بنشینم
وطرحهایی که توی مغزم رژه
. میروند را بدوزم
. فکرش هم ح س خوشی میداد
...یک دامن پلیسه ی قرم ز

. یک تاپ توری سفید، که سرشانه ام از آن بیرون می افتاد

یک پیراهن لیمویی با خال های مشکی و یقه ی تور دار
سفید ! اینلباس را تن چه کسی دیده بودم که تا این حد
برایم خاص به نظر میرسید؟

یا شاید یک پیراهن حلقه ای م شکی... که پشتش بلند بود و
دنباله اش روی . زمین کشیده میشد

شاید هم یک پارچه ی مخملی کاربنی ، توی پستوی ذهنم بود
که نمیدانستم با آن چه کار کنم و یک دختر چشم آبی را
مجبور میکردم تا مقابلم بنشیند ، و برای

. تارو پود آن طاقه ی مخملی کاربنی، فکری میدوخت م

صدای چرخ می آمد ، از این خانه هایی که پله نداشتند
بیشتر خوشم می آمد ،

.خانه ای که میشد در آن قدم زد و از اتاقی به اتاق دیگر رفت

مفروش بود ، و اگر به جایی میخوردم، نگران تکه تکه شدن
کریستال ها یا ... مجسمه هایش نبودم

گفته بود این خانه را به سلیقه ی دکوراتوری چیده بود ،
و میخواست زنش را . خوشحال کند از اینکه دیگر زیر سلطه
ی مادرش نیست خوشحال

. آخرین باری که خوشحال بودم، را اصل به یاد نداشتم

از توی یخچال یک تکه کره، به محتویات تابه اضافه کردم.
دستور او بود که !سیب زمینی و پیاز رنده شده و سی ر
راباهم سرخ کن م

...سس قرمز هم داشتیم

نان های تازه که سرایدار آورده بود، یک مرد جوان بود ، شاید
چهل سال به

... زور داشت و به نظام میگفت: اقا

یک اقا میگفت ده تا از دهانش بیرون می آم د

گوشت و مرغ و روغن هم خریده بود، جوری داشت یخچال
اینخانه را پر !میکرد که دو به شک ب ودم چند وقت قرار
است در کرج بمانی م

محتویات را از توی تابه ، به ظرف چینی ساده ای منتقل
کردم ، یک سالاد بدون . سس هم آماده گذاشتم و پارچ آب

کل توان من در آشپزی همین بود

به سمت راهرو رفتم، دولا شدم و شلواری که برایم سندبادی
کرده بود را کمی

روی مچم جا به جا کردم تا خیل ی جای خط دوختش نماند

. تقه ای به در زدم

و لای در راباز کردم

. اتاق را دود برداشته بود، حرفی نزد

جلوتر که رفتم با همان پیپ گوشه ی لبش پرسید: آماده

شد؟ پیپ قهوه ای تکان خورد و من مبهوت آن عینک

مستطیلی فری م مشکی اش بودم

چشم طوسی نگاهش ضعیف بود؟

از اینکه مجبور نبودم به زور از توی دهانش کلمه ها را بیرون

بکشم خوشحال

. لب زدم: آره

پیپ را کنج زیر سیگاری کریستلی گذاشت، دستهایش را
پشت سرش برد و سرش را به عقب کشید نگاه به سقف
انداخت و من به خطوط بازوهایش خیره
شدم .

توی این سرما چطور میتوانست ب یک تی شرت تابستانی
بچرخد ؟ عینکش را با سر سبابه اش به روی موهای حالت دار
مشکی رنگش فرستاد،
. صفحه ی تلفن همراهش را لمس کرد و با لایحه از پشت میز
بلند شد

نگاهی به پیراهن سفید تنم انداخت، شلوار مشکی ای که
پاچههایش را برایم! درست کرده بود و کمرش را تا جای ممکن
تنگ کرده بود

به سمتم آمد و با هم به آشپزخانه رفتی م
. پشت میز که نشستم ،دیدم که تلفنش را روی میز گذاشت
.... برای خودش کمی کشید و پرسید: چرا تلویزیون رو روشن
نکردی

!سعی کردم روشنش کنم برفک داشت-

ابروهایش را بالا برد و من باخنده گفتم: از این تلویزیون ها خیلی وقت بود ندیده بودم. تازه سگا هم دارین نه؟ برای تولد نیکان خریده بودم ... کار میکنه؟-

. خنده ام را جمع و جور کردم : نمیدونم امتحان نکردم

نگاهش به میز بود، برایش اب ریختم، انگار منتظر همین بود، لیوان را یک . نفس سر کشید

رد انگشتهایش روی شبنم دور لیوان جا مانده بود . حس میکردم داغ است

.... خیلی داغ

میتوانستم، رویش را داشتم، دست به پیشانی اش میبردم و حرارتش را . میسنجیدم

...صدایش آمد : ساکت ی

نگاهش کردم: از نمایشگاه بگو ... قراره چیکار کنیم؟ . من درمورد سکوت خودم حرف نزدم-

.از جوابش ش و که شدم

کمی نگاهش کردم؛ فقط میخواست مثل یک وروره
جادودم گوشش ویز وی ز کنم که خاطرش جمع باشد کسی
کنارش هست؟ همین؟

نقشم همین قرار بود باشد؟

خب یه موضوع بده حرف بزنیم. بیا از نمایشگاه بگیریم من
هیچی نمیدونم راجع -

....بهش

نفس عمیقی کش ید

قراره طرح های جدیدی که الگوهاشون تا حداکثر دو روز
آینده آماده میشه رو - بدیم کارخونه... یک سری از لباس ها
مثل مانتو شلوار و کت شلوار مثل روال روتین ، سری دوزی
میشن ... لباس های مجلسی هم با توجه به نیاز مشتری،

فعلباید کاتالوگ هامون رو آماده کنیم. قبل از جشنواره ی
فجر هم معمو ال ! نمایشگاه دایر می شه که بتونیم نیاز

مخاطب و مشتری رو تشخیص بدیم هیجان زده پرسیدم:
بازیگرا یعنی میان ؟

معموال مدیر برنامه هاشون هستم بعضا اگر پول خوبی
بهشون بدن میان - .چطور؟

شانه بالا انداختم و پرسیدم: دوست داری بازیگر بشی؟ ... با
صدای بلند خندیدم: کیه که ب دش بیاد
. بخوای معرفیت میکنم-

لب زیرینم را زیر دندانم بردم. از آن پیشنهادهایی بود که صد
سال یک بار! ممکن بود ، کسی بشنود ... آن هم توی خواب
آب دهانم را قورت دادم: الان داری شوخی میکنی؟

چنگالش را توی ظرف سالاد فرو کرد، نیم نگاهی به من
انداخت و با پوزخند واضحی گفت: شب دفن زن صیغه ایم
واقعا رو مود شوخی نیستم الیزابت! جدی

. اگر بخوای معرفیت میکنم برای من کاری نداره برای او چه
کارداشت؟

نه واقعا ... چه چیزی کار داشت؟

مبهوتش بودم که بعد از مکثی پرسید: چرا نمیخوری؟ من یا او؟

به بشقابم زل زدم و بعد صد ایش آمد : الیز ایت؟
نگاهش کردم ، چند ثانیه به من خیره ماند و پرسید: میخوای اینو؟ بدم می آمد؟

... نه

خوشم می آمد ؟

نمیدانستم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیگند از نمایشگاه بگو... همه رو تو طراحی میکنی ؟

لباسا رو. .. الگوها رو میکشی؟

معموال طرح اولیه رو یه دوخت اولیه هم براش میزنم که برای خودم یه چیزی - تو ذهنم ازش داشته باشم . الگوهای ما هم خیلی عجیب و غریب نیستن . ملک بیشتر توی سیستم کلسیک کار میکنه و به طبع ، باید لباس مجلسی کلسیک هم تحویل بده ... قرار نیست دامن های فانتزی و عروسکی و پرزرق و برق داشته باشیم... یا استایل هایی بر

مبنای مد روز... شعار ملک اینه که لباس باعث زیبایی تو بشه
و نقص هاتو بپوشون ه ! هدفمون هم اینه که بتونیم، از یه
طرح ساده ، یه لباس قابل قبول ارائه بدیم، چیزی که مد
نظرمونه ، اصالتیه که لباس به شخصیت فرد میده ... برای ما
دوخت مهمه . تو با هرکوکى که میزنى، د اری یه نق طه رو
برجسته نشون میدى و از یک نقطه رد میشى مهم اینه که
کجا رو باید بولد کنى و از کجا باید رد بشى
...نگاه طوسى اش من را میخکوب کرده بود و صدایش
صدای آرام ، رسا و گرمش در این گرما، حلم را دگرگون میکرد .
به من چه ربطى داشت امشب ش ب اول قبر زن ش بود؟!
واقعا به من چه مربوط بود؟
یک لقمه هم توى دهانش نگذاشته بود، خواستم حرفى بزنم
که صدای زنگ در . آمد
نگاهى به من انداخت، چنگالش را توى بشقابش گذاشت و
نفسعمیقى کشید ، از جا که بلند شد، حس کردم یک لحظه
سرش گیج رفت چون جفت دستهای ش

...را به لبه ی میز گرفت و این بار شنیدم کسی با مشت
به در میکوبید

... زنگ میزد و میکوبید

.... زنگ میزد و لگد میزد

!..... زنگ میزد و فریاد کشید: نظام الدین ملک ارا!! ! باز کن
در و آنقدر به در لگد زد، که نظام خودش را جلو کشید، فکر
کردم به سمت در م یروود، اما روی مبلی نشست و پاهایش را
روی میز دراز کرد، یک سیگار کنج لبش گذاشت، فندکی که
میان پنجه های ش معطل بود را مقابل سیگارگرفت و فندک
زد

گاز توی فندک همکاری نمیکرد، جان کند تا شعله ی کوچکی
روشن شد . کمی

.نگندش داشت تا سیگار گر بگیرد

.... مرد پشت در داد میکشید : نظام

میم ، نظام را جوری میکشید که ترس بی اندازه ای توی
وجودم شکل میگرفت

در با صدای وحشتناکی باز شد، از دیدن قامت به خاک نشسته
اش جا خوردم ، پشتم را به دیوار زدم، نگاهم میان دو مردی
که هرکدام به نحوی من را نمیدیدند ردوبدل شد
او که نگاهش به رو به رو بود و مرد رو به رو نگاهش به شعله
ی کوچک روی لبهای چشم خاکستری

حتی پاهایم توان اینکه خودم را به گوشه ای برسانم هم
نداشت، جلوی ورودی آشپزخانه به دیوار تکیه داده بودم و
به سینه ی پر از نفس هومن سراج که کفری و کلفه ، باسر و
پایی خاکی ، گلی ، خیس... تو آمده بود، نگاه میکردم ...
صدایش را توی گلو انداخت و داد زد: پا رو پا انداختی نظام
خاکستر سیگارش را بدون وسواس روی میزی که پایش را
رویش در از کرده . بود با تکانی ریخت و گفت: پا رو پا
انداختم، خونمه . جلو آمد، کوران سردی به داخل وزید و در
توی جا ، باز و بسته شد

پنجه هایش را مشت کرد و او با نیشخندی که حال
سرخوشی به صورتش میداد گفت: به به ، برادر عروس ...
خوش گذشت مجلس؟ خوب بود؟ میوه.. . شیرینی

.... حلوا... کم و کسری که نداشتید؟ شام به قاعده بود؟ گفته

بودم مرصع پلو با

رون مجلسی پخش کنن که حرف توش نیاد! چلو و برگ و بره

هم گفتم رو میزها بچرخونن ... خوراک جوجه ی چینی و

سس مخصوص هم واسه جک جوون ها! باقلی پلو و ماهیچه

اش هم گفتم حسابی زعفرونی و پر روغن باشه مباد ا حرف

دربباد از دهن گشاد کسی که خوب نبوده مجلسشون! گل

ها رو هم ارکیده سفارش دادم باب میل مرحوم . سخت

گیر میومد اما می ارز ید خب... یه بار مجلسه! باید درست

درمون باشه، در شان و منزلت خانم باشه . هرچی که بود،

خوبش بود یا بدش بود، زخم که بود!

نبود؟

... و سر تکان داد: می ارزید

هومن نفس نفس میزد ، او لبهایش را بیشتر زاویه داد و

گفت:

موندی دست تنها؟ سپردم بچه ها کمکت کنن. ... رنگ به

رو نداری از خستگی! زیر چایی و روشن کنیم ؟

. نمیدانم چرا فعلش را جمع بست

هومن نگاهی به من انداخت، مچاله بودم، مچاله تر شدم،
توان داشتم نامریی

. میشدم سربه عقب چرخاند و صدایش آمد: بیابشین الیزابت
. چرا ایستادی !

بیا بشی ن ... عزیزم

. عزیزمش " بوی جنگ میداد"

... تیز بود

تیز و براق، مثل یک چاقو ، دشن ه ... یک تیر زهرآلود که به
سینه ادم فرو میرفت. نمیخواستم حالا "عزیزمش" باشم .
محض کم نیاوردن از حریف " ... عزیزش" باشم

. توی میدان ، درحال پاس کاری "عزیز" باشم

صدای دو رگند ی هومن کل سالن را برداشت ، فریادش تنم را
لرزاند صد ا کرد:

.... نظام

او ساده گفت: جان برادر زن؟ جان؟ چیه انقدر اشفته ای؟
روراست باش کم و کسری داشتین؟ نکنه اقربا و ارحام از
عقبه دلخور شدن؟ خاطرشون مکدر شده؟ بحث و جدلی پیش
اومده هومن؟ مادرم حرف نامربوط زده؟ یا قوم و خویش تو
دل ندادن به میز هفت رنگ و یه رنگ یه رنگ بردن تو
حلقومشون

... البت حق میدم، بحث خجالتیه! بحث ندیدن نیست،
بحث شرمه! دستشون دراز نمیشه به سفره ی ما؛ حق دارن
خب... ولی من هرچه در طبق اخلاص
. داشتم، تقدیم کردم

لبخندش دندان های مرتبش را به رخ هومن کشید و گفت:
حالا بگو ببینم چی کم اومد؟ چی در شان خانم دکتر لاله ی
سراج نبود؟ بگو جانم... بگو هنوز فامیلیم... امشب قامت
میگیرموحشت میخونم برایش شاید آروم باشه، البت
بگم بی وضو؛ من از قبله و مهر و تسبیح، اسم بلام فقط ولی
میخونم برایش روحش شاد باشه بی عذاب باشه سخت
نباشه..

دیگند این دنیا که برایش رنگ

رو نداشت لاقلا اونجا رنگی داشته باشه ؛ هان... نفهمیدم
هومن چطور خودش را به او رساند و یقه اش را گرفت و
بلندش کرد، او هم تقل نکرد، ایستاد و ته سیگارش را
روی فرش سالن انداخت

لبخند زد و گفت: میدونی که آشنا زیاد دارم، پارتیم کلفته
بخوای میسپارم اون ... دنیا خیلی پایپچش نشن تکانش
داد: خفه شو نظام خفه شو ... خفه شو و
...به تهش نرسیدم هنوز-

تکانش داد و داد کشید: تو کشتیش

. خندید

او بلند تر عربده زد: تو قاتلی نظام تو باعث شدی بمیره.
تو خو اهر منو پر پر کردی

آخ هومن ... چقدر استفاده از واژه ی پر پر در وصف اون زن
بد، غلط به - . نظرم میاد

دنبال چیزی میگشت به سمتش پرت کند اما فقط صدایش به
عربده ی وحشتناکی ختم شد و صدای دو رگند اش آمد،

گلویم از شدت خستگی صدایش میسوخت و او رو به نظام د

اد زد: پست فطرت عوضی ... چطور تونستی خواهر منو به

...کشتن بدی ! هان؟ چطوری تونستی بعد از این همه سال

نظام سر تکان داد و میان کلمش آمد: وفاداری... دل خوش...

عشق... راست میگی ؛ من چطور دلم اومد هومن؟

دستهایش را با یک ضرب از یقه اش جدا کرد و از روی

ته سیگار روی فرش رد شد و کمی آن طرف تر میان مبل

های ت ک نفره به هومن توپید: من و اقعا چطور دلم اومد؟ از

زنی بگذرم که با بردارم بود؟

کف دستش را به پیشانی اش کوبید و دست دیگرش به

پشتکمرش نشست:

دیدی چطور انقدر بی وجود شدم هومن ؟

هومن میان نفس هایش مثل زهر گفت: تا آخر عمرت با

چی زندگی میکنی ؟

پسری که مال تو نیست؟ زنی که قلبش مال تو نبود ؟

با تصویر زنی که جلوم متلشی شد نمیدونی رد شدن از

خونش چه حس -

. خوشایندی بهم داد

صدایش ناله وار از گلو در آمد : میدونستی اون مادر بد ات
میخواد از بین ببرتش.... میدونستی و گذاشتی کارش وبکنه
.... میدونستی توی کثافت بی همه

چیز میدونستی وجلوشو نگرفتی

لبخندی روی لبش آمد : من یازده سال منتظر بودم جلوی پام
بمیره صدایش ناله وار از گلو در آمد : میدونستی اون مادر بد
ات میخواد از بین ببرتش.... میدونستی انقضاش سر اومده!
... خو اهرمو خونه نشین کردی بس نبود؟! در حد یه کلفت
کشیدیش پایین بس نبود ؟ میدونستی و گذاشتی کارش
... وبکنه.. .. میدونستی توی کثافت بی همه چیز میدونستی
وجلوشو نگرفت ی

نگرفتم آی نگرفتم؟-

. آوازه خوانی اش ، مو بر تنم سیخ کرد

چشمهایش را باریک کرد: برای چی باید میگرفتم م هومن؟
جلوی مرگ دزد کور خونه امون رو میگرفتم ؟

دزد؟-

.... حق صورت سوخته اش بود ديه اش بود-

ديه! آدم خائن ديه داره مگند؟ به من خيانت ديده بايد ديه
ميدادن كه صبوري - كردم

لبخند زد: چاي ميخوري؟ هومن با عجز پرسيد: خبر داشتی ؟
... دلم به حال استيصال صدائيش ميسوخت باز پرسيد: خبر
داشتی نه؟

.....باز آوار يقه اش شد و توپيد: خبر داشتی تكانش داد:
تو دروغگو نيستی نظام.... خبر داشتی؟

صدای آرام و پر صلبتش به گوشم رسيد

عذابت نميدم برادر زن ! نه خبر نداشتم ... ولی مطمئن باش
خبرم داشتم - !جلوشو نميگرفت م

هومن ساکت بود و نظام اضافه کرد: به هر حال پليس با
توجه به فرضيه هاش ، احتمال ميده قتلی رخ داده كه مايل
نيستم جلوی اد امه پيگی ری هاشون رو بگيرم

چشمکی نثار هومن کرد: به هرحال اون زن عروس ملک
آراست... .

به احوال

ملک آرا نمیخوام ظلم کنم ... بد میشه ! بد نمیکنم ... قاتل و
بانی و باعثشو، !اگر رسید دستمون بهش، چشم ... به دیده ی
منت، شرحه شرحه اش میکنم

روی زانوهایش افتاد

خودم را جلو کشیدم، مقابل نظام زانو زده بود و شانه هایش
میلرزید صدای هق هق مردانه اش کل فضا را پرکرده بود و
من دیدم نظام ساکت ماند ،

چند ثانیه به او وقت داد تا هق هقاییش را تمام کند

قدمی از او جلو زد، به سمت من اما مخاطبش هومن ، گفت:
گریه هاتو کردی ، هوارتو زدی ... جمع کن کاسه کوزه اتو...
به سلامت ! فاتحه امو میفرستم... .

برسه تو روحش ! اوه ... ببخشید ؛ به روحش

. هومن هنوز هق میزد

سکوت توأم با خنده اش، چشمکی که روانه ی من کرد، قلبم
را می لرزاند

گونه هایش رنگ باخته بود

رگ گردنش بیرون زده بود و رگ ساعدش، داشت میترکید
همین ها باعث شد به سمت آشپزخانه بروم، میخواستم یک
لیوان آب آماده کنم... میخواستم قبل از فورانش کمی
خنکش کنم، کمی این اتشی که از خنده

... اش بیرون میزد را خاموش کنم

.... میخواستم

گوشه‌هایم آماده به کار بودند و صدای هومن کل خانه
را برداشت:

بهت اجازه میدم

تا آخر عمرت با عذاب وجدان زندگی کنی

. به عقب چرخیدم

به زحمت روی ز انوهای تا شده اش ایستاده بود و با صدایی
که به جان کندن از

...گلویش بیرون می کشید گفت: بهت اجازه میدم تا ابد زجر
بکشی اشکهایش راه صورتش را پیش گرفتند و مشتی به
سینه اش کوبید و با آن

...هیبت تا شده و صورت کبود گفت: به اندازه ی یازده سال
سکوت خواهرم

:گره ی مشتش باز شد و انگشت اشاره اش ته دید آمیز نظام
را نشانه گرفت

...به اندازه ی یازده سال ، جبر تو-

... نفسی از هوا گرفت، دندان سایید : به اندازه ی
خودخواهی مادرت

هوای توی دهنش را "هو" کرد

...به اندازه ی بدهی ملک ارا به سراج-

زهرخند زد، با سری که به گردنش اضافه بود، زیادی بود ...
کمری که تا بود

... و دستهایی که به رعشه افتاده بود نالید : همین برات
بس نظام الدین ملک آرا

. دیدم خنده ی نظام رفتو نفس من پیش تر رفته بود
سر تکان داد: زن ت هرگز بهت خ یانت نکرد ! همین برای تو
بس قدمی به عقب برداشت، از او فاصله گرفت، اشک پشت
چشمش را پاک کرد و گفت: نگاه کن ببین چی داری... یه
قبر... یه بچه که از تو نیست ، یه زنی که دوستت نداشت اما
به احترام عشق تو ، به حرمت نفس تو ... به تو ... به توی بی
همه چیز به توی عوضی که بردیش بالا ، که شدی قله ...
که ترسید از

تو ... از شونه های تو ، از پله شدن تو ... تا وقتی زنت بود،
خطا نکرد ! شنیدی نظام؟ اینو از من بشنو

عربده زد: نظام... از منی که برادرش بودم، مونس
خواهرم بودم... زنت ، خائن نبود! خواهرم خائن نبود ...
لاله خائن نبود! نبود

بمیر با این وجدان تا ابد به عذاب نشستہ ات ! بمیر رفیق.

بمیر برادر

.....

بمی ر

پا تند کرد و دری که هنوز از کور ان باز و بسته میشد را با لگد
باز کرد و

... چنان رفت که انگار هرگز نیامده بود

خو استم چیزی بگویم ، زبانم نچرخید، خواستم تکانی بخورم،
بدنم یاری نکرد، خواستم یک قطره اشک بریزم، چشمه ی
اشکهایم خشک شده بود و قبل از هر عکس العملی، دیدم که
به اتاق رفت ،در را کوبید ، به ان دازه ی دو سه ت ا دم و .باز
دم من، دیدم که از اتاق بیرون آم د

شال گردنی دو ر گردنش بود، دستکش میپوشید و پالتو روی
شانه هایش و

پیراهن سفید رنگ مردانه ای تن داشت که دو دگمه ی
نزدیک گلویش باز بود

شاپو را روی موهایش مرتب کرد و به سمت کانتر آمد،
دستهایش از پالتو .بیرون آمدند ، سوئیچ را برداشت و بی
توجه به من پا تند کرد

نفهمیدم چطور، پالتو و شال پشمی ام را یافتم، کتانی های نم
دارم را پا کردم و .دن بالش روانه شدم

توی ماشین استارت زد، به محض روشن شدنش، پا روی گاز گذاشت و من . خودم را روی صندلی جلو پرت کردم

. به سمتش مایل شدم، در صورتش هیچی نبود هیچی هیچی

ی

. تا به حال پیش نیامده بود در صورت یک ادم "هیچی" را

بین م

... پشتم را به در چسباندم و صدایش زدم : نظام

کلت مشکی را بی هوا به سمتم گرفتم، درحالی که به رو به رو

نگاه میکرد

گفت: صداتو ببر

. پلکهایم را بستم و صدایم را به خواسته اش بریدم

به چراغ های بغل اتوبان زل زدم، دلم کمی گریه میخواست... .

کمی هم آر امش. !کمی شام، کمی پول... کمی خواب . کمی

رنگ سفید

سفیدی که قاطی شده ی رنگ مشکی نباشد ... خاکستری

نباشد ... طوسی . نباشد، نقره ای نباشد ، نباشد، نباشد فصل

بیست و ششم

نگندان های آسایشگاه او را میشناختند، دروازه ی آهنی را بازکردند، چراغ زد و توی محوطه پارک کرد، بی توجه به من از ماشین پیاده شد

برف سمت تهران بند آمده بود، کلهش را روی موهایش جا به جا کرد، بی توجه به من پاتند کرد و از پله های ورودی ساختمان بالا رفت، به دنبالش رفتم.

... میخواستم اگر میخواست، بلیی سر خودش بیاورد، جلویش را میگرفت م! میخواستم اگر میخواست، بلیی سر برادرش بیاورد، جلویش را میگرفت م

مثل روز برایم روشن بود که ظرفیتش از حد مجاز گذشته بود. علمت های

اخطار را به وضوح در چهره و شریان های بادکرده اش میدیدم. اطلاعات از دیدنش جا خورد، سینه جلو داد و با آن صدای پر صلبتش گفت:

میخوام یه ملقات کوتاه با برادرم داشته باشم این موقع شب قربان؟-

نگاه تیزش را درچشمهای مرد انداخت و نگنبدان من و منی
کرد:

اجازه بدید یه

.... تماس با بخش داشته باشم تا

سر اشاره اش روی تلفن بیسیم ن شست و گفت: نیاز ی
نیست با بخشیا پزشکش ... تماس بگیرین! مالقتم کوتاهه
نگنبدان کمی نگران به او خیره ماند و دست آخر دوسه تا از
ان چرک کف .دستها، حالش را جا آورد
به سمت آسانسور رفتیم، دگمه را زد و به نمایشگر کوچک و
مستطیلی با لای . درهای آسانسور زل زد

....کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره صدایش زدم: نظام

... اشاره اش امشب، پر کار شده بود، عمودی روی بینی اش
نشست

: هیش

کابین مقابلمان متوقف شد، باهم وارد اتاقک ف لزی شدیم و
تا رسیدن به طبقه ی

. مورد نظر ، جیک نزدَم و صدایش درنیامد

توی ایستگاه پرستاری، کسی ن بود، راهرو با مهتابی های یکی درمیان سفید و زرد، نورانی ش ده بود به سمت اتاق رفتیم، دستگیره را با مکثی پایین کشید و خودش را داخل اتاق انداخت، ممانعتی برای ورود من نداشت ، اما به محض

نزدیک شدن به تخت او صد ای متحکمش در گوشم پیچید:
یه صندلی بذار زیر ... دستگیره ی در

نگاهی به اطر افر انداختم ، صندلی ای که به دیوار چسبیده بود را به سمت در کشیدم ، از صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک سفید، دیدم که پلکهایش را باز کرد

. نیم نگاهش را ازسقف کند و به او دوخت

نمیدانستم باید خوشحال می بودم، یا ناراحت و دل شکسته یا فرار میکردم ... یا میماندم در برابر حرص و فریادش، سکوت میکردم . مثل .یک تماشچی بی حاصل و بل تکلیف

لبه ی صندلی نشستم و چه خوب که قرار نبود ایستاده به
نمایش مقابلم زل

بزنم.... من تو ان ند اشم ... جان نداشتم .روح در بدنم
نداشتم

نظام با حرکتی شانه هایش را به عقب کشید و ، پالتویش را
رویزمین انداخت ، دستش را به گردنش برد و لبه ی تخت
نشست، نیمرخش در دیدم بود

و نجم الدین ، سر روی بالش تماشایش میکرد

چهره اش رنگ پریده وزرد بود . لوله ای به بینی اش متصل
نبود سرم هم

. نداشت اما رنگ و رخس نشان میداد هنوز آنطور
که باید مساعد نیست

به خصوص کبودی زیر چشمهایش، وادرم میکرد تا دلسوزی
بیش از اندازه ای . خرجش کن م صدایش آمد: حالت چگونه
برادر؟

نمیدانم چرا در آوایش، دنبال درد میگذشتم، کمی بغض مردانه.

..

کمی گرفتگی

... اما هیچ درد و کوفتی توی صدایش نبود

. صورتش را به سمت او نزدیک کرد، او که مشغول تماشا بود

.... سرد

. سرد و خیلی سرد، آنقدر سرد که دلم میخواست یخ بزنم

نظام پا روی پا ان داخت، سیگاری آتش زد و حینی که دودش

را به آرامی از بینی بیرون میکرد پرسید: مراسم خوب بود؟

راضی بودی؟ . نجم الدین پوزخند و اضحی زد

نظام خاکستر نوک سیگارش را روی سنگ مرمری تکاند

چشمهایش را در

... چشمهای نجم انداخت وگفت: هومن اومده بود سراغم .

به سکوتش ادامه داد

منم تعارفش کردم، یه کم گپ زدیم ... از آب هوا ... این

ور...

اون ور... اون - ته حرفها ش یه چیزهای عجیب

غریب گفت...

گفتم پیام از تو بپرسم ماجرا از چه قراره
کام دیگری از سیگار گرفت :کاش دو زار غیرت داشتی رو
معشوقه ات ! علم و آدم خبر دارن نه؟
. حرف نمیزد

نفس عمیقی کشید و گفت: حالت بهتر شده انگار ... پسرت
چراامشب نموند پیشت؟
صورتش مچاله شد ، آنقدر که ابروهایش را در هم فرو کند و
بعد آرام آرام . نگاهش را از نظام بردارد و به سقف بدوزد
دیدم که کلت مشکی را در آورد، همانطور که سیگار روی لبش
بود، کمرش صاف بود، پا روی پا ، لبه ی تخت نجم نشسته بود
و گلوله های نقره ای رنگ را از توی خشاب بیرون میکشید
کمی با گلوله ها بازی کرد، باقی را توی مشتش گذاشت و
یکی را توی کلت قرار داد، قبل از اینکه تکان بخورم مسلحش
کرد و به آئی ، بدون اینکه دمم بازدم شود، نوک کلت مشکی
را روی پیشانی برادرش گذاشت و از لای دندان هایش
گفت: خیلی ناراحت میشم نجم

لبخندی زد، از جا بلند شدم؛ بد و ن اینکه به پشت سرش نگاه
کند دستور داد:

... .. بشین

پاهای بی رمقم شل شدند، روی صندلی افتادم و دیدم لوله ی
کلت سیاه روی .پیشانی مرد روی تخت بود و آن یکی رویش
خیمه زده بود

با صدایی که هنوز هم خط و خ شی نداشت گفتم: خیلی نار
احتم از دستت نجم. ..

از دست ت و! از دست لاله ... از دست هومن

... نفسش را فوت کرد: عمیقا ناراحت م

. نجم الدین آب دهانش را قورت داد، دیدم که سیبک
گلویش با لا و پایین شد

...نفسی کشیدم و با خفه ترین صدایی که از من در می
آمد صدایش زدم: نظام

.نشید یا نشنیده گرفت نمیدانم

... اما گفتم: تو با لاله بودی

جوابی نداد

لبخندی زد، سیگار را با ان دستش از میان لبهایش برداشت ،
دودش را توی

صورت نجم فوت کرد وگفت: تو با زن من بودی

پیشانی ام عرق کرده بود

.... تو با لاله ی من ، به من خیانت کردی-

جو ابی نیامد و ص دایش آمد: ماشه رو میکشم اگر حرف
نزنی نج منمیدانم چرا داشتم می شماردم

.... شای د ثانیه ها ر ا

....وقت را

.... زمان را یک... دو ... سه

.... تق

ماشه را کشید، چشمهای نجم محکم روی هم فشرده میشد ،
نظام

....هومی کشید: شیش تا شانس دی گند دارم هنوز

. یک گلوله توی کلت بود و هفت مرتبه امت حان ، هفت تیر...

اسمش رویش بود

... خو استم خودم را بلند کنم ، ناله کردم مستاصل گفتم :
نظام به سمتم چرخید ، برای دومین مرتبه ماشه را کشید ،
صدای تقش باعث شد

... سرجایم از جا بپریم

... خواستم جلو بروم

اسلحه اش را به سمت من گرفت و گفت: فکرشو بکن یازده
ساله دارم دروغ میشنوم؟ به نظرت طبیعیه؟ یعنی من انقدر
احمقم ؟ و رویش را به سمت نجم گرداند: من انقدر احمق به
نظرت میام؟ سر تکان داد: من خیلی کودن به نظر میام نجم؛
این اصل خوب نیست . در شان من نیست.... با اندازه های
من تطابق نداره ، این الگوی که تو کشیدی.... طرحی که تو
زدی برای من ! توی تن من زار میزنه

... چشمهای مرد بیچاره پر از آب بودو البته نگران . و کمی هم
رنگ التماس داشت

نمیدانم چرا توقع داشتم بگو ید: ممنون سپاس... تشکر!
بابت آن "بابا"

.... گفتنهای نیکان

من دلم یک مراسم دست بوسی و تشکر از برادر میخواست
،اما هیچ کدام را . خرج نکرد. با نگاه منتظری به او خیره شده
بود

. جرات کردم به سمتش رفتم، بازویش را گرفتم

من را پس نزد و اجازه داد انگشتهایم دور بازویش بماند، سر
هفت تیرش را روی پیشانی نجم گذاشت و صدایش زمزمه
وار می آمد: خیلی بیشتر از اینکه

.... از خیانت متنفر باشم، از اینکه برادر کوچیکم منو احمق
فرض کنه بیزارم

.لبخندروی لبش آمد

.ماشه را برای چهارمین بار کشید

... بازی احتمال بود

احتمال اینکه نصیب چه کسی میشود! در مرتبه ی
چندم.... در حالت چندم!

نمیدانم اسمش را باید جفت شش میگذاشتم شاید
...شاید هم بی اسم ! ی ک

... بازی احتمال کسالت آور، زجر آور... د رد آور! جهنم ی
!نمیخواستم خونی به دست او ریخته شود

نمیدانم چرا انقدر اعتماد در من ریشه دوانده بود که
میدانستم هرکاری بکند، قاتل نیست . شاید حرفهایش را
شنیده بودم که بر ادرش را از خودکشی باز میداشت

... و از تیر اشتباهی ای که به برادر زاده اش زده بود، رنگ
به رو نداشت

بغضم ترکید: نظام تو رو خدا بیا بریم ... میخوای خون برادرت
بیفته گردنت؟ . نگاهم کرد

هی الیزابت چرا گریه میکنی؟-

.... نمیدانستم

. دل نازک شده بودم

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و او به سمت نجم
چرخید ، این بار به جای اینکه ، کلتش را روی پیشانی او
بگذارد، به سمت شقیقه اش برد و گفت: من م

.... میخوام شانسمو امتحان کنم نجم

. نجم روی آرنجش از جا برخاست

نظام خشک گفت: هومن میگفت تو و خواهرش به من خیا
نت نکردین! هوم ...

حرفهای جالبی زد . میخوای بشنوی چی گفت ؟

به چشمهای برادرش خیره ماند: به نظرت شانشو دارم ، که
برات تعریف کنم ؟

.نجم پلک نمیزد، دهانش نیمه باز ماند

... به محرک ها پاسخ میداد

آنقدر خوب و طبیعی پاسخ میداد که فکر کنم، حق با نظام
بود، ادایش بود، اطوارش بود ... میخواست فقط این بار از
روی شانه هایش برداشته شود . نقشش را هم خوب بازی
کرد

نظام لبخندی زد، شستش را آماده کرد تا روی ماشه بگذارد
،نوک لوله ی سیاه، درست به شقیقه ی راستش چسبیده بود،
قبل از فشار، نجم به جان کندن با :ضعیف ترین صدایی که
ممکن بود گفت

صیغه ات نبود نظام دوستش داشتم ! بچه
داشتیم... صیغه ات نبود -

. لبخند روی لبهایش ، بغض گلوی م را نشانه گرفته بود تا
بترکد نجم به تقل افتاد: من منکرش نمیشم، تا تهش
رفتیم! ولی صیغه ات نبود به
... روح بابا صیغه ات نبود زنت نبود نظام! اون موقع
به تته پته افتاد: نبود به جان نیکان قسم.... به جان
خودت قسم

م ن

....خواستم بگم م...من من خواستم ، نظام خواستم تا
ماشه را کشید ؛ پلکهایم را بستم ... لرز سرتاپایم را گرفت و
حس کردم صور تم . از پاشیده شدن چیزی به گونه ام خیس

شد از پرتاب آب دهانش به صورت نجم ، گونه ی من هم

بی نصیب

. نمانده بود

صدای تق خالی ، باعث شد تمام اعضا و جوارحم که تا بیخ

گلویم بالا آمده

بودند، سر جای خودشان برگردند

... نفسم مثل آه در آمد

صدایش با بازدم طوفانی و بلند نجم یکی شد . مال او مردانه

بود وانگار از یک

...ک وه با شیب ۹۰ درجه ، بالا رفته بود و "هو" کرده بود

به آرامی از جا بلند شد ، نمیدانم چرا خودم را به سمتش

کشیدم ، دلم نمیخواست آن رگ نازک پیشانی اش ، اینطور

بیرون زده باشد و شاهد این مجموعه قطره

. های ریز عرق بالای ابروهایش باشم

آن ماسماسک لعنتی هراس اورش را توی کمر بندش گذاشت

و نجم سرش را . پایین انداخت

به دستهایش نگاه کرد ، بی هدف به پشت و جلوی

انگشتهای سوخته اش خیره

مانده بود

صدایش آمد: به نظر میاد ، بهتر شدی

. جوابی نداد

این لاک دفاعیه خوبیه، حتما یه بار امتحانش میکنم . کار

سختی هم نیست، یه -

. زن ، یا زده سال، از پیشش براومد

نجم ساکت بود؛ نظام با نیشخند واضحی گفت: خیلی بدبختی

که به یه آتئیستی که نه خدا رو قبول داره نه ادیانشو نه

نبی و سفیرشو ! ... از لحاظ شرعی گند کاریتو ، تبرئه میکنی !

و از تو بدبخت تر منم که هنوز فکر میکنم ، شاید چیزی که با

چشمهام دیدم ، یه نمایش آزاردهنده است و بازم از تو

بدبخت

تر ، من احمقم که خیال میکنم ،برادرم در حقم نمیتونه

نابرداری کرده باشه و به حرف هرکس و ناکسی چنگ میزنم

و تو نمیدونی چقدر دلم میخواد ، یازده سال اشتباه کرده
باشم! ... و باز هم ... از تو بدبخت تر و احمق تر منم که ه
... نگران تو ام ! چون خیال میکردم ، هرچی باشه ، تو پشت
منو خالی نمیکنی ! یک قدم از تخت فاصله گرفت ،
زهرخندی زد:

ولی دیگند نیست م

سلحش را به سمت او گرفت ، دیدم که مرد روی
تختپلکهایش را بست یک لبخند سرد و تلخ روی لبش بود و
با صدای گرفته ای گفت: من هر روز منتظر

... چنین روزی ام

. سلحش را غالف کرد وگفت: خوبه ... باش نجم

به محض اینکه صدلی را با فشار پایش از جلوی درکنار
زد گفت: بهت تسلیت گفتم ؟

صورتش را به سمتش چرخاند : بابت فوت معشوقه ات ، بهت
تسلیت میگم نج م ... ، غم نبین ی

. و زهرخندی چاشنی کلمش کرد و از اتاق بیرون رفت

همان جا ول معطل مانده بودم که صدای دو ر گند اش من را
مخاطب قرار داد:

....برو دنبالش

انگار اهرم فشار بود، با وجود اینکه از او بدم می آمد، احسا
س نفرت انگیزی نسبت به او، چشمهایش... صدایش... و
صو رتش پیدا کرده بودم اما حرفش را
.... پذیرفتم ، یک قدم از او فاصله گرف ت م

اما دیدم، چطور پنجه هایش را لای موهایش فرو کرد، دولا
شد و شانه هایش لرزیدند

نماندم، احوالش خیل ی وقت بود که جلوی چشمم بی رنگ
شده بود

از اتاق که بیرون رفتم، پرستاری پشت استیشن درحال
خمیازه کشیدن بود، با دیدن من توی راهرو، خواب از
سرش پرید، وحشت زده گفت: کی شما رو اینجا راه داده؟؟؟
مردد نگاهش کردم: یه اقایی ندیدید از اینجا رد بشه؟

مبهوت زمزمه کرد: اقا؟ صبر کن ببینم، میدونین ساعت

چنده؟ کی به شما اجازه داده بیاین بالا؟

از جا پرید تلفن را، برداشت و درحالی که جیغ میزد و خواب

همهرا برآشفته میکرد غرید: اقای ص الحی مگند الان

وقت ملقاته؟ میدونی برای من مسئولیت داره میخوای

منو از نون خوردن بندازی؟ از خراب بودن دوربین مداربسته

سواستفاده می کنی، ملقاتی میفرستی؟ معلومه که گزارش

میدم... من اینجا تک و تنها شیفت وامیسم که شما اینجوری

به هر ننه قمری اجازه بدی بیاد تو

.....

نایستادم تا به باقی حرفهایش گوش بدهم، به سمت

آسانسور رفتم، نمایشگر بالای در فلزی روی طبقه ی یکم

چشمک میزد، بیخیالش شدم از پله ها سرازیر شدم، به

محض اینکه به اطلاعات رسیدم، یک لحظه نفس تازه کردم

چشم

.. چرخاندم، نبود

به سمت محوطه دویدم، روی نیمکتی نشسته بود و به
آسمان نگاه میکرد، از

معدود دفعاتی بود که آسمان پرستاره و صاف بود

آنقدر جلو رفتم که متوجهم شد ، سرش را به سمتم چرخاند
و گفت: هر جا نگاه میکنم هست ی

به سمتش خزیدم، روی صندلی نشستم ، برایم جا باز نکرد،
حتی تکان هم نخورد

صد ایش زدم: نظام... حالت خوبه؟ . نیشخندی به لبهایش
زاویه داد

بخار دهانش را به آرامی از میان لبهایش بیرون فرستاد و با
صدای خفه ای گفت: بهش گفتم میدونی با زندگیم چیکار

کردی؟ کل جوابش این بود "چاره ای
نداشتم"

...لبخندی آمد روی لبش

میدونی اگر میگفت دوست نداشتم ،اصل نمیخواستمت ...
خیلی برام جواب -

.... " بهتری بود تا بهم بگند " چاره ای نداشتم

. دستش را از پشتی صندلی برداشت و دو خط موازی کوتاه
تویفضا کشید چاره مساوی نظام ! من چاره سازش بودم ... من
میتونستم بفرستمش بالا -

.... میتونست از من بره بالا ؛ چرا؟ چون من عرضه داشتم
حمایت ش کنم

.... هدایتش کنم میتونست به من همه چیز و بسپاره و
آخ نگند نگاهی به من انداخت : من عادت ندارم "آخ هامو"به
کسی بگم

نمیداشتم م

چین به ابروش بیاد که واسش ، همه کار کردم که آخ نگند
....

میدونی وقت ی

بهش گفتم ، چرا نیکان پسر من نیست بهم چی گفت؟ . لال
بودم

. سیگاری آتش زد

. لالی مسری شده بود

از لاله به نجم ، از نجم به من ... کاش حرف میزدم و مرضم را
به او منتقل

. نمیکردم او لال میشد که آن م وقع ، دنیا خیلی سوت و کور
میشد

... معذرت میخوام-

دود سیگارش را از دهان بیرون داد و کام دیگری گرفت
سرش را عقب داد : معذرت میخوام نظام. .. معذرت میخوام
که چاره ام تو بودی و دچار نبودم

لبخندش عمیق تر شد : دو روز ازش گذشتم ، سواستفاده گر
های معطل ، رفتن . با هم خو ابیدن ؛ به همین سادگی
. یک قطره اشک از چشمم افتاد

:دستم را روی بازویش گذاشتم که بفاصله عضلتش را
منقبض کرد و گفت چقدر بهت بدم ؟ - .از سوالش جا خوردم

عضلت زیر پنجه هایم به شدت سفت و سنگی بودند انگار نه
انگاریک آدم! است ، عروقی دارد ... رگ و خون و نبضی
گردنش به سمتم چرخید چقدر بهت بدم - الیزابت؟
منگ لب زدم: یعنی چی ؟

خاکستر سیگارش را توی هوا تکان داد ، به غباری که از سر
سیگارش پایین :میریخت ، نگاهی انداختم و خشک پرسید
ارزشت چنده ؟-

هاج و واج بودم . اما در جو ابش گفتم: ارزشم؟ ... عدد بده-
عدد ندارم- عدد شانست چنده ؟-

خندیدم: من شانسم کجا بود که عدد بهش بدم؟ :نخندید و
پرسید

!تاریخ تولدت ؟-

تو که میدونی ... نمیدونی ؟-

به تعداد سالهایی که از خدا عمر گرفتی... خب.... چند تا
صفر جلوش باشه؟ - بیست و دو میلیون دویست و
بیست میلیون ! دو میلیارد و دویست میلیون
... .. بیست و دو میلیارد

. ساکت بودم

دسته چکش را از توی جیب بیرون کشید، خودکاری هم از توی جیب پالتو درآورد و گفت: دو میلیارد بسه برات؟ اگر میخوای برم ، همینطوری هم میرم.... واسه رفتن به آدما حقوق میدی؟-

زهرخندی زد : چرا فکر کردی میخوام بمونی الیزابت؟

از جوابش یک ع لمه اشک به چشمهایم آمدند اما همینطور کوله بار بسته آمدند و بیکار ماندند . من گریه نمیکردم . مثل خودش زهرخند زدم و گفتم: پس برم؟

واقعا چرا فکر کردی می تونی باشی و سرتو توی هر سوراخی که بهت ربط - ... نداره فرو کنی الیزابت

.عادت کرده بود

آنقدر آدم ها از روی شان هایش بالا رفته بودند و ان بالا ، رهایش کرده بودند

که خیال میکرد همه مثل هم بودند، همه ان بالا در نهایت
، فراموشش میکنند د

شانس من بود، موقع بالا کشیدن من ، خودش هم آمد ، تا با
اشاره ای ، من را

. از آن بالا به پایین پرت کن د

.... نگاهی به او انداختم : کارت و فاکتورها همه تو همون
خونه کرج است

پنجه هایم را مشت کردم، نگاهی به من انداخت ، لبخندی
زدم و گفتم: خب دیگند ، خوش گذشت . کاری باری ؟

خودم را به لبه ی نیمکت یخ کشیدم، برای بلند شدن، ازپنجه
هایم کمک گرفتم و سر پا شدم . سردم بود ها ، اما بیشتر
آن حرارت لعنتی ای که کل قلبم داشت

. حس میکرد، باعث میشد تا حس سرما نکن م

... صدایش آمد ، زخم زد: رقمت و بگو ! دست خالی نرو پس
حو اسش به دستهای خالی و جیب شلوار خودش که تنم بود
و خالی هم بود بود

خنده ام گرفت: واقعا بگم نظام؟

سر تکان داد آخرین کام را از سیگار گرفت و گفت: بگو رقتو.

...

خجالت نکش

.

نگاهی به محوطه انداختم و با چشמהایی که آماده ی باریدن بودند گفتم: میگما

....

.... یک تای ابرویش را بالا داد: بگو هرچی بگم میدی بهم؟- .

سرش را بالا و پ ایین کرد

.... ده هزار تومن میشه همش-

نگاهش همانطور جدی بود ، لرز به تنم نشست، خودم را بغل

کردم و گفتم: نقد

میخوام . cash

. واکنشی نشان نداد، حتی پلک هم نمیزد

. برای اینکه به رعشه ای که به جانم افتاده بود، مسلط شوم

گفتم:

عجله دارم

دستش را توی جیب شلو ارش کرد ، کیف پول چرمی را
بیرون آورد ، بدون پلک

. زدن، بدون اینک ه چشم بردارد اسکناس ده هزار تومانی را به
سمتم گرف ت

....لبخندی نثارش کردم: مرسی

. زهرخند روی لبم نشس ت

گوشه‌هایم گفتند بشنو اما دستم پیش دستی کرد، پول را از
چنگش قاپیدم ، پول را -خدا بده برکت

... . صدایم کرد: الیزابت

.گفتم: خداحافظ

. رویم ر ا که برگرداندم

...صدا زد: الیزابت

.... پایم جلو رفت و من را کشید، مرتبه ی سوم که گفت:

الیزابت انگار که خواب باشد ، بفهمد چه گندی زده ... انگار

که خواب باشم ، بفهمم چ ه

گندی زدم؟ دویدم و نگذاشتم فکر کند ، من محتاج م

...محتاج ، جیب ش

...محتاج ، محبتش

!محتاج ، خانه ای در قلب ش

یک عمر نگذاشته بودم کسی فکر کند من محتاج م

من خودم تنهایی بالا میرفتم.... من خودم جیب داشتم،

خودم به خودم محبت

. میکردم. خودم در خودم قلب داشتم . قلبم برای خودم

متیپید تنهای ، تنهای ، تنها

... چه احتیاجی به کسی داشتم

صدای قدم هایش را میشنیدم . از در دیگر مجتمع درمانی

که تاکسی سبز رنگی

جلویش معطل بود ، خارج شدم، برایش دست تکان دادم

و گفتم: مستقی م

سوار که شدم، بوی گند عرق بود . . . بوی ماندگی یک
اتومبیل کهنه ، سر تاس . مرد راننده ، بخاری بدبویی که
کل ماشین را پرکرده بود
عجیب بود که دلم را بهم نمیزد من که محتاج نبودم؟
بودم؟!

سر دو هزار تومان، مرتیکه ی الا وبالی با من چانه زد ، آنقدر
حرف زده بودم که فک و آرواره هایم درد میکرد
با این حال، همی ن که سه تا هزار تومانی ، ته جیبم باقی
مانده بود ، خوشحال بودم، تاکسی عوض کردن مصیبت بود،
اما همین که ت ا این لحظه من به جایی که محله ام بود
رسیده بودم، حلم خوش بود همین که اندک پولی داشتم
که

. فردا من را به مترو میرساند ، برایم کافی بود
به ساختمان گر انیتی سیاه مقابلم زل زدم، چراغ پشت پنجره
ی طبقه ی سوم از . راست، روشن بود

خودم را به سمت آیفون کشیدم تلفن همراهم را دم گوشم
گذاشتم و شماره اش را گرفت م

...بعد از سه چهار بوق، صدای مخمورش توی گوشم پیچید:
جان م

!احوال شیدای بی معرفت-

صدایش خیلی هیجان زده نشد، با کمی مکث گفت: خوبم
تو خوبی؟ چی شده؟ ... خیلی زود پرسید

. معمولاً چند تا کلمه و جمله نثارم میکرد کمی دلتنگی و فلن
و بهمان

!اما خیلی زود پرسید: چی شده؟ شانه بالا دادم، از آیفونشان
فاصله گرفتم و گفتم: همینطوری بد کردم زنگ زدم حالتو
بپرسم؟

مکثی کرد و صدای فریاد آمد، عربده ی پدرش تا توی کوچه
هم شنیده میشد، شیدا تلفن را از دهانش انگار دور کرد و
جیغ زد: به خودم مربوطه! زندگی

... خودمه

گوشی را از گو شم پایین آوردم، حالا زیر درختی توی پیاده رو
ایستاده بودم، درست زیر پنجره شان و داشتم به صدای
عربده ها و جیغ و دادشان گوش
. میدادم

. چه شبی هم خواسته بودم خودم را آوارش کنم
تماس را قطع کردم، انقدر بلند بلند فریاد میزد و جواب پدرش
را میداد، که حت ی . متوجه هم نشد

از آپارتمانشان فاصله گرفتم، همانطور قدم زنان، درحالی که
سرما تا مغز استخوانم مینشست، از کوچه پس کوچه های
خلوت ، به محل خودمان رسیدم،

. ماشین فاروق مثل همیشه پای دیوار بود

کمی این پا و آن پا کردم ، نگاهی به طبقه ی دوم انداختم،
یک کور سوی امیدی از آن می تابید، در با تقی باز شد، هیچ
وقت توی زندگی ، انقدر ح س خوشحال

... ن داشتم

فاروق درحالی که یک کاپشن تن داشت، کیسه ی آشغال ها
را میان پنجه اش نگند داشته بود، و سلنه سلنه درحالی که

دم پایی هایش را روی زمین میکشید، به سر کوچه میرفت،
از فرصت استفاده کردم و خودم را توی حیاط انداختم، در را با
احتیاط نبسته گذاشتم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، جلوی
در خانه که نفسم جا آمد، خو استم، در بزنم که با صدای خنده
های زنی، که از پشت در به گوشم رسید، یک لحظه حس
کردم، گوش هایم چقدر دلشان می خواهد، تک تک حرفهایی
که امشب شنیده بودند، تک تک لفظ هایی که نثارشان شده
بود را عقب زنند

... همین جا، جلوی همین در

صدای عشوه ی زن می آمد: داریوش اینجا چقدر خالیه ...
بابا دو سه تا تیر و

تخته بریم بخریم، قشنگ برات بچینم! چیه لخت و عریون،
ادم دلش میگیره عینهو مسجد ه

صدای خنده های پدرم از در چوبی بیرون آم د

. روچشمم .. . بریم یافت آباد-

پوزخند زدم، همین دو قرانی هم که گیرش آمده بود
میخواستخرج تیر وتخه ! کند بر ای این زن که به نظرش
اینجا مسجد شده بود

صدای مردانه ی پدرم حلم را منجر کر د

. بلند شو خوشگلم . بلند شو بیا چایی بخور بیا که تا صبح
کار د اریم-

هزاری های مچاله ی توی جیبم ر ا لمس کردم و نگندی به پله
ها انداختم، آنچنان سردنبود، پنجره های راهرو بسته بودند و
راضیه خانم حسابی درزهایشان ر ا کیپ کرده بود
دستم را به نرده چسباندم، خنک بود ، اما من اینجا حس
سرما نداشتم

شاید بدنم تکلیفش را با حال و ر وز امشبم ، مشخص کرده
بود

. از پله ها بالا رفتم پاگرد منتهی به پشت بام پر از اثاث
قدیمی بود

با دیدن وسایل کهنه ی راضیه خانم، حس کردم خدا چقدر
دوستم دارد، یک قلیچه ی کهنه که قبل تر ها مقابل

دستشویی آن را پهن میکرد را از لای کارتون ها بیرون کشیدم، سر و صداییکرد لبم را گزیدم و با احتیاط بیش تری آن

ن
ر ا بیرون آوردم

روی زمین پهنش کردم، چند کارتون مقوایی را هم آماده کردم تا رویم بندازم، یک بقچه هم پیدا کردم، توش لباس های بچگی فاروق بود، ازش به عنوان

بالش میشد استفاده کرد . رخت خوابم که آماده شد نگاه دیگری به اثاثیه انداختم . توی یک جعبه کنار سه چرخه پی که دو چرخ نداشت، یک ع لم اسباب بازی بود، دولا شدم، کمی توی جعبه ها چرخ زدم، خبری نبود ، چیز ب ه . درد بخوری پیدا نمیش د

اما

چند تا شیشه ی ترشی ! و البته مربا ... پای دیوار ، درست کنار در ورودی ! پشت بام

دلم از گرسنگی مالش رفت رو به روی شیشه های مربا، ز انو زدم، از سیرترشی و شور و لیته ، چشم برداشتم و مربای

قدیمی را جلو کشیدم شیشه اش خنک بود، اما شیرینی اش
قطعا میتوانست کمپاین غرش های ته دلم را ساکت کند
در زردش را باز کردم، کیسه فریزر رویش را که با کشی به
بدنه اش چسبیده بود، در آوردم، دستهایم خاکی بودند،
کیسه فریزر را مثل یک دستکش به دست کردم و دهانم
را باز کردم، قطعات مکعبی مربای به را که توی دهان گذاشتم
، !فکر کردم: میشد همین هم گیر من نیاید شیرینی مربا که
دلم را زد، روی قلیچه دراز کشیدم

کمی مغزم آرام گرفت و فکر کردم اتومبیل هم بود ،اما
بعید میدانستم روشن

. شود! اینجا ب از گرم بود، کارم راه می افتاد

کارتون خوابی هم علمی داشت، زیر کارتون لباسشویی ارج
جم نمیتوانست م . بخورم

.... رخت خواب کارتونی ملکه الیزابت

نیشخند زدم: ملکه ی کارتون خواب زهرخند زدم: سین بتی ا

ل

چشم‌هایم پر از آب شد: هنوز آتئیست نشده بودم هنوز
خدا را دوست داشتم،

... هنوز خدا دوستم داشت، حداقل امیدوار بودم دوستم
داشته باشد پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم آن
یکی دو قطره‌ی اشک که به

. التماس افتاده بودند، از لای پلک‌های بسته‌ام، سرازیر شوند
.... بی اراده لب‌هایم به فاتحه باز شد و نفس عمیقی کشیدم
فردا قطعا روز بهتری بود . من هنوز انقدر خوشبخت بودم که
زیر سقف و روی فرش بخوابم

"نجم الدین"

. سلحشور ابرو هایش را در هم گره کرده بود
من لبه‌ی تخت نشسته بودم ، گلویم میسوخت ؛ دلیل این
سوزش برایم نا مشخص بود

قدمی مقابلم پیش رفت و مجدد رو به رویم ایستاد و برای
سومین بار پرسید:

مطمئنی ؟

. سرم را تکان دادم

نفس عمیقی کشید و گفتم: نجم من واقعا نگر انتم . به نظرم
صلح نیست ؛ تو !هنوز تحت درمانی ... شب گذشته دچار ت
شنج شدی عضلت قفل کرده ی من ، هنوز هم با یاد آوری
اش ، تک تک ماهیچه هایم . میسوزد
سرش را به علامت منفی تکان داد ؛

. نمیتونم اجازه بدم مرخص بشی ! به صلحت نیست-صلح را او
تعیین میکرد ؟

خودم را از لبه ی تخت پایین کشیدم، به محض اینکه سر پا
شدم، با حس سرگیجه، چشمهایم را ثانیه ای روی هم
گذاشتم و رو به او که موشکافانه : تماشایم میکرد گفتم
. بهتره حالا که فرصتشو دارم ، از دستش ندم-

کمی با مکث تماشایم کرد و گفتم: برای چی میخواستی
مدتی سکوت کنی ؟ درمورد چی باید حرف میزدم سلحشور؟-
... بذار کمکت کنم-

هیچکس نمیتوانست به من کمک کند

... با آن لحن تصنعی آرامش بخشش صدایم کرد: نجم الدین
خواست جمله ای نثارم کند، اما پیش دستی کردم:

میخوای حرف بزنم؟ درمورد زندگی شیرینی که داشتم ... یا
مرگ مشکوک زنی که اگر با خودمون

نمیبردیمش، شاید الان زنده بود؟ یا باید درمورد حسرت
هام حرف بزنم

نیکان یک ساله که میدونه تو پدرشی... و درست زمانی
تونست با این قضیه - کنار بیاد که لاله رو از دست داد
... من خیلی خوشحلم که این اتفاق افتاده نجم! ... حداقل
دیگند از بابت نیکان خیلیم راحت
!زهرخند زدم

برای همین یک سال رفته بود؟

برای همین ، نیکان تنفرش تا این اندازه شدت گرفته بود
برای همین ، دل کنده بود و مثل یک دندان لق همه چیز را رها
کرده بود و

..... نیکان اصرار داشت او برود

خودم ، خودم را و ادار کردم، تا از جا بلند شوم، از آن مرتبه
هایی بود که جز .خودم؛ هیچکس را نداشتم .جز من، کسی
برای من، دل نگران نمیش د

هنوز با درد رفتنش کنار نیامده بودم

هنوز پدر بودن را لمس نکرده بودم و هنوز، کار های انجام
نداده داشتم

مغزم، نافرمان و ناکوک بود، متالطم تر از وقت دیگری بودم و
این بار دست !تنها

دیگر نبود تا پات ک بزند

دیگر نبود تا یک گام جلوتر از من باشد و دیگر نبود ت ا
صدایش فقط برای من ... باشد

سلم شب بخیر همین یکی تا فرد ا

گودرز دنبلم آمده بود ، سوار اتومبیلش شدم، از پیر اهن
سیاهی که تن داشت ،

. از پیراهن سیاهی که تن داشتم، کمی بغض بیخ گلویم را گرفته بود

منگ بودم؛ اما به محض دیدن درهای فلزی عمارت، چشمهایم را روی هم فشار

. دادم و هوشیاری برگشت

. گودرز اتومبیل را به داخل خانه کشید، هوا آفتابی بود، یک یکشنبه ی آفتاب ی

به محض اینکه پایم روی سنگفرش حیاط قرار گرفت، حس کردم چقدر دلم خواب راحت میخواهد . خواستم به سمت پله های ورودی عمارت بروم ؛ اما پایم پیش نرفت، خودم را به سمت زیرزمین کشیدم

از پله ها پایین رفتم، در آهنی را باز کردم و درست میان اسبابا ب ااثیه ایستادم ،

. دو سه گام جلوتر رفتم بوی دود آشنایی می آمد

روی صندلی راک چوبی نشسته بود و جلو و عقب میشد، کنار دستش، روی

. میز تحریر قدیمی ، یک فنجان و نعلبکی هم بود

. صدای ترق ترق حرکت چوب روی زمین، سکوت را میشکست

. پشت به من بود، اما خط دودی که از سر چپش بلند م

یشد را میدیدم

:گرفته لب از لب باز کرد

... از کار غافل شدی-

. جلوتر رفتم ، رویش را برگرداند ؛ او هم سیاه پوشیده بود

. نگاهش از نیم پنجره ی زیرزمین به بیرون بود

مقابلش ایستادم که دست بالا آورد و شال سیاه را تا نیمه

های بینیش پایین کشید .

:مقابلش زانو زد م، صدای گرفته اش آمد

... افسار و عنان همه چیز رو گرفته دستش-

. دستم را روی زانویش گذاشتم

پوست چروک پایش را زیر دامن حس میکردم، انگشتهایم

سِر و بدون تحرک،

. روی استخو ان زانویش نشسته بودند

نفس عمیقی کشیدم ، کمی از دود چپق به ریه هایش
فرستاد و گفت

...همیشه ازش دفاع کردی-

.سکوتم کش آمد

... سری تکان داد: امروز جای تو رو گرفت ه

.نیشخند زدم

... امروز تو رو هیچکاره کرده-

:لبه‌ایم به خنده ی عمیق تری باز شدند، صدایش توی

گوشه‌ایمنشست از هیچکاره بودنت میخندی نجم؟-

زان وهایم را بغل کردم و به او زل زدم . نیمی از صور تش زیر

ت و ر سیاه پنهان .شده بود

. چپق را میان لبه‌ایش نگند داشت و گفت: به بیوک سپردم،

دمشو قیچی کنه

:سکوتم را شکستم

... دمش دراز تر از این حرفه‌است-

ذره ذره کوتاه بش ه، به خودش بیاد میبینه دیگند خبری نیست ! دست از پررو -

بازی و وقاحت بی اندازه اش برمیداره

. هنوز هم سر معنی کردن وقاحت ، با مادرم نمیتوانستم به تفاهم برس م

: اه بلندی کشید و لبهای چروک و قرمزش تکان خورد

این اوقات ناخوش هم تموم میشه، ملک آرا، روزهای بدتری از این هم به -

. خودش دیده ... از سرگذرونده ... این نیز بگذرد

دستی به گلویم بردم و صدایم را کمی مثل او، پر طنز و شوخ طبعی کردم و سعی کردم باز هم مثل او، محکم باشم و بگویم

دزد خونه رو گرفتی؟ بردیش بالا ، پرتش کردی پایین؟ واسه خاک حیف نبود ؟ -

هرچند که نظرت محترم ه

... غرش کرد: مثل اون حرف نزن

برادرم بود؛ چطور یک برادر میتوانست مثل برادرش حرف نزند؟
... ما ص دایمان شب یه هم بود؛ هم قد وقواره بودیم

!چشم و ابروهایمان هم نزدیک به هم بود

... فقط او بیشتر شبیه مادرم بود؛ شبیه جوانی هایش توقع
داشتی انقدر راحت از خطاش چشم پوشی کنم؟-

برای من توقع مفهومی نداشت . هیچکس به درخواست های
عاجزانه ی من

. واکنشی نشان نمیداد حالا کجا هست ؟-

:با صدای گرفته ای پرسید سراغ کیو میگیری؟-

!میدانست جویای چه کسی هستم، اسمش را نمیگفت که از
شان او کم کند ؟

:من را بی جواب گذاشت و خودم گفتم سراغ آقای عمارت و
میگیرم کجاست؟- رو به روم نشسته-

همیشه تبعیض کار را خراب میکرد؛ میانه را خراب میکرد، تعاد
ل را بهم میزد ...

زهرخند زدم : آقای اصلی... منظورم نظامه

ملک رو بی ابرو کرده ، خیال میکنه میتونه همه چیز و از بین
بیره

خیال -

میکنه با جنون ؛ میتونه عنان این عمارت و به دست بگیره ...
اما از این خبرها نیست . تو هم بهش بگو که تاج اجازه
نمیده؛ با دیوانه بازی؛ ملک آرا

بیش از اندازه بی آبرو بشه نقل محفل هر رعیت و بی
شناختی بشه

صورتش را جلو آورد: بهش بگو ؛ با این کاراش ؛ راه به هیچ جا
نمیبره بهش بگو که این بار من

.... دست جلو بردم ، تور را از روی صورتش برداشتم

صدایش تمام شد و جمله نا تمام ماند، با دیدن کبودی ها و
زخم های پیشانی و . دور چشمهایش ، یک تای ابرویم را بالا
دادم موهای مادرم به طرز ناشیانه و شاید زیر یک حمله و
شبیخون جدی ، تکه تکه از سرش جدا شده بودند ... پیشانی
اش زخمی بود و زیر چشم ر استش با چاقو

. ردی افتاده بود ، چشم چپش از شدت تورم، سیاه و متورم بود

.حرفش را تمام نکرد

. به کمک عصا ، از جا برخاست و من خنده ام گرفته بود
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم ، لبهایم زاویه دار شدند
. مستقیم به من چشم دوخته بود، کمی فاصله گرف

ت

پشت که به من کرد، دیدم میلنگید ، قدمی جلو رفت؛ هنوز
شانه های نحیفش شق و رق بودند

صدایش در کل زیر زمین پیچید : سر فرصت هم بهش بگو،
اون دختری که !براش موس موس میکنه ، دختر فرحناز... خو
اهر پسر خودش عروقم یخ زدند

به آنی منجمد شدند و سر به عقب چرخاند وگفت: اینو حتما
بهش بگو ... قبل از اینکه ، دختره رو حامله کنه ؛ بهش بگو !
شاید هنوز این چیزها براش مهم باشه

و این بار او لبخندی زد و از زیر زمین لنگان لنگان بیرون رفت
آنقدر توی زیر زمین ماندم ، تا ریه هایم از سرما بسوزند .

گیجگاهم تیر میکشید و چشمهایم ، از زور گرد و خاکی که
اینجا انباشته شده . بودند، مدام پر و خالی میشدند
دولا شدم و کف دستهایم را روی زانوهایم فشار دادم ،
صدای ضعیف و وحشت زده ای من را مخاطب قرار داد
... آقا-

کمرم را به سختی صاف کردم، با دیدن گوهر که توی چادرش
فرو رفته بود و دو لب ه ی چادر مشکی گل دارش را زیر گلو
بهم نزدیک کرده بود ، دستی به پیشانی ام کشیدم
کمی من و م ن کرد، جلو رفتم ، صورتش بغض دار بود و یک
چمدان درست
... کنار پایش

مردد و ترسیده مقابلم ایستاده بود، و آنقدر نگران به نظر
میرسید که نمیتوانست م
با هیچ جمله ای ، از این حال و اوضاع ، او را بیرون بکشم
قدمی به سمت برداشت، لرز و بدن نحیف و چروکش شاید،
تنها دلیلی بود که
. باعث شد یک قدم به سمت او بردارم

جلویش که ایستادم ، دستش را از لای چادر بیرون آورد و
بری ده بریده گفت: چقدر خوشحلم حالتون خوشه آقا... به
خدا، دلم هزار راه رفت. تو قبرستون سر خاک خدابیا مرز، به
یدلال ه گفتم؛ سیصد تا نمک نذر امامزاده صالح کردم! تا اقا

. حال و روزش خوش شه

. در سکوت تماشایش میکردم

. به پشت سر نگاه کرد ، و بیشتر ؛ پیش آم د

آنقدر رو به رویم ایستاد ، تا با لآخره لب از لب باز کردم: چی
شده گوهر؟

. با بغضی که صدایش را دو رگند کرده بود نالید: خانم عذرمن
رو خواسته

دستی به سینه ی دردناکم کشیدم ، یک قطره اشک از
چشمش افتاد: تو این سیاهی زمستون، درست نیست بونه
بگیریم، حرف نامربوط بزنیم... سن و سال ما از این لقلقه ها
گذشته . خدا شاهدۀ ناشکر نیستم آقا ... تا بوده ، سایه

ی خانم بالای سرمون بوده. دست بوسشیم... اما این وقت

سال، بازنشستگی

مکت کرد و بعد آرام دستش را ت وی چادرش ، جایی میان
لباس روی سینه اش برد ، یک تکه کاغذ را میان مشتش
سفت و سخت نگند داشت و با صدای خفه ای گفت: این
وصیت لالاست....

سپرده بود، بدم دست شما . خدا شاهده تو هفت
تا سوراخ پس و پیش، قایمش کردم؛ الانم که دستم
گرفتمش چهار ستون بدنم ...میلرزه به مولای علی
:کاغذ را میان پنجه ام نگند داشتم و صدایش باز توی گوشم
نشست خاطرش برام عزیز نبود؛ اما راضی به کتک کاری و
مرگش که نبودم اینم -

از ترس اون اشرف ذلیل شده که شده نور چشمی خانم، شب
به شب با خودم میبردم تو رخت خوابم، زمونه ی پیغوم
پسغوم فرستادن سر اومده، اما این دم
... آخری انگار به دلش بود که قراره نباشه
.بغض باعث شد صدایش تحلیل برود

این امانتی پیش شما. رسوندم به دستتون . خدا کنه
روحش در عذاب نباشه ؛ -

.... خیری که از این دنیا ندید

. چشمهایش را به من دوخت و کمی با تعلل تماشایم کرد

... نمیدانم ته نگاهش دلسوزی بود

. یا اینکه من را یک گناهکار تمام و عیار میدانست

نفسش را فوت کرد ؛ او آخرین کسی بود که خ یال میکردم،

لاله انتخابش کند تا

. پیغامش را به من برساند

احتمالا کل عمارت هم ، مثل من فکر میکردند. با این وجود ،

یک خداحافظ

.نثارم کرد و به سمت ورودی زیر زمین راه افتاد . چهارتای

کاغذ را باز کردم

برایم کوتاه نوشته بود: "نجم الدین عزیزم؛ اگر ای ن دست

نوشته ی کوتاه به دست تو رسید، یعنی من دیگر در این

دنیای سیاه و پر از نیرنگ، وجود خارجی ندارم. نیکان را به

تو میسپارم ... با هر گرایش و غریزه ای ، او فرزند ماست

. و مطمئنم تو هم به اندازه ی من عاشقانه او را دوست داری

خاطرات ما طعم گسی دارند ... و بوی گوشت سوخته ی دس
ت های مردی را می !دهند که نردبان را نگند داشته بود، تا
من بالا بروم

... کاش روزی بفهمد چقدر شرمنده ام

تا آخرین روزی که زنده ام، خودم را نمیبخشم بابت کاری که
با "او" کردیم . ما هر دو، قلبش را درآوردیم و خاکش کردیم .
کاش میشد، زمان را به عقب برگرداند ، من یک رستوران
کوچک میزدم و تو یک تولیدی لباس... ما زندگی خوبی می
داشتیم اگر تو "ملک آر ا" نبودی! در زندگی تازه ام ، به هفت
آسمان

و به تمام خرمالوهایی که برایم میچیدی قسم ، این بار قول
می دهم تا هرگز از روی پله هایی که او نشانم داد؛ بالا نروم...
منتظر هستم، تا به آن دنیا بیایی،

در جهنم خیانت کاران، منتظرت هستم

به "او" بگو ... لطفش را جبران کرده ام ، در این دنیا ، زندگی
زیبا و عاشقانه

ای خواهد داشت

... دوست د ار همیشگی تو : لاله

تکه کاغذ را توی جیبم فرستادم، با قدم های نامتو ازنی ،
خودم را از زیر زمین بیرون کشیدم، از نیکان خبری نداشتم و
این اصل خوب نبود، به محض اینکه

داخل ساختمان شدم، متوجه جنگ داخلی شدم

. نور الدین پا روی پا انداخته بود، با دیدن من، یک تای
ابرویش را بالا برد دستم را مشت کردم، تماشایم میکرد ، ته
سیگارش میان انگشتهایش بود و با

. آن حالت همیشه حق به جانبش من را ورنه میگرد :از زیر
نگاه سنگین طلبکارش رد شدم که صدایم زد ...نجم-

. کم پیش می آمد من و نور حرف مشترکی با هم داشته
باشیم دستم به نرده دراز شده بود را توی هوا معلق نگند
نداشتم لبه ی کت را عقب ران دم و دستم را توی جیبم فرو
کردم و رو به او پرسیدم: کاری داشتی؟

. باید صحبت کنیم-

. به سمتش چرخیدم ، از جا بلند شد و با صدای امرانه ای
گفت:

دنبلم بیا

خست ه بودم و گرسنگی به اعضای درونی بدنم فشار می آورد،
با این وجود به حرفش گوش دادم ، پله ها را جلوتر از من بالا
رفت، طبقه ی دوم متوقف نشد،

پاهایم سست شد

. رفتن به طبقه ی سوم ، کار سختی بود، همیشه سخت بود
تماشا کردن لالا کنار برادرم ، مشکل بود، دروغ گفتن به برادرم
هم مشکل بود .

. نادى ده گرفتن و درگیر یک زندگی دیگر شدن مشکل، اما
شدنی بود . دستم را به نرده گرفتم و کشان کشان خودم را بالا
کشیدم نور وسط سالن مقابل تلویزی ون ایستاد ، در جیب
شلوار خاکستری اش کمی جستجو کرد، پاکت و سیگاری
بیرون آورد و خودش را روی کاناپه ای انداخت ، کاناپه ی
چرم صد ای قیژ داد و او پاهایش را با کفش های طوسی روی
می ز

گذاشت و روی هم انداخت

نگاهی به اطراف انداختم ، هنوز شکل و ظاهرش را حفظ کرده
بود صدای واله را میشنیدم که عاشق دکوراسیون اینجا بود و
ویدایی که کنجکاو! بود
... و لاله ای که

هیچ وقت روابطمان خوب نبود! اما دلم نمیخواست روابطمان
انقدر بد باشد، با وجود اینکه پس زمینه ی چهره اش من را
یاد خاطرات محو و گنگ پدرم می انداخت اما هیچ وقت آن
نگاه مهربانی که از مسعود ملک آرا به ی اد داشتم، در
چشمهای او نمی دیدم

تک سرفه اش باعث شد خودم را جلو بکشم، بی اجازه از
صاحب خانه روی مبل نشستم و دستهایم را روی زانوهایم
گذاشتم تا لرزش کمرنگشان ، دست او یز . طعنه های او
نشود

دو ال شد و از روی کریستال روی میز، که نمیدانم متعلق به
چه زمانی بود ،

قندی برداشت و توی دهانش برد

صدای ترق ترق و خرد شدن حبه قند زیر آرواره هایش ،

صوت ایده لام نبود

. به همان حالت که لم داده بود ورنه اندازم میکرد

... وقتتو نمیگیرم-

. چه حرف خوبی . خوشحال شدم که قرار بود خیلی وقتم را

نگیرد دستش را توی جیب شلوارش برد و تلفن همراهش را

بیرون آورد با اخمی که ابروهایش را بهم نزدیک کرده بود و

خط عمودی که وسط دو ابروی سیاهش حضور داشت، روی

تلفن همراهش چند بارضربه زد و در نهایت، گوشی را درست

زمانی که صدای ناله های فرحناز به گوشه هایم مینشست، روی

میز پرت

. کرد

صدای برخورد تلفن همراه با شیشه ی دودی میز ، و

آواهای تحریک برانگیز

فرحناز ، باعث شد لرزش دستهایم شدت بگیرند

چند ثانیه به تصاویری که مقابلم پخش میشد نگاه کردم
ودرنهایت به چشمهای

. بی حس و حال برادر بزرگترم چشم دوخت م

قبل از هر و اکنشی به سمتم حمله کرد، دستهایش دور گردنم
پیچید وبا حرصی که انگار افسارش را از دست داده بود غرید:
با نظام بوده نه ؟

یک فشار دیگر به گردنم میداد، مهره هایم خرد میشدند

از دستهایم کمک گرفتم، روی آرزویم چشم بستم و قدرتم را
به کار گرفتم:

.... اشتباه میکنی

اینجا سوله ی شهریاره ! آمارش بهم رسیده. ... بچه ی تو
شیکمش.... مرگ -

موشی که زنش توی غذ اش ریخته ! خیال کردی من احمقم؟
خیال کردی من گاوم ؟

..... عربده کشید: جواب بده

. صدای فرحناز توی مغزم میپیچی د چه میگفتم ؟ باور میکرد ؟

گیر حرفهای من بود؟گیر تایید من بود؟

نظام دیگر پایش را در این عمارت نمیگذاشت، مثل روز
برایم روشن بود ... با آن بلیی که سر تاج آورده بود، با این
بلیی که سر لالا آمده بود. دیگر هیچ

. وقت پایش را در این خانه نمیگذاشت

. دستش را محکم تر فشار داد ، به خرخر افتادم وبه

چشمهای سرخش زل زدم

نفس نفس میزد، روی لبهایم به جان کندن زبان کشیدم و
گفتم:

کار نظام نیست .

. دستهایش همچنان سفت و سخت مهره های گردنم را تحت
فشار گذاشته بودند

نالیدم: نور باور ک ن به جان پسرم قس م

رهایم کرد

نفس نفس زدم

نگاهی به ظاهر تکیده اش کردم، موهایش زیاد از حد سفید شده بودند . در همین چند دقیقه؟ شاید در همین چند دقیقه خیلی خیره خیره نگاهش کردم که

. فهمیدم چقدر پیر شده است

کمی جلوی پایم رژه رفت، خسته گفت: بچه اش از کیه؟

. درد سوالش ، تکرار خاطره ی سیاهی بود که خوب به

خاطرش داشت

. عقب عقب رفت و پای دیواری نشست

این لحظه را هم خوب به خاطر داشتم ... انگار این توی

خون هر سه ی ما بود!

. من هم وقتی واله ی حلق آویز را دیدم عقب عقب رفتم و

پای دیوار نشست م

. او هم وقتی فهمید نیکان "مال" او نیست عقب عقب رفت و

پای دیوار وارفت

دیدم دستش را لای موهایش فرو کرد و سرش میان
زانوهایش افتاد، به خودم جرات دادم، به سمتش رفتم،
مقابلش زانو زدم و صدای گرفته اش گوشه‌هایم را: نشانه
گرفت

...نگفتی- چه میگفتم؟

رو راست توی صورت برادرم تف می‌کردم که نطفه ی ت وی
شکم زنش، از او نیست؟ میگفتم بدون صلح تو، بدون در
نظر گرفتن نظر تو، یک نطفه را کاشتن تا فقط وارث به دنیا
بیاورند؟ چطور میشد این حقیقت را توی صورت یک مرد
کوبید؟ مال تو نیست. اسپرم های فریز شده تاریخ انقضا
دارن، بعد از ده سال -

اکسپایر میشن

. بی حرف نگاهش می‌کردم

مال نیکانم نیست که چهار چشمی مرا قبش بودی-

نمیدانم چرا، انگار که مسافت زیادی را طی کرده باشم یک
"هو" از گلویم در آمد

به چشمهایم خیره ماند: مال هرکس دیگند ای غیر از ملکآرا
باشه ،تاج ... رضایت نمیده که فرح موندگار بشه
. دستی به صورتم کشیدم

با صدای گرفته ای گفت: تهش میرسم به خود ش
:صدایم را گم کرده بودم و او انگار حرفهایش را بالا آورد حس
خوبی بود ! اونقدر حس خوبی بود که میتونستم اون زن
عوضی رو -

. ببخش م

.به چشمهایم نگاه کرد

. من و او خیلی شبیه هم بودی م

شاید ده سال دیگر ، من هم چاق میشدم، کمی کم مو ... و با
این حال و روز

. خفقان آور ، پای دیوار به نا کجا نگاه میکردم . دستم را روی
شانه اش گذاشتم

نگاهی به من انداخت: حس خوبی بود که آدم خیال کنه پدر
بچه‌ی خودش زهرخند زدم، برای چه کسی داشت قصه‌ی
حسین کرد شبستری میگفت؟

سر درد و دلش باز شده بود

... زن بیخودی بود-

. چه میگفتم؟ من هم تجربه‌ی مشابه او داشتم

. دوست داشتن زن‌های بیخود، کار پوچی بود صد ای

گرفته اش باز آمد

زرنگ و بیخود . حیف اون مشتی‌های بیخودی که خرج هومن

جنتی کردم! -

.... که کاش اون بود

. صدایش گرفته تر شد

چه دردی داشت آدم فکر کند، برادرش به ناموس برادرش رحم

نمیکند . عشق‌ی

... میانشان جوانه زده و

. ساکت بودم

... چند ثانیه به سکوت گذر اند و گفت: به هرچی که

میخواسترسید

.گیج نگاهش کردم کی؟-

... نور در جوابم گفت: همینو میخواست

. همچنان هاج و واج بودم تا ضمیرش را بتوانم به آدمی که

میشناسم نسبت ده م

..

با صدای گرفته ای گفت: همونی شد که براش برنامه چید ...

یه سال براش وقت گذاشت! پول میخواست ... زندگی

آنچنان ی میخواست. میخواست برگرده اینجا ، دنبال بهان

ه بود. .. تهشم برگشت! ولی کور خونده ... دخترشو به

عزاش! مینشونم فرحناز؟-

... به چشمهایم زل زد: فرحناز زن بیخودیه

مشتش را به کف دستش کوبید و من گیجتر از هر وقت

دیگری... گنگ تر از! هر وقت دیگری رو به او گفتم: نور من

نمیفهم چی میگ ی

. به سختی از جا بلند شد، مثل یک مرد کمر شکسته
نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اگر نیکان و میخوای ، به
برادر عزیز کرده ات

... بگو ، خودشو نشون بده ! تو صد پستو قایم شده

. نظام اهل فرار نبود . اهل پنهان شدن هم نبود

:صدایش دو رگند اما بلند بود ، تهدید آمیز حین تکان
انگشت اشاره اش گفت

روشنش کن نجم ، بگو اگر نیکان وصحیح و سلم میخواد ،
بهتره خودشو -

.نشون بده . تو این خونه یه نفر واسش مهم باشه همون

نیکانه باید ذوق میکردم از اینکه پسرم برایش مهم بود؟

باز منگ ماندم که خودش را جلو کشید از ترس رفتنش ،
بازویش را گرفتم

... دردت با فرحنازه، به نیکان چیکار داری؟ به نظام چیکار

داری؟- زهرخندی زد: نظام فرحناز و برده نجم! به نظرت چرا باید

یه زن بد انقدر بر اش مهم باشه که حتما شبونه به اینجا

شببخون بزنه و دور از چشم من و اهل خونه ، اونو همراه
خودش از اینجا ببره ؟

. سکوت کردم

صدایش آمد: کجای کاری؟ بیا تو باغ . یه کم ب اش... یه کم
بفهم! بین دور و اطرافت چی میگذره! داره عمارت و
خالی میکنه ... دَ فینه رو برداشت ه و فلنگ و بسته ، تا حد
مرگ تاج و کتک زده ، برای مرگ لاله برنامه ریخته بود که توی
... برج خودش ، کشته بش ه

!آدم های این خانه میخواستند در عرض چند ساعت من را
دستی دستی بکشند ؟

حالا که نمیخواستم بمیرم ؟ حالا که میخواستم برای پسر
پدری کنم ؟

... حالا که نیکان مید انست

نظام رهایم کرده بود ... زنی با صورت سوخته ، هر روز جلوی
چشمهایم یادآور نمیشد که چقدر باید از خودم بیزار باشم؟
حالا میخواستند من را بکشند؟

نظام هرچه که بود، زنی که دیوانه وار دوستش داشت را به دست خودش نمیکشت ؛ به اسم و نگاه خاکستری اش ، به تمام پدرانه هایی که در حق نیکان کرده بود ، حاضر بودم قسم بخورم که محال ممکن بود، باعث و بانی مرگ لاله ... خودش باشد

پیشانی ام نبض میزد ، نظام مردی نبود که دستهای سوخته اش را به خون آلوده کند. آن موقع که فرصتش را داشت نکشت و حالا ...حالا هم نمیکشت!

اهل کشتن نبود ، دق میداد ... دق مرگ میکر د

"بتی"

-خانمای گل توجه کنید، خیلی وقتتون رو نمیگیرم، خانم ها محصولی که امروز با خودم اوردم اصل ترکیه است، بار آخرمه ، دارم زیر قیمت میدم که باز برم جنس بیارم، خوشگال، اگر میخواین حجم چشمتون دو برابر بشه به چشم چپم توجه کنید، از صبح رو چشمه آخ نگفته، ده تا هم بیشتر برام نمونه، دونه ای سی هزار تومن! برای دوستت بخر ، برای

خواهر و خاله ات بخر، دو تا پنجاه! هم میدم! تو کل مترو
بگردی، محصول لنگند من پیدا نمیکنی
دستی از پشت سر بازویم را کشید،
توی آن شلوغی وحشت زده به سمتش چرخیدم، جثه اش
سه برابر من بود و ! چیزی که به چشمم خیلی می آمد سینه
های درشتش بود
مقنعه سر داشت، یک هد روی پیشانی داشت و ساک لوازم
ارایش از یک شانه. اش اویز آن بود
ناخن هایش را توی بازویم فرو کرده بود و مثل دریده ها
تماشایم میکرد
خواستم بازوی لاغرم را از آلی انگشتهایش بیرون بکشم که
محکم تر نگندم داشت، زنی با عشوه ایستگاه را اعلام کرد
،قطار متوقف شد و من را کشان! کشان به دیوار زیر تابلوی
مترو کشید
کل این هفت روز از دستش قسر در رفته بودم و حالا، نه راه
پس داشتم نه راه. پیش

ترسیده و هاج و واج به چشمهای ور قلمبیده و خط چشم
تتوی ابی رنگش زل زده بودم

:محکم تر من را به دیوار پشت سر فشار داد و گفت

نگفتم اینجا خط منه! نگفتم اینجا سه ساله تو این خط دارم
خودمو بالا پایین میکنم مشتری ثابت دارم، هفت روزه
حواسم بهت هست!

ریمل چهل و پنج تومنی رو برداشتی قیمت شکست ی سی
میفروشی ؟ با حرص و کمی تقل بازویم را از چنگش دراوردم
و کف دستم را به سینه اش :کوبیدم
برو بابا ، چته هاری؟-

خواستم از دستش فرار کنم، مجدد بازویم را گرفت و من را ب
ه دیوار کوبید و با غرور لندی گفت: یه کار میکنم بچه
های شهرداری کاسه کوزه اتو جمع کنن! نه سر خطی میدی،
نه ته خطی! مفتی تو خطی! ریملی که من تو خط تجریش
میفروشم پنجاه ، تا وردآورد شکست قیمتش پنج تومنه،
بیبارکی پونزده تا !اوردیش پایین

!من اصل نمیفمم چی میگي صداتم بیار پایین-

ایستگاه با آمدن قطار خالی از مسافر شد، فرصت را مغتنم
شمرد و من را! جوری به دیوار ک و بید که نفسم بند آمد
!جثه اش سه برابر من بود و پوست تیره اش من را میترساند
کمی با غیض تماشایم کرد، همین که حس پیروزی در
چشمهایش روشن شد و !گفت: دیگند تواین خط نمی بینم
ت سرش ناگندانی به عقب کشیده شد، انگار کسی از پشت
موهایش را با شدت کشید

من لبه ی سیاه شاپو را بعد از هفت روز، در ایستگاه
خلوتمیرداماد، دیدم! درد انگشتهایم یادم رفت و دردهای دیگرم
یادم آمد تو عروسی نوشتم

زن که عقب کشید، به چشمهای او خیره ماندم، با مکث به
من خیره ماند، زن بدبخت خیال میکرد او از شهرداری آمده
است؛

به تته پته افتاده بود، به سمتش که چرخید، نگاهی به
سرتاپایش انداخت و انگار که دو زاری اش افتاده باشد، او با

این صورت آنکارده شده و لباس برنده و شمایلش نمیتواند
مامور شهرداری باشد، دوباره ابروهای تتو شده اش گره ی
. کور شدند

نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش را به او انداخت که
طلبکار و حق به جانب
. به زن مقابلش زل زده بود

سر و صدایش باعث شد گوشه‌هایم سوت بکشد، هرچه به
دهانش آمد به او گفت و
. او تنها به من خیره مانده بود

موهای نا مرتب و شانه نشده ام را توی شال فرستادم زن
بلند بلند میگفت: مرتیکه ی حامل چه غلطی کردی ؟
بند ساکی که از روی شانه ام رها شده بود را به شانه
برگرداندم، باشانه هایی افتاده ، از ته ایستگاه به سر ایستگاه
میرفتم ، زن با صدای طلبکارش من را
. مخاطب قرار داد و بلند گفت : تو هم دیگند این ورانبینمت !
چوب خطت پر شده

با قدم های بی حال به سر مترو رفتم ، زنی جلو آمد از ترس اینکه او هم مثل آن یکی یقه ام را بابت خرید و فروش در حوزه ی استحفاظی اش ، بگیرد .
وبچالند ، ساکم را محکتر گرفتم

با نگاهی به دو ریملی که توی دستم بود و همچنان با انگشتم میفشاردمشان

کنجکاو پرسید: چنده خانم اینا ؟ اصله؟

. بی حال و حوصله جوابش را دادم

بازویم تیر میکشید و دیدن او ، دیدن من توسط چشمهای خاکستری او! کل . صرف فعل دیدن را من دراین حال و هوا را نمیخواستم

خودم را به منتهی لایه دیوار کشیدم و زن دنبلم می آمد، با همانموشکافی ای! که در چشمهایش بود نیم نگاهی به او انداختا و مترو، او و پالتوی روی دوشش ، او و دستکشهایش ، او و آن شاپویی که هیچ سنخیتی با یک تیپ مردانه ی عادی نداشت، آنقدری دیدنی بود که کل آدم های حاضر در ایستگاه به تماشایش بنشینند و من پشت به

او، به زنی که موی دماغم شده بود بی محلی کنم که مبادا،
سربرگردانم و چشم در چشم کسی

. شوم که از من رقم خواسته بود، تا تنه‌ایش بگذارم

. بوی ادکلن مردانه و گرانش، شامه ام را سو زاند

پیراهن مشکی تن داشت و حس میکردم، لاغرتر از هر
وقت دیگری، به نظر

. می آید

چه اهمیتی داشت او چه شکلی است؟ یک "به من چه ه"
بزرگ، سردر قلب و

. مغزم بود

زن باز پرسید: رنگ بدنه ی ریمل ها باهم فرق داره
،فرچه‌هاشون هم فرق داره؟

... زبان سنگینم را تکان دادم: نه

!بیست بده دو تا ببرم-

. فقط میخواستم برود

سر تکان دادم و لب زد: کارتخوان داری؟

را درآوردم ، کارتتش را از توی POS با بدبختی از توی جیب کوله، دستگاه کیف بیرون آورد و انگار دیده بود چه آدم بی زبانی به نظر بیایم چانه اش گرم! شد: یه تخفیف دیگند هم بده

دستهایم بند بود، بند کوله، بند دستگاه پز... بند ، ریمل هایی که برای تبلیغ . میان مشتم گرفته بودم و فشارشان می دادم...لبخندی زد و دیدم دندان نیش ند ارد، کارت را به سمت من گرفت

دید که جا ندارم و خواستم بگویم خودت بکش که صدای مردانه اش آمد: توی! مترو ، تخفیف گرفتن نوبره سرکار خان م

زن نگاهش کرد، سرخود دستگاه را از من گرفت، کارت زن راهم همینطور، با مکثی گفت: چهل و پنج میکشم! رمزتون؟ . من رویم را برگرد اندم و زیر چشمی حواسم بود، زن مسخ شده بود

... او و چشمهایش

... او و ظاهرش

او اصل شبیه آدم های مترو سوار نبود

بوی عطر مسخ ک ننده اش، حضورش... جمله اش ، وادارم کرد
هی از خودم مثل ابله ها بپرسم: دوستم دارد؟ آمده دن بلم؟
چون آمده دنبلم یعنی دوستم دارد؟ یعنی من برایش
مهمم؟ یعنی آمده که بگوید مهمم؟ یعنی دوستم دارد؟
یعنی دوستم دارد و آمده دنبلم و برایش مهمم و ... و اُ
چقدر واو میتوانستم پای ی

هر سولام بگذارم... وهی ب ا خودم تکرار کنم؟ یعنی دوستم
دارد؟ یعنی نمردیم و برای یک نفر مهم شدیم و... و ب از
هم اُ ... مینشست پای ه ر . جمله ام

قطار که آمد، دستگاه را توی کوله فرستادم، رسید پول را هم
توی کیف کمری ام گذاشتم و زیپش را بستم، کنار دستم
ایستاده بود، یکی دو دخت ر

جلو آمدند، به جای اینکه از من سوال کنند از او پرسیدند: اقا
این ریمل ها چند

...

شاپو را عقب داد، مردمک هایم، هر جفتشان به گوشه ی
چشمم دویدند، دیدم

که آستین های پالتوی روی دوشش را پوشید و گفت: -دونه
ای سی

یکی خندید و جفت دندان های خرگوشی اش را بیرون
انداخت: همیشه تخفیف بدین؟

ایک تای ابرو بالا برد و گفت: تو که چشمهات به ریمل
احتیاجی نداره عزیزم

خوشش آمد، دوستش بلند تر خندید و با هیجان گفت
:دوربین مخفیه؟ شما با ... این قیافه دستفروشی مترو!
عجیبه ها

دستش را جلو آورد و از توی کوله ی من دستگاه را بیرون
کشید و پرسید: حالا چند تا لازم داری عزیزم؟

صدایش را به قصد انقدر رسا کرد و کلمات را محکم ادا کرد؟
به قصد میگفت! عزیزم؟ کنار من ایستاده بود و به دو دختر
رو به رویی میگفت: عزیزم

خوشگل هم نبودند دراز های بد قواره

ابروهایم گره خوردند و دیدم که او حساب کتاب میکرد، ی ک
لحظه از اینکه کارتشان را گرفت و کشید و از توی زیپ کوله
ام، ریمل ها را درآورد و به

سمتشان گرفت ، ته دلم ریخت

یک جور بدی هم ریخت

آدمهای زیادی مثل خودم میشناختم، برای هرکاری که توی آن
نان باشد، از خودشان میگذشتند. عارمان هم نمی آمد، نان
داشته باشد، دزدی و حرام خوری
. هم نباشد، برایمان کافی است

... اما برای او

برای نظام ال دین ملک آرا، رقمی که کارت میکشید... چیزی
که عرضه میکرد ، نمیدانم چرا قبل از اینکه دخترهای دیگر به
بهانه ی تماشای او از نزدیک ، سر وکله شان پیدا شود ، خودم
را جلو کشیدم ، رسید خرید را به سمتم گرفت و گفت:چند تا
دیگند داری؟

. به چشمهایش زل زدم

دختر دیگری آمد ، مانتوی گل داری تن داشت و چشمش به او بود که قدش یک

. سر و گردن از من بالاتر بود و او تا نیمه های شکمش
میرسید نگاهی به او انداخت و دختری که هم سن و سال
خودم بود با شیطنت گفت: شما لوازم آرایش میفروشین ؟
. شانه بالا انداخت و همانطور بر و بر تماشایش کرد

. با صدای گرفته ای از ته ته ته گلویم اسمش را ادا کردم
نشدید و دیدم که دست توی کوله کرد، ریمل بدنه ی سبز
رنگی را بیرون کشی د

رو به دختر گرفت ، بی چک و چانه بدون این که چشم از او
بردارد، کارتش را به او داد ، کارت را کشید ، رمزش را گفت و
صدایش آمد

هیچ وقت رمز تو نگو، سعی کن همیشه خودت رمز تو بزنی
اکی؟- . نصیحت هایش هم پدرا نه بود
. چقدر دلش میخو است "پدری" کند

مسخ در جوابش گفت: باشه مرسی ممنون .همیشه تو این
خط کار میکنین ؟

. نمیدانم چرا گلویم سوخت

... مکثی کرد: این بار آخره

دختر من و منی کرد و کسی صدایش زد، ناچار به عقب رفت، و
با یک خداحافظی از ما دور شد . زن بعدی آمد و به ریمل های
توی دستم نگاه میکرد تستر را از دستم گرفت و بازش کرد به
فرچه اش با دقت نگاه کرد و نگاه نظام

. مانده بود توی صورتم

مطمئن بودم این نگاه ثابت روی صورتم، تهش هیچ حسی
نداشت .

هیچ رنگ

. وبوی عذرخواهی هم کلمش نداشت

همین که مقابله به مثل کرده بود، عزتش را مثل عزت من
پایین آورده بود انگار
. آب روی آتش شد

. صدای جیس کردن و خاموش شدن آتش هفت روزه را خوب
شنیدم

زن دیگری جلو آمد و انقدر عشوہ توی چشمهای سیاهش بود
که بی اراده

... بازویش را گرفتم و با سر انگشتهایم به بازویش فشار
دادم، هلش دادم . زورم نمیرسید تکانش دهم ، اما خب از
جایش یک سانتی تکان خورد

نگاهی به من انداخت و لبهایم را روی هم کشیدم: برو
!به چشمهایم خیره ماند: هنوز چند تا دی گند داری ... کامل
تموم نشده

...مصر به او خیره شدم: برو

از جایش تکان نخورد؛ از این بازی خوشش آمد؟ که
التماسش کنم؟ که شانش را بیشتر پایین نیاورد؟ که حس
کنم تقصیر من است که دستفروشم؟

... لبهایم را روی هم کشیدم و با التماس گفتم: برو نظام! برو
نه ؛ بریم-

. فعل جمع بسته اش، حلم را خوش میکرد اما آنقدری که
باید خوش نشدم لبهایم را برچیدم . کمی با چشمهایم
وراندازش کردم که صورتش را نزدیکم کرد
میان زنهایی که دوره مان کرده بودند توی صورتم متحکم
اما با یک لبخند
کمرنگ گفت: رفتنم قیمت داره
بی حرف تماشایش میکردم
منتظر سولام بود و دید که سوالی ندارم خودش گفت: ده هزار
تومن به من بده! تا برم
. به جای اینکه بخندم، اشک به چشمهایم آمدم
دستم را توی جیب شلوارم فرو کردم، یک اسکناس مچاله
بیرون آوردم که برای
. چند ثانیه باعث بهتش شدم
خواستم مشتتم را باز کنم ، که مچ دستم را گرفت ، و رویش
را برگرداند و من . را دنبال خودش کشید دختر اشک دم
مشکی ای نبودم

و... لی

هفت روز گندی را پشت سر گذاشته بودم؛ کمی بغض و بهت و غصه حقم بود . توی این سرما... با این موهای چرب و تنی که دلش یک علمه آب داغ

. میخواست و شکمی که درست و حسابی سیر نشده بود

. حقم بود که به شوخی اش، اهمیت ندهم و رفتار معکوسی از خودم بروز دهم

. حقم بود که چشمهایم پر آب شوند

حقم بود که من رابکشد و من از درد استخوان مچ دستم، خوشحال نباشم، ذوق

... نکنم ... نمیرم ... باشم و دنبال قدم های بلند او کشیده شوم به خیابان که رسیدیم، باران می آمد، هوا سرد بود و من بی اراده خودم را بغل کردم، دستش دور شانه ام نشست، از تصور اینکه موهایم بوی بدی بدهند، کمی

خودم را از او جدا کردم، من را بیشتر به خودش چسباند شأن " اصولا چیز جالبی برای قماش من نبود چون بر ای آدم

هایی که روی " مرز صفر، قدم برمیداشتند ، خیلی تفاوتی
نمیکرد کجا بخوابند، چه بیاشامند یا چه تناول کنند
روی مرز صفر، یک تکه نان حکم ، گوشت بریان داشت . یک
لیوان آب ،.. .میشد juice ماهیتش عوض میشد و تبدیل به
بهترین درمورد خودم، "شان" آخرین چیزی بود که من به آن
فکر میکردم

؛ اما در

. مورد او، فکر میکردم که چطور میتواند دستش را روی شانه
ی من بگذارد
... به مترو بیاید

... در شان او نبود موهایم را ببوید

!در شان او نبود که توی پیاده رو با من قدم بزند و خیس
شود

. در شان او نبود، من کنارش باشم... . در شان من نبود او
کنارم باشد پیاده رو باریک شد، دستم هنوز توی دستش بود
و او ناچار شد تا جلویم راه

. برود به شانه هایش نگاه کردم

هفت روز دلتنگی به کنار ، هفت روز فکر کردن به شانه های او ؛ مثل خوره !جانم را میخورد . هفت روز فکر کردن به "شان" او

... به خودم

از همه بدتر اینکه ، در شان او نبود از روی شانه هایش بالا بروم و یادم برود که او روزی آمد، پیدایم کرد ، توی ایستگاه قطار. ..

کنارم ایستاد ، و ریمل

. هایی که توی دستم مانده بود را برایم فروخت

!کل "شان" چیز بیخودی بود که اصل دلم نمیخواست انقدر ملکه ی ذهنم شود

زیر سایبانی متوقف شد و من را هم نگند داشت و گفت: من خیلی گرسنه ام . موافق یه نهار خوب ، هستی ؟ از چشمهای گود رفته ام فهمید؟ یا فین فین کردن هایم را به حساب بوش کشیدن گذاشت ؟ چرا به او نمی آمد گرسنه باشد؟

منتظر جوابم نماند، من را به سمت، یک چلوکبابی سر
خیابان کشید و نگنبدان در را برایمان باز کرد، نه آنقدر لوکس
بود که بابت این احولام دل پیچه بگیرم، نه آنقدر سطح
پایین بود که بابت نظام شسته رفته، غصه ام شود که او
چطور

اینجا غذا میخورد

با این وجود میزی کنار شیشه را با دست نشان داد: اونجا
خوبه؟ یک میز گرد با دو صندلی! باران به شیشه خورده بود
و بوی نم خاک ... و گل

های نرگس تازه ای که توی گلدان بنفش روی میز بودند

بوی غذا مدهوشم کرده بود، دستش را پشت کمرم گذاشت و
من را به جلو هل داد.

وجناتم آنقدر چنندش و مضمئن کننده بود که فکر اینکه
صندلی را برایم عقب بکشد را نکنم، اما خب قسمت جالب
ماجرا این بود که انگار برایش هیچکدام این ها اهمیتی
نداشت. صندلی را عقب داد، کوله ام را گرفت، یک صندلی

دیگر درخواست کرد برای کوله ام، به محض اینکه پیش خدمت صندلی آورد و کوله ام جاگیر شد، دولا شد، دیدم که به سگک کیف کمری ام دست برد و آن را باز کرد.
وگفت: راحت بشی ن

کمی مکث کرد: کاپشنتو بده برات اویزون کنم.
زیر بغل مانتویم اگر پاره نبود، پیشنهادش را قبول میکردم.
باد گرمی از پشت می آمد و فهمیدم که فهمیده چقدر سردم است شاپو و پالتویش را درآورد و رو به رویم نشست
منو را باز کرد و پرسید: چی میخوری؟
. ساکت بودم

نگاهش بالا آمد و گفت: چی سفارش بدیم ؟
سکوتم را شکستم: به شرطی که من دنگمو خودم حساب کنم سفارش میدم
شستش را به چانه اش کشید و گفت: میخوام از یه شگرد قدیمی استفاده کنم که ه ... همیشه هم جوابه
. به چشمهایش زل زده بودم

نگاهش را مخمور کرد و همانطور که نافذ و راندازم میکرد

گف ت

....خیلی زشته یه زن جلوی یه مرد دستشو بکنه توی کیفش-
بی حرف پیش ، صندلی را عقب کشیدم و از جا برخاستم که
از حرکت دستهایش را تسلیم وار بالا آورد . عقب رفت و
پشتش را به پشتی صندلی تک یه داد و . همانطور تماشا کنیم
کرد

آنقدر ادامه داد تا خودش کم آورد و گفت: خیلی خب، بشین
.

چی برات

. سفارش بدم

روی صندلی نشستم، گرمایی که به پشتم میخورد، حلم را
خوش میکرد کم ی

مکت کردم و صادقانه گفتم: ارزونترینشو

.منو را بست و به من خیره شد

همانطور به صورتش زل زده بودم .واقعیت همین بود خب ،
دروغ میگفتم خوشحالش میکردم؟

یک پوف بلند بالا کشید ، منو را روی میز پرت کرد ، خودش را جلو کشید و آرنج هایش را لبه ی میز گذاشت پیش خدمت آمد: قربان انتخاب کردید؟

نگاهش را از من برداشت و تند و تیز مردی که پای میز ایستاده بود را هدف

قرار داد: ارزونترین غذایی که توی این رستوران سرو میکنی رو بیار

تکیه اش به پشتی صندلی داد و پیش خدمت نیم نگاهی بین ما رد و بدل کرد و با مکثی گفت : چلوکوبیده ی زعفرونیمون هست البته من لقمه ی مخصوص رو

میتونم بهتون پیش نهاد کنم ،اختل ف قیمت

آنچنانی ندارن

نگاهش به من افتاد

انگار فکرم را خوانده بود که داشتم به "شان آدمی" فکر میکردم و او دقیقا خودش را وسط سیبل قرار داده بود و چقدر دلم میخواست بگویم: اصل چرا آمدی که اینطور خودت را در

حد من پایین بکشی و من فکر کنم، شانه هایت !چقدر حیف
است برای بالا رفتن

. بیشتر جان میدهد، تکیه کنی و سر رویشان بگذاری و ...
بغضت را بشکنی

پاکت سیگارش ، را بیرون آورد ، نخى را میان لبهایش که
گذاشت ،پیش خدمت

. با سینی نوشابه ، دو نی آمد و با اخمی گفت: اینجا سیگار
کشیدن ممنوعه آقا

نمیدانم اخم گرفتار ابروهای پیشخدمت، بابت انتخاب غذای
ارزان بود، یا

. انتظارش از ظاهر مرد مقابل م

. لابد خیال میکرد، ماهیچه یا گردن میخورد .. با یک
علمه مخلفات

من به اخم کردن آدم ها ، موقع ت خفیف گرفتن ، موقع
دست روی ارزانی گذاشتن

. ، موقع نخریدن ؛ خیلی عادت داشتم

همان سیگار خاموش را روی لبهایش حرکت داد و گفت:

مد ارکت به دستت رسید؟

. سرم را تکان دادم حقوقت واریز شد؟- . نیشخندی زدم و با

طعنه گفتم: م ن صدقه نمیخوام

سیگار را از میان لبهایش برداشت و روی میز انداخت و

گفت:

صدقه ؟ مزد . زحمتت بود

صورتتم را جلو بردم: چه زحمتی؟ دقیقا چیکار کردم که حق

الزحمه ام باید ده میلیون باشه ؟ اخمهایش در هم شد: ده

میلیون؟

به پشتی صندلی تکیه زدم ، تلفن را درآورد و لب زد: مطمئنی

ده میلیون ؟

. کم مانده بود ، غرش کن م

پنجه هایم را مشت کردم، و باز پرسید: ده میلیون ریخته ؟

تمام هم و غمش همین بود؟

بعد از هفت روز ، تمام دردش همین ده میلیون واریزی بود
که حتی یک قرانش را هم دست نزده بودم؟
گوشی را دم گوشش نگند داشت و لب زد: خانم سلامت ، منو
وصل کن به ملی .

چند ثانیه طول کشید و با اخم و تخمی توی گوش ی توپید: و
اریزی خانم معززی و من مگند تایید نزده بودم؟

...-

من حکم و برایش زدم امضا هم کردم . به ملی پیغام من رو
صریحا اعلام کنید - . . روز خوش

تماسش را قطع کرد و انگشت اش اره اش را به پیشانی
کشید، کمی به گوشه ی

میز زد و گفت: بقیه اش هم و اریز میشه

. چشمهایم گرد شدند بقیه اش؟- با سیگار خاموشش در حال
بازی بود ، با هم چشم در چشم شدیم و گفت: باید

. برگردی شرکت

. سکوت کرده بودم

. خودش را جلو کشید

... دارم کار ای نیکان و انجا م میدم که بره-

. نفسش را فوت کرد: با پارتنرش

. ابروهایم از آن حالت گره خورده در آمدند

. به نجم هم گفتم باهاشون بره؛ فعل نتونستم راضیش کنم-

. زهرخند زد: پارتنرش خوشتیپ ه

دستهایش را توی هم قالب کرد، کمی پیشانی اش را به
پنجه های گره خورده اش تکیه داد ، پیشانی اش را متناوب
طی ضربه های کوتاه به پنج ه های گره

خورده اش زد و گفت: تو این مدت ، سرگرم این دو تا بودم

. حرفی نزد م

دست از ضربه زدن به پیشانی اش برداشت و رو به من

پرسید: از فرحناز خبر نداری؟

چطور میتوانستم از کسی که عامل این همه احساس خفقان
آور در من شده بود؛ خبر داشته باشم؟ به من چه کجاست ...
چه میکند...

حالش خوب است... یا ...

یا ...

لبه‌ایم را ا تکان دادم: چطور؟ بی خبری؟-

نفسم کمی بند آمد . کمی ترسیدم، کمی وحشت کردم و

حرفش را عوض کرد

باید برگردی شرکت ، در حال حاضر به عنوان معاون من؛ باید

برگردی شرکت -

... ، من تا نمایشگاه خیلی وقت ند ارم

نفسم همچنان درنیامد، روی کلمه ی "معاون" تمام ارگان

هایم مکث کرده بودند

.

کم پیش می آمد کسی من را به عنوان معاونش ، انتخاب

کند !

اصولا اصل پیش نیامده بود

ته ته معاون بودن من مربوط میشد به دوران راهنمایی که
معاون آبخوری شده بودم و نباید اجازه میدادم کسی با
دست آب بخورد .

تمام دورانی که این سِمت به من محول شده بود ، به همه
اجازه دادم با دست آب بخورند و خیلی زود از این !معاونت
خطیر و با ارزش برکنار شدم

هیچ جمله ای نداشتم ، تا شروع کننده ی حرفهای مهم باشد
انگار او هم ، همه ی جمله های مهمش را به کار برده بود .
شیدا میگفت ، آدم اگر کسی را دوست داشته باشد، آنقدر
حرف دارد با او بزندا آنقدر درد و دل

... دارد ، آنقدر میتواند از کار و نهار و شام و بار و جای
خوابش بگوید

... آنقدر مگو دارد که فقط برای او "بگو" شود

با سر چنگ ال، دانه های برنج زعفرانی را این سو و آن سو
میبردم، او دست به غذایش نزده بود، کوبیده به
دیسپلینش نمی آمد لاب د :حرف پیدا شد خواه ناخواه، کمی
با غیظ پرسیدم نمیخوری؟-

متوجه نگاه سنگینم شد که خودش را جلو کشید، قاشق را توی بشقاب فرو کرد و گفت: از طعمش راضی هستی؟

. سوالش به سوال من ربطی نداشت

... سر تکان دادم و او لبهایش را تکان داد: نوش جان

و لبخندی زد و با لحن ملیم تری گفت: میشه یه درخواستی ازت داشته باشم؟

پر از تمنا ... همچین و همچانم " " please صدای آرامش، این لحن پر از میکرد . دلم میخو است ، مثل یک معاون ملک آرا، به نظر برسم، چیزی که

. توی خواب هایم هم نمیدیدم

. حتی سیندرلا هم نمیدید

سیندرلا، با یک مادر ناتنی و دوخواهر ناتنی تر... من با یک مادر تنی و دو برادری که هیچ نسبتی از آنها با خود م ، پیدا نمیکردم .

هیچ رد مشترکی نداشتیم

... هیچ درد مشترکی هم حتی نداشتیم و هیچ حرف مشترکی
ه م میان فکرهایم گفت: دوره هات تموم شد؟

. کمی غذا به دهانم، بردم و گوشه ی لپم فرستادم: دیروز
آخرین جلسه بود چی یاد گرفتی؟-

... میتونم یه الگوی ساده بکشم-

نگاهی به چشمهایم انداخت، خستگی از گودی زیر نگاهش
میبارید، چروک ...

این از کجا افتاده بود کنار چشمهایش؟

آفتابی که از پشت ابر ظاهر شده بود و از پنجره به صورتش
تابیده بود ،حال ام !کرد یکی دو تا ... خط کوچک کناره های
چشمهایش را فرا گرفته است و م ن

. من ندیده بودم

... منی که به چشم طوسی خیلی نگاه میکردم

!میخواستم مثل او شوم

. ندیده بودم که پیر شده است

یکی دو قاشق دیگر به دهانش برد و بعد با سر انگشت ،
بشقاب را پس زد،

... انگار که میلش نکشد، انگار که حالش را بهم بزند

کمی از نوشیدنی توی لیوان ری خت و همانطور که صبر کرد
تا گازش کمرنگ شود لبهایش را تکان داد حاضری با نجم
بری؟-

بی حرف تماشایش میکردم که صدایش گرفته شد

... با نجم و نیکان -

. دستی به گلویم بردم ، از زخم صدایش ، کم مانده بود گلویم
عفونت کند

...کمی از محتویات لیوان نوشید، شاید به انداز ی ترکردن
لبهایش

تکیه به پشتی صندلی داد و گفت با نجم و نیکان ومادرت!
حاضری بری؟-

. بی حرف تماشایش میکردم

. نفس عمیقی کشید: و البته یه امانتی... که میخوام
بسپارمش به تو

:مثل بی زبان ها به او خیره ماندم و با کمی مکث گفتم برای
رفتنت ، اجازه ی پدر میخوای ... اجازه میده دیگند نه؟ . تو
می مانی " روی زبانم چسبیده بود"

هی خواستم بیرونش کنم ، هی خواستم به هرنحو و شکلی
از روی زبانم جدایش

. کنم و به گوش او برسانم نمیشد

... اگر اجازه نمیده ، ببرمت یه محضری جایی عقدت کنم ،
بعد بفرستمت بری-

. نفسم توی سینه جا ماند

تکرار کرد: قابل اعتمادی الیزابت ، میتونم روت حساب کنم.

نترس ، صوری ! درحدی که بتونی کارمو راه بندازی ... در از
اش هم ساپورتت میکنم . از همه نظر

!ساپورت کردنش از همه نظر آدم را دو به شک میگرد

. دلم، لک زده بود، نبض بزند

حس داشته باشد، کش بیاید، عروقتش اکتیو شود ،
"اسم خارج آمد" ... فعل را

... نادیده و اکتیو جایگزینش شد

من همیشه ، آدم چسبیدن به فرصت ها بودم . نبودم؛ شدم!

تبدیل شدن به آدمی که نبودی ، و هیچ تصویری از آن

نداری، کار سخت ی نیست ، فقط

...کافیست، خودت را به زمان بسپاری

به چیزی تبدیل میشوی که حتی در رویاهایت هم ندیدی !

هستی، قبل نبودی،

نمیخواستی باشی... آرزویت نبود و الان هست ی

. بی اصول بودن هم ، علم خودش را داشت

اینکه روی قاعده ی خاصی قدم نزنی ، روی محور درستی

نباشی، سر خط

. نباشی ؛ حال خودش را داشت

کنارش ، شانه به شانه اش ، توی پیاده رو قدم میزدم، باران
بند آمده بود و

. زمین خیس بود، بوی خاک و سوز و سرما ن وک بینی
ام را میسوزاند

اما پنجه ی من توی دست به دستکش نشسته اش، جا
خوش کرده بود، اصل . یادم نمی آمد، از کدام پلک دست من
را گرفت

. حتی یادم نمی آمد، چطور توی این پیاده روی باریک
قرار گرفتی م

... و هی جلو میرفتیم، پا به پای ه م

. او می آمد، من هم می آمدم

.به چهار راه که رسیدیم، دستش را پشت کمرم گذاشت و
گفت: از این طرف

بی حرف اضافه، دنبالش رفتم، نیم نگاهی به من انداخت و
لبهایش تکان خوردند: خوبی؟ یه کم تب داشتم

...یه کم هم لرز

. یه کم گیج بودم

. یه کم غذایی که خورده بودم سر دلم مانده بود، یه کم
خیلی کم ، دلگیر بودم

با سر انگشت شستش، پشت دستم را نوازش میکرد و در
سکوت فقط کنارم راه می آمد . جایی نزدیکی ، یک پارک
کوچک محله ای ، متوقف شد، ایستادم و به

. او زل زدم

. مازراتی انتظارمان را میکشید

در جلو را برایم باز کرد، روی صندلی که نشستم کمی از
خستگی‌پاهایم رفع شد ، کنارم پشت فرمان قرار گرفت و
باهمان صدای گرفته اش گفت: باید یه سر بریم

. عمارت

. شانه بالا انداختم

به سمتم چرخید: قرار نیست اخم هاتو باز کنی؟ اخم های من
برایش مهم بود؟ . بی هیچ حرفی به جلو خیره بودم

. همین که تا ه مین جا، ه مراهی اش کرده بودم، اتفاق
عجیب و غریبی بود

با عمارت رفتن مشکلی نداری؟-

.سکوت کش آمد

پایش را روی گاز فشار داد و با خنده ای که اصل به احوالمان
نمی آمد پرسید:

...مزیت اینکه ازم خیلی کوچیکتری اینه که میتونی ساعت
ها قهر کنی

.نیشخند زدم

. مزیت اینکه ازت بزرگترم اینه که حوصله ی این بچه بازی ها
رو ندارم-

. نیشخندم روی لبهایم ماسید

حرفی نزدم، او هم اصراری نکرد، به سمت ولیعصر می راند، از
این سکوت کش آمده خسته پرسیدم: باید چیکار کنم ؟

.به وضوح ابروهایش بالا رفت

انگار که نفهمیده باشد، اخم هایش را در هم کرد و گفت: چپو
؟ قراره برات چیکار کنم؟ به عنوان م عاون و امینت ! باید
برات چیکار کنم؟-

چند ثانیه پر از مکث به چشمهایم خیره شد و به آرامی
لبهایم را تکان داد :

. نمایشگاه که تموم شد... باید همراه فرحناز و نجم و نیکان
امانتی منو ببر ی

لبخند دندان نمایی هم زد و گفت: مثل یه خانواده ی
خوشبخت کجا باید برم؟- مقصد استکهلم سوئده-
. من سوئدی بلد نیستم-

... اونجا یادت میدن-

قبل از سبز شدن چراغ دستش را روی جیبش گذاشت و با
حرص گفت: کلید ها . رو جا گذاشتم

... با لحن سردی در جو ابش گفتم: اونجا که نگنبدان زیاده
. لبخندی زد: عمارت و خالی کردم

ساکت انگشتهایم را در هم قالب کردم و صدایش توی
گوشم نشست: عقدت کنم؟

به چشمهای خاکستری اش زل زدم و گفتم: نه
. لبخندش دندان نما شد و گفت: بار سومی در کار نبود
الیزابت

:مثل خودش با همان نیشخند آز اردهنده جواب دادم

من معطل این نیستم که به بار سوم کشیده بشه نظام
الدین!!! کاری که - بخوای و برات انجام میدم ، نیازی
هم به عقد و ازدواج نیست! گذشت اون زمون ها که برای
ردشدن از مرز، نیاز به اجازه ی ولی باشه ! من بیست و دو
سلمه.. . ولی خودم ، خودمم

... باریک لاله به تو-

... از آدمی که حقوق خونده بعیده ندونه! حکایت آخوندیه
که اصول دین ندونه -!خندید بلند و عصب ی

رویم را برگردان دم تا اشکم مشخص نشود .اما زیر چشمی
دیدمکه انگار نقشه !اش نگرفته بود، خیال میکرد من خنگم؟!
یا از پشت کوه آمدم؟

. صورتش کم کم قرمز میشد

پنجه هایش سر فرمان را جوری گرفته بودند که حس
میکردم ، استخوان های ! انگشتهایش قرار است همین الان
، خرد شوند...

بشکنند

... و فقط خدا میدانست ، من چقدر دروغگو و ظلم م
که حتی به خودم و قلبم هم ظل م میکنم ! قلبم که مثل یک
دندان خالی شده بود

. ، با هر بادی که میوزید، تا ته وجودم تیر میکشی د
توی باغ ، جنب استخر خالی از اب، رو به روی عمارت سفی
د پارک کرد . باد میوزید و برگندای زردی که توی محوطه ، م ثل
کوه روی هم تلنبار شده ب ودند را

. این سو و آن سو می برد

زیپ کاپشنم را باز کرده بودم ، حرارت بخاری ماشین، آنقدر
مطبوع بود که حس

. سرما نکنم، خلوتی باغ کمی دلهره آور بود

دستم را به دستگیره بردم، و پیاده شدم.

سرمای استخوان سوز، گونه هایم را نشانه گرفت

با صدای خش خش برگ های زیر پاهایش، سرم را به سمت

او چرخاندم، کاپوت جلوی ماشین را دور زد و رو به رویم

ایستاد، دو لبه ی کاپشنم را، بهم

. چسباندم، هرچه تقل کردم تا زیپ را توی چفتش بفرستم،

نشاند دو ال شد و دستهایم را عقب فرستاد و خودش زیپم را

بالا کشید؛ دستهایم را

توی جیب کاپشنم، فرستادم و او از من فاصله گرفت

. با قدم های آرامی جلو میرفت، پشت سرش حرکت کردم

از پله ها بالا رفتم، از پله ها بالا رفتم ... به محض اینکه به

در چوبی عمارت سفید رسید، به عقب چرخید و با پوزخند

واضحی گفت: به ملک ملک خوش آمدی

. ابروهایم را بالا دادم و او در را برایم باز نگذاشت

خودم را به داخل کشیدم، بیشتر از وزش باد سرد بود که

خودم را توی ساختمان بردم و با دیدن اسباب بهم ریخته و

بعضا بسته بندی شده، کمی مردد میانه ی

سالن ایستادم

عتیقه ها، روزنامه پیچی شده بودند، کریستال ها و ظروف
نفیس، توی جعبه بودند، صندلی های نهارخوری، درحالی که
پایه هایشان به سمت سقف بود،

... روی میز نهار خوری بودند و جای خالی تابلوها، روی دیوار
ها

ان دوده ای که روی دیوار خالی نقش بسته بود، حلم را
دگرگون میکرد

بی اراده در نزدیکی او قرار گرفتم داخل این خانه ، از باغ
سردتر بود . صدای . اشرف آمد

اومدید اقا؟-

... بی اهمیت به اشرف ، رو به من گفتم: بریم بالا

دستم را گرفت و به سمت پلکان رفتیم که اشرف صدایش

زد:

امروز هم یه

.... لقمه غذا هم نخوردن

یک پله بالا رفت، من را هم همراه خودش میکشید
صدای بغض دارش نظام را مخاطب قرار داده بود چرا دلتون
به رحم نمیاد؟-

نظام دومین پله را بالا رفت که اشرف ناله کرد: یه هفته
بیشتره لب به هیچی نزده، میخواین تلف بشه؟
با پوزخندی گفت: سه دقیقه بدون اکسیژن، سه روز بدون آب
و سه هفته بدون غذا زنده میمونه؛ آب که میخوره.. غذا
هم نخوره دو هفته دیگند هنوز
... داریمش

اشرف ناله کرد: اقا، شما چرا افتادین رو دور لج... مقصر
خیانت اون دختره

بی همه چیز که مادرتون نبود، بود؟

. جوابی نداد، سومین پله را بالا رفت

اشرف ملتمسانه گفت: هرچی باشه مادرتونه... شما رحم
ندارین؟ مروت ندارین؟ میخواین زن بیچاره، از بی رحمی شما
تلف بشه؟ سرش را به سمت او چرخاند، اشرف از این گردش

ناگدانی مهره هایش وحشت زده خودش را عقب کشید، با
تته پته گفت: آقا... رحم کن. گناه داره ؛ مادره ! نه ماه ، زیر
قلبش شما رو تو دلش نگند داشته! از شیریه ی خودش توی
جون

... شما فرستاده که اینطور قد کشیدین و بالا بلندشدین
یک پله پایین آمد.

از تک و تا نیفتاد ، عقب رفت ، اما ناله کرد: این زجر و به
این زن ندین ...

... ابهتشو ارزش نگیرین اقا

دومین پله را پایین آم د

به گریه افتاد، عجب زن وفاداری بود . شاید جز معدود

دفعاتی بود که خیال !کردم، او چه زن مهربانی است

به ذلت نکشیش آقا ... اون که نخواست شما رو به ذلت
بکشه ؛ خو است؟ - بهترین ها رو واستون خو است همیشه .
غیر از این بوده؟

روی زمین مقابل اشرف قرار گرفت، شانه های زن میلرزید و
نظامدستهایش :را توی جیب هایش فرستاد و با سینه ی

جلویی گفت چرا فکر کردی عز و جزهات برام اهمیتی داره
اشرف خاتون؟-

اناله کرد: اقا مادرتونه ... یه پاره استخون شده توی این یه
هفته دهانش را مچاله کرد و دو حفره کناره های لب هایش
پدید آمد: ببینیدش این! شکلی شده نظام زهرخند زد: نکن
بهت نمیاد اشرف

. اشرف اشکش را پاک کرد و دوباره روی دور تکرارش افتاد:
مادرتونه

نوچی کرد و سرش را به علمت نفی تکان داد و گفت: اگر
بود، حرفی نبود، حالا که نیست، بذار بمیره از گرسنگی و
تشنگی!

مگند من مردم، ککش گزید

که من بگزه ککَم از بابت بیرون زدن استخون های
صورتش از لاغری؟ بذار! بمیره از لاغری! فدای یه مشت خاک
میم صا د

. دستش را روی شانه ی اشرف گذاشت

چشم‌هایم از کاسه به بیرون افتاده بودند ، دیدم که او کمی خم شد و گفت: تو بیشتر گردن من حق مادری داری اشرف... سپردم زیر درخت خرمالو، کنار خاک پدرم، خاک مادام صنوبر، یه قبر دبش و دنج بر اش دست و پا کنن ! سال دیگند بار خرمالوی این باغ، سوبله میشه اشرف . چه خرمالویی بشه این خرمالو... خوردن داره اساسی

رویش را از اشرف گرفت و با قدم های آرامی از او فاصله گرفت، پله ها را تا سومی، تا همان جایی که من را کشیده بود با لا آمد و دستم را گرفت و گفت:

. بریم

... و باز من را کشید

میانه ی پله ها، گردنم را عقب کشیدم و به اشرف که صورتش خیس از اشک بود زل زدم به محض رسیدن به اتاق خوابی که تویش تخت سوخته بود رو بهمن پرسید:

راستی وسایل لالا رو با خودت برده بودی؟ نگاهش کردم

نمیدانم چرا، آرامش کلمش من را میترساند . با وجود اینکه میدانستم ، آسیبی به من نمی‌رساند و خشمش را کنترل میکند، اما مردد در جوابش گفتم: چطور؟

چطور" در جواب سوال من ، به منزله ی همون " سوال بعدی" نه!

اینطور "نیست الیزابت؟

من آدم تقلید کردن نیستم!خودت گفتی تقلید نکن ؛ خودت باش-

لبخند زد: البته ... حالا ممکنه جواب سوال منو با سوال ندی؟ وسایل لالا رو با خودت برده بودی از اینجا؟ دستی به گردن‌بندم کشیدم و گفتم: کجا می‌بردم ؟ ... زهرخندی روی لبش آمد : هر جایی جز اینجا
!نبردمشون-

واضحا متعجب شد و پرسید: نبردیشون؟

... سرم را تکان دادم و جلو رفتم: همین جاست، هرچی که هست اینجا جاست

.... و از توی گردنم، کلید کمد را بیرون آوردم و گفتم:

گذاشتمشون توی کمد

به سمتم آمد، اخمهایش در هم شد و لب زد : همین جا ؟

... سرم را عقب و جلو کردم: همین جا

جلوتر از او وارد اتاق شدم، رد خون خشک شده ی پس سرم روی در کمد مانده بود ،دنبلم آمد، کلید را توی قفل کمد چرخاندم و او نگاهش روی رد خون

. بود ، جعبه و عکسها را بیرون کشیدم

بدون اینکه چشم از روی در کمد بردارد پرسید: این رد خون کیه؟ . جوابی ندادم

زودعکسها را از جلوی چشمش دور کردم، بی اراده نگاهم به مهر لالا افتاد که ته جعبه مانده بود، ال به لای اسباب دندان پزشکی اش؛ آب دهانم را قورت دادم و صدایش باز آمد: رد خون کیه الیزابت؟

... مهر را با افسوس مقابل چشمهایم نگند داشتم و گفتم: چه فرقی میکنه . پشت سرم بود و در کمد را می کاوید. صد ای تلفن همراهش آم د

کمی از من فاصله گرفت ... توی گوشه پشت به من گفت: الو

....

گفتم که تا

!یکی دو ساعت دیگند خودمو میرسونم

. به سمت من چرخید اما حواسش به من نبود، ابروهایش

بهم گره خورده بودند

کفری شده بود و داشت فکر میکرد، تمرکز میکرد و من بی

اراده مهر را کف دست م ، چسباندم. دلم میخواست مهر بزنم

و ببینم، چطور مینویسد: دکتر لاله

... سراج

جوهرش توی کف دستم نقش بست ،چقدر مرگ به آدم ها

نزدیک است؛ چه اهمیتی دارد، اشپز باشی، یا دندان پزشک ...

یا طراح لباس، یا یک دستفروش مترو، مرگ به تو خیلی

خیلی نزدیک است . یک چی زی توی مایه های نزدیکی

...به رگ گردن و این حرفها! اوه خدای من !کف دستم یک

آدرس نوشته شده بود

من مهر زیاد دیده بودم، مهر پزشکی... دندان پزشکی...

ریاست شرکت آرایشی! وبهداشتی

!این یکی، مهر دندان پزشکی نبود

با وجود اینکه بالایش روی کاغذ کوچکی نوشته شده بود:

دکتر لاله سراج! دندانپزشک با شماره ی نظام پزشکی ی فلن

:اما توی کف دست من نوشته شده بود

.صندوق شماره ی ۳، به شماره ی ۴۷۰۰۸

کف دستم را مشت کردم و او خداحافظی بلغور کرد، مهر را

توی کش آستین کاپشنم فرستادم و از جا برخاستم. من را

عقب کشید و صدایش آمد: ایناست

... سرم را بالا و پایین کردم و مشغول جست و جو شد. همه

چیز را زیر و رو کرد

آنقدر همه چیز را زیر و رو کرد تا خسته شد و به نفس نفس

افتاد، کنارش روی زانو نشستم، هنوز کف دستم مشت بود و

هنوز یک مهر توی کش آستین کاپشنم! بود

من احمق نبودم ، من میدانستم او دنبال چه میگرد د و برای رسیدن به چه چیزی .، ای نظور تقل میکند

کنارش روی ز ان وهایم فرود آمدم و پرسیدم: چی شده؟

صد ای ضعیفش توی گوشم نشست: اینجا نیست ، من اینجا رو گشته بودم. ...

بلند شو بریم

به خواسته اش ، نه نگفتم، دستکش هایش را درآورد و تویجیبش فرستاد، دستش را به سمتم دراز کرد ، مشتم را ب از کردم و پنجه ام را میان کف دست ش

. قرار دادم و با هم از طبقه ی سوم؛ پایین آمدی م

اشرف کنجی از سالن مشغول جمع و جور کردن اسباب بود، نیم نگاهی به او

. انداختم و بی اراده دست آزادم را به علت خداحافظی

برایش بالا بردم

به محض اینکه سو ار اتومبیل شدم، دستم را روی آستینم

گذاشتم که. برآمدگی مهرزیر آستینم را بیوشانم

بیخودی با خودم تکرار میکردم ۰۰۸۷۴ ! بدون هیچ دلیل
موجهی . ترس توی دلم رخنه کرده بود، میخواستم حرف بزنم
، اما بدون هیچ دلیل منطقی و روشنی .، سکوت اختیار کرده
بودم

ایک سکوت لعن تی و کشنده

. باعث میشد ، شقیقه هایم، عرق کند

به پشت دستهای، نظام زل زده بودم که با صدای بوق
اتومبیلی ، ازجاپریدم،

.صدایش آمد: کمربندتو بند الیزابت

چطور میتو انستم دستم را از روی آن برآمدگی توی آستین
بردارم؟ اگر میدید؟ چرا نگفتم ؟ چرا لال شدم؟

چرا آن نشانی ای که او دن بالش بود را من پیدا کرده بودم؟
...چرا حرف نمیزدم

به سمتم چرخید و صدایم کرد: الیزابت؟

لبهایم را روی هم ملیدم و پرسیدم: اون درخت خرمالوی توی
باغ نشونه ی چیه نظام؟

نگاهی به صورتم انداخت، دید که از جایم تکان
نمیخورم، حرارت بخاری را برایم بیشتر کرد. تیره‌ی کمرم
خیس از عرق بود، خودش رویم خم شد و کمربندم را بست و
گفت: چرا تو یه‌علم دیگند ای هستی؟

بعد از هفت روز؛ میخواست در چه علمی باشم؟

خاله جان تاج را گرسنه نگند داشته بود... عمارت را خالی
کرده بود، داشتند

اسباب‌کشی میکردند، زنش جلوی چش‌مهای ما ترکیده بود و
به جای مهر دندان‌پزشکی، شماره‌ی یک صندوق رویش هک
شده بود ریموت را از جیبش بیرون آورد و گفت: میترسی؟
با دیدن برج، ته دلم خالی شد؛ چقدر مایل بودم پل‌کهایم را
از هم باز کنم و ببینم! که توی خوابم

توی خانه‌ای هستم که داریوش مردش بود و فرحناز زنش...
فاروق‌خو استگارم بود و با همه‌ی بحث‌ها و گله‌ها، ما تمام
دغدغه‌مان، نگاه‌های خیره و چپ

چپ‌راضیه‌خانم بود.

صدایش باز آمد: میترسی از اینجا؟

... از سراشیپی پایین رفت، تنه ام را به پشتی صندلی

چسباندم و گفتم: نه

. چشمهایم را بستم

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: من اینجام الیزابت

لزومی نداره از چیزی

...بترسی

:لبهایم را به جان کندن باز کردم

!مگند اینجا، پلمب نشده بود-

. فقط واحد بیست-

پلکهایم را باز کردم، توی تاری کی ، فضای پارکینگ، مستقیم

به من خیره شده

بود.

کمی دستم را نوازش کرد و با لبخندی گفت: جات توی این

هفت روز خیلی خالی ! بود

. بی حرف نگاهش میکردم

... هی خواستم بگویم: یک چیزی زیر آستینم مخفی کرده ام
هی نتوانستم بگویم

هی خواستم بگویم ، توی کف دستم ، یک نشانی هست که
مطمئنم تو دنبالش . میگردی! هی جمله ای برای شروع به
ذهنم نرسید

دستش را از روی دستم برداشت و چراغ توی ماشین را روشن
کرد

خمیازه ای کشید و کش و قوسی آم د

. انگار اصل برای پیاده شدن عجله نداشت

به دستهایش زل زد و بعد کف دستهایش را نگاه کرد ، کم ی
دقیق شد، کمی موشکافانه به خطوط کف دستش زل زد و بعد
آرام دستش را جلو آورد کف

. دست جوهری شده اش را زیر نور گرفت

... لرز به تنم افتاد و به من خیره شد

آرام پنجه هایش را جلو آورد، دست روی آستینم را برداشت و
به کف دست

. عرق کرده ام کمی نگاه کرد

نفسم بالا نمی آمد . یک صدا مثل "هی" مثل یک ناله از

دهانم بی اجازه خارج

. شد

انگشت اشاره اش را کف دستم کشید، آنقدر عصبی بودم که

حتی قلقلکمم نیای د

... یک کادر مستطیلی کف دستم کشید و بعد آرام آرام

انگشت اشاره اش از کف دست جوهری ام ، به روی آستین

برآمده ام نشست

کش آستین دور مچم را کمی بالا آورد و با کمی تقل، مهر را

به آرامی بیرون . کشید

. به حق افتادم

یک دستمال کاغذی از روی د اشتبرد برداشت و مهر را روی

دستمال نشانده، مهر پایین آمد و صدای پایین آمدنش در

کابین پیچید جوهر روی دستمال نشست و چاپ شدن آن

آدرس روی دستمال سفید، درست زیر نور چراغ، توی فضای

مازراتی، توی پارکینگ برجی که هفت - هشت روز پیش،
دکتر لاله سراج،

روی سرایشی اش، دندانش از لای فک خورد شده اش، میان
بند کفش من گیر کرد؛ همه و همه با هم شاید در سه
دقیقه رخ داد؛ سه دقیقه ای که من به تمام

کائنات اعتقاد پیدا کردم و اولینش: حضور ارواح بود

صدای هق هق ضعیفم، کل ماشین را پر کرد و او انگشت
اشاره اش را به سمتم گرفت

. ترسیده خودم را به در چسباندم

نفس نفس میزدم و صدایم در نمی آمد که آرام گفت: من
برای وسوسه ی آدم ها احترام قائلم الیزابت . اشکالی نداره؛
من درکت میکنم و میدونم که بالاخره به م

میگفتی؛ این نشونه؛ تنهایی به دردت نمیخورد

ساکت از پشت اشک جمع شده توی چشمهایم به او زل زدم
و با آرامش لبخندی . روی لب آورد

انگار آن دستمال کاغذی جوهری، آب روی آتش بود، لبخند
دوستانه ای زد و گفت: پیاده شو ... باید دوش بگیری؛ یه چند
دست لباسه که باید پرو کنی؛ با یه قهوه موافقی؟

بی اراده به سرش یبی نگاه کردم تا لاله راببینم، کسی آنجا
نبود حتی جنازه اش. هم نبود

...آب دهانم را قورت دادم و خط نگاهم را دنبال کرد و گفت:

نگران نباش

بریده بریده گفتم: من نفهمیدم چرا بهت نگفتم

اشکالی نداره، منم بعضی وقت ها دوست ندارم چیزی و به
کسی بگم؛ تو مود -

. گفتن نیستم و نمیگم پیش میاد

اشکم را خودش با سر انگشتش پاک کرد و گفت: پیاده
نمیشی؟ اینجا قراره بمونیم؟-

لبخندش عمیق تر شد و مهربان گفت: نه توی همون طبقه
ای که پلمب شده! کل

... این برج مال منه الیزابت؛ پیاده شو

خودش زودتر پیاده شد، مهر را توی جیبش گذاشت و به سمت من آمد، در را برایم باز کرد، دستش را جلو آورد، پنجه ی من را گرفت و به محض اینکه روی

. پاهایم ایستادم گفت : اینجا تنها نیستی، فرحنازم هست کمی خشک شدم، کمی متحیر و مبهوت اما رو ی پاهایم سوار شده بود م

و خودم را سلنه سلنه به آسانسور میکشاندم . صدایش مغزم را نشانه گرفت. -همیشه همینقدر بی گذار به آب میزنی؟ از تک و تا نیفتادم. .. خواستم جواب دندان شکنی نثارش کنم که چیزی به ذهنم نرسید . یک "به تو چه " بزرگ دور سرم مثل ستاره های کارتونی، چرخ میزدند و سکوتم را با جمله ی بعدی اش شکست: من از ادمهایی که ریسک میکنن خوشم میاد خب که چی؟-

که هیچی؛ تو هم عادت کردی چیزهای به درد نخور و دور و بر خودت جمع - کنی، یه مشت آت اشغال که برای تو هیچ سودی نداره؛ اما تو نگندشون میداری ...، تا جلوی رشد بقیه رو هم بگیر ی

چشم‌هایم از خستگی به سوزش افتاده بود.

صورتش جلو آمد:

میدونی چیزی از چشم من پنهان نمیمونه؟-

...نیشخند زدم: میدونم

... میدونی بخاطر بلهایی که سرم آوردن، پشت سرم چشم

دارم-

به چشم‌های خاکستری خواب آلوده اش نگاه کردم میدونم-

میدونی من حتی از گوشه‌هایم خواستم، دور و اطراف و خوب

بینن اضافه -

کاری بهشون دادم

سرم را تکان دادم ... دم در آورده بودم، آدم وقتی توی منطقه

ی امنش قرار میگرفت؛ دم در می آورد . جرات پیدا میکرد،

ان هویت نترسش برمال میشد ...

میتوانست طلبکار باشد و چنگ بیندازد خندید : اگر میدونی

چرا فکر نکردی الیزابت؟

نفس عمیقی کشیدم، به سمت آسانسور رفتم که بازویم را گرفت و من را به سمت خودش چرخاند چرا با من حرف نمیزنی؟-

سکوت کردم.

از سکوت عصبی شد اما انحنای لبهایش، از بین نرفت و گفت

. تو اگر فکر میکردی، پنهان کاری نمیکردی-

زهرخند زدم ، نمیدانم از لبخندهایش، جرات گرفتم، یا از اینکه انگشتش هم به من نخورد .. هرچه بود گفتم: من بدون فکر حرف نمیزنم! به همه جوانبش فکر میکنم ؛ سیر تا پیازشو، با خودم مرور میکنم ؛ مثل خل و چل ها، چشمامو ..نمیپندم دهنمو وا کنم

کمی به صورتم خیره ماند و لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:
حالا که با من آشتی کردی؛ دلم نمیخواه باهات دعوا کنم-
براق شدم

مطمئنی من شبیه آدم های آشتی ام؟-

...داری با من حرف میزنی-

دست چپش را بالا آورد، به ساعت مچی اش نگاهی
انداخت ابروهایش را با شیطننت بالا داد

.... داری یه مکلمه ی حداقل ده دقیقه ای رو با من انجام
میدی الیزابت- ده دقیقه ؟

فکر کردم همه اش ده ثانیه شد. چقدر با او زمان زود
میگذشت ...

برعکس

. این هفته که اصل نمیگذشت . شب نمیشد؛ صبح نمیشد

فقط خدا میدانست برای اینکه شب شود، صبح شود، من

چقدر منت امام هایش

را کشیدم

این نشونه ی چیه الیزابت؟ این مکلمه نشوندهنده ی چیه؟-
شانه بالا انداختم ؛ آشتی؟ من قهر نبودم ، آشتی هم نبودم...

فقط یک بار فعل

... رفت و برگشت را صرف کردم، مثل یک پیکان در دو جهت

معادله بودم! فقط توازن را برقرار میکردم همی ن

نقشم همین بود ... یک تعادل رفت و برگشتی باشم! هر وقت بخو اهد، کم بیاورد!.. نخو اهد؛ نباشم... هر وقت نخو اهد، زیاد بیاورد بخواهد، باشم... صدایم کرد: الیزابت . نگاهش کردم .

بی اراده با ناخنم، درزهای گرانیتی دیوار را ه دف قرار داده بودم و با سر ناخن آنها را لمس میکردم . نزدیک تر شد .

. آنقدر که صدای نفسهایش به گوش و صورتم بخورد آشتی نیستی نه؟-

با همان لبهایی که برچیدگی اش دست من نبود گفت م . من با مامان و بابام حرف میزنم- اخمهایش در هم شد: با اونا هم قهری؟ دلیلی ندارم باهاشون آشتی باشم- ... خوبه- چی؟-

... اینکه با آدم ها قهری ،اما حرف میزنی-

هوفی کرد و من دست به سینه به دیو ار پشت سرم تکیه دادم، سرد بود و او

. . . پرسید: چرا نمیتونم بفهمم ت

خواستم بگویم توی کی خواستی مرا بفهمی اما فقط پرسیدم منظورت چیه نظام؟-

انگار خواب آلودگی، استانه ی تحملش را کم کرده باشد، با حرص گفت: مهر لالا رو چرا برداشتی؟ میگفتم؟ نمیگفتم؟

خسته دستی به پیشانی اش کشید و قبل از اینکه آن مشت گره خورده اش را توی دهان من پیاده کند گفتم: حق نداری منو متهم کنی که فکر نکردم

... هرکاری کردم فکراشو کردم؛ حالا هم میخوای بزنی

صورتتم را جلو بردم: بزنی ... انقدر بزنی تا خنک بشی

دستش بالا آمد

از ترس اینکه مشتش خیلی درد داشته باشد، کمی صورتتم را

به چپ مایل کردم: که دست زیر چانه ام برد و صورتش را

جلو آورد

. از اینکه نمیتونم بفهممت خوشم نمیاد

. زهرخند زدم

مصر پای حرفش ماند

فکر نکردی الیزابت! تو جلوی چشم من ، بُتی که از خودت ساختی و شکست ی-شکستن ؟

. نه من فقط جلوی چشمهایش ترک برداشته بودم

:برای اینکه همین ترک ناقابل را بند بزنم گفت م

. من فقط ترسیده بودم-

. دستهایش را توی جیبش فرو کرد

... من کنارت بودم-

از دهانم بخار بیرون آمد و او با چشمهای قرمز به من خیره شد ؛ سری تکان داد و لب زد: ترست چی بود وقتی من کنارت بودم ؟ وقتی احدی نمیتونست یه

!ترسیدم اونجا چیزی انتظارت و بکشه که تو انتظارشو

نداشته باشی- برای من ترسیدی؟-

پایم را مثل یک بچه روی زمین کوبیدم و گفتم: لازمه

بیشتر بشکافمش ؟

و رویم را به سمت در آسانسور چرخاندم

:سنگینی پنجه هایش را روی شانه ام ، حس کردم ، با لحن
تخسی گفت م

چه باشی چه نباشی من میترسم . من عادت کردم بترسم-
دستش را از روی شانه ام پایین پرت کردم و در ادامه جمله
های پشت سر همم :را بیرون راندم

هیچ وقت توی هیچ شرایطی حس امنیت نداشتم؛
همیشه برای خودم، امنیت - ساختم .از کسی هم توقع ندارم
... آدم وقتی میره استخر با خودش عینک میبره که تو
چشمه‌اش کلر نره... وقتی میره توی دریا هم با خودش
جلیقه ی نجات

و تیوپ میبره ! ه یچ آدم عاقلی تنهایی نزدیکی برمودا شنا
نمیکنه

خندید و ص دای خنده اش ،مثل ناخن کشیدن روی تخته
سیاه بود.

حداقل برای من ... خوشش آمده بود؛ از اینکه برایش ترسیده
بودم؟ یا از اینکه مثال آورده بودم؟

به سمتش چرخیدم

بالاخره دگمه را زد و گفت: مکلمه ی خوبی بود الیزابت . نگران نباش، من روغن هم برات برداشتم اگر خواستی پوستتو کمی تیره کنی شخصا استقبال میکنم

. و چشمکی زد و جلوتر از من وارد کابین اسانسور شد

. هنوز پای دیوار مانده بودم که او با نگاه باریک و دوستانه ای تماشایم میکرد

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت

دوست دیگند ای ندارم باهاش شوخی کنم ... نامزد هم ندارم که باهاش دل بدم - قلوه بگیرم . از دوست دختر هم خبری نیست!

خواهر هم ندارم ... در حال حاضر فقط تویی که نقش همه اشون رو مجبوری بازی کنی چی گیرم میاد عوض این همه نقش بازی کردن؟-

... خندید باز هم

. خنده هایش عصبی بود؛ بعد از این همه گدایی؛ شب جمعه را از یاد نمی بردم

دستهایش را به پشت سر، به میله ی آسانسور که زیر آینه
نصب بود تکیه داد و پاهایش را ضربدری گذاشت و گفت: چی
میخوای ؟ . در آسانسور رو به بسته شدن م ی رفت که دگمه
را زدم درش باز شد و گفتم: فکر میکنی چی میخوام؟

نمیدونم. .. من اگر فکرام درمورد تو درست درمیومد، الان
انقدر راحت توی - روز روشن، جلوی چشم من ، امانتیمو
زیر استین کاپشنت قایم نمیکردی الیزابت

. ! و از عجایب روزگاره که اصل از دستت ناراحت نیستم
نفسم رافوت کردم

سر تکان داد: بگو چی میخوای... دست چکم پیشمه! خودکار
هم دارم ... هر

.... رقمی بگی ، به خاک خ شک نشده ی معشوقه ی برادرم
قسم

. خندید: هر رقمی که بخوای مینویسم الیزابت

. قسمش ، بیشتر از اینکه بوی قسم بدهد، بوی یک
خودآزاری عمیق میداد در داشت باز بسته میشد که دگمه را
فشار دادم و گفتم:

من فقط میخوام امن باشم همین.

ابروهایش بالا رفت

در مجدد داشت بسته میشد که این بار او دگمه را زد و جلو آمد و گفت: میدونی امن بودن، شعاع زیادی رو دربرمیگیره ... یه مساحت طولانی و بزرگ . مثل

. یه میدونه که به همه ی جهت ها راه داره الیزابت

یک قدم عقب رفتم، مات عقب رفتنم شد و گفتم: این تنها چیزیه که ازت میخوام

. دستش را از روی دگمه برداشت؛ در بسته نشد

الیزابت خد ا هم نمیتونه این خواسته ات رو برآورده کنه !
امن بودن؛ امن نگند -

. داشتن کار سختیه ... من نمیتونم

من تنها چیزی که میخوام وباهات درمیون گذاشتم-

ابروهایش را در هم گره زد و گفت: امن نگندت دارم؟
چطوری؟ به لحاظ جانی؟

.... عزیزم کسی با تو کاری نداره

خواستم بگویم به لحاظ احساس ی

کمی دقیق تر تماشایم کرد و فکرم را خواند، تیر را وسط سیبل زد به لحاظ احساسی؟- . سکوت کردم

دستش را به دیواره ی کابین چسباند و یک دست توی جیب، آرنجش را به دیوار قائم کرد و پیشانی اش را به ساعدش زد و من را نگاه کرد

امنیت ملی مد نظرت که نیست که اگر بود تا الان رقتو گفته بودی-

پوفی کشید و با آرامش گفت: سعی میکنم امن نگذردت دارم . بهت نزدیک نمیشم

اگر منظورت اینه ... من قول میدم بهت نزدیک نمیشم! ر ابطه ی منو تو یه ر ابطه ی پدری و دختری دوستانه است خوبه؟

بغض توی گلویم نشستنه بود . این همه صغری کبری ؛ تهش یک عذرخواهی هم

نکرده بود و باز میگفت رقت را میگفت ی

. سرم را تکان دادم و گفتم: خوبه

. پس دیگند قرار داد نوشته شد؟ امن و امین هم باشیم-

. تکرار کردم: امن و امین هم باشیم

... لبخند زد: خوبه بیا تو

قدمی به جلو برداشتم که یک نفس بلند بالا، از ریه هایش بیرون کرد و من به دیواره ی کابین تکیه زدم و گفتم: همه چیز هم باید بهم توضیح بدی؛ مو به مو

.... واو به واو... . واجب به واجب نه ؛ سانت به سانت میخوام بدونمکه قراره

چی بشه... . قبل تو چه شرایطی بودیم، حالا تو چه شرایطی هستیم وقراره

توی چه شرایطی بریم! اینا رو برام روشن میکنی نظام

:چینی به بینی اش داد

فکر کنم واقعا خیال میکنی پدرتم که هر شب قبل خواب باید برات قصه تعریف - . کنم کوچولو

از شروط اولیه ی امن بودن ؛ هم بین که بدونی قراره چه غلطی بکنی توی چه - . چهارچوبی خندید لپم را کشید و

گفت: دلم برای بلبل زبونی هات تنگ شده بود . بلبل تر ...
شدی

کابین در طبقه ای متوقف شد و جلوتر از او بیرون رفتم و
در جوابش گفتم:

بودم

به محض اینکه مقابل در چوبی قرار گرفتم، فهمیدم این آن
پنت هاوسی که تویش استخر بود نیست، شمایل در فرق
داشت، لایش باز بود و صدای فرحناز

از توی خانه می آمد انگار با کسی حرف میزد

. لحنش گرفته و تو دماغی بود

انزجار، از فرق سرم تا نوک پایم را گرفت ، یک قدم عقب
رفتم که تنه ام به تنه اش خورد و گفت: زود پیاده میشی
برگرد تو کابین!

مقصد ما اینجا نیست

من را به داخل کابین کشید و من تنها جمله ای که بعد از
هفت روز از مادرم شنیدم این بود

.... جهنم ! بره گمشه مرتیکه ی قرمساق ، منو بیچاره کرده-
درهای فلزی بسته شدند و صدای سوت نظام کل کابین را
برداشت به سقف آینه کاری زل زده بود و من فقط برای
اینکه صدایسوتش را نشنوم : پرسیدم تواین یه هفته چه کار
کردی ؟- :چشمکی نثارم کرد غوغا-

لبخند ناقصی روی لبهایش آمد . سکوت کردم، او هم از س
وت زدنش دست کشید . دیگر به سقف نگاه نمیکرد
. کابین در طبقه ی هفتم، متوقف شد

کلید از جیب دراورد مقابل واحد ایستادیم . قفل در را باز
کرد و خودش

اول د اخل شد، چراغ ها را روشن کرد و رو به من گفت: بیا تو
وارد خانه ی خالی از وسیله شدم

در و دیوار سفید و سر امیکی که آنقدر تمیز بود که تصویر
خودم را ا تویش میتوانستم ببینم. گچ بری هایش، دلم را
می برد، شومینه اش و چهار سگ خال دار سفید و سیاهی که
دو طرف شومینه قرار داشتند . آنقدر برابیم دیدنی بود ک ه
. خالی بودن خانه به چشمم نیای د

کتش را به دستگیره ی دری که منتهی به ر اهرویی میشد
آویزان کرد و گفت:

!دنبلم بیا میخوام بهت نشون بدم چی به چی ه

.پاهایم یاری نمیکرد

. اگر سر بریده نشانم میداد؛ میمردم

با این وجود، پشت سرش حرکت کردم، راهروی دراز که تمام
شد، با کلیدی قفل در را باز کرد، یک اتاق مربعی بود که یک
ضلعش سراسر کمد داشت و یک ضلعش به در حمام ختم
میشد .

پای در ایستاده بودم که مقابل کمدی ایستاد،

. درش را روی ریل به گردش در آورد و سومین کشو از چپ
راباز کرد

. یک گاوصندوق کوچک بود

. مهر را روی سرامیک سفید کوبید، صدای تقش ، کل فضا را
پر کرد

صدایش توی اتاق پیچی د توی صندوق امانات همیشه ازش
نگندداری کرد . میدونی چرا؟-

. روی زانو نشسته بود ، درست مقابل گاوصندوق تعبیه شده
در کمد نفس عمیقی کشید : کدش چند بود؟

.... حفظ بودم

.بلند گفت و من در دل: ۴۷۰۰۸

صدای بوقی آمد ، در گاوصندوق باز شدو گفت: ازش خواستم
وقتی اینو گذاشت

... اینجا رمزشو عوض کنه، یه نشونی پرت هم برام بذاره توی
وسیله هاش

با احتیاط یک مخمل سبز رنگ را ازتوی گاوصندوق بیرون
آورد و گفت: بیا ...جلو

. پاهایم یاری ام نمیکرد

.اما خودم را جلو کشیدم و مقابلش زانو زدم

.چهارتای مخمل را باز کرد

. توی یک شیشه ، یک جعبه ی چوبی قدیمی بود
قفل شیشه را با یکی از کلیدهای کوچکش باز کرد،
دستکش هایش را پوشید و
با سر انگشت محتاط، در جعبه ی چوبی را هم باز کرد
. با دیدن سکه های طل ... که تعدادشان به زور به پنج
انگشت دست میرسید

بر ای لحظه ای قلبم جایی نزدیکی زبان کوچکم شروع به
کوبیدن کرد

چون میراث ملی به حساب میاد؛ همیشه گوشت و جلو گربه
انداخت ... فکرشو - بکن ، میذاشتمش توی صندوق امانات!
اون وقت یه از خدا بی خبری پی یه کنجکاوی احمقانه ،
دودمان مارو ازمونمیگرفت . به هر حال این حق ملک آراست ...
هرچند که این اداره جاتی ها حرف حساب حالشو نمیشه!
نصف بیش تر قدرت ما، البته همه ی قدرت ما از همین
سرچشمه میگیره . تمام آدمهایی که با ما مراوده دارن بخاطر
اینه که میدونن چیزی داریم که اونها حتی توی خواب هم
نمیتونن لمسش کنن ... و تا وقتی تو چیزی مثل یه گنج

پنهان داشته باشی، برای آدم ها جالب و مرموز به نظر
میرسی! تا جایی که بهت نزدیک میشن تا کشف کنن تو
دقیقا از کجا جیب هاتو پر میکنی؟ درسته ... از حماقت آدم
ها ... از چشمهای حریصشون! و طمعشون ... باورت همیشه
الیزابت، شرکای ما به باد دل بستن! به یه هدف کوچ ... خیال
میکنن ما حاضریم این دفینه، این نگاره ی با ارزش و با اون
ها شریک بشیم... اما خب، طمع همیشه چشمهای آدم ها رو
کور میکنه... هیچ کس واقعیت رو نمیبینه؛ همشون در
تلشن که ملک آرا نزدیک و نزدیکتر بشن... و درنهایت چی
عایدشون میشه؟ هیچی .. اما خب این وسط ما سود خوبی
میبریم از نزدیکی آدم هایی که به یه

خیال به ما نزدیک میشن... . وصل میشن! و درنهایت وقتی
سودمون رو

ازشون بردیم رهانشون میکنیم درست وقتی که فکر میکنن
اعتماد ما رو جلب! کردن

همانطور نشسته بودم و او با لحن آرامی گفت به هر حال، الان
اینجاست . میدونی چقدر میرزه؟-

نگاهی به چشمهای خاکس تری و براقش انداختم و گفتم:
نمیدونی؟ دستی روی معده اش کشید: با این کبابی که تو به
من دادی حس میکنم به صبح نمیرس م

یک نفس عمیق کشید و شیشه را با احتیاط به سمت من
هل داد و گفت: این امانتی دست تو بای د باشه ! باید
بتونی از مرز خارجش کنی فکر میکنی که بتونی ؟

بریده بریده زبان سنگینم را تکان دادم

تو... میخوای از من... یه قاچاقچی عتیقه دربیاری؟-

خندید: توی یه ساعت خاص، از گیت اول رد میشی، دوباره
توی یه ساعت خاص، از گیت دوم ... اینم با خودت میبری
توی هواپیما ! توی فرودگاه مقصد هم میسپارم تا حسابی
هواتو داشته باشن . خیلی ساده است . کافیه مامور گیت از
قبل شیفتش رو با آدمهایی که م یشناسم هماهنگ کنم .

پرواز هم دم دما ی

. صبحه . همه تو چرتن الیزابت

. هیچ حرفی نزد م

:سکوت کرده بود و من به جان کندن پرسیدم

کس دیگند ای جز من نیست این کار و واست انجام بده؟-
نجم؟ اون با زخم بوده به نظرت قابل اعتماد؟... نیکان؟ به
خون من تشنه - است چون باعث شدم سالها از پدر و مادر
واقعیش دور باشه ... مادرم؟ این زن یه میهن پرست واقعیه
و البته این روزها متاسفانه دیوانه شده! نور؟ اون از خدایه
ه مه چیز و به باد بده و یه مرگ دلفینی خاص برای ملک آرا
ترتیب بده

چون وارثی نداره و نمیتونه داشته باشه ... ترجیح میده
هممون با این قد و

. بالا توی خاک ل قمه ی چرب و نرم کرم ها بشیم نمیتونه
داشته باشه؟-

.... خواستم بگویم مادرم حامله است

. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم

:مجلم نداد و فوراً گفت

دخترخاله ام؟ به نظرت قابل اعتماد؟ ... یا شاید از نظرت من
واقعا دیوونه - شدم الیزابت؟ اون زن اونقدر راحت اغوا
میشه که میترسم همه چیز و به کاپیتان هواپیما تقدیم کنه

و حتی کاپیتان نه ، مهماندار و حتی سرمهماندار هم نه! یه
حمل کننده ی چمدون !

ببخشید که انقدر صریح درمورد مادرت حرف

... میزنم

.ساکت شد تا اثر حرفش را از زوایای صورتم تماشا کند

.اما من مادرم را میشناختم

سکوت کردم و لب زد: پدرت؟ آدم های عیاش اصولا مغز و

فکر تعطیلی دارن

... وکیلیم؟ اون یه انسانه که به هرحال میتونه وسوسه بشه

...

سلحشور؟ اون هم یکی مثل کمالی... قبل از تو گزینه ام لالا

بود ؛ که ریق رحمت و سر کشید. هومن سراج؟ اون الان

دلش میخواهد یه گلوله توی مغزم خالی کنه چون خیال

... میکنه باعث و بانی مرگ خواهرش منم میان حرفش پری

دم: تویی؟

دستش را روی موهایم گذاشت : به سرت قسم اگ ر
میدونستم ، قراره بلیی به !سرش بیاد، هرگز ازش نمیخواستم
چنین کاری در حقم بکنه راست میگی؟-

اون فقط میخواست کاری برای من کرده باشه که بخش
کوچیکی از اشتباهشو -

. جبران کنه ... من مقصر مرگ ا ون نیستم الیزابت! لطفا باورم
کن

. آرامش صدایش باعث شد تا باور کنم

: اومی کرد و من مجدد پرسیدم چرا من؟-

چون تو چک سفید منو نخواستی ... چک سفید من ،
میتونست مبلغی بیشتر - از اینی که رو به روته، روش
یادداشت بشه .تو قابل اعتمادی و اونقدر عادی هستی که
کسی بهت شک نکنه. ایر ان واسه ی دفینه ی ما دیگند
امن نیست الیزابت . میراث فرهنگی، داره تمام تلششو
میکنه تا عمارت و از چنگ ما دربیاره، به هر حال معماری
اونجا یه بازمانده ی قوی و قابل تامل از قاجاره . و حتما
میخواد اونجا رو تبدیل به یه موزه کنه ... و تو نمیدونی

چقدر اوضاع خطرناک میشه وقتی دو تا جنازه زیر درخت
خرمالو پیدا بشه ! و بدتر از ه مه اینکه اوضاع روز به روز بدتر
میشه و تاج اصل آدم تحمل روزهای سخت
نیست.

مسخ شده بودم. با همه ی تلخی های حرفهایش اما من ،
حس میکردم در امن . ترین نقطه ی جهان نشسته ام .هیچ
جا برایم سو ال نگذاشته بود کیا زیر درخت دفن شدن ؟-
پدرم و خواهر تاج- خاله ات؟- . مادرم-

قلبم کمی تیر کشید و دیدم دستش را روی معده اش فشار
داد و گفت: من حاصل

ارتبا ط پدرم و خواهر مادر نجم الدینم! به عبارتی برادرم
پسرخال ه امه درحالی که ما از یک پدر مشت رکی م
... خندید: میبینی من هیچ وقت اوضاع به نفعم پیش نرفت
ه

ریه هام داشتند آب می آوردند و خون توی رگندای م یخ
بسته بود و تیزی قندیل ها

شریان هایم را شرحه شرحه میکرد

. لبخندی زد و من یخ زده نگاهش میکردم

... منجمد و مجسمه وار

دستم را گرفت و به آرامی گفت: بگذریم، اینو توی سوئد به

بیوک تحویل میدی

برای همیشه میتونی توی رفاه زندگی کنی با چیزهایی که هم

که از کمپانی ملک یاد گرفتی؛ میتونی برند خودتو بزنی...

میتونی موفق بشی و بری بالا!

بدون حمایت هیچ احدی

. حرف های قشنگی میزد

:صدایش باز در گوشم نشست

بیست روز آینده اعلم و رشکستگی میکنیم . میخوام اینو

بدونی...

اما برای تو - همین بس که یه دوره ی محدود معاون ملک

بودی ... و همین باعث میشه که

تو بتونی آینده ی شغلی امنی داشته باشی... اونقدر هم بابت
کاری که در حق ما انجام میدی پُرت میکنم ، که از بابت
مشکلت مل ی هم کامل امن باشی

. لبخندی زد: دو تا "امن" بلام ، جفتشو برات فراهم میکنم
همانطور که دستم میانه ی پنجه هایش بود گفت : خب
نظرت چیه ؟ اگر او هم بود، اگر عواطف و احساسات من را
هم در نقطه ی امن نگند

... میداشت ، میتوانستم بگویم : باش د

...چشم-

...حتما-

...قطعا-

هیپنوتیزم کرده بود

با همان نگاه خاکستری و لحن شمرده و آرامش... درست مثل
روزی که برایم توضیح داد: چطور میتوانم یک طراح موفق
شوم

. گوشه‌هایم را از حرفهای خوب پر کرد

خیلی خیلی پادساعتگرد بود؛ اخالقش... رویه اش...
حرفهایش... مکث هایش حتی در اوجی که به کار می برد،
نفسی که در میزانشن های درست میگرفت و !تاثیرگذاری
کلمش من چه میگفتم جز ؟

سوالش را باز پرسید: با منی الیزابت ؟ ... با او بودم
... من خر بودم با او نباشم؟ یک معامله ی پایاپای بود
یک هفته میخواستم او با من باشد، من با او باشم... همین
نظامی که درد و رنج

آن فاجعه را از س ر گذرانده بود و با این لحن آرام و شمرده
اش ، من را به سمت خودش میکشاند *****

"نجم الدین"

صدای "تق - تق" میداد

هر مسیجی که بر ایش می آمد ،صدای "تق - تق" کل خانه را
برمی داشت . یکی روی مبل دراز کشیده بود، آن یکی هم
روی مبل تک نفره سرش را تا جناغ توی تلفن همراه فرو کرده
بود

. با صدای جرز و ولز، پیازها، به سمت اجاق چرخی دم

قاشق را توی تابه فرستادم، صدای در آمد . از سرشانه به عقب چرخیدم، نیکان روی مبل نشست

. گوشه را بالاخره کناری گذاشت و صدای بتی را شنیدم که سل م داد

. خودم را از توی آشپزخانه بیرون کشیدم

. با پا در را بست

فرحناز به احترامش بلند شد، گوشه‌ی دامنش را صاف کرد و همانطور ایستاده . و مودب به او چشم دوخت

. از نگاه‌های حریصش به نظام؛ خاطرات خوشی توی ذهنم ،

پدیدار نمیشد :نیکان با حرص از جا بلند شد و بلند رو به من

گفت نگفتی باید قیافه‌ی نحس اینم اینجا تحمل کنم-

. مخاطبش احتمالا من بودم

نظام لبخندی زد: میدونی عمو جون ، فکر کنم تا آخرین روز

زندگیت مجبوری ...منو تحمل کنی

....نیکان خواست چیزی بگوید که دخالت کردم: هیش

به حرف و تشرم گوش داد، توی آن پیراهن سیاه، لاغر اندام
تر به نظر میرسید.، به سمت اتاق رفت و در را کوبید

فرحناز لب باز کرد:

... به دل نگیر نظام؛ بچه است خب -

چنگی به موهایم زدم، همین را کم داشتیم که او هم میان
زندگی آش و الش ما،

. جمله ای قصار از خودش زمزمه کند

. بتی جلو آمد، ظاهرش باعث شد چشمهایم گرد شوند

. کاپشنی که حس میکردم مدت ها شسته نشده و موهایش
چرب به نظرمی آم د

شبییه یک جوجه ی سرما زده بود که نظام گردن ش را زیر دند
ان هایش گرفت ه

. بود و او را به داخل کشانده بود

دیدم که دستش را روی بازوی نحیفش گذاشت و گفت: برو
کنار شومینه یه کم ... گرم شو

... و با همان لحن امرانه رو به فرحناز گفت: برو حمام و براش آمادهکن

چشم الان میرم . خوبی دختر قشنگم؟ این چه حال و روزیه؟
چقدر چرکی؟-

!نظام غرید: وان شیر دم دستش نبوده فرحناز ؛ وگرنه
پوستش از تو شفاف تره

فرحناز زبان به دهان گرفت؛ امشب از ان شبهایی بود که
پرمان به پرش میگرفت، اینجا را با خاک یکسان میکرد. هنوز
جا ی انگشتهایش روی گونه ام
. تیر میکشی د

!هنوز جای ناخن های نیکان روی گردنش را من میتوانستم
ببین م بتی با دیدن من سری تکان داد و من هم مثل خودش
در جو اب سلمش، کوتاه
. گفتم: سلم .. خوش اومدی

لبخندی روی لبش نشست و نظام با یک حرکت او را به
سمت شومینه کشید و

گفت: بشین یه کم گرم شو ... نجم یه لیوان شیر داغ بهش

بده ب اعسل

در یخچال را باز کردم، فرحناز موس موس میکرد: خودت چیزی

نمیخوای نظام؟

...کتو بده برات آویزونش کن م

فرحناز دستی به شانه اش کشید و پشت به نظام ایستاد

وگفت:

بذار کمک کنم! درش بیاری

مقاومت نکرد. بر خلف هر شب که با یک تشری او را از

خودش می راند؛ اما امشب جلوی چشمهای از حدقه بیرون زده

ی بتی، اجازه داد او کتش را از تن

. در بیاورد و یک لمس خفیف هم روی بازویش داشته باشد

کتش را روی ساعدش انداخت و به سمت جا رختی رفت، لیو ا

ن شیر گرم را از مایکروویو بیرون آوردم توی یک پیش دستی

با چند بیسکوئیت برایش بردم، روی سکویی که شومینه را از

سنگ سطح زمین جدا میکرد نشسته بود، پشتش

به شعله ها بود

...مقابلش زانو زدم و گفتم: نسوزی

. خودش را مچاله کرد، حواسش به مادرش و نظام بود

... من مرد احمقی نبودم ... نظام هم احمق نبود. او هم دختر

احمقی نبود که مفهوم نگاهم را نفهمد

دستم را روی زانویش گذاشتم و گفتم: اینو بخور گرم شی،

میرم برات حمام! وگرم میکنم سرش را پایین انداخت،

نظام آتشش را تند تر کرد: چه خبرا فرحناز؟ اوضاعت خوبه؟

از صدقه سری تو؛ آره از دست اون بوفالو نجات پیدا کردم

راحت شدم به - خدا، انگار یه نفر دستهاشو از رو گلوم

برداشته خدا شاهد! نظام روی مبلی نشست و دیدم دستش

را به معده اش کشید. احوالش کمی ناخوش به نظر می آمد

پشت انگشتهایش را روی لبهایش کشید و پرسیدم: نهار

خوردین؟ اگر نخوردین غذا هست براتون داغ کنم؟

... نظام تک سرفه ای کرد: نه

نیکان شال و کله کرده از اتاق بیرون آمد، نظام از جا بلند شد

و رو به رویش ایستاد

باز من اومدم، کجا شال و کله کردی؟-

...خواست از چپ نظام برود که خودش را به چپ کشید
.... خواست از راست نظام برود که خودش را به راست کشید
خواست از جلو برود که کف دست نظام به سینه اش نشست
و گفت: حرفامونو! تموم نکردیم نیکان

چقدر دلم میخو است دخالت کنم ... هرچه بیشتر دخالت
میکردم، رابطه شان تیره . تر و تار تر میشد
سلم صبح بخیر

. حواسم رفت به دستی که به معده اش کشید
. من میدانستم، نه خواب درستی دارد ... نه خوراک درستی
. نیکان رگ گردن ش بیرون زده بود

میدانستم، نگند داشتن این دو نفر کنار هم، حکایت پنبه ی
آغشته به الکی است

. که بوی دود به مشامش رسیده ... میخواهد در کسری از
ثانیه گر بگیرد

همه ی این ها را میدانستم و باز کنار ایستاده بودم. پسر
مثل یک خروس جنگی، آماده ی نوک زدن بود . گت هایش
راباز کرده بود و وقت را میخواست

. مغتنم بشمارد و چشمهای عمویش را از کاسه درآورد

فرحناز مثل هر وقت دیگری ؛ به مشاخره ی رو به رویش
نگاه میکرد . عین خیالش نبود

نیکان، با حرص و قلدری دندان روی هم می سایید. دلم
نمیخواست ، دوباره

.شاهد بی احترامی هایش باشد

گلویم را آماده ی فریاد کردم که نظام غریب: جلوی چغری بازی
هات بلام دربیام

. نیکان

هنوز گوشم سوت میزنه از در اومدنت- میخوای دوباره دربیام
برات؟-

پنجه اش را مشت کرد و غریب

خیال کردی میتونی ، همه رو حبس کنی... خیال کردی با این کارات، همه - اسیرت میشن ؟ تمام قد برات دولا میشن؟ خیال کردی خیلی ریاست بلدی؟
از کجا پری که نمیدونی دقیقا سر کی خالی کنی ؟ پسره ولت کرده ؟ به درک-

.....

عربده کشید: اسم اون پسره رو به زبونت نیار
من زنگ زدم گفتم بیاد، گف تم دل به دلش دادی ... چشم
رواعتقاد و اصولم - بستم گفتم تو هر چی هستی، یه
جو شعور داشته باش اگر دوستش داری پاش وایسا... . حالا
رفته تقصیر منه ؟

.نامفهوم به او زل زده بودم

.هیچوقت از وسط ماجرا میان جمعی که غریبه هم حضور

داشت؛ شروع نمیکرد

. نیکان شوکه شده بود

. او هم مثل من، انتظارش را نداشت .

خسته گفت: آ دم هرکی باشه مرد باشه زن باشه وقتی
میبینه توجای اون با یکی دیگند ای ؛ مرد باشه زن باشه ..
سگ باشه میره!
حیوون باشه میره

گفتم نر و ماده ! توی گوشت خوندم نر و ماده گفتی میخوام
نر و نر باشم! گفتی خواستمه گفتم فقط هفده سالته !
رو بنگ و منگ و مو اد نگو چ ی
میخوای باشی....گفتی رو بنگ و کک و گل نیستم مواد هم
تفنی میکشم ول ی

اونقدر رو به راهم که بدونم چی میخوام ... گفتم به درک ...
قبرتو مقبره آماده است نکیر و منکرش پای خودت
باباتم نیستم بسوزم پات ! فدای سرم که دلت میخواد با این
و اون باشی . ته حرفهام گفتم خائن نباش هرخری که
میخوای توی زندگیت باشی باش ! فقط خیانت نکن... . نه به
من نه به پدرت نه به پارتنرت! حالا هم میخوای گم شی
بری... برو . برو به قول کو

.... این

پشتش را به فرحناز چرخاند و گفت: این ... بیفت زیر مشت و لگد اون بوفالو که زنجیر پاره کرده. فقط این دفعه با عز و جز نبینم این ورا بپلکی که اونی که هر و از بر نشونت د اد؛ این بابای بی ناموست نیست ، منم! حالا بعد یه سال هی بگو "عمو" هیچ جام نمیلرزه که تو منو حسابم نمیکنی که منم تورو به هیچ جام حساب نمی کنم نیکان! خیلی وقته ... از وقتی بهت گفتم هیچ نسب تی باهات ندارم؛ تو رو از سر خودم باز کردم، هنوز اینو نفهمیدی؟ و یک قدم به عقب رفت یک نفس عمیق کشید

نیکان با حرص خودش را جلو کشید، مثل یک پسر بچه ی تخسکه طاقت این غضب پدرش را نداشته باشد، با تمام قدرتش، مشتش را به شکم او کوبید و گفت: ازت متنفرم ازت بیزارم ازت بیزارم نظام مشت بعدی اش را گرفتم تقل کرد او را از کمر گرفتم و عقب کشیدم. زورش . بیشتر از من بود من هنوز خواب الوده و منگ بودم، از چنگم خودش را خلص کرد ، به سمت . الیزابت حرکت کرد

دختر بیچاره خودش را از ترس عقب کشید نیکان از بالا
ی شومینه یک

..... مجسمه ی فلزی نقره کوب برداشت و من فقط دیدم
دست از تقل کشید مجسمه از دستش افتاد و صدای آشنای
زنی که بلند فریاد میکشید:
سوختم...

سوختم. ... نظام .. سوختم

کاپشن شعله ورش را نفهمیدم چطور از تنش درآوردند،
نیکان با آن مجسمه ی توی دستش خشکش زده بود و الیزابت
!میان گریه و دادش ناله کرد: میخوای من و بکشی راه بهتری
هم هست

... نمیدانم مخاطبش نیکان بود یا نظام اما نظام عاجز را ت ا
به حال ندیده بودم

اینطور دور و اطراف خودش بگردد و بچرخد و نداند چه کند
نیکانی که بهت زده و ترسیده دست از داد و فریادش برداشته
بود و منی که هنوز منگ داروهایی بودم که به زور به خورد
خودم میدادم تا کابوس کمتری ببینم

کاپشن جزغاله اش را توی دست گرفته بود و به چشمهای
خیس از اشک و طلبکار الیزابت نگاه میکرد
صد ای جیغ و ونگ ونگ فرحناز، روی مغزم خط میکشید ،
تمام حواسم پی او بود

اویی که کاپشن جزغاله اش را توی دستش گرفته بود و به
چشمهای خیس از اشک الیزابت نگاه میکرد . ح رف هم نمیز
د

به خودش میپیچید و نمیدانست بر ای تسکین و آرامش
دردش چهکار کند

هق هق خفه ای کرد و فرحناز وحشت زده گفت: مگند
کوری نمیبینی پشتت آتیشه دختر؟ برگرد ببینم چه بلیی
سرت اومده...

برگرد دخترم ... خاک. . . برسرم، موهاتم که سوخته
.... بوی بدی توی شامه ام میپیچید . یک بوی آشنا و
قدیمی خودم را به الیزابت رساندم ، روی پاهای لرزان و
باریکش ایستاده بود، یک لحظه خم میشد، یک لحظه، راست
می ایستاد و پلیورش را جلوی چشم ما در آورد

به محض اینکه برگشت ، با دیدن رد گارد فلزی ای روی پوست
سفیدش ،نگاه م

به مهره های ستون فقراتش کشیده شد

شبيه مجسمه های یونانی بود

با همان ابعادی که آدم دلش نمیخواست چشم از ان بردارد .
کمری باریک و ستون فقراتش را از زیرپوست شفافش می
توانستم ببینم.

من را یاد لالا می

انداخت . بازوهای قلمی اش، موهای مشکی سر سوز شده
اش...

وسوسه ام ... میکرد، روی اندامش فکر کنم و طر حی برایش
بکش م . که زیبایی هایش را دوچندان کند

. بعد از یک دوش آب سرد، خودم برایش کمی غذا آماده
کردم نیکان توی سالن سیگار میکشید، این دومین فیلتری
بود که توی جاسیگاری،

. کمرش را میشکاند

. بی اهمیت به او ، و نگاه هایش به اتاق رفتم

...با سینی غذا و ک می نوشیدنی موهای سیاه و نم دارش

روی

بالش پخش و پال بودند. فر حناز یک مشت به پایش میزد،

یک نفرین نثار نیکان میکرد . با

.قیچی هم سر موهای کز شده اش را همان جا توی رخت

خواب کوتاه میکرد :لای جمله های فرحناز شنیدم

... خدا به زمین گرم بزننتش.... نگاه نگاه داره تا ول میزنه

خاک برسررم-

صدای ضعیفش را از توی بالش شنیدم

. تقصیر خودم بود-

... الهی مادرت بمیره، ببین چجوری سوختی-

با تنه ای که به سر شانه ام خورد، خودم را از جلوی در کنار

زدم ،داخل اتاق ... شد ، پتو تا کمرش بالا آمده بود، دمر

خوابیده بود، موهای پخشش روی

آن سه چهار رد افقی قرمز و آب آورده ، درست وسط کمرش
.... که از برخورد با میله های داغ جلوی هیزم های شومینه ،
از کاپشنش رد شده بود و
پوست نازکش را اینطور سوزانده بود.

فرحناز صدایش در آمد : این بچه بلیی سرش میومد ؛ من
میخواستم چیکار کنم؟ هان؟ میخو استم چیکار کنم؟ چرا
جلوی این پسره ی خیره سر و نمیگیری نظام؟
. نظام ساکت بود .

. تمام این مدت سکوت کرده بود و حرف نمیزد
. فرحناز با چشمهای طلبکار و حق به جانب به نظام زل زده بود
.... منتظر بود چیزی بگوید که او هم خیال اینکه سکوتش را
بشکند نداشت

تکه های موهای الیزابت را مشت کرد و باز توپید: با تو ام
ها....

زبونتو گربه خورده نظام؟ چشمهایش را باریک کرد و فرحناز
طلبکار تر گفت: بین او ن بیشعور چه

... بلیی سر بچم آورده

نگاهش را به من دوخت و با همان چشمهای خاکستری که اطرافش سرخ بودند چند ثانیه تماشایم کرد در نهایت گفت:

میدونستی قبر لا لا دو طبقه است فرحناز؟

. فرحناز از تک و تا نیفتاد خب که چی؟-

میدم همون گربه که زبونمو خورده تو رو بخوره بند ازتت پیش لالا . شبا مثل -دو تا جاری دوست داشتنی بشینین سر ملک آرا رو بار بذارین نظرته؟

. لال شد. زب ان زیر دندان فرستاد و من بی اراده خنده ام گرفته بود

!میخندی نجم؟ تو رو هم میفرستم پیششون بشینین فامیلی درد و دل کنین-

. سرم را پایین انداخت م

بشکنی زد و به فرحناز با دست اشاره کرد بلند شود . با دست
و آن ابروهای بالا رفته از روی تخت به پایین خزید و
گفت: تلفی کار نیکان و سرش درمیارم

نظام "پخی" کرد و او شش متر به هوا پرید، جیغ کشید و به
محض اینکه خو است از او فاصله بگیرد پایش به پایه ی
تخت برخورد کرد و ناله اش درآمد

الیزابت سرش را بالا آورد ،صو رتش از بابت حمام بود یا گریه
ی زیادی اما سرخ سرخ بود . از سلامت مادرش که مطمئن شد
توی بالش فرو رفت و ناله

ای کم جانی از گلویش بیرون آمد

سینی را روی پاتختی گذاشتم و چشمم به پنجه ی نظام رفت
که تیوپ پماد سوختگی را باز میکرد ، یک دستی... و دست
دیگرش لای موهای او بود که ... ن وازشش میکرد

درجه ی گرمایش خانه را هم زیاد کرده بود؛ آنقدر که نیازی به
روشن کردن

.شومینه نباشد . سر انگشتش را به پماد آغشته کرد و روی
پوست او کشید

....ناله کرد: آیی لب زد: هیشش....

شام برای دو نفر اندازه بود . خودم را عقب کشیدم و بی توجه به پوست دون دون شده ی دختری که خودش را منقبض کرده بود ، از اتاق بیرون . رفت م

در را پشت سرم بستم و نگاهم افتاد به چشمهای فرحنازی که آماده ی حمله به ... نیکان بود . باید با نیکان حرف میزد م
روى لبهايم زبان کشيدم

. بايد حرف بزويم-

نگاهش سنگین روی من نشست، اما انگار منتظر این لحظه بود ؛ از جا برخاست و به اتاق انتهای راهرو رفت، دنبالش حرکت کردم، در را که پشت سرم

....بستم ، دو دستش را روی موهایش قالب کرد و گفت: ببین

: انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم

.اول من حرف م یزنم . بشین-

. و به تخت اشاره کردم که لباسهای فرحناز همه جایش را گرفته بود

. با انزجار بلوز و شلواری را کنار زد و لبه ی تخت نشست

ت

تقه ای به در خورد و لایش باز شد، با دیدنش که میانه ی اتاق ایستاد ابروهایم را در هم کشیدم چی شده فرحناز؟-

. هیچی یه چیزی از توی اتاقم نیاز داشتم-

و به سمت، نیکان رفت، شلواریش را به زور از زیر باسن نیکان بیرون کشید و با نفرت تماشایش کرد

نیکان محلس نداد و رو به فرحناز غریدم میشه تنهامون بذاری؟-

... همانطور که شلواریش را تا میکرد گفت: الان میرم نجم

به سمت دراور رفت، آخرین کشو را باز کرد و چیزی از توی آن برداشت،

.صدای پلستیکی که او در آن دنبال چیزی میگشت، کفرم را درآورده بود

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره از اتاق دل کند. درحالی که

چیزی زیر بلوزش مخفی کرده بود و شلواری را هم از روی

تخت برداشت ه بود و از اتاق بیرون

رفت.

.... به مسیر رفتنش زل زده بودم که نیکان صدایم زد: بابا

. چیزی درونم سقوط کرد

حسی که همیشه دنبالش بودم شاید ، خودش را از طبقه ی

بیستم برجی پایین انداخت

به دیوار تکیه زدم به او که آرنجهایش را روی ران هایش

گذاشته بود و پنجه هایش را در هم قالب کرده بود خیره

ماندم بابا کی میریم؟-

. خودم را جلو کشیدم، حلم از این لفظی که خرجم میکرد

بدجوری بهم میخورد

. مقابلش زانو زدم و دستم را روی زانویش گذاشتم

نگاهم کرد و گفت: مگند قرار نیست بریم؟ کی پس ؟ کی اون

روز میاد که همه ی این ماجراها تموم بشه ؟ صحبتتم این

نبود حتی موضوعش هم این نبود

. دستم را گرفت وگفت: بابا من میخوام زودتر از اینجا بریم

میدونی خیلی داری در حقش ظلم میکنی؟-

ابروهایش را گره زد

سرم را تکان دادم: میدونی اصل دلم نمیخواست بفهمی؟

میدونی من خیل ی

.... حرفها دارم باهات بزnm نیکان

با حرص و رگ بیرون آمده ای گفت: من یک ساله منتظرم
بهت بگم ... یک ساله خوشحلم که آدم بی وجدانی مثل اون

با من هیچ صنمی نداره ! یک ساله هر روز وقتی به تو
میگفتم "عمو" خودمو شکنجه میکردم! خودمو ... نمیدونی
!وقتی بهم گفت چقدر خوشحال شدم

.... دروغگو

ادامه داد: نمیدونی چقدر به زمین و زمان لعنت میفرستادم

از اینکه اون پدرمه

....دروغگ و

لبهای خشکش را بهم زد: از اینکه باهات نسبتی ندارم ،از

اینکه برادر پدرمه

.... که کاش اونم نبود ولی خیلی بهتر از اینه که پدرت مردی
باشه که از مادرت سواستفاده کنه

....دروغگو

پیشانی اش را به پپیشانی ام نزدیک کرد

بابا نمیدونی تو این یک سال ؛ چقدر دلم میخواست بهت
بگم ...

که همه چیز و - ! میدون م

دستم را پشت گردنش فرستادم و پلکهایم را بستم چطور
فهمیدی؟-

بهم گفت ... همه چیز و گفت که تو و مامان چقدر عاشق
هم بودین . گفت -

که به خاطر خودخواهیش چشم م روی علقه ی شما بهم
بسته و مامان وبا وجود اینکه منو حامله بوده عقد کرده !
برام شناسنامه گرفته ... بهم گفت اون موقع مادر تاج به تو
اجازه نداده که با مادرم ازدواج کنی اونم یه فرصت طلب از
خدا خواسته، از این موقعیت سو استفاده کرده وبا تهدید

مامانو راضی کرده ... مادر من مگند چند سالش بود بابا؟ تو
مگند چند سالت بود؟

... دروغگو

صدای نخراشیده ام از گلویم بیرون آم د از آتیشسوزی چی
میدونی؟-

زهرخند زد: میدونم که فرصتش پیش اومده بود تو و مامان
باهم یه زندگی تازه رو شروع کنین و اون با این کار جلوتون
رو گرفته . یه جنون آنی ... خودزنی

.... ازش بیزارم ب ابا ! چطور بین تو واون ؛ این همه فرق
هست؟

... . دروغگو

دستی به صورتم کشیدم و نیکان شانه ام را گرفت: تو رو
دیوونه کرده بابا ...

اون تو رو دیوونه کرده و من میدونم چراشو ... میخواد تنهایی
ارث ملک آر ا رو بالا بکشه

. زهرخندی زدم

... با سر انگشت سبابه به خودش اشاره کرد: ولی کور خونده!
من نمیذارم

از جا بلند شد ، روی زمین مقابل تخت چهار زانو شدم
ودستهایم را پشت گردن م .فرستادم

:به ملحفه ی ساتن خیره بودم که صد ایش آمد

میدونی این سوابقی که واست جور شده ؛ باعث میشه از ارث
محروم بشی - بابا؟ میدونی؟

چه حس گندی بود که پسرت ؛ تو را مواخذه کند. نصیحت
کند

... با حرفهایش ،.لحظه به لحظه تو را از خودت منجرتر کند
کفری غرید: میدونی ؟ همه ی اینا زیر سر خودشه ... همه
اش . از من بپرسی میگم نقشه اش بود ... که همه کاره
خودش بشه . اون عمو نور بدبخت هم یه جوری دک کرد ...
که تهش همه کاره خودش بشه

... به سمتم آمد دو ال شد و دست روی شانهِ ام گذاشت
وگفت:

ولی من نمیذارم .نگاهش کردم شبیه عمویش بود .. خیلی زیاد شبیه نظام بود! نمیدانم این شباهت از کجا آب میخورد ؛ اما این صورت استخوانی و فک ز اوپه دارش فقط اینطور روی هم ان را می سایید من را یاد نظام می انداخت .

حتی این نگاه جدی و پر از

...سوءظنش

.لبخندی زدم

دستی به گونه ی زبرش کشیدم و گفتم: بدون هماهنگی با من کاری نکن، حرفی !هم نزن ... دلم نمیخواد بهش بی احترامی کن ی

:دستم را پس زد و با حرص گفت

چطور بر ات مهمه بابا؟ چطور هنوز اون مرتیکه برات مهمه؟ -
... زندگیمونو ببین او باعثش نبود

.نفسش را فوت کرد و از جا برخاستم، دستم را روی شانه

اش گذاشتم

:خواستم بگویم

... ما آدم های خیانتکاری بودیم که ه توجیهی برای خیانت

نداشتیم- :خواستم بگویم

از سر شکم سی ری و جوانی ، یک ارتباط خلف جهت ساعت

را شروع - !کردیم و هیچ دلیل موجهی نداشتیم :خو استم

بگویم

اگر امروز به این روزگار سیاه دچاریم بابت دچار بودن ممنوعی

بود که - !خودمان خشت اولش را گذاشته بودیم ... ص دایم

کرد: بابا

به حرمت تمام سالهایی که تو رو زیر بل و پر خودش نگند مید

اشت تا کمبود و - فقدان مادرت و حس نکنی؛ تا اون درسشو

بخونه و بره بالا! حق نداری ؛ بهش ... بی احترامی کنی

خواست حرفی بزند که متحکم گفتم: نیکان ... شاید حال وروز

خوبی نداشته باشم ... شاید عقم رو به زوال باشه ؛ ولی

قاطعانه دارم بهت میگم یک بار دیگند بهش بی احترامی کنی

یا حرفی بزنی که باعث ناراحتیش بشه ... یا ! حرمتشو بشکنی

؛ بهت پشت میکنم

. دهانش باز ماند

... سر تکان دادم: واقعا اینکار و میکنم نیکا ن

به خاطر مردی که باعث سوختن مادرم شده ... به زور عقدش کرده ... توی - تنگنا قرارش داده ... از پول و موقعیت و جایگاه خانوادگیش سواستفاده کرده تا یه زن بدبخت و اسیر خودش کنه

... میخوای به من پشت کنی؟ به منی که پسرتم؟

او چه بیچاره بود که میان پشت کردن های من و برادرم؛ گیر افتاده بود . مثل . یک توپ تنیس که بین دو راکت، در رفت و آمد بود

دستم را روی شانه اش گذاشتم

بیشتر از اینکه یه سیاهی مطلق باشه ... یه خاکستریه با مرزهای تیره - و روشن... حالا هم برو استراحت کن . دلم نمیخواد برای اینکه بتونم تماشات! کنم برم به نور التماس کنم دست از سر تو برداره ساکت بود

خودم را جلو کشیدم

نفسم را فوت کردم و با صدای گرفته ای گفتم یه چیزی
رو میخوام بدونی . . این یه رازه-

چشمهایش در نگاهم نشست

... ممکنه ازم متنفر بشی نیکان- هیچ پسری از پدرش متنفر
نمیشه-

لبخندی زدم ... من از پدرم متنفر بودم ؛ از اینکه جلوی ما
مرده بود ... جلوی ما خاک شده بود و دهانش پر از خاک و کرم
شده بود و من از او بیزار بودم که پنج سالگی ام را به
بدترین شکل ممکن ، رقم زده بود سکوت کش آمد و او
پرسید: چی میخوای بهم بگی؟ من تصمیم گرفته بودم یه
زندگی تازه برای خودم شروع کنم... یه زندگی بدون - مادرت ...
بدون احساسش... بدون عشقش... فکر میکردم نمیتونم اما
شد . وقتی با وال ه آشنا شدم ؛ لالا بر ام تموم شد . من
حتی میخوام بچه دار بشم ... یه زندگی آروم و نرمال!
میدونی چه اتفاقی افتاد؟

... سبک گلویش بالا و پایین شد

. حرفهایی رو به نظام زد که باعث جنونش شد-

. چشمه‌هایش پر از آب شدند

... یه سری حرفهای عجیب... که هر مردی رو به جنون
میکشه! و هرزنی رو-

به خاطر حرفهای مادرم؛ زنت خودشو دار زد؟-

. لبخندی زدم : هیچوقت به نظام اعتماد نکن ... اما بهش پناه
ببر ضربه ای به شانه اش زدم و گفتم: هر وقت توی
منطقه ی امن زندگی بودیم؛ همه چیز و بهت میگم

"بتی"

کارش که تمام شد ، توی سرویس اتاق ، دستهایش را شست
. از سوزش

. چشمه‌هایم مدام پر و خالی میشدند. هنوز نفهمیدم چه بلیی
سرم آمده بود

دوش آب سرد ؛ باعث لرزم شد و این سوختگی لعنتی، کل
کتفو کمرم را تحت شعاع قرار داده بود

. منتظر بودم بیاید ؛ قول یک مسکن را داده بود

از ترس اینکه موهایم به پماد پشتم بچسبد و با تاو ل هایم
برخوردیداشته باشد، دستم را به پشت گردنم رساندم و کل
موهای لعنتی و مزاحمم را جلو انداختم. از این حالت
برهنگی ای که داشتم، معذب بودم. گرمای اتاق سوزشم را
تحت تاثیر. قرار داده بود

دلم میخواست کمی باد سرد به پشتم میخورد تا این حس
گزگز و سوراخ سوراخ

شدن لعنتی، زودتر تمام شود.

کارش توی سرویس طولانی شده بود روی آرنجهایم بلند شدم،
از دولا شدن کمرم پوستم کش آمد، ناله کردم. ... شلوار
سندبادی قرمز فرحناز پایم بود.

برایم یک تاپ گشاد هم گذاشته بود اما دلم نمیخواست
چیزی بپوشم

آنقدر پوستم میسوخت که حس میکردم در تماس با
مولکولهای اکسیژن هم. سوزشش تحریک و بیشتر میشو د
صدای سرفه آمد. سرم را به سمت سرویس چرخاندم

به جان کندن از جا بلند شدم، تاپ فرحناز را زیر گلویم گر
فتم... خدایا از آن! چیزهای بی سر و تهی بود که هیچ وقت
سر در نمی آوردم چطور تنم کن م

یک علم بند داشت و احتمالا بندها ضربداری روی ستون
فقرات می ماندند و پشت گردن درهم گره میخوردند! رنگش
قرمز بود!

وخیلی لازم بود این را تنم کنم؟ احتمالا با این شلوار قرمز
خیال کرده بود مایلم خیلی سِت در خانه ی دو مرد! طراح
لباس درو بزمنم

...آن هم چه رنگی ... قرمز

تاپ را نپوشیدم فقط بندهایش را پشت گردنم بستم تا سینه
هایم را بیوشاند . نیم تنه بود

پلکهایم را روی هم فشار دادم مادرم دیوانه بود . با ان
شکمش چطور . میتوانست چنین تاپ نیم تنه ای تنش کند

کمی جلوی سرویس بهداشتی مکت کردم . با دیدن موهای

نامرتبم، که به طرز وحشتناکی پایینشان کوتاه و بلند بود

اخمی کردم، بررسی برداشتم و کمی موهایم را شانه زدم

دستگیره ی در سرویس به سمت پایین کشیده شد، با دیدنم جل وی آینه لبخندی نثارم کرد

رنگ پریده و بی حال بود، صورتش هم خیس از آب... از جلوی موهایش هم

آب میچکید و لای ته ریش دو - سه روزه اش، غلت میخورد. نگاهی به اطراف کردم

صدایش توی گوشم نشست: چی زی میخوای ؟ ...قرار بود بهم مسکن بدی-

برگرد ببینم اوضاع چطوره؟-

. برنگشتم

خودش آمد پشتم ایستاد و دو لا شد ، توی آینه تصویرش را میدیدم . ابروهایش را در هم گره زد و گفتم : خیلی آب آورده ؟

:سر انگشتهایش را روی سرشانه ام گذاشت

. نه ... زود خوب میشه-

. قدم تا نیمه های سینه اش میرسی د

چانه اش را بالا او رد و لبخندی زد: به چی نگاه میکنی؟ . توی

آینه تماشا می کرد

... به او زل زده بودم

پنجه هایش روی سرشانه ام بود. سر انگشتهای زبرش از

روی استخوان سرشانه ام آرام آرام روی بازویم فرود آمد و

گفت: چی لازم داری برات بیارم؟

. بی حرف نگاهش میکردم

... صورتش را کمی جلو آورد کنار گوشم هم قد نشدیم

چانه اش را سر سرشانه ام گذاشت ، شقیقه اش را به

شقیقه امچسباند و دست :دیگرش را هم روی بازوی دیگرم

گذاشت و گفت

برات چیکار کنم؟- . از سوالش جا خوردم همانطور مسخ

احولامان بودم

... انگشت سبابه و وسط ، روی شکمم شروع به دویدن کردند

... قلقلکم آمد

خودم را جلو کشیدم که من را سرجا نگند داشت و گفت: کجا؟
. قلقلم نده- الیزابت؟- نگاهش کردم بگو برات چیکار کنم؟-
ساکت بودم

دستش را از روی شکمم برداشت ، دوباره روی بازویم ... بالا
آمد روی سرشانه ام سرش را از کنار سرم برداشت ...
قامتش صاف شد . مثل یک فیلم که روی دور عقب باشد،
خیلی سریع از من فاصله گرفت

قلبم خودش را به این سو و آن سو میکوبید . سوزش دوباره
یادم آمد . دوباره
. کمرم تیرمیکشید

... دوباره سلول هایم درحال آتش گرفتن بودند
بازوهایم صدایشان درآمده بود و سلول های دور نافم معترض
بودند که چرا حال
. خوششان را گرفت م

از ترس اینکه برود، تمارض کردم

... آخ خدا دارم میسوزم-

... نگاهش نگران شد، جلو آمد و رو به رویم ایستاد: بیا بشی

ن

. و دستم را گرفت و من را لبه ی تخت نشاند

خودش هم کنارم نشست و حینی که دستهایم را گرفته بود
گفت:

میدونی که م ن

خوب میفهمم چه درد بدیه

... میدانستم

... تا فردا خیلی بهتر میشی-

سرم را پایین انداختم، موهایم دوره ام کردند ، دستش جلو
آمد. ..

موهایم را کمی کنار زد و گفت: میخوای فیلم ببینی ؟ فیلم؟-

میخوام کار کنم ... پیام اینجا پیش تو کار کنم؟ اگر چیزی ه
م خو استی بهم بگی - ؛ هوم؟

چه خوب میشد اگر می آمد. من فیلم میدیدم ، او کار
میکرد... .

کنارم بود چیزی هم میخواستم به او میگفتم ،یکم شبیه خواب نبود؟ شاید همه ی جانم سوخته بود و در یک کمای مطلق به سر می بردم .به چشمهایش زل زده بودم انگشتش را روی گونه ام کشید وگفت: همیشه حمام میکنی، انقدر گونه هات سرخ میشه ؟

سرم را پایین انداختم، موهایم روی صورتم ریختند، کنارشان زد و خیره ام ماند

. بدون اینکه حتی پلک بزند . سر انگشتش گونه ام را نوازش میکرد

درگیر نوازشش شده بودم که یک آن دستش را عقب کشید و از جا بلند شد و در دورترین نقطه از من ، نزدیکی در اتاق رفت و گفت: میرم یه قهوه آماده کنم .میخوری؟

.... آره-

دلم قهوه نمی خو است، فقط جوابم مثبت بود که دلیلی برای برگشتن توی این اتاق داشته باشد. نمیدانم چرا ، با وجود اینکه آن طرف دیوار مادرم بود

. اما بدون او؛حس تنهایی غریبی داشتم

کف دستش را به صور تش کشید و گفت: الیزابت؟ بله؟-

..... یادم بنداز، تو ی نمایشگاه، قرمز تنت نکنم-

.ابروهایم را بالا بردم و لب زد: اصل بهت نمیاد

. و از اتاق بیرون رفت و چنان در را کوبید که پنجره ها به لرزه

افتادند

پیشانی ام روی بالش بود ، از لای تار و پودش یک عطر

خیلی خیلی کمرنگ را

.سلول های بویایی ام بیرون کشیده بودند

یک عطر آشنا... تلخ... که به جان کندن میتوانستم حسش

کنم؛ ام ا همین ه م

. مرکزی از مغزم را میسوزاند

بعضی وقت ها د لم میخو است، آن مرکز لعنتی و قلدری که

پشت میز فرماندهی نشسته بود و به دل و عقم دستور

میداد را از وسط جر می دادم

در اتاق باز شد، به خیال اینکه صاحب عطر تلخ است، سرم را

از روی بالش بلند کردم

فرحناز تو آمد ، اه از نهادم بلند شد . در را پشت سرش بست
و با لبخند شیطنت :باری گفت بد نگذره؟-

به چشمهای شرارت بارش زل ز دم . زیبا بود و بدبختانه ،
مدل چشمهایم را از

.او به ارث برده بودم ، امامدل نگاه کردنم را نه

.... لبه ی تخت نشست ، نگاهی به کمرم انداخت و گفت:
خیلی هم نسوختی حا لا . جاش میمونه-

.ابروهایش را توی هم گره زد ، کنار دستم در از کشید و
دستی به شکمش کشید

کمی به شکم و ماهیچه های شکمش زل زدم، از زیر بلوزش
چیز خاصی

. مشخص نبود

حین مالش پهلوهایش گفت: چاق شدم؟

... نیشخند زدم:حامله ای ها

همانطور که به سقف زل زده بود گفت: تو این یه هفته کجا
بودی؟ ... پیش بابا-

نگاهی به من انداخت ، روی آرنجش بلند شد و دستش را
زیر سرش ستون کرد: چیکار میکنه ؟ چرا سیر نم یشد؟
چرا از مردهای اطرافش سیر نمیشد؟ سر سفره ی چه کسی
بزرگ شده بود که سیر نمیشد؟

تشنه ی چه چیزی بود؟ محبت؟ پول؟ شهوت؟ چرا عقده
هایش تمام نمیشد؟ چرا به کسی بند نمیکرد؟ چرا ا گره
نمیخورد ؟ چرا نمیچس بید به یک نفر و قول نمیداد تا
رهايش نکند؟

... سقلمه ای به من زد و پرسید: خبر دارم نظام از زندان
آزادش کرده

با یه خانمی آشنا شده به چشِ خواهری چیز دلی ه-
. ابروهایش در هم گره خوردند

:نمیدانم از کدام دنده بلند شده بودم که دروغهایم را به هم
بافتم

. هم خوشگله هم و اسه داریوش میمیره-

می دیدم به جان پوست لبش افتاده چیز کمی نبود، بحث
۲۰ سال زندگی بود آشپزی هم میکنه؟-

نمیدانستم حرصم ناشی از چه بود که باصدای بلند و هیجان
زده ای گفتم:

....اووف

:سر تکان د ادم

آره. یه خورشت قیمه و قرمه ای آماده میکنه ... معرکه
... کته گوجه کبابش -

هم عالییه . داری وشم جات خالی پرییشبی، دوغ آماده کرد
تگری....

پر نعنا

بعد تو که میدونی من عاشق اینم رو پلوم سماق بریزم، همین
دختره ... بدو بدو

رفت تو آشپزخونه برام سماق آورد با پیاز و دوغ خوردیم جات
خالی

لبه‌هایش اویزان بودند. دلم سوخت. دلم برای مادرم که دنبال
این بود که ببیند پدر بچه اش با کسی هست یا نه سوخت...
کم پیش می امد؛ دلسوزی برای فرحناز،
کمی روی تشک خودم را جا به جا کردم و ف رحناز پرسید:
اسمش چیه ؟

اسمش؟

به اسمش فکر نکردم... اصل یادم نمی آمد؟ از کل وجودش
همان صد ای ... ن حسش را شنیده بودم
... کمی فکر کردم و گفتم: تارا

. چه اسم به روزی هم داره-

زهرخند زدم . برای اینکه سوال دیگری از من نپرسد، خودم را از
تخت پایین کشیدم ، باید به سرویس بهداشتی میرفتم
جلوی در اتاق بودم که صدایم زد: بتی

نگاهش کردم . دستم را روی ت اپ گرفته بودم که بند های
شل و ولش از دور

. گردنم نیفتن د

همانطور نگاهش میکردم که سرش را زیر بالش گذاشت
وگفت:

میدونی به چی فکر میکنم ؟

...به اینکه-

صدایش را پایین آورد : نظام خوب چیزی ی ه

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و موهایی که ریشه ی
مشکی شان در آمده بود را پس زد وگفت: اصل عاشق این
نگاه های ساکت و مردونه اشم ... یه.... ابهتی داره لامصب
.... تماشام میکن ه خودمو خیس میکنم ها ... ولی

:هیجان زده روی دستش بالا آم د

از وقتی برگشت، یه جور عجیبی اسیرش شدم ؛ چی میکن، یه
کاریزمایی داره - !نه مث داریوش بچسبه، که عینهو کنه
چسبید به منی که دست راست و چپمو... بلد نبودم، هی
گفت میخوامت ،میخوامت ، میخوامت :هوفی کشید

اصل نفهمیدم چطوری وا دادم جلو اون! یه زبون قربون
صدقه ای داشت فکر - کردم همینه دیگند، عشق و عاشقی
همینه ... اگر تو رو نداشتم ها، خودمو همون هفده هیجده
سالگی خلص میکردم ... و لی دیگند موندم پای تو گفتم به
یه

. جایی برسی حداقل

:لبخندش از روی لبهایش رفت

این نور الدین از خدا بی خبرم یه کلمه به من نگفت، بابا
من مردونگی ندارم -

... گفتم خوشبخت شدم، پولدار شدم دیگند گداگشنه
نیستم کاسه ی چه کنم چه کنم دستم نمیگیرم هی هی
هی.... با یه بند انگشت و یه کوله بار اعتماد به

... نفس! خدا ازش نگذره که تو این هفت هشت ماه ؛
خون منو کرده تو شیشه

.سر شانه ام به دیوار یخ چسبیده بود

...میخو استم ته حرفهایش را زودتر بشنوم. آخر ش

....جمله ی آخرش نقطه اش

هوای این اتاق چقدر خفقان آور بود . چقدر نمیشد نفس کشید.

چقدر قلبم مایل! به نزدن و نتپیدن بود

... اون پسره ی مرده شور برده هم که فقط میخواست از من سو استفاده کنه-

نگاهم را باریک کردم

. انگار خودش فهمید چه بندی را آب داده بود

با این وجود، کمی مکث کرد و لب زد: ولی نظام با همشون فرق داره، مرده ... قشنگ معلومه ... سر این لالای گوربه گوری یه جوری کل خونواده رو بهم پیچید که من نزدیک بود قبض روح بشم . حالا دختره ، یه گدا گشنه بدتر از من بود! کل هنرش هم این بود با وانیل و آرد یه شیرینی . میپخت کل خونه رو لال میکر د

خودش را جلوتر کشید: خبر داشتی حرفم میزد ؟

سر تکان داد و با حسرت گفت: همین پسره یه جوری گلوشو واسه همون دختره سوخته ی جزغاله جر واجر کرد؛ گفتم

خدا بده شانس... اون موقع که خدا داشت خوشی و پول تقسیم میکرد، من تو صف چی بودم ؟

. نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت

بعد انگار با یک فکر و خیال خوش، لبخند روی لبش بنشیند، نیم نگاهش به سمت من چرخید

میدونی بتی... بع ضی وقتا میگم سن و سال مهم نیست . دل باید جوون باشه -

....دخترم

...با صد ای خشکی گفتم: فقط دو سال ازش بزرگتری

. از جا مثل فنر پرید

. رو به رویم ایستاد

پس تو هم فهمیدی؟-

به چشمهای زیبای مادرم نگاه کردم، نه چروک آزار دهنده ای داشت، نه پوست ...شل و افتاده ای

هم قد من بود و با موهایی که روی شانه هایش سشوار خورده بودند . توی این بلوز و دامن، ساده و دوست داشتنی

به نظر میرسید . از تصور او کنار نظام، چشمهایم کمی سیاهی
رفت

. خوب بود بازوی م بند دیوار بود

. خوب بود پاهای م هنوز تحمل وزنم را داشتند

. خوب بود هنوز قلبم از کار کردن استعفا نداده بود

:ضربه ای به بازویم زد

منم خیال میکنم حواسش به من هست . یه جورایی انگار ،
کم و بیش تونستم -

... دلشو ببرم

لبش را زیر دندان برد وبا لذت گفت: آخ بتی... اگر این بشه ؛
از خدا دیگند

. هیچی نمیخوام

... نمیدانم از ضعف اعصابم بود

. یا دلم هر ی ریخته بود... یا ماهیچه های لبهایم گیج شده
بودند اما لبخند زدم

توی چشمهایم خیره شد: هم خوشتیپه، هم پولداره . هم
خرش میره ... نمیدونی تاج و چچور گرفت به باد کتک. ... یه
جوری آروم آروم رفت جلو ش و ایستاد ...

بتی نبودی ب بینی... دستهایم تو جیبش بود. یهو چنان
با مشت و سیلی افتاد ب ه

جون پیرزنه ... که نمیدونستیم چطور جلوشو بگیریم ...
حیرون مونده بودیم .

اونقدرم جذبه داره که کسی جرات نزدیک شدن بهش و نداره
خندید: خدا خیرش بده، منم از شر اونا و کل همه چی خلصم
کرد . راحت شدم .. به خدا لبخندش عمیق تر شد

از نور طلق بگیرم ... اصل حاضریم بیفتم پاش بگم تو فقط منو
بگیر... فقط - !مال من باش اصل بره هزار تا دختر جوون
هم صیغه کن ه

. لبخند من هم عمیق تر شد

... چشمکی زد :میدونم نمیش ه

زهرخندی زدم: تو که راهشو بلدی... پیدا کن راهشو

این از اون بدقلق هاست . اگر خوشگلی و لوندی واسش مهم بود که پای اون -

.... دختره ی جزغاله خودشو نمیسوزوند! بچه هاش هم سن تو بودن نفسم در نیامد اما لبخندم همانطور مانده روی لب بود و چشمهایم مادرم را . تماشا میکردند . هنوز ته قلبم از او بیزار نشده بودم ... مادرم بود

عاشق شدی فری خوشگله؟-

. خندید ... بلند ؛ سرش را عقب داد و خیلی ناز خندید فکر کنم عاشق شدم-

.... بشکون ظریفی از بازویم گرفت

عاشق شده بود ! چه اشکالی داشت؟! نوش جانش

لبش را باز گزید: خوبی مختلف سنی کم مادر و دختری به همینه که آدم راحت . میتونه راز دلشو به دخترش بگن د کف دستش رابه صورتم چسباند

... باز هی هی کرد و گفت: این نظام مال من بش ه

.... خنده ام عمیق تر شد و گفتم : مال تو

. خندید

از خنده های سرخوش مادرم ، من هم خندیدم درحالی که
چشمهایم پر از اشک شد

رویم را از او گرفتم ، فقط میخواستم کمی نفس بکشم...
کمی هوا ، اکسیژن وارد ریه هایم شود. کمی این سنگینی ...
این همه وزن که روی قلبم مانده بود را حس نکنم
جلوی چشمهای نجم و نیکان رد شدم و خودم را به سرویس
انداختم

. نفس نفس میزدم

حواسم به پشت سوزناکم نبود که آنقدر چشم و دلم
میسوخت که از برخورد تاول

.هایم با در هیچ دردم نیامد

مشت کرده بودم و ناخن هایم را توی کف دستم فرو کرده
بودم و آنقدر فشارشان

. دادم که حالا کف دستم هم می سوخت

...مثل دلم

...مثل چشمهایم

!مثل تاول های پشت کمرم

. مثل از فرق سر تا نوک پایم. . . همه جایم م یسوخت

بینی ام را بالا کشیدم و سرم را بالا تر نگند داشتم، تا اشکم
نچکد ؛ آنقدر به . سقف و نور سفید زل زدم تا همه ی چشمم
از نور پر شد

پلکهایم را بستم، از تصور مادرم کنار نظام ، تمام محتویات
توی شکمم بهم . پیچیده بودند

. توی روشویی دولا شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم
به صورتم توی آینه نگاه کردم

آنقدر سرخ شده بودم و آنقدر چشمهایم داد میزد اوضاع
خراب است که از خودم

. بدم آمد

. یک مشت آب به تصویر توی آینه پاشیدم تا او هم خنک شود کمی طولش دادم . انق در که بغضم ر ا قورت بدهم ... آنقدر که معلوم نباشد چقدر آماده ی ریزشم... از رول دستمال کاغذی یک دستمال برداشتم... کارم ت وی سرویس تمام شد؛ پایم را روی پدال سطل فشار دادم و ... دستمال مچاله ام ر ا توی سطل انداختم
در سطل را بستم

حالا میفهمیدم چرا مادرم دوباره فیلش یاد هندوستان کرده است

.... حالا که دیگر وصلی نداشت. دلیلی نداشت
فرزندی نداشت تا او را به نور و متعلقاتش وصل کند ... معلوم بود که هوس! میکرد چشم خاکستری ر ا تصاحب کند
دستهایم را زیر شیر آب سرد گرفتم و آنقدر طولش دادم تا یکی بالاخره به در: ضربه زد حالت خوبه؟-
... دلم میخواست گوشهایم به مغزم بگویند: صدای چشم خاکستری بود

اما وقتی در را باز کردم با دیدن نجم که نگران و راندازم
میکرد، سرم را پایین انداختم موهایم دیگر خشک بودند . یک
رشته شان را پشت گوشم فرستادم نگران شدم ... خوبی؟-
...مرسی-

خو استم برگردم به اتاق که صدایم زد: بتی بانو؟ . سرم را بالا
گرفتم

...نظام رو تراس منتظرته . گفت یه سر بهش بزنی-

با خودم زمزمه کردم: شاید باید بروم موضوع عشق فرحناز را
با اودر میان بگذارم

:صد ای نجم آمد چیزی گفتی؟- ... نگاهش کردم

. نه- حالت بهتره؟- بهتر؟

من از روزهایی که حلم خوش بود هیچ خاطره ی واضحی
نداشتم فقط درد ... واضحی داشتم توی قفسه ی سینه ام
... نجم لب زد: از این طرف. برو رو تراس منتظرته . کمی دو
به شک نگاهم کرد

... البته یه چیزی تنت کن.... با این وضع نرو، سرما میخوری-

. هوای سرد برام خوبه-

لبخند زد:

میخواهی سرما بخوری؟-

نگاهش کردم ، دور چشمهایش یک جفت هاله ی کبود بود
لاغرتر شده بود و تکیده تر؛ از تولدش تا به حال، لای
موهایش ، تار سفید بیشتری به چشم آمد. لبخندش هم
حالا آنقدر مرده بود که دلم نمیخواست این ز اویه روی
لبهایش

باشد.

بی ربط پرسیدم: تو خوبی ؟

.... میگذره این روز ا- روی لب زیرینم زبان زدم یادت میاد
اون روز که کلی با نظام سعی کردیم هوشیارت کنیم؟-...
توی چشمهایم خیره شد

من از وقتی لالا افتاد پایین تا زمان خاکسپاریش، چیزی
خاطرم نیست بتی ... - ! اینو تو نستی به نظامم حال کن ! به
جان نیکان قسم... یادم نمیاد چی شد

بی حرف بودم که دست روی بازویم کشید

. نمیدونم از چی پکره ... هرچی که هست، تو میتونی رو به

راهشکنی-نگاهش کردم ... جدی بود؟

ایا شاید او هم مثل برادرش، دچار سندروم طنز بی موقع شده

بود؟ فشاری به بازویم داد و گفت: الا ن قهوه اتون رو میارم .

توی این هوا میچسبه

...

توی این هوا ،چیزهای زیادی میچسبید؛ به شرط اینکه مادرت

ده دقیقه ی قب ل

از علقه ی دیوانه کننده اش به مردی که میخواستی به او

تکیه کنی ؛ حرفی ! نزده باشد

بله ... توی این ه وا ، قهوه می چسبید... چای میچسبید...

چقدر توی این هوا گری ه میچسبی د

... در تراس ر ا که باز کردم

مثل یک آدمی که میخواهد خود زنی کند، با همان لباس ها،

خودم را روی سن گ

های سرد کف تراس کشاندم

پاهایم که به سنگ ها چسبیدند، لرزم گرفت اما خنکای هو ا
، درد و داغی پشت م
.... را کمی تسکین میداد

کف دستهایش را لبه ی تر اس چسبانده بود .. یک پیراهن
سفید تن داشت و شلوار مشکی؛ آستین های پیراهنش را تا
آرنج تا زده بود و به رو به رو نگاه
. میکرد

. متوجه حضورم نشده بود لب زدم: کاری داشتی با من؟
. به سمتم چرخید

چشمهایش دو کاسه ی خون بودند و دو سه دگمه ی اول
پیراهنش باز بود ...

یک لحظه از قرمزی چشماهایش که به گونه هایش کشیده
شده بود
... و زیر

.آرواره هایش حتی... و گردنش... و سینه اش سرخ بودند ،
ترسیدم و جلو رفتم . ساکت بود

از حالش ترسیدم اما کوتاه نیامدم طوری شده؟-

توی همین چند دقیقه؟-

. صدایش خش داشت.. . طوفان نزدیک بود

کمی مکث کردم و قبل از اینکه لرز به جان دندان وفکم بیفتد
گفتم:

خوبی؟

من عالی ام ؛ ت و چطوری؟ بهتری؟-

... تو صف انتظار قهوه ام-

زهرخند زد و سر تکان داد: قهوه تو راهه

خودم را جلو کشیدم، حالش خوب نبود ، نظام توی مترو نبود
...

نظام جلوی! گنجینه نبود حتی نظام توی اتاق نبود

یک نظام دیگری بود که سر تاپایش سرخ بود و حرارتش
داشت من را! میسوزاند و ذوب میکرد و فقط خدا میدانست
چه مرگش بود نازیناز تولدت با تاخیر مبارکا باشه ???
تراس را باز کرد

یک سینی محتوی دو فنجان قهوه میان دستهایش بود
نگاهش را بین ما رد و بدل کرد ، خودش را جلو کشید و سینی
را روی میز گردی که نزدیکی نرده ها بود قرار داد
. بخور ین تا سرد نشده-

... من داشتم از حرارت گردن سرخش، میسوخت م
نجم کمی مکث کرد

غیر عادی بودنش آنقدر عادی به نظر نمی آمد که به همین
راحتی ، بگذارد و . برود

نگاهش به صورت نظام بود ، هرچند که زیر چشمی کمی هم
من را تماشا کرد و . ب عد بالاخره لب از لب باز کرد
. طبق کاتالوگا دارم پیش میرم-

دستهایش را ا توی جیب هایش فر ستاد، از دهانش بخ ار
بیرون آمد و گفت: امشب تا صبح بشینم سرش ، بیس
اولیه تموم میشه . این تموم بشه میفرستیم برای دوخت ...
الگوهای اولیه رو هم زدیم....

فکر کنم سریع تر از چیزی که فکرشو

داشتیم داریم پیش میری م

زهرخند روی لبه ایش ، باعث شد حس کنم ، حرفهای نجم آب
در هاون کوبیدن

. است .

:به سکوتش ادامه داد و نجم صدایش را صاف کرد

. این که تموم بشه ، تا اون موقع ویزاها هم میاد . با مایک
حرف زد-م-

:صدایش در آمد محمد رضا رفت؟-

. برمیگرده.. .. یعنی خوش بین باشم برمیگرده-

... سرش را یکی دو بار تکان د اد و بالاخره گفت:خوبه

. کمی من و من کرد

نظام پرسید: چی میخوای بگی؟

. نگاهی به من انداخت و دستش را لای موهایش فرستاد

یک نفس عمیق کشیدی و پرسید قضیه ی زندان رفتن تاج
جدیه؟-

. لبهایش ز اویه دار شدند

عامل قتل معشوقه اته ... ریکوردش هست یه پ لیس
بیشتر از این چی -

میخواد ؟

هنوز که چیزی به پلیس نگفتی، گفتی؟-

. جو ابش را نداد

. دیدم قفسه ی سینه ی نجم با شتاب بالا و پایین م یشد
میخوای سر تاج و ببری بالای دار؟-

:پیش را آتش زد و در جوابش گفت

نمیدونم، مجازات کسی که سه تا قتل توی زندگیش انجام
داده چیه ؟ حتما یک - بارشو باید بمیره نه؟

:کمی تقل کرد

..... ما هنوز مطمئن نیستیم نظام نه درمورد مرگ لالا
... نه درمورد

میان حرفش امد،انگار که این حرفها را هزار باره میانشان رد و بدل کنند، سینه :به سینه اش ایستاد و گفت

به نظرت میم -صاد چرا باید توی خونه ی ما چال بشه؟-

حکومتی ها کش ت نش نظام! یارو توده ای بود ... خودتم

میدونی گردن تاج - نیست این ... مرگ بابا هم گردن تاج

نیست ! حت ی من مطمئن نیستم که توی

افتادن لاله مقصر باشه ؛ تاج هرچی باشه، آدمکش نیست

نظا م .

خودتم میدونی

..... !بهتر از من حت ی

:دستش روی شانه ی نجم نشس ت میخوای من وگول

نزنی؟-

نجم لبهایش را روی هم مالی د

مادام صنوبر توده ای بود ! به باغ پناه آورده بود. .. یه تایم

کوتاه . ما از اون - موقع هیچی یادمون نیست . سال شصت و

دو ؛ تو تازه یک سالت بود ! من حتی ... وجود خارجی هم

نداشتم :زهرخندی روی لبهایش نشست و بالاخره گفت کی
لوش داد؟ کی لوش داد نجم؟-

. نجم ساکت شد

نظام دستش را از روی شانه اش برداشت و گفت: چرا من ت
وی گوشم صدای بابا رو می شنوم که داد میکشه تو باعث
شدی؟! یادت نیست؟ عربده میزد تو دیوونه ای زن آخ
زن ! تو دیوونه ای ... تو جنون داری زن ! تو لوش

دادی ... تو باع ث شدی بمیره ! تو جاشو لو دادی . من یادمه
منصدای مسعود ملک آر ا توی گوشمه ، مسعودی که توی
حزب به کیومرث میشناختنش... عقب

. عقب اومد و تاج نگفت پله ها پشت سرته ! ما دیدیم نجم
...

جفتمون دیدی م

قلبم توی دهانم می کوبید . من قبل یک بار نام "کیومرث" ر
ا از زبان یک

. راننده ی تاکسی شنیده بودم

الیزابت شاه ده ، آسانسور و من نزدم این هم نزده... کی
پارکینگ منتظر ما - بود؟ یکی به جز ما توی این برج بود ! یکی
که من صداشو دارم! گردش حساب تاج و دارم... گردش
حساب نور ه م دارم ... و اون یکی رو پیدا میکنم ! چ ه

... کمک بکنی چه نکنی

به سمت در تراس آمد که نجم دستش را گرفت

...من نمیخواستم بحث و به اینجا بکشم نظام . عصبانی

نباش-

میدونی چرا تاج عقب نشینی کرده؟ چرا سکوت کرده؟ چرا
هیچکاری نمیکنه؟ - چون این دفعه دی گند نمیتونه قسر در
بره! میفهمی ؟ دیگند نمیتونه ، خودشو

... مبرا کنه... خودشو تبرئه کن ه

نجم با لحن آرامش بخشی رو به او که گونه هایش رنگین تر
شده بود گفت

... باشه، قهوه ات سرد شد-

زهرخندی زد مال تو-

نیم نگاه تلخی به من انداخت و بدون اینکه حرف دیگری بزند
،من را که شبیهکیسه بوکس اش بودم، رها کرد و رفت ... به
قهوه لب نزد

همین که فهمیده بودم "مال تو" را شنیده بود، برایم بس بود
که تمام کام و حلقم، طعم زهرمار بگیرد

از فرحناز شاکی بودم! کفری بودم ... دلم میخواست خرخره
اش راجوم که این بحث را باز کرده بود . دلم میخواست
خرخره ی نظام را هم بجوم که شنیده بود

...

... دلم میخواست

...نجم صدایم زد: بتی

. نگاهش کردم

این یه هفته کجا بودی؟-

... هیچ جا-

. به چشمهایم زل زد

دستی روی لبهایم کشیدم و پرسیدم: الان حالت خوبه؟ ...
شانه بالا انداخت چی فکر میکنی؟-

اگر خوب نیستی؛ و انمود کن خوبی... نظام خیلی ناراحت
میشه تو سرپا نباشی-

لبخندی روی لبش امد؛ یک آه بلندبالا کشید وگفت: نبودی
اونموقع ها که نظام

... برای من ناراحت میشد و ببین ی

کمی تماشایش کردم؛ وقتی چ شمهایش پر از آب شدند
،خودم را عقب کشیدم و او

. هم نگاهش را به آسمان دوخت

به داخل برگشتم؛ نیکان روی کاناپه ای دراز کشیده بود، برق
اشک را توی صورتش دیدم به محض اینکه چشمش به من
افتاد فوراً ساعدش را روی

. چشمهایش گذاشت

خودم را به اتاق کشاندم ... فرحناز به تاج تخت تکیه زده بود
و من دمر روی

. تخت دراز کشیدم و به نیشخند های فرحناز نگاه میکردم با
هر مسیجی که برایش می آمد، دنیا دنیا شور و شعف توی
دلش روشن میشد

. و نگاهش برق میزد

:دستم را زیر چانه ام گذاشتم و بی هدف پرسیدم مادام
صنوبر میشناسی؟-

میان خنده اش که برای فرستنده ی پیغامش بود در جوابم
گفت:چطور مگند؟

... بگو ببینم میشناسیش یا نه-

. خاله ام بود-

نگاهم را توی صورتش چرخاندم و گفتم: دیده بودیش؟

اوه ... من خیلی کم سن و سال بودم ، مرد . میگفتن تو کارای
سیاسی بوده - ... کشتنش! اسمش هم از مادرم شنیده بودم

. یکی دوبار ! خاله جان تاج اصل . آبش با اون خواهرش توی

جوب نمیرف ت

نفسم را فوت کردم و صدایش آمد

حالا چی شده یاد اموات و گذشته و فامیل کردی امشب؟-

همینطوری ... توی اون گوشه چی خبره؟-

تلفنش را پایین گذاشت و نوچی کرد : چته هی بهانه میگیری

؟ به چشمهایش زل زدم: بچه اتو سق ط کردی؟

لبهایش را برچید . نه از ناراحتی

... اینطوری قلوه ای تر و برجسته تر به نظر میرسیدند

. و بلم شده بود- نور میدونه؟-

...نور بدونه ندونه؛ سقطش کردم تموم شد رفت پی کارش-

پسر بود یا دختر؟-

... پسر- ناراحت نیستی؟-

براق شد، روی د ستش بلند شد و همانطور که چهار زانو

نشست رو به من: پرسید

برای چی باید ناراحت باشم؟-

شانه ی لاقیدی بالا انداختم و با صدای مجدد تلفن همراهش

نگاهم به صفحه اش

. کشیده شد

کسی برایش نوشته بود : ...، عشق نا زم

بالا تر او برایش یک استیکر ... فرستاده بود. مغز استخوانم
در حالتش گرفتن بود . حتی صفحه ی گوشی اش را هم
ان سمت نمیگرفت که نبی نم؛ نخوانم

....

!این زن، نظام را هم میخواست؟

. یک جایی ته قلبم هم تاول زده بود و انگار رویش نمک می
پاشیدند

:نفسم بالا نمی آمد... به جان کندن گفت م بازم دوست پسر
گرفتی؟-

... دوست پسر که نه؛ دوست اجتماعیمه-

... طعنه زدم: دوست اجتماعی

.ابروهایش در هم گره خوردند

:نفسم را فوت کردم و پرسیدم هیچوقت نمیترسی نه؟-

.ابروهایش را یکی بالا یکی پایین نگند داشت از چی بترسم؟-

از کارایی که میکنی؟ از خلف هایی که میکنیچرا

نمیترسی؟-ساکت به صورتش زل زدم

او هم خیلی کنکاش نکرد ؛ اصل برایش چراها مهم نبودند که

بداند چه خبر ر . هست

زیر لب غرو لند کرد: نمیترسی... نمیترسی !!! از چی باید

بترسم ؟

:حرص و بغض با هم به گلویم هجوم آوردند

از واکنش بابا... از واکنش نور الدین ... از دوست پسرت

که اسمشو تو - گوشیت سارا سیو کردی! از آبروت ... از بی

آبرویی ... از فیلمی که ازت دارن

هر لحظه ممکنه پخشش کنن... از من ! از ابروی من ؛ منی

که دخترتم...

نمیترسی نه ؟

. حاج و واج نگاهم کر د

:تمام دردی که توی سینه ام جمع شده بود را با حرص بیرون

راندم انقدر نمیترسی که توی خونه ای که سه تا مرد توش

زندگی میکنه؛ ککت هم - نم یگزه نواربهداشتی گندتو
همینطوری انداختی تو سطلش! انقدر بی ابرو و
وقیحی ... انقدر هیچی به هیچ جات نیست
. بازویم را توی چنگ گرف ت فیلم ؟ کدوم فیلم؟-

غر زدم

... و اقا برات متاسفم فرحناز-

. من را به عقب پرت کرد

. بر ای خودت متاسف باش-

خندیدم

واقعا فکر کردی نیس تم؟-

صدای خنده ام لجش را درآورد. تند تند نفس میکشید

اضافه کردم

برای خودم متاسف هستم که مادر احمقی مثل تو دارم
فرحناز...

من خی لی - برای خودم

. جوری با پشت دست توی دهانم کوبید که لال شدم
صدای سیلی اش با دردی که توی دهان و دندان هایم پیچید ،
باعث خنده ام شد .

..... او به من سیلی میزد؟ او توی دهان من می کوبید؟ او

خنده ام شدت گرفت که گوشی اش را پرت کرد و با حرص
موهایم را کشید وگفت: تو کجای دنیا رو گرفتی ؟ هان
؟خجالت نمیکشی با مادرت اینطوری حرف میزنی ؟

نالہ کردم : تو آخه مادری... یه زن بد هستی که هرکی
؛ جیبش پر تر بود؛ تو وا دادی براش... چرا همه کارات علنی
ان

.... چرا یواشکی هرزگی نمیکنی ؟ هان ... چرا ا؟

. دومی را محکم تر زد

...صدای داریوش توی گوشم میپ یچید . صد ای حق حق
هایش

. کوتاه نیامدم

من و برای چی دنیا اوردی وقتی لیاقت مادری کردن و نداشتی
؟ چرا منو مثل - همین سقط نکردی؟ چرا گذاشتی ببینم چه
آدم بدبختی هستی ... چرا میذاری تماشا کنم ؟ چرا این کارا
رو یواشکی نمیکنی؟! چرا جلوی چشم من این دری وری ها
رو میشنوی و تازه کیف میکنی ؟

قبل از اینکه دستش را توی صورتم بکوبد ، مچش را گرفتم
جیغ زد و

ولم کن دختره ی چشم سفید .. ولم کن که تو هم لنگند ی
بابات از همون طایفه - ای ! عقده ای... حسودیت میشه با
پسره اومدی توی خونه ، ولی حواسش به

منه ؛ حسودیت شده ؛ چشمش دنبال منه! اگر میتونی ، برو
یکی رو پیدا کن ! عرضه اشو نداری... جنمشو نداری! بلدی
میخواد ... تو به چیت مینازی مث ل گربه چنگ میندازی

عرضه؟ عرضه میخواد؟ این کارا عرضه نمیخواد .. میخواستم
یه هفته وقت - داشتم هیشکی هم بالا سرم نبود! میرفتم
اندرزگو بهترین ماشین و سوار میشدم تو بهترین خونه ها
می خوابیدم ... کارتون خوابی نمیکردم ! تو خجالت نمیکشی
جلوی چشم من، ... چت میکنی؟

برو گمشو بابا ... اصل به تو چه؟ تو رو دنیا نیاوردم که
بهت حساب پس بدم-

. گریه ام گرفته بود

کاش سقطم میکردی! مثل این یکی ... چرا منو وبال
خودت کردی؟-

خوب کردم ؛ تخم وترکه ی داریوش معززی باید خودشو به
آب و اتیش بزنه و - به خاک سیاه بنشینه

... گوشه‌هایم داغ شدند

زورم به او میرسید.... با همه ی لاغری ام، اما از پس او برمی
آمد م، انقدر

حرص داشتم ، انقدر کفری بود م، آنقدر دلم میخواست

دنیا ر آتش بزنم که نفهمیدم کی رویش خیمه زدم

ودسته‌هایم را روی گلویش فشار دادم و کسی من را

. عقب کشید

... فرحناز نمایشی سرفه میکرد اب دهانش را روی

بالش می پاشید و خودش را مثل بازیکن فوتبالی که

. میخواهد وقت کشی کند، هی تنه اش را میغلطاند و می

چرخاند و سرفه میزد

... نفس نفس میزدم

خواستم از حصار دستهایی که من را عقب کشیده بود، بیرون

بیایم بی اهمیت به تاول هایم، پوست سوخته ام ... فقط

میخواستم هرچه توی این یک هفته ، از

. بی جایی و بی خوابی و خستگی به سرم آمده بود را سرش

خالی کنم

دستهایش تا روی شکمم آمد. از دیدن نجم که بالای سر

فرحناز بود و نیکانی که جلوی در با چشمهای گرد شده به

مادرم که هنوز داشت خودش را به در و دیوار می کوبید

میان نفس نفس زدن هایم دستهایم را روی پنجه هایی

گذاشتم که روی شکمم قرار داشت

.دانه دانه ،انگشتهایش را باز کردم و از حصارش در امدم

از اتاق بیرون رفتم. لباس هایم... مانتو .. شال .. و کوله ام

.... ی ک جایی . توی نشیمن بودند اما دقیق نمیدانستم کجا

... دنبلم آمده بود ، حتی نیکان

صدای نجم و صحبت هایش با فرحناز را می شنیدم

.... دری وری نثار من میگرد

"...میگفت" این بچه است بزرگ کردم! دختره ی وحش ی

. نجم سعی داشت آرامش کند و نیکان من را تماشا میگرد

. نظام هم ساکت بود

بالاخره سکوتش را شکست و پرسید: چی میخوای؟ ...کوله ام-

... نیکان دخالت کرد: اینجاست

. و با دستش جایی پشت مبل را نشان داد

خواستم به آن سمت بروم که دستم را گرفت و گفت: باشه .

یه کم حرف بزنی م

.... . بعد هرجا خواستی بری میبرمت

. و رو به نیکان غرید: برو یه لیوان آب بپار

دستم را از توی پنجه اش بیرون کشیدم ، نجم در اتاق را

بست که صدای فرحناز به حال نرسد

نیکان با یک لیوان برگشت و رو به من ایستاد اخم هایش ر

ا درهم کرد: قرار نیست بری بخوابی؟

چنگی به موهاش زد، یک نفس عمیق کشید و با چهره ی

درهمی نشیمن را به . سمت اتاق ترک کرد

وقتی سالن خالی شد، دستم را گرفت من را روی مبلی

نشاند و خودش رو به . رویم زانو زد، کف دستم را با سر

انگشتهایش نوازش میکرد

... لیوان اب را به سمتم گرفت وگفت: اینو بخور

... دستش را پس زدم

. نگاهم به ساعت افتاد، از یک و نیم صبح گذشته بود

. سعی میکردم گریه نکنم خودم را به زور نگند داشته بودم

گریه نکنم

. دیگر هیچ ، هیچ ، هیچ ابرویی برایم نمانده بود

لیوان را نزدیک لبهایم نگند داشت و گفت: چرا به من نگفتی

؟ . به چشمهایش زل زدم

نمیفهمیدم از کد ام بخشش حرف میزند

دوباره اصرار کرد و کمی آب خوردم، خنکی اش، گلوی زخمی
ام را می سوزاند

. او تماشا می کرد

. نمی دانم چرا این نگاه پر از ترحمش را اصل دوست نداشتم
لیوان را روی پایم گذاشتم، از دستم گرفت، روی میزی گذا
اشت و از فرصت استفاده کردم، کوله و وسایلم را برداشتم،
در به در کاپشنم بودم که لب زد:

. سوخته

... سرم را تکان دادم، شال پشمی داشتم و کوله

مانتویی که پشتش شرحه شرحه شده بود را تنم زدم بوی
سوختگی اش

. آزار دهنده بود

. صدایش آمد: بذار یه سوئی شرت بهت بدم

... خوب بود، برای رفتن از اینجا خوب بود

به اتاق رفت، وقتی برگشت، خودش هم شال و کله کرده بود
تلفن همراه و

. سوئیچش را برداشت و گفت: بریم

سوئی شرتی که داد را تنم زدم. بافت بود و گرم به نظر
میرسید، اندازه ام بود

...

مال نیکان بود؛ کلهش را روی شال پ شمی ام گذاشتم
پرزهایش به تاول هایم می خورد و هر لحظه باعث میشد؛
سوزشم بی شتر شود، اهمیتی ند ادم فقط
. میخواستم بروم

شلوار قرمز رنگ و بافت کرم و شال بافت بنفش... توی
شرایطی نبودم که فکر . کنم چقدر اوضاع لباس هایم
نامتناسب است

. کوله ام را خودش برداشت و در را باز نگند داشت

.... نجم صدا زد: کجا

. چشم در چشم فرحناز شدم که پشت نجم توی درگاه اتاق
ایستاده بود

به جای م ن او در جوابش گفت: کارا رو تا هرجا که رسوندی
پیش ببر . بقیش

هم بسیار به من . خداحافظ

در را باز نگند داشت و با هم از واحد بیرون آمدی م

به محض اینکه از خانه خارج شدیم دلم خواست نگاهی به
عقب بیندازم . . .

فرحناز با اخم و سگرمه های توی هم نگاهم میکرد، بی اراده
لبخندی زدم و . جلوتر از نظام به سمت اسانسور رفتم
. توی کابین که آمد غریدم: میخوام تنها باشم لبخندی زد: زیر
پل ؟ یا تو پارک؟

!تو مکان های عمومی قاعدتا نمیتونی تنها باشی.-حرفی نزد
شانه بالا داد

. جلو چشم خودم ، تنها باش، مشکلی نیست-

. از جوابش نگاه م را باریک کردم

دگمه ی پارکینگ را زد و گفت: من اگر بنا باشه روزی کارتون
خواب بشم زیر

پل مدیریت یا پارک وی و ترجیح میدم

. آدم تو خونه ی خودشم میتونه کارتون خواب بشه-. از

جوابم چند ثانیه تماشایم کرد

را زدم و به محض اینکه اسانسور در همکف متوقف "G" دگمه
ی . شد از کابین بیرون آمدم

.دنبلم می آمد

بی حرف در سکوت؛ من هم از برج بیرون زدم .سرما استخوان
هایم را نشانه گرفتند اهمیتی ندادم . خلوت بود ... پرنده پر
نمیزد و صدای شب و جی رجیرکها، . عاصی ام میکرد
. اگر روز بود، قدم هایم سرعت بیشتری میگرفتن د

دنبلم می آمد ... نمی توانستم بگویم چقدر خوشحلم که
پشت سرم می آید. اصل دلم نمیخواست وسط این حال بد،
یک نقطه ی کوچک حال خوب و خوش داشته باشم . در
امتداد خیابان می رفتم که صدایش آمد میخوای تا کجا
پیاده بری؟-

.حرفی نزد م

این اطراف پارک نیست ... کارتون هم پیدا نمیشه-

. به سمتش چرخیدم

. لبخند میزد

چطور میتوانست توی این شرایط مزاح کند؟ . کنار دستم آمدم

دستم را گرفت وگفت: فکر کنم باید توی دیوار بزنم دوتا

کارتون یخچال نیازمنیدم

:و نگاهی به من انداخت

یه ماشین لباسشویی ویه یخچال-

. لبخند که زد ، با حرص گفتم: و اقا وقت خوبی برای

شوخیکردن نیست نظام . شوخی کردن نیاز به وقت شناسی

نداره- دست به سینه شدم، از کشیده شدن بافت، پشتم

درگیر تار و پودش شد لبم را گزیدم و دستم را گرفت .

انگشتهایش را لای انگشتهایم فرستاد وگفت: میدونست م

. ، رهات نمیکردم الیزابت باور کن

دستم را از دستش بیرون کشیدم ندونی و ره ا نکنی حس
بهتری داره-

. هوم ... اگر بذل و بخشش هم نشی حس خوبی داره-

. نگاهش کردم

واقعا فکر کردی کَرم یا دیوارهای خونه عایق بندی شده
است؟-

... پس خونه ای پولدارها هم دیواراشون کاغذیه ،یه صدا به
گوش همه میرسه-. پاهایم از راه رفتن خسته بودند... اصل
کل سلولهایم خسته بودند

آهی کشیدم و ار ام گفتم: من تو رو بابت هر تصمیمی که
بگیری ،هر راهی که انتخاب حمایت میکنم. بهت اینو گفتم ،
نگفتم ؟ .روی جدولی ولو شدم

. از حرکت جا خورد، نگران مقابلم زانو زد . دستهایم را گرفت
چت شد؟-

توی چشمهایش خیره شدم حرفم راشنیده بود . حالجی
اش هم کرده بود، بابتش

... هم عصبانی شده بود و حالا باید امشب تمام میشد

. یک بار برای همیشه تمام میش د

:نفسم را توی سینه حبس کردم و با صدای خفه ای گفتم

. من اومدم دنبال ت ... راهمو انتخاب کردم-

کناره های چشمهایش چین خوردند لبهایش کمی زاویه دار شدند .اعتراف کردن

. خیلی کار سختی بود . مخصوصا که رابطه ی مستقیمی با غرورت داشت : دستش را جلو آورد و تکه موی توی صورتم را پشت گوشم فرستاد و گفت

توخیلی برای من کوچیکی... . یه روز پیشمون میشی از راهو انتخابت! اون - وقت شاید من چهل سالگی رو رد کرده باشم .

این اصل خوشایند نیست یه

اشتباه دیگند برای من خوشایند نیست ! یه زندگی خراب برای من خوشایند نیست .

- جلوی احساساتو بگیر الیزابت ؛ بذار برم ماشین و

....بیارم .اینطوری یخ میزن ی

این کاری بود که خودش میکرد؟ جلوی احساساتش را
میگرفت؟ ... قبل از اینکه بلند شود دستش را فشار دادم

... التماس میکردم؟ نه

... میخواستم که باشد؟ نه

... منتش را میکشیدم؟ نه

... شانسم را از دست می دادم؟ نه

فقط پرسیدم: تو جلوی احساساتتو میگیری؟ . نفس عمیقی
کشید

جلوی اینکه فک مادرتو نشکنم یا سرشو از تنش جدا
نکنم ... یازبونشو -

! از حلقومش بیرون نکشم ! بله میگیرم

. من درمورد حرف میزنم-

.توی صورتم خیره شد چی میخوای بدونی؟- .دستش را رها
کردم

. هیچی-

رویم را که برگرداندم ، انگشتش را زیر چانه ام فرستاد و
گفت:میتراسم حیفا

. بشی

. جوابش را ندادم

. نگاهش را توی صورتم چرخاند

. با سر انگشتش چانه ام را قلقلک داد و گفت: من سه باره
اش نمیکنم

دستش را از چانه ام جدا کردم و گفتم: من الیزابت معززی...
بیستو دوسلمه .

از دار دنیا یه کوله پر از ریمل دارم و یه پرایدی که دارم
پولام و بابت خریدن تایرهاش جمع میکنم ، آینده ی
روشنی هم پیش رومه ... دارم طراحی یاد میگیرم . قراره مدل
یه برند ایرانی بشم...

و یه پیچی دارم که هفته ای پونصد هزار تومن ازش درآمد
دارم.

چند وقت دیگن د ، یه خونه ی کوچیک و اسه خودم اجاره
میکنم .ماشینم رو به ر اه بشه میرم اسنپ کار میکنم.
اونقدر پول درمیارم

.... اونقدر درمیارم که بتونم یه مزون بزنم! واسه رسیدن به
اینا هم هیچی نمیخوام .نه نردبون؛ نه شونه ، نه مرد ! تا
همینجاشم از شما به ما خیلی رسیده ؛ فقط بذار برم! یه
جوری بذار برم که توش برگشتی نباشه! مال هرک ی
... هم میخوای باش ! بذار منم مال خودم باشم؛ اکی؟
خواستم بلند شوم که من را روی جدول نشاند و گفت
همین؟-

. به چشمهایش زل زدم

.... لبخند داشت

. نفسم را خسته فوت کردم چرا ولم نمیکنی؟-

:با سر انگشت کنج ابروی راستش را لمس کرد بعد لبخند
روی لبش آمد و گفت

... فکر کنم اگر ولت کنم خیلی پشیمون بشم- لب برچیدم:
فکر کنی ؟

. محل سولام نگذاشت مثل حالا که پشیمونم هفت روز ولت
کردم - :شانه بالا دادم

پس ولم نکن اگر برات مهمه اگر پشیمون میشی.... اگر
سخته اگر نمیتونی -اگر

. انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت
. هیش... بمون ماشین و بیارم-

مثل بچه های سرتق ناله کردم: کجا بریم؟
...یه جایی که بتونیم یه چیزایی و شروع کنیم . یه کم
بخوابیم-

دستی به شکمش کشید: یه چیز درست و حسابی بخوریم که
اسهال نشی م

... لبخندش، برق چشمهای ش

انگار یکی دست انداخته بود زیر گردن و پاهای دختر
کبریت فروش توی دلم، او را بلند کرده بود، برده بود کنار
شعله های آتشی... گرمش کرده بود ، یک لیوان

. چای دستش داده بود و با نگاه طوسی اش ، قورتش داده بود با من میای ؟ یا م ییشینی همین جا؟-

... به چپ و راست خیابان خلوت و تاریک نگاهی انداخت م . سر پا شده بود و منتظر جوابم بود .

دو لا شد وگفت: خوب نیست از هیچی نمیترسی الیزابت !
من از این ویژگیت
. اصل خوشم نمیاد .

:مثل ماده شیری که با پنجه اش خاک بلند میکرد گفت م
باید بهش عادت کنی-

:نگاهش باریک تر و شماتت بار شد

این اصل بر ای مردی مثل من که همه بهش نیاز دارن، خوشا
پند نیست که یه - دختر سرتق وقلدر و نترس رو به روش
باشه ! بعضی وقتا اداشو دربیار که از یه سری چیزها تو هم
میترسی ی

.ساکت بودم.

او از کجا میدانست نمیتروم ؟

... من همین حالا هم میترسید م از خودش بیشتر

... از نبودنش بیشتر به توان دو از بودنش بیشتر به توان

سه

از خودم بیشتر به توان بی نهایت

من از این حسی که توی من مثل یک پیچک وابسته، هی دور میزد و جان . میگرفت وجوانه میزد، مثل سگ میترسید م دستش را به سمت گرفت وگفت

من به خودم، به زندگیم... به سن و سلم یه فرصت بزرگ بدهکارم ! نمیخوام -

بسوزونمش... نمیخوام پشیمون بشم... نمیخوام پشیمونت کنم قول میدم اگر پشیمون شدم بهت بگم خیانت نکنم صادق باشم . به خدا - قسم م

. کف دستش را به گونه ام چسباند

!من به خدا اعتقاد ندارم عزیز دلم-

. من که دارم . ادم به هرچی قسم میخورم که بهش اعتقاد دارم-

. لبخند کمرنگی روی لبش نشست

من حرفهامو زدم . حرفاتو بزنی وگرنه یه شب بخیر یه خداحافظ
یه موفق باشی -

کار سختی نیس ت

میخوام با من موفق باشی الیزابت . وقتی موفق میشی میخو
ام من تشویقت - ... کنم . برات سوت بکش م

. از جا برخاستم

. تماشایم میکرد

. روی نوک پنجه هایم ایستادم و پیشانی ام را به سینه اش
تکیه دادم دلم میخواست ساعت ها توی سینه اش زار بزنی
. دستش را روی موهایم

... گذاشت وچانه اش را روی سرم

. :صدایش را شنیدم که گفت

من نظام الدین ملک ارا.. .. امروز ... بامداد شنبه ... د ارم بهت
میگم الیزابت، -

من به مدت هجده سال با زنی زندگی کردم که دوستم
نداشت، الان فقط هفت روز از مرگ اون زن گذشته! بدون
فرزند! ... و در استانه‌ی ورشکستگی! ... و

فکر نکنم در آینده به اندازه‌ی امروز بتونم ثروتمند باشم
. سر از روی سینه اش برداشتم . لبخند بی‌اراده‌ای روی
لبم بود دستش را گرفتم ، نگاهی به سرتاپای من انداخت ،
انگشتش را روی پیشانی ام : فشار داد و گفت
هی کوچولو حواستو جمع کن تو یه بیست و چهار ساعت به
من بدهکاری! - ... طلب من که بیست و چهار ساعته منو از
کار و زندگی عقب انداخت ی
خندیدم.

. با اینکه چشم‌هایم آماده‌ی باریدن بودند؛ ولی خندیدم آن
شب بهترین شب زندگی ام شد

نه بخاطر اینکه حتی یک "دوستت دارم" هم خرج هم نکردیم
نه ... بیشتر به این خاطر که مال هم شدیم بدون اینکه به
هم گفته باشیم حس خوبی بود... .. مال کسی شدن! حس
قشنگی بود؛ از آن حس‌هایی که

. معمولاً انقدر کم و به ندرت اتفاق می افتد که نمیشد خ

یلی مثال آورد

از این شبها ؛ خیلی کم بود خیلی کم ... شبهای مثال زدنی،

انگشت !شمارند

فصل بیست و نهم "نجم الدین"

بوی نم خاک و گلیل ه ای پرپر شده ی پژمرده.. .. از گ

لیل خوشش نمی آمد

بیشتر رز هفت رن گ هلندی را دوست داشت! خوب یادم

بود که نظام برایش یک دسته گل مریم خریده بود و او از

پنجره به بیرون پرتابش کرده بود و فریاد! زده بود: من از گل

مریم متنفرم نظام

.انگشت اشاره ام را روی شقیقه ام کشیدم

بیشتر از اینکه از گل مریم متنفر باشد؛ بیشتر دلش

میخواست تنفرش را نسبت

. به نظام ابراز کند

... هی لاله

به کپه ی خاک زل زده بودم و تصویرش ... تصویر سیاه و سفیدش که لبخندی روی لب نداشت . چشمهای درشتش ... و موهایی که روشن بودند . اینجا هنوز . نصفی از صورتش را از دست نداده بود

... کف دستم را روی خاک گذاشتم

:صدای زنانه ای توی گوشم نشست

. تسلیت میگم-

نگاهم بالا آمد . از دیدن او ، که درست در ورودی مقبره ایستاده بود ؛ کمی جا خوردم . کمرم را صاف کردم، او ب ه خودش اجازه داد و داخل آمد بالای سر خاک ایستاد و گفت: به نظر میاد خیلی مساعد نیستی؟ . نگاهم را به صورتش انداختم

ارایش کمرنگی داشت، موهای فر و وحشی اش از زیر شال قرمز، هرکدام به یک سویی روانه بودند

... رو به رویم، زانو زد و گفت: بابت مرگشون متاسف م الان وقت مصاحبه نیست خانم وثوق-

... بر ای مصاحبه نیومدم-

. وقت کنکاش هم نیست-

:پنجه هایش را در هم فرو کر د

... برای کنکاش هم نیومدم-

نگاه پر سولام را به صورتش دوختم که کمی نگران و ترحم بر
انگیز تماشاایم کرد و گفت: آدما تو همین دنیا، جزای کاراشون
رو پس میدن! قبول داری؟

... شانه بالا انداختم

:روی لبهای صورتی اش زبان کشی د

ویدا هم به همین درد تو دچاره . افسردگی مزمن ... فشار
های عصبی و -

... هیستریک دنیا دار مکافات

. اینطور به نظر میاد-

صورتش را نزدیک صورتم آورد: من خبر دار شدم که یه مدت
توی آسایشگاه روانی بستری بودی ... به مدت چند روز. در

یک کمای بیدار اما مسکوت به سر می بردی . یک اتفاق نادر
برای یه آدم عادی ؛ و البته ممکن، برای افرادی

. که مبتال به افسردگی از نوع حاد باشن

. به انگشتهای مر تعشم زل زد

. علقه ای به پنهان کردنشان نداشتم

:صورتش را جلوتر آورد

چی باعث شده نجم الدین ملک آر ا به این روز بیفته ؟-

:زهرخند زدم

ذاتا خبرنگار و ج ستجوگری-

... من یه علمه ازت عکس گرفت م-

.دستش را توی کیفش کرد و پ اکتی بیرون آورد . اخم هایم

در هم شد

پاکت را باز کرد و چند تایی از عکس ها را نشانم داد و گفت:

دلم نمیخواد ؛

. پخششون کن م

...چرا؟پخششون کن-

. از جوابم یکه خورد

نگاهی به فضا ان داخت، قبرهای خریداری شده و کپه خاکی
که هنوز به سنگی مزین نشده بود... ترمه و گل های پژمرده و
تاج گل های پلسیده ی دور

. واطراف؛ فضا را مرده تر کرده بود

. من و منی کرد: نمیخوام پخششون کنم که ابروتو ببرم آبرو؟
برای من آبرویی هم مانده بود؟

...بی حوصله از حضورش گفتم: اگر دلت میخواد میتونی
پخششون کن ی

. از جا بلند شدم که صدایش امد : من با هومن سراج حرف
زدم

:خودم را از خاکی که به شلوار و کتم نشسته بود تکاندم
وگفتم چیزی عایدت شد؟-

:نفس بی حوصله اش را از بینی بیرون کرد

... نه-

سر تکان دادم: دنبال یه سوژه ی نابی یا یه خبر پر سر و صد ا؟

... موی فرفری اش را از روی صورتش کنار زد و گفت: هر

جفتش شماره اتو داشتتم؟- شانه بالا انداخت

.تلفن همراهم را در اوردم وبدون چانه زدن، ارقامش را گفت

... برات یه خبر دارم- خب؟-

انگشت شست وسبابه ام را روی چشمهایم فشار دادم

وگفتم: سر فرصت؛ باهات .درمیون میز ارمش در ازاش؟-

یه خبر بهت میدم؛ باهاتش میری بالا ... برام نشرش میدی... .

خودت هم به یه -

نقطه ی امن شغلی میرسی؛ بی حساب میشیم ؟

. کمی مکث کرد

. پیشنهادم وسوسه کننده بود

من وم نی کرد وبالاخره گفت: هیچ وقت فکر نکردی بری ملقا

ت ویدا؟

ویدا یه بیمار دو قطبی ئه که اشتباهی عاشق شد-

.... حالا که خودت هم یه بیماری فکر کردم شاید بهتر باشه

که-

. میان حرفش گفتم: بهت خبر میدم .روز خوش

به سمت در مقبره رفتم که صدایش آمد: این زن معشوقه ات بود ؟ . به عقب چرخیدم

...چشمهایش به سمت عکس لاله رفت

نیم نگاهی به تصویر زیبایش ان داختم وگفتم: زن برادرم بود... معشوقه ی من بود ! ثمره ی این عشق ممنوعه هم یه پسر بود . به نظرت باید برم سراغ ویدا ؟

دهانش بسته شد زهرخندی زدم و رویم را برگرداندم وهمانطور که لبه های کت م

.را بالا میکشیدم گفتم: بهت زنگ میزنم ؛ در دسترس باش

.پله ها را پایین آمدم

. هوای قبرستان، سرد بود ... خیلی سرد

تلفن همراهم زنگ میخورد ، با دیدن شماره ی عمارت ، برای چند لحظه فکر کردم شاید باید جواب ندهم اما کمی بعد ، صدای نگران اشرف توی گوشم

:پیچید

الو آقا... . به داد برسین، هرچی به در میزنم ؛ خانم جوابمو
نمیده تو رو -

خدا خودتونو برسونین

پشت فرمان نشستم، با وجود اینکه سلحشور قدغن کرده بود،
اما . من استارت زدم، مغزم خیلی گیج بود
. حلم از این همه گیجی بهم میخورد

... از اینکه نمیتوانستم درست تحلیل کنم... . حالجی کن م
. مغزم شبیه پارچه ای بود که رنگدایش در هم مخلوط شده
بودند همانقدر در هم و درگیر و بی اصل و نسب
دردی توی شانه ی چپم منتشر شده بود که نمیتوانستم
مهارش کنم، از

قبرستان بیرون زدم وبا آخرین سرعتی که میتوانستم
کنترلش کنم، به سمت خانه باغ راندم

توی ر اه نزدیک بود چند بار بابت قرصهایی که هنوز مصرف
میکردم ،... هوشیاری ام ر ا از دست بدهم ، این سردرد لعنتی
کشنده رهایم نمیکرد ودست چپم انگار سالها بود که متعلق

به من نبود مقابل پارکینگ متوقف شدم، کلید در اوردم و
در آهنی را به سختی با یک لگد

. باز کردم ؛ این کار همیشه به عهده ی گودرز بود

خانه باغ به دستور او خالی شده بود و حالا ... این سوت و
کوری اش،

بدجوری روی مغزم خط میکشی د

این هوای گرفته اش، انگار آفتاب با ساکنین این جا ، سالها
قهر بود و رویش را

. برگردانده بود

دوان دوان به سمت پله های عمارت رفتم، در ورودی را که باز
کردم، اشرف

. هول زده به سمتم آم د

. یک آقا میگفت، صد تا از دهانش در می آم د چی شده؟-

... آقا در و باز نمیکنه ... به داد برسید-

. به سمت اتاق خو ابش رفتم ، در قفل بود

خواستم از ایوان داخل را ببینم که ه اشرف ناله کرد: صد بار
دیدم، از ترس اخمشون، وجود نداشتم شیشه هاروبشکنم،
زنگ زدم به شما ... خدا ازش نگذره ... باعث و بانیشو. .. خانم
سر پا بود! الان بیشتر از هفت هشت روزه ،

از بستر بلند نشده ... من نگرانشونم.... این اوضاع، این
احوال.... آدم سلم

...وناخوش میکنه.... وای به حال

. پرحرفی هایش را با یک "بس کن" تمام کردم

لبهایش را بهم دوخت و من مشتتم را به در کوبیدم و گفتم:
مادر ...

در و باز کن

.... .. مادر

. جوابم را نمی داد

. پیشانی ام را به در چوبی سرد چسباندم

. اشرف حق هق میکرد

... . کفری صد اش زدم: اشرف خاتون

دستمال ساتن گلدوزی شده ای را نزدیک بینی اش نگند
داشته بود، نگاهی به من انداخت و پرسیدم از کی ؛ ازش بی
خبری؟-

مثل هر روز ... اف تاب که زد، صبحونه رو آماده کردم .به
کارام رسیدم، دم - دمای هشت هشت و نیم در اتاق وزدم که
ر ام بده داخل... هرچی کوبیدم هرچی

...لگد زدم هرچی عز والتماس کردم هرچی تمنا کردم

...پوف کشیدم: خب

... جواب که ندادن، زنگ زدم به شما-

این در قفل نیست؟-

.... از تو " قلفه " آقا-

.ابروهایم بالا رفت کلید داره؟- ...معلومه آقا-

.... ابرویی بالا دادم: فکر کردم زندونی واسیرش کردن

چشمهایش را گرد کرد: خانم ؟ خانم زندونی واسیر باشه؟ خدا

اون روز ونیا ره

... خدا دشمن شادمون نکنه آقا . از وقتی نامه ی این دولتی
های پدرسوخته

اومده که میخوان اینجا رو موزه کنن، خانم یه چشمش اشکه
یه چشمش خون

.... شما هم که همه چی رو رها کردین و رفتی ن

حس میکردم سگ اصحاب کهف هم از من بیشتر به احوال
بیداری اش علم داشت

دستی به صورتم کشیدم و گفتم اینجا چرا این شکلی
شده؟-

هی آقا ، به جای اینکه بالای سر میراثتون باشین، رهاس
کردین به امون خدا -

... خانم هم دستور داد اسباب بدرد نخور و تخس کنیم بین
فقر ا

. زهرخند زدم ؛ چه مادر دست ودلبازی داشتم

این ملک چی؟ اونم قراره دو دستی تقدیم میراث
کنه؟ تکلیفش چی میشه؟-

لب گزید و میانه ی شست و سبابه اش را گزید و گفت: گ
وش شیطون کر .خانم گیس سفیدشو گرو گذاشته ! پاشو
بیرون نمیذاره که بونه و علت دست دولتی ها نده ! آژان ها
دندون تیز کردن واسه عتیقه جات و نقره های خانم ... ه مه
رو دولا سه ال پیچیدم توی بالش و پتو ... گزنک دست این
بی صفت های مزد دولت گیر نمیدی م

اخم هایم را در هم کردم: شاید رفته بیرون؟

چشمهایش را گرد کرد: بیرون؟ نه آقا ... خانم کی بی راننده و
خدم و حشم پ ا

... از این عمارت بیرون گذاشته که این بار دومش باشه

. از بی خدم و حشمی نبود که بیرون نمیرف ت

نظام را خوب میشناختم، از جایی زهرش را می ریخت ؛ که
میدانست کاری است

!

میدانست اگر این شاهرگ را بزند ، در عرض صدم ثانیه کل
خون بدن خالی

... میشود

حالا هم میدانست از کجا تهدید کند که زن بیچاره را خانه نشین نگندش دارد؛ حالا که هرکه بود و نبود را اخراج کرده بود و برایش یک مرد اخته و یک کلفت! وفادار نگند داشته بود

اما آنقدر تهدید ها و این ادعای اداره ی میراث و فرهنگ اثر گذار بود که تاج

.... قدم از قدم بر ندارد

حالا که ممکن بود، ملعبه ی دست نظام شود و قتل لالا هم گردنش باشد ، از . جایش جم نمیخورد

اشرف پنجه هایش را توی هم کرده بود . واقعا اگر با یک جنازه رو به رو میشدم

.... چه اتفاقی می افتاد؟ جنازه ی مادرم تاج لاملوک ملک آر ا

:دلهره و عرق روی پیشانی اشرف باعث شد تا بپرسم نور کجاست؟ بهش زنگ زدی؟-

.... هرچی شماره اشو گرفتم، در دسترس نبود آقا-

دستم را به در چسباندم و رو به اشرف که من را می پایید
گفت م

... برو یه تبری چیزی بیار بشکنم این در و-

نگاهی به من انداخت و با مکثی گفت

. چشم آقا-

... قبل از اینکه برود صدایش زدم: اشرف خاتون بله آقا؟-

نور بهش سر میزنه؟-

آره اقا . شب به شب سرک میکشه ، سر میزنه احوال

میپرسه! از اقا نظام - انتظاری نیست اما شما دیگند چرا ا

پشت کردین به همه چیز ؟ چرا پشت نمیکردم؟ یک دلیل می

آورد که پشت نمیکردم؟ دستی به صورتم کشیدم ... کاش

مادر من هم زیر درخت خرمالو دفن شده بود؛

... این همه ت وقع در این شرایط جایز نبود . ش انه ام را به

در کوبیدم، چیزی نشد

.... اشرف آمد ،تبری به دستم داد، اولین ضربه را که زدم

،در زخمی شد

دومین ضربه ام، دستگیره افتاد و سومین ضربه که به در
خورد، چیزی توی . سرم فرود آمد. درد داشت و مغزم انگار به
در پاشیده شد

زانوهایم نا توان شدند، خواستم ناله کنم اما حتی مجال هم
نداشتم... پای در

افتادم درست روی یک جفت کفش مردانه

بوی واکسش توی شامه ام پیچید و وقتی خواستم به
صاحبش نگاه کنم، همه جا ...سیاه شد

"بتی"

آنقدری آدم جمع شده بودند که از کنارش جم نخورم .
نمیدانم چرا نگران بودم ! میت رسیدم ... از حضور این همه
آدم قد بلند و خوش قیافه، دخترهای هلو و و

. پسرهای هات و کشیده

میانشان من یک سوسک کوتوله بودم با پشتی شرحه شرحه
و تاول هایی آب....دار

توی یک س وله بودیم ... یک فضای مستطیلی بزرگ که پنجره ها و نور گیرش نزدیکای سقف بودند. دو سه تا تهویه داشتند جان میکنند و دورخودشان می.چرخیدند

.جلو جلو راه میرفت و هر کس که به او میرسید التماس دعا داشت یکی امضا میخواست، یکی تایید ... یکی نامه آورده بود ، یکینمیدانست چه کار کند یکی هم پشت سر من مطیع و بله قربان ؛ همگام با ما میشد

. فضای شلوغ و بزرگی که شاید نزدیک چهل نفر در آن می لولیدند

.شبهه یک خیاط خانه ی بزرگ بود از نظر من اما در واقع یک انبار بود

انبار پارچه و متعلقاتش... والبته دستگاه های فرسوده. توی راه برایم گفته بود اینجا روزی تولیدی فرم های اداری بود البته در زمان پهلوی؛ کارخانه که ساخته شد، ملک که اسمش میان مردم شناخته شد، دیگر فرم اداری باب میل کسی نبود و اینجا تبدیل به یک انباری شد .

از میان جمعیت با دیدن ادمهایی که متعلق به شرکت بودند،
یک نفس راحت

کشیدم. .. حداقل چهره‌ی چندتاییشان را می‌شناختم

کولی ام را بغل زده بودم و مثل یویو به دنبال او ، به این سو
و آنسو کشیده . میشدم

. هوای سوله با وجود جمعیت ، سرد نبود

.... انگار اینجا محل حاضر شدن ب و د

هم چرخ خیاطی داشتند هم ابزار کار . چند نفری پشت م یز
نشسته بودند ، صدای تر تر دوخت می‌آمد و خرت خرت
قیچی‌هایی که پارچه‌ها را از وسط دو

. نیم میگرد

یک پسر هم روی زمین پهن شده بود و مشغول جوش دادن
چیزی به چی ز

. دیگری بود

دلم نمیخواست اینجا گم و گور شوم ... دستشویی داشتم ! با وجود اینکه صبحانه شیر و کرن فلکس به خوردم داده بود؛ اما دلم از گرسنگی مالش

میرف ت

چشمهایم هم هنوز خمار خواب بودند .دیشب تا دیر وقت، من را بیدار نگند داشته بود ، هرکاری میکرد راجع بهش توضیح میداد نصفش را به من محول میکرد ؛

گند میزدم، می رفتیم سر نقطه ی اول ... بیشتر توضیح میداد ... باقی اش را به من محول میکرد تا یک جایی خوب پیش میرفتم و دوباره گند میزدم و این ماجرا

. تا نزدیکی چهار صبح ادامه داش ت

نمیدانم همه ی این کارها را کرد تا به بدبختی هایم فکر نکنم ؟ یا واقعا دلش

... میخواست یاد ب گیرم

و هنوز باورم نمیشد که به او التماس کردم تا بگذارد بخوابم بدتر از همه اینکه ساعت نه صبح بیدارم کرده بود با یک کاسه شیر داغ، حاضر

. و آماده و مجبورم کرده بود آن ماده ی نفرت انگیز له
شده را قورت بدهم

لباس بپوشم و با او به اینجا بیایم چرا؟

چون من معاونش بودم ... شخص قابل اعتمادش بودم .. و
خدا فقط میدانست

من چقدر مثانه ام در حال ترکیدن است

صدای لوند دختری باعث شد ، اهمیتی به مثانه و داد و
قالش ندهم

.گوشه‌هایم تیز شده بودند

!از نظام شاید به اندازه ی سه چهار بند انگشت کوتاه تر بود
چکمه های چرمش تا زانو بودند .یک دامن پلیسه ی سبز رنگ
ضحیم و به طرح اسکاتلندی تن داشت و یک بلوز سفید.

شالش دور گردن افتاده بود و با

.یک زونکن پیش می آم د

.لبخندش کمی آزار دهنده بود

... مخصوصا که نظام هم لبخند زد

. با هم دست دادند و حتی با او روبوسی هم کرد
زونکن را به سینه اش چسباند و سرش را کج کرد موهای
چتری اش توی
چشمهایش امدند

:غرغر کرد

اچه عجب ! چشم ما به جمال شما هم روشن شد نجم و
نمیبینم-

. دستهایش را توی جیبهایش فرستاد و گفت: از حاشیه
خوشم نمیاد البته ... که میدونم تو از چی خوشت میاد از چی
خوشت نمیاد؛ منم از غیبت - های طولانی تو خوشم نمیاد؛
اوضاع احوال؟
شانه بالا انداخت

:صورتش بالاخره کمی مچاله شد و بالاخره جان کند
.بابت لالا تسلیت میگم ببخشید که نتونستم توی مراسم
شرکت کنم-

:زهرا زرد شوخی میکنی؟-

ابروهایش را بالا داد، لب قرمزش را به طرز بانمک و شیرینی
گزید و گفت: خدا اون روز و نیاره استاد ! با همه شوخی با
شما هم شوخی؟... از اون حرفهای

. عجیب و غریب بود سرش را تکان داد ! حاشیه نرو ...
تعریف کن اوضاع از چه قراره-

از بین مدل هایی که خواسته بودی با اون فرمت تقریبا
هیچکس و نتونستم -

پیدا کن م

. ابروهایش در هم گره خورد لبخند روی لبهای دختر عمیق تر
شد

واقعا دوست ندارم اینو بگم ولی فکر نمیکنی باید استراحت
میکردی؟ حداقل - این مدت رو

دستهایش را از جیب بیرون آورد، با سر انگشت اشاره اش به
ساعت مچی اش ضربه زد و گفت: به نظرت وقت دارم کژال؟
کژال؟

. اسمش هم به قیافه اش می آم د

مثل دختر بچه های بهانه گیر منتظر بودم من را هم معرفی کند، اما انگار

فراموش کرده بود من اینجا ، پشت سرش هستم . یک نا بلد دستفروش متر و

چند بار توی دلم به خودم غر زدم: کاش حداقل شال و روسری میفروختم....

. کمی به دم و دستگاه اینجا نزدیک تر بودم

کژال هوفی کرد: به هر حال من چندتا گزینه دارم که مطمئنم از دیدنشون سرخوش میشی! هرچند هنوزم پیشنهادم اینه که خودت قبول مسئولیت کنی نظام

. واقعا این برای ملک خیلی اتفاق مهمی ه

... زهرخند زد: من هفت روزه زنم مرده کژال کاش بفهمی حس کردم از حرف جدی اما لحن امیخته به طنز نظام دلخور شد اما به رویش

نیارود وگفت: به هر حال این مورد هایی که هستن خوبن و واقعا حوصله ندارم تو هم گندبزی بهتره عالی باشن-شاخک

هایم فعل شدند ؛ منظورش من بودم؟ که دیشب گند زده بودم؟

لبم را گزیدم . کمی خودم را جلو کشیدم که او با همان لبخند جذابش پرسید: جانم عزیزم، امری داشتین؟

نظام ابروهایش را گره زد ،با همان دستی که به دستکش بود پیشانی اش را لمس کرد وگفت: الیزابت معززی؛ درحال حاضر سخت ترین کار این پروژه رو به عهده دارن

نگاهش باریک شد: سخت ترین؟

. شانه بالا انداخت

قراره تمام این روزا منو تحمل کنه... کل شو رو هندل کنه ! از اون طرف - کارای شرکت عقب نیف ته ... یه هماهنگی با کارخونه داشته باشه . دیگند ریش وقیچی دست خودشه ! دیدی من جواب ندادم زنگ بزن بهش کارا رو بهش بگو

. برات انجام بده

. وا رفت

مبهوت یک نگاه به او و یک نگاه به من انداخت وگفت:یعنی معاونته؟

بگی نگی همون معنی رو میده- قبل سابقه کار داشته؟-
نظام خندید: تو رو بذارم توی گزینش شرکت ؛ خیلی عملکرد
خوبی داری

. کژال هوفی کرد: خب سابقه مهم نیست؟ توی این شرایط؟
نظام ما وقت نداریم

اونقدر وقت داریم که کار یادش بدیم ... بدونه چی به چیه ،
فرزه ازپسش - !برمیاد .مثل فرفره قشنگ همه کارا رو راست
وریس میکنه

.و چشمکی به م ن زد

دم صبح گفته بود مثل فرفره ای ام که همه چیز رازیر و رو
میکنم و گند میزن م

. دهانش باز ماند

پلکهایش را بهم کوبید وگفت: برای کمپانی ملک معاون
میخواستی ونگفتی کلک ؟

نظام شانه بالا انداخت و حینی که از روی چرخه که مشغول
پخش کردن نسکافه و شیرینی بود، دو لیوان کاغذی
برمیداشت گفت: قسمت خوب ما جر ا اینه که دنبال یه آدم
خوش گذرون که مدام از زیر مسئولیت هاش شونه خالی
میکنه نبودم

. کژال واضحا جا خورد

نظام رو به من یک پیشدستی کاغذی گرفت برایم یکی دو تا
شیرینی گذاشت و یک نسکافه هم به دستم داد و گفت: بیا
بریم اتاقم یه چیزی بخوریم که خیلی کار داریم، تا نه ار هم
خبری از هله هوله نیست . کژال مستقیم من را تماشا میکرد
...نگاهش را باریک کرد و گفت: حس میکنم شما رو جایی
دیدم باشم

:نظام کمی از نس کافه نوشید

!... عکسشو دیدی-

...کژال غرید: به جز عکسش ! یه نی خودشو

. ابروهای بلوندش در هم پیچ خوردند

لبخند زد و رو به من گفت: شما رو قبل کجا دیدم؟ تو شوی خاصی شرکت کرده بودین؟

دنبال جواب بودم که نظام عادی عوض من جواب داد

به نظرم این پیگیری و تو انتخاب مدل ها داشتی تا الان کار کاتالوگ ها تموم - . شده بود

کژال رویش را به سمت او چرخاند و با بد قلقی گفت: خدایا چقدر غر میزنی نظام

. ساکت ایستاده بودم

کژال دوباره چشمش را رو به من گرداند انقدر خیره نگاهم کرد و آنلیزم کرد . که حس میکردم تا سلول های استخوان هایم را هم می تواند تماشا کند

:بالاخره چشمهایش برقی زدند . هانی کرد و با لبخند پت و پهنی گفت

... یادم اومد یادم اومد .من-

:نگاهی به سر تا پایم انداخت

من ازت ریمل خریدم توی مترو بهم گفتی مثل

سرنتیپیتی میشی-

لبخندی روی لبم آمد . نظام نسکافه اش را روی یکی از همان

چرخ ها برگرداند

تا خواست حرفی بزند گفتم: راضی بودین حالا؟ اگر حس

کردین داره تموم میشه، به اندازه یکی دو قطره توش چای داغ

بریز بعد که خنک شد استفاده کن

، ، از روز اولش هم حجم دهندگیش بالاتر میره

. مبهوت تماشایم میکرد و من گازی به شیرینی ام زدم

نظام لبخند میزد و بی اراده گفتم: ببخشین اینجا دستشویی

نداره؟ .نظام در جوابم گفت: بیا از این طرف

در حال که کژال مبهوت را جا می گذاشتم دیدم که دستش را

به عقب به سمت من روانه کرده بود درحالی که جلو میرفت و

من هم نسکافه و شیرینی ام را توی یک دستم نگند داشتم و

خودم را رساندم و انگشتهایم را به انگشتهای

. پوشیده از چرمش چسباندم

برایش با دیوارهای کاذب انگاری یک اتاق اما ده کرده بودند،
درست در انتهایی ترین بخش سوله

درش را باز کرد و کنار ایستاد من داخل شوم

داخلش یک میز کار بود، هیجان زده داشتم تو را نگاه
میکردم که صدایش توی گوشم پیچید: دستشویی نداشتی؟

. یادم آمد چقدر تحت فشارم، نگاهش کردم و گفتم: چرا
چرا...

اینجا چه باحاله

سر تکان داد و با بینی چین خورده ای گفت: خودم بالا
سرشون می بودم، از این . بهتر در میومد مگند نگفتی
موقتیه؟-

البته تو شرکت و کارخونه نمی تونستم حواسمو جمعشون
کنم ؛ اینجا میفهمم -

کی داره چه غلطی میکنه! ه مشون رو جمع کردم اینجا...

مخصوصا که برق کارگاه هم اتصالی داده بود حالا حالا ها
درست نمیشد . اینجا که باشن میفهمم

. . کی از زیر کار در میره کی بازیگوشه کی حواسش جمع ه

.... میان حرفش آمدم: عینهو عقاب بالاسرشونی

. از حرفم بلند خندید

. از آن خنده هایی که سرش را عقب میداد و قهقهه اش کل

اتاق را پر میکرد

نمیدانم چرا کمی ذوق کردم؛ صبح با صبحانه ای که به خوردم

داده بود، با

... لباسی که بر ایم آماده کرده بود، حسابی من را سر

ذوق آورده بود و حالا دستش را جلوی چشمهایم تکان داد و

گفت:

چرا ماتت برده؟ لب گزیدم

. چه بد شد، که فهمید چه بد نگاهش میکنم

. خجالت کشیدم

آخم داشت اما لبخندی هم روی لبش نشسته بود. با

همانصورتی که آخم و لبخندش با هم مخلوط بود، صدایش

آمد: لب هاشو ببین. سرخ میشی با نم ک

میش ی

من با این پوست و رنگینه ی اعصاب خرد کنم، هیچ وقت احساس بانمکی نداشتم. اما اگر از نظر او که یک استایلیست بود و به نظرش من با نمک م ی

. آمدم، باید قبول میکردم چاره ی دیگری نداشتم

توی احوال خود م بودم که بشکونی از بازویم گرفت وگفت:
برو انقدر بازیگوشی نکن

.... خندیدم و گفتم: آخ

پشت میزش نشست، کلهش را از سر برداشت و حینی که ب
ا آن خودش را . خنک میزد گفت: آخ هاتو نگند دار به وقتش.

برو بیا کار داریم دقیقا چیکار داریم؟- دقیقا قراره کاتالوگ
هامون رو ی ک بار دیگند بررسی کنیم ... مدلها رو با هم -

چک کن یم ! تست بگیریم. .. برای شو آماده اشون کنی م

با عکاسی هماهنگ کنیم.... اگر مورد تایید بود عکاس بیاد
این جا دکور بزنه یا

اگر مورد تایید نبود مدل ها لباس ها رو ببرن توی دکور مد
نظر عکاس

بعدش هم کاتالوگ که چاپ شد ، میریم سر وقت باقی کارا!
فعل داریم بیس اولیه ی کار و انجام میدیم چیزی که تو اگر
بتونی از پس مسئولیت هاش بر بیای رسما میتونم بهت بگم
یه طراح موفق ازت درمیاد :چشمه‌هایم برق زد که چشمکی نثارم
کرد و گفت

نگران نباش، یه چیز خوبی ازت در میارم:-خندیدم از من؟
اره . یه دختری یه پسری... بالاخره دست خالی که نمیذارم
بری-

طعنه ی توی حرفش را فهمیدم سیگاری آتش زد و گفت:
سرخ نشدی سرم را پایین انداختم و لب زد: دوست دارم گونه
هات رنگی میشه خوب میشه ه
.... قیافه ات

ریز خندیدم و نظام با انگشتهایش سیگار را از لبش جدا
کرد وگفت: برو بیا کار داریم . بدو دخترم برو که خیلی کار

داریم تو هم قشنگ داری با بازیگوشی هات منو عقب
میندازی! . بدو بابا ...

بدو که اینجور پیش بریم، امشب از خو اب
خبری نیست عقبیم! اون وقت صبح میشینی گریه میکنی
... من نمیام

. از لفظ "بابا" که خرجم کرد دلم مور مور شد
... نداشتم

یعنی داشتم؛ انقدر دلنشین نداشتم . خودم را عقب کشیدم
و از اتاقش بیرون
رفتم.

... صدایش آمد: الیزابت

تقریبا عربده کشید که بشنوم

... تند وارد اتاق شدم چی شده؟-

تو مسیر داری میای سلامت و پیدا کن با خودت بیارش .
میدونی کجا باید بری - دیگند؟
نشانم داده بود

سر تکان دادم و در را بستم، به محض اینکه در بسته شد ،
یک نف س عمیق از

... این همه شلوغی و تعداد آدم ها کشیدم

خودم را به جایی که ادرس داده بود رساندم و خوشبختی
دقیقا یعنی خالی کردن مthane

یک مشت آب به صورتم پاشیدم تا کمی سرحال شوم

سرویسش شبیه آن سرویس های سر راهی و تو جاده ای بود
...

کثیف نبود . اما قدمت و کهنگی اش دلم را بهم میزد

بوی مایع دستشویی موزی توی شامه ام پیچیده بود که در
باز شد، از دیدن مرد بلند قامتی توی یک پالتوی بژ ، شال روی
گردن افتاده ام را روی موهایم

کشیدم.

دستملی برداشتم و خواستم از سرویس بیرون بیایم که مچ
دستم را گرف ت

... از حرکتش آنقدر شوکه و برافروخته شدم که خو استم

جیغ بزن م

... خواستم تقل کن م

!خواستم ناله کن م

... خواستم دمار از روزگارش در بیاورم خواستم نظام را صد ا

کنم

... اما

نشان share صفحه ی تلفن همراهش را بالا آورد و انگشتش

را روی قسمت کرده بود تا اگر جیغ زدم ، تقل کردم

ناله کردم... دمار از روزگارش

.... درآوردم.... نظام را صدا زدم

!پخشش کن د

... نشرش دهد

!روی هرچه د ا شتم و نداشتم، خط بکشد و خلصم کند

... همین جا

توی همین سرویس بهداشتی کوچک و بد بو که زنانه و مردانه اش ، مخلوط

... بود

. همین جا میخو است، من را بکشد و چال کند

زهرخند روی لبهایش با وجود اینکه نصفه و نیمه ، زیر ته ریش

چند وقته اش بود، کل تن و بدنم را میلرزاند

... دستم را جلو بردم تا گوشی را از دستش بقاپم

پنجه های متصل به تلفن سیاه را عقب برد وانگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و گفت

کاری که ازت خواسته بودم وفراموش کردی بتی ؟- ... چه راحت صدایم میزد

!چه قدر ساده خطابم میکرد

:صورتش را جلو کشید قول و قرارمون یا دت رفته؟

.صدایم در نمی آمد

هومى کشيد و دستش را به سمت نشانه گرفت ، سبابه اش را تهديد آميز تکان داد و گفت: ميدونى همش همين نيست ؟

صدائيم خش دار از گلو بيرون آمد همه ي چى؟-

. دستش را پايين انداخت

قدمى به سمت آمد، خودم را به ديواره ي پشت سرم چسباندم، كمى رويم خم شد :وگفت

ميدونى خيلى چيزها هست كه تو ازشون بى خبرى؟-

. با چند ضربه روى صفحه ي گوشى ، نگاهم را معطوف نمايشگر كوچك كر د

. روى فيلم كليك كرد و تصوير را جلوى صورتم گرف

ت

... از ديدن تصاوير خودم ماتم برد

. قلبم در حال تکه تکه شدن بود

فيلمى را نشانم داد. .. زهرخند چاشنى لبش شد و گفت: من

اصل فرصت ندارم

بتی... تو هم اصل عملکرد خوبی نداری

... دستم را جلو بردم تا تصویری که من بودم را از نزدیک
ببینم ...

مانعم نشد، تلفن را به من داد و گفت: ببین . خودتو! من
نبودم قاعدتا من نبودم
ایک فوتوشاپ احمقانه بود

یک بازی با نرم افزار... با هوش مصنوعی.... با رایانه با
لاکترونیک!

با

!علم

با همه ی چیزهای روز دنیا!! یک بازی کثیف را آغاز کرده بود
و من ... آن زن توی نمایشگر نبودم! آن تصویر

... من نبودم ان چشمها آن بینی و لبهایی که میخندید

لبهای من بود

.... من بودم ، درحالی که گونه هایم سرخ نبود خنده هایم
مربوط به این سکانس نبود اما سر من ! تصویر من... . چه
کسی

میخواست باور کند من نیستم؟ الیزابت معززی نیس

ت

... مادرش است

.... مادرش است که دارد او را به ر وزگار سیاه می نشاند
هنوز گوشی توی دستم بود و از کل هفت دقیقه ی فیلم،
پنج دقیقه اش زوم روی !من بود

.... زوم روی چشمهای م ن

... روی ناله های من روی

لب گزیدم ... آنقدر که طعم خون را حس کردم . گونه
هایم سرخ بود و تلفن را از دستم گرفت. هیچ قدرتی توی
پنجه هایم نبود که گوشی را توی دستم نگند !د ارم
هیچ زوری نداشت م . پاهایم به ل رزه افتادند و او
انگشتهایش را به گونه ام .چسباند

..... من حتی توان نتوانستم در برابر این لمس نا عادلانه
مقاومتی کن م سرپنجه های داغش ، گونه هایم را نو از اش
کرد و کمی رویم خم شد ، پیشانی : اش را به پیشانی ام
چسباند و با لحن دلخوری گفت

.... تو خیلی لغتش دادی-

... . لبهایش را بیرون آورد، برچید و با حرص گفت: اونقدر که
انگشتهایش آرام آرام از روی گونه به سمت چانه و گلویم
کشیده شدند . سرپنجه هایش دور گلویم نشست و گفت:
خواهرم مرد .

نفس تلخش را توی صورتم خالی کرد !حرفی نداشتم

.... لال بودم

!آخرین نشونه ی خواهرمم ازم گرفتی-

. پنجه هایش دور گلویم محکم تر پیچیده شدند

راه نفسم را بست و خسته گفت: خیلی دختر بدی هستی

الیزابت

خیلی ی

ناتوانی از خود استفاده کن

چشمهایم داغ داغ بودند

اشکم آماده بود و سلحی توی دستش داشت که اگر فشاری
به انگشتش میداد،

کل زندگی و ابرو و داشته ها و مقدماتم به باد میرفت مگر
میشد، بیگناه تا پای دار برود و سرش را از دست بدهد؟ من
دقیقا توی زندگی ام چه خطایی داشتم که تاوان و مجازاتش
تا این حد سنگین بود؟

من را بوکشید وگفت بوی نظام رو میدی

خودش را جلو کشید و کف دستش را به سرشانه ام چسباند
، من را توی دیوار پشت سرم فرو کرد و گفت: از جذابیت
های ظاهری استفاده کن ؛ بذار خام تو بشه ... وقتی بهت
اعتماد کرد ،اون وقت میتونی کاری که ازت میخوام و انجام
بدی . خیلی ساده‌است یه صندوقچه کوچیکه ؛ برام
بیارش... بی حساب میشیم.

قبوله؟

توی چشمهای تیره اش زل زدم

چقدر از نگاهش بیزار بودم

. سکوت طولانی شد

انگشتش را زیر گردنم کشید: قبوله؟

از کجا بدونم از این دو تا فیلم ف قط یه نسخه است؟-

خنده ای کرد ،تلفن همراهش را بالا آورد و دستش را پشت سرم فرستاد و سرم را خم کرد، مثل یک عروسک خیمه شب بازی بودم که کسی با چوب بالای سرم ایستاده بود و دستهای متصل به نخ من را به حرکت در می آورد . همانقدر نا تو ان بودم و کاری ازم بر ای خودم بر نمی آم د

.... با دیدن اینستاگرام

.مغزم خالی شد

....قلبم هم همینطور

صدایش آمد : نظام به آدم هایی که دوستشون داره زیاد بها میده ؛ تو یکی از همون هایی... بهت هفت روز فرصت میدم . امروز یکشنبه است.... تا هفته ی

آینده ، صندوقچه رو برام بیار فیلم مادرت پخش شده
... اگر میخوای اون

نسخه ی های کپی آبرو و آینده اتو به بازی نگیره ؛ کاری که
ازتمیخوام و مو به مو انجام میدی وگرنه، نه تو دنیای
پوشاک جایی خواهی داشت نه تو دنیای مدلینگ. تهش
یه ریمل فروش احمقی که توی مترو ریمل های قالبی شو تو
پاچه ی مردم میکن ه خودش را عقب کشید اما سر
انگشتهایش درحال ی بازی با پوست نازک گلویم .بودند
... توی فرورفتگی گلویم را فشار د اد، ناله کردم

. گوشه اش را بالا آورد . ریکورد ناله ام در فضای سرویس
پخش شد

... یک قطره اش ک از چشمم افتاد و گفت: برای این فیلم
همینو کم د اشم

خنده ی هیستری کی کرد و خفه گفتم: چرا از نیکان
نخواستی؟ خنده روی لبهایش ماسید، تنه ام را از دیوار جدا
کردم و گفتم :

حتما اون

... نخواستہ به پدرش خیانت کن ه

... زهرخند زد : پدرش زهرخند زدم : پدرش

. خواست حرفی بزند که تقه ای به در خورد صدای نظام را

شنیدم با کسی مش غول صحبت بود ، دستگیره ی در را

پایین د اده : بود و حرفهایش را می شنیدم

اکی بهشون بگو ... تو اتاقم حاضر باشن الان میام ! با

عکاس هماهنگ کردم - یکی دو دقیقه دیگند میرسه یه جلسه

میذاریم کارا رو پیش میبریم نگران نباش

هومن عقب نشینی کرد با سر انگشت دست راستش به

دست چپش اشاره کرد و گوشی ای که نشان کرده ، میان

پنجه هایش نگندش داشته بود .ابرو هایش را بالا داد ،

سبابه اش را روی بینی کشید و پلکهایش را روی هم گذاشت،

خودش را به عقب کشید و

.از بین دو سرویس ، یکی را انتخاب کرد و به آرامی داخلش

شد با اینکه هیش و هیس نکرده بود ، من صدایش را

شنیدم. صدای برخورد

.... نفسهای "هیش" دارش را که به انگشتهایش میخورد
... صدای ناله ی خودم که با هر ار افکت میشد روی تصاویر،
چفت شود! حتی آی دی اینستاگرامم که توی ان فیلم
منحوس به چشم میخورد. " من شنیدم که گفت " اگر حرف
بزنم دودمانم به باد می رود

. . شنیدم با اینکه گوشه‌هایم کیپ کیپ بودند. اما از توی
چشمه‌هایم شنیدم

.نظام در را به اندازه ی یک وجب باز کرده بود، سر و صدا می
آمد گردنش به سمت مخاطبی کج بود ... و در جوابش
میگفت: یه موزیکی بذار این همه منو کش ت
. نگاهش را به داخل کشاند و در را کامل باز کرد

... چشمه‌هایم روی من ثابت بود با دیدنم ، وحشت کرد؟
چه بلیی سر چشمه‌هایم آمد که تا آخرین درجه گشاد شدند و
کم مانده بود از . حدقه بیرون بزند
خودش را جلو کشید

سرم درد میکرد ... و استخوان انگشته‌هایم به طرز خنده داری،
میلرزیدند. از

. درون ... از تو.... در حال آب شدن بودند

نظام رو به رویم ایستاد و دستهایش را به سرشانه هایم

نشاند حالت خوبه؟-

از توی جیبم ، تلفنم را درآوردم؟ حلم بد بود؟ چه مرگم بود ؟

.... دستم را بالا او ردم و دستهایش را از روی شانه هایم

پایین انداختم

نوتیفکشن های ت لگرام و اینستاگرام، دمی قطع نمیشد ! من

دم و بازدم میکردم،

... ن و تیفکشن می آمد. از گروه هایی که عضو بودم.... از آدم

هایی که میشناخت م

... از

... از

.. از

!ساعت چند بود؟

شیدا تلفنش روی صفحه افتاد. نظام تماشا می میکرد در

سکوت مطلق. شاید هم

. حرف میزد... . من لبهایش را نمیدیدم . حواسم به دنیای مجازی بود

. در دنیایی که من بودم واو ؛ دقیقا در همان دنیا نبودم
در دنیای وابسته ها، بالا و پایین میشدم . نگاهم به آیکون ها بود ...

تصاویری

. که نبودند... صدایی که نمیشنیدم ... به آدم هایی زل زدم
که وابسته بودند

نگاهشان به حرفهای بی در و پیکر بود و چشمهایشان به مستندات که هیچ

. سرچشمه و منبعی نداشتند

!شعار آدم دوستی ... میهن پرستی ؛ اشعار یوشیچ ... فروغ ...
شاملو به افق خیره بودند و از وصیت نامه ی چارلی چاپلین میگفتند ...

خنده دار بود؛ این آدم ها شده بودند قاضی ؛ خدا ... چوب به دست بالای سر دنیای مجازی

. ایستاده بودد

حرفهای بزرگتر از قدشان حرفهای بزرگتر از دهنشان ...
جیب های بزرگتر از قواره شان !نمیدانم نظام صدایم زد یا نه

. من در علم دیگری بودم

علمی که نمیدانم کجا بود... . یک جایی که ایستاده بودم؛ اما
ذهنم در حال دویدن

.... بود و نفس نفس میزدم . قلبم اشاره میکرد پاهایم
ایستاده! تکانمیکورد

. و مغزم چشمهایش را بسته بود و میدوید ! فکرم میان
اهالی َفن چرخ میخورد

!ف ن

... صفحه

بازیگر ... خواننده! عشق... پول... درد کوفت! ... زندگی
لاکچری ! ...هش تگ روز خوب به یاد ماندنی ! هشتگ سالاد
سز ار اینها مال آن ها بود . هشتگ ... عشق.... هشتگ پول
! هشتگ ولنتاین! هشتگ ! سپندارمزگان

... آنهایی که نمیدانستند من چه حال دارم . . . مال من اما

...هشتگ بی پولی

هشتگ یه روز سرد! هشتگ کارتون خو ابی توی بیست و

دوسالگی! هشتگ

زندگی سگی.... هشتگ سگ دو ! هشتگ مادر بد هشتگ مر

گ

...مرگ

...مرگ

. به زور مردانه ای پنجه هایم را باز کرد

.نگاهش کردم

توی گوشم یک سوت یکنواخت میشنیدم و دیدم سلامت در ر

ا باز کرد و جلو

. آمد

. اصل یادم نمی آمد کی پای دیوار سقو ط کرده بود م

فقط تنها چیزی که خوب به خاطر داشتم، صدای زنگ تلفن

همراهم بود و قبل از

....آنکه، نظام دستش به گوشی ام برسد

تلفن را دم گوشم بردم و صدای فریاد پر از عجز داریوش
معززی ، انگار کل توانم را از من گرفت... مردی که انگار
طاقت بی آبرویی همسری که طلقش را

... داده بود را ن داشت

فکر کنم درست همان موقع برای دومین بار شکستم؛ وقتی
تویگوشم عربده کشید: فرحناز.....

من ندیده ، کمر تاشده ی پدرم را از پشت همان دنیای
تکنولوژی دیدم

من ندیده ، کمر تاشده ی پدرم را از پشت همان دنیای
تکنولوژی دیدم

اسلمت مدام میگفت: خاک بر سرم.. چت شد دخت ر

. نظام رو به رویم بود و من بی حال... وا رفته بودم پای دیوار
گوشی توی دست فلجم مانده بود یک تیتزر زرد ، یک پیچ
زرد دولا شد

ومن را خواست بلند کند که بینی اش نزدیک صورتم متوقف
شد

تا زیر چانه ام آمد و دیدم که مرا بو میکشید ... توی این احوال میدیدم که چطور من را نفس میکشید و ابروهایش در هم شد . سرپا ایستاد. از ترس بند دلم پاره شد ... از ترس اینکه بی حیثیت تر شوم... از ترس اینکه

... عکس هایم تیتتر شوند

از ترس اینکه او هم نخو اهد من را داشته باشد

.... از ترس

کف دستش را به در آهنی سرویس چسباند و تا آخر بازش کرد؛ کسی داخل نبود .

...یک قدم به عقب رفت

...مقابل در دوم، ایستاد. کف دستش را ب ه در چسباند و من ناله کردم : نظام نگاهم کرد... به چشمهایم زل زده بود ،

سلامت را عقب زد م و خودم را بالا

.... کشیدم . دستم را به سمتش دراز کردم

. ساکت ایستاده بود

..... التماسم را توی صدایم ریختم: نظام

..... و جفت دستهایم را به موهایم چسباندم و جیغ کشیدم:
نظام موهایم را کندم و سلامت هر کار کرد نتوانست مشت
من را از گیس های لعنتی ... ام جدا کند . حتی او هم
نتوانست، حالا که از در فاصله گرفته بود

... حالا حالا

. چشمهایم را بستم و خودم را کمی رها کردم ... یادم می آمد
و نمی آمد

یادم می آمد که التماسش میکردم با آخرین سرعت دور ش
ود....

چشم نگفت،

. اما کیلومتر شمار ماشین را دیدم که صد و سی را رد کرده
بود

...یادم می آمد و نمی آمد

تلفن همراهم را جلوی چشمهایم گرفته بودم شیدا ده بار
زنگ زده بود و ...فاروق

. من جواب فاروق را نداده، صدای خنده های راضیه خانم را
میشنیدم

مرتضی که از پنجره آویزان شده بود... و قهقهه ی سوپری
محل...

و دکان آقا ماشالاله ... قهوه خانه ی عضدی و قلیان کش
های معروفش و زنجی ر چرخان

.... های سر کوچه

. همه شان گوشی داشتند

... همه شان میتوانستند در کسری از ثانیه ببینند و بفهمند .
همه شان مادرم را میشناختند

یادم می آمد و نمی آمد

تلفن هایمان را از پنجره به بیرون پرت کرد و یادم بود که
چقدر از شدت وزش . باد و سرعت لبه ایم سوخت و ترک ت
رک شد

.... و حالا ... حالا اینجا

. حتی یادم نیست چطور به اینجا کشیده شدم

کی از آن سوله بیرون آمدم... و کی ، توی این بر هوت روی
زمین سرد نشست ه

. بودم و به دور دستهای تاریک نگاه میکردم
... با تکه چوبی روی خاک نقش های درهم برهم میکشیدم
سنگ ریزه ها را جا به جا میکردم و صدای طبیعت ! والبته
جاده ...

تکنولوژی

. ! باز هم تکنولوژی دست بردار نبود

...با همان تکه چوب سنگ ریزه ای را به سمت سنگ
دیگریکشاندم

. حضورش را حس کردم. گرمایش... و بخار نفسهایش که به
گونه ی من مینشست صدایش را هم شنیدم: قراره تا کی
اینجا بشینی؟ .

ساکت بودم

...دستش را به صورت یخ زده ام کشید

. وقتی فهمیدم گونه هایم یخ زده که حرارت انگشتش را
چشیدم کمی با پشت انگشت گونه ام را نوازش کرد ؛
انگشت زبر و چروکش... پوس ت

مچاله اش ... صورتم را از سر انگشتش جدا کردم

خودش را به سمت من کشید، رو به رویم زانو زد، دست به چانه ام برد و گفت:

من برات چیکار کنم ؟ بگو همون کار و انجام بدم

. چشمهایش سرخ بودند

!بدتر از چشمهای من ؟

یک قطره اشک مزاحم و سمج ، از چشم راستم پایین چکی د

داد !بزن الیزابت ... اینجوری خودت و به کشتن میدی .به

هوای گرگ و میش زل زده بودم

... آسمان آبی تیره بود

... خیلی تیره

. ماه داشت، ستاره داشت . ابر داشت... باد داشت خدا

نداشت

هرچه داشت؛خدا نداشت ... خالق نداشت . همه چیز علمی

و از سر شکم

. سیری تکنولوژی به وجود آمده بود

انگشتش را روی موهایم کشید و باز گفت: میخوام از اینجا
ببرمتباشه؟ منرا؟

کجا ببرد؟

من نباید جایی باشم که کسی من را بشناسد... . وحشت کردم
.. من را ببرد؟ من نباید جایی باشم که آدم‌ها باشند... من
را ببرد؟ کجا؟ نکند بشود راهی به دنیای مجازی باز کرد؟
!من چطور میتوانستم سرم را بالا بگیرم؟

خودش را کمی عقب کشید مستقیم به چشمهایم زل زد و
گفت:

من که میدونم کار اون بیشعوره... میتونم حلش کنم خب؟
وبرات حلش میکنم، پاکش میکنم بهت قول میدم. کمالی
قولشو داده که حذفش کنه تا الان هم مطمئنم از روی
سایت‌ها برداشتن یکی دوتا سایت غیر قانونی که باید با
فیلترشکن بازش..... کنی و

. چشمهایم پراز آب شدند

صدایم کرد: الیزابت عزیز دلم... انقدر خود خوری نکن

من مادرمو دوست داشتم-

...صدایم را نشنید

گوشش را جلو آورد : چی گفتی عزیزم ؟ چی داری پچ پچ
میکنی زیر لب؟

... صدایم در آمد : مادرمو دوست داشتم

. پوفی کشید و کف دستش را به پیشانی اش فشار داد

... بازویش را گرفت م

. خیلی مادرمو دوست داشتم-

به چشمهایم خیره ماند

ناله کردم: من مامانمو دوست دارم

.... موهای دردناکم را از روی پیشانی ام کنار زد: عزیز دلم

. گردنم را کج کردم من عزیز دلتم؟-

. کف دستش را به صورتم چسباند و سرش را پایین انداخت

. دست روی دستش گذاشتم پنجه هایم یخ بودند

از شدت سرمای انگشتهایم، دستم را توی دستهایش گرفت
ونفسش رابه پنجه

. هایم داد و گفتم: نفس نمیخوام چی میخوای؟-

. چهار زانو مقابلم روی زمین خاکی نشسته بود

. خودم را جلو کشیدم

... معامله کنیم-

دستش را گرفتم و با التماس بیشتری از پشت پرده ی اشک
تماشایش کردم و

... گفتم: بیا معامله کنی م

. صدایم خش د ار وگرفته بود

. اصل نفهمیدم حنجره ام چطور تا این حد خط افتاده بود

. مات من بود

... صدایم کرد: الیزابت

معامله کنیم؟ باشه؟ من عزیز دلتم نه؟ گفتی الان

التماست کنم؟-

. با ان نگاه طوسی قرمزش من را ورنانداز میکرد

.... صدایش کردم: نظام

. عجز توی صدایم چ شمه‌هایش را بست وجو اب داد : بگو

الیزابت معامله کنیم خب؟- چی میخوای؟-

بینی ام را بالا کشیدم . یخ زده بودم ... از سلول های ریه ام ...

تا مغزم، تا . چشم‌هایم تا اشکم ... همه جایم یخ زده بود

وقتی فاروق زنگ زد ، یخ زدم... .. وقتی شیدا پیغام فرستاد:

فیلم مادرت

..... .. پلک‌هایم را بستم و گفتم : من میخوام باهات

معامله کنم

. نفسش را هو کرد

ببرمت یه جای گرم؟ یه جایی که یه کم بهتر بشی؟ یه

نوشیدنی گرم بخوری - ها؟ الیزابت میخوای؟ بریم یه شیر

گرم بخوری سردت نیست ؟ بابام نمیره؟-

. صورتش را جلو آورد: سپردم به حیدر بره سر وقتش خاطرت

جمع باشه خاطر من چطور میتوانست جمع باشد؟

.... وقتی خو اهان او بود ونبود

... خواهان ابرویم بود و نبود خواهان مرگ و زندگی با هم بود

الیزابت بریم؟ بلندت کنم بریم؟ میخوای کولی بهت بدم؟
رو دوش من سوار - میشی؟

. زهرخند زدم. انگشتش را روی نقش لبخندم کشید

لبخند پهنی زد که به چشمهای سرخش نمی آمد آفرین...
برمت از اینجا؟- معامله کنیم؟- پوفی کشید: سر چی؟ ... سر
من-

. مات شد

مگند عزیز دلت نیستم؟ مگند دوستم نداری؟ داری؟ یا کشکه
؟- . حرف نمیزد

خودم را جلو کشیدم: معامله کنیم ... من مال تو تو هم
هرچی که بیارزه بده من ... قبوله؟

:لبهایش بهم خوردند

... چیزی که درحد تو بیارزه ندارم الیزابت-

...داری.. .. داری خوبشم داری ! تو دست وپلت قشنگ نگاه کن-

. مبهوت من شد

....التماسش کردم: داری از چی حرف میزنی الیزابت؟- ...

اخمهایش.... لبهای قفل ش

.لب زدم: تو میدونی من از چی حرف میزنم .لب باز کرد اما

سکوت از دهانش بیرون آم د

ناله کردم: بذار خلص شم . بذار ت موم بشه ... من مال تو

همه اماله تو

!هیچکاری نکرد

....هیچ کاری

... نه خوب بود

نه بد بود طعم یک زمستان پر از برف را میداد ! بوی سیگار

و کمی ادکلن تلخ مردانه ! و مزه ی عمیق و شدید نخواستن

توی این معامله سودی کف دستم نمی نشست.... سر این

میز، چیزی عایدم نمیش د

فقط توی صورتم گفت: نه

من عزیز دلش نبودم، نه نبودم ... نبودم

خودم را عقب کشیدم، صورتم درد میکرد ... حس میکردم،

اعضای صورتم فلج شدن د، قلبم ... قلبم خیلی بیشتر از

آستانه ی تحملم درد میکرد

. سرم پایین بود

... آنقدر پایین که فشار زیادی را روی مهره های گردنم

حسمیکردم

دلم میخواست از شدت درد ، داد بزنم، اما حتی جان داد

کشیدنم نداشتتم، . بغضم را به جان کندن قورت دادم

خودتو با چی داری معاوضه میکنی؟- خودم را؟

....چه سوال سختی

از آن سوال هایی بود که از هر سمتی توی ذهنم شکل

میگرفت، به یک جواب "میرسیدم "نمیدانم

دستش را پشت گردنم برد و با پشت استخوان های دست
دیگرش ، گونه ام را نوازش کرد ؛ کمی گردن کج کرد و با لحن
آرامی که کرور کرور آرامش به دلم تزریق میکرد گفت: اون
که میدونه ، من با توام م ن که میدونم اون اومده یه
مشت یاهه بافته ... من که میدونم همون جا بود و ت و
جلومو گرفتی ونذاشتی

. فکشو توی دهنش خرد کن م چطور اجازه میدادم؟

وقتی به اندازه ی یک باز کردن در، میتوانست ماشه را بکشد و
مغزآبروی من را توی دنیای مجازی متلشی کند ! چطور
مانعش نمیشدم؟ چطور رهایش
.... میکردم؟

... به خاطر حرفهای بی سر و ته اون -

. لپهایش را باد کرد

نفسش توی صورتم خورد: چرا نذاشتی همون جا حسابشو
بذار م کف دستش ؟

. تار موی توی صورتم آمده را ، باد به بازی گرفته بود

سر انگشتش آمد، موهایی که توی چشمم میرفتند را با
سر انگشت کنار زد و گفت: من از نظرت آدم ضعیفی ام؟

. وحشت زده لبهایم را از هم باز کردم

. مستقیم به صورتم خیره ماند

لبخند زد: اره الیزابت؟ انقدر ضعیفم که به خاطر حرف های
مفت اون بی همه

...چیز تو به این روز بیفتی؟

لبهایم تکان خوردند: حرفهای مفت؟

... صد ایم مرگ داشت . در یک قدمی چاله، پرتگاه ... مرگ

. چشمهایم برایم برق میزد

برقش شبیه خیزی بود . یک لبخند زد و با صدای گرفته

ای گف ت:

درستش

. میکنی م

. حال نگاهش آنقدر پدرا نه بود که غرور مهم نباشد

نمیدانم توی نگاهش چه چیز بود که آن "نه" که نثارم کرده
بود را تحت پوشش قرار داد آن "نه" یتیم و بی پناه را
که گوشهای من شنیده بودند

.... و توی برهوت حافظه ی شنیداری من رهایش کرده بود
را برایش سرپرست

... شد... قیم شد ! این خیسی توی نگاهش

... نفسش را فوت کرد: باور کن برام مثل آب خوردنه
صدایش توی گوشم نشست: من میتونم حفظ کنم الیزابت
"میتوانست حفظم کند؟"

... از همه چی-

"از همه چیز میتوانست حفظم کند؟"

... این قول بزرگی بود ... این حرف بزرگی بود

لبخندزد: فقط کافیه بخوای ازم... ! فقط کافیه باهام صادق
باشی... فقط کافیه بهم بگی چی تو رو به این روز انداخته باور
کن حفظت میکنم . مسئولیتش با من!

.... صفر تا صدش با من

. لال تماشایش میکردم

... به صورتم خیره بود

دوستم داشت؟ عزیز دلش بودم که ه بی پلک زدن تماشایم
میکرد؟ چه حال خوبی داشتم اگر چند ساعت پیش، مردی
ابرویم را توی چنگ نگرفت ه

... بود

. صدای نفسش توی گوشم ن شست . چ شمهایش را روی
هم گذاشت

:سرم را به سمت خودش کشید و گفت

... .. بیا اینجا-

... رفت م

او من را جای بد نمیبرد، . رفتم ... جای بدی نبود

جایی زیر گلویش.... موهایم در اصطکاک با پوست زیر چانه
اش بودند ...

شلم افتاده بود و حرارتی که از سینه اش به گونه ی خنکم
میخورد، چیزی که با عطرش آمیخته شده بود، ح لم را

دگرگون میکرد . حرفش خیلی مهم بود ، !خی لی بزرگ بود،
خیلی ادعا پشتش بود.... میتوانست حفظم کند چه
میخواستم بیشتر از این؟

کسی باشد و من را همینطور که هستم، حفظم کند ...
مثل یکمروارید توی صدف. همانقدر بکر و ارزشمند و
جاویدان !

"نجم الدین"

. زیر زمین تاریک و نور خانه ی ما ، برایم خاطرات شادی را
یادآور میشد

خاطراتی که دو پسر بچه ی هفت و هشت ساله، با یک چراغ
قوه که میراث پدری بود، در جستجوی گنجینه ی نهفته ای
بودند که هرگز حتی ، به ذهنشان
. نمیرسید ، این گنج واقعی باشد

دفینه ای که بابتش، سر خیلی ها به باد رفته بو د.
دستهایم پشت کمرم بودند و

. با گونه ای که خون رویش خشک شده بود، به پهلو افتاده
بودم

. زمین سرد بود ، عضلتم خشک شده بودند .
سینی غذای که یک وجب آن طرف تر از صورتم بود به
جای اینکه وسوسه ام
. کند و حس گرسنگی ام را قلقلک بدهد ، بیشتر باعث
انزجارم میشد
چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود . من این مسیر را خوب
بلد بودم؛ توی این
. تاریکی ، به ریاست او، زیاد جستجو کرده بودم
خودش دست به چیزی نمیزد و من و دختر باریک و لاغر
اندامی که هر بار موهایش به جایی گیر میکرد و جیغش را در
می آورد، مجبور بودیم در جواب
"دستوراتش فقط بگوییم: "چشم
... کمی خودم را به راست چرخاندم
از تصاویر سایه هایی که روی سقف افتاده بود میتوانستم
طرح ها و اشکال
زیادی را توی ذهنم ، بی ربط و با ربط، بهم متصل کنم

.... صد ای در آهنی آم د

لبه ی زیرینش روی موزاییک های کهنه ، کشیده میشد
وصدایش در فضای تاریک و نمود زیر زمین طنین انداز شد

صدای کفشهایش را که سعی میکرد

. پاشنه اش را محکم به زمین بکوبد ، توی گوش هایم پیچید

. یک صدلی چوبی را به سمتم آورد

پایه ها را محکم به زمین کوبید و رویش نشست درحالی

که سیگاری آتش می زد رو به من پرسید: بهتری ؟

. نگاهش کردم

هیچ وقت برایم با ارزش نبود. همان اندازه، شاید هم کمت ر

.... من هم برای او

. با ارزش نبودم

کارخونه رو ول کردی به امون خدا؟-

. زهرخند زدم صورتش را جلو کشید، خاکستر سیگارش را

تکاند و با صدای پر از خشمی گفت:

همه چیز و گرفته تو مشتت

من از چند و چون ماجرا بی خبرم نور . درست مثل تو- تو
دست ر استشی- راست؟

بعید میدانستم ... یک زمانی چپش بودم ؛ جایی نزدیکی
قلبش ...

همان اندازه

نزدیک... همان اندازه عزیز... همان اندازه مهم

... الان سالها بود دیگر پیش چشمش هیچ نقشی نداشتم
. صدای سرفه اش توی کل فضا پیچی د

نگاه تند و تیزش را به چشمهای من دوخت و با صدای
کلفتش غرید

میدونی داریم ورشکست میشیم؟-

. ابروهایم را بالا فرستادم

.... خودش را جلو کشید: حساب ها رو بسته ؛ حقوق کارگرا رو
واریز ن کرده .نیشخند زدم

چند روز دیگند برای اعتراض برن اداره ی کار... برای برنند ما بد
میشه ! -

... سهاممون سقوط میکنه بد شدن؟ واقعا بد میشد؟
برای من "بد شدن" مفهوم واقعی اش را از دست داده بود .
یا حداقل به آن . چیزی که او میگفت بد شده، من ن
میگفتم

.... چنگی به موهایش کشید: بهت زنگ نزده
خندیدم . صدای قهقهه ی بلندم در کل فضا پیچید ...
ابروهایش در هم گره
خورد، دود سیگارش را فوت کرد
. اون زنگ نزنه، نیکان بهت زنگ میزنه-
تلفن من را از توی جیبش بیرون آورد . به نمایشگرش زل زد و
بی حوصله
. غرید: میدونی که نه من ، نه تاج. .. اجازه نمیدیم اون به
مرادش برسه
. بینی ام دچار خارش شده بود
. کمی تقل کردم ، از روی صندلی بلند شد

چند قدمی کنار پیکر روی زمین من راه رفت و حین دود کر
دن سیگارش با
...حرص گفت: سر لالا رو به باد داد؛ توقع داشتم یه بلیی سر
ش بیاری
نگاهم کرد.

یکی دیگند دستور مرگ یکی دیگند رو میده؛ تو از من
توقع داری؟-

سرش را متاسف تکان داد و گفت: هیچکاری ازت برنمیاد.
من به زن او چه کار میتوانستم داشته باشم؟
کمی دو ال شد و با حرص گفت: تو در عوض چیکار کردی؟
خودتو زدی به
موش مردگی

. زانویش کنار ص ورتم به زمین نشست

روی صورتم خم شد

روی زنی که عاشقش بودی غیرت نداشتی نه؟-چطور
میتوانستم روی زن او غیرت داشته باشم؟

زهرخند زد: مفت نمی ارزی نجم

لبخندی روی لبم نشست. با حرص گفت : میدونی که پرونده
ی بیوک و باز کرده

....

. بین دانسته هام ، کمی جستجو کردم

دایی سیاسی بدبخت من ! که هرکس میخواست از او
استفاده کند ، میتوانست

. یک گریز به گذشته اش بزند

برای همین پا به فرار گذاشته خان بیوک-

.خودش را جلو کشید

... ما نمیذاریم صندوقچه رو از مرز خارج کنه نج م-تو و کی
دقیقا نور ؟ تو و کی قراره جلوش و بگیرین - . صورتش را جلو
کشید

... نزدیک به صورتم

. بوی تنباکوی دهانش که آمیخته به الکل بود، شامه ام را
میسوزاند

... کمی تماشا می کرد و گفت: میاد سراغت

زهرخند زدم

. من آدم مناسبی نیستم برای اینکه اون بخواد ، پیگیرم بشه-

ته سیگارش را روی زمین انداخت و گفت

. هستی-

کلفه از اصرارش ... غریدم: نیستم نور؛ باور کن . تو

خودت شاهدی که چقدر از من بیزاره

. لبخندی روی لبهایش نشست و لپهایش را به چشمهایش

نزدیک کرد :سری به علمت مثبت تکان داد وگفت ...میاد نجم

. میادش- نگاه مطمئنش کمی نگرانم میکرد؛ کمی دلهره به

جانم تیزی ق میکرد و کمی !هراس برم میداشت

آب دهانم را قورت دادم، کل حلقم مزه ی خاک گرفته بود .از

جا برخاست و صدایش زدم: ن ووالدین .منتظر به صورتم خیره

ماند

همونطور که نیکان و از چنگت درآورد ... فرحناز و فراری داد ...

این خونه -

رو خالی کرد، تاج و خونه نشین کرد. .. همونطور هم میتونه
از پس تو بربیاد

نیشخندی روی لبش آم د

. پس بذاره امتحان کنیم، این بار کی برنده است-

یک قدم از من فاصله گرفت، ندیده میتوانستم صورت مثل
گچم را توی آینه

. تصور کنم

قدمی که دور شده بود را مجدد به سمتم برگشت، دست
پشت گردنش فرستاد و حین مالش پوستش گفت: نیکان
و از چنگم درآورد چون پسر توئه چون هنوزم عزیز دل
عموئه ! تاج و خونه نشین کرد چون تاج ازش میترسه، خیال

میکنه کل پلیس های تهر ان ، کار وزندگی و باقی خلف کار ها
رو رها کردن تا یقه ی این پیرزن رو بابت مرگ یه زن نانجیب
بچسبن ... فرحناز هم هرکس ی

... جز اون میتونست از زیر دست و بل من بیرون بکشه
با یک نیشخند پر از طعنه گفت: پرونده ی سیاسی بیوک
هنوزم بازه ؛ هرکسی میتونه راپورتشو به این اطلاعاتی های
بی کار بده!

اونا هم که دنبال بهانه

... ان...از خد اشونه یه سوژه از غیب بهشون برسه و روش
مانور بدن

. ته حرفهایش نشنیده، یک اما میشنیدم

دست از مالش گردنش برد اشت و موهای جوگندمی اش را
عقب راند وگفت: از

. هرکسی میتونه آتو بگیره... . اِلا منی که خودم طومار طومار
ازش آتو دارم

. دهانم باز مانده بود

دستش را پایین آورد ، لبخندی روی لبش نشست و هر دو
دستش همزمان، لبه های کت خاکستی راه راهش را
عقب فرستاد و درحالی که شکمش را به جلو

میداد ... و من نگاهم به لای دگمه های باز جلیقه اش بود با
همان استایل دست در جیبهایش گفت: میادش سراغت ...
اون نیاد، نیکان . وادارش میکنه که پی تو بگیره
شانه بالا داد: من عجله ندارم بیاد و باهم صحبت
کنیم شاید تونستیم توافق
اکنی م

آب دهانم ته حلقم جمع شده بود.
مگر چیزی هم مانده بود که برسرش توافق کنند؟ صدایم در
آمد: سر چی تو افق کنی؟ نظام که اهل معامله نیست-
. مبهوت تماشایش میکردم

خنده ای کرد دست از جیب بیرون آورد، روی شکمش کشید
و گفت: من مثل ت و نیستم نجم، روی زنی که عاشقشم،
غیرت دارم .

روی مرده و زنده اش غیرت

. دارم

حیران نگاهش میکردم

. لبخندش همچنان دندان نما بود

گردنش را جلو آورد و با حرص گفت: چه با من باشه، چه
نخواهه چه نباشه... من روش غیرت دارم

. موهای تنم سی خ شدند

!من مرد دهه ی پنجاهم نجم ... روی ناموسم غیرت دارم- از
حرفش بلند بلند خندید ، صدای قهقهه اش که به سرفه ی
خلط داری خت م

شد، گوشه‌هایم را خراش دادند

دستش به سینه اش رفت

سیگار سلولهای ریه اش را میسوزاند این را از قورت دادن
خلط دود گرفته اش . فهمیدم

مکثی کرد و گفت: میاد سراغت ... میاد احوالتو بپرسه
ببینه چرا نیستی

... کجایی ... چی شد که یهو

خم شد و تلفنم را از توی جیبم بیرون کشید و همانطور که
عقب عقب میرفت

گفت: تلفنتو جواب نمیدی

وموبایلم را روی زمین انداخت و با حرص لگدش زد . با
نوک پنجه . انقدرنمایشگرش را فشار داد که له شود
سرش را متاسف به چپ و راست تکان داد و گفت: من نه تو
ام... ..

که قید برادری و بزمن.... نه نظامم که چشمم روی ارتباط ها
ببندم!

من نورالدینم نجم! من ادم بخشیدن نیستم .. آدم گذشت
نیستم .من حتی ادم دلرحمی هم نیستم تو میدونی که
!چقدر از اینکه دیگران دلشون به حلم بسوزه بدم میاد من
نورم

. نفسم گیر کرده بود

... ن ووالدین ملک آرا -

زهرخند زد: پسر ارشد مسعود ملک آرا! کسی که باید به
این عمارت خدمت

. میکرد

پر از افسوس نفسش را از سینه بیرون داد

حیف که نتونس تم قابل باشم حیف که نشد بشه اونی
که باید!

- حیف که

... اوضاع خیلی بهم ریخته شد

.مبهوت و وحشت زده تماشایش میکردم

اوضاع خوب نیست . من دلم نمیخواست نظام اینطوری با من
تا کنه!

- من

... فرحناز و دوست د اشتم

سرش را تکان داد و توی چشمهای من خیره ماند: زن زیبا
و احمقی بود . من ! حتی حماقت هاشم دوست د اشتم

....صدایش زدم : نور

شانه بالا انداخت: تو خیلی کوچیک بودی که ماد ام مرد.

پوفی کشید آهنگ من صدای لالایی مادام رو خوب یادمه ...
یه آهنگ روسی بود . هر وقت که . خیلی شیطنت میکردم،
منو میبرد توی اتاق خودشو این آهنگ وبرام میخوند

یک سیگار آتش زد و حینی که به من خیره مانده بودگفت:
میاد دنبالت . نظام ؛ دلرحمه.. .. درست مثل بابا ! تو مسعود
وبه خاطر داری؟ هوم؟-

.ساکت بودم

خندید: من یه سیلی آب دار ازش نوش جان کردم ! توی
لباس نظام قورباغه

.... انداخته بودم.... نمیدونی چقدر ناراحت شده بود! مسعود
خان و میگ م

خنده ای کرد: چقدر وحشت کرده بود . چقدر داد کشیده بود.
مثل یه پسر بچه

لوس و نر ، توی بغل بابا قایم شد! تو هم گریه میکردی....
منم گریه

میکردم ولی دست نوازش های مسعودخان ملک آرا فقط روی
موهای اون بود

به چشمهای من که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند خیره
ماند لبخندی روی لبش آمد و نگاهش به نقطه ای کشیده
شد...

لبهایش را روی هم کشید و با حرص گفت: صدای ماد ام توی
گوشم زنگ میزنه این روزا خیلی

تصویرش جلوی چشمم میاد .به نظرم اصل آرامش نداره .
شاید نگران کسی باشه. .. شای د نگرانیش درست باشه! اما
من خوب به خاطر دارم چه لالایی ای بر ام میخوند

نگاهش یک دور در این فضایی که گرفتارش بودم چرخید
صدای کلفتش را توی : گلو بم کرد و لب زد

Баю Баюшки Баю

Не ложитесь рядом с краем кровати Серый волк
придет

И схватить тебя своей крошечной стороной Он схватит
тебя своей

... крошечной стороной И тащить тебя в лес

Bayu Bayushki Bayu

Do not lie down near the edge of the bed The grey
wolfie will
come

And grab you by your tiny side He'll grab you by your
...tiny side And drag you to the forest

.....Drag you to the forest

بخواب، بخواب، بخواب نزدیک لبه ی تخت نرو

وگرنه گرگ خاکستری خواهد آمد تو را با خود به جنگل خو
اهد برد

... ... زیر ریشه ی درخت بید

!تقل کردم ... روی زمین غلت زدم

Bayu : قدمی به سمت در زیر زمین نزدیک شد درحالی که

زمزمه میکرد Bayushki Bayu ! فریادم کل زیر زمین را
برداشت

دروغہ هرچی بہت گفتمہ دروغہ نور دارہ بہت دروغ
میگند...

ذہنتو با -

!!!این ہجویات پر کردہ! دیگن د براش فایدہ نداری : Bayu

لب میزد Bayushki Bayu !

!عربدہ کشیدم: دروغ گفتمہ بہت نور..... بر ادر بہ پیر بہ
پیغمبر...

دروغہ

....سیگاری آتش زد

خودم را بہ زمین میکوبیدم ... از ک مر و شانہ ہایم... درحالی
کہ دست وپاہایم :را بستہ بود د اد کشیدم

دروغ گفتمہ ... نظام ہیچ ربطی بہ فرحناز نداشتہ ہیچ
ربطی ند ارہ..... بہ - جان خودم دروغہ.... بہ جان نیکان
دروغہ! نور ذہنتو با دروغ پر کردہ

..... نور مغز تو شسته نور دستتو به خون آلوده

نکن!

نورالدین

Bayu Bayushki Bayu : صدایش دور و دورتر شد تاجایی که

جان داشتم داد کشیدم: نور بهت دروغ گفتن.... نوره روح

لالا

....به روح بابا

. در روی زمین کشیده شد

.... داد زدم

نور الدین !!! اون زن همینو میخواد. .. تاج دیوونه شده -

با دیدن اشرف که به سمتم می امد، خودم را از روی زمین

بلند کردم، جان میکنم تا دهانم را به طناب های دور مچ

پایم برسانم ، او خودش را به من رساند، با همان صورت سرد

و صامت، من را عقب کشید، ی ک دستمال روی دهانم فشار

داد، تقل کردم، خودم را به چپ و راست کوبیدم.با دست

وپاهای

بسته ، نمیتوانستم او را به جایی پرت کن م

ناخن هایش را توی پوستم فرو کرد پارچه ای را مقابل
دهانم نگند داشت

خواستم نفس نکشم..... اما ، بوی تلخی داشتقوه ی
بویایی ام خیلی جان

... کند و در نهایت فقط یک صدا توی سرم میپیچید! درحالی
که به یک خال عمیق فرو میرفت م

Bayu Bayushki Bayu

فصل سی ام

"بتی"

. شب بود

تاریک بود... حتی شعله های پر از حرارتِ شومینه هم
نمیتوانست این لرزی که اسیرش بودم را از تنم بیرون کند.

لحاف سنگینی روی شانه هایم سنگینی میکرد

. صدای خسته ی نظام را میشنیدم

:با کسی پشت خط حرف میزد

من آمارشو بهت دادم، ریش و قیچی دست خودت ... این
بی آبرویی و باید - ... محوش کنی

...-

الان شلمم .چطور مگند؟-

...-

من گره میخورم میام یه جا بوی دریا بهم بخوره مغزم آروم
بگیره-

خنده ی محوی روی لبش نشست

...-

من آدم دارم که خشتک اون مرتیکه رو بکشم سرش، اتفاقا
آدم - اینکه یک و دوی تو رو هم به هم گره بزنم دارم!
درجریانی که ... خب که خ ب! تکلیف منو یه سره کن...
خودم حقوق خوندم ماده و مایعش رو بذار کنار

فقط حلش کن! رشوه بده، چک سفید بده ... سفته بده
من نمیدونم . فقط حلش کن .من صبح بلند می شم توی ترند
ها نبینم ... هشتگ نبینم ! اکی؟

. خنده اش دندان نما شد

...-

هزینه هات با من کمالی ؛ انقدر توی گوشم وز وز نکن ! کم
جیب منو خالی - کن . کاری باری ؟

...-

این خط جدیدمه-

.ابروهایش بالا رفت

قبلی؟ قبلی و از شیشه ی ماشین پرت کردم بیرون. این خ
طجدیدمه! تلگرامم - روش نصبه .چیزی که تو دوست داری !
هر دقیقه میتونی استیکرهای مسخرتو. برام بفرستی باور
کن اپدیت جدید و نصب میکنم

...-

تمومش میکنی یا میخو ای به خزعبلتت ادامه بدی؟ -

. زهرخندی زد و بالاخره گفت: شب خوش

موبایل نقره ای را روی کانتر گذاشت و رو به من گفت: کجایی
تو؟

توی لحاف گم شده بودم.

صدای شیشه ی اسبها، موجهای دریا ... این ویل خاطره ی
خوشی را برایم زنده نمیکرد! آخرین بار روی مبلی لش کرده
بودم . . .

. آخرین بارهای من همیشه مصادف با بدبختی بود

...خاطرات تلخ

ناهنجار. اعصاب خرد ک ن

کنارم نشست و باصدای گرمی پرسید: یه چیزی بر ات درست
کنم؟ ...به صورتش زل زدم .خسته بود. خسته و بدتر از من
آش و الش چهار زانو شده بود و با یک چاق وی ضامن دار،
چوب استوانه ای را که سرایدار برای شومینه آورده بود را به
دست گرفت. حین پوست کندن چوب پرسید: گرسنه نیستی
؟ ...نگاهش میکردم، به حرکت دستهایش

دستکش پوشیده بود و آستین های پیراهن سفی دش را تا
آرنج تا زده بود. کراواتش دور گردنش بی گره مانده بود و دو
دگمه ی ابتدایی زیر گلوی ش باز

بودند.

آنقدر خسته بود که دور چشمهایش یک هاله ی سیاه افتاده بود، هرچند که برق نقره ای نگاهش را تحت شعاع قرار نمیداد، اما به من که حال میکرد چقدر خسته است .

به خرده های چوبی که روی زمین افتاده بودند نگاه میکردم .
اخم هایش در همه م فرو رفته بود

خودم را جلو کشیدم، نگاهش سریع بالا آمد . روی من نشست
و حرکت را دنبال کرد .

.... میترسی د

! از من میترسی د

از اینکه دستگیره ی در را باز کنم "چون به محض سوار شدن درها را قفل!" میکرد قبل از اینکه استارت بزند

.... از من میترسی د

از اینکه بمیرم... "چون وقتی ی ک لحظه چشمهایم از شدت
ضعف روی هم افتاد!" ، ترسید که مرده باشم و صدای فریاد
"الیزابتش" هنوز توی گو شم بود

حتی سنگینی سرش روی سینه ام... برای اینکه ببیند نمرده
باشم...

نفس

.... میکشم.... قلبم میزند

این قلب لعنتی و سمج من؛ همش می کوبید، همش می
تپید....

همش خون به

!ارگان هایم پمپاژ میکر د

!از من میترسی د

... از اینکه بمیرم ... ناغافل! در یک آن صد ایم زد : الیزابت؟

"آنقدر دلم میخو است در برابر اینطور خطاب شدن بگویم
"جانم اگر آن کلیپ زهرماری را پدرم ندیده بود ... فاروق
ندیده بود، شیدا ندیده بود ...

میگفتم : جان دلم نظام

تلفن همراهش روشن و خاموش شد

نگاهش به سمت گوشی رفت . گوشی روی یک سکوی مرمری
بود سکویی که

... مثل یک گارد شومینه را از زمین جدا میکرد . درست بالای
هیزمها

دستم به تلفن همراه که رفت، نوک چاقو را روی صفحه ی
گوشی عمود گذاشت : و گفت

من واقعا نمیتونم این موقع شب یه تلفن همراه دیگند
واسه خودمون جور کنم - !الیزابت

لبه‌ایش را برچید: باور کن همین سیم کارت دست دوم هم با
بدبختی پیداش کردم ...

صورتش را جلو آورد: اصل دلم نمیخواد توی این شرایط ، از
نیکان و مادرت ... بی خبر باشم

با حرص چاقو را روی نمایشگر فشار داد و رو به من گفت: حتی
دلم نمیخواه

تو توی ذهنت فکر کنی که یه فیل می هست که باید بابتش
غصه بخوری

.سر انگشتش را محکم تر روی دسته ی چاقو فشار داد

با حرص بیشتری گفت: حتی دوست ندارم توی مغز
کوچولو تسکانس به

سکانس اون فیلم مزخرف و مرور کن ی

... صورتش را جلوتر آورد

. دهانش بوی پیپ میداد .بوی توتونی که توی پیپش

میریخ ت

... ع طرش را نفس کشیدم

:کلمش آغشته به غیظ بود

دلم نمیخواه تلفنمو بدون اجازه ام برداری اکی؟- . صدای ترق
آمد

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و هردویمان نگاهمان به سمت تلفن همراه رفت .

. صفحه اش ترک برداشته بود

تلفن نقره ای را از زیر چاقو نجات داد و نگاهی به صفحه اش انداخت . گَگَلسش . شکسته بود

نیم نگاهی به من انداخت وگفت: واقعا خیلی خوشت میاد به منضرر بزنی نه؟

.لبخندی روی لبم آمد

بالاخره توانست کاری کند که این ماهیچه های بی حس و حال من یک حرکتی از .خودشان نشان دهند

گلس را ازروی صفحه برداشت وتوی اتش انداخت وگفت:
خیالت راحت شد الیزابت؟

.... به ذوب شدن محافظ نمایشگر زل زده بودم که صدایم کرد:

الیزابت

... آنقدر قاطعانه صدایم کرد که ی ک صدایی از خودم در بیاو

رم صورتش را نزدیکم کرد و گفت: من گرسنم ه

چینی به ب ینی اش انداخت: اگر یه چیزی نخورم تو رو یه

لقمه ی چپت می کن م

....

. بی حرف نگاهش میکرد م

او هم نگاهم میکرد. دوش حلم را خوب کرده بود ... با

وجود اینکه تمام مدتی که زیر شیر آب بودم من را مجبور کرد

تا حرف بزخم و لای در را باز بگذارم ،

. بابت همان ترس ها، اما حمام کمی حلم را جا آورده بود

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: میذارمت روی این

آتیش، اون طرفت !که برشته است این طرفت هم برشته

بشه

. و با چشمهایش به سینه هایم اشاره کرد

بی اراده سر پایین انداختم، نمیدانم چرا این چاک لعنتی،

هوس بیرون آمدن کرده بود، یقه ام را بالا کشیدم و او دست

به موهای نم دارم کشید و گفت: دوش حالتو خوب نکرد؟
دستات تاول زده بود و یادته؟-

. از سولام فقط یک پوف کلفه کشید

... نگاهش کردم: دردم مثل آدمیه که با سر ناخن تاول تازه
اشو بترکونن

دستی به پیشانی اش کشید و بی ربط تر از من پرسید: دریا
حالت و خوب میکنه ؟

... لبخند زدم: اگر بذاری توش خودم و غرق کنم آره چشم غره
ای نثارم کرد و پرسید: سوار کاری چطور؟ . شیهه ی اسبها این
موقع شب ترسناک بود

... نگاهم در چشمهایش گره خورد

لبخندی زد: لابد باید بذارم خودتو از ر وشون پرت کنی پایین
؟

. طنز توی کلمش کمی به لبهایم انحن داد

... از جا برخاست وگفت: یه راه حل بهتر دارم

نگاهش میکردم، سرانگشتهایش را به معنی بلند شو برایم
تکان داد از جا برخاستم، دستم را گرفت، این سرگیجه
نمیدانم چرا دست بردار نبود. ایستادم تا کمی سردردم بهتر
شود، دستش را به بازویم کشید وگفت: از این...طرف
همراه با او، هم پای او... درحالی که مجبورم میکرد
پالتویش را تن کنم، و شالگردنی دور گلویم ببندم از ویل
بیرون رفتی م

شیهه‌ی اسب‌ها بلندتر میشد

صدای نفس‌هایشان... و حتی برق چشمشان را از اصطبلی
که پشت ویل بود! میتوانستم ببینم. بوی آب مانده... بوی
دریا بوی موجهایی که به ساحل محکم خودشان را میکوبیدند
... گوشم را ازار میداد.

... درد

!من درد را از هر سمت مینوشتم درد بود

هنوز نگفته بودم چه بر سرم آمده... هنوز حتی نمیدانستم
این چیزی که به سرم آمده بود را چطور هضم کنم! چطور برای
ش راه حل پیدا کنم.... چطور این بل

!سرم آمده بود حقم بود؟

... یا حقم نبود

. این که بدانی حقت هست یا نیست ، یک مسئله ی حل

نشدنی به حساب می آید

.نظام تماشا میمیکرد

با یک پیراهن مقابلم ایستاده بود درحالی که من توی پالتوی

گرم و سنگین ش

.میلرزیدم .. و تاول هایم با آستر خنک توی پالتو در تماس

بودند

...دستش را روی شانه ام گذاشت وگفت: بچرخ

.بی اعتراض پشتم را به او کردم

... دست آزادش را به پنجه ی بلتکلیفم که کنار بدنم افتاده

بود رساند، سر . انگشتهایم کلت مشکی را حس کردند

.دستم را روی اسلحه گذاشت و دست خودش حائل رو ی

انگشتهای من بود

زیر گوشم درحالی که باد نفسهایش را به سمت دیگری می
برد زمزمه کرد: به

... هر سمتی که میخوای شلیک کن ! به ج ز

...قلبت-

:انگشتش را روی شقیقه ام گذاشت و گفت مغزت- گفت:
شنیدی؟

شنوایی ام التماس میکرد و جسمم درحال ی ک کشمکش
درونی بود

هیچ بیگانه ای انقدر نزدیکم نشده بود که نفسهایش ، سلول
به سلول حلزونی ام را تح ریک کند و باعث راست شدن
موهای تنم شود .دستم با فشار دستش بالا آمد

انگشتهایم را روی کلت گذاشت و گفت: آماده ای؟ به کجا
شلیک کنم؟-

!به جز همون سه نقطه ... به هرجا که خواستی-... شوخ طبعی
اش مسری بود حتی به تو؟-

در جوابم بی مک ت گفت: مختاری

گونه ی زبرش را به گونه ام چسباند و پرسید: حاضری ؟
...آره-

. تیر اول را به رو به رو زدم و حس کردم، چقدر بغض توی
گلویم دارم

!تیر دوم را به دریا نشانه گرفتم ... ساده بود

کشیدن ماشه ... و تمام کردن؛ خیلی ساده بود .ساده تر از
چیزی که فکر

... می کردم

تیر سوم را هم دستش را کمی پایین کشیدم و به سمت
موجهایی که به ساحل

.... میرسیدند شلیک کردم صدایش باز آمد: یاد گرفتی ؟

.... یاد گرفت م

دستش را از روی دستم برداشت. ... محتاط اما انگشتهایش
نزدیک دستم بود

تیر چهارم را به سمت صخره ها نشانه گرفتم، کمی به عقب
پرت شدم اما وقتی ... دید کمی تسلط پیدا کردم ... پنجمی
را تنهایی به دریا شلیک کردم

... و تیر ششم را

. به سمت او چرخیدم

. نگاهم میکرد .لبخندی روی لبش آمد و گفت : چیز خوبی

یادت ندادم

:سر تکان دادم

... ولی آرامم کرد-

خوبه؛ خوشحلم به جز تکیال و دراگ و بنگ و مواد تونستم

یه جور دیگند -

آرومت کن م

این آخری وبه کجا بزئم؟-

:به سمتم آمد و گفت

میدونی اینا مشقی نیستن الیزابت . گرونم هستن ! چون

قاچاقی به دستم - ! میرس ن

با صدای گرفته ای پرسیدم : یعنی شلیک کنم ... یا ، کسی
رو هدف بگیرم ... میمیره ؟

اگر به عضو حساس بخوره میمیره-

عضو حساس؟-

... هومی کشید: عضو حساس عضو حساس تو کجاست؟-

خنده ی بلند و بی ربطی نثارم کرد ... عجیب بود که من توی
یک پالتوی مردانه

درحال انجماد بودم و او با یک پیراهن حت ی لرز هم به
جانش نیفتاده بود

پاهایم توی شن های سرد فرو رفته بود و زوزه ی باد، توی
گوشم میپیچی د

... بیا بریم تو من خیلی گرسنمه-

... جلو رفتم، آنقدری که فاصله ی بین من تا او، قد یک قدم
باشد

. چشمهایم در راستای فرو رفتگی گلویش بودند

دستی به موهایم کشید و کمی خم شد: من درستش
میکنم باشه؟ انقدر خودخوری نکن تو دختر عاقلی هستی!
دیوونگی نکن . جنون خوب نیست الیزابت، م ن

کشیدم میدونم چه حال خوبیه ... ولی عاقلی بهتره . درد داره
ولی بهتره ... ت و جنون آدم دوست داره عقلش از کار
بیفته، دلش از کار بیفته ... اما بعد که به خودت میای
میبینی خیلی فاصله گرفتی از خودت . جنون خوب نیست الی
زابت! من داشتم دیدم ... با آدم میمونه همیشه . یه بخشی
از آدمو گرفتار میکنه...

ولت نمیکنه الیزابت! ولش کن ... عقلتو بچسب ... خودتو
نسپار به این افکار ... جنون آمی ز

:حرفهایش قشنگ بود اما، باز پرسیدم نگفتی عضو حساست
کجاست؟-

... بستگی به زمانش داره-

چشمهایش را باریک کرد و من گفتم: زمانش؟

یه روزی عضو حساسم قلبم بود ... اونجا آشیانه ی آدم هایی بود که - دوستشون داشتم بعد شد مغ زم ... انبار خاطره ها! خاطره های تلخ ...

خاطره های شیرین ! بعد شد چشمهام .. . میدونی مدیون چشمهام؟! خیلی! روشن حساسم چون بهشون دین دارم دین؟-

چیزهایی رو نشونم دادن که نمیخواستم ببینم-
یک تای ابروشو بالا فرستاد ، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: و! درحال حاضر تو این لحظه عضو حساسم یه جایی وسط پاهامه ، الیزابت

...لبخندی روی لبش آمد وگفتم: صداقتت خوبه توی چشمهایم خیره ماند وگفتم: اگر به تو بزنم میمیری ؟
من اگر قرار بود بمیرم، یازده سال وقت داشتم الیزابت ...
و اسه مردن همیشه - وقت هست . زندگی کن حتی شده
زندگی نکن، ولی باش! زندگی کردن بقیه رو تماشا کن ... و
البته زندگی نکردن بقیه ای که زندگی رو از تو گرفتن ه م
تماشاییه

یکی رو میشناسم که زندگی رو از من گرفته-

... ابروهایش در هم گره خورد

قلبم مملو از درد بود . این حق من نبود! ذهنم رای را صادر کرد...

این حق من نبود!

کی ازت زندگی رو گرفته؟-

!میخوام بهش شلیک کنم نظام.. به اونی که ازم زندگی رو گرفته-خودش را جلو کشید و لب زد: اینجاست؟! هست ... میگن همه جا هست-

!حق من نبود

این تنهایی... این درد نه نبود ! حقم نبود . همه جای جای جانم حکم دادن:

.حقم نبود! گناه دیگری را پای من نوشتن ،حقم نبود

. سرش را تک ان داد و مطمئن گفت: شلیک کن مطمئنی؟-

آره الیزابت . اگر فکر میکنی مقصری هست که تو میتونی نشونه بگیریش و - بزنیش، بزنش

مقابل نگاه خاکستری و مبهوت او، به خدا شلیک کردم
دستم را به آسمان گرفتم ، ماشه را چکاندم و تیر خلص را
زدم... اشک ها از چشمانم افتادند و صورتم خیس شد...
زانوهایم شل شدند و روی ماس ها..... افتادم، او گفت:
جانم...جانم...جانم...

جانم...جانم

.... صورتم را عقب کشیدم و او با دستهایش صورتم را قاب
زده بود

. اشکهایم تمام نشدنی بودند لبخند زد: بریم تو ؟
نمیدانم چرا حس میکردم سفیدی لبهایش، از سرماست . از
ترس اینکه او را هم . از دست بدهم، ناچار پذیرفت م
دستهایش بازوهایم را گرفت و من را بالا کشید، دست دور
شانه ام انداخت و با قدم های آرامی به سمت ویل برگشتیم.
با اینکه قطره اشکی از چشمم نمی افتاد
اما یک علم هق هق جا مانده و توی صف مانده داشتم
هق هق هایی که نمیدانستم کجا و چه موقع خرجشان کنم تا
بار گلویم سبک شود

در ویل را که باز کرد حرارت سالن به گونه هایم نشست .

دیدم که دستهایش را

جلوی دهانش بهم ملید

!اگر سردش نمی شد به آدم ب ودن و نبودنش شک میکردم

. من را پیش شومینه نشاند ، برایم لحاف آورد و کمی

تماشایم کرد مثل یک پدر مهربان و دلسوز ، دستی به موها و

سرم کشید وگفت: تا یه چیزی آماده میکنم ، دختر خوبی

باش، گریه نکن... بلیی هم سر خودت نیار . باشه؟ بل؟

چه بلیی سر خودم می آوردم؟

دستش را گرفتم و با التماس گفتم: یه کم بهم نوشیدنی

میدی ؟ .نه نیاورد

رفت و با دو لیوان و یک شیشه برگشت . در سکوت بر ایتم

لیوان را تا نیمه پرکرد

.که دستم را روی دستش گذاشتم ومجبورش کردم لیوانم را

لبریز کند

!اعتراض نکرد نه هم نیاورد

انگار فهمیده بود اگر این را سر نکشم، اوضاع بد و بد و بدتر
هم میشود . آنقدر. که بتوانم یک گلوله توی مغزم شلیک کن

م

... من با پسرها بزرگ شده بودم

با پسرهای توی کوچه

پسرهایی که اگر کسی به مادرشان میگفت بالای چشمت
ابروست، گری خواندن

خفه شو ، در مرامشان نبود! توی کوچه پشتی ، اگر پهلو نمی
دریدند، دلشان . آرام نمیگرفت

!من با پسرهای محل بزرگ شده بودم که ستون خان ه شان
مادر بود عطر خوشی که مستشان میکرد، عطر چادر گل دار
مادر و قرمه سبزی و پلوی !زعفرانی بود

من با مرتضی نشست و برخاست داشتم... مثل دخترچه
های لوس که بگویند:

... دخترا با دخترا، پسرا با پسرا ... نه نبودم . من و آنها سفره
یکی بودیم

!لیوان را تا ته سرکشیدم و درخواست جام دوم داشتم

نگاهم میکرد

. اگر دو زار معرفت داشتم از همان کوچه یادش گرفته بودم
شیشه را از جلوی دستم برداشت انگار میخواست حواسش
به من باشد ... نگاهم کند! حالاش باشد احولام چطور و
چگونه میگذرد

صدایم دو رگند شده بود

متوجه منظورم نشد، مستقیم به چشمهایم خیره ماند و گفت:
چی ؟ ... که یادشون بره- چی یادشون بره؟- نگاهش کردم
... که فرحناز و دیدن-

. از سولام شوکه شد

هیزم بلندی برداشتم و حی نی که تکه های آتش گرفته ی
چوب را با سر آن جا به جا میکردم و خاکستر داغ در هوا
پراکنده میشد گفتم: مثال چند روز طول میکشه؟

زهرخند زدم: توی محل ما الان غوغاست . غوغاها! یه
چیز میگم یه چی

میشنوی! مثال مرتضی به اکبر غازه می‌گند فیلم فرحناز و دیدی....

اکبر غازه

می‌گند... فرحناز؟ بابا زن داریوش! می‌گند زن داریوش؟ می‌گند مادر بتی مخملی..... اکبر غازه هم که صداش عینهو غازه می‌گند ، آها بتی مخملی

خودمون . مادرش ؟ چون ما ... چون تو.. . چون این و لا ی آخ ر . می‌خندم

. نگاهش سنگین شد

لبخندم را جمع کردم: دیوونه نشدم نظام ! فقط یک دقیق ه از غوغای محلمون رو ... برات شرح دادم

لبخندم بیشتر جان گرف ت

مثال شیدا ... یه گروه میزنه ... کل بچه های محل و دخترا و همکلسی ها و - !غیره و ذلاک و عضو میکنه تا با هم بررسی کن ن

چنگی به موهایش زد وگفت

. اینا دواى دردت نیست الیزابت . اینا خود درده عزیزم:-شانه

بالا انداختم

میدونی تو محل ما، یه جوریه همه چی... مثل تردمیل

میمونه!

هرچی میدویی - نمیرسی. میرسی ها ، میخوری تو دیو ار .

مثل تصمیم کبرا نیست. ... مثال ما

تصمیم میگرفتیما، ولی کتابش نبود ... کتابش بود ، ننه

بابام میفتادن به جون هم، دیگند یک کلمه این به اون بگند

، اون به این بگند، تصمیم نمیومد دیگند ! دهنم کف میکرد

انقدر که میگفتن بت ی به اون بابایت.... بتی به

اون مادر بگو .. آدم دهنش کف کنه که دیگند تصمیمش

نمیاد، میاد؟ یه روز هم سرما میخوردم تصمیممون نمیومد.

نمیشد. خود من ... انقدر تصمیم گرفتم دکتر بشم! ولی پول

کلس کنکور و کتاب نداشتم ! بعد داریوش میگفت اونایی

که تو روستان چطور دکتر میشن! من فکر کردم خوب

هوشم قد اونا هست دیگند ... حالا مرتضی میگفت حکایت

درس خوندن های ما، حکایت ترکه! یارو رو میبردن بیابونی
ترک میکرد ، با دست و پای بسته کنج اتاقش رو تخت! از بو
شا شش خفه میشد. یکی هم شیک و لاکچری میبردنکمپ،
کوبیده و چلوشو میدادن میگفتن نکش! خدایی واسه خاطر
کبابش ما هم راضی بودیم! نکشیم... تازه لباساتم میدادی
میشستن اتو شده تحویل میگرفت ی

لیوانم را مقابل چشمهایم گرفتم وگفتم: خیال نکنی چرت
میگم ها ... داشتیم تو محلمون. اسمش حمید کاتب
بود، یه بابای پولدار داشت، اومد جمعش کرد بردش ترک داد
... میومد تعریف میکرد یه روز برگ میخورد یه روز چلو
جوجه! مرتضی میگفت کاش ما هم بزنیم همین کارو بکنیم
... مثال بگم چن د

...سلم بود اون موقع، پونزده سال

...ساکتی نظام! حرف بزنی- پشتت دیگند نم یسوزه؟- آه ...
اینو برات گفتم؟-

به من خیره شد

انگشت اشاره ام را نشانش دادم، بند انگشت دومم را با انگشت شست لمس کردم و گفتم: من لباسامو، چروک میپوشیدم. کسی و نداشتم و اسم اتو کنه! این بچه های محل ما، ب عضی هاشون ننه هاشون خیلی با سلیقه بودن، شلواراشون یه خط اتوی راستی داشت! اقایی که شما باشی من یه بار خواستم اونطوری اتو

... بزمن دیدم سخته، از کت و کول افتادم... تا زه دستمم سوزوندم لبخندی از یادآوری خاطراتم زدم و گفتم: گفتم همون چروک برم مدرسه، انضباط کم بشم بهتر از اینه که هوس کن م شلوارم خط داشته باشه! اصن خط چی...

کشک چی. نمره هام خوب بود، انضباطم پونزده سیزده. همشم به خاطر ناخن بلند و مانتو شلوار چروک! حالا بیا حالشون کن مادرمون دوست پسر داره وقت

. نداره

لیوانم را بالا آوردم و یک قلیپ دیگر خوردم. تلخی اش کامم راسوزاند و درحالی که تماشایم میکرد گفتم: چی میگفتم؟ حرفی نزد. فقط با نگاه طوسی قرمزش تماشایم کرد و گفتم:

. من کل بد زخمم، از اون موقع تا الان جاش مونده. ... اینم
جاش میمونه-

.اگر پمادتو سر وقت بزنی جاش نمیمونه-

خندیدم: از من بپرسی میگم جای همه چی میمونه ... جای
خیانت، جای رفاقت... جای نامردی... عین مهر رو پیشونی
میمونه! عین یه امضا میمونه

... هیچوقتم پاک نمیشه! هیچوقت از یاد کسی نمیره ...
بدبختی آبرو نمیدونم چه حکایتی پشتشه، که اگر بره دی
گند رفته، پست فطرت برنمیگرده ... نمیادش.... بی آبرو که
بش ی دیگند تمومی .

دیگند خالی ای هیچی نداری! یه حباب آماده ی
ترکیدنی... یه بادکنکی که دیگند جای اسمون مجبوری لای
زمینی هایی که با

چشمهای ور قلبیده تماشات میکنن، چرخ بزنی! بی آبرویی
با مرگ هیچ فرق ی

....نداره، هیچکاریش نمیتونی بکنی

بسازش-

. با چشمهای خمارم نگاهش کردم

با خستگی نفسش را فوت کرد و گفت: برای خودت آبرو بساز
...

اگر چیزی و از دست دادی ، ازت گرفتنش ...خودت از نو
بسازش. اگر بی آبرو شدی ، بسازش... اگر خراب شدی ، بساز
خودتو ... اگر شکستی ، بند بزن خودتو ...

... اگر مثل یه پارچه ای که تیکه پاره شدی، بدوز خودتو دولا
شد و با حرص گفت: فروپاشی راه حل نیست الیزابت .
فروپاشی فقط اولین عکس العملیه که هرکسی در مواجهه با
مصیبت از خودش نشون میده! اگر دنبال راه حلی ...
مثل یه معمار نقشه بکش ... مثل یه بنا بساز! مثل یه خیاط
...بدوز ... مثل یه نقاش رنگ بزن از اول خودتو بساز
دنیا تو بساز

... با چشمهایم صورتش را بلعیدم تو میسازی؟- هر روز-

کمرش را خم کرد، لیوان را از دستم گرفت و با دست دیگرش
موهایم را روی

.... صورتم کشید و کمی بهمشان ریخت و گفت: میسازیم با هم چشمکی زد و از جلوی چشمم خودش را عقب کشید و من گردن چرخاندم و . رفتنش را نگاه کردم !امروز چند شنبه بود؟ یکشنبه ه

چشمهای داریوش پرخون بود

یک گوشه به دیوار تکیه داده بو دم. ... قدم کوتاه بود و انها سایه هایشان روی

. من افتاده بود

یک روسری قرمز روی سر فرحناز بود. رنگ بدنش را از زیر مانتو سفید و

نازکش میتوانستم ببین م

عربده های داریوش ، هرچه توی مغزم بود را می پراند ...من

فردا امتحان !داشتم... فیزیک! درسی که هیچ وقت

نمیفهمیدم ش کلمه ی بد را به کرات میشنیدم . دست

داریوش توی هو ا چرخید و چرخى د

.... و جوری توی صورت فرحناز نشست که از صدای برخورد

پنجه هایش ،با

.....صورتش خودم را بیشتر و بیشتر به دیوار پشت سرم
چسباندم در خانه باز شد، فاروق و راضیه خانم داخل شدند،
راضیه خانمدست روی . شانه هایم کشید، امتحان داشتم و
میخواستند کتاب را از من بگیرند

!معلم زیست به من گفته بود تو هیچ وقت به جایی نمیرس
ی و معلم شیمی. .. از دستم نالیده بود: معززی ، تو به هیچ
دردی نمیخوری

.... و معلم عربی، من را از کل س بخاطر خنده ی بی جایم
بیرون انداخته بود

داریوش داد میکشید ، شب قبل هم همین بساط بود، من
چطور میتوانستم خودم

. را برای پرسش شفاهی آماده کنم درحالی که مادرم زن بدی
بود

... فاروق برایم آب نبات آورد

... فکر کنم ، همان موقع دلم خواست دوستم داشته باشد

همان موقع قول دادم، بد نباشم و فاروق دوستم داشته باشد چون وقتی پدرم توی گوشش کوبیده بود و توی صورتش داد کشیده بود : بیشعور

. فاروق به من آب نبات داد و مسائل فیزیکم را حل کردیم صدای داد می آمد و من پشت میز تحریر فاروق نشسته بودم، و همان موقع ه م

.... گفت دوستت دارم

منتها ، چشمهایش طوسی بود ، دستهایش سوخته بود و میگفت :

دوستت دارم ...

لبهایم سوخت و صدایش توی گوشم نشست: الیزابت

به سختی پلکهای بهم چسبیده ام را از هم باز کردم ، روی تخت خواب گرم و نرمی به پهلو دراز کشیده بودم، او لبه ی تخت نشسته بود. با یک پلیور ذغلی

. که زیر سیبک گلویش یک زیپ نقره داشت

. آستینهایش را تا آرنج بالا داده بود و پنجه های

سوخته اش درهم قالب بودند

توی خوابم دهانم از آب نبات شیرین بود و حالا کامم مثل
زهرمار بود . -بلندشو ... باید بریم

. هنوز غرق خواب بودم

گرمکن مشکی رنگی به پا داشت، حوله ی سفیدی را از توی
کشو بیرون آورد

گفت: بلند شو الیزابت . یه دوش بگیر، صبحانه بخور جمع و
جور کن بریم

...

با صدای گرفته ای پرسیدم: کجا؟ ... با پشت دست چشماهیم
را ملیدم

نگاهش کمی برافروخته بود، باز مثل اینکه شب گذشته را
خوب نخو ابیده بود ،

.مستقیم به صورت خشک و جدی اش زل زده بودم

یک پلیور زرشکی مردانه روی تخت انداخت، و از توی
کیسه ای ، یک پالتوی پانچوی زنانه بیرون کشید و گفت:
بین اینا به دردت میخوره ؟

. به سختی دست خواب رفته ام را ، تکان دادم لبه ی تخت
که نشستم ، با چشمهایم دن

بالش کردم... . خودش را به سمت کنسول

کشید، کیف چرمی که قد و قواره اش اندازه ی یک کتاب بود
را برداشت ، زیپش

. را باز کرد و گفت :شناسنامه و کارت ملیت دست من ه

مبهوت پرسیدم: دست تو؟ غرولندی کرد: هنوز نشستی؟

. به سختی، خودم را تکان دادم ، پاهایم را به زمین رساندم
که صدای زنگ آمد

.... نظام دستی به پیشانی اش کشید و گفت: انقدر لفتش
دادی که سر رسید

... حیران تماشایش میکردم

کلت مشکی اش را از توی کمرش دراورد، در اتاق را باز کرد،
دلم هری ریخت، دن

بالش حرکت کردم ، به سمت در رفت و محتاط از توی چشمی
بیرون

. را ورنه انداز کرد

کلت را توی کمر شلو ارش برگرد اند ، در را به آرامی باز کرد،
زنی با سینی

. صبحانه و لبخند نگاهش میکرد

. با همان لهجه اش ، صبح بخیر گفت و سینی را به سمت
نظام گرف ت

تشکری کرد و در قبل نگاه های کنجکاو زن، خو است در را ببند
که صدای

. آشنای زنی باعث شد من میخکوب شوم

سرایدار خودش را کنار کشید، او با یک چمدان و و یک کیف
دستی ذوزنقه که بندش را دور مچ دست انداخته بود، جلو
آمد . زن سرایدار را کنار زد و رو به نظام سلم داد

سرایدار کمی بر او را تماشا کرد و نظام به محض اینکه او د
اخل ویل شد ، در را با پا با یک تشکر کوتاه بست، به سمت
من چرخید و با اخمی گفت: هنوز حاضر نشدی؟

. مات و خشک شده به صحنه ی پیش رویم زل زده بودم

چشمه‌هایش از شدت گریه، متورم شده بودند. نگاه قرمزش را
بهمن دوخت...

توی آن پالتوی فوتر قرمز رنگ، شال و بوت های مشکی و
شلوار چرم مدل. غواصی اش، مبهوت تماشایش میکردم
زخم و کبودی های صورتش زیر کرم پودر مارکش، مخفی بود
،خط چشم و رژ. لب قرمز. .. و رژگونه ای که اکلیل هایش
باعث براق شدن پوستش شده بود

. دسته ی چمدان را بالا نگند داشته بود و جلوی در من را
تماش ا میکرد ... چطور میتوانست مستقیم به چشمهای من
زل بزند نظام سکوت ر ا شکست کل اسبابتو بار زدی؟- لبخند
روی لبش آمد؛ هنوز میتوانست بخندد؟

با سر ناخن، زیر لب زیرینش را خاراند و گفت: باور کن همه
اش مورد نیازه!.... یه کم وسیله ی ضروری و خوراکی باخوادم
آوردم سینی ر ا روی میز میان کاناپه ها گذاشت و باسر
انگشتش میانه ی ابروهایش ر ا فشرد خوراکی؟-

گفتم وسط ر اه گرسنه نمونیم . از ترمینال خریدم... الویه و
باگتخریدم، لقمه - ... ی کوکوسبزی هم آوردم

نفهمیدم چطور به سمتش حمله کرد و چنان او را به دیوار
کوبید که از جا پریدم

با صدای بم و خش داری غریب: ما نمیریم سیزده بدر فرحناز .
حیران و بهت زده به او زل زده بود تکانش داد
.... ما قرار نیست بریم پیک نیک-

زبان‌ش بند آمده بود ، با چشم‌های از حدقه در آمده ، به او که
از شدت حرص و . عصبانیت سرخ شده بود ، مبهوت نگاه
میکرد

. مردمک‌هایش از روی صورت او به سمت من چرخید
کم کم به خرخر افتاد، دست‌های مردانه اش زیرگلوئی نازک و
بلندش را فشار میدادند . حکایت شکستن گلس تلفن
همراهش بود!

متوجه فشار زیاد و زور

... بازویش نمیشد، شال از روی موهایش افتاد

. وقتی دیدم رنگ پوستش کمی کبود شد؛ تن کرختم را جلو
بردم . دستم را به بازوی نظام کشیدم ، متوجهم شد

.... رویش را به سمتم چرخاند و گفتم: ولش کن
دستهایش از گلوی او جدا شدند، نیم نگاهی به من انداخت
و گفت: برو حاضر . شو

نگاهی به سینی صبحانه انداختم؛ خواستم بروم که دستم را
گرفت: یه چیزی ... بخور بعد حاضر شو

. توی چشمهای نقره ای اش زل زدم: تو هم بخور

یک نفس عمیق کشید ، چشمهایش را ثانیه ای روی هم
گذاشت؛ بی توجه به زنی که پای دیوار بود ، سینی را به
اشپزخانه بردم، او هم دنبلم آمد، فرحناز لب زد: دخترم ...بتی
بی حرف و مسکوت به اشپزخانه رفتم؛ نظام لیوان آورد و از
قوری کوچک توی

سینی، لیوان ها را پر کرد

دست و صورتم را توی سینک شستم، جعبه ی دستمال را
به سمتم گرفت؛ صورتم

را خشک کردم و صندلی را برایم کنار خودش عقب کشید از
توی سینی ظرف سرشیر و عسل را مقابلم گذاشت و با
صدای آرامی پرسید:

چایت و شیرین کنم ؟

نه خفه ای به زبان آوردم، میلی به چیزی نداشتم، اما او تکه نانی کنار دستم گذاشت، نگاهی بهم انداخت و پرسیدم:

دیرمون شده؟ لقمه ای برای خودش گرفت و در جوابم گفت:
اونقدر دیر نیست که نتونی! صبحانه بخوری

عطرش توی بینی ام نشست، سایه اش روی میز افتاد و با
غرغری گفت: نظام! باید صحبت کنی م

نگاهش نکردم، بابا اخم و تخمی گفت: این دختر مگند
صاحب نداره ؟

جوری نظام به قهقهه افتاد، که برای یک لحظه فکر کردم
چه موضوع خنده داری پیش آمده

نگاه طوسی اش روی اخم های فرحناز خشک شد، با همان
لبخندته مانده ی قهقهه اش گفت: خوبه بساط تفریحمون
آماده است الیزابت؛ هر وقت حوصله ات! سر رفت، یادت
بیار که صاحب داری

فرحناز کف دستش را لبه ی میز گرد گذاشت و با حرصی که
ناشی از خنده های نظام بود، لبش را گزید

با لحن طلبکاری گفت

باعث و بانی این بلههایی که سر ما اومده شمایید! ارث
مادرمو خوردین یه آبم - !روش

نظام مسکوت قاشق را توی لیوان چای تکان میداد

نیم نگاهی به من انداخت و تکه نانی را کند، فرحناز با اخمی
غرید: خوب با دخترم ریختی رو هم ... میدونه چه گند و
گندی بالا آوردی؟

نظام چنان از جا بلند شد، که برای لحظه ای قلبم تیر کشید
:فرحناز خودش را عقب کشید و وحشت زده گفت

چیة؟ میخواین منو بکشین؟ از شر اون بوفالوی گنده بک خل
صشدم، گیر توی - نمک به حروم اف تادم! آبرومو بردین بس
نبود؟ نظام قدمی جلو رفت، فرحناز عقب کشید و دیدم که
تنه اش به کانتر خورد و با : انگشت اشاره رو به نظام گفت

هرکار با من کردین، هر بلیی دلتون خواست سرم آوردین
،نمیذارم یه تار مو - !از سر دخترم کم بشه

...نظام صورتش تیره تر میشد، ابروهایش گره خورده تر !من

چقدر تهوع داشتم

بچه ی منو به دندون کشیدی با خودت این ور اون ور میکنی
با چه حکم و - نشونی؟ این دختره فقط بیست و یکی دو
سالشه؛ هنوز بچه است! زندگی و آینده اشو میخوای خراب
کنی؟ منو کردین دلک خیمه ش ب بازیتون بس نبود؟
فرحناز گر گرفته بود

نظام ساکت و اخمو مقابلش ایستاده بود و اشک تمساحش
در امد، میان حق حق! هایش گفت: خدا ازت ون نگذره
نظام دستهایش را روی موهایش قالب کرد الان دردت
چیه؟ خماری؟-

اشکهایش را پاک کرد و گفت: مگند نگفتی نجاتم میدی، سر و
سامونم میدی؟

زهر خند روی لب نظام را کجای دلم میگذاشتم؟

تپش ق لبم از شنیدن "قول سر و سامون مادرم" را کجای
دلم میگذاشتم؟ فرحناز حرصی گفت

همش حرف حرف، حرف... من نمیذارم بلیی که سر من
اوردین؛ سر دخترمم - !بیارین

نظام انگشت اشاره اش را روی لب گذاشت، هیشی کرد و گفت:

الان که زنده ای

جاتم که خوبه! دردت چیه؟ من آبرو ندارم؟- ...بری اون ور، آبا از اسیاب میفته، بعدی-

اف رحناز من و منی کرد و نظام غرید: چون بکن بتی چی میشه؟-!تو سنگ خودتو به سینه بزن-

... فرحناز اخم کرد: دهنمو باز کنم هیچی ازت نمیمونه

... مکثی کرد: فقط دهنمو باز کنم

نظام دستش رابه سمت چانه ی فرحناز برد، حین نو از شش گفت یادته با لالا چیکار کرده بودم؟ - منو تهدید میکنی خفه خون بگیرم؟-

نوچی کرد و گفت: فرصته فرحناز، دارم برای آخرین بار بهت فرصت میدم دهننتو!ببندی تا خودم نبستم ش

دست از صورت فرحناز کشید و با حرص مادرم ناله کرد: بالاخره که باهش تنها!میونم؛ بهش میگم چه جونوری هستی

این جمله را که به زبان آورد ،پیروزمندانۀ یک لنگند ابروی
نازک فندوقی رنگش . را بالا داد

!دخترت باید خیلی احمق باشه که تا حالا نفهمیده باشه من
چه جونوری هستم-و رو به من گفت: مگند نه الیزابت؟

...من ساکت بودم، حرفی برای گ فتن نداشتم

کارم به جایی ر سیده بود که مادرم، مردی را که دوست د
اشتم ،خو ابش را می دیدم، جلوی چشمهایم تهدید میکرد! و
انگار خیلی چیزها از جانور! خاکست ری ای میدانست که من
دل به دلش داده بودم

با لباسهایی که برایم آورده بود ، خودم را پوشاندم. صد ای
پاشنه

. های چکمه ی فرحناز توی گوشم می نشس ت

... دستگیره را به آرامی پایین کشید، به سمتش چرخیدم

اخم هایش را در هم کرد، دست پیشش را گرفت که پس

نیفتد ...

درحالی که من

درحال پس افتادن بودم، خودش را نزدیک من آورد

. تنه اش بوی خنکی میداد

. آنقدر زنانه و لوند بود که منی که نیمه زن بودم را هم

تحریک کند

دست روی سرشانه ام گذاشت، بی اراده خودم را جمع کردم

با صدای حرصداری گفت: از بابات خبر داری؟ ... داریوش

بیچاره نگاهی به چشمهای هراسانش انداختم و وحشت زده

پرسید: اره یا نه؟

... نمیدانم چرا دلم میخواست به این روزه ی سکوت ادامه

دهم

در برابر فرحناز؛ فقط همین جوابگو بود . من بخاطر حماقت او،

بهاینجا رسیدم

... به این آوارگی... به این بی سر و تهی ! و ارونگی

به این جایی که جا نبود، فضا نبود . یک خال مط لق بود و

من معلق بودم

در یک چاله، حفره ای سیاه ... و نمیدانستم چه حسی باید
داشته باشم... نفرت،

ترس... عصبانیت ... غم

فرحناز لبهای سرخش را روی هم ملید

.... جوابمو بده بتی. چون به سرم نکن- کل محل دیدنت -

... زهرخندی زدم و او گفت: وای خاک بر سر م

. جفت دستهایش را روی سرش گذاشت و لبه ی تخت

نشست مختصاتش اشتباه در آمد، باسنش در جای مناسب

قرار نگرفت و از لبه ی تخت

به زمین سر خورد

برای ثانیه ای از این ریزش... دلم به حالش سوخت

:نگاهی به من انداخت

.آمارشو واسم بگیر-

دگمه ی پالتوی مشکی را بستم و با لحن سردی پرسیدم: چرا؟

واسه تو باید توضیح بدم؟-

... اگر واست مهم بود، خوب میموندی سر زندگیت.
میسوختیم ولی میساختیم-. با چشمهای پر غیظش نگاهم
میکرد

کنارش روی زمین زانو زدم و گفتم: اگر دوستش داشتی... اگر
بابام واست مرد خوبی بود، چرا نموندی بسازی باهاش؟
مسکوت شده بود

لبهایش را بهم دوخته بود و من با طعنه گفتم: به نون شب
محتاج بودی؟؟ چرا رفتی؟ چرا اینطوری کردی؟ اصل رفتی...
نوش جونت که رفتی... سر اون یکی و چرا کوبوندی به
طاق....

عزیز دلت

.... نبود، ولش میکردی مثل آدم ... حتما باید میرفتی با یکی
دیگند که

مچ دستم را به سمت خودش کشید و با بغضی که آماده ی
ترکیدن بود گفت:

... گولم زدن

دستم را محکمتر فشار داد و ناخن هایش توی مچم فرو رفت
و گفت: گولم زدن لعنتی ها. ... مغزمو خوردن، خام حرفهای
قشنگ و عاشقانه اش شدم... خانم بر و رو و قد وقواره اش
شدم! نفهمیدم چی شدم؛ خر شدم عاشق شدم یا مجنون
تا به خودم اومدم دیدم چه بدبختی شدم که از این سر تا
اون سر کردنش تو بوق و کرنا! به جون تو که د ار و ندارمی
نفهمیدم چی شد! خیال کردی من خوشحلم؟ من حلم خوشه؟
خوبم؟ آبروم رفته ... حتی نصف صورت اون... مرتیکه معلوم
نیست

باز جای شکرش باقی بود که او هم حالش خوش نبود ... به
خدا بابت این بی آبرویی اگر در جایی از اعضای تنش عرو
سی میگرفت، شخصا خودم او را به جهنم میفرستادم
به چشمهای خوش رنگش که غرق اشک بودند زل زدم
دلم میخواست ب پرسم آن بی همه چیز نسناسی که تو را
گول زد که بود

اما فقط روی لبهایم زبان زدم

....دیگند هیچ کاری واسه این بی آبرویی نمیتونی بکنی-

دستم را رها کرد و پنجه هایش را روی صورتش کشید : قول داده منو از مرز

رد کنه. .. سر همین قولش از بچه ام گذشتم بچه؟

. دلم چقدر پیچ میخورد

!چقدر تهوع داشتم ! چقدر کمرم تیر میکشید... . بچه؟

نگاهم کرد: بهم وعده داد اگر از شر اون بچه خلص بشم، منو بفرسته برم. ...

...با یه ویزایی چیز ی ویزا؟-

... پاسپورت که دارم.... یه ویزا هم برام جور میکنه-

!ویزا

یادم می آمد که آن پسری که توی هواپیمایی من را دیده بود و پسندیده بود ، همش از ویزاهای مختلف حرف میزد.

ویزای کاری... ویزای تحصیلی... مثال

... ساده ترین ویزا ، ازدواج با یک مقیم بود

... یک سیتیزن

!عقد میکردند ،این یکی میرفت آنجا کارهایش را درست
میکرد و خل ص

. دلم بیشتر بهم پیچ خورد. سلول هایش هر کدام درد
داشتند کمی به معده ام با سرانگشت فشار وارد کردم که
فرحناز گفت: باید زودتر منو رد کنه برم؛ دست نور بهم برسه ،
تیکه تیکه ام میکنه . الان داریوش و اسه خودش چه خوشه
! گفت اینم رفت بدبخت شد خوش به حال من... . یه
زنگم به تو نمیزنه نه؟ ببینه کجایی... مردی یا زنده ای! ته
تهش ...بچه بیخ! ریش مادرشه ! هزاری هم بگی.... وارث و
خون، ت هس بچه سربار مادره . نگاهش کردم

باز ترسید و پر از هراس گفت: حالا خیالات برت نداره منظورم
تویی ! دارم از اون بابای عیاش و لندهور بی غیرت حرف
میزنم که یه زنگ به تو نمیزنه ببینه یکی یدونه دخترش
کجاست! با کی میچرخه ... با کی شب و سحر میکنه!
...با کی

!کیس بدی نیس ت-

. صدای کلفتش توی اتاق پیچید

پالتوی مشکی روی دوش انداخته بود و به فرحناز نگاه میکرد
به سختی از جا بلند شدم ، جلو آمد و رو به او که با خشم
تماشایش میکرد گفت: جاش پیش من امنه . یکی یدونه
دخترت ... شب و سحر هم تو نباشی ، بساط راه م یندازیم
فراوون . آدرس لازمه، لوکیشن میفرستم برات. سر قولمم!
هستم، ردت میکنم بری. گاماس گاماس

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: راستی سیندرلای ما
یه کره زاییده . میخو ای ببینیش ؟ مبهوت زمزمه کردم:
سیندرلا؟

... اسبه-

دیر نیست؟-

نه اونقدری که ت و فرصت تماشا ی یه کره اسب سیاه و از
دست بدی-

به دن

بالش از ویل بیرون آمدم، دنبالش دستش می‌گشتم که دیدم نیست، دستهایش توی جیب هایش بود و آرام آرام از روی سنگفرش خیس ویل پشت به دریا گام
. برمیداشت .

من توی مغزم افکارم را توی یک ماشین رخت شویی انداخته بودند ، همه باهم می‌چرخیدند. درهم ... و رنگشان قاطی میشد و سر و صدای اسب ها می آمد
.... درحالی که نظام صدایم زد: الیزابت
. نگاهم و گوشه‌هایم دن بالش گشتند

...کنارم ایستاده بود ، جلوی ورودی اصطبل قهوه ای دستش را به دستگیره ی چوبی زد و گفت: حرفهای فرحناز و
جدی نگیر ترس

ترس را خوب میشناختم . با وجود اینکه بتی مخملی به شجاعت توی کوچه معروف بود ، اما من با ترس نا آشنا نبودم. ترس از گرسنگی! از سقف نداشتن
.... ترس از بی ابرویی... از طلق! ترس از جدایی

حالا یک ترس خاکستری ؛ که ته ته چشمهایش لانه کرده بود
. خودش را جمع کرده بود روی لانه ! شاید وقت تخم گذاری
ترس ها بود، روی شکوفه

.های نقره ای مردمک هایی که خیرگی شان من را میتوانست
کلی خوشحال کند شنیدی چی گفتم؟-

... نه نشنیدم

داشتم به ردهای نقره ای توی چشمهایش نگاه میکردم،
وقت نداشتم بشنوم چه

. می گوید

موهایش به بالا شانه شده بود و مثل همیشه اصلح کرده
بود، پوستش توی

. این سرما کمی به سفیدی میزد و مژه های سیاهش هر از
گاهی بهم میخوردند

صور تش را نزدیکم آورد : الیزابت ؟ جان؟-

. از جوابم جا خورد

... خیلی واضح

. و نظام الدین ملک آرایبی نشد که بتواند این شوک را از

تصویرش پاک کند

. صدای دریا می آمد

شمال و این هوای مرطوب و سرد، حلم را یک جوری میکرد،

پره های بین ی

. استخوانی اش باز و بسته شدند و دیدم چند تا نفس عمیق

کشی د

. بوی نم خاک ... بوی ساحل ! دریا. .. باران

توی دلم میخواستم، آن سیندرلای بی باشم که تا پاسی از شب

با شاهزاده میرقصی د

... و وقتی به خانه برمیگشت یک علمه خاطره ی خوش د

اشت من وقتی به خانه برمیگشتم، توی اینستاگرام منشن و

هشتگ مادرم را می دیدم

...

دستش را پشتم گذاشت و گفت: من درست شنیدم؟

در اصطبل را باز کرد . صدای شیشه ی اسبها آمد و من ترسیدم، از صورتهایشان که به موازات هم از جایی که داخلش بودند بیرون آمده و نظام را نگاه میکردند.

. چشمهای موربشان یک آنی داشت

... چراغی را زد، نگاهی به من انداخت و گفت: بیا این چکمه ها رو بپوش

یک جفت چکمه ی سیاه پ یش پایم گذاشت . کفشهایم را جلوی ورودی اصطبل درآوردم و پایم را توی چکمه فرو کردم .

خودش هم پوشید ، دست به دیوار برد

از میان ابزارهایی که آنجا بود ، یک چنگک برداشت و دسته اش را به زمین . نشانده

....کنارم ایستاد و گفت: از این طرف

. صدای نفس نفسهایشان کل اص طبل را برداشته بود

فهمید که از یک سانتی اش عقب نمیروم، دستم را گرفت و
به انتها رفتیم، در را باز کرد ، اسبی روی زمین برای خودش
نشسته بود، با دیدن نظام سرش را بالا
. برد ... شیهه کشید

نظام با چنگک کمی کاه های روی زمین پخش شده را به
سمتش برد و گفت :حالت چگونه ؟ سیندرلا اینه؟-
... مقابلش زانو زد و گفت: اره

یک اسب قهوه ای با خال های سفید بود. یالش روی
چشمهایش چتری ریخته
. بودند

اذیت شدی ؟ همیشه اولش سخته
. لبخندی روی لبهایش آمد

پنجه اش لای یال سیاه اسب رفت و گفت: ولی کیفشو
میبری وقتی جلوی چشمات قد میکشه میدوئه. .. بزرگ
میشه ! لذتشو میبری وقتی از تاریکی و تنهایی

میاد سراغت ... وقتی لجت و درمیاره! جفتک میندازه ...
کیفشو میب ری سیندرلا ...

توی سیاهی چشمهای اسب چه بود که آدم را به سمت
خودش میکشید. نمیدانم چرا اما دلم خواست دستم را جلو
ببرم

...صدای نظام آمد: نترس الیزابت اگر بترسی ، میفهمه
ازش ترسیدی

سرانگشتهایم را جلو بردم، اسب ماده هم گردن دراز کرد ، پوزه
اش را به سر انگشتهایم رساند و وقتی بند بند انگشتهایم
به پوست گرم و کم پرزش خورد،

... حس کردم سالهاست من او را میشناسم و او مرا
. صدای نفس نفس های داغش و رطوبت بینی و دهانش ، به
پوستم میخورد

روی کاه ها زانو زدم مقابلش ، و او خودش را به من
میچسباند .

مثل یک

. زائوی آدمی که دلش ناز و نوازش میخواست

... از وقتی به دنیا اومد، دارمش-

حو اسم به نظام بود و چشم در چشم های مورب و سیاه

سیندرلا ، دوخته بودم

. خیال میکردم دلم برای کره اش برود، دلم برای خودش رفته

بود

. پدرش اسب مسابقه بود ... مادرش هم به زور اهلی کردیم-

سر انگشتهایم هنوز میان چشمهای سیندرلا نشسته بود ،

حرفهایش به نقطه

... نرسیده بود

... پدرش پاش شکست-

. نمیدانم از کجا، اما مید انستم اسب پا شکسته، جایش

روی زمین نیست

. نگاهی به نظام کردم و او لب زد: اسمش پادشاه بود

چشم در چشم من دوخت و با یک پوزخند گفت: سواری هایی

که از پادشاه

.... میگرفتم هنوز یادمه

حرارت نفس سیندرلا به دستم خورد ، نظام مستقیم به
صورتش زل زد و گفت:

مادرشم چند وقت بعد مرد ... خودش موند و من ! بهش قول
دادم یه زندگی

... خوب براش میسازم

از جا برخاست و گفت: الوعده وفا

وبه آرامی قدم برداشت و از ما دور شد . با حرکت جانوری از
میان گاه ها، نگاهم به سمت کره ای رفت که خودش را از
زیر گاه ها بیرون میکشید و سرپا میشد

... لبخندی روی لبم آمد ، خواستم لمسش کنم که صدایم
زد:

الیزابت

شیهه ی سیندرلا و نفس نفس های تندش ، باعث شد
نگاهم به چشمهای

. موربش بنشیند

من را بو میکشید ... من دلم میخواست بیشتر بغلش کنم،
بیشتر حرارتش را حس کنم ... حتی سوارش شوم درحالی
که توی زندگی ام با هیچ اسبی مراوده ای نداشتم
ته چشمهای مشکی رنگش نگرانی و اضطراب را می دیدم ..
الیزابت دیر شد-

شیهه کشید و من پنجه ام را از پوزه اش جدا کردم، کره اش
به سمتش رفت، جایی زیر شکمش خودش را جا داد و من از
آنجا بیرون آمدم. توی راهروی اصطبل میان اسبهایی که
سرشان بیرون بود، دیدم که با قدم های آرامی تکیه به
چنگک به سمت در میرف ت

... به دو فضای م ربعی خالی زل زدم

دو جایگاه که رو به روی جایگاه سیندرلا بود روی درچوبی اش
به التین نوشته و خط پایین با لاک غلط گیر انگار... چهار نفر
اسمشان را : king! شده بود

. یادگاری نوشته بودند

انگشتم را روی اسمشان کشیدم . با همان حروفی که
خودشان از شسر در میآوردند

در را باز کردم ، فضای تاریک و دست نخورده ی پیش رویم،
دلم را مچاله میکرد

اینجا بزرگ بود، انقدری وسعت داشت که یک علم اسب را
توی خودش جا بدهد

و هر اسب اتاقک مخصوص خودش ، اب و آخور خودش ر
ا داشته باشد

... زین و برگی به دیوار وصل بود

. صدای خش خش گامهایش آمد و بعد صد ای خودش
اینجایی؟-

. به عقب چرخیدم

دنبلم آمده بود، سر انگشتم را به زین سیاه وصل به دیوار
چسباندم و گفتم:

اینجا جای همون اسبه بود؟

... نگاهی به در و دیوار انداخت و گفت: اره

کینگ؟-

. در جوابم لب زد: پادشاه

خندیدم ، او هم لبهایش کمی زاویه دار شد و رو به من گفت:
از اسب ها خوشت میاد؟

.شانه بالا انداختم

فکر میکردم بترسم ، اما الان نه ... کی به دنیا اومد؟ - . طرفای
صبح-

مبهوت پرسیدم: تو به دنیاش آوردی؟

:یک تای ابروشو بالا برد و درجو ابرم گفت یه دامپزشک
الیزابت- اسمم براش گذاشتی؟-

. نفسش را بیرون کرد : نه . وقتشو نداشتم

نگاهی به اتاقک سیندرلا انداختم و گفتم: فکر میکنی چه
اسمی بهش بیاد؟ پسره یا دختر ؟
. ماده است-

... پس دختره-

دستی به موهایش کشید و در جواب کل هیجان من، از میان
لبهای بسته اش

. فقط صدایی شبیه به "هوم" شنیدم

خودم را جلو بردم و پرسیدم: چرا انقدر گرفته ای؟

. از اینجا خیلی خوشم نمیاد-

. لبخند زدم: ولی من عاشق اینجا شدم

. چه زود عاشق میشی الیزابت-

... از طعنه ی توی کلمش ، لبهایم را بهم دوخت م

یک لنگند ابرو بالا داد و از آنجا بیرون رفت، پشت سرش به

جلو قدم برداشتم

. که با دیدن کره که روی زانوهای لرزانش ایستاده بود

. دلم به نرفتن راضی شد

مقابلش زانو زدم، از من ترسید خودش را عقب کشید در

اتاقک باز مانده بود و مادرش ، عرض اندام کرد

هنوز زانو زده بودم. .. از لای پاهای مادرش خودش را به

پستان هایش رساند

... با همان نگاه مورب... با چشمهای سیاه مورب... من را ورنه

ازمیکرد . شیر مینوشید و من. .. دستم را جلو بردم ... به جایی

از شکم مادرش رساندم ،

. گردنش را خم کرد . روی دستم نشاند

... چه حس خوبی داشتم

انگار یادم رفته بود ، چه حال خوبی بود، چه جانورهای

دوست داشتنی ای بودند

... . نجیب و با اصالت

. نظام از دور تماشایم میکر د

. من سوار پاهایم شدم، کره ی بازیگوش، هنوز از شیر سیر

نشده بود

.به سمتش رفتم، دست از مکیدن برداشت و از دستم فرار

کرد دست به شکم مادرش کشیدم و گفتم: ببین مادرت چه

خانمه ...

شیطنت نکن، ... بذار بغلت کنم از میان پاهای مادرش فرار

کرد ... توی اصطبل به سمت نظامرفت و من هم یورتمه کنان

پیش میرفتم، دلم میخواست بغلش کنم ... قد و قواره اش

تا کمرم

. میرسید و راحت میتوانستم رویش دولا شوم

...پشت نظام پناه گرف ت

. مثل من بود، به او پناه می بر د

جلو رفتم و میخواستم بغلش کنم که نظام دستهایم را

گرفت وگفت: خیلی داری

.... شیطنت میکنی

خندیدم . به چشمهای طوسی و جدی اش نگاه کردم وگفتم:

چرا باید از اینجا بریم؟

... نور دنبلمونه-

... چرا جمع میبندی ؟ نور دنبال فرحه-

...فرحو بهش بدم، میکشتش-

نیم نگاهی به من انداخت: میخو ای از شر فرح خلص بشی ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و دست به گونه ام زد:

خوبیش اینه که هنوزم

... دوست داری آدمهای بد و کنار خودت زنده ببینی !

حالتو خریدارم چشمکی نثارم کرد خواست برود که دستش را

گرفتم و گفتم: یعنی چی؟

به پنجه های قالب شده میان انگ شتهایش نگاهی کرد و
چشمها یش روی صورتم .بالا آمد

حس میکردم کمی گونه هایش ملتهب است خواست
دستش را از دستم بیرون بکشد اما اجازه ندادم وگفتم: تو
هم دوست نداری خون از دماغ کسی بیاد مگند نه؟
سکوت کرده بود

... تکانش دادم: م گند نه نظام

چی بگم الیزابت؟ چی دوست داری بشنوی؟-

... دوست دارم بشنوم که میگی ده دقیقه اینجا میتونم تو
حال خودمباشم-

... دستهایم را پشت گردنش بردم و گفتم: لطفا

کره از پشت نظام در آمد ، سرش را تکان داد و زمین را بو
کشید دلم برایش

....ضعف کرد و گفتم: فقط ده دقیقه. ما که این همه تاخیر
داشتیم، اینم روش

... دستهایش را روی ساعدم گذاشت و غرولند کرد: الیزابت

خواهش میکنم نظام-

...باید برگردیم تهران. عکاسی داری الیزابت! پرو لباس-

لب برچیدم

برای برندی که قراره تو اعلم کنی ورشکست میشه، چرا باید
سر وقت رفت؟ - ... اینجا بمونیم نظام ... اینجا حسش حرف
نداره .

حال و هواش حرف نداره !نیومدیم سیزده بدر-

دستهایم از دور گردنش شل شدند و گفتم: مگند من چیم از
اونایی که میرن سیزده بدر کمتره؟ یه ساعت نمیتونم تو حال
خودم باشم؟ خوش باشم؟ احولام

.... خوب باشه؟ یه ساعت زیاده؟ نیم ساعت ... زیاده؟ یه
ربع...

زیاده . . ده

میان دقیقه ام آمد، میان دست پایین آوردنم امد و گفت:
باشه . ده دقیقه تو حال خودت باش... خوش باش... من برم
کارا رو انجام بدم . خودت بیا ، خیلی ه م

. سر به سرشون نذار جفتک میندازن

همانطور که مچ دستهایم را گرفته بود توی صورت م خیره ماند و گفت: خوشم! نمیاد بلیی سرت بیارن

همانطور که مچ دستهایم را گرفته بود توی صور تم خیره ماند و گفت: خوشم! نمیاد بلیی سرت بیارن
... خیلی مهربونن ... کاریم ندارن-

صورتش را به صورتم نزدیک کرد: از اونایی که مهربونن و کاریت ندارن باید

. بترسی

سرم را کمی به راست خم کردم: مثل تو؟

موهای توی صورتم را با نفس داغش فوت کرد. به رگ بیرون زده ی گردنش زل زدم... و فکی که روی هم می سایید. مکشی کرد و توی چشمهایم خیره ماند من مهربونم؟-

. سرم را بالا و پایین کردم

موهایم روی صورتم ریختند و او نفس داغش را

سخت و تمندانه توی صورتم خالی کرد، خواست خودش را

عقب بکشد که دستهایم به گونه هایش چسبید و گفتم: تو
مهربونی و کاری به م نداری.... باید ازت بترسم ولی خیلی
وقت ه

. نمیترسم نظام

. این نشونه ی خوبی نیست-

اسبی شیهه کشید ، آنقدر آنی بود که وحشت زده خودم را
توی بغلش فرستادم و او انگار منتظر وقت بود ، درحالی
که ناله ی استخوان هایم را درمی آورد گفت: سعی کن از
من بترس ی
شیهه ی دوم که به گوشهایم خورد به این وضع عادت کردم...
اسب دیگری نعلش را به زمین میکوبید و صدای باد ، درچوبی
ورودی اتاقها را به صدا در
. می آورد

کمی از او فاصله گرفتم، من تا جایی که مهره های گردنم
انعطاف به خرج می دادند سرم را عقب بردم و گفتم: چرا ازت
بترسم ؟

!زن باید از مرد بترسه-

. نگاهش از روی چشمهایم به بینی ولبهایم نشست شد بعد
به گلویم رفت نفس داغش به گلویم

میخورد. تا ابد اگر به آن حال میماندم، رهایم نمیکرد مطمئن
بودم . حسی در من متولد شده بود که روی تخته سیاه با
ماژیک خاکستری رنگ نوشته بود : رهایت نمیکند!

خاطرت جم ع

تومال کدوم دو ره ای که میگی زن باید از مرد بترسه-

... قاجار-

خندیدم و او هم بالاخره سگرمه هایش را باز کرد و گفت:
الیزابت ؟ جانم؟-

... شوکه نشد، لبخندش وسعت گرفت و گفت:

پلکی زدم و در چشمهای طوسی رنگش که خواستن زیادی
موج میزد ، گفتم:

مختاری

. وقت را حرام نکرد، به آنی کمی خم شد

... مقابل لبهایم مکث کرد

...دلم خواست بگویم . الان بگویم

!بگویم و خلص شوم

رها شوم .. . ازاد شوم! از این ترس ... از این وحشت توی دلم
! از این اسارتی که نگفتن دست و پایم را بسته بود! من
سرم را بالا تر آوردم .

... صدایش زدم : نظام

. یک جانور کوچک خودش را به پاهایم چسباند، ساق پایم از
پرز های تن و ضربانش مورمور شد، پالتو را از تنم
درآورد .

گرم بودم، سر انگشتهای مردانه اش درست در خط ستون
فقراتم بالا و پایین . میرفت

به خودم قول دادم امشب همه چیز را بگویم ! همه ی همه ی
چیزهایی که باید !میگفت م

"نجم الدین"

صدای برخورد باران به شیشه ، باعث شد، کمی گردن خشکم
را حرکت دهم، دستهایم به دو طرف تخت بسته شده بودند،
و دور مچ پاهایم را با یک طناب قطور ، جوری گره زده بودند
که حس میکردم خون از مچ پایم به سرانگشتهایم

نمیرسد.

....سرم را روی

بالش زیر سرم جا به جا کردم . بلند صدا کردم: اشرف . جوابی
نیامد

خسته از این وضع، پلکهایم راروی هم گذاشتم و بلندتر
عربده کشیدم: اشرف

!!! کدوم قبرستونی هست ی

.سکوت عمارت نگران کننده بود

. تصور اینکه کسی نباشد من را از این وضع نجات دهد، جدا
باعث ترسم میش د

در به آرامی باز شد از دیدن سایه اش روی دیوار چشمهایم را
بستم و با

. غرولندی گفتم: یه لیوان اب بهم بده

!و بلندتر فریاد کشیدم: من باید قرصمو بخورم

.صدای تق تق آمد

یک چشم مم را باز کردم، اول نگاهم به عصایش افتاد و بعد

پنجه های چروک ش

. که به دسته ی عصا وصل بود

. صورتم را کامل به سمتش چرخاندم که روی صندلی ای پای

تخت نشست

دست دیگرش را روی دست چپش گذاشت و مستقیم به

صورتم زل زد .موهای

.خاکستری رنگش به یک شانه ی نقره ای رنگ مزین بود

انعکاس نور بالای سرم، مستقیم به انگشترهایش میخورد و

برقشان چشمم را . میزد

بلوز زرشکی که آستین هایش تور دانتل بود با یک دامن کوتاه مشکی رنگ که به زحمت تا زانویش میرسید. پا روی پا انداخت و با چهره‌ی حق به جانبی گفت: خبری ازت نگرفته-
هنوز" را جا انداخته بود"

. بی اهمیت به حرفش به سقف زل زدم

با صدای گرفته‌ای گفت: اینم اون برادری که سنگشو به سینه میزدی ... چی شد؟ حتی به تلفنت هم زنگ نزده! پی تو نگرفته!

بی خبری نگرونی داره! دلهره داره .. نداره؟

. همچنان چشم به سقف دوخته بودم

.... عصا به زمین کوبید : نجم

. نگاهش کردم چی بگم؟-

:ابروهای مشکی اش را نزدیک بهم کرد چی بگی؟-

لبه‌هایم را روی هم ملیدم: کدوم آدم عاقلی دل نگران مردی میشه که بهش خیانت کرده؟ . زهرخندی روی لبش آمد هنوز از اون طرفداری میکنی؟- چطور میتوانستم طرفدارش نباشم؟

. سری تکان داد و متاسف گفت: زندگی تو ازت گرفت

!من هم زندگی را از او گرفتم

... خشک لب زد: باعث و بانی مرگ واله اون بود

... به سقف چشم دوختم، باعث و بانی مرگ روحش هم من بودم از جا برخاست و با حرص گفت: واله اگر اون طور بهم نمیریخت بچه های قد و

... نیم قدت الان از سر و کولت بالا میرفت ن

اگر مثل آدم زندگی کرده بودیم، بچه های قد و نیم قد او هم از سر و کولش بالا!میرفتن د

عاشق دختر بود . دلش میخواست اسمش را "نوا" بگذارد ...
من میدانستم . من بی همه چیز میدانستم که چقدر دلش میخواست نیکان از آب و گل دربیاید و

...

پلکهایم را روی هم گذاشتم، من مرد ضعیفی بودم

... همین ویدا رو هم اون به جنون کشید-

خسته از این حرفهای تکراری، پلک هایم را باز کردم و گفتم:

این حرفها چه سودی داره مادر تاج ؟

چه سودی بالاتر از این که بدونی اونقدرها هم که اون برات
عزیزه ،تو براش -

... عزیز نیست ی

!بودم

من عزیز دلش بودم... الان نباشم، یک زمانی بودم . همه
میدانند.

همه

... میدانستند

... نفس عمیقی کشید: چه فایده که تو رو کور کرده

!من کور نبودم

... چه فایده-

سری تکان داد و گفت : چه فایده تو چشمهاتو بستنی و نمیب
ینی دور و اطرافت ... چه خبره

دور و اطرافم چه خبر بود؟

از جا برخاست و پرسید: اشرف و چه کار داشتی؟ . نگاهی به او انداختم : آب میخواست م تشنه ای؟-

. باید د اروهامو بخورم-

. اخم هایش بیشتر در هم فرو رفتند

این همه دوا درمون برای چیه نجم الدین؟ تو که طوریت نیست ...

احوالت از - منم خوش تره

. کاش دستهایم باز بود . کمی پیشانی دردناکم را مالش میدادم به سقف زل زدم و باز صدایش آمد: میدونستی این طبیعی که انقدر سر وقت

... داروها و دواهاشو میخوری ، تصدیق نداره . نگاهم به سمتش مایل شد

دید که تماشایش میکنم لبخندی زد: نور الدین میگند، به قصد و غرض برگند برات گرفته ... که پس فردا، سر تقسیم اموال، اسم تو خط بخوره. نیکان هم که تکلیفش روشنه ! نور هم بی وارث و بی اوالد ... این گردونه هزار بار هم که دور بزنه

، غافل و نا غافل فق ط روی یه اسم میمونه. اسمی که باعث و بانی این روزهای ماست .

کی عمارت اینطور سوت و کور بوده. .. کی اینطور دست روی
!دست گذاشتیم تا هرکار دلش خو است بکنه

. بی حرف و لال بودم که ضربه ی اخرش را زد

نورالدین میگفت، مرگ لالا هم کار خودشه؛ اما خب شونه
خالی کرده که دهن - ما رو ببنده ... چی با ید بگم؛ هرچی
باشه پسرخواهرمه! برادرتونه ... از خون ملک آراست... اما
کینه داره....

کینه اش سیاهه . روز به روز سیاه ت رم

میشه، همین جلوی چشم من باشی خاطر م جمع تره نجم ...
اونوقتی که بیاد سر وقتت، شاید بشه کار و یکسره ک رد !
این هم ه سال جوونیمو پاش گذاشتم که

آخر سر اینطور مزد زحمت هامو کف دستم بذاره

... به چشمهایم خیره ماند

. میخواست تاثیر حرفهایش را از حلق نگاهم بیرون بکشد

... به صورتش زل زدم

پای چشمهایش گود رفته بود و چین های و اضح پیشانی
اش، حال ام میکرد،

روزهای خوبی را پشت سر گذاشته

... هیچ روز خوبی را پشت سر نگ داشته بود

دلم برای مادرم میسوخت ، زنی که تنهایی سعی کرده بود،
ملک ملک ملک آرا باشد، ملک مردی که دودمانمان را به ب
اد داده بود و از خودش خاطره ی خوشی . به جا گذاشت
. حتی هیچ خدا بیامری... یا هیچ مراسمی برای یادبودش
گرفته نشد

!درنگاهش هزار حرف بود، بغض ... حسرت ... کینه ... شاید
عشق از چشم کسی افتادن، برای همه سخت است ... و
برای زنی که همسرش

. خواهرش را به او ترجیح دهد ، شاید مرگ است

با اینحال، گوشهای م دچار یک سوت یکنواخت شده بودند
نگاهش مردد به چشمهایم نشسته بود و نفهمیدم چطور
عربده کشیدم: به چه !حقى.... این بازی رو با من شروع کرد

تقل کردم ، تاج لاملوک تماشایم میکرد و من سرم را با
شدت به چپ و راست تکان دادم و داد کشیدم: خد ا
لعنتش کنه ... من دیوونه نیستم! من مجنون نیستم
....

. تاج دست به دیوار کشید و زیر چشمی تماشایم کرد
صورتتم عرق کرده بود و گونه هایم گر گرفته، بیشتر داد زدم...
تا جایی که حن جره ام توان داشت ، فریاد کشیدم و ناله
کردم:
من دیوونه نیستم.

.... میکشمش... نابودش میکنم

...زانهوهایم را بالا آوردم و سرم را بالا تر

.... بیچاره اش میکنم، بیچاره تر از اینی که هست-

. تاج با لبخند نصفه نیمه ای تماشایم میکرد و من بیشتر و
بیشتر تقل کردم

عربده کشیدم: دستهامو باز کن! بذار این لکه ی ننگ و از روی
دامن ملک آرا . پاک کنم

کمی تحسین در چشمهایش ریخت و خودم را بیشتر به
تخت کوبیدم ... سرجا ،

... تنه ام را بالا و پایین کردم و غریدم: دستهامو باز کن
. ناله کردم: باز کن دستهامو بذار این روزگار نحس و تمومش
کن م

. آروم پسر... آروم نجم-

داد کشیدم: چطوری آروم باشم وقتی برادر به برادر رحم
نمیکنه ؟ جلو آمد، نزدیکم شد و من سرم را توی
بالش فرو کردم و گفتم: چطور آروم باشم وقتی زندگیمو سیاه
کرده ... وقتی دیوونه ام کرده ... وقتی هزار بل سرم
آورده ... وقتی حالا قراره ملک پدری رو هم از چنگمون دربیاره
... تهدیدهاش ناک ارآمده-

. نگاهی به صورت تاج انداختم

زن زیبا و شکسته ای که کنارم نشسته بود، که حال و
روزگارش را فدای
گذشته کرده بود.

پیشانی ام خیس از عرق بود ، لبهایم را بهم ملیدم و گفتم:
نابودش میکنم . کسی که اینکار و باهات کرده. ... باعث و
بانی این روزهامون رو به خاک سیا ه
... مینشونم

دست روی دستم گذاشت و گفت: دلم نمیخواد دستت الوده
به خون بشه نجم
الدین

. خون برادر که آلوده نبود

فکم را روی هم ساییدم وگفتم: دستهامو باز کن... بذار
حسابشو بذارم کف دستش... بذار حالش کنم که نمیتونه تک
وتنها، با یه مشت یاوه، ما رو سر جا بنشونه ! بذار نشونش
بدم با کی طرفه

بذار بفهمه که من از خون توام ...

... بذار بخاطر سیلی هایی که به تو زده ، گردنشو بشکن م

. چشمهایش کمی تر شد

. مادر بی احساس من، کمی احساساتی شد

نگاهش مستقیم روی صورتم دور میزد و من با خشمی که
توی حلقم چنبره زده بود گفتم: نمیذارم مفت مفت، آجر به
آجر این خونه رو از دست بدیم... نمیذارم

خان بیوک از ترس دولتی ها، پاش از اینجا بریده بشه ...
نمیذارم به زندگیمون چوب حراج بزنه ، نمیذارم این یادگاری
موروثی از این مرز رد بشه! باید ت و

... خواب ببینه که بتونه ، همه ی دار و ندار ما رو از ما بگیره

فصل سی و یکم

"بتی"

... پایه ی یکی از مولاژها شکسته-

مردی این را گفت و رفت

دستی به پیشانی ام کشیدم و رو به سلامت که من را تماشا
میکرد گفتم: باشه .

... حواسم هست فقط زحمت بکشین اون .. اون

. باز یادم رفت، باز نمیدانستم چه م یخواهم
اسمها توی سرم میچرخیدند . کل دانشم قر و قاطی شده بود
و کم مانده بود از

. شدت این همه علم ، بالا بیاورم

سلامت تماشایم میکرد و من با جان کندن بالاخره اسمش را
از دایره ی لغاتی که تازه یاد گرفته بودم بیرون کشیدم و
گفتم: آها چیزه کلکشن کژوال و لطفا
برام بیارین.

صورتش را جلو آورد و با لحن آهسته ای گفت: از این
دختره، ژونال و بگیر، بذار دو سه تا عکس و شکوری تو
سایت بذاره.

وبسایتمون خالیه! اینستاگرام

.هم عقبیم از باقی برند ها... بگو دست بجنبونه

. منتظر عکاسی بودند

و عکاس ها هنوز دکورشان تمام نشده بود، خوبی اش این بود
که برف این

. زمین پهناور پشت سوله را پوشانده بود و هیچ احدی پا
رویش نگذاشته بود

. لباسهاشون هم هنوز نفرستادن ... مثل اینکه سمت قلعه
برف گیر شدن-

. لب هایم را روی هم ملیدم و گفتم : باشه یه تماس میگیرم
ببینم کجان

شماره داری ازشون؟-

. گوشی نظام را از توی کوله ام درآوردم و گفتم: احتمالا ندارم
خنده ای کرد: یادداشت کن

اعدادی را که خواند را زدم ، نگاهی به صورتم انداخت و
گفت: واقعا اسب آوردن؟

خندیدم از سوالش... و چشمهایی که درشتش ده بود، سر
تکان دادم و گفتم:

برای عکاسی

-فکر کنم کلکشن امسال خیلی خاص بشه، ما معمولاً تو
نمای عمارت یا باغ شات میگر فتیم.

-بنظرم خیلی بکر میشه! تو یه فضای ازاد .. یه علم ه برف....
اسب صدایش را پایین آورد ، صورتش را به صور تم نزدیک
کرد و من شماره ای که .گر فته بودم را به اسم "پی ک" ؛ ذخ
یره کردم

-میدونستین قراره شرکت تعطیل بشه؟

نگاهی به چشمهای نگراناش انداختم وگفتم: چی بگم ...
امیدوارم این اتفاق پیش نیاد

-بچه ها دل و دماغ ندارن میگن واسه جایی که قراره تعطیل
بشه چرا باید مایه بذاریم

کی این حرف و زده؟-

شانه بالا انداخت ، کارتابل را به سینه اش چسباند و گفت:
این همه هزینه و خرج...

میان حرفش گفتم: خودتون میگین دیگند این ه مه
خرج... آدم مگند مخش تاب برداشته؟ ممکنه شراکتشون با

یه سری شرکت ها قطع بشه ولی اونجوری هم !که حالا
میگین نی ست .. کل تخته بشهمگند کَشکه
... به کشک گفتنم خندید و گفت: امان از تو
ضربه ی آرامی به بازویم زد و گفت: من برم یه کم با این
عکاس ها دعوا کنم خیلی دارن لفتش میدن
سر تکان دادم، خواست برود که مجدد صدایش زدم: خانم
سلامت؟

-جانم ؟ خبرنگارین جلسه اشون هنوز تموم شده یا نه؟-
لبخندی زد وگفت: ولله بعید میدونم، اگر تموم شده
بود، ب هت

.مسیج میزن م

. سر تکان دادم وگفتم: باشه . منم به پیک زنگ بزnm
از من فاصله گرفت، به سمت دختری که با تلفن مشغول
هماهنگی بود رفتم، پای

.میزش نشسته بود، صبر کردم تا حرفهایش تمام شو د

یک لحظه یک نفس عمیق کشید و گفت: چقدر حرف زد .
جانمخانم معززی ؟

. از این لفظ خانم ی که پشت فامیلی ام مینشست، چه
کیفی میکرد م یک تای ابرویم را بالا دادم و گفت: کلکشن و
برام آوردین که تصحیحش کنم ؟

.دختری به سمتم آمد، ژورنال شرحه شرحه را به دستم داد و
گفتم:

ایناهش

سر تکان داد و گفت: یا خدا ... اینا که همش با قرمز
ماژیک کشیدن ... بکراند

. این که خوبه... بابا من سه بار ت ایید گرفتم ازشون
...و انگشتش را روی بکر اند گذاشت و گفت: پشتش چی
بذارم جای این تصویر

ایاد جمله ی نظام افتادم که به شوخی گفته بود: یه پرده
ی خاکستری

. لب زدم: یه پرده ی خاکستری خوشگلش میکن ه

نگاهی به عکس و بعد به چشمهای من انداخت و گفت:
اینطور یدو صفحه

... مشابه داریم. اتود اونو قبل زده بودم

حین ورق ورق زدنهایش گفتم: خیلی کار سخ تی نیست. با
فتوشاپ حل میشه دیگند درسته؟

سرش را از روی ورقه های گلسه بالا آورد و با صورت مچاله ای
گفت:

. امیدوارم . امشبم تا صبح سوله ایم

از روی میزش ژورنال زمستانه را به آرامی برداشتم؛اوازه اش
به گوشم خورده

... بود که تا کارش را تمام نکند، جان به عزرائیل نمیدهد

. البته جان که چه عرض کنم، این کاغذ بازی ها را

تحویلیمان نمیداد

چقدر سلامت در به در این عکسها بود و شکوری که
میخواست، از یکی دو پوستر در سایت رو نمایی کند

انگشتهایم را لبه ی میز گذاشتم، حواسش به بساط روی
میزش بود، لیوان چای نیم خورده اش را جا به جا کرد ، صفحه
ی لپتاپ اپلش را ذخیره کرد و رو بهم
. پرسید: خب می شینم رو این کار میکنم اکی . نگاهش بالا
آمد

کمی من و من کردم وگفتم: فقط زود

در جوابم گفت: بله قربان. چشم

خندیدم و از میزش فاصله گرفتم، یکی بلند گفت: خانم

معززی نهار چی برات سفارش بدم؟

کوله و برگند و دفترچه و دار و ندارم را بغل زده بودم ، ژورنال

زمستانه را از روی میزش قاپیدم که جیغش درآمد: بابا

خانم معززی اون کارش تموم نشده

...! شکو ری خدا لعنتت کنه

آنقدر جیغ جیغ کرد که به خنده افتادم، از میان میزهای

متصل به چرخ خیاطی رد شدم و خودم را به شکوری که با

تلفن همراهش مشغول کرده بود رساندم، ژورنال را به سمتش

گرفتم و از ک ف دستم کد عکس هایی که مناسب برای نشر

. در سایت بودند را برایش خواندم

تشکر صمیمانه ای کرد و ته جمله اش گفت: خدا خیرت بده،
اون دختره اصل
. باهام راه نمیاد

کد ها رو که دارین دیگند . از ارش یو بردارین . اینم واسه
دبل چک آوردم بعد -
... باید پسش بدم

سری تکان داد: خانم ها خوب هوای همو د ارن یکی داد زد:
جوجه ای ها دست بالا
دستم را بالا بردم که مسیج گوشی ام امد، فوراً چک کردم و
مرد داد کشید:

کوبیده ای ها دست بالا

خانم معززی با لایحه جوجه یا کوبیده؟-

یکی از خیاط ها با طعنه گفت: خانم معززی دو نفر حساب می
شه دیگند . معاون و !رئیس با هم

جمعشان خندید و من با لبخندی گفتم: نه بابا رئیس برگ
میخوره من به

همون جوجه ی خودم راضی ام

سر تکان داد و از پیشمان رفت و من مسیجش را خواندم
که نوشته بود: جوجه ،

یه جوجه هم برای من سفارش بده ... وگرنه کبابت میکنم
در جوابش تایپ کردم: نوشیدنی؟ . دوغ-

. تایپ کردم: خو ازمون میبره کار ا میمونه ها

:از "ها"ی آخر جمله ام استفاده کرد

....کاری شدی ها -

خندیدم و نوشتم: دلستر میگیرم باشه؟ ماست یا سالاد؟ .اکی
. بگیر. جفتش-

. خواستم بنویسم باشه که مسیج آمد: برای همه دلستر و
ماست و سالاد و بگیر

خندیدم و بلند به مسئول غذا گفتم: اقا رضا برای من دو تا جوجهسفرارش بده. !رئیس هم دستور داده برای همه دلستر و ماست و سالاد بگیری ن

. صدای هورا در آمد و یک مردی گفت: پولشو میدادی مرد موم ن جمعمان خندید و من به اقا رضا باز گفتم: اقا رضا یکی از موالژها پایه اش شکسته ... یه نگاه بهش بکنین

چشمی نثارم کرد و دختری که روز اول من را دیده بود شانه اش به شانه ام خورد، مستقیم به صورتش زل زدم و با طعنه ی واضحی گفتم: به نظر میاد به !کارا مسلط شدی . استاد خوبی داشتم-

... تا باشه از این استاد ها-

تلفن را در آوردم، شماره ی پیک را گرفتم و با لبخندی که نثار نگاه تیزش کردم . با یک بخشید از او فاصله گرفتم ... بعد از سه بوق صدای مردانه ای توی گوشم نشست: ال و سلم از طرف ملک تماس میگیرم، ببخشید این لباس های ما کیمیرسن؟ -

... عکاس و مدل هامون معطلن حالت چطوره؟-

. به شماره نگاه ک ردم... و انگار مغزم صدایش را شناخت

لال شدم و پرسید: میدونی امروز چند شنبه است؟

-خودم را به انتهای ترین و خلوت ترین بخش سوله رساندم،

جایی که تیر و تخته روی هم آوار شده بود و طاق های خالی

پارچه، به :دیوار تکیه داده بودند، کف پایم را به دیو ار

چسباندم و توی گوشی پچ پچ کردم

چی از جونم میخوای؟ آبرومو بردی ... بس نیست؟ -

.... میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟ که ازم بپرسی چی

میخوام از جونت-

. صدایش آنقدر آزاردهنده بود که دلم میخواست تلفن توی

دستم را خرد کنم

تا آخر هفته خیلی وقت نداری... میتونم بر ات همین الان یه

اسکرینشات - ... بفرستم

صدایم لرزید : با آبروم بازی نکن هومن سراج ... تو رو روح

خو اهرت قسم...! تو رو به هرچی که میپرستی قسم ...زندگی

و آینده امو ازم بگیر

هوم . خواهرم برام چند تا صحنه ی ناب از تو کنار گذاشته-

. چشمهایم م یسوخت

. چقدر دلم هوای آزاد و اکسیژن میخواست

میخوام گریز کوتاهی بزنم به زمانی که هنوز با ملک آرا بر

نخورده بودی-

نمیدونستی چی در انتظارته. .. چی قراره برات پیش بیاد!

خاطرت هست؟ وقتی مادرت تازه شد عروس خاندان ملک آرا؛

نورال دین خیل ی به زنش شک داشت. خی لی زیاد! خب

طبیعیه هر مردی به زنی که به شوهرش خیانت کنه مشکوکه!

یادته تو هم هرازگاهی بهشون سر میزدی و از غذاها و

خورشتهای ناب تناول ! میکردی... تو ی حمام با دوش

متحرک آواز میخوندی ... و شیطنت میکرد ی

. گوشهایم دچار یک سوت یکنواخت شدند . توی گلویم بغض

و خشم حناق شده بود

اقا رضا در س وله را باز کرد ، حجم باد سرد به کناره های ص

ورتم خورد، رویم را برگرداندم به سمت چپ... هنوز به

دیوار تکیه داده بودم و نگاهم به مساف ت

ده قدمی بود که به در سوله منتهی میشد. اقا رضا سیگار
اتش زده بود و کام. میگرفت

به سمت در رفتم و خودم را به محوطه ی پشت سوله رساندم
سرما، تا مغز استخوانم فرو رفته بود. کاتالوگندایی که دستم
بود، کوله ی

.سنگین و قل بی که داشت از جا درمی آم د

میخوام چشمتو ببندی و با من همسفر بشی... نظرت چیه به
چند ماه قبل -

....بریم؟ به زمانی که تو خبر ند اشتهی چه گند و گندی با
خاندانملک آرا عجین ه

. گونه هایم از سرما میسوخ ت

اقا رضا داد زد: خانم معززی در و باز بذارم؟

. به سمتش چرخیدم

. نمیدانم در نگاهم چه خواند که سر تکان داد و رفت

من به روبه رو .. به دشت پهناور و سیم های برق زل زدم و
جاده ای که اتومبیل ها به سرعت از آن رد میشدند. همه
جا سفید بود و دانه های درشت

. برف، صورت و موهایم را نشانه میگرفت

با من سفر کن الیزابت . بذار بهت یادآور بشم که تو کجا با
کیا هم زیستی -

... مسامت امیزی داشتی

سرما توی دهانم رفت و صدای نخراشیده اش به گوشم
نشست خواهر من تو رو از بی آبرویی نجات داد . مطمئنم
اگر نجم یا نظام، اولین آدم -

هایی بودن که اینو از تو میفهمیدن، هیچ وقت تو روت نگاه
هم نمیکردن

. خنده ای کرد: خوشحلم که خواهرم نجات داد و تو به
لالا مدیونی الیزابت

...بریده بریده گفتم: از چی حرف میزن ی

- از کارایی که توی حمام خص وصی مادرت انجام میدادی!
واقعا من برای دخترهایی که به حرارت درونیشون بی

اهمیت نیستن خیلی ارزش قائلم ... از اینکه سعی میکنن
برای دیگران پاک باشن و خودشون، خودشون رو ارضا کنن و
به نیازهای جنسیشون اهمیت میدن درعین حال سعی میکنن
روابط خارج از عرف نداشته باشن ، واقعا شایسته ی تقدیرن...
حالا پرونده ی گناهشون رو !خودشون با خدایشون صاف میکنن

ن
قلبم درحال حجیم و حجیم شدن بود . و چه اصراری به
تپیدن داشت نمیفهمیدم . نفس نداشتم و زمین پوشیده از
برف، چشمم را میزد

گوشی را محکم دم گوشم نگند داشتم و گفتم: مطمئنم بر
ات خیلی بد می‌شه واقعا جای تاسفه، آتش نخورده و دهن
سوخته...

میدونی خیلی بده تو جامعه ای زندگی میکنیم که میتونه
ترند اول اینستاگرام بشه...
کار تو بود؟-

صدایم را نشنید و پرسید: بلندتر حرف بزن ایی زابت .
برف به مخابرات حمل ه

. کرده انگار ... صداتو خوب ندارم کار تو بود نه؟-

چی کار من بود؟ لالا فیلمهای تو رو از دسترس نجم و نظام
خارج کرده ... - اینکه بعد از مرگ خ واهرم، من و پسرش
میتونیم به داراییش دستر سی داشته باشیم چیز عجیبی

نیست . البته من به عنوان برادرش به دارایی خواهرم

دسترسی دارم چون اون ، همه چیز و از چشم شوهرش
پنهان میکنه . فکر کنم لازم نباشه خیلی برات مفصل توضیح
بدم که چرا دقیقا اینکار و میکنه ! بی

. اعتمادی تو همه ی خانواده ها موج میزنه صدایم بلندتر شد:

کارتو بود؟

-دوست دارم جمله اتو خودت کامل کنی... و اقعا با وجود این
همه پسر ، چرا تنهایی،کنج حمام الیزابت؟

.... بغضم نترکید

شرم از نوک سر تا نوک پایم را میسوزان د و وقاحتش را کامل
کرد وقتی که :گفت

به هر حال، تکرار این کار، باعث میشه تو روحیه ات صدمه
ببینه و زندگی - زناشوی ی موفقى نداشته باشی... البته اگر
کاری که من ازت میخوام و نکنی هم نمیتونی زندگی زناشویی
موفقى داشته باشی.... کل الیزابت، فکر نکنم آینده ی

!موفقى پیش روت باشه

. ساکت شدم

صدایم زد: هنوز اونجایی؟

. چشمهایم را بستم و به دیوار خیس پشت سرم تکیه دادم

دیوار سوله.. . توی پوتین هایم کمی آب رفته بود و بادی که

می آمد، جه ت

. بارش برف را تغییر میداد

:سرم را به دیوار سیمانی تکیه دادم و صدایش آمد

فکر میکردم چند تا عکس و یه فیلم دست ساز برات کافی

باشه اماتو - داری مجبورم میکنی از لحظه های خصوصی

ترت پرده برداری کنم! فکر میکردم، فیلم فرحناز برات کافی

باشه اما میبینم آدم ها همشون خودخواهین! تو مادرت

برات مهم نبود . نه ابروش... نه تصاویرش.... حتی پدر
کمرشکسته ات

هم برات مهم نی ست ... یا آدمهایی که تو و فرحناز و
داریوش و میشناسن! من نم یخواستم درمورد این موضوع
باهات حرف بزنم اما تو دختر کله شقی هست ی
... و متاسفم که لالا مرده و نمیتونه این موضوع رو ازم پنهان
کنه

خنده ای کرد

مطمئنم تو الیزابت، به نظام خیانت کنی، هضمش براش
راحت تر باشه تا - اینکه بفهمه دوست دخترش تو حمام با
خودش حال میکنه !

. روی زانوهایم نشست م

بدتر از همه چیز ، اینکه تو بخاطر یه همچین رفتار کنترل
نشده ای، دیگند - خیلی اوضاع بده الیزابت . واقعا بده.
دوست ندارم ای ن اتفاق بیفته... حالا ر استشو بگو، موقع
انجامش به نجم فکر میکردی یا نظام

.... قهقهه زد و گفت: هرچند اون موقع نظامی در کار نبود؛

خیلی ناراحت میشه

اگر بفهمه دوست دخترش توی خلوتش، به برادرش فکر

میکرده و و ارد عمل می شده و

با بغضی که ترکید و اشکهایی که روی صورتم ریختند نالیدم:

کار تو بود ... تو اون بل رو توی بیمارستان سرم آوردی! تو از

روز اول میدونستی چیکار کنی که پدرمو دربیاری

روت سرمایه گذاری کردم الیزابت . خیلی وقت و هزینه

خرج کردم.... خیلی -

طول کشید تا بفهمم چیکار کنم که افسارت و دستم بدی!

عزیزماینطوری حرف نزن... . اگر کسی نخواست با تو ازدواج

کنه، من هستم. ! و باز هم تکرار میکنم د ختری که به امیال

ش توجه کنه برام با ارزشه ... ! تو اوج جوونی... مشخصه

که دو ست داری لذت ببری و. من و اقعا از تماشای لذت

بردم

... سر ناخن هایم را به گونه ام چسباندم

میدونی من شخصا چند بار این فیلمهایی که توی حمام ازت
داشتم رو تماشا - کردم، به اون بدی که فکر میکنی
نیستم... اگر میخواستم، با همین ها روز اول تهدیدت
میکردم ... ولی بهت زمان دادم گذ اشتهم تص میم بگیری!
میتونست مثل یه راز پیش من باشه! و میموند الیزابت به
شرطی که کاری که ازت میخواستم و به نحو احسن انجام
میدادی... الیزابت این فیلمها ، تو صندوق امانات بود.

هیچ نسخه ای ازشون دست هیچکس نبوده و نی ست .
حتی نظام خیال میکنه باعث و بانی مشکل جسمی تو مادرشه
... میبینی عزیزم ؟ من سعی کردم آبروتو حفظ کنم، پس تو
هم کمکم کن . بذار با هم به خط پایان برسیم ... مطمئن
باش روی

سکوی نفر اول، تو تنها می ایستی ... موفق میشی... بالا می
ری ! نظامهمه ... کاری برات میکن ه
... نه تا وقتی که به او خیانت میکردم. نه
...خیلی وقت نداری . خداحافظ-

تلفن دم گوشم بود، تماس هنوز قطع نشده بود و مردی با
صدای لوتی مآبانه ای ...گفت: الو... الو بله؟-
سلم... آجی من تو راه سوله ام، برفه و جاده لغزنده . یه نیم
ساعت دیگند - . میرس م

۳۳۸

۳۳۹

پای دیوار که نشست م نگاهم افتاد به کاتالوگ هایی
که خیس شده بودند، زانوهایم را تا کردم، باد روی سه ردی که
ازناخن هایم به .گونه ام رسیده بود، میپیچی د
به سر ناخن و پوستی که خراشیده بودم و زیرشان جمع شده
بود نگاه کردم

... سر سبابه ام را به پوستم چ سببندم و

خون قرمز رنگ را دیدم . گونه ام داغ بود و سر انگشتهایم
سرخ سرخ از سرما

...

خودم را جلو کشیدم و مشتی برف برداشتم ... روی گونه ام گذاشتم از شدت سوزشش همه ی جانم لرزید. شال پشمی را از روی سرم عقب کشیدم ، مَش ت دوم برف را از زمین جمع کردم و توی گلویم ریختم

چقدر داغ بودم

... تب داشتم

مشت سوم را روی موها و صورتم کشیدم و کمی از حرارتم کاسته شد، تنم را به دیوار پشت سرم چسباندم و چشمهایم را روی هم گذاشتم چندساله بودم؟

شاید پانزده ... یا چهارده .. بار اولم بود، حس خوشی داشت! توی سرویس بهداشتی مدرسه، موقع کلنجار رفتن با دردهای ماهیانه و قرض پد بهداشتی از این و آن ! درگیرش شدم. اسیرش شدم.

معتادش شدم ... فرحناز نبود و من روی اینکه از داریوش چیزی بخواهم نداشتم کسی به من گفت این کار خونریزی

را کم میکند؛ دروغ گفته بود اما چیزی را یادم داده بود که
نباید یاد میگرفت م

بار دوم هم خاطرم بود، داریوش فرحناز را از خانه بیرون
انداخته بود و !دعوایشان به حیات رسیده بود

. کسی توی خانه نبود ... تنها بودم . تنهایی خیلی بد بود
... و بار سوم

روزی که حکم طلق صادر شد . پلکهایم را محکم روی هم
فشار دادم .. صدای

قار قار کلغ می آمد ... و بقیه اش

... شاید کل پنج مرتبه ... به اندازه ی انگشتهای یک دست
لوکس بودن فضا و حمام هم مزید بر علت شد ! علت که چه
عرض کنم ... بساط

حال فراهم شد ... من چه میدانستم مادرم در خانه ای
سکونت میکند ک ه

!شوهرش از فرط شک و دودلی کنج کنجش دوربین و شنود
کار گذاشته است

من از کجا میدانستم، هومن سراج من بی خبر از همه جا را
زیر نظر میگیرد؟

من از کجا خبر داشتم که گنجی دارند که می ارزد به سر
تاپای همه ی آدم هایی که میشناخت م

... من از کجا میدانستم که عاشق میشوم و بعد باید قید
عشق را بزنم؟

... چون آبرو مهمتر از عشق بود

صدای کشیده شدن در آهنی آمد، پایینش روی زمین کشیده
شد و صدای قدم های

. تند کسی که نزدیکم شد

. خودم را جمع و جور کردم

با چشمهای طوسی و نگران تماشایم کرد . آنقدر وحشت کرده
بود که و ا رفت و

... . کنارم زانو زد و صدای بهت زده اش آمد: الیزاب ت

مثل بچه گربه ای ... خودم را به سمتش کشیدم

... یک جایی زیر گلویش، ماندم و کتتش را توی مشتتم نگند
داشتم که مبادا برود

. حرف نزد، من هم حق نزدم

همینطور توی بغلش ماندم که صدایش آمد: باز کی چی
گفته؟ باز چی دیدی؟ من مگند برات قدغن نکردم که هیچ
فیلم و عکسی رو توی اینستاگرام دنبال نکنی؟ توی تلگرام
نبینی؟ هان؟

... دستش توی موهایم رفت و لب زدم: چرا

من نگفتم حق نداری هیچ کنش و واکنشی رو دنبال
کنی؟ هیچ کامنتی رو - بخونی؟ هیچی ال یزابت! هیچی ...
مگند قرار نداشتیم؟

صورتتم را عقب کشیدم، ابروهایش در هم بود و نگاهش
نگران . میگفتم نگاهش را دوست دارم ب ی آبرو میشدم؟
بد میشد؟ دختر بدی میشدم؟

چشمش به صورتتم رفت: صورتت چرا خراش برداشته؟

چانه ام را میان انگشتهایش گرفت و به سه رد روی گونه ام
زل زد و گفت: چه کار کردی با خودت؟ تو مگند به من قول ند
ادی جستجو نکنی؟ سرچ نکنی ...

گیر ندی... بند نکنی ؟

بند کرده بودم به او...دلم بند کرده بود به او

اصل نمیشنیدم چه میگفت

... من بند کرده بودم

صدایم زد: الیزابت ... تو به من قول دادی، به همین زودی
قولتو شکستی؟

گردن کج کردم و با لحن محزون و لبهایی که بی دلیل به خنده
بازشدند گفتم:

... قول واسه شکستنه دیگن د

من را به دفترش برد، جلوی چشم آن همه آدم، کتتش روی
شانه های من بود، موهایم که لایشان برف بود روی صورتم
ریخته بودند و کلیپسم از تکیه دادن

. سرم به دیوار سی مانی لای موهایم شکسته بود

.... موهای آشفته و سر و وضعی خیس

در دفتر کوچک و بهم ریخته را باز کرد، بخاری را به سمت مبل
دونفره ی پایین میز کشید و کت را از روی شانه هایم برد
اشت، شال خیس و کوله و برگند های .خیس و گلی را هم
از بغلم گرفت

... بتکلیف ایستاده بودم که مقابلم زانو زد: پا بالا جفتش؟-

نگاه تلخش بالا آمد. چنان چپ چپ نگاهم کرد که درمانده
شدم و ناله کردم :

...بخند خب خندیدم . پا بالا-

دست به شانه اش گذاشتم و یک پایم را بالا آوردم، بند بوت
را باز کرد و کفش را درآورد، جوراب بابانوئلی که خودش برایم
خریده بود و تا قوزک پا خی س

شده بود را هم درآورد

. کف پایم را روی زمین سرد گذاشتم

.... اون یکی پا-

دست گذاشتم باز روی شانه اش، پایم را بالا آوردم و کفش و جورابم را درآورد .

پاچه های شلو ارنماکم را تا زد و بالاخره راست ایستاد، کاپشن را از تنم

. درآورد، گپ مشکی رنگم را لمس کرد و غرید: زیر و رو کلخیسی الیزابت

!چشم به چشمها یش دوختم : گرمم بود خواستم خنک بشم

!چی اینطوری تو رو سوزوند که تا زیرپوشت و خیس کردی- ... و غرید: دست بالا

... آستین گپ را از دستم بیرون کشید و باز گفت: با توام ... آستین دوم را

. و یقه اش را از سرم درآورد و نگاهی به تاپ مشکی ام انداخت خجالت کشیدم و خودش را عقب کشید، هرچه پخش و پال بود را روی چوب!رختی انداخت، یک نفس عمیق کشید و گفت: بشین کنار بخاری

ایکی در و باز کنه منو لخت ببینه-

نگاهی به سرتاپایم انداخت، کفشهایم را برداش ت و گفت
: برو بشین کنار . بخاری، کسی بدون اجازه ی من در و باز
نمیکنه روی نوک پنجه هایم کشان کشان خودم را روی مبل
انداختم و کف دستهای سر . شده از سرمایم را جلوی حرارتش
گرفت م

. به سمت میزش آمد و کف دستهایش را لبه ی میز گذ
اشت.

تماشایم میکرد

موهایم دوره ام کردند، زیر چشمی تماشایش کردم که فلسک
اب جوشش را برداشت، یک ماگ را پر کرد، یک بسته نسکافه
تویش خالی کرد و حینی که با قاشقی همش میزد گفت :
داری یه کاری میکنی ک ل ارتباطتو با دنیای بیرون
. قطع کن م

... ارتباط با او برایم بس بود، بیرون را میخواستم چه کار
چشم به چشمهایش دوختم و گفتم: شب برمیگردیم ویل؟
ابروهایش واضح بالا رفت

...مقابلم ایستاد، ماگ را به سمتم گرفت و گفت: اینو بخور یه

کم گرم بشی

... ماگ را دو دستی گرفتم و مستقیم به چشمهایش زل زدم

لبخندی روی لب م آوردم و پرسیدم : میریم؟پیش سیندرلا؟

من هنوز برای کره اش

... اسم انتخاب نکردم

مقابلم زانو زد و دستش را روی زانویم گذاشت وگفت: حالت

خوبه؟

. اوهوم-

انگشتهایش لای موهایم لغزید ، لبخندی زدم: برگردیم ویل؟

اونجا رو دوست

. دارم

سر انگشت هایش ، آرام آرام لای موهایم حرکت کرد و به

پشت سرم رسید و گفت: باشه کارمون اینجا تموم شد میریم

ویل . خوشت میاد روزی پنج شش ساعت توی راه باشیم نه؟

میخواهم برای کره ی سیندرلا اسم انتخاب کنم. گفتی ماده بود؟- . ماده بود-

... اسمشو میذارم نگار-

. خوبه-

... نگارین-

!خوبه-

... توی چشمهایش خیره شدم و گفتم: به سیندرلا نمیداد ولی

. دستش هنوز پشت سرم بود

. لبخندی زد: برات یه لباس آماده کردم

. بحث را عوض کرد شدی فرشته ی مهربون؟-

دست ازادش را زیر ماگ انداخت و آن را کمی بالا آورد و

گفت: یه کم از این . بخور ... بعد بهم بگو چته

... خوبم که-

!سوتی کشید: خیلی خوبی

چشمه‌ایم پر از اشک شدند اما لبخند زدم و گفتم: لباسم چه رنگیه؟ مهمه؟- آبی نه؟- ... قرمز-

. گفتمی بهم نمیا د-

با چشمه‌ایم من را لمس میکرد، نوازش میکرد ... نگاهم میکرد.

من هم غرق ... بودم: لبه‌ایم تکان خوردند

... واسه من بپوشی میاد-

شانه بالا انداختم و پرسیدم: تا نیمه شب باید تنم باشه؟ تا هر وقت که با منی-

تا نیمه شب با او بودم؟ یا بیشتر ... یا ... کمی حلقم از طعم تلخ و شیرین نسکافه پر شد و گفتم: یه جوری میگی تا هر وقت که با منی... انگار مثال فردا! پس فردا خبر داری که دیگه نیست م

. لبخندی زد: نسکافه اتو بخور بچه جان

خواست برود که دستش را گرفتم و گفتم: من و همیشه کنار خودت ننگد میداری؟

مگند جاسوئیچی هستی الیزابت؟- اره یا نه؟-

کمی توی صورتم خیره ماند و با صدای گرمی گفت: تو تا
هروقت که بخوای با

... منی

و خم شد وگفت: میرم غذا رو بگیرم بچه ها سر و

. صد اشون درنمیاد معلومه دهن هاشون پره .چشمکی زد و از
اتاق بیرون رفت

لعنت به جمله های دو پهلو

... من میخواستم

خیلی هم میخواستم! منتها ... توی خواستن من، یک
وارونگی عمیقی مستتر بود که لعنت به این جریان
پادساعتگردی که از کل آدم های روی زمین، نصیب !من بخت
برگشته شد فصل سی و دوم

"نجم"

. آستینم را روی زخم هایی که دور مچ دستهایم بود ، کشیدم
چشمهایم به من ثابت میکرد، با اینکه اینجاست، درست
مقابل من، اما حواسش جای دیگری سیر میکرد، با هر بار
روشن و خاموش کردن ص فحه ی تلفن همراهش، چشم
انتظاری را از تک تک سلولهایم میخواندم ، نگاهی به
حیدر انداختم که با فاصله ی دو میز از ما نشسته بود و
سرگرم بازی بود

با هر بار ترکیدن یک میوه روی صفحه، حس میکردم خودش
با دهانش صدایی تولید میکند و پرتاب ذرات آب دهانش
به نمایشگر تلفن همراهش، هر بار در
میدان دیدم قرار میگرفت

... صدایش زدم: نیکان

سرش را به آرامی بلند کرد ، خودم را جلو کشیدم و گفتم:

هنوز نتونستی با محمد رضا حرف بزنی؟

. جوابمو نمیده-

قلبم درحال تیر کشیدن بود، اهمیتی ندادم و سعی کردم مثل
نظام پدری کنم، نفس م

... را فوت کردم وگفتم: منطقیه رفتارش. ازت توقع داشت که
میان حرفم آمد: خودم میدونم توقعش این بود که خیانت
نکنم!

اما اون موقع که رفت ؛ من یکی رو جایگزینش کردم این
اسمش خیانت نیست؛ هست؟
"جایگزین"

جایگزین کردن اسمش خیانت نیست، نفسم را فوت کردم
و صورتم را جلو بردم

نگاهی به چشمهایم انداخت و گفت : دارم لحظه شماری
میکنم که ه زودتر اون

... روز برسه و برم

برنامه ات چیه؟ میخوای چیکار کنی؟-

. شانه ای بالا انداخت

. بلد نبودم پدری کن م

این اصل اوضاع خوبی نبود که در قبل یک پسر هفده
ساله، نمیدانستم چه عکس العملی داشته باشم...چه

کار کنم، چه واکنشی از خودم بروز بدهم وقتی!م پیرسیدم
برنامه ات چیست و او برنامه ای نداشت جز بالا انداختن
شانه هایش

...

نفسم را فوت کردم و نیکان پرسید: این مدت کجا بودی؟
نگرانم شدی؟-

پیش خدمت، غذاها را روی میز چید، نگاهی به ظرف خوراک
سبزیجات من. انداخت و من دنده کباب را به سمتش هل
دادم و گفتم: جای خاصی نبودم

نظام حتی یک بار هم سراغتو از من نگرفت-

. باز هم قلب لعنتی تیر کشی د

انگشتش را روی رو میزی زرشکی رنگ نشانده وگفت: حتی یک
بار هم نپرسید

... . تو کجایی.. . یا من ازت خبری دارم یا هر روز باهات حرف
میزنه؟- ابروهایش را بالا برد: هر روز؟

نیشخندی زد و چشمهایش طوفانی شد، حدقه ی سفیدش کمی به قرمزی گرایید . و در جوابم با پوزخند واضحی گفت:
آره ما روزی دو بار تلفنی حرف میزنی م

سر چنگال را به تنه ی بروکلی فرو کردم و گفتم: از عموت نباید توقع داشته باشی! هر روز بهت زنگ بزنه و احوالتو بپرسه . دندان قروچه کرد

نمیدانم واکنشش نسبت به واژه ی "عمو" تا این اندازه تند بود ، یا زنگ نزدن

. های نظام. .. نظام دیگر وقت سرخاراندن نداشت

به سرانگشتهای لاغر نیکان زل زدم و غذای دست نخورده اش ،سلیقه ی غذایی

. و چشایی اش مشابه نظام بود

دستم را جلو بردم و کمی لیمو ترش روی تکه های گوشت برایش چکاندم که

.سراست ینم بالا رفت و نگاهش به کبودی دور مچم افتاد دستش را روی دستم گذاشت وگفت: چی شده؟

. لیمو را توی دیس گذاشتم و گفتم: مهم نیست غذا تو بخور
این مدت کجا بودی؟-

جای خاصی نبودم نیکان لطفا کنجکاوی نکن، خوشم نمیاد
دروغ بگم یا از -

... روی اجبار بیچونمت

!نیچون راستشو بگو-

توی چشمهایش خیره شدم. زیرنگاهش گود رفته بود و صورت
لاغرش حال ام میکرد خورد و خوراک خوبی ندارد، توی این
پیراهن مشکی رنگی که تن

. داشت، بیشتر به من یادآور میشد که چقدر عزادار است

. هیچ لزومی نداشت که بیشتر از این ذهنش را درگیر کن م

لبخندی زدم و کمی با انرژی گفتم: بیا درمورد آینده حرف

بزنیم. درمورد برنامه هات بر ام بگو ... میخوای از مایک برات

حرف بزنم؟ اون مرد خوبیه. از

. بابتش نگران نباش

من با نظام حرف نمیزنم نج... بابا-

... از تغییر اسمم به بابا

واکنشی نشان ندادم ، یک پوف بلند بالا ک شید و پرسیدم:

پس چطوری احوالتو میپرسه؟

نگاهش به سمت ر اننده ای که مشغول کوبیده اش بود،

معطوف شد و گفت:

. زنگ میزنه از پیام میپرسه درچه حال ام مردک بی منطق و

بی احساس

لبخندی نثارش کردم وگفتم: تو میدونی که نظام روی تو

حساسه...

همیشه . بوده و هست. فقط خیلی خوب بلده، وانمود کنه

هیچی براش مهم نیست ت

بالاخره دست به قاشق و چنگالش برد وگفت: به جز اون

زن ، هیچکس دیگند . ای براش مهم نیست

.نگاهم را باریک کردم

این خبر خوشحلم میکرد، توجه ن ظام به الیزابت، نوید یک

زندگی خوب و رویایی را میداد، چیزی که با تمام وجودم

برای بر ادرم میخواستم همین بود!

...آرامش

با چنگال تکه ای از دنده جدا کرد و خودم را کنجکاو نشان
دادم باید خوشحال باشیم که توجهش به اون دختره جلب
شده ... نظام و لالا زندگی - !خوبی نداشتن نیکان تو خودت
اینو میدونی مادر من زیر یه خروار خاکه-
. نفسم را فوت ک ردم

... ن ظام دنبال قاتلش هست- قاتل لالا خودشه-

خون توی رگندایم یخ بست، به چشمهایم خیره شد و با مکثی
گفت: هرچند اگر . زن من هم بهم خیانت میکرد حتما از
طبقه ی بیستم پرتش میکردم پایین
...دستی به صورتش کشید و با حرص گفت: حال محمد رضا رو
خوب میفهم م

آب دهانم را قورت د ادم و در جواب نیکان گفتم: من اونجا
بودم، نظام توی مرگ
. لالا مقصر نیست نیکان
:شانه ای بالا انداخت

مادر من مرد . اون داره برای خودش پادشاهی میکنه. .. تو هم
بهش حق -

... میدی که یه زندگی خوب داشته باشه

دستی به گلویم کشیدم

همه حق دارن یه زندگی خوب داشته باشن، تو ... من...

هومن

.... نظام-

قاشقش را پر از برنج کرد و با نیشخندی گفت: عمو نورالدین
بفهمه که به زنش! وعده و وعید داده، سر به تنش نمیذاره
بمونه

.گیج و منگ تماشایش میکردم

اثر ضربه ای که به سرم خورده بود هنوز با من همراه بود؛
هنوز نمیتوانست م

. درست و حسابی حالجی کن م

کمی بر ای خودش نوشیدنی ریخت و بالاخره پرسیدم: از چی
حرف میزنی ؟

.... از نامزد جدید پدر سابقم، عموی فعلیم-

. این چه ربطی به عصبانیت و خشم نورالدین داره-

. از فرحناز خواست گاری کرد-

. آره اره هایم فرصتی برای روی هم ماندن، پیدا نکردند گفتم:

نمیدونم از چی حرف

.... میزنی. ولی احتمال میدم اشتباه کرده باشی.... فرحناز و

نظام

... توی چشمهایم خیره شد و گفت: با گو شهای خودم شنیدم

:مولکول های هو ا به آرامی وارد دهانم میشدند و نیکان شانه

بالا انداخت

به نظرم دخترش از خودش خیلی بهتره! باید مغز خر خورده

باشه که اون زن - دیوانه رو به اون دختره ترجیح بده . ولی

خب انگار خورده ... برام مهم نیست ... بر ای تو هم مهم

نباشه

.مغزم را توی یک قابلمه از آب جوش انداخته بودند.

نیم نگاهی به من انداخت و با حرصی که توی کلمش موج
میزد گفت: براش ارزوی خوشبختی میکنم . یه تیر و دو
نشونه ! با زنی ازدواج میکنه که بچه هم

...داره . یه دختر بزرگ و طعنه زد: پدر خوبی میشه

خودم را جمع و جور کردم و جلوی دهان پسرم را گرفتم که
بیشتر از این پشت . سربرادرم حرف نزنه

.کیش و مات شدم

حتی فرصت نفس کشیدن هم نداشتم، نگاهی به من
انداخت و گفت: گفت از شر این بچه خلص شو ، میبرمت یه
جای دور...

قول میدم سر وسامونت بدم .

...خوشبختت میکنم . یه زندگی نو برات میسازم

من حتی صداشو ضبط کردم! نمیدونم چرا اینکار و کردم اما یه
ویس ازش - !تلگرام به خودم فرستادم save massege
گرفتم و توی

زهرخندی زد: میخوای گوشش بدی؟ من روزی ده بار گوش میدم... اینجوری . که اون با فرحناز حرف میزد هیچوقت با مادرم حرف نزده بود

تلفنش را درآورد و گوشی را به سمتم هول داد

نگاهی به پیغامهای تلگرامش انداختم و به جایی که گفت رفتم، انگشتم را روی . ویس فشار دادم

. صدایش پیچید . چقدر دلتنگ صدای گرم و بمش بودم

خاطرت جمع باشه عزیزم... من همه جور حمایت میکنم، برات یه زندگی نو " میسازم . سر وسامونت میدم... خوشبخت میکنم ! قول میدم فرحناز ... با هم میریم یه جای دور ، اجازه نمیدم کسی بهت چپ نگاه کنه ... یا باعث ازارت بشه ... فکرشو بکن یه زندگی ایده آل برات فراهم میکنم . چیزی که همیشه ! حسرتشو داشتی...

آرزوشو داشتی

راست میگي نظام؟-

البته! چرا باید بهت دروغ بگم؟- . دست جلو آورد و تلفن را

برداشت

با چشمهای حق به جانبش به من زل زد و من کلفه از توی
مغز درهم و برهمم: جمله ای دست و پا کردم و گفتم م باورت
شد؟-

نگاهم به صورت نیکان رفت. دستی به پیشانی ام کشیدم و
گفتم:

این حرفها به

مفهوم اینکه بخواد با فرحناز ازدواج کنه نیست نیکان

لبخندی زد: میدونی بابا ... خیلی برام عجیبه که سعی داری
ازشحمایت کنی!

... دفاع کنی! و چشمهاتو روی حقیقت ببندی

!حقیقت؟

... حقیقت این نبود

. حقیقت چیزی نبود که او فکرش را میکرد

دستش را جلو آورد، سر آستینم را بالا داد و گفت: کجا بودی؟

چشم در چشمهایم دوخت و با سر انگشت سبابه اش روی

کبودی هایم را

. نو ازش میکرد

... دستم را روی دست جوان و لاغرش گذاشتم و گفتم: نگران

من نباش نیکان

... من دارم از ایران میرم-

این یه فرصت طلایه نصیب هر نوجوونی نمیشه ... مخصوصا

تو که اگر بری -

دیگند نیازی نیست سربازی بری

زهرخند زد: برای آدمی مثل من سربازی رفتن تو ایران

عینامضاکردن حکم . شکنجه است

خوشحلم که داری میری جایی که بهتر میتونن درکت کنن و

یادت باشه اینو - !مدیون نظامی... اون پدر بدی برات نبوده

نیکان اون یه برادر بده .. یه ش وهر بده ... یه پسر بده ...

همه ی اینا برای اینکه - نتیجه بگیرم به کل آدم بدیه کافیه

نیست ؟ . روی لبه‌هایم زبان کشیدم

.چشمهایش میلرزید

. حرفی که به زبان می آورد را باور نداشت، این مثل روز برایم

روشن بود

... فرحناز زن خوب ی براش نیست-

به صورت غمگین و محزونش زل زدم ، توی نگاهش اشک
جمع شده بود

چطور به او می فهماندم هیچ علقه و توجهی در کار نیست!
راحت ترین !شگردی که میشد آن زن را هدایت کرد، وعده
دادن بود ... یک وعده ی دو پهلو

... به سکوتم اد امه دادم که صدایم زد: بابا

:کفری از شنیدن لفظی که حقم نبود غریدم

. نیکان منو همون نجم صدا بزن-

کف دستش را لبه ی میز گذاشت و گفت: من دیگند
نمیبنمت ؟ ابروهایم را در هم گره زدم: چرا این حرفو میزنی ؟
... حس میکنم دیگند نمیبنمت-

چشمم به شماره ی همراهی افتاد که روی صفحه ی نمایشگر
نیکان نقش بست

، نامش ذخیره نبود اما من ارقامش ماره را حفظ بودم

بدون اینکه عجله ای داشته باشد، تلفن را برداشت و توی جیبش گذاشت. بدون اینکه جوابی بدهد

. توی چشمهای من خیره ماند

. فرزندی که متعلق به من بود اما به لحاظ ظاهری با برادرم مو

نمیزد تعلق رفتارش ، و اینکه تلفن همراهش روی میز بود و

اجازه داد من شماره را ببینم، و حتی این نگاه خیره و

نگرانی عمق چشمهایش وادارم میکرد ، کمی

شک کنم.

شک به اینکه ، او میخواست چیزی بفهمم... نیکان پسر نظام

بود

. سکوت کردم

. سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت: متاسف

م از بابت چی؟-

...بدون اینکه توی چشمهایم خیره شود گفت: همه چی ز

خودم را جلو کشیدم و گفتم: این نهار خداحافظی نیست

نیکان ! من زود میام ... پیشت

مستقیم به صورتم خیره شد و لبهایش را تکان داد: ب ا اون؟

"اون"

. البته که با او می آمدم . بدون او ... نفس کشیدن محال بود
میخواهی راجع به حس حرف بزنی نیکان؟-

. سرش را به سمت نفی تکان داد

من هم تایید کردم تا به حاشیه های حس و حالش فعل
کاری نداشته باشم . باید

.زودتر از ایران میرفت . شماره ای که روی تلفنش افتاده بود
نگرانم میکر د

و این نگرانی، باید بالاخره در یک نقطه تمام میشد

بعد از صرف نهار سوار اتومبیل شدم، چشمم به حیدر افتاد
که هوای نیکان را از هر دو جهت خیابان داشت، جوری او را
می پایید و مثل یک شیر به دندان

.کشیده بود که بعضی وقت ها دلم میخواست من هم پسر
نظام بودم یک نفر را برایم به پا می گذاشت و تمام هم و
غمش را می گذاشت تا من جان سلم به در ببرم

. تلفن همراهم توی رستوران فول شارژ شده بود
به محض اینکه قفل سیم کارت را زدم، باسیلی از مسیج
های تبلیغاتی رو به رو

. شدم . هیچ پیغام یا تماسی از او نداشتم

. رهایم کرده بود

. جوری رهایم کرده بود که انگار هیچ وقت من را نداشت

. تمرکز کردم H دستی به پیشانی ام کشیدم، روی حر

ف

انگشتم ساز مخلف میزد، اما با پافشاری، شماره اش را
گرفتم، تلفن همراهش، خیلی همراهش بود که به محض
اولین بوق، تلفن را جواب داد و صدایش در . گوشم پیچید

....الو-

اسلم-

. مکثی کرد، تعجب و شگفت زدگی را از سکوتش

میتوانستم بفهمم م

تعلمش کمی طول کشید و بالاخره گفت: حتما باید خیلی
کار مهمی داشته باشی که! با من تماس گرفت ی
... کارم مهم نیست اتفاقا-

نفسش را فوت کرد و پرسید: میدونی کجام؟
به خیابان روبه رو خیره شدم، نمیدانم چرا نزدیک کریم خان
بودم، در جوابش ... گفت م: نه
... پیش وید ا- تلفن را میان گوش و شانه ام نگند د ا شتم
و دو دستی به فرمان چسبیدم ، تا از
. یک نیسان ابی جلو بزنم دوست داری ملقاتش کنی؟-

... نفسم را فوت کردم: نه

فکر کنم تجربه ی بدی نباشه بعد از این مدت که بخوای یه
تجدید دیدار باهاش -! داشته باشی

فکر کنم "ن ه" یه کلمه ی واضح باشه حوریا وثوق.... مگر
اینکه تو بخوای -

... و اضح نشنوی! یا وضوح معنیشو نا دیده بگیری چرا بهم
زنگ زدی؟-

لبخند زدم.

موهای فرفری اش خوب به خاطر می آمد . صورتش و
حالت چشم و ابروهای ...حق به جانبش
...بیا همدیگند رو ملقات کنیم-

از پیشنهادش یکه خوردم، با این وجود سعی کردم ذوق زده
نشوم ،بعد از

. نازان، مدت ها بود با دختری ملقات جدی نداشتم
... الو-

.اینجام حوریا وثوق- میای اینجا؟-

حتما باید تو دیو ونه خونه همدیگند رو ملقات کنیم؟-

. صدای خنده اش آمد و با مکشی گفت: بده؟ یه تجربه ی تازه
است روی لبهایم زب ان کشیدم و گفتم : به شرطی که دفعه
ی ، دیگند اگر گفتم جا ی

...غیر متعارفی هم رو ببینیم نه نیاری

بلندتر خندید.

. خوشحلم روحیه ات برگشته-

. برات یه خبر دهن پر کن د ارم... میخوام ر اجمع بهش حرف
بزنم-

.چه خوب. به نظر میاد مهم باشه-

.اومی کشیدم: البته . مهم و قدیمی

. از شنیدن اخبار مهم و قدیمی همیشه استقبال میکنم-

. لبخند زدم و در جوابش گفتم: خوبه اکی فکر میکنی تا کی
برسی؟- ... من کریم خانم-

.پس نزدیکی-

... نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم: خیلی نزدیکم

بدون خداحافظی تماس را قطع کردم، تلفن را روی صندلی

پرت

کردم، باید ن ظام را میدیدم... باید به نظام میگفتم نور

الدین با نیکان در تماس است... باید به نظام میگفتم که

حواسش را باید جمع کند. باید حال اش میکردم ، تاج کمر به

قتلش بسته است! باید خودمان را از این وانفسایی که
تویش گیر افتاده بودیم

. و مثل یک باتال ق هر لحظه بیشتر و بیشتر فرو میرفتیم،
نجات میدادم

. این اوضاع وارونه ، گلویم را خیلی فشار میداد

"بتی"

شعله ی زیر قابلمه را کم کردم ، آسمان دهن باز کرده بود،
رعد و برق میزد و دانه های درشت و سنگین باران ، جوری به
پنجره کوبیده میشدند که وادارم
... میکرد ، از شیشه فاصله بگیرم
اما نمیتوانستم

شاید چون خودم او را زیر این باران وحشیانه بیرون فرستاده
بودم ،دل اینکه به

ترس هایم اهمی ت بدهم را نداشتم

دل اینکه یک گوشه ی امنی را انتخاب کنم و به بخار خور اک
لوبیازل بزنم را

. نداشتم

پرده را مشت کرده بودم، نفسم به شیشه میخورد و بوی نم
باران و آهن چهارچوب پنجره توی دماغم میپیچید. نفسم به
شیشه برخورد میکرد و دیدم تار

. میشد

. انگشتم را روی شیشه فشار دادم، چرا نمی آم د

اشتباه من بود، پیشنهاد من بود... حماقت، شاید ... حماقت

م ن بود . آمدن به ویلی که او اصرار داشت هرچه زودتر ،

ازش فاصله بگیریم و نباشیم و محل زن دگی و کاشانه را

عوض کنیم را نادیده گرفتم و اصرار کردم که برگردیم و

... !حالا، حالا با سرایدار به بهانه ی مریضی زنش معلوم نبود

کجا رفته بود . اصرار م خطا بود

صدای لرزش تلفن همراهی که به دستم داده بود ،از روی

کانتر چوبی بلند شد ،

از شیشه دل کندم ... دلم اما پای شیشه مانده بود و کور کور
د اشترد آمدنش

. را بو میکشید

... تلفن را برداشتم، شماره ناشناس بود

قلبم توی سینه ام سنگین شد، دلم نمیخواست جواب بدهم
اما شستم را روی ص فحه کشیدم، صد ای فرحناز که به
گوشم نشست، یک نفس راحت کشیدم و در جوابش گفتم:
چی شده؟

...چطوری؟ یه حال نگیری-

... خودم را به پنجره رساندم، پرده را مشت کردم و گفتم: خبر
دارم سلمی دیگند

میدونی چند وقته نگفتی فری خوشگله؟ همچین از م دور
شدی که انگار من چه -

... ب لیبی سرت آوردم بل؟

بلیبی هم بود که سرم نیامده باشد؟ او از بل چه میدانست؟
:جوابش را ندادم و خودش توضیح داد

نگران نباش، نظام همه کاری ازش برمیاد. .. فیلمم که دیدی
دروکرد قشنگ. - بعید میدونم کسی اصل چشمش به اون
کلیپ دوزاری افتاده باشه! بعضی از این

... سایت ها خدا خیرشون بده، صورتمو شطرنجی کردن. پای
پنجره نشست م

کاش لال میشد. کاش صدایش قطع میشد، نفسش بریده
میشد! من در این جهان تبدیل به خوک میشدم اگر آرزوی
مرگ مادرم را میکردم؟

هوی بتی؟ نظام پیشته؟-

نه-

... خنده ای کرد وگفت: نخوریش

نفسم را به جان کندن بیرون دادم و با صد ای نازکش گوشم
را هدف گرفت: برام. وکیل گرفته از نور جدا بشم. یه عابربانک
پر پول هم بهم داد

خنده ای کرد: حالا من به این دو تا نره خری که باهامن هی
میگم بابا بذارین تا سر کوچه برم... هی میگن آقا اجازه
نمیده! گفتم اقاتون اگر اونه، خانمتونم من م

.... خالصه با کلی اصرار و تلفن بازی، راضی شدن رفتم بانک
سرکوچه یه

موجودی گرفتم بتی... و ای انگار خواب می دیدم، هی
صفراشو میشمردم هی تو

. دلم قند آب میشد. دست آخر دلم به تصویر تو مانیتور
راضی نشد، رسید گرفت م

پوست لبم را کندم

سوخت و طعم خون روی زبانم نشس ت

فکر کنم تو همین چند وقت عقدم کنه نمیدونم چرا به
دلمه کههمین روزا -

عقدم میکنه ! هم بین که امروز منو با دو تا بادیگارد ف
رستاده اینجاها ... یعنی خاطرتم برایش عزیزه ... یعنی یه گوشه
ای تو قلب و مغزش جا خوش کردم. حالا اونقدر تخس و یک
کلمه که بروز نمیده ولی همین فکر است که داره منو

میکشه! بعضی وقتا فکر میکنم اسیر همین رفتارای مردونه
اش شدم . آقاست .. آقا! یه وقتا لنگش در میره چهار تا
لیچار بار آدم میکنه، ولی خب... عظمت داره. میشه بهش یه
عمر تکیه کرد و خاطرت جمع باشه که طرفت کوهه... نه
مثل داریوش سر خوشه و دلکک... نه مثل نور الدین بی جنم و
اخته!

یعنی م ن

!چشم بازار و با این شوهر کردنم کور کردم، جفت مرد ای زن
دگی من عتیقه بود ن لب زدم : جفت؟

حالا یه جفت یا دو جفت! تو رو سننه بچه؟ چرا هی تو
کاربزرگترت دخالت - میکنی ؟ لب زدم : جفت؟

حالا یه جفت یا دو جفت! تو رو سننه بچه ؟ چرا هی تو کار
بزرگترت دخالت - میکنی ؟

...من از تو بزرگتری ندیدم فرحناز-

یک سایه دیدم، به امید اینکه نظام باشد، همه ی جانم چشم
شد، فرحناز جی غ

جیغ میکرد، اهمیتی ندادم اما صد ایش مثل سوهان روح بود
بشکنه این دست که نمک نداره بخاطر تو، عمر و جوونیمو گذ
اشتم -

... همه زندگی و آینده و ار زو هامو هدر د ادم که تهش
برگردی به من بگی برات بزرگتری نکردم؟ دیگند میخواستی
واست چیکار کنم؟ از همه چی گذشتم تا تو از آب و گل
دربیای، تازه دو قورت و نیمت هم باقیه؟... خجالت نمیکشی
انقدر بی

.... چشم و رویی؟ دختر همون مرتیکه ی گربه صفتی که
... میان حرفش گفتم: بس میکنی؟ بس کن جون هرکی که
دوستش داری

صدایش درنیامد

ناله کردم: من معذرت میخوام ، کاری نداری؟
چند ثانیه تعلل کرد و بعد بی هیچ حرفی، تلفن قطع شد .
سایه نظام نبود...

چشمم از تاریکی خسته شده بود

از پنجره فاصله گرفتم که صدایش از پشت سرم آمد

....الیزابت-

نترسیدم، به سم تش چر خیدم و با لبخندش مواجه شدم .
خیس خیس بود ...خودم را جلو کشیدم و گفتم: چقدر
دیر اومد ی نترسیدی که؟-

من دیگر چیزی نداشتم که بابتش بترس م

. نگاهی به چشمهایش انداختم و گفتم: نه ... نترسیدم

سر تکان داد، اسلحه اش را روی کانتر گذاشت و کتش را
درآورد، نگاهی به

. ظاهر خسته و خیسش انداختم و گفتم: یه چی زی برای
شام سرهم کردم

. بوش خوبه-

. لبخند زدم: تا یه دوش آب گرم بگیری حاضرتر میشه شاپو ر
ا روی کانتر گذاشت و در جوابم گفت: حاضر تر؟

. استینم را کشیدم توی مشتم و خجالت زده گفتم: یعنی
اماده ی آماده

نگاهی به سرتاپایم انداخت . یک بافت کرم رنگ مردانه تن
داشتم و شلوار

مشکی رنگی که فرحناز آورده بود

سر شانه ام از یقه ی پلیور بیرون افتاده بود، یقه را کشیدم و
نگاهی به من

انداخت: قیافت داد میزنه من و تو چقدر به درد هم

نمیخوریم

... از حرفش، از شوخی بی موقعش... از نگاه خسته اش

دلم یخ کرد

خنده هایی که همینطور بی دلیل پشت لبم صف کشیده

بودند عقب نشینی کردند و

او با نیشخند بلندتری سر تکان داد و بلند گفت : کمتر از ده

دقیقه برمیگردم

و به سمت حمام رفت

و ا رفته بودم

موهائیم را که بالای سرم با یک کش بسته بودم باز کردم و به
غذایم سرک کشیدم. رنگش بد نبود. .. طعمش اما جوری نبود
که بشود ازش به عنوان یک
شام دلنشین یاد کرد.

. در قابلمه را گذاشتم و شعله را بیشتر کردم

!زنش دستپخت خوبی داشت

... زیبا هم بود؛ هم سن و سالش هم بود و من

من به چه دردی میخوردم؟ یک دختری که هر آن ممکن بود
تصویرش در دنیای مجازی دست به دست شود. معده ام تیر
کشید، مشت گره کرده ام را به سر

. معده ام فشار دادم

با صدای نوتیفیکیشن تلفن همراه، با ترس و لرز به سمتش
رفت م

خانم سلامت، فایل عکسهایی که امروز انداخته بودم را
برایم فرستاده بود

. دل و دماغ تماشایشان را نداشتم

بی هدف به صفحه ی سیاه تلفن زل زده بودم که مسیج آمد:
تا بامداد سه شنبه

. چیزی باقی نمو نده و بعدش چهارشنبه ... پنجشنبه...
جمعه همی ن

من مصداق بارز آش نخورده و دهن سوخته بودم. گونه هایم
درحال سوختن بودند. با ز پیغام را خواندم و باز ... و باز مثل
یک بیمار مازوخیسم، از ازار
دادن خودم لذت می بردم

هربار دلم میریخت و هر بار که چشمم به پیغام ن قش بسته
در تلفن می افتاد ح س
. میکردم ، ته دلم خالی میش د

. از یک شماره ای که با کد ۰۹۱۹ شروع میشد پیغام آمده بود
. دلم ریخت و سر شستم بی هد ف، مسیج را پاک کرد

تلفن را روی حالت پرواز گذاشتم ... با کف دستم مَ دور
قفسه ی سینه ام را مالش دادم که سر و کله اش پیدا شد.
یک حوله ی ذغلی رنگ تن داشت و

. موهای خیسش به پیشانی چسبیده بود

از ظاهر خواب آلود و خسته اش، میفهمیدم که اگر یک

لقمه غذا هم نخورد، به

.محض اینکه سرش به

بالش برسد بیهوش میشو د

. چندثانیه نگاهش کردم که بالاخره متوجهم شد، چشم به

چشمهایم دوخ ت

.نگاه طوسی اش براق تر از هر وقت دیگری بود

لبخند روی لبش آمد وگفت: هنوز قرار نیست با من حرف بزنی

؟

. بحث را ناشیانه عوض کردم: دستپخت من خوب ن یست

یک نیشخند کمرنگ نثارم کرد و گفت: هومن با چی

تهدیدت میکنه که من نمیتونم از پسش بر پیام الیزابت؟

دستهایش را توی جیب حوله اش فرو برد، نگاهم به گره ی

شل و ول کمر حوله . بود

فشار پنجه هایش توی جیب های حوله، باعث میشد دو لبه
کم ی از هم فاصله بگیرند ، خجالت کشیدم ، رویم را
برگرداندم که خنده ی بلندش اشپزخانه را پر
کرد.

خودم را به هم زدن محتویات قابلمه مشغول کردم که کنار
دستم ایستاد

بوی تنباکو و عطر مردانه اش، ترکیب تلخ و تندی بود که
شامه امرا نوازش میکرد

صورتش را به صورتم چسباند و حینی که پنجه اش را روی
دستم میگذاشت گفت: میدونی من ، از نظر خودم، به
اعتقاد خودم از پس همه چیز برمیانم .

خیلی برام سخته که تو فکر کنی من به هیچ دردی نمیخورم
م

...وحشت زده در جوابش گفتم: من اینطوری فکر نمیکنم م به
سمتش چرخ یدم و مصر در چشمهایش زل زدم: واقعا
اینطوری فکر نمیکنم نظام

...نگاهی به صورتم انداخت و فرو رفتگی گلویم حال خانم

سرایدار خیلی بد بود؟-

. پوفی کشید: نه ،تب و لرز داشت رسوندیمش یه بیمارستان

...خسته شدی-

. بارون شدید بود! اتومبیلشون بنزین نداشت-

رعد و برقی زد و نگاهم به پنجره رفت

از ترس آب دهانم را قورت دادم . سبک گلویم بالا و پایین

شد و اشاره اش را دیدم که زیر چانه ام رفت، پوستم را

لمس کرد وگفت: امشب به یه مسکن قوی! احتیاج دارم

نگاهی به صورت و شمایلم انداخت و گفت: از عصر دارم فکر

میکنم تو اونقدر! بزرگ شدی که بتونی تسکین بدی

لبم را زیر دندان فرستادم و در جوابش گفتم: من بیست و دو

سلمه نظام لازمه سنمو بهت یادآوری کنم؟-

. نوچی کردم

... انگشتش روی گونه ام نشست و گفت: برو بپوشش

ابروهایم بالا رفت: الان؟

برو بیوشش الیزابت ... من جلوی اون همه عکاس نتونستم
خودمو خالی کنم - !! گیلبرت از من خوشبخت تر بود الیزابت

. یک لحظه آنقدر بلند خندیدم که تمام بدبختی هایم را

فراموش کردم

. شوخ طبعی او، ستودنی بود

شوخ طبعی او مسری بود، مال منم گل کرد و یک تای ابرویم

بالا رفت و شیطنت : کردم

پس گیلبرت از تو خوشبخت تره؟ - یک تای ابرویش را مثل

من بالا داد و حق به جانب دستی به صورت اصلح : شده اش

کشید

. خوش شانس ترین اسب منه . یه زمانی روی پاش به دلار

شرط میبستن - . خندیدم

... هنوزم خوش شانسه-

. باز هم خندیدم

انگشت شست و سبابه اش ر ا به دو طرف دهانم چسباند ،

چشمهایش را درشت :کرد و اخطار داد

... نهند الیزابت ، نهند کار دست خودت نده - اگر با او می
بودم چه میشد ؟

چه از دست میدادم؟ چه به دست می آوردم؟
دستم را به گونه اش چسباندم که فوراً انگشتهایم را گرفت
وگفت:

برو

. بیوشش... میخوام سیر تو تنت ببینم

نگاه سرخ و خاکستری اش، باعث شد بی چون و چرا از
آشپزخانه بیرون بروم

کاور لباس سرخ، روی تخت بود، در را پشت سرم بستم و پ
لیور را درآوردم، شلوار سیاه را هم روی تخت انداختم و با
لذت پارچه ی ساتن اعال را از توی . کاور بیرون کشیدم
. قبل از اینکه تنم کنم، یک بار آن را جلوی آینه زیر گلویم
نگند داشتم

...به من می آمد

وقتی با این لباس، توی برف، درحالی که مشغول نوازش یال سیاه گیلبرت بودم

و زانویم از چاک جلو ی لباس بیرون افتاد، حس کردم او تحسین برانگیز تماشا می کرد

جوری به من زل زده بود که انگار به جز من و او، و آن اسب سیاه، هیچ . موجود زنده ای در کائنات یافت نمیشد . لباس از پشت زیپ نداشت

شاید به خاطر تاول های ترکیده و نترکیده ی من بود، که پشت لباس را شرحه

شرحه کرده بود و از زیپ و دگمه های مرواریدی خبری نبود . یقه ی قایقی لباس به سرشانه ه ایم جلوه میداد . ساتن قرمز، به پوستم می آمد. هوس یک رژ لب قرمز داشتم ... از توی اسباب گریمی که امروز نصیبم شده بود، یک رژ مات گلبهی پیدا کردم. کمی رنگ به لبهایم بخشیدم، کم بود... چه مرگم شده بود که دستم توی کیف چرخید، یک ریمل حجم دهنده برداشتم و باز . دست جستجوگرم، آنقدر گشت زد تا رژ گونه را هم پیدا کردم یک پرفیوم خنک که امروز به کارم

نیامد، آنقدر هو ا سرد بود که حتی عرق هم نکردم و حالا ...
دلم میخواست خوشبو باشم!

موهایم را آز ادانه به حال

خودشان رها کردم.

. زانویم را از چاک دامن جلوی پیراهن بیرون آوردم و به آینه
زلزدم

این من بودم؟ الیزابت معززی؟

لباسی از یک برن د معتبر به تن داشتم که توی خواب هم
نمی توانستم آن را از ... نزدیک حتی لمس کن م

با مردی که جنسش خاکستری بود و نگاه برنده اش هم دست
کمی از جنسش . نداشت، اما اقتدارش باعث میشد تا دلم
بخو اهد ک ه کنارش باشم

حرفهای مادرم مثل پتک بود، سرم را تکان دادم ... جایی از من
در من فریا د

.... میکشید: امشب همه چیز را بگو

!سرم را تکان دادم

...کسی توی من ناله میکرد و اسمم را صدا میزد : الیز ایت
دختر کبریت فروش هنوز یک علمه کبریت داشت، و سفید
برفیتوی وجودم با هفت کوتوله خوش گذرانی میکرد و
خبری از سیب سمی نبود ... و هنوز نیمه
... شب نشده بود

توی آینه به صورتم خیره ماندم ، واقعی بود؟
آینه واقعیت را میگفت ؟ این من بودم؟ بتی مخملی... که
توی مترو دستفروش ی
میکرد و حالا یک برند پوش شده بود؟ انگشتم را جلو بردم به
محض برخورد سرانگشتم با آینه ی سرد، لبخندی به لبم آمد .
هیچکس این

...حس خوب را نمیتوانست از من بگیرد من زیبا بودم؟
کش را روی میز کنسول گذاشتم ... گردنبندم را درست روی
فرورفتگی گلویم تنظیم کردم و قفلش را پشت گردنم
فرستادم.

باز به خودم نگاه کردم... من چه کار میکردم؟

چرا عقم سکوت کرده بود و دلم... چه وحشیانه خودش را
بهدیوار می کوبید ؟

چشمهایی که آماده باریدن بودند و لبهایی که آماده ی
خندیدن بودند؟

چه تناقض عجیبی... چقدر احوال عجیبی داشتتم،
انقدر سرخوش بودم که حس

میکردم هیچکس نمیتواند حس خوبم را متلشی کند. حتی
خدا

. تقه ای به در خورد

... بله-

. و حی و حاضر ، میانه ی اتاق ایستادم تا داخل شود

قلبم به تندترین حالت ممکن می تپید، و دلم خواستن
میخواست ... توجه میخواست، نو ازش... و هزار چیز دیگری

که هر زنی دلش میخواست داشته

. باشد، من ان شب سراسر نیاز بودم

در با صد ای قیژی باز شد، جفت ابروهایش بالا رفت،
دستهایبالتکلیفم را توی هم قالب کردم و به او زل زدم. به
اندازه ی نگاهش زیبا بودم؟

به اندازه ی مردمک های تپله ای و نقره ای رنگش ؟ به اندازه
ی نگاه خیره اش ؟

من کافی بودم؟ برای مردی که همه چیز داشت؟ و
میتوانست هزاران زن داشته باشد... . اندازه بودم؟ توی اندازه
های فرضی و ذهنی اش جا می شدم؟

قدم آخر را به سمتم آمد، پلیور سورمه ای رنگ و شلوار
همرنگش و موهایی که بالای سرش شانه شده ب و دند و آن
عینک طبی که هنوز به حضورش روی صورتش نمیتوانستم
عادت کنم ، با فاصله ی دو انگشت از من ایستاد و نفسش

my lady in red: به گونه ام خورد و با لبخندی گفت آنقدر
گیج و منگ بودم که نفهمیدم چه گفت... انگار فقط لبهایش
را دیدم که

تکان خوردند و ردی گفت که توی آن لحظه مغزم آنقدری
پوچبود که معادلی

!برای رد در نظر نگیر د

فقط به چشمهایش زل زده بودم . متر دور گردنش بود و
لبهایش تکان خوردند:

. این لباس بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم بهت میا د

خجالت زده نگاهش کردم که از توی جیبش یک جاسوزنی
بیرون کشید . به سوزن های ته گردی که سرشان رنگارنگ ب
ود نگاه میکردم که دستش را جلو

.آوردو دستهای بلتکلیفم را نجات داد

تکلیف مشخص کرد و سبابه اش را به بازوهای لاغرم چسباند
و گفت: دستا ابالا!

. از تماس سبابه اش با زیر بازویم ، پوست تنم مور مور شد
نیم نگاهی به من انداخت و چشم هایش را به سمت یقه ی
لباسم برد و گفت:

توش ر احتی؟

... اوهوم-

...لبخندی زد: نباید راحت باشی

یک سوزن برد اشت و درز زیر بغلم را کمی کشید، سوزن را به آرامی توی درز فرستاد و گفت: قراره یه لباس مجلسی شیک باشه که نواقص رو بپوشونه

...! به تو ابهت بده. .. و باعث بشه زیباتر از هر وقت دیگند

ای باشی اخمه‌ایم درهم ف رو رفتند: من الان ناقصم ؟

خندید: نه عزیزم لباس من ناقصه... میخوام نواقصشو برطرف کنم. البته اگر ... اجازه بدی

شانه بالا انداختم ، حواسم نبود و خواستم دستها یم را پایین بیاورم که نه . محکمش را سرم داد زد

لب برچیدم و مستقیم به او زل زدم. با لبخند محوی گفت:
خی لی شیطون شدی ... امشب

دستهایم خسته شده بودند، نفس کلفه ای کشیدم و لب
پایینم را به بیرون لوله ... کردم و گفتم: خسته شد دستهام
. اهمیتی نداد

... انگشتش را زیر سینه ام کشید و گفت: این قسمت هم به
نظر لق میزن ه

به آرامی پنجه هایش روی کاپ نشست، سینه هایم را
لمس کرد و گفت: باید

... از درزش بیشتر بگیرم

.دستهام خسته شدند-

.بذارشون دور گردنم-

لبخندی زدم، با اخم نگاهی بهم انداخت، دقیقتر شد و از درز
پهلوی و کمرم، پارچه ی لباس را کمی کشید و گفت: از هر
طرف به اندازه ی یک سانت جا

. هست

میخواهی همه ی سوزنها رو تو تنم فرو کنی؟-

:نگاهی بهم انداخت

از فرو رفتن سوزن تو تنت میترسی؟-

شانه بالا انداختم و در جواب سوال دو منظوره اش گفتم:

ترس نداره؟

دسته‌هایش به کمرم نشست و گفت م: مگند داریم میرقصیم؟
فک ر کردم قراره - نواقص لباس تو برطرف کنی... این کارای
کوچیک به نظر میاد هیچ وقت تموم . نمیشن
نگاهش را باریک کرد وگفت: میدونی من چند سلمه؟
. شانه بالا انداختم و گفتم: میدون م میدونی زنم و تازه از
دست دادم؟ -

... خندیدم: میدونم

خندید: میدونی و انقدر راحت داری بازی میکنی ؟
خندیدم، صور تش را جلو آورد وبا همان لبخند دندان
نمایش گفت: نخند الیزابت

...

کارت تموم شد؟ -

انگشته‌هایش پهلوهایم را محکمتر قاب گرفت و من کمی سرجا
یم جا به جا شدم و گفتم: اولش بهم چی گفتی ؟
... یه تیکه از یه آهنگی بود که توی ذهنم داره پخش میشه-
واقعا؟-

سرش را تکان داد و پیشانی اش را نزدیک پیشانی ام آورد و گفت:

سیزده عدد

... خوبی نیست الیزابت . تو خیلی فرصت داری... خیلی کوچولویی خودم را تاب دادم و گفتم: اون اهنگ و برام میخونی؟ چشمهایش را بست و نفسش را توی صورتم فوت کرد

...صدایش زدم: نظام

پلکهایش راباز کرد ، چند ثانیه توی صورتم خیره ماند . باران بند آمده بود ... شب بود

یک شب خنک .. و بوی باران کل ساختمان را برداشته بود . من لباس قرمز . رنگی تن داشتم، و پنجه هایم دور گردن داغ مرد رو به رویم قالب شده بود

اگر پنجه هایم را از دور گردنش باز میکردم، سوزن هایی که به درز لباس بود . توی تنم میرفت

سرانگشتهایش دور کمرم را محکم گرفته بود و ادعا میکرد،
این لباس از دو . طرف کمر و پهلو، یک سانت جا برای تنگ
شدن داشت

به چپ و راست تکان میخوردیم ... درحالی که او توی ذهن
ش یک آهنگ را از بر بود و من ... مستقیم به چشمهای نقره
ای اش زل زده بودم و فکر میکردم ،
. از دنیا چیز بیشتری نمیخواهم

... همین کافیس ت

... همین

... همین و همین

من به این روال و قاعده ی وارونگی عادت کرده بودم . به
اینکه در خیاطی لحظه های عاشقانه ی زیادی هست ... مثال
کسی من را اندازه میزد درحالی که !با آهنگی توی ذهنش با
من میرقصی د اگر همه ی خیاط ها مرد بودند و اگر
همه ی کسانی که میخواستند لباس ی
بدوزند زن بودند توی دنیا یک سمفونی خاموش پخش
میشد...

و هر بار ،

مردی با زنی در سکوت مطلق به رقص در می آمد. آن دنیا چه
جای خوبی بود ...

...پلکهایم را بستم و گفتم: میشه برام بخونیش؟ میخوام منم
بشنوم با دستهایش من را که مثل یک قایق سبک بودم و
روی امواج آرام دریا شناور

به این سو و آن سو مایل میکرد ، چه حس قشنگی بود که
نمیتوانستم دستهایم را از گردنش جدا کنم

از سرمشقی که برای دستهایم نوشته بود لذت بردم...
میتوانستم تا ابد به این حال بمانم... صدای زمزمه اش توی
گوشم پیچید

I've never seen you looking so lovely as
مثل امشب این چنین you did tonight دوست داشتنی
ندیده ام

I've never seen you shine so bright
هیچگاه تو را این
چنین شاداب ندیده ام

I've never seen so many men ask you if you wanted
to dance هیچگاه ندیده ام این همه از تو تقاضای رقص
کرده باشند

They're looking for a little romance , given half a
chance با کمترین امید در پی اندکی عشقند

و And I've never seen that dress you're wearing
هیچگاه لباسی را که به تن داری ندیده ام

یا Or the highlights in your hair that catch your eyes
رقص چشم نواز رنگ ها را در موهایت

. I have been blind

تا به حال کور بوده ام

The lady in red is dancing with me , cheek to cheek

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

There's nobody here ; it's just you and me

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

It's where I wanna be این همان جایی است که می خواهم

باشم

But I hardly know this beauty by my side

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کن م

. I'll never forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگر ی

I've never seen you looking so gorgeous as you did

tonight هیچگاه مثل امشب محشر نبوده ای

I've never seen you shine so bright , you were

amazing هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام، فوق

العاده ای

I've never seen so many people want to be

,there by your side هیچگاه ندیده بودم که این همه

بخواهند در کنار تو باشند

And when you turned to me and smiled , it took my

, breath away

و انگ اه که به سویم برگشتی و لبخند زدی ، نفس در سینه
ام حبس شد

هرگز چنین And I have never had such a feeling
احساسی نداشته ام

Such a feeling of complete and utter love , as .
. I do tonight

چنین احساس عشق ناب و کاملی ، چون امشب

The lady in red is dancing with me , cheek to cheek

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقص
لبهایش را نزدیک لب هایم آورد و گفت:

میدونی تو این لحظه بوسه بر ام کافی نیست ؟

به چشمهایش زل زدم... صورتش را تا نزدیکای صورتم آورده
بود، دستش را از روی کمرم برداشت و زیرچانه ام فرستاد و
گفت: میدونی الیزابت؟ من الان

...میتونم برم و میز شام و بچینم تا تو لباستو عوض کنی و

بیای . راه حل دومش را کاش زودتر به زبان می آورد

سکوت کرد . اگر راه حل دومی نداشت او را میکشتم! به
خدایی که به او شلیک کرده بودم و باور داشتم که زنده بود
که اگر زنده نبود، انقدر قرص نبودم ... او را میکشتم
لبهایش را نزدیک لبهایم آورد و گفت: من میتونم ببرمت جایی
که حقته باشی ...

چیزی ازت نخوام الیزابت ، اینکار و در حقت می تونم بکنم و
ازت هیچی نخوام

کاش باور میکرد من یک زنم نه یک دختر بچه ی دو ساله
نظام؟- جانم؟-

. مشکلی ندارم-

:اخم کرد و پدرانہ گفت

... . عقلت کجا رفته کوچولو- عقلت؟

نمیدانم ... شاید مرخصی لازم داشت . شاید استعلاجی رفته
بود ...

شاید خوابش برده بود و من را به حال خودش رها کرده بود
شاید هم شریک دلم شده

. بود

:از تماشایم لبخند زد و گفت

... سیزده عدد خوبی نیست الیزابت -

... من به چه زبانی میگفتم عاشق عدد سیزده م

. شیفته ی سیزده ام... اصل از حضور یک و سه در هر شرای

طی استقبال میکنم

سرانگشتهایم را بیشتر به گردنش فشار دادم ... عطر تلخ و

تنباکوییش دیوانه ام

کرده بود و تنم گر گرفته بود

... اگرلمسم نمیکرد میمردم

اگر میرفت ! و باز میگفت سیزده سال از تو !بزرگترم... و یک

مرد زن مرده ام .. و و و میمردم

...با صدای پر صلبتش صدایم زد: الیزابت جانم؟-

پلکهایش را روی هم گذاشت و ثانیه ای بعد چشم در

چشمهایم دوخت و گفت:

... این آخرین هشداره

. لبخند زدم

...داریم به شمارش معکوسش نزدیک میشیم-

. شوخی طبعی اش دلم را زن ده میکرد

... سکوت کردم

بازوهایم را با فاصله از سرم نگند داشته بود، چند ثانیه به

چشمهایم خیره ماند

خودت خواستی

... الیزابت ... من گفتم بر و

. سکوت کردم

. عمیق طولانی... آنقدر که شمارشش از دستم در رفت و

پلکهایم رابستم

.....چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم نگاهم به ساعت

افتاد

. ده دقیقه به بامداد مانده بود

!هنوز دوشنبه بود

نفسه‌هایش روی تنم به تاول‌هایم اضافه می‌کرد... .

آن بیرون ، هیچکس منتظر ما نبود ...نه مادرم

نه داریوش... نه فاروق... نه شیدا ... نه مرتضی... هیچکس
منتظر بت ی!مخملی نبود

هیچکس منتظر نظام نبود ... نه تا ج... نه نجم... نه نور... نه
نیکان! هیچ احدی معطل ما نبود! به فکر ما نبود ... من در فکر
او بودم و او در فکر م ن

...

. چشم‌هایم را بستم

..... اعتماد و درد و دوشنبه ای که هرگز از خاطرم

نمیرف ت

چشم‌هایم را باز کردم . من را نگاه می‌کرد ، دقیق و موشکافانه
... از نگاه خاکستری دقیقش رعشه به تنم افتاد. حس می‌کردم
نگاهش ، برنده است میشکافد و هرچه توی جمجمه ام است
را میخواند. مثل یک کتاب بودم ... شاید

. این بار دهم بود که من را میخواند و انگار من را از بر بود

حفظم بود

...با پشت دست چشمم را مالیدم با صدای آرامی پرسید:
خوبی؟

. پلکهایم را روی هم گذاشتم و به آنی بازشان کردم به
ثانیه شمار فسفری رنگ ساعت روی پاتختی زل زده بودم

... سرانگشتههایش فقراتم را لمس میکرد

.هنوز تمام نشده بود این را جفتمان میدانستی م

صدای شیهه‌ی اسبها و امواج دریا من را بدجوری میترساند و
اینکه مردی

...حواسش به من بود حال دلم را خوب میکرد و جسمم را
تشنه تر سرما مزید بر علت شدتا خودم را مچاله کنم و مثل
یک جنینز انوهایم را توی شکمم بفرستم
من داشتم برای خودم شروع می بافتم ...

شب بود و جیرجیرک‌ها ... شیهه‌ی اسب‌ها... دریا! بوی
رطوبت و عطر مردانه و چوب نم زده‌ی سقف این ویل بوی
نم موهای من که آغشته به عطر مطلوبی بودندو هنوز بارانی
که دوشنبه . باریده بود به صبح سه شنبه هم رسیده بود و
نم خاکش رویایی بود

سیبک گلوی م رد انه اش که با هر بار فرو بردن بزاقش بالا و
پایین میشد و صورت اصلح شده و موهای سیاه روی بالش
ریخته اش

.... و ادارم میکرد با

عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شوم اما ... همان جابودم و
ساعت دو صبح . سه شنبه بود

... و هوا تاریک تاریک

من آنجا بودم با فاصله ای اندک از چشمهای خاکستری مردانه
و نفس های

... آرامش

گلویم خشک بود و تک انی خوردم که لب زد: کجا الیز ایت؟ .
بی قراری ام را فهمید با صدای آرامی ... گفت: من چیزی
و به تو تحمیل نمیکنم

. من داشتم خودم، خودم را به او تحمیل میکردم

. و این فکر ازاردهنده بود

. پیشروی نمیکنم

انگار این نقطه از من، پدرش را در آورده بود که دولا شد و
درست فرو همان نقطه، برایم کافی بود تا افسار عظم را باز
رها کنم... از هیچ چیز دیگری نترسم!

... دوباره و دوباره

... صدایش زدم: نظام

..... توی دهانش گفتم: م ن

میان زمزمه هایش شنیدم که گفت: من یه دختر میخوام

الیزابت

... یه دخت ر

مثل خودت

... کاش میگفتم: از سه شنبه ها بیزارم

... و از چهارشنبه ها بیزارتر

.... و از پنجشنبه ها و وای از جمعه

کاش توی همان نقطه می ماندیم... کاش درست روی

ساعت دوازده.. من دامن لباس را جمع کرده بودم و به سمت

ویلی نامادری دویده بودم! کاش کفشم روی پله ها جا مانده

بود... کاش کلسکه ای بود و میانه ی راه هوس! کدو شدن به
سرش میزد

کاش کاش... و کاش... و کاش من دهن باز میکردم و لال
نمی شدم و میگفتم:

... نظام ... نظام

... و حتی توی فکرهایم هم نمیدانستم چطور بگویم! چه
بگویم

. ساعت از سه صبح رد شد

!سه شنبه ها را دوست نداشتم دوست نداشتم ... دوست
نداشتم فصل سی و سوم

"نجم الدین"

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشته بودم و به سقف و سایه
های نقش بسته روی سقف نگاه میکردم . ساعت هفت صبح
بود و این اتاق با وجود پرده های ضخی م

. و کشیده اش نور نداشت

. تاریک و گرفته بود

... این خانه و فضا پیش سرد بود، خیلی سرد

. پنجه هایم را مشت کردم

این هوای زمستانی و گرگ و میش حلم را بد میکرد حس
خفگی داشتم، صدای باز و بسته شدن در ، وادارم کرد از جا
بلند شوم، این مدت مثل یک گرگ شده

.بودم که با یک چشم میخوابید

از روی تخت بر خاستم و دستگیره را پایین کشیدم با دیدن
نیکان توی چهارچوب . پشت در یک لحظه نفسم تنگ شد
نگاه بی خو ابش را به چشمهایم دوخت و پرسید:
ترسوندمت؟ ترس؟

. من و ترس مثل دو یار جدا نشدنی بودیم

خودم را از جلوی در اتاق کنار زدم و او داخل شد، بی تعارف لبه
ی تخت نشست و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت کنا
ر دستش نشستم و پرسیدم: چی شده؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پرسید: میشه نرم؟

. سوالش باعث شد ابروهایم را بالا ببرم و متعجب

تماشایش کنم دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و با لحنی که

سعی د اشتهم آرامشش را کنترل کنم گفتم: متوجهی چی
میگی؟

نگاهی به من کرد

. اینجا نقطه ی امنی بود

میدان بهرود، واحد پنج ... جایی که متعلق به او بود و
نگدبان هایی که معرفت را تمام کرده بودند و شب بیداری
هایشان وجدانم را به درد می آورد و از طرفی

خیلم راحت میشد که هنوز هستند آدم هایی که بشود
بهشان اعتماد کرد: نیکان با نگاهش صورتم را ورنده کرد و
صدایش را شنیدم من آمادگی رفتن ندارم ... اونم انقدر زود .
قرارمون هفته ی دیگند بود ، نه - امروز... تا ساعت پنج بعد
ازظهر امروز ! چرا دارین منو میفرستین ؟
... چراش مشخصه- چرا به این زودی؟-

خواستہ ی نظام بود ، به حیدر گفته بود برای امروز بلیط
بگیرد.

انگار مایک . گفته بودکارهایش را کرده و همه چیز آماده است

. نگاه پر سوالش را به چشمهایم دوخت و منتظر شد .
نفسم را فوت کردم

اینجا نمیتونی بمونی نیکان . شرایط مساعد نیست خودت میدونی که د ارم از - چی حرف میزنم ؟

کلفه از جا برخاست و غرید: چرا مساعد نیست؟ چرا نمیتون بین شرایط و مساعد کنین؟ چرا باید از اینجا برم؟ این چه سفر بی وقت و برنامه ایه که هم تو هم اون اصرار دارین تا منو از سر خودتون باز کنین؟! اون که خودشو یک ساله راحت

.... کرده

. بغض توی گلوی ش صدایش را دو رگند کرده بود . جوابی نداشتم ناله کرد: چرا نمیتونیم مثل آدم زندگی کنیم؟ مادرت قراره چه بلیی سرمون بیاره؟ هان؟ دستی به گلویم کشیدم

به سمتم آمد، م قابلم ز انو زد و با حرص گفت: چرا نمیتونی
من و اینجا نگند داری پیش خودت؟

پسر هفده ساله ی بیچاره ی م ن که تشنه ی محبت و پدر
بود .

دستهایم را دو طرف صورتش گذاشتم

چند ثانیه به چهره اش زل زدم ... بی اراده لبخندی روی
لبهایم نشست و گفتم: دلت برای نظام تنگ شده؟

دستهایش را روی پنجه های من که گونه هایش چسبیده
بودند ، گذاشت و

... در جوابم گفت: نه

محکم تر از او پرسیدم: تو دلت برای نظام تنگ شده ؟ .

لبهایش لرزیدند و حدقه ی نگاه روشنش ، کمی تر شد

پیشانی ام را به پیشانی اش نزدیک کردم و گفتم: ما قبل
راجع بهش حرف زدی م

...نیکان. تو میری ما هم بهت ملحق میشی م ما؟-

لبم را گزیدم.

مطمئننی نظام هم همراه خودت میاری؟-

نفسم را فوت کردم

قول میدی که همراهت بیاریش؟-

. لبهایم را محکم تر روی هم فشار دادم

با صدای عاجزانه ای گفت: بهم قول میدی بابا؟ یه قول پدر
انه ؟ اون باید خودش ب خواد نیکان ... تو نمیتونی مجبورش
کنی به چیزی که شاید -

... هیچ وقت نخواد

یک قطره اشک ازچشمش افتاد و صدایش آمد: چرا اجازه
دادی منو بزرگ کنه ؟ بغض توی گلویم پیچید ... قلبم
سنگین شده بود و تپش های نامنظمش هشدار
. میداد اوضاع خوب نیست

صدایش گرفته تر شد: چرا گذاشتی من وبزرگ کنه؟ چ را
گذاشتی من بهش بگم بابا؟ چرا همون موقع نزدی تو دهنم ...
چرا جلوشو نگرفتی که برام پدری نکنه

...؟ چرا گذشتی کار به اینجا برسه تو چه جور پدری
هستی دستهایم را محکم تر به گونه هایم فشار دادم و با
لحن خفه ای گفتم: اون پدر ... خوبی بود نیکان
بود! الان چی؟ الان که من لازم می دارم چی ... من ده
ساعت دیگه پرواز - . دارم و نمیدونم اون که منو بزرگ
کرده کجاست

. صد ای باز و بسته شدن در آمد

نگاهی به راهروی نیمه تاریک انداختم، یکی از نگدبان ها
برای قضای حاجت

... لابد آمده بودت وی خانه

. نیکان بینی اش را بالا کشید

اگر نیومد نباید از ... دستش ناراحت باشی

. زهرخند زد

. چقدر زهرخند هایم شبیه نظام بود

کنج لبش یک طرفه بالا می آمد و کناره ی چشمش چین

میخورد. دستی به

موهای خوش حالتش کشیدم و گفتم: معذرت میخوام که

اینطوری شد

... اون بود عذرخواهی نمیکرد، میگفت همینه که هست-

. لبخند زدم

. نگاهی به من انداخت و گفت: اگر نیاد برای همیشه

فراموشش میکنم

صورتتم را جلو بردم نگاهم را باریک کردم و پرسیدم:

مطمئنی؟. مردد به صورتتم خیره ماندم

حرص و غیظ توی چهره اش مشهود بود . دستم را لای موهای

خوش حالتش فرستادم . خط ریش بغل گونه اش شبیه دو

چکمه ی کوچک بود و موهای خامه ای کوتاه شده اش، و

حالا این بلوز وشلوار خاکستری ای که تن داشت . چقدر دلش

میخواست مثل نظام باشد

درست مثل پدرش

این ارثی بود.. . توی خونش بود ، میخواست مثل کسی باشد
که پدرش نیست . برادرش نیست. .. اما حضورش آنقدری
پررنگ است که میخواهد مثل او باشد

...

بهش زنگ نمی‌زنی؟-

. شانه بالا انداختم: شماره اشو ندارم . خطی که من دارم
خاموشه

. با ابروهای گره خورده تماشایم ک رد

... منم ندارم-

نمیدانم چرا از ای ن حس پس زدگی ای که نصیب جفتمان
شده بود ،حلم بد و

. بدتر میشد

چه اعتراف کش نده ای که پسری شماره ی پدرش را نداشته
باشد؛ برادری

... شماره ی برادرش را نداشته باشد

. کف دستم را به قفسه ی سینه ام چسباندم ... نیکان خفه
نالید: م ن نمیرم

"! جریمه ی کنسلی بلیطو برام کارت به کارت کن "

سرم را که بالا گرفتم از دیدن هیبت و قامتش ، لبخند روی
لبم نشست . هنوز که فکرش را میکنم میبینم هیچ وقت
نمیتوانستم خودم را بابت بی انصافی هایی که
. در حقش کرده بودم ببخشم

... خودش هم میدانست

بخاطر همین ، کاری به کارم نداش ت و ای کاش نیمی از
صورتتم را سوزانده بود

. ... آن وقت زندگی کردن راحت تر میشد

نیکان مبهوتش شده بود و دیدم که خودش را جلو کشید،
کنار من روی تخت ! نشست و رو به نیکان گفت: شماره
کارتمو برات مسیج میک نم

نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به نیکان گفت: میتونی
پرداختش کنی؟ . نیکان لال شده بود

نظام یک خمیازه ی بلند بالا کشید و گفت: شما پدر و پسر
قرار نیست به من خوش آمد بگید؟

. و با خستگی خودش را روی عرض تخت انداخت و به سقف
زل زد نیکان سرپا شد و با همان حال گیجش پرسید: کی
اومدی؟ میخواستی جلوی پام گاو بکشی یا گوسفند؟-

نیکان چانه اش گرم شده بود و من میدیدم برای یک ساعت
خواب چشمهای . نقره ای اش چه له لهی میزند
. روی صورت نظام سایه انداخت

... برای چی سفرمو جلو انداختی ... ؟ من هنوز محمدرضا رو
نتونستم قانع کن م-

اون لیاقتتو نداره ! البته تو هم لیاقتشو نداشتی... لزومی
نداره انقدر دست - دست کنیم. کاراتو کردیم که بری !
حالا چرا دبه درآوردی دیگند اونش واقعا به من ربطی نداره
نیکان کفری شد: داری منو از سر خودت باز میکنی ؟

نظام دستهایش را بهم نزدیک کرد، دستکش چ رمش را از
پنجه هایش بیرون

... کشید و گفت: دقیقا دارم دکت میکنم بر ی

. مشت نیکان گره خورد مزاحم زندگیتان؟-

... نظام با زانویش به پهلویم کوبید و گفت: جام تنگند

از برخورد پایش از جا بلند شدم، کنار نیکان ایستادم و رو به

او که از خستگی رنگ به رو نداشت گفتم: کجا بودی؟

!ویلی شمال-

دست به سینه شدم و حق به جانب پرسیدم: خوش گذشت؟

. کمر برام نمونده ... فکر کنم ساعت ها داشتم خودمو

شکنجه میدادم-

باز خمیازه کشید و دستهایش را از هم باز کرد و گفت: احتیاج

دارم یکی تقویتم

... کنه

نیم نگاهی به ما که مقابلش ایستاده بودیم انداخت و غرغر

کرد:

این دختره کجاست؟ مبهوت پرسیدم: دختره؟

... همین کوچیکه ... اندازه ی جاسوئیچی میمونه-

... و بلند عربده کشید: الیزابت

در کسری از ثانیه در اتاق باز شد ، با دیدنش لبخندی زدم ،
فکر اینکه این دو نفر شب قبل را با هم گذرانده بودند در
شمال ، اصل فکر سخت و پیچیده ای نبود
سلمی داد و رو به نظام گفت: کارم داشتی؟
یه چیزی میتونی حاضر کنی؟ بخوریم بخوابیم؟-چی مثال؟-
...نیمرویی ..املتی-

الیزابت ابروهایش در هم شد و نظام هومی کشید: اه ...
املت نه! تو املت

میبینی یاد مغز متلشی شده ی زن من میفت ی
زیر چشمی صورت نیکان را پایید و در ادامه ی حرفش گفت:
همون نیمرو بپز . قبوله

... لبخندی روی لبهایش نشست ، لب زیرینش کمی کبود شده
بود سرش را به معنی باشه تکان داد و کمی بعد زیر نگاه
سنگین من از اتاق بیرون
رفت.

رو به او که پایش را توی هوا تکان میداد گفتم: چیکار میکنی؟

... تو که دیگند لازمش نداری-

نظام لب زد: و اقا... هنوز لازمش داری؟ به چه کارت میاد و رو به نیکان پرسید: کجا بودیم؟

نیکان جلو رفت، با صدای گرفته ای گفت: قاتل مادرمو پیدانکردی؟

.... هنوز نه- کی پس؟-

. پیداش میکنم-

پره های بینی نیکان مدام باز و بسته میشد. نظام از جا بلند شد، لبه ی تخت نشست و رو به او که از حرص کبود شده بود گفت تو ساعت پنج پرواز داری، لوازم تو برداشتی؟-

رویش را برگرداند خواست برود که نظام مچ دستش را کشید و وادارش کرد کنارش بنشیند، دردم کمتر شده بود، کمر راست کردم و بازویم را به دیوار خنک تکیه دادم. روبه رویشان ایستاده بودم

نیکان سرپایین انداخته بود و نظام با لحن خشکی پرسید: من
جوابمو نشنیدم نیکان

چرا میخواین منو بفرستین برم؟ من اونجا کسی ونمیشناسم-
... تو متولد اونجایی نیکان! من زبانشون رو بلد نیستم- ثبت
نام کرده . یه کم high school انگلیسی کفایت میکنه. مایک
تورو تو یه-از بقیه ی هم سن و سالات عقب میفتی ولی خب
ارزششو داره . درمورد سبک زندگیتم با مشاورینشون حرف
زده ، نباید نگران باشی. یه حساب بانکی هم برات باز کردم
که بتونی زندگیو بگذرونی . سال دیگند هجده سالت میشه و
. میتونی به استقلالی که همیشه آرزوشو داشتی بررسی

نیکان مبهوت صورت جدی او بود و من فکر کردم پسرم چقدر
دلش یک آغوش
. پدرانہ میخو اهد

نیکان پنجه هایش را توی هم فرستاد و گفت: همین؟ منو تو
های اسکول ثبت نام کردی با مشاورینش حرف زدی و یه
حساب بانکی

همین برات کافی نیست؟-

... سر تکان داد: باید باشه حتما ... باید برام کافی باشه
خواست برود که بازویش را گرفت و با صدای بم و متحکمی
گفت میفرستم بری که برای خودت زندگی بسازی!
جایی باشی که بهسبک - زندگی خرده نگیرن. .. عوض تشکر
تازه طلبکاری؟ یک نفس عمیق کشید، با تقلی خفیفی
بازویش را از چنگ نظام در آورد و گفت: ترجیح میدادم جایی
باشم که به سبک زندگی خرده بگیرن اما خانواده! داشته
باشم

... نظام خشک گفت: باشه خانواده اتم میفرستم پیشت
تلفنش را درآورد، شماره ای گرفت و بعد از چند ثانیه مکث
گفت:

حیدر... برای

انجم الدین هم یه بلیط بگیر. مشخصاتشو برات میفرستم
تماس را که قطع کرد با لب خند تصنعی ای گفت: اینم خانو
اده ات. دیگند چی میخوای؟

. نگاهم به نیکان افتاد که با چشمهای پر اشکی به نظام زل
زده بود باپوزخند به نیکان زل زده بود و نیکان سر انگشتهای

سبابه و وسطش را به چشمهایش فشار داد . گیج و منگ
بودم .. از دیوار فاصله گرفتم . و دیدم که نظام ایستاد
نفهمیدم چرا قدمی که میخواستم به سمت پسر بردارم را
برنداشتم

پایم معلق ماند ... نگاه خاکستری اش حال ام کرد به توله
شیرگریانش نباید . نزدیک شوم

... خودم را عقب کشیدم

نظام جلو آمد، پالتو از شانه هایش روی تخت افتاده بود و
دگمه های جلیقه ی

. سیاه روی پیراهن سفیدش را باز کرده بود

:مقابله ایستاد و با صدای آرامی پرسید

. اگر باهام حرف نزنی نمیتونم کمکت کنم نیکان-

.شانه های لاغر ش به لرزه افتادند

. حتی سر خاک لالا هم تا این حد مظلومانه گریه نکرده بود

نیم نگاه تند نظام عاید من شد، شانه هایم را به علمت نمید

انم با لا انداختم و نظام صورتش را جلو برد، دستهایش را توی
جیبهایش فرستاده بود و با لحنی: که سعی داشت سرحال
جلوه کند گفت باید بهم بگی چرا داری گریه میکنی پسر
جون-

بینی اش را بالا کشید و دستهایش را از چشمهایش جدا کرد،
نی م نگاهی به نظام . انداخت و پوزخند زد
. پوزخندش گره ی ابروهای نظام را کور کرد

با پشت دست صورتش را پاک کرد و خواست برود که
نظام تک سرفه ای زد و

... بلند گفت: اصل از این رفتارات خوشم نمیاد

:با صدای تو دماغی گفت

!تو مگند کی هستی که خوش اومدن یا نیومدننت واسم مهم
باشه-

... زهرخند زد: بش کنه دستی که نمک نداره

:توله شیر دندان روی هم سایید مگند زورت کرده بودم بزرگم
کن ی؟- مثل یک دمل چرکی آماده ی ترکیدن داد کشید: مگند
من اسلحه گذاشتم رو شقیقه ات که بزرگم کنی ؟

. یک نفس عمیق کشید و دیدم که پنجه هایش توی جیبش
مشت شدند

نیکان خودش را جلو کشید.

کف دستش را به سینه ی او کوبید و گفت: مگند من
خواستم؟ خودت خواستی...

خودت کردی... خودت گفتی بابامی..... یه روز هم گفتی
نیستی!

همشو خودت

کردی ...حالا من طلبکارم؟ حالا من نمک خورده و نمکدون
شکسته ام؟ تو داری منو میفرستی ناکجا ... تویی که داری
منو از سر خودت باز میکنی! من طلبکارم؟ اصل طلبکارم ...
مادرمو آتیش زدی ... زندگیمنو سیاه کردی... یک سال ولمون
کردی! طلبکار نباشیم؟

... خودم را جلو کشیدم و آرام صدایش زدم: نیکان

نشید و دیدم دست نظام از جیبش بیرون آمد. اشاره ای به
من کرد تا دخالت

. نکنم

نیکان با حرص گفت: طلبکارم ... از تو طلبکارم ... زندگیمو
به هم زدی ازت بیزارم ... مادرمو ازم گرفتی... سوزوندیش...
اندازه ی یه کلفت کشیدیش پایین
... د اییمو آواره کردی

... به اشکهای روی گونه هایش زل زده بودم
الیزابت خیلی وقت بود توی چهارچوب با دهان باز به نزاع سه
نفره مان نگاه . میکرد
...چشمم به رگ بیرون زده ی گردن نیکان رفت
حالا هم میگی برو باید بگیم چشم! حتی نپرسیم چرا ... تو
بگی بمیر هم -

باید بمیریم .. . مادرمو مجبور کردی توی غذای او ن زنه سم
بریزه که بچه اش بمیره ... عمو نور و عصبانی کردی...
مادرتاج و عصبانی کردی... مادرمو ازم
گرفتی ! بعد میگی چرا طلبکاری؟ خودت رفتی پی عیش و
نوش و خوشگذرونی خودت. ... ما رو اینجا گیر انداختی و
میگی طلبکاری؟ نباشم؟

...و داد کشید: نباشم.؟! از کجا معلوم مادرمو تو نکشته

باشی

. من عاشق مادرت بودم-

...عربده کشید: دروغ میگی

.... از پدرت بپرس-

.....موهایش را به چنگ کشید و دولا شد و داد زد: داری دروغ

میگی

نظام جلو رفت، مقابلش خم شد و رو به نیکانی که هق میزد
گفت: من عاشق مادرت بودم. فقط درحقیقت خودخواهی کردم

از مرگش ناراحتم من راضی به

!مرگش نبودم

...نیکان لبهایش را تکان داد: دروغه. تو خودت کشتی

ش

من میخوام با تو بفرستمش... با پدرت ... سه تایی برین .

میتونی از مایک - بپرسی... میخوام اینکار و در حقیقتون

بکنم

...داری دروغ میگی-

نظام لبخند زد : باید ارزش پرسی نیکان . بهت می‌گند ... دارم سعی میکنم نجاتت بدم . نمیخوام مثل یه لکه باهات ب‌ر خورد کنن... . نمیخوام ننگ ملک آرا به حساب بیای... میخوام بری یه زندگی خوب داشته باشی... دارم میفرستم بری یه جا نفس بکشی کره الاغ

نیکان بینی اش را بالا کشید، با پشت دست اشکش را پاک کرد وگفت: تو خودت ...جلو راه نفسمو گرفت ی

لبخند زد: من که دارم میفرستم بری که راه نفست باز بشه چیکار کنم واست دیگند؟ گفتم باعث و بانی مادرتو تیکه تیکه میکنم به شرف نداشته ام قسم به جون تویی که بزرگت کردم قسم اینکار ومیکنم . تو رو هم که به پدر عزیزت رسوندم چی میخوای دیگند ؟ من که میگم برو با خانواده ات زندگیتو بکن ... دردت چیه پسر؟ چند ساعت دیگند پروازته... میری ریخت منم تا ابد نمیبینی ! خاطرت جمع باشه نیکان... دیگند نیستم واست . نه کابوستم نه رویات قسم میخورم ... به جون خودت که چون میدم بابتت قسم میخورم که تا آخرین لحظه ای که نفس میکشی دیگند منو نمیبینی.

نیکان ساکت شده بود و من به یک پوف بلند بالا اکتفا کردم
نظام دستی به پشت گردنش کشید ، از جا برخاست و رو به
الیزابتی که مبهوت پای دیوار مانده بود گفت: صبحونه
آماده است؟

نگاه خصمانه ی بتی روی صورت نظام الدین ، واد ارم کرد
بدون هیچ حرفی زیر . بغل نیکان را بگیرم و از اتاق او را
بیرون بکشم حس می کردم این دختر به قول نظام "جاسوئیچ
ی" قرار بود خرخره اش را بجود .

بوی روغن سوخته می آمد، نیم نگاهی به نیکان انداختم که
ب ه م ف م ف کردن . افتاده بود
. صدای بسته شدن در اتاق آمد
"ببرات توضیح میدم الیزابت"

این جمله ش نیدنش از دهان برادرم ، مثل شکستن یک
طلسم هزار ساله بود ...

نظام الدین ملک آرا و توضیح دادن به دختری که قدش تا
سینه اش به زور میرسید از چیزهایی بود که اگر پنج سال

قبل کسی برایم تعریف میکرد، خیال! میکردم یک افسانه است
ت که هرگز به حقیقت نمی پ یوندد

نیکان نیم نگاهی به من انداخت و من موهایش را بهم
ریخت م کار خوبی نکردی جلوی دختره از اتفاقی که بین
لالا و فرحناز افتاده بود حرف -

... زدی

روی مبلی خودش را پرت کرد، سرش را به پشتی مبل تکیه داد
و گفت: مگند دروغ میگم؟ هنوز ویس هاشو دارم . به دختره
رو کنم ؟

... نگاه طعنه آمی ز

کلمه های کنایه داری که از دهانش خارج میشد

غیظی که از نادیده گرفتن نظام نشات میگرفت و حالا توی
صورتش موج میزد که چقدر از این ندید گرفتنش حالش بد
است ، من را می ترساند . اگر پسرم حماقت میکرد و این بذر
تازه جوانه زده توی زندگی نظام را به آنی میخشکاند، !قول
نمیدادم سرش را از تنش جدا نکنم
. دستم را روی دستش گذاشتم

نگاهی به من انداخت و گفت: منو میرسونی فرودگاه؟

... البته-

بلوف بود؟- چی نیکان؟-

اینکه زنگ زد به حیدر برات بلیط بگیره؟- نظام بلوف میزنه؟-

چشمهایش را به چشمهایم دوخت و چند ثانیه در سکوت
تماشایم کرد . چه حس بدی داشت از اینکه من پدرش بودم
... از من بیزار بود ، و این بیزاری را در

چشمهای محزونش حس میکردم

...نه بلوف نمیزنه ... پس تو هم بلیط داری-

میدونی که نمیتونم تو این شرایط پیام-زهرخندی زد: شرایط؟

با طعنه ی واضحی گفت: داری از کدوم شرایط حرف میزنی ؟
نفسم را فوت کردم خواستم بلند شوم که مانعم شد: برام بگو
. بی شوخی !نمیدونم از چی حرف میزنی من با او چه میک
ردم؟

با او که هم ظاهرش هم اخالقش شبیه نظام یک کل م و غد
بود؟ :روی لبه‌ایم زبان کشیدم و گفت م

تو میدونی مادرت به طرز مشکوکی کشته شده؟- :نگاهش
کمی لرزید و در جوابم گفت

.میدونم-

... میدونی باعث و بانی مرگش یکی از اعضای خانواده ب وده-
!میدونم-

اینم میدونی که توی خانواده ی ملک آر ا یه دفینه ی
قدیمی و مهرموم هست -

... که سالهاست دست به دست میچرخه و مادرت بهش
دست درازی کرده .مسکوت تماشا می کرد

اینم میدونی نیکان که ارتباط ما دستخوش یک سری
رفتارهای ناهنجار - شده .. دیگند نمیتونیم کنترلش کنیم .
نمیتونیم جلوی نفرت بی حدمون رو

... بگیریم

ماتش برده بود و من مثل آدمی که به سیم آخر زده بودم
گفتم اینم میدونی که نظام از هر فرصتی استفاده میکنه ...
تا قاتل لالا دستگیر بشه -

... گنجینه از مرز خارج بشه ... و بتونیم یه زندگی نرمال
داشته باشیم

توی چشمه‌هایش زل زدم: پرونده ی سیاسی خان بیوک رو
به جریان انداخت تا از ورودش به ایران جلوگیری کنه، باعث
ترسش شد و دستشو از دفینه کوتاه کرد تا از بابت او
خطری تهدیدمون نکنه... و فکر کنم بدونی که مادر تاج و
اسطه های خودشو داره، هرچقدر هم از طرف سازمان میراث
فرهنگی بابت اون ملک تحت فشار قرار بگیره زمینشو خالی نم
یکنه... و اینم میدونی که! برادرم چقدر دیوونه است
. چشمه‌هایش ترسید

از نور حرف میزنم ... میدونی اگر بفهمه نظام به فرحناز ک
مک کرده یا تو -

. ریکورد ها رو براش بفرستی ... اوضاع از اینی که هست
بههم ریخته تر میشه :لبه‌ایش را روی هم نگند داشت و با
نیشخندی گفت م

حد اقل من خیلی دلم میخواست جای تو بودم ... کسی برام
بلیط میگرفت و - !میرف تم یه جای دور

:مستقیم به صورت م زل زد از کجا میدونی کمکتو میخواد؟-
سوالش باعث س کوتم شد

:با حرص خاصی گفت

. اگر به کمکت لازم داشت برات بلیط نمیگرفت-

از جا بلند شد و با صدای گرفته ای گفت: میرم وسایلمو جمع
کن م، از این دیوو نه خونه زودتر باید بزنم بیرون ! دلم نم
یخواد حتی توی زندگیم یک نفرتون رو !ببین م

کف دستهایش را روی سرش گذاشت و با قدم های
بلندی از نشیمن به سمت اتاقش رفت.به پایه ی میز زل
زد، نیکان حق داشت،اگر نظام کمکم را

. میخواست، من را به رفتن تشویق نمیکرد

چنگی به موهایم زدم که در روی پاشنه چ رخید، چشمم به
پاهای لاغر اندام

.الیزابت افتاد که توی پلیور مردانه ی سورمه ای رنگ نظام
گم شده بود

آستین های گشادش را دو ال تا کرده بود تا آرنجش... و با
دست راست، ساعد
نازکش را می ملید

موهایش دوره اش کرده بودند و بلندی موهای مشکی رنگش
تا باسنش میرسید

موهایش فرق نامرتبی داشت و صورتش لای تارهای سیاه
گم شده بود، ژولیده
... و کوچک

با لبهای برجیده ، و چشمهای درشتی که از گریه پف کرده
بودند . نیمرخش . توجهم را به سمت مژه هایش کشاند به
آشپزخانه رفت، پشت میز گردی نشست، و پیشانی اش را
روی دستهایش . گذاشت و های های گریس ت

چند ثانیه نگاهش کردم، خواستم ب ه سمتش بروم که
صدای بشکنی امد، به عقب چرخیدم. با سیگار برگی که میان
لبهایش نگندش د اشته بود منتظر من بود تا به
طرفش بروم.

. دست به کمر توی راهرو ایستاده بود . و من را تماش ا میکر
د چه حس بدی بود که نمیتوانستم کنار دست معشوقه ی
برادرم بنشینم و به
احوالش کمک کن م

.توی اتاق، لبه ی تخت نشستم و او به رویم ایستاد
نگاهی به فضا انداختم و گ فتم: هممون با هم اینجاییم، یه
شببخون بزنه . کارهممون تمومه
. در جوابم حرفی نزد
. سکوت کرده بود

به قصد آستین هایم را تا نیمه های ساعد تا زده بودم تا اثار
کبودی دور مچ
... دستم را ببیند

مکت و تعلقش طولانی شد و پرسیدم کار مهمی داشتی که
صدام زدی؟ -

نگاهی به من انداخت و لب زد: نور دنبلمه . قراره شرحه شرحه
ام کنه ... هیچ

. جا برای من امن نیست

روی صندلی مقابل کنسول برعکس نشست ، دستهایش را روی
لبه ی پشتی صندلی درست زیر چانه اش گذاشت و گفت:
بنظرت باید چیکار کنم؟

توی چشمهای طوسی و خسته اش زل زدم نورالدین واقعا
چرا شیفته ی اون زن دیوانه است؟-... به همون دلیل که تو
شیفته ی زن من بودی-

خو استم عکس العملی نشان دهم و او انگار در یک خلسه
رفته بود

، لب زد ب ه همین دلیل که من شیفته ی دختر اون زن
شدم! یه دستفروش مترو که قدش به زور به صد و شست
میرس ه

...یادم بود

جوانی هایش مدام از زن های قدبلند حرف میزد و لاله یکی از همان ها بود .

. بلند ... کشیده .. ظریف ! و واله... حتی ویدا ... و حالا الیزابت .

دستی به صورتم کشیدم و رو به او گفتم: دختر خوبیه یک تای ابرویش را بالا داد سیگارش را از میان لبهایش برداشت و به شعله ی :رنگینش زل زد و گفت

! xsmall! بینظیره فقط خیلی کوچیکه... همه چیزش کوچیکه- لبخندی زدم، تعریف کردن نظام از یک دختر ، حلم را خوب میکرد، آنقدر که دلم بخو اهد ساعت ها برایم از او حرف بزند.

ساعت ها... و ساعت ها ... و

. ساعت ها

چنگی به موهایش زد و با کلفگی ای که از او بعید بود گفت: دارم اشتباه میکنم

. دارم حیف و میلش میکنم دارم زندگیشو تباه میکنم عین خیللم نیست

اگر میگفتم آن ثانیه خوشبخت ترین مرد زمین بودم دروغ
نبود مردی بودم که بر ادرش فارغ از همه چیز داشت از ارتبا
ط تازه شکل گرفت ه

اش با دختری برایم حرف میزد

... بدون در نظر گرفتن گذشت ه

بدون هم زدن گذشته

!بدون زوم کردن روی گذشته

بدون اینکه فکر کند من با زنش خوابیدم .. دو بار ! و به
زنش نگفته بودم :

!تو عزیز نظامی... و حتی نگفته بودم : من عزیز نظام م

:دستی به صورتم کشیدم ونظام خشک گفت

با این وجود نورالدین دنبلمه . مثل یه آدم بی جا و مکان
شدم.

هیچ جا -

... آرامش ندارم

!خواستم بپرسم کی داشتی بر ادر

مهمتر از همه این که تنها نیستم. یکی رو به خودم زنجیر
کردم که اصل نباید -

... این اتفاق می افتاد

خودش را ملامت میکرد

چه حال بدی بود که بر اداری جلوی برادرش خودش را ملامت
کند بابت اسیر... شدن دلش . بابت دل دادنش ... بابت
دلباختنش سکوت کردم و او به صورتم خیره شد و گفت:
این مدت کجا بودی؟

آب دهانم را قورت دادم

سیگار را روی کنسول خاموش کرد و از جا برخاست، رو به
رویم ایستاد،

. صامت ماندم و بازی دنبال نشانه‌ها رفتن ، شروع شد

نگاهی به صورتم انداخت. سبابه‌اش را زیر چشمهایم
کشید و گفت: حتی تلف ن

...هم نزدی

. و سر اشاره‌اش روی سرشانه‌ام نشست

وبازویم را لمس کرد و بالاخره رد دور مچ دستهایم را که دید،
نگاهی به چشمهایم انداخت و با پ وزخند آشکاری گفت
خیال کردن تو رو گروگان بگیرن، من دنبالت میام؟-:من هم
مثل خودش لبخند زدم

فکر کنم یادشون رفته بود که من بر ای تو مردم-نوچی کرد و
گفت: سخت گذشت؟

. شانه بالا انداختم : اونا خانواده ی منن نظام

... هومی کشید و در جوابم گفت: البته

رو به رویم همچنان ایستاده بود، به صورتش زل زدم و گفتم:
به الیزابت گفتی؟ چیه؟-

... درمورد اون بچه-

نفسش را فوت کرد: فکر نکنم آمادگیشو داشته باشه که
بشنوه فرحناز به جای شوهرش ، از ت و باردار بوده .. . بعید
میدونم هیچ وقت آماده ی شنیدن این یکی باشه. همین
حالا هم حال و روز

خوبی نداره ... مطمئنم عقلش سر جاش بیاد میفهمه چه کند
و گندی بالا آورده

گونه هایش کمی سرخ شده بود و التهاب صورتش نشانم میداد چقدر نگران! روزی است که به قول خودش آن دختر عقلش سرجا بیاید

نمیخواستم نگرانی هایش را دوبل کنم اما چاره ای نداشتم، نورال دین منتظر فرصت بود ، این بیزاری مثل یک پیچک رونده همه ی جان و تنش را گرفته بود

.و بالاخره زمان مناسبی پیدا میکرد تا زهرش را بریزد

لبه‌ایم را تک ان دادم: نور نمیدونه بچه از من بود نظام! تاج اونقدر افسار ذهنشو دقیق توی مشتش گرفته که اونو به این باور برسونه که تو با فرحناز ارتباط داشتی و حاصلش هم یه پسر چهار ماهه بود . نشونه ها بر اش کافین تا... گردنتو بزنه

دو سه گام به سمت پنجره رفت و ب سمتم چرخید

اگر دنبال نشونه ها رو میگرفت، میفهمید که لالا بخاطر تو ، حاضر بود - فرحناز و بکشه اما اون زن صاحب بچه ای از تو نباش ه ! خیال میکرد فرحناز رقیب عشق یشه ... حتی هووش ! بدم نمیشد

... نیکان صاحب یه برادر میشد و

. از تنهایی درمیومد

از حرفهای پر از طعنه اش معده ام میسوخت . گذشته ها
دست از سرم ا

.برنمیداشتند

:چند ثانیه لبهایش را روی هم نگند داشت و گفت

. بدترین قسمتش اینجا بود که سرشو بابت همین خودسری
هاش به باد داد-

میخوای بگی تو بهش خط ندادی؟-

من فقط گردن گرفتم که کسی کاری بهش نداشته باشه ...
وگرنه یه بار از سرم -

گذشته بود زنی از تو بچه دار بشه

آب دهانم را قورت دادم و نظام خشک و ملمت گر گفتم: اون
جراحی ای که کردی کار دستت داد . یک سال نبودم ببین چه
آشی برای ما پختی ! مثل یه پسر بچه ای که توی خیابون از د
ست هرغریبه و اجنبی شکلت میگیره و خام ش

میشه... تو مثال همون آدمی هستی که هیچ وقت عاقل
نمیشه نجم الدین

سرم را پایین انداختم و نظام دولاشد و گفتم: میدونی
اگر نورالدین توهماتشو به الیزابت بگند و من اون دختر و از
دست بدم ، هیچکس و زنده نمیذارم . نه تو رو ... نه
پسرتو... نه مادرتو ... نه برادرتو
لبخند زدم.

اخم کرد و عبوس شد: میخندی؟ دلم برای این حالت تنگ
شده بود -

یک لنگند ابرویش را بالا فرستاد و لب زد: حلم؟
حال اینکه چیزی برات مهم باشه نظام ... خوشحلم بالاخره
چیزی داری که - برات مهمه ... مطمئن باش این یکی رو
نمیذارم از دست بدی! بهت یه زندگی
....مدیونم برادر
. و دستم را جلو بردم

مردد به صورتم خیره ماند و دستش را جلو آورد انگشتهایم
دستسوخته اش را توی دستم جا داد. پنجه هایم را محکم
دور دستش فشار دادم و گفتم: هرکاری
... برای جون گرفتن زندگیت میکنم

هوفی کرد و پر صلبت گفت: تو فقط هیچ کاری نکن نجم
تاکید کرد: هیچکاری. ... و اگر نظر منو بخوای ترجیح میدم
بهت بگم با

نیکان برو . فکر کنم به یه بزرگتر احتیاج داشته باشه
. او بزرگتر قاعدتا من نیستم نظام-

. یکه خورد لبخند زدم، از جا برخاستم و گفتم: اونی که اون
میخواد، من نیستم. پدر قهرمان

قلدری که بتونه همه کاری برای پسرش بکنه. .. نه ! من
نیستم . خودتم اینو خوب میدونی... من یه طراح لباس گیاه
خوارم که به برادرش خیانت کرده و تا عمر داره چوبشو
میخوره. معشوقه اش کشته شده ... و به چشم پسرش
. هیچوقت نمیداد

چشمکی نثارش کردم.

میرم برات املت درست کنم فکر کنم معشوقه ات باهات
قهر کرده-

به سمتش چرخیدم و رو به او بی که ساکت میانه ی اتاق
ایستاده بود گفتم: نازکشیدنت دیدنیه برادر :فصل سی و
چهارم

"بتی"

. پاهایم تا نیمه های ساق توی آب داغ جکوزی فرو رفته بود
به انگشتهایم زل زده بودم و برش شتری هندوانه دستم بود و
به حجم کف هایی که روی سطح آب جمع شده بود نگاه
میکردم .

بعد از مدت ها توی اینستاگرام،

. توی پیج "سین بتی ال" عکس گذاشته بودم

پیج شیدا باعث بهتم شده بود، توی پیجش خبر ازدواجش را
داده بود و با یک

. پسر قد بلند و خوش قیافه عقد کرده بود

توی پیج فاروق هم خبر گرفتن سِ مَتِ جدیدش را علم و
آدمتوی بوق و کرنا

کرده بودند و سیل تبریکات بود که به سمتش روانه میشد

من به کجا رسیده بودم؟

... یک دختر آواره

از مادرم یک جور بی خبر بودم و از پدرم هم یک جور بی خبر!

پاهایم را توی

. آب بالا و پایین کردم . آب به این سو و آن سو پاشید

. توی سین بتی ال پستی از حرکت پاهایم در آب با زاویه ای

از هندوانه نشر دادم

... هندوانه و جک وزی و زمستان

کلی برایم کامنت آمد و در همان دقایقی که تلفن همراه توی

دستم بود، چندین

. نفر دایرکت دادند و نرخ تبلیغات پیجم را می پرسیدند

... بوی کلر و طعم شیرین هندوانه

سرمایی که به تنم مینشست و گرمایی که به پاهایم منتقل

میشد ...

بوی تلخ کلر

. و طعم شیرین هندوانه . تمام زندگی من تضاد و تناقض بود
زن مردی که شب قبل همه ی دخترانگی هایم را خاتمه داده
بود، قصد کشت
. مادرم را داشت

. گاز کوچکی به هندوانه زدم و نوتیفکشنی روی گوشی ام
نقش بست

هومن پیغام زده بود: بالاخره یه پست فرستاد ی

وحشت زده بی توجه به آب هندوانه ای که انگشتهایم را
درگیر کرده بود صفحه

تلفن را روشن کردم، به محض اینکه پیغامش را دیدم برایم
تایپ کرد : برج بهرودی؟
لبم را گزیدم

:مکثی کردم و پ پیغام دیگری آم د چقدر با گنجینه فاصله د
اری؟- نفسم سنگین بیرون آمد و حرارتی که از اب جکوزی
متصاعدمیشد، حلم را بد
میکرد

من جمعه منتظر آدرسی ام که تو بهم بدی و پیام ازت
امانتیمو بگیرم و در - ازاش... آبروتو برات حفظ کنم. مطمئن
باش فیلمتو جز من و خواهر کس دیگند . ای ندیده خوشگل
ازپیچ بیرون آمدم

دست و پایم میلرزید و دهانم تلخ شده بود

. کف اینجا آلوده است-

... وحشت زده به سمتش چرخیدم ، پشت سرم ایستاده بود،

دست به سین ه

. از کی اینجا بود

جلو آمد و کنارم لبه ی جکوزی نشست ، زان وهایش را تاگرد و

آرنجش را روی : زانوهایش گذاشت و گفت

هم زمینش خیس و نمناکه.. هم با وجود شرایطت فکر

نکن م خوب باشه تو -

روی این سطح آلوده بشین ی

نگاهش باز هم پدرا نه شده ب ود او دست از مراقبتم

برنمیداشت نه ؟

نفسم را فوت کر دم و درجو ابش گفتم: من دو دق قه هم
نمیتونم تنها باشم نه؟

لبه‌ایش را برچید و گفت: چرا میخوای تنها باشی؟ با اخی
درجوابش گفتم: یعنی تو نمیدونی؟

دستش را جلو آورد، طره ای از موهایم را میان انگشتهایش
گرفت و گفت: من

... که گفتم همه چیز و برات توضیح دادم چرا زنت میخواست
مادرم وبکشه؟-

توی چشمهایم زل زد: من نمیخوام ذهنتو درگیر چیزهایی
بکنم که گذشته ...

. تموم شده . رفع شده ... لالایی هم الان وجود نداره
که برای مادرت تهدید باشه

... تومیدونستی و بهم نگفتی-

جوابم را ند اد و من با مکثی گفتم: باید میگفت ی نمیخوای
آشتی کنی؟-

به روبه رو خیره شدم و با دلخوری و لحنی رنجیده در جوابش
گفتم: میخو ای حساب کنی برم؟

یک نفس بلند بالا نثار نیمرخم کرد و غرید: داری صبر منو به
بازی میگیری؟

نگاهم به صور تش برگشت و با چهره ی عبوس و اخمویش
مو اچ ه شدم . چقدر دلم میخواست همه چیز تمام می شد،
هومن نبود ...

مادرم نبود .من بودم و او ...

و هرچه میان ما بود، تا ابد ناشناخته می ماند

... دستش را جلو آورد و گفت: دیگند هیچ وقت نمیذارم
بری الیزابت

تو هیچ شرایطی؟ -

...لب زد: تو هیچ شرایطی نمیذارم بر ی

دستش را توی جیبش فرو کرد و گفت: این قرصا رو نخوردی
گونه هایم رنگین شدند، رویم را برگرداندم و نظام صورتش را
جلو آورد ، دم گوشم زمزمه کرد ...

دلم نمیخواه تو رومجبور کنم- !من بچه نیستم-

... الیزابت-

.میان حرفش آمدم : من بچه نیستم بذار خودم تصمیم

بگیرم تو بر ای مادر شدن خیلی کوچیکی-

به سمتش چرخیدم: مگند ازم یه دختر نمیخواستی ؟

لپ هایش را پر از باد کرد و دستش را روی صورتم کشید:

نمیخواه تو جوونی نکنی الیزابت . الان وقتش نیست اینو

جفتمون میدونیم ... تو گفتی دختر میخوای-

من بگم تو باید بگی نه ! تو هنوز خودت دختر منی... مگند

چند سالته ؟-

منم پیر شدم ... فقط توی شناسنامه نزده که واقعی چند

سلمه-لبخند زد: واقعی چند سالته الان؟

:یک نفس کشیدم و زرورق قرص را توی مشتتم فشار دادم و

در جوابش گفتم

هزار سال..... ! ... !

سرانگشته‌هایش روی انگشته‌هایم نشست و با صد ای گرمی
گفت: من نمی‌خواهم یه روزی افسوس بخوری که چرا توی زمانی
که میتونستی بهترین انتخاب و بکنی... ، بدترین تصمیم و
گرفت ی .نیشخند زدم

. کاش همه ی تصمیم های بد شکل او بودند

همانقدر گرم و مهربان و پر شور... همانقدر به زنانگی بها
میدادند و به دخترانگی بیشتر بها میدادند ...

اگر همه ی تصمیم های بد ، مثل او بودند، من دلم
میخواست همیشه بدترین

. تصمیم ها را بگیرم

-من هیچ وقت اسیرت نمیکنم الیزابت چه حرف بد ی
عاشق باید معشوق را اسیر میکرد . او را میگرفت ، توی
اغوشش و قول میداد !که اجازه ندهد هرگز او فرار کند .من
حلم از آزادی بهم میخورد

منی که از آزادی بی حد و اندازه ، توی مترو دستفروشی کرد ه
بودم... خانه ی دوست خوابیده بودم ... در پشت بام کنار
مرباهای زن عمویم خستگی هایم را به
کاشی های سرد منتقل کرده بودم، من حلم از آزادی بهم
میخورد

من دلم اسارتی میخواست که جای شب و خواب شب و شام
شبش سرچایش باشد . یک مرد هم باشد که با من مثل یک
ملکه رفتار کند . چه حس خوبی

. داشت اگر زندانی ام میکرد من تا ابد شکایتی نداشتم

:سرانگشتش را به گوشه ی چشمم کشید و گفت

من دوست دارم تو پیشرفت کنی ... ادامه تحصیل بدی ...
برای خودت - کارآفرین باشی. باید یه جوری بتونی کاسبی
کنی ...

هوم؟

. پیشانی ام را به چانه اش چسباندم

چقدر حرفهایش بوی این را میداد که دلش نمیخواهد من را
کنار خودش داشته

... باشد

من را به سمت خودش کشید، با یک حرکت پهلوهایم را گرفت چانه اش را روی سرشانه ام گذاشت و توی گوشم زمزمه کرد:

دختر کوچولوی من ... تو حیفی برای اینکه تمام سالهای خوب و جوونی عمرتو پای مردی

... بگ ذرونی که اصل گذشته ی خوبی نداشته

تو هم حیفی تمام سالهایی که میتونی خوب زندگی کنی درگیر قدیم باشی-

... تکرار کرد: قدیم

. لب زدم: قدیم ... قدیم رو فراموش کن

. دست لای موهایم فرستاد و گفت: قدیم منو فراموش نمیکنه الیزابت

آهی کشیدم : میخوای ترکم کنی؟

... البته که نه-

. من دوست دارم نظام-

صورتش را عقب کشید و و ادارم کرد من هم چانه از سرشانه
اش بردارم

نگاهش کنم، اخم کرده بود و یک لبخند کمرنگ روی لبش
داشت . چشمهایش برق میزد، برقی که آن شب حال ام
میکرد توی آسمان خا کستری اش اگر بن ا
باشد ستاره ای نگاهش را روشن کند ، چه باقدرت و پر نور
می تابد

دستم رابه گونه اش کشیدم و با اطمینان گفتم: من هیچ
وقت از تو پشیمون... نمیشم . از انتخابم پشیمون نمیشم
به آرامی گفت: هنوز خیلی زوده بفهمی آدمای چقدر راحت .
از انتخابشون پشیمون میشن . لبخندی روی لبش نشست
سردت نیست؟-

... با اصرار گفتم: من پشیمون نمیشم نظام
تو فوق العاده ای اینو میدونستی؟ هر مردی با تو خوشبخته
... بلند شو ،-

. زمین خیس اینجا برای شرایط تو مناسب نیست ت

. این شرایط و تو نامناسب کردی-

خنده ای کرد و گفت: من بهت گفتم.. .. نگفتم؟

- باید یه چیزی بهت بگم

نگاهم کرد و در جوابم گفت: باشه ، هر وقت از اینجا رفتیم بیرون و یه لباس... خشک تنت کردم حتما گوش میدم

:خواست بلند شو د که چنگ زدم به بازویش و گفتم

... من نمیخوام از دستت بدم. . . نمیخوام خیانت کنم تو باید

بشنوی- متعجب شد ، نگاهش روی صور تم دور زد و با

صدای آرام و خجالت زده ای گفتم: من هیچ وقت فکر

نمیکردم کسی منو با خصوصی ترین لحظه ام ، تهدید... کنه

حیران تماشایم میکرد و من خفه گفتم: من باید به هومن

کمک کنم ... اگر بخو ام آبرومو حفظ کنم باید به تو خیانت

کنم نظام گیج شده بود

.از گیجی زیاد، میان ابروهایش خطی افتاد و این خط نگرانم

میکرد خطی که از نزدیکی دو ابرویش شکل گرفته بود و ژرف

و عمیق بود ... و حال چشمهایش، دیگر چراغانی نبود، حتی

نقره ای هم نبود، خاکستری تیره رنگی

. بود که رگند های سرخ توی حدقه ی سفیدش ، دلم را
فشرده میکرد ... صورتم را وحشت زده عقب کشیدم ، بدنم را
جمع کردم دید احولام مساعد نیست، دید که ترسیده ام ...
دید که مثل یک گنجشک باران زده، دلم یک کن ج گرم و
خشک میخواهد. دید چانه ام میلرزد و زخم خورده ام..
یک نفس عمیق کشید و با صدایی که خیلی دلش میخواست
داد باشد اما فقط : کمی بلند بود پرسید
اون با چی تهدیدت کرده که تو واسه نجات خودت قراره به
من - خیانت کنی ؟
. چشمهایم به آبی پر آب شدند
نیمی از دخترانگی ام را قبل از دست داده بودم و نیم دیگرش
راه م شب گذشته
...

حالا ، تا جمعه راه زیادی نمانده بود تا همه ی زندگی ای که
داشتم را از دست بدهم . کلمه ها گم شدن د

قطره اشکی از چشمم افتاد و سنگینی پلک پایینم سبب شد تا دستم را به چشمم ... ببرم، نوچی کرد و صدایم زد: الیزابت لبهایم را بهم دوختم لال شده بودم. منی که همه ی جان و جربزه ام را جمع کردم تا کلمه ها را کنار هم بنشانم و متصل وار بگویم چه برسر خودم و زندگی ام آمده ، حالا حتی یک لغت هم از چیزهایی که بر کرده بودم نمیتوانستم به زبان بیاورم

دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت و مهربان تر گفت: من اینجام خب ، تو هم... اینجایی... دلیلی نداره بترسی یا نگران باشی

-ابروم اینجا نیست. آبروم دست او نه ... یه کلیک کنه ... یه فشار کوچیک یه . لمس کوچیک ... بی آبرو میشم
: مات صورت من شده بود و من خفه گفتم

من نمیخوام خرابکاری کنم . نمیخوام خراب بشم... من یه علمه میتونم از - پیجم پول دربیارم . طراحی یاد گرفتم... کار یاد گرفتم . میتونم خیلی پولدار بشم

... میتونم یه مزون بزوم ... یه مزون لباس عروس ... بهش کلی فکر کردم، از ویل تا اینجا ، فکر کردی خوابیدم اما داشتم میدیدم یه مزون بزرگ دارم... یادته گفتی بشین فکر کن ببین دوست داری چه طرحی بزنی... یادته تو ماشین برای اینکه خوابت نبره ازم پرسیدی عاشق چه رنگی هستی؟ نمیدونستم... الان میدونم. عاشق رنگ سفیدم . پرسیدی چه لباسی و دوست داری... گفتم شلوار جین اما الان میگم لباس عروس... گفتی عاشق چه اکسسوری ای هستی... اون موقع نمیدونستم الان فکر کردم ... عاشق مرواریدم ... عاشق تورم ... عاشق دستکشهای توری و چتر سفیدم ... عاشق اینم که یه دامن پر از پف روی کاغذ بکشم... دلم میخواد همه ی چیزهایی که یادم دادی... همه الگوهایی که تا الان یادم دادی رو برای دوختن یه لباس عروس استفاده کنم . من نمیخوام به هیچ جا نرسم. .. میخوام برسم ... ولی نمیتونم داره خرابش میکنه ، داره خرابم میکنه

...

: اشکم را خودش پاک کرد و یک نفس گرفتم و گفتم

من تنها بودم، بچه بودم... خر بودم شایدم عاقل بودم،
نمیدونم...

ولی اون - ... حق نداشت از م سو استفاده کنه ... اون حق
نداشت اینطوری بازیم بد ه

نگاهم توی چشمهای خاکستری و داغ کرده اش نشست و لب
زدم

... ازم فیلم داره-

ابروهایش سنگین تر بهم گره خوردند

:صدایم هق هق شد

... زنت فیلمهامو بهش داده-

.سرم را پایین انداخت م

آنقدر که چانه ام به جناغم نشست... همانقدر گردن

شکسته و خمیده و پشت خم

...شده ، ناله کردم: من نمیخواستم اینطوری بشه

.گوشه‌هایم سوت یکنواختی میکشیدند

...ساکت بود و من توی دلم صلوات میفرستادم که مبادا

بپرسد : چه فیلم ی

مبادا سوال کند: از چه حرف میزنم؟

مبادا بگوید : شفاف توضیح بده. .. روشن بگو ... از عمق ماجرا

ا حرف بز ن

دستم را توی دستش گرفت وپرسید: ازت چی خواسته ؟

نگاهش کردم: سکه ها رو

هومى کشید: یعنی سکه ها رو بهش بدی ، اون فیلم رو

پخش نمیکنه ؟ . سرم را به معنی مثبت تکان دادم

دستی به صورتم کشید و گفت: مطمئنی انقدر قابل اعتماد

یا نیازه که منم وارد عمل بشم؟

متوجه منظورش نشدم، منگ و خنگ تماشایش میکردم که

صدایم زد: الیزابت ؟ ها؟-

لبخند زد: ها؟

با پشت دست اشک صورتم را پاک کردم، او نمیپرسید از

چه فیلمی حرف میزنم؟

او نمیپرسید نه؟ او نمیخواست برایش توضیح بدهم؟
پیشانی اش را با سر انگشت سبابه لمس کرد و گفت یه
فیلمی از تو داره که میترسی پخشش کنه درسته؟- سرم را
تکان دادم این فیلم و از کجا آورده؟-! شفاف سازی کار من
نبود

... میترسیدم یک کلمه به زبان بیاورم و نگاهش به من تا ابد
عوض شود

... از لالا گرفته . یعنی اون بهش داده-

...لبه‌ایش را روی هم ملید و گفت: که اینطور

. دستی به موهایم کشید ... کاش بیشتر از این نپرسد

.... مکثی کرد و گفت: تا شب بهم فرصت بده الیزابت به آنی

نگران پرسید: چقدر وقت داری؟

... تا جمعه-

سرش را تکان داد و گفت: خوبه. تا شب بهم وقت بده ...

امروز سه شنبه است . نه؟ بذار نیکان و راهی کنیم .

اکی؟ درستش میکنم نظام؟- جانم؟-

خیلم راحت شد، همین که جانم بودم ... خاطرتم را جمع کرد

نفس را احتی کشیدم. اما دلم بیشتر از هر وقت دیگری شور
میزد فصل سی و پنجم

"نجم الدین"

دسته ی چمدان را بالا کشیدم. هم گام با او پیش میرفتم،
امیدوار بودم پرواز را از دست نداده باشیم... مغزم کشش
اینکه فکر کند چطور یک بار دیگر راضی اش کند تا این
مسافت را بیاید را نداشت

مغزم به هیچ وجه من را یاری نمیداد

. و این صدای زنگ یکنواخت توی گوشهایم، روانم را آشفته
تر میکرد

... زیر گوشم لب زد: باید برم دستشویی

صدایش انگار از ته چاه در می آمد. به ظاهر آشفته اش زل
زد.

توی آن شلوار کتان طوسی رنگ و پیراهن چهارخانه و کاپشنی
که دستش گرفته بود، به نظر مساعد می آمد

... البته ظاهری

وقتی توی صورتش دقیق میشدم، گودی زیر چشمهایش....
سرخ‌نقاشی نگاهش .

بیرون زدگی استخوان‌های گونه‌اش از فرط لاغری ! حال
ام میکرد اوضاعش . چند ان‌نرمال نیست
... . بذار ساک و چمدونتو تحویل ب‌دیم-

. مصر گفت: الان ... حلم خوش نیست دارم بالا میارم

به پرواز فوبیا نداشت، شاید به تنهایی یا بی‌خبری فوبیا پیدا
کرده بود . شاید که نه ... من هم جای او بودم، از اینکه
نمیدانستم آینده چه چیزی را برای من مهی‌ا
. کرده است، حلم بد میشد . معده و روده‌ام را بالا می
اوردم

. زنی در سالن اعلم کرد که پرواز با نیم ساعت تاخیر بلند
میشود

. این خبر خوشی بود

. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: برو من اینجا منتظرم

... توی چشمهایم زل زد و بالاخره جان کند تا گفت: تو هم بیا
دست روی معده اش گذاشت و انقدر سرانگشتهای لاغرش ر
ا به معده اش

فشار داد تا مجاب شوم او را به سرویس بهد اشتهی ببرم

از این حالش، ضعفش... از اینکه این ضعف لعنتی توی
خونش بود ، ابروهایم .در هم گره خوردند

دستم را زیر بازویش انداخت م

رو به نظامی که مقابل تابلو ها کنار الیزابت ایستاده بود ،
دستی تکان دادم و

. سرویس بهداشتی را نشان دادم

یک تایی ابرویش را بالا برد و همانطور که دستهایش توی
جیبهایش بود ما را . نگاه کرد

. او را به سمت سرویس بهداشتی کشیدم

واضحا میلرزید و علتش فقط پرواز نبود. خودم را با همان
دلایل تکراری مجاب کردم

....میترسید: چون از خانواده دور میشد

ام یترسید : چون مادرش را به تازگی از دست داده بود

میترسید : چون مسافرتی هیچ وقت به این دوری و با مدتی
نامشخص نرفته بود

...میترسید : چون با یک محیط تازه آشنا میشد

!میترسید : چون پدرش نبود

..... میترسید : چون به من اعتماد نداشت

!میترسید : چون نظام را از دست میداد

نیم نگاهی به صورت زردش انداختم . به جد زرد کرده بود؛ من
هم وقتی حلم بد می شد و میترسیدم رنگم مثل او میپرید ؟
. مقابل سرویس نیم نگاهی به او انداختم

تکانی به بازوی نحیفش دادم و پرسیدم: چت شده؟

:صدایش دورگند به گوشم رسید همیشه بمونم؟- چشمهایم را
بستم ،مقابل ورودی سرویس بهداشتی نمیتوانستم
نفسهای عمیق

. بکشم تا به اعصابم مسلط شوم

خودش را جلو کشید، نگاهی به صورت مظلومانه اش اند

اختم

تیغه ی صاف بینی اش ، کمی سرخ شده بود و گونه هایش

هم همینطور

به محض بیرون آمدن مردی از سرویس، او را به جلو هل دادم

و گفتم: برو یه

... ابی به صورتت بزن

کشان کشان به سمت روشویی رفت، دولا شد و دستش را

زیر چشمی شیر آب گرفت، چند مشت آب به صورتش

پاشید و من از آینه تماشایش میکردم: کمرش را که صاف

کرد رو به من گفت برم دیگند نه تو رو میبینم نه با.....ن

ظامو- از اینکه هنوز ن ظام را پ در خودش میدانست،

دستی به موهای نم د ارش کشیدم و با صدای آرامی

گفتم: نظام همیشه هواتو... د اره خودت اینو بهتر از من

میدونی

با پشت دست قطرات ابی که روی صورتش پخش و پل بودند

را پاک کرد و :گفت

. اگر بر اش مهم بودم دَکم نمی‌کرد-

به چشمهای نیک ان زل زدم

.چقدر تصویر لالا را شفاف توی نگاهش میتو انستم ببین م

دستهایم را دو طرف گونه اش گذاشتم و با آرامشی که سعی
داشتم باور پذیر: باشد گفت م

تو پسرشی نیکان . تو رو بیشتر از خودش.... دوست داره!
بیشتر از من -

بیشتر از هرکسی توی این دنیا ... و حاضرم قسم بخورم که
هرگز از دست تو نه ...عصبانی میشه نه دَکت میکنه ...
فقط میخواد یه زندگی موفق داشته باشی اینجا هم میشد !
نمیشد؟-

میتونی گرایشتمو عوض کنی؟ میتونی با یه زن باشی؟ میتونی
یه زن و دوست - داشته باشی؟؟؟

... نفسش را فوت کرد و در جوابم لب زد: نه

پس ببین نظام برات بهترین تصمیم و گرفته . مخلفت نکن،
تو ی این لحظه -

... های اخر هم اوقات همه رو تلخ نکن

دستش را روی دستم گذاشت و با صدای آرامی گفت:

مطمئنی یه روزی بازم میبین مش؟

... البته نیکان البته-

سرش را تکان داد، بغلش کردم، کمی پشتش را ماساژ دادم

وگفتم: واقعا دوست ندارم پروازتو ازدست بدی... مایک

منتظرته باور کن قراره پیش امین ترین و صادق ترین آدمی

که میشناسیم زندگی کنی... و باور کن تنهات نمیذارم تو هیچ

...شرای طی

:خودش را عقب کشید ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

....اگر بهت بگم ... اگر بگم-

. جمله هایش را قورت داد

لبهایش را روی هم نگند داشت و نیم نگاهی به من کرد، صد

ایش آرام شد و لب زدم: چی شده؟

....هیچی-

نیکان میدونم که چقدر بهش و ابسته ای و چقدر برات عزیزه.
بابتش نباید از - من خجالت بکشی یا از گفتنش به من... .
که خودم میدونم و مثل روز برام روشنه که هیچ وقت
نمیتونم جایی که نظام توی قلبت داره رو من بر ات پر.... کن
م

رویش را خجالت زده به سمتی راند و من بدون اینکه
بخواهم، وادارش کنم، توی چشمهایم خیره شود ، دستم را
لای موهای خوش حالتش که ه به تقلید از :موهای نظام
کوتاه شده بود فرو کردم و گفتم

من به نقش خودم راضی ام نیکان . من همون عموی پای
ثابت ایکس باکس - باشم ... یا دوستی که تو میتونی ساعت
ها باهاش فیلم ببینی ... و از شخصیت های کمیک حرف بز
نی ! من به نقشم راضی ام نیکان . هیچ وقتم بیشترشو
نمیخوام . اکی؟

سرش را تکان داد و لبخند زد: نمیخوای دستشویی بری ؟
پرواز آنچنان کوتاه . هم نیست

خودش را به سمتم هل داد ،گفتم: بیرون منتظرت م

....

... خواست به سمتی یکی از سرویس ها برود ک ه صدایم زد:

نجم

به سمتش چرخیدم

از اینکه نه عمویش بودم نه پدرش ،حس خوبی داشتم،

حس آنچنان خوبی ک ه

میچسبید ... نه انقدر دور مثل یک عمو و برادر زاده !... نه

آنقدر نزدیک مثل

یک پدر و پسر.... چیزی مابین این دو ... مثل یک رفیق ! با

هفته سال اختل ف

.... سنی

نجم صدات کنم؟-

البته.. . خوشحلم میشم- بهش بگم؟-

شانه بالا انداختم و گفتم: اگر فکر میکنی لازمه بهش بگو ...

شاید حداقل یکی ... دو ماهی همدیگند رو نبینی م

. لبخند زد: یکی دو ماه اشکالی نداره

... بیرون منتظرتم. تو تالار اندیشه فکراتو بکن-

خنده ای کرد و سر تکان داد، در که بسته شد، به سمت خروجی سرویس رفتم که سینه به سینه ام در آمد ، با اخم و تخمی سر تا پایم را و رانداز کرد و گفت: اومدی سرپاش بگیری؟

... دستم را زیر بازویش انداختم و او را به سمت سالن کشی دموگفتم: نه

.. از قدش سواس تفاده کرد، نگاهی به داخل سرویس انداخت و پرسید: کجاست

...داره رفع حاجت میکنه . ممکنه بیای این ور- خشک پرسید: چشمه؟

!نگرانه- از چی؟-

از همه چی... فکر کنم یادت رفته هفده سالشه-

پیپ خاموشش را کنج لبش گذاشت، نگندبانی اشاره ای به او کرد و او هم خشک گفت: خاموشه نمیبینی واقعا ؟

...و متاسف نگاهش را به من دوخت و گفت: یادم نرفته . اگر
یادت نرفته نگرانش طبیعیہ-... نیست- هست نظام اون به
هرحال یہ بچہ است-

... من بزرگش کردم اون بچہ رو... نگرانش نرمال نیست-
کف دستش را به وسط سینه ام کوبید ، خواست به داخل
سرویس برود کہ با دیدن نیکان کہ از سرویس بهداشتی
بیرون می آمد، سرجایش ایستاد ، کم ی

...شیطنت کردم وگفتم: پدر و پسری ہمینہ دیگند .
میشناسم احو الشو

. و رو به او کہ با پوزخند تحقیر آمیزی تماشاہیم میکرد
چشمکی حوالہ کردم

بدون اینکه نگاہی به نیکان بیندازد، به سمت الیزابت رفت و
من دستم را به

... پشت نیکان چسباندم وگفتم: هر وقت فکر کردی زمان
مناسبہ بہش بگو

حتی نگاهم نمیکنہ!حتی حرفم نمیزنہ تمام مسیر از بہرود تا
فرودگاہ یک - ! کلمہ ہم نگفت

اگر میخواست نگاهت نکنه، یا حرف نزنه، نمیومد نیکان ...
همونجا ازت - . خد احافظی میکرد

لبخندی زدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم تا باور کند من
ازتصمیمش همه .جانبه ، حمایت میکنم

بار را تحویل داد، کارتش را هم گرفته بود، باید به سالن
دیگر میرفت، باید میرفت و من انگار ت ازه توی مغزم
حقیقت را کوبیده بودند . قرار بود برود و مشخص نبود تا
کی

. این رفتن ، برگشتنش تاریخ نداشت

الیزابت شانه به شانه اش ایستاده بود، جاسوئیچی واقعا بر
ازنده اش بود ،

درست مثل یک شی گر انبها، همراه نظام به این ور و آن ور
میرفت ...نظام با صدای کلفتی رو به نیکان گفت: خب .و
صدایش را توی گلو انداخت

الیزابت لبخندی زد و رو به نیکان گفت: برات ارزوی موفقیت و
بهترین ها رو

دارم . خیلی خیلی بهت خوش بگذره . عکسم بفرست

.... نیکان سری تکان داد و گفت: پیجمو داری دیگند اوهوم .
فالوت کردم! اکسپتم کر دی؟-

سرش را تکان داد و الیزابت ضربه ی دوستانه ای به بازوی او زد و گفت:

.خیلی موفق باشی

. و شیرین خندید

حس میکردم از وقتی کنار نظام ایستاده بود، او را بیشتر از پیش دوست داشتم

.به عنوان یک دوست ... یک زن برادر... یک خواهر

!احساس خوشایندی داشتم .احساسی که تاکنون نسبت به همسر نظام نداشتم . معنی زن برادر... را نمیدانستم و حالا، حس میکردم به معنی اش نزدیکم

نظام تک سرفه ای کرد، انقدر چهره اش عبوس و جدی بود .
کهانگار نیکان "من" بود ، که می خواست با این لحن و صدای قلدرش حساب کارش را کف

.دستش بگذارد

نیکان مردد به چشمهایش زل زد و نظام خشک و جدی گفت:

امیدوارم تو

. زندگی موفق باشی

لحن بدون انعطافش من را آزار میداد چه برسد به پسری که

شانزده سال زندگی اش را برایش گذاشته بود و حالا ... چ

شمش را روی همه ی شانزده سال بست ه

. بود

راه درستی انتخاب کن، توی انتخاب پارتنر هم عجله نکن .

مر اقب سلامتیت -

. باش

. مثل یک معلم ... موعظه میکرد

خواستم التماسش کنم کمی مهربان تر... کمی پدرانه تر...

کمی "خونی" تر

مثل یک اجنبی عصا قورت داده ایستاده بود ، توی کت شلوار

طوسی رنگ، با پالتویی که روی شانه هایش بود و استین

هایش را تن نکرده بود، قد و بالا و اشمایلش جلب توجه میکرد و صدایش باعث میشد چند نفری به سمتش برگردند و نگاه الیزابت را توی همین برخورد!ها شکار کردم . این نگاهی بود که هیچ زنی به نظام ن داشت نگاه ملکانه آن لحظه نمیدانستم باید بابت آن جوانه ی سبزرنگ زندگی برادرم ذوق کنم، یا از ص دای خشک برادرم که پسرم را مخاطب قرار داده بود، پا به پای نیکان . بلرزم و توی خودم بشکنم .

... دستش را جلو آورد و گفت: برو بالا

نیکان مبهوت ظاهر خونسرد او بود . بی احساس تنها واژه ای بود که به ذهنم .میرسی د

. پنجه هایش را به سستی توی انگشتهای نظام گذاشت .

لال شده بود و زبانش بند آمده بود .

نظام لبخند ساده ای زد و مثل یک غریبه که شانهاش به شانها ی رهگذری خورده بود و مراتب عذرخواهی به جا آمده بود ، درست همانقدر بی کشش و

بی علقه گفت: خب ... خداحافظ

دست نیکان را میانه ی هوا رها کرد و دستش را فوراً توی
جیبش فرستاد، سرش را تکان کوچکی داد و گفت: من و
الیزابت میریم یه دوری بزنیما شما پدر

...و پسر خلوت کنین و خداحافظ ی

لبهایش را روی هم فشار داد و با لبخندی رویش را برگرداند،
دستش را دور شانه ی نحیف الیزابت حلقه کرد و م ن
صدای ضعیف نیکان را شنیدم که گفت:

.... بابا

... الیزابت هم برگشت

نظام هنوز جلو میرفت

. چنگی به موهایم کشیدم و نگاهم به نیکان مبهوت و هاج و
واج افتاد

به محض اینکه سومین قدم را برداشت نیکان انگار به خودش
آمد، تنه اش را

..... جلو کشید و باز صدا کرد: بابا

الیزابت به سمت ما چرخید و بازوی نظام را کشید و گفت: نظام
با توئه ... عزیزم اشتباه میکنی! بیا بریم . اونجا یه غرفه ی
نقره فروشی هست-...

نیکان ناله کرد: بابا

الیزابت ایستاد و غرید: نظام داره تو رو صدا میکنه
چرا فکر میکنی با منه؟ زندگی ما رو یادت رفته الیزابت؟ من
پدر هیچ بنی - بشری توی این کره ی خاکی نیستم عزیزم .
بیا بریم بذار با هم خوش و بش! کنن... الان هواپیماش
میپره

... نیکان لب زد: بابا

... الیزابت صدایش زد: نظام

دست الیزابت را رها کرد.

قدم سومش چهارمی شد و برنگشت و نیکان بلند گفت: تو
تمام این هفده سال! ح تی یک بارم فکر نکردم تو پدرم
نیستی - شنیدی چی گفتم؟
. دستهایم را ت وی جیبم فرستادم

حتی برنگشت ... نفهمیدم چرا پنجه هایم را پشت شانه ی
او گذاشتم و با زور

. اندکی او را به جلو راندم

پاهایش را به زور روی زمین حرکت داد و پشت سر نظام
ایستاد و گفت: من !هیچ وقت حتی یک بارم نفهمیدم
شاید ت و پدرم نباشی

حتی یک بارم شک نکردم ... با همه ی دعوایها و جنجال هایی
که با مادرم داشتی... تو میدونستی من پسرت نیس تم اما
هیچ وقت کاری نکردی که فکر کن م

... ازم بیزارى

یک نفس از هوای بین خودش و نظام گرفت و رو به اوئی که
حت ی برنگشته بود گفت: تمام این سالها ... هر وقت لازمت
داشتم بودی! هر وقت فکر ک ردم خراب کردم تو درستش
کردی... هر وقت فکر کردم تنهام ، تو بودی ! همیشه به دادم
رسیدی... بابا میگند یازده ساله میدونی من پسرت نیستم....
این منطق ی

نیست... منطقی نیست که انقدر منو عزیز خودت
میدونستی ... منطقی نیست بدونی من مال تو نیستم اما با
من مثل یه پسر واقعی رفتار کردی کسی که از پوست و
گوشت و خونتہ ... اگر بچه داشتی، باهاش همین می
بودی... من قسم میخورم! به روح مادرم که تو عاشقش بودی
ق سم میخورم ... که اگر بچه ای! داشتی باز منو بیشتر از
اون دوست داشتی

اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد و گفت:
همیشه پ شتم بودی... حمایتم کردی... گفتم چی کار کنم.
.. راهو یادم دادی ...- گفتمی به خودم تکیه کنم، گفتمی
زندگی یعنی درست تصمیم بگیری! یعنی خودتو به گند
نکشی... من نتونستم... نتونستم اونو بشم که تو برگردی
نگاهش کنی و.... بهش افتخار کنی! ببخشید بابا

خودش را به پشت نظام تکیه داد، دستهایش را دور کمر
نظام حلقه کرد و با :شانه هایی که از حق می لرزید گفت
... معذرت میخوام که بهم افتخار نمیکنی-

نظام به سمتش چرخید ، صورتش را توی دستهایش نگذ
داشت و گفت: من . همیشه بهت افتخار میکنم

نیکان خو است حرفی بزند که هیشی کرد: هیچوقت بابت چیزی که هستی یا میخوای باشی نباید عذرخواهی کنی ...
فهمیدی؟ این آخرین درسِ ته که باید یاد بگیری... جلوی هیچ احدالناسی گردن خم نمیکنی. .. بشنوم

از چشمهایش اشک میجوشید

...نمیکنم-

جلوی هیچ احدالناسی بخاطر چیزی که هستی خجالت نمیکنی... بشنوم - سرش را تکان داد

... نمیکنم-

به هیچکس نیکان التماس نکن که دوست داشته باشه
از هیچکس نخواه -

!که دوست داشته باشه بشنوم

...نمیخوام-

هروقت هم خیال کردی میخوای تمومش کنی، بهش بگو...
فقط بگو نمیخوای-

..... تایید کرد: میگ م

قاطع و با صلبت گفت

میدونی که بابت اینکه تو رو مال خودم میدونستم حق
داشتم پس عذرخواهی - ای بابت اینکه از پدر و مادرت جدات
کردم بهت بدهکار نیست م

...هق زد: نیستی

چشمم به چشمه ای نقره ای اش افتاد . پر آب بودند....
آخرین باری که

اشکهایش را دیده بودم، قبل از دفن بابا بود . . . پشت عمارت
. . . وقتی التماس میکرد و میگفت: نه نه

با همان قد و قواره اش جلوی منی که بهتم زده بود هر
مشت خاکی که روی جنازه ی بابا پاشیده میشد، را کنار میزد
یک قطره انگار از دستش در رفت و صدایش آمد : من
بهت بدهکار نیستم! نیکان ... هیچوقت نبودم و نیست م

...نیکان تایید کرد: نیستی

... چند ثانیه نفسش کشید

-هیچوقت فکر نکن تنهایی یا رهاات کردم... حتی اگر مُرده
باشم تو

. مال منی تو رو لک لک ها واسه من آوردن

. نیکان خندید: میدونم

تکرار میکنم میدونی که تو هیچ شرایطی حق نداری فکر کنی
مال من ن یستی-

-میدونم

میدونستی تو این مدت انقدر گند اضافه نمیخوردی-

... معذرت میخوام-

... سرش را تکان داد: بخشیدم

. نیکان رویش را بوسید

. نظام موهایش را بهم ریخت : برو دیگند دیر شد

. بابا...معذرت میخوام-

سرش را تکان داد و گفت : اشکالی نداره . فقط تا آخر عمرت
یه جوری به خودت حال کن که اون برادر احمق من درمورد

تو حقی ند اره! تمام این مدت هم اگر سکوت کردم
احترام گذاشتن به تصمیم تو بود ... وگرنه تصمیم خودم در
...مورد تو روشنه

چشمهای نیکان برق زد: چیه تصمیمت؟ ... تو مال منی-

. مسکوت ایستاده بودم و نیکان سر تکان داد

شانه اش را به سمت سالن چرخاند و گفت: برام یه نوه ی
خوشگل دست و پا !کن. یه چیزی که بیارزه من بابا
بزرگش باشم

.... خندید : با شه

... یک دور سیر تماشایش کرد و گفت: برو

... . برام یه خواهر یا برادر دست و پا کن-

لبخندی زد و سیلی آرامی به صورتش کوبید و گفت: برو رد
کارت. برو خیلی بهت رو دادم

... بابا تو بهترین پدری بودی که من میتونستم داشته باشم-
... خوبه.

جمله ی خوبیه . تو ذهنم میمونه-

برای آخرین بار توی بغلش فرو رفت و نظام دستهایش را دور
کمر لاغر نیکان حلقه کرد و با یک حرکت بلندش کرد، پاهایش
در هوا ماند و نیکان شانه هایش

.میلرزید

خودم را جلو کشیدم، نیکان را از او جدا کردم و گفتم: برو
به سلامت . خداحافظ

...

کوله اش را از روی زمین، جایی که ایستاده بودم برداشت و با
پشت دست، اشکهایش را پاک کرد. دستی تکان داد و تمام
مدتی که منتظر بودیم پشت سالن

... شیشه ای تماشایش کنی م

.توی ذهن هرکدامان فکری چرخ میزد

از بازرسی که بیرون آمد به سمت شیشه ها آمد. نیم نگاهی
به من انداخت .

... تاییدم را میخواست

. پلکهایم را بستم

مشتش را به شیشه چسباند و نظام هم مشتش را مقابل
مشت او گذاشت، مستقیم به چشمهای نظام زد، لبخندی
روی لبش نشست و مشتش را باز کرد و

. کاغذش را به شیشه چسبان د

نظام نگاهش را باریک کرد و نیکان لبخندی زد.... مشت
نظام چنان توی شیشه

فرود آمد که سرجا خشک شدم . کاغذ را رها کرد و به سمت
پله های برقی رفت

... نگاهم به برادرم افتاد

. پیشانی اش را به شیشه چسبانده بود و نفس نفس میزد

دستم را روی شانه اش گذاشتم و پرسیدم: کار بدی کردم؟

نگاهش به برگندی روی زمین پایین شیشه افتاد و لب زد:
نباید ذهنی تشو راجع....به مادرش که مرده بود خراب میکردی

چشمم به کاغذ افتاد که رویش نوشته بود: " بابا من همه چیز و میدونم ... بابت همه ی دروغ هایی که گفتم تا از تو بیزار بشم اما از مادرم نه؛ ممنونم ...

خداحافظ

دستم را روی شانه اش فشار دادم و گفتم: اینو بهت بدهکار بودم .

باید ذهنیتش! رو راجع به آدمی که زنده بود، درست میکردم ... زهرخندی نثارم کرد و گفت: فکر نکن این کارات باعث میشه ببخشم! من تقاضای بخشش ندارم نظام... هیچوقت ازت نمیخوام منو ببخشی.- خوبه-

دستهایش را توی جیبهایش فرستاد، سینه جلو داد و گفت: خوبه که میدونی

... من هیچ وقت نمیبخشم ت

نفسم را فوت کردم و نیم نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

الیزابت کجاست؟ "بتی"

دستی به شانه ام خورد، اشکم را با پشت دست پاک کردم و
بالبهایی که به خنده آمیخته بودند و به طرز وحشتناکی گشاد
شده بودند به سمت صاحب دست
چرخیدم.

زن میانسلی لب زد: دخترم اون اقا با شما کار داشت
کل سازه ی قلبم ناگدانی فرو ریخت.

به سختی گردن چرخاندم، و مسیر انگشت زن را دنبال کردم
کنار غرفه ای از ظروف مسی دست به سینه ایستاده بود و با
لبخندی تماشایم . میکرد

خو استم بی محلی کنم، خواستم بی اهمیت باشم، خواستم
نظام را صدا کنم اما .. !او تلفن همراهش را بالا آورد ... یک
اشاره ک افی بود

بی اشاره به سمتش گام برداشتم . نیکان توی آغوش نظام
فرو رفته بود و کسی . حواسش به من نبود

با قدم های مرتعش و تندی، فاصله گرفتم... از حوزه ی امن
و منطقه ی دوست داشتنی ام دور شدم، آنقدر که دیگر زیر
بینی ام، عطر تلخش نیچیید و بوی

سیگار خاموشش را استنشاق نکر دم

آنقدر دور شدم که مردی راحت زیرگوشم بگوید: احوال
الیزابت عزیز... این روزا خیلی کمرنگ و کم پیدایی

... این روزها

این روزهای لعنتی و سیاه چرا تمام نمیشدند؟ چرا کسی ی
ک سیلی توی گوش من نمیکوبید و بیدارم نمیکرد؟

پشتش را به آنها کرد و گفت: بیا این ظروف و ببین.. میگن
توی مس غذا خوردن یا آب خوردن، خیلی خیلی مفیده ... نظر
تو چیه؟

مردی میان چرق چرق جویدن چیزی ، پشت سرم با صدای
کلفتی گفت: اتفاقا ! منم داشتم فکر میکردم یه دست
برای فرحناز بخرم

هومن در جواب مرد با خنده گفت: دستهای فرحناز بهش
نمیاد اهل سابیدن

چیزی باشه

ارنجش را روی پ یشخوان غرفه ی مس فروشی گذاشت و
به پهلو به سمت من چرخید، لبخندی زد و به زنجیره ی کف

گیر و دیگ مسی و افتابه ی مسی کوچکی که از سقف کاذب
غرفه اویزان بودضربه ای زد و حین تماشایش گفت:

... به دستهای فرحناز بیشتر میاد که کارای دیگند انجام بده

. و پوزخند پر استهزایی روی لبش نشست

نگاهم به لبهای چرب و شکلتی او افتاد، پیراهن نخودی رنگ و
کت سبز، ترکیب جوانانه ای بود که به شکم و لای دگمه
های بازش نمی آمد . به آن موهای فر خورده ی روی شکمش
نمی آمد پشتش به آدم ها بود و من کمرم به پیشخوان غرفه
چسبیده بود...

هردویشان آنقدری چهارشانه بودند که من میانشان گم شوم
بی اراده گردن چرخاندم، کسی توی غرفه نبود ... این چهارچو
ب لعنتی کنج فرودگاه را با این همه جنس چطور خالی
گذاشت ه بودند؟ من به جعبه ی ریمل هایم دو دستی
میچسبیدم مبادا، یکی شان کم شود و حالا ... هیچکس

مراقب این

قسمت نبود.

... هومن به صفحه ی ساعت مچی اش ضربه ای زد و گفت:

نور ...

دیره

شکلت چسبیده به پیراشکی را با دندان های جلوییش گاز زد و

روبه من با نیشخندی پرسید: بر ام بگو مادرت کجاست؟

. گلویم خشک بود و کلمه ها توی ذهنم نبودند

انگار مغزم گنجایشش را از دست داده بود و همه ی کلمه ها

را با تیپ پا بیرون ... انداخته بود

با لذت سرانگشت شکل تی اش را لیسید، نی اب طلبی را توی

دهانش فرو کرد

... و گفت : با تو ام دختر م

. مغزم سوخت

... گوشه‌هایم عق زدند و لبهایم از هم باز شدند: من دخترت

نیست م همان دست چربش را به گونه ام چسباند؛ خودم را

عقب کشیدم و تیزی شیشه ی میز توی کمرم فرو رفت و

گفت: تو یه جو رایبی برادر زاده ی من به حساب میای..

میدونی از چه نظر؟

هومن هومی کش ید: نو ر اون میشه دخترت... . دختر فرحناز
به تو محرم میشه!

. همیشه؟ من همیشه این نسبت های خانوادگی رو توی ذهنم
قاپی میکنم

الان میشه بر ادرزاده ام! البته هنوز نشده ولی اگر بخواد
بشه...

نمیدونم -

چی بشه ... یعنی چی میشه الیزابت؟

. نامفهوم و گیج تماشایش میکردم چرا سردر نمی آوردم
نگاهم بین چشمهای خندان و موذی آن دو چرخ زد و روی
صورت نور الدین ثابت ماند، نه شبیه نجم بود نه شبیه نظام
. به شلوار پاکتی اش زل زدم و کل ج های مشکی رنگش،
پاهایش بدون جوراب بود! مگر زمستان نبود؟

.... زمستان لابد برای پولدارها سرد نبود

خواستم خودم را از راهی نجات دهم که جلو آمد و گفت: این
داداشم ... همون چشم خوشگله! به زن من ... درواقع مادر تو

....

پیشنهاد ازدواج داده . این ت و

قاموس من نمیگنجه دختر جون ... نمیدونم چطوری دوره

افتادی دن

بالش و دورش میگردی! بوی پول خوبی میده ولی اون بلده تا

لبچشمه بیره و ت شنه برت گردونه! از من به تو پدرانہ

نصیحت بچه جون، دورشو خط بکش. ادرسی

. هم از فرحناز داری بده بهم ... بذار کار و فیصله بدم

مات بودم.

. بشکنی زد و پریدم

غرید: با توام... چ را ماتت برده؟

. دهان باز با چشمهای گرد شده تماشا میکردم

. دستش را جلوی چشمهایم تکان داد

هومن نوچی کرد: بابا بچه ی جنوب شهره! یه جوری بگو بگیره

قضیه چیه! چند چنده

دارم بهت میگم، اونی که هوس کردی روش ت خم کنی، به
ننه ات پیشنهادشو - داده ... بین کجای دنیایی... بین کجای
کاری!

حالت باشه شب و با کی صبح

میکنی... . اون از دور خوبه... . از تو گندیده است بچه چون!
به خودت بیا ... یه

آدرس از اون مادر عوضیت بهم بده بینم چه بلیی سر بچه
ی من آورده

ارگان های حیاتی ام، آنها که به نفس کشیدن و بینایی و
شنوایی ام کمک میکردند از کار افتاده بودند

صورتش را جلو آورد ،دهانش بوی طالبی میداد و بوی
شیرینی سلول های

... بویایی ام را درمانده کرده بود

... با توام-

. هومن دستش را جلو آورد: نور جلب توجه نکن

با توام بچه ... حرف بزن ! مادرت کجاست ؟ فکر کردی من
اجازه میدم کسی - ای نظوری سرم کله بذاره و قسر در بره؟
من عاشق اون زنیکه ی احمق بی مغز بودم ... میفهمی ؟
... نو ر داری جلب توجه میکنی صداتو ببر-

پوزخندی زد: تو خو اب ببینی بش ی ملکه ی اون عمارت بچه
... من ادمای آس

پاس و گداهایی مثل شما رو خوب میشناسم... نه من، نظام .
.. نجم ... هممون میدونیم با چه انگل های بی خاصیتی
طرفیم ... میدونی با چند تا مثل تو بوده؟ خیال کردی یه
مردی با اون قیافه حاضره زنی که صورتش نصفه و نیمه است
و

... ! تحمل کنه

هومن گوشش اش را جلوی چشمهایم گرفت، چند عکس نشانم
داد و گفت: این !چشم سبزه از تو قشنگترم بود

... نور زهرخند زد: تو حتی به زیبایی مادرت هم نیستی

دخترجون

دهانم تلخ و خشک بود

هردویشان لبخندی زدند و من کمی نفس کشیدم و گفتم: بچه
ات سقط شد. بچه تو و مادرم... احتمالاً اون بچه رو یه مانع
میدیدن واسه ازدو اجشون.

...میدونی من عاشق باباهای چشم طوسی ام

.خنده اش ماسید

. با لحن زهرماری گفتم: جوابتو گرفتی از سر راهم برو کنار
صورتش را جلو کشید. با سر انگشتهای چربش چانه ام را
توی چنگش گرفت و !گفت: بلبل شدی تا دو دقیقه پیش
جون حرف زدن نداشتی

تا دو دقیقه پیش شوهر مادرم بودیبرادر اونی که
دوستش دارم ...خیال -

... کردم حرفت حسابہ نمودونستم قراره مغزمو بشوری

هومن طعنه زد: وای از این همه حس خوب ماتم برد . خوش
به حال نظام که !فنچی مثل تو هواخواهشه
. نو رالدین ساکت تماشايم ميکورد

... هومن لب هایش را روی هم ملید: اینم مدرک

توی تلفنش چند عکس از نظام با چند دختر توی مهمانی یا
حین گشت و گذار

. نشانم داد

آب دهانم را قورت دادم، تلفنش را پس زدم و گفتم: مدرکی
بده که بیارزه عکس و که منم دارم ! کیه که نداشته
باش ه !نورالدین لب زد: پس مدرک میخوای

... نیم نگاهی به هومن انداخت و گفت: بریم baby هومن
چشمکی نثارم کرد: ت ا جمع ه

... و رو به کسی که پشتم ایستاده بود گفت: بهم زنگ بزن
صدای خنده ی دختری که حالا پشت پیشخوان حاضر
شده ب ود مغزم را آزار میداد، سر تکان داد: حتما ... گفتی
اسمت چی بود؟ srj هومن سراج ... به اختصار-

. و هر دو خندیدند و دیدم نور جلوتر و او با قدم های تندى د
ن بالش راه افتاد

عضلتم شل شده بود و راه نفسم تنگ و تنگ تر میشد .

هیچکس مثل من ، نمیتوانست مرز بین خوشبختی و بدبختی را تشخیص دهد . خوشبختی از نظر دختری که توی سرویس رژ لبش را تمديد میکرد، یک جور !معنی میشد و از نظر من ... یک جور دیگری

زنی به مردی علقه داشت، آن مرد، دست زن را گرفت و فرارکردند . آنها

. صاحب فرزندى شدند. .. و زن دگى شیرینشان را در یک بیغوله آغاز کردند

... بیغوله برای زن تنگ و طاقت فرسا بود

ان زن بعد از بیست و دو سال زندگی، با مرد دی گری دوست شد ،همسرش را رها کرد، با پسرخاله اش ازدواج کرد، پسرخاله اش مردی نداشت اما جایش دو بر ادر خوش قیافه داشت

دختر ب یست و دو ساله اش ، هر از گاهی به مادرش سر میزد، توی حمام اعیانی شان دوش میگرفت، شعر میخوان د و با تنش بازی میکرد؛ یک مرد چشم طوس ی ... آمد، دل مادرش را برد ... دل دخترش را ه م

آنقدر دل برده بود که مادرش، فرزندش را بخاطر م رد چشم
نقره ای کشت، و دخترش باکرگی نصفه و نیمه اش را تقدیم
مرد چشم نقره ای کرد

مرد چشم نقره ای ، زنی داشت که نیمی از صورتش سوخته
بود ...

فرزندی

داشت که متعلق به او نبود... و یک برادر خائن

مرد چشم نقره ای، مثل استاد بود، مثل یک معلم با سواد بود
که مداد را لای انگشتهایم گذاشت و یادم داد چطور زندگی
کنم .

چطور جلو بروم ... چطور

. هدف مشخص کن م

یک توده توی گلویم حس میکردم، یک توده ی خیلی خیلی
بزرگ... و خیلی خیلی سنگی ن

کف دستهایم را لبه ی روشویی سفید گذاشتم و به اینه زل
زدم . مادرم میتو انست هر مردی را دوست داشته باشد ...
هر مردی را داشته باشد .. و !ب خواهد

زیبایی اش کافی بود، اندام و صدای لوند و زنانه اش کافی بود
تا صاحب هر ... مردی شود و من آخ زن

. زن بدبخت و بیچاره ... که ته د لش لرزیده بود

از ، از دست دادن مرد چشم نقره ای، ترسیده بود . از اینکه
وعدههایش خام و

. دروغ باشد ترسیده بود ... از این بی سامانی وحشت کرده
بود

. حلم به اندازه ی روزی بد بود که هومن سراج گفته بود:
آبرویم را می برد

:صدایش توی گوشم میپیچید

" ! چون برای من تو مثل دختری الیزابت "

نمیدانم چند بار به من گفته بود، من برایش مثل یک دختر
هستم...

یک بچه ...

. بچه ای که فقط پنج سال از پسر خندانده اش بزرگتر است
نکند مادرم را دوست داشته باشد؟

کف دستم را به صورتم کشیدم، هنوز پوست گونه ام داغ د
اغ بود و چسبناک باید صورتم را میشستم اما خشکم زده بود
مقابل اینه ی روشویی سرویس بهداشتی فرودگاه مات به
تصویرم نگاه میکردم که چطور اجازه دادم مردی انقدر به من
نزدیک شود که باید برای باردار نشدنم قرص میخوردم و از
خوردنشان ممانعت میکردم چون دلم میخواست به او فرزندی
از خون و پوست و گوشت خودش! بدهم

درحالی که برادرش ادعا میکرد با مادرم قصد فرار دارند! باید
یک مدرک معت بر . نشانم میدادند تا دلم دست از سر
چشم نقره ای برمیداشت

چشم به روشویی دوختم و به آبی که به چاه میرفت زل زدم
پلکهایم را بستم، نظام من را دوست داشت. وعده اش به
مادرم صرفا یک قول بود ... مادرم را

... دوست نداشت

پلکهایم را باز کردم، با دیدن قطرات قرمز رنگی که توی
روشویی به چشم م

. میخورد، چشم به آینه دوخ ت م

.جوی باریکی از خون از زیر بینی ام راه به بیرون پیاده کرده
بود چند برگ دستمال برداشتم، جلوی بینی ام نگند داشتم و
به سقف نورانی سرویس بهداشتی زل زدم . اینجا شبانه روزی
بود؟ شاید بهتر بود اگر دفعه ی دیگری میخواستم، در خیابان
بگذرانم، به فرودگاه می آمدم. سرویس بهداشتی... روشنایی...
دمای مطلوب .

و آدم ها با چمدان های

... رنگارنگ

.صدای زنی که مانع ورود یک مرد میشد، شاخک هایم را تکان
داد

اقا اینجا سرویس بانو انه چیکار میکنین؟-

...صدای کلفتش به گوشم رسید: الیزابت اونجایی

خودم را جلو ک شیدم و او زن را کنار زد و با دیدنم یک نفس
راحت کشید . نجم پشت سرش بود و من دستمال های خونی
را نشانش دادم: نمیدونم چرا خون

...دماغ شدم

... پوفی کرد و جلو آمد، رو به رویم ایستاد و زن غرید:

تشریف ببرین بیرون

...حجم دستمال های زیر بینی ام را جمع کرد و گفت: سرتو

بده عقب

. نیم نگاهی به او انداختم ، رنگ صورتش با گچ تفاوتی
نداشت صدایش آمد: چرا تلفنتو جواب ندادی؟ ... نشنیدم-

انگشتش را زیر چانه ام کشید و با لبخندی گفت: شکلت
خوردی؟ ...نه-

ایک لنگدی ابرویش بالا رفت: زیر چونه ات شکلتیه

. و خنده اش روی لبهایش ماسی د

من باید اعتراف میکردم خوشبختم چون او با اشاره ای
میفهمی د . چه مرگم است . اما خوشبخت نبودم، درونم
خوشحال نبود خونریزی بینی ام بند آمد، دستمال ها را توی
سطل پدلای ریختوگفت: صورتتو ... بشور

دولا شدم، ش ال وموهایم را پشت سرم جمع کرد و دستهایم
را زیر شیراب گرفتم، زن دیگر کاری به کارمان نداشت
،شاید فکر میکرد حلم انقدری بد هست که
. بهتر است یک مرد بالای سرم باشد

مشتی آب به صورتم پاشیدم ، دستمال برداشت و خودش
صورتم را خشک کرد، زیر چانه ام که شکل تی شده بود را هم
پاک کرد، بی سوال دستم را گرفت و من را وقتی از سرویس
بیرون کشید، تراولی به دست خدمه ی زن داد

با دعا بدرقه مان کرد، نجم دست به جیب تماشا میکرد و من
خودم را دنبال او میکشیدم . از سالن بیرون رفت یم، توی
ماشین ، روی صندلی جلو نشستم و نجم

... روی صندلی عقب

خودش که پشت فرمان قرار گرفت، نیم نگاهی به من
انداخت و گفت: قراره چیزی و بهم توضیح بدی الیزابت؟

:سرم آهسته به سمتش چرخید

. نه-

دند ان هایش را روی هم فشار داد: مطمئنی ؟ .آره-

رویم را به سمت شیشه برگرداندم . سرانگشتهایم را به
لبهایم چسباندم و توی دلم زمزمه ای میکردم که ملودی
اش آشنا نبود .

فقط میخواستم از دهانم صدایی

. دربیاید تا به افکار مریضم فرصت جولان ندهم

. دستش را روی پایم گذاشت، سرانگشتهای داغش با ران پایم
در تماس بود

پیشانی ام را به شیشه چسباندم که نجم پرسید: منویه
جایپاده کن بتونم یه

...در بست بگیرم تا سوله برم

. میریم سوله-

!فکر کردم بتی و میرسونی خونه-

. نه باهامون میاد-

. من ساکت بودم و نجم پرسید: به نظر مساعد نیست نظام

نگاه نظام روی من آمد و به رو به رو خیره شد: مساعد باشه یا
نباشه بایدبرای .. کت واک آماده بشه

نجم نفسش را فوت کرد: بر ای برندی که میخوای سهامشو
تیکه پاره کنی، این همه تلاش و برنامه ریزی واجبه؟
برای برند نمیکنم، برای الیزابت میکنم. تحصیالت آکادمیک
نداره اما تجربه - اش قراره بهش کمک کنه ... تجربه اش
هم وقتی بهش کمک میکنه که رزومه . اش توی یه جای
درست و حسابی رقم خورده باشه
... هوم-

درضمن من میخوام نصف اون شارالتان هایی که دورمون رو
گرفتن و از -

. اطرافمون حذف کنم برای ملک فکرهای بهتری دارم

:نجم در جوابش گفت

. خوبه که قرار نیست تا آخر عمر بیکار بشیم-

!کسی نگفت از تو دعوت به کار میکنم نجم-

:نیشخندش را شنیدم

. به هر حال من یه طرح خوبم-

... تو یک سال بیشتره طراحی نک ردی-

نجم غرید: تو از کاری که داری انجام میدی لذت نمی بری ...
قاعدتا دنبال یه فرد مطمئن میگردی که بتونه کار ا رو هندل
کنه.

چه بهتر اون فرد مطمئن یه

. نسبتی هم باهات داشته باشه

نظام زهرخند زد: نسبت منو تو نجم، در همین حده که تو
بهم خیانت کردی،

. فراتر از این هم نمیری م

نجم ثانیه ای سکوت کرد و به آرامی گف ت

....به هرحال تو به یه طراح نیاز داری-

ترجیح میدم روی الیزابت سرمایه گذاری کنم:-نگاهی به
نیمرخش کردم فقط منو برای طراحی لباس میخوای؟-

. چشمهایش را از رو به رو برداش ت وتوی نگاهم پرت کرد
چند ثانیه به صورتم خشک و جدی زل زد و پرسید: بستگی
داره تو بخوای چه ... نقشی و بازی کنی

. نقشهای زیادی بود که میخواستم برایش بازی کنم ...نقش

همسر نقش مادر فرزندش

...نقش همکارش

...نقش شاگردش

:حرفش را با یک سوال نیمه کاره گذاشتم تو چه نقشی و

داری برام بازی میکنی؟- من؟-

یک لنگند ابرو بالا داد و گفت: مسلما تو شاگرد منی الیزابت

.

منم قرار کار! یادت بدم . آینده نگری... برنامه ریزی صحیح.

درآمدزایی

دستش را از روی پایم برداشت و فرمان را گرفت ، چشمکی زدوگفت : من ... استاد خوش اخالقی ام الیزابت، اعتراف کن

... رویم را به سمت جاده چرخاندم و گفتم: البته

و لبهایم خندید در حال که چشمهایم پر از آب شدند . یک بار

به من جدی و! قاطع گفته بود: هرگز بر ای سومین بار

پیشنهاد نمی دهد

من چه ساده بودم... من چه ابله بودم، من چه بد موقع دل
به دلش داده بودم

"نجم الدین"

در اتاق نیکان را قفل کرد، این بار سوم بود که به بهانه ی
برداشتن چیزی ب ه آن اتاق میرفت، درش را باز میکرد، یک
وسیله ی بی ارزش و بی مصرف را

. بیرون میکشید، و در اتاق را مجدد قفل میکرد و دوباره این
رون د تکرار میشد

بار آخر، وقتی به سمت در اتاق رفت نگاهی به آت آشغالهایی
کهروی میز مقابل تلویزیون گذاشته بود انداختم و گفتم: به
جز ساعت رومیزی و ضد افتاب چی واقعا از اتاق میخوای؟

... چنان نگاهی به من انداخته بود، که الیزابت را وادار کرد
تا بگوید: هیس

سرم را تکان دادم و او به اتاق رفت و چنان در را کوبید که
تمام شیشه ها به لرزه افتادند. به آشپزخانه رفتم، باید شام
میخوردیم در غیر این صورت از

. گرسنگی تلف میشدم

پشت میز نشسته بود و با دستهای کوچکش، مشغول خرد کردن سیب زمینی بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: این کاسه رو جدا خرد کردم که بخار پز

. کنی

. از حواس جمعش لبخندی به لبم نشست

این که مراقب خورد و خوراک برادر شوهر احتمالی اش بود، احساس خوشایندی را به من تزریق میکرد

ابروهایم را بالا فرستادم و گفتم: من با این سیب زمینی ها میتونم یه

خوراک سبزیجات مکزیکی تند درست کنم . دوست داری امتحانش کنی ؟ .شانه بالا انداخت

. بی حس و حال بود

کنارش روی صندلی نشستم، صدای تق و تق می آمد . کسی توی اتاق نیکان مشغول باز و بسته کردن درهای کمد بود! انهم نه به صورت معمولی و عادی

...

با حرص آنها را باز میکرد . انگار میدید توی طبقات وسیله ای نیست، چیزی جا نمانده.. . درش را می کوبید ، "تق" ! و در کمد دیگر را باز میکرد،

... "متاسفانه ان هم خالی بود و "تق کشوهای دراور ... تق ..
. تق... تق .

... صد ای قیژ تشک تخت ... و کشوهای پاتختی ، تق... تق
سرم را تکان دادم . نگاهش به راهرو بود و اتاقی که پشتش
با تق تقها درگیر
بود.

چشم هایم مسیر نگاهش را دنبال میکرد، حواسش آنجا
بود و دستهایش مشغول

. خرد کردن سیب زمینی به صورت خلی

یک لحظه صدای "تق" وح شتناکی کل خانه را برداشت و صدای
"آخ" ضعیف

.او، به گوشم نشست

نگاهم به سمتش چرخید، لبه ی چاقو و نصف سیب زمینی
تو ی دستش کمی خونی شده بود، فوراً از جا بلند شد، من
هم ایستادم کمی غرولند کردم: حواست کجاست؟ . با تته
پته گفت: اینجا! دروغگوی کوچک

. لبخندی زدم: دماغت مثل پینوکیو باد کرده

. لبخند روی لبش نشست و گفتم: بگیرش زیر شیر آب تا
یه چسب زخم پیدا کن م

با این سیب زمینی خونی چیکار کنم؟-

لبخند زدم و با شیطنت گفتم: من که غذا می‌خورد میتونی
خردش کنی و با نظام... بخوریش

!خونیه-

. میدونم-

نزدیکش شدم ، درحالی که دستم به کتافهای کابینت
میرفت، گفتم: خون توئه

مشکلی برای خودت ایجاد نمیکنه

:کمی خندید و از آن حالت کسلش درآمد و گفت

.... واسه اون چی-

شانه بالا انداختم، جعبه ی چس ب زخم ر ا از باکس کمک های اولیه بیرون آوردم بگیره؟ HIV وگفتم: نمیدونم یعنی ممکنه

... خندید: نه.. بدتر . تبدیل به خون آشام بشه

... خندیدم: زمینه ی چشمه‌هاش قطعا کمکش میکن ه

هیجان زده گفت: مثل اون فیلمه میشه . گرگ و میش

دیدیش؟ تبدیل به خون . آشام شد

. به چشمه‌هایم خیره ماند

...سرم را تکان دادم وگفتم: دیدمش

نظام ندیده بودش... من همه اشو براش تعریف کردم وقتی از

شمال میومدیم -

.میخواستم تو جاده خوابش نبره

تصور نظام ، وقتی که پشت فرمان بود و دختری با شیرینی

خاص لحنش او را مخاطب قرار میداد و از فیلمی تعریف

میکرد که داستانش به درد سن و سال

. نظام نمیخورد ، اصل کار سختی نبود

بسته ی ده تایی را از جعبه بیرون آوردم و گفتم: شکافش خیلی عمیق نیست.

. اینو بذار من انجام میدم

با این نصفه نگفتی چیکار کنم؟-

بریزش تو غذای نظام طوری همیشه مگند به خودت شک داری؟-زیر لب زمزمه کرد: عاشقم میشه؟ ... فکر کرد نشنیدم خودم را جلو بردم و پرسیدم: چی ؟

شانه بالا انداخت و در جوابم گفت: هیچی... ولی حروم میشه ت و یه تابه جدا سرخش میکنم میخورمش . ح یفه . مردم همینم ندارن بخورن! تو راحت میگی ... دو رش بنداز

چسب را خواست ، با دستمال کاغذی سر انگشتش را خشک کردم و گفتم: نظام !ناراحت نمیشه از اینکه نصفه سیب زمینی خونی تو رو بخوره

چشمهایش برقی زد و گفت: از اینکه حوله اشو استفاده کنه کسی ناراحت میشه .

دیگه از چی ناراحت میشه؟-

:و روی شکاف باریک، چسب را گذاشتم و در جواب شنیدم

... از اینکه بهش دروغ بگی... یا پنهان کاری کنی ... فکر کنم

نقطه ضعفشه-انگشت سبابه اش در قیاس با انگشت من

زیادی کوچک بود. ناخن های مربعی

کشیده ای داشت و کوتاه ... روی ناخنش یک نقطه ی سفید

بود ، از آن نقطه

هایی که در کودکی توی مدرسه میگفتند: بابت کمبود

کلسیم است

دیگند عاشق اینه که لباس های دهه ی ۹۸۰۱ میالدى و

بپوشه . .. یا همون - آهنگ ها رو گوش بده . من چیز زیادی

سردرنيارم ولی به اون سینما هم علقه داره ... از تیران

دازی و سوارکاری هم خوشش میاد . برعکس من از بوی دریا

متنفره . ش ب و بیشتر دوست داره من عاشق روزم . . من

عاشق گرمام

. اون سرما رو دوست داره .

متعجب پرسیدم: همه ی اینا رو خودش بهت گفته؟ نگاهی
به چشمهایم انداخت

لازم نبود بگند .. خودم فهمیدم-

. هومی کشیدم : نمیدونستم نظام سرما رو دوست داره

. عاشق رنگ قرمز- خندیدم : جدی؟

. اره . ولی میگند خوشش نمیاد. دروغ میگند-

خواست انگشتش را پس بگیرد، که میان انگشتهایم نگندش
داشتم و پرسیدم:

دیگند چی میدونی؟

دیگند اینکه خیلی هم تو رو دوست داره ولی خ ب رو نمیکنه
یه جوری میخواد -

مثال بگند برام مهم نیست ولی دروغ میگند ... یعنی دروغ

میگن دها

لبخند زدم... خواست باز برود که سر انگشتش را محکم تر
فشار دادم ، ابروهایش چین خوردند و پرسیدم: دیگند چی؟

دیگند اینکه ... بعضی وقتا خیلی دوست داره حرف بزنه اما هیچی نمیگند، - برعکس وقتی دوست داره حرف نزنه شوخی میکنه...

وقتی داره میسوزه بیشتر شوخی میکنه ... بعضی وقتا هم نمیفهم م چرا شوخی میکنه وقتایی که میخوام جدی حرف بزنه جدی حرف نمیزنه ... وقتایی که میخوام شوخی کنه ... شوخی نمیکنه . هنوز اون قلقلش دستم نیست مشتاق لب زدم: از من بگو ... از من برات چی گفته؟ . خندید: هیچی پس از کجا میدونی؟-

... توی چشمهایم خیره شد و گفت: خر که نیستم. میفهم م این مدت که نبودم ، به چشمش اومد که نیستم؟-نگاهش پر از علمت سوال شد و گیج گفت: کدوم مدت؟ !آخ دختر... تو هنوز مانده بود نظام را ب شناس ی

چند ثانیه توی چشمهایم خیره ماند وگفت: هان ... همین دو س ه روز... گفت گوشیش خاموشه، بعدم گفت اونا یعنی خاله تاج با تو کاری نداره! آدم درخت گردویی که محصول میده رو از ریشه نمیکنه منظورشو نفهمیدم ولی همینو گفت

. و انگار واسه خودش نگرانشو حل کرد

کاش بلد بودم مثل او نگرانی هایم را حل کنم . ب ه سبک او
... با دلایل و ... توجیهاات او

:خواست خودش را به سمت سینک بکشد که صدای گرفته
اش آم د

فکر کنم بهتر باشه انگشتشو بهش پس بدی نجم-

لبم را گزیدم ، خودم را عقب کشیدم ، با نگاه خونخوارش
مواجه شدم، نیازی به خوردن سیب زمی نی خونی شده نبود،
او همین حا لا هم تبدیل به یک خون آشام ترسناک شده بود
، تنه ام را از آشپزخانه بیرون کشیدم، چنان چپ چپ
تماشایم

میکرد که اگر دستهایم را به نشانه ی تسل یم کمی بالا
نیاورده بودم

، حتما دست . لکش توی صورتم کوبیده میشد
...کتش را از روی کانتر برد اشت و گفت: الیزابت

. فورا به سمتش چرخید و توضیح داد: دستم بریده بود ، برام
چسب زد

نیم نگاهی به من انداخت و رو به او گفت: مهم نیست من
باید یه سر برم جایی

...

الیزابت اخم کرد: دستم زخم شده مهم نیست ؟

نیشخند زد: زخم شمشیر که نیست . که اگر بود این از

حال میرف ت

. و با یک نگاه حق به جانب تماشایم کرد

. من شام دارم میپزم-

!میام میخورم فعل این یکی و اجبه- سو ال کرد: کی؟ مادرت-

با نگاهش، جوری با من تسوی ه حساب کرد که حتی به ذهنم

خطورنکند، مبادا ... هرگز... اصل... به هیچ وجه، حتی حق

ندارم به شام خوردن با !معشوقه ی کوچکش سر یک میز

فکر کن م

خودم را از محدوده ی دید الیزابت بیرون کشیم، باید یک گوشه ای مینشستم و به کارهای زشتی که توی تمام سالهای زندگی ام انجام داده بودم فکر میکردم .
احتمالا این توقعی بود که نظام از من داشت

. لبه ی تخت نشستم، صدای تق و توق از آشپزخانه می آمد .
چنگی به موهایم زدم و بی ار اده نگاهم به پیغام های واله افتاد ،من روزهای !خوب زیاد داشتم . روزهایی که چشمم را رویشان بستم

بی ار اده عکس حوریا وثوق را بزرگ کردم، روی چشمهایم زوم کردم. .. و . روی پیچ و شکن های موهایم یک عکس دو نفره بود که خودش را کراپ کرده بود . حس میکردم کنار دستش . ویداست

بیشتر زوم کردم، دست یک مرد بود. آستین کت و دگمه ی سرآستین ... بیشتر زوم کردم . این دگمه های سرآستین را لالا برایش خریده بود ، خوب به خاطر
. داشتم

بیشتر زوم کردم ... عکس لعنتی نصفه و نیمه بود، از جا بلند
شدم، خودم را به

. سمت کمد لباس هایش کشاندم، بتی از دیدنم از جا پرید
یک کت او رو بغل زده بود، از رفتارش شرم زده شد ،کت را
کناری انداخت ،

. وقت و اکاوی نداشتم، درهای ریلی کمد را باز کردم مردد جلو
آمد: چی شده؟

به نگرانی اش اهمیت ندادم، کت شلوارهایش را از چوب
لباسی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم، نگاهم به جعبه
های سر آستین هایش افتاد .یکی یکی
بازشان کردم.

بتی باز پرسید: نجم چی شده؟

محلش ندادم . تلفن توی دستم بود و یک دستی در تک تک
جعبه

ها را باز میکردم و بالاخره ... چشمم به سرآستین های
مربعی افتاد که کنجشان، به صورت مورب نگین های ظریفی
قرار داشت . روی عکس دقیق شدم، خودش بود

مگر چند مرد می توانند، سر آستین های جواهری مظفریان
را در لباس های روزمره شان استفاده کنند؟ چند مرد توی
پایتخت وجود داشتند که به آراستگی

... ظاهری بیش از حد معمول توجه کنند ... یا چند مرد

صدای زنگ و تصویر نظام روی تلفن نقش بست، بی اراده
گوشی را روی زمین انداختم. تمام بدنم نبض میزد. بتی
وحشت زده من را تماشا میکرد درحالی که تا

. قبل از این مشغول بوییدن کت او بود

. دولا شد، گوشی را برداشت و گفت: نظامه

چشمهایش از اضطراب دو دو میزد. تلفن را دم گوشم بردم،
به جان کندن یک الو نثارش کردم که صدای گرفته خش دار و
از ته چاهش، مثل یک زنگ خطر

. بود

. دستم را روی معده ی خالی ام فشار دادم

. من و منی کردم و گفتم: آدرس و برام مسیج کن

. کرج ... مستقیم بیا- با بتی؟- بی ایلیزابت-

روی لبهایم زبان کشیدم وتوی گوشی پچ پچ کردم: تنها
بمونه؟ . آره-

صدای بی حالش، جواب های کوتاه و تک کلمه ای اش نگرانم
میکرد، اما نه به

آن اندازه که ار تبا طش با حوریا وثوق

. تلفن را بر ای آخرین بار مقابل چشمهایم نگند داشتم

سردست ها هم ان بود ! حوریا می خندید و مردی را از
کنار خودش بریده

بود که آن مرد برادرم بود و با یک خبرنگار مو فرفری که
خودش را دوست ویدا به حساب می آ ورد، عکس انداخته
بود! انقدر باهم نزدیک بودند که او با نظام عکس بگیرد و
عکسش را کراپ کند و تصویرش را روی پروفایل تلگرامش
بگذارد ؟ همینقدر نزدیک و دوست و صمیمی؟

نفهمیدم چطور حاضر شدم، بتی مضطرب جلو آمد چی شده؟-

دلم برایش میسوخت . برای اوپی که از تنهایی، کت مردانه ی
نظام را بغل میزد و بو میکشید

برای اینکه بیشتر دل کوچکش را متالطم نکنم گفتم:
همه چیز مرتبه، کارم داره شام نمیخوری؟- برگشتیم چرا-
خواستم بروم که صدای ضعیفش را شنیدم: برمیگردین؟
فعلش را که جمع بست، دلم کمی خوش شد ، منتظرمان بود؟
کسی منتظر منم بود؟

... به سمتش چرخیدم : حتما

اشک آماده ی چکه کردنش را با سر انگشت گرفت و گفت:
باشه بیدارم تا بیاین

... طول نمیکشه بتی بانو در و قفل کن. خداحافظ-

از در واحد بیرون رفتم، آسانسور در منفی پی بود، پیشانی ام
را به درهای

فلزی سرد چسباندم، این زمستان زیادی طولانی شده بود

اتومبیل را پشت سر مازراتی پارک کردم، در ورودی نیمه باز
بود، چراغ های داخل روشن نبودند، تاریکی این حیاط و
سکوتش، و پارس سگ هایی که معلوم نبود صدایشان از کجا
می آمد، باعث دلهره می شد . یقه ی پالتو را بالا کشیدم، از
دهانم بخار بیرون میزد و برف کف حیاط، یخ زده بود . با قدم

های سستی خودم را جلو کشیدم، دستم را به در چسبندم و با فشار کمرنگی، در چوبی را تا انتها باز کردم صدای قیژی کرد ، خودم را به داخل ساختمان کشیدم . با گام های آهسته ، مسیر سالن را پیش گرفتم که با دیدنش روی صندلی راک کنار شومینه ی روشن ، چند ثانیه تک تک ارگان هایم از کار افتادند . یک سیگار کنج لبش بود و پیراهن سفیدش سراسر خون بود .

صدای قژ قژ صندلی راک روی سطح پارکت خانه، وادارم کرد جلو بروم .شعله های شومینه همان محدوده را روشن کرده بود.

سیگار کنج لبش، با یک علم خاکستر جمع شده ، وحشتم را دو بر ابر کرد.چاقویی زیر پایش افتاده بود که تا نیمه هایش خون آلود بود .

دود توی دهانش را از بینی بیرون فرستاد

... از ته چاه صدایش زدم: نظام

. و نگران دستهایم را به صورت یخ زده اش چسباندم

نیم نگاهی به من انداخت. مژه هایش به ن ظرم نم دار بودند و موهایش خیس ...

. ژولیدگی و بی حال اش، باعث شد تا کنارش روی زمین زانو

بزنم همین که مردمک هایش تکان میخوردند، باید خدا را شکر میکردم، دستم را به پیراهنش کشیدم .. . رد تازه ی خون ونم پیراهن خیسش، باعث شد تا دگمه

....هایش را فوراً باز کنم . هم یکن که هوشیار بود باید صد بار سجده میکردم

به محض دیدن شکم سلم و قفسه ی سینه اش که آرام پایین و بالا میشد، به صورتش زل زدم که صدای گرفته اش از ته چاه به گوشم رسید: خون من نیست

. سرفه ی مر دی از پشت سر باعث شد فوراً برخیزم

!قرار بود این موضوع بین ما سه نفر مثل یه راز باشه -

مات شده ب و دم

نورالدین سلفون روی بیکن های روی کانتر راباز میکرد و خان
بیوک با فندک نقره ای اش، سیگاری را آتش زد . متوجه این
دو نفر در این فضای گرگ و
. میش خانه نشدم

نور نیم نگاهی به من انداخت: البته تو غریبه نیستی.
اشکالی نداره ... بیا... جلو... بیکن سرخ شده میخوری؟ با پنیر
موزارال . دستم را روی ساعد نظام گذاشتم . سرد بود
همین که پلک میزد، باعث میشد حس خطر نداشته باشم .
اما ... هر لحظه نا امید تر و مایوس تر میشدم! وقتی از
جایش تکانی نخورد ،وقتی در برابر راحتی کلم نور واکنشی
نشان نداد وقتی پوست ساعدش تر و سرد بود انگار پرچم...
سفیدش را به نشانه ی تسلیم بالا آورده بود و من من توی
کدام تیم بودم؟

نمیدانم جرات از کجا به گلویم تزریق شد که رو به خوکی که
توی آشپزخانه دور خودش میچرخید غریدم: داری چه غلطی
میکنی ؟

خان بیوک مکثی کرد و در جواب با صدای کلفتش من را مخاطب قرار داد: شاید بهتر باشه با برادر بزرگترت ، یه کمی نرمال تر حرف بزنی؟ مثال روی ولوم

...صدات دقت بیشتری داشته باشی! یا روی الفاظی که به کار میبری صدای خش خش می آمد. انگار به جای کفش دو پلستیک پا زده بود و

. دستکشهای التکسش، توی آن تاریکی به چشمم خورد در یخچال را که باز کرد، نور داخل یخچال به صورتش تابید. روی موهایش کله پوشیده بود ، دستکش به دست و روی کفشهایش نایلون پوشیده بود. یک یکسره ی کارگاهی تن داشت و من نمیدانم چرا مطمئن بودم، میخواهد اثری از خودش به جا نگذارد .

. خودم را جلو کشیدم . آنقدر که بتوانم در معرض دید او باشم

خان بیوک ورنندازم کرد:

. اوضاع احوال چگونه؟ شنیدم به مادرت خیلی کم سر میزنی-

دندان قروچه کردم

با همان استایلی که به کانتر تکیه زده بود بی مقدمه سر اصل
مطلبرفت:

کجاست؟

مسکوت نگاهشان کردم

بیوک خواست به سمتم حمله کند که نور مداخله کرد

-اوضاع خوبه ب رادر کوچک؟ خبر دارم نیکان و فرستادی

رفت...کار درستی ... کردی!اون بچه تو ایران تبدیل به یه

"ک...نده" همیشگی میشد. زهرخندی زد: البته اون ور هم

اوضاعش همین خواهد بود

بیوک هم متعاقبش لبخندی زد وگفت: بهترین قسمتش

اینجاست نور، اینطور نیست؟

گلویم از شدت دادهایی که نمیتوانستم سرشان بکشم،

درد میکرد. صدای قژ و قژ صندلی راک، مثل ناخن کشیدن

روی تخته ی سیاه بود

نور بیکنی را لوله کرد و توی دهانش فرستاد، یک تابه را رویاجاق گذاشت وگفت: خان دایی اوضاع روز به روز بهتر میشه...

مطمئنی بیکن نمیخوری؟ سالاد سزار هم هست

... نگاهی به میز چیده شده انداختم

غذاهای دست نخورده ... جعبه ی پیتزا و ... دو سری بشقاب که رو به روی هم چیده شده بودند.

روی صندلی نشست و گفت: خیلی دوره زمونه ی بدی شده !
خیلی دوره زمونه ی بدی شده نجم .بی حرف مقابلشان ایستاده بودم

زن ها موجود ات عجیبی ان. .. اینطور نیست؟-

. خان بیوک کامی از سیگار گرفت: عجیب ، زیبا و منفور نورالدین خندید: شاید برای همینه ما هیچ وقت سعادت اینکه زن دایی داشته !باشیم رو ند اشتیم

او هم قهقهه ای زد وگفت: من هیچ وقت به جنس لطیف اعتماد نمیکنم. در هیچ...شرایطی

نور الدین سر تکان داد: کار خوبی میکنی... منم یه بار اشتباه کردم

هممون یک بار و اشتباه کردیم اینطور نیست نظام؟

هیچ جمله ای برای خاموش کردن آتش چشمهای نورالدین پیدا نمیکردم

صدای نور بلند و واضح در کل خانه پیچید همانطور که پشت میز گرد چهار نفره

نشسته بود گفت: بیا شامتو بخور ... چرا اونجا زانوی غم بغل کردی

. مخاطبش من نبودم

سرم به عقب چرخید. هنوز روی صندلی نشسته بود و عقب وجلو میشد. . نگاهم

. به سمت نور چرخید

صدای خش خش نایلونی که روی کفشش پوشیده بود، ازار دهنده بود ان هم وقتی به قصد با پایش روی زمین ضرب میگرفت و این صوت ناخوشایند را در

. کل خانه پخش میکر د

:با صد ای ضعیفی پرسیدم همیشه بگی چه خبره؟-

:خندید و گفت

" مچ گیری کردم نجم! مچشونوبالاخره گرفتم. " با هم-

!خان بیوک سری تکان داد و گفت: این روزها خیلی چیزها غی

ر قابل باوره

با دست به میز شاعرانه اشاره کرد: نگاه کن چه جای دنجی

رو هم انتخاب

کردن برای با هم بودن . اینجا قرار نبود منزل تو و لالا باشه؟

جایی که عشق آتشینتون رو با هم ادامه بدید ؟ یه زندگی

رویایی... با ثمره ی دوست داشتنی تون ! هرچند که متعلق به

تو نبود. نه اون زن ... نه اون بچه ... و لی فکر کن م

.. اینجا رو برای همین خریده بودی نظام

ولبخند روی لبش نشست: فرحناز این شب و تدارک دیده

نجم؛ به نظر خیل ی

... عالی وشاعرانه میا د

به سختی رو به خان بیوک پرسیدم: فرحناز کجاست؟
خان بیوک با سرچنگال، زیتونی از توی ظرف سالاد به دهان
برد:

توی اتاق !

محزون به نور نگاه کرد و نور بیخیال، بیکن لوله شده را به
سس خردل آغشته کرد و به دهان برد
دلم هری ریخت، بی اراده خودم را عقب کشیدم ، و پا تند
کردم به سمت اتاق ، در اتاق اول را باز کردم، خبری نبود و
دومی هم ...

همینطور ... و اتاق سوم

تخت دو نفره آشفته بود . از توی حمام صدای آب می آمد. با
قدم های تندی به سمت حمام رفتم، در را گشودم و با دیدن
حجم بخاری که راه نفسم را میگرفت،

دستم را توی هوا تکان دادم . شیر آب کنار و ان باز بود
یک قدم جلو رفتم، از دیدنش توی آب سرخ برای لحظه ای ،
تمام محتویات توی شکمم تا بیخ گلویم بالا آمدند ، سرش
به دیوار حمام چسبیده بود و پاهایش توی وان، مچاله بود.

وان تا نیمه پر از خونآبه بود. پلکهایش بسته و پیشانی اش
متورم و کبود. لبهایش هنوز سرخ بودند و گوشه ی لبش
زخمی دلمه
بسته بود.

. دستم را جلو کشیدم ، شیر آب را بستم

دو لا شدم و خواستم زن بیچاره را که توی خون آبه ی
خودش غرق بود را ! بیرون بکشم ، صدای کلفت نور آمد: دست
بهش نزن . گوش نکردم، انگشتم را زیر گلویش بردم، نبضی
نمیزد

نور باز غرید:

!دست بهش نزن نجم-

اهمیتی ندادم، دولا شدم و او را از وان بیرون کشیدم. از
شکاف عمیق پهلو و شکمش و پشتش هنوز خون می آمد. از
جلوی نور رد شدم، او را روی تخت گذاشتم و سرم را روی
سینه اش قرار دادم. نفس نمیکشید . ضربانی نداشت ...
جسمش با وجود اینکه توی وان آب داغ بود، اما سرد بود و
پاهایش ورم کرده

به نظر میرسیدند. زیر چشمهایش کبود شده بود و حتم د
اشتم برای کمک کردن! دیر رسیدم

پلکهایم را روی هم فشار دادم، از دیدن بدنش در این شرایط
حس بدی داشتم ، :نور هومی کرد این سزای زن های خیانت
کاره-

. از لباس هایم آب میچکید .به جسم بی جان و سفید زن
بیچاره زل زدم

:به زحمت ناله کردم

!تو قاضی نیستی نور ... خدا هم ن یستی ... حق نداشتی
براش حکم صادر کنی-

. یک تای ابرویش بالا رفت: البته که حق د اشم من
شوهرش بودم از لای دندان های کلید شده ام ناله کردم: باید
از ش جد ا میشدی...

باید رهاس

میکردی! نه اینکه به ذلت بکشیش

... اون از خداهش بود بمیره قبلش ازش پرسیدم نجم-

دستش را جلو آورد، انگشت فرحناز را گرفت وگفت: مگن د
نپرسیدم ازت

عزیزم؟ گفתי راضی به مرگی

دستش را رها کرد و رو به من گفت: زن زیباییه ... حتی حالا
... پوستشو ببین ...! دخترش هم مثل خودش زیباست! البته
نه دقیقا مثل خودش

. لبم را گزیدم: بالاخره همه میفهمن نور... ماه که پشت ابر
نمیمونه نگاه سنگینش را به چشمهایم دوخت: مگن من
پهلوشو شرحه شرحه کردم؟
. مستقیم به او خیره شدم

شانه بالا انداخت و گفت: کار برادرته .. میتونی ازش
بپرسی!حت ما بهت میگند

کار خودش بود . مثل همون جمله هاش که میگن د
خاطرت جمع باشه عزیزم... من همه جور حمایتت میکنم،
برات یه زندگی نو " میسازم . سر وسامونت میدم...
خوشبختت میکنم! قول میدم فرحناز ... با هم میریم یه جای

دور ، اجازه نمیدم کسی بهت چپ نگاه کنه.. . یا باعث از ارت
بشه ... فکرشو بکن یه زندگی ایده آل برات فراهم میکنم .
چیزی که همیشه ه

!حسرتشو داشتی... آرزوشو داشتی

قلبم تیر کشید و نور لب زد: همین جمله ها بود نه ؟
نگاهش به سمت فرحناز برگشت: احتمالا با مرگ خواسته
بهش نوید یه زندگی ایده آل توی بهشت و بده ! البته
مطمئن نیستم فرحناز جاش توی بهشت باشه! ولی حتما
منظورش همین بوده نه؟

:با اخم غلیظی جواب دادم

.... این حرفها یه مشت دری وری محضه-

. پسرت ضبطش کرده بود-

... دستی به صورت داغم کشیدم: نیکان در حق نظام خیانت
نمیکن ه

-البته ولی مگند هک کردن گوشی یه پسر هفده ساله کار
سختیه؟ تو حتی یه قرون هم گیرت نمیاد از این کار-
ابروهایش در هم گره خوردند و لب زدم

...نباید از بابت مرگ بچه ای که متعلق به تو نبود، ناراحت باشی-

البته که نیستم. ولی اون حق نداشت با فرحناز باشه ! حق نداشتن شب - شاعرانه ای رو داشته باشن... حق نداره نجم!هیچ برادری حق نداره با زن . برادرش باشه.این قانون در مورد تو هم صدق میکنه -ذهنتو مسموم کردن! نظام انگشتش هم به اون زن ... نخورده

خندید:

چرا وقتی داشت شکمشو باچاقوی اشپزخونه می درید، لمسش کرد-

. قلبم توی سینه ام میسوخ ت

بلند خندید و با دهان پر گفت:

... من یه تص ویر جالب دارم نجم -

اون یه فیلم کذاییه ... اون فیلم وسراج لام کرده تا باهاش ذهنتو آلوده کنه . -

... میخواست انتقام صوت سوخته ی لالا رو بگیره از نظام
میان حرفهایم ، تلفنش را به سمت چرخاند . از دیدن فرحناز
که با ترس و لرز رو به روی نظام ایستاده بود و یک رقص دو
نفره ی کوتاه انجام
. میدادند مات شدم
. بیوک داخل شد
نور چشمکی نثارم کرد و گفت:راجع به این چی میگی؟ یادم
بنداز سر فرصت
... نشونت بدم . این آهنگ بی نظیره . لالا .. لالا ال ال
لباس های توی تصویر، همان پیراهنی بود که تن داشت و
خیس و خونی بود و
. با همان پیراهن خونی روی صندلی راک نشسته بود
سر شانه های بیوک را گرفت و خودش را تکان داد و میان
تانگوی مردانه : اشان گفت
راستی این دفینه ی لعنتی ما الان کجاست ؟ بیوک خیلی
نمیتونه

ایران بمونه -

... همین حالاش هم ریسک بزرگی کرده و اومده. نظام
تهدیدش کرده اگر خیلی ایران بمونه، پرونده های جدید
وقدیمشو رو کنه!

میبینی چه خاندان فامی ل

. دوستی داریم! این همه عشق و ابر از عشق ترسناک به نظر
میاد

ساکت تماشایش می کردم

بیوک نور را از جلوی خودش کنار زد، با اخمی لب زد : تاج
خوشحال نمیشه تو

...سنگ اون رو ب ه سینه بزن ی

:به زحمت غریدم

! اون خواهرزاده ی تو هم هست-

زهرخند زد: البته . ولی به شرطی که منو تهدی د نکنه اینم در
نظر داشته باش ، اون خواهر از نظر همه ی ما طرد شده است

و بچه اش هم طرد شده است تاج لطف کرد که بهش بل و پر
داد . پرواز یادش داد، اینه جواب

انسان دوستی

. ساکت نگاهشان میکردم. بیوک خواب نما شده بود؟! حتما
خواب نما شده بود

تکه بیکنی که توی دستش بلتکلیف بود را به دهان برد
وگفت:

بهم زنگ بزن نجم. منتظریم. وگرنه قول نمیدم اتفاقای خوبی
برای اون بتی که میپرس تیش بی فته! بهش بگو همه چیز
و مثل روز اول برگردونه ... سهامشو به من انتقال بده. ..
گنجینه رو هم پس بده ، دست از سر کوبیدن عمارت هم برد
اره میبینی

من چیزای عجیبی ازش نمیخواهم

زهرخند زدم: فکر کردی بر ای زنی که حالا مرده چقدر قراره از
جون مایه بذاره؟

لبخند روی لبش آمد: مایه میذاره ... نگران نباش. شب خوش

و با قدم های تندى از اتاق بیرون رفت

صدای بسته شدن در که آمد، ملحفه ی سفید را روی تنش کشیدم .

به سالن

. برگشتم ، هنوز روی صندلی راک بود

مقابلش زانو زدم ، با استیصلی که در لحن و کلمم
همیشگی جاری بود گفتم:

بگو که یه فکری داری ! بگو یه نقشه ای داری... بگو
واسه ی خلص شدن

... از این مخمصه یه چیزی توی مغزت هست ! یه چراغ
روشن هست

:صدای خفه اش آم د

جز اینکه خودم گردن بگیرم تا با الیزابت کاری نداشته باشه،
فکر دیگند ای تو - سرم نیست

!و ناله ای از گلویش در آمد ولب زد: بیا گردنمو باز کن ...
دارم خفه میش م

از جا پریدم، چراغ سالن را روشن کردم و با دیدن گردنش که
به پشتی صندلی راک با طناب متصل شده بود، به سمت
آشپزخانه دویدم، با چاقو برگشتم و گره
کور طناب های کلفت کرم رنگ را باز کردم . دستی به گلویش
کشید و گفت: الیزابت تنهاست؟

نه وسط راه به کمالی زنگ زدم چند نفری رو بفرسته بهرود .
هواشو داشته - باشن ... چطور باهات اینکار و کردن؟
فرحناز وکی به اون روز انداخت؟
. نگاه خشکی به صورتم انداخت

:خلع سلاح شدم و به جای جواب درخواست کرد
... تلفنتو بده-

. کمی دستش را به گردنش کشید . گوشه را به سمتش
گرفت م شماره ای گرفت ، چند لحظه طول کشید تا ارتباط
گرفت و صدای عربده اش کل خانه را برداشت
کجایی-

صدای تته پته ی مرد پشت خط را از روی اسپیکر شنیدم
که گفت: اقا ... آقا ب بیمارستانم . به جون یدونه دخترم قسم

! نفهمیدم لا کردار از کجا کوبید بهم ... تعدادشون زیاد بود .

دست کم پن ج نفر بودن، آقا حیدر کماست ... من گردن

... شکسته رو سیاهم... . من

تماس را قطع کرد

. دو سه نفس بلند کشید

میان نفس گرفتن هاش لب زدم: میخوای چیکار کنی؟ قضیه

ی ای ن شام شاعرانه چیه؟ مچتونو باهم گرفته؟ وسط تانگو

رقصیدنتون سر رسیدن؟

. انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و من دهانم را

بستم ضربانم به طرز وحشیانه ای بالا رفته بود، نامنظم و

با ریتم ناهماهنگی، قلب م

. خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید

التماسش کردم: بهم بگو نظام.... تو میخوای بتی و بکشی؟

میدونی اگر بفهمه

...که تو با مادرش

چنان سیلی ای به صورتم کوبید که اگر برق به من
متصل بود، اینطور سر جام. جا به جا نمیشدم

شماره ی بتی را گرفت و بعد از ثانیه ای صدایش را احتمالا از
ان سوی خط شنید که گفت: با هومن سراج یه قرار بذار و
بهش قول بده که حتما اون گنجین ه
رو قبل از جمعه بهش میرسون ی

بدون اینکه یک جمله کم یا اضافه نثارش کند، گو شی را به
سبتم گرفت و به سختی از جا بلند شد، سکوتم را شکستم و
بی توجه به ذوق کردن گونه ام: گفتم

حاضری دفینه رو به سراج بدی ولی به بیوک و نور نه؟ داری
چیکار میکنی - نظام؟ تو واقعا با مادر بتی ارتباط داشتی؟ من
باید حرف تاج و باور کنم که اون

...بچه از تو بود؟ یا حرف تو رو ... با تو ام..... نظام

بی جواب به اتاق رفت و دقیقه ای بعد، درحالی که جنازه ی
فرحناز را میان. ملحفه ی سفید بغل زده بود، بیرون آم د
. همانطور روی زمین وا رفتم، در ورودی خانه ر اباز کرد

داد کشیدم: میخوای اینجا خاکش کنی؟ م گند تو کشتیش؟
داری چه گندی میخوری؟

. جوابی نداد

.... اسمش را فریا د زدم: نظام الدین

. محلم نگذاشت

نظام... اینکار وبا مادرش بکنی ... ب رای همیشه از دستش
میدی-

. به سمتم چرخید و با نگاه تیزی تماشایم کرد

اون دختر بهت وابسته شده . عاشقت شده ... دوست داره.
گوش بده بهم ... -

حاضره برای تو ...فقط تو هرکاری بکنه

.محلم نگذاشت

عربده کشیدم: نظام ... دختره دوست داره ! گوش میدی؟
خیلی دوست د اره ...

حق نداری مادرشو بی سر وصاحب تو باغچه خاک کن ی!

الیز ابت بفهمه برای ... همیشه ولت میکن ه چرا گوش
نمیداد؟

چرا مثل شبی شده بود که جنون مغزش را زایل کرده بود؟
چهار دست و پا خودم را روی زمین کشیدم، آنقدر که به
پنجره برسم ... روی زانوهایم بلند شدم و دی دم که یک بیل
برداشت و صدای خرتی داد ، وقتی ک ه

... قسمت فلزی توی دل خاک رفت و خاک ها را کنار زد و
یک بار ... دو بار سه بار

هر بار که در خاک فرو می رفت و خاک ها را پس و پیش
میکرد ... و به عمق . چاله اضافه میکرد، بیشتر توی خودم می
کوبیدم

!او شبیه تاج بود؟ شبیه زنی که بزرگش کرده بود؟

پیشانی ام را به شیشه چسبانده بودم و به حفر کردنش نگاه
میکردم . چشمم به سر انگشتهای زن بیچاره افتاد که از لای
پارچه بیرون زده بود. صدای جیرجیرکها و زوزه ی سگ هایی
که از دور نو ایشان به گوش میرسید، با صدای بیلی که توی
خاک فرو میرفت و حجمی را ر وی آن تپه خاکی کنار چاله ،

. اضافه میکرد ، با هم مخلوط شده بود

گودال بزرگ و بزرگتر میشد . پیراهن نم دار و خونی اش را از تن در آورد و کناری انداخت، چند ثانیه نفس تازه کرد و دیدم که بیل را توی اعماق خاک فر و

... کرد

. نفسم سنگین و سنگین تر میشد

زانوهایم از سفتی کاشی های روی زمین، درد میکرد . پای پنجره سقوط کردم،

.پشتم را به دیوار تکیه دادم و به شومینه خیره شدم

چنگی به پیراهنم زدم . هنوز صدا می آمد. صدای حفر شدن و تلتنبار شدن خاک

. ها روی هم .. گودال بزرگتر میشد

دو دگمه ی اول یقه ام را باز کردم احتیاج داشتم کمی نفس بکشم... کمی هوا به ریه هایم بکشم ... مغزم از ک ار افتاده بود . به جان کندن از جا بلند شدم، به آشپزخانه رفتم ،

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم .

هنوز صدا می آمد

کف دستهایم را به سینک چسباندم و دولا شدم . شانه هایم
می لرزید . لبهایم را زیر دندان هایم فشار دادم . کمی دیگر
آب خوردم و بطری را توی سینک رها کردم

صدای بیل زدن و حفر کردن قطع شد. وحشت زده پرده ی
پنجره ی آشپزخانه را کنار زدم .به تنه ی درختی تکیه زده بود
وسیگار دود میکر د

خودم را به جان کندن ، از خانه بیرون بردم

از پله ها پایین آمدم .نیم نگاهی به من ان داخت . چشمم به
چاله رفت ،روی زمین

. کنار جنازه زانو زدم.به انگشتهای لاک خورده اش نگاه کردم

... بهم بگ و ... که باهاش صنمی نداشتی-

دود سیگارش را از بینی بیرون فرستاد و به کمک دسته ی
چوبیبیل، از جا برخاست، سیگار کنج لبهایش بود ، دو ال شد
و فرحناز را بغ ل زد و او را توی گودال گذاشت . ملحفه از روی
صورتش کمی کنار رفته بود و دستش بیرون گدال مانده بود

... خودم را روی زمین کشیدم

ما باید به یکی بگیم نظام ! تو که نکشتیش... تو که نزدیش-
با بیل کمی خاک روی پاهایش ریخت . قلبم میسوخت و
گلویم بیشتر از هر وقت ... دیگری

ناله کردم: نظام ، برای چی باید اینجا دفنش کنیم ؟

باز هم بیلش را توی تپه ای از خاک ها فر ستاد و کمی
خاک رویش ریخت ،

. ساکت ماندم . هرچه توی معده ام بود، پای باغچه از دهانم
بیرون راندم

. دستی به گلویم کشیدم و نگاهم به صورت سفید و بی
رنگش برگشت

... سر انگشتش تکان خورد

... نظام خاک روی صورتش ریخت و صدایم از ته چاه در آمد :

نریز ... نظام . نمیشنی د

روی زمین زانو زده بودم ... چشمم به دومین تکان انگشتش
افتاد و با تمام

وجودم غریدم: زنده است هنوز

... با پا دستش را ت وی چاله فرستاد وگفت: توهمه

... خودم را جلو کشیدم: نظام

دسته ی بیل را زیر چانه ام ، درست روی گلویم گذاشت
وگفت:

برو کنار نجم

نظام انگشتش تکون خورد . زنده است ... اینجا چالش کنی
گیر میفتی تا ابد - ... از عذاب وجدان خفه میشی... روزگارت
مثل روزگار تاج میشه! از ترس لو ... رفتن پاتو از این
خونه بیرونمیزیاری با فشار بیشتری به دسته ی بیل خواست
من را عقب بکشد اما ناله کردم: اون
. هنوز زنده است

... زهرخند زد: این صحنه برام آشناست نجم

برای من هم آشنا بود

وقتی برادر بزرگترم به کسی که چهره اش را به ی اد نداشتم
التماس میکرد ، و !قسم خدا را میخورد که تکان های
انگشتهای پدرم را دیده بود

پایش را روی زمین میکوبید ... و به قرآن و خدایش ، بارها و
بارها قسم خورد

. نگاه سرد و خاکستری اش ، باعث لرزم میشد

. من باورت دارم نظام .. به روح مسعود ملک آرا قسم
میخورم که باورت دارم-

دستهایم را روی دسته ی بیلی که به گلویم چسبانده بود
گذاشتم و گفتم: ولی محض رضای خدا، نبضشو بگیر... اگر
چالش کنی، زنده باشه تا آخر عمرت از عذاب وجدان
میمیری... تو عاشق دخترشی ! نمیتونی تو چشمه اش نگاه
کنی و

... بگی مادرشو زنده زنده توی باغچه ی خونه ات خاکش
کردی و بخاطر ترس

فریاد کشید: ترس از چی؟ از کی؟ تو خیال میکنی من ترسیدم
؟ . لال شدم

... تویی که هنوز به من اعتماد نداری-

. دارم نظام-

. پلکهایم را بستم و صدای دو رگنداش گوش‌هایم را زخمی
کردم. به این زن قول داده بودم که بفرستمش به جایی
با آرامش زندگی کنه... - میخواستم بهترین زندگی و برای
خودش داشته باشه اونقدر سیر باشه که ... چشمش دنبال
چیزی نره...

زیر درخت نشسته بودم، کنار گودلای که پر از یک زن بود لای
یک ملفه‌ی سفید رنگ... و نظام سرم فریاد میکشید
. دهانم تلخ بود و با پتک توی سرم کوبیده بودند. زیر گلویم
تیر میکشید

در عوض چی عایدم شد؟ جز تهمت... باعث و بانیش کیه؟
مادر تو... برادر -

تو... چرا؟ چون از من بیزارن... چون مسعود ملک آرا، مادر
من رو به مادر تو ترجیح داد! چون زن من، تو رو به من

ترجیح داد حالا منم و جسد یه زن که دخترش توی خونه
چشم انتظارمه که باهاش شام بخورم

. به صورت داغ کرده اش زل زدم

نفسش را فوت کرد: میترسم از اون روزی که مغ ز الیزابت و
علیه من بشورن و از دستش بدم! پس چیکار میکنم؟

بیلش را برداشت و خاک دوباره ای روی تن فرحناز ریخت
وگفت: گندشونو میپوشونم قراره چی به سرم بیاد؟ مگند
بدتر از اینم میشه؟ به این وضعیت

رقت آور ادامه میدم دست دختره رو میگیرم و با خودم
میبرمش... و دور از

چشم همه ی آدم هایی که چشم ندارن زن دگی و آسایش
منو تماشا کنن بهترین زندگی و میسازم..... و بهت نشون
میدم که من، به احدی اجازه نمیدم که

زندگیمو به بازی بگیره ... یه مشت آدم روانی و معلوم الحال
عقده ای

. انگشت هایش باز تکان خوردند

. نگاهم به نظام برگشت. او هم انگار دید

یک مشت خاک دیگر رویش پاشی د و عربده زد: بیشعور

.... و بلند تر داد زد: بیشعور لعنتی

بیل را کناری انداخت و روی فرحناز دولا شد، خاک ها را پس و پیش کرد ، ... جنازه اش را از توی ملفه بیرون کشید.

نبضش را توی دستش گرف ت

چشمهایش را روی هم فشار د اد: باید برسونیمش بیمارستان
خیلی خون از

... دست داده

... نگاه مرده اش را توی چشمهایم انداخت: برو براش لباس
بیا ر

.گلویم خشک شده بود

نظام بغلش زد و کفری غرید: نجم الدین ! الان وقت
نشستن نیست ... بلند شو به زحمت ایستادم و توی صورت
ش لب زدم: معذرت میخوام به ت شک کردم .حق

...نداشتم حق نداشتم

عقب عقب به سمت خانه دویدم و نفهمیدم چطور، یک دست لباس زنانه جور کردم و آن چاقوی لعنتی را که زیر صندلی راک افتاده بود، از پنجره به باغچه پرتاب کردم. امشب شب مهمی بود، برادرم از رویایش... آینده اش... و زندگی تازه اش حرف زده بود. محال بود، اجازه میدادم کسی رویایش را خراب کند یا معشوقه اش را از او بگیرد! به روح مرگ زن و فرزندی که لیاقتشان را نداشتیم، قسم

... نمیگذاشتم برادرم باز هم زندگی اش سیاه شود

پرستاری با دیدن سر و ریخت من، مردد پرسید: شما حالتون خوبه؟ تنه ام را به دیوار چسباندم و به دری که رویش علامت بزرگ ورود ممنوع

چسبیده بود زل زدم

. روی لبهای خشکم زبان کشیدم: بله . ممنون

مریضتون خیلی خون از دست داده، اما میشه به بهبودیش

امیدوار بود . - فرمودید نمیشناخ تینش ؟

به جای من او با صدای کلفتش در جواب گفت: خیر . عرض

کر دم توی جاده . پیداش کردی م

سری تکان داد: کارت شناسایی ای چیزی همز اهش نبود؟
هرچی که بود خدمتتون ارائه شد-

پرستار لبخند زد: خدا واقعا از شما زیاد کنه، مردم این روزها
خیلی بی معرفت شدن... جوانمردی مرده . احتمالا دزدی
چیزی بهش زده که اینطور لختش کرد ه

... نه کیفی... نه کارتی ... نه پولی

همه ی صورت حساب ها رو شخصا پرداخت میکنم-

. صدای لوند پرستار گوشم را خراش میداد

!واقعا خدا عمر با عزت بهتون بده-نظام سر تکان داد:

حالشون خوب میشه؟ . تا خدا چی بخواد-

همانطور میخکوب نظام بود که پ رسید: با سروان صحبت

کردین؟ ما میتونیم بریم؟

زن فوراً گفت: بله ... جناب سروان به من گفتن که شما

میتونین برین خودشون هم همین اطراف بودند

نظام لبخند زد: ممنون از اطلاع رسانیتون خانم جوان .شب

خوش

ودستم را کشید و با هم به سمت آسانسور حرکت کردیم .

صدای پرستار را ! شنیدم که گفت: فکر میکردم تا پایان

عملشون منتظر باشین

نظام سربرگرداند و با لحنی کامل شعاری گفت : خدا سلمتی

بده بهشون

چشمکی حواله ی د ختر جوان که مبهوت چشمهای نقره ای او

شده بود ، کرد و . من را به سمت آسانسور کشید

آسانسور در طبقه ی همک ف نگند داشت ، سروان بر ایش

سر تکان داد و او هم در جوابش لبخندی زد ، کوتاه گردنش را

بالا وپایین کرد و من را به سمت

خروجی هدایت کرد.

. کاش دقیقه ای می ایستاد، پاهایم توان نداشتند

بازویش را گرفتم که متوجهم شد و با حرص در جو ایم گفت:

ممکنه انقدر جلب توجه نکنی ؟ نمیتونم راه بیام-

لازمه کولت کنم؟-

. فکر کنم فشارم افتاده-

... تا ماشین چیزی نمونده-

ناله کردم: نظ ام ... من اگر بیفتم بیشتر جلب توجه میکنم .

فقط یه دقیقه بش ینیم... لطفا

. با حرص تماشایم کر د

روی صندلی های انتظار اطلاعات ولو شدم، رو به رویم ایستاد

و خشک تماشایم کرد .از توی جیب شلوار م، قرصم ر ا بیرون

کشیدم ودو تا خالی بدون آب توی

حلقم انداختم

:ابروهایش ر ا در هم فرو کر د آب؟-

سرم را به علمت نفی تکان دادم و درحالی که سعی

داشتم لرزی که به جانم افتاده بود را کنترل کنم گفتم: نو ر

ازت یه فیلم داشت ! بعید میدونم ساختگ ی

.باشه

.کنار دستم نشست

... ساختگی نبود-

نیم نگاهی به نیمرخ جدی اش کردم و پرسیدم: تو واقعا
باهاش رقصیدی ؟

وقتی مغزمون با کلت مسلح بیوک مواجه بود، توقع داشتی
چیکار کنم؟ بگم نه -

... مثال بگم این آهنگ خوب نیست! یه آهنگ اسپانیش
برامون بذاره یا سلسا ؟ بهت نمیاد ترسیده باشی- وقتی
چیزی برای از دست دادن داشته باشی، میترسی:-لبخندی
روی لبم نشست

.خوشحلم اعتراف به ترس میکنی نظام-

اخمی کرد مستقیم به صورتم زل زد

برای اون زن بیچاره ترسیدم! صدای ناله هاش توی گوشمه...
وقتی توی -

حمام سالخی می شد

جوری حرف زد که موهای تنم سیخ شوند . چشمم به پنجه
های مرتعشش . کشیده شد

وقتی نور و بیوک اومدن ، تهدیدش کردن که بهت زنگ
بزنه؟- نظام سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت: فکر
میکردم یه اتفاق عادی . افتاده باشه

از اومدن بیوک خبر نداشتی؟- ... دستی به گلویش کشید: نه

قوطی قرصم را به سمتش گرفتم: میخو ای؟

بی تعارف قوطی را از دستم گرفت، سه قرص ، را بدون آب
قورت داد و ایستاد:

. بلند شو بریم . الیزابت تنهاست

!کمالی پیششه-

من شخصا به هیچکس جز خودم اعتماد ندارم-

کف دستهایم رابه زانوهایم چسباندم وگفتم: من هنوز به

زمان احتیاج دارم . تا همین حالا بیشتر ر از توانم سرپا

موندم . باید بهم زمان بدی لرزشمو با مدیتیشن

. کنترل کنم در غیر این صورت حتی نمیتونم از جام تکون

بخورم صدایش خشک و جدی به گوشم نشست: وقت خوبی

برای شوخی نیست ! بلن د

. شو

پاهام یاری نمیکنن نظام باور کن جدی می گم-

پوفی کشید ، زیر لب فحشی نثارم کرد و پشتش را به من کرد
و روی زمین زانو زد: بیا رو کولم

من صد و هشتاد و هشت سانت قدمه نظام! و البته سی و
پنج سال سن دارم - !و هشتاد و پنج کیلو وزن
!میدونم خودم بزرگت کردم-

لبخندی روی لب م نشست و خودم را لبه ی صندلی کشیدم
وگفتم:

کمرت نصف

. میشه نظام

چپ چپ نگاهم کرد ، بدم نمی آمد ، کولی گرفتن از او توی
این شرایط ، به

. عنوان خاطرات ماندگار ت وی مغزم ثبت میش د فصل سی
و شش م

"بتی"

با صدای زنگ در، چرتم پاره شد، سرم را از روی میز نهارخوری
توی آشپزخانه بلند کردم، مردد بودم خواب بودم یا بیدار ...
توی خواب کسی در را زد یا

با صدای زنگ در ، از جا پریدم، از چشمی نگاه کردم، با دیدن
تصویر نظام، دلم کمی قرار گرفت، قفل داخلی درب ضد
سرقت را باز کردم و دستگیره را پایین

. کشیدم

از دیدنشان کم مانده بود جیغ بزنم دو مرد خسته و اش و
لاش

این عبارت نصفه و نیمه تنها چیزی بود که توی ذهنم
میتوانستم به آن دو نفر .نسبت دهم

کشان کشان ، همدیگر را به داخل خانه آوردند . روی دو مبل
جداگانه ولو شدند

نگاهم به نظام رفت که سرش را به تاج مبل تکیه داده بود و
پلکهایش را

بسته بود

رو به نجم پرسیدم: طوری شده؟

الیزابت؟ میخوای سوال نکنی و به جاش شام و بکشی؟-

نجم دخالت کرد: البته قبلش به نوبت میتونیم دوش بگیریم
بعدشام و بکشی، هوم؟

!خواست بلند شود که نظام گفت: اول من میرم بزرگتری گفت
ن خودش به زحمت از جا بلند شد، دستی به کمرش کشید
و پرسیدم: کمر درد داری؟

... نیم نگاهی به من انداخت و در جوابم گفت: نه

دروغگو تا نوک زبانم آمد، اما سری به معنای باشه تکان
دادم

. نگاهی به ساعت انداختم، یک صبح بود

به سمت اتاق رفت، بی توجه به نجم که سیبی از ظرف
میوه برمیداشت و پاهایش

ر ا روی میز دراز میکرد، دن بالش رفتم

مقابل کمد ایستاده بود، متعجب پرسید: با کمد من کاری داشتی؟ نگاهی به دگمه های سردست بیرون مانده از کمد کردم و گفتم: نه ... نجم دنبال . اینا بود .

. و با اشاره ام نگاهش را معطوف به جعبه ی روی کنسول کردم سری تکان داد، کت و پالتویش را روی تخت انداخت، با دیدن پیراهن خونی اش .
، کمرم را به دیوار چسباندم

نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی بده کسی که باهاش رل زدی، گانگستر بازی هاش زیاد باشه نه؟ :خودم را جلو کشیدم چی شده؟-

!چیزی نیست ... میخوام نترسی-

با بغض گفتم: میخوای من نترسم؟ میتونم؟

دگمه هایش را یکی یکی باز کرد و گفت: میتونی ؛ ت و قراره مادر بچه ی من... باشی ، از پس همه چیز باید برپیا ی . بر نمی آمدم

. به تمام کائنات قسم برنمی آمدم . چطور چنین خواسته ای
از من داشت

پیراهنش را روی تخت انداخت و دست به کمر شد
خب الیزابت؟ میخوام نترسی... میخوام دختر قوی ای
باشی...
میخوام حالت -

خیلی خوب باشه و از همه مهمتر میخوام اصل نپرسی که چه
اتفاقی افتاده اخمه‌ایم در هم شد . گزینه ی آخر... کل راه را
رفت تا به این نقطه برسد؟ یعنی نپرسم مادرم شبونه با تو
چیکار داشت؟-شانه بالا انداخت : دونستنش به تو چه کمکی
میکنه ؟

خودم را جلو کشیدم و گفتم: با مادرم چیکار داشتی نظام؟
چشمه‌ایش را بست و گفت: من واقعا نیاز دارم دوش بگیرم!
و بعدش حمام کنم و بازم تکرار میکنم دلم نمیخواد حتی یک
کلمه راجع به امشب ازم سوال کنی
لبه ی تخت نشستم

نگرانم شد ، شاید ترسید آماده ی غش کردن باشم

ایستاده بود ... و به حمام نمیرف ت

همانطور که نگاهم میکرد ، بی اراده پیراهن خونی اش را به
سم ت خودم کشیدم

نیم تنه اش را واری می کردم ، پاچه ی شلوارش خاکی بود و
چشمهایش از شدت سرخی بیش از حد، نگرانم میکرد

.... و بدترین قسمت ماجرا این بود: من حق نداشتم حتی یک
سو ال پرس م

نمیدانم چرا نازک نارنجی شده بودم، منی که کل ارزویم یک
جای خواب گرم و نرم بود، حالا توی این برج خاموش و بی سر
وصدا، دلم میرنجید و بغض

. می کردم

از حمام رفتن دست کشید، مقابلم زانو زد، پنجه هایش را
سر زانوهایم گذاشت و :با صدای آرام اما مطمئنی لب زد

من خیلی برای زندگیم نقشه کشیدم ؛ میدونی نقشه کشیدن
برای زندگییت چه - حال داره؟

. مید انستم

. من هم زیاد نقشه میکشیدم ... زیاد خواب و رویا بر ای
خودم و آینده ام میدیدم

میدونستی من ی ازده ساله هیچی بر ای خودم نداشتم ؟
یازده سالچیزی برای -

...خودت نداشته باشی با این همه ثروت ، خیلی حرفه .
بغض بیشتر و بیشتر به گلویم فشار می آورد :نفسم را فوت
کردم و صدایش آم د

میدونی سی و شش سال به کسی تعلق نداشته باشی یعنی
چی؟ به چیزی تعلق - نداشته باشی ... چیزی نباشه که تو
رو بند کنه به زندگی اما با یه امید ادامه بدی... و بالاخره
بینی صبرت نتیجه میده . یه چیزی و یه جایی که فکرشم
نمیکنی پیدا میکنی که مال توئه! مال خود خودت ... و به
احدی اجازه نمیدم به م لم دست درازی کنه! حالته الیزابت ؟
... نه-

پلک زد ، و گفت: چی نه؟

شانه بالا انداختم: مالِت کیه؟

. ملم تویی الیزابت ! تو مال منی. ... من باهات نقشه کشیدم-

... جلو آمد

بینی ام را با دو انگشت فشار داد و گفت: زود برمیگردم! یه چیزسبک تنت کن

. و از جلوی دیدم رفت

!میگفت مثال خیلی دوستت دارم

یا عاشقتم... یا نفسم تویی... یا برایت میمیرم ... این ها را شنیده بودم! فاروق

...یک بار گفته بود: میمیرم برات ... و دوست سابقم گفته بود:

نفسم تویی تا آخرین روز زندگی ام، برایم می ماند که نظام الدین ملک آرا به من گفته بود:

"ملم تویی" ... "من باهات نقشه کشیدم

من یک روز برای نوه هایم تعریف میکردم که پدربزرگشان به من گفته بود:

... "من باهات نقشه کشیدم

....مثال پنجاه سال دیگر

او هشتاد و شش ساله بود و من هفتاد و دو سال
کاش هشتاد و شش سالگی اش را میدیدم ... و میگفتم
یادت میآید گفته بودی:

من باهات نقشه کشیدم؟

از هزار بار دوستت دارم بیشتر به من چسبید نظام ... نکند
هشتاد و شش! سالگی را نبیند؟ نکند هشتاد و شش سالگی
اش را نبینم

اچقدر ترس داشتم از وقتی عاشق شده بودم

این چه قانون پادساعتگردی بود که دل نمی بستنی یک درد
بود و دل میبستی! هزار درد

از حمام که بیرون آمد، نیم نگاهی به من انداخت که مشغول
رژ لب زدن بودم، خوبی اش این بود، فرحناز چیزهایی اینجا جا
گذاشته بود که بشود یک مرد را! از راه به در کرد حداقل دو
سه تا ل باس خواب گیپور پیدا میشد

... با خستگی واضحی ، جلو آمد و گفت: جذاب شدی

. ریز خندیدم

. نگاهم کرد و گفت: میخندی جذاب تر میشی

دستی به گلویش کشیدم و پرسیدم : حالت خوبه؟ کنار تو میتونم بدباشم الیزابت؟-

. دستم را به گردن قطور کشیده اش بردم ، داغ داغ بود !

من فکر ک نم تب داری- .فکرت اشتباهه عزیزم-

دستش را روی دستم گذاشت ، وادارم کرد، عقب بروم، ر

وی تخت که نشستم کف دست زب رش را لمس کردم از

دیدن تاول هایی که روی پوستش نقش بسته بود، وحشت زده پرسیدم: اینا تاوله؟

. کله حوله اش را از روی موهایش برداشت و گفت: چیز

مهمی نیست

!دستتو باچی سوزوندی... جفت دستات تاول زده-

...نسوزوندم-

!پس چرا تاول زده-

. بیل زدم-

گیج نگاهش کردم: بیل؟

.... لبخند زد ، گفت: خیلی خوبی الیزابت باو ر کن

. متعجب با چشمهای گرد شده به صورت جدی و نگاه

مخمورش زل زده بودم و افعنی بیل زدی؟-

. من بهت دروغ نمیگم-

... فکر میکردم خیاط باشی-

... قهقهه ای سر داد: خیاطم که دستهام عادت به مشاغل

سخت نداره

. موهایم ر ا پشت گوشم فرستاد و گفت: خیلی اذیتت

نمیکن م به چشمهایش زل زدم

. اذیت نمیشم ... تو اذیتم نمیکنی هیچوقت-...

لبخندی زد:

انقدر به من مطمئنی ... اوهوم-

سر انگشتم رابه مژه هایش چسباندم .پلک میزد و با سر مژه

هایش بند انگشتم ر ا نوازش میکرد. از تماشا کردن اجزای

صورتش لذت می بردم .این حسی بود که امشب داشتم

امشب فقط دلم میخواست تماشا یش کنم ... از وقتی گفته بود با من نقشه دارد ...

آینده د ارد ... بیشتر دلم میخواست کنارش باشم. وابستگی و دل بستگی دو حسی بود که توی دلم ، در حال رشد بودند .
مثل یک پیچک دور قلبم را گرفته بودند

... سرم روی بالش افتاد مست قیم به صورتم خیره مان د
از این دست کشیدن ناگندانی اش ، شوکه و نگران شدم
نکند آنقدر که او انتظار دارد خوب نباشم

... خواستم صدایش کنم که خودش گفت: تو خیلی بچه ای

دستم را لای موهای نم د ارش فرو کردم وگفت م

-میتونم بهت یه بچه بدم . هیچوقتتم پ شیمون نمیشم .

فکر کنم هر بار باید این جمله هارو بهت بگم نه؟

صادقانه گفت

... میترسم الیزابت-

. چشمهایم گرد شدند، قلبم طاقت این اعتراف را نداشت
نظام وترس؟ این از آن حرفهایی بود که هیچ زنی دلش
نمیخواست از ت کیه گاهش بشنود

با سر سبابه کناره ی چشمهایم را لمس کرد وگفت: میدونی
اگر بذاری بری، ... دی گند هیچ وقت اوضاع درست نمیشه
ریز خندیدم و گفتم: الان همه چی باهات درسته! . حداقل
اگر درست نیست، بهت قول میدم درست میشه

-من گربه سیاهه نیستم ... بی چشم و رو نیستم! من یادم
میمونه کی ام ... چی بودم ... از کجا اومدم
. تو ملکه ای الیزابت-

.از تعریفش غرق لذت شدم

....اضافه کرد: زیبا و خواستنی

.صدایش آنقدر به گوشم می نش است که فکر نداشتن یا
نشیدنش، ازار دهنده بود

... سر انگشتش را به گونه ام کشید: دوست داشتنی

:خندیدم

. آره دیگند ... هی هندونه بذار بغلم-

از فکری که مثل یک شهاب از ذهنم گذشت، به خنده افتادم
.... اخمی کرد: به چی میخندی هیچی-

بگو من خنده دار شدم؟-

نه... فقط خنده ام از این بود که بهت نمیومد نظام الدین
ملک آرا!

انقدر -

...عاشقی بلد باشی

من عاشقی رو بلد م دخترانم- پس رو نمیکردی؟-

رو کردم ، نخو است ... پس زد ، رف ت-

خواستم بگویم ببخش که تو را به خاطرات تلخت میکشم
که گفت: تو نرو

هیچ وقت فکرش را نمیکردم با دو مردی سر یک میز شام
بنشی نم که به نوعی با هم پسرخاله و برادرهای ناتنی از یک
پدر به شمار! میرفتند

... ان هم با یک پیشینه ی عجیب و غریب

البته چیزی که حائز اهمیت بود ، این نبود که آنها ناتنی
یا با مشکلات فراوان !اند، اینکه هر دوی شان لخت بودند و هر
کدام با تن پوش پشت میز نشسته بودند

یکی خوراک سیب زمینی و اسفناجش را میخورد و دیگری هم
روغن شامش، . از توی لقمه اش به پیش دستی چکه میکرد .
دو آدم از دو دنیای متفاوت

با سرچنگال مش غول بازی با غذایم بودم

:صدای نظام آمد ، درحالی که لیوان من را از آب پر میکرد
پرسی د درخواستمو انجام دادی؟- وحشت زده پرسیدم: کدوم؟
به هومن مسیج زدی؟-

دستی به گلویم بردم، لیوان آب را به سمتم هل داد و گفتم:
خب ...

یعنی... من

....

اخم هایش در هم شد ، دست دراز کرد، از روی کانتر موبایل را برداشت و به ... سمت گرفت: بهش بگو ، یه قرار هم مشخص کن.

فردا خوبه؟ طرفای عصر

.نیم نگاهی به نجم انداختم، مشغول شامش بود تو مطمئنی؟-

. البته-

دو دستی تحویل هومن بدمش؟-

لبخند زد: مگند نمیخوای از شر تهدیداش ر احت بشی؟ چاره ی دیگند ای هم هست؟

:نجم نیم نگاهی به نظام انداخت و نظام عادی گفت

کاری که بهت میگم و انجام بده. بذار از شر این راحت بشی خب؟-

:و سرش را ت وی بشقابش فرو کرد و از نجم پرسید به بیمارستان زنگ زدی؟-

... نجم سرش را به ار امی بالا آورد و در جوابش گفت: اره

و در جو اب نگاه خیره ی نظام، من و منی کرد: تماس گرفت
م خب؟ حالش چطور بود؟-

نگر ان پرسیدم: کی بیمارستانه؟ . حیدر یه کم ناخوش بود-

هومى کردم و نجم در جوابش گفت: خوشبختانه فعل
اوضاعش استیبل شده ! یه

. کلیه اشو از دست داده

... یادم باشه فردا برم ملقاتش-

. نجم زیر چشم ی تماشایم کرد و گفت: منم همراهت میام

. خوبه-

پیش دستی اش را تمام کرد و پرسید: بازم هست؟

به عقب چرخیدم ، خواستم پیش دستی اش را دوباره از ان

معجون ماورایی که با تخم مرغ و پیاز داغ و سیب زمینی

سرخ شده درست کرده بودم پر کنم که گفت: همون تابه رو

بده به رسم خودت بخوریم! نون و میچسبوندی

.کفش....همونطوری

:خندیدم و تابه را برایش بردم وگفت

فردا شب روز اول نمایشگاهه ... تو قرعه کشی اسم ما اول افتاده.

یعنی جز - اولین اجراها ما هستیم .تا منو نجم صبح یه سر به بیمارستان میزنیم تو هم .کارارو با صداقت پیش ببر

. دلم هری پایین ریخت

:نجم پرسید

دوباره ت وی هتل اوین برگزار میشه؟-

آره .یه کت واک کوچیک و خصوصی هم داریم . دلم میخواد الیزابت خودتو - ...آماده کنی

. لیوان اب جلوی لبه‌هایم خشک شده بود فردا ؟ همین فردا؟-
...فردا شب-

... من تا به حال کت واک نکردم-

خندید: کار نداره . مثل بوقلمون شروع میکنی به راه رفتن
دو مرد خندیدند و من وحشت زده گفتم: استرس گرفتم
، این دیگند چه کاریه ...

به من گفتین کاتالوگ دارین و همین! یه سخنرانی کوچیک
و پذیرایی و نمایش طرح هاتون

طرح هامون رو باید روی تن دخترها و پسرهای زیبا نشون
بدیم ، خشک - خشک که همیشه میشه ؟

از جا بلند شد وگفت: شام خوشمزه ای بود ، من باید به سلم
ت و کمالی زنگ

. بزnm

چشمکی نثارم کرد و پیش دس تی اش را توی سینک
گذاشت وگفت: الیزابت ؟ بله؟-

توی غذا کمتر روغن بریز عزیزم. واقعا آمادگی اینکه شکم
داشته باشم رو -ندارم

.و با خنده ، تلفنش را برداشت واز آشپزخانه بیرون رفت

رو به نجم که غذایش دست نخورده مانده بود گفتم: این
درمورد کت واک جدی بود؟

رئیس اونه ! قطعاً هم جدی بود یعنی شرایط الان جوری
نیست که شوخی کرده -

باشه... بابت شام ممنون

.... چیزی نخوردی-

. لبخند زد: خیلی خوب بود

خواست کمک کند ظرفها را بشوید که مانعش شدم و

پرسیدم:

کجا رفتین؟

.چیز مهمی نبود-

برای مادرم اتفاقی افتاده؟-

... من و منی کرد و در جوابم گفت: نه

قبل از اینکه با سوال دیگری او را نشانه بگیرم، از آشپزخانه بیرون رفت، چنگی به موهایم زدم ... تصور اینکه لباسی تنم کنم و جلوی چشم چندین و چند نفر راه بروم، مو به تنم راست میکرد .

چیزی بود که بینی ام را قلقلک می داد، یک چیز خیلی نرم ...
والبته آزار دهنده، به سختی پلکهایم را باز کردم. نگاه

طوسی. رنگش آرام آرام از لای پلکهایم عبور کرد و به مردمک هایم رسید

یک پر لای انگشتهای سوخته اش میلغزید ، انگشتهایی که پوست چروکشان دیگر برایم آزاردهنده نبود . درواقع هیچ وقت آزار دهنده نبود. سر پر را روی گونه ام کشید ... سلم- ... لبخندی زدم، با پشت دست چشمهایم را ملیدم و گفتم: هنوز میتونستم بخوابم

!دیگند نمیتونستی بخوابی الیزابت-

... غرو لندی کردم: چرا

... چون من بیدارم-

. پلکهای سنگینم روی هم افتادند : ولی من خیلی خوابم میاد
فیکس هفت ساعت خوابیدی-

. کم بود-

صور تش را جلو کشید

- از کی بیداری یه ساعتی هست-

دستهایم را زیر گوشم گذاشتم و با یک چشم بسته و باز به صورتش خیره ماندم

... با سر پر پیشانی ام را نوازش کرد و گفت: باید بریم بازم نور دنبلمونه؟-

. اون همیشه دنبال من هست- چرا؟-

... ابروها یش را به علمت "نمیدانم" بالا فرستاد و گفت:
بیشتر دنبال مادرته

اخم کردم: چرا طلقش نمیده؟

ساقه ی پر را میان دندان هایش گذاشت و گفت: شاید فکر
میکنه نباید ازادش کنه

بی حرف تماشایش کردم و پرسیدم: باز باید فرار کنیم و
جامون روعوض کنیم؟

. نه .. فعل خطا نمیکنه- چرا؟-

چون آخرین خطاش خیلی نت یجه ی خوبی نداده، پس منتظر
میش ینه تا اوضاع -

. یه کم رو به راه بشه ... و دوباره شروع میکنه :موهای توی
پیشانی آمده ام را کنار زدم و پرسیدم . من به هومن پیغامی
که خواستی رو فرستادم-

... خوبه ... مطمئنش کن که تنها میری سر قرار-وحشت زده از
جا برخاستم ورو به او پرسیدم: تنها میرم؟

دست خواب رفته اش را تکا نی داد و گفت: مگند از تنهایی
رو به روشن شدن با هومن میترسی ؟

نگاهش به سینه هایم افتاد، پتوی سفید را بالا کشیدم
وگفتم: من و میخوای بفرستی تو شیکم اون؟

تو خودت گرگی! نباید اجازه بدی بخورتت که بری توی
شیکمش-

مکثی کرد و با اخمی که میان ابروهایش نشسته بود متفکر
لب زد:

شکَمَش ...

!، اجازه نده بخورتت فقط من حق دارم بخورمت Any

شیکمش! way!.

لبخندی به لب آورد و پتو را به آرامی پایین کشید و گفت:
ماده گرگ کوچولوی من ... دیشب رو دست من خو ابت برد،
گردنت اذیت نشد؟

نگاهی به خطوط موها و گوشی که روی پوستش نقش
بسته بود انداختم و گفتم:

تو دستت اذیت شد؟

نگران گردن تو ام ... میدونی که توی کت واک، اصل بر صاف
ایستادنه . شق -

رق... مثل یه ملکه ی واقعی باید راه بری.. مغرور و زیبا! باید
خیالکنی یه طاووس زیبایی که لنگد اش توی جهان نیست .
میتونی اینطوری فکر کنی راجع به خودت؟

کنج لبم را زیر دندان بردم

. من اونقدر هم خوشگل نیستم-

دستی که زیر سرم مانده بود را یکی دوباری تکان داد تا خون
در رگندایش جریان پیدا کند ،لبخندی زد وگفت:بستگی داره
کی تماشات کنه

... چهار زانو شدم و پرسیدم: خب همه که تو نیستن تماشام
کنن

. اونجا خیال کن فقط من دارم تماشات میکنم-

... خندیدم و روی آرنجش بالا آمد و گفت: دوست دارم کنارت
باشم

... دستم را روی دهانم گذاشتم: کله ی صبح دهن آدم بوی
ماهی میده

با خنده و تقل صدایش زدم: نظام لب زد: جان؟

: من از پشش برنمیام

... تو از پس همه چیز برمیای-

گفت: تو خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی

توانمندی دوست ندارم درمورد خودت کوتاه بیای . ؛ با ید
بزرگ فکر کنی اگر میخوای آدم بزرگی باشی گفت: شیرینی
لعنتی،

... مثل یه شکل ت شیری میمونی ! همونقدر تازه

. میان نفس نفس هایمان، سر انگشتهایم را لای
موهای نرم و سیاهش فرو کردم

پنجه هایم آرام آرام پایین آمد، سر انگشتهایم روی گونه
هایش نشست و او چانه

... اش را درست روی جناغم گذاشت

... تماشایم میکرد، بدون اینکه پلک بزند و بدون اینکه پلک
بزنم نگاهش را بالا آورد و پرسید: خوبی؟

سرم را تکان دادم. پلکهایم را بستم ... صدای در آمد و من
کمرش را گرفتم

سرش را بالا آورد و با آن نگاه خمارش تماشایم کرد، فکر
اینکه درد داشته باشم باعث شد دست بکشد و نگران لب زد:
جان؟ در میزنن؟- مهمه؟-

نجم کارمون داره شاید-

اخم کرد: کار نجم مهمتره از کار ما؟

نگاهی به وضعیتمان انداخت، یک لحظه خجالت کشیدم،
سرم را توی سینه اش پنهان کردم و عربده زد: چی میخوای! از
سوله باهات ده بار تماس گرفتن-

... چشمهایش را روی هم فشر د

ریز خندیدم

نمیدانم چرا این حسش را دوست داشتم، حسش را تمام و کمال می‌گرفتم.. جز به جزئم... سلول به سلولم، حسش را می‌فهمید. اینکه نمیخواهد حتی یک ثانیه هم

... از دست بدهد، نمیدانم چرا انقدر به سرعت می‌دویدیم

. ولی این دویدن خسته کننده نبود، نفس نفس نمی‌زدیم

این حسی که می‌دویدیم و عطش داشتیم را دوست داشتم، منمیفهمیدم، زیر

. پوستم لمسش میکردم

...صدای در آمد و نجم بلند گفت: نظام

لبهایش را نزدی ک شقیقه ام آورد و گفت: اگر میخواستم جواب بدم گوشیمو

بیرون نمیداشتم

یک تقه ی دیگر به در زد و گفت: فکر کردم لازمه بدونی

. گفتمی ... هری-

لبم را گزیدم، چشمهایم را گرد کردم و حین گاز گاز کردن
ملحفه ی پتو گفتم:

"الان ناراحت نشه بهش گفتی "هر ی مهم اینه تو ناراحت
نشی

... خندیدم

. ولی ناراحتی اونم واست مهمه-

اون از این ناراحت نمیشه ضمن اینکه باید ناراحتی من براش
مهمباشه که - نیست

گونه ام را بوسید و چشمهایم را بستم، سر پنجه هایم را میان
کتفش فشار دادم

صدای ناله ام را توی گلو حبس کردم، دوستش د اشتم،
خودش را.. .. تنش را

... .. نفس های مردانه و نگاهش را ... نبضش را ... صدایش را

. دلم میخواست همان چیزی را به او بدهم که میخواست

یک فرزند که متعلق به خودش باشد... راه رفتنش را تماش ا

کند، بزرگ شدنش را ببیند . و او را داشته باشد... صفر تا

صدش مال خودش باشد و از لحظه به لحظه ی بزرگ شدن و متولد شدنش تصویر داشته باشد و باور داشته باشد که تمام این تصاویر متعلق به اوست.

دلم میخو است، این کار را در حقش بکنم

. از من چیزی کم نمیشد ...من چیزی از دست نمیدادم

من از پیش برمی آمدم وقتی او کنارم بود، من دنیا را میتوانستم صاحب کنم. میتوانستم ملکه ی باوقاری باشم که هیچ وقت توی راهروی منتهی به پشت بام نخوابیده بود یا لباس هایش توی کوچه ،غارت نشده بود

من کنار او، از همه چیز پر بودم، عشق... غرور... عزت نفس ...

استقلال ...

هوش... زیبایی ...چیزی کم نداشت م جز یک عقد نامه

... یک اسم و فامیل که توی صفحه ی دوم شناسنامه ام همین را اگر داشتم،دیگر قول میدادم از خدا چیزی طلب نکنم.

"نجم الدین"

تابه ی نیمروی داغ را که هنوز روغنش جلز و ولز میکرد،
میانشان روی سفره گذاشتم، بتی خجالت میکشید، هی رنگ
به رنگ میشد و انگار من بار اولم بود

محلش ندادم تا راحت باشد، نظام یک تای ابرو بالا برد و
تماشایمکرد، فنجانش را از قهوه ی تازه دم و غلیظ پر کردم،
نیم نگاه معنا داری به من انداخت و با لبخندی گفتم: فکر
کردم امروز روز سختی رو قراره پشت سر بذاریم ...گفتم
یه !صبحونه ی کامل براتون آماده کنم

هرچند که چشمهای گود رفته ی بتی ، مزید برعلت شده بود.

این دختر اصل . غذا نمیخورد

نان تازه را برش زده بودم ،نگاهم را بینشان رد و بدل کردم و
پرسیدم

خب شروع نمیکنین؟-

خجالت زده، دستش را به قاشق توی تابه برد و گفتم: پیش
دستی نیاوردم گفتم

به سبک تو، صبحانه بخوریم. روغن بچکه و تابه رو با نون
تمیز کنیم انقدر از سبک زندگیش خوشتر اومده چرا امتحان
نمیکنی نجم؟-

نگاه پر از طعنه اش را به من دوخت و گفتم: با سبک
زندگیمشکلی ندارم چون! تخم کتان م یل داری نظام؟
صورتش را مچاله کرد و نیشخندی زد

بتی فکری بود، نظام موشکافانه تماشایش میکرد

کمی تعلل کردم تا خودش بیپرسد، سکوتش که کش آمد
گفتم:

طوری شده؟

سرش کند بالا آمد و گفت:

...نه هیچی-

چیزی را پنهان م یکرد

نظام کمی از قهوه اش مزه مزه کرد، نگران بودم طع مش باب
میلش نباشد، زیر چشمی نگاهش به سمت من چرخید و
ابروهایش را بالا داد. همین یعنی، تایید

. طعم قابل قبول قهوه ی صبحانه اش

باید جایی سجده ی شکر به جا می آوردم که هنوز میتوانم
آنطور که دوست دارد . قهوه دم کنم

فنجان را جلوی لبهایش نگند داشت و صدا زد: الیزابت؟ نه
جان ... نه گل... نه عزیزم

خالی ، بدون پسوند و پیشوند اما عمیق... آنقدر که او سرش
را بالا بگیرد و . لبخند بزند از این خطاب شدن طوری شده؟-

... کمی مکث کرد و گفت: به فرحناز مسیج زد م خب؟-

:نگاه نگرانش در چشمهای نظام نشست

...پرسیدم کجایی -

لبم را زیر دندان بردم

...جان کند تا بگوید: خودش بود یا یکی دیگند نفهمیدم ولی

. بغض کرد ، چشمهایش پر از آب شد و لب زد: نوشت واسم ،

فرحناز مر د

. قهوه از دستش افتاد

صد ای افتادن فنجان توی پیش دستی و پاشیدن مایع سیاه
روی تی شرت

. خاکستری رنگش، وادار م کرد از جا برخیزم

رنگ صورتش پریده بود، نگرانی اش باعث شد بگویم: من یک
ساعت پیش

تماس گرفتم اوضاع رو به راه بود

الیزابت خیز برداشته بود و دست ملی را روی مایع پخش شده
روی میز گذاشتم، تابه را عقب کشیدم و در حال که
تماشایش میکردم گفتم: همین یک ساعت

...پیش

. و قاطع روی حرفم ایستادم

:نگاه رنگ پریده اش را به چشمهایم دوخت و رو به بتی گفت
م تو کی این پیامو گرفتی؟-

. دیشب ... ساعت سه صبح این جواب و فرستاد برام-

. دستی به صورتم کشیدم و رو به ن ظام گفتم: من خبر
موثق دارم اجازه دادم دستمال روی مایع بماند، بتی وقت
گی ر آورده بود، موشکافانه به

. نظام زل زد و من یک لیوان آب آماده کردم

. لیوان آب را کنار دست نظام گذاشتم و بتی کوتاه آمد: حتما
من اشتباه میکنم

صدای هوفش اشپزخانه را برداشت ، دورگند ب دون اینکه
حتی یک لقمه خورده :باشد گفت
... بیراه نگفته-

. بتی مثل گچ شد

نگاهم به نظام رفت و نظام با لبخند و لحن آرامی گفت: قرار
بود اون ساعت مرده باشه ،شانس آورد من و نجم
رسوندیمش بیمارستان! نجم م یگند اوضاعش رو به بهبوده ...
درسته نجم؟ بارش را روی دوش من انداخت و در جواب
دختری که کم مانده بود سنکوپ کند
هنوز قلبش نایس تاده بود گفتم: پرستارش گفت منتقل
میشه به بخش ...

....امروز

از جا پرید، دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد رنگش
هر لحظه سفید و

سفید تر میشد و لرزش محسوس دستهایش.... همین که از
هوش نرفت ، کاف ی
. بود . هنوز سرپا بود

نظام یک نفس لیوان اب را سرکشید و برای اولین بار در
چشمهایش شرمندگی را دید م
که حالش خوبه!

آنقدر که نفهمید ، اشک از چشمش افتاد. نمیدانم توی فک
رش به چه چیزهای عجیب و غریبی فک ر میکرد اما حقش
بود که بداند و از شب گذشته حتی روحش
. هم خبر نداشت

. و فقط خدا میدانست چقدر با نظام درمورد لعنت کردن نور
موافق بودم

...خواستم حرفی بزنم که اشاره اش به بینی چ سبید و گفت :
هیش نگاه طوسی اش روی بتی نشست: میتونی دوش بگی
ری کاراتو بکنی ، و بهت قول میدم که یک ساعت وقت داری
تا مادرتو ملقات کنی! چه نوع آبمیوه ای

... دوست داره؟طبیعی؟ آبمیوه ی فصل ... یا

بتی لال شده بود و نظام یک آن مشتش را روی میز کوبید،
دختر بیچاره از جا پرید و من پلکهایم را روی هم گذاشتم و
نظام با لبخندی که اصل به پنجه ی گره :خورده اش نمی آمد
گفت

میخواستم بهت بگم الیزابت اما فکر کردم شاید بعد از
نمایشگاه !

شاید شب ... - . شاید امروز نه

. بتی سرش را پایین انداخت و اشکهایش روی گونه هایش
غلت خوردند

نظام تاکید کرد: حالش خوبه ، ببین نجم هم تایید میکن ه .
نه برگشت من را نگاه کند، نه با نظام چشم در چشم شد
صبحانه را خورده نخورد، رفت حاضر شد، قهرش به قد و

قامتش نمی آمد، یک قهر پررنگ و اخم سن گین و چشمهای آماده ی باریدن . کل توصیف چهره اش بود.

از ناز کشی برادرم همین بس که فقط گفت: گریه نکن چشمات پف میکنه،

برنامه ی شب و خراب میکنی

بهترین قسمت ماجرا این بود که جای آن دخترچه نبودم که کسی مجبورم کند، با هول و ولای ی که از بابت مادرم دارم، یک دوش مفصل بگیرم و دست و پایم را "شیو" کنم

... و وقتی بگویم : انجام دادم

!او باز بگوید: دوباره ! شب مهمیه

. شبیه عروسک گم کرده ها شده بود وقتی نظام با نیشخندی گفت:

دل به کار بده

از حمام اتاق نیکان استفاده کردم، کت شلواری که مربوط به کلکشن زمستان . پارسال بود و رو نمایی نشد را تن زدم بچ سینه ی برند ملک را روی یقه ی کت نشاندم و حین گره زدن کراوات دیدم . که در روی پاشنه چرخى د . یک دست سیاه پوشیده بود .

پیراهن سیاه... کراوات سیاه... کت شلوار سیاه... برق سفید بچ ملک، و گیره

افقی کراواتش که رویش حک شده بود "نظام الدین ملک آرا ... و زنجیر"

نازکی که به صورت هلی از گیره آویزان بود چشمم را میزد دستکشهای چرمی اش را دست کرده بود و دیدم که داشت کرک های روی شاپو . را با تلنگری می زدود

خودش را جلو کشید. نمیدانم چرا این حال طلبکارش ، همیشه باعث میشد دست . و پایم را گم کنم

نیم نگاهی به چشمهایم انداخت و بی تفاوت پرسید از توی کمد لباسهام چی میخواستی؟-

انقدر یک راست سر اصل مطلب رفت که بی اراده بند زیرین
کر اوات را کشیدم و

کراوات بر ایمن تنگ شد . غبغبم از فشار کر اوات بیرون افتاد
شاپو را روی سرش گذاشت و جلو آمد، دستم را پ س زد و خ
ودش بند زیرین

کراوات را ممت کرد و گفت: دوست ندارم دوباره بیپرس م

بند کراوات را کشید

. راه نفسم بسته شد

:خشک توی صورتم خیره ماند و همانطور که بر و بر

تماشایم میکرد گفت

!از سرکشی کردن های بی وقت خوشم نمیاد ! لذت نمیبرم-

... دستم را روی مچش گذاشتم و به جان کندن گفتم: داری

خفه ام میکنی

. لبخند کمرنگی روی لبش نشست

.... فشار دستش را بیشتر کرد

دهانم را برای بلعیدن کمی هوا باز کردم و او باز گفت: نجم،
من خیلی بی حوصله ام این روزها خودت میدونی چر اشو
! مشغله ها زیاد شده

مسئولیت ها همینطور. بهم بگو چی آزارت میده... هرچند
هرچی که آزارت بده برام آزاردهنده نیست . فهمیدی از لغت
آزار خوشم میاد یا بازم تکرار کنم ؟
ن.... نظام-

نجم اصل دوست ند ارم باز سو لامو تکرار کنم! ولی خیلی
خوشم میاد تو جمله -

های بعدیم از لفظ "آزار" به کرات استفاده کن م

ن.... خ ... دارم خفه میشم...-

اشکالی نداره . منم یه عمره همین حس و دارم ،
آزاردهنده است-

لبخند دندان نمایش را نثارم کرد و نفهمیدم کی از فرصت
استفاده کرد و من را به دیوار کوبید. با نصف توانش، بند
زیرین کراوات را باز کشید و چشمهایم

. سوختند

همانطور که تماشا می‌کرد ناله کرم: ح.. حوریا... وثوق!
ناگندان گره ی تنگ دستهایش را باز کرد ، هوا به دهانم
برگشت و اکسیژن باعث شد تک تک سلولهای تنفسی ام به
کمک بیایند . ریه هایم مدام پر و خالی ... میشدند و سرفه
سرفه امانم را بریده بود

کرم را به دیوار چسباندم و کمی دولا شدم، زانوهایم خم شد
و چنگ زدم به ... پیراهن م

انقدر صدای سرفه هایم بلند و وحشیانه بود که در اتاق
ناگدانی باز شد، با

. دیدنش با ان موهای خیس و چشمهای وحشت زده، بی
اراده لبخند زدم

با تته پته پرسید: چی شده؟

نظام عادی گفت

هیچی عزیزم ... همیشه بهش میگم نباید پیراهن یقه فراگ و
با کراوات - !پوشی حرف توی گوشش نمیره

... تو آماده ای؟ موهاتو چرا خشک نکردی؟ اینطوری سرما میخوری-

به سمت کم‌دی رفت، حوله ای بیرون آورد و گفت: پیام موهاتو خشک کنم؟

... بتی مکثی کرد و در جوابش گفت: نه

پس برو موهاتو خشک کن . یه لباس گرم بپوش... اینجا فکر میکنم یه چند - . دست لباس زنونه باشه

پانچوی مامانم هست-

... صدایم زد: نجم

... سرفه زدم: بله

و باز سرفه زدم و هنوز هوا میخواست م

نگاه چپ چپی از بابت سرفه های تمام نشدنی به سمتم پرت کرد و پرسید: اینجا از کلکشن امسال پالتوی زنانه هم داریم درسته؟ مات شدم: اینجا؟

.اره ... فکر میک نم داریم-

... هرچه داشتیم و نداشتیم آماده شده بود برای نمای شگاه

تکرار کردم: از ک الکشن امسال؟

به سمتم چرخید چشمکی حواله ام کرد وگفت: از کلکشن
امسال... یه کم فکر کن . کجا گ داشتی؟ توی اتاق نیکان ؟
کمد دست چپ؟

بتی احمق بود؟

... یا من احمق بودم

گفتم: آره . فکر میکنم اونجا به

... چشمم یه چند دست لباس خورده بود

... سرش را تکان داد و رو به الیزابت گفت: برو اونا رو بپوش
لبخندی روی لبش نشاند و گفت: حواست باشه یکی از این بچ
ها هم بزنی روی

... یقه ات . سال گذشته مدلمون رو نوین ^و قر زد ، به سادگی

. سرش را با یادآوری سال قبل تکان داد و گفت: چرا اونجا
ایستادی؟ برو دیگند

بتی خودش را عقب کشید و نظام در را بست، نیم نگاهی به
من انداخت

امیدوارم صدای عربده هام پشت این در بمونه یا توی صدای
سشوار قاطی بشه-

!

تقصیر من نیست که حوریا وثوق تو رو کر اپ کرده و
گذاشته پروفایلش ؛ من - .که احمق نیست م

برادر... . تو واقعا احمقی ؛ درمورد اون حرف نمیزنم؛ فعل
بی اهمیت ترین -

موضوع برام اینه که تو بدونی حوریا قراره چه لطفی درحقم
بکنه .

تقریبا اصل ... اهمیتی نداره

منگ بودم

... دارم درمورد برادر گاوت حرف میزنم که این بازی رو نمیخواه
تمومش کنه-

ابروهایم در هم گره خوردند تا بفهمم چه میگوید

جلو آمد و حین باز کردن گره ی کراواتم گفتم: از اینکه بهش
توهین کردم ناراحت شدی؟ به نور؟-

به گاو ها ... فکر کردم به عنوان یه مدافع حقوق حیوانات که
از خوردن - گوشت و لبنیات برای همیشه دست کشیده،
از توهین کردن به گاوها ناراحت

....بشی

آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم: از کی حوریا رو
میشناسی؟

... لبخند زد: خیلی وقت نیست قراره باهات چیکار کنی؟-

با حوریا؟ هیچی... چرا فکر کردی من با هر زنی که آشنا میشم
قرار دارم که - باهات کاری کنم من از فعل "کردن" خیلی
خوشم نمیدانم . صرفشو . دوست ندارم

لبهایم خشک شده بود و گلویم هنوز از شدت سرفه ها و
نفس هایی که نکشیده

بودم می سوخت

به چشمهایش زل زدم و گفتم:

برنامه ی شب من د اره به خاطر گاو بازی های برادر گاو تو خر
اب میشه، - الیزابت از دستم ناراحت شد که درمو رد مادرش
بهش هیچی نگفتم! بعد کل دغدغه ی تو اینه که چرا حوریا
وثوق، یه خبرنگار دست و پا چلفتی که در آستانه ی اخراج،
منو از کنار خودش کراپ ک رده؟ مسلما من اونقدر توی اون
عکس خوب بودم که به این نتیجه رسیده برای دیده شدن
باید منو حذف کنه تو چرا هیچ وقت خوب نتیجه گیری
نمیکنی نجم؟

و سرش را متاسف بر ایم تکان داد، خواست برود که بازویش
را گرفتم و گفتم م

بهم بگو ... یک بارم شده بهم اعتماد کن . محض رضای خدا،
بذار بدونم -

. قراره چه غلطی کنی که حمایت کن م

کی از تو خواست منو حمایت کنی؟-

.و چشم به سر انگشتهایم دوخت که دور بازویش حلقه شده
بودن د انقدر طلبکار بود که فوراً انگشتهایم را از دور بازویش
باز کنم و بگویم: بهم

... بگو با این دختره چه سر و سری داری

من مثل تو نیستم که هر ماده ای از زیر گوشم گذشت،
باهاش سر و سری -

داشته باشم. برنامه ام با حوریا ک اریه. میتونی واسه ی
خودت برش داری

غریدم : نظام!

نیشخندی زد: چرا فکر کردی چون به نیکان همه ی حقیقت و
گفتی.... یا چون

شب قبل یه زن و از زنده به گور کردن نجات دادی، یعنی پاک
کن گرفتن دست ت

تمام خطاهاتو پاک کردی؟ چرا فکر کردی باید به من نزدیک
بشی تا این اندازه؟ که روت حساب کنم؟

سکوت تاج خطرناک تر از فریادشه ... بذار کمکت کنم- تو
حتی اونقدر ارزش نداشتی که بیشتر پیش خودشون نگندت
دارن تا پیام سر - وقتت... رهات کردن نجم چون دیدن برام
با ارزش نیستی. حتی مادرت هم منو به تو ترجیح میده.

لبخندی روی لبم نشست ، میدانستم عصبانی است از
جای دیگر... از نور

از پیغامی که بتی دیده بود . از اینکه حتی نمیشد یک
صبحانه ی راحت صرف کند

میدانستم چه حرصی پشت تک تک کلمه هایش است و در
برابزش لب از لب باز . نکردم

زهرخندی روی لبش نشست و گفت: به کمکت احتیاج ندارم
نجم . خودتو قاطی ماجرا نکن . خانواده ی تو سالهاست با
من مشکل داره... این موضوع بر ام

. عادی شده

اگر قرار باشه یه زندگی تازه شروع کنی، یه بار باید برای
همیشه تمومش کنی -

. نظام

تو از کجا میدونی تمومش نمیکنم؟-

:با واهمه ای که لحنم دچارش بود لب زدم

. اون یه پیرزن شصت ساله است- واقعا خیلی عجیبه که
فکر کنی دلم برای سلمندی مثل اون میسوزه . عجیب -
نیست نجم ؟

چشمهایش را گرد کرد: یه نگاهی به من بنداز... به زندگی و
گذشته ام ؛ اگر دلم براش بسوزه باید برات عجیب باشه ، در
غیر این صورت به عقلت شک میکنم

... حتی به حضور الانت... .. اینجا ! توی خونه ام

خواست برود که دستش را گرفتم: یک بار بهت خیانت کردم،
دوباره تکرارش . نمیکنم. یه اشتباه و دوباره انجام نمیدم نظام
... نیشخند زد ،لبه ی کلهش را لمس کرد و گفت: مار گزیده ام
دستش را از چنگم در آورد و ق بل از اینکه از اتاق بیرون برود
گفت: اگر قراره برام کاری بکنی که کمکم ک نی ...اگر میخوای
برادریتو ثابت کنی! مراقب باش وقتی جلوی الیزابت زانو میزنم
و اون حلقه ی لعنتی ای که سفارش دادم و هنوز آماده نشده
رو دستش می کنم، همه چیز به بهترین شکل باشه وگرنه یه
گلوله توی مغز تو و برادر گاو و مادر بی همه چیزت خال
ی میکنم

بی اراده لبخند زدم: یه گلوله برای مغز سه تامون کم نیست؟
مستقیم به صورتم خیره شد ، قدمی به سمتش برداشتم و
گفتم: به جان نیکان ! قسم امشب آسمون به زمین بیاد. ..
نمیذارم خراب بشه

لبخند بی قواره ام، چشمهای پر آب و دستهایی که می
لرزید....

ضربانی که تند

بود و نفسی که به جان کندن به ریه هام میرفت و می آمد....
به من گفته بود

. چه در سر دارد! چقدر برایم کافی بود

... اشکم از چشمم افتاد و گفتم: همین که بهم گفتمی واسم
دنیا دنیا می ارزید

... زهرخندی زد: بعضی وقتا از خودم شرم میکنم که هنوز
مخاطب حرفام ی

رویش را برگرداند و بدون اینکه حتی صبر کند تا تبریک
بگویم یا ادرس و شماره ی جواهرفروشی را بپرسم ... از اتاق
بیرون رفت

مردم چه ها نمی گفتند ... تیترا می شدیم.... مردی که زنش
ده روز هم از

مرگش نگذشته بود و میخواست با دختری که سیزده سلی از
خودش کوچکتر بود، ازدواج کند. بتی توی آن لباس می
درخشید می توانستم تصورش کنم؛ در کت واک خصوصی ...

بعد از صرف شام، با حلقه ای که انگشت کوچکش را
درببرگرفته بود، زیر نور مطلوب با یک موسیقی کلسیک روی
ران وی گام

برمی دارد ... دیدنی بود

خوشبختی نظام دیدنی بود . . چیزی که یک عمر می خواستم
بین م و نمیشد .

صدای ناله های فرحناز، روی مغزم خط می کشید. صدایش
ازاردهنده بود. آنقدر که تمایل داشتم از اتاق بیرون بروم، به
صدای دیگر مریض ها توی راهرو

... گوش بدهم، اما اینجا بالای سر او حاضر نباشم

نظام با تلفنش مشغول بود، به دیوار تکیه زده بود، و یک
دست در جیب و ی ک

دست به موبایل، سعی میکرد کارها را پیش ببرد.

الیزابت از ترس او، حتی یک قطره اشک هم نریخته بود و
من می دیدم چطور. مقاومت میکرد تا بغضش نشکند

دست فرحناز را میان دو دستش نگند داشته بود، و من اگر با
جفتچشمهای خودم ندیده بودم، هیچوقت باور نمیکردم که
او به انگشتهای فرحناز بوسه زده باشد

بلتکلیف لبه ی تخت کنار فرحناز نشسته بودم، اتاق بزرگ
و راحتی به نظر می آمد، برایش دو همراه هم در نظر گرفته
بود تا به کارهایش برسند، و پرستاری که بالای سر او آمد،
چند تراول تا نخورده توی جیبش داشت که بوی نویی شان،
شامه ام را می آزد

در اثر داروها پلک‌هایش سنگین شدند و بالاخره صدای ناله اش، تبدیل به نفس‌های عمیق شد

انگار نظام منتظر همین بود، تکیه از دیوار برداشت و رو به او که پنجه‌ی ظریف فرحناز را به لب‌هایش چسبانده بود گفت

اینم از مادرت صحیح و سلم؛ به رفتن رضایت میدی؟-نگاه آزرده و تلخش را به چشم‌های نظام دوخت

بی اراده گردن چرخاندم تا صورت نظام را ببینم، یک لب‌خند به لب‌هایش چسباند و دوستانه‌تر گفت: بلند شو... امشب وقت درخشیدن! قرار نیست با این چشم‌های

بری vogue پف کرده و لب و لوچه‌ی آویزون روی جلد

. نگاهش همچنان قهر بود

نظام مهربان‌تر شد: ببین حالش خوبه واقعا نباید نگرانش باشی، اینجا بهترین

... بیمارستان و بهترین دکترای بالای سرش هستن

با صدای رنجیده‌ای گفت: به این جنازه‌ای که تحویل من دادی میگی خوب؟

نظام لبخندش را کمرنگ تر کرد، گرم گفت: خطر برطرف شده
از جایش پرید خطر برطرف نشده. ... کسی که انق در راحت
میاد مادرمو به این روز میندازه، -

معلوم نیست کیه و کجاست ... و تو نمیتونی جلوشو
بگیری یعنی خطر ش

برطرف نشده که هیچ ... خطرناک تر هم شده

. دختر بچه ی باهوشی بود

. سکوت کردم و به رنگ پریده ی فرحناز زل زدم

... خطر برطرف شده و تو میتونی مطمئن باشی مادرت به
زودی مرخص میشه-

!مرخص بشه دوباره بدتر از این سرش میاد- نظام روی

لبه‌هایش زبان کشید: کی این حرف و زده؟

. پنجه های کوچکش مشت شدند

من... من میگم! اون مرتیکه ی عوضی الاغ، این بل رو سر

مادرم آورده؛ تو - هم عین خیالت نیست ... اگر مراقبتش

بودی، یا نگرانش بودی... ن میداشتی کار ... به اینجا بکشه

نوچی کرد، خودش را به سمت بتی کشید، دستش را روی بازوی لاغرش گذاشت

... و گفت: ببین ، مادرت حالش خوبه

:مشت کوچکش را تخت سینه ی نظام کوبید

. خوب نیست ... سرپا نیست-

از اشکی که روی گونه اش چکید، نظام ابرو درهم کشید و باصدایی که کم کم :رنگ عصبانیت میگرفت گفت

من این شرایط افقی رو مناسب فرحناز میدونم، حداقل خاطرمون جمعه فیلمش -

... از جایی در نمیاد، میتونی مثبت نگاه کنی به این قضیه صدای سیلی ای که با نهایت قدرتش توی صورتش کوبید، باعث شد بی اراده . ماهیچه ی زیرین لبم را زیر دند ان هایم بفرست م :الیزابت با خشم گفت

... حق نداری راجع به مادرم هرچی که به ذهنت میرسه بگی-

اکی معذرت میخوام به قصد نبود میخواستم فضات عوض

بشه-

.... الیزابت مشتى به سینه ی خودش کوبید و گفت: فضا م؟
فضا م ؟ اره

نظام دستهایش را تسلیم وار بالا آورد و گفت: ارو م ... حرف
میزنی م ... چه حرفی؟ این جنازه مادر منه؟ فرحنازه؟ لعنت به
تو. و بدون اینکه منتظر جو اب نظام باشد، از اتاق بیرون رفت
نیم نگاه طوسی اش به من برگشت ، دستهایم را به نشانه
ی تسلیم بالا بردم، حق داشت بگوید باید می گذاشتم همان
جا توی حیاط خاکش کند!.. . قدمی به سمتم آمد، لبم از
شدت فشار دند ان هایم تیر کشید و تلفنش را به دستم داد
و: گفت

انقدر بگیرش تا جواب بده-من و منی کردم و پرسیدم: کی؟
جواهر فروشی... گفته فردا سفارشم آماده میشه ! تاکید کن
همین امشب... در - ! غیر این صورت مغازه اشو آتیش میزنی
لبخندی روی لبم آمد و بفاصله پرسید: به چی میخندی ؟
قراره بری منت کشی کنی؟-

نگاهش باریک شد

...لبخندی زدم: دی دنی میشی توی این شر ایط

دستش را بالا آورد.

!... صورتم را عقب کشیدم و گفتم: اگر یه نفر بتونه از پس

تو بر بیاد

، خودشه

دستش پشت گردنش رفت و دیدم تک تک انگشتهایش را

به ماهیچه و مهره های پشت گردنش فشار داد

یک نفس عمیق کشید ، انقدر "هو"یی که از دهانش بیرون
آمد سنگین بود که حس میکردم قلبش فشار زیادی را تحمل
میکند نفهمیدم چرا ، حس برادرانه ام باز گل کرد، جرات
کردم، جلو رفتم و دست بر شانه اش کشیدم و پرسیدم
خوبی؟-

نگاهش از سمت در به چشمهایم نشست و گفت: پاشنه ی
آشیلمه نجم ... این! اصل خوب نیست

.... من که نمیذارم حالا که داره جون میگیره ، جون بده-
اخم هایش در هم شد ، تا به خودم بجنبم، چنان گوشم را
میان انگشتهایش کشید

...و پیچاند که درد غضروف و لاله ی گوشم فلجم کرد، نالیدم:
نظام بدم میاد بی خبر از من کاری کنی... .. بدم میاد ناغافل
گن د بزنی بدم میاد از -

غفلتم استفاده ک نی، نجم به جان نیکان قسم، کاری بکنی
که خودتو به باد بدی ،...خودم جلوتر از هرکسی،

سرفه اش گرفت، دست از سر گوشم برداشت و دو سه تا
سرفهپشت هم زد و انگشت تهدید آمیزش را جلوی چشمهایم
حرکت داد و گفت: بی چاره ام نکن . !بذار نفس بکشم ... فقط
دو روز بذار نفس بکشم

و مشتش را توی جیبش فرستاد و به آنی از اتاق بیرون
رفت خاک بر سر من که راه نفسش را گرفته بودم... بیچاره
اش کرده بودم... خاک علم بر سر من فصل سی و هفت م
"بتی"

رد انگشتهایم روی صورتش نمانده بود، نمیدانم چرا کنترلم را
از دست دادم

از یک طرف، حقش بود و از یک طرف... این سکوت عمیق و
حرص آورش، باعث میشد دنبال کلمه باشم ...دنبال حرف

از یک سو، دلم میخواست گردنش را بابت اهانتش از تنش
جدا کنم، از سوی... دیگر... حقش بود حرف بزند! من و
مادرم را داشت به دند ان میکشید مادرم که هیچ... من را!
پس انقدری حقداشت که بگوید : مادرت افقی باشد

... بهتر است تا سرپا

... از یک جهت پوست لب تو نکن-

صدای تذکرش من را از جهت و بی جهتی که درگیرش بودم
بیرون کشید، پشت... فرمان بود، پشت یک چراغ قرمز وحش
تناک طولانی

آرنجش را لبه ی پنجره تکیه داد و من بی اراده با دندان
هایم پوسته های لبم را جدا کردم ، با اخم سنگینی به
سمتم چرخید و گف ت
... مگند نمیگم نکن-

مزاحم بود. پوست ور آمده ... ازاردهنده بود تا اینجا که
پیش رفته بودم باید تا تهش میرفت م

سر انگشت شستش را به سمت لب زیرینم برد و گفت: برای
رژ لب زدن به لبهات احتیاج داری... پس نکن

دستملی از توی جعبه برداشتم ، جوری سکوت کرده بود و
جوری باخم به ابرو . داشت که جرئت اینکه جیک بزمن ند
اشتم، دلم میخواست دستم را میگرفت

... دلم میخواست بغضم را می ترکاندم، اما فقط به رو به رو
خیره ماندم

... به ثانیه شمار قرمز رنگ

بعضی وقت ها، بعضی حرف نزن ها، آنقدری سنگین به نظر
می رسید ، که

. حس می کردم قرار است این سکوت هرگز نشکند

... قرار است هیچ وقت صد ایش را نشنوم

او به من نگفته بود دوستت دارم؟! یعنی نمیگفت... تا ابد ...
و ای چه ترس

. وحشتناکی در دلم ریشه زده بود

-به هومن مسیج بزن، یه جای شلوغ و پر رفت و آمد هم
انتخاب کن

. حضوری برو ببینش... خواسته اش هم اجابت کن به
سمتش گردن چرخاندم و پرسیدم: چی؟ .

و معده ام را فشار دادم گرسنگی با عث قار و قور کردن
شکمم شدنیم نگاهی به من مچاله انداخت: گرسنه ای؟

...لبم را گزیدم که قاطع گفت: از گرسنگی داری لباتو میخوری
سرم را به معنی "نه" تکان دادم و گفتم: درمورد مادرت
نگران نباش. از امروز به بعد هوشیارترم نسبت بهش... خاطرت
جم ع خیلی تو حال بدی پیداش کردی؟-

. جو ایم را نداد.

بغض گلویم را فشار داد و گفتم: بابا چاقو زدتش؟ . به
سکوتش ادامه داد

.... شانس آورد تو پیداش کردی وگرنه-

. صدایش آمد: نجم به موقع رسید، من فکر کردم تموم کرده
چشمهایم را روی هم فشار دادم و لب زد: به هر حال تموم شد
و گذشت

... مادرم تا طلق نگیره از این وضعیت نجات پیدا نمیکنه-

پایش را روی گاز فشار داد و به اندازه ی سه ماشین جلو رفت
و گفت

مادرت خودش ،خودشو تو این هچل انداخته الیزابت . گذشته
ازاون، گفتم - . نگرانش نباش

کمکش میکنی طلق بگیره؟- :نیم نگاهی به من انداخت و
گفت

.اگر بخواد آره- قراره با ما بیاد؟-

روی لبهایش زبان کشی د

...نمیدونم . تا برنامه ی خودمون چی باشه- برنامه امون چیه
نظام؟-

... مطمئنم این نیست که راه و بیراه بزنی توی گوش من-

خجالت زده توی صندلی فرو رفتم، جوری جمله اش را ادا کرد
که اگر دو بار توی گوشم میزد، کمتر درد داشت . همانقدر
سنگین که به سن و سالش می آمد د

و به سن و سال من، بیشتر خجالت می آمد ... لب گزیدم و
غرید:

نکن

هیستریک خودم را بغل زدم و کمی روی صندلی جلو و عقب شدم. از استرس بود یا تنشی که دچارش بودم ... نمیدانم ، اما دستش را روی زان ویم گذاشت و گفت:

آروم باش. دوست داری به یه کافه بریم؟- کافه؟-

من و تو تا به حال توی کافه قرار نذاشتیم نه؟-

لبخندی زد: مثال یه قهوه ی گرم و کیک شکل تی شاید خیلی خوشمزه تر از

. پوست لبِت با شه.. . یه کم هم راجع به آینده حرف میزنیم و برنامه هامون

شب میتونم برگردم پیش مامانم؟-

.به اندازه ای که ملقاتش کنی و از حالش مطمئن بشی بله-
نمیزاری پیشش بمونم؟-

نگاهی به من انداخت و سر انگشتهایش را به چانه اش چسباند و گفت: پس کی پیش من بمونه؟

اخمهایش با لبهایی که زاویه ی خنده ی کمرنگی داشتند،
باعثش کمی نرم . شوم و بگویم: معذرت میخوام
بدون تو شبا خوابیدن سخته الیزابت . حوصله ام سر میره-
. رویم را برگرداندم

سر انگشتش که پوشیده از چرم بود را به گونه ام چسباند و
گفت:

عادت کردم . بهت . خوابم نمیبره
... "خواستم بگویم "منم همینطور

اما خجالت کشیدم و گفتم: اونجا یه کافه هست. بریم قهوه
بخوریم و کیک ؟

حتما ... باید سیر بشی از این لحظه ها. پس فردا نگی منو
جایی نبردی-

ریز خندیدم و او لپم را کشید و گ فت: دست بزنم داری
الیزابت

این اصل

... خوب نیست. اصل

.... و باز تکرار ک رد: اصل

هنوز طعم شیرین کیک و گرمای قهوه را می تو انستم حس
کن م دلم میخواست ساعت ها از رویاه ا و نقشه هایمان
حرف می زدیم ، از آینده ای که پیش رو داشتیم... حیف که
مشغله ها مانع میشد! ساعت نزدیک دو بعد از ظهر، در
شلوغترین منطقه ای که این حولای می شن ا ختم، روی
نیمکت ی نشسته بودم، پل طبیعت قی امت بود. فردا عید
بود و امشب ما یک مراسم مهم را پشت سر می گذ اشتیم
مراسمی که به قول نظام، بر ای من حکم یک منجنیق داشت
و من را مستقیم به رتبه ی اول پرتاب میکرد، هرچه اصرار می
کردم که چیزی یادم بدهد، جوری حرف میزد که انگار من
استادم و او شاگرد
اعتماد به نفسی که به من تزریق میکرد، باعث میشد بیش از
پیش، دلهره به جانم بیفتد
. رشته مویم را باد به بازی گرفته بود

بوی خنک عطر مردانه ای ، شامه ام را نوازش کرد و
روینیمکت کنار دستم !نشست و گفت :من از کجا باید
مطمئن بشم که تو تنها اومدی ؟
نیشخندی زد: دوست پسرت کجاست؟
لبه ی کت پشمی رنگش را عقب فرستاد، یک دستمال گرد
ن

پا روی پا انداخت. از توی پاکت سیگارش، ی ک نخ بیرون
کشید و پاکت را به . سمتم گرفت
تعارفش را رد کرد دم و لب زد: چرا باید بهت اعتماد کنم ؟
. از اینکه متکلم وحده شده بود، عصبی ابروهایم بهم نزدیک
شدند به سمتش مایل شدم و گفتم: این خواسته ی خودت
بود، در ازاش ،هرفیلم و
.... نشونی از من داری باید پاک کنی

لبخند دندان نمایی نثارم کرد و گفت: با این سر و شکل، به نظر میاد خیلی از!... خود واقعیت فاصله گرفتی الیزابت

بلیبی که سرم آوردی و نمی بخشم. به نظام نگفتم تو اون کار و باهام کردی ...- بهش نگفتم بکارتمو تو ازم گرفتی فقط بخاطر اینکه بخوای یه روزی از این فیلم ها استفاده کنی تا آبرو و شرافتمو ببری... حالا هم که به مرادت رسیدی. بیا ... بگیرش و برو، برو و تمومش کن. میخوام برای یه شبم که شده راحت

. سرمو رو بالش بذارم، بدون ترس از دست دادن آب روم تو خودت اینکارو کردی الیزابت! خودت با خودت ... خودت اینبل رو -! سرخودت آوردی

از لای دندان های کلید شده ام غریدم: هومن سراج

پکی به سیگارش زد، خنده ای کرد: میخوای به نظام چی بگی؟

بگی برادر زنت بیهوشت کرد و توی بیمارستانی که اعضای مورد اعتمادت اونجا رو قبضه کردن، بکارت یه دختر و نصفه و نیمه به باد داد؟! خودت روت میشه این حرفو بهش بزنی؟

. پنجه هایم را توی کف دستم فرو کردم

صورتش را جلو آورد و گفت: دیدی که تمام فکرهام جو اب داده تا امروز. همه

. چیز اونجور پی ش رفت که من خواستم

ساک مقابل پایم را به سمتش هل دادم و گفتم: از کجا بفهمم زیر قولت نمیزنی؟

نگاه پر از وسوسه و طمعش را به ساک زیر پایم دوخت و گفت:

مرده و! حرف ش

دولا شد، ساک را روی پایش گذاشت و با لبخند فاتحی خواست رمزش را باز: کند که نیم نگاهی به من انداخت و گفت خب... رمزش؟-

... اینو برام امضا کن-

نگاهش باریک شد، به دسته چکی از خودش که توی دستهایم بود نگاه کرد و . مبهوت شد

... لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم فوت آخر و استادت یادت نداده

خودش را نباخت و گفت: ما حرفهامونو زدیم ، معامله هم کردی م

. بهم ضمانتی بده که بدونم فیلمها رو پخش نمی کنی-
سر انگشتش را به گونه ام چسباند و گفت: میدونی که اصل دوست ندارم با آبروت بازی کن م
:صورتتم را با انزجار عقب کشیدم و گفت م
...حق نداشتی این بل رو سرم بیاری-

سرش را متاسف تکان داد و گفت: توقع دارم عاقل و منطقی باشی !و بهم اعتماد کنی ... من اگر قصدم ریختن آبروی تو بود ، تا به حال به هزار و یک طریق انجامش میدادم . اما وقتی باهات معامله میکنم، دیگند نباید با این لحن باهام حرف بزنی... همیشه سعی کن احترام آدم هایی که سر یک میز باهات پای !معامله میش ینن رو داشته باشی
...دست توی جی بش برد و گفت: به نظام بگو خودی نشون بده ،دلتنگش م

فلش کوچکی را به سمتم گرفت و گفت: اینم امانتی تو. ..

خیالت جمع باشه که

. من مثل یه دوست راز نگند دارم

... قلبم تیر کشید ،دولا شد و گفت: رمزو بگو الیزابت سی و

چهار ... سی و پنج-

رمز ساک را که زد، فلش را محکم توی مشتم فشار دادم ، با

دیدن جعبه ی چوبی چشمهایش برقی زد و گفت: پ س

بالاخره به اون گنجینه ی اصیل و

مرغوبی که همه ی عمر حرفش بود رسیدیم

.ساک را فوراً بست

:نگاه براقش را به چشمهایم دوخت و گفت

چقدر خوشحال میشدم اگر نظام شاهد این صحنه بود...

هست مگند نه؟ همین - اطر افه؟ تو رو تنها نمیذاره... با یه

دیو سیرتی مثل من! چطور غزلای مثل تو! رو توی دامن من

گرگ رها میکنه ؟

. لپم را باز کشید

. حتی توان اینکه دستش را پس بزنم هم نداشتم
نیم نگاهی به من انداخت، من از ترس کم مانده بود قبض
روح شوم . دهانم خشک خشک بود و معده ام از حجم
استرسی که به من وارد شده بود، مدام در
. حال تیر کشیدن بود

پنجه ام را مشت کردم و گفتم: گفتم که اینجا نیست . فکر
میکنی روشو داشتم بهش بگم که تو چه بلیی سرم آوردی ؟
خنده ی م ستانه ای سر داد

بلند و عمیق، آنقدر که قهقهه اش باعث سوت کشیدن
گوشم شود

ناله کردم:

... اینو امضا کن . من داراییم آبرومه ... امضاش کن-

نمیدانم ترحم بود یا زیاد از حد اعتماد به نفس داشتن!
هرچه که بود توی

. چشمش یک اقتدار خاص بود ، یک برتری... غرور . شاید
هم حماقت نمی دانم ... اما در اوج ناباوری من ، در اوج

اعتماد به خودش لب زد: قبوله با خودکار روی ورقه ی چک
امضا زد و گفت: این به خاطر اینکه خاطرت عزیزه
نگاهش را مستقیم به صورتم انداخت و گفت: خوبه؟ بی
حسابیم نه؟

. فلش توی چنگم بود

چشمکی نثارم ک رد: اینطوری بی حساب میشیم کامل .
درسته؟ هرچند من بلام
. این چک و ازت بگیرم

!کاغذ را توی چنگم نگند داشتم و گفتم: بلد نیست ی

بگذریم ... گذشته از این حرفها حالا ازت میخوام همین جا
بشینی و این ساک - و به کسی که سراغت میاد تحویل بدی
خب؟ میتونی رقم هم پیشنهاد بدی، دور و ... بر صد... صد و
بیست ! تومن نه ها

. و باز خندید . فاتح و پیروزمندانه

قبل از اینکه مفهوم جمله اش را بفهمم، چینی به بینی اش
انداخت و به سرعت :از جا بلند شد و گفت

برای تو که فرقی نمیکنه، من بگ یرمش یا ... یه آدم دیگنند!
هوم؟- با چشمکی فورا از از من فاصله گرفت، حتی نتوانستم
برای خودم حرفهایش! را حلجی کن م

هاج و واج بودم که مرد کوتاه قامت و کله طاسی پیش آمد و
گفت: خانم معززی؟

به تته پته افتادم

نمی دانستم به احترامش سرپا شوم یا همانطور عضلت
تحلیل رف ته ام را به حال

خود رها کنم و روی نیمکت به نشستن ادامه ده م

کف دستم را روی ساک گذاشتم و با وحشت از این اتفاق از
پیش تعیین نشده گفتم: شما؟

. من خریدار هستم، ممکنه محتویات ساک و ببینم-

ساک؟ محتویات؟ از چه حرف م یزد ... هومن با من چه کرده
بود؟! چه خبر شده بود؟ عین آدمی که روحش قرار بود از
تنش خارج شود منتظر کسی بودم که جسمم را به سوی
قبله دراز به دراز کند چه خرید و فروشی؟... به سیل آدم
هایی که تو ی پارک راه می رفتند و در حرکت بودند نگاه کردم،

دنبال یک چشم خاکستری آشنا بودم. اما نبود... نظام نبود!
قرار هم نبود با شد.. توی سوله امشب غوغا ب ود و من ...
من توی دام بدی افتاده بودم! یک تله ی سیاه و غیر قابل
پیش بینی ... نظام نبود... قرار هم نبود باشد... گفته بود
نیست م

... از ترس کم مانده بود بمیرم ... جا به جا

دهانم خشک شده بود و فلش توی دستم عرق کرده بود .
حتی مطمئن نبودم او درست و حسابی همه ی آنچه که علیه
من بود را تحویل د اده بود و بی حساب شده بودیم صدای
مرد آمد: رقتون رو میتونم بدونم؟

کنار دستم نشست دستی به گلویم کشیدم، فلش توی
مستم خیس از عرق شده بود، هومن سراج لعنتی... مگر من
عتیقه فروش بودم؟ چه رقمی؟ چه عددی ؟ این چه بازی ای
بود؟

به چشمهای جدی مرد طاس زل زده بودم که صدایش با ز آمد:
رقتون رو ممکنه بدونم سرکار خانم؟

به لکنت افتادم

ر...رَ... رقم چ ... چه رقمی؟-

!قیمت ... برای اینا چه قیمتی در نظر دارید-

با چشمهایش به ساک اشاره کرد و لب زد: اجازه هست؟ بدون

اینکه منتظر جوابم باشد، گفت: رمزش؟

به جان کندن اعداد را گفتم ،ساک را روی پایش

گذاشت، چشمهایم سیاهی . میرفت

هومی کشید و لب زد: خب عددتون... ؟

طرف حساب شما منم ... با چند شروع کنیم؟-

از دیدنش یک نفس راحت کشیدم، پشتم قوز کرد و استخو

ان هایم "آخیش" گفتند. قل بم کم ی آرام گرفت و مرد

دست به سین ه شد، پا روی پا انداخت و گفت: صحیح...

پس شما هم مطلع هستید ؟

با دو گام بلند خودش را جلو کشید

نیم نگاهش را به من انداخت، لبخندی زد و گفت: البته.

رقم پیشنهادیتون چقدره

... ؟ مایلم بدونم

چطوره با صد تا شروع کنیم؟-

نظام دستش را به سمتم دراز کرد و به جای جواب مرد
پرسید:

حالت خوبه

...عزیزم؟ به نظر خیلی رنگ پریده میای

یک جسم فلزی دور مچش قاب شد و گفت: هرکس که قرار
باشه سرمایه های

مملکت رو به همین آسونی به باد بده، حال و روز بهتری
نمیتونه داشته باشه

دست دیگرش را توی جیبش فرو کرد و توی بیسیمش گفت:

مهدی مهدی،

... حجت

!از آن سوی خط صدا آمد: جانم حجت جان

به بچه ها بگو سروان ایزدی رو خبر کنن این سمت آب و
آتش، یه همراه - !خانم هم بفرست ن چشم الساعه-

. نظام لبخندی زد و گفت: طرف حسابتون من م

مرد بلند شد، سمت دیگر دستبندش را دور مچ خودش
بست و گفت: مشخص

میش ه

نظام دولا شد و رو به من گفت: آهای ملکه، نترسی ها! ...

"نجم الدین"

ظرف سوپ را بالا آورد، یک قاشق توی کاسه برد و همانطور
که همش میزد

. گفت: به هر حال توجیه خوبی نیست

. دستهایم را توی جیب فرو برده بودم و پشتم به دیوار بود

نیم نگاهی به موهایی که ال به لایشان یک علم تار سفید به
چشمم می آمد انداختم و گفتم: کل زندگیمو برات تعریف
نکردم که تهش بگی توجیه خوب یا بدیه

قاشق را نزدیک لبهایش برد، سوپ را فوت کرد و به سمت
دهان بسته ی او نگند داشت و لب زد: به هر حال برای من
بیشتر جنبه ی توجیه داشت. تو خودتو

...بابت هر رفتاری توجیه کرد ی

با صدای نرمی لب زد: دهنتو باز کن، چرا امروز بد عنق شدی؟
هان؟

. استین هایش را کشید و سرش را به سمتی مایل کرد
قاشق را توی ظرف سوپ برگرداند، پنجه اش را روی گونه ی
او کشید و گفت:

مهمون امروز و دوست نداری؟ . ساکت بود

نگاه حوریا به سمتم چرخید و لب زد: فکر کنم حضور تو
اذیتشمیکن ه

میخوای من امتحان کنم؟-

چشمهایش را در نگاه بی فروغ او پرت کرد و بعد، به آرامی به
سوی من ! چرخید و لب زد: امیدوارم گند نرنی

به آرامی از لبه ی تخت بلند شد، خودم را جلو کشیدم، کاسه
را از دستش گرفتم، لبه ی تخت نشستم و ظرف را روی ران
پایم گذاشتم

قاشق را تویش هم زدم و بی هوا پرسیدم: تو برادر منو
میشناسی؟ حین چک کردن مسیج هایش گ فت: برادرت؟
... نظام-

صدای ت ق تق نوشتن مسیج از گوشی اش بلند شده بود
محتویات قاشق را فوت کردم ، با دیدن هویج های شناور لب
زدم:

هویج خرد شده توی سوپ دوست نداره

صدای حوریا آم د: چی؟

...قاشق را توی ظرف گذاشتم ، نیم نگاهی به او انداختم و
گفتم:

جوابمو ندادی

همانطور که هویج های مکعبی را جدا میکردم، قاشق را
به سمت دهانش بردم

گفتم: با نظام ارتباط داری درسته؟ کی چنین حرفی زده؟-

به آرامی دهانش را باز کرد، قاشق را توی دهانش بردم و
گفتم:

کسی لازم

... نیست چنین حرفی بزنی

بهت نمیداد آدم کنکاش کردن باشی... چیزی خورد؟-

لبخندی زدم، قاشق دوم را خالی از هویج به سمت دهانش
بردم و گفتم: می بین ی . که مشغوله

... حوریا لبخند زد: دوست خوشگل من

نگاهش را به من دوخت و گفت: زودتر میومدی بهش سر

میزدی

، چی ازت کم میشد؟

بی حرف به صورت لاغر و زردش چشم دوختم و گفتم: نگفتی
با نظام کجا و

.... چطور آشنا شدی همین جا-

آن سمت تخت نشست و گفت: از دست اونم خوب غذا
میخوره . ولی به من

که میرسه ... میشه یه دختر بچه ی نر

دستی به موهایش کشید و گفت: دوست نداری موها ت و

رنگ کنیم؟ کوتاه کنیم؟ ناخن هاتو لاک بزنیم؟

قاشق سوم را به سمت دهانش بردم، سرش را جلو آورد، تکه

ای از موهایش کم مانده بود توی دهانش برود، دستم را جلو

بردم و مویش را پشت گوشش فرستادم

نگاهش به صورت من نشست

چند ثانیه به چشمهایم خیره ماند و فکر کردم، او هم خائن

بود؟ یا عاشق... نمی دانم باعث و بانی حالش من بودم؟

واله بود؟ ... یا لالایی که اجازه نمیداد زنی به من نزدیک شود

شاید واله کار درست را کرد و خودش را خلص ، نگاهش

به ظرف بود و ... حوریا لب زد: بازم میخواد ... قاشق را توی

کاسه بردم و گفتم: خب

گفتم دیگند-

... نظام با کسی که منفعتی برایش نداشته باشه گرم نمی
گیره- حالا از کجا میدونی با من گرم گرفته؟-

لبخند زدم: توی کراپ کردن عکسات خیلی موفق عمل نمی
کنی

... از این جهت! دارم بهت توصیه میکنم بیشتر حواستو جمع
کنی یک رشته موی فر خورده اش را پشت گوش داد و
گفت: تو عکسای پروفایلمو نگاه میکنی؟

زهرخند زدم: روی دخترهای زیبا توجه عمیقی دارم.
مخصوصا اونایی که با برادرم عکس میگیرن و خودشون رو
جدا میکنن

خندید: شاید من برایش منفعت داشته باشم برای همین
باهام گرمگرفته خب؟-

شانه بالا انداخت و گفت : شایدم اون برام منفعت داشته
باشه... به هرحال . بر ادراک از تو خیلی دوستانه تر رفتار
میکنه

زهرخند زدم و قاشقی به سمت دهان ویدا گرفتم که پس زد،
مایل بود دراز بکشد. کمکش کردم، پ تو را تا روی سینه اش
بالا آوردم که صدای او من را مخاطب قرار داد
تمام مدتی که کمک کردم تا بالش زیر سر ویدا ، صاف شود و
پتو رویش کشیده
شود، خیره تماشایم کرد

با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کردم و گفتم: چیه ؟
یک تای ابروی هشتی اش را بالا فرستاد و گف ت
... به نظر آدم مهربونی میای، هرچند توی برخورد اول اصل
نشون نمیدی-دستمال را توی مشتتم گلوله کردم و گفتم:
امیدی به بهبودش نیست؟ ...شانه بالا انداخت و گفت:
چطور برات مهم شد؟ بعد از این همه وقت

حسادت زنانه را از چشمهایش خوب می فهمیدم ! لبخندی زدم
و گفتم: تو منو

... مجبور کردی پیام ملقاتش و حالا

. کیفش را برداشت و با لحن خشکی گفت: مهم نیست

. سر تکان دادم: البت ه

کیفم را از روی مبلی برداشتم، بندش را روی شانه انداختم و
گفتم:

من باید برم

...

نگاه ویدا دنبلم میکرد. قبل از اینکه از در اتاق بیرون بروم،
بالای سرش رفتم، دستم را روی پنجه ی کشیده اش گذاشتم
و گفتم:

بازم بهت سر میزنم؛ باشه؟

. بدون عکس العمل تماشا کنیم کرد

... رو به حوریا نیشخندی زدم و گفتم: خ ب

این خب و باید چی معنی کنم؟ ارتباطم با نظام و توضیح بدم
یا خد احافظی کنیم؟-. میتونه هر دو باشه-

سری تکان داد، دست به سینه شد و شال زرشکی کنفی اش را روی موهای فرفری اش مرتب کرد و گفت: برادرت مرد خوبیه .

منم هرکاری که بتونم براش

. انجام میدم

.... شانه بالا انداخت و گفت: همین

سر تکان دادم و گفتم: خوبه ، آدم های زیادی نیستن که برای نظام هرکاری که

.... بتونن انجام بدن

لبخندی زد: تو تو ی کدوم دسته ای؟

.قطعا مقابلش نیستم ...ولی خب من از دسته اش بیرون

شدم-چشمکی زدم و گفتم: شب میتونی خودتو برسونی؟

نگاهی به ویدا انداخت که به سقف زل زده بود و عادی گفت:

اگر بتونم برنامه.... هام و اکی کنم، حتم ا

سری تکان دادم، با هم دست دادیم و از اتاق بیرون

آمدیم. بهمحض اینکه یک قدم از در فاصله گرفتم، صدای

موبایلم توی راهرو پیچید، معمولی کمالی خودش مستقیم
با نظام تماس میگرفت، مگر اینکه ... نظام نباشد ... یا در
دسترس، یا در هستی!

نفهمیدم چطور به آن آدرسی که کمالی داده بود خودم را
رساندم، کلنتری کوچکی بود

وسایلم را جلوی در تحویل دادم و کمالی دنبلم آمد، به محض
اینکه چهره ی خونسرد او را دیدم، یک نفس راحت کشیدم
،پیش آمد و با غرولندی گفت: چقدر
...دیر کردی

با آخرین سرعتی که میتونستم اومدم، چی شده؟-
... خیلی جلب توجه نکن-

همانطور که بازویم را توی پنجه اش گرفته بود، کشان کشان
به سمت ساخ تمان مخروطی پیش رویمان رفتیم، توی
راهرو، هم پای کمالی پیش میر فتم، مقابل اتاقی سربازی
ایستاده بود، کمالی تقه ای به در زد و مرد آن...سوی در بلند
گفت : بفرمایید

پشت سر کمالی داخل اتاق شدم، از دیدن الیزابت و نظام،
چای و ظرف میوه ای که مقابلشان بود، نفهمیدم چرا آن حس
اضطراب و نگرانی ای که داشتم کم کم،

کمرنگ شد و جای خودش را به یک اطمینان قلبی داد

نظام پا روی پا انداخته بود، یک پیش دستی روی ران پایش
قرار داشت و خیاری پوست میکند

مرد پشت میز که درجه های سرشانه اش، حال ام میکرد
سرهنگ است،

. مشغول صحبت با تلفن بود، حرفهایش هم با یک نه و آره
سرسی میگذشت

. الیزابت رنگ پریده و اخمو به نظام زل زده بود

او در آرامش خیارش را پوست میکند و بعد با چاقو به جان
حلقه حلقه کردنش افتاد

...سرهنگ، دستش را به سمت تکان داد و تعارفم کرد روی
صندلی ای بنشین م

صندلی کنار ن ظام را انتخاب کردم و کمالی هم وسط روی
صندلی ای پشت به

کتابخانه و درست مقابل میز وسط صندلی ها، جا گرفت .
کیفش را روی پا گذاشت و با لبخندی به سرهنگ زل زد
نگاهم به پیش دستی میوه ی او افتاد ، پوست کیوی هم
توی ظرفش بود، نیم نگاهی به ظاهر خونسردش انداختم و
بعد به چشمهای گریان و خیس الیزابت
... خیره شدم

. که به جان پوست کنار انگشتش افتاده بود
تلفن سرهنگ با چند بار چشم و باشد، بالاخره به پایان
رسید، به محض اینکه گوشی را روی دستگاه گذاشت فوراً
بلند شد و گفت: قربان ببخشید ، من معذرت
... میخوام وقت شریف شما رو تا این موقع گرفتی م
به سمت ما آمد، نمکدان را مقابل نظام روی میز گذاشت و
گفت:

بفرمایید . بگم

... بچه ها چای بیارن

نظام با سر چاقو حلقه ی خیار نمک خورده ای را به دهان برد
و گفت

....معموال روی میوه چای نمیخورم، اگر دوستان میل دارن-

!سرهنگ رو به بتی گفت: خانم شما چرا میل نمیکنین؟
بفرمایید ...

ناقابه

ممنون خفه ای به زحمت روی زبان ش ران د و سرهن گ
پشت می زش برگشت و :کمالی رشته ی کلم ر ا به دست
گرفت

خب جناب سرهنگ حسب دستور جنابعالی، عملیات خدا
رو شکر ...خدا -

رو شکر با موفقیت انجام شد و این مورد هم به میمنت و
مبارکی تحویل دایره ی قانون داده شد که انشالله مراجع
بالا،تدبیری بیاندیشند و ما شاهد چنین فسق و فجوری در
جامعه ی فه یم اسل می نباشیم! کما اینکه ، این گنجینه
ثروت ملی به شمار میاد، و چ شم آدمهای نااهل ، به این
دست از دست درازی های عموم ی

... هست تا در رسانه های اون ور ابی جامعه رو ناهمخون جلوه بدن سرهنگ لبخند زد: جناب کمالی، هرآنچه که شما میفرمایید کاملاً صحیح، اما متأسفانه در حال حاضر، ممکن نیست جلوی این دست از افراد و توی جامعه گرفت، ماشالا یکی دو نفر هم نیستن، هرجا سربرمیگردونی یکی رو میبینی که داره یه عتیقه یه ثروت ملی، یه برگه از گذشته رو دور از چشم همه، از مرز خارج میکنه... آد میکه به ملک و میهن خودش ضرر بزنه و چشمش رو روی مالی که متعلق به جامعه و موزه ی کشور خودشه رو ببنده، از نظر من از دایره آدمیان خارجه. .. چه بسا، همه مثل جناب ملک آرا، چشم و دل سیر نیستن که توی این راه، بانی خیر باشن و کمک کنن تا گمراهان رو به ورطه ی آگاهی ... بکشونیم

نظام دولا شد، از جعبه ی دستمال کاغذی برگه بیرون کشید و گفت

البته ماشالا نداره-

. سرهنگ از حرفش جا خورد ببخشید؟-

. عرض کردم، با ماشالا گفتن تعدادشون بیشتر میشه، نه

کمتر- سرهنگ دستی به محاسن جوگندمی اش کشید و با

لبخندی لب زد: دیگند این دایره ی لغات اداری ماست ...
ماشالاله و ان شالاله رو از زبون پلیس جماعت
"بگیری، تهش براش یه "ایست" میمونه و یه "دستهاتو بذار
روی سرت

خودش از شوخی اش بلند بلند خندید و حین خنده هایش
شکمش بالا و پایین میشد
نظام با سر چاقو، حلقه ی خیاری را به دهان برد و گوشه ی
لبش نگندش داشت: و گفت

خب تکلیف فامیل ما چی میشه جناب سرهنگ؟-

با توجه به پیشینه ی خامی که جناب هومن سراج دارن، که
البته...

اگر - اشکال نداشته باشه لفظ آقا و جناب و باید ازش فاکتور
بگیرم اما با توجه به

نسبت فامیلی ای که با شما دارن جناب ملک آر، احترام به
ایشونجز دستور. کار ما به حساب میاد. حداقل تا وقتی لایق
باشیم که شما رو زیارت کنی م

. نظام خرت خرت میکرد . حلقه ی خیار زیر آرواره هایش له و لورده میشد

. بوی خیار کل اتاق را برداشته بود

:سرهنگ از جا بلند شد، پرونده ی زرد رنگی را از کتابخانه بیرون کشید و گفت

ایشون پیشینه اش پاک پاکه ... و احتمال میدیم که چون تصمیم داشته حالا به - نوعی، رنگ و لعابی به زندگیش بده وارد این حیطة شده ... و با توجه به هوش سرشار شما و کمک به موقع شما به شخص ایشون، بعید میدونم حبس بیشتر از دو یا سه سال دادگاه برایش در نظر بگیره ... حالا پرونده ای که وکیل شما هم مطرح کرده درمورد پخش فیلم در فضای مجازی، اون هم بررسی میشه و در دستور کار قرار میگیره . واقعا برای من شخصا ، جای تاسف داره که آدمی به باسوادی ایشون ... کسی که در سوئد تحصیالت عالی داشته و اینجا مشغول فعالیت در حوزه ی دارو و درمان بوده ... به این سمت و سو کشیده بشه و کارش به خرید و فروش عتیقه و کلای قاچاق برسه ، بسی جای تامل داره که چطور

ممکنه فردی از اون راه صحیح نا گندانی به این راه غلط
کشیده! بشه و برای فامیل خودش پاپوش درست کنه
متاسف پرونده را روی میز خودش گذاشت و نظام پیش
دستی را روی میز به سمت الیزابت هل داد و گفت
. به هرحال، امیدوارم کمک های ما به شما کارساز بوده باشه-
قطعا ... قطعا کارساز بوده و هست و خوشحلم که شما توی
این راه ما رو - مطلع کردید. جناب ملک آرا، اشنایی و زیارت
شما سعادتتی بود که نصیب من . حقیر شد
. نظام لبخندی زد

سرش را کوتاه تکان داد و گفت: به هرحال هومن فامیل من
به حساب میاد...

پرونده ی مرگ همسر سابقم هنوز بازه و قاتل یا قاتلینش
هنوز دستگیر نشدند

... حتی مشخص نشده خودکشی بوده یا

بله بله در جریان اون موضوع هستم، باز هم بهتون این ضایعه
رو تسلیت - . عرض میکنم

نظام شانه ای بالا انداخت و گفت

من و همسر ه یچ وقت به اون تفاهمی که استحقاقشو
داشتیم نرسیدیم من از -

... مرگش ناراحتم و امیدوارم قاتلش پیدا بشه

البته مطمئن باشید همکاران من، در تلش هستن تا بانیان
مرگ خانم سراج - رو به سزای عملشون برسونن . شاید جناب
سراج هم زیر درد این اتفاق ... دردناک، از اون مسیر اصلیشون
خارج شدن و به بیراهه کشیده شدن

نظام هومی کشید: متاسفانه اون فکر میکنه باعث مرگ
خواهرش منم و به این

.... طریق خواسته از من و نامزدم انتقام بگیره

:سرهنگ نگاهش به بتی که ساکت نشسته بود چرخ ید و
گفت

بله. .. مخصوصا که سراج به جز خواهرشون شخص دیگری
تویزندگیشون - نبوده و نیست . به هر حال ذهن آدمی
تاکجاها که پیش نمیره! ف رمودید خانه زاد بودند درسته؟

:نظام سر تکان داد

... اون مثل یه برادر بود برای من ... یه دوست .. یه همراهِ-
سر انگشت شست و سبابه اش را به چشمهایش کشید و
متاسف گفت: انتظار

. نداشتم از خودی، ضربه ببینم

. سرهنگ متاسف لب زد: متاسفم

بعد با لحن عاقل اندر سفیهی گفت: ذهن آدمی بیش از حد
مبهمه و از این

. اعصاب پیچیده و درهم گره خورده هرچیزی برمی آید

:کمالی دخالت کرد

متاسفانه ، هیچکس فکرشو نمیکرد هومن سر اج بخواد وارد
کار خرید و - فروش سرمایه های ملی بشه، به اون آدرسی
که براتون فرستاده بودم مراجعه کردید نه؟

بله ... چیزهای جالبی از منزلش متاسفانه پیدا شد . البته
با اینپرونده سازی - اخیرش هم برای جناب ملک آرا و
نامزدشون ، فکر نکنم دادگاه حتی با بررسی پیشینه اش
هم بهش تخفیفی بده !

چون مختل کردن زندگی دو آدم هم به نوعی

. جرم به حساب میاد

:کمالی نیم نگاهی به من و نظام انداخت و زیر لب گفت

خیلی جای تاسف داره، جناب ملک آرا برای زندگی ایشون و خانواده اشون - چیزی کم و کس ر نداشتند، اما ببینین چطور باب ی رحمی و قساوت داشتند یه .پرونده ی بزرگ رو براشون ترتیب میدادن سرهنگ سری تکان داد: متاسفانه این روزها دستتون رو تا آرنج هم توی کوزه

ی عسل فرو کنین و به دهن دیگران ببرید پنج انگشتتون خورد ه میش ه

از حرفش خندید و لب زد: با این وجود ممنون که اطلاعات لازم و کافی رو در اختیار ما قرار دادید جناب کمالی از شما بابت همکاریتون ممنونیم از بابت نشر اون فیلمهای کذب هم خاطرتون جمع باشه، کلیه ی اموال منقول و غیر منقول جناب سراج، مورد بررسی قرار میگیره و ما اجازه نمیدیم آبروی نامزد جناب ملک آرا ، نقل محافل مچ ازی باشه. شما قدم بزرگی رو برای رشد و توسعه برداشتید ! کار آفرین هستید و سرمایه ی ملی ای که به نوعی خودتون وارثش بودید رو بی چشم داشت به موزه ی ملی تحویل دادید، این لطف بزرگ شما باید

رسانه ای بشه و همه بدونن که از چه چیز با ارزش ی گذشت کردید ، مطمئنا با یه حساب سرانگشتی هرکسی متوجه ارزش اون کالا میشه و این چشم پوشی . شما برای ما قابل احترامه نظام لبخندی زد و سرهنگ دستش را روی سینه اش گذاشت به هرحال همیشه میتونین روی من و همکارانم در هر شرایطی حساب کنید ... - الانم اگر امری هست، من در خدمتم در غیر این صورت میتونید تشریف ببرید . میدونم که کار هم دارین و مشغله هاتون گسترده است . از شوخی دوستان هم بگذرید برای اینکه بتونیم سراج و توی تله بندازیم ناچار بودیم کمی نمک ماچر ا . رو زیاد کنیم .

نظام لبخندی زد: یه درخواستی داشتم ؟ بله حتما-

امکانش هست ببینمش؟ به همین جا منتقل شد؟-

همکاران ما توی پارک ، دستگیرش کردن توی همون وانفسا که به شما - دستبند زدن و باعث به تش شدند، و بله ، توی همین ساختمون بازداشت شده تا فردا، پرونده اش به

مقامات ذی ربط ارجاع داده بشه نظام سری تکان داد و گفت:

تکلیف اون دفینه چی میشه ؟

قراره به م وزه ارجاع داده بشه ... البته من درخواستم از مراجع این خواهد - بود که از شما هم دعوت کنیم تا حین ب ازگشت دفینه به موزه ی ملی ، از شما هم سپاس و قدردانی بشه ... شماره ی وکیلتون رو دارم، طی مراسم افتخار بدید . و شرکت داشته باشید ،قطع به یقین باعث شادی ما میش

ی ن

... ممنون . حتما-

سرهنگ به سمت تلفن رفت و گفت: بذارید زنگ بزنم یکی از بچه ها بیارتش

....اینجا.. . اگر حرف و سخنی دارین

!نظام میان کلمش گفت: اگر ممکنه میخواستم تنها

ببینم ش

. باشه مشکلی نیست-

. و تلفن را برداشت

. محمدی ، بازداشتی سراج و بیار اتاق من-

به محض اینکه ، نگاهم به چشمهای سرخش افتاد، بی اراده
خودم را لبه ی صندلی کشیدم، به دستهایش دستبند زده
بودند

:سرهنگ بادی به غبغبش انداخت و گفت

. باید خیلی خوشبخت باشی که جناب م لک آ را، حداقل
شاکی خصوصیت نیست-

نظام رویش را به سمت سرهنگ چرخاند و گفت: من
میتونم با ایشون تنها
... صحبت کنم؟ کوتاه

سرهنگ زبان باز، انتظار این درخواست را نداشت، تا به الان،
هزار کیلو هندوانه زیر بغل نظام گذاشته بود و رد کردن
خواهشش، عین بالاآوردن تمام حرفهایش بود. آن هم جلوی
من و کمالی و بتی که حالا داشت به صورت
. سرهنگ نگاه میکرد

من و منی کرد، نگاهی به دستهای بسته ی هومن که جلوی در
اتاق ایستاده بود

. انداخت و گفت: باشه مشکلی نیست

...کمالی برخاست و گفت: من یه عرض کوتاهی با شما
داشتم سرهن گ

سرهنگ سرتکان داد و مسیر خروجی را پیش گرفت، شانه به
شانه ی کمالی از اتاق بیرون رفتند و به محض بسته شدن در
، نظام از جا بلند شد، نیم نگاهی به سر تاپایش انداخت و
گفت

. اصل خوشحال نیستم تو رو توی این شرایط میبینم-

هومن ساکت بود، نظام دستهایش را توی جیبش فرستاد و رو
ب ه رویش ایستاد: و گفت

من بهت فرصت دادم خودتو بکش ی بالا ... بشی یه آدم
حسابی... ولی هرچی - . بیشتر میگذره بیشتر میفهمم لیاقت
زندگی ای که بهت دادم نداشتی

. خوبه این حرفها رو میزنی، آدم باید عقده های درونیشو
تخلیه کنه-

لبهائیم را زبان زدم . چطور میتوانس ت نسبت به او، انقدر
بی رحمانه ، با این

ادبیات سخیف حرف بزند

بتی پیشانی اش عرق کرده بود و من، قلبم میسوخت از شدت، تلخی کلم هومن سراج ، او خانه زاد ما بود . از خدایش بود در مدرسه ای درس بخواند که همشاگردش نظام الدین باشد... در کشوری رشد کند که نظام آنجا تفریح میکرد و در دانشگاهی درس بخواند که برای نظام دعوت نامه میفرستادند و سر و دست میشکستند

... و حالا

. مقابلش ایستاده بود، با یک غروری که منشاش نامشخص بود

هومن زهرخند زد

از کدوم لیاقت حرف میزنی؟ کدوم فرصت؟ هرکس ندونه خیال میکنه یه پدری - هستی که بچه هاش و به ثمر رسونده و اونا وقت پیری دارن میذارنش اسایشگاه نظام لبخند به لب آورد: غیر از این بود مگند؟

هومن حق به جانب گفت

خیلی خودت و تحویل میگیری نظام . من هرچی گرگ بازی
بلدم، تو یادم دادی-

....

نظام پوفی کشید: خوبم که یاد نگرفتی... بلد بودی، من
الا ن باید جای تو می ... ایستادم ! ببین چی به سرخودت
آوردی

. چشمهایش بر اق شدند

... تلفی این کاری که با خواهرم و خودم کردی و سرت
درمیارم- چطوری؟ بهم بگو چطور میخوای تلفیشو سرم
دربیاری؟ کمکت کنم گند -

....نزنی

:هومن خودش را جلو کشید، فاصله اش را با نظام کم کرد
همین حالا هم ب ازنده ای.. . میدونی اگر تاج و نور بفهمن ،
گنج با ارزششون -

... دست دولت افتاده بیچاره ات میکنن ! ترس و توی
چشمهات میبینم نظام :ضربه ی دوستانه و آرامی به گونه
ی هومن زد و گفت

چرا فکر میکنی به زنی که هیچ وقت دوستم نداشت، همه
چیز و از زندگی و - گذشته ام گفتم؟

بر ای لحظه ای یک لرز چند ثانیه ای کل بدنم را ف را گرفت
:هومن یکه خورد و نظام با لحن گرفته ای گفت

چرا فکر میکنی ، زنی که ازم نفرت داشت و هیچ وقت منو
نمیدید و برای - بودن با من لحظه شماری نمیکرد، از زیر و بم
زندگیم خبر داشت؟ فکر کردی من انقدر ساده لوحم که ه
نفهمم یه آدم چقدر بهم بی علقه است؟ اما بهش فرصت
دادم. .. بهش زندگی دادم، چون دادم ... که یه جایی توی
زندگیش... توی همون قله ای که حسرت داره روش پرچمشو
بنشونه ، منو ببینه ! سوار شونه های من شد رفت بالا و منو
ندید . میدونی برام چقدر سخت بود؟ نوچی کرد، لبه های
کتش را عقب داد و دستهایش را توی جیب شلوارش فرو برد
و گفت

هنوزم ازش حرف میزنم دهنم طعم زهرمار میگیره هومن .
خیلی سوختم از -

. اینکه هفده سال وقتمو صرف زنی کردم که کل فکرش
ضربه زدن به من بود

شانه ای بالا داد و گفت: مهم نی ست . این نیز بگذرد ...
برات وکیل میگیرم، نمیذارم خیلی اینجا بمونی ... حیفه
جوونی با استعداد و هوش تو، خودشو،
... وقتشو... جوونیشو اینجا تلف کنه

:هومن ماتش برده بود و نظام خشک گفت

من جای تو بودم، هیچ وقت به زنی که حاضره یازده سال در
برابر همه - !سکوت کنه، اعتماد نمیکردم

:ابروهای هومن بالا پرید و نظام لبخند زد

امیدوار بودم به عنوان برادرش ی ه مطلع به حساب بیای ...
نه یه آدم شوکه - که برای رسیدن به اهدافش از یه دختر
بیست و دو ساله استفاده میکنه ! ضعیف کشی هومن... .
هرچی که یادت د ادم، اینو یادت ندادم .. ضعیف کش تو

قاموس من نی ست! من عقاب و نشونه میگیرم... . قالدہ دور
گردن شی ر

. میندازم... با موش و خرگوش بازیگوش صنمی ندارم

هومن با حرص نفسش را از بینی بیرون داد و غرید: نظام...
اون روی سگمو

. بالا نیار... تهش دو ساله گرفتاریم... بالاخره که می ام بیرون
ببین تو این دو سال من کجاها نمیرم ... چه ها که نمیکنم!
همین حالاشم به - لطف خواهر مرده اته که، ته تهش دو
سال گرفتاری به من بود که دلم میخواست یه کار کنم تا
چوب اعدام بری بالا ، ولی ازت گذشتم . سعی کن تو !هم
بگذری زندگی با کینه، قشنگ نیست

... پروانه ای ش دی ! حرف از زندگی قشنگ و دل بی کینه
میزنی- عاشق شدم شاید ... دنیا رنگ و روش عوض شده .
خوش به نظر میاد هومن - ، زندگی رو میگم . برای تو این
طوری نیست ؟ ... زهرخند زد: خواهرم خوب رُستو کشیده ! نور
به قبرش ببار ه به نور بگم میره سر قبرش تا صبح می باره
براش ... بخو ای میگم بهش، نه - . نمیاره واسم

....خفه شو-

... من اسم نور و روی نورالدین نداشتم که ! دخالتی نداشتم
اصل-.

از برادری خوبتون برام نگو که میدونم چقدر بهم علقه دارید-
برادر ای خوبی نباشیم، پسرخاله های خوبی هستیم. .. گوشت
همو میخوریم از - استخون عوض خلل دندون استفاده
میکنیم! فامیل همینه دیگند هومن ... بی کس و کاری درد
داره ، ادم روزش سیاه میشه کسی نباشه که بهش زنگ بزن ه
. . . . بهت زنگ میزنم نمیذارم اون تو احساس تنهایی کن ی
آب دهانش را قورت داد، دیدم سبکش چطور بالا و پایین
شد و غرید: تو هیچ وقت آرامشوت وی زندگیت نمیبینی
... خودتم میدونی، مثل روز برای همه
. روشنه .

سری تکان داد و گفت: اشکالی نداره . همین که ببینم
بقیه هم آر امش ندارن ، برام کافیه . میدونی میتونستم
توی خونه ات، عوض اون عتیقه های قاچاقی که الان تو

دست و بل این مومنین باخذ است، جنس و کوک و کرک بذارم
لای تشک

مبلیت ولی دلم برای رفاقتمون سوخت ، عوض
تشکرته هومن ؟ کوتاه بیا . بذار کوتاه پیام

چشمکی نثارش کرد و مقابل نگاه بهت زده ی ما، ضربه ی به
شانه اش زد،

دستش را به دس تگیره برد و گفت: بلند شید، کار داریم
امشب....

دیره

بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، از اتاق بیرون رفت و
هومن زهرخند زد:

.....تاج برایش برنامه ها داره ... اگر بفهمه پسر هووش، آتیش
زده به مالش

. سرش را عقب داد و قهقهه اش کل اتاق را برداشت

"بتی"

چشمه‌هایم از شدت گریه ورم کرده بود و آرایشگر، با آن همه
تلش بی وقفه، نمیتوانست پف پشت پلک‌هایم را یک جوری
مخفی کند که معلوم نباشد، این دختری که امروز قرار است
، با آن پیراهن ساتن قرمز، که فقط روی جلد بود با
شکل قدم بردارد، ساعت‌ها زار زده است T شنل زمستانی
روی سکوی . نظام و نجم، درگیر بودند

شلوغ بود و مراسم تا دو ساعت دیگر به صورت جدی
شروع میشد، توی غلغله بود، آنقدر تعدد آدم‌ها زیاد بود که
حس میکردم، هر آن back stage
. ممکن است از شدت حضور این جماعت، تنگی نفس
بگیرم

دختری که برایش را روی پوستم حرکت میداد پرسید:
استرس داری؟-

.... از توی آینه به صورتم زل زدم و گفتم: معلوم ه
خیلی رنگ پریده به نظر می‌ای-

دست‌هایم را توی هم پیچاندم، برایش را روی می‌ز گذاشت و
گفت: با آقای ملک آرای بزرگ نسبتی داری؟

آنقدر امروز توی کلنتری، نامزد نامزد کرده بود که بی اختیار
وبی فکر گفتم:

...نامزدیم

چنان ابروهایش بالا پرید و چشمهایش درشت شد ، که
خودم فهمیدم چه بندی را . اب دادم

سرم را پایین انداختم و مبهوت پرسید: میدونستی ت ازه
خانمش فوت کرده؟

. سری تکان دادم و گفتم: بله

قبل از اینکه سوال دیگری بپرسد گفتم: شلمو میندین برام؟

.الان میگم بیان ببندن برات ... بذار رژتو تموم کنم-

قلم قرمز رنگی را برداشت و چانه ام را توی دستش گرفت،
حس میکردم،

فشار انگشتش ، روی چانه ام، کمی بی رحمانه است

گردنم را با حرصی که اصل دست خودش نبود، عقب فرستاد و
گفت: لبهاتو باز . کن

... قلم را که روی لبم گذاشت، سایه ای بالای سرم افتاد. از
بوی عطرش شناخت م

...لبخند زدم که دختر بالای سرم غرید: تکون نخور دستم را
گرفت: خسته شدی ؟

...جواب نمیتوانستم بدهم

... از تماس دستکشش با پوستم، لبخند زدم که آرایشگر
غرید: ب ا تو ام

صداتو بیار پایین مهتاب-

قلم را از لبهایم جدا کرد و گفت:

اخه اقا ، اون از چشمهای پف کرده اش اینم از رژی که
نمیتونم صاف - !بکشمش... خیلی بازیگوشه :خندید

. باهاش مدارا کن-

و پنجه اش را روی شانه ام فشار داد و به سراغ کس دیگری
رفت ،خم شدم و از تو ی طبقه، ژورنال را برداشتم، از دیدن
تصویرم که با گیلبرت بود، برای

لحظه ای از ش کوه لباس و تصویر اسب وحشی، دهانم باز ماند

!ورقش زدم ... این بهترین رزومه ی من بود

. چیزی که اگر او به دادم نمیرسید، هرگز میان انگشتهایم لیز نمیخورد

کار آرایش صو رتم تمام شد، باید لباس تنم میکردم و موهایم را می پوشاندم، خودم را به اتاق پرو رساندم، از میز آینه فاصله گرفتم، و به پرده ی برزنتی سرتاسری ای که به نرده های آهنی قالب شده بود ، نزدیک شدم ،تلفن همراهم توی دستم بود و سلامت مشغول صحبت با تلفن ... این هماهنگی ها ، جان میگرفت

ضربه ای به شانه ام خورد ، به سمت کسی که به کتفم زده بود چرخیدم و

... صدایش آمد: یکی اون پشت با تو کار داره سلامت غرید:
تو هنوز لباس نپوشیدی؟

... میان دو نفر گیر افتاده بودم که دختر دستم را گرفت

وگفت: یه اقایی

...سلامت جیغ زد: بیا لباستو بپوش

من هنگ کرده بودم، بین دو نفر شان گیر کرده بودم و عجیب

بود توی این وانفسا چه کسی با من کار داشت؟

سلامت صدایم کرد و من، با دیدن مردی که تا به حال توی زندگی ام ندیده ب ودمش، و او خیره خیره تماشایم میکرد، به جای اینکه به صدای سلامت گوش بدهم، مثل همان موقع که زیبای خفته، نجوای جادوگر را شنید و از پله ها بالا رفت و دست آخر سر انگشتش به دوک نخ ریسی خورد، همانقدر مسخ ،

به سمت مرد رفتم.

جمعیت آنقدری بود که کسی نفهمد مال کجاست، یک بند دور گردنش بود و یک کارت به کلیپس کوچک و فلزی بند متصل.

نگاهی به من انداخت و پر سوال گفت: خانم معززی شماییین ؟

... من بودم او که بود؟ بله شما؟-

و اسمش را خواندم: امیرحسین کلهر

... یک پاکت به سمتم گرفت و گفت: اینو یه پیک برای شما فرستاده پیک ؟

وبسته را به سمتم گرفت و گفت: کارت شناسایی همراحتون نیست؟ متعجب از سوالش پرسیدم: چطور؟ آخه شما خانم معززی هستین دیگند؟-

...لب زدم: بتی معززی

...یک تای ابرو بالا داد: به من گفتن الیزابت معززی

. شانه بالا انداختم: بتی هم صدام میکنن نیشخند زد: الی چطور؟

حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم، یک گام عقبگرد کردم وگفتم: ممنون ... نگفتن از طرف کی؟

دستی لای موهای پر پیچ و تابش فرستاد و گفت: فقط گف
تن برسونم به دست ... شما

...و کسی پر تشر صدایش زد: امیرحسی ن

و دیدم چطور پا به فرار گذاشت ، پاکت را بغل زدم که نیشکون
ریزی از بازویم کسی گرفت، وحشت زده به عقب چرخیدم،
سلامت با چشمهای برافروخته گفت: دیره ... چرا داری
دست دست میکنی.... اون لباس و تنت کردن کلی زمان
میبره، گروه اول ماییم . قرعه کشی انجام شده ... نمیبینی
سخنرانیهاشون داره !به ته دیگ میرس ه
!من این پشتم کجای جلو رو ببینم-

سلامت هوفی کشید و دستم را کشید، پاکت را بغل کرده
بودم و پرسید: این چیه

...

یکی بر ام فرستاده . من را به اتاقی که مخصوص پ رو گروه
ما بود ،پرتاب - کرد، نگاهم به اندام کشیده و بلند دخترها
افتاد که هرکدام یه گوش ه ای مشغول پوشیدن لباس

وچکمه شان بودند ، یکی با بند خشک کیفش ور م یرفت
ودیگری

. ساپورتش را بالا میکشی د

دختری بلندگو دست گرفته بود و بلند بلند میگفت: گروه
اول...

لباس زمستانه ، پشت سر هم ردیف روی سن حرکت میکن
ین تو همون مسیری که مشخص شده

... .. طبق همون تمرین ها

روی یک نیمکت ولو شدم، دستم به دگمه ی شلوارم
رفت وسلمت کاور لباسم را آورد و گفت: به چی فکر میکنی؟
من یک دورم تمرین نکردم! دارم از استرس میمیرم- لبخندی
روی لبش آمد:

حتما یه چیزی ازت دیده که تمرین ن خواسته ... بعدشم
اینجا شرایطش آسون - تره...چیزی که اینجا اجرا میشه با
چیزی که تو ماهواره میبینی خیلی فرق . میکن ه یعنی
امیدو ار باشم، از پشش برمیام؟-

آره بابا ... بعد شم ... مَلک که قراره سهامش واگذار بشه

پس خودت و خیلی - به آب و آتیش نزن

:چهره اش درهم شکسته شد و حینی که بند بوت هایم را با

ز می کردم پرسید م

رئیس جدید ناتوئه یا بی تجربه؟-

سلامت نیم نگاهی به من انداخت: نمیدونم ، ولی خب برادر

ای ملک آرا تو این سال ها ثابت کرده بودند از پس این کار

برمیان . حداقل یه اسم و رسمی برای مَلک راه انداختن... حالا

ثمره ی اینهمه تلاش و پیشرفت و کی قراره یه شبه

... به باد بده، خد اعلمه

آهی کشید و بی هوا پرسید: به تو چیزی نگفتن که قراره

بعدش چیکار کنن ؟

اصل بر ای چی میخوان اینکار و بکنن ؟

چرایش را من هم نمید انستم . شاید تنها توجیه منطقی اش

این بود که میخواستند، یکی یکی بارهایی که به روی شان

هایشان بود را جایی رسیده یا نرسیده به مقصد، تخلیه کنند .

باقی اش هم مهم نبود

باری که وسط جاده به امان خدا ره ا میشد، چه کسی برش
میداشت و مال خودش میکرد! برادر ان ملک آرا جوری بریده
بودند که بعید میدانستم این بار ، به این بریده ها هویتی
تازه ببخشند یا جورچین را جوری آماده کنند که محصول
. قابل توجهی دربیاید

آن از دفینه ای که تقدیم دولت شد و این هم از ثمره ی
تلاشی ک هبه نظر می آمد

...پوچ است . سالها پوچ بود . درست مثل زندگی شان! بدون
هیچ ثمر و ارزشی

از جا برخاستم، یک گپ شیری که آستین هایش موهِر بود و
برق میزد تنم کردم، رشته هایشان باعث لاکتریسته ی
پوستم میش د . حواسم بود یقه اش به کرم پودر صورتم
ملیده نشود، یک شنل صورتی کمرنگ و دامنی از همان جنس
پوشیدم

برایم چکمه های طوسی پوست ماری و کیف ستش را
سلمت خودش آورد،

موهایم را خودم جمع کردم و کله هم‌رنگ بافت را سرم
گذاشتم

...نیم نگاهی به آینه انداختم و سلامت لب زد: چه قدر بانمک
شدی از توی آینه به ص ورتش نگاه کردم، لباس به تنم
نشسته بود چکمه ها ...

کیف.... همان چیزی بودند که یک عمر حسرت پوشیدنشان
را داشتم

دختری دوان دوان خودش را به من رساند و گفت: وای
کجاییک ساعته توی . این جمعیت دارم دنبالت میگردم
مست قیم به چ شمهایش زل زدم و با عجله، موهایم را از
سمت شقیقه هایم بیرون کشید، یک دور ، دور انگشتش
پیچ داد و با تافت و چسب مو، سعی کرد بهشان حالت دهد.
کلهم را روی سرم عقب کشید و موهایم را فرق کج کرد، با
چسب

...مو، همه چیز را فیکس کرد و لب زد: خب اینطوری بهتر شد
، موفق باشی لبخندی زدم، ضربه ای به شانه ام خورد و سلامت
گفت: نگفتی این پاکته چیه ؟

نمیدانستم... حتی نمیدانستم متعلق به من است یا یک
"بتی معززی" دیگر

بند کیف خالی را توی دستم نگند داشته بودم، صحبت ها ،
به انتها میرسید :صدای ک سی که پشت تری بون حرف میزد
در سالن میپی چید این جشنواره و گردهمایی، درواقع به این
منظور هرساله برگزار میشود تا " بتوانیم دانشجویان ، فارغ
التحصیالان و تمامی افرادی که در حوزه ی مد و پوشاک
اسلمی ، فعالیت دارند را در سراسر کشور به سمت بازار کار
سوق دهیم... این دست از گردهمایی ها بنده رابسیار خش
نود میکند از این جهت که جوانان سخت کوشی را مشاهده
میکنم که مرز باریک هویت اسلمی و زیبایی اسلمی را
رعایت میکنند. ما باید بک وشیم در این راه ... با تعامل
دانشگاه ها و

صاحبان صنایع و تولیدکنندگان لباس، این حوزه را توسعه
دهیم با صدای تشویق حضار ، حس کر دم، قطره ی عرقی ،
شقیقه ام را قلقلک میدهد، مسیری را طی میکرد و ردی که به
جا میگذاشت باعث شد سر انگشت م
... را به شقیقه ام بچسبان م

فضای پشت صحنه، از انبوه جمعیت ، گرم ب ود و توی آن
بافت و شنل فوتر
. درحال پختن بودم .

امیدوارم طراحان ما ، به این نکته دقت داشته باشند که از
مد زهراییو - حجاب زهرایی غافل نشوند ... و روید ادهای
مناسبتی در این حوزه نباید از . جلوی دیدگان فعلان این
عرصه ، دور بماند دختری که کنارم با نی آب میخورد رو به
من گفت: این پاکت توی کیفیت جا نمیشه ؟
نگاهی به پاکت توی دستم انداخت و گفتم: نه میترسم توی
کی ف بدجور بمونه ،

....از بیرون زاویه اش بد دیده بشه

پارسال اینجا گوشیمو دزدیدن، اگر فکر میکنی چیز مهمیه، یه
جا قایمش کن یا - ...بسپار دست یکی
. من حتی فرصت اینکه بازش کنم هم نداشتم یعنی گوشیمم
بندازم تو کیف؟-

.میگن نویز میندازه بذارش رو حالت پرواز وبند ازش تو کیف-

... نمای بیرونی کیف زشت نمیشه؟ اگر توش پر باش ه-

خنده ای کرد: دختر چون اگر قرار ب اشه این کیف که تو
بازار خد اتومن پولشه ، با یه موبایل و یه پاکت نمای
بیرونیش خراب بشه که ببخشید طراحش و سازنده
. اش غلط میکنن تو این جو ر شوها شرکت میکنن .حق با او
بود

زیپ کیف را باز کردم، بوی نویی آسترش توی شامه ام
پیچید .

با پاکت درگیر بودم که چینی به بینی اش انداخت اصل چی
هست؟-

با سر ناخن ، گوشه اش را پاره کردم، نگاهم را توی پاکت
گرداندم، یک مشت کاغذ بود، با فشار بیشتری پاکت را پاره
کردم و با دیدن دو بلیط و یک سری مدارک. .. من جمله
پاسپورت و شناسنامه و کارت ملی ام ، نفهمیدم چطور لبخند
به لبم نشست

. دو بلیط بود

!مدارک نظام هم بود، بلیط من... خروج از کشور من

مقصد دبی بود

دهانم باز ماند و چشمم به ساعت بلیط افتاد که چهار و سی دقیقه ی بامداد ...

چیزی نزدیک به هشت و نیم ساعت دیگر

امات بودم که صدای دخترها آمد : وای داره شروع میشه...
من استرس دارم

نفهمیدم چطور یک سطل پیدا کردم که پاکت آبمیوه و بست ه های ساندویچ های کلپ ازش فوران کرده بودند، پاکت را روی زبله های تلنبار شده انداختم و مدارک را ا توی کیف گذاشتم . قلبم از شدت هیجان خودش را به در و دیوار میکوبید.

این بهترین سورپرایز امشب بود؛ چیزی که حتی توی خواب هم نمیدیدم

پدرم را چطور راضی کرده بود؟ شاید دویست میلیون را برای همین موقع خرج کرده بود خنده ام گرفت، پدر من برایش چه اهمیتی داشت من کجام یا چه کار میکنم ؟

مدارکم را کی آماده کرده بود ... چقدر من پرت بودم و او
حواسش به همه چی ز

!

درعلم ذوق وش وق وصف ناپذیری ، سیر میکردم که صدای
به به چه چه دخترهای اطرافم بلند شد، شکل ضیافت زلخیا
بود و فقط نارنج و چاقو کم داشتیم

توی آن کت شلوار خاکستری تیره ، و کراواتی که اشعار
نستعلیق رویش حک شده بود و تاروپود پوشتش نخ های
نقره ای به چشم میخورد، آنقدر دیدنی بود که به بقیه حق
بدهم تا ماتش شوند مستقیم به سمت من آمد، دلم
میخواست، این قلب لعنتی را که توی سینه امان نمیگرفت
را قل و زنجیر کن م

رو به رویم ایستاد، اخمهایش را در هم کرد و گفت: از نجم
خبرداری؟

جوری ابروهایش بهم گره خورد، که فرصت جیک زدن درمورد
فرصت طلایی

. ای که توی کیفم بود ، را پیدا نکردم

منتظر تماشاایم کرد و گفتم: نه چطور مگند؟ روی سن نبود؟
... نه-

لبخندی به لبم نشست: همین اطرافه، حتما داره یه سری
خرده کاری ها رو انجام میده

یکی از دخترها خودش را جلو کشید: جناب ملک آرا وقت
دارید من یه مشکل ی داشتم که

دستش را توی ه و ا تکان داد و دختر ساکت شد، مکثی کرد ،
یک دور توی صورتم نگاهش چرخید و نگران لب زد م: ب د
شدم؟ !نه ... اصل ... از نجم خبر گرفتی یه جوری بهم برسون-
سرم را تکان دادم ، از کل تعریفی که میتوانست نثارم کند،
همینعایدم شد :

" بد شدم؟ "نه... اصل

خودم باید توی ذهنم جمله ها یش را کشکش میدادم... سرم
را تکان دادم چه میگفتم؟ چه وقت دلخوری و رنجیدگی بود...
وقتی قائله ی هومن سراج را خت م

کرده بود و کل مسئولیت این نمایش به دوشش بود

نگاهی به سرتاسر سالن گرداندم، نجم کجا بود؟ نمیدانم از
استرس روی صحنه

رفتن بود، یا همینطور بی دلیل دلم شور میزد

سفر دبی ، همراهی با او ... نهایی ت آرزویم بود . منی که
کل سفرهایم خلاصه

!میشد به شاه عبدالعظیم و امامزاده داوود... برج خلیفه را
کجای دلم میگذاشتم؟ ...صدای تشویق حضار ، موسیقی و
رقص نور

سلامت در راهرویی که منتهی به ران وی میشد، ایستاده ب
ود.

مسیر تی شکل سفید بود، حضار روی صندلی ها دو طرف ر
اهروی باریک نشسته بودند،

. پروژکتورها اس لید های شوهای سال قبل و را نشان
میدادند خواننده و بندش مشغول بود و صدای راک ، نور
پرداز و تشویق جمعیت، در مغزم یک ولوله به پا کرده بود،
گروه بندی تیم ملک آماده بودند. لباس های پاییزه ی زنانه

... مردانه ... و زمستانه ! من آخرین زنی بودم که با پوشش
!زمستانی ام روی ران وی پا می گذاشتم

..هر کدام ما زوج بودیم ،یک دختر با یک پسر

یار من ، قرار بود نظام باشد، البته نه به عنوان یار... به عنوان
طراح و مدیر

اصلی برند ملک . گلویم خشک شده بود، خبری از نجم نبود
یک دور نگاهم توی سالن چرخید که با دیدن نور الدین که
ان سو به فاصله ی ده قدم از مدل های گروه پاییزه ایستاده
بود، وحشت زده ، قلبم از پمپاژ کردن دست کشید ، مغزم
فرمان خشکی دهانم راداد و پاهایم فلج شدند. سرش را برایم
تکان داد

یک کت صورتی کمرنگ با پیراهن طوسی وشلوار ذغلی به
تن داشت . کلج

های طوسی با نوار سبز وقرمز در معرض دیدم بود

.... جلو آمد، تلفن همراهش را بالا گرفت

انگشت اشاره اش را به صفحه ی نمایشگرش چسباند و دیدم
که چشمک زد

گروه پاییزه به پشت صحنه برمیگشت، عکاس و فیلمبردار
دورمان هیاهو کرده بودند، پنجه ام خیس عرق بود که سلامت
دستش را پشتم گذاشت و گفت: آخری ن
نفری بتی حواست باشه حواسم؟

... حواسم کجا بود؟ نمی دانم

سه زوج از مدل های زمستانه به داخل برگشتند، زوج چهار و
پنجآماده ی . رفتن بودند

سلامت پر اضطراب گفت: بتی... کجایی؟ من ؟ .نمیدانم

تلفنم انگار زنگ میخورد، زیپ کیف را باز کردم ، دو زوج از
سن به داخل برگشتند، نظام هنوز نیامده بود و تلفنم را
دیدم ، شماره ی ناشناس روی

. نمایشگر افتاده بود و دو مسیج داشتم

.تماس که قطع شد، دیدم باز مسیج آمد

" !تلگرامتو چک کن"

" ! برات خبرهای خوبی دارم"

"... مگند مدرک نمیخواستی، اینم مدرک"

قبل از اینکه روی دایره ی آبی با آن موشک سفید، انگشت
بکشم، حضورش را

کنارم حس کردم . حواسش نبود چقدر حواسم نیست

. آن دایره ی آبی لمس شد

اولین پیغام، نوتیفکشن بالا آمد . اعداد و ارقام جلوی چشمم

دو تا میشدند . هرکد امشان... دوتا میشد و سایه می

انداخت و سایه اش از خودش گاه پر رنگ . تر میشد و گاه

کمرنگ تر

. فیلم دانلود شد

. گروه آخر برگشتند و نوبت ما بود

... نفسم حبس شد

صدای همهمه ... آخرین توضیحات ، سلامت از جان و

صدایش مایه می گذاشت تا

. همه چیز به بهترین نحو اجرا شود

... آخرین نکته ها... توضیحات

صدای تشویق حضار می آمد، و زمانی که اسم "نظام الدین
ملک آر ا" از بلند گو ها شنیده شد، پاهای قفل شده و
چسبیده به زمینم، درست وقتی خون تویشان
جریان پیدا کرد که او دستم را گرفت و من را با خودش
کشید در آخرین لحظات نگاهم به صورت بهت زده ی نورالدین
افتاد، به سن رفتیم؛ نوری که از پشت می تابید ... نور دایره
شکلی که فضای بین من و او را روشن کرده بود، آرنج نیمه
خمی که معطل حلقه کردن بازوی من بود، هل کرده
بودم، از انبوه جمعیتی که مشغول کف زدن بودند، نفسم بالا ن
می آمد د

شکل مقابلم ... که سفید T یک سری آن ته سالن، برایش
بلند شده بودند، مسیر بود، و نور سفید زمینش چشمم را
میزد

جان داشت کم کم؛ از تنم خارج میشد، عزرائیل را میدیدم،
احتمال میدادم خودش باش د یا یک نسبت نزدیک با او
داشته باشد.

نفسم سنگین بود و نظام خفه گفت:

... فقط با من راه بیا

به مسیر سفید رنگ که مثل یک پیانو، ال ای دی های زیر پایمان، سیاه و سفید میشدند، خیره مانده بودم. از بازوی حلقه شده اش آویزان شدم و دیدم که من را کشید، در مسیر مستقیم، پاشنه های چکمه، یاری ام کردند تا قدم به زحمت تا سر شانه اش برسد، ز انوهایم میلرزید، راه رفتن کار ساده ای به نظر می آمد،

اما نه مقابل آدم هایی که چشمشان به تو بود

انتظار این لحظه را نداشتم، پای تلویزیون خیال میکردم ساده تر از این حرفها باشد، یک م سیر را با تکان های بیشمار باسن به جل و میروی، مکث میکنی و

... به سرچایت میرسی

اما مسیر ده قدمی مقابلم، شبیه صد ها قدم بود و حس میکردم تمام نمیشود. به جای صدا، توی گوشم فقط یک سوت یکنواخت بود. موزیک کلسیکی که کل فضا را پر کرده بود و من متوجه کلمش نمیشدم

به سر مسیر مستطیلی رسیدیم، مکث کردیم، انتظار داشتیم
بچرخیم اما او من را ... مقابل خودش نگذارد داشت
. صدای تشویق و مجری با هم آمیخته شده بود

او به عنوان طراح و سرمایه گذار ، برند ایرانی ملک معرفی
میشد ، صدای خواننده ی اجنبی توی گوشم میپیچید من
حتی یک کلمه هم از موزیکی که پخش میشد و صدایش
سالن را برداشته بود نمی فهمیدم

میان صدای بلند او و همه ی سالن ، و کسی که پشت
تریبون ایستاده بود و با هیجان خاصی کلماتی را پشت سر
هم ردیف میکرد ، دیدم که مقابلم زانو زد . جعبه ی مخمل
کوچکی را مقابلم ننگد داشت و فقط تماشا می کرد

... بدون اینکه حتی کلمی به زبان بیاورد من که بودم؟

دختری که توی مترو ، ریمل های باد کرده ی یک شرکت
ورشکسته ی کوچک! را دستفروشی میکرد؟ و با مردم سر یه
قران دو زار چانه میزد؟ من که بودم؟

زنی که دقایقی دور از چشم همه، سعی میکرد اشتیاق
درونش را خاموش کند که مبادا به لجن کشیده نشود؟ من که
بودم؟

فرزند آدم هایی که من را رها کرده بودند؟

و میگفتند: برو و بَدَر... به هر طریق و هر جهت ی
میتوانستم چنگ بزنم به سینه ی مرد زن دار و سن داری و
طریق و

را بسازم! میتوانستم... بیست و دو سال د ا شتم

اگر اینکار را نمیکردم... جای من حتما یک قبر ر بود یا
کارتون خوابی در جنوب شهر... اما اینجا بودم، بدون دریدن
مرد یقه ی مرد سن و سال داری، بدون! خوابیدن توی قبر ... یا
کا رتون خوابی در جنوب شهر

من اینجا بودم، ر وی این سکو ... فقط خدامیدانست من بل د
اشتم، روی زمین بودم اما در حال عروج... جلوی چشم آدم
هایی که هر جای دیگری، حتی نیم نگاهی به من نمی

انداختند ،الان با چشمهای وق زده شان تماشایم میکردند
...مردی که رو به رویم زانو زده بود، بدون هیچ کلم ی
نگذاشته بود، نفس م قطع شود ؛ من که بودم؟ زن ی که با
شلن گ دستشویی یک ساختمان پلمپ شده ، دوش
میگرفت، یا زنی که لباسی به تن داشت که مرد رو به رویم ،
خط به خط، درز به درزش را طرح زده بود و دوخته بود؟
من آدم بی چشم و رویی بودم؟ یک شاگرد ک ه چشم م به
لطفبیکر ان استادش میبست! استادی که زیاد از حد یادش
داده بود .

بیش از حد برایش وقت گذاشته

بود و از جان و دلش برایش خرج کرده بود و حالا من چه
جوابی میدادم؟

وقتی میدانستم او به تعداد موهای سرش و حتی بیشتر
دشمن دارد میدانستم

فرزند حاصل خیانت مادر و پدری است که خودش در عشق
ممنوعه شان نقشی . نداشته و دیگران چشم دیدنش را ند
اشتند مردی که حاصل خیانت بود و فرزند حاصل خیانت زن و

برادرش را به دند ان کشید و عاشقانه بزرگ کرد ... انگار
میخواست، او گره ی کور این رشته باشد، حاصل خیانتی که
خودش خائن نباشد ... خیانت نکند، زندگی بهم نزند ... چه مرد
باشد چه زن... چه با مرد باشد چه ... این فکر در او مرده
شود که از روی دل کسی رد نشود " من به مر دی که مقابلم
زانو زده بود؟ چطور میگفتم " نه افکار لعنتی ، پیچ و خم های
توی ذهنم را پر از مذاب کرده بودند.

من چطور

"میتوانستم به او بگویم "نه"

... من چگونه زبانم به "نه" می چرخد

وقتی آن ادله ی لعنتی ، پیش چشمم نقش می بست و
من

میدانستم ، مادرم

... چه زنی است و مید انستم مرد مقابلم چطور تا اینجا
رسیده است و حالا

او دشمن داشت و حتم داشتم، برای چیزی که نشانم داده بودند، توضیح قانع . کننده ای نثارم میکرد ، هرچه که بود حقش "نه" نبود ... من بی چشم و رو و گربه صفت نبودم من زنی بودم که توی ایستگاه های مترو، دربه در یه قران دو زار...

و حالا ،مردی مقابلش زانو زده بود ... با یک انگشتر که برق نگینش مردمکم را میسوزاند

. همه ی آدم ها، کمرنگ و کمرنگ تر شد

چشمهای نگرانش به من دوخته شده بود و فضای خاکستری نقره ای نگاهش گرم بود

خیلی گرم ... دوست داشتنی... مهربان .. مثل یک پدر... مثل یک عاشق... مثل یک معشوق... او یک مرد مجرد بود! با مادرم ارتباطی نداشت ... و اگر هم

... داشت، این نشان را پس می دادم و پشت سرم را نگاه نمی کردم

.... اما جلوی این جماعت، آبرویش.... آبرویم

پنجه ام را جلو کشیدم، یک لبخند زد و انگشتر را توی دست
چپم فرو کرد، ج یغ حصار... نفسم گرفت. خدایا ... برگرد.

. برگرد... . بگو: اشتباه میکنم

... بگو : دشمنی است بگو : او عاشق مادرم نیست

او عاشق یک زن بود و آن زن در قید حیات نیست ... خدایا
یک بار سخن بگو . ! به کسی نمی گویم تو با من حرف میزنی
زن بیوفاست همچون پری در باد،

صد ایش تغییر میکند و افکارش همیشه دوستداشتنی،

زیباست چهره اش، در اشک یا خنده ،

دروغی بیش نیست برگرد

زن بیوفاست هم چون پری در باد، صد ایش تغییر میکند !و

افکارش همیشه بدبخت است

مردی که به او اعتماد میکند ،مردی که به او اعتماد میکند

قلبی ناآگاه دارد با اینوجود کسی حس نمیکن د خوشبختی

کامل را که از آن پستان !عشقی ننوشد برگرد

زن بیوفاست همچون پری در باد، صدایش تغییر میکند! و
افکارش

!e di pensier

È sempre misero .۲

!chi a lei s'affida, chi le confida mal cauto il cuore
Pur mai non sentesi felice appieno chi su quel seno
!non liba amore

Refrain

'La donna è mobil

!Qual piuma al vento, muta d'accento e di pensier
هوای دلم گرم بود . خیلی خیلی گرم، و عل و ه بر آن دمای
جسم هم بالا رفته بود، به حدی که نمیتوانستم با هیچ
خنک کننده ای، کمی این هیجان و التهاب درونم را کاهش
دهم ، مجری با شور و شوق خاصی از او دعوت کرد تا حرف
بزند، با هم مسیر رفته را برگزشتیم، من باید مثل باقی مدلهای

به داخل برمیگشتم و کسی هم منتظر تماشا و دیدن من نبود، سلامت جلوی راهرو ایستاده بود و هیجان توی چهره ی تک تکشان موج میزد

اصرار مجری، به انکار نظام چربید، من خودم را عقب کشیدم و سلامت و باقی آدم هایی که اطرافم بودند، دوره ام کردند ترس... اضطراب، و یک خوشی زایدالوصف، ثمره ی این ثانیه هایی بود که . روی سن گذرانده بودم

... زبانم سنگین بود و کلمه ای برای ادا کردن نداشتم

میان "چه شد" ، "چه نشد" هایشان، گیر کرده بودم .. . قلبم یک خط درمیان میکوبید، نفسم سنگین بود و دهانم خشک . دسته ی کیف را کسی کشید، وحشت زده، خودم را از لای جمعشان ب بیرون کشیدم که با دیدن کمالی که اشاره ای زد، با ببخشید کوتاهی از دختران جوان که من را یک خوش شانس خیلی خوش شانس ،نامیده بودند، فاصله گرفت م شاید دیدن او، توی این شرایط، درحالی که نور ه مین حولای می پلکید و خبری از نجم نبود و نظامی که مشغول حرفهای آخر بود ... کمی به من آرامش تزریق

می‌کرد.

دستهایش را توی جیب کت مشکی اش برد، یک گیره ی زرد
رنگ از برنند ملک، به یقه اش نصب بود، سرتاپایم را تماشا
کرد، حتم داشتم گونه هایم زیاد

از حد رنگ گرفته اند.

از محدود زمان هایی بود که توی این مدتی که اینجا بودم،
پشت صحنه، ساکت

بود و صدای واضح نظام را از بلند گو ها میشنیدم

از خدماتی که در حق ملک کرده بود ... از این شغل ابا و
اجدادی که بهشان ارث رسیده بود. .. و باعث شهرتشان شده
بود، حرف میزد، دلم مثل سیر و :سرکه میجوشید و
بالاخره کمالی جان داد و جانم را گرفت تا گفت بلیت ها به
دستتون رسید؟-

وحشت زده از اینکه مبادا کلک و خیانتی در کار باشد، ت وی
صورتش دقیق شدم.

من و منی کردم و به زور گفتم: بله چطور؟

نگران بودم، مبادا بهتون نرسیده باشه . خوبه. جاش امنه؟-
به کیف دستی ام اشاره کردم و او سر تکان داد، تلفن نظام را
به سمتم گرفت و

گفت: اینم دست خودت باشه گوشی نظامه؟- ... سرش را
تکان داد و گفت: خاموش دستت باشه

به تته پته افتادم

... آخه اگر نجم زنگ بزنه-

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت: به هیچ وجه، تا از مرز
خارج نشدید این

... تلفن لعنتی و به نظام نده

توی چشمهایم دقیق شد

من برای گرفت ن ویزا و بلیتتون، پدرم دراومده نظام بابت
مرگ لالا ، -

ممنوع الخروج بود ، با هزار و یک روش قانون و دور زدم ت ا
تونستم بلیط و . پاس رو آماده کنم . پس چیزی که بهت
میگم و آویزه ی گوشت کن

ممکنه نجم زنگ بزنه آقای کمالی... بعدشم این گوشی دست
شم ا چیکار میکنه؟-

... توی صوتم خیره ماند. چند لحظه

انگار با نگاهش به من حال کند، گیر چه دختر سمج و گوشت
تلخ و خنگی

... افتاده است

به انگشتر توی دست چپم نیم نگاهی انداخت و مردمک
هایش باز بالا آمدند، در نی نی چشمهای مضطربم زل زد و
گفت

این گوشی دست من بوده تا الانم نه کسی زنگی زده نه مسی
جی فرستاده، نیم - ساعت هم هست که خاموشش کردم.
نجم حتی توی این مراسم شرکت هم نکرده

!

از حرفش یکه خوردم، من درگیر پشت صحنه بودم و حتی
متوجه نیامدنش

نشدم.

سرش را تکان داد و باز تاکید کرد: حتی دیده هم نشده! پس اگر قرار بود باشه یه سر و گوشی اینج ا می جنبوند درسته؟
. آب دهانم را به سختی قورت دادم

یه ماشین بعد از پایان مراسم شما رو به فرودگاه می‌رسونه، خود نظام - درجریانه . بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم، حرفامو بهت زدم، گفتنی‌ها رو گفتم... بگذرید و برید. یه زندگی آروم و بی دغدغه رو برای خودتون شروع کنین... از این مهلکه هم خودتونو نجات بدید

برای جفتتون ارزوی خوشبختی میکنم، به عنوان وکیلش و آدمی که توی این سالها بیش از حد درگیر کار اش بوده، میتونم این حق و به خودم بدم و بهت بگم

خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی ، نیازمند یه زندگی آروم و به دور از تنش و تشنجه... حتی برادر انه بهت بگم ، زودتر هم بچه دار شو ... بذار طعم یه زندگی واقعی و بچشه! اونقدر هم د ارا هست که به نون شب و دغدغه‌های ملی فکر نکنی... پس هواشو داشته باش

چرا جوری حرف میزد که انگار ما قرار بود هرگز به اینجا
برنگردیم؟

مکثی کردم، چند ثانیه به چشمهای خسته که زیرشان گود
رفته بود نگاه کردم و پرسیدم: نجم کجاست؟

نگاهش را از چشمهایم گرفت وگفت: نمیدونم خبر ند ارم ...
خداحافظ قبل از اینکه گامی از من فاصله بگیرد لب زدم: قاتل
لالا پیدا شد؟ . به سمتم چرخی د

اخم هایش را در هم فرو کرد و گفت: مهمه؟ پیدا میشه
همین که تونستم

پرونده اشو یه جوری بخرم که این عنوان ممنوع الخروجی
ازش برداشته بشه . . . ش اهکار کردم

... نفسم را به سختی بیرون ک ردم و پرسیدم: مادرم چی؟
اون الان بیمارستانه

درمورد مادرت ب عدا خودت ازش بپرس . من گفتمی ها رو
گفتم ،الانم باید برم-

...

کیفش را دس ت به دست کرد، نیم نگاهی به من انداخت
و در آخرین لحظات گفت: بشنومم بهش خیانت کردی یا
ترکش کردی ... مطمئن باش هرجا باشی پیدات میکنم و
گردنتو میشکنم ! این حرف من تنها نیست ،مطمئن باش...

حرف نجم الدین هم هس ت

سری برایم تکان د اد و این بار جدی جدی رف ت

دستی به گلویم کشیدم صد ایش از بلندگوها شنیده میشد
،حرفهایش بوی خد احافظی میداد، چشم در گرداگرد سالن
چرخاندم ، خبری از نور نبود و تلفن نظام توی دستم جا خوش
کرده بود، پشتش داغ بود . انگار تازه تازه خاموشش
کرده بودند .

بی اراده زیب کیفم را باز کردم، به نجم پیغام فرستادم :
کجایی؟ آنقدر به صفحه ی گوشی زل زدم تا خاموش شد،
جوابی نیامد ، جوابی نداد ...

ترسیده بودم، خیلی زیاد ترسیده بودم .

درحجم ترس و دلهره ام اسیر بودم که سر و کله اش پیدا شد
یک لبخند مصنوعی روی لبهایش بود و نگاه نگرانش را من

میشناخت م اگر لبخندش با چشمهایش را تطابق میدادم،
مردمکش باید نقره ای می بود، نه...یک خاکستری کدر
به سمت می آمد و من پشت سرش را میدیدم که گ روه
گروه ، آدم ها به سن میرفتند؛ به من که رسید، دستم را به
سمتش دراز کردم .

میخواستم واقع ی

بودنش را با پوست و خونم درک کن م

سر انگشتهایم توی چرم دستکش قرار گرفت و لب زد: خوبی؟
باید عالی می بودم ... یا صفتی بزرگتر از عالی . اما نبودم.
در جوابش سر

... تکان داد م و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: شوکه ام
... لبخند زد. کمی و اقعی تر

عکاس و خبرنگار دوره مان کردند صدای چیلیک چیلیک عکاس
ها و نوری که به صورتمان میخورد، پشتمان یک بنر از
رونمایی امشب بود یک صفحه ی

سفید که آرم این دوره می در سایز کوچک با فواصل مطلوب
به چشم میخورد

خبرنگاری از کارش به عنوان یک حرکت شاعرانه و رمانتیک
اما غربی یاد

...میکردند... این را عدم سخنیت با طرح های ایرانیزه ی او
میدانستند و و و

من ساکت و خاموش بودم

چشمم به دختری افتاد که موهای فرف ری داشت و پوست
کناره ی انگشتش را .میخورد

کمی دورتر از جمع ایستاده بود و به نظام زل زده بود، یکی
از خبرنگار ها متوجهش شد، با هیجان گفت: وای خانم وثوق
... خبر داری ترند شدی؟ حت ی

... شبکه های ماهواره ای هم گز ارشتو پخش کردن

انگشتش را از دهانش بیرون آورد . جمله های نظام برایم
دوست داشتنی بود اما آن دختر، نگرانی اش... پرت بودنش...
اضطراب و ظاهر بی آرایش و !نامرتبش... حتی کفش های
لگدمال شده اش ...بی جو اب گذاشتن آدم رو به رویش
دست نظام را محکم فشردم، نظام متوجهم شد به سمتم
چرخید و من با زبان بی

زبانی او را متوجه دختر کرد م

نگاهش تیره تر شد و دیدم که او خودش را عقب عقب برد و
در جمعیت گم و

گور کرد.

صحبت ها به درازا انجامید و من حوصله ی گوش دادن
نداشتم، کنجی برای خودم مشغول چک کردن پیغام ها بودم،
خبری از نجم نبود حتی پیامم ارسال هم نشده بود. تلفنش را
گرفتم، نه بوق خورد نه آوای خاموش است به گوشم

رسید... بعد از چند ثانیه در سکوت و بی خبری، تماس قطع
شد با دیدنش که بالاخره از شر میکروفون های عکاس ها ر
احت شده بود، لبخندی روی لب نشاندم باید حرف میزدیم
باید این قضیه را امشب تمامش میکردیم

....باید

دستم را گرفت و بی مقدمه پرسید: دوستش داری؟

آنقدر بی حوصله سوال کرده بود که میل و رغبتی برای
بیان هیجان های درونم نداشتم. فقط نگاهش کردم.... او
هم توی صورتش چیزی بود که من نمیتوانست م

حال‌جی اش کنم. یک ترس... یک اضطراب که باعث عرق

پیشانی اش میشد

. جواب دادنم طولانی شد

صورتش را جلو آورد: سعی کردم چیزی بخرم که با من روز و

دست تو هم‌خونی

... داشته باشه! انگشت‌ها خیلی کوچیک ن

نمیدانم حرفش بوی تعریف میداد یا کوچکی انگشت‌های من

اذیتش کرده بود

به انگشت تک نگین خیره شدم... زیبا بود. یعنی هرچیز

دیگری هم به من میداد به چشمم زیبا می‌آمد. حتی اگر یک

رینگ نقره بود... یا یک حلقه ی

... جاسوئیچی

اما جمله ای نتوانستم به زبان بیاورم و فقط سر تکان دادم

از شدت اضطراب دچار تهوع شدم و بر ای اینکه جوابی

داده باشم، فقط

سرم را تکان دادم و انگار همین برای او هم کافی بود

دسته‌هایش را جستجو گر توی جیبهایش فرستاد و گفت:
نمیدونم تو این وانفسا گوشیمو به کی تحویل دادم ... دست
تو نیست؟ ... انتظار بیخودی بود که برایم حرفهای عاشقانه
تری بزند

!من حتی از خودم هم انتظار نداشتم حرفهای عاشقانه بشنوم
سکوت کردم و دیدم سلامت را با اشاره ی دست صدا کرد، او
جلو آمد، با چهره

گرفته و پر بغض... از اینکه سهام برند ملک قرار بود تکه تکه
شود و هر

تکه را یک نفر به چنگ و دندان بگیرد، صورتش محزون
و غمگین بود

... ن ظام همانطور دست در جیب گفت: خوب به نظر نمیای
سلمت نگاه گریانش بالا آمد و با بغضی گفت: چی بگم آقا
... شما دارین ولمون میکنین به امون خدا ... ما با شما چون
گرفتی م ، سرپا شدیم...

کار یاد گرفتیم ! چطوری جایی که مثل خونه ی دوممون بود،
آدم هایی که مثل خانواده ی دوممون بودن

... رو اینطور رها کنیم و بدیمش دست اجنبی

منظورش از اجنبی، برادر و برادرزاده های رشیدی بودند. دو مرد قد کوتاه و سر طاس، که آستین های کت شلوار نخودی رنگشان تا مرز استخوان بند دوم

انگشتهایشان میرسید نظام لبخندی زد و سلامت نالید: د یگند از ملک چیزی نمیمونه آقا...

کاش قیدشو نمیزدید

قید چیزی که براش زحمت بکشی و مال تو نباشه رو بزنی سلامت، از من - میشنوی ... چشمهاتو روش ببند. بیخیالش شو. دیر یا زود بالاخره باید این اتفاق میفتاد. ملک بر ای من صرفا دوران خوش کسب تجربه بود. الان داره به گند کشیده میشه ... وقتی از هیچ همه چیز بسازی، دیگند نمیتونی جمعش کنی وقتی ظرفیت و جنبه ای توش نبینی سلامت با بغض گفت: چه حرفیه، هرکس ندونه منی که این همه سال با شما و کنار شما، جون گرفتم و تجربه ... من که میدونم ملک چی بود و چی شد و باعث و بانیش کیه! چه را دارین چشمتونو رو بچه ات ون میبندین... ملک بچه ی

شماست ! خون شما توش جریان داره ... هنوزم دیر نشده، نه
قراردادی منحل شده نه منعقد...

یه مشت حرف ه .نظام خندید

:چانه زدن سلامت به نظرم با ارزش بود، مکثی کرد و در جوابش
گفت

. دیگری که برای من نجوشه، میخوام سر سگ توش بجوشه
سلامت-

:و چشمکی نثارش کرد و گفت

. باهام در تماس باش. بذار از احوالت خبردار بشم - مف مفی
کرد

شاید حق با شما باشه ... چیزی که ه براش زحمت کشیدید

...مثل یه سازه ی - . شنی بود که ساعت ها زحمت

کشیدید و آخر سر خودتون لگد مالش کردین

میبینی سلامت، زندگی هم همینه ... من از بابتش نا راحت

نیستم. به هرحال - قرار نیست اینجا ادامه بدم چیزی هم که

من بالای سر ش نباشم و قرار باشه ... بدون من ادامه پیدا

کنه بهتره نباشه

سلامت خندید: میدونم

نظام پرسید: گو شیم دست تو نیست ؟ نه ... آخرین بار
دست آقای کمالی بود-

سلامت چشم به من دوخت: آقای کمالی گوشه ج ناب ملک و
به شما ندادن؟

....نظام مکث کرد: چطور

آخه دیدم با بتی جون حرف میزدن ... گفتم شاید دست
ایشون باشه . من برم -

به کارام برسم... فعل

به محض اینکه رفت ، نظام توی صورتم چشم چرخاند و
گفت:

کمالی اینجا بود؟

زرد کردم ، قالب تهی کردم ... چشمهایم را گرد کردم و او
دست روی شانه ام گذاشت: چرا میترسی؟

. حرف نزدم

... سری تکان داد انگار حال و روزم را فهمید که لب زد: پس
گوشیم دست توئه

همانطور به صورتش زل زده بودم که اخمی کرد: تو چت
شده الیزابت؟

برداشت از حالت های گنگ من چیز دیگه ری شد: واسه ی
پس دادن اون

. انگشتر دیر نیست الیزابت ، جعبه اشو دور ننداخت م

... قبل از اینکه بیشتر بشکند ناله کردم: گوشیت دستم ه

پوفی کشید و پیشانی ام را بوسید: به فردا صبح فکر کن، که
همه چیز تموم

. شده! گوشیم دستت باشه

چشمکی نثارم کرد و من یک نفس عمیق کشیدم، از او هیچ

چیزی را نمیشد پنهان کرد. گونه ام را با سر انگشت نوازش

کرد و چشم به پشت سرم دوخت درست مثل یک شکارچی

کسی را از پشت سرم شکار کرد و با گام های تندی به

سمتش رفت، به عقب چرخیدم و وقتی دستش را دور

بازوی آن دختر مو فروری

خبرنگار حلقه شده دیدم، فکر کردم امشب اصل به صبح
نمیکشد

فصل سی و نهم

تلفن همراهش را از من نگرفت... دوستت دارم هم نثارم
نکرد، تمام مسیری که توی تاکسی نشسته بودیم و به
فرودگاه امام میرفتیم، لام تا کام حرفی نزد . حتی ن گفت ،
حرفهایش با آن خبرنگار فروری به کجا رسید. در سکوت
مطلق . یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفت

من روی صندلی های عقب نشسته بودم، و او روی صندلی
شاگرد، آرنجش لب

پنجره بود و سر انگشتهایش به لبه ی بالایی پنجره چسبیده
بود از شام چیزی نفهمیدم ... آنقدر چهره اش عبوس و عقربی
بود که میترسیدم ، نیشم بزند . حرف شاعرانه و پروانه ای
پیشکش... آتشش دامن گیرم نمیشد

. امشب، برایم کافی بود

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که صدایش آمد خسته
ای ؟-

... نه-

. پرواز دو ساعت دیگند است-

. زود داریم میریم-

جوابی نداد، ولی به عقب چرخید و نیم نگاهی به من کرد و

پرسید:

خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: مادرم چی میشه ؟

مادرت؟ از بیمارستان که مرخص شد، کمالی کاراشو انجام
میده که بیاد .. . نور - ...فعل ممنوع الخروجش کرده . بای د
طلق بگیره و بعد

:رویش را برگرداند و بی اراده گفتم

...گوشیتو لازم نداری- نه-

تارسیدن به مقصد، یک جمله هم به زبان نیاورد، موبایلم
شارژ نداشت ، کسی

... هم مسیج نداده بود

توی فرودگاه ، وقت زیاد داشتیم، به حجم آدم ه ازل زده
بودم، توی یک کافه

. نشستیم، پشت میز گرد پلستیکی ، دو لیوان قه و ه گرفت
و رو به رویم نشست

به بخار قهوه ای که از لیوان های کاغذی مان برمیخاست زل
زده بودم، باید .حرف میزد م

قراره بهم چی بگی؟-

... نگاهم را به چشمهایش دوختم و گفتم: نور اومده بود شو

...هومی کشید: خب

.تلفنم را درآوردم وگفتم: یه فیلم بهم نشون داد به عنوان یه
مدرک ابروهایش در هم گره خوردند: مدرک؟ روز رفتن نیکان
یادته؟-

مستقیم به چشمهایم زل زد و گفتم: نور و هومن اومدن سر
وقتم، بهم گفتن تو ع اشق مادرمی... نور گفته بود . گفتم
بهم مدرک نشون بده! امشب این فیلم رو

... فرستاد

گوشی را به سمتش هل دادم، تلگرام ر ا باز کردم و گفتم:
این تویی... اینم ... مادرم

و نگاه عاجزم را به صور تش دوختم و گفتم: درموردش حرفی
داری بزنی؟

کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و گفت: میتونم بهت بگم
فراموشش کن بین م ن

و فرحناز هیچی ن یست

از جواب کوتاهش آنچنان شوکه شدم که جز اینکه پلک
نزنم کاری ازم برنیامد

. قلیی از قهوه اش نوشید

...لبه‌ایش را روی هم ملید و گفت: بیا از آینده حرف بزنی م

:خفه گفت م

... برام مهمه بدونم بین تو و مادرم چیزی بوده یا نه-

صورتش را جلو آورد: نبوده . اگر بهم اعتماد داری همین باید
برات کافی باشه . بغض کردم

برام توضیح بده چی باعث شده که یه همچین فیل می
ازتون داشته باشه-

-به نظرت عاشقانه است؟ خوب ببه صورت هامون نگاه کن
... به نظر میاد یه شخص ثالثی هست ! یه شخص ثالثی
کارگردان این بازیه ... وگرنه برای چی باید یه آتو دست
برادر ناتنیم داشته باشم؟ اونم با این زاویه ی عالی... یکی یه
دوربین گرفته دستش.

حالا فکرشو بکن اون شخص ثالث میتونه یه چاقو یه سلح ...
یه تهدیدهمراهش باشه ! و من مجاب بشم به اندازه ی یک
دقیقه و سی ثانیه با مادرت جلوی اون فیلمبردار تکون
بخورم! صدای هیچ موزیک عاشقانه و شاعرانه ای هم توی
پس زمینه نیست . گاهی وقتها از مغزت استفاده کن
الیزابت برای حل کردن

. مسائل کمکت میکنه

... اونقدر این فیلم شوکه کننده هست که مغزم از کار بیفته

نظام- :لبخند زد

. میتونی زوم کنی و ببینی حتی یک سانت هم تحریک نشدم-

از حرفش گونه هام سرخ شدند . خدایا چه چیز را به چه

چیزی ربط میداد . فکر

. اینکه برای من تحریک میشد ، باید خوشحلم میکرد، باعث

شد سرخ تر بشم

. زیر نگاه سنگینش ، لیوان کاغذی قهوه را به سمت خودم

کشیدم

... به این رنگ به رنگ شدنت ادامه بدی، همین جا

میخوابونمت الیزابت-

. چشمهایم را گرد کردم

...نظام-

شانه بالا انداخت: اونقدر خواستنی شدی که تحریک بشم .

حداقل از سر شب دارم خودمو کنترل میکنم . سعی کن توی

هواپیما بخوابی چون به محض اینکه

... برسیم هتل ، بهت قول نمیدم بتونی استر احت مفیدی داشته باشی ابروهایش ر ابالا داد و گفت: یک ساعت دیگند ، یه زندگی نرمال و شروع میکنیم . برنامه امون اینه، یه مدت توی دبی میمونیم تا کارهای اقامت سوئد تو برطرف بشه، ممکنه مجبور بشم چند بار برم و تو تنها بمونی ، اما جای نگرانی نیست ... ر استی به مراسم عروسی علقه داری؟
چقدر بلد بود من را از فکرهای مسمومی که احاطه ام کرده بودند ، بیرون بکشد .

. توی چشمهای خاکستری اش زل زدم

!از عروسی خوشم میاد تا حالا عروس نشدم-

خنده ای کرد و گفت: درسته. کجا دوست داری عروسی بگیریم؟ کشتی... روی ... آب؟ هتل؟ یه باغ ؟ یا

میان حرفش گفتم: بهترین عروسی ای که رفتم، عروسی یکی از دوستانم بود ...

توی هتل ! یه هتل خیلی لوکس... تو تهران . فکر کنم چهارستاره بود اما خیلی قشنگ بود. .. دلم میخواست عروسیمو اونجا بگیرم...

بعد زن عمو و پسر عمو

کل هرکی، دوستانم ... فامیل... که هم محله ایم بود و دعوت میکردم ، یه شب شام هتل و بهشون میدادم ... بعد مثال با خودشون میگفتن خدا خیرش بده بتی !مخملی و ... پای ما رو به اینجور جاها باز کرد این نذره یا آرزو؟-

... رویاست . رویام بود یه وقتی... الان فرقی نمیکنه-
توی چشمهایش زل زدم ، دستم را روی پنجه اش گذاشتم و گفتم: من خیلی دوست دارم . .. حتی اگر عقده نکنی یا برام عروسی نگیری! همین که هستی

.... کنارم باشی.... دوست دارم

ابروهایش را حین نوشیدن قهوه اش بالا داد و گفت: نباشم چی ؟ لبخند زدم: دوست دارم . باشی یا نباشی دوست دارم ... میخو استم رو سن بهت

. بگم لال شده بودم

لبخند رضایت بخشی زد، کمی از کدوری نگاهش کم شد ، داشت به آن رنگ نقره ای روشن نزدیک میشد ، سری از روی رضایت تکان داد و نفسم را فوت کردم

لیوان را به لبهایش نزدیک کرد، بدبختی اینجا بود، هرچه میگفت، من قانع

. میشدم، می پذیرفت م

.فقط حیف کل لحظه های شیرین م، کمی دلشوره داشتم

. کمی مکث کردم

با اون خبرنگاره چی میگفتی؟-

.حرف خاصی نزدیم . سراغ نجم و گرفتم... خبری ازش ند

اشت-

...باهاش خداحافظی نکردی-

.نه-

... لیوان خالی از قهوه اش را روی میز برگرداند و گفت:

برمیگردم از جا بلند شد و کنارم ایستاد، سر انگشتهایش را

روی شانه ام گذاشت، خم شد و

...در گوشم زمزمه کرد: خوشحال باش الیزابت! خوشحال از

هرم نفسش که به گونه ام خورد، ته دلم خالی شد . چرا فکر

میکرد خوشحال نیس تم ؟

من در اوج شعف ، با دلی شرحه شرحه از نگرانی ، کنارش
بودم ... و کنارم . بود

به رفتنش نگاه میکردم، به قامت شق و رق و قدم های
محکمی که بر میداشت

... کیفم را برداشتم، چطور بدون خداحافظی از نجم حاضر
بود، دل از ایران بکند؟ چطور ممکن بود؟

بی اراده تلفن همراهش را روشن کردم، سیم کارتش
پین کد داشت ... و آخرین پیغامی که برایش آمده بود را باز
نکرده بود

انگشتم روی پیغام رفت و با دیدن اسم نجم الدین که آن
با لاذخیره شده بود ، و :تنها پیغامی که برایش آمده بود . یک
جمله از طرف نجم بود

سلم ... مراقب خودت باش. خداحافظ

آنقدر به آن پیغام یک خطی زل زدم تا صفحه قفل و خاموش
شد ،گوشی را برداشتم، از جا بلند شدم که سرم کمی گیج
رفت، دستی به پیشانی ام کشیدم و همراه با آن ساک کوچک
که فکر میکردم فقط چند وسیله ی ضروری داخلش

. بود از کافه بیرون آمدم، جمعیتی مقابل یک ال ای دی بزرگ
ایستاده بودند

چشمم به صفحه اش رفت، صدا نداشت و فقط تصویر بود .
اخبار شبکه ی شش

... .. کنج تلویزیون خورده بود : بازپخش

نگاهم را از آن برداشتم، روی صندلی های فلزی، رو به روی
کافه نشستم، پای م

راروی پا انداختم و شماره ی نجم را گرفتم، خاموش بود

دو مرد پشت سرم حرف میزدند

... یکی شان مدام میگفت: ارزشش خیلی زیاد بود بعید
میدونم مثال چقدر؟-

میگفتن هنوز کارشناسا برایش قیمت نگذاشتند.... مثل اینکه
خیلی قدیمی بوده -

. تو اینستا چند تا از این کارشناس بعد از این ها ، گفتن که
اون ور

، خیلی میارزه ... ایران لیاقت یه همچین چیزی رو توی موزه
اش نداره! همینو ببری تو مزایده، اهل دلش، کلی پول حاضره
بر اش بده ... یا حتی موزه های اون ور
...آبی

... باز یه چیزی در اومد، سر مردم و باهاش شیره بمان !
الان اینستاگرام پره-

چشمم به ال ای دی رفت و تصویر نجم الدین کنار آن خبرنگار
موفرفری، باعث

شد تک تک سلول هایم دچار یک انجماد آنی شوند

با انگشتی که خون تویش جریان نداشت و میلرزید، نت
تلفنم راروشن کردم، به محض اینکه صفحه ی اینستاگرام را
رفرش کردم، با دیدن تیترها دهانم باز ماند

" بازگشت گنجینه ی هزار ساله به موزه "

" یک گزارش جدید از یک جنس قدیمی "

" زیر خاکی با ارزش تقدیم موزه شد "

" ارزش گذاری ناممکن است "

. فیلم لود شد

من حوریاو ثوق خبرگزار مجله ی عصر نو ، با شما صحبت میکنم ، این یک - !مستند و افعی است به هیچ وجه این گزارش رو از دست ندید

. به کامنت هایی که زیر پست نشر داده شده بود زل زدم صدایش ت وی گوشم میپیچید: جناب ملک آرا ، هدف شما از اینکه این گنجینه ی تاریخی و بسیار با ارزش رو تقدیم موزه ی ملی کردید چی بود؟

فکر میکنم این متعلق به یک خانواده نیست، متعلق به همه ی مردم

... و - !خوشحالم که امروز ، به جای درست خودش میرسه همراه با این لاما س با ارزش که میتونم بگم کارشناسی فعل جرات قیمت - گذاری روی این مهره ی باشکوه رو نداشته، دو نگاره هم بود درسته؟

در واقع یک نگاره ... از مجموعه ی سکه های قدیمی که همراهش بودند ، به - صورت یک مجموعه بود هر چند که

تلفیق شد و تبدیل شد به دو مجموعه . یه . مجموعه از سکه
ه ... و یه مجموعه هم لاماس مل ک

فکر میکنم تاجایی که شنیدم ، این یک ارث خانوادگی به
شمار میاد درسته؟-

بله این یک ارث خانوادگی به شمار میاد که فکر میکنم حالا
متعلق به همه ی - ... ماست

. فیلم یک دقیقه اش قطع شد

... کلیپ دیگری باز کردم، تصاویر شفاف ی ک لاماس
تراشخورده بود

به اندازه ی یک تخم بلدرچین ... اما زیبا، باشکوه ... و نقش
یک زن رویش به چشمم میخورد ... آنقدری که برکش و
انعکاسش توی چشمم میخورد و از همین صفحه ی
نمایشگری که مقابل چشمم بود، انعکاس زیادش چشمم را
میزد. و صورتی بود

...کلیپ دیگر

:حوریا وثوق حرف میزد

این گنجینه ی ارزشمند به خزانه جواهرات ملی تحویل داده می شود ، لاماس باشکوه و بی نظیری که از آن پرده برداری شده است و به لاماس ملک مشهور است، هنوز به سمع و نظر کارشناسان نرسیده ، و قیمت گذاری برای آن ناممکن به نظر میرسد، با این وجود ، جناب آقای نجم الدین ملک آرا، این گنجینه ی با ارزش و تاریخی را سهم همه ی مردم ایران دانسته است

هر قطعه از این جواهرات گویای بخشی از تاریخ پر فراز و نشیب ملت بزرگ ایران و خالقیت های هنری مردم این مرز و بوم است ، در زاویه به زاویه ی... این لاماس با شکوه می توانیم خاطرات دیرینه مان را ببینیم

ملک راه زیادی را طی کرد تا به امروز برسد ... قرون زیادی را پشت سر گذاشت ، . خودکامگی سالتین، مهر پادشاهان ، شکست و پیروزی ، فرمان رسانی و غارت گری هایی که روزگاری زمامدار این مرز و بوم بودند را به چشم دید و حالا ... امروز در کنار ماست

لحظه هایی که این گنج با ارزش در رو زگار پر فراز و نشیبش سپری کرده و در خاطره اش زندگی پرماجرایی گذشتگان را ثبت کرده است و امروز ... حضورش در این فضا در میان مردمان معاصر ، مانند یک رویای شیرین است، رویایی که به لطف نجم الدین ملک آرا، دست یافتنی به نظر میرسد . اهمیتش صرفاً به بهای اقتصادی اش محدود نیست چراکه تاریخ پشت سرش، زینت جلال و شکوه درباری را در پس خود ذخیره کرده است ، و امروز ، ماشاهدش هستیم... و میتوانیم به آن ببلیم و آن را تاریخ و سرمایه ی ملی بدانیم بهای این مجموعه با اهدای این گنج بی بدیل بالاتر رفته و متعاقب آن ، امنیت خزانه دو چندان خواهد شد، بازدید برای عموم آزاد است... من حوریا وثوق هستم و گزارش من رو از مجله ی عصر نو دنبال کنید ...کلیپ دیگری را باز کردم من نجم الدین ملک آرا هستم و خوشحلم که لاماس ملک قراره در معرض - نمایش عموم قرار بگیره . این یک امانت بود که باید روزی اون رو به مردم نشون میدادیم و جایی ثبتش میک ردیم که همه بتونن شاهد و بیننده اش باشن .

... فکر میکنم درست ترین نقطه برای این گوهر با ارزش ،
موزه ی ملی باشه

اعالن ، باتری ر و به اتمام است ، روی صفحه نمایش داده
شد، صدایش را قطع ... کردم و تلفن را توی کیفم انداختم
قلبم امضا داده بود که به خدا

...به پیر

...به پیغمبر

دیگر نمیخواهد بتپد صدای نظام آمد: بریم؟ مبهوت پرسیدم:
ک ...

کجا؟

... دولا شد، دسته ی تک چمدان کوچک را بالا کشید و گفت:
وقت پروازه ها

. دستم را گرفت و وادارم کرد بلند شوم

متوجه نشده بود؟ نه... نشده بود ... اگر شده بود انقدر
خونسرد و راحت، به رفتن تشویقم نمیکرد . خودش را آماده
نمیکرد، خوراکی بر ای مسیر نمیخرید ! ن مید انم چرا حس

کردم یک مرد کت صورتی را دیدم که خیلی شبیه شوهر
مادرم

بود ... اما تا خواستم روی صورتش دقیق شوم؛ از جلوی
چشمم کنار رفت

به صورت او دقیق شدم، به رو به رو نگاه میکرد، دستم را
گرفته بودو با ان

یکی دستش، چمدان را میکشید

... توی صف دری افت کارت پرو از بودیم

نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت: فکر کنم یه کم
دیگند به این خیرگی! ادامه بدی، تموم بشم الیزابت ... تموم
نمیشی-

. لبخند زد و دستم را محکم تر فشرد

نفسی از هوا گرفت م

! از نجم خدا حافظی نکردیم-

شانه بالا انداخت و من ساکت شدم . نوبتمان شد، ک ارت را گرفتیم ،از گیت رد شدی م ، و تمام مدتی که در ذهنم، در قلبم... ته دلم، سوار اتوبوس شد یم، با دیدن

... پیکره ی هواپیما

.آب دهانم را قورت دادم

نگاهش کردم و گفتم: تلفنتو نمیخواهی؟

!چرا اگر بدی-

...گوشی را به سمتش گرفتم، پین کدش را زد ، صدایش زد: نظام جانم؟-

بر ات مسیجی نیومده ؟-

... دوباره نگاه عادی ای به تلفنش کرد وگفت: نه نیومده

سری تکان دادم و مطمئن شدم، همان پیغام خداحافظی ای که نجم فرستاده بود

... را هم ندیده

گوشی را توی جیبش سر داد و گفت: دلم نمیخواد باعث دلشوره ات باشم الیزابت ، اگر خوشحال میشی که من تلفنمو خاموش نگند دارم مشکلی باهاش ندارم
من مشکل داشتم

کمی شوخ طبع ش د: تا به حال سفر نرفتی ؟ ... چرا-
چون خیلی رنگت پریده ... نترس، رضایت نامه ی پدرت
همراهمه-

و خودش خندید و من نگاهم به پله های آهنی منتهی به
هوایما افتاد

گلویم میخارید، سخت هم میخارید ... اسید معده ام
آمی خته به تلخی قهوه بود، تا دم گلویم میرس ید و
برمیگشت... نفسم میانه ی راه تکه تکه میشد، مغزم

میسوخت و مویرگ هایم انگار زیر فشار، یکی یکی
میترکیدند به پاهایم دو وزنه ی صد تنی وصل کرده بودند،
اگر دستم را نگرفته بود، اگر

من را نمیکشید... . اگر... اگر.... باید حرف میزدم باید
میگفتم، باید یک جمله .محض رضای خدا ... یک جمله
دست و پا می کردم

کاپیتان سلم داد و مهماندار خوش آمد گفت .صدای
موتورهای هواپیما، توی کنار دستش نشستم ، نیم نگاهی به
من ! first class گوشم میپیچید، قسمت انداخت وگفت:
میخوای شنل تو دربیاری؟

پیشنهاد خوبی بود. کمی از گرمایی درونم کم میشد. من فقط
با خودم داشتم کلنجر میرفتم. بین گفتن و نگفتنبین
رفتن و نرفتن! بین از دست دادن و از
... دست ندادن

. دکمه ی شنل را باز کردم و کمکم کرد تا از تنم درش بیاورم
از توی خرید هایی که کرده بود؛ یک بسته شکلت به
سمتم گرفت: این خاطرت هست؟
!بغض کردم ... با چشمهای پر آب ی نگاهش کردم وگفتم:
یادمه....

سوئسی نبود

. خندید

...بسته اش را باز کرد و ناله کردم : میتونی پیام های گوشیتو

چک کن ی

!خندید: اجازه داد ی

با التماس نگاهش کردم تا دست از این لجبازی بردارد .. .

اماشانه بالا انداخت:

. مهم نیس ت

مهم بود! نجم به نظر من توی دردرس افتاده بود و ه مین

"نظر"کافی بود تا من دلم به رفتن راضی نباشد

کاش حداقل حال ام میکرد که از همه چیز خبر دارد ... یا اگر

ب ی خبر است م ن

اصل پیغام رسان خوبی نبودم

بسته ی باز شکلت را به سمتم گرفت ، تکه ای از آن را به

دهان بردم ، مزه ی دهانم زهرمار بود . کمربندش را بست و

من... من از این آمادگی رفتنش خیلی ! میترسیدم! خیلی

حل م خراب بود.. ..

خیلی احساس گندی داشتم

... نمیتوانستم بجوم یا قورتش بدهم

دستش را چنگ زدم، یک نفر به کاپیتان التماس میکرد، پله ها را جدا نکنند، یکی از اعضای خانواده از اتوبوس جا مانده بود .

جلوی در ورودی شلوغ شده

بود و نظام خونسردنشسته بود و کارت راهنمای پرواز را نگاه میکرد به بازویش مجدد چنگ زدم که پرسید: فوبیای ارتفاع داری؟ ... فوبیای از دست دادن تو رو دارم-

چشمهایم را بستم، سرم را روی شانه اش فشار دادم و گفتم:

امشب بهترین شب زندگیم بود نظام

. کارت از دستش افتاد و من را از روی شانه اش بلند کرد

!فقط تماشا کنیم کرد و من آرم گفتم: باید برگردیم نظام

از جوابم چنان جا خورد که رویش را به سمتم چرخاند ، تلفن همراهم را به اس متش گرفتم و گفتم: توی سین بتی ال یه پست گذاشتم

مشکوک پرسى د از مراسم امشب؟-

حالا میف همیدم چرا کمالی، نصیحتم کرد ... انگار او
میدانست و نظام نه ... انگار همه از او پنهان کرده بودند تا دل
بکند و من چطور میتوانستم مثل همه باشم! وقتی ادعای
عاشقی داشتم؟
...ببینش-

آنتن دهی ضعیف بود، فیلم با مکث زیاد پخش شد، ولوم را
تا آخر بالا آورد و صدای حوریا وثوق... و بعد صدای نجم،
نگاهم به صورتش افتاد که آرواره
هایش را روی هم فشار میداد

. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و یک نفس عمیق و
طولانی کشید سر انگشتهایش را به چشمهایش فشار داد و
لب زد:

میدونستی ؟ نه-

باید برگردیم درسته؟-

... . نگاهی به صورتم انداخت ... آنقدر تماشايم کرد تا
بالاخره گفتم: نظام

میتونستی توی فرودگاه دبی بهم بگی-

... بلند شو تا پله ها رو نبردن باید بریم-

لبخندی زد

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود ، با حرص گفت: اون

ی ه ساعت نمیذاره من یه زندگی آروم داشته باشم

الیزابت، میبینی چقدر تخسه؟ بهش گفته بودم بی

خبر از من کاری نکنه ... فکر کردم با آخرین حرفهامون متنبه

شده و رنجیده

. من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: از تو

تخس تر نیست

... خندید، دستم را روی سینه اش گذاشت و گفت: نباید

ولت کنم

...باهات میام-

... پنجه هایم را روی لبهایش گذاشت و گفت: توی

فرودگاه، مایک میاد دنبالت

سرجایم سیخ نشستم. من را تنها نمیگذاشت ! قطعا !.....!

نمیگذاشت. من و

! او اینجا میماندیم ... نجم را پیدا می‌کردیم و ... من را تنها
نمیگذاشت

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: از خودت مراقبت کن ...
برو بالا! تو استحقاق اینو داری که برای خودت یه طراح لباس
فوق العاده بشی! استعداد و هوش تو نادیده نگیر الیزابت ...
قول بده بهم که سعی میکنی همیشه موفق
... بشی

... با خفه‌ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم: من
هیچ جا نمی‌رم
الان پله‌ها رو می‌برن-
... ناله کردم: نظام

آخرین بوسه را به انگشتهایم زد گفتم: قول بده یه
زندگی خوب برای خودت ... میسازی! برو بالا. خیلی بالا
اشکهایم روی صورتم لغزیدند: اونجا میبینمت؟ اون بالا؟
... لبخند زد و ناله کردم: من بهت مدیونم

نیستی ، از این فرصت خوب استفاده کن! نگران هیچی نباش

....

مایک -

. میتونه کمکت کنه. تلاش کن . زندگیتو بساز

....اشکم را پاک کرد و گفتم: تو چی

و خودش را جلو کشید و انگشتر را ناگافل از دستم بیرون کشید و گفت: تو به من تعهدی نداری الیزابت خداحافظ

و نفهمیدم کی کمر بندش را باز کرد و از جا بلند شد ، انقدر آنی سر پا شد و

خودش را از شر کنار من بودن نجات داد که قلبم وقت نکند تند تند بکوبد

بدون اینکه به عقب برگردد به سمت خروجی هواپیما رفت و بدون اینکه به ..عقب برگردد

بدون اینکه به عقب برگردد ، رفت

انگشترم را گرفت و رفت ! من را بی تعهد کرد و رفت...قلبم راعاشق کرد و رفت

سرم را به شیشه چسباندم از پشت حجم اشکهایی که توی چشمم جمع شده بود

دیدمش که برای آن اتوبوس آخر توی باند دست تکان داد، اتوبوس ایستاد، سوارش د ... بدون دست تکان دادن برای من ... بدون به عقب چرخیدن و !تماشای من .. بدون اینکه حتی به من بگوید "دوستت دارم" رفت فصل چهل م "نجم الدین" دهانم خشک بود و عضلتم کش آمده بودند .
مچ دستهایم پشت پشتی صندلی

... بهم با طناب بسته شده بود و پاهای م هرکدام به پایه های صندلی شمارش دقایق از دستم در رفته بود، چیزی نزدیک به هشت ساعت بیشتر بود

. که توی این حالت نشسته بودم

. گردنم را به سمت چپ و کمی راست مایل کردم

... هوای سالن سرد بود و شومینه خاموش

سرم را به جلو پای ین گرفتم، از درد مهره هایم بی اراده ناله ای از گلویم خارج شد، سرم را به عقب بردم، صدای ترق ترق شکستن مفاصل گردنم، توی گوشم پیچید

خودم را روی صندلی فلزی کمی جا به جا ک ردم ، صدای باز و بسته شدن در آمد ، نگا هم به سمت در رفت، صدای چرخش کلید، و بعد پایین آمدن دستگیره ی طلایی

در باز شد و از دیدن قامتش ، توی چهارچوب، برای چند ثانیه، اختیار مthane ام

را از دست داد م

با گام های خشکی جلو آمد . صدای قیژ قیژ پارکت زیر

کفشهای کلج ورنی اش ،. توی گوشم می پیچی د

:نیم نگاهی به من انداخت و با لحن خشکی گفت ... رفت

دبی- روی مبل تک نفره ای نشست و گفت: دیدی رهات کرد

بالاخره از بندت خلص شد ! تو چیکار کردی؟ پشت کردی به

خانواده ی خودت ... از خودت یه قهرمان

... ملی ساختی و حا لا

حالا چی؟ قراره چی سرم بیاد ؟ تیکه تیکه ام میکنی نور؟-

:زهرخند زد

من نه ... این موهبت متاسفانه نصیب من نمیشه-

اسری تکان دادم: خوبه. ... آدم به دست برادرش نمیره
سنگین تر ه از کجا گیرش آوردی...؟ هان؟ از کجا پیداش
کردی؟ نظام بهت گفته بود نه؟- لبخندی روی لبم نشس
ت

مهم نیست نور ؛ مهم اینه حالا نه مال ماست که سن گشو به
سینه بزنیم، نه - مال نظامه که حرصشو بخوریم. از اولم مال
دولت بود!

باد آورده رو باد میبرهنباید انتظار بیخودی داشته باشه
با کلت نقره ای اش، کناره ی بینی اش را خاراند و گفت:
میدونستی بیوک براش یه مش تری دست به نقد پیدا کرده
بود؟ خبر داشتی که قرار بود از مرز خارجش کنیم؟ میدونی
چه گندی به ای ن برنامه ریزی زدی؟ همه چیزمون رو باختیم!
بخاطر تصمیم احمقانه و خودسرانه تو ... که حتی نظام هم
جرات نداشت، این بذل و بخشش و انجام بده ! تقدیم دولت
ش کردی ؟ میتونن با یه

... شیشه شبیه سازی کنن و خودشون از مرز خارجش کنن
و سرم فریاد کش ید: میدونستی

... گردنم را به عقب بردم

به تو چی میرسید؟ چند تا سهم به تو تعلق میگرفت؟ یکی ...
دو تا ... سه تا؟ - وارثت کی بود که این همه ثروتی که تو
الان داری بابتش حنجره اتو پاره میکنی، وقتی قرار نیست
سهمت متعلق به کسی باشه؟

هرچند که دلم نمیخواست از این نقطه ضعفش استفاده کنم
، اما چاره ای برایم نگذاشته بود

با چشמהایی که آتش گرفته بودند ، عربده ای سرم کشید،
چشمهایم را روی هم

. فشار دادم، فکر نقش بر آب کردن نقشه هایشان از و
اکنششان ترسناک تر بود

نور بلند عربده کشید:

.....اشرف-

در اتاق باز شد، او با لباس سیاه بیرون آمد . گردنم را تا جایی
که مهره های ... دردناکم به من اجازه میدادند جلو بردم و نور
داد کشید: صندلیشو بیار

اشرف زیر لب گفت: چشم آقا

به اتاق برگشت و کمی بعد، دیدم که کشان کشان، صندلی ر
اکی را از اتاق بیرون آورد. از دیدن تاج روی صندلی مات شدم
. کنترل تلویزیون توی دستش بود و

سرش مایل ، روی پشتی صندلی پرت شده بود

نور افکاری که نصفه و نیمه توی ذهنم نقش بسته بود را
رشته کرد

...ببین چه گندی زد-

صندلی راکی که مادرم رویش نشسته بود با برخورد به بازوی
اشرف، شروع

... کرد به جلو و عقب حرکت کردن

. صدای قژ قژ میداد

دهانم باز مانده بود و اندوه سنگینی را روی قلبم حس میکرد

م

:با صدایی که کمی ارتعاش داشت گفت

پسر محبوبش بودی... عزیزکرده و حرف شنو... تا آخرین
لحظه داشت - حمایتت میکرد... نمیدونم این همه فرصت در

اختیارش داشت و چطور بهم! اجازه نداد تا تیکه تیکه ات
کنم

نگاهم به سمت نور برگشت و دوباره چشمم به جنازه ی مادرم
رفت، کت زرشکی تن داشت و دامن مشکی... پاهایش روی
پایه های صندلی راک بود و کنترل تلویزیون توی دستش...
موهایش را با گیره ی نقره ای بالای سرش بسته بود و
چشمهایش روی هم افتاده بودند. رنگ پریده و مسکوت
!عادت نداشتم مادرم را در این شرایط ببینم: نور به اشرف
دستور داد

... به خان بیوک بگو... یه خبری بگیره- اشرف میان مفا مفا
هایش گفت: از کی آقا؟

از کی... از چی...! تو چرا هر دقیقه کل اطلاعاتی که باید توی
مغزت باشه ، - . از ذهنت پاک میشه؟! ... از خریدارمون: فین
فینی کرد و نالید
.... چشم-

به طبقه ی بالا رفت و نور به سمت من چرخید: ... تماشا کن
!

خاطرت جم ع

شد؟ خیالت راحت شد؟ شبها راحت سر رو بلشت میذاری؟
لال شده بودم.

. مبهوت و لال به صورت برافروخته اش زل زدم

با حرص به سمت صندلی راک حرکت کرد و بلند گفت: مگند
نگفتی ، دست خودته

... جاش امنه ! مگند بیوک و مطمئن نکردی؟ مگن د با همین
حربه از اون ور دنیا نکشوندیش اینجا ... که رضایت داد
پی ممنوع الخروجی رو به تنش ملید و اومد ! مگند نگفتی
لالا از این موضوع بی خبر بوده ... مگند نگفتی لالا فقط جای
اسکه ها رو میدونسته و گوهر از این خونه بیرون نرفت ه
جوابش فقط پلک های بسته ی تاج لاملوک بود ، نورالدین
کلفه از این شرایط :د اد کشید

پس برای همین سر لالا رو کردی زیر اب که ص داش
درنیاد؟؟؟ که نگند - خبرداره و مطالعه ... همون موقع باید
میفهمیدم، اون زن از این ماجرا خبر داره

... وگرنه برای شیش تا سکه ی قدیمی ، که نباید جونشو این
وسط میداد ! من کودن به حرف تو .. به استناد تو، اون گند
و جمع کردم و حالا ... حالا چی

عایدم شده؟ چی عایدم شد ده جز اینکه کل زندگیمو از دست
دادم

دستهایش را از روی دسته های صندلی راک برداشت و گفت:
من شدم این

...وسط قاتل اون شده قهرمان ملی

:و دوباره روی جسم مچاله ی او دولا شد و گفت

میدونی م یتونم پسر ته تغاری کوچولوتو کنار شوهر
عوضی و هووت چال کنم؟ -

پلکهایم را روی هم فشار دادم.

نور بالای سرش ایستاده بود و باز عربده کشید: میدونی ازم
برمیاد ؟ تو همه کار ازت برمیاد فقط کارخونه ی بچه سازیتو
نمیتونی راه اندازی کنی ! -

...حیف

نورالدین وحشت زده به عقب چرخید و او کلی دهایش را
توی جیب فرو برد، و با نیشخندی لب زد: چه دورهمی جانانه
ای میتونیم داشته باشیم! امشب... میتونم سفارش یه
کله پاچه رو بدم هوم؟ حالت چطوره خاله جان تاج ! اوه ...
خواب هستن تو این همه شلوغی؟

یک قدم جلو آمد و مستقیم به صورت تاج زل زد
چرا در سمت آشپزخونه همیشه بازه ، این اشرف توی خونه
دقیقا چه غلطی - میکنه؟

روی تاج خم شد و حیرت زده گفت: تسلیت میگم انتظار
شو نداشتم

نمیدانستم از ح زورش اینجا باید خوشحال می بودم ، یا
ترس از کینه ی نور و . بیوک باید باعث سخته ام میشد

نور به حضور غیر مترقب ه اش ز ل زده بود و نظام لب زد:
واقعا انتظارشو ... نداشتم . جدا تسلیت میگم

دو انگشتش را روی صندلی راک گذاشت و شروع کرد به
خواندن حمد...وسوره

به احترامش چند ثانیه سکوت کرد و در نهایت به سمت
لحظه ای چرخید نیم نگاهی به من انداخت و رو به نوری که
هنوز مبهوت آمدنش بود گفت: متاسف شدم . من خودمو
آماده کردم که توی مراسمی از حضورش بهره ببرم...
به...مراسم ازدواجم دعوتش کن مچشم به تاج دوخت،
محتاط دستش را جلو برد، زیر گلویش را لمس کرد و من !له
له میزدم تا بشنوم که میگوید: هنوز نبضش میزند نور
خواست کلتش را به سمت شقیقه اش ببرد که پیش دستی
کرد و لوله ی اسلحه اش را به سمت پیشانی نور نشانه گرفت
و گفت:

من با خشاب پر اومدم

! از حیاط خلوت ... از در باز اشپزخونه

یک جسم سفت و سرد روی شقیقه ام نشست، از دیدن بیوک
که کنار دستم . ایستاده بود، آب دهانم را قورت دادم
نور سمت چپ نظام بود ، درست وسط سالن خانه ... و نظام
رو به روی صندلی

....راک تاج

:صدای بیوک را شنیدم که گفت

!شاید بهتر باشه خ ودت اسلحه اتو غالفش کنی نظام-

نور خندید ؛ نگاهی به بیوک انداخت و نظام کوتاه نیامد،
همانطور که سر کلتش به پیشانی نور چسبیده بود گفت:تو
به خواهر ز اده ی خودت ، شلیک نمیکن ی
.... خان بیوک بیا باهم شوخی نکنیم، ساعت پنج صبحه،
وقت خوبی نیست

بیوک هومی کشید: امتحان کنیم ؟

...قبل از جواب نظام

قبل از واکنش من ،ماشه را کشید و فریاد و عربده ام در کل
ساختمان پیچید

به سور اخی که درست بالای زانو، روی شلوارم ایچ اد شده
بود نگاه کردم.....

!استخوان پایم... سوزشش... بوی خون و باروت و بهت نظام
صدای قطره های مایع قرمز رنگی که از بالای زانویم چکه
میکرد روی زمین، باعث لرزم میشد
...لرز باعث درد میشد

بازدمم باعث تک ان خوردنم میشد و دمم بوی آهن خون و
باروت داغ میداد

همه و همه آنقدر با هم اتفاق افتاد که حتی نتوانم برای
دومین بار از شدت درد

سوزناک و کشنده ای که نصیبم شده بود عربده بکش م
چشمهایم از زور فشار و انقباض میسوخت

نظام هاچ و واج ماند و دیدم که کلت را از پیشانی نور دور کرد
وگفت: آرام ...

... آرام باش

:بیوک موبایلش را درآورد و توی گوشی زمزمه کرد

اسفندیار معلوم هست حواست کجاست؟ این مرتیکه ی
لندهور پس وسط سالن - خونه ی خواهرم چه گندی میخوره؟
اطراف و خوب ببین آدماش این ورا نباشن مردک
نسناس

گوشی را توی جیبش فرستاد و رو به نظام گفت: اسلحه اتو
تحویل نور بده ! خیلی از دستش ناراحتم نظام .. . از دست تو
هم ناراحتم که خیال کردین اجازه !میدم منو دور بزنین
نور سلحش را ازش گرفت و بیوک رو به اشرف که کنجی
ایستاده بود بلند گفت

تاج لاملوک و ببر، دلم نمیخواد جنازه ی خواهرم شاهد این
لحظه های -

. اندوهناک باشه

اشرف آمد، با همان هق هق ضعیفش صندلی را کشان
کشان به اتاق برگرداند

تمام پوستم عرق کرده بود. از شدت دردی که باعث ضعفم
میشد، حتی نفس هم نمیتوانستم بکشم ... چشمهایم را

روی هم فشار دادم... نور کلتش را از نظام : گرفت و

وحشیانه با زانویش توی کمر او کوبید و گفت

.... میدونی هزاربل سرت میتونم ب یارم؟ که انقدر بلبل زبونی

نکنی- نظام جلویم به زانو افتاد چشمکی نثارم کرد و گفت:

جدا؟ زبونمو جدا میکنی ؟ یا سلخیم میکنی؟ یا شاید هم

قراره یه فیلم علیه من درست کنی که احتما لا با زنت

خوابیدم... شای د هم زن بیچاره اتو برده باشم توی ی ه

آزمایشگاه و دلار و ی ورو خرجش کرده باشم که از پسر ته

تغاری خونه باردار بشه ! میدونی واقعا حیرت زده میشم وقتی

بهش فکر میکنم که یکی در حسرت بچه دار شدن تلف میشه

و دیگری برای اینکه مد ام آتو دست کسی نده، به عمل

وازوکتومی رو میاره . یه نفر وسط هم داره دنبال یه زندگی

خوشو شیرین پی یه سر اب

.... میدوئه

نور خندید: شاید بهتر باشه با اسلحه ی خودت مغزتو

متلشی کن م

نظام غریب: شایدم قراره بهم اجازه بدی پای برادرتو ببندم تا از خونریزی جلومون سقط نشه! البته اگر مایل باشی دستت به خون نفر دومی آلوده نشه ...

اگر نه که... منم مثل تو یه گوشه ب ه تماشا میمونم ، که ببینم اینم مثل مادرش ... گردنشو موقع مردن سمت چپ پرت میکنه یا راست

. نور سر کلت را کمی پایین آورد

نظام از فرصتش استفاده کرد و روی زانو به سمت م حرکت کرد و گفت: همیشه ه

...فقط بلدی گند بزنی

نفهمیدم کی کتتش را درآورد و روی زخمی که از شدت دردش ، هیچ و اکنشی نمیتوانستم نشان بدهم، انداخت و با نهایت قدرتی که داشت، آستین های کت را

....دور پایم گره زد

سرم را پایین انداختم و با بلندترین توانی که حنجره ام از پیش برمی آمد، از ... شدت درد عربده کشیدم

بیوک با قدم های آرامی از من فاصله گرفت، روی مبلی نشست و کلفه از این شرایط، دستی به پیشانی اش کشید و گفت: خب مغز متفکر بگو با این گند باید چیکار کنیم؟

نور با حرص به نظام نگاه میکرد، انگار تمام دق و دلی هایش را به یاد آورده باشد، ناگندانی بخواهد تسویه حساب کند... . یقه اش را گرفت و با حرص گفت:

... تو بیچاره امون کردی

خدا به ما رحم کرده شما دو نفر و ارثی نداری که اینطور برای مال دنیا، دارین - !ما رو تیکه پاره میکنی . نور با لگدی که به سمت زیر شکمش نشانه گرفت، دهانش را بست

نشندم فریاد بزند اما روی زمین کمی خودش را مچاله کرد و نور لگد دومش را محکم تر به میان پایش فرستاد و غرید: بذار ببینم بعد از این با زهمُ پُزشو....میدی

خواست از خودش دفاع کند که نور کلت را به سمتم نشانه
گرفت و گفت: بگو!... بازم بلبلی کن

سومین لگد را وقتی نثارش کرد که بیوک غرید: وقت تسویه
حساب شخص ی

.... نیست نور

نگاهش کردم، به پهلو درحالی که زانوهایش را ت وی
شکمش ج مع کرد و پیشانی اش را روی زمین گذاشت، پنجه
اش را مشت کرد و دو بار روی زمین کوبید ...

اما صدای ناله اش را نشنیدم لبخندی زد و به سمتش چرخید

د من بذر خودمو کاشتم ،حالا یا بخت و اقبال... بگیره یا
نگیره- نیشخندی روی لبش نشست وگفت: آدم کاری و که
میتونه انجامش بده چرا نباید پزشکی بده؟

. و خنده ی بلندترش کل ساختمان را برداشت

نور نفس نفس میزد، کلت توی دستش بود و وقتی ضربه ی

چهارم را به میان پاهایش کوبید، از شدت دردی که او

متحمل میشد و خونی که از دست داده بودم ،

... پلک هایم را روی هم فشار دادم

صدای فریاد بیوک را شنیدم چه گندی داری میخوری؟-

نور غرید: به خاطر مرگ معشوقه ی کلفت و خونه زادش ،

ممنوع الخروجم

.... این اون وقت راست ر است توی خیابون راه میره! با اون

دختره ی

نسناس، شب و روزشو میگذرونه... اسمم رفته تو بلک لیست

! دو روز دیگند گندش در میاد باعث مرگ لاله سر اچ کیه! اون

هومن حروم لقمه تقاضای قصاص منو میده، این و برادر

قهرمانش ، زندگیشونو میکنن... کی به باد میره

..... ! من

. چنان "م ن" ر ا داد کشید که مغزم سوخت

بیوک یقه اش را گرفت و هوار زد: ولی الان وقت تسویه

حساب نیست ! من باید خودمو برسونم به مرز... پرونده ی

منم بازه نورالدین ! خیال میکنی خیلی

....خوشحلم که حتی نمیتونم برای تدفین خواهرم باشم

نور یقه اش را از چنگ بیوک ب یرون کشید و با حرص گفت

مقصر منم ؟ مقصر منم که یک ی د یگند ، گوهر و تو چ ننگ

گرفته ... مقصر منم - که دفينه رو از دست داديم؟ چيزی که
يه عمر ، با خون و دل نگندش داشتيم و به آب خوردن از
دست داديم ؟

. نگاهم به نظام افتاد روی زمين بيهوش افتاده بود

سرم روی گردنم سنگيني ميکرد. دند ان هاييم را روی هم
فشار دادم و بيوک چند قدم راه افتاد و گفت: خريدار منتظره
... من کل زندگيمو رو اين روز سرمايه

.... گذاري کردم ... تمام زندگيمو باختم ! هرچی داشتم و
نداشتم

نگاه سنگيني به من انداخت، لبهاييم را روی هم فشار دادم و
غريد:

تا ابد ميشم ... يه فراری

سرم فرياد زد: باعث و بانی اين گند و گند هم تویی نجم! تو

...

میخواستی چپو ثابت کنی؟ هان؟

.... کلتش را به سمت نشانه گرفت، چند ثانیه تماشایم کرد
با حرصی که تمامی نداشت و برافروختگی ای، که از
چشمانش می بارید گفت:

... حیف که خواهر زاده امی ... حیف که

با کلتش را توی کمرش گذاشت ، به سمت کنج سالن رفت؛
نور با حرص پرسید: داری چه غلطی میکنی؟ . بهتره تا دیر
نشده خودمو به مرز برسونم-

ساکي را برداشت و گفت: تو سهمتو از این ملک می بری ...
ماشین...کارخونه

نور با نیشخند واضحی که روی لبش نقش بسته بود گفت:
آخرین مرتبه که درمورد این موضوع حرف زدیم و خوب به
خاطر دارم... از ارث محروم شده بودم که منو وارد این بازی
کردی ! داری سر منو با چی شیره م یملی ... ساک و بذار سر
جاش

نور د ندان هایش را نشان داد و غرید

جفتمون میدونیم چرا هم دست همیم ... من اگر وارثی
داشتم خر نبودم، دستمو - ب ه خون کسی آلوده کنم! ارثی
که از این ملک بهم میرسید برام بس بود! تو چه
جونوری هستی... خیال میکنی با یه بچه طرفی؟ یا یه جوون
خام و نپخته
... بیوک خنده ای کرد: از سر راهم برو کنار ساک و بذار زمین
خان بیوک-

بیوک برای آخرین مرتبه گفت: برو کنار نور ... به من ربطی
نداره تو یه آدم بی خاصیت و به درد نخوری که حتی از سهم
قانونیت هم چیزی عایدت نمیشه! از سر راهم هیکل نحستو
بکش کنار نور با دندان قروچه ی و اضح و خشمی که
نمیتوانست انکارش کند غرید: بدون

این ساک زنده از این خونه بیرون میری بیوک بدون یان
ساک وقتی این جمله را ادا کرد و من نگاهی به زمین کردم،
نظام خودش را به من نزدیک کرده بود، روی زمین دراز کشیده
بود، دمر... و با سر انگشتهایش
سعی داشت، گره ی کور دور مچ پایم را باز کند

نگاهی به من انداخت ، لبخندی نثارش کردم و صدای شلیک
های پی در پی نور الدین به بیوک، وادارم کردپلک هایم را
روی هم فشار بدهم ... گره ی پایم را
باز کرد و پلکهایم را گشودم

جسد بیوک روی زمین افتاده بود، سلح خالی را هم همان حولا
ی پرت کرد،

. ساک را برداش ت و بندش را روی سرشانه اش انداخت
نیم نگاهی به م ن انداخت و نظام متاسف گفت: بابت فوت
خان دایی تسلیت میگم !نورالدین جان! این ضایعه دردناک ...
و غیر قابل هضمه

نور، کلت نظام را به سمتش نشانه گرفت و با لحن خشکی
گفت:

هیچ وقت ازت... خوشم نمیومد ...! تو زندگی ما رو به گند
کشیدی نظام لبخندی زد ، روی زمین نشست و سر تکان داد:
دردناکه...

متاسفم که پدر، عاشق مادر من شد ! و متاسفم که مادرم
به این خونه پناه آورد و رازش برمالم شد

انور زهرخندی زد: هیچ وقت تو رو به عنوان برادرم قبول
نداشت م

نظام پنجه هایش را توی هم قالب کرد ... از این بابت
متاسفم- نور کلت را روی پیشانی نظام گذاشت و گفت: دیگند
لازم نیست ت از این دنیا ، با مادرت سلم احوال پرسى
کنى، تو رو میفرست م همونجا، به درک ... و ماشه را کشید
... . شعله ی فندک بیرون زد و نظام لبخندی زد: حقا که یه
گاو بی خاصیت ی

به آنی با مشتش، اسلحه را کنار زد، و تا نور به خودش بجنبید
و از بهت این اتفاق بیرون بیاید ، گلدان ی را توی سرش خرد
کرد، کمی گیج شد اما از تقل نیفتاد، دستهایم را تکان دادم
... گیر کرده بودم .

فقط همان پای زخمی ام ، باز شده بود
خودم را بالا و پایین کردم، از این بندی که به دور مچم گره
خورده بود رها
... نمیشدم

صدای عربده ی نور و دری وری هایی که نثار نظام میکرد، توی گوشم میپیچید، سرسام گرفته بودم، مغزم درد میکرد، به عقب چرخیدم، جایی نزدیکی جنازه ی بیوک، باهم گالویز بودند، نور با سرش توی بینی نظام کوبید و نظام او را به دیو ار چسباند، ساعدش را زیر گلوی او فشار داد و گفت: آروم باش ... حیوون... آروم

اب دهانش را به صورتش پرتاب کرد و غرید: حیوون تویی که با زن من بودی... حیوون تویی که گنده زدی به زندگی همه ی ما! تو معلوم نیست از زیر کدوم بوته به ع مل اومدی و گند... زدی به همه چیز

این آخرین باره که دارم بهت میگم ، من با زن تو نبودم-
...بچه ی منو کشتی-

- اون بچه ات نبود، نور.... بچه ات نبود، به خاک بابا قسم!
من انگشتمم به اون زن نخورد مگر تو مجبورم کردی، اون بچه نباید دنیا میومد نباید ی کی میشد مثل نیکان! یه بچه ی آزمایشگاهی.... که حاصل لقاح مصنوعی بود چرا نمیخوای

بفهمی ! تمومش کن.... . مرگ لاله بس نبود، با این جنازه
ای که روی دستمون گذاشتی کجا میخوای فرار کنی؟ هان؟
محکم تر او را به دیوار کوبید و داد زد: چه غلطی میخوای
بکنی؟ میخوای تا آخر عمرت توی زندان پیوسی؟
- تو بچه ی منو کشتی ! اون بچه باید به دنیا میومد ... تو
منو بی همه چیز کردی! منو بی وارث کردی
-اون بچه ی تو نبود ، از خون تو نبود ... چرا حالت همیشه ؟
من از ارث محروم شدم نظام-
آنقدر این جمله را بلند عربده کشید که گوشه‌هایم شروع به نو
اختن یک زنگ .یکنواخت کردند
نالید: من حق داشتم سهمی از این مال داشته باشم.....
.سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و به هق هق افتاد
گریه ای از روی درد ... عجز... و ناامیدی ! آدمی که هیچ
چیز نداشت . خالی و پوچ بود ... بی ثمر
مثل یک پسر بچه که کلی خطا و شیشه ی شکسته از خودش
به جا گذاشته، به ضجه زدن افتاده بود. .. پای دیوار سر

خورد و روی زمین ولو شد. زانوهایش تا شدند و هق هق
مردانه اش کل ساختمان را برداشت

نظام عقب کشید، بی اهمیت به بغض و گریه ی نور، یک گام
عقب رفت و میان نفس نفس هایش گفت: به خدا اعتقاد
داری؟ کار من نبود! اون مرد توی فیلم من نیستم ... نمیدونم
کیه ... یا ه و من سراج، یا شاید شک تو درموردش درست
باشه کار همون هومن جنتی باشه....

به سختی دو لا شد، شکمش درد میکرد و من این را از
چشمهایی که روی هم . فشار داد فهمیدم دستش نزدیک به
اسلحه ی بیوک شد که داد زدم: برش ندار ..
ممکنه اثر انگشتت روش بمونه

از نظام بعید بود که حواسش نباشد ... اما حق میدادم
آنقدر درد زیر شکمش بود که منگ شود و حواسش نباشد
که نباید دست به سلح کسی بزند ، نیم نگاهی به نور انداخت
که مثل یک پسر بچه ی بی گناه آنجا چمباتمه زده بود و
هق هق میکرد

...مرد بیچاره ای که از هیچ چیز شانس نیاورد، حتی مهر مادر
ی مادری که از ارث محروم شده بود، چون نا توان بود و فقط
به شرط و شروط می توانست سهمی داشته باشد، به شرط
وجود یک فرزند! حتی اگر مال خودش نباشد. گاهی فکر
میکردم میان ما سه برادر، کدام یکی مان از آن دیگری
بدبخت تر بود

!این انتقام یک زن بود از همسرش وقتی به او خیانت کرد
..... آخ زن

نورالدین هنوز هق میزد ... خدا میدانست قرار است با او چه
کنیم ... با دردی که زیر شکمش تحمل میکرد، به سختی
پیش آمد، بر ای آخرین بار به نور که هنوز در همان حال بود،
چرخید

هنوز هم میترسید؛ برادر بیچاره ی من، از پشت به او خنجر
بزند؟ پشت سرم روی زمین زانو زد و گفت: باید زنگ بزنم
آمبولانس بیاد ... خیلی خون از دست دادی
میان نفس نفس هایش پرسیدم: الیزابت رفت؟

با همان نفس نفس هایش گفت : باید به مایک زنگ
بزنم ببینم رسیده یا نه ...

.... ولش کردم، به خاطر توی بی همه چیز که ه

. خدا میدانست چه لبخندی روی لبهایم نشست بود کمی سرم
را به عقب چرخاندم و گفتم: به خاطر من نرفتی ؟ ... خفه شو-

بیش ترخندیدم: بخاطر من نرفتی نظام اعتراف کن

!کاش توی دهنت شلیک میکر د-

... ذوق زده از ماندن و نرفتنش گفتم: پس هنوزم برات مهم م
!اینطور نیست-

همینطوره انقدر ل جوج نباش نظام ؛ اعتراف کن منو
بخشیدی- نبخشیدم به این حرفات ادامه بدی، میذارم همین
جا بیوسی- خندیدم ،برادرم هنوز دوستم داشت، حتی اگر م
ن را نبخشیده باشد ؛ همین برایم ... کافی بود

... صدای شلیک از سایلنسر آمد و ناله اش که به گوشم

رسید : آخ

.... نجم

و صورتش توی دستهایم سقوط کرد

. خنده ام ماسید

سنگینی صورتش ... لمس پوست داغ و زبرش ... لبهایش...

بزاقی که به کف دستم نشسته بود و انگار فرصت قورت

دادنش را نداشت ...

نفسهای ضعیفش...

...بی صدایی اش

..... نظام-

. جوابی نداد

..... نظام-

. جوابی نداد نظام الدین-

... جوابی نداد

صدای خش خش و ساییده شدن می آمد، نورالدین بلند داد

زد:

اشرف.... با من بیا

... در باز شد

. اشرف وحشت زده با صورت خیس از اشکی، تماشایمان
میکرد نور با کمک سلحش او را به پیش خود خواند و نیم
نگاهی به من انداخت و با حرص رو به من گفت: با همخونم
کاری ندارم

پس لو نده ، تا با نیکان کاری نداشته باشم
و بازوی اشرف را توی چنگ نگند داشت و از عمارت بیرون زد .
من ماندم و دستهای بسته و صورت بر اداری که توی دستهایم
از خستگی بی اندازه ی یازده
. سال خیانت ، به خواب رفته بود
سر انگشتهایم صورتش را نوازش کرد... صدایش زدم:
نظام....

برادر هی نظام نظام

... هق زدم: نظام

... لب زدم: نظام

... پای زخمی و دردناکم را به زمین کوبیدم : ن ظام.... نظام

.... داد کشیدم: خدا

.... هق زدم : خدا

... .. ناله کردم: خدا

تا صبح ، تا زمانی که کائنات به ستایشش دربیاید د و آفتاب
زمین را روشن کند ، من صدایش زدم : خدا....

درخت خرمالو با باد به این سو و آن سو میرفت، و من تا جان
توی تنم بود ، فقط صدا زدم: خدا...

***** فصل چهل و یکم

"بتی"

کوبیدن ... چرخیدن ... خرت خرت خرت ... تپ تپ تپ

...بامب

...بومب

... تق تق تق

...چرق چرق چرق

دیگر آوایی برای رسم الخط صداهایی که ه میشنیدم، به
ذهنم نمیرسید! واژه های کم کار ، گاهی بیمار ... گاهی سبک
بل . یک دنیا علمت سوال. و علمت های !تعجب از آن موقع،
جلوی درب اتاق ایستاده بود و جوری تماشا می کرد که انگار
به یک مترسک سر جلیز زل زده که احتمال نمیداد این
مترسک، نفس بکشد ...

. نبض داشته باشد . چشمهایش ببیند و ضربان قلبش کم کم
با لا برود . گونه های ل عنتی و حرام زاده اش، رنگ ببازد
آخ خدا ... این ژنتیک برتری که تحویل سلول های من داده
بودی !

که من آدم!ها را میدیدم و سرخ میشدم، نمیدیدم و سرخ
میشد م ...حمام میکردم و سرخ میشدم ... زار میزدم و سرخ
میشدم

اسرما میخوردم و سرخ میشدم

قدمی جلو آمد . تاپ تاپ قلبم را توی خودم بلند بلند
میشنیدم .بی تعارف روی مبل پایین میز نشستم

چشمه‌هایش من را جوری نگاه میکرد که انگار هوا را گیر آورده
و میخواهد یقه اش را بگیرد و از موهایش تابش دهد و
بگوید: چرا سیب را چیدی

زمین لیاقت این عشق پاک را نداشت

سر انگشتهایم ، به میز چسبید... . نگاهی به فضا انداخت و
چشمش به ژورنال ... های پخش و پلی روی میز بود، تلفن را
برداشتم و گفتم: سه تاچای لطفا

... نیم نگاهی به من انداخت و با پوزخندی گفت: چه
تشکیالتی هم بهم زدی

زهرخند روی لبم نشست ، به سختی، توانستم ، خودم را
حفظ کنم، تصور لباس عروس دوختن بر ای زن او، جز
اتفاقاتی بود که هرگز فکر نمیکردم توی
. زندگی ام، دست به دست هم دهد و با آن مواجه شوم

پای روی پا انداخته اش را تکان داد و گفت چه خبرا ...
کجاهایی؟-

... همین اطراف-

یه زمان شیدا میگفت، از ایران زدی بیرون-

توی یکی دو تا دوره شرکت کردم ولی خب نه ... تمام مدت
ایران بودم .یه -

... زندگی کوچیک برای خودم دست و پا کردم . از عموت
احولامو نمیپرس ی

نگاهی به میز مدیریت و جواز کسب نصب شده بالای سرم
انداخت وگفت

. بهت نمیداد زندگیت خیلی کوچیک باشه-

... چرا خیلی کوچیکه-

هومی کشید و زیر لب گفتم: تو هم انگار وضعت خیلی خوب
شده ، سر و سامون گرفت ی

:سر تکان داد

توقع داشتی تا آخرین روز زندگیم عزب بمونم؟- توی

چشمهایش زل زدم و گفتم: نه ! عروسیت کی هست؟ :سری

تکان داد

... چند وقت دیگند-

. به راضیه خانم سلم برسون-

... " صدای دخت ر توی اتاق پرو که بلند میگفت: "الی جون
وادارم کرد با سنجاق های ته کردم از جا بلند شوم ، صدایش
را شنیدم که

.... "زمزمه کرد: "الی

.رویم را برگرداندم و ت وی اتاق پرو رفت م

جلوی آینه ایستاده بود و با لبخند من را تماشا میکرد:
عالی ش ده الی جون،

... همونی که میخواستم واقعا محشر ه

...چرخ زد و گفت: هم پفش... هم استین ها ش

با سنجاق بغل سینه و کمی از ناحیه ی کمر را علمت زدم و
گفتم: این گیپورها رو هم میتونم زیر سین ه ات به کار ببرم
ولی خیلی شلوغ میشه ، زیباییشو... میگیر ه

-... نه نه ... همینجوری خوبه خیلی ازش خوشم اومده .

بذار شوهرمم ببین ه

.... و بلند صدا زد: فاروق... فاروق... بیا ببین منو
من اگر جای او بودم، عمرا اگر می گذاشتم، مردم، من را قبل
تر از شب . عروسی، ت وی لباس عروس ببین د
در اتاق باز شد و چشمهای رضایت مند فاروق ، باعث لبخندم
شد .

از آن وقتی

که من را میخواست و من گفتم : نه ... خیلی گذشته بود
از اتاق پرو بیرون آمدم، او آخرین مشت ری ای بود که قرار
گذاشتم تا بیاید و لباسش را پرو کند، فردا سه مشتری
داشتم که از سه ه تایشان، فقط کار یکی بر ای پرو آماده بود
و دو تای دیگر... هوفی کشیدم ، امروز از آن روزهایی بود
. که تا صبح باید بیدار مینشستم و کوک میزد م

از اتاق پرو بیرون آمدند، لبخندی زدم و با عروس دست
دادم، از رابطه ی فامیل ی

کمی انتظار بر ایم مانده بود، انتظار برای اینکه دعوتم کنند
چند ثانیه تماشا کنیم کرد ، دختر از بازویش اویزان شد، به
چای دعوتشان کردم ،

نه گفتند و با یک خداحافظ کوتاه ، راهشان را کشیدند و رفتند

پشت میزم برگشتم، صاحبخانه برایم مسیج فرستاده بود امروز سه روز از موعد پرداخت گذشته ،خداشاهده خودم قسط دارم وگرنه -

. مسیج نمودادم الی جون

. در جوابش نوشتم: امشب پرداخت میکنم
. خداخیرت بده گلم . لطف میکنی-

پیج سین بتی ال را که به اسم "مزون الی" تغییر داده بودم، باز کردم، برایم توی دایرکت چند تا تبلیغ آمده بود ، یکی از دایرکت ها را باز کردم و درجواب درخواستش کوتاه نوشتم: باشه و شماره کارت را برای ش ارسال کردم تا پول را به حسابم بزند و به صاحبخانه بتوانم وجه نقد پرداخت کنم

.توی گوشه غرق بودم که تقه ای به درخورد ، س رم را بالا گرفت م

...بفرمایید-

...در باز شد ، خانم سلیمانی وارد شد شد و با لبخندی گفت:

مهمون نمیخو ای

هیجان زده از دیدنش، از جا برخاستم وگف تم: وای چه به
موقع، این چای وهنوز میشه خورد . خوش اومدین...

- نه خیلی نمیونم، پایین نرگس نیست بچه ها دست
تنهان... از اون سفارش چه خبر ؟

.... آه از نهادم بلند شد

- تقریبا آماده است ... فردا کارای نهاییشو میکنم... اخی
لباس بدون پرو به چه... دردی میخوره! و اقا نمیدونم چی از
اب دراومده خودت یه تن میزدی-

... زهرخندی زدم : از من عروس شدن گذشته خانم سلیمان
ی خنده ای کرد وگفت: بچه ها نشونم دادنش، خوب از آب
دراومده، حالا ایشالا فردا دست صاحبش برسه ... داماد خیلی
وسواسی بود میخواست زنشوبایه لباس مجلل و خاص ،
سورپر ایز کنه

نالہ کردم: امیدوارم همون چیزی که میخواستن از آب
دراومده باشه ... تحمل انتقاد و ندارم

بادی به غبغب انداخت

- حتما مزون ما رو خیلی قبول داشته که کل هزینه ی لباس و پیش پیش پرداخت کرده خندیدم و سرتکان دادم

از جا بلند شد ، روی شانه ام ضربه ای زد و گف ت: این روزا که دست تنهایی و نرگس نیست، اگر سختته بگو پیام کمکت کنم تو خونه داری... شام ونهار هم به حساب تولیدی، از بیرون بگیر

...نگ اهم را باریک کردم: میخواین همین جا بخوابم

خنده ای کرد: نه ... دلم برای خودت نسوزه برای اون یکی میسوزه ، شب و میذارم خونه بری

نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را روی صورتم کشیدم و گفتم: باشه ببینم چیکارش میتونم بکنم. به ژاله بگین کمکم کنه، فردا دو تا پرو دارم.... حداقل اونا رو سر و سامون بده: رویم را بوسید

- قربونت برم تو فقط فکر و ذکرتو بذار واسه این، فردا تحویلش بدیم کلکش کنده بشه یه چیز آس ازت میخوام

راستی این دو سه تا لباسی که ژاله هم آماده کرده ندیدم،
بذاری تو اینستاگرام روزی که آمده بودم را خوب یا دم بود،
فکرش را هم نمیکرد یک پیج پانصد

... هزار نفره، بشود تبلیغات مزونش

از اینستاگرام و متعلقاتش هیچ چیز سردر نمی آورد و حالا، یقه
ام را میگرفت، بابت اینکه چرا عکس لباس هایش را توی
پیج نمی گذارم

- عروس ها مایل نبودن وقتی لباس تنشونه ازشون عکس
بگیرم، تن مانکن! کردیم عکس گرفتیم ولی فعل وقت نکردم
بذارم ... میذارم . باشه گلم ... ژاله پیگیره که چرا عکسا
نیست... گفتم لای حتما وقتشو نداشته-

... لبخندی روی لبم نشست و گفتم: میذارم . حواسم هست

... راستی قرار بود اون دوره رو بری ، چیکار میکنی ؟ میری ؟
نمیری-

... توی چشمهایش خیره شدم: مساعده بدید میرم

خنده ای کرد و گفت: فعل این لباسو تموم کن، ببینم چی از
اب درمیاد، مشتری

راضی باشه، نصف هزینه ی دوره رو مزون تقبل میکنه

ونوچ نوچی کرد وگفت: اینجوری که من دارم بهت میدون

میدم ،پس فردا میری

...مزون خودتو میزنی

دستم را زیر چانه گذاشتم

- از اول هم قول و قرارمون همین بود خانم سلیمانی البته

من منکر لطف هایی که در حقم کردید نمیشم... تا زمانی که

خونه دست و پا کنم، بهم جای خو اب دادید فرصت دادید

کار یادم دادید....

الان دیگند منو به یه اعتماد به نفسی

... رسوندین که خودم دست به قیچی میبرم! طرح میزنم

ومیدوز م

لبخندی از سر ر ضایت زد

- میدونم ، تو هم برای من و مزونم کم تبلیغ نکردی کم

وقت نداشتی... به قول وقرارمون هم واقفم... تو آینده ات

روشنه ، با اون رزومه ی درخشانت و چیزهایی که تو چنته

داری و یاد گرفتی ، من بخوامم نمیتونم جلوتو بگیرم. فعل
دستمو تو حنا نذار اینو بگذرونیم

.... خندیدم: خاطرتون جمع . من ادم نمک خوردن و
نمکدون شکستن نیست م

نگاه پر از تحسینی خرجم کرد وگفت

- ... پاشم برم که غزاله و سامان یه لقمه غذا هم ندارن
ازجا بلند شد و ب ا لبخندی گفت: شام و بیا پیش ما.... غزاله
دلش خیلی بر ات تنگ شده

چینی به بینی دادم: مطمئنید فقط برای خودم ...؟

خندید و دستی به صورتم کشید وگفت: بیای خوشحال
میشی میدونی که... .

.... مخصوصا اسماعیل ! خودت دلیلشو میدونی

.... خندیدم: باشه یه وقت دیگند، مگند نباید لباس آماده کن

م

...چشمکی زد وگفت: به کار ات ب رس

وقاه قاه خندید و از اتاق بیرون رفت. کیف واسبام را برد
اشتم، دفترچه و خودکار و کاغذپاره های الهام بخش و...
هرچه که برای یک طرح خوب نیاز داشتم را برداشتم، از بچه
های خیاطخانه خداحافظی کردم، آبد ارچی مزون، با
.... هیجان جعبه ی شیرینی را به سمتم گرفت: لای خانم
بردارید نا قابله

به سلمتی اقا رضا مناسبتش چیه؟-

... خانمم بارد اره -

ژاله غش غش میخندید ، برای این بیچاره دست گرفته
بودیم که توانایی باردار کردن زنش را ندارد .

شیرینی برداشتم وبا .تشکر و خداحافظی ، از مزون بیرون
آمدم

پرایدم زیر سایه ی درختی ، پارک شده بود، سوئیچ را درآوردم
وبا التماس و زاری ، روشنش کردم وقتی استارت خورد ،
لبخندی زدم، به گردنبنند نعلی که از آینه آویز ان بود با سر
سبابه ضربه ای زدم و به تکان خوردنش نگاه کردم، پایم را

روی گاز فشار دادم و خودم را با نهایت سرعتی که چراغ های
راهنمایی

. اجازه میدادند ، به خانه رساندم

به محض اینکه کلید را توی قفل در چرخاندم، با دیدن مردی
که آماده ی بیرون آمدن از خانه بود و سینه به سینه ام
درآمد ، ابروهایم را در هم گره زدم. فرحناز پشت سرش
ایستاده بود. هینی کشید و روسری که دور گردنش بود را روی
سرش گذاشت. جلوی من تازه یادش افتاده بود حجابش را
رعایت کند. مرد عذرخواهی کوتاهی کرد و از کنار من رد شد.
فرحناز انگشت سبابه اش را به دهان برد. نایلون خریدهایم
را روی کانتر گذاشتم. قبل از اینکه ه جیغ بزنم، فوراً توجیه
کرد

.خدا شاهده اومده بود ماشین لباسشویی رو سرویس کنه-

واسه خاطر سرویس کار ماشین لباسشویی موهاتو سشو ار
کشیدی؟- ... و اه ... موهای من خودش همینجوری خوش
حالته-

"توی دلم زمزمه کردم " آره ارواح عمه ات دنبلم تا توی آشپزخانه آمد و گفت

.دیگند باور نمیکنی مشکل من نیست. این تلفن هم چند تا پیغام داره-

نگاهی به بسته داروهایش روی کانتر انداختم ، حدسم درست بود ، دو تا از داروهایش تمام شده بود و همی ن که مغزم هنوز یاری میکرد و قرصهایش را از حفظ مید انستم ، جای شکرش باقی بود.

:بلند گفت م

- داروهاتم خریدم

.باشه. مرسی که گفتی-

:برای خودم یک لیوان آب خریدم و گفت م

هزار مرتبه نگفتم بهت پای همسایه ها رو به این خونه باز نکن؟- جوابی نداد و به اتاق رفت و در را بست. به سمت تلفن رفتم. چراغ پیغام گیرش چشمک میزد. یک پیغام از طرف بابا بود. داریوش معززی مثل همیشه با همان لحن ب یخیالش بعد از یک مشت قربان صدقه ، گفته بود عروسی دعوت

است و پول کت شلوار ندارد، برایم شماره ی کارتش را فرستاده بود تا چیزی حول و هوش پانصد هزار ت ومان به حسابش واریز کنم. فرحناز در اتاق را باز کرد و به آشپزخانه آمد. با غرو لندی گفت

- الان واسه این میریزی بعد که بهت میگم یه سی صد هزار تومن بده من برم! ناخنامو بکارم نه و نو میاری! اینه انصاف؟ بابا میخوام عروسی برم

پوفی کشیدم و گفتم: عروسی کی؟ یه مرد خیکی! دختره ی بی اعصاب چته؟-: اخمی کردم

.... واسه عروسی مردم انقدر خرج نذارین رو دست من-

چشم غره ای رفت و گفت: خدا رحم کرده، میلیاردر نیستی انقدر خسیسی.

-اینجوری خرج کنم تا اخر عمرم میلیاردر نمی شم

-یه چهار تا تبلیغ بذاری تو پیجت درمیا

:خسته از غرغره‌هایش گفت م

باشه، باشه... هم پول تو رو میدم هم داریوش. فقط تو رو

خدا یه امشب بذار -

به کارام برسم. خیلی سرم شلوغه

اره. .. هی برو بر و ... نباش نباش... ولله یه آشپز استخدام
میکردی و یه - کسی که خونه اتو جارو پارو کنه، کم کم
ماهی ششصد تومن بهش میدادی... یه ... سیصد تومن به
من ندادی که

میان حرفش گفتم

....میرفتی دادگاه، کاراتو میکردی، که بتونی مهریه اتو بگیری-

چشمهایش را گرد کرد

آره بعد اون از خدا بی خبرم، جلو قاضی بُل میگرفت که زن
منفلن و بهمان -

... دیگند راضی نبود جلو قاضی، شلوارشو پایین بکشه که
کس ی حال منو درک ...کنه! کی اعدامش میکنن من راحت
بش م

حرفی نزد م

. کاش به نحوی ساکت میش د

از حرفهایش سرسام گرفته بودم، لیوان آبم را سر کشیدم و
گفتم:

خیلی خب ...

اکی قانع شدم . برو از آرایشگاه وقت بگیر ، میزنم به کارتت
لبخند رضایتمندی روی لبهایش نشست و گفت: این شد یه
حرف حساب... سیصد زیاده، همون صد و پنجاه بده، من مثل
اون بابای بی غیرتت نیستم که دور بردارم ... معلوم نیست باز
چه گندی زده، قرض های اون دوست دخت ر

.... هولش هم داری تو میدی، پول یه کت شلو ارن اقابل و
نداره محل نگذاشتم و یک خیار از جا میوه ای یخچال بیرون
کشیدم و گفتم: مهم . نیست . چند وقت دیگند ، مزون
خودمو راه میندازم ... ایشله خداشاهده من شب تا صبح دعا
میکنم واست-

. لبخندی زدم ، دعای مادرها گیرا بود؟ هنوز هم؟
نمیدانستم سرم را تکان دادم و مشغول کار شدم، غرق شدم و
باز هم متوجه گذر زمان ... نشدم . این چیزی بود که توی این
مدت، خوب یاد گرفته بودم

"! بگذر ... مشغول باش... فکرت را درگیر کن و عاشق نشو "
شبم مثل برق و باد گذشت، دم دمای ساعت هشت از رخت
خواب بیرون آمدم، فرحناز غرق خواب بود و من خودم رابه
حمام رساندم، یک دوش سرسری

گرفتم و حینی که موهایم را روغ ن مالش میدادم به
چشمهای بست ه اش زل زدم

بالای سرش نشستم و چند ثانیه همانطور که خواب بود،
تماشایش کردم. با سر

انگشت گونه اش را نوازش کردم که صد ای مسیج آم د
از جا پریدم، دایرکت اینستاگرامم پر از درخواست تبلیغ بود
نرخ را برایشان فرستادم ، و ه مان دقیقه دو و اریزی
داشتم...

کارشان را توی پیج گذاشتم و اسکرینش را ارسال کردم، کارم
که با گوشی تمام شد، فرحناز زیر

...لب گفت: من ساعت ده باید برم دکتر

یک چای سرپایی خوردم و گفتم: باشه

لباس هایم را تنم کردم، و کیف و بساطم را برداشتم، توی
دفترچه یادداشتم کوتاه ن و شتم

سوزن چرخ خیاطی و روغن چرخ خیاط ی

قرقره ی سفید و مروارید هایم ، هم تمام شده بودند. کشوها
را باز کردم و یک دور محتویاتشان را چک کردم. به جز همان
هایی که نوشتم، چیز دیگری کم نداشتم

خودم رابه مزون رساندم، آنقدر سرم شلوغ شد که تا ساعت
پنج حتی فرصت نهار هم نداشتم... سرم را روی میز گذاشتم
و کمی چشمهایم را بستم. خست ه ... بودم... خیلی خسته
بودم

خوابم می آمد ... کمی پلکهایم سنگین شد و با صدای زنگ
تلفن روی میز، از جا پریدم ، ساعت از شش گذشته بود ...
چرت بدوقتی، کسلم کرد

تلفن را جواب دادم، رویا بود چای میخوری؟-

بیار آره-

گوشی را که روی دستگاه گذاشتم،

با یاد آوری بسته ای که باید میفرستادم از جا پریدم. تحویل بسته را ساعت شش نوشته بودیم، از پله ها پایین رفتم، ژاله پشت چرخ بود و رویا درحال سانت : زدن یک مشتری تازه واردسلمی دادم و پرسیدم

اقا رضا کجاست؟-

... والا خانم سلیمانی فرستادش از اقا مجتهدی تور وساتن بگیره-

دستی به پیشانی ام کشیدم: بسته داشتم باید میفرستادیم

...خب با پیک بفرست-

. هوفی کشیدم و به طبقه ی بالا برگشتم، لباس توی جعبه بود

تلفنش را از توی دفترم برداشتم و شماره را گرفتم، بعد از سه بوقصدای سلم

مردانه ای توی گوشم نشست

سلم وقتتون بخیر، از مزون لای زنگ میزنم، لباسی که سفارش دادید و گفتین - ساعت ده صبح تحویل بدیم الان با پیک بفرس تم ؟

به مسئولتون گفتم ،با پیک و یک خیاط ... ساعت هفت شب !

چیزی به هفت - ... نمونده

... مردد گفتم: بله... بایه خیاط ؟ اینو به من نگفتن

. من بهشون سفارش کرده بودم-

هوفی کشیدم: باشه خودم میارم ، ادرس و لطف میکنین ؟ ...
"..." هتل-

... یک تای ابرویم را بالا آوردم و گفتم: باشه

بساط و جعبه را برداشتم، از پله ها پایین رفتم و طب قه ی بالا را به رویا سپردم، استارت زدم و پایم را با هزار صلوات که مبادا ترافیک باشد روی پدال گاز فشردم

ساعت از هفت و سی دقیقه گذشته بود، به سمت هتل سر ماشین را اکچ کردم ، نگنبدانی مانعم شد، شیشه را پایین

دادم، نگاهی به داخل ماشین کرد و با اخم و تخمی گفت
این چیه؟-

...یه بسته است ادرس اینجا رو دادن برسونم خدمتشون-

... خواست حرفی بزند که کله ش را کمی عقب داد و گفت:
بله بفرمایید

آن اهرم زرد را بالا کشید و اجازه داد و ارد شوم، جلوی در
اصلی هتل، پشت یک لیموزین گل زده، پارک کردم، دهانم وا
مانده بود، زیبایی ماشینی و گل هایی

که رویش سوار بودند . باعث بهتم شده بود

هوفی کشیدم، خودم را به داخل هتل کشاندم، از رسپشن ،
اتاق ۲۴۰ را پرسیدم ...

با دستش به اسانسور غربی اشاره کرد و گفت: طبقه ی دوم ر

اهروی راستتون .اتاق ۲۴۰. بهشون اطلاع میدم که اومدید

تشکری کردم و به سمت آسانسور رفتم ،دگمه را زدم ، مردی

کنار دستم ایستاد . و او هم دگمه را زد

بوی عطر و قد بلندش ، و ادارم کرد به کفشهایش نگاه کن م

... کفش های چرم و خط اتوی شلو ار سیاهش، من را یاد
آدم عزیزی می انداخت

... نگاهم کم کم بالا آمد، دستکش چرم پوشیده بود

سرآستین های سفید مزین به دگمه سردست نگین داری
بود که برق نگین هایش چشمم را میزد، جلیقه ... و پیراهن
سفید... کر اوات ساتن مشکی و گیره ای

.سفیدی که برق میزد . یقه ی تیز پیراهن سفیدش، روی گونه
ام خط می انداخت

صورت اصل ح شده و موهای مشکی رنگی که به بالا شانه کرده
بود، خط ریش چکمه ای ... و لبخندی که مثل یک پوزخند ،
روی لبهایش نقش بسته بود

گردنم از تماشایش خشک شده بود ! قلبم هم.... صدایم ...
تارهای صوتی ام ...

.خون توی رگ هایم ! بدنم خشک شده بود دوباره دگمه را
زد و پرسید: خوبی؟

... حرف نزد

. نگاهم را به سختی از روی صورتش پایین کشیدم و به رو به

رو زل زدم

:صدایش آمد

برگزار کردن عروسی کار سختی ه-

.درهای آسانسور باز شدند

فهمید نمیتوانم قدم از قدم بردارم، دستش را پشت کمرم

گذاشت و من را به داخل فرستاد ، دگمه ای را زد و گفت:

اوضاع خوبه؟

:به زحمت گفت م اوضاع تو خوبه؟ -

هومی کشید: عالی ... اونقدر کمرم بهتر شده که میتونم

پونزده دقیقه بدون درد

بدوم! این عدد ماه گذشته فقط به ده دقیقه خ تم میشد و

بعد هم یه درد کشنده

:سری تکان دادم

. خوشحلم-

توی طبقه کابین متوقف شد، به سمت اتاق. ۲۴۰ رفتیم

. کارت‌ی از جیبش درآورد و در اتاق را باز کرد
در را برایم نگند داشت و من داخل اتاق شد‌م، به محض
بسته شدن در، وقت‌ی
... جعبه‌ی لباس را روی تخت دو نفره گل‌آرایی شده گذاشتم،
.... به اندازه‌ی سیزده ماهی که او را ندیده بودم و نگذاشتم
من را ببین‌د
گفت: همین برام بسه که موقع ت ولدش کنارت نبودم...
چهار ماه‌زندگیشو ندیدم! همین بزرگترین تنبیه برام... که تو
خودتو ازم قایم کردی... پس حق نداری بیشتر تنبیه کنی
!الیزابت .لبخند زدم
برای اولین بار حس کردم صدایش می‌لرزید ... با این وجود
قدرت توی کلمش
هنوز همانی بود که می‌شناخت‌م
.دلم برای این صدای پراز صلبت و امرانه اش تنگ شده بود
. برای اسمی که کامل از دهان او ادامیشد

محکمت ر من را به خودش فشار داد و گفت: حق نداری ...
مانع این بشی که بر اش شناسنامه بگیرم ... من اینکار و
نکردم! میتونستم اما اینکار و نکردم

گفتم بایدالیزابت بهم اجازه بده ... من حتی از دور تماشاش
نکردم گفتم الیزابت

باید راضی باشه و فکر کنم سیزده ماه تنبیه بسمه بخاطر اون
اومدی سراغم؟-

من را با خشونت به سمت خودش چرخاند و با اخم سنگینی
گفت:

میتونم بزخم در گوشت

به هاله ی کبودی که زیر چشمهایش افتاده بود و تارهای نقره
ای لابه لای ...موهایش زل زدم ... از دور ، جوان تر به نظر
میرسید تا این فاصله

. دستم را به گونه اش چسباندم

:ضربه ی آرامی به گونه اش کوبیدم این بود رسمش؟- دومی
را کمی محکمتر زدم

.... اینجوری ... ت و خجالت نمیکشی-

سمی را با تمام قدرتم توی صورتش کوبیدم وگفتم: تو انسان نیستی؟ عشق س رت نمیشه؟ میشه بگی اگر به حرفت گوش میدادم و میرفتم چی میشد؟ میخواستی یه کاری کنی تا آخر عمر خودمونبخشم؟ آره ... همینو میخواست ی ...
نظام

لبخندی روی لبش نشست

. فکر کنم بعد از این همه وقت خیلی دیر باشه که بگم
ممنون-

بی حال روی تخت نشستم . زانوهایم میلرزیدند

نگاهش کردم، به سرتاپایش... آخرین باری که سیر نگاهش کرده بودم، غرق خون توی بغلم بود و حالا ... نمیدانم
اسمش معجزه بودیاخواب. یک رویا شاید

شاید من هنوز همان دختر دست فروشی باشم که توی یکی از ایستگاه ها، برای رفع خستگی، چرت کوتاهی زده بود . و
توی خو ابش، همه چیز با هم اتفاق

.... افتاد

رو به رویم زانو زد، توی چشمهایم مستقیم خیره شد و ب ا
صدای گرفته ای گفت کسی توی زندگیت نیست؟-

-من یه آدم بی ن شونم... چشمم به نگین انگشتری که
حفظم خشک شده! به نگین انگشتری که ندارمش متعهدم
... اسم و رسمی از خودت واسم نداشتی اما به همون یه
مشت خاطره ای که ازت داشتم متعهدم... خیلی سوال
بیخودی داری! میپرسی بعد از سیزده ماه

:سر انگشتم را بوسید و لب زد

. اگرم بود درک میکردم ... اشکالی نداشت. تو تعهدی به
من نداشتی-

... داشتم-

. لبخند زد

... توی چشمهای نقره ای اش زل زدم و گفتم: این سوال خوبی
نیست

چه سوالی خوبه؟ با من ازدواج میکنی؟... خندیدم

اینم خوب نیست؟ هنوز دوستم داری الیزابت؟-

بیشتر خندیدم درحالی که چشمهایم پر از اشک بود و
دستی ب هگونه ام کشید

وگفت: خیلی ناراحت کننده است اگر بگی نه

-...سوالات خوب نیستن نظام ... یه سو ال تازه بپرس توی
چشمهایم خیره ماند و بی هوا پرسید

-اسمش چیه ؟

اشکم روی گونه ام سرخورد: من صد اش میکنم نا می... توی
مدتی که ایران نبودى ، خیلی بهش فکر کردم چی صد ا
بزنمش... . فکر کردم این اسم خوبی باشه

.توی نگاهش برق شادی را دیدم اما سوالش شوکه ام کرد
دختر نیست؟-

خندیدم

... نه-

... سرش را تکان داد: اشکالی نداره . عیبی نداره ... نامی خوبه
. اسم خوبیه

باز هم خندیدم . من خواب میدادم، به خدا قسم خواب بود.
الان بیدار میشدم! یا روی میز خانم سلیمانی ... یا توی
پرایدی که چهار چرخ نداشت! یا توی راه پله
... شاید هم وقتی بیدار میشدم که مادرم تازه طلق گرفته
بود. یا وقتی بیدار میشدم که فاروق اصرار داشت با من ازدو
اج کند و جواب آزمایش ها هنوز به
...دستمان نرسیده بود

دستش را به گونه ام چسباند و پرسید: عروس من میشی؟
لبخندی زدم، حالا که خواب بود ، یک رویای شیرین ... چرا باید
شیرینی اش را
. به کامم تلخ می کردم

... سرم را تکان دادم ، گفتم: دوستت دارم الیزابت
. خندیدم

این جمله باعث یک ذوق در قلبم میشد و شعفی عمیق... چه
خواب خوبی ، کاش

... طولانی باشد . به دراز ا بینجامد . مثال پنجاه سال... شاید
هم بیشتر !کاش بیدار نشوم

دستم ر ا به گونه اش چسباندم، گرمای صورتش... زبری
پوستش...

نگاه عمیقش، واقعی بود

با ص دای خفه ای که بغض تارهای صوتی ام را توی هچل
انداخته بود گفتم

-من آدم بی رحمی نیستم، وقتی تو رو با اون شرایط از ایران
بردن ،دسترسی بهت سخت بود. گمت کردم ... نجم پیدام
کرد، گف ت حالت خوبه ... وقتی پرسیدم از من چیزی
پرسیده ... گفت نه! منم گفتم اگر پرسید چیزی بهش نگو ...
گفتم صبر میکنم تا خودش بیاد سر اغم. صبرم جواب داد...
میخواستم بیای سر اغم

..به خاطر خودم ... اسم اینو تنبیه نذار نظام :سرش راتکان داد

!مهم نیست حالا اینجایی... هستی خواب نیستم ،
هستی- و باز تکرار کرد: هستی الیزابت الان این جایی...

برام کافیه خندیدم ... او هم خیال میکرد خواب است؟ ...
درست مثل من

خواب بود، مطمئن بودم خواب است. الان بیدار میشدم
الان ...

همین الان

... حالا ! پلکهایم را باز میکردم و میدیدم که واقعا کجای این
دایره ی خاکی ام ...

هرجا که می بودم ، دلم میخواست الان، از این الان لذت می
بردم .

از این لحظه ... ثانیه

پشت دستم را بوسید و پرسید: با من ازدواج میکنی؟ ... بله-

خندید، خودش را بالا کشید ، آنقدر فشارم داد تا استخوان
هایم ترق ترق کردند . چرا باید میگفتم نه؟! و قتی من هر
روز... هر ثانیه منتظر این لحظه

بودم ... وقتی نیازش داشتم و نیازم داشت؟ چرا میگفتم نه.
... مسلم بود که . جوابم "بله" است

انگشتر را دستم کرد ، پنجه ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت
و عوضش دو زن آمدند تا به فریادم برسند

موهایم را ساده بالای سرم جمع کردند، یک تور به گیره ی
مروارید نشان .آو یختند ودسته گلی از گل های مخلوط و
وحشی به دستم دادند

دامن ساتن را توی مشتم نگند داشتم،آر ایش ساده ولبهای
قرمز از من چیزی .ساخته بود که زیاد به خودم نزدیک
نمیدیدمش...

امیدو ار بودم او بیسند د

!و اشکالی نداشت اگر چشمم به پسند یک مرد بود

با همراهم به سمت تالار رفتیم، صدای موسیقی کلسیک
شادی توی سالن میپیچید درهای چوبی به رویم باز شدند، از
دیدن آدم هایی که میشناختمشان

..... و آنها من را میشناختند به وجد آمده بودم

لبخند پهنی روی لبهایم نشست... مادرم ... کنار پدرم ایستاده
بود، و به گریه ... افتاد

دستم را برایش تکان دادم.

... همسایه ها.. . شیوا. . . فاروق و همسرش...راضیه خانم...
خیاطهای مزون و مردی که با لبخند تماشا می کرد و ساقدوش
برادرش شده بود. چشمکی بر ایم زد و من خندیدم
حوریا یک لباس گلپهی تن داشت و ویدا، موهای ش را ساده
پشت گوشش...فرستاده بود، ساقدوش من، حوریا بود ... صد
ای موزیک می آم د

مادرم نامی را بغل کرده بود و گند واره وار تکانش میداد ،من
مقابل چشمهای نقره ای مردی که با تحسین تماشا می کرد،
سبکبل پیش میرفتم... روی یک...فرش قرمز درست مثل
سیندرلا " من ، زنی بودم که برای مردی حاضر بود " بمیرد
.... " و او مردی بود که برای من حاضر میشد "جان بدهد قول
میدادیم از روی قلب هیچ زن و مردی، برای این مردن و جان
دادن رد نشویم

خیانت نکنی م!

این جمله شاید عهدی بود که باید ، توی هر عقد نامه و هر
ارتباطی بلند بلند ذکر میشد.

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

